رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

# عشق و سنگ

## نویسنده: شبنم اعتمادی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

# مقدمه :

**تورا دوست دارم و به همه خواهم گفت**

**به نیمی که گذر کرد به شب**

**به شبهایی که درخشید یه شب**

**به شب و روشن و پاک و به سپیدار بلند**

**به پرستو که غمگین ترک کند لانه خویش**

**به همه خواهم گفت**

**به شرابی که به پیمانه ی تو میرقصید**

**و تو را مست کند شب همه شب**

**من به هر کوچه که تو میگذری**

**کوچه هایی که پر از خاطره هاست**

**و به همه خواهم گفت**

**تورا دوست دارم**

رمان بازار
romanbazar.ir

# ( فصل ۱ )

**–وای خدا. اه زود باش دیگه.**

**امروز نتیجه های کنکور و اعلام میکردن الانم منتظرم تا بلاخره این اینترنت یه ذره سرعتش بره بالاتر بلکه بشه این نتیجه ی بی صاحابو ببینم. ایـــــــــش..... مثل این که داره درست میشه وای خدا دستو پام یخ کرده الانه که باز پس بیفتم من نمیتونم نگاه کنم که ....**

**–بهزاد ..... بـــــــــــــــــــــــهزاد**

**در اتاق یهویی باز شد و بهزاد و مامانو الیاس با چهره های نگران پریدن توی اتاق.**

**الیاس– چی شد؟قبول نشدی که این طوری جیغو داد راه انداختی ؟**

**–نه. دستوپام یخ کرده نمیتونم ببینم. بهزاد تو بیا ببین.**

رمان بازار
romanbazar.ir

از رو صندلی بلند شدم تا بهزاد بیاد بشینه و ببینه چه گندی زدم. وای خدایا اگه قبول شده باشم قول میدم دیگه کسی رو زیاد اذیت نکنم. زیاد اذیت نمیکنم ها ولی یکم که دیگه عیبی نداره.آاااخ مثل این که باز سرعتش اومده پایین
اهـــــــــــــــه. به چهره بهزاد خیره شدم انگار اونم استرس داشت چون با پاش رو زمین ضرب گرفته بود. بهزاد دایی کوچیکم بودم که فقط دوسال ازم بزرگتر بود و از داداشمم باهاش بیشتر صمیمی بودم چون مثل خودم شرو شیطون بود ولی باوجود این درک خیلی بالایی داشت  برای همین همیشه برام حکم یک مشاور خوبو داشت. چشم از بهزاد برداشتم و به الیاس خیره شدم. موهای خرمایی،چشمای عسلی،قد بلندو چارشونه ولی برخلاف چهره خوشگلو جذابی که داشت رفتارش گاهی اوقات خیلی جدی و خشک میشد که این اخلاقش به آقاجون خدابیامرزم رفته بود برای همین منو بهزاد بهش میگفتیم عصا قورت داده چون الیاس چهار سال از من و دوسال از بهزاد بزرگتر بود ولی با این وجود قلب خیلی خیلی مهربونی داشت و گاهی اوقاتم خیلی بهم دلگرمی میداد مثل همین الان که داشت با یه لبخند مهربون نگام میکردو با نگاش بهم میگفت من میدونم تو قبولی پس آروم باش.با صدای بهزاد به سمتش برگشتم.

بهزاد- یسنـــــــــــــا..... کجایی؟ بیا اومد صفحش.

-نه من نگاه نمیکنم خودت نگاه کن بهم بگو.

رفتم رو تختم نشستم تا اصلا صفحه لب تابو نبینم. بعد چند ثانیه که برام مثل یه قرن گذشت بهزاد رو به من کرد و گفت

بهزاد- امسال سال اولت بوده ولی عیب نداره از قدیم گفتن تا سه نشه بازی نشه پس هنوز دوبار دیگه وقت داری عزیزم.

-یعنی .....

رمان بازار
romanbazar.ir

دهنم باز مونده بود و اشکام همینطور روی گونم سر میخوردن وخودشونو تا زیر چونم میرسوندن. به مامان نگاه کردم که داشت با ناباوری به منو بهزاد نگاه میکرد. الیاس به سمت لب تاب رفت تا خودش چک کنه. بعد این که یه نگاه به صفحش انداخت برگشت و با تعجب به بهزاد نگاه کرد. بهزاد هی واسش چشم و ابرو میومد فهمیدم بازم این بهزاد موزمار یه کلکی سوار کرده ولی اگه راست گفته باشه چی؟ هی یسنا چته؟ پاشو قوی باش و خودت نگاه کن و مطمئن شو. اشکامو پاک کردمو از جام بلند شدم و با قدم های محکم به سمت میزم که روش لب تابم بود رفتم. بهزاد وقتی دید دارم میام  بلند شدو روبروم وایستاد.

بهزاد- کجا؟چی رو میخوای ببینی ؟

-من تا خودم نبینم باورم نمیشه.

بهزاد- نخیر من نمیذارم ببینی. باز الان فشارت میفته من حوصله پرستاری ندارم.

-حالا نه که تو همیشه مواظب منی. برو کنار قول میدم حالم بد نشه.

بهزاد- پس چی؟ همیشه عمه نداشتت میاد کمکت میکنه.....

با این سخرانی که راه انداخته بود فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسش هست برای همین سریع از زیر دستش رد شدم و پریدم رو صندلی و زل زدم به صفحه لب تاب و بلند بلند برای خودم خوندم.

-یسنا فرهمند شماره .. رتبه .. رشته پزشکی..دانشگاه تهران...

ها ... این چی نوشته؟ من قبول شدم اونم پزشکی دانشگاه تهـــــــــــران؟ یه جیغ بنفش از خوشحالی کشیدم و پریدم بغل مامان.

-وای مامان قبول شدم . باورت میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–مگه بهزاد نگفت قبول نشدی؟

تازه یاد بهزاد افتادم که چه نامردی کرده از بغل مامان اومدم بیرون و برگشتم طرف بهزاد. ولی هرچی دوروبر اتاقو نگاه کردم نبود. فهمیدم از حواسپرتی من استفاده کرده و جیم شده. سریع از اتاق اومدم بیرون و از پله ها سر خوردمو دوییدم تو حیاط. مثل این که به موقع رسیده بودم چون داشت آروم از پله های حیاط پایین میرفت تا بره بیرون. منم یواشکی طوری که متوجه نشه پشت سرش رفتم.وقتی بهش رسیدم با دوتا انگشتم زدم به شونش. سرجاش سیخ وایستاد ولی برنگشت.دست به کمر رفتم روبروش وایستادم و خیره شدم به چشماش.

–که هنوز دو بار دیگه فرصت دارم آره؟

بهزاد– آره عزیزم اصلا ناراحت نباشیا خودم این دفعه کمکت میکنم تا با رتبه خیلی خوب دفعه قبول شی. میدونم یه ذره کند ذهنی و به من نرفتی ولی چه میشه کرد دیگه خواهر زادمی باید کمکت کنم.....

از این همه پروییش قرمز شدم اونم که فهمید بدجور جوش آوردم سریع از زیر دستم رد و شدو به سمت در دویید. منم نامردی نکردم دمپاییمو در آوردم و به طرفش پرت کردم ولی درو بستو دمپایی به در خورد و چون محکم پرت کرده بودم و نزدیک در بودم دمپایی برگشت و خورد تو ساق پام و جیغم رفت هوا.

–آیـــــــــــی.... بـــــهزاد الهی خدا بگم چی کارت نکنه پام داغون شد.

تا یه ربع همین جور وسط حیاط نشسته بودمو آه و ناله میکردم. اما دریغ از یه نفر که بیاد حال مارو بپرسه ببینه مردم یا زندم. البته حقم داشتن چون دیگه به این کارای منو بهزاد عادت کرده بودن. آخرم خودم لی لی کنون رفتم دمپایی و برداشتم و آروم آروم به سمت خونه رفتم. خونمون یه خونه ویلایی با یه حیاط بزرگ بود.از در ورودی که وارد میشدی یه راه سنگ فرش بود که آخرش میخورد

رمان بازار
romanbazar.ir

به پارکینگ و کنارشم پله میخورد میرفت بالا و میرسد به در ورودی خونمون که قهوای سوخته بود . کنار ه های این راه پر بود از بوته های گل سرخ و درخت بید مجنون که یه منظره خیلی خیلی خوشگلو درست کرده بود. این خونه مال آقاجونم بودکه بعد از مرگش رسید به تنها فرزندش یعنی بابام. بابام که مدیر یه شرکت معماری بزرگه این خونه رو دوباره درستش کرد تا بشه توش زندگی کرد آخه تا قبل از اون خیلی درب و داغون بود. این درختای بید مجنونم از همون زمان تو این خونه بود و بابام از اونجا که خیلی به گل و گیاه علاقه داشت درختا رو قطع نکرد.

مامان–یسنـــــــا..... کجایی گلوم پاره شد بس که صدات کردم زود باش آیلین کارت داره.

تا اسم آیلین اومد باقی راه و دوییدم رفتم تو خونه و خودم و به تلفن رسوندم.

–الو. سلام. خوفی؟

آیلین در حالی که هق هق میکرد گفت

آیلین– سلام. خوبم. وای یسنا بگو نتیجت چی شد؟

تازه یاد نتیجم افتادم و با آبو تاب براش گفتم

–وای آیلی من پزشکی تهران قبول شدم اونم با رتبه ... تو چی؟

قبل از این جواب بده دوباره گفتم

–البته تو با این گریه هات معلومه چی شده دیگه. ولی عیب نداره عزیزم ایشاا... سال دیگه دوباره کنکور میدی و با رتبه خیلی بهتر قبول میشی. یه وقت غصه نخوری ها من خودم از جون و دل کمکت میکنم .....

رمان بازار
romanbazar.ir

همینطور داشتم براش سخرانی میکردم و مثلا دلداریش میدادم که ناراحت نباشه.
یهویی جیغ زد

آیلین–واااای سرم رفت. بسه دیگه چقدر حرف میزنی. اتفاقا قبول شدم اونم پزشکی دانشگاه تهران با رتبه.... .

حالا این دفعه نوبت من بود که جیغ بکشم.

–آیلی یعنی من تو باهم تو یه دانشگاهیم. مثل این که خدا نمیخواد ما از هم جداشیم. حالاچیزی شده که داشتی گریه میکردی؟

آیلین–جدی؟طفلک من که باید تو پرحرف و دوباره تحمل کنم.اااه.... . بعدشم نخیر هیچی نشده گریه خوشحالی بود.

–خیلیم دلت بخواد حتی من افتخار بدم یه کلوم باهات صحبت کنم.

آیلین–فعلا که دلم نمیخواد. ببین مهری جونت(مامانش) داره صدام میکنه.فعلا.

–ok.فعلا

تلفنو گذاشتم سرجاش و رفتم آشپزخونه پیش مامان.

مامان– چی شد آیلین کجا قبول شده؟

–من و آیلین باهم یکجا و یه رشته قبول شدیم.

مامان– ا چه جالب.....

احساس کردم مامان زیاد خوشحال نیست برای همین ازش پرسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-چیزی شده احساس میکنم زیاد خوشحال نیستین؟**

**مامان که داشت ظرف میشست شیر آبو بست و به طرفم برگشت.**

**مامان- راستش فکر کنم بابات با رفتنت مخالف باشه. آخه میدونی که بابات روی این مسائل یه ذره تعصب داره.**

**-یعنی چی؟ یعنی میخوایین از یه موقعیت به این خوبی دست بکشم؟**

**مامان-وا... من که زیاد مخالف نیستم. ولی شاید بابات مخالفت کنه.**

**با ناراحتی گفتم**

**-ولی من باید راضیش کنم.**

**مامان سری تکون داد و دوباره مشغول کارش شد. منم یه صندلی بیرون کشیدم و نشستم. اگه بابا مخالف باشه پس بابای آیلین هم صد در صد مخالفه.من و آیلی از دبستان باهم بودیم. خانواده هامون باهم رفت وآمد داشتن و باباهامونم مثل برادر بودن برای هم. از بچگی هر کاری که من و آیلین باهم میخواستیم انجام بدیم باید یکشونو راضی میکردیم چون اگه یکشون راضی میشد اون یکی حل بود . پس فکر کنم الانم باید همین کارو میکردیم. ولی چه جوری؟ با وقت نسبتا کمی که ما داریم باید یه نقشه حساب شده بکشیم.**

**مامان- میگم چطوره امشب به مناسبت قبول شدنتون خانواده آقای مهر آذین (خانواده آیلین) و دعوت کنیم؟**

**-فکر خوبیه...**

رمان بازار
romanbazar.ir

**مامان– باشه پس برو به آیلین خبر بده. راستی به بابات خبر قبول شدنتو دادی؟**

**–نه. با این چیزایی که شما گفتی ترجیح میدم رو در رو بهش بگم تا عکس و العملش و ببینم.**

**مامان– باشه. هر جور راحتی.**

**از جام بلند شدمو آروم آروم رفتم سمت پله ها. طبقه بالا اتاق منو بهزاد و الیاس بود. بهزاد با ما زندگی میکنه چون مامان بزرگم تو سن پیری باردار شده بود و یه ذرم قلبش ناراحت بود برای همین سر زایمان مرد. البته مامانم خیلی بهش گفته بود که خطرناک و بچه رو بندازه ولی مامان بزرگم میگفت این هدیه خداست. بابا جونمم که عاشق مامان بزرگم بوده ۶ ماه بعد از اون مرد.مامانم چون دختر بزرگ بوده مجبور شد بهزادو بیاد پیش خودش نگه داره. دوسال بعدشم که من به دنیا اومدم. در اتاقمو باز کردمو رفتم سمت موبایلم. یه اس به آیلین دادم و گفتم شب بیان خونه ما. بعد از ده دقیقه جواب داد و گفت**

**آیلین– به مهری گفتم میگه باعث زحمت میشه.**

**–چه زحمتی بابا. شب منتظرتونیم**

**آیلین– ok .فعلا**

**گوشیمو گذاشتم سرجاش و از اتاقم اومدم بیرون. درو که بستم یه نگاه به در اتاق الیاس که سمت چپم بود انداختم و به طرف اتاقش رفتم. اتاق من دقیقا وسط اتاق الیاس و بهزاد قرار داشت.محکم درو باز کردم و وارد شدم. الیاس پشت میزش نشسته بود داشت یه چیزایی رو تو برگه مینوشت. الیاس وکالت خونده بود و تازگیا فارغ و التحصیل شده بود و یه دفتر کوچیک برای خودش باز کرده بود.**

رمان بازار
romanbazar.ir

الیاس- بدون در زدن که میای تو اتاق انگار نه انگار که این جا کسی هست الانم که زل زدی به من داری با اون چشات قورتم میدی.

اینا رو در حالی که پشتش به من بود داشت میگفت. رفتم رو تختش نشستم و با بیخیالی گفتم

-اتاق دادشم. به توچه؟

خودکارشو گذاشت رو میزو برگشت و زل زد تو چشام.

-چیه خوشگل ندیدی؟

از جاش بلند شدو اومد کنار من روی تخت نشست. هنوزم تو چشمام زل زده بود.

الیاس- هیچ وقت فکر نمیکردم آجی کوچولوم یه روز اینقد بزرگ بشه.

یهو منو کشید تو بغلش و موهامو ناز کرد.

الیاس- نکنه بری تهران داداشتو فراموش بکنی ها؟

-نه بابا. کی جرئت داره عصا قورت داده رو فراموش کنه؟

خندیدو یه نیشگون کوچولو از بازوم گرفت. منو از بغلش آورد بیرون و موهامو بهم ریخت.

الیاس-شیطون...

-الیاس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

الیاس– هوم؟

–مامان میگه شاید بابا با رفتنم مخالف باشه.

الیاس– اتفاقا منم میگم شاید مخالف باشه. چون بابا رو که میشناسی اخلاقای خاصی داره؟

–خب من چی کار کنم؟من نمیتونم این موقعیت و از دست بدم؟خودت که میدونی من چقدر عاشق پزشکیم. تازه آیلینم مثل من پزشکی تهران قبول شده اگه بابا مخالفت کنه پس بابای اونم مخالفه.

الیاس– حالا من تا اونجا که در توانمه سعی میکنم بابا رو راضی کنم.

–مرسی داداشی

پریدم و از لپش یه بوس محکم کردم.

بهزاد– به به به خوشم باشه.. خوشم باشه باز چشم منو دور دیدین ورپریده ها... برگشتمو به بهزاد که کنار در اتاق وایستاده بود نگاه کردمو گفتم

–تو هیچی نگو که هنوز دلم ازت پره ها.

بهزاد– به من چه. خودت خودتو میزنی من باید تاوان پس بدم؟

بلند شدمو افتادم دنبالش که یه جیغ زنونه کشید.

بهزاد– وای دد باز رم کرد.

دویید بیرون. سریع رفت تو اتاقش درو بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–عیب نداره. بلاخره که میای بیرون برای ناهار.**

**بهزاد– نه.. کی گفته؟**

**–من توی شکمو رو میشناسم.**

**بهزاد–راست گفتیا. جون بهزاد این دفعه رو بیخیال شو قول میدم دیگه زیاد اذیتت نکنم.**

**–تو از این قولا زیاد دادی. من کوتاه بیا نیستم.**

**بهزاد– ببین من که قدقد میکنم برات تخم طلا میذارم برات بزارم برم؟**

**–نه عزیزم چرا تو بری خودم میفرستم بیرون.**

**دیگه حوصله کل کل باهاشو نداشتم برای همین راهمو گرفتمو رفتم پایین کمک مامان چون الانا دیگه بابا هم میومد.**

**داشتم از پله ها میومدم پایین که صدای در اومد. پس بابا هم اومد. حالا چه جوری بهش بگم؟ یعنی مخالفت میکنه؟بیخیال یسنا هرچه بادا باد...**

**–سلام بابایی.**

**بابا– سلام گل دختر. خوبی باباجان؟**

**–مرسی.. خسته نباشین.**

**بابا– درمونده نباشی.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**مامان- یسنا!**

**-بله؟**

**مامان- بیا کمک کن میزو بچینیم.**

**-باشه.**

**به طرف آشپزخونه رفتم تا میزو بچینم. بعد از چیدن میز رفتم بهزاد و الیاس و بابا رو برای ناهار صدا زدم. وقتی ناهار میخوردم فکرم خیلی مشغول بود طوری که بابا پرسید**

**بابا- یسنا بابا چیه تو فکری؟**

**-ها ... نه چیزه.. شب آیلین شون میان اینجا.**

**بابا- ا؟مناسبتی داره؟**

**-نه همین جوری.عیبی داره؟**

**بابا- نه. اتفاقا یه هفتس نتونستم رضا (بابای آیلین) ببنیم. بس که تو این هفته سرم شلوغ بوده.**

**سری تکون دادم و هیچی نگفتم. تصمیم گرفته بودم شب توی مهمونی به بابا خبر قبولیمو بدم تا اگه مخالفت کرد دست به دامن عمو رضا بشم. بعد از ناهار رفتم بالا برای استراحت تا شب سرحال باشم. آروم روی تختم دراز کشیدم و اینقدر به راه های مختلف برای راضی کردن بابا فکر کردم تا بلاخره خوابم برد.**

رمان بازار
romanbazar.ir

با احساس این که یه چیز داره روی پام حرکت میکنه از خواب پریدم و چون تختم کنار دیوار بود چسپیدم به دیوار.

بهزاد- قیافشو نگاه کن توروخدا.....

با شنیدن خنده بهزاد به طرفش برگشتم و دیدم از شدت خنده پخش شده رو زمین.یه پرم دستش بود که با همون کشیده بود روی پاهام.

-حناق. تو مگه نمیدونی من رو پاهام حساسم بیشـــــــــــــــــــور...

با جیغ من سریع خندشو جمع کردو و صاف نشست.

بهزاد- هـــــــــــــوی چته؟

-روتو برم مگه نمیدونی من چقد قلقلکیم؟ مرض داری؟ هنوز تلافی اون بلای صبحتو سرت نیاوردم این کارا رو میکنی؟

با یه جهش خودمو بهش رسوندمو موهاشو کشیدم.

بهزاد- آی آی ول کن کندی زلفای خوشگلمو...

-تا نگی غلط کردم ول نمیکنم.

بهزاد- باشه باشه میگم.

-بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نمیگفت وبا قیافه مظلوم زل زده بود تو چشام. چشای بهزاد خاکستری بود که وقتی چشماشو مظلوم میکرد خیلی خواستنی میشد. ولی کور خونده. من که دیگه این حیلشو میشناسم خرش نمیشم برای همین موهاشو بیشتر کشیدم.

-بگو دیگه.

بهزاد-آااای باشه .... غلط کـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــردی.

با دست دیگم یه نیشگون کوچولو از بازوش گرفتم که یه جیغ که چه عرض کنم یه عربده بلند کشید که من که سهل فکر کنم همسایه واحد بیستم، طبقه هفتم، آپارتمان سومی، سمت چپ سر خیابونم کرشد. موهاشو ول کردمو رفتم عقب و همینطور که دستم روی گوشام بود گفتم

-الهی خدا نکشتت. گوشام کرشد.

یه خنده از سر بدجنسی کردو سریع رفت بیرون. به ساعت روی دیوار نگاه کردم. ساعت ۶ بود. دیگه کم کم مهمونا میومدن برای همین رفتم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و اومدم تا آماده بشم.در یاسی رنگ کمد دیواریمو باز کردم دنبال یه لباس میگشتم تا بپوشم. اتاقم یه اتاق سه در چهار بزرگ با کاغذ دیواری یاسی بود که روش گلای کوچولو داشت. سمت چپ اتاقم کتابخونم بود که درست روبروی کتابخونه میزم بود. سمت راست کتابخونم حموم بود سمت چپشم میز توالتم. گوشه سمت راست اتاقم تختم و گذاشته بودم. کمدمم روی دیوار روبروی تختم بود.

بلاخره یه لباس گلبهی یقه هفت با یه ساپورت مشکی چسپ انتخاب کردم و پوشیدم صندلای سفیدمم گذاشتم کنار تا پام کنم.

پشت میز توالتم نشستم تا موهامو شونه بزنم. همینوطور که داشتم موهامو شونه میزدم اجزای صورتمو بررسی میکردم. پوست گندمی،چشمای درشت قهوه ای روشن با ابرو های هشتی و مژه های پر پشت مشکی. صورت تپلی

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم.. نه که چاق باشم ها.. فقط توپرم. لبای قلوه ای و قد بلند. موهام قهوه ای خیلی تیره بود و اندازشم تا زیر کمرم بود و سر موهامم فر درشت بود. کلا عاشق موهامم بود برای همین اصلا دلم نمیخواست کوتاهشون کنم.
بعد شونه کردن موهام که ده دقیقه ای طول کشید با یه گیره پشت سرم جمعشون کردم و یه ذرشم آزاد گذاشتم. یه برق لب به لبام و رژ گونم زدم تا ازاین حالت رنگ پریدگی در بیام. بلاخره از آینه دل کندمو رفتم پایین. به محض این که از آخرین پله اومدم پایین زنگ درو زدن. با سرعت جت پریدم سمت آیفون تا در باز کنم که با دیدن دایی علی پشت در خشکم زد.

مامان- چرا خشکت زده؟ درو باز کن.

-مامان.. دایی علی.

مامان- چی؟ خب چرا درو باز نمیکنی یه ساعته دارن زنگ میزنن؟

مامان به سرعت به سمت آیفون اومد و خودش درو باز کرد. دایی علی ۴ سال از مامان کوچیکتر بود خودشو خیلی دوست داشتم ولی زنشو اصلا. چون از اونایی بود که حتی به دم خودشم میگفت پیف پیف دنبالم نیا بو میدی.... پسرشون هوتنم که دیگه از خودش بدتر. از اون بچه ژیگولا بود و که دماغشو میگرفتی جونش بالا میومد. اولین نفر دایی علی بود که وارد شد رفتم جلو و دایی آغوششو برام باز کرد.

-سلام دایی جون...

دایی- سلام عزیزم . خوبی؟

-مرسی شما خوبین؟

دایی-مگه میشه آدم دختر به این خوشگلی رو ببینه و بد باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–مرسی...

حالا نوبت زندایی فولاد زره بود. دستمو به سمتش دراز کردمو گفتم

–سلام . خوش اومدین.

اونم با یه عشوه خرکی دستشو در حد یه تماس کوچولو دراز کردو سریع عقب کشید. ایـــــــــــش... هر کی ندونه فکر میکنه من جوزام دارم دور جونم که این اینجوری میکنه... ایکبیری...

هوتنم که تا وارد شد دهنم نیم متر باز موند. موهاشو که کاملا فشن کرده بود و یه تیشرت مشکی که روش عکس اسکلت داشت پوشیده بود. یه گردنبند با زنجیر بلند با پلاک صلیب انداخته بود گردنش. یه شلوار جین یخی که روی یکی از پاچه هاش قسمت زانوش یه پارگی بزرگ بود. همین جور به این مخلوق عجیب خیره شده بودم که یهویی با یه نیشگون از پهلوم و بعد از اون صدای یه  پس گردنی به خودم اومدم. بهزاد بود که پس گردنی به هوتن زد که با مخ رفت تو زمین.

بهزاد–ای خاک..این چه قیافه ای برای خودت درست کردی؟

هوتن در حالی که پشت گردنشو مالش میداد گفت

هوتن– وا چشه مگه مد روزه عمو؟

بهزاد– بگو چش نیست؟ این از لباست که مثل این مرده شورای تو قصال خونه ها شدی اینم از این زنگوله ای که انداختی گردنت..اه اه اه..

بهزاد همینطور داشت با تاسف نگاش میکرد. سرشو آورد پایین ترتا شلوارشو ببینه که با دیدن پارگیش جیغ کشیدو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد– هی وای من... دردو بلا بگیرتت این چیه؟

و بعد از اون دوباره یه پس گردنی بهش زد وگوششو گرفت به سمت مهمونخونه رفتن منم در حالیکه میخندیدم پشت سرشون رفتم .

بهزاد در حالی که  که هنوز گوش هوتن تو دستش بود رو به دایی علی گفت

بهزاد– داداش به این بچه پول نمیدی لباس بخره؟

به جای دایی علی زندایی پشت چشمی نازک کردو گفت  زندایی– آقا بهزاد کندین گوش بچمو بعدشم چشه مگه لباساش ؟

بهزاد– هیچی زن داداش بگو چش نیست این گل پسرت ..

با صدای زنگ حرفشو نصفه گذاشت. میدونستم این دفعه حتما عمو رضا. در باز کردم و برای استقبالشون منو مامان رفتیم تو حیاط. اول از همه به عمو رضا (بابای آیلین) سلام کردم.

–سلام عمو جون.

عمو رضا– سلام دختر گلم. خوبی عزیزم؟

–ممنون. بفرمایید تو خیلی خوش اومدید.

بعد از اون نوبت مهری جون بود.

–سلام مهری جون گل خودم. چطورین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری جون– از احوال پرسیای شما. کم پیدا شدی..از ما بهترون پیدا کردی؟

برای این که از دلش دربیارم بغلش کردمو گفتم

–اولا هیچکی جای مهری جونمو نمیگیره. دوما به خدا این چند روزه از بس استرس داشتم اصلا از خونه درنیومدم شما به خوبی خودتون این بنده خطا کارو مورد عف و عطوفت قرار بدین.

خندیدو منو از بغلش اورد بیرون و گفت

مهری جون– خوبه خوبه گوشام دراز شد.

–اااا..... دور از جون.

دوباره خندید و با مامان رفتن داخل. خواستم برم داخل که تازه یادم افتاد آیلین نیست. برگشتم طرف حیاط که دیدم خانم دست به سینه وایستاده و داره با اخم نگام میکنه.

–ا عزیزم چرا اینجا وایستادی؟

آیلین– ا چه عجب منو یادتون اومد؟

–شرمنده دیگه. اخه بحث همون ریز میبنمته.....

دیدم دیگه کم کم داره تغییر رنگ میده و آمپر میچسپونه برای همین فلنگو بستمو د برو که رفتی... اونم افتاد دنبالم. وارد خونه شدم به طرف آشپزخونه رفتم اما اون چون دیر تر از من وارد خونه شده بود فکرکرد رفتم طبقه بالا برای همین دویید سمت پله ها که جلو راه پله سینه به سینه ی الیاس در اومد. یه خنده از سر بدجنسی

رمان بازار
romanbazar.ir

کردمو رفتم پیششون. قیافه آیلین دیدنی شده بود مثل لبو قرمز شده بود و تند عذر خواهی میکرد.

– چـــــــــه خبر بابا.. انگار چی شده؟

آیلین برگشت و بهم نگاه کرد و با چشماش برام خطو نشون میکشید.دستشو گرفتمو به سمت پذیرایی بردمش. اونم که هنوز تو فاز اون حادثه بود هیچی نمیگفت. یه مبل دونفره انتخاب کردم و کنارهم نشستیم.آقایون مشغول بحث اقتصادی بودن خانومام که یه گوشه نشسته بودن و حرف میزدن. یه میوه برداشتمو درحالی که پوست میکردم رو به آیلین گفتم

–آیلی تو به عمو گفتی خبر قبولیتو؟

آیلین– آره.چطور مگه؟

–خب چی گفت؟

آیلین– عکس العمل خاصی نشون نداد. برای چی؟

–آخه من هنوز به به بابا نگفتم.

آیلین– برای چی؟

–آخه مامان میگفت شاید مخالفت کنه.. و این یعنی...

آیلین– یعنی بابای منم مخالفت میکنه.

–دقیقا ..

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین- حالا چی کار کنیم؟**

**-نمیدونم ولی من میخوام امشب بهشون بگم که یه جورایی توعمل انجام شده قرار بگیرن...**

**آیلین- خودت میدونی.**

**بعد از شام دایی علیشون رفتن.دیدم وقت همینجوری داره میگذره تصمیم گرفتم بگم. صدامو صاف کردم و رو به جمع با صدای بلند گفتم که میخوام یه خبری رو بهشون بدم. همه ساکت شدنو به من چشم دوختن. شمرده شمرده شروع کردم به صحبت کردن.**

**-امروز نتایج کنکورو اعلام کردن..منو آیلی با هم یک جا قبول شدیم.**

**بابا- ا چه خوب... چرا از ظهر به من نگفتی؟ حالا کجا و چه رشته ای قبول شدین بابا جون؟**

**آب دهنمو قرت دادمو گفتم**

**- پزشکی تهران...**

**عمو رضا- آیلین نگفته بود با همین!!!**

**احساس کردم چهره بابا تو هم رفت برای همین گفتم**

**-بابا نظرتون چیه؟**

**بابا- خیلی خوبه ولی .....**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ولی چی؟**

**بابا- فکر نمیکنی یه ذره راهش دور باشه؟**

**-بابا منو آیلین با همیم. تنها که نیستیم....**

**عمو رضا- درسته ولی خب تهران به اون بزرگی میدونی چقدر سخته دو تا دختر دانشجو توش زندگی کنن؟**

**آیلین- بابا.. فکر کنم ما دیگه اونقدر بزرگ شدیم که از عهده خودمون بربیایم.**

**بابا- خیلی خب آخر شب نتیجشو بهتون میگیم.**

**و این یعنی این که نباید بیشتر از این به بحث ادامه بدیم.برای همین هیچی نگفتیمو منتظر آخر شب شدیم. حدودای ساعتای ۱۱ بود ولی هنوز هیچی نمیگفتن و با هم فقط پچ پچ میکردن.. دیگه کم کم میخواستم خودم برم ازشون بپرسم که بابا شروع به صحبت کردن وهمزمان دستای منم یخ کرد برای همین دستای آیلین و گرفتم ولی انگار وضع اون از من بدتر بود.**

**بابا- خب درمورد موضوع شما دخترا باید بگم که ما مخالفیم.**

**آیلین- آخه چرا؟**

**بابا به مبل تیکه داد و گفت**

**بابا- به خاطر این که راهش دور..**

**-همین؟؟؟؟؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا– آره مگه چیز کمیه؟

–بابا خواهش میکنم. ما نمیتونیم یه موقعیت به این خوبی رو ازدست بدیم..

الیاسم به طرفداری از ما گفت

الیاس– بابا این افکار مال ده هزار سال پیش این چه حرفیه شما میزنید؟الان خیلی از دخترا میرن شهر دیگه درس میخونن.

بابا– من حرفو زدم و نظرمم تغییر نمیکنه.

آیلین– عمو...

عمو رضا که تا اون موقع تو فکر بود گفت

عمو رضا– یه راهی هست.

منو آیلین مثل وحشیا پریدیم طرفشو باهم گفتیم

–چه راهی؟

عمو رضا– شما برین اونجا ولی باید تحت نظر ارسان باشین؟

آیلین– چی؟

–ارسان کیه؟

عمو رضا– ارسان پسره عمه آیلینه که تو تهران مشغول به کار..

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آها؟ بعد منظورتون از تحت نظر چیه؟؟؟؟؟**

**عمو رضا- ببنید بچه ها ارسان خیلی وقته تو تهران . اونجام یه آپارتمان دو طبقه داره و تا اونجا که من میدونم یه طبقش خالیه. حالام با پیش اومدن این موضوع میتونید برید اونجا چون این جوری خیالمون راحتره. فقط در این صورته که ما موافقیم. حالا قبول میکنید؟**

**پیشنهاد زیاد بدی نبود یعنی اصلا بد نبود فقط نمیدونم چرا آیلین زیاد خوشش نیومد چون چهرش تو هم رفته بود.**

**-عمو ما فردا جوابمونو بهتون میگیم.**

**عمورضا- باشه. پس ما دیگه میریم.**

**-عمو میشه آیلین امشب اینجا بمونه تا باهم صحبت کنیم.**

**عمو رضا- من حرفی ندارم دخترم.**

**-ممنون.**

**عمو و مهری جون بلند شدن و آماده رفتن شدن. تازه متوجه غیبت بهزاد شدم. وقتی داشتیم برای بدرقه عمو رضا دم در میرفتیم بهزاد و دیدم که کلافه داشت با موبایلش صحبت میکرد. خیلی تعجب کردم آخه سابقه نداشت بهزاد این جوری باشه. خواستم برم پیشش که پشیمون شدم گفتم شاید به تنهایی نیاز داشته باشه..**

**آیلین روی تخت نشست و با ناراحتی گفت**

**آیلین- اصلا نمیفهمم برای چی بابا همچین پیشنهادی داده؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-پیشنهادش که بد نیست. تو چه مشکلی داری؟**

**آیلین- یعنی تو واقعا ارسانو یادت نیست؟**

**-نه مگه من باید بشناسمش؟**

**آیلین- اه یسنا.... ارسان همونیه که من تو دوران راهنماییمون میگفتم عاشقشم دیگه؟؟ یعنی یادت نیست؟**

**یه ذره فکر کردم ببینم چیزی یادم میاد یا نه؟ آره راست میگفت آیلین اون زمانا عاشق پسر عمش بود طفلک خیلی گریه میکرد منم کلی فحشش میدادم آخه به نظر من پسرا اونقدر ارزش ندارن که یه دختر براشون گریه کنه(با عرض پوزش از آقایون).**

**-خب این چه ربطی داره این قضیه مال ۵ یا۶ سال پیشه....**

**هیچیو نگفت و فقط نگام کرد.**

**-آیلی نگو هنوزم دوسش داری؟؟**

**آیلین- میدونی اون سالا خیلی دوسش داشتم...**

**-اونو که میدونم. الان چی؟**

**آیلین- راستش..... آره هنوزم نتونستم فراموشش کنم.**

**-خب این یعنی چی؟ یعنی نباید پیشنهادشونو قبول کنیم؟**

**هیچی نگفت و سرشو پایین انداخت. و این یعنی نه..... عصبانی شدمو بهش گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ میفهمی چی میگی؟ ما نباید همچین موقعیتی رو از دست بدیم.

آیلین- میدونم ولی من نمیتونم باهاش روبروشم.

-آخه چرا؟

آیلین- آخه من خیلی دوسش دارم اگه یه روز بفهمم اون منو دوست نداره و کس دیگه ای و دوست داره نابود میشم.

-اگه من قول بدم که کاری کنم که اون بهت علاقه مند بشه چی؟

آیلین- چی میگی؟ مگه میشه؟

رفتم پیشش و دست انداختم دور گردنشو گفتم

-هر کاری یه راهی داره و من راه این کارو بلدم تو فقط کافیه قبول کنی؟ok؟

آیلین- تو مطمئنی؟

-شک نکن. تو منو میشناسی یه کاری رو بخوام انجام بدم حتما انجام میدم.. قبول؟

پوفی کردو گفت

آیلین- قبول.

یـــــــــــــــــهو... پس پیش به سوی تهران ....هـــــــــــــــورا

رمان بازار
romanbazar.ir

به آیلین یه دست لباس دادم و بعد از عوض کردن لباسامون من رو زمین یه تشک پهن کردمو خوابیدم آیلینم رو تخت.

صبح با صدای یه شیپور بلند من و آیلین از خواب پریدم. از بس ترسیده بودیم سریع بلند شدیمو پریدیم تو حموم. که صدای خنده بهزاد و الیاس اومد. ای بهزاد خیر ندیده. باز کار اون بود. اومد پشت در حموم گفت.

بهزاد– خانوما اوضاع تحت کنترله میتونید بیایید بیرون.

در حموم اتاقم به بیرون باز میشد. یه فکری به سرم زد برای همین در گوش آیلین که پشت سرم ایستاده یه چیزی گفتم اونم با صدای بلند گفت

آیلین– نه ما نمیایم.

بهزادم اومد جلوتر تا باهامون صحبت کنه به محض این که سایشو دیدم یهویی درو باز کردم که محکم پرت شد رو زمین و سرش خورد به کمد. هر سه تامون جنازه شده بودیم از خنده ولی بهزاد دستشو به سرش گرفته بود و صورتشو از درد جمع کردو بود. ترسیدم طوریش شده باشه برای همین رفتم جلو گفتم

–بهزاد چیزیت شد؟

سرشو اورد بالا بهم نگاه کردو هیچی نگفت

–بهزاد یه چیزی بگو؟ خیلی درد میکنه؟

اما اون هیچی نمگیفت و فقط نگام میکرد. الیاس وآیلینم نگران شده بودنو اومده بودن جلو. دیگه داشت اشکم درمیومد آخه بهزاد و خیلی دوسش داشتم.

الیاس– خب یه چیزی بگو ... چرا حرف نمیزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اون همینطور بهم نگاه میکرد که یهویی یه احساس سوزش پشت گردنم و بعد از اون صدای خنده بهزاد بلند شد. نامرد باز بهم کلک زده بود و الانم یه پس گردنی نوش جونم کرده بود و داشت بهم میخندید. در حالی که پشت گردنمو میمالیدم گفتم

-کوفت. حناق. درد. بلا. اااااااااای خدا من از دست این چی کار کنم آخه؟

بهزاد- هیچی عزیزم برو بمیر.....

ابروهامو دادم بالا و با بدجنسی گفتم

-ا نه بابا. من نذر کردم تا حلواتو با دستای خودم درست نکردم نمیرم. حالا هم پاشو برو بیرون که اصلا حوصلتو ندارم.

همینطور داشت میخندید. برای این که از جاش بلند شه یه لگد به پاش زدم که بلند شدو یه فحش بهم دادو بعدشم با الیاس رفتن بیرون. بعد از عوض کردن لباسامون رفتیم پایین. بهزادو الیاس رفته بودن. بعد از صبحانه به بابا و عمو زنگ زدیم و گفتیم با پیشنهادشون موافقیم.

با آیلین تو ماشین الیاس نشسته بودیم و منتظر عمو رضا بودیم تا بیاد و به سمت تهران حرکت کنیم. یه هفته از اون شب میگذشت. مامان میخواست یه مهمونی بگیره که با هزار زورو زحمت راضیش کردیم بیخیال بشه. تو این چند روزه خیلی اذیت شدیم چون همش تو بازار بودیم. الانم قراره با الیاس و عمو رضا بریم تهران. بلاخره عمو رضا اومد و راه افتادیم.هنزفیریمو تو گوشم گذاشتمو آهنگ گوش کردم.آیلین که از خستگی رو پای من خوابش برده بود.چشمامو رو هم گذاشتم و با صدای آروم و دلنشین معین خوابم برد.

با تکون های دستی چشامو باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**الیاس– یسنا پاشو ناهار بخور.**

**–نمیخوام.**

**الیاس–ا یعنی چی پاشو باز ضعف میکنی....**

**بعد از اون دستمو گرفت و به زور از ماشین پیادم کرد. با دست دیگم یه ذره چشمامو مالش دادم و گفتم**

**–هنوز نرسیدیم؟**

**الیاس– نه هنوز یه کم دیگه مونده..بعد از ناهار یکم استراحت میکنیم بعد راه می افتیم.**

**–پس تو برو تو من برم یه آبی به دست و صورتم بزنم بعد میام.**

**الیاس– باشه.**

**دستمو از دستش در آوردمو به سمت دستشویی رفتم. صورتمو شستم تا سرحال بشم.بعد از اون سریع رفتم سمت رستوران چون هوا کم کم داشت سرد میشد. رستوران کوچولو ولی تمیزی بود برای همین زود پیداشون کردم و کنار آیلین نشستم.**

**آیلین– چه عجب خانوم خوش خواب.**

**–خوبه تو قبل از این که راه بیافتیم رو پای من غش کرده بودی وگرنه چی میگفتی؟؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

الیاس- خب حالا. نبودی واست جوجه کباب سفارش دادم. خوبه؟

-آره....

بعد از ۱۰دقیقه غذاهامونو آوردن. غذای خوشمزه ای بود.تقریبا حدودای ساعت ۲ بود که دوباره راه افتادیم. این دفعه دیگه نخوابیدم ولی درعوض فکر میکردم. به آینده نامعلومی که در پیش دارم.. به داستان آیلین که به کجا میرسه.. به این که من واقعا میتونم کاری بکنم که ارسان به آیلین علاقه من بشه..؟؟

نمیدونم.....

دقیقا ساعت ۴ بود که رسیدیم و رفتیم سمت خونه ارسان یا همون خونه جدید من وآیلین. وقتی رسیدیم جلو روم یه ساختمون ۲ طبقه شیک با در کرمی قرار داشت. مثل این که ارسان از قبل کلیدای خونه رو برای عمو رضا فرستاده بود چون به خاطر شغلش رفته بود سفر. براش پیش اومده و مجبور شده بره. یعنی شغلش چیه؟ ماشینو توی پارکینگ پارک کردیم.

وسایلو از تو ماشین برداشتیمو رفتیم سمت پله ها. بعد یه ردیف پله میرسید به سالن مربعی شکل که دو تا واحد روبروی هم قرار داشت. واحد سمت راستی مال ما بود. عمو رضا درو باز کردو اول خودش وارد شد و آخرین نفرم من بودم که رفتم داخل. اول یه راهروی کوچیک بود که وقتی این راهرو تموم میشد میرسید به یه حال بزرگ مستطیل شکل که سمت راستش یه آشپزخونه خوشگل بود سمت چپشم باز یه راهروی دیگه بود که توش دو تا اتاق خواب و حموم و دستشویی بود. به سمت اولین اتاق خواب رفتمو درشو باز کردم. یه اتاق بزرگ بود با یه تخت دونفره. تقریبا میشه گفت ست اتاق شکلاتی بود. چمدونم و گذاشتم گوشه اتاق و خودمو پرت کردم روتخت.

آیلین-این اتاق مال تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آره. چیه تو اینو میخوای؟**

**آیلین- مثلا اگه بخوام بهم میدی؟**

**ابروهامو بالا انداختمو گفتم**

**-نچـــــــــــــــــــــــچ.**

**آیلین- خب وقتی نمیخوای بدی برای چی پیشنهادشو میدی؟**

**-برای این که عشقم کشید..**

**آیلین- ای خدا یه صبر ایوب به من بده که قراره اینو ۷ سال تموم تحمل کنم.**

**بالشتو برداشتمو پرت کردم طرفش که سریع در رفت.راه خیلی طولانی بود برای همین خیلی خسته بودم ولی باید بلند میشدم و لباسامو جابه جا میکردم.**
**با سستی از جام بلند شدمو به سمت چمدونم رفتم. اول یه دست لباس برداشتمو پوشیدم بعدم همه ی لباسامو تو کمدم آویزون کردم.قاب عکس خانوادگیمونم گذاشتم روی میز کنار تخت.توی این عکس فقط من و بابا و مامان و الیاس بودیم و بهزاد نبود. بعد از مرتب کردن لباسام رفتم آشپزخونه تا چای درست کنم.**
**طفلکی الیاس از خستگی روی مبل خوابش برده بود. کتری روبعد از کلی گشتن بلاخره پیداش کردم و پر آبش کردمو گذاشتم روی گاز تا جوش بیاد بعدم رفتم یه پتو آوردم و انداختم روی الیاس تا سرما نخوره. بعد از اون رفتم سمت اتاق آیلی که ته راهرو بود.با شدت در اتاقشو باز کردم که ترسید.**

**آیلین- زهرمار چته؟**

**-هیچی دوست می دارم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- مردشور اون دوست داشتنتو ببرن که فقط به درد عمه نداشتت میخوره.

اتاق آیلین از اتاق من کوچیکتر بود با یه تخت یک نفره که گوشه اتاقش بود. ست اتاق آیلین سفید مشکی بود.اه این ارسانم انگار افسردس فقط رنگای تیره انتخاب کرده..

آیلین-هـــــــوی!! کجایی باز رفتی توهپروت؟

-ها.. هیچی داشتم فکر میکردم این ارسان یه وقت افسرده نیست؟

با تعجب بهم نگاه کردو گفت

آیلین- نه واسه چی؟

-آخه همش رنگای تیره استفاده کرده تو خونه. اون از اتاق من که شکلاتیه این از اتاق تو که مشکی سفیده. اون از تو سالن که مبلاش قهوه ای سوختس. اون از....

آیلین- اوه خب بابا. نه ارسان کلا به رنگای تیره علاقه داره.

-چه باحال. راستی چی کارس آقاتون؟

آیلین- آقامون؟

-آره تا چند وقت دیگه میشه آقاتون.

آیلین- واقعا فکر میکنی بتونی این کارو انجام بدی؟

-تو شک داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین- آخه  تو ارسانو نمیشناسی خیلی خشک و مغرور و هیچ کسو به غیر از خودش نمیبینه.**

**-دیگه هرچی که باشه سنگ که نیست.**

**آیلین- دقیقا هست.**

**چند لحظه نگاش کردمو با لحنی که سعی میکردم بهش اطمینان بده گفتم**

**-عیب نداره..فقط یه کم کارمون سخت میشه وگرنه کار غیر ممکنی نیست.**

**آیلین- امیدوارم.**

**-خب حالا نگفتی چی کارس؟**

**آیلین- یه شرکت معماری بزرگ داره مثل عمو.**

**-ا پس مثل بابای منه. چه جلب.**

**آیلین- ببین من دارم لباسامو مرتب می کنم تو بلند شو یه چای درست کن.**

**تازه یاد اومد کتری رو گذاشتم روی گاز. باسرعت جت دوییدم تو آشپزخونه. آب جوش اومده بود و ریخته بود کنارو گازو خاموش کرده بود. سریع شیر گازو بستمو پنجره آشپزخونه رو باز کردم تا بوی گاز بره. آیلین اومد توی آشپزخونه و گفت**

**آیلین- اوف چه بوی گازی. چی کار کردی تو؟**

**-هیچی دیگه توی پرحرف حواسمو پرت کردی این جوری شد. راستی عمو رضا کجاست؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–دید هیچی توی خونه نداریم رفت خرید کنه که ما زیاد رفت وآمد نکنیم.

–چه خوب...

بعد این که چای درست کردم تو فنجون ریختمو رفتم توی حال.الیاس و از خواب بیدار کردمو رفتم آیلین و صدا بزنم.وقتی برگشتم عمو رضا هم اومد.

–سلام عمو. چرا شما زحمت کشیدین خب خودمون میرفتیم هرچی لازم داشتیم میگرفتیم.

عمو رضا– سلام دخترم. نه چه زحمتی؟ رفتم دادم از کلیدای خونه هم براتون زدم.

–ممنون. بیایید تازه چای درست کردم بخورید.

عمورضا– مرسی عمو جون.

بعد از خوردن چای عمو رضا و الیاس رفتن توی اتاق من تا استراحت کنن چون واقعا خسته بودن آخه باز قرار بود فردا صبح راه بیفتن سمت مشهدو ما خودمون کارای ثبت نام دانشگاهمونو انجام بدیم. با آیلین قرار گذاشتیم که اون خونه رو یه ذره تمیز کنه منم شام درست کنم. آیلی اصلا آشپزی بلند نبود ولی در عوض من انواع غذاهارو بلد بودم درست کنم. برای شام ماکارونی درست کردم و بعد از این کارم تمو شد خودمم یکم آشپز خونه رو مرتب کردم.

حدود ساعتای ۸ بود که شام حاضرشد. بعد از چیدن میز رفتم الیاس و عمو رضا رو صدا زدم. بعد از شامم دوباره چند تا فنجون چای ریختم و همه دورهم توی حال نشستیم چون عمو رضا میخواست با منو آیلی صحبت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمورضا- خب بچه ها خودتون خوب میدونید که ما اصلا به اینجا اومدتون راضی نبودیم الانم چون من به ارسان خیلی اعتماد دارم رضایت دادم وگرنه من بیشتر از حمید مخالف بودم. برای رفت آمد راحت تر تونم منو حمید یه ماشین براتون خریدیم که فردا سپردم بیارن.

-هـــــــــی... راست میگید عمو؟ مرسی.

الیاس- فقط حواست به رانندگیت باشه یسنا..تا اونجا که من میدونم آیلی گواهینامه نداره..درسته؟

آیلین- آره.

الیاس- خب پس باید فقط باید به تو تذکر بدم چون میدونم با سرعت میری.

-نه شما خیالتون راحت باشه. من قول میدم.

البته زیاد امیدوار نبودم بتونم به قولم عمل کنم آخه من عشق سرعت بودمودست خودمم نبود. بلاخره بعد کلی حرف زدن و شرط گذاشتن راضی شدن که بریم بخوابیم چون من از خستگی در حال بیهوش شدن بودم.

قرار شد منو آیلین تو اتاق من بخوابیم. الیاس عمو رضا هم تو اتاق آیلی. اینقدر خسته بودیم که بدون مسواک زدن پریدم رو تختو بدون توجه به غرغرای آیلی که میخواست روی تخت بخوابه چشامو بستم.

صبح با احساس دستی روی موهام چشمامو باز کردم که الیاس و بالاسرم دیدم.بلند شدمو سرمو گذاشتم رو پاشو گفتم

-چی شده اومدی اینجا؟ هر روز اون بهزاد مارمولک منو بیدار میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

**الیاس- مثل این که هنوز خوابیا تو الان تو تهرانی. بهزادم دیگه نیست.**

**کم کم داشت اتفاقات دیروز یادم میومد.**

**-دلم برای بهزاد تنگ شده. اصلا من نمیخوام درس بخونم.**

**الیاس منو از رو پاش بلند کردو نشوندم رو تخت.**

**الیاس- فکر نمیکردم اینقد زود جا بزنی!!**

**-جا نزدم ولی حالا میبینم طاقت دوری از شما رو ندارم.**

**الیاس- ما هم طاقت دوری از تو رو نداریم ولی همین هفته اول یه ذره کار سخته ولی به بعد کم کم عادت میکنیم. حالا هم پاشو تنبل خانم که ما فقط منتظر توییم تا خداحافظی کنیم و راه بیوفتیم.**

**-مگه ساعت چنده؟**

**الیاس نگاهی به ساعتش انداختو گفت**

**الیاس-۹..پاشو بیا که دیرمون شد.**

**دستمو گرفتو از رو تخت بلندم کرد و تو چشام زل زدو گفت**

**الیاس- اینو هیچ وقت فراموش نکن که اگه یه روز مشکلی برات پیش اومد یه داداشی تو یه شهر دیگه داری که خیلی دوست داره و از جونو دل کمکت میکنه.**

**با قدر شناسی نگاش کردم و محکم بغلش کردم اونم روی موهامو بوسید و بغلم کرد. یاد بهزاد افتادم که الان اگه اینجا بود کلی کولی بازی در می آورد.**

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه اشک تو چشمام جمع شد ولی سریع پسش زدم.من باید قوی میبودم و اینو به الیاس و خانوادم ثابت یکردم که میتونم از پس خودم بربیام.

بلاخره بعد از کلی سفارش از طرف عمو رضا حدودای ساعت ۱۰ بود که راهی شدند. عمو رضا گفته بود که ساعت ۸ ماشینو آوردن برای همین رفتم تو پارکینگ که ببینمش. آیلینم پشت سرم اومد. یه ۲۰۶ صندوق دار سفید بود.

آیلین- چه خوشگله.

-آره خیلی. فقط بهت گفته باشم اگه بخوای مثل پیرزنا کنار من بشینی و بگی آروم برم و از این حرفا من میدونم و تو.

آیلین- خیلی رو داری.مگه تو به الیاس قول ندادی که آروم برونی؟

-چرا ولی آروم از نظر تو یعنی با سرعت ۲۰ که فکر کنم اگه یه کورس با لاک پشت بزاریم صد در صد اون برنده میشه.

آیلین- خب که چی؟ همینه که هست.

بعدشم با ناز برگشتو رفت سمت خونه.

-آیلی میگم الان ارسان این طرفا نیستا که این جوری ادا اطوار میای.

با این حرفم برگشت سمتمو با حرص نگام کرد..زبونمو براش درآوردم که سریع اومد سمتم.. منم دوییدم طرف خونه و درو بستم.

آیلین- یسنا باز کن حوصله ندارم.

-عمرا. تو تعادل روانی نداری من جونم تو خطره.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- کوفت. باز کن گفتم.

-نعـــــــــــــع.

بعد چند لحظه سکوت یهویی گفت

آیلین- وای ارسان سلام. کی اومدی ؟

به خیال این که این آقا اومده سریع درو باز کردم که دیدم آیلی با یه لبخند شیطانی پشت در وایستاده.

آیلین- که باز نمیکنی.. آرره؟

منم مثل خودش گفتم

-نـــــه.

آیلین- حیف که حوصله ندارم. برو کنار.

-آخه تو اگه حوصله هم داشتی که حریف من نمیشدی خواهر؟

آیلین- نچای.

-نه هوا گرمه.

بعدم با شیطنت ابرویی بالا انداختمو زبونمو رفتم داخل که یه نیشگون از بازوم گرفت که جیغم در اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آیـــــــی.... نگاه کن میگم تعادل روانی نداری نگو نه؟**

**آیلین- برو که دوباره میاما.**

**-آخ باشه باشه.**

**رفتم تو آشپزخونه تا برای ناهار یه چیزی درست کنم. دیشب عمو رضا گوشت و مرغم گرفته بود برای همین یه بسته مرغ برداشتم و گذاشتم تا پخته بشه. یه ذره برنجم برداشتم وهمراه باهاش درست کردم. البته برنجوعمورضا نگرفته بود. از قبل توی خونه بود. بعدشم رفتم تا یه دوش بگیرم. از حموم اومدم بیرونو موهامو همونطور خیس آزاد گذاشتم.ناهار حاضر بود.میزو چیدمو آیلین و صدا زدم.**

**-آیلی بیا ناهار.**

**بعد از دو دقیقه اومد تو آشپز خونه و گفت**

**آیلین- اووو چه بویی! چه رنگی...خوبه. فکر کنم دیگه وقتشه فرح جون دست به کار بشه برات ها.**

**-بشین بخور اینقد نجنبون اون فکو آرتروز میگره.**

**آیلین- جنبه تعریفم نداری.**

**بشقابشو برداشتو برای خودش غذا کشید و گفت**

**آیلین- راستی کی برای ثبت نام میریم؟**

**-فردا باید بریم دیگه. نباید زیاد دیر بشه.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین– باشه.**

**بعد از ناهار یه ذره تلویزین نگاه کردیم. خیلی بیکار بودیم برای همین تصمیم گرفتیم بعد از ظهر بریم بیرون.**

**آیلین– من میگم بریم سینما.**

**–برو بابا چیه این فیلمای ایرانی که آخرش همیشه یکی میمیره.**

**آیلین– پس کجا بریم؟**

**–اول یه ذره این دورو برا گشت میزنیم بعدشم میریم شهر بازی. موافقی؟**

**آیلین– خوبه بریم.**

**–کجا؟ سوییچ و بهم ندادی.**

**آیلین– ا راست میگی.**

**سریع رفتو سوییچ و از اتاقش برداشت و آورد.**

**ماشین و از تو پارکینگ درآوردمو پرسون پرسون راه شهر بازی رو پیدا کردیم.**

**شب ساعت ۱۲ بود که رسیدیم خونه از خستگی داشتم پس می افتادم سریع لباسامو عوض کردم و مسواک زدمو خوابیدم.**

**صبح با صدای جیغ جیغوی آیلین بیدار شدم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- اه یسنا پاشو دیگه حوصلم سر رفت.

-خب به من چه زیرشو کم کن سر نره.

آیلین- مسخره..... خندیدم. پاشو دیگه.

-!!!!!!!!!!!!! تو به من چیکار داری خب؟

آیلین- بابا ساعت ۹ مگه نباید بریم ثبت نام.

با شنیدن اسم ثبت نام سریع از جام بلند شدمو گفتم

-واااای چرا زودتر بیدارم نکردی دیر میشه؟

آیلین- شرمندتون که یه ساعته دارم بالاسرتون ور میزنم تا جناب عالی از تخت خواب مبارکتون دل بکنین ها.

-خب حالا. تو صبحانه خوردی؟

آیلین- آره. برای توام یه ساندویچ درست کردم تا زیاد علاف نشیم.

رفتم جلو یه بوس محکم از لپش کردمو گفتم

-قربون خواهر خلم برم من.

آیلین- اه برو اونور حالمو بهم زدی. زود حاضر شو.

-به روی دوچشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه مانتوی طوسی با شلوار جین برداشتم تا بپوشم. اول میخواستم شال بپوشم ولی بعد منصرف شدمو مقنعه پوشیدم چون میترسیدم دربارم فکرای اشتباه بکنن. موهامو با یه گیره جمع کردم و بقیشو دادم زیر مانتوم تا از مقنعه بیرون نزنه. با یه رژ هم رنگ لبم کارمو تموم کردمو رفتم بیرون.

-آیلی من حاضرم.

آیلین از روی مبل بلند شدو گفت

آیلین- چه عجب. خوب بود گفتم زود وگرنه کی حاضر میشدی؟

-اه چقدرغرغرو شدی تو.

بعدشم دستشو کشیدمو با خودم آوردمش بیرون. آیلین تا برسیم به دانشگاه یه ریزغر زد.

با کلی دوندگی بلاخره کارای ثبت نام تموم شدو رفتیم برنامه ی کلاسامونو گرفتیم.از هفته دیگه کلاسامون شروع میشد و به غیر از یکی دو تا کلاس بقیه کلاسامون تو یه ساعت بود. ساعت ۱۲ بود که از دانشگاه بیرون اومدیم و رفتیم سمت یه رستوران چون دیگه نمیرسیدیم ناهار درست کنیم اما چون رستوران خوب نمیشناختیم رفتیم فست فود نزدیک خونه. از اونجایی که من عاشق سیب زمینی سرخ کرده بودم دو ظرف سیب زمینی سفارش دادم. بعد از ناهار رفتیم خونه تا استراحت کنیم. بعد از ظهرم به اصرار آیلین رفتیم سینما.

یک هفته بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاسامون دوروزی که میشه که شروع شده. هنوزم خبری از این آقا ارسان نیست. الانم تازه کلاسم تموم شده و دارم میرم خونه. این از اون کلاسایی بود که آیلین باهام نیست. سوار ماشینم شدم و روندم سمت خونه که گوشیم زنگ زد. سریع از جیب مانتوم در آوردم که دیدم آیلین.

-سلام

آیلین- سلام. کجایی؟

-الان تازه کلاسم تموم شده دارم میام خونه.

آیلین- باشه. منتظرتم. فعلا

-فعلا.

بعد از این که قطع کردم سریع یه پیام از طرف بهزاد برام اومد. پیام و بازش کردم و داشتم میخوندم که یهو برخورد کردم به یه چیزی. سریع زدم روی ترمز و سیخ سرجام نشستم و به روبرو نگاه کردم. چون خیابون فرعی بودو سر ظهر بود هیچ کس تو خیابون نبود. خدایا یعنی آدم بود؟ وای نه.... ولی من که سرعت نداشتم. چته یسنا قوی باش و پیادشو ببین چی شده تا دیر نشده...

آروم در ماشینو باز کردم و پیاده شدم. با قدم های لرزون رفتم جلوی ماشین که دیدم یه پسره رو زمین نشسته و داره پاشو مالش میده. بیشتر رفتم جلو گفتم

-حالتون خوبه؟

با صدای من سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد و گفت

پسر- بله ولی این چه طرز رانندگی خانوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–شرمنده حواسم پرت شد.

پسر– اگه یه بلایی سرمن میومد شما میخواستین جواب بدین؟

–من که عذر خواهی کردم.

پسر– به نظرتون با یه عذر خواهی درست میشه؟

دیدم خیلی داره شلوغش میکنه برای همین اخمامو تو هم کشیدمو گفتم

–آقای نسبتا محترم من که دارم عذر خواهی میکنم برای چی دیگه اینقد دارید شلوغش میکنید؟ حالا هم هر چقد خسارت دیدین بگید تا من بهتون نقدا همین الان پرداخت کنم.

پسر– نمیخواد پولتونو به رخ من بکشید به جای این کار موقع رانندگی چشاتونو باز کنید.

بعدم بدون این که اجازه ی صحبت بده از جاش بلند شدو لنگ لنگون رفت سمت یه سوزوکی مشکی و درشو باز کردو نشست توش. بعدشم با سرعت از کنارم رد شدو رفت.

–اه مرتیکه ی دیونه.

منم سوار ماشینم شدمو رفتم سمت خونه.

وقتی رسیدم ماشینو تو پارکینگ پارک کردمو رفتم داخل.

–سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین رو مبل دراز کشیده بودو داشت تلویزیون میدید.

آیلین– سلام. دیر کردی.

–خیابونا شلوغ بود.

نمیخواستم جریان تصادفو بهش بگم آخه باز آیلین شلوغش میکرد.

آیلین– ناهارتو گذاشتم تو ماکرویو بردار بخور. راستی ارسانم زنگ زد گفت اومده. شبم مارو خونش دعوت کرد.

–ا چه عجب آقا برگشتن از سفرشون....

آیلین– اتفاقا گفتم برای چی انقدر طول کشید سفرت گفت این دفعه پروژشون خیلی سنگین بوده برای همین این جوری شده.

سری تکون دادمو رفتم سمت اتاقم تا لباساموعوض کنم. بعد از ناهارم خوابیدم تا برای شب سرحال باشم.

ساعت ۴ بود که از خواب بیدار شدم. اول رفتم یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم بعدشم اومدم سر کمدم تا یه لباس مناسب برای شب پیدا کنم.
یه لباس کرم یقه قایقی که جنس لطیفی داشت و به یک طرف جمع میشد و یه گل بزرگ روش میخورد و با یه شلوار مشکی چسپ انتخاب کردم و پوشیدم.صندلای مشکیمم گذاشتم کنار تا بپوشم. موهام چون حالت داشت فقط با یه گیره گل مشکی کرم پشت سرم جمع کردم و یه ذرشم جلوی سرم فرق کج کردم. یه ذره ریمل به موژه هام زدم تا خوشگل تر بشه. یه رژ صوتی خوشرنگم زدم و با یه رژگونه کارمو تموم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاقم رفتم بیرون که همزمان آیلینم حاضر و آماده از اتاقش اومد بیرون. خیلی خوشگل شده بود. یه لباس آبی ناز با صندل آبی پوشیده بود و یه آرایش ملیحم رو صورتش خودنمایی میکرد.

آیلین- نخوری منو؟

لبخندی زدمو گفتم

-بریم؟

آیلین- بریم.

باهم از خونه اومدیم بیرونو رفتیم سمت واحد روبرویی. آیلین معلوم بود استرس داره آخه رنگش پریده بود برای این که آرومش کنم دستشو گرفتمو خودم زنگ زدم. بعد از چند لحظه در باز شد و بعد از اون یه صدای آشنا گفت

-آیلی بیا تو من الان میام.

باهم وارد خونه شدیم. ساختار خونه ها مثل هم بود فقط وسایل و نوع چیدمانشون فرق میکرد. باهم روی مبلای توی حال نشستیم و منتظر این این شازده آرسان شدم تا ببینم بلاخره چه شکلیه. با همون صدا به سمت عقب برگشتیم

ارسان- سلام

از جام بلند شدمو به سمت عقب برگشتم. خواستم سلام کنم که با دیدنش دهنم باز موند. این .... این که همون پسره ای که باهاش تصادف کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**وای خدا نکنه من دارم خواب میبینم. چند بار چشمامو بازو بسته کردم. اونم با دیدن من دهنش باز مونده بود. آیلینم این وسط هی به من نگاه میکرد هی به ارسان. آخرم طاقت نیاوردو گفت**

**آیلین- اه چتونه شما با دهن باز میخ شدین به هم؟**

**با صدای آیلین یه ذره خودمو جمع و جور کردمو گفتم**

**ها هیچی ..... یه ذره قیافه آقا ارسان به نظرم آشنا اومد داشتم فکر میکردم کجا دیدمشون.**

**ارسانم انگار فهمید من به آیلین چیزی در مورد موضوع تصادف نگفتم برای همین اونم گفت**

**ارسان- ا اتفاقا چهره شما هم برای من آشناست... خانوم؟**

**یسنا فرهمند هستم.**

**ارسان- بله خوشبختم.**

**منم همین طور.**

**بعد آروم با خودم زمزمه کردم( آره جان خودت خوشبختی و اونجوری کولی بازی در آوردی برای یه تصادف کوچولو)**

**آیلین- کجایی؟ بیا بشین رفت تو آشپزخونه.**

**کنار آیلین رو مبل نشستم. بعد از چند دقیقه ارسان برامون چای آورد.**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– بفرمایید اینم چای لبدوز لبسوز حسابی.

بعدشم سینی رو گذاشت رو میزو روی مبل روبروی ما نشست.

ارسان– خب آیلین خانوم چه عجب ما شما رو میبینیم. چند سال میشه ندیدمت؟

آیلین قرمز شدو گفت

آیلین– یه ۵ ۶ سالی میشه.

ارسان– وقعا؟ چه زود گذشت اون دوران. یادته چقدر باهم بازی میکردیم و تو سرو کله ی هم میزدیم.

آیلین– آره واقعا خیلی دوران خوبی بود و زودم گذشت.

خب حالا نمیخواد برین تو فاز خاطرات.

آیلین برگشت و بهم نگاه کرد و هی واسم چشم و ابرو میومد که جلوی ارسان این جوری صحبت نکنم. منم با کمال پرویی دوباره بلند گفتم

چیه بابا. تو که میدونی من چقدر رکم و حرفمو میزنم.

آیلین با چشای گرد شده داشت نگام میکرد.

ارسان– آیلین چیکار داری به ایشون بزار راحت باشن.

آیلین– ارسان تو ببخش این یهویی جو میگرتش گاهی اوقات.

اووووووووی..... خیلی نامردی به همین زودی من و فروختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین شونه ای بالا انداختو گفت

آیلین– خب آدم باش تا این جوری نگم.

خواستم جوابشو بدم که ارسان گفت

ارسان– خانوما من اصلا عذر میخوام. حالا بفرمایید برای شام کجا بریم؟

آیلین– مگه میخواییم بریم ببرون.

ارسان– آره. چون من که بلد نیستم غذا درست کنم.

مام که جایی رو نمیشناسیم آخه.

ارسان– باشه پس انتخاب جا با من. شمام بلند شین برین هرچی میخوایین بردارین تا بریم.

منو آیلین باهم بلند شدیم بریم تا حاضرشیم. من که حاضر بودم فقط پالتوی چرم سورمه ای مو با روسری آبی مشکی برداشتم تا سرم کنم.کیف سورمی ای با کفشای پاشنه بلند ۱۰ سانتی مشکیمم پوشیدم. بعد از حاضر شدن رفتم اتاق آیلین تا ببینم اون حاضره یا نه.

وای آیلی تو هنوز حاضر نیستی.

آیلین– نه بابا هنوز روسریمم اتو نکردم.

خب بده من اتو بزنم تا تو حاضر بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– باشه.

اتو رو از اتاقم برداشتم و روسری آیلین و اتو زدم.

آیلی بیا تموم شد.

آیلین– اینو تو مثلا اتو زدی. این هنوز چروک داره.

آیلی خوبی این کجاش چروک داره.

آیلین– اصلا تو برو بیرون منتظرم باش من حوصله جروبحث با تورو ندارم.

سری تکون دادم و از اتاقش اومدم بیرونو به سمت در ورودی رفتم.

آیلین اصلا وسواسی نبود. یعنی عشق ارسان این بلا رو سرش آورده. فقط خدا کنه آیلینم برای ارسان این جوری باشه.

رفتم تو پارکینگ که دیدم ارسانم حاضر آماده وایستاده و به سوزوکی خوشگلش تکیه داده. حالا فرصت پیدا کرده بودم که چهرشو کامل ارزیابی کنم.
موهای مشکی کوتاه که به نظر میومد لخت باشه با چشمای مشکی. دماغشو نه میتونستم بگم قلمیه نه گوشتی. یه چیز بین این دوتا که به صورتش خیلی میومد با لبای معمولی و عینک ریبن( !!!!!). قد خیلی بلندی داشت و چهار شونه بود. خدایی از حق نگذریم خیلی خوشتیپ بود. مثل الان که یه پالتوی مشکی با یه شلوار جین آبی پر رنگ و یه پیرهن مردونه ی چهار خونه ی آبی پوشیده بود.

ارسان– تموم شد؟

با صدای ارسان به خودم اومدمو با تعجب بهش نگاه کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چی؟

ارسان- نگاه کردن من؟

وای یعنی متوجه شد. خب بهتره گندی رو که زدم یه جوری جمعش کنم.

مگه من به شما نگاه میکردم.

ارسان- تا اونجایی که من دیدم آره.

شما خیلی اشتباه دیدن.

ارسان- مطمئنی؟

اولا لطفا زود پسر خاله نشین. دوما بله مگه شما شک دارین؟

ارسان پوزخندی زدو گفت

ارسان- تا حالا کسی بهت گفته خیلی حاضر جوابی؟

حاضر جواب نیستم اما یاد گرفتم با آدما مناسب با شخصیتشون صحبت کنم.

ارسان- یعنی الان من بی شخصیتم دیگه؟

من همچین چیزی نگفتم.

ارسان قدم قدم بهم نزدیک شدو دقیقا روبروم قرار گرفت. سرشو آورد جلو اونقدر نزدیک که هرم نفساشو حس میکردم. اما من حتی یک میلی مترم از جام تکون

رمان بازار
romanbazar.ir

نخوردم چون نمیخواستم فکر کنه ازش میترسم. همیشه از دخترای ترسو بدم میومد. چند لحظه تو چشمام خیره شد. منم با خیرگی تو چشماش زل زدم.

ارسان– ولی غیر از اینم نگفتی.

خواستم جوابشو بدم که با صدای در ساکت شدمو اونم چند قدم رفت عقب تر و طوری که فقط من بشنوم گفت

ارسان– دوست ندارم آیلین از این بحث ما چیزی بدونه.

منم اونقدر بچه نیستم که خبر کشی کنم.

ارسان– معلومه.

منظور؟

خواست جوابمو بده که آیلین وارد پایکنیگ شدو گفت

آیلین– ببخشید یه ذره معطل شدین.

فقط یه ذره؟

ارسان– عیب نداره. سوارشین.

آیلینو به زور فرستادم تا جلو بشینه منم رفتم عقب نشستم.

اگه میخواستم ارسان به آیلین علاقه مند بشه باید از همین الان شروع میکردم. البته با این کوه غرور که من میبینم باید کارم خیلی سخت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک یک ساعت تو راه بودیم. اومده بودیم بام تهران. چون یه چند باری با بهزاد و آیلین اومده تهران برای همین این جارو خوب میشناختم.

ارسان– در حالی که کمرندشو باز میکرد تا پیاده بشه گفت

ارسان– اینجا همون بام تهران معروفه. پیاده شید.

بعدشم خودش سریع پیاده شد. رو به آیلین گفتم

انگار ما از پشت قلعه اومدیمو اصلا اینجارو نمیشناسیم.

آیلین– چته تو امشب باز آمپر چسپوندی؟

هیچی به آدمای مزخرف آلرژی دارم.

آیلین– ارسانو میگی؟

نه پس ننه ی خدابیامرز صمدو میگم.

آیلین– برو بابا پسر به این گلی.

آره تو اینو نگی من بگم؟ ولی خدایی خیلی خوشتیپ و خوشگل اگه نخواستیش حتما بدش به من.

آیلین یه نیشگون از بازوم گرفت که جیغم در اومد. میخواستم چند تا فحشش بدم که با این خروس بی محل سروکلش پیدا شد.

ارسان– بیایید پایین دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

باهم از ماشین پیاده شدیم. اول یه ذره قدم زدیم بعدشم رفتیم یه رستوران سنتی و پشت یه میز چهار نفره نشستیم. منو آیلین پهلوی هم ارسانم روبروی آیلین نشست. منو رو برداشتو گفت

ارسان– فکر کنم الان برای شام زود باشه چطوره چای سفارش بدیم؟

آیلین– موافقم.

ارسانم بدون توجه به من چای سفارش داد. انگار نه انگار کسیم اینجا هست. منم برای این که لجشو دربیارم بدون این که عین خیالم باشه پاهامو انداختم رو همو اطرافو نگاه کردم. اونم بعد از سفارش دادن با آیلین صحبت میکرد.
۵ دقیقه بعد چایمونو آوردن. من یه تیکه نبات برداشتمو انداختم تو فنجونمو برای خودم چای ریختم بدون این که اصلا به اون دو تا توجه کنم با خیال راحت نوش جان کردم. آیلینم هی از دست من حرص میخورد. ولی اصلا دست خودم نبود نمیدونم برای چی اینقدر دوست داشتم با ارسان لج کنم.

منو آیلین فقط یه فنجون چای خوریم ولی ارسان ۴ فنجون چای خورد دیگه کم مونده بود بگم آقا چرا خودتو اذیت میکنی یهویی قوریشو بردارو بخور دیگه.....

بعد از خوردن چایی باز ارسان و آیلین باهم صحبت میکردن انگار نه انگار که یه یسنایی  هم باهاشونه. ولی نه عیب نداره بلاخره که باید به هم نزدیک بشن.
همینطور تو فکر بودم که گوشیم زنگ زد. سریع از تو کیفم درآوردم که دیدم بهزاد.

با کلی شوق و ذوق گوشی رو جواب دادم.

سلام بهزاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از صدای بلند پر ذوق من ارسانو آیلین برگشتنو با تعجب بهم نگاه کردن. ولی منم پرو انگار که انگار که اتفاقی افتاده با همون صدا به حرف زدن ادامه دادم.

بهزاد– سلاااااااام جیجر خانم. چکار میکنی؟

هیچی الان اومدیم بام تهران.

بهزاد– ای خیر ندیده. ببین دوروز باهات صحبت نکردم نصیحتت بکنم ها.

خوبه خوبه. باز کی به کی میگه.

بهزاد– خب خره معلومه دیگه. آقا بهزاد به یسنا خله میگه.

کوفت. زنگ زدی چرت بگی؟

بهزاد– اااااااااااااا تو هنوزم رم میکنی دایی جان؟

بهزااااااااااد. میزنمتا.

بهزاد– ا بیا بزن ببینم چه جوری میزنی؟

باشه هر چی میخوای بگو. من که پام میرسه به مشهد دیگه.

بهزاد– دختره ی چشم سفید تو غلط میکنی درستو ول کنی بیای مشهد.

ا بهزاد اذیت نکن دیگه.

بهزاد– باشه باشه. راستش من یه کاری داشتم که بهت زنگ زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کاری؟ اتفاقی افتاده؟

بهزاد– اگه آیلین درو برته برو یه جا که تنها باشی.

از جام بلند شدم و به آیلین اشاره کردم و گفتم من میرم بیرون صحبت کنم. وقتی رفتم بیرون روی نمیکت نزدیک رستوران نشستم و گفتم

بگو بهزاد من اومدم بیرون.

بهزاد– خب راستش چه جوری بگم.....

بهزاد دق مرگم کردی بگو دیگه.

بهزاد– اول تو قول بده بین خودمون میمونه.

خیلی نامردی من کی دهن لق بودم؟

بهزاد– میدونم ولی مساله مرگو زندگیه. حالا قول بده.

باشه. بگو تا نکشتیم منو.

بهزاد– راستش یه دختری بود که باهاش آشنا شده بودم. اونم همراه با شما قبول شد اومد تهران.

خب؟

بهزاد– من اذیتش کردم قهر کرد.

چیکارش کردی مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**بهزاد– قبل از این که بیاد تهران یه بار که با هم قرار گذاشتیم دوتا سوسک با دو تا ملخ انداختم تو کیفش. اونم شانس من از اینا متنفر بود.**

**الهی خدا نکشتت. آخه تو دو دقیقه نمیتونی بی کخ بشینی سرجات.**

**مثل بچه ها گفت**

**بهزاد– اجازه... اجازه..... به خدا تقصیر خودش بود خانوم. آخه هی منو اذیت میکرد منم این جوریش کردم.**

**خب حالا من میتونم چی کار کنم؟**

**بهزاد– گفتم که اون تهران قبول شده ولی منتها رشته دارو سازی.**

**و از منم میخوای برم منت کشی از طرف تو؟**

**بهزاد– هیییییی این چه حرفی خواهر. منت کشی یعنی چی؟**

**پس چی کار کنم؟**

**بهزاد– منت کشی از طرف خودت.**

**رو تو برم بچه پرو.**

**بهزاد– ا اذیت نکن دیگه. ببین اگه کمکم کنی قول میدم اولین تخم طلایی که میزارم مال تو باشه ها.**

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه ببنیم چی کار میتونم بکنم فقط تو باز جو نگیرتت مرغ بشی. فقط عکس و مشخصاتشو برام ایمیل کن.

بهزاد– باشه.

کاری باری؟

بهزاد– نه دیگه فقط یه چیزی شیطونی نکنی ها.....

بهزاااد

بهزاد– باشه بابا چرا داد میزنی پرده گوشم پاره شد. فعلا.

قبل از این که قطع کنه دوباره گفتم

بهزاد. راستی تو که این همه دختر درو برت هست برای چی اینقدر دنبال این دختره ای؟ آخه تا اونجایی که من میدونم تو جون به جونتم بکنن منت کشی از کسی نمیکنی!!

بهزاد– اخه این یه ذره فرق داره.

اونوقت چه فرقی؟

بهزاد– این فضولیا به تو نیومده.

ا خب منم باهاش صحبت نمیکنم چون به من ربطی نداره.

بهزاد– ای یاسمین خدا ازت نگذره که منو جلوی این یسنا داری ضایع میکنی. باشه بابا یه ذره دوسش دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس اسمش یاسمین. فقط یه ذره؟

بهزاد– یه کوچولو بیشتر از یه ذره.

فقط یه کوچولو بیشتر از یه ذره؟

بهزاد– دو کوچولو..... . منو سرکار گذاشتی پدر سوخته. برو برو به اندازه یه هفته تخلیه اطلاعاتیم کردی دیگه.خدافظ

باشه بابا. سلام برسون خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و چند دقیقه همینطوری رو نمیکت نشستم که احساس کردم یه نفر کنارم نشست. نگاش که کردم دیدم یه پسر بود که داشت با وقاحت تمام نگام میکرد.

پسر– خوشگله چرا تنهایی؟

تست فضول سنجیه. مزاحم نشو

بعدشم سریع بلند شدمو رفتم سمت رستوران. وقتی رسیدم داشتن غذا ها رو روی میز میچیدن.

آیلین– کجایی تو پس؟ نبودی من به جات سفاش دادم.

کنار آیلین نشستمو گفتم

بهزاده دیگه فکش که گرم بشه دیگه دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان در حالی که داشت کره شو روی برنجش میذاشت گفت

ارسان– داداشتون؟

نه.

اینو گفتم و مشغول غذا خوردن شدم بدون این که حتی یه توضیح اضافه تر بدم.

اون شب، شب خیلی خوبی بود. حدودای ساعت ۱ بود که رسیدیم خونه.

آیلین با این که ظهرم نخوابیده بود ولی بازم خیلی سرحال بود. معلوم بود که تنهایی با ارسان بدجور بهش ساخته. الهی خواهر گلمو تا حالا اینقدر شاد ندیده بودم. امیدوارم شادیش پایدار باشه.....

صبح با صدای آیلین چشمامو باز کردم.

آیلین– یسنا ببین من دارم میرم کلاس. ظهر اومدم ناهار درست کرده باشیا.

خیلی بچه پرویی. خیلی خب برو اما فقط به خاطر خودم درست میکنم.

آیلین– خب حالا. خدافظ.

دوباره چشمامو بستمو خوابیدم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای در واحدمون چشمامو باز کردم. به ساعت روی دیوار نگاه کردم. ۸ بود. آیلین که نیم ساعت پیش رفته کلیدم داره پس کیه؟

بدون توجه به لباس خواب نیم آستین و شلوارک خرسیم رفتم تا درو باز کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درو که باز کردم ارسان پشت در بود. با دیدن من همینطور وایستاد و منو نگاه میکرد. آخرسرم خودم خسته شدمو گفتم

امرتون؟

اونم به خودش اومدو گفت

ارسان– اولا سلام. دوما با آیلین کار داشتم.

نیستش رفته کلاس.

ارسان– ا قرار بود من برسونمش که.

فعلا که رفته. حالا اگه اجازه بدین من برم.

ارسان– بله بفرمایید. فقط یه چیزی قبل از این که درو باز میکردی حداقل یه نگاه به خودت تو آینه میانداختی. خدافظ.

منم بدون این که جوابشو بدم سریع درو بستمو رفتم داخل. از این حرفش کنجکاو شدم که خودمو تو آینه ببینم. رفتم جلوی آینه قدی اتاقم ایستادم. با دیدن خودم میخواستم سکته کنم.

موهام که سیخ شده بودن. شلوارکمم یه پاچشش رفته بود بالا لباسمم که نصفش آویزون بود نصف دیگش زیر شلوارم بود. وای خوبه حالا ارسان سکته نکرده بنده خدا.

حالا در مورد من چه فکری میکنه؟ بیخیال یسنا مگه اون خودش واسه تو مهمه که نظرش مهم باشه؟؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ای بالا انداختمو از جلوی آینه اومدم کنار.

دوباره رفتم رو تختم دراز کشیدم ولی هر کاری کردم خوابم نبرد برای همین اول رفتم یه دوش گرفتم بعدم اومدم یه صبحونه مفصل خوردم.

رفتم آشپزخونه تا ناهار درست کنم.میخواستم قورمه سبزی درست کنم چون هم خودم دوست داشتم هم آیلین عاشقش بود. کارم  که تموم شد تلویزیونو روشن کردم ولی هرچی این کانال اون کانال کردم هیچی نداشت.

امروزم کلاس نداشتم. حوصلمم بدجور سر رفته بود برای همین حاضر شدم تا برم همین اطراف یه دوری بزنم.

ساعت ۱۰ بود که از خونه در اومدم. هوس خرید کرده بودم برای همین دنبال یه مرکز خرید بودم که بلاخره بعد از کلی گشتن پیدا کردم.

اول رفتم سمت یه مغازه روسری فروشی. روسری های نازو خوشگلی داشت. یه شال صورتی خوشرنگ با یه روسری طوسی برای خودم برداشتم یه شال آبی هم برای آیلین خریدم.

بعد از اون همینطور تو بازار برای خودم میچرخیدم که از جلوی یه مغازه پالتو فروشی رد شدم. یه پالتوی طوسی خوشگل که درست همرنگ روسریم بود پشت ویترینش گذاشته بود که خیلی خوشگل بود. رفتم داخل تا ببینم تو تنم چه  شکلی میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صاحب مغازه  یه پسر بود که پشت میز نشسته بود و موبایلشم دستش بود و داشت تند تند اس میداد.

ببخشید آقا میشه اون پالتوی طوسی تونو ببینم.

ولی  اصلا توجهی نکرد و همچنان مشغول اس دادن بود.

آقا.....آقا.....آاااااااااااااااااااقا

با جیغ من یهویی پسره از جاش پریدو گفت

پسر – بله بفرمایید....

اون پالتوی طوسی پشت ویترینتونو میخواستم ازنزدیک ببینم.

پسر – بله حتما ولی اون پالتو تک سایزه فکر نکنم اندازتون باشه.

اینو گفتو رفت تا پالتو رو بیاره. از حرفش بدم اومده بود آخه اصلا خوشم نمیاد غریبه ها اینقدر تو کار آدم فضولی کنن.

پسر – بفرمایید.

پالتو رو ازش گرفتم و رفتم تا پرو کنم.

وقتی پوشیدم و خودمو تو آینه دیدم کلی ذوق مرگ شدم. واقعا شیک بود. جنسش چرم مات بود. یقش کج بود و کیپ گردن میشد. روش سه تا دکمه تزئینی بزرگ داشت و زیرش دکمه مخفی میخورد. یه کمربند با یه سگک بزرگم داشت. سریع درش آوردمو لباسای خودمو پوشیدمو رفتم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر – چی شد اندازتون نبود؟

ای بابا حالا این چه اصراری داره من اندازم نباشه .....؟؟

نه اتفاقا همینو میبرم.

پسر – بله. مبارکتون باشه.

بعد از خریدن پالتو یه ذره دیگه تو بازار گشت زدم و اومدم بیرون. بدجور ضعف کرده بودم برای همین سر راهم یه ظرف سیب زمینی خریدم و خوردم.

ساعت۲ بود. پیچیدم توی خیابونمون که از دور سوزوکی مشکی ارسانم دیدم که داشت میرفت سمت خونه.

پامو گذاشتم روی گاز و سریع تر رفتم تا من اول برم تو. اونم انگار همین کارو کرد چون داشت با سرعت بیشتری میومد.

هههههه..... باشه آقا ارسان حالا ببینیم کی برنده میشه.

درست جلوی پارکینگ بود که دوتامون با هم پیچیدیم سمتش. ماشینامون جوری قرار گرفته بود که هیچکدوم نمیتونست بره داخل. باید یکی میرفت عقب تا اون یکی بتونه بره. که در شرایط فعلی فکر نکنم هیچکدوم عقب نشینی بکنیم.

ارسان برگشت بهم نگاه کردو اشاره کرد برم عقب. ا نه بابا خب تو برو عقب.

منم با اشاره بهش گفتم تو برو عقب.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول یه ذره نگام کرد بعدش ابروهاشو بالا انداخت یعنی من نمیرم. منم شونه هامو بالا انداختم یعنی منم نمیرم. بعدشم راحت سرمو به صندلی تکیه دادم و چشامو بستم.

همیشه همینقدر ریلکس بودم و خیلی صبر تو کارام به خرج میدادم. طوری که گاهی اوقات از خونسردی من اطرافیانم حرصشون میگرفت.

آروم لای چشمامو باز کردمو به ارسان نگاه کردم. داشت با حرص بهم نگاه میکرد. فکشم منقبض بود و داشت دندوناشو روی هم میسایید. البته فکر کنم تو ذهنش اون خرخره ی من بود که داشت میجویید. حقم داشت چون واقعا داشتم حرصشو در می آوردم.

همونطور داشتم زیر چشمی نگاش میکردم که یه تاکسی جلوی خونه نگه داشت و آیلین ازش پیدا شد. اول متوجه ما نشد ولی بعد از این کرایه تاکسی و داد و برگشت سمت خونه مارو دید.

با تعجب اومد طرف من. منم شیشه رو کشیدم پایین.

سلام.

آیلین- سلام. چه خبره اینجا؟

هیچ خبر فقط به پسر عمه ی گرامیت بگو بره عقب تا من برم تو پارکینگ.

آیلین- خب چرا تو نمیری؟

چون من اول اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین سری از روی تاسف تکون داد و رفت سمت ماشین ارسان. وقتی داشت با ارسان صحبت میکرد چند بار پاشو کوبید زمین. آیلین وقتی خیلی حرصش در میومد این کارو میکرد پس معلومه الانم ارسان حرصشو در آورده بدجووووووور.....

آیلین اومد سمت منو گفت.

آیلین- یسنا ارسان نمیره عقب. میگه چون اون اول اومده. تو برو عقب تمومش کن دیگه.

نه بابا .... من ن م ی ر م چون من اول اومدم.

قسمت آخر حرفمو با صدای بلندتری گفتم تا خود ارسانم بشنوه. آیلین قرمز شدو محکم پاشو کوبید رو زمین و رفت سمت ماشین ارسان. ارسانم تا دید آیلین میاد طرفش از ماشین پیاده شد.

منم از ماشین پیاده شدم و تکیه دادم به در سمت خودم.

ارسان اول یه نگاه چپکی بهم انداخت بعدشم مثل من دست به سینه تکیه زد به ماشین و در حالی که دستاشو مشت کرده بود تو چشمای من خیره شد. منم خیلی خونسرد نگاش کردم.

آیلین- اه ول کنین شماهام دیگه. مثل بچه های کلاس اول پیش هر کدومتون که میرم میگه من اول اومدم اون دروغ میگه.....

ارسان- خواهشا همه رو با هم یکی نکن میدونی که من هیچوقت دروغ نمیگم.

بله..... بله .....یعنی من دروغ میگم آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان برگشت سمتمو با نیشخند گفت

ارسان– من همچین چیزی نگفتم.

نه جان من بیاید بگید. تعارف مارف و خجالتم بزارید کنار.

آیلین– حواستون باشه من کم کم دارم جوش میارم ها.....

خب عزیز من به جای جوش آوردن به این آقا یاد بده حق دیگران رو رعایت کنن.

ارسان– ببین باز کی به کی داره میگه.

چیه مگه من چمه؟

ارسان– هیچی فقط یه نمه (اشاره کرد به سرش)

منم بدون این که یه ذرم عصبانی بشم با خونسردی کامل گفتم

باز خوبه من یه نمه شما که کلا تعطیله.....

داشتم جمله مو ادامه میدادم که یهویی با جیغ آیلین به سمتش برگشتیم.

آیلین– به خدا اگه یه کلمه دیگه حرف بزنید خودم با دستای خودم جفتتونو خفه میکنم ..... فهمیدین؟

با دهن باز زل زدم به آیلین. آخه خیلی کم پیش میومد آیلین تا این حد عصبانی بشه. این جور موقعا هم هیچ کس جلو دارش نبود و هر کاری میخواست میکرد.

آیلین– الانم یکیتون سریع ماشینشو برداره تا اون یکی بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول به من نگاه کرد. منم نگاش کردم و هیچ حرکتی انجام ندادم. آیلینم که دید من هیچ حرکتی نمیکنم برگشتو به ارسان نگاه کرد. ارسانم اول چند لحظه نگاش کرد بعدش سرشو پایین انداختو گفت

ارسان- به خاطر دختر دایی گلم کوتاه میام.

رفت سمت ماشینشو کشیدش عقب تا من برم تو. منم درو با ریموت باز کردمو سریع رفتم داخل. ساکای خریدو از توی ماشین برداشتم و رفتم داخل.

اول رفتم یه سر غذا زدم که یه وقت ته نگرفته باشه. خداشکرنسوخته بود. زیرشو خاموش کردم و رفتم توی حال. همین که وارد حال شدم آیلین اومد داخل.

اه اه مردشور این پسره ی ایکبیری رو ببرن.

آیلین برگشت و با خشم زل زد توی چشمای من بعدشم روشو برگردونو رفت توی اتاقشو درو محکم بست.

اوه اوه فکر کنم بد آتیشیه از دستم. آروم آروم رفتم سمت اتاقشو در زدم.

آیلی .... آیلی جونم از دستم عصبانی؟

آیلین- یسنا برو حوصلتو ندارم.

این یعنی آره..... منو میبخشی؟

تا چند لحظه هیچ صدایی نیومد بعد یهویی درو باز کرد بهم نگاه کرد. وای فکر کنم بدجور گند زدم که آیلین اینقدر عصبانیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- نمیری نه؟

ها..... الان که دارم فکر میکنم میبینم دیگه لازم شده برم. با اجازه.....

سریع به سمت اتاقم رفتم و در بستم. ساکای خریدم هنوز توی دستم بود. با حرص پرت کردم رو تخت و نشستم رو زمین و به ارسان فکر کردم.

تا اونجایی که یادمه آیلین میگفت ارسان مثل سنگ میمونه پس برای چی اینقدر سر به سر من میذاره؟؟؟ مگه من چی کارش کردم؟؟ یعنی هنوزم از موضوع تصادف ناراحته؟ ولی من که همونجا ازش عذر خواهی کردم خودش تند رفت که من اونجوری جوابشو دادم..... نمیدونم به خدا..... کسی سر از کار این کوه غرور در نمیاره.

بلند شدمو لباسامو درآوردمو رفتم تا میزو بچینم. بعد این که میزو چیدم آروم رفتم سمت اتاق آیلین تا برای ناهار صداش بزنم.

آیلی جونم بیا ناهار.

آیلین- نمیخوام.

برای چی؟ قورمه سبزی درست کردما.

آیلین- یسنا یه بار گفتم نمیخوام یعنی نمیخوام دیگه.

دیدم خیلی عصبانیه برای همین  دیگه اصرار نکردم.

رفتم نشستم سر میزو یه ذره برنج برای خودم کشیدمو خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین تا شب از اتاقش بیرون نیومد منم دروبرش نرفتم تا

آروم بشه.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. امروز ساعت ۹ کلاس داشتم الانم ساعت ۷ بود. از جام بلند شدمو در حالی که خمیازه میکشیدم کش و قوسی به بدنم دادم.

اول رفتم یه دوش گرفتم بعدشم یه صبحونه تپل خوردم.

بعد از این که آماده شدم روسری رو که دیروز برای آیلین گرفته بودمو برداشتم و رفتم سمت اتاقش. آروم درو باز کردم و وارد اتاقش شدم.

خیلی آروم روی تختش خوابیده بود. توی خواب خیلی چهرش نازو معصوم میشد. آروم یه بوس از لپش کردمو روسری کادو پیچ شد رو گذاشتم روی میز کنار تختشو از اتاقش اومدم بیرون.

سویچ ماشینو برداشتم و کفشامو پوشیدمو رفتم بیرون. همزمان با من ارسانم از واحدش خارج شد.

جفتمون برای چند لحظه با خشم تو چشمای هم زل زدیم بعد همزمان با هم رومونو برگردوندیم. رفتم سمت ماشینمو سوارشدم و سریع رفتم سمت دانشگاه.

تصمیم داشتم امروز یاسمین و پیداش کنم تا سر یه فرصت مناسب باهاش صحبت کنم. عکسشو که دیده بودم دختر خوشگل و بانمکی بود. البته فقط تو عکس.....(!!!)

تا ساعت۱۱ کلاس داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم از کلاس میومدم بیرون که با صدای کسی که به فامیل صدام میزد به سمت عقب برگشتم.

فرزاد سمیعی یکی از بچه های کلاسمون بود که چند سالیم از ما بزرگتر بود. البته فکر میکرد خیلی بانمکه چون همش سرکلاس با استادا شوخی میکرد همیشم ضایع میشدا ولی مگه این بشر از رو میرفت ماشاا... حالا خدا داند که با چی کار داره؟؟؟

دیگه تقربا رسیده بود به من.

سمیعی – سلام عرض شد خانم فرهمند.

سلام. بفرمایید امری داشتید؟

سمیعی – بله عرضی داشتم خدمتتون. راستش ..... راستش....

با بی حوصلگی به سمیعی که سرشو پایین انداخته بود و هی راستش راستش میکرد نگاه کردم. خب آقا چپشو بگو شاید راحت تر بودی خب...

دیدم نخیر تا من هیچی بهش نگم این همین طور ریپیت راستش میزنه برای همین با کلافگی گفتم

آقای سمیعی میشه یه ذره سریع تر آخه من کار دارم.

سمیعی – بله راستش...

قبل از این که ادامه حرفشو بگه گفتم

لطفا راحت باشیدو سریع حرفتونو بگید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سمیعی سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد. بعد از چند لحظه یهویی گفت

میتونم بهتون پیشنهاد دوستی بدم؟

خیلی از حرفش بدم اومدم چون خودم مخالف صد در صد این جور رابطه ها بودم. اخمامو کشیدم توی همو گفتم

نخیر آقا...

سمیعی – برای چی آخه؟

برای این که به خودم مربوطه. لطفا دیگه این پیشنهادو تکرار نکنید. روز خوش.

بعدشم بدون این که اجازه حرف زدن بهش بدم راهمو کشیدمو رفتم.

خب حالا باید این یاسمین خانمو پیدا میکردم ولی چه جوری؟

رفتم سمت ساختمون بچه های دارو سازی. با دقت دورو برمو نگاه میکردم تا شاید یه وقت از کنارم رد نشه. از شانس خیلی خوبه من اصلا ندیدمش.

رفتم سمت اتاق انتخاب واحد.

یه خانم پشت میز نشسته بود رفتم سمتشو گفتم

سلام خانم ببخشید. میتونم ساعت کلاسای خانم یاسمین شفیعی رو بدونم.

منشی – شماره دانشجویی شونو لطف کنید.

ببخشید متاسفانه ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منشی – یعنی چی؟ این جوری که نمیشه.

تورو خدا یه کاریش بکنید.

سرمو بردم جلوترو ادامه دادم.

آخه مسئله امر خیره.....

منشی – جدا؟ باشه بفرمایید بشینید تا ببینم میتونم کاری بکنم براتون یا نه.

ممنون.

رفتم سمت صندلی و نشستم روش.

بعد از ۱۰دقیقه در حالی که داشت با دقت به یه برگه نگاه میکرد  گفت.

منشی – بفرمایید پیداشون کردم.

با خوشحالی از جام بلند شدمو گفتم.

خیلی ممنونم خانم.

منشی – خواهش میکنم. خوشحالم که تونستم توی یه امر خیر سهیم باشم.

بازم ممنون. خدافظ

منشی – خواهش میکنم. خدافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه ای که ساعت کلاسای یاسمین  بود تو کیفم گذاشتم تا سر فرصت بهش نگاه کنم.

سوار ماشینم شدم و همین که میخواستم استارت بزنم صدای گوشیم اومد. به صفحش که نگاه کردم. شماره خونه بود.

الو سلام.

مامان بود.

مامان– سلام عزیزم. خوبی مادر؟ کم پیدا شدی زنگ نمیزنی دیگه؟

درسامون یه ذره داره مشکل میشه برای همین دیگه وقت نمیکنم.

مامان– خدا ایشاا.. کمکت میکنه. زنگ زدم خونه آیلین گفت کلاسی برای همین زنگ زدم به موبایلت.

آره اتفاقا الان کلاسم تموم شده میخوام برم خونه.

مامان– یعنی الان داری رانندگی میکنی؟

نه الان که هنوز جلوم دانشگاهم.

مامان– خوبه. باشه مامان جان اگه با من کار نداری بدم به الیاس؟

نه مامی جونم. مواظب خودتون باشین.

مامان– باشه عزیزم تو هم همینطور. از من خدافظ.

خدافظ

رمان بازار
romanbazar.ir

**الیاس– سلام بر خواهر گرامی.**

**به. سلام بر برادر گرامی؟ خوبی؟**

**الیاس– من که عالی. شما چطوری آبجی خانوم؟**

**منم خوبم. چیه خیلی شارژی؟**

**الیاس– خب مگه میشه آدم صدای خواهرشو بشنوه و حالش بد باشه؟**

**بروووووووو..... تو گفتیو منم باور کردم. راستشو بگو چی شده؟**

**الیاس– خب راستش...**

**وای توروخدا تو دیگه هی راستش راستش نگو.**

**الیاس– چی شده باز. انگار توپت پره؟**

**ایش نگو که وقتی یادش میوفتم حالم بهم میخوره. یکی از بچه های کلاسمون که خیلی فکر میکنه بانمکه امروز جلوی منو گرفته میگه میتونم بهتون پیشنهاد دوستی بدم. مردک قوزمیت خجالتم نمیکشه پرووووووووو....**

**الیاس– اووو خب بابا انگار چی شده؟**

**آره عزیزم اصلا چیز مهمی نیست.**

**الیاس خندیدو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

**الیاس- خب حالا بیخیالش. از این به بعد هر وقت تو این موارد به مشکل برخوردی اگه دوست داشتی میتونی باهام مشورت کنی.**

**میسی داداشی.**

**الیاس- خواهش خواهری.**

**راستی نگفتی برای چی خوشحالی؟**

**الیاس- آها امروز دادگاه آخر اولین پروندم بود که به نفع ما تموم شد.**

**ایول داداشی گل خودم. تبریک میگم.**

**الیاس- ممنونم. توام برو دیگه بیشتر از این وقتتو نگیرم.**

**باشه. کاری باری؟**

**الیاس- نه فقط مواظب خودت باش.**

**باشه تو هم همینطور. خدافظ**

**الیاس- خدافظ.**

**ماشین و روشن کردم و رفتم سمت خونه.**

**وارد خونه که شدم آیلین رو مبل دراز کشیده بودو داشت درس میخوند. درو آروم بستمو یواش یواش رفتم طرفش.**

**چون دراز کشیده بود برای همین پشتش به من بود.**

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام آیلی جونم. خوفی؟

با صدای من یه ذره از جاش پرید ولی زود خودشو جمع و جورو کردو به روی خودش نیاورد.

اووووو..... خانم چه نازیم داره. هنوز قهری؟

آیلین– من بچه نیستم که قهر کنم.

آها پس الان یعنی آشتی و منو بخشیدی دیگه؟

آیلین– اولی آره دومی نه.

ا چرا؟ ببخشید دیگه.

آیلین– من واقعا موندم تو کار شما دوتا که چرا اینقدر با هم لجید؟

بابا به خدا دست خودم نیست این ارسانو که میبینم انگار یه کخم وارد بدن میشه مجبورم میکنه این کارا رو انجام بدم.

آیلین از جاش بلند شدو یه نگاه چپکی بهم انداخت یعنی کم چرت بگو. منم مثل بچه های مظلوم سرمو پایین انداختمو با انگشتام بازی کردم.

آیلین– باشه باورم شد پشیمونی؟

یعنی بخشیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین هیچی نگفت و فقط نگام کرد. منم از همون ور مبل پریدم رو مبل و آیلین و محکم بغلش کردم.

مررررررررسی خواهری.

آیلین– اییییییییی برو اون ور خفم کردی....

بعدشم به زور منو ازخودش جدا کرد. منم پشت چشمی براش نازک کردمو گفتم

ایششش از خداتم باشه.....

آیلین– فعلا که نیست. پاشو برو یه فکری به حال ناهار بکن تا از بخشیدنم صرف نظر نکردم.

باشه دیگه. داری بیگاری میکشی ازم؟

آیلین– نه کی گفته؟

عمه ی من. ناهارم لازم نیست درست کنم چون قورمه سبزیای دیروز هست.

آیلین– اونارو خدا بیامرزه.

یعنی چی؟

آیلین– یعنی این که وقتی شما دیشب در خواب ناز بودید بنده گرسنم شدم خوردمشون.

–ای خاک.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- ا خب ضعف کرده بودم.

-کارد بخوره به اون شکم بی صاحب. میدونی چقدر زیاد بود؟

آیلین- آره یه قابلمه پر بود.

- نج... نج.... نج.... همین جوری میخوری که ارسان نمیاد بگیرتت دیگه.

آیلین عصبانی شدو کوسن مبلو به طرفم پرت کرد من تو هوا گرفتمش و گفتم

-حالا گریه نکن من باهاش حرف میزنم بیاد بگیرتت که یه وقت نترشی خواهرررررررر.....

آیلین بلند شد که بیاد دنبالم منم سریع در رفتم و رفتم توی اتاقم.

بعد این که لباسامو عوض کردم اومدم و ناهار سوسیس بندری درست کردم که آیلینم کلی فحشم داد چون تند بود و آیلین زیاد تندی دوست نداشت.

بعد از ناهار دوتایی با هم روی تخت اتاق من دراز کشیده بودیم که آیلین گفت.

آیلین- میگم موافقی یه شب ارسانو شام دعوتش بکنیم؟

-ایییییی..... نه اصلا موافق نیستم.

آیلین- چرا آخه؟

-چون که زیرا.

آیلین- من به تو کار ندارم. من که میخوام دعوتش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–پس دعوتش که کردی خودتم آشپزیشو میکنی.**

**آیلین– باشه خودم انجام میدم . چیه فکر کردی هیچی بلد نیستم؟**

**–نخیر من از این فکرا نکردم عزیزم فقط هیچ وقت اون لازانیایی که برام درست کرده بودی و فراموش نمیکنم.**

**آیلین– اون تقصیر من نبود. تقصیر مامان بود که به جای نمک به من شکر داده بود و اونجوری شیرین شده بود.**

**–کاش فقط شیرین بودنش بود. لازنیا هاشو یادت نیست از بس پخته شده بود مثل خمیر کش میومد.**

**آیلین– حالا هر چی بود یه خاطره ای شد بیخیال. الانم نسبت به اون موقع خیلی پیشرفت کردم.**

**–میبینیم. فقط گفته باشم من یه ذرم تو کارا کمک نمیکنم ها.**

**آیلین– درک..**

**پشتشو بهم کردو خوابید. منم بهش زبون درازی کردم و مثل خودش پشتمو بهش کردمو خوابیدم.**

**عصر ساعتای ۵ بود که از خواب بیدار شدم. برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم. آیلین نبود. کش و قوسی به بدنم دادم و از جام بلند شدم. آیلین تو اتاقش بود.رفتم پیشش ببینم چی کار میکنه. نزدیک تر که شدم صدای آهنگ همراه با یه صدای هق هق شنیدم.در اتاقش نیمه باز بود. از لای در که نگاه کردم دیدم آیلین پشت میزش**

رمان بازار
romanbazar.ir

**نشسته و دستاشو زده زیر چونش و داره به صفحه لب تابش نگاه میکنه و اشک میریزه و آهنگو با خودش زمزمه میکنه.**

**خیلی وقته دلم میخواد بگم دوست دارم**

**بگم دوست دارم ، بگم دوست دارم**

**از تو چشمای من بخون که من تو رو دارم**

**فقط تورو دارم بی تو کم میارم**

**نبینم غم و اشک و تو چشمات**

**نبینم داره میلرزه دستات**

**نبینم ترسو توی نفسهات**

**ببین دوست دارم**

**منم مثل تو با خودم تنهام**

**منم خسته از تموم دنیام**

**منم سخت میگذره همه شب هام**

**ببین دوست دارم ، ببین دوست دارم**

**دانلود آهنگ**

آهنگ دوست دارم بابک جهانبخش

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه طاقت نیاوردمو رفتم داخل. بدون توجه به من بازم داشت به کارش ادامه میداد. جلوتر رفتم و سرشو تو آغوشم گرفتم. به صفحه ی لب تابش نگاه کردم. حدسم درست بود. عکس ارسان بود و داشت به خاطرش گریه میکرد. آروم موهاشو ناز میکردم ولی هیچی نمیگفتم... خدایا همین الان توی همین لحظه ازت میخوام که کار کنی ارسان به آیلین علاقه مند بشه.. یا حداقل به من توان این کارو بده.. خدایا من طاقت اشکای خواهرمو ندارم.. اون حقش این نیست.. خواهش میکنم..

خم شدمو آروم روی موهاشو بوسیدمو گفتم

-گریه برای چیه گلم؟

آیلین سرشو از آغوشم آورد بیرونو با چشای اشکی بهم نگاه کرد.

آیلین- یعنی واقعا متوجه نشدی اصلا به من توجه نداره؟

-کی گفته؟ وا... تا اونجایی که من دیدم هرقت سه تایی باهم بودیم تا الان همش دروبرت بوده. تو چون دوسش داری انتظار داری توجه بیشتری بهت بکنه ولی باید یه ذره به اونم زمان بدی تا بهت علاقه مند بشه. همینطوری که عاشق یه نفر نمیشن آخه عزیز دلم.

آیلین بینی شو کشید بالا و گفت

آیلین- راست میگی؟

منم دماغشو کشیدمو گفتم

-معلومه بچه دماغو.

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین- ا نکن.**

**-بلند شو برو یه دوش بگیر که باید بری در در.**

**آیلین- در در؟ با کی؟**

**-با ارسان جونت.**

**آیلین-ارسان؟!!**

**-دقیقا.**

**آیلین- مگه زنگ زد گفت بریم بیرون؟**

**-نه. تو میری به ارسان میگی حوصلت سر رفته باید ببرتت بیرون. اگرم گفت چرا با من نمیری میگی یسنا درس داشته.**

**آیلین- چـــــــــــــــی؟ من همچین کاری نمیکنم..**

**-چرا خله؟**

**آیلین- چون نه روشو دارم نه میتونم.**

**دستشو کشیدمو به زور بردمش سمت حموم و گفتم**

**-اتفاقا هم روشو داری هم میتونی. بدو زود باش.**

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختمش توی حموم و درو بستم. خودمم رفتم سمت آشپزخونه تا چای درست کنم.  بعد از اون رفتم اتاق آیلین تا چند تا لباس خوشگل براش انتخاب کنم تا بپوشه.

یه پالتوی سفید با یه شلوار مشکی از تو کمدش آوردم بیرون و گذاشتم رو تختش. چکمه های سفید مشکی همراه با کیفش گذاشتم کنار. خب حالا میموند روسری.....

هر چی تو کمدشو دنبال گشتم رنگی که مناسب با رنگ پالتوش باشه پیدا نکردم.

رفتم اتاق خودم تا ببنیم خودم چیزی دارم که بهش بخوره یا نه.

بلاخره بعد از کلی گشتن یه روسری ساتن صدفی با دور مشکی پیدا کردم. همون لحظم آیلین از حموم دراومد و رفت سمت اتاقش. منم پشت سرش رفتم و بعد از اون وارد شدم.

آیلین با تعجب به لباسای روی تخت نگاه کرد و گفت

آیلین– اینا چیه؟

لباسای تو...

آیلین– ا راست میگی؟ میگم یعنی برای چی گذاشتیشون اینجا؟

برای این که باید بپوشیشون.

آیلین سری تکون دادو مشغول کرم زدن به دستاش شد.

تا من میرم چای بریزم توام آماده شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- یسنا بیا بیخیال شو.

اصلا. اگه میخوای بهت علاقه مند بشه باید بیشتر دوروبرش باشی.

آیلین- اگه نشد چی؟

میشه.

اما تو دلم گفتم (امیدوارم بشه).

از اتاق آیلین اومدم بیرون و رفتم آشپزخونه تا چای بریزم.

چایا رو توی فنجون ریختم و گذاشتم روی میز. خودمم نشستم پشت میز و به بخاری که از فنجونم بلند میشد خیره شده.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای آیلین به خودم اومدم.

آیلین- چطورم؟

سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم.

عالی شده بود. موهای مشکی لختشو پوش داده بالا و زیر چشاشم مداد کشیده بود و یه رژ پوست پیازیم زده بود. پالتوی سفیدشم خیلی خوب اندام کشیدشو قاب گرفته بود.

عالی. به معنای واقعی کلمه هلو بپر تو گلو.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین لبخندی زد و اومد جلو فنجونشو برداشتو در حالی که چایشو میخورد گفت

آیلین– بهتر نبود قبلش بهش زنگ میزدم.

نه . این جوری اگه بری و تو رو حاضرو آماده ببینه دیگه نمیتونه بهونه بیاره. حالام برو به سلامت.

آیلین– تو تنها تو خونه نمیترسی؟

وای راست گفتیا. حالا من چی کار کنم؟

آیلین– خب توام پاشو حاضر شو باهم بریم.

دیونه  شوخی کردم. برو خیالت راحت باشه.

آیلین– مطمئن؟

مطمئن. برو مواظب خودت باش.

آیلین– باشه. فعلا

بای بای.

آیلین سریع چکمه های سفید مشکیشو پوشید ورفت.

به محض این که درو بست منم تند رفتم پشت دروایستادم و از توی چشمی نگاه کردم ببینم چی کار میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم آروم رفت سمت خونه ارسان. چند دقیقه همینطور پشت در وایستاد و به در نگاه کرد. معلوم بود هنوزم شک داره تو کارش. دستاشو آروم برد بالا و گذاشت رو زنگ ولی فشار نداد. چند لحظه توی این حالت بود. بلاخره زنگ درو فشار داد.

بعد از چند لحظه ارسان درو باز کرد. چون همه جا ساکت و آروم بود برای همین راحت صداشونو میشنیدم.

ارسان– سلام. خوبی؟ از این طرفا؟

آیلین– سلام. خوبم. تو چطوری؟

ارسان– منم خوبم. بیا تو.....

آیلین– نه.

ارسان– کاری داری؟

آیلین– وقت داری؟

ارسان دستی به پشت موهاش کشیدو گفت

ارسان– آره... چطور مگه؟

آیلین– من حوصلم سر رفته. میشه با هم بریم بیرون؟

ارسان– آره ولی چرا با یسنا نمیری؟

منم با خودم زمزمه کردم ( به تو چه آخه مگه تو مفتشی..... پرو فکر میکنه با همه یه نسبتی داره اینقد راحت میگه یسنا..... یسنا و درد.... یسنا و حناق.....)

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین– آخه چیزه..... یسنا درس زیاد داشت برای همین نمیتونه. حالا اگه تو نمیتونی من خودم برم.**

**ارسان– نه. من که گفتم وقت دارم. بیا تو تا من آماده شم.**

**آیلین– باشه. ممنون.**

**ارسان در حالی که داشت میرفت توی خونه گفت**

**ارسان– تشکر لازم نیست.....**

**دیگه بقیه حرفشو نشنیدم چون رفت توی خونه و درو بست.**

**از در فاصله گرفتمو گفتم**

**خب اینم که حل شد.**

**رفتم سمت اتاقمو رو تخت نشستم. خواستم کتابامو بردارمو درس بخونم که دیدم فعلا حسش نیست برای همین بیخیالش شدم.**

**یهو یاد برنامه کلاسای یاسمین افتادم. رفتم سمت کیفمو کاغذ و از توش در آوردمو نشستم رو تخت و نگاش کردم. آخ که چه قدر من خوش شانسم.**

**از خوش شانسی زیادم روزایی که اون کلاس داشت من نداشتم.**

**وای حالا باید به خاطر یه گند کاری آقا بهزاد صبح از خواب نازم بزنم و ماشینو ۲ ساعت قر قر راه بندازم تا برم دانشگاه و از دل خانم دربیارم آخه همه کلاساش صبح بود. اونم ساعت ۷/۵ .**

رمان بازار
romanbazar.ir

خب حالا اگه بخوام از دلش دربیارم باید یه کادویی چیزی از طرف بهزاد بهش بدم یا نه..... ولی نمیدونستم چی دوست داره برای همین زنگ زدم به بهزاد.

بعد از ۳ تا بوق خواب آلود گوشی رو برداشت.

بهزاد– بله.....

بله نه بی تربیت. سلام

بهزاد– خب علیک. امرتون؟

بهزاد نشناختی؟ یسنام....

بهزاد– ای بر خرمگس معرکه ..... بچه تو مگه خواب و زندگی نداری این موقع زنگ زدی.

برو بابا..... میدونی ساعت چنده؟ ساعت ۷ شب تو هنوز خوابی مثل خرس....

بهزاد– اهووووووی عفت کلام داشته باشا.....

وای این جوری نگو شلوارم خیس شد خب.

بهزاد– نچ..... نچ..... صد بار بهت گفتم کنترل نداری رو خودت حداقل دکتر برو تا یه دونه از اون آمپول خوشگلا بزنه تا خوب بشی.

از آمپول در حد مرگ متنفر بودم. بهزادم خوب اینو میدونست. حالام دست گذاشته بود روی نقطه ضعفم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خفه. کم چرت بگو.

بهزاد– اووووخی ترسیدی چوچولو؟

بهزاد میزنمتا..... اصلا من زنگ زده بودم برای موضوع یاسمین. حالام که این جوری میکنی قطع میکنم. خدافظ

بهزاد– نه نه جون عمت قطع نکن.

من عمه ندارم.

بهزاد– خب جون خالت قطع نکن.

یه دونه داشتم خدا رحمتش کنه.

بهزاد– آها خب جون پسر خالت قطع نکن.

پسر خاله ندارم.

بهزاد– آها خب جون.....

اههههههه.... ول کن دیگه هی جون این قطع نکن جون اون قطع نکن..... یه عذر خواهی کن تا قطع نکنم.

بهزاد– هی وای من..... اینو اون کین دیگه؟

بهزاااااااااد.....

بهزاد– جانم دایی جان.....

رمان بازار
romanbazar.ir

**اذیت نکن دیگه..... اصلا من عذر خواهی نخواستم. حالا گوش میدی به حرفم یا نه؟**

**بهزاد– آها این شد... بله بفرمایید من سرپا گوشم.**

**ببین اگه من بخوام از دل یاسمین دربیارم....**

**نذاشت ادامه حرفمو بگم و سریع گفت**

**بهزاد– هیییییی..... چی رو دربیاری؟**

**ای کوفت منظورم ازش عذر خواهی کنم از طرف تو.**

**بهزاد– نه دیگه نشد از طرف خودت عذر خواهی میکنیو.....**

**کلافه دستی به صورتم کشیدمو گفتم**

**بهزاد ....**

**خودش میفهمید وقتی این جوری صداش میکنم یعنی کم کم دارم عصبانی میشم و هر کاری از دستم برمیاد. برای همین ساکت شدو دیگه هیچی نگفت.**

**خب حالا زنگ زدم ازت بپرسم یاسمین چی دوست داره براش بخرم چون همینطوری که نمیشه.**

**بهزاد– ها؟**

**ها چیه ؟ میگم یاسی بیشتر ازهمه چی دوست داره براش بگیرم؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد– خب میدونی چیه..... راستش من نمیدونم....

چی؟ یعنی چی نمیدونم؟

بهزاد– یعنی نمیدونم....

یعنی تو واقعا هیچی از علایقش نمیدونی؟

بهزاد– نه....

پس میشه بپرسم تو عاشق چیش شدی؟

بهزاد– من کی گفتم عاشقش شدم؟ من گفتم فقط یه کوچولو دوسش دارم. حالا بعدا که بهتر بشناسمش شاید عاشقش شدم.

حالا من چی کار کنم؟

بهزاد– اووووووو..... خب یه چیزی همینطوری بخر براش دیگه.

باشه. آها بعد پولشو کی بهم میدی؟

بهزاد– ای نامرد این همه کاری که برات انجام دادم به اندازه یه پول کادو نمیشه؟

خب حالا گریه نکن نخواستم. حالام برو دیگه خستم کردی.

بهزاد– جز جیگر گرفته من بودم زنگ زدم یا تو.

من زنگ زدم ولی برای کار تو بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد– بله شرمنده من از اون دید به قضیه نگاه نکرده بود.

از این بعد فراموش نکن نگاه کنی.

بهزاد– بچه پرووووووووو.....

خندیدم و گفتم

خب بابا جوش نیار. فعلا

بهزاد– راستی فراموش نکنی همه ی حرفاشو حفظ کنی به من بگی.

وا مگه من میتونم.

بهزاد– من کار ندارم باید بتونی.

خب میخوای یه کار بکنیم.....

بهزاد– چی کار؟

وقتی من خواستم باهاش صحبت کنم تلفنو میذارم روی آیفون تا تو همه چیو بشنوی.

بهزاد– فکر خوبیه.

باشه. پس فردا صبح ساعت ۹ بهت زنگ میزنم.

بهزاد– ۹؟ چه خبره مگه میخوای بری کله پزی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خب من چی کار کنم ساعت کلاساش این جوریه.

بهزاد– باشه. ناز کشیدن این درد سرارم داره دیگه.

کاری نداری؟

بهزاد– نه دخمل گلم. بای بای

خدافظ.

گوشی رو قطع کردمو همونجا روی تخت دراز کشیدم.

حالا چی برای یاسمین بخرم؟

وای فقط خداکنه از دخترای از دماغ فیل افتاده نباشه که یک دقیقه هم نمیتونم تحملش کنم. ولی تا اونجایی که من سلیقه بهزاد و میدونم اونم از این جور دخترا بدش میاد پس فکر نکنم این جوری باشه.....

بلاخره بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم که براش گل بخرم.

از جام بلند شدمو کتابمو برداشتمو روی زمین دمر دراز کشیدمو کتابمو گذاشتم جلوم.

چون از اول ترم هیچی نخونده بودم برای همین از اول شروع کردم به خوندن.

نمیدونم چی شد که کم کم چشام افتاد روی همو خوابم برد.

با تکون های دستی کم کم چشامو باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین- یسنا..... یسنا.... پاشو عزیزم چرا اینجا روی زمین خوابیدی سرما میخوری؟**

**آروم چشامو باز کردمو آیلین و دیدم که با همون لباسای بیرون بالاسرم نشسته.**

**ا تو کی اومدی؟**

**آیلین- یه ۵ دقیقه ای میشه.**

**چشمامو مالیدمو گفتم**

**ساعت چنده؟**

**آیلین نگاهی به ساعت مچیش انداختو گفت**

**آیلین- ۱۲/۵ .**

**جدی میگی؟ یعنی من این همه خوابیدم؟**

**آیلین- مگه از کی خوابی؟**

**نمیدونم داشتم درس میخوندم یهویی خوابم برد.**

**آیلین- شام خوردی؟**

**نه بابا از بعد از ظهر هیچی نخوردم دارم میمیرم از گشنگی.**

**آیلین- خب پس پاشو من برات شام گرفتم تو آشپزخونس.**

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی؟ مرسی خواهری. راستی خوش گذشت؟

آیلین- ای بدک نبود. بیشتر من حرف میزدمو اون شنونده بود یعنی در واقع میشه گفت اون اصلا حرف نمیزد.

خب عیب نداره. این جوری بدم نیست بهتر میشناستت.

آیلین- حالا به جای فضولی کردن پاشو شامتو بخور.

بعدم از جاش بلند شدو رفت اتاقش تا لباساشو عوض کنه.

منم بلند شدمو رفتم
توی آشپز خونه تا ببینم چی برام گرفته. برام پیتزا مخصوص گرفته بود.

داشتم شاممو میخوردم که آیلین با لباسای توی خونه اومد آشپزخونه گفت.

آیلین- خوشمزست؟

آره مرسی. ولی تو هیچ وقت از این کارا نمیکردی. مخصوصا که با ارسانم که بودی محال بوده به فکر من باشی.

آیلین- خیلی نامردی. من به فکرت نیستم؟ ولی خب راست میگی من اینو نگرفتم.

با تعجب آیلین نگاه کردمو گفتم

پس کی گرفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– ارسان از من پرسید یسنا شام داره منم گفتم نه اونم گفت که برات غذا میگیره.

اوه اوه .....آقای کوه غرور مگه بلده به فکر بقیم باشه.

آیلین– نگو این جوری..... درسته در ظاهر خیلی یخ وسرده ولی قلب خیلی مهربونی داره و اصلا طاقت زجر کشیدن کسی رو نداره حتی اگه اون طرف دشمنش باشه.

ابرویی بالا انداختمو گفتم

نه بابا.

آیلین– باور کن. دیگه توی هر موردی که ارسانو نشناسم توی این مورد خوب میشناسمش. آها راستی واسه آخر هفتم دعوتش کردم.

ایش بلاخره کار خودتی کردی؟

آیلین– من که بهت گفته بودم میخوام دعوتش کنم.

منم بهت گفتم که هیچ کاری نمیکنم و همه ی کارا رو باید خودت انجام بدی.

آیلین– خوبه خوبه. حالا انگار چی کار میخواسته بکنه. باشه نکن خودم همه ی کارا رو انجام میدم. فردام میخوام برم خرید میای؟

نه من فردا صبح دانشگاه کار دارم.

آیلین– چی کار؟ ما که فردا کلاس نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آره ولی من یه کار دیگه دارم که مربوط به بهزاد.

آیلین– باشه. منم میرم بخوابم. شب بخیر

شب بخیر.

منم یه برش دیگه از پیتزامو خوردمو بقیشو گذاشتم تو یخچال. بعدشم رفتم مسواک زدم وخوابیدم.

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم. ساعت ۸ بود. سریع پریدم تو حموم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم. بعدشم سریع حاضر شدمو از خونه اومدم بیرون.

وارد پارکنیگ که شدم ارسان داشت سوار ماشینش میشد که بره بیرون که با صدای پای من به سمتم برگشت ونگام کرد.

ارسان– صبح بخیر.

صبح بخیر.

بعدشم سریع نگامو ازش گرفتم و خواستم سوار ماشین بشم که گفت.

ارسان– شام خوشمزه بود؟

بله ممنون.

میخواستم سوارشم که دوباره گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– خواهش میکنم. میشه بپرسم کجا میری؟ چون تا اونجا که من میدونم امروز کلاس نداری.

اخمامو تو هم کشیدمو گفتم

فکر نمیکنم باید به شما توضیح بدم.

ارسان– ولی باید بدید.

چرا اونوقت؟

ارسان– فراموش که نکردید دایی رضا شما رو به من سپرده.

ببخشیدا ولی فکر کنم شما اشتباه متوجه شدید.

ارسان– چطور؟

چون عمو رضا بابای آیلین و فقط در مورد اون تصمیم میگره نه من. من خودم پدر دارم و اونه که برای من تصمیم میگیره و تا اونجایی که من یادمه بابام منو به کسی نسپرده. روزخوش.

بعدشم سریع سوار ماشین شدمو از خونه اومدم بیرون.

صورت ارسان لحظه آخر خیلی باحال بود همینطور با دهن باز زل زده بود به منو نگام میکرد.حقشه پسره ی پرو فکر کرده کیه که از من بازخواست میکنه.... اصلا به اون چه ربطی داره که من کجا میرم.... اصلا شاید من با دوست پسرم قرار داشتم باید به اون توضیح بدم..... حالا زیاد چاخان نکنم چون هر کی ندونه خودم که میدونم دوست پسر ندارم.....وا....

رمان بازار
romanbazar.ir

توی راهی که میرفت دانشگاه یه گلفروشی بود. نگه داشتمو از ماشین پیاده شدمو رفتم داخل مغازه.

دوشاخه رز قرمز با دو شاخه رز سفید انتخاب کردمو دادم تزئینش کنن.

بلاخره بعد از کلی تو ترافیک موندن حدودای ساعت ۹/۱۰ بود که رسیدم دانشگاه. فقط خدا خدا میکردم که نرفته باشه.

داشتم میرفتم سمت ساختمون بچه های داروسازی که یاد نقشمون با بهزاد افتادم.

گوشیمو در آوردمو بهش زنگ زدم.

الو بهزاد.

بهزاد– الو. سلام. کجایی؟ دانشگاهی؟

آره الان میخوام برم باهاش صحبت کنم.

بهزاد– باشه تو رو آیفون بزن برو طرفش.

باشه بزار پیداش کنم.

جلوی در ساختمون وایستاده بودم و داشتم با چشم دنبالش میگشتم.هر کیم از جلوم رد میشد یه جوری نگام میکرد. حق داشتن با این شاخه گلای رز و دنبال گشتنای من میخواسته بدم نگاه نکنن. الان حتما با خودشون فکر میکنن میخوام از یه پسر خواستگاری کنم.

بلاخره این ستاره سهیل یاسمین خانوم از ساختمون خارج شد. البته یه دختر دیگم کنارش بودو داشت باهاش صحبت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-بهزاد ببین پیداش کردم دارم میرم طرفش. فقط حواست باشه سوتی ندی ها.**

**بهزاد- خیالت راحت. برو**

**تلفنو زدم رو آیفونو رفتم طرفش. وقتی رسیدم بهش گفتم**

**-ببخشید خانوم یاسمین شفیعی؟؟!!**

**با شنیدن صدای من به سمتم برگشت و بهم نگاه کرد.**

**یاسمین- خودم هستم...شما؟**

**دستمو به سمتش دراز کردمو گفتم**

**یسنا فرهمند هستم.**

**با تعجب یه نگاه به من و یه نگاه به دستم کرد و گفت**

**یاسمین- ببخشید ولی به جا نمیارم!!!**

**دستمو پس کشیدمو گفتم**

**بله حق دارین. اگه ممکنه بریم یه گوشه خصوصی صحبت کنیم.**

**مخصوصا گفتم خصوصی تا دوستش بره.**

**یاسمین- میشه بپرسم در چه مورد؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**شما اگه با من بیایین من همه چیزو براتون توضیح میدم.**

**یاسمین سری تکون دادو رو به دوستش گفت**

**یاسمین– سارا تو برو من بعدا میام.**

**سارا– مطمئنی؟ نمیخوای بمونم؟**

**یاسمین– نه تو برو.**

**سارا – باشه عزیزم. مواظب خودت باش.**

**یاسمین– باشه. خیالت راحت.**

**با رفتن دوستش به طرفم برگشتو منتظر نگاهم کرد.**

**به نیمکتی که یه ذره اونطرف تر قرار داشت اشاره کردمو گفتم**

**اگه موافق باشی اونجا بشینیم حرف بزنیم.**

**چیزی نگفت و آروم راه افتاد سمت همون نیمکت. منم خودمو بهش رسوندم با هم روی نیمکت نشستیم.**

**یاسمین– خب من منتظرم بفرمایید.**

**خب من از طرف بهزاد اومدم.**

**یاسمین– بهزاد!!!!!!**

رمان بازار
romanbazar.ir

آره.

یاسمین– خب که چی؟

ببین یاسمین جان من کاملا از موضوع دعوای شما دوتا با خبرم. الانم اینجام تا از طرف بهزاد ازت عذر خواهی کنم.

گل و به طرفش گرفتم و زل زدم توی چشماش تا عکس العملشو ببینم.

دختر نازی بود. پوست سبزه با چشمای قهوه ای تیره و دماغ و لب ریز.

یاسمین گلو ازم گرفت و گفت

یاسمین– خب من الان باید بگم بخشیدمش؟

نمیدونم..... من قبول دارم بهزاد کار خوبی انجام نداده ولی همیشه گفتن بخشش از بزرگان....

یاسمین– میخوام بدونم شما اگه تو موقعیت من بودین می بخشیدینش؟ فکر کنین توی پارک به اون شلوغی دو تا سوسک با دوتا ملخ نمیدونم از کجا پیدا کرده انداخته تو کیف من..... منم بی نهایت از سوسک متنفرم. وقتی دستمو تو کیفم کردم دیدم یه چیزی داره رو دستم تکون میخوره. دستمو که آوردم بیرون میبینم یه سوسک به چه بزرگی رو دستمه. حالا وقتی من داشتم مثل مرغ سرکنده بال بال میزدم به جای این که به من کمک کنه نشسته هر هر به من میخنده پرووووو.....

از لحن با نمکش خندم گرفته بود ولی زود خندمو خوردمو گفتم

عزیزم من قبول دارم. ولی خب خودت باید بهزاد و بشناسی که چقدر شیطونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

**یاسمین– آره ولی خیلی بده که برای شوخی دست بزارن روی نقطه ضعفت.**

**درست میگی. حالا با همه ی این کارا حاضری ببخشیش؟**

**یاسمین– باید فکر کنم. راستی شما با بهزاد چه نسبتی دارین؟**

**من یسنا خواهر زادشم....**

**یاسمین با تعجب نگاهی به من کردو گفت**

**یاسمین– واقعا یسنا شمایین؟**

**آره چطور مگه؟**

**یاسمین– آخه....**

**تا یاسمین خواست ادامه ی جملشو بگه بهزاد با صدای بلند از پشت تلفن زد زیر خنده.**

**یاسمین برگشت طرفمو با چشمای گرد شده نگاهم کرد.**

**منم هی سرخ و سفید میشدم. این بیشعور بهزادم مگه خنده هاش تموم میشد.**

**آخرسر دیدم اگه چیزی نگم خیلی ضایع میشم برای همین گفتم**

**چیزه ..... یعنی..... خب بهزاد داشت به حرفامون گوش میداد.**

**یاسمین– چی؟؟؟؟..... چه جوری ؟؟؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیم روی آیفون بود اونم گوش میداد دیگه...

بهزادم با ته خنده ای که توی صداش بود گفت

بهزاد– حالا یسنا رو دعواش نکن من گفتم این کارو بکنه....

داشتم از تعجب شاخ در میاوردم. بهزاد از من طرفداری کرده بود!!!!!! اونم بهزادی که همیشه کاراشو تقصیر دیگران میانداخت..... !!!!!!!

یاسمین– کسی از شما نظر نخواست.

بهزاد– اووووووو..... تو هنوز قهری با من؟

یاسمین– نه پس آشتیم باهات.

بهزاد– یعنی واقعا هیچ راهی نداره بنده رو عف بفرمایید؟

یاسمین– نععععععععع.....

بهزاد– دروغ نگو خودم شنیدم گفتی باید فکر کنی.

یاسمین– خودت داری میگی گفتم فکر کنم نه این که ببخشمت.

بهزاد– خب من تو رو میشناسم وقتی میگی فکر کنم یعنی بعلههههههه.....

با صدای بهزاد چند تا از دانشجوها که داشتن از کنارمون رد میشدن برگشتنو با تعجب بهمون نگاه کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

**ایییییییی حناق..... چته خب؟ الان گوشی رو از روی آیفون در میارم قشنگ باهاش صحبت کن.**

**گوشی رو از روی آیفون در آوردمو به سمت یاسمین گرفتم.**

**یاسمین– چیه؟**

**بگیر باهاش صحبت کن.**

**یاسمین– عمراااااااا..... من که هنوز نبخشیدمش.**

**مطمئنی؟**

**یاسمین– آره هر موقع بخشیدمش باهاش صحبت میکنم.**

**باشه هر جور راحتی.**

**موبایلو گذاشتم رو گوشم و به بهزاد گفتم**

**بهزاد ببین یاسمین نمیخواد باهات صحبت کنه.**

**بهزاد– میدونم. شنیدم. حالا بعدا خودم باهاش تماس میگیرم. کاری نداری؟**

**وای... وای.... نمیری از غم و ناراحتی یه وقت. نه. خدافظ**

**بهزاد– خدافظ.**

**گوشی قطع کردمو به سمت یاسمین برگشتم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

خب خانمی حالا که دیگه بهزاد نیست تصمیمت چیه؟

یاسمین– تصمیمی ندارم....

یعنی بخشیدیش؟

یاسمین– از اولم زیاد ناراحت نشده بودم فقط با این کارم میخواستم بفهمم چقدر براش ارزش دارم.

با تعجب به یاسمین نگاه کردمو گفتم

جدی؟ چه جالب.... حالا فهمیدی؟

یاسمین– آره.....

خب اون چی؟ اون برای تو چقدر ارزش داره؟

یاسمین– زیاد....

خودش میدونه؟

یاسمین– نه..... فعلا نمیخوام بدونه..... تو که بهش چیزی نمیگی؟

چشمکی بهش زدمو گفتم

خیالت راحت من دهنم قرصه...

یاسمین– مرسی.....

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهش.... راستی تو میدونی بهزاد از چی این جوری میخندید؟

یاسمین خندیدو سرشو انداخت پایین.

بعد از چند لحظه در حالی که از شدت خنده سرخ شده بود سرشو آورد بالا.

یاسمین– بهزاد گفته بود یه خواهر زاده داره که اسمش یسناست. وقتی گفتم عکس شما رو بهم نشون بده گفت عکستونو نداره چون اگه عکس شمارو توی گوشیش داشته باشه همه ازش فرار میکنن. گفتم چطور؟ گفت آخه یسنا یه دماغ داره عین فیل، یه جفت چشم داره قد بادوم، یه لب داره قد قلوه صورتشم پر از جوشه و بی نهایت چاقه.....

جدا؟

یاسمین خندیدو سرشو تکون داد.

که اینطور..... عیب نداره باز دارم براش.....

یاسمین– نگی یه وقت من بهت گفتما.

نه حالا یه کاریش میکنم.

نگاهی به ساعتم کردم. ساعت ۱۱ بود.

عزیزم من کم کم باید برم. پاشو تورم برسونمت.

یاسمین– نه زحمت میشه براتون..

رمان بازار
romanbazar.ir

**براتون؟ مگه من چند نفرم که جمع میبندی؟ دوست دارم از این به بعد مثل دو تا دوست صمیمی برای هم باشیم... الانم سریع پاشو بریم باهم.**

**یاسمین کیفشو از بغلش برداشتو از جاش بلند شدو باهم به سمت پارکینگ دانشگاه رفتیم.**

**یاسمین و جلوی در خوابگاه پیداش کردم و خودم رفتم سمت خونه.**

**دختر خیلی خونگرمی بود. شمارشو گرفته بودم تا بیشتر با هم آشنا شیم.....**

**آروم در خونه رو باز کردمو یواش با نوک پا رفتم سمت اتاقم. تقریبا وسطای راهرو بودم که صدای آیلین از پشت سرم شنیدم.**

**آیلین- خانم صبح زود کجا در رفته بودن؟**

**سرجام وایستادمو بعد از چند لحظه چرخیدم سمت آیلین و با خونسردی گفتم**

**رفته بودم پیاده روی.**

**آیلین- آها.... بعد از کی تا حالا اهل ورزش شدین؟**

**از همین امروز صبح.**

**آیلین- بعد میشه بپرسم تا کجا پیاده روی کردی که تا ساعت ۱۰/۵ طول کشیده؟**

**پشت سرمو خاروندم و گفتم**

**چیزه ..... آها اسم خیابوناشو بلد نبودم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین– بله..... بعد توی ده شما با چکمه های ده سانتی میرن پیاده روی؟**

**آخ آخ.....سوتی داده بودم اساسی...**

**خب حالا اونجوری نگاه نکن ..... باشه در رفته بودم.**

**آیلین سری از رو تاسف تکون دادو رفت سمت آشپزخونه. منم رفتم سمت اتاقم تا لباسامو عوض کنم.**

**امروز قرار بود آقا ارسان تشریف فرما بشن.**

**منم برای این که آیلین صبح با قیافه مظلوم نیاد بالاسرمو مجبورم کنه من غذا درست کنم از خونه رفتم بیرون چون حتی حاضر نیستم یه کار کوچولو هم برای این کوه غرور انجام بدم.**

**بعد از این که لباسامو عوض کردم لب تابمو روشن کردمو سریع چندتا آهنگ شاد ریختم توی فلشم.**

**لب تابمو خاموش کردمو از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت آشپزخونه.**

**خسته نباشی آجی جونم....**

**آیلین در حالی که داشت کاهو هارو برای سالاد میشست به سمتم برگشتو با مظلومیت نگام کرد.**

**منم برای این که گول نگاهشو نخورم سریع از آشپزخونه اومدم بیرون.**

**فلشمو توی دستگاه پخش زدمو کنترشو برداشتم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض این که آهنگ شروع شد صداشو تا آخرین حد زیاد کردمو شروع کردم به قر دادن.

آهاااااا..... حالا یه نمه به چپ یه نمه به راست..... ماشاا.... قر.... قر.... قر.... قر.....

همینطور داشتم قر میدادم که یهویی صدای آهنگ قطع شد. برگشتم سمت دستگاه پخش تا ببنیم چش شده که دیدم آیلین دست به کمر دقیقا پشت سرم وایستاده.

از ترس یه جیغ بنفش کشیدمو پردیم عقب.

مرض برده مگه مرض داری این طوری پشت سر آدم وایمیستی؟ نمیگی سکته کنم؟ نمیگی خانوادم بی یسنا بشن؟ نمیگی شوهرم از درد من کمرش خم میشه؟ نمیگی بچه هام بی مادر میشن؟ نمیگی.....

آیلین– ای کوفت نمیگی..... نخیر نمیگم..... برای چی این جوری میکنی تو؟

چه جوری؟

آیلین– همین جوری.....

خب چه جوری؟

آیلین– اههههه.... میگم یعنی برای چی اینو اینقدر زیاد کردی؟

چیو اینقدر زیاد کردم؟

آیلین– اینو...

رمان بازار
romanbazar.ir

کدومو؟

آیلین- یسناااااااااااا.....

جاااااااانم؟

آیلین لبخندی از روی حرص زدو گفت

آیلین- عزیزم میشه بری گمشی توی اتاقت و اینقدر روی اعصاب من راه نری؟

نچ.....

آیلین- چی؟ ببخشید عزیزم من یه ذره گوشام سنگینه میشه دوباره تکرار کنی؟

چیزه.... میگم آره فداتشم چرا نمیشه...

آیلین دست به کمر وایستادو بهم نگاه کرد. منم همینطور وایستادمو نگاش کردم.

چند لحظه توی همین حالت بودیم.

آیلینم که دید من از جام تکون نمیخورم با ملاقه ای که تو دستش بود به سمتم دویید منم پا گذاشتم به فرار و رفتم تو اتاقمو درو بستم.

روی تختم دراز کشیدمو نمیدونم چی شد که خوابم برد.

آیلین- یسنا ..... یسنا ..... پاشو ترو خدا.....

چشامو باز کردمو به چهره ی گریون آیلین نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران از جام پریدمو گفتم

چی شده؟

آیلین در حالی که اشکاشو پاک میکرد گفت

آیلین– پاشو بیا....

از جاش بلند شدو از اتاق رفت بیرون منم سریع از جام بلند شدمو پشت سرش رفتم.

رفت سمت آشپزخونه. در قابلمه ای رو که روی گاز بود برداشتو گفت

آیلین– بیا ببین.....

جلوتر رفتم و توی قابلمه رو نگاه کردم.

یه چیزی شبیه خورشت قورمه سبزی بود. میگم (شبیه) به خاطر این که تمام سبزی ها و لوبیا هاش یک طرف بود گوشتشو آبشم یک طرف.

این چیه اونوقت؟

آیلین– خورشت قورمه سبزی.

مطمئنی؟

آیلین همونطور که اشک میرخت سرشو تکون داد.

خب حالا برای چی گریه میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- مگه نمیبینی چه جوری شده خورشتم؟

اون و که میبینم ولی از دست من چه کاری بر میاد؟

آیلین- باید دوباره درستش کنی.

ا نه بابا خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟.... نخیر من همون اول بهت گفتم که دست به سیاه و سفید نمیزنم.

آیلین- چرا آخه؟

چون دلم نمیخواد.....

خواستم از آشپزخونه برم بیرون که آیلین دستمو گرفتو گفت

آیلین- یسنا جون آیلی.....

آیلین و بی نهایت دوست داشتم اونم خوب اینو میدونست برای همین به جون خودش قسمم داد.

برگشتم طرفشو گفتم

باشه..... خب چی تو نظرت بود که درست کنی؟

آیلین با شادی دستاشو به هم زدو گفت

آیلین- ارسان خورشت قورمه سبزی و کو کو سبزی خیلی دوست داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت روی دیوارکردم. ساعت ۱۲ بود. الان اگه خورشت قورمه درست میکردم حتما برای شب میرسید.

باشه تو برو من خودم درستش میکنم.

آیلین- مرسی خواهری.....

بعدشم اومد جلو محکم لپم و بوس کرد.

اییییی..... برو اونور تفیم کردی...

آیلین خندیدو رفت بیرون. منم شروع کردن به درست کردن غذا ها.

اول قورمه سبزیمو درست کردم بعدشم یه بسته سبزی کو کو گذاشتم کنار یخش باز بشه. برنجمم خیس کردم تا ساعتای ۵ درستش کنم.

از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم سمت اتاق آیلین.

آیلی میگم شیرینی خریدی؟

آیلین محکم زد پشت دستشو گفت

آیلین- وای فراموش کردم.

خب بابا عیب نداره بیا با هم یه کیک خوشمزه درست کنیم.

آیلین- مگه بلدی؟

مغرورانه ژستی گرفتمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

پس چی؟ منو دست کم گرفتیا.....

آیلین– ایول..... بزن بریم.

رفتیم توی آشپزخونه و با هم شروع کردیم به کیک درست کردن.

حدودای ساعت ۷ بود که منو آیلین حاضر آماده روی مبل نشسته بودیم و منتظر ارسان بودیم.

آیلین– دستت درد نکنه همه چیز خیلی عالی شد.

قابل خواهرمو نداره.....

میخواستم ادامه ی جملمو بگم که زنگ درو زدن.

آیلی پاشو برو باز کن.

آیلین که یه ذره دست پاچه شده بود گفت

آیلین– نه خودت برو...

خب حالا نمیری از استرس.....

رفتم سمت درو بازش کردم.

ارسان با یه شلوار جین مشکی و تیشرت سفید چسب پشت به در وایستاده بود که با صدای در به سمتم برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– سلام. خوبی؟

سلام. ممنون بفرمایید تو....

ارسان اومد تو و وارد سالن شد. منم درو بستم و پشت سرش رفتم. آیلین از روی مبل بلند شدو رو به ارسان گفت

آیلین– سلام. خوش اومدی.

ارسان– سلام. مرسی....

بعد از اون رفت روی مبل بغل آیلین نشست و شروع کرد باهاش خوشو بش کردن.

اوفففف.... باز این دوتا به هم افتادنو منو فراموش کردن. واقعا کم کم دارم به این نتیجه میرسم که هر وقت سه نفری با همیم من نقش دسته بیلی بیش ندارم.....

نفسو فوت کردمو رفتم سمت آشپزخونه تا چای بریزم.

چایا رو توی فنجون ریختمو ظرف کیکم گذاشتم کنارش و رفتم بیرون.

اول سینی رو جلوی ارسان گرفتم.

بفرمایید

ارسان که داشت با آیلین صحبت میکرد سرشو به سمت من برگردوند.

اول یه ذره نگام کرد بعدش دستشو آورد جلو یه فنجون چای با یه تیکه کیک برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– ممنونم.

بعد از اون سینی رو جلوی آیلین گرفتم که اونم مثل ارسان یه فنجون چای با تیکه کیک برداشت.

خودمم رفتم روی مبل روبروی آیلین نشستم سینی رو گذاشتم روی میز بقل دستم.

اون دوتام همچنان به حرف زدنشون ادامه میدادن.

ارسان فنجون چایشو از روی میز برداشتو شروع کرد به خوردن. بعد از این که چایش تموم شد کیکشو برداشتو یه گاز بزرگ ازش زد.

ارسان–امممممم..... چه کیک خوشمزه ای.....از کجا گرفتی؟

آیلین– نگرفتیم.....یسنا....

تا خواست ادامه جملشو بگه سریع حرفشو قطع کردمو گفتم

آیلین درست کرده.....

آیلین برگشت سمتو با تعجب بهم نگاه کرد. منم چشمکی بهش زدمو مشغول خوردن چاییم شدم.

دیگه به بعد در مورد درس و دانشگاه و این جور چیزا صحبت میکردیم.

حدودای ساعت ۱۰ بود که کم کم میز شام چیدیم.

ارسان وقتی سر میز نشست با اشتها به غذا ها نگاه کردو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- آخ جون قورمه سبزی با کو کو سبزی.

آیلین- میدونستم خیلی دوست داری واسه ی همین به یسنا.....

باز تا آیلین خواست ادامه ی حرفشو بگه سریع وسط حرفش پریدمو گفتم

واسه ی همین آیلین براتون همینا رو درست کرد....

ارسان مشکوک به منو آیلین نگاه کردو گفت

ارسان- شما دوتا چتونه امشب؟ مخصوصا تو....

اینو با اشاره به من گفت.

من؟ چم باید باشه؟

ارسان- آخه هی آیلین میاد حرف بزنه سریع حرفشو قطع میکنی و یه چیز دیگه میگی....

کی؟ من؟ نه.....

ارسان- باشه انکار کن....

حالا بیخیال تا غذا سرد نشده برای خودتون بکشید.

بعد به آیلین نگاه کردمو گفتم

آیلی جان برای آقا ارسان برنج بکش.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین سری تکون دادو بشقاب ارسانو برداشتو براش برنج کشید.

بعد از شام با هم نشسته بودیم روی مبل و همونطور که تلویزیون میدیدم میوه میخوردیم.

ولی ارسان بدجور توی فکر بود آخرسر طاقت نیاوردمو به آیلین اشاره کردمو آروم گفتم

چشه؟

آیلین به ارسان نگاه کردو شونه ای بالا انداخت یعنی نمیدونم.

دوباره آروم گفتم

-خب بپرس....

آیلین به سمت ارسان برگشتو گفت

آیلین- ارسان خوبی؟ تو فکری.

با صدای آیلین ارسان از توی فکر در اومدو گفت

ارسان- نه..... راستی فردا میایین باهم بریم کوه؟

آیلین- کوه؟

ارسان- آره ما هر هفته با بچه ها میریم..... اگه دوست داشته باشین شمام میتونین بیایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– من که بدم نمیاد باید ببینم یسنا چی میگه.

بعدش به طرف من برگشتو گفت

آیلین– یسنا نظرت چیه؟

–من حرفی ندارم.

ارسان– پس حله.... فردا ۵ صبح حاضر باشین با هم بریم.

آیلین– باشه...

---

با صدای زنگ گوشیم چشمامو آروم باز کردم.

بلند شدمو سر جام نشستمو با غرغر گفتم

اه حالا نمیشد نریم. من هنوز خوابم میاد خب.....

زنگ گوشیمو خاموش کردم ودوباره سرمو گذاشتم روی بالش و چشمامو بستم ولی این بار هر کاری کردم خوابم نبرد. همیشه همینطور بودم هر وقت از خواب بیدار میشدم دیگه خوابم نمیبرد.

از جام بلند شدمو رفتم تا صورتمو بشورم. از دستشویی که اومدم بیرون رفتم تا آیلینم بیدارش کنم.

آروم درو اتاقشو باز کردم ولی دیدم تختش خالیه. حدس زدم باید زودتر از من بیدار شده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف آشپزخونه رفتم که دیدم آیلین سرشو گذاشته روی میز و چشماش بستس.

آیلی!!!....

با صدای من آروم چشماشو باز کرد.

آیلین- بیدار شدی؟

نه پس هنوز خوابم..... تو کی بیدار شدی؟

آیلین- من از ساعت ۴ بیدارم.

چهاااااااار..... چه خبره؟ برای چی اینقدر زود؟

آیلین- خوابم نمیبرد.....

چرا؟

آیلین- نمیدونم.....

آب گذاشتی جوش بیاد برای چای؟

آیلین- آره..... ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختمو گفتم

یه ربع به ۵ .

آیلین- پس من برم حاضرشم. ارسان گفت ۵ میاد. توهم کم کم بیا حاضر شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه توبرو. من برای صبحانمون یه چیزی درست کنم میام.

آیلین- باشه.

آیلین از جاش بلند شدو از آشپزخونه بیرون رفت.

منم سریع پنیر و کره و عسل و از یخچال آوردم بیرون و شروع کردم به ساندیچ درست کردن.

سه تا ساندویچ با سه تا طعم مختلف درست کردم. یکی پنیر با گردو و سبزی. یکی کره عسل. یکیم پنیرو کره با گردو. ساندویچارو توی سه تا پلاستیک جدا از هم گذاشتم.

زیرو گازو خاموش کردم و تصمیم گرفتم به جای چای شیر کاکائو درست کنم.

در عرض ۲ دقیقه یه شیر کاکائو عالی درست کردمو ریختم توی فلاکس. همه ی وسایل و گذاشتم روی اپن تا بزارم توی کوله پشتیم.ساعت ۴/۵۵ که رفتم تا حاضر بشم.

یه شلوار خاکی رنگ شیش جیب با یه مانتوی اسپرت مشکی پوشیدم. کفشای کوه نوردیمم از توی کمدم برداشتمو گذاشتم کنار. کوله پشتی بزرگمم برداشتم.

داشتم موهامو با یه گیره جمع میکردم که آیلین اومد توی اتاقمو گفت

آیلین- یسنا بدو ارسان منتظرمونه...

باشه تو برو منم الان میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- زود فقط....

آیلین اینو گفت و رفتم منم سریع موهامو جمع کردمو مقنعه مو سرم کردمو کوله پشتیم و کفشامو برداشتمو رفتم بیرون. وسایل و سریع توی کولم چیدم و کفاشامو پام کرده و رفتم بیرون.

ارسان و آیلین توی پارکینگ منتظرم بودن.

من اومدم. بریم.

هر دوشون به طرفم برگشتن. ارسان سری تکون دادو گفت

ارسان- سلام عرض شد....

ا سلام. ببخشید ندیدمتون....

یعنی اگه همین الان بهم میگفتن بزرگترین دروغی که توی زندیگت گفتی رو بگو همینی بود که الان گفتم بود. چون وقتی از خونه اومدم بیرون اولین نفری که توی پارکینگ دیدمش ارسان بود ولی از سر لجبازی این طوری گفتم.

بعد از گفتن این حرف سریع رفتم صندلی عقب نشستم بدون این که به روی خودم بیارم.

چند ثانیه بعد از من آیلین و ارسانم سوار ماشین شدنو راه افتادیم.

تقریبا یه یک ساعت تو راه بودیم و حدودای ساعت ۶/۱۰ بود که رسیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان ماشینو پارک کرد ولی قبل از این که ماشین و خاموش بکنه دو تا بوق زد. اول از این کارش خیلی تعجب کردم ولی وقتی از ماشین پیاده شدم فهمیدم برای ماشین جلوییش این کارو کرده.

همزمان با ما از ماشین جلویی هم دو تا دختر با سه تا پسر پیاده شدنو اومدن طرف ما. به ما که رسیدن ایستادن و با ارسان سلام احوال پرسی کردن.

یکی از پسرا که خیلی خوشگل و جذاب بود رو به ارسان گفت

پسر- ارسان معرفی نمیکنی؟

ارسان به طرف ما برگشت و اول به آیلین که کنارش وایستاده بود اشاره کردو گفت

ارسان- آیلین دختر داییم.

بعد از اون یه نیم نگاهی به طرف من انداخت و به طرف جمع برگشت گفت

ارسان- ایشونم از خودشون بپرسین.

با این حرف ارسان دخترا ریز خندیدن ولی پسرا فقط با تعجب به ارسان نگاه میکردن.

یعنی اون لحظه اگر کارد میزدی خونم در نمی اومد. پسره بیشعور برای چی من این جوری ضایع کرد.!!!

منم برای این که کم نیارم رو به جمع کردمو گفتم

یسنا فرهمند هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدش اشاره به ارسان کردمو گفتم.

ایشونم اگه اسم منو به خاطر نمیارن به خاطر کند ذهنی شونه متاسفانه.....

پیروز مندانه به چهره ارسان که از حرص قرمز شده بود کردم و یکی از اون لبخندای مکش مرگ ما تحویلش دادم. آها..... بسوز آقا ارسان که ایشاا.. تا اونجات بسوزه.....

ارسان با خشم نگاهشو از من گرفت و به بقیه نگاه کرد.

همون پسری که از ارسان خواست مارو معرفی کنه گلویی صاف کرد گفت

پسر– خب از این ارسان که آبی گرم نمیشه بزارین من خودمونو معرفی کنم...

اول اشاره به پسری که کنارش ایستاده بود کردو گفت

پسر– ایشون آقا امیر گل هستن....

بعد از اون اشاره به دختری که کنار امیر ایستاده بود کرد و گفت

پسر– ایشونم خواهر آقا امیر الهام خانوم هستن.

بعدش اشاره کرد به پسر دختری که طرف دیگش وایستاده بودنو دختره دستشو دور بازوی پسره حلقه کرده بود.

پسر– ایشونم آقا نیما گل گلاب و نامزدشون غزل خانوم هستن.

غزل دستشو از دست نیما آزاد کردو به طرف ما اومدو باهامون دست داد. دختر مهربونی به نظر میرسید..... البته فقط چهرش مهربون بودا....(!!!!)

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر– خوبه.... خوبه.... غزل برو اونور من هنوز خودمو معرفی نکردم..... البته اول تا دیر نشده حرکت کنین تا من خودمو تو راه معرفی کنم...

با این حرفش همه با هم راه افتادیم سمت کوه و اون دوباره شروع کرد به صحبت کردن

پسر– بنده هم نقل مجلس، پسر ماه و جیگر و خوشتیپ و گوهر نایاب و پسر عزیز مامان و بابا و مهربون و راستگو و شوخ و خندونو.....

همین طور داشت برای خودش پشت سرهم صفتای خوب میگفت که امیر محکم زد پشتشو گفت

امیر– بلاخره میگی اسمتو یا نه؟

یه نگاه کجکی بهش انداختو با لحن چاله میدونی گفت

پسر– رو چشمم داداش. مهرداد هستم چاکر شوما.....

خندیدمو رو به مهرداد که داشت کنار من راه میومد گفتم

خوشبختم.....

مهرداد– منم همین طور..... میتونم یه سوال ازتون بپرسم؟

حتما....

مهرداد– چرا برج زهر مار باهات لجه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برج زهرمار!!؟

مهرداد- ارسانو میگم دیگه....

آها..... نمیدونم ولی منم با اون لجم.....

مهرداد- چرا؟ اذیتت کرده؟

نه اتفاقا من بیشتر اونو اذیت کردم تا اون منو.....

مهرداد- چه جالب.....

چیش جالبه؟ اصلا چرا این سوال و پرسیدین؟

مهرداد که یه ذره توی فکر رفته بود از فکر بیرون اومدو گفت

مهرداد- هیچی .... همین طوری.

میخواستم ازش بپرسم داره درس میخونه یا نه که همون لحظه ارسان اومد کنار منو توی گوشم گفت

ارسان- آیلین کارت داره....

منم بدون این که حتی بهش نیم نگاهی بندازم برگشتمو رفتم سمت آیلین که داشت با غزل و نیما صحبت میکرد.

کنار آیلین که رسیدم آروم بهش گفتم

جونم آیلی جونم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین برگشتو با تعجب بهم نگاه کردو گفت**

**آیلین- چی میگی تو؟**

**مگه کارم نداشتی؟**

**آیلین- من؟؟؟؟؟....**

**آره دیگه تو....**

**آیلین- نه  من کارت نداشتم....**

**ا الان ارسان اومد به من گفت کارم داری....**

**آیلین- ارسان بهت گفته!!!! ولی ارسان که دیگه از جای ماشین پیش من نیومده....**

**جدی؟؟ که اینطور.....**

**بعدشم برگشتمو نگاهمو دوختم به ارسان. همینطور داشتم خیره خیره نگاش میکردم که یهویی برگشت عقبو نگاهمو غافل گیر کرد. یه چند لحظه همینطور با یه پوزخند روی لب نگاهم کرد و بعدش برگشت و به راهش ادامه داد.**

**دیگه تقریبا رسیده بودیم به اولای کوه. به اینجا که رسیدیم دودسته شدیم.**

**نیما از غزل جدا شدو رفت پیش پسرا. الهامم که تا اون زمان کنار امیر راه میومد اومد پیش ما.**

رمان بازار
romanbazar.ir

ما دخترا جلوتر از پسرا حرکت میکردیم تا یه وقت اگه افتادیم  اونا مارو بتونن از پشت بگیرن.

منو آیلین وسط راه میرفتیم و غزل الهامم کنارمون میومدن.

کم کم داشت حوصلم سر میرفت که روبه غزل کردمو پرسیدم

شما درس میخونین؟

با صدای من غزل به سمتم برگشتو گفت

غزل- آره..... ترم دوم مهندسی کامپیوترم.... تو چطور؟

منم ترم اول پزشکیم...

غزل- ا چه خوب....

شما اهل همینجایین دیگه؟

غزل- من نه .... ولی نیما آره...

تو دانشگاه با هم آشنا شدین؟

غزل- نه. من و نیما با هم پسر دایی دختر عمه ایم....

واقعا؟

غزل- آره...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بردم نزدیک ترو گفتم

خیلی دوسش داری؟

غزل لبخند ملیحی زدو گفت

غزل- خیلی....

منم لبخندی زدمو دیگه هیچی نگفتم.

هی خدا چی میشد به منم یه پسر دایی درست و حسابی میدادی تا منم عاشق پسر داییم بشم ببینم چه حالی داره..... نه این که برداشتی یه پسر دایی به من دادی که هیچی از اخلاقشو قیافش نگم بهتره.....

ایییییییی هوتن چندش..... فکر کن من عاشق هوتن بشم با اون لحن حرف زدنش..... از تصور این که من عاشق هوتن باشم از مسخرگیش لبخند بزرگی زدم.

آیلین با تعجب بهم نگاه کرد گفت

آیلین- یسنا خل شدی؟ چرا با خودت میخندی؟

هیچی یاد یه چیزی افتادم خندم گرفت..

آیلین- دیونه.... راستی صبحانه برداشتی؟

آره....

آیلین- چی برداشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سه تا ساندویچ با سه تا طعم...

آیلین– خب پس یکیشو بده من بخورم...

الان که نمیشه... بزار یک جا بشینیم همه با هم بخوریم صبحانه هامونو....

آیلین– خب من گرسنمه....

نمیدونم... برو به ارسان بگو به بچه ها بگه یه جا بشینیم صبحانه بخوریم.

آیلین– باشه.

آیلین برگشت و رفت سمت ارسان که پشت سر ما بودن. بعد از چند لحظه صدای ارسانو شنیدیم که بهمون میگفت

ارسان– اگه همه موافق باشید همینجا بشینیم صبحانه بخوریم.

همه موافقت خودمونو اعلام کردیم و روی تخته سنگی که همون نزدیکی قرار داشت نشستیم و هر کس مشغول آماده کردن صبحانه خودش شد.

منم اول لیوانا رو در آوردم تا شیر کاکائو بخوریم. یه لیوان شیر کاکائو برای آیلین ریختمو دادم بهش. یه لیوان دیگه برداشتمو توش شیر کاکائو ریختمو خواستم بدم ارسان که یاد کاراش افتادمو پشیمون شدم.

ولی دلم نیومد بهش ندم آخه این طور که معلوم بود اون برای خودش هیچی نیاورده بود برای همین به سمت آیلین برگشتم و خواستم به اون بدم تا بده به ارسان ولی اونم مشغول صحبت کردن با الهام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اول یه ذره منتظر شدم تا صحبتش تموم بشه ولی هر چی صبر کردم نشد برای همین خودم از جام بلند شدمو رفتم پیش ارسان که یه ذره اون طرف تر از ما تنها نشسته بودو داشت به اطراف نگاه میکرد. بدجور توی فکر بود که حتی با صدای پای منم به سمتم برنگشت.

لیوان شیر کاکائو رو به طرفش گرفتمو گفتم

بفرمایید

با صدای من به سمتم برگشتو خیره نگاهم کرد. منم همون طور زل زدم توی چشمای مشکیش.

ارسان نگاهشو روی تک تک اعضای صورتم چرخوندو روی چشمام ثابت شد.

منم توی چشمای مشکیش غرق شده بودمو هیچ طوری نمیتونستم نگاهمو از چشماش بگیرم. یه جور گیرایی خاصی داشت چشماش که هر بیننده ای رو میخکوب خودش میکرد.

شاید همه ی این اتفاقا توی ۱۰ ثانیه اتفاق افتاد.

بلاخره با هر سختی بود نگاهمو ازش گرفتمو دوباره بهش گفتم

بفرمایید.

این دفعه اونم به خودش اومدو لیوان و ازدستم گرفتو زیر لب خیلی آروم تشکر کرد. منم سری تکون دادمو رفتم سر جام نشستم.

یه لیوان شیر کاکائو برای خودم ریختمو شروع کردم به خوردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز یه عالمه شیر کاکائو توی فلاکس مونده بود برای همین رو به جمع گفتم

بچه ها هر کی شیر کاکائو میخواد بگه....

با صدای من همه به طرف برگشتن و بعدشم همشون با هم به طرف هجوم آوردن. اولین نفری که بهم رسید مهرداد بود که گفت

مهرداد– ای قربون دستت... یه لیوان برای من بریز که دارم یخ میزنم از سرما...

خندیدمو یه لیوان براش ریختم. مهرداد منو یاد بهزاد میانداخت..... الهی.... چقدر دلم برای همشون تنگ شده.... یادش بخیر چه کارایی میکردیم منو بهزاد....

بعد از مهرداد بچه ها یکی یکی اومدنو یه لیوان شیر کاکائو گرفتنو خوردن. بعد از اون ساندویچا رو در آوردم یکی دادم به آیلین یکشیم خودم برداشتم.

داشتیم ساندویچامونو میخوردیم که ارسان از جاش بلند شدو رفت سمت بوفه ای که همون نزدیکی بود. تازه یاد ساندویچی که برای ارسان درست کردم افتادم.

سریع ساندویچو از تو کولم در آوردموبرگشتم سمت آیلین تا به اون بدم تا ببره بهش بده.... که باز دیدم خانم مشغول حرف زدنه.... اوف ماشاا... فکش که گرم میشه کسی مگه میتونه جلوشو بگیره....

به زور از جام بلند شدمو دوییدم سمت ارسان چون جلوی بوفه ایستاده بودو داشت چیزی میخرید. با سرعت بیشتری دوییدم و از پشت سر صداش زدم.

آقا ارسان....

با صدای من به طرفم برگشت که نمیدونم پام یهویی به کجا گیر کرد و سر افتادم روی زمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یه میلی متر دیگه مونده بود تا سرم بخوره به زمین که سریع خودمو با دستام نگه داشتم.

درد بدی توی پام احساس میکردم. ارسان با دیدن این صحنه سریع به سمتم اومدو گفت

ارسان- چی شدی؟ حالت خوبه؟

با این که از درد زیادی که داشتم گفتم

آره خوبم.....

ارسان- مطمئنی؟ میتونی بلند شی؟

آره....

ارسان- پس بزار کمکت کنم...

بعد از اون دستشو به سمتم دراز کردو خواست دستمو بگیره که دستمو پس کشیدمو گفتم

نه خودم میتونم....

ارسان- باشه. پس آروم بلند شو.

باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم دستمو به تخته سنگی که کنارم بود گرفتم و از جام بلند شدم اما همین که پامو روی زمین گذاشتم از درد جیغ کشیدمو افتادم زمین که ارسان اگه این دفعه از پشت نمیگرفتم حتما پرت میشدم پایین.

ارسان- مواظب باش... چی شد؟ خیلی درد داری؟

در حالی که از درد لبامو میجوییدم گفتم

آره خیلی....

ارسان- کدوم پاته؟

مچ پای راستم....

ارسان یه ذره شلوارمو داد بالا و به مچم یه نگاهی انداختو برگشتو با صدای بلند مهرداد و صدا زد.

ارسان- مهرداد.....

مهرداد با شنیدن اسمش داشت با چشم اطراف و نگاه میکردو دنبال صدا میگشت که با دیدن ما چشماش گردو شدو سریع به طرفمون اومد. بقیه بچه ها هم با اومدن مهرداد به این طرف نگاهشون به من افتادو سریع از جاشون بلند شدنو اومدن طرفمون.

مهرداد بهمون رسیدو رو به ارسان گفت

مهرداد- چی شده؟

ارسان- هیچی افتاده زمین... فکر کنم پاش از بند در رفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

**مهرداد– چی؟؟؟ !!! حالا چی کار میخوای کنی؟**

**ارسان– باید جاش بندازم...**

**نههههههه...**

**با جیغ من همشون به طرفم برگشتن و نگام کردن.**

**ارسان– چی میگی.... اگه جاش ندازیم که نمیتونی راه بیای...**

**نه من میتونم.**

**آیلین که تا اون لحظه بالا سرم وایستاده بود کنارم نشستو گفت**

**آیلین– چی میگی یسنا؟ مگه میشه؟**

**آره میشه...**

**ارسان– اینقدر لجبازی نکن بزار جاش بندازم.**

**گفتم نه یعنی نه... من نمیزارم.**

**آیلین– یسنا جونم .... اذیت نکن دیگه... خواهش میکنم...**

**نه آیلی ....من نمی....**

**هنوز جملم کامل از دهنم خارج نشده بود که با یه درد وحشتناک توی پام یه جیغ بلند کشیدم و خودمو انداختم تو بغل آیلین و اشکم در اومد.**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین در حالی که داشت پشتمو مالش میداد گفت

آیلین– هیس آروم باش... دیدی تموم شد.

سرمو از رو شونه آیلین برداشتمو با چشمای گریون به ارسان که پایین پام نشسته بود و داشت نگام میکرد نگاه کردم.

اول یه ذره بهم نگاه کرد بعد به سمت مهرداد که کنارش نشسته بود برگشتو گفت

ارسان– باید یه چیزی پیدا کنیم پاشو ببندیم.

مهرداد– چی مثلا؟

ارسان– نمیدونم ببین میتونی چندتا تیکه چوب پهن پیدا کنی چون من باند کشی توی کولم دارم.

مهرداد– باشه...

بعد از اون بلند شدو رفت تا چوب پیدا کنه. ارسانم رو بقیه گفت

ارسان– شماهام برین وسایلتون جمع کنیم بریم.....

دستشو برد توی جیب پالتوشو ریموت ماشینشو در آوردو داد به امیرو گفت

ارسان– توام برو ماشین و بیار این جلو... چون زیاد نمیتونه راه بیاد.

امیر– باشه داداش....

رمان بازار
romanbazar.ir

امیرم اشاره ایی به الهام که کنارش ایستاده بود کردو با هم رفتن پایین. غزل با ناراحتی پیشم نشستو گفت

غزل- بهتری؟

دردش کمتر شده.

غزل- میخوای وایستم کمکت کنم؟

نه عزیزم آیلین هست شما برو....

غزل- باشه ولی کمک خواستی حتما بگو.

ممنون.

غزل لبخندی زدو از جاش بلند شدو همراه با نیما رفتن سمت کیفاشون تا وسایلشونو جمع کنن. ارسان رو به آیلین کردو گفت

ارسان- آیلی تو هم پاشو برو هم وسایلای یسنا رو جمع کن هم کوله ی منو بیار.

آیلین- باشه.

آیلینم از جاش بلند شدو رفت. ارسان با چشم رفتن آیلین و نگاه کرد بعد یهویی به طرف من برگشتو گفت

ارسان- خیلی درد داشت؟

خیلی زیاد....

رمان بازار
romanbazar.ir

**ارسان- ببخشید ولی تقصیر خودت بود.**

**تقصیر من؟**

**ارسان- آره. خودت از بس ترسویی مجبورم کردی وقتی حواست نبود این کارو بکنم.**

**من اصلا ترسو نیستم...**

**ارسان- پس حتما دختر شجاعی..**

**نه پس پسر شجاعم....**

**ارسان چشماشو ریز کردو گفت**

**ارسان- میدونی از چیت خوشم میاد؟**

**چیزی نگفتم وبیخیال نگاش کردم. اونم وقتی دید من هیچی نمیگم خودش ادامه داد**

**ارسان- از این که توی بدترین شرایط بازم ده متر زبون داری...**

**پوزخندی زدمو خواستم جوابشو بدم که مهرداد اومد. چند تیکه چوبی رو که دستش بود و رو به ارسان گرفتو گفت**

**مهرداد- همینا رو فقط تونستم پیدا کنم. ببین خوبه..**

**ارسان نگاهی به چوبا انداختو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

به اندازه ای که برسونمیش درمانگاه خوبه.

همون موقع آیلین کوله منو ارسان و آوردو اومد کنار من نشست.

ارسان زیپ کوچیک کولشو باز کردو دو تا باند کشی از توش بیرون آورد.

دوتا تیکه چوبی که نسبت به بقیه پهن تر بودنو برداشتو گذاشت دو طرف پاهام و از مهرداد خواست چوبا رو نگهشون داره بعدشم خودش باند کشیا رو باز کردو شروع کرد به بستن پام.

بعد از این که کارش تموم شد رو به من گفت

ارسان- حالا آروم پاشو ولی جوری که زیاد به این پات فشار نیاد.

دست آیلین و گرفتمو آروم از جام بلند شدم و لنگون لنگون با کمک آیلین رفتم پایین.

طفلکی مهرداد هم باید جور کوله ی منو میکشید هم کوله ی خودشو.

تقریبا نزدیک به آخرای کوه بودیم که آیلین در حالی که نفس نفس میزد گفت

آیلین- وای یسنا من دیگه نمیتونم.... خسته شدم....

خب چی کار کنم من؟

آیلین- من نمیدونم.... ولی یهویی دیدی همین طوری ولت کردم خودم تنهایی رفتم پایین.

ای نامرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان که داشت کنارمون میومد صدای مارو شنیدو رو به آیلین گفت

ارسان– آیلی میخوای جاهامونو عوض کنیم؟

آیلین– ای خداا خیرت بده... آره من از خدامه..

ارسان– پس وایستین.

آیلین سر جاش وایستاد و منم مجبور کرد وایستم. دستمو که دور شونه ی آیلین حلقه کرده بودمو آیلین آروم از دور شونش باز کردو خودشو از زیر دستم کشید کنار و بعدشم دستم وداد دست ارسان.

ارسانم خودش دستمو دور شونش انداخت. خواستم دستمو پس بکشم که ارسام دستمو گرفت ونذاشت این کارو بکنم.

هر کاری کردم نشد دستمو از توی دستش بیرون بکشم. منم از بس تقلا کرده بودم خسته شدم و دست از تلاش کردن برداشتم.

وقتی به پایین کوه رسیدیم دیدم امیر ماشینو دقیقا آورده جلوی کوه تا راحت تر باشیم.

با کمک آیلین و ارسان سوار ماشین شدمو آیلین اومد عقب نشست. ارسانم اومد سوار شدو خواستیم راه بیفتیم که مهرداد اومد زد به شیشه و اشاره کرد شیشه رو بدیم پایین. آیلین شیشه رو کشید پایین و مهرداد یه ذره سرشو آورد داخل و رو به من گفت

مهرداد– حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کمرنگی زدمو گفتم

بهترم. ممنون.

مهرداد– میخوای منم باهاتون بیام؟

نه مرسی.

مهرداد– تعارف نکردما....

تا خواستم جوابشو بدم ارسان سریع گفت

ارسان– مهرداد جان من خودم هستم .... تو برو بزار مام بریم درمانگاه.

مهرداد– باشه. مواظب خودتون باشین.

ارسان شیشه بالا کشید و سریع حرکت کرد. یه درمانگاه نزدیک همونجا بود. این دفعه فقط به کمک آیلین از ماشین پیاده شدم.

کار آتل بندی پام یه نیم ساعتی طول کشید. بعد از اون باهم برگشتیم خونه.

با کمک آیلین رفتیم داخل خونه. دستمو به دیوار گرفته بودم و آیلین داشت بند کفشامو باز میکرد که ارسان اومد داخل و رفت سمت اتاق من.

منم همین طور به این کوه غرور پرو نگاه میکردم. آیلین رفت تو آشپزخونه تا آبمیوه برام بیاره منم با کلی زحمت رفتم تو اتاقم. وقتی وارد اتاقم شدم دیدم ارسان قاب عکس روی عسلی رو برداشته و داره نگاش میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن من توی چهار چوب در قاب عکس و گذاشت سرجاش و اومد سمتم تا کمکم کنه. خواست دستمو بگیره که گفتم

نه .... خودم میتونم.

ارسانم ابرویی بالا انداختو با بیخیالی گفت

ارسان– مطمئنی؟

شما شک دارین؟

ارسان هیچی نگفتو همونطور بیخیال نگاهم کرد. منم که حوصله نگاه کردنشو نداشتم دستمو به دیوار گرفتمو لنگون لنگون رفتم سمت تختم. نشستم روی تخت و کاپشنمو از تنم در آوردمو انداختم کنار. ارسان اومد نزدیک ترو درست روبروی من وایستادو به قاب عکس اشاره کردو گفت

ارسان– خانوادتن؟

سرمو آوردم بالا و گردنمو کج کردمو گفتم

نه خانواده عممن.....

ارسان با تعجب گفت

ارسان– عمت!!!!!!!..... چه جالب... پس اون پسر چشم عسلی هم پسر عمته دیگه؟

از این که سرکارش گذاشته بودم داشتم ذوق مرگ میشدم برای همین منم ادامه دادم وگفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**الیاس و میگین؟ آره وای نمیدونین چه پسر ماهیه... خیلی دوست داشتنیه.....**

**ارسان– بله..... از این که اینقد با ذوق و شوق ازش تعریف میکنی کاملا معلومه..... راستی توی کوه برای چی قبل از این که بیفتی منو صدا کردی؟...**

**هیچی..... همین طوری.....**

**ارسان  خم شدو صورتشو روبروی صورت من قرار داد وگفت**

**ارسان– یعنی همین طوری منو صدا زدی؟!!!.... اونم کی؟ تویی که به خون من تشنه ای..... !!!!**

**با این حرفی که زد واقعا کم آورده بودم برای همین با لکنت گفتم**

**اصلا..... اصلا... اصلا دوست داشتم... مگه چیه؟**

**ارسان رفت عقبو صاف سر جاش وایستادو گفت**

**ارسان– هیچی....**

**بعدشم همین طور وایستادو زل زد به من. منم این دفعه سرمو برگردوندمو طرف دیگه ای رو نگاه کردم ولی کاملا سنگینی نگاهشو حس میکردم.**

**کم کم داشتم به خودم شک میکردم که نکنه عیب ایرادی دارم که این اینجوری راه به راه زل میزنه به من که بلاخره آیلین اومد. لباساشو عوض کرده بود. اومد کنار من نشست و لیوان آبیموه رو به طرفم گرفت گفت**

**آیلین– بیا بخور..**

رمان بازار
romanbazar.ir

چه عجب... رفتی میوه بکاری یا آبمیوه بیاری....

آیلین– دومی... برای این طول کشید چون رفتم لباسامو عوض کردم بعد اومدم...

بله دیگه منم اینجا دست بیلم که خانم بیخیال من شدنو اول لباس خودشونو عوض کردن تا یه وقت عرق نکنن بدشون بیاد....

آیلین– خب حالا یه جوری حرف میزنه انگار الان پاش از شیش جا شکسته.... یه از بند در رفته بود دیگه که اونم تقصیر دست و پاچلفتی بودن خودته..... حالام اینو بگیر دستم خشک شد....

سری از روی تاسف تکون دادمو محکم لیوان آبمیوه رو از دستش کشیدم بیرون که چون لیوانو محکم گرفته بود نصفش ریخت روی لباسم.

ای الهی خیر نبینی آیلی.....

آیلین در حالی که سعی میکرد خندشو پنهان کنه گفت

آیلین– به من چه... خودت مثل آدم نمیگری.....

لیوان وگذاشتم روی میزو برگشتم سمت آیلین و گفتم

آیلی جان میشه خواهش کنم با پسرعمه ی محترمتون بفرمایید بیرون.....

آیلین از جاش بلند شد گفت

آیلین– آره عزیزم چرا نمیشه... فقط تو زیاد حرص نخور شیرت خشک میشه....

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت آخر حرفشو طوری گفت که فقط من بشنوم. لبخندی از روی حرص بهش زدم که اونم خنده ی ریزی کردو رفت دست ارسانو گرفت و رفتن بیرونو درو بستن.

روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقای امروز فکر کردم. بعد از نیم ساعت از جام بلند شدمو لباسامو به هر زحمتی بود عوض کردمو دوباره روی تخت دراز کشیدمو نمیدونم چقدر گذاشته بود که پلکام روی هم افتادو خوابم برد...

با احساس درد پام از خواب بیدار شدم و آروم روی تخت نشستم.

نمیدونم چرا ولی پام درد خیلی شدیدی گرفته بود. شب شده بود. اینو از تاریک بودن اتاق کاملا میتونستم تشخیص بدم.

از جام بلند شدمو به هر زحمتی بود کلید برقو پیدا کردم و روشنش کردم. اول نور چشمامو اذیت کرد ولی بعد از این که چشمام یه ذره عادت کرد لنگون لنگون رفتم سمت درو بازش کردمو رفتم بیرون.

از توی حال صدای صحبت کردن میومد. رفتم توی حال که دیدم آیلین و ارسان روی مبل جلوی تلویزین نشستنو دارن صحبت میکنن.

سلام....

با صدای من هردوشون به طرفم برگشتنو باهم جوابمو دادن.

درد پام از قبل خیلی بیشتر شدو بود برای همین خودمو سریع روی اولین مبل پرت کردم وچشمامو بستم وبهم فشار دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین با نگرانی اومد پیشمو گفت

آیلین- یسنا حالت خوبه؟

در حالی که از درد اشک توی چشمام جمع شده بود گفتم

پام... پام خیلی درد میکنه..... آخ....

آیلین- باشه... آروم باش الان برات یه مسکن میارم.....

آیلین از جاش بلند شدو دویید تو آشپزخونه تا برام مسکن بیاره. بعد از رفتن آیلین ارسان اومد پیشمو دستمو گرفت و گفت

ارسان- یسنا خوبی؟

اینقد درد داشتم که نه حال اینو داشتم که دستمو از دستش در بیارم نه این که جوابشو بدم. اونم انگار فهمید حالم زیاد خوب نیست برای همین بدون این که چیز دیگه ای بگه دستمو توی دستش نگه داشت و گاهی اوقاتم فشار خفیفی به دستم وارد میکرد....

بعد از چند ثانیه که برای من مثل چند سال گذشت بلاخره آیلین سریع با یه لیوان آبو یه بسته مسکن از آشپزخونه اومد بیرون. جولوی پام زانو زدو در حالی که قرصو از توی بستش خارج میکرد گفت

آیلین- ببخشید دیر شد... کلی گشتم تا پیداش کنم.

خود آیلین قرصو توی دهنم گذاشتو لیوان آبو جلوی دهنم گرفت تا بخورم. منم سریع یه ذره آب خوردمو قرصو قورتش دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پشتی مبل تکیه دادم و منتظر شدم تا مسکن اثر خودشو بگذاره. یه ذره که گذشت درد منم کم کم داشت کم میشد. آیلین و ارسان هنوزم نگران بالاسرم وایستاده بودنو نگران نگام میکردن.

آروم چشمامو باز کردم و رو به هردوشون گفتم

من حالم خوبه... نگران نباشین...

آیلین- یسنا اگه هنوزم درد داری بگو تا ببریمت درمانگاه...

نه عزیزم خوبم... نگران نباش.

ارسان که تا اون موقع ساکت بود گفت

ارسان- تو الان حالیت نیست پاشو حاضر شو بریم درمانگاه....

بعد از اون رو به آیلین کردو گفت

ارسان- آیلی کمکش لباس بپوشه من بیرون منتظرم.

آیلین سری تکون دادو اومد جلو خواست بلندم کنه که گفتم

بابا به خدا من حالم خوبه... این دردم طبیعی بوده و جای نگرانی نیست...

ارسان که داشت به سمت در میرفت با این حرف من برگشت سمتمو کلافه دستی توی موهاش کشیدو گفت

ارسان- مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آره ... حالم خیلی خوبه.....

آیلین– باشه اگر این طوریه که میگی نمیریم....

خوبه... راستی شام چی داریم؟

آیلین– هیچی....

چی؟.... خب من گرسنمه.....

آیلین– خب میگی چی کار کنم؟

برو شام درست کن...

آیلین– کی؟ من؟.. خیلیم بلدم....

ارسان اومد کنار آیلین ایستادو مشکوک نگاش کردو گفت

ارسان– یعنی چی آشپزی بلد نیستی؟ پس غذا های پری شبو مگه تو درست نکرده بودی؟

وای یعنی آیلی گند زد به معنای واقعی..... من که گردنمو کج کرده بودمو زل زده بودم به آیلین اونم با صورت سرخ داشت نگام میکرد.... برای این که یه جوری این گندی رو که زده بود جمع کنم گفتم

چیزه.... آره آیلین درست کرده بود ولی منم یه ذره کمکش کردم ولی بیشتر کارا رو خودش انجام داد....

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– چه جالب... همه ی کارا رو اون شب خودش انجام داده و الان بلد نیست یه شام درست کنه....

آیلین– من بلدم ولی حوصله ندارم.....

ارسان دستاشو  توی هم غلاب کردو رو به آیلین گفت

ارسان– آیلی میشه ازت بخوام مثل همون کوکو سبزی ای که اون شب درست کردی الانم درست کنی؟

منو آیلین هردو با هم و با صدای بلند گفتیم (چیییییییی؟.....)

که از صدای بلند ما دوتا ارسان یه قدم عقب رفت و رو به ما دوتا گفت

ارسان– چیه مگه؟...

آیلین– ولی من نمیتونم....

ارسان– چرا؟

آیلین– چون ... چون حوصله ندارم..

ارسان– اووو حالا انگار میخواد چی کار بکنه خوبه نگفتم چلو مرغ درست کن وگرنه اون موقع چی میگفتی؟

برای این که ارسان بیخیال بشه گفتم

اصلا من کوکو دوست ندارم پس نباید درست کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– بله .. بله... تو دوست نداری؟....

انگشت اشارشو به طرف خودش گرفت و گفت

ارسان– پس لابد من بودم که اون شب فقط کوکو خوردم.... نه؟

ای خدا این دیگه کیه..... وای آدم دیگه میترسه توی این خونه حتی توی اتاقشم یه لباس عوض کنه مبادا که این آقا ببینه..... یعنی واقعا این بشر شگفت انگیزه ها... چون اون شب سر میز شام ارسان تمام وقت چشماش توی بشقاب خودش بود و اصلا سرشو بالا نیاورد...

خوبه ماشاا.. حواستون به همه جام هست....

ارسان– پس چی؟... میخواسته حواسم به خونم نباشه.....

از این حرفش خیلی بدم اومد چون متنفر بودم از این که یه نفر بخواد منت سرم بزاره... با اخم از جام بلند شدمو گفتم

پس مواظب باشین خونتون باشین یه وقت از دستتون در نره....

بعدشم راهمو کج کردم و رفتم سمت اتاقمو درو بستم. پسره ی بی جنبه فکر کرده کیه... هر چی من هیچی نمیگم بهش به خاطر آیلین این هی پرو تر میشه.....

همین طور داشتم با خودم غر غر میکردم که صدای در اومد و این یعنی ارسان رفته... از جام بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون...

آیلین توی حال داشت ظرفای میوه روی میزو جمع میکرد. با دیدن من صاف ایستاد و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- از حرفش ناراحت شدی؟

نه پس خوشحالم شدم.... تو که میدونی من چقدر بدم میاد از منت گذاشتن...

آیلین- میدونم ولی چه میشه کرد اخلاق ارسان همین طوریه...

یعنی چی همین طوریه... خب نمیتونه اخلاقشو درست کنه؟ اگه نمیتونه که واقعا براش متاسفم ....

آیلین- حالا تو نمیخواد اینقد جوش بزنی ... بشین برات یه چیزی بیارم بخوری ظهرم هیچی نخوردی..

آیلین اینو گفتو بشقابای میوه رو که روی هم گذاشته بودو از روی میز برداشتو رفت آشپزخونه.... منم کنترل تلویزینو برداشتمو روی مبل جلوی تلویزیون دراز کشیدمو تلویزیونو روشن کردم.... زدم شبکه سه که داشت یه فیلم سینمایی ترسناک و تخیلی نشون میداد...

عاااااشق این جور فیلما بودم ولی برعکس من آیلین مثل چی از این فیلما بدش میومدو میترسید... کلا منو آیلین دقیقا نقطه مقابل هم بودیم. چیزایی که رو که من دوست داشتم اون بدش میومد چیزایی که اون دوست داشت من بدم میومد... همیشم همه بهمون میگن که شما با این اختلاف نظری که دارین چه جوری با هم دوستین...

ولی به نظر من دوستا باید دقیقا نقطه ی مقابل هم باشن تا بتونن مکمل هم باشن چون اگه هردوشون مثل هم باشن همیشه کمبود یه چیزی رو احساس میکنن....مثلا دونفری که از نظر اخلاقی و شخصیتی خیلی آرومن اگر با هم دوست بشن همیشه کمبود یه شورو هیجانی رو توی دوستیشون احساس میکنن.... ولی اگر مثل من آیلین باشن که یکی مثل من شر و یکی مثل آیلین آروم باشن میشن مکمل هم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

همین طور داشتم توی ذهنم برای خودم نظرات کارشناسانه میدادم که یهویی با صدای شکستن یه چیزی و پشت سرش صدای جیغ آیلین به خودم اومدم...

سریع از جام بلند شدمو دوییدم سمت آشپزخونه که توی راه از بس عجله کردم پای ضرب دیدم خورد به گوشه ی میزو جیغم رفت هوا ولی دردی که داشتم نتونست مانعم بشه....

وارد آشپزخونه که شدم دیدم آیلین وسط آشپزخونه نشسته و داره با دست شیشه خورده های روی زمین و جمع میکنه.

آروم به طرفش رفتم و گفتم

چی کار میکنی ؟ بادست جمع نکن دستت میبره....

آیلین بدون این که توجهی به حرفم بکنه به کارش ادامه میدادو در همون حالم میگفت

آیلین- نمیدونم چی شد یهو از دستم افتاد.....

آیلی میگم دست میبره با جارو جمع کن.

آیلین- نه حواسم هست.

کاملا معلومه.....

کنارش زانو زدمو دستمو گذاشتم روی شونشو گفتم

برای حرف ارسان فکرت مشغوله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین با این حرف من سریع از جاش بلند شدو سطل آشغالو برداشتو در حالی که شیشه هارو میریخت توش گفت

آیلین- ها.. نه بابا به اون چه ربطی داره؟...

از جام بلند شدمو دست آیلین و گرفتمو با خودم از آشپزخونه آوردمش بیرونو روی مبل دونفره کنار خودم نشوندمشو توی چشماش زل زدمو گفتم

توی چشمای من نگاه کنو بگو از حرف ارسان ناراحت نشدی؟

آیلین سرشو پایین انداختو گفت

آیلین- گفتم که ناراحت نشدم...

دستمو گذاشتم زیر چونشو سرشو اوردم بالا و گفتم

-آیلی گفتم توی چشمای من زل بزنو بگو..

آیلین توی چشمام زل زده بود ولی هیچی کلامی از دهنش خارج نمیشد. چند لحظه توی این حالت بودیم که دیدم کم کم داره چشماش پر اشک میشه... سرشو گذاشتم روی سینم تا راحت خودشو خالی کنه....

آیلین دختر خیلی حساسی بود.. الانم با این حرف ارسان مشخص شد که به آیلین علاقه مند نیست چون حتی اگر یه ذره هم دوسش داشت هیچ وقت اون حرفو نمیزد....

با این که خودم تا حالا توی این جور موقعیتا قرار نگرفته بودم ولی آیلینو کاملا درک میکردم چون خودم دخترم حس میکنم وقتی بفهمی کسی که عاشقشی دوست نداره چه حسی داره... واقعا خیلی سخته و حتی فکرشم عذاب آوره.....

رمان بازار
romanbazar.ir

طفلک آیلین چی میکشه و دم نمیزنه ... الانم به اسرار من بود که حرف زد و گرنه آیلین خیلی تو داره و همه ی غماشو توی خودش میریزه وهیچی نمیگه....

آروم سرشو از روی سینم بلند کردمو نگاش کردم.... هر وقت گریه میکرد لپاش گل میانداخت و سر دماغشم قرمز میشد...

آروم با دو تا انگشت شستم اشکاشو پاک کردمو گفتم

بهتر شدی؟

آیلین– آره... مرسی گلم....

تشکر لازم نیست عزیزم... اگه من این کارا رو برات انجام ندم کی میخواد برات انجام بده.....

آیلین– یعنی فقط چون کسی رو ندارم باهاش دردو دل کنم این کارو برام انجام میدی؟

یکی محکم زدم روی پیشونیشو گفتم

آیلی لطفا چرت نگو اینقد....

آیلین در حالی که پیشونیشو میمالوند گفت

آیلین– اوف.... الهی دستم مثل پات چلاق بشه ..... دختره ی بوق...

رمان بازار
romanbazar.ir

زهر مارو بوق.... مگه نمیدونی من روی این کلمه حساسم...

آیلین- میدونم ولی دوست دارم بگم...

ا حالا این که این جوریه اینقد بگو تا جان به جان آفرین تسلیم کنی..... راستی تو قرار بود به من شام بدی ها...

آیلین- واااااااای غذاتو گذاشتم روی گاز....

بعد از این حرف سریع از جاش بلند شدو دویید سمت آشپزخونه.

منم از همون تویسالن بلند طوری که صدامو بشنوه گفتم

ای بی عرضه که نمیتونی یه غذا رو هم درست گرم کنی...

آیلین خندیدو بلند گفت

آیلین- ولی این دفعه مثل این که عرضه دارم چون فقط یه ذره ته گرفته...

خب حالا نمیخواد گزارش کار بدی وردار بیار که از گرسنگی رو به موتم...

آیلین- الان میارم...

راحت به پشتی مبل تکیه دامو فیلم نگاه کردم... بعد از ده دقیقه آیلین یه سینی رو که توش پنیرو خیارو گوجه و نون بودو آورد جلوم روی میز گذاشت و خودشم در حالی که یه کاسه تخمه دستش بود نشست کنارم...

با تعجب یه نگاه به سینی و یه نگاه به آیلین کردمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

این چیه؟..

آیلین- وا خب معلومه دیگه غذا....

وای دروغ نگی تو یه وقت... میگم برای چی نون پنیر...

آیلین- خب چی میخواستی باشه؟ انتظار داشتی بوقلمون بریون شده برات بیارم؟

آیلی میزنمتا ... میگم یعنی اون غذایی که گذاشته بودی گرم بشه کجاست؟

آیلین در حالی که داشت تخمه میشکست گفت

آیلین- تو سطل آشغال....

برای چی؟ تو که گفتی نسوخته....

آیلین- آره ولی حواسم نبود همونطوری گذاشتمش توی سینک و آب رختم توش....

آیلی واقعا اینجاس که باید بهت بگم به معنای واقعی خاک...

آیلین- اوو حالا اینگار چی شده..... بخور همینو دیگه....

نمیخوااااام..... اصلا پاشو برای من کوکو سبزی درست کن...

با این حرفم آیلین برگشت طرفمو در حالی که چشماشو ریز کرده بود گفت

آیلین- جانم عزیزم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ها هیچی میگم دستت درد نکنه نون پنیر برام آوردی چون منو که میشناسی چقدر نون پنیر دوست دارم...

بعد از این حرفم خودموکشیدم جلوترو یه تیکه از نون کندمو شروع کردم به خوردن....

بعد از این که شاممو خوردم آیلین بلند شدو سینی رو برداشتو برد توی آشپزخونه و با یه کاسه تخمه برگشت و پیشم نشست و باهم فیلم نگاه کردیم.... عجیب بود که آیلین مخالفتی برای دیدن این فیلم نمیکرد... یه ذره که تو نخش رفتم متوجه شدم اصلا فیلمو نگاه نمیکنو توی فکره....

ای الهی ارسان بگم ذلیل بشی که معلوم نیست چی به سر خواهرم آورده که این طوری شده....

حدودای ساعت ۱۰ بود که گوشی آیلین شروع کردن به زنگ خوردن. آیلین سریع گوشی رو از روی میز برداشتو به صفحش نگاه کرد و قبل از این که جواب بده رو به من گفت

آیلین– مهریه....

بعد از این حرف گوشی رو زد رو آیفونو جواب داد

آیلین– الو سلام مامان....

مهری جون– سلام دخترم... خوبی ؟

آیلین– مرسی ... شما چطورین؟ بابا خوبه؟

مهری جون– اونم خوبه عزیزم.. شما چی کار میکنین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین- ما هیچی داشتیم تلویزیون نگاه میکردیم....**

**مهری جون- خوش به حالتون که برای این کارا هم وقت دارین....**

**آیلین- اون که آره چون هنوز تقریبا اولای ترمه زیاد سرمون شلوغ نیست...**

**مهری جون- خوبه... چه خبر از یسنا؟ کجاست این ورپریده صداش درنمیاد؟...**

**قبل از این که آیلین جوابشو بده من سریع گفتم**

**اینجام مهری جون...**

**مهری جون- سلام عزیزم... خوبی؟**

**مرسی ... شما چطورین؟**

**مهری جون- بس که شما حال مارو میپرسین ما که عالیم... ماشاا... جفتتون رفتین اونجا و فراموش کردین انگار نه انگار یه خانواده ایم دارین....**

**این جوری نگین تورو خدا.. ما همیشه به یادتونیم...**

**مهری جون- خداکنه این جوری باشه... راستی آیلین چه خبر از ارسان؟ چی کار میکنه؟....**

**آیلین- هیچ خبر... اونم درگیر کارای خودشه.....**

**مهری جون- که این طور... دیدش سلام منو بهش برسون...**

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین– باشه مامان جان... کاری نداری؟**

**مهری جون– نه عزیزم مراقب خودتون باشین....**

**آیلین– چشم شمام همین طور... از طرف من به بابا هم سلام برسونین...**

**مهری جون– باشه عزیزم... خدافظ....**

**آیلین– خدافظ...**

**آیلین گوشی رو قطع کردو گذاشت رومیز. بعد در حالی که داشت سرشو میخاروند و گفت**

**آیلین– یسنا پاشو بریم بخوابیم که خیلی خستم...**

**برو بابا مگه مرغی که این اینقد زود میخوای بخوابی... بعدشم به جای خوابیدن پاشو برو یه دوش بگیر تا موهات شپش نگرفته...**

**آیلین– حوصله ندارم صبح میرم.... توهم الان تلویزیونو خاموش میکنی و با من میای بخوابیم....**

**خب تو به من چی کار داری توبرو بخواب....**

**آیلین– نمیشه آخه من امشب میخوام پیش تو بخوابم...**

**چرا؟ مگه خودت اتاق نداری؟**

**آیلین– چرا ولی میخوام پیش تو باشم...**

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم کنترلو برداشتو تلویزیون و خاموش کردو دست منو گرفتو به زور بلندم کرد.

ا آقا جان مگه زوره من خوابم نمیاد خب....

آیلین– به من چه.... باید بخوابی اونم پیش من ....

مگه زوره... نمیخوام پیش تو بخوابم.... تو شب تو خواب جفتک میندازی میزنی منو لهم میکنی...

آیلین– آخی نه که تو تا صبح بی جنب و جوش میخوابی.... باز حالا خوبه من جفتک میندازم توکه ثانیه ای یه بار شونه به شونه میشی...

حالا هر چی... من نمیخوابم....

آیلین– خیلی بیخود میکنی....

با هم وارد اتاقم شدیم. منو نشوند رو تخت و گفت

آیلین– پات که درد نمیکنه؟

نخیر...

آیلین– خوبه.. اگه درد داشتی بیدارم کن تا بهت مسکن بدم...

بعد از این حرف خودش رفت طرف دیگه ی تخت و دراز کشیدو خوابید... منم با اخمای در هم دست به سینه همین طور روی تخت نشسته بودم....

آخرسرم کم آوردمو از جام بلند شدمو رفتم مسواک زدمو گرفتم خوابیدم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

با تکون های آیلین از خواب بیدار شدم.

آیلین– یسنا پاشو من دارم میرم کلاس دارم....

همونطور که چشام بسته بود با ناله گفتم

اهههههه.... خب من چی کار کنم ؟ پاشم تغذیه واست بزارم بعدشم تا جلوی در باهات بیام یه وقت دزد نبرتت؟.... خب برو دیگه....

آیلین– نخیر فقط خواستم بهت خبر بدم نگرانم نشی...

نترس من نگران هر کی بشم نگران تو نمیشم..... حالام به جای فک زدن زودتر برو بزار منم به ادامه ی خوابم برسم...

آیلین هیچی نگفت ولی یهویی کولشو از روی شونش برداشتو زد توی سرم. با این کارش سریع توی جام نشستم.

ای الهی بمیری..... سکته کردم....

آیلین زبونشو در آوردو مثل بچه ها برام شکلک درآوردو گفت

آیلین– حقت بود.....

بعدشم سریع از اتاق رفت بیرون. چند لحظه بعدم صدای در آپارتمان نشون میداد که رفته. با این کاری که انجام داد کامل خواب از سرم پریده بود.

از تخت پایین اومدمو رفتم تا دستو صورتمو بشورم. بعد از این که دست و صورتمو شستم برای صبحانم یه املت باحال درست کردمو خوردم که خدایی خیلی چسپید....

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از صبحانه تلویزینو روشن کردمو نشستم روی مبل. ولی هرچی این کانال اون کانال کردم هیچی نداشت برای همین تلویزیونو خاموش کردمو رفتم توی اتاقم تا با لب تابم کار کنم.

پشت میزم نشتمو لب تابمو روشن کردمو رفتم توی اینترنت...

یه نیم ساعتی توی سایتای مختلف چرخ زدم بعد از اون رفتم توی یاهو.....

اول رفتم پیامامو چک کردم..... اووووو ۲۰ پیام داشتم که بیشترش از بهزاد و الیاس بود. داشتم همین طور پیامامو چک میکردم که یهویی اسم هوتن دیدم.... جاااااان هوتن..... اون با من چی کار داره؟ سریع پیامشو خوندم...

هوتن– سلام یسنا جونم.. خوبی عزیزم؟.... ببخشید مزاحم شدم... یه سوال ازت داشتم..... مارک ریمل خوب الان چیه؟.... پیاممو خوندی حتما بهم خبر بده..... فدات شم

با خوندن پیامش زدم زیر خنده... یعنی پسر به این سوسو لی هم نوبره که اومده از من مارک بهترین ریمل و میپرسه....

من جوابشو دادم و براش مثل خودش نوشتم

سلام هوتی جونم..... ببخشیدا ولی من الان تازگیا نرفتم خرید نمیدونم مارک خوب چیه که با چشمای خوشگلت سازگاری داشته باشه.... اگه مارکشو پیدا کردم بهت خبر میدم عزیزم...

ای خدا..... همه فامیل دارن مام فامیل داریم.....

جوابمو براش ارسال کردمو رفتم تا پیامای بهزادو الیاس و بخونم....

رمان بازار
romanbazar.ir

**اولین پیام از الیاس بود که نوشته بود**

**الیاس– سلام..... خوبی؟ خبری ازت نیست!!!..... انگار رفتی اونجا آروم تر شدی.....**

**پیام بعدی از بهزاد بود که نوشته بود**

**بهزاد– برای کاری که برام انجام دادی خیلی ازت ممنونم ولی یاسمین هنوز تلفنامو جواب نمیده.....**

**الهی..... طفلی بهزاد... البته یه جورایی این پسرا حقشونه....**

**توی پیام های بعدی هم از یاسمین صحبت کرده بود. فقط توی آخرین پیامش نوشته بود**

**بهزاد– یسنا هر وقت پیاممو خوندی حتما بهم زنگ بزن....**

**با خوندن این پیامش از جام بلند شدمو گوشیمو از توی کیفم در آوردم.... اووو ۵ تا میسکال از بهزاد داشتم دیشب... سریع شمارشو گرفتم که بعد ۴ تا بوق خودش گوشی رو برداشت.**

**سلام**

**بهزاد– سلام ... معلوم هست کجایی تو؟**

**ببخشید گوشیم توی کیفم بوده متوجه نشدم.**

**بهزاد– تو که همیشه گوشیت بهت وصل بوده چی شده که این دفعه پیشت نبوده....**

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست نداشتم از موضوع پام بهشون چیزی بگم آخه میترسیدم الکی نگرانم بشن.

هیچی .... چی باید شده باشه؟

بهزاد– یسنا من تورو میشناسم... از لحنت میفهمم... چی شده؟

بهزاد گفتم هیچی دیگه.

بهزاد– یسنا...

چیه؟.. خب آره یه چیز کوچولو شده...

بهزاد– خب بگو دیگه...

دیروز با ارسانو آیلین رفته بودیم کوه اونجا خوردم زمین پام از بند در اومد...

بهزاد– چیییییییی؟ خوبی الان؟

آره الان حالم خیلیم خوبه... فقط پام آتل داره که اونم تا آخر هفته بازش میکنم...

بهزاد– یسنا مطمئنی؟

آره خیالت راحت... نگران نباش.

بهزاد– نه اون که نگران تو نیستم... نگران جیب بابای بیچارتم گفتم باز حتما باید توی خرج بیوفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاااااد... خیلی بدی...

بهزاد– ای کوفت... گوشم کر شد.. چته خب؟

اصلا چی کارم داشتی؟

بهزاد– آها خوب شد یادم انداختی... یاسمین...

یاسمین چی؟ هنوز باهات قهره؟

بهزاد– نه ولی دیگه مثل گذشته نیست.... یه جورایی همش منو از خودش میرونه..

واسه چی آخه؟

بهزاد– نمیدونم...

راستی تو تا حالا از علاقت چیزی بهش گفتی؟

بهزاد– نه مگه باید بگم؟

پس چی ؟ انتظار داری اون بهت بگه؟

بهزاد– مگه اون در این مورد به تو حرفی زده؟

نه اصلا... ولی تو باید بهش بگی....

بهزاد– خب این طوری که نمیشه...

یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**بهزاد– یعنی من که نمیتونم از پشت تلفن بهش بگم آخه این طوری خیلی بده...**

**راست میگی... پس میخوای چی کار کنی؟ چون برای این مشکل تو فقط یه راه حل هست اونم این که بهش بگی چه احساسی بهش داری...**

**بهزاد– پس مجبورم بیام اونجا...**

**خوبه.. کی میخوای بیای؟**

**بهزاد– نمیدونم... امروز که شنبس شاید تا دوشنبه سه شنبه خودمو برسونم.....**

**Ok. کاری باری؟**

**بهزاد– نه دیگه..... میبینمت.**

**باشه. خدافظ.**

**بهزاد– خدافظ.**

**بعد از این که با بهزاد خدافظی کردم از جام بلند شدمو رفتم توی آشپزخونه. از توی یخچال یه سیب با پرتقال برداشتمو گذاشتم توی بشقابو برگشتم به اتاقم...**

**هنوز تازه ساعت ۹ شده بود.. حوصلم بدجور سرفته بود.. با این چلاقم هیچ جا نمیتونستم برم... آیلینم امروز تا ساعت ۲ کلاس داشت... یهویی به سرم زد که به یاسمین زنگ بزنم بیاد اینجا.**

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع از توی گوشیم شمارشو پیدا کردمو بهش زنگ زدم. فقط خدا خدا میکردم کلاس نداشته باشه. هر چی منتظر شدم گوشیشو جواب نداد. آخرسر میخواستم قطع کنم که یهویی گوشی رو برداشت.

یاسمین– بله؟

سلام عزیزم.. خوبی؟

یاسمین– یسنا جان شمایی؟

آره .... چطوری؟

یاسمین– مرسی خوبم؟ تو چطوری؟

منم ای بدک نیستم... چه خبرا؟

یاسمین– دیگه خبرا رو که جامع و دقیق به اطلاعت میرسه دیگه..

خندیدمو گفتم

اونقدر دقیق دقیقم نه ولی خوب آره یه چیزایی میدونم...

یاسمین– چی گفته بهزاد؟ خیلی از دستم شاکیه؟

اوف اون که شدید.. واقعا خیلی کلافس... من که این دفعه باهاش صحبت کردم اصلا مثل قبل شوخی نمیکردو نمیخندید...

یاسمین– جدا؟ با من که صحبت میکنه اصلا این جوری نشون نمیده!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

خب بهزاد اخلاقای خاصی داره... یه جورایی میشه گفت خود داره.. الانم برای این به من گفته چون ما مثل خواهرو برادریم و از بچگی با هم بزرگ شدیمو همه ی رازامونو به هم میگیم.

یاسمین– نمیدونم وا....

حالا بیخیالش... ساعت بعدی کلاست کیه؟

یاسمین– من که الان کلاسم تموم شده ودیگه تا عصر ساعت ۵ کلاس ندارم....

چه خوب ... پس بیا پیش من از نزدیک باهم صحبت کنیم...

یاسمین– نه عزیزم .. مزاحمت نمیشم....

ا این چه حرفیه... پاشو بیا من منتظرتم....

یاسمین– نه دیگه...

یاسی یا میای یا وقتی ببینمت میزنم شتکت میکنما....

یاسمین خندیدو گفت

یاسمین– از بس با بهزاد نشستو برخاست کردی همه ی اخلاقات به اون رفته.. باشه آدرس بده میام...

آدرسو بهش دادم و گفتم

تا ده دقیقه دیگه اینجایی ها....

رمان بازار
romanbazar.ir

**یاسمین– چه خبره بابا.. این آدرسی که تو دادی از خوابگاه ما یه ذره دوره با این ترافیک چطوری من خودمو تا ده دقیقه دیگه برسونم...**

**من کار ندارم تا ده دقیقه دیگه اومدی که اومدی نیومدی زنگ میزنم به بهزاد و میگم عاشقشی...**

**یاسمین– وای نه... شوخی میکنی!!!**

**میتونی شوخی فرض کنی ولی اگه گفتم دیگه عواقبش پای خودته...**

**یاسمین– نه تورو خدا.....**

**به جای این که اینقدر التماس کنی و حرف بزنی برو زوتر حاضر شو چون از همین الان وقتت شروع شد....**

**یاسمین– نههههههه..... اومدم اومدم.....**

**یه دقیقش گذشتا.... منتظرم... فعلا**

**یاسمین– اومدم....**

**بعد از گفتن این حرف سریع گوشی رو قطع کرد... با این کارش زدم زیر خنده.... طفلی هنوز منو نمیشناسه که من ۹۹/۵٪ حرفام شوخیه و اصلا نباید به این جور حرفای من اعتماد کنه...**

**ولی خوب شدا چون یاسی که هنوز این اخلاقای منو نمیشسناسه خوب میتونم اذیتش کنم... هورااااااااا...**

**دقیقا راس ده دقیقه زنگ درو زدن.... رفتم توی حال و درو براش باز کردم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین در حالی که نفس نفس میزدو کولشو با خودش روی زمین میکشید از پله ها میومد بالا. دقیقا پله آخری بود که دیگه نتونستو نشست رو ی پله و کولشم انداخت کنارش.

منم در حالی که سعی میکردم خندمو قورت بدم رفتم جلو بهش گفتم

آفرین عزیزم... دقیقا راس ده دقیقه اومدی.

یاسمین در حالی که نفس نفس میزد مقطع گفت

یاسمین– ای... خدا بگم.. چی کارت نکنه یسنا... از سر خیابونتون... تا اینجا دوییدم.... هر کی ... از کنارم رد میشد... اگه بدونی .. چه جوری نگام میکرد..... اوف خدا مردم...

دیگه نتونستم خندمو نگه دارم زدم زیر خندو گفتم

یاسی به خدا خیلی باحالی.....

یاسمین که دیگه بهتر شد بودو کمتر نفس نفس میزد گفت

یاسمین– واسه چی؟

پاشو بیا داخل یه لیوان آب بهت بدم تا بگم برای چی؟

یاسمین کولشو از کنارش برداشتو از جاش بلند شد.

به طرف در خونه راهنماییش کردم که گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

**یاسمین– اون واحد دیگم از شماست؟**

**دیگه وارد خونه شده بودیم. اول یاسمن رفت داخل منم پشت سرش رفتمو درو بستمو گفتم**

**نه اون از پسر عمه ی آیلینه...**

**یاسمین– آیلین؟**

**آره آیلین دوست صمیمی منه.. در واقع یه جورایی با هم خواهریم چون از ابتدایی باهمیم و خانوادهامونم با هم رفت و آمد دارن.**

**یاسمین– چه جالب...**

**یاسمین همونطور وسط خونه سرپا وایستاده بود برای همین بهش اشاره کردمو گفتم**

**بشین چرا سرپا وایستادی... راحت باش منم الان برات یه چیزی میارم بخوری.**

**یاسمین– ممنون.**

**منم به طرف آشپزخونه رفتم تا براش آب بیارم. دقیقا توی ورودی آشپزخونه بودم که یاسمین گفت**

**یاسمین– هیییییییی... یسنا پات چی شده؟**

**با تعجب به طرف یاسمین برگشتمو گفتم**

**تازه الان متوجه شدی؟... هیچی چیز مهمی نیست فقط از بند در رفته بود که جاش انداختن و دیگه مشکلی نیست...**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین از جاش بلند شدو اومد طرفمو گفت

یاسمین– وای .. الان خوبی؟ درد نداری؟

نه عزیزم الان خوبم...

یاسمین– خب تو بیا برو بشین من خودم یه لیوان آب برمیدارم میخورم...

نه بابا.. دیگه اونقدرم چلاق نیستم که...

یاسمین– منم منظورم این نبود.. من میگم تو الان نباید زیاد به پات فشار بیاری چون اگه رعایت نکنی ممکنه مویه کنه...

حالا تا من برم یه لیوان آب برات بیارم مویه نمیکنه.

یاسمین– یسنا جان تو بیا بشین یه لیوان آبم که چیزی نیست خودمم میتونم برم بردارم.

آخه این طوری که خوب نیست...

یاسمین– ما که از این حرفا با هم نداشتیم که... داشتیم؟

سری تکون دادمو لبخندی زدمو رفتم روی مبل نشستم. یاسمینم لبخندی زدو رفت توی آشپزخونه.

یاسی جان اگه زحمتی نیست زیر کتری رو هم روشن کن تا داغ بشه یه چای با هم بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین– باشه عزیزم...

بعد از چند دقیقه یاسمین در حالی که یه سینی چای دستش بود اومد کنار من نشستو یه فنجون چای برای من یکیم برای خودش گذاشت.

مرسی.. ببخشید.. مثلا مهمونی ها ولی تو باید ازم پذیرایی کنی!!!

یاسمین اخم با نمکی کردو گفت

یاسمین– اگه این جوری بگی فکر میکنم هنوز با هم غریبه ایم ها...

وا خب هستیم دیگه...

یاسمین– دست درد نکنه حالا ما شدیم غریبه دیگه....

خندیدمو زدم پشتشو گفتم

شوخی کردم عزیزم....

یاسمین لبخندی زدو گفت

یاسمین– نه جان بیا و جدی بگو تا خودم چشاتو دربیارم....

با تعجب به یاسمین نگاه کردمو گفتم

نه خوبه ... هر روز بهتر از دیروز.. ماشاا.. بزنم به تخته پیشرفتت توی یادگیری کلمات سریع ها....

یاسمین پشت چشمی نازک کردو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

**یاسمین– خودم میدونستم...**

**سری تکون دادمو محکم زدم به شونش که چون داشت چای میخورد نصف چای ریخت رو پاش.**

**با این کار من سریع از جاش پریدو در حالی که داشت شلوارشوبا دستش باد میزد گفت**

**یاسمین– ای خدا نکشتت یسنا.. سوختم....**

**منم با خیال راحت به مبل تکیه دادمو فنجونمو از میز کنارم برداشتمو گفتم**

**حقت بود....**

**بعدشم با خیال راحت چایمو خوردم.**

**یاسمین– وای یسنا نگاه کن... حالا من با این چطوری برم خونه خب...**

**به یاسمین نگاه کردم. راست میگفت خدایی خیلی ضایع شده بود... آخه دقیقا زیر شکمش به اندازه ی ۴ تا هلوی گنده خیس شده بود.**

**نتونستم جلوی خندمو بگیرم و چون همونطور که چای میخوردم داشتم بهش نگاه میکردم تمام چایی رو که توی دهنم بود با خنده ای کردم روش ریخت.**

**یعنی دیگه اگه یاسمین و کارد میزدی خونش در نمی اومد.**

**در حالی که با حرص چایای رو صورتشو با دستش پاک میکرد گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین– تورو خدا تعارف نکنا... اگه بلا ملای دیگه ای هم مونده سرم بیارا.... اون طرز زنگ زدنت که میگی تا ده دقیقه دیگه اگه اینجا نباشی به بهزاد میگم عاشقشی... این از چایی که نصفشو ریختی رو پام اینم از چای خودت که قشنگ صورتمو باهاش صفا دادی...

ا مثل این که خیلی بهت حال داده...

یاسمین– اره خیلی.. باور کن خیلی وقت بود از این حالا نکرده بودم.... میگم یسنا من به یه نتیجه ای رسیدم...

چی؟

یاسمین– این که هم تو هم بهزاد یه موجودی به نام کخ و کرم درونت هست.....

ا بلاخره توام به این نتیجه رسیدی؟

یاسمین– بله و متاسفانه چقدر دیر به این نتیجه رسیدم.

خندیدمو از جام بلند شدمو در حالی که دست یاسمین و میگرفتم تا به سمت دستشویی ببرمش گفتم

حالا اینقد نمیخواد سلول های خاکستری مغزتو خسته کنی... بیا برو دست و صورتتو بشور.

یاسمین سری تکون دادو رفت سمت دستشویی. منم رفتم تا براش میوه بیارم. میوه هارو بردم توی اتاقم خودم گذاشتم تا اونجا بشنیم.

یاسمین از دستشویی در اومدو داشت میرفت سمت حال که وقتی میخواست از جلوی اتاقم رد بشه گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسی من اینجام...

با صدای من یه ذره ترسید ولی زیاد به روی خودش نیاورد...

تا ساعت ۲ که آیلین بیاد با یاسمین توی یاهو اینترنت گشت زدیم و آهنگ گذاشتیمو کلی رقصیدیم.

خیلی دختر باحالی بود واقعا.. هر چی بیشتر میگذشتو بهتر میشناختمش بیشتر ازش خوشم میومد.

بلاخره حدودای ساعت ۲/۳۰ بود که آیلین اومد. از همون اولی که وارد خونه شد غرغراشو مثل پیرزنای ۷۰ ساله شروع کرد..

آیلین– وای خدا مردم از تشنگی و گرسنگی..... یسنا نمیدونی امروز چقدر این استاد صرمدی رو مخ ماها راه رفت ... یعنی دقیقا از اول تا آخر یه ریز حرف میزد.. دیگه این اخر کار از سر تموم بچه ها داشت دود بلند میشد.... اههههه تو که غذا درست نکردی.. ایششش از صبح تو خونه بودی ها ببین یه لقمه کوفتم درست نکردی...

همین طور داشت برای خودش حرف میزد که اومد توی اتاق منو با دیدن یاسمین خشکش زد.

سلام عرض شد آیلی خانوم...

ولی آیلین هنوزم با تعجب دهن پر خیار به یاسمین نگاه میکرد... برای همین یاسمین پیش دستی کردو از جاش بلند شدو گفت

یاسمین– سلام...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای یاسمین آیلینم کم کم به خودش اومدو گفت

آیلین– س....سلام.

بعد از اون با تعجب به من نگاه کرد. منم از جام بلند شدمو کنار یاسمین ایستادمو گفتم

معرفی میکنم یاسمین جون از دوستای خیلی نزدیک...

و بعد از اون به آیلین اشاره کردمو رو به یاسمین گفتم

و ایشونم آیلین هستن که تعریفشو برات کرده بودم.

یاسمین لبخندی زدو رفت جلوتر تا با آیلین دست بده. بعد از این که با هم دست دادن آیلین رفت تا لباساشو عوض کنه یاسمینم برگشت و سر جاش نشستو با تعجب رو به من گفت

یاسمین– آیلین همیشه این طوریه؟

چطوری؟

یاسمین– نمیدونم یه جوری نگام میکرد...

نه .. شاید این جوری فکر میکنی آخه آیلین در مقایسه با من دختر خیلی آرومیه...

یاسمین– آها.. شاید!!

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین بعد از این که لباساشو عوض کرد دوباره اومد تو اتاقمو گفت**

**آیلین– یسنا من خیلی گرسنمه.. شما ناهار خوردین؟**

**نه اتفاقا مام نخوردیم... چی میخوای درست کنی؟**

**آیلین– هیچی.. میخوام زنگ بزنم از بیرون بیارن.. شما چی میخورین؟**

**من که بدجور هوس کباب کردم...**

**رو به یاسمین کردمو گفتم**

**تو چی میخوری ؟**

**یاسمین– من هیچی... من میخوام برم دیگه چون کم کم داره دیر میشه....**

**و از جاش بلند شد تا مانتوشو بپوشه. منم دستشو گرفتمو سر جاش نشوندمو گفتم**

**بشین ببینم مگه من میذارم.. ناهارم همین جایی.. حالا بگو چی میخوای آیلین زنگ بزنه بیارن...**

**یاسمین– آخه این طوری که خوب نیست!!!**

**اتفاقا عالیم هست.. حالا زودتر بگو چی میخوری دیگه مردم از گرسنگی..**

**یاسمین– خب من جوجه خیلی دوست دارم..**

**خب پس تو جوجه منم کباب...**

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به آیلین که همونطور منتظر توی چهار چوب در وایستاده بود کردمو گفتم

خودت چی میخوای؟

آیلین– نمیدونم... منم همون کباب سفارش میدم...

باشه عزیزم.. زنگ میزنی یا خودم بزنگم؟

آیلین– نه الان خودم زنگ میزنم...

حدودای ساعت ۳/۱۵ که غذاهامونو آوردن ما سه تام از بس گرسنمون بود مثل قحطی زده ها نشستیم خوردیم.

بعد از ناهار یاسمین کم کم آماده شد تا بره. منو آیلین تا دم در بدرقش کردیم. وقتی که داشت کفشاشو میپوشید در حالی که به دیوار تکیه میدادم گفتم

بودی حالا...

یاسمین– نه دیگه عزیزم.. تا اینجا هم کلی بهتون زحمت دادم..

نه بابا این چه حرفیه؟... فقط ببخشید دیگه اگه بد گذشت بهت....

یاسمین– ا این چه حرفیه.. اتفاقا خیلیم خوش گذشت... ولی نباید به فکر این باشین که من دعوتتون بکنم ها چون ما مثل شما اینقدر پولدار نیستیم که خونه مستقل داشته باشیم....

خندیدمو گفتم

برو.. برو ... باز داری چرت میگی..

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمینم خندیدو از در رفت بیرونو گفت

یاسمین– به هر حال خیلی عالی بود.. خدافظ.

خدافظ.

آیلین– خدافظ.

دقیقا وقتی که آیلین از پله ها داشت میرفت پایین در پارکینگ باز شدو ارسان با سوزوکی مشکیش وارد خونه شد. منم بدون این که اعتناش کنم سریع اومدم داخلو درو بستم.

هنوزم از کار دیشبش بینهایت ناراحت بودم... البته بیشتر به خاطر آیلین چون باعث شده بود خواهرم گریه کنه...

## ( فصل ۲ )

در بستمو وارد خونه شدم.از راهرو گذشتمو وارد حال شدم که دیدم آیلین دست به کمر و عصبانی وسط حال ایستاده. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

چی شده؟

آیلین– این دختره کی بود؟

یاسمین...

آیلین– منظورم از کجا میشناسیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه جورایی مربوط به بهزاده....

آیلین- فهمیدم.. بعد ربطش به تو چیه اونوقت؟

جریانش مفصله.. حالا تو چرا اینقدر جوش آوردی؟

آیلین- چون اصلا خوشم نمیاد ازش..

وا ... چرا؟

آیلین- چون میشناسمش...

چیییییی!!!!

جلوتر رفتمو دستشو گرفتمو رو مبل نشوندمشو خودمم کنارش نشستمو گفتم

از کجا؟ چطوری؟ توی دانشگاه دیدیش؟

آیلین- وای یسنا یکی یکی... نه توی دانشگاه ندیدمش...

پس کجا دیدیش که میشناسیش؟ د جون بکن دیگه...

آیلین- ببین یادته وقتی سوم دبیرستام بودیم یه روز اومدم بهت گفتم تمام عکسای خصوصی ارسانو پیدا کردم و دیدم...

خب این چه ربطی به یاسمین داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین- ربطش اینه که توی یکی از عکسایی که ارسان با دوست دخترش گرفته بود یاسمین دوست دختره بود....**

**نهههههههههه....**

**آیلین- آره....**

**خب حالا میگی من چی کار کنم؟**

**آیلین- هیچی نباید دیگه با این یاسمین رفت و آمد داشته باشی...**

**چرا آخه؟**

**آیلین- به خاطر این که اگر هنوزم با اون دختر دوست باشه یه وقتی اگر ارسان دوباره اون دخترو ببینه ممکنه بهش علاقه مند بشه...**

**و اگه دوست نبود تکلیف چیه؟ اون موقع دیگه میتونم باهاش باشم؟**

**آیلین- نه...**

**چرا آخه؟**

**آیلین- چون به هر حال ارسان یاسمین و میشناسه و ممکنه برام درد سر ساز بشه...**

**به نظر من که هیچ کدوم از حرفات اصلا منطقی نیست..**

**آیلین- چرا اونوقت؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین عزیز من تو هر چقدرم که تلاش بکنی دخترا رو از اطرافش پراکنده کنی که چمیدونم یه وقت عاشقشون نشه و از این حرفا نمیشه... چون اتفاقی که باید بیوفته بلاخره میوفته ...چه تو بخوای و چه نخوای... پس به جای این که خودتو ضعیف جلوه بدی سعی کن بتونی با این جور مسائل روبرو بشی و خودتو برای روبرویی با اونا آماده کنی...

آیلین سرشو پایین انداختو آروم گفت

آیلین– یعنی ممکنه ارسان به یکی دیگه علاقه مند بشه؟

امکان هر چیزی هست... توباید قوی باشی...

آیلین سرشو بالا آوردو در حالی که تو چشام خیره شده بود گفت

آیلین– سعی میکنم.... ممنون که همیشه با حرفات بهم آرامش میدی خواهری...

لبخندی زدمو بغلش کردمو در حالی که پشتشو نوازش میکردم گفتم

من برای تو هر کاری میکنم.. این که چیزی نیست عزیزم..

آیلینم دستشو انداخت دورگردنمو محکم فشارم دادو گفت

آیلین–عاااااااااااااااااشقتم....

سریع خودمو ازش جدا کردمو در حالی که پشت گردنمو ماساژ میدادم گفتم

ای الهی بگم چی کار نشی که محبتت کردنتم از خلق خدا  به دره..

آیلین خندیدو یکی زد به شونمو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- پات چطوره؟ درد که نداری؟

نه خوبم.... فقط فردا رو بگو من باید با این پا برم دانشگاه....

آیلین- خب اگه اذیت میشی نرو.

نه بابا مگه چی شده که نرم.. تازم فردا فقط کلاس اولیم  با هم نیستیم دیگه کلاس بعدیشو که باهمیم...

آیلین یکی زد به پیشونیشو گفت

آیلین- وای راست میگی یادم نبود...

اووو خب حالا انگار چی شده!!

آیلین- مثل این که یادت نیستا؟!!

با تعجب به آیلین نگاه کردمو گفتم

چی رو؟

آیلین- دیوونه فردا ۱ فصل کامل امتحان داریم هیچیشم نخوندیم...

وای نه.... دروغ میگی؟!!

آیلین دستمو گرفتو از جام بلندم کردو در حالی که منو به سمت اتاقم میبرد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین– اتفاقا راست میگم... بیا فصلو نصف میکنیم.. نصفشو من میخونم نصفشو تو چون خیلی زیاده و نمیرسیم...**

**خب اگه پیش هم نبودیم چی؟**

**آیلین– اولا خودمون یه جوری درستش میکنیم که بشه دوما اگه نشد بچه ها هستن دیگه...**

**باشه پس من ازاول میخونم تا قسمت قلب توام از اونجا به بعد بخون تا آخر ...**

**آیلین– نچای.. نخیر من از اول میخونم تا قلب تو از اونجا به بعدشو بخون...**

**آیلی جون من اذیت نکن من از قلب به بعدو نخوندم تا حالا خب...**

**دیگه به اتاق من رسیده بودیم. جلوی در وایستادمو برگشتم سمت آیلین تا ببینم چه تصمیمی داره..**

**چی شد بلاخره؟**

**آیلین– باشه تو قسمت اولو بخون من قسمت دومو ولی آخرین باری بود که همچین فداکاری ای برات کردما چون خودت میدونی که قسمت دومش چقدر سخته...**

**با شنیدن این حرفش صورتشو گرفتمو لپشو محکم بوس کردمو گفتم**

**مرسی...**

**آیلین منو از خودش جدا کردو گفت**

**آیلین– برو زود بخون که فکر کنم امشب تا ۲ و۳ بیدار باشیم...**

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدمو رفتم توی اتاقم. از توی قفسه کتابم کتابی رو که میخواستم برداشتمو شروع کردم به خوندن. دقیقا راس ساعت ۵ بود که منو آیلین با هم شروع کردیم به درس خوندن..

حدودای ساعت ۷ بود که از بس خونده بودم داشت سرم گیج میرفت برای همین مدادمو گذاشتم لای کتابمو، کتابو بستمشو تا یه ذره استراخت کنم. ولی خیلی زود دوباره باید شروع میکردم چون قسمتی که با من بود کلش ۵۰ صفحه بود که من تا حالا فقط ۱۰ صفحشو خونده بودم..

از جام بلند شدمو کش قوسی به بدنم دادم که از چند جا صدای استخونام دراومدو کمرمم گرفت. آخی گفتمو در حالی که میلنگیدمو از درد کمرم خم شده بودم رفتم پیش آیلین تا ببینم اون به کجا رسیده...

در اتاق آیلین بسته بود چون اون همیشه عادت داشت توی سکوت مطلق درس بخونه برعکس من که توی هر شرایطی میتونم درس بخونم.

آروم در اتاقشو باز کردم. آیلین پشت میزش نشسته بودو در حالی که آرنجشو گذاشته بود روی میز و کتابم جلوش بود داشت میخوند... اونقدرم غرق درس بود که اصلا متوجه من نشد...

آیلی....

این دفعه با صدای من به خودش اومدو گفت

آیلین- ا تو اینجایی؟ کی اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

الان... پاشو یه ذره استراحت کن این جوری بهتره...

آیلین از جاش بلند شدو مثل من کشو قوسی به بدنش دادو گفت

آیلین- حالا تو برای چی مثل این پیرزن چلاقا وایستادی؟

از بس که نشستم کمرم گرفته...

آیلین- عیب نداره... چقدر خوندی؟

همونطور که با آیلین از اتاق میرفتیم بیرون گفتم

۱۰ صفحه ... تو چی؟

آیلین- خوش به حالت من که هنوز ۶ صفحشو بیشتر نخوندم بس که سخته...

حالا عیب نداره اگر من زودتر تموم کردم یه ذره از قسمت تورم میخونم....

آیلین- مرسی...

خواهش.. حالا اگه میشه برو یه چای درست کن بخوریم سرحال شیم...

آیلین هیچی نگفت و رفت سمت آشپزخونه منم رفتم جلوی پنجره و پرده کنار زدم تا خیابونو نگاه کنم.از پنجره جلوی خونه کاملا دیده میشد.

همین طور داشتم خیابونو نگاه میکردم که در پارکینگ باز شدو ارسان با ماشینش اومد بیرون... یکی دیگم تو ماشینش بود که لحظه ی آخری که داشتن میرفتن متوجه شدم مهرداد بوده....

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادمو پردرو که با دستم نگه داشته بودم آزاد کردمو  برگشتم که برم روی مبل بشینم. روی مبل جلوی تلویزیون نشستمو بعد از چند دقیقه  آیلین با یه سینی چای اومد.

سینی رو گذاشت روی میزو خودشم کنارم نشست. هیچکدوممون هیچ حرفی نمیزدیم چون واقعا ذهنمون نیاز به استراحت داشت مخصوصا که ظهرم استراحت نکرده بودیمو حسابی خسته بودیم.

ساعت حدودای ۲ نیمه شب بود که بلاخره درسمو تموم کردمو از بس خسته بودم سرمو گذاشتم روی میزو خوابیدم.

صبح با صدای جیغ آیلین از خواب پریدم.

آیلین- یسناااااااااااا.... وای پاشو که دیرمون شد.... خواب موندیم.

با شنیدن این حرفش سریع از جام بلند شدم که پام بدجور درد گرفت ولی توجهی نکردمو سریع به سمت دستشویی رفتمو در همون حین به آیلین گفتم

مگه ساعت چنده؟

آیلین- ۹...

آخخخ.. پس من از کلاس اولیمم جا موندم که..

آیلین- حالا اونو بیخیالش .. زود باش تا یه ساعت دیگه امتحان شروع میشه که فکر نکنم با ترافیک این موقع صبح بتونیم به موقع خودمونو برسونیم..

رمان بازار
romanbazar.ir

از دستشویی بیرون اومدمو در حالی که صورتمو با حوله خشک میکردمو سریع به سمت اتاقم رفتم و گفتم

ایشاا... که میرسیم.

در کمدمو باز کردمو یه پالتوی مشکی با یه شلوار مشکی برداشتم تا بپوشم. به خاطر آتل پام نمیتونستم شلوار لی بپوشم چون تنگ بودو به پام فشار میاورد برای همین مجبور بودم شلوار پارچه ای بپوشم.

بعد از پوشیدن لباسام سریع یه شونه ی الکی به موهام زدمو  بزود با گیره جمع کردم. سریع مغنعمو پوشیدمو از اتاقم رفتم بیرون.

در حالی که به سمت در میرفتم تا کفشامو بپوشم داد زدمو گفتم

آیلی حاضری؟

که وقتی وارد راهرو شدم دیدم آیلین حاضرو آماده جلوی در وایستاده. بدون این که چیز دیگه ای بگم سریع کفشای راحتیمو پوشیدمو به آیلین اشاره کردم که بریم.

سریع با هم راه افتادیم بریم که توی پارکینگ من رفتم سمت ماشین آیلینم رفت سمت در برای همین رو به آیلین گفتم

کجا؟

به سمتم برگشتو گفت

آیلین- بریم دیگه..

رمان بازار
romanbazar.ir

خب باید با ماشین بریم دیگه...

آیلین– مگه تو با این پات میتونی آخه؟

آره الان مجبوریم پس میتونم... سوارشو..

آیلین– یسنا جان.. عزیزم خطرناکه ... نمیتونی بیا بریم یه دربست بگیریم.

تا خواستم جوابشو بدم صدای ارسانو از پشت سرم شنیدم که میگفت

ارسان– آیلی راست میگه .... خطرناکه بخوای رانندگی کنی..

به طرفش برگشتمو جوری نگاش کردم که یعنی کسی از شما نظر نخواست.. دوباره به سمت آیلین برگشتمو بی توجه به ارسانو حرفش گفتم

آیلی دیر شد بیا دیگه....

دوباره ارسان نذاشت آیلین حرفی بزنه و اومد روبروی من وایستادو گفت

ارسان– میگم خطرناکه..

توی چشماش زل زدمو گفتم

اینش دیگه به خودم مربوطه... بفرمایید کنار.

ارسان–واقعا که.. سر جون خودتم لجبازی میکنی؟

با عصبانیت نگاش کردمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه این نظراتتونو برای خودتو نگه دارین و الانم از سر راه برین کنار چون میخواییم بریم....

این دفعه آیلینم مداخله کردو گفت

آیلین– یسنا جان ارسان راست میگه ...خطرناکه...

اهههه... پس میگی چی کار کنیم... خیلی دیر شده...

ارسان روبه آیلین پرسید

ارسان– کلاستون دیرشده؟

آیلین– نه امتحان داریم الانم خواب موندیمو دیرمونم شده...

ارسانم نگاهی به ساعت مچیش کردو گفت

ارسان– من هنوز وقت دارم بیایین تا خودم سریع برسونمتون...

خواستم مخالفت کنم که با چشم غره ی آیلین ساکت شدمو هیچی نگفتم. رفتم در عقب ماشینشو باز کردمو خواستم سوارشم که ارسان گفت

ارسان– بیا جلو بشین... عقب پات جمعه درد میگیره .

دوباره خواستم توجهی نکنم و بشینم که آیلین از پشت سر دستمو گرفتو با اخم گفت

آیلین– خانوم لجباز.. برو جلو بشین تا من بعدابه حسابت برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین دوباره از دستم به خاطر لجبازی با ارسان عصبانی شده بود برای همین هیچی نگفتمو رفتم در جلو رو باز کردمو نشستم و درم محکم بستم که باعث شد ارسان چپ چپ نگام کنه ولی من مثل همیشه اصلا به روی خودم نیاوردمو فقط جلو رو نگاه کردم.

تا چند لحظه همینطور داشت نگام میکرد که کم کم کلافه شدمو به طرفش برگشتمو گفتم

ببخشید نمیخوایید راه بیفتید... داره دیرمون میشه...

ارسان برگشتو در حالی که ماشینو استارت میزد زیر لب گفت

ارسان- دختره فکر کرده داره با رانندش صحبت میکنه...

ولی از اونجایی که من گوشام خیلی تیزبود شنیدم برای همین یه ذره به طرفش خم شدمو طوری که فقط خودش بشنوه گفتم

فکر نکردم.. مطمئننننم...

با این حرف من برگشتو با تعجب بهم نگاه کرد که منم شونه ای بالا انداختمو برگشتمو بیرونو نگاه کردم.

خدایی خیلی دست فرمون خوبی داشت. دقیقا ۵ دقیقه مونده به امتحان مارو رسوند. منو آیلین از ماشین پیاده شدیمو سریع به سمت ساختمون پزشکی رفتیم.

بلاخره بعد از کلی دوییدن وقتی که استاد داشت میرفت توی کلاس رسیدیم سر جلسه و از شانس بدمون دوتا صندلی آخر کلاس خالی بود که اونم کلی از هم فاصله داشتو پسرام بیشتر اونجا نشسته بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین برای این که خجالت میکشید رو به من آروم گفت

آیلین- یسنا توبرو اونجا که پسرا بیشترن... آخه من خجالت میکشم.

سری تکون دادمو رفتم سرجام نشستم. دقیقا هر چهار طرفم پسرا نشسته بودن. یهویی یاد این افتادم که من فقط نصف فصلو بیشتر نخوندم.

آروم زدم پشت دستمو برگشتم سمت آیلین که دیدم داره با بهاره یکی از بچه های کلاس صحبت میکنه. ای بیشعور حتما داره درمورد همین موضوع صحبت میکنه و میخواد بهش برسونن.

وای حالا من چی کار کنم. آخه بازم از شانس خیلی بدترم از پسرای عصا قورت داده کلاس دروبرم بودن. تمام جرعتمو جمع کردمو روبه یکی از پسرا که سمت راستم نشسته بودو اسمش مانی راد بودو احساس میکردم نسبت به سه تای دیگشون اخلاق بهتری داره برگشتمو گفتم

ببخشید آقای راد...

با صدای من به سمتم برگشتو خیلی جدی گفت

راد- بفرمایید...

یکمی خودمو جلوتر کشیدمو گفتم

عذر میخوام میخواستم بپرسم شما درسو کامل خوندین؟

راد ابروهاشو با تعجب بالا انداختو گفت

راد- بله من کامل خوندم... برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینید من دیشب متاسفانه به خاطر درد پام نتونستم کامل بخونم برای همین میتونم ازتون خواهش کنم یه ذره کمکم کنید توی امتحان؟

راد– مگه برای پاتون مشکلی پیش اومده؟

بله متاسفانه از بند در رفته...

راد– متاسفم... بله میتونید روی کمک من حساب کنید.

با خوشحالی دستامو به هم کوبیدمو گفتم

خیلی ممنونم.

راد– خواهش میکنم...

و بعد از گفتن این حرف سرشو برگردوند....

ده دقیقه بعد استاد برگه هارو پخش کرد و مام شروع کردیم. کلا ۲۰ تا سوال بود که ده تاش از بخشی بود که من خونده بودم ده تاشم از اون به بعد بود.

سریع اون ۱۰ تا سوال و جواب دادم بعد شروع کردم یکی یکی سوالارو از راد پرسیدن و از اونجایی که آخر کلاس بودیم به راحتی میتونستیم تقلب کنیم.

بعد از این که سوالامو تمام و کمال نوشتمو یه بار برگمو از رو خوندم از جام بلند شدمو برگمو دادم و رفتم بیرون توی محوطه نشستمو منتظر آیلین شدم و به خودشم اس دادم که من بیرون منتظرتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه ربع بعد آیلین از ساختمون خارج شدو داشت با چشم دنبالم میگشت که دست واسش تکون دادمو اونم متوجهم شدو اومد طرفم. وقتی بهم رسید گفت

آیلین- چطور دادی؟

عاااالی...

آیلین- ا پس معلومه که آقا مانی خوب بهت رسونده که کیفت کوکه دیگه؟

صد در صد...

آیلین خندیدو گفت

آیلین- پاشو بریم....

از جام بلند شدمو گفتم

بریم...

همین طور که داشتیم میرفتیم سمت در دانشگاه موبایل آیلین زنگ زد. سریع از توی کیفش درآوردو به صفحش نگاه کردوقبل از این که جواب بده گفت

آیلین- ارسان...

و بعد از اون جواب دادو شروع کرد به صحبت کردن. منم رفتم یه ذره اون طرف تر وایستادم. بعد از ۵ دقیقه آیلین اومد طرفمو گفت

آیلین- باید بریم محل کار ارسان...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چی اونجا؟

آیلین– نمیدونم... میگه ظهر میخوام ناهار ببرمتون بیرون...

لازم نکرده.. من نمیام تو میخوای برو...

و خواستم برم که آیلین شونمو گرفتو گفت

آیلین– چی رو چی نمیای؟.. من ازطرف تو هم بهش قول دادم میای....

شما خیلی بیخود کردی که قول دادی...

آیلین– ا خب به من چه اون از من پرسید یسنا هم میاد منم گفتم آره حتما میاد...

خب تو نباید از من بپرسی بعد بهش جواب بدی؟

آیلین– اووو حالا هر کی ندونه فکر میکنه رئیس جمهوری که این طوری داری میگی...

بیا برو تو دیگه رو اعصاب من راه نرو ها...

آیلین خندیدو راه افتاد که منم خودمو بهش رسوندمو همراهش رفتم. یه دربست گرفتیمو رفتیم سمت شرکت کوه غرور.

جلوی یه ساختمون ۲۰ طبقه از ماشین پیاده شدیم. آیلین کرایه رو حساب کردو با هم به سمت در ورودی ساختمون رفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**جلوی در ورودی نگهبان جلومونو گرفتو گفت**

**نگهبان– میتونم کمکتون کنم؟!!**

**دوتایی با هم به سمت میزش رفتیمو من گفتم**

**ببخشید  میخواستیم بریم شرکت ساختمانی .....**

**نگهبان– بله بفرمایید طبقه ۱۸ واحد ۱۲۸ .**

**خیلی ممنون...**

**نگهبان– خواهش میکنم.**

**دست آیلینو گرفتمو با هم به سمت آسانسور رفتیم. یه چند  لحظه ای منتظر آسانسور شدیم و بعد از اون سوار آسانسور شدیم.**

**توی طبقه ۱۸ از آسانسور پیاده شدیمو رفتم سمت راهرویی که واحدا اونجا قرار داشت. سریع واحد ۱۲۸ پیدا کردیمو در زدیم و منتظر شدیم تا درو باز کنن.**

**یه تابلوی مستطیل شکل طلایی کنار در روی دیوار نسب بود که روش نوشته بود( شرکت معماری ....  به مدیریت ارسان فرزام)**

**در همین حین یه پیرمرد که لباس ساده ای داشت درو باز کرد.اول آیلین رفت تو بعدشم من.**

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که وارد شدم یه اتاق مستطیل شکل بزرگ با یه دکوراسیون خیلی مدرن جلو روم بود که سمت چپش میز منشی بود سمت راستشم دوتا اتاق بود. روبروی در ورودی هم یه راهروی طولانی بود که آخر راهرو یه در بزرگ بود که یه تابلو مثل همونی که جلوی در بود کنار درش زده بودنو روش نوشته بودن مدیریت و دست چپ میز منشی هم دو تا اتاق بود که یکیش بایگانی بود و سمت راست میزشم یه فایل بزرگ گذاشته بودن.

با صدای آیلین دست از بررسی محیط اونجا کشیدمو به طرفش برگشتم.

آیلین- کجایی؟ بیا بشینیم منشیش میگه الان تو جلسس ....دیگه آخراشه باید منتظر بمونیم.. بیا بشین.

اووووووووف... این آقا که جلسه داره پس مرض داره مهمون دعوت میکنه؟

آیلین دستمو گرفتو به زور صندلی نشوندمو گفت

آیلین- یسنا کم کم داری حوصلمو سر میبری ها.. کمتر غر بزن....

مثل خودش اداشو در آوردمو رومو اونور کردم.

تقریبا بعد از نیم ساعت بلاخره جلسه آقا ارسان تموم شدو با چندتا مرد جوون و کت شلواری از اتاقش اومد بیرون. وقتی به سالن رسیدن ایستادنو دوباره شروع کردن به صحبت کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از مردا که چشمای سبزی داشت خیره شده بود به من. یه جوریم نگاه میکرد انگار من لخت جلوش وایستادم.منم رومو کردم اونورو از اونجایی که ارسان دقیقا روبروی من ایستاده بود برای همین مجبور شدم به اون نگاه کنم.

بعد از چند دقیقه ارسان که فکر کنم سنگینی نگاهمو حس کرد برگشت طرفمو بهم نگاه کرد ولی نمیدونم از کجا فهمید خیلی معذبم که برگشتو به همون پسره نگاه کردو متوجه شد پسره تلسکوپ شده روی من برای همین سریع دستشو به سمت اونا دراز کردو ازشون خداقظی کرد.

ولی اون پسره تا لحظه آخر که داشت از در میرفت بیرون از رو نرفتو همونطور زل زده بود به من که دیگه آخر ارسان دستشو گذاشت پشتشو به بیرون راهنماییش کرد.

بعد از این که همشون رفتن بیرون ارسان درو بستو برگشتو اومد سمت ما. وقتی بهمون رسید گفت

ارسان- سلام. ببخشید اگه معطل شدید.. حاضرید بریم؟

آیلینم از جاش بلند شدو گفت

آیلین- سلام. نه زیاد معطل نشدیم...

ولی من همونطور بیخیال روی صندلیم نشسته بودمو اطرافمو نگاه میکردم که با نیشگون آیلین به طرفش برگشتم که دیدم داره با غضب نگام میکنه برای هیمن با بی حوصلگی از جام بلند شدمو رو به ارسان گفتم

سلام... خواهش میکنم....

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان لبخند نیمه جونی زدو سری تکون دادو رفت سمت اتاقش تا وسایلشو برداره و بریم.....

بعد از چند لحظه ارسان درحالی که پالتوشو روی دستش انداخته بودو چندتا پروندم دستش بود از اتاقش اومد بیرونو درو اتاقشو قفل کرد و اومد سمت ما.

به سالن که رسید رفت طرف میز منشی پرونده هارو گذاشت روی میزش و برگشت طرف ما و اشاره کرد بریم. ایششش... حالا میمیره حرف بزنه مثل آدم بگه بریم... انگار نه انگار دوتا خانم متشخص بهش افتخار دادن که باهاش بیان بیرون....(!!!!)

باهم سوار آسانسور شدیمو رفتیم پارکینگ. وقتی رسیدیم اول ارسان از آسانسور رفت بیرون بعدشم منو آیلین مثل این جوجه اردکا که دنبال مامانشون میرن دنبالش راه افتادیم.

به ماشین که رسیدیم ارسان با ریموت در ماشین و باز کرد که من تا خواستم درو عقبو باز کنم بشینم با این کوه غرور فضول نطقش باز شدو گفت

ارسان- بیا جلو بشین....

اینجا راحت ترم....

این دفعه آیلین که پشت سرم بود آروم بهم نزدیک شدو در گوشم گفت

آیلین- باز شروع کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**برگشتم طرفشو با حرص گفتم**

**ا خب من اینجا راحتم...**

**آیلین منو زد کنارو در حالی که میشست صندلی عقب گفت**

**آیلین– بیخود....**

**و درو بست. زبونمو براش درآوردمو در جلو رو باز کردمو نشستم توی ماشین که دیدم ارسن داره با یه لبخند کمرنگ نگام میکنه... واااااااای تازه یادم اومد مثل بچه ها جلوی این زبونمو درآوردم... حالا تا عمر دارم این میشه اتو دست این آقا...**

**برای این که یه ذره گندی رو که زده بودم جمع کنم خیلی عادی برگشتمو کمربندمو بستم و درحالی که منم کمربندمو میبستم ارسانم ماشینو روشن کردو راه افتاد....**

**وقتی از پارکینگ بیرون رفتیم ارسان گفت**

**ارسان– خب حالا کجا بریم؟**

**آیلین– تو مهمون دعوت کردی اونوقت از ما میپرسی کجا بریم؟... هر جا رفتیم فرقی نداره...**

**ارسان–** ok hani.

**با این حرف ارسان آیلین سرشو انداخت پایین و سرخ شد. اه پسره ایکبیری مثلا میخواست بگه منم دوکلاس سواد دارم...**

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی که داشت مارو میبرد معلوم بود بیرون از شهره چون کم کم داشتیم از شهر خارج میشدیم... منم از بیکاری داشتم دیونه میشدم چون نه این ارسان آدم حرف زدن بود نه آیلین حرف میزد چون کلا جلوی ارسان میشد یه بچه ی سربه راه و خوب....

دیدم اگه این طوری پیش بره حتما سرمو میکوبونم به شیشه از بیکاری برای همین رو به ارسان گفتم

میشه یه آهنگی چیزی بزارین آخه حوصلم داره سر میره....

قسمت آخر حرفمو با حرص گفتم. با این حرف من ارسان برگشت طرفمو نگام کرد بعد سریع روشو اونور کردو یه سی دی از آفتاب گیر بالای سرش برداشتو گذاشت توی ظبط و صداشم بلند کرد....

بعد از چند لحظه صدای یه آهنگ غمگین اومد.... یه کم صبر کردم تا ببینم کی میخونه که دیدم صدای شجریانه.....

ای خدا من موندم آیلین عاشق چیه این شده.... سلیقه هم نداره خب...

چند لحظه صبر کردمو به آهنگ گوش کردم ولی هرچی میگذشت آهنگ غمگین تر میشدو چشمای منم با این لالایی که گذاشته بود بیشتر میرفت روهم....

برای همین سریع زیپ کیفمو باز کردمو فلشمو از توی کیفم درآوردمو خودم زدم توی ظبط که باعث شد ارسان برگرده و چپ چپ نگام کنه ولی من اصلا به روی خودمم نیاوردم....

بعد از چند لحظه صدای الیش مس توی ماشین پیچید که چون صداش خیلی بلند بود ده متر پریدم هوا و سرم خورد به سقف ماشین. در حالی سرمو میمالیدم به

رمان بازار
romanbazar.ir

**ارسان نگاه کردم که داشت با خنده نگاه میکرد.... آهنگم این وسط داشت برای خودش میخوند...**

**دستات تو دستامه...**

**عاشقم ..... عاشقم ... عاشقم**

**عاشق چشماتم ، دیوونه ی نگاتم**

**پسسسسس پاشو با من برقص هستی واسه من نفس ، نفس**

**دستاتو میگیرم تو چشات عشقو میبینم ، میبینم**

**نباشی میمیرم، با تو آروم میگیرم**

**وقتی نیستی مریضو بدحالم ، وقتی هستی مستو خوشحالم**

**دستات تو دستامه، نگات تو نگامه**

**اینو میدونم عزیزم با هم میدیم ادامه...**

دانلود آهنگ

علیشمس و مسعود صادقلو - عاشق چشماتم

.....

**در حالی که یه دستم رو سرم بود دست دیگمو جلو بردمو یه ذره صدای آهنگو کمش میکردم... چرا اینقدر خب من باید سوتی بدم جلوی این....**

**آیلین– اه یسنا.. این چیه همون آهنگ غمگینه قشنگ تر بود که...**

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم طرفشو گفتم

برو بابا ... مگه افسرده ای که اونا رو گوش بدی... اون مثلا آهنگ بود؟ از بس آروم بود داشت خوابم میگرفت.

آیلین– ای بد سلیقه... پس چی؟ حتما این جور آهنگای ژیگولی خوبه؟

اوف نگو.. اینا که عالیه...

آیلین– ای خاک...

با این حرفش فقط نگاش کردم اونم همین طور زل زده بود توی چشمای من... ولی از گوشه صندلی گوشه ی سمت در دستمو بردم سمتشو یه نیشگون محکم از پاش گرفتم که جیغ بنفش کشید. منم با لبخند پیروز مندانه نگاش کردم.

آیلین در حالی که پاشو میمالوند گفت

آیلین– الهی خدا بگم چیکارت نکنه یسنا... ردش کبود شد ...

منم با بیخیالی شونه ای بالا انداختمو گفتم

فدای یه تار موی فرفرم..

بعدشم برگشتمو پشتمو بهش کردم و اطراف و نگاه کردم... از چیزی که خیلی تعجب کردم این بود که چی شد این آقای فضول نخود آش چرا هیچی نگفت....

بعد از یه ساعتی که توی راه بودیم بلاخره رسیدیم. آورده بودمون لواسون اینو از تابلویی که توی جاده بود فهمیدم. خیلی جای قشنگی بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی یه رستوران خیلی شیک نگه داشتو رو به ما گفت

ارسان– رسیدیم... بپرین پایین که کم کم داره روده بزرگه روده کوچیکه رو یه لغمه ی چپش میکنه....

بعدش خودش اول از همه از ماشین پیاده شد.... یعنی خوشم میاد این ارسان تمام صفات خوب از جمله فضولی، پرویی و مثل گاو خوردن و در کنار هم داره....

پوزخندی زدمو به همراه آیلین از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت رستوران.رستوران خیلی بزرگی بود هم فست فود داشت و هم غذای سنتی و به جای میزو صندلی تخت داشت... تقریبا همون طرقبه خودمون بود با این فرق که اینجا اسمش لواسون بود..

یکی از تختایی که توی جای نسبتا خلوتی بود و یه درخت بزرگ روش سایه انداخته بودو انتخاب کردیم نشستیم. چند لحظه بعد یه گارسون اومدو منو رو برامون آورد.

ارسان خودش منو رو گرفتو داد به آیلین و گفت

ارسان– هرچی دوست داری انتخاب کن.....

آیلین منو رو از دستش نگرفتو گفت

آیلین– نه.. هرچی خودت میخوری برای منم همونو سفارش بده..

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان سری تکون دادو این دفعه رو به من گفت

ارسان- پس من هر چی برای خودم سفارش دادم برای توام سفارش میدم.

یعنی با این حرفش دیگه نهایت پروییشو نشون داد منم برای این که حرصشو دربیارم پشت چشمی نازک کردمو گفتم

پس لطفا نهایت سلیقه نداشتتنو برای انتخاب غذا به کار ببرین چون من خیلی حساسم....

بعدشم مثل دخترای لوس چند بار پلکامو به هم زدمو رومو برگردوندم... ارسان چند ثانیه کوتاه همین طوری نگام کرد بعدش پوفی کردو از جاش بلند شدو رفت تا غذا سفارش بده.

یکمی که ارسان دورتر شد منم خم شدمو کفشامو درآوردمو پاهامو روی تخت گذاشتمو دراز کردم. بعد از این که راحت به پشتی تکیه داد متوجه آیلین شدم که داشت با تاسف نگام میکرد.

ها؟

آیلین- تو خجالت نمیکشی واقعا؟

واسه چی؟

آیلین- واسه ارسان... آخه واسه چی با این بیچاره این جوری میکنی؟

خیلیم بیچاره نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- نمیخوای آدم بشی نه؟

نچچچچچچ.....

آیلین در حالی که خودشو خیز میداد روی تخت تا به لب تخت برسه گفت

آیلین- اصلا من با تو در این مورد جرو بحث نکنم سنگین ترم....

بعدشم کفشاشو پوشیدو از جاش بلند شدو داشت میرفت که گفتم

کجا؟

آیلین- میرم دستشویی... میای؟

نه برو... زود بیا...

آیلین تعضیمی کردو با حرص گفت

آیلین- اطاعت امر اولیا حضرت...

از این کارش خندم گرفت که حرص آیلین بیشتر دراومدو پاشو کوبید به زمینو رفت.

یه دقیقه بعد ارسان اومدو کفشاشو در آوردو روبروی من نشست..منم خواستم پاهامو جمع کنم که ارسان گفت

ارسان- نه راحت باش.. این طوری بهتره...

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفتمو برگشتمو اطرافو نگاه کردم که دوباره با صدای ارسان به سمتش برگشتم.

ارسان- کی باید بری آتل پاتو باز کنی؟

نمیدونم.. امروز چند شنبس؟

ارسان- امروز یکشنبس....

خب دکتر گفت دوشنبه .. یعنی فردا باید برم بازش کنم..

ارسان- کی میری؟

نمیدونم.. شاید صبح رفتم...

ارسان- بزار فردا صبح خودم میبرمت....

نه خودم میرم....

ارسان- گفتم میبرمت دیگه....

منم گفتم خودم میررررررررررررم.....

ارسان چشماشو ریز کردو زل زد تو چشمام منم زل زدم بهشو کم نیاوردم که دست آخر خودش کم آوردو نگاشو ازم گرفتو به طرف دیگه ای نگاه کرد.

دیگه تا وقتی که غذا هارو بیارن و آیلین بیاد بین منو ارسان هیچی حرفی ردو بدل نشد انگار اونم فهمیده بود نمیتونه حریف من بشه  توی لجبازی کردن....

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنم توصیه ای که بهش کرده بودم خیلی موثر بود چون ناهار چلو کباب سفارش داده بود که من عاشقشم ....

ولی چون دیروزم با یاسمین و آیلین همین غذارو خورده بودیم زیاد میلم نکشید بخورم برای همین چند لقمه بیشتر نخوردمو بشقابمو گذاشتم کنار...

ارسان که چند لحظه قبلتر از من غذاشو کامل تموم کرده بود گفت

ارسان- چرا نمیخوری؟

مرسی... سیر شدم...

ارسان- مطمئنی؟

آره...

با این جواب من ارسان بشقاب خودشو برداشتو گذاشت کنار بعدم بشقاب منو برداشتو گذاشت جلوشو شروع کرد به خوردن...

ماشاا... هزار ماشاا... بزنم به تخته چشم نخوره توی غذا خوردن هرکولو میذاشت تو جیبش ....

بعد از این که غذای منو تا آخر خورد شیشه ی نوشابشو برداشتو ریخت توی لیوانو یکسر خورد...

بعد از این که ناهارمون تموم شد ارسان گارسونو صدا زد تا بیان سفره رو جمع کنن بعدشم سفارش چای داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حدودای ساعت ۵ بود که از رستوران اومدیم بیرونو بعد از این که یه ذره توی لواسون چرخ زدیم رفتیم تهران که البته با ترافیک شدیدی که توی اون ساعت بود حدودای ساعت ۸ بود که رسیدیم خونه.

از بس خسته بودم سریع لباسامو درآوردمو رفتم مسواک زدمو گرفتم خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.

با سستی از جام بلند شدمو گوشیمو که توی کیف کنار تختم بود برداشتمو بدون این که شمارشو نگاه کنم با صدای خواب آلودو کلفت جواب دادم.

بله؟

؟- الو سلام.... ببخشید یسنا خانوم؟

بفرمایید؟

؟- یسنا نشناختی؟

نه.....

؟- ارسانم بابا....

با شنیدن این جمله سیخ تو جام نشستمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ار...ر..سان....

ارسان– آره... چته دختر؟

آخه شماره منو از کجا آوردین؟

ارسان– از آیلین گرفتم خب...

آها...خب عرضی داشتین...

ارسان– امری که به اون صورت نداشتم فقط میخواستم بگم ۲ ساعت تو پارکینگ خشک شدم بس که منتظرت موندم...

منتظر من؟ واسه چی آخه؟

ارسان– ای بابا معلومه هنوز خوابی ها.... مگه امروز قرار نبود بری آتل پاتو باز کنی ...

آها ... ولی من که گفتم خودم میرم....

ارسان– منم بهت گفتم خودم میبرمت...الانم حاضر شو بیا بیرون منتظرتم...

تا خواستم جوابشوصدای بوق ممتدد تلفن نشون میداد که قطع کرده...

منم ایشی گفتم گوشی رو قطع کردم.آیلینم صبح رفته بود کلاس منم تصمیم گرفتم برای اینکه حرصشو دربیارم در نهایت آرامش تمام کارامو انجام بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم از جام بلند شدم خیلی آروم در حد راه رفتن مورچه رفتم سمت دستشویی تا دستو صورتمو بشورم.. دقیقا ۲۰ دقیقه تودستشویی بودم....

بعد از این که از دستشویی اومدم بیرون و رفتم سمت آشپزخونه. در یخچالو باز کردمو ازیخچال یه تخم مرغ برداشتم تا درست کنم و بخورم.

یه نیمروی خیلی خوشمزه برای خودم درست کردم و نشستم و شروع کردم به خوردن. برای این که قشنگ طولش بدم لقمه ها مو ۱۵ بار با یه طرف دهنم و ۱۵ بار با طرف دیگه ی دهنم میجوییدم.

دیگه تقریبا آخرای صبحانم بود که دیگه فکم درد گرفته بود از بس جوییده بودم پس برای این که سریع تمومش کنم یه تیکه نون بزرگ برداشتمو همه ی تخم مرغ باقیمونده رو گذاشتم توشو همشو با هم کردم توی دهنم.

همینطور داشتم به زور لقمه رو توی دهنم جا میکردم که یهویی زنگ درو زدن...

سریع لقمه رو توی دهنم کردمو پریدم سمت در بدون این که از چشمی در نگاه کنم درو سریع باز کردم که ارسانو پشت در دیدم.....

اول سرش پایین بود ولی به محض اینکه من درو باز کردم سرشو آورد بالا و با دیدن من چشماش گرد شدو مات صورت من شد... خودمم از بس لقمم بزرگ بودو به زور توی دهنم جا شده بود لپمم رگ به رگ شده بودو داشت میترکید.

ارسان- این چه وضعیه؟!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

**با این جمله ارسان سریع دوییدم سمت آشپزخونه و لقمه ای که توی دهنم بود انداختم سطل آشغال.....**

**آخیییییییی..... نفس نمیتونستم بکشم ها...**

**ارسان که دیگه وارد خونه شده بودواومده بود داخل آشپزخونه گفت**

**ارسان– خب برای چی این جوری میخوری که حالا نتونی نفس بکشی....**

**نمیدونم... میخواستم یه ذره طولش بدم تا حرص این ارسان....**

**تا میخواستم ادامه جملمو بگم سریع متوجه موقعیتم شدمو جلوی دهنمو گرفتم....**

**ارسان– نه خوبه خوبه ... ادامه بده... میخواستی حرص منو در بیاری آره ؟**

**ها نه چیزه.... من منظورم آیلین بود...**

**ارسان– خودتی... مثلا این کار چه ربطی به آیلین میتونه داشته باشه؟**

**چیزه .... آیلین خیلی تخم مرغ دوست داره برای همین من تند تند تخم مرغا رو میخورم که برای اون هیچی نمونه...**

**ارسان– چه جالب ولی تا اونجایی که من یادم میاد آیلین از چیزی بی نهایت متنفره تخم مرغه.... این طور نیست؟**

**قسمت آخر حرفشو با یه لبخند مسخره که روی لبش بود گفت برای همین منم از جام بلند شدمو اخمامو تو هم کشیدمو گفتم**

**نخیر... این طور نیست..**

رمان بازار
romanbazar.ir

**و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که دستشو گذاشت جلوی راهمو گفت**

**ارسان- آخه برای چی اینقدر با من لجی کوچولو؟**

**اولا من با کسی لج نیستم... دوما کوچولو نیستم...**

**ارسان- اتفاقا هستی...**

**نیستم....**

**ارسان- باشه تو بگو نیستم ولی دیگه چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است....**

**بله؟... مگه من چمه؟**

**ارسان- هیچی....**

**با این حرفش چشمامو ریز کردم نگاش کردم که سریع دستشو برداشتو گفت**

**ارسان- برو سریع حاضر شو که کلی دارم خیلیم دیرم شده....**

**نیازی نیست منتظر من وایستین.. میتونین برین چون میتونم خودمم برم....**

**ارسان- اینو هیچ وقت فراموش نکن من خیلی آدم خوش قولیم و به قولی که به کسی داده باشم خیلی پایبندم....**

**ولی شما که به من قولی ندادین....**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– شاید به تو نداده باشم ولی به خودم که قول دادم...

از این حرفش چیزی نفهمیدم برای همین دیگه چیزی نگفتم رفتم تا آماده بشم.

رفتم توی اتاقمو در کمدمو باز کردم تا یه لباس خوب پیدا کنم. بلاخره بعد از کلی گشتن یه پالتوی قرمز پیدا کردم. سریع شلوار مشکیمو پام کردمو پالتومو پوشیدمو یه روسری مشکی قرمزم از توی کشوم برداشتمو سرم کردم. سریع یه رژ کمرنگ با یه کرم به صورتم زدمو از اتاق رفتم بیرون.

ارسان در حالی که روی مبل کنار آشپزخونه نشسته بودو سرشو به پشتیش تکیه داده بود داشت با خودش یه چیزو زمزمه میکرد.... به به به سلامتی خل بودن باید به صفتای خوبش اضافه کنم....

من حاضرم....

با صدای من سریع سرشو از روی پشتی مبل بلند کرد طوری که من به جای اون گردنم درد گرفت. اول یه چند لحظه از پایین به بالا و از بالا به پایین براندازم کرد بعد از جاش بلند شدو گفت

ارسان– بریم..

و خودش جلوتو از من به سمت در رفت...

منم پشت سرش رفتمو سریع کفشامو پوشیدمو  باهم از خونه اومدیدم بیرون.
درمانگاه یه ذره از خونه دور بود و ترافیکم توی اون موقع صبح خیلی شدید بود.

همین طور داشتم برای خودم زیر لب شعری میخوندمو اطرافو نگاه میکردم که ارسان گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– بیا... دیروز اینو جا گذاشتی...

به طرفش برگشتم که دیدم فلشم توی دستشه. سریع از دستش گرفتمو زیر لب یه تشکر خیلی خشک خالی کردم که فکر نکنم شنیده باشه...

تقریبا نیمه های راه بود که گوشیم زنگ خورد. سریع از توی کیفم درآوردمو صفحشو نگاه کردم. بهزاد بود. دکمه ی تماسو زدم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

سلام ...

بهزاد– سلام.... چطوری؟

خوبم .. تو چطوری؟

بهزاد– منم خوبم... کجایی؟ دانشگاهی؟

نه ... دارم میرم آتل پامو باز کنم...

بهزاد– ا... پس مواظب باش دوباره کار دست خودت ندی...

باشه حتما....جونم کاری داشتی عزیزم؟

بهزاد– اوه اوه... خوبه نمردیمو یه بار دیدم این یسنا خانوم پاچه نمیگیره.

بهزاد جان ببند لطفا.. کارتو بگو....

بهزاد– هیچی زنگ زدم بگم من فردا ساعت ۱۰ میام اونجا...

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغی از خوشحالی کشیدمو گفتم

وای راست میگی؟ خیلی خوشحالم کردی....

بهزاد– نه بابا تو انگار یه چیزیت میشه ها.. تو از دیدن کسی که همیشه بلای جونت بوده خوشحال میشی؟

معلومه دیوونه... بس که دلم برات تنگ شده حاضرم همه کارایی رو که باهام میکنی و تحمل کنم.

بهزاد– مطمئنی از حرفت پشیمون نمیشی؟

مطمئن...

بهزاد– باشه.. خود دانی... فقط گفته باشم اگه پشیمون شدی دیگه عواقبش با خودته...

باشه.. خب دیگه کاری نداری؟

بهزاد– نه دیگه.. فردا میبینمت..

حتما.. خدافظ.

بهزاد– خدافظ...

گوشی رو قطع کردمو گذاشتم توی کیفمو صاف سرجام نشستم و اونجا بود که متوجه موقعیتم شدم که جلوی ارسان چه جوری صحبت کردم.

ارسان– کی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اوف باز این حس فوضولیش گل کرده بود منم برای این که ضایش کنم خیلی خلاصه و مفید فقط گفتم

یه آشنا...

اونم انگار فهمید سوالش زیادی درست نبوده سری تکون دادو هیچی نگفت...

بلاخره حدودای ساعت ۱۰ بود که رسیدیم درمانگاه. از ماشین پیاده شدیمو شونه به شونه هم وارد درمانگاه شدیم.

درمانگاه نسبتا شلوغ بود برای همین طول کشید تا نوبت ما بشه. موقعی که نوبت ما شد ارسانم باهام میخواست بیاد تو که جلوشو گرفتمو گفتم

شما کجا؟

ارسان- شاید به کمکم نیاز داشته باشی خب...

نخیر خودم چلاق نیستم که.. میتونم...ممنون.

بعدشم به همراه پرستار رفتم توی اتاق تا آتل پامو باز کنن. باز کردن آتل پام زیاد طول نکشید و پرستارکه زن مهربونی بود در حالی که آتل پامو باز میکرد گفت

پرستار- اگه عضلاتت گرفت میتونی بری زیر آب گرم یه ذره ماساژش بدی تا بهتر بشه.

لبخندی زدمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ممنونم...

اونم لبخندی زدو گفت

پرستار– خواهش میکنم خانوم خوشگل... کار منم تموم شد میتونی پاچه شلوارتو پایین بزنی و بری.

منم پاچه شلوارمو پایین زدمو از روی تخت اومدم پایین و دوباره از پرستار تشکر کردم و بعد از خداافظی ازش از اتاق بیرون اومدم.

ارسان روی صندلی های پشت در اتاق منتظرم نشسته بود. با شنیدن صدای در به سمتم برگشت و از جاش بلند شدو گفت

ارسان– تموم شد؟ بریم؟

آره .. بریم.

با هم از درمانگاه بیرون اومدیمو رفتیم سمت خونه. ارسان منو جلوی در خونه پیاده کردو خودش رفت شرکتش.

منم سریع درو با کلید باز کردمو رفتم توی خونه. سریع لباسامو درآوردمو رفتم حموم چون توی این چند روز که به خاطر آتل پام نتونسته بودم برم حموم داشتم کم کم میگندیدم دیگه.

حمومم یه ساعتی طول کشید.. همزمان با این که از حموم اومدم بیرون آیلینم از بیرون اومد و از چهرشم مشخص بود خیلی عصبانیه....

با دیدین چهره عصبانی آیلین جلو رفتمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام چیزی شده ؟

آیلین ولی بدون این که جوابمو از کنارم رد شدو رفت طرف اتاقشو درو بست. با تعجب رفتم پشت در اتاقشو گفتم

آیلی.... خوبی؟

ولی جوابی نشنیدم ازش. ددستگیره ی درو گرفتمو خواستم درو باز کنم که دیدم قفله برای همین دوباره در زدمو گفتم

آیلی جونم.... خوبی گلم؟ باز کن درو خب ببینم چی شده؟

آیلین بدون این که درو باز کنه از همون پشت در گفت

آیلین– یسنا برو الان... بعدا با هم صحبت میکنیم....

با این حرفش دیگه چیزی نگفتم واز پشت در اومدم کنارو رفتم سمت آشپزخونه تا برای ناهار یه چیزی درست کنم ولی خیلی فکرم مشغول بود به خاطر آیلین چون نمیدونم چی شده که آیلینو اینقدر به هم ریخته.

تصمیم گرفتم برای ناهار کوکوی سیب زمینی درست کنم که زود حاضر میشه.

اینقدر توی فکر بودم و مشغول که با صدای آیلین که داشت صدام میزد از جا پریدم.

آیلین– یسنا کجایی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفش برگشتمو گفتم

وای این چه طرز اومدنه خب.... یه اوهونی یه اهنی چیزی آخه مردم از ترس....

آیلین شونه ای با بیخیالی بالا انداختو در حالی که به سمت یخچال میرفت گفت

آیلین– به من چه که تو اینقدر تو فکری که من این همه سرو صدا کردم تو متوجه نشدی!!!

به نظرت فکر میکنی از چیه که این قدر فکرم مشغوله؟

آیلین یه خیار از توی یخچال برداشتو یه گاز بهش زدو در حالی که به اپن تکیه میداد شونه از روی ندوستن بالا انداخت. منم به طرفش رفتم و دستشو گرفتمو در حالی که با ازآشپزخونه میبردمش بیرون گفتم

به خاطر توی احمقه.... حالا تعریف کن ببینم چی شده....

آیلین دستشو از توی دستم درآوردو در حالی که روی مبل کنار آشپزخونه میشست گفت

آیلین– هیچی....

منم کنارش نشستمو گفتم

مطمئنی؟... نمیخوای با هم صحبت کنیم؟

ولی آیلین بدون این که جواب بده فقط به گلای فرش زیر پاش خیره شده بود.منم دیگه هیچی نگفتمو منتظر شدم تا خودش به حرف بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه خودش شروع به صحبت کردن کردو گفت

آیلین- سینا شمسائی رو که میشناسی؟

با تعجب به آیلین نگاه کردم.... سینا شمسائی یکی از بچه های مغرور دانشگاه بود که اصلا به هیچیکسی پا نمیداد.....ولی اون چه ربطی به آیلین داره؟!!!.... برای همین سریع گفتم

آره... واسه چی؟

آیلین- امروز بعد از کلاس جلومو گرفت و گفت از من خوشش اومده و میخواد باهام باشه.... وقتی من گفتم نمیشه و نمیخوام خیلی عصبانی شدو گفت تو چطوری میتونی دست رد به سینه ی من بزنی؟ منم خیلی عادی گفتم به راحتی اونم گفت خیال کردی خبر ندارم با کی هستی و چه کارا که نمیکنی؟ الانم دلم به حالت سوخته که اومدم طرفت. بعدشم راهشو کشیدو رفت.

خب تو به خاطر این چرتو پرتا ناراحت شدی؟

آیلین- نباید بشم؟... تازه اینا همه رو بلند داد میزد تا همه بشنون پسره ی عوضی مغرور....

خیلی خب نمیخواد دیگه بهش فکر کنی.... هر چی بوده گذشته.... الانم پاشو میزو بچین که ناهار حاضره...

آیلین لبخندی زدو گفت

آیلین- باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

**و از جاش بلند شدو رفت سمت آشپزخونه....**

**چیزی که اینجا خیلی برام عجیب بود این بود که چرا سینا شمسائی برداشته به آیلین گفته از کارات باخبرم... ولی آیلین که هیچ کاری نکرده... پسره ی بیشعور حتما میخواسته یه چیزی بگه که آیلین و بترسونه تا باهاش باشه... آره همینه.....**

**همینطور داشتم توی ذهنم حرفای سینا شمسائی رو تجزیه و تحلیل میکردم که با صدای آیلین به خودم اومدم**

**آیلین– یسناااااا..... کجایی؟ تو به من میگی فکر نکن بهش اونوقت خودت میری تو فکر؟**

**سری به علامت نه تکون دادمو گفتم**

**نه تو فکر یه چیز دیگه بودم....**

**برای این طوری گفتم تا فکر نکنه موضوع خیلی مهم و حساسیه که نگران بشه.**

**آیلین از پشت زد به شونمو گفت**

**آیلین– زیاد فکرشو نکن آبجی... بلاخره یا خودش میاد یا نامش....**

**با این حرفش خندیدمو از جام بلند شدموبا هم رفتیم آشپزخونه تا ناهار بخوریم. وقتی روی صندلی نشستم آیلین یهویی گفت**

**آیلین–هیییییی..... یسنا آتل پات کو؟**

**تو جیبم...**

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین– اه اذیت نکن... جدی میگم... خودت بازش کردی؟**

**نه صبح با کوه غرور رفتم باز کردم....**

**آیلین– آها پس صبح شماره گوشیتو برای این میخواست... آخه زنگ زد به من گفت باهات کار داره توام خوابیو درو باز نمیکنی برای همین گفت شمارتو بهش بدم تا بلکه تو بیدار بشی.....**

**توام که چقدر راحت بهش دادی...**

**آیلین– چرا؟ نباید میدادم؟**

**نه اصلا.....**

**آیلین– چرا ؟**

**چون دلیلی نمیبینم شمارم دست یه غریبه باشه؟**

**آیلین– یعنی ارسان غریبیس؟**

**نه پس پسر خالمه..... خب غریبس دیگه....**

**آیلین– درست زیاد باهاش نسبتی نداری ولی این طور که تو میگی غریبه ی غریبم نیست....**

**ولی برای من هست... چون اصولا از کسایی که خوشم نمیاد برام غریبن....**

**آیلین در حالی که بشقاب منو میذاشت جلومو خودشم روی صندلی روبروی من میشست گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین– من که از کارا و حرفای تو سر در نمیارم حالام که شمارتو دادمو تموم شده رفته... بیخیالش دیگه...**

**باشه....**

**بعد از ناهار هر کدوممون به اتاق خودمون رفتیم تا استراحت کنیم.**

**قبل از این که بخوابم گوشیمو از تو کیفم درآوردم تا ببینم کسی بهم زنگ زده یانه که دیدم یه اس از طرف بهزاد دارم. سریع بازش کردم .**

**بهزاد– سلام من فردا ساعت ۱۱ میرسم اونجا.... میتونی بیای دنبالم؟**

**سریع جوابشو دادمو نوشتم براش**

**سلام... آره فردا خودم میام دنبالت.... تا فردا...**

**جوابمو براش فرستادم و منتظر شدم تا جواب بده. بعد از چند دقیقه جوابش اومد که نوشته بود**

**بهزاد– مرسی..... تا فردا هاپو.... راستی حرفی که پشت تلفن گفتی و فراموش نکن.. ماچ دایی جووووون.....**

**خندیدمو سری تکون دادم و تموم تسویه حسابامو گذاشتم برای فردا که قشنگ از نزدیک میبنمش .....**

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیمو گذاشتم روی میز کنار تختمو روی تختم دراز کشیدمو به ثانیه نکشیده خوابم برد.

بعد از ظهر حدودای ۶ بود که از خواب بیدار شدم. از جام بلند شدمو از تختم اومدم پایینو رفتم توی حال.

چراغای توی حال روشن بودو این نشون میداد که آیلین طبق معمول زودتر از من بیدار شده.

اول رفتم آشپزخونه تا چای بخورم. چای داغ بودو نیاز نبود زیرشو روشن کنم تا داغ بشه برای همین لیوان باب اسفنجی بزرگمو از جا ظرفی برداشتمو برای خودم چای ریختمو نشستم پشت صندلی تا سرد بشه و بخورم.

یه چند لحظه ای منتظر شدم تا سرد شد بعد یه قند از توی قندون وسط میز برداشتمو چایمو خوردم.

بعد از این که چایمو خوردم لیوانمو شستم رفتم سمت اتاق آیلین. در اتاقش باز بود. وارد اتاقش که دیدم پشت میزش نشسته و داره با لب تابش کار میکنه.

سلام....

آیلین با صدای من برگشت طرفمو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– ا بیدار شدی؟... چه عجب ساعت خواب؟

کش و قوسی به بدنم دادمو گفتم

چی کار کنم؟ خیلی خسته بودم خب...

آیلین– خب حالا.. نخوری منو.....

چی کار داری میکنی؟

آیلین– هیچی از بیکاری همینطوری دارم تو نت چرخ میزنم....

خب پاشو بریم بیرون یه ذره بچرخیم...

آیلین– خب تو پاتو تازه باز کردی برات سخت نیست؟

نه بابا پاشو بریم.. حاضر شو منم میرم تا حاضر شم...

و بدون این که منتظر جوابی از طرف آیلین باشم رفتم اتاقم تا آماده بشیم برین بیرونو یه ذره دور بزنیم .

سریع همون لباسایی که صبح پوشیده بودمو پوشیدمو یه ذرم رژ با کرم به صورتم زدم و از اتاقم رفتم بیرون.

در حالی که به سمت راهرو میرفتم تا کفشامو بپوشم از همونجا داد زدم

آیلی... حاضری؟ زود باش دیگه....

آیلینم از توی اتاقش داد زدو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین– اومدم... اومدم.....**

**پس من تو ماشین منتظرتم....**

**و بعد از اون رفتم سمت راهرو کفشای آل استار مشکیمو پام کردمو از خونه رفتم بیرون که دقیقا همزمان با من ارسانم از خونه خارج شد...**

**ایششششش چه شانس گندی دارم من... دقیقا هر وقت من از خونه اومدم بیرون این آقا از خونش اومد بیرون.**

**ولی به خاطر کارصبحش نمیتونستم بی ادبی کنم و بهش سلام نکنم برای همین با اکراه تمام البته طوری که توی لحنم معلوم نباشه گفتم**

**سلام....**

**با صدای من برگشت طرفم آخه داشت در خونشو قفل میکرد.**

**ارسان– سلام...**

**بعد از اون نگاهی به سرتا پام کردو گفت**

**ارسان– بزار حداقل یه روز از خوب شدن پات بگزره بعد راه بیفت برو بیرون... کجا میری؟**

**بیا باز من یه سلام به این کردم پرو شد واسه همینه که اینقد باهاش لج میکنم دیگه.... چون پروووووووه منم از آدمای پرو خوشم نمیاد...( جواب سوال بعضی از خوانندگان).**

رمان بازار
romanbazar.ir

منم یه ذره اخمامو تو هم کردمو گفتم

به خودم مربوطه...

ارسان لبخندی زدو سری تکون دادو گفت

ارسان– دختر تو چرا تا من دو کلام باهات حرف میزنم دعوا میکنی باهام؟ یه سوال کردم همش... !!!

نه خواهش میکنم ... جان من دوتا سوال بپرسین....

ارسان دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و گفت

ارسان– باشه نزنی منو.... بیا هر جا دلت میخواد برو... به من چه...

و تا خواستم باز یه تیکه بهش بندازم آیلین خانوم بلاخره درو باز کردو تشریف فرما شد.

آیلین با دیدن ارسان گفت

آیلین– سلام... تو اینجا چی کار میکنی؟

ارسان– سلام .. هیچی داشتم میرفتم بیرون که یسنا رو دیدم داشتم حالشو میپرسیدم....

آیلین– آها... خب ما داریم میریم بیرون یه ذره بگردیم.... میای با ما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی الان اگه ارسان نبود حتما آیلینو به خاطر این حرفش خفه میکردم... بابا من دارم میرم یه جایی که این آقا نباشه اونوقت باز تو دعوتش میکنی....

با این حرف آیلین داشتم دندونامو از حرص روی هم میساییدم که متوجه شدم ارسان داره زیر چشمی نگام میکنه...

ارسان– من.....

به اینجای حرفش که رسید مکث کرد منم که داشتم بیشتر حرص میخوردم ولی مگه این به حرف میومد که بگه میاد یا نه.... دیگه آخرسر آیلین به حرف اومدو گفت

آیلین– تو چی؟ میای یا نه؟ چرا حرفتو نصفه میگذاری؟

ارسان– نه من نمیام شما برین...

با این حرف ارسان نفس عمیقی کشیدمو لبخند بزرگی زدم که آیلین و ارسان همزمان برگشتنو نگام کردم. منم سریع خودمو جمع و جور کردمو پشتمو بهشون کردمو رفتم سمت پارکینگ.

تو دلم کلی جشن واسه خودم گرفته بودم.

در ماشینو باز کردمو نشستم توش. سوییچ ماشینو از توی کیفم درآوردمو برگشتمو کیفمو گذاشتم صندلی عقب و بعد ماشینو روشن کردم.

یه چند دقیقه منتظر آیلین شدم اما نیومد برای همین چند تا بوق زدم تا بلکه دست از فک زدن برداره.

بعد از چند دقیقه آروم آروم اومد سمت ماشین...اووووف دختره انگار داره توی خیابونای شانزلیزه راه میره.. خب زود بیا دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره خانم بعد از کلی با نازو عشوه راه رفتن اومدو سوار ماشین شد.

چه عجب....

آیلین در حالی که کمربندشو میبست گفت

آیلین– چی کار کنم خب؟ داشتم با ارسان صحبت میکردم...

نه بابا.. دروغ نگو فکر کردم داری با روح خورزو خان صحبت میکردی....

آیلین– باشه فهمیدم خیلی طول کشیده حالا بفرمایید .....

سری تکون دادمو گفتم

خدا عاقبت مارو با این عشقت به خیر بگزرونه....

آیلین هیچی نگفتو به در خونه ی ارسان که داشتیم از جلوش رد میشدیم نگاه کرد.... منم ریموت درو از جلوی ماشینو برداشتمو درو باز کردم که همون موقع ارسان وارد پارکینگ شد که آیلین به عنوان خدافظی براش دست تکون داد ولی ارسان به یه تکون کوچیک سرش اکتفا کرد.

از این کارش خیلی حرصم گرفت برای همین پامو گذاشتم روی گازو از در که تازه باز شده بود با سرعت خارج شدم که آیلین گفتم

آیلین– هوی.. چه خبرته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منم در حالی که دنده رو جا به جا میکردم گفتم

هیچی... حالا کجا بریم؟

آیلین– من که خیلی هوس بستنی کردم....

خب پس میریم همون کا فی شاپ نزدیک دانشگاه چون خیلی تعریفشو شنیدم...

آیلین– بریم...

سریع روندم سمت دانشگاه چون کافی شاپ که میخواستیم فقط یه خیابون بالا از دانشگامون بود.

تقریبا بعد از یه ساعت با ترافیک اون موقع رسیدیم.

باهم از ماشین پیاده شدیمو رفتیم داخل. یه میز یه جای خلوت و کنار پنجره انتخاب کردیمو رفتیم نشستیم.

آیلین منو رو برداشتو گفت

آیلین– من که بستنی میوه ای میخوام...

خب منم که معلومه... شکلاتی...

آیلین– پس من میرم سفارش بدم...

باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین از جاش بلند شد و رفت تا سفارش بده. آیلین که از جاش بلند شد تازه متوجه دوتا پسری شدم که میز بقلی ما بودن. که یکشیون پشتش به من بود یکشینوم که با بلند شدن آیلین خوب داشت منو دید میزد....

پسره از اون ژیگولا بود که ابروهاشو کامل برداشته بودو نخ کرده بودو کنار یکی از ابروهاشم دوتا خط انداخته بود...

همین طور داشت نگام میکرد منم دیدم اگه یه کاری نکنم این از رو نمیره و همه چیزو زهرم میکنه برای همین منم مثل خودش دستمو گذاشتم زیر چونمو زل زدم بهش....

وقتی نگاش میکردم حتی پلکم نمیزدم و فقط نگاش میکردم که دست آخر پسره سرشو انداخت پایینو نمیدونم چی گفت به دوستش که دوستش برگشت طرفم....

با دیدن دوستش دهنم نیم متر باز موند..... این که سینا شمسائی...

شمسائی چند لحظه با غرور و اخم غلیظ نگام کرد بعد برگشت و به دوستش نمیدونم چی گفت که اونم سرشو انداخت پایینو دیگه نگاه نکرد.....

توی همین موقع آیلین اومد و سرجاش نشست... رفتارش خیلی عادی بود و این نشون میداد که هنوز سینا شمسائی رو ندیده منم برای این که مضطربش نکنم هیچی نگفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بستی هامونو آوردن سریع بستنیموخوردمو به آیلین گفتم که بلند شه..

آیلین که هنوز بستنی شو تموم نکرده بود گفت

آیلین- کجا؟ من هنوز تموم نکردم...

اییییی.. پاشو دیگه...نمیخواد بقیشو بخوری....

آیلین- باشه شیش ماهه.. لاقل بزار برم پولشو حساب بکنم....

سریع سوییچ ماشینو از توی کیفم درآوردمو روبه آیلین گرفتمو گفتم

بیا تو بیا برو بشین تو ماشین.. من حساب میکنم میام...

آیلین مشکوک نگام کردو گفت

آیلین- چیزی شده؟

نه بیا برو دیگه...

آیلین سری تکون دادو سوییچ وگرفتو رفت توی ماشین...

تحت هیچ شرایطی نمیخواستم آیلین با سینا روبرو بشه آخه ممکن بود باز به هم بریزه و گریه کنه که من اصلا اینو نمیخواستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرف صندوق رفتم که دوست سینا هم از جاش بلند شدو اومد سمت صندوق تا حساب کنه...

اول من حساب کردم و رفتم بیرون که دیدم سینا جلوی شیشه ماشین خم شده و داره حرف میزنه.. سریع به سمتشون رفتم که دیدم سینا داره به آیلین میگه

سینا- مطمئن باش تاوان این کارتو پس میدی... چون من هیچ وقت دوبار به کسی ترحم نمیکنم که بهش پیشنهاد بدم...

آیلین تا خواست جوابشو بده من سریع گفتم

آقای شمسائی...

با شنیدن صدای من به طرفم برگشتو گفت

سینا- به به گل کم بود به سبزه هم آراسته شد....

اخم غلیظی کردمو گفتم

مودب باشید... برای چی اینقدر آیلینو اذیت میکنید؟

سینا- به شما چه؟ دلم میخواد...

دلتون خیلی بیخود میخواد... دیگه حق ندارین مزاحمش بشینو تهدیدش کنید.. روشنه؟

سینا- مثلا اگه مزاحم بشم چی میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو ریز کردم یه قدمو رفتم سمت سمتشو گفتم

اون موقع دیگه عواقبش پای خودته....

با این حرف من سینا پوزخندی زدو در حالی که دستاشو توی هم قلاب میکرد گفت

سینا– مثلا میخوای چی کار کنی؟

–اونش دیگه به خودم مربوطه ... ولی اگه بخوای امتحانش مجانیه....

وای حالا اگه بخواد امتحان کنه چی...؟ چون در اصل هیچ آتویی ازش نداشتم که بخوام بر علیهش استفاده کنم.

سینا– ببین جوجه من صدتا مثل تو دوستتو میزارم توی جیبم پس بهت توصیه میکنم به دوستت بگی به نفعشه که این ترحم منو قبول کنه...

–اوه.. اوه.. ترحم؟ !!! نه بابا... مثلا شما چی توی خودتون دیدین که از ما سرتره؟

سینا– همه چیم...

–کمتر برای خودت نوشابه باز کن آقای خود شیفته....

سینا– ولی این نظر من نیست... اینو اون همه دختری که توی دانشگاه دنبالمن ثابت میکنه...

–خب اونا خرنو دنبال یکی مثل تو میفتن به ما ربطی نداره.... البته اونام طفلکی ها تقصیر ندارن آخه نمیدونن چه جونوری هستی تو.... وای فکر کن همه ی کارایی رو که بیرون از دانشگاه انجام میدیو کل دانشگاه بفهمن اون موقع حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرا هم بهت محل سگم نمیزارن چه برسه به دخترا که فکر کنم این موضوع بی اعتنایی برای یکی مثل تو خیلی گرون تموم بشه.....

با تموم شدن حرفم سینا با خشم زل زد توی چشام چون دقیقا دست گذاشتم روی نقطه ضعفش.... آدمای مغرور از چیزی که خیلی توی زنگیشون میترسنو بدشون میاد بی اعتنایی خصوصا اگه پسرم باشن دیگه معرکه میشه.

بعد از چند لحظه در حالی که انگشت اشارشو به طرفم میگرفت با لحن تهدید آمیز گفت

سینا- خانوم کوچولو... حواست باشه بازی تازه شروع شده.... مواظب باش کیش و مات نشی که بدجور به ضررته...

-تو نمیخواد نگران من باشی بیشتر مواظب باش که یه وقت از خوشی زیاد پیروزیت عقل از سرت نپره... البته فکر نکنم چیزیم توی اون کله وجود داشته باشه که بخواد بپره... حالام بفرمایید و بیشتر از این مزاحم دو تا خانوم متشخص نشید....

سینا- مطمئن باش تلافی این رفتارتو سرت در میارم...

بعد از گفتن این حرفش پشتشو به من کردو به دوستش که کنارش وایستاده بود اشاره کرد که بریم.

وقتی که خوب دور شدن نفس عمیقی کشیدمو برگشتم سمت آیلین که دیدم داره با ترس نگام میکنه...

-چیه؟

آیلین- خوبی یسنا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آره برای چی باید بد باشم؟ برای یه آدم بی ارزش مثل این؟**

**آیلین- منظورم الان دیگه عصبانی نیستی؟**

**-اه آیلی توام چه سوالا میپرسی ها... نه نترس نمیخورمت...**

**و بعد از گفتن این حرف ماشینو دور زدمو رفتم سوار شدم. سوییچ و از آیلین گرفتمو ماشینو روشن کردمو همینطور بی هدف توی خیابونا میروندم که آیلین با یه لحن نگران گفت**

**آیلین- یسنا.... یه وقت کاری نکنه....**

**-نه بابا... هیچ غلطی نمیتونه بکنه...نگران نباش.**

**آیلین- ولی اون خانوادشون خیلی پولدارن پس هر کاری که بخواد میتونه بکنه... یه وقت آبرومونو نبره...**

**برگشتم طرفشو مشکوک نگاش کردمو گفتم**

**-چرا اینقدر نگرانی؟.. نکنه واقعا کاری کردی؟**

**با این حرفم آیلین سریع برگشت طرفمو گفت**

**آیلین- این چه حرفیه یسنا... معلومه کاری نکردم.**

**-خب پس نگرانیت کاملا بی مورده چون ما که میدونیم کاری نکردیم پس اگرم شایعه ای توی دانشگاه به وجود بیاد همش دروغه...حالام دیگه این بحثو تمومش کن....**

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین– درست میگی...باشه دیگه در موردش هیچ حرفی نمیزنم...راستی مرسی از این که اینقدر خوب ازم دفاع کردی...**

**لبخندی زدمو گفتم**

**–اینو هیچ وقت فراموش نکن که ما خواهریم پس آبروی تو آبروی منم هست پس هر کاری کردم انگار برای خودم انجام دادم....ok؟**

**آیلینم لبخندی زدو گفت**

**آیلین– ok.... عاااااشقتم آجی گلم...**

**خندیدمو گفتم**

**–منم عاااشقتم آجی خلم...**

**به اینجای حرفم که رسید توی ترافیک گیر افتادیم. خیلی نزدیک خونه بودیم چون دقیقا توی ترافیک بلواری گیر افتاده بودیم که توی بلوار بعدیش خونمون بود.**

**از سکوت توی ماشین خیلی خسته شده بودم برای همین سی دی آهنگای بهنام صفوی که عاشقش بودمو برداشتمو گذاشتم توی دستگاه پخشو روی آهنگ دلتنگمش تنظیم کردمو صداشم بلند کردم و همین طور که آروم آروم توی ترافیک پیش میرفتیم با خودم زمزمه میکردم.**

**–نمیدونی همه کس منی، تو نفس منی برگرد کنارم، بیاو حرف دلتو بزن اما نگو به من دوست ندارم، به خدا بی تو اینجا دیونه میشم ، دیگه برگردیو بمونی پیشم...**

رمان بازار
romanbazar.ir

همینطور داشتم با خودم آهنگو زمزمه میکردم که با صدای بلند آهنگ ماشین بقلی به سمتشون برگشتم. یه سمند مشکی با  شیشه های دودی رنگ بود که چهار تا پسر توش بودن.

شیشه صندلی بقل راننده پایین بود و به خاطر ترافیک شدید ماشینامون دقیقا کنار هم بود. پسری که پشت فرمون بود با دیدن من که دارم بهشون نگاه میکنم چشمکی بهم زدو سریع به دوستش بقل دستیش اشاره کرد اونم سریع برگشت طرف منو نگام کردو لبخند چندش آوری زد.

از این کارش خیلی چندشم شد برای همین برگشتمو به روبرو نگاه کردم ولی بعد از چند لحظه صدای یکشون اومد که میگفت

پسر– بچه ها به نظرتون درسته دو تا خانوم این موقع شب و توی این شهر خطرناک تنها باشن..

با این حرفش سه تای دیگشون همزمان با هم گفتن (نه) برای همین همون پسره دوباره گفت

پسر– پس خانمی.. اجازی میدی همراهیت کنیم؟

پوزخندی به حرفاشون زدمو رومو بیشتر به خلاف جهت اونا کردم که یکی دیگشون گفت

پسر– اووووو سامان مثل این که خانوم خیلی ناز داره و به یه دو بار رازی نمیشه.

همون پسره که حالا فهمیدم اسمش سامان گفت

سامان– عیب نداره رضا جان ما که همه جوره خریداشیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین طور داشتن برای خودشون چرتو پرت میگفتن که آیلین همونطور که به روبرو نگاه میکرد گفت

آیلین- یسنا چی میگن اینا؟؟

-خودت که داری میشنوی خواهر من.. چرتو پرت... حالام اصلا نگاشون نکن تا خودشون ضایع بشن برن.

آیلین- باشه .. ولی اینایی که من دیدم عمرا از رو برن.

و دقیقا همین طورم شد چون از شانس گند ما صف ما و اونا با هم حرکت میکردن و همیشه ماشینای ما کنار هم میفتاد ولی مگه ماشاا.. اون فکشون خسته میشدو از رو میرفتن.

دقیقا وقتی که سرچهار راه رسیدیم چراغ قرمز شد و اینام همین طور داشتن برای خودشون فک میزدن و بدجورم روی مخم بودم برای همین با عصابنیت برگشتم طرفشونو شیشه رو پایین کشیدمو گفتم

-چی میگن شماها... دوساعت دارین ور میزنین...

با شنیدن این حرف من همشون اویی گفتن و همون پسره که اسمش سامان بود گفت

سامان- چه عجب خانم به حرف اومدن.... هیچی ما فقط خودتو میخواییم خانمی...

-خفه بابا....

این دفعه اونی که پشت فرمون نشسته بود گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر – بیخیالشون بچه ها... این جوجه ها تازه گواهینامه گرفتن ارزش ندارن به خاطرشون جونمونو از دست بدیم.

از این حرفش در حد مرگ عصبانی شدم چون خیلی حساس بودم از این که یکی بخواد از رانندگیم ایراد بگیره برای همین با عصبانیت برگشتم طرفشو گفتم

–نچای... اگه مردی بیا کورس بزاریم ببینم کی برنده میشه؟

با این حرف من آیلین دستمو کشیدو گفت

آیلین–هوووی چی میگی تو واست خودت.... دیوونه شدی؟ کورس بزاریم یعنی چی؟

–تو کار نداشته باش فقط بشینو نگاه کن....

با تموم شدن حرفم همون پسره که پشت فرمون گفت

پسر – اخه خوشگلی میترسم تصادف کنی بمیری خونت حلال بشه...

پوزخندی زدمو گفتم

–اگه ترسیدی بگو دیگه چرا دلیل تراشی میکنی الکی...

پسر چشماشو ریز کردوگفت

پسر – به محض این که چراغ سبز شد مسابقم شروع میشه.

منم با پیروزی  نگاش کردمو برگشتمو ثانیه شمارو نگاه کردم که عدد۱۲ رو نشون میداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پامو گذاشتم روی گازو چند بار گاز دادمو با خودم زمزمه کردم.

۱۰- ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ یکککککک....

پامو گذاشتم روی گازو با سرعت راه افتادم که اونم دقیقا همزمان با من راه افتاد. برای این که از هم جلو بزنیم بین ماشینو لایی میکشیدمو با سرعت خیلی زیادی میرفتیم. آیلینم سفت به در ماشین چسپیده بودو صلوات میفرستاد....از کارش خندم گرفت ولی الان وقت خندیدن نبود.

از اونا که یه ذره جلو افتاده بودیم و دیگه تقریبا نزدیک خیابونی که خونه شده بودیم. برای همین یه ذره سرعتمو کم کردمو با رسیدن به خیابونمون پیچیدم داخلش اونام با سرعت از کنارمون رد شدن منم به عنوان خدافظی دستی براشون تکون دادمو گفتم

-بای بای جوجه تیغی ها.....

برای این گفتم جوجه تیغی چون همشون موهاشون سیخ سیخی بود. با پیچدمون توی خیابون خودمونو کم شدن سرعتم آیلین نفس عمیقی کشیدو گفت

آیلین- خدا الهی نکشتت یسنا... داشتم سکته میکردم.

خندیدمو گفتم

-قیافشو نگاه رنگ گچ دیوار شده دختره... ولی از این به بعد باید عادت کنی چون هر شب میارمت بیرونو همین آشه و همین کاسه...

آیلین با ترس برگشت طرفمو با لکنت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– یس..  یسنا خل شدی... اصلا من د.. دیگه با تو بیرون نمیام.

از این کارش بلند زدم زیر خنده و گفتم

–باشه بابا قندت نیفته پایین... نمیارمت...

و پیچیدم سمت در پارکینگ و ریموتو از جلوی ماشین برداشتمو درو باز کردم. بعد از این که در باز شد ماشینو بردم داخلو  سر جای همیشگیش پارکش کردمو ماشینو خاموش کردمو با آیلین از ماشین پیاده شدیمو رفتیم داخل.

لباسامونو عوض کردیمو نشستیم روی مبل روبروی تلویزیون تا فیلم ببینم چون هنوز تازه ساعت ۱۰ شده بود.

من روی مبل نشستمو آیلین رفت تا برامون میوه بیاره. تلویزیونو روشن کردمو اینقدر این کانال اون کانال کردم تا بلاخره یه فیلم خوب پیدا کردم.

همون موقع آیلین با دو تا بشقاب میوه از آشپزخونه اومد بیرونو در حالی که یکی از بشقابا رو میداد دستم و خودشم کنارم میشست گفت

آیلین– اگه این کار آخریتو با دعواتو با سینا فاکتور بگیریم کلا شب خوبی بود... یعنی خیلی خوب شد که رفتیم بیرون.

–اتفاقا به نظر من اگه این کارامون نبود اصلا خوش نمیگذشت مخصوصا این آخریه که خیلی حال داد.

آیلین سری تکون دادو با تاسف گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین- همین کارا رو میکنی که کسی نمیاد بگیرتت دیگه... همینطور باید تو خونه بمونیو بترشی...**

**-تو نمیخواد نگران من باشی نگران خودت باش که بتونی این کوه غرورو رازی کنی بیاد بگیرتت.**

**آیلین- اون که صد رد صد رازی میشه و بایدم بیاد منو بگیره.....**

**-ایشاا.. که بیاد ما که بخیل نیستیم تازه اون موقس که یه نفس راحت از دستش میکشم.**

**آیلین یکی زد به شونمو گفت**

**آیلین- خیلی بی شعوری....**

**-اون که آره چون به آجیه گلم رفتم...**

**آیلین اول یه چپ چپ نگام کرد بعد پشت چشمی برام نازک کردو روشو برگردوند منم پرتقالمو برداشتمو شروع کردم به پوست کندنش.**

**همینطور که داشتم پرتقالمو پوست میکندم یادم اومد به آیلین نگفتم که بهزاد میخواد بیاد تهران برای همین سریع به طرفش برگشتمو گفتم**

**-راستی فردا بهزاد میاد تهران...**

**آیلین با تعجب برگشت طرفمو گفت**

**آیلین- واقعا؟ چه خوب... مام از تنهایی درمیاییم... حالا برای چی میاد اینجا؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-به خاطر یاسمین میاد.**

**با آوردن اسم یاسمین باز یه ذره اخمای آیلین رفت توی هم و این نشون میداد که هنوز کاملا با موضوع یاسمین کنار نیومده برای همین گفتم**

**-اههههههه.. باز که سگرمه هات رفت توی هم.... انگار تو به این اسم یاسمین آلرژی پیدا کردیا....**

**آیلین- نخیر به اسمش آلرژی پیدا نکردم به خودش آلرژی دارم...**

**-بابا به خدا این طوری که فکر میکنی نیست.. یاسمین خیلی دختر خوب و باحالیه ... تو چون زیاد نمیشناسیش و ازش فقط به عنوان دوست دوست دختر ارسان شناخت داری این جوری میگی.. بزار یه ذره که بیشتر باهاش آشنا بشی خودت به حرفای من میرسی.**

**آیلین- امیدوارم همین طور که تو میگی باشه...**

**بعد از اون دیگه سکوت کردیمو هیچ حرفی نزدیمو همونطور که میوه میخوردیم فیلم نگاه کردیم.**

**حدودای ساعت ۱۲/۳۰ بود که فیلم تموم شدو مام از جام بلند شدیم که بریم بخوابیم.**

**صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

با سستی از جام بلند شدمو زنگ گوشیمو خاموش کردمو نشستم روی تخت و بعد از چند لحظه در حالی که چشمامو میمالیدم از جام بلند شدمو رفتم سمت دستشویی تا دستو صورتمو بشورم.

امروز ساعت ۸ تا۹/۳۰ منو آیلین دوتایی با هم کلاس داشتیم و بعد از اون آیلین تنهایی کلاس داشت تا ساعت ۱۱/۳۰ منم که بعد از کلاس مستقیم باید میرفتم دنبال آقا بهزاد.

از دستشویی که اومدم بیرون رفتم سمت اتاق آیلین تا بیدارش کنم. آروم در اتاقشو باز کردمو رفتم داخل. آیلین هنوز خواب بود برای همین رفتم جلو آروم شونشو تکون دادمو گفتم

-آیلی.... آیلین... پاشو کلاس دیر میشه..

آیلین با شنیدن صدای من کم کم چشماشو باز کردو در حالی که روی تخت میشستو کش و قوسی به بدنش میداد گفت

آیلین- سلام.. ساعت چنده؟

-سلام...۷.... پاشو برو دستو روتو بشور زود بیا صبحانه بخوریم که کلاس دیر میشه.

آیلین- باشه... توبرو منم میام الان.

-آیلین زود بیای ها...

آیلین- اه باشه دیگه.. کله ی صبح مخمو خوردی...

-ایششششش.. بفرمایید پاچه..

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین با حالت زاری گفت

آیلین- یسنا جون فرح جون (مامانم) بیخیال شو برو...

خندیدمو از اتاق آیلین اومدم بیرونو رفتم سمت آشپزخونه تا صبحانه رو آماده کنم. در یخچالو باز کردمو پنیرو کرو مربا و با خیارو گوجه و نونو از یخچال آوردم بیرونو روی میز چیدم. زیر چایم روشن کردم تا موقعی که آیلین میاد داغ بشه.

بعد از چند دقیقه آیلین در حالی که یه حوله دستش بودو داشت صورتشو خشک میکرد وارد آشپزخونه شد و پشت میز نشستو حولشم گذاشت روی اپن.

منم در حالی که از جام بلند میشدم تا چای بریزم گفتم

-نزار حولتو اونجا شلخته خانوم...

آیلین- اوففف خب بلند شدم برمیدارم دیگه...

-برداشتنتم دیدم خب ... از اونجا برمیداری میندازی روی مبل بعدشم میگی برداشتم دیگه... منم بدبختم هی باید دنبال تو راه برم وسایلتو جمع کنم.

آیلین شونه ای با بیخیالی انداخت بالا و گفت

آیلین- خب چی کار کنم؟.. جمع نکن بزار همونجور باشه.

-آخی.. نازی.. فقط منتظر اوامر شما بودم.. بعد اونوقت یه لحظه فکر کن اگه من وسایلای شما رو جمع نکنم خونه چه شکلی میشه...

آیلین- هیچی تازه میشه شبیه یه خونه ی ایده آل..

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که لیوان چاییشو جلوش میزاشتم گفتم

-اینجاس که باید بگم واقعا خاک بر سر سلیقت..

و خودمم لیوان چایمو از روی اپن برداشتمو پشت میز نشستم و آیلینم در حالی که شکر توی چایش میرختو همش میزد گفت

آیلین- سلیقم سر نداره که بخواد خاک تو سرش بشه...

-پس خاک تو سر بی عقل بی صاحاب خودت..

آیلین-عزیزم میشه به جای این که اینقدر فک بزنی صبحانتو بخوری چون کلاس دیر میشه.

پشت چشمی براش نازک کردمو یه تیکه نون کندمو کره با مربا خوردم.بعد از صبحانه هر کدوممون رفتیم تا آماده بشیم.

وارد اتاقم شدم و اول از همه رفتم پشت میز توالتم نشستمو شروع کردم به شونه زدن موهام.بعد از شونه کردن موهام یه گیره برداشتمو موهامو گرد جمع کردم تا بقیش از زیر مقنعه نزنه بیرون و بعد از اون یه ذره کرم و برق لبم به لبام زدمو از جام بلند شدمو رفتم سمت کمدم تا لباس بپوشم.

یه پالتوی طوسی با یه شلوار جین همرنگش از توی کمدم آوردم بیرونو پوشیدمش بعد از اون سریع مغنعه مشکیمو پوشیدمو کولمو برداشتمو از اتاقم رفتم بیرون.

چند دقیقه توی راهرویی که به در ورودی میخورد منتظر آیلین شدم و بعد از اون دوتایی با هم از خونه خارج شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از رفتن استاد در حالی که از جام بلند میشدمو کتابمو میزاشتم توی کیفم رو به آیلین کردمو گفتم

-چقدر این آقای واسعی باحاله.. واقعا استادخوبیه.

آیلین- نمیدونم... من که زیاد ازش خوشم نمیاد...

-برو بابا... تو از کی خوشت میاد... حالام پاشو بریم یه چیزی بخوریم که باید سریع برم فرودگاه آخه میترسم با این ترافیک به موقع نرسم.

آیلین باشه ای گفتو از جاش بلند شد با هم رفتیم تریبا تا یه چیزی بخوریم. هردومون نسکافه با کیک گرفتیمو خوردیم.

حدودای ساعت ۹/۵۵ بود که آیلین از جاش بلند شدو گفت

آیلین- خب من برم دیگه.. کاری نداری؟

منم از جام بلندشدمو گفتم

-نه.. منم دیگه میرم فرودگاه.. توام دیر نیا خونه.

آیلین- باشه.. خدافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-خدافظ.**

**از هم جدا شدیمو آیلین رفت سمت ساختمون پزشکی منم رفتم سمت پارکینگ تا ماشینو بردارم.**

**از دانشگاه تا فرودگاه حدودای یک ساعتو نیم راه بود که با ترافیک این موقع صبح فکر کنم بیشترم میشد برای همین با پرسو جو سعی کردم از خیابونای فرعی برم که زیاد شلوغ نباشه.**

**بلاخره با کلی تلاش حدودای ساعت ۱۱/۳۰ بود که رسیدم فرودگاه. سریع ماشینو توی پارکینگ پارک کردمو رفتم داخل سالن فرودگاه. وقتی لیست پروازارو چک کردم متجه شدم هنوز نرسیده برای همین رفتم روی صندلی نشستمو منتظر شدم تا هواپیماش برسه.**

**بعد از نیم ساعت معطلی بلاخره اعلام کردن که هواپیمای مشهد-تهران رسیده. از جام بلند شدمو پشت شیشه ایستادمو منتظر شدم تا وارد سالن بشه.**

**بعد از یه ربع پیداش شد. از پله برقی پایین اومدو داشت با چشم توی جمعیت دنبالم میگشت که سریع دستمو بردم بالا و براش دست تکون دادم که متوجهم شدو دسته ی چمدونشو گرفتو اومد سمت در منم سریع رفتم همونجا.**

**به محض این که از در خارج شد پریدم سمتشو محکم بقلش کردمو گفتم**

**-سلاااام**

**بهزادم با خوشحالی بغلم کردو گفت**

**بهزاد-سلام.. چطوری هاپو جون..**

رمان بازار
romanbazar.ir

از بغلش اومدم بیرونو با ناراحتی ساختگی گفتم

-خیلی بدی.. بزار از راه برسی بعد شروع کن به تیکه انداختن...

بهزاد- وا یسنا... هنوز نفهمیدی من رسیدم دایی جان...

-اوففففف.. خیلی خب باشه.. چمدونتو بردار بریم تو ماشین صحبت میکنیم.

بهزاد- چی؟ من بردارم؟ من خستم نمیتونم اصلا.

-پس میخوای من بردارم برات؟!!!

بهزاد- پ ن پ من بردارم.. خب بردار دیگه مثلا من مهمونتم ها..

-آخی.. نوکر بابات غلوم سیاه... من که رفتم توام چمدونتو خواستی بردار بیا نخواستیم اینقدر اینجا وایستا تا علف زیر پات سبز بشه.

بعدشم برگشتمو پشتمو بهش کردمو رفتم سمت آسانسور. دیگه تقریبا داشتم ازش دور میشدم ولی بهزاد همونطور سرجاش وایستاده بود که توی لحظه ی آخری که میخواستم برگردم طرفش دسته ی چمدونشو با حرص کشیدو با سرعت به طرفم اومد.

لبخندی از سر پیروزی زدمو وایستادم تا بهم برسه.... وقتی بهم رسید مثل زنای افاده ای پشت چشمی برام نازک کردو از کنارم رد شدو رفت منم در حالی که میخندیدم سری تکون داددمو دنبالش رفتم و با خودم گفتم

-خوب شد دیگه.. هنوز نیومده شروع کرده تا مجبورم کنه که بگم غلط کردم از این که گفتم خوشحال میشم میای پیشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم سوار آسانسور شدیمو رفتیم پارکینگ. توی آسانسور بهزاد یه کلمم باهام حرف نزدو همش طرف دیگه ای رو نگاه میکرد. ماشاا.. خدا زیادش کنه از صد تا دختر بیشتر ناز داره شازده...

برای این که از دلش دربیارم به محض این که از آسانسور بیرون اومدیم بیرون دستشو از پشت گرفتمو گفتم

-بهزادی.. قهری ؟

بهزاد برگشت طرفمو نگام کرد.منم همونطور مظلوم نگاش کردم که یهویی بهزاد اومد جلو سریع لپمو بوس کردو رفت.

لبخندی زدمو سری تکون دادمو رفتم سمت ماشین. بهزاد بود دیگه.. هیچ وقت نمیتونستی عکس العملاشو کاراشو پیش بینی کنی...

با هم سوار ماشین شدیمو منم روندم سمت خونه. وقتی رسیدیم با ریموت در پارکینگو باز کردمو رفتم داخل که همونجا ارسانم داشت از صندلی عقب ماشینش یه چیزی برمیداشت.

با شنیدن صدای ماشین به طرفم برگشتو نگام کرد و بعد از این که بهزادو دید دوباره با تعجب زل زد به من. منم ماشینو پارک کردمو با بهزاد از ماشین پیاده شدم.

اول خواستم بدون توجه به ارسان با بهزاد برم داخل خونه که وسط راه مجبورم کردم وایستم.

ارسان- سلام.

اینو با یه ذره عصبانیتی که از صداش معلوم بود گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفش برگشتمو گفتم

-سلام.

و دوباره خواستم برم سمت خونه که ارسان دوباره گفت

ارسان- معرفی نمیکنی کی هستن ایشون؟

از این که باز داشت تو کارای من فوضولی میکرد حرصی شدمو گفتم

-آشنا هستن...

و باز خواستم برم سمت خونه که دوباره گفت

ارسان- وایسا یه لحظه....

دوست نداشتم جلوی بهزاد این جوری باهام صحبت کنه برای همین کلید خونه رو درآوردمو رو به بهزاد گرفتمو گفتم

-توبرو منم میام...واحد سمت راستیه.

بهزاد سری تکون دادو کلیدو از دستم گرفتو رفت چون خوب این اخلاقای منو میشناخت.

بعد از رفتن بهزاد به سمت ارسان که حالا نزدیکم وایستاده بود برگشتمو گفتم

-بفرمایید....

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- نگفتی کی بود این؟

-مشکل شنوایی دارین شما؟... گفتم که یه آشنا...

ارسان- که یه آشنا.. آره؟ فکر کردی من خرم؟

قسمت آخر حرفشو با عصبانیتو بلند گفت. منم مثل خودش گفتم

-منظورت چیه؟

ارسان- یعنی این که من اجازه نمیدم هر کاری که خواستی انجام بدی... حالا منظورمو فهمیدی....

چی.. یعنی این میگفت من..... نه .. از حرفش خیلی ناراحت شدمو اشک توی چشام جمع شدو نمیدونم چی شد که دستم اومد بالا و روی صورت ارسان فرود اومد و تنها صدای که شنیدیم صدای برخورد دستم با صورتش بود.

با این سیلی من صورت ارسان کامل به سمت دیگه ای برگشته بود که توی همین موقع صدای آیلینو شنیدیم که رو به ما دونفر میگفت

آیلین- اینجا چه خبره؟؟؟.....

با صدای آیلین بدون این که سرمو بچرخونم برای چند ثانیه چشامو برگردوندم سمتش و نگاش کردم اما سریع رومو برگردوندمو با چشمای اشکی زل زدم به صورت ارسان که هنوزم یکطرفه بود. جای انگشتام کاملا روی صورتش معلوم بود چون خیلی محکم زده بودم و اینو از سوختن کف دست خودممیتونستم تشخیص بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند لحظه ارسان با چشمای به خون نشسته از عصبانیت صورتشو برگردوند طرفمو با صدای خیلی بلندی گفت

ارسان- اون غلطت کم بود حالا تو گوش منم میزنی دختره ی  بی حیا...

با این حرفش بیشتر از قبل عصبانی شدمو جیغ زدم

-خفه شووووووووو....

که بعد از اون صدای پاهای بهزادو شنیدم که داشت با عجله میومد سمتم.آیلینم دویید اومد طرمونو کنار ارسان ایستاد. منو ارسانم با خشم توی چشمای هم زل زده بودیم و ارسان دستاشو مشت کرده بود منم از خشم تموم تنم میلرزید.همه ی این اتفاقا شاید توی ۲ دقیقه اتفاق افتاد.

بعد از چند لحظه صدای بهزادو شنیدم که از پشت سرم وایستاده بودو میگفت

بهزاد- یسنا... چی شده؟ چرا جیغ زدی؟

با این حرف بهزاد آیلین یه ذره خودشو کشید کنار تا بتونه بهزادو ببینه و گفت

آیلین- ا توام اینجایی؟

هنوز حرف آیلین کامل تموم نشده بود که ارسان با خشم برگشت طرف آیلین و با داد گفت

ارسان- تو این مرتیکه رو از کجا میشناسی؟ها!!!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دادی که ارسان موقع حرف زدن سر آیلین کشید آیلین یه قدم رفت عقبو تا لب باز کرد که جواب ارسانو بده بهزاد با چند قدم بلند رفت سمت ارسانو دقیقا روبروش وایستادو گفت

بهزاد–هوی درست حرف بزنا.. چته عربده کشی راه انداختی اینجا؟

بعد از اون نگاهی به چهره ی گریون من کردو گفت

بهزاد– چیکارش داری؟ برای چی سرش داد میزنی؟

ارسان دستشو زد به سینه ی بهزاد هولش داد به عقبو گفت

ارسان– تو برو کنار وایسا تا بعدا پلیس به حسابت برسه...

با این کار ارسان بهزاد عصبانی شدو خواست به ارسان حمله ور بشه که سریع خودمو انداختم جلوشو گرفتمشو با التماس گفتم

–نه بهزاد... جان یسنا کاری نکن.

ارسان پوزخند صدا داری زدو گفت

ارسان– نه بابا انگار خیلی عاشق همین که جونتون اینقدر واسه هم ارزش داره...

با تموم شدن حرف ارسان بهزاد بیشتر عصبانی شدو دوباره خواست بره سمت ارسان که گرفتمش و بهزادم با فریاد رو به ارسان گفت

بهزاد– حرف دهنتو بفهم عوضی....ارسان خواست دوباره جوابشو بده که آیلین سریع گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- ارسان چی میگی تو؟ دیوونه شدی؟... چه عشقی چه کشکی... اصلا تو میدونی بهزاد چی کاره یسنا که این جوری در موردشون حرف میزنی؟ بهزاد دایی یسنا میفهمی؟... داییشه.

با این حرف آیلین ارسان با چشمای گرد شده برگشت سمت آیلین. چند لحظه همه سکوت کرده بودیم و ارسان با دهن بازو چشمای گرد شده داشت آیلین ونگاه میکرد.

بعد از چند لحظه ارسان با ناباوری گفت

ارسان-آیلی میفهمی چی میگی؟

آیلین- بله... میگم بهزاد همین آقایی که الان جلوت وایستاده دایی یسنا..

با تموم شدن حرف آیلین منم کم کم دست بهزادو که حالا آروم تر شده بود ول کردمو کنارش وایستادم ولی معلوم بود بهزاد خیلی خودشو کنترل میکنه که نره نزنه تو گوش ارسان و اینو از دستای مشت شدش و اخم غلیظی که روی پیشونیش بود میشد تشخیص داد.

اگر جلوی بهزادو نمیگرفتم حتما اینجا یه دعوای حسابی درست میشد چون هردوشون از نظر هیکل مثل هم بود فقط با این تفاوت که بهزاد یه ذره کوتاه تر از ارسان بود.

بعد از چند لحظه بهزاد یهویی دست منو گرفتو در حالی که با خشم داشت به ارسان نگاه میکرد به من گفت

بهزاد- یسنا برو تو خونه.. چون فکر کنم آقا به اندازه کافی فضولیاشون کردن دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد از این حرفش دست منو کشیدو خواست ببرتم توی خونه که ارسان یه قدم اومد طرفمونو سریع گفت

ارسان– وایستین یه لحظه..

بهزاد دست منو ول کردو برگشت سمت ارسانو با اخم گفت

بهزاد– چرا؟ نکنه هنوز عربده هاتو توهینات تموم نشده؟ فکر نکن نشنیدم به یسنا چی گفتی ها.. الانم فقط به خاطر خودشه که هیچی بهت نمیگم وگرنه خوب میدونم چه جوری حالتو بگیرم.....

ارسان اومد جلوی بهزاد وایستادو گفت

ارسان– به خدا سوء تفاهم شده بود... من فکر کردم... فکر کردم..اه بیخیالش به هر حال من عذر میخوام بابت رفتارم...

بهزاد از حرف ارسان خنده ی کجکی کردو گفت

بهزاد– عذر میخوای؟ هه چه راحت اونم بعد این همه حرفی که بار ما کردی؟ اصلا تو چیکاره ی یسنایی که بهش انقدر امرو نهی میکنیو گیر میدی؟

ارسان– خب دایی رضا اینا رو به من سپرده...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد– من که همچین چیزی یادم نمیاد که یسنارو دست کسی سپرده باشیم چون اولا یسنا خودش خانواده داره دوما اونقدر بزرگ شدو عقل و شعورش میکشه که کدوم کار درسته و کدوم کار غلط...

ارسان– درسته ولی .. ولی...

بهزاد– بسه.. بسه به اندازه کافی اظهار نظر کردین... از الان به بعدم من خودم هستم پیششون بنابراین تا زمانی که من اینجام حق ندارین حتی تو کار آیلین دخالت کنید حتی اگه براتون سوء تفاهم شد.

قسمت آخر حرفشو با تاکید بیشتری گفت و بعد از اون رو به آیلین کردو گفت

بهزاد– آیلین توام بیا تو...

آیلینم که خیلی ترسیده بدون این که چیزی بگه جلوتر از ما سریع رفت سمت خونه. بهزادم پشت سر آیلین راه افتادو به من اشاره کرد که همراهش بیام. منم سرمو انداختم پایینو پشت سرش رفتم.

جلوی در که رسیدیم من نشستم تا بند کفشامو باز کنم و بهزادم سریع رفت داخل. بند کفشامو باز کردمو کفشامو برداشتمو خواستم برم داخل خونه که ارسان سریع اومد طرفمو با دستش راهمو سد کردو گفت

ارسان– میشه چند لحظه صبر کنی صحبت کنیم؟

ولی من بدون این که حتی نگاش کنم چشم دوختم به جلوی پام که بعد از چند لحظه ارسان گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– یسنا.... نگام کن...

ولی اصلا سرمو بالا نیاوردم که ارسان دوباره گفت

ارسان– نگام کن...

با این حرفش سرمو آوردم بالا و نگاش کردم ولی هیچی نگفتم و زل زدم توی چشماش که پر از پشیمونی بود اونم همونطوری که توی چشمای من خیره شده بود گفت

ارسان– میدونم خیلی حرف بدی زدمو کار اشتباهی انجام دادمو بخشیدنم کار سختیه... اما میشه ازت بخوام منو ببخشی؟

به محض این که حرفش تموم شد صدای عصبی بهزاد و شنیدم که در حالی که ته راهرو وایستاده بود میگفت

بهزاد– یسنا.. بیا داخل.. برای چی اونجا وایستادی؟ میخوای بیشتر از این خوردت کنه و بهت توهین کنه؟

و بعد از اون اومد طرفم که ارسان دستشو برداشتو گفت

ارسان– بعدا حرف میزنیم....

که همون لحظه بهزاد دست منو گرفتو در حالی که میبرم داخل خونه گفت

بهزاد– بعدا بی بعدا..... بفرماییییید....

بعد از اون درو بستو منو با خودش کشوند داخل حالو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد- اونجا وایستاده بودی به شرو وراش گوش میدادی که چی بشه؟

توی اینهمه وقتی که بهزاد با زندگی کرده بود هیچ وقت اینقد عصبانی ندیده بودمش یعنی تا حالا اصلا عصبانی ندیده بودمش... برای همین الان خیلی به نظر ترسناک میومد و با لکنت زبون گفتم

-آخه...آخه...

بهزاد پرید وسط حرفمو گفت

بهزاد- اینقد آخه آخه نکن واسه من... جواب منو بده. اصلا وایسا ببینم این پسره کیه اصلا که اینقدربراتون تعیین تکلیف میکنه؟

تا خواستم جواب بهزادو بدم آیلین که پشت سر بهزاد وایستاده بود در حالی که به سمت ما میومد گفت

آیلین- پسر عمه ی منه دیگه... مگه نمیدونید که ما توی خونه ارسان ساکنیم؟

بهزاد برگشت طرف آیلینو گفت

بهزاد- ا پس ایشونن اون آقا.. چه جالب فکر نمیکردم اینقدر بی شخصیت و فضول باشه..

آیلین تا خواست دوباره چیزی بگه بهزاد دستشو گرفت جلوی آیلینو گفت

بهزاد- بسه دیگه ظرفیت امروزم دیگه خیلی تکمیل شده...الان میخوام برم استراحت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**و بعد از اون رفت سمت چمدونشو از روی زمین برداشتشو رو به من گفت**

**بهزاد- کدوم اتاق باید برم؟**

**-اتاق سمت راستیه مال منه...**

**بهزادم سری تکون دادو در حالی که هنوز یه اخم کوچیک روی پیشونیش خودنمایی میکرد رفت سمت راهرو.**

**به محض این که صدای در اتاق اومد آیلین نگاهی به راهرو انداختو سریع اومد طرف منو گفت**

**آیلین- زود باش بگو ببینم چی شد که این جوری شد؟**

**با این حرف آیلین دوباره یاد حرفای ارسان افتادمو عصبانی شدمو خودمو روی مبل پشت سرم پرت کردمو گفتم**

**-برو از پسر عمه ی گرامیت بپرس.**

**آیلین کنارم نشستو گفت**

**آیلین- یسنا حوصله ندارما... من میخوام از تو بشنوم پس زود تند سریع همه جریانو برام تعریف میکنی...**

**یه ذره توی چشمای قهوه ایش نگاه کردمو بهد از اون شروع کردم به تعریف کردن.**

**بعد از چند دقیقه که حرفام تموم شد آیلین گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- یسنا قبول داری که یه ذرشم تقصیر تو بوده؟

از حرفش ناراحت شدم برای همین با اخم گفتم

-دیگه چی؟حتما منظورت اینه که من حتما یه کاری کردم که ارسان همچین حرفی زده دیگه...بله بایدم اینطوری بگی که تقصیر منه... مگه میشه خانوم از عشقشون بگذرنو بیان به من بچسبن؟

آیلین با تعجب نگام کردو گفت

آیلین- یسنا میفهمی چی میگی؟

-بله ... دقیقا دارم حقیقتو میگم.

آیلین چند لحظه همینطور نگام کرد بعد از جاش بلند شدو در حالی که پشتشو به من میکردو میرفت سمت اتاقش گفت

آیلین- برات متاسفم که طرز فکرت اینه...

بعد از اون سریع رفت اتاقشو چند لحظه بعدشم صدای در اتاقشو شنیدم که محکم به هم زد.

منم همونطور که روی مبل نشسته بودم با حرص پامو به زمین کوبیدمو عصبی تکونش میدادم.

اههه... خدا بگم چیکارت کنه ارسان که مارو این جوری به جون هم انداختی... خب بگو نونت کم بود آبت کم بود فوضولی کردنت چی بود دیگه...بابا مگه تو کارو

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی نداری خب که یکسره سرت توی زندگی دیگرونه که چی کار میکننو نمیکنن.....

چند دقیقه بعد از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقم تا لباسامو عوض کنم. در زدمو آروم گفتم

-بهزاد میتونم بیام تو؟

اما صدایی نشنیدم برای همین درو باز کردمو رفتم داخل که دیدم بهزاد با همون لباسای بیرونش روی تخت دراز کشیدو خوابیده منم سریع مغنعمو با مانتومو درآوردمو شلوارموعوض کردمو از اتاق اومدم بیرونو درو بستم.

بدجور سردرد گرفته بود برای همین رفتم سمت آشپزخونه تا یه قهوه درست کنمو بخورم.

بعد از این که قهوه حاضر شد لیوان باب اسفنجیمو برداشتمو قهوه توش ریختمو همونجا توی آشپزخونه نشستمو شروع کردم به خوردن.

بعد از این که قهومو خوردم از جام بلند شدمو رفتم کلمو از توی یخچال برداشتم تا ناهار درست کنم. میخواستم کلم سیب زمینی که خیلی زود حاضر میشه و درست کنم.

بعد از این که کلما و سیب زمینیارو خورد کردم گذاشتمشون کنار تا بعدا درستشون کنم. از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم سمت اتاق آیلین تا باهاش حرف بزنمو از دلش دربیارم.

حالا خوبه ارسان اون همه حرفو بار من کردا اونوقت به جای من این دوتا اینقدر اعصبشون خورد شده و قهر کردن....

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق آیلین بسته بود برای همین رفتم پشت در اتاقشو در زدمو گفتم

-آیلی... میتونم بیام تو؟

که هیچ جوابی نداد برای همین درو باز کردو رفتم داخل اتاقش که دیدم آیلین روی تخت نشسته و دستاشم گذاشته بود روی صورتشو صورتشم قرمز بود و این نشون میداد که داره گریه میکنه چون هر وقت آیلین گریه میکرد صورتش کاملا قرمز میشد برای همین آروم رفتم طرفشو در حالی کنار میشستمو دستمو میزاشتم روی شونش گفتم

-آیلی از دستم ناراحت شدی؟ ببین میدونم حرف خیلی خوبی نزدم ولی باور کن دست خودم نبود... تو که میدونی من هر وقت عصبانی میشم هر چی که به ذهنم برسه سریع میگم ... اون موقعم از دست ارسان خیلی عصبانی بودم که توام اومدیو گفتی تقصیر من بوده بیشتر عصبانی شدمو اونطوری گفتم...

بعد از تموم شدن حرفم آیلین دستشو از روی صورتش برداشتو برگشت طرف منو در حالی که اشک توی چشماش بود گفت

آیلین- به خدا منم قصدو منظوری نداشتم از حرفم... باور کن من تورو از ارسان بیشتر دوست نداشته باشم کمتر ندارم... تو خواهرمی.. عزیزمی... مگه میتونم تورو با کس دیگه ای عوض کنم خب...

از حرفاش اشک توی چشمام جمع شدو از خودم خجالت کشیدم که اون حرفارو بهش زدم برای همین در حالی که یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین می افتاد گفتم

-میدونم عزیزم... میدونم خواهر گلم.... من باید ازت عذر خواهی کنم به خاطر حرفم چون باز کور شده بودمو نمیدیدم دارم با کی حرف میزنمو هر چی خواستم گفتم... حالا تو حاضری این خواهر بدتو ببخشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین در حالی که اشکاشو پاک میکرد گفت**

**آیلین- آره ولی به یه شرط!!**

**منم در حالی که اشکامو پاک میکردم با تعجب گفتم**

**-چه شرطی؟!!**

**آیلین- این که توام منو ببخشی چون حرف منم توی اون وضعیت که تو اونقدر عصبانی بودیو دنبال مقصر میگشتی درست نبود..**

**لبخندی زدمو در حالی که بغلش میکردم گفتم**

**-ای به چشم... حالام پاشو برو یه دوش بگیر تا سرحال شی بعدشم بیا تا ناهار بخوریم...**

**آیلین از بغلم اومد بیرونو در حالی که از جاش بلند میشد گفت**

**آیلین- ناهار؟.. مگه ناهار درست کردی؟**

**-آره کلم سیب زمینی میخوام درست کنم...**

**آیلین- اووو همچین گفتی ناهار درست کردم فکر کردم الان رفتی چلو مرغی چیزی درست کردی.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ببخشید شرمنده دیگه وقت کم بود وگرنه حتما یه غذایی که در شأن شما باشه درست میکردم...**

**آیلین- آفرین خوبه.. همیشه با این نکته ی خیلی مهم دقت داشته باش...**

**بعد از حولشو از توی کمدش برداشتو با ناز از اتاق رفت بیرون.. یعنی خوشم میاد خدا درو تخته رو خوب باهام جور میکنه ها.... ماشاا.. خانواده آیلینشون از دم بی جنبه بودنا... اون از پسر عمش اینم از خودش که تا اومدم ازش یه عذر خواهی کردمو نازشو کشیدم این جوری کرد.... خدایا همه ی مرضای بی پناه اسلام را شفاعت برفماااا....**

**از جام بلند شدمو از اتاق آیلین اومدم بیرونو رفتم سمت آشپزخونه تا ناهارو درست کنم... میخواستم بعد از این که ناهارو درستش کردم برم سراغ بهزادو باهاش صحبت کنم چون هر چی بیشتر استراحت میکرد بیشتر اعصابش آروم میشد.**

**دقیقا وقتی که ناهارو درست کردمو داشتم ظرفارو میشستم آیلین در حالی که موهای خیسشو با یه گیره پشت سرش جمع کرده بود وارد آشپزخونه شدو گفت**

**آیلین- یسنا ساعت دوها... ناهار هنوز حاظر نیست؟**

**منم در حالی که دستکشارو از دستم درمیاوردم برگشتم طرفشو گفتم**

**-چرا حاظره... تا وقتی تو میزو بچینی منم میرم بهزادو صداش کنم.**

**آیلین- باشه.**

**از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم سمت اتاق خودم.آروم در زدمو گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-بهزاد.. بیداری؟**

**بهزاد- آره ... بیا تو..**

**آروم درو باز کردم و رفتم داخل که دیدم بهزاد با لباسای راحتی روی تخت دراز کشیده و دستشم قائم گذاشته بود روی پیشونیش.**

**رفتم جلوترو در حالی که کنارش روی تخت میشستم گفتم**

**-ناهر حاضره.. پاشو بیا..**

**بهزاد- میل ندارم.**

**-ا پاشو بیا دیگه.. ارزش نداره خودتو به خاطر یه موضوع بی ارزش اینقد ناراحت کنی.**

**بهزاد سریع از جاش بلند شدو در حالی که کنار من روی تخت میشست با اخم گفت**

**بهزاد- موضوع بی ارزش؟!! به نظرت این موضوع خیلی کوچیکه که یکی اونم غریبه بهت همچین حرفی بزنه... اگر برای تو خیلی بی ارزشه اتفاقا برای من خیلیم ارزش داره...**

**-میدونم... ولی بهتر زیاد بهش فکر نکنی و فراموشش کنی چون در غیر این صورت اعصاب خودت خورد میشه.**

**بهزاد- خیلی خب باشه.. حالا میخوای چی کار کنم.. پاشم برات بندری برقصم؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدمو در حالی که از جام بلند میشدم دست بهزادم گرفتمو با خودم کشوندمو گفتم

-اونم به وقتش ولی الان بلند شو بیا دستپخت عشق دایی رو بخور که از دست میدیشا..

بهزاد در حالی که از جاش بلند میشد گفت

بهزاد- بله دیگه خودت از خودت تعریف نکنی کی تعریف کنه خر دایی...

دستشو ول کردمو برگشتم طرفش و چند لحظه نگاش کردم بعد از اون دستمو آوردم بالا و با کف دستم زدم روی پیشونیش که چند قدم رفت عقب منم در همون حال گفتم

-ای خاک که عرضه یه چیکه محبتم نداری که بهت بکنن آق دایی...

بهزاد از کلمه آق دایی بینهایت متنفر بود(برای فهمیدن این موضوع به معنی کلمه آق دایی توجه کنید!!!) برای همین تا حرفم تموم شد سریع دویید دنبالم که منم یه جیغ بنفش کشیدمو دوییدم سمت آشپزخونه.

تا وارد آشپزخونه شدم آیلین سریع گفت

آیلین- چی شده؟

-بهزاد میخواد بکشتم..

و سریع رفتم پشت آیلین پناه گرفتمو گفتم

-دستم به دامنت خواهر.. منو از دست این آق دایی نجات بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

که همونجا بهزاد وارد آشپزخونه شدو در حالی که با قدمای آروم میومد طرف ما گفت

بهزاد– که آق دایی.. آره؟

–وا خب داییمی دیگه حق ندارم بهت بگم آق دایی...

بهزاد– غلط کردی... برو به عمه ی نداشت بگو آق دایی...

–نه نه من فقط دوست دارم به تو بگم آقققققققق دایی...

با تموم شدن حرفم بهزاد سریع با یه قدم بلند اومد طرفمو موهامو از پشت گرفتو گفت

بهزاد– بگو غلط کردم تا ولت کنم.

–نمممممممیگم.

که بهزاد موهامو بیشتر کشید منم آخی گفتمو دستمو بردم سمتشو موهاشو گرفتمو محکم کشیدم که بهزاد گفت

بهزاد– ای خیر ندیده.. ول کن زلفامو..

این وسطم آیلین کنار ما وایستاده بودو هر هر به ما میخندید برای همین نگاش کردمو گفتم

–ای حناق.. ببند اون فکو خب...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اون برگشتم سمت بهزادو گفتم

-اول تو ول کن تا منم ول کنم.

بهزاد-ا نه بابا زرنگی... اول تو ول کن.

-عمرا.. اول تو

بهزاد- نخیر اول تو..

-اصلا راه نداره.. اول خودت.

بهزاد-اووووووووول تووووووووو.....

-ای مرض ببرتت الهی که گوشمو کر کردی... اصلا تا سه میشمارم با هم ول میکنم...

بهزاد- باشه....۱ ۲ ۳

تا شماره ی سه رو گفت موهاشو ول کردم که اونم همین کارو کردو در حالی که به اپن تکیه میداد گفت

بهزاد- ولی یادت نره هنوز نگفتی غلط کردی ها..

-به همین خیال باش عزیزم.

بهزاد برگشتو تا خواست جوابمو بده آیلین سریع گفت

آیلین- اه ساکت شید جفتتون دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد از اون نشست سر میزو یه ذره غذا واسه خودش کشیدو شروع کرد به خوردن. بهزاد آروم اومد سمت منو توی گوشم گفت

بهزاد– یسنا اینو چی کارش کردی که مثل خودت هاپو شد و پاچه میگیره؟

برگشتم طرفشو چپکی نگاش کردمو گفتم

–به جای نطْر دادن بشین ناهارتو کوفت کن.

وبعد از اون دستشو گرفتمو روی صندلی انداختمش که دستش خورد به گوشه میز. خودمم کنارش نشستم بهزادم در حالی که دستشو میمالوند آروم زیر لب گفت

بهزاد– ایشش.. کم سگ بود حالاتازگیا الاغم شدو جفتک میندازه..

که سریع برگشتم طرفشو گفتم

–چی گفتی؟

بهزاد یه ذره صندلیشو داد عقبو در حالی که آب دهنشو قورت میداد گفت

بهزاد– هیچی.. غلط کردم... چیز خوردم اصلا.. توفقط آروم باش.

پشت چشمی براش نازک کردمو رومو اینور کردمو غذامو خوردم.

بهد از ناهار منو بهزاد توی اتاق من خوابیدیم آیلینم که رفت اتاق خودش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم. از جام بلند شدمو در حالی که دمپایامو میپوشیدم گفتم

–اه یعنی یه آدم تو این خونه پیدا نمیشه که درو باز کنه.

از اتاق اومدم بیرون که دیدم از توی حموم صدای آواز خوندن میاد پس بهزاد که حموم بود بنابراین خواستم برم سمت اتاق آیلین ببینم اون کجاست که دوباره زنگ درو زدن برای همین با عجله دوییدم سمت در.

درو که باز کردم ارسانو پشت در دیدم و با دیدنش ناخودآگاه اخمام تو هم رفتو گفتم

–بفرمایید..

با صدای من ارسان سرشو برگردونو گفت

ارسان– سلام ... خوبی؟

پوفی کردمو گفتم

–عرضتون؟

ارسان– اوه اوه معلومه هنوزم از دستم خیلی شاکی ها...

–نه پس میخواسته قربون صدقتون برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**ارسان– نه حالا در اون حدم نه...ولی... به هر حال من بازم ازت عذر خواهی میکنم به خاطر رفتارم.**

**–یعنی من الان باید بگم بخشیدمتون؟**

**ارسان– الانه الان که نه ولی بعد از شیرینی آشتی کنون باید بگی.**

**–شیرینی آشتی کنون!!!!**

**ارسان لبخندی زدو گفت**

**ارسان–آره.. میخوام هم از دلتون دربیارم و هم به مناسبت بخشیدن هم دیگه بهتون شیرینی بدم...**

**ابروهامو بالا انداختمو با تعجب گفتم**

**–بخشیدن هم دیگه؟!! مطمئنین؟ چون من که اصلا یادم نمیاد بهتون گفته باشم بخشیدمتون...**

**ارسان– میدونم ولی مطمئنم که بعد از شام حتما بهم میگی که بخشیدیم...**

**–آها.. بعد میشه بگید شما از کجا اینقد مطمئنید؟**

**ارسان– حالا .. از یه جایی...**

**–خب حالا بر فرض که منم گفتم که شما رو بخشیدم ولی بهزادو میخوایید چی کار کنید؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– شما اگه اجازه بدی من بیام داخل با آقا بهزادم صحبت میکنم و درستش میکنم.

شونه ای بالا انداختمو رفتم کنار تا بیاد داخل و در همون حین گفتم

–هر کار میخوایید انجام بدید ولی شک نکنید حتی اگر بهزادم به احتمال ۱٪ رازی بشه من رازی ن م ش م...

ارسان پوزخندی زدو گفت

ارسان– میبینیم...

و بعد از اون ازجلوی من رد شدو رفت داخل سالن. وقتی که داشت میرفت فرصت کردم نگاهی به لباساش بندازم. یه شلوار مشکی با یه تیشترت سفید و پالتوی بلند مشکی پوشیده بود.

یا خدا معلوم نیست چه نقشه ای توی اون کلشه که اینطور با اطمینان حرف میزنه... درو بستمو رفتم داخل که دیدم بهزاد در حالی که حولش روی شونش افتاده بود جلوی راهرو وایستاده بودو داشت با اخم ارسانو که روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودو پشتشم به بهزاد بود نگاه میکرد.

بهزاد با دیدن من با اشاره و اخم پرسید

بهزاد– این اینجا چی کار داره؟

منم شونه ای از روی ندونستن بالا انداختمو با اشاره بهش گفتم

–باتو کار داره.. میگه..

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز داشتم ادامه ی حرفمو با اشاره به بهزاد میگفتم که صدای ارسانو از پشت سرم شنیدم که رو به بهزاد میگفت

ارسان– سلام.. میشه چند لحظه صحبت کنیم؟

بهزادم یکمی خودشو کشید کنار تا بتونه بهتر ارسانو ببینه.

بهزاد–سلام... نه نمیشه..

ارسان– فقط چند لحظه کوتاه.. قول میدم زیاد طول نکشه.

با این حرف ارسان بهزاد سری تکون دادو رفت پیشش و روی مبل روبرویش نشست چون اگه بیشتر چیزی میگفت باعث میشد به ارسان توهین بشه و دلخوریا بیشتر بشه.

همینطور داشتم به دوتاشون نگاه میکردم که ارسان همونطور که سرپا بود به طرف من برگشتو گفت

ارسان– میشه تنهامون بزاری؟

منم خودمو جمع و جور کردمو در حالی که پشت چشمی براش نازک میکردم گفت

–باشه...

ایششش... فکر کرده پسر رئیس جمهوره که باید حرفاش محرمانه باشه و کسی نفهمه. رفتم سمت اتاق آیلین تا ببینم اون چی کار میکنه که ارسان اومده خونه و از اون خبری نیست...

اصلا هیچی به ذهنم نمیرسید که ارسان چطوری میخواد بهزادو رازی کنه چون بهزاد از منم لجباز تر بودو وقتی با کسی دعوا میکرد یا لج می افتاد خیییییلی

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت رازی میشه یا اصلا رازی نمیشد.... الانم به احتمال زیاد رازی نمیشه چون من بهزادو میشناسم و میدونم اخلاقاش چطوریه این کوه غرورم این جوری جلو من گفت که مثلا بگه من هر چی بخوام بدست میارم.... آره همینه...

در اتاق آیلین بسته بود منم بدون این که در بزنم درو باز کردم که دیدم آیلین پشت میزش نشسته و داره با لب تابش کار میکنه و گوشیم روی گوشش بود و اصلا حواسش به اطرافش نبود برای همین رفتم جلوتر که متوجهم شدو در حالی گوشی رو از روی گوشش برمیداشت گفت

آیلین- ا بیدار شدی؟

-خیلی وقته...داری چی کار میکنی؟

آیلین- داشتم زبان کار میکردم.

-چه خوب.. راستی پاشو که عشقت اومدها...

آیلین- عشقم؟!! ارسان؟!!

-نه پس .. مگه تو چندتا عشق داری خب؟

آیلین از جاش بلند شدو در حالی که به سمت در میرفت گفت

آیلین- اون اینجا چی کار میکنه؟

که به محض این که میخواست از بره بیرون دستشو گرفتمو گفتم

-کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین با تعجب برگشت طرفمو گفت

آیلین- خب دارم میرم پیش ارسان دیگه.. زشته تنهاست.

منم در حالی که آیلینو میکشیدم کنارو درو میبستم گفتم

-نترس تنها نیست... داره با بهزاد صحبت میکنه برای موضوع ظهر... میگه میخوام از دلش دربیارم.. تازه به منم گفت برم میخوام باهاش تنها صحبت کنم.

آیلین به طرف تختش رفت و روش نشستو گفت

آیلین- خوبه.. آخه همش میترسیدم این جریان ادامه پیدا کنه و بدتر بشه.

-حالام تو زیاد امیدوار نباش چون بهزادی که من میشناسم به این سادگی ها رازی نمیشه یعنی بهتره بگم اصلا رازی نمیشه.

همین که جملم تموم شد صدای خنده ی بلند ارسانو بهزاد از توی سالن اومد.

با تعجب بلند گفتم

-جاااااااااااااااااان؟!!!!!!!!

آیلین با خنده گفت

آیلین- بله کاملا معلومه که چقدر سخت رازی میشه..

اخم کردمو گفتم

-نیشتو ببند ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اون در حالی که در اتاقو باز میکردمو میرفتم بیرون گفتم

-غلط نکنم این ارسان بهزادو چیز خورش کرده... میگی نه بلند شو بیا تا نشونت بدم.

آیلینم از جاش بلند شدو با هم از اتاق اومدیم بیرونو رفتیم سمت سالن.وارد سالن که شدم دیدم بهزاد روی مبل دونفره کنار ارسان نشسته و در حالی که لبخند بزرگ روی لبشه داره به حرفای ارسان که داشت آروم باهاش حرف میزد گوش میداد.
آیلین که کنار من وایستاده بود یکی زد به شونه ی منو آروم گفت

آیلین- رازی نمیشه؟ .. نه؟

سرمو برگردوندمو دوباره بهشون نگاه کردم. ارسان و بهزادم که اصلا تو باغ نبودن و هنوز متوجه ما نشده بودن برای همین  تک سرفه ای کردم که هردوشون به طرفم برگشتنو و بهزاد گفت

بهزاد- شما اینجایین؟

بعد از اون نگاهی به سرتا پای منو آیلین کردو گفت

بهزاد- شما چرا هنوز حاضر نشیدین؟.... ساعت ۸ دیر میشه ها.

-مگه کجا قراره بریم؟

بهزاد- آقا ارسان گل میخواد شام ببرتمون بیرون... برین زود حاضر شید.

دستامو توی خودم جمع کردمو با اخم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**–من نمیام.. شما میخوایین پاشین برین.**

**بهزاد از جاش بلند شدو به طرفم اومدو دستمو گرفتو رو به آیلین گفت**

**بهزاد– تو برو حاضر شو.**

**بعد از اون رو به من کردو در حالی که میبردم سمت اتاقم گفت**

**بهزاد– شمام بیا اینجا کارت دارم.**

**منو برد توی اتاقو درو بستو به سمتم برگشتو گفت**

**بهزاد– واسه چی نمیخوای بیای؟**

**–چون دلم نمیخواد.**

**جلوتر رفتم و در حالی که دستمو رو پیشونیش میزاشتم گفتم**

**–تو چت شده اصلا؟ تبم که نداری.. چی بهت داده که رازی شدی؟ یا نکنه بهت پیشنهاد رشوه داده؟**

**بهزاد– یسنا اینقد چرت نگو... اون که چی داده و چی گفته به خودمون مربوطه و فضولیشم به تو نیومده... الانم زود حاضر شو که میخوایییم بریم.**

**–گفتم که نمیام.. مگه زوره؟**

**بهزاد– بله زوره باید بیای.. ده دقیقه دیگه دوباره میام تو اتاق تا هم خودم آماده بشم و هم ببینم تو آماده هستی یانه.**

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد از اون رفت سمت درو از اتاق رفت بیرون. به محض این که درو بست محکم پامو زدم زمین گفتم

–من نمیخوام بیام.

که بهزاد دوباره درو باز کردو سرشو آورد داخلو با یه لحن پیروزمندانه گفت

بهزاد– خوشگل کنی ها.

منم دمپاییمو در آوردمو پرت کردم سمتش که سریع درو بست. از حرص زیاد دمپایی دیگمم با پام پرت کردم سمت درو رفتم سمت کمدم تا حاضرشم.

یه سارافان آبی که بلندیش تا زانوم میرسید با یه شلوار چسب سفید از کمدم اوردم بیرون تا بپوشمشون.یه بلوز بافت سفیدم زیر سارافانم پوشیم تا نیاز نباشه پالتو بپوشم.

بعد از این که لباسامو پوشیدم پشت میز توالتم نشستمو موهامو فرق کج کردمو بعد با یه گیره گرد جمعشون کردم. یه ذره برق لب با یه کم کرمم به صورتم زدمو از جام بلند شدم. یه روسری آبی– سفیدم برداشتمو سرم کردمو کیف سفیدمم برداشتمو رفتم سمت در اتاق.

به محض این که درو باز کردم یه چهره ی وحشتناک توی نیم میلی متری صورتم دیدم. یه جیغ خیلی بلند کشیدمو رفتم عقب که دستشو برد پشت سرشو کم کم اون چهره اومد پایین.

چند لحظه همونطور داشتم به اون ماسک وحشتناک نگاه میکردم بعد از اون سرمو آوردم بالا و به چهره ی بهزاد که داشت با تمسخر و یه لبخند بزرگ نگام میکرد نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه ذره خودمو جمع وجور کردمو رفتم جلوترو در حالی که  یه پس گردنی به بهزاد میزدم گفت

-مرض...ببند اون نیشتو...

با این کار من ارسان که یه ذره اینور تر از اتاق من وایستاده بود اومد جلو گفت

ارسان-اااااااااا... واسه چی میزنیش؟

یکی نیست آخه به این بشر بگه به تووووووووووووچه خب برای همین برگشتم طرفشو گفتم

-چون دوست داشتم.. اشکالی داره؟

ارسان اومد جلوترو نزدیک من وایستادو گفت

ارسان- نه زیاد اشکال نداره .. ولی اگه به خاطر این کارش زدیش پس باید منم تنبیه کنی.

با تعجب نگاش کردمو گفتم

-یعنی چی؟

ارسان- یعنی این که این کارو منو بهزاد با هم انجام دادیم  پس اگر قراره تنبیه بشیم باید منم تنبیه کنی.

-یعنی الان میخوایین به شمام پس گردنی بزنم؟

ارسان- دقیقا..

رمان بازار
romanbazar.ir

**-میزنما.. پشیمون نشین.**

**ارسان- نه خیالت راحت.**

**-جدا میزنما....**

**ارسان- ای بابا.. میگم بزن....**

**هنوز جملش کامل نشده بود که دستمو بردم بالا و یه پس گردنی محکم بهش زدم. به من چه خب... خودش خواست. من با کسی تعارف ندارم بخوام کاری رو انجام بدم حتما انجام میدم خصوصا اگه طرفم رازی باشه که دیگه بهتر.**

**ارسان در حالی که سرشو بالا میاوردو پشت گردنشو میمالوند گفت**

**ارسان- اوففف.. خب یه ذره انصاف داشته باش دختر... نخاعم نصف شد به خدا.**

**-نترسین.. نخاعتون سالم سالمه.**

**ارسان- تو تضمین میکنی؟**

**-نخیر.. اصلا چه ربطی به من داره؟**

**ارسان- خب تو زدی توام باید تضمین کنی دیگه.**

**-گفتم که به من ربطی نداره چون خودت گفتی بزن منم زدم.**

**ارسان- اون که آره خودم گفتم بزن ولی نه اینقدر محکم که... به خدا هنوز داره جاش میسوزه.. هم پشت گردنم هم صورتم از ظهر...**

رمان بازار
romanbazar.ir

با بیخیالی کامل ، شونه ای بالا انداختمو گفتم

–جفتش تقصیر خودتون بود..

ارسان هیچی نگفتو زل زد توی چشمام منم که حوصله ی نگاه کردنشو نداشتم رومو برگردوندم طرف بهزاد که دیدم چشماشو ریز کرده و داره با زیرکی نگام میکنه.

–چیه؟!!!!

بهزاد– هیچی.. راستی به یاسمینم زنگ بزن بگو باهامون بیاد.

–خب همینطوری که نمیشه شاید کار داشته باشه.. بزار برای فردا یه برنامه خوب بچین دوتایی با هم برین بیرون.

بهزاد– نه.. زنگ بزن بگو امشب بیاد.

–خیلی بد میشه ها بهت گفته باشم... بهتره دوتایی با هم برین بیرون.

بهزاد تا خواست جوابمو بده ارسان سریع گفت

ارسان– نه اتفاقا این جوری بهتره.. چون من مطمئنم جایی که میخواییم بریم حتما یاسمینم خوشش میاد.

با تعجب و ترس برگشتم سمت ارسان. ترس برای این که میترسیدم بگه یاسمین و از کجا میشناسه و قضیه ای که آیلین ازش میترسید پیش بیاد.

–ببخشید شما یاسمینو از کجا میشناسید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– از هیچ جا.... بهزاد واسم جریانشو تعریف کرده.

با این حرف ارسان دهنم نیم متر باز موند. یعنی توی این یه ساعتی که اینا با هم صحبت میکردن اینقدر با هم صمیمی شدن که بهزاد راز مهم زنگیشو به ارسان گفته... اونم بهزادی که اگه گردنشو میزدی لب باز نمیکرد که رازشو بهت بگه...جلل الخالق.

همینطور داشتم با دهن بازو چشمای گرد شده به ارسان نگاه میکردم که بهزاد گفت

بهزاد– خرمگس نره توش.

–ها!!

بهزاد– ها نه بی ادب بگو جون دلم... میگم دهنت بازه خر مگس میره توش.

–بهزاااااد.. بخدا میزنمت دوباره ها..

بهزاد– ای بابا.. مگه من چی گفتم.. میگم دهنتو باز نگه ندارکه از اون خر مگس گنده ها که سرش سبز و خیلیم ویز ویز میکنه و بیشتر میره توی w.cمیره توی دهنت... بد میگم؟

–ای مرض ببرتت با این توصیف کردنت...

بعد از اون گوشیمو از توی کیفم درآوردمو درحالی که از وسط بهزادو ارسان رد میشدم رو به بهزاد گفتم

–فعلا خفه باش که میخوام به یاسی زنگ بزنم.

شماره یاسمینو گرفتم که بعد از سه تا بوق گوشی رو برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین– بله؟

–سلام عزیزم... خوبی؟

یاسمین– سلام یسنا خانوم... چه عجب یادی از ما کردی بی معرفت؟

–باز کی به کی میگه بی معرفت.. خوبه من همیشه آمارتو میگرم.

یاسمین–وا... تا اونجایی که من میدونم اون آمارم زورکی میگیری وگرنه مگه تو اصلا منو یادت میاد؟...

خندیدمو گفتم

–باشه تسلیم.. حالا گله و شکایتو بزار واسه بعدا.. زنگ زدم ببینم کاری چیزی داری یا نه؟

به این جای حرفم که رسید احساس کردم یکی پشت سرم وایستاده برای همین برگشتم که دیدم بهزاد دقیقا پشت سرم وایستاده داره به حرفامون گوش میده که با دیدن من یه لبخند دندون نما زد. منم سری از روی تاسف براش تکون دادمو چون حرف یاسمینو متوجه نشده بودم گفتم

–ببخشید عزیزم میشه دوباره بگی چون آیلی حواسمو پرت کرد.

یاسمین– گفتم بیکارم.. واسه چی؟!!

–چه خوب پس زود حاضر شو که میخواییم بریم ددر..

یاسمین– ددر!!.. کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-یه جایی... میای یا نه؟**

**یاسمین- بدم نمیاد یه دوری بزنم.. کی میخوایین برین؟**

**-ما که الان حاضریم و تا یه ده دقیقه دیگه راه میفتیم.. فکر کنم حدودای ۸ برسیم اونجا.. خوبه؟**

**یاسمین- آره... منم تا اون موقع حاضرم..**

**-ok ... کاری باری؟**

**یاسمین- نه عزیزم.. میبینمت.**

**-باشه.... بای.**

**گوشی رو قطع کردمو برگشتم سمت بهزاد که پشت سرم وایستاده بود. با تاسف نگاش کردمو گفتم**

**-ای خاک برسر عاشق فضول.**

**بهزاد- هوی عفت کلام داشته باشا... چی شد بلاخره میاد یانه؟**

**-یعنی تو اصلا نشنیدیو نمیدونی میاد یا نه؟**

**بهزاد- چرا.. ولی خواستم از تو بشنوم.راستی چرا نگفتی من اومدم تهران؟**

**- چون میخواستم سوپرایز بشه.... چی؟ مثلا خیلی فرق میکنه از من بشنوی یا از کس دیگه ای؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد– اهههههه.. آقا جان غلط کردم خوبه.. واقعا خدانکنه آدم از تو چیزی بپرسه که به چیز خوردنش رازیش میکنی...

–آها از اول...زود باشین بریم دیگه یاسی معطل میشه ها...

قبل از این که بهزاد جوابمو بده ارسان که پشت سر بهزاد وایستاده بود اومد جلو گفت

ارسان– ما که خیلی وقته حاضریم.. فقط آیلی مونده...

سری تکون دادمو در حالی که به سمت اتاق آیلین میرفتم گفتم

–تا شما ماشینو ببرین بیرون مام اومدیم.

ارسان– باشه پس دیر نکنین.

بعد از اون ارسان رو به بهزاد کردو گفت

ارسان– بریم.

پشت در اتاق آیلین که رسیدم بدون در زدن در اتاقشو باز کردم که دیدم آیلین پشت میز توالتش نشسته و داره آرایش میکنه.

–آیلی زود باش دیگه دیر شد..

آیلین از جاش بلند شدو در حالی که با آرامش به سمت کمدش میرفت تا کیفشو برداره گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- تو که نمیخواستی بیای چی شده حالا اینقدر عجله داری؟

-من عجله ندارم شما خیلی با آرامش کاراتو انجام میدی..

آیلینم در حالی که موبایلشو از روی میزش برمیداشتو میذاشت توی کیفش گفت

آیلین- باشه حالا.. من حاضرم .. بریم.

با هم از اتاق آیلین اومدیم بیرونو رفتیم سمت در. سریع نیم بوت های سورمه ایمو پام کردمو درو قفل کردیمو رفتیم بیرون. ارسانو بهزاد ماشینو برده بودن بیرونو اونجا منتظرمون بودن.

بهزاد جلو نشسته بود برای همین منو آیلین عقب نشستیم. حدودای ساعت ۸/۵ بود که رسیدیم جلوی خوابگاه یاسمین. گوشیمو در آوردمو شمارشو گرفتم که بعد از دوتا بوق خودش جواب داد.

یاسمین- الو.. جلوی درین؟

-آره عزیز.. زود بیا.

یاسمین- اومدم.. اومدم.

گوشی قطع کردمو برگشتمو به در خوابگاه یاسمین نگاه کردم که با صدای آروم آیلین به سمتش برگشتم که بهم میگفت

آیلین- منتظر کیم؟

-یاسمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین اخماشو توهم کشیدو گفت

آیلین– اون واسه چی آخه؟

–ببخشید که بهزاد به خاطر اون اینجاسا.. حالام به جای اخم کردن عادی باش تا یه وقت ارسان شک نکنه.

رومو برگردوندمو دوباره به در خوابگاهشون نگاه کردم. یه دقیقه بعد یاسمین از خوابگاه اومد بیرون که بهزاد سریع از ماشین پیاده شدو رفت سمتش. یاسمین با دیدن بهزاد سرجاش وایستادو با دهن باز نگاش کرد. بهزادم رفت دقیقا روبروی یاسمین وایستادو نمیدونم چی بهش گفتو دستشو به سمتش دراز کرد ولی یاسمین همونطور داشت با تعجب به بهزاد نگاه میکرد که بهزاد دوباره یه چیزی بهش گفت یاسمین از بهت دراومدو باهاش دست داد.

بعد ازاون دوتایی از خیابون رد شدنو اومد سمت ماشین. یاسمین در عقبو باز کردو در حالی که کنار آیلین میشست بلندو با نشاط گفت

یاسمین– سلام به همگی.

ارسانو بهزاد به عقب برگشته بودنو داشتن نگاش میکردن. یاسمینم بعد از این که درو بست به سمت ما برگشت که با دیدن ارسان خشکش زد. چند لحظه داشت با تعجب به ارسان نگاه میکرد که بهزاد گفت

بهزاد– ارسان از خودمونه خجالت نکش.

با این حرف بهزاد یاسمین به خودش اومدو در حالی که یه ذره خودشو جمع و جور میکرد گفت

یاسمین– بله...

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان پوزخندی زدو دستشو به سمت یاسمین دراز کردو گفت

ارسان– خوشبختم.

یاسمین دستشو جلو بردو در حالی که با ارسان دست میداد گفت

یاسمین– همچنین..

منم هی توی دلم میگفتم( آره خوشبختین جان عمه هاتون.. نه که اصلا از قبل همو نمیشناختین که حالا اظهار خوشبختیم میکنین.)

بعد از این که با هم دست دادن ارسان برگشتو صاف سرجاش نشستو ماشینو روشن کردو راه افتاد. یاسمین به طرف ما برگشتو گفت

یاسمین– سلام..

آیلین–سلام.

–علیک.. چه عجب مارو یادتون اومد خانوم.

یاسمین– ببخشید آخه یه لحظه خجالت کشیدم از این که یه غریبه توی ماشین بوده و من اونجوری سلام کردم.

–واسه خجالت بکشی.. ارسان از خودمونه.. پسر عمه ی همین آیلی دیگه.

یاسمین– واقعا؟

این دفعه قبل از من آیلین جوابشو دادو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- آره.. اتفاقا خیلیم با هم صمیمیم چون اگه صمیمی نبودیم که مارو تو خونش راه نمیداد... البته خوتون باید بدونید که ارسان با همه کسی صمیمی نمیشه..

آیلین همینطور داشت با غرور و کنایه حرف میزد که با آرنجم یکی زدم توی پهلوش. با این کارم برگشت طرفم که گفتم

-عزیزم سرم درد میکنه میشه حرف نزنین؟

و این به عبارتی یعنی خفه...آیلین یه چپ چپی نگام کردو روشو کرد اونطرف. یاسمین با تعجب نگاهی به منو آیلین انداختو صاف سرجاش نشست. دیگه تا رسیدن به جایی که ارسان میخواست ببرتمون هیچکس هیچ حرفی نزد و جز صدای موسیقی آروم و ملایم ارسان هیچ صدایی توی ماشین نمیومد.

نزدیک یه ساعتی توی راه بودیم و حدودای ساعت ۹ بود که ارسان جلوی یه خونه ویلایی نگه داشت و رو به ما گفت

ارسان- خب رسیدیم دیگه.. بیایین پایین.

همه از ماشین پیاده شدیمو به سمت در سفیدو بزرگ ویلا رفتیم. جلوی در خونه یه سمند مشکی پارک بود که خیلی شبیه ماشینی بود که روز کوه مهردادو بقیه ازش پیاده شدن برای همین سرعتمو بیشتر کردمو رفتم کنار ارسان که داشت جلوتو از ما راه میرفتو گفتم

-این ماشین مهرداد نیست؟

ارسان به طرفم برگشتو در حالی که توی چشمام زل میزد گفت

ارسان- آره خودشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوشحالی دستامو به کوبیدمو گفتم

–وای یعنی اونام هستن؟ همشون؟

ارسان یه ذره اخم کردو ابروهاشو بالا دادو گفت

ارسان– آره همه هستن..

و سریع رفت سمت درو زنگ درو زد. وا این چش شد باز؟ اصلا پسره انگار یهویی موجی میشه ها؟.. سری تکون دادمو همراه بهزاد یاسمین و آیلین که حالا به من رسیده بودن به طرف ویلا رفتم.

وارد که شدیم یه راه سنگ فرش شده ی بزرگ جلومون بود که راه و چراغای پایه بلند روشن کرده بود. چون شب بود اطراف زیاد دیده نمیشد ولی تا اونجایی که معلوم بود چمن کاری شده بود. همینطور داشتم اطرفو نگاه میکردم که با صدای بهزاد به خودم اومدم که رو به ما میگفت

بهزاد– چه قصر قشنگی....

با این حرف بهزاد برگشتمو به خونه ی که روبرومون بود نگاه کردم... بهزاد راست میگفت واقعا این خونه قصر بود... یه عمارت خیلی خیلی با شکوه بود که تقریبا سقف گنبدی شکل داشت و اطراف خونم نورپردازی داشت که باشکوه ترش کرده بود....

همینطور داشتم خونه رو برای خودم تجزیه تحلیل میکردم که ارسان در حالی که جلوی در ورودی خونه وایستاده بود گفت

ارسان– بچه ها بیایین دیگه.. چقدر آروم میاین.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف ارسان سرعتمونو بیشتر کردمو  از پله هایی که جلوی درب ورودی داشت بالا اومدیمو وارد خونه شدیم.

داخل خونه هم مثل بیرونش خیلی قشنگ بود. از در وارد میشدی روبروی در ورودی دو تا راه پله مارپیچی بود که میخورد به طبقه ی بالا و سمت راست در ورودیم یه سالن بزرگ بود که یه تلویزیون ۵۰ اینچ با سینمای خانگی و مبلای چرم قرمز راحتی و یه میز بزرگ  توش بود سمت چپشم یه مهمون خونه بزرگ تر قرار داشت که صدای سروصدا از توش میومد.

همه با هم به همون سمت رفتیم. وارد سالن که شدیم دیدم مهرداد و امیر و غزل و نیما و الهام و  روی مبلای مخمل سفید رنگی که گرد چیده شده بود نشستنو دارن با هم حرف میزننو میخندن و چون پشتشون به ما بود متوجهمون نشده بودن برای همین ارسان با صدای بلند رو به اونا گفت

ارسان– سلام بر دوستان گل...

با صدای ارسان همه به سمت ما برگشتنو اول از همه مهرداد از جاش بلند شدو اومد سمت ما. مام رفتیم طرفش که بهزاد اومد کنارمو آروم توی گوشم گفت

بهزاد– تو اینارو میشناسی؟

–آره همونایین که با هم رفتیم کوه..

بهزاد– آها..

مهرداد بهمون رسیدو اول از همه با ارسان دست دادو گفت

مهرداد– چطوری رفیق؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان با لبخند زد به شونه مهردادو گفت

ارسان– به خوبیه شما که نمیرسیم.

مهرداد سری تکون دادو رفت سمت آیلین که کنار ارسان وایستاده بود . با آیلینم احوال پرسی کردو اومد سمت منو یاسمینو بهزاد.

اول اومد طرف منو باهام دست دادو گفت

مهرداد– احوالات؟

لبخندی زدمو گفتم

–ممنونم.. شما خوبین؟

مهرداد– شما که خوب باشین ما که باید عالی باشیم دیگه ...

–مرسی...

بعد از اون نگاهی به بهزاد که کنار وایستاده بود کردو گفت

مهرداد– معرفی نمکینی؟

منم دستمو از دست مهرداد بیرون آوردمو به بهزاد اشاره کردمو رو به مهرداد گفتم

– داییم بهزاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد از اون به یاسمین که کنار بهزاد وایستاده بودو دستش تو دست بهزاد بود اشاره کردمو گفتم

-ایشونم.. ایشونم.. چیزه.. نامزد بهزاد.

با این حرفم یاسمین با عصبانیتو حرص برگشت طرفمو نگام کرد. بهزادم لباشو روی هم فشار میداد تا نخنده. مهراد که از حالت های ما تعجب کرده بود دستشو به سمت بهزاد دراز کردو گفت

مهرداد- خوشبختم.

بهزادم با ته خنده ای که توی صداش بود با مهرداد دست دادو گفت

بهزاد- همچنین.

و بعد از اون با یاسمین دست داد و رو به هممون گفت

مهرداد- تا فردا صبح که نمیخوایین همینجا وایستین.. بیایین پیش بچه ها.

اول از همه ارسان رفت سمت بچه ها و مام هم دنبالش رفتیم. بعد از کلی احوال پرسی و خوش آمد گفتن و تعارف های معمولی نشستیم. ما دخترا یه طرف نشستیم پسرام روبروی ما پیش هم نشسته بودن.

غزل که دقیقا کنار من نشسته بود با لبخند رو به من کردو گفت

غزل- چه خبر خانوم؟

لبخندی زدمو در حالی که پامو روی هم میانداختم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**–سلامتی.. از شما چه خبر؟ دوران نامزدی خوش میگذره بلا؟**

**غزل خندیدو گفت**

**غزل– اوف نگو اینقد حال میده.. نوبت خودتم که برسه میفهمی.**

**با حسرت آهی کشیدمو گفتم**

**–خدا از دهنت بشنوه خواهر... ولی کو شوور؟ حالا شما تو فامیلتون یکی رو داشتی ما چی ؟ ما از دار دنیا یه پسره دایی داریم که اونم نداشتیم خیلی بهتر بود.**

**غزل– چرا ؟**

**–چون قیافش ده قرونم نمیارزه بس که سوسوله... باورت میشه یه بار ازمن پرسید مارک بهترین ریمل چیه؟**

**غزل در حالی که میخندید با تعجب گفت**

**غزل– جدی؟**

**–نه پس شوخی... ای خواهر اگه ما شانس داشتیم اسممون بود شمس الملوک سلطان...**

**غزل تا خواست جوبمو بده آیلین که کنار یاسمین نشسته بود گفت**

**–یسنا.. چی میگین شما دوتا باهم ... بیایین اینجا همه با هم باشیم.**

**منو غزل سری تکون دادیمو رفتیم سمت آیلینو یاسمین و الهام که یکمی اونورتر از ما نشسته بودنو داشتن حرف میزدن و کنارشون دوتا صندلی خالی بود که یکش**

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار الهام بود یکیشم کنار ارسان. خواستم برم کنار الهام بشینم که غزل دستمو گرفتو در حالی که به اون یکی صندلی اشاره میکرد گفت

غزل- شما بفرمایید اونجا.

-ا چرا آخه؟

غزل- چون من آقامون غیرتیه یه کوچولو.

منم در حالی که آروم میزدم تو سر غزل گفتم

-ای شوهر ذلیل بدبخت.

غزل خندیدو رفت روی صندلی نشست. منم رفتم سمت صندلیمو با اکراه روش نشستم که با نشستن من ارسان به طرفم برگشتو نگام کرد بعد از چند لحظه گفت

ارسان- خب حالا نظرت چیه؟

-در مورد؟

ارسان- بخشیدن من؟ میبخشی؟

پشت چشمی نازک کردمو گفتم

-بزار دودقیقه بگزره بعد بپرسین.

بعد از اون رومو برگردوندمو با یاسمین که کنارم نشسته بود مشغول صحبت شدم. نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای بلند بهزاد همه به طرفش برگشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد- بچه ها من حوصلم داره سر میره.

-خب زیرشو کم کن تا سر نره.

بهزاد ادامو درآوردو گفت

بهزاد- خوشمزه... منظورم اینه که بیایین با هم یه کاری بکنیم چیه این طوری مثل پیرزن پیرمردا چپیدیم توی خونه تازه تفکیک جنسیتیم شدیم..

مهرداد که کنار بهزاد نشسته بود یکی زد به شونه بهزادو گفت

مهرداد- آی قربون اون دهنت که الهی گِل بگیرنش از بس که اینجا فک زدی مخ مارو خوردی.. تازه آقا میگه چرا تفکیک جنسیتیه... خب داداش من چون جنبه نداری دیگه... به خدا از اون موقع که پیش من نشستی بس که منو انگولک کردی تمام بدنم درد گرفته .....

با این حرف مهرداد همه خندیدمو بهزاد یه نگاه چپکی به مهرداد کردو گفت

بهزاد- داشتیم؟ مگه قرار نبود بین خودمون باشه.

مهرداد در حالی یه لبخند ملیح روی لبش بود با عشوه گفت

مهرداد- آخ ببخشد عزیزم.. یادم رفت نباید به کسی بگم که منو تو با هم...

رمان بازار
romanbazar.ir

**قسمت آخر حرفشو به بهزاد چشمک زد که باعث شد با همه با صدای بلند بخندیم.**

**بهزادم در حالی که با حرص به مهرداد نگاه میکرد گوششو گرفتو در حالی که محکم میکشید گفت**

**بهزاد– ای حناق... ببند این دهنو دیگه. تو که اینقد زبون نداشتی**

**ارسان در حالی که میخندید در جواب بهزاد گفت**

**ارسان– نه بابا این از اول همینطوری بود ولی من خنثاش کرده بودم ولی الان که تورو دیده باز فعال شده..**

**بهزاد سری از روی تاسف تکون دادو گوش مهردادو ول کردو مهردادم در حالی که گوششو گرفته بود پشت چشمی نازک کردو رو به بهزاد گفت**

**مهرداد– ایش ... نمیدونستم اینقد خشنی عزیزم...**

**بعد از اون رو به ارسان که هنوزم داشت میخندید کردو گفت**

**مهرداد– کوفت... اگه فردا نرفتم طلاقمو ازت بگیرم بیشور.. مهرمم تا قرون آخر ازت میگرم بی شخصیت بی تربیت بی فرهنگ...**

**از حرفا اداهای مهرداد همه از بس خندیده بودن اشک از چشماشون میومد.**
**آخرسر بهزاد طاقت نیاوردو یک پس گردنی به مهرداد زدو گفت**

**بهزاد– هووووووووووی... ساکت باش وگرنه شب به خدمتت میرسما...**

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف بهزاد مهرداد چهره ی مظلومی به خودش گرفتو گفت

مهرداد– دلت میاد؟ منه به این ظریفی و نحیفیو خوشگلی..

بعد سرشو با عشوه یکوری کردو چندبار پلکاشو با ناز به هم زد. بهزاد که دیگه خیلی جوش آورده بود از جاش بلند شدو رفت طرف مهرداد که مهردادم یه جیغ زنونه بلند کشیدو از روی مبل پریدو رفت سمت در. بهزادم نامردی نکردو دویید دنبالش.

من که از بس خندیده بودم دلم درد گرفته بود و فکر کنم بقیه  بچه هام همینطوری بودن چون دستاشونو روی دلاشون گذاشته بودن.

بعد از چند لحظه که  خنده هامون تموم شد نیما گفت

نیما– ارسان خدابگم چی کارت نکنه.. مهرداد کم بود حالا که دیگه بهزادم اومده باید بمیریم دیگه از خنده.

ارسان روی مبل جابجا شدو نفسی تازه کردو گفت

ارسان– بابا به خدا من فکر میکردم این مهرداد گور به گوری آدم شده....

نیما– هه تو فکر کن یه درصد اون آدم بشه..

که همون لحظه صدای جیغ مهرداد اومد که به سمت ما میومد میگفت

مهرداد– توروخدا به دادم برسید... شویم رم کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض این که مهرداد وارد سالن شد اومد پشت من وایستادو دستشو انداخت درو گردنمو گفت

مهرداد– یسنا دستم به دامنت... داییت رم کرده.

منم در حالی که میخندیدمو سعی میکردم دستشو از دور گردنم باز کنم گفتم

–به من چه خب... شوور خودته خودتم جمعش کن.

بهزاد در حالی که نفس نفس میزد وارد سالن شدو به طرف من اومدو گفت

بهزاد– وای یسنا نمیدونی که چه آتیش پاره ای که .. به خدا دست منو از پشت بسته تو شری.

وا..... چرا اینا هی از راه میرسن به من پناه میارنو به من دخیل میبندن؟

بهزاد که حالا به ما رسیده بود دست به کمر جلوی من وایستادو رو به مهرداد گفت

بهزاد– مثل بچه ی آدم بیا بیرون کتکتو بخور برو...

مهرداد دستشو از دور گردن آزاد کردو این دفعه اومد روی دسته ی مبل نشستو دستشو انداخت دور شونه ی منوبا لحن بچگونه گفت

مهرداد– نمیخوام.. تو منو میزنی..

رمان بازار
romanbazar.ir

تا بهزاد خواست جواب مهردادو بده ارسان با حرص سریع گفت

ارسان– مهرداد.. بسه دیگه هر چی مسخره بازی کردی.

با این حرف ارسان همه برگشتیمو با تعجب به چهره ی نسبتا عصبانی ارسان که به منو مهرداد نگاه میکرد نگاه کردیم.مهرداد آروم دستشو از دور شونه ی من باز کردو صاف سرجاش وایستادو گفت

مهرداد– چشم .... تو که از این بهزادم اعصابت خرابتره که بردار من.

ارسان چینی به ابروهاش انداختو گفت

ارسان– خیلی خب حالا.... نمیخوای از ما پذیرایی کنی؟ گلومون خشک شدا..

مهرداد بیچارم سری تکون دادو رفت سمت آشپزخونه. بهزادم در حالی که لبخند کوچیک روی لبش بود رفت سرجاش نشست.... معلوم نیست بهزادو ارسان چشون شده که اینقدر موذیانه رفتار میکنن... اون از رازی شدن بهزاد در دودقیقه اینم از لبخندش. یعنی چی به هم گفتن توی خونه؟ ایش کاش گوش میکردم... ولی من که نمیدونستم بهزاد رازی میشه....

بعد از چند لحظه مهرداد در حالی که یه سینی شربت دستش بود وارد سالن شدو به همه تعارف کرد.

بعد از این که همه شربتاشونو برداشتن مهرداد در حالی که روی مبل میشست رو به امیر گفت

مهرداد– امیر.. میدونی یاد کی افتادم الان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر در حالی که شربتشو میخورد از روی ندونستن سری تکون داد که مهرداد دوباره گفت

مهرداد– یاد استاد رحیمی.... یادش بخیر چقدر اذیتش کردیم یادته؟ بنده خدا جلسه ی اولی که امتحان داشتیم چقدر از دست ما حرص خورد.

امیر لیوان خالی شربتشو گذاشت روی میزو گفت

امیر– آره یادش بخیر... چقدر خندیدیم.

این دفعه الهام به حرف اومدو گفت

الهام– امیر برای مام تعریف کنید خب...

امیر– من که خوب تعریف نمیکنم.. به مهرداد بگو تعریف کنه.

الهام این دفعه برگشت طرف مهردادو گفت

الهام– مهرداد بگو دیگه...

مهرداد– باشه.

بعد از اون شربتشو گذاشت روی میز کناریشو یکم روی مبل جابجا شدو گفت

مهرداد– ترم سه دانشگاه بودیم که یه کلاسمون منو امیر فقط بودیمو ارسان و نیما کلاساشون از ما جدا بود... یه استاد رحیمی داشتیم که فوق العاده قد بودو امتحانشم به شدت سخت... سر جلسه یکی از امتحاناش یکی از سوالاش خیلی سخت و بودو هیچکس نمیتونست جواب بده الا این امیر خرخون... خلاصه با کلی جرو بحث و فحش لگد و هزار تا چیز دیگه امیرو که کنار من نشسته بود رازیش کردم از

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب همون سوال عکس بگیره و برای بچه ها بلوتوث کنه.. امیرم بعد از این که از جوابش عکس گرفت از جاش بلند شدو برگشو دادو رفت بیرون کلاس وایستاد وشروع کرد برای ما بلوتوث کردن اما از شانس گندمون بلتوث استادم روشن بود...

به این جای حرفش که رسید همه ی ایییی گفتن و خندیدن مهردادم در حالی که لبخند روی لبش بود ادامه داد

مهرداد- خلاصه نمیدونم برای چند نفر بلوتوث کرده بود که یهویی صدای زنگ بلوتوث یکی در اومد حالا مام هی اینور اونورو نگاه میکنیم ببینیم کی صدای موبایلشو کم نکرده که یهویی استاد گوشیشو درآوردو روی صفحشو نگاه کرد گفت به به میبینم بعضیا دارن امداد غیبی میشن برای شما بعد از اون رفت سمت درو یهویی بازش کرد که دید امیر در حالی که موبایلش دستشه به دیوار تکیه زده و داره تند برای بچه ها بلوتوث میکنه....

مهرداد به مبل تکیه دادو دیگه ادامه نداد که الهام گفت

الهام- خب بعدش؟ هیچ کارتون نکرد؟

مهرداد- هیچ کارمون نکرد؟!! به خدا به شکر خوردمونم رازیمون کرد بس که هی مارو انداخت آخرسر مجبور شدیم بریم درخونشو از خانومش بخواییم باهامون کنار بیاد.

الهام خندیدو گفت

الهام- حقتونه تا شما باشین دیگه از این کارا نکنید...

مهرداد رو به امیر گفت

مهرداد- امیر جمع کن خواهرتو تا کلامون تو هم نرفته ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر خندیدو سری تکون داد. دیگه تا موقع شام همینطور از خاطرهامون گفتیمو خندیدم. برای شام مهرداد ساندویچ و پیتزا با سالاد ماکارانیو سیب زمینی سفارش داد.

مهرداد و امیر همه چیزارو روی میز چیدن تا هر کس هر چی خواست برداره و بخوره.همه از جاشون بلند شدونو رفتن سمت میز اما من زورم میومد پاشم برای همین دست آیلینو که داشت از کنارم رد میشدو گرفتمو گفتم

-آیلی قربون دستت برای منم بیار.

آیلین برگشت طرفمو گفت

آیلین- چیه خودتون چلاق تشریف دارین؟

-ا اذیت نکن دیگه... بیار

آیلین با حرص دستشو از توی دستم بیرون کشیدو گفت

آیلین- خیلی خب .. تو یه وقت از جات بلند نشو چون ممکنه تخم مرغای زیرت جوجه نشن.

خندیدم و سری تکون دادم. آیلین همیشه همینطوری بود.. هر کاری که مخیواستی برات انجام میداد ولی قبلش خوب غرراشو میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند لحظه ارسان در حالی که دوتا بشقاب دستش بود اومد سمت منو سرجاش نشست بعد یکی از بشقابارو که یه عالمه سیب زمینی داشتو چندتا تیکه پیتزا با سالاد ماکارونی داشتو به سمت من گرفتو گفت

ارسان– بیا...

با تعجب برگشتم طرفشو گفتم

–مال منه؟

ارسان– نه پس هردوتا بشقاب مال خودمه.. بگیرش دیگه.

–ممنون.. من به آیلی گفتم برام بیاره.

ارسان بشقاب پر از سیب زمینی رو که روش پر از سس بودو جلوم تکون دادو گفت

ارسان– مطمئنی؟

منم آب دهنمو قورت دادمو در حالی که با حسرت به سیب زمینی ها نگاه میکردم سرمو به علامت مثبت پایین آوردم. ارسان سری تکون دادو تا خواست بشقابو ببره سمت خودش بشقابو سریع از دستش گرفتم چون دیگه طاقتم تموم شده بود. بشقابو گذاشتم روی پامو چنگالو از کنارش برداشتمو شروع کردم به خوردن. با این کارم ارسان لبخند پررنگی زدو خودشم شروع کرد به خوردن.

بعد از این که من کل غذامو خوردمو تموم کردم تازه اونجا آیلین با یه بشقاب اومد سمتمو بشقابو جلوم گرفتو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- بیا بخور.

-میخواست بزاری یه یه ساعت دیگه بیاری.. زود بودا.

آیلین- خب چی کار کنم با الهام داشتم صحبت میکردم.

-خب منم دیگه غذامو خوردم برگردونش.

آیلین با تعجب به بشقاب خالی کنارم نگاه کردو گفت

آیلین- کی برات آورد؟ خودت رفتی برداشتی؟

-نه....ار...بهزاد برام آورد.

آیلین سری تکون دادو گفت

آیلین- آها .. خوبه.

بعد از اون رفت سرجاش نشستو شروع کرد با یاسمین صحبت کردن. برای این بهش نگفتم ارسان برام آورده چون میترسیدم بدبین بشه مخصوصا که حالا روابطش داره یاسمین خوب میشه و اصلا خوب نیست که باز به من بدگمان بشه.

تا ساعت ۱۲ خونه مهرداد بودیم بعد از اون همه بلند شدیمو عزم رفتن کردیم. دم در من آخر از همه بودمو داشتم میرفتم بیرون که مهرداد که روی تراس وایستاده بودو داشت با بقیه خداحافظی میکرد روبه من گفت

مهرداد- خیلی خوشحال شدم اومدی.

لبخندی زدمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**–ممنون.. منم همینطور.**

**مهردادم دستشو به سمت من دراز کردو گفت**

**مهرداد– امیدوارم بازم ببینمت.**

**منم دستشو فشردم و گفتم**

**–همچنین.**

**و خواستم دستمو از توی دستش بیرون بیارم که نذاشت و همونطور زل زد توی چشمام منم با تعجب نگاش کردم. بعد از چند لحظه دستمو ول کردو در حالی گوشیشو از توی جیبش در می آورد گفت**

**مهرداد– میشه شماره گوشیتو داشته باشم؟**

**–آره....۰۹۱۵**

**بعد از این که شمارمو توگوشیش سیو کرد گفت**

**مهرداد– بهت تک میزنم شمارم بیفته.**

**–باشه..... شب خوبی بود... شب بخیر**

**مهردادم لبخند گرمی زدو یه بار به آرومی پلک زدو گفت**

**مهرداد– شب بخیر.**

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفمو رو دستم جابجا کردمو رفتم سمت پله ها که دیدم بهزاد ارسان پایین پله ها وایستادن دارن نگام میکنن. البته ارسان با عصابنیت و بهزادم با کنجکاوی.منم از پله ها پایین اومدمو بدون این که بهشون توجه کنم با یاسمین و آیلین که یکمی جلوتر وایستاده بودنو داشتن صحبت میکردنو میخندیدن رفتیم سمت در.

بعد از این که یاسمین و رسوندیم حدودای ساعت ۱ بود که رسیدیم خونه. ارسان اصرار میکرد که بهزاد بره خونه اون بخوابه ولی من مخالفت کردمو بهزادو برم توی خونه خودمون. سریع لباسامو عوض کردمو مسکواک زدمو فتم سمت اتاقم. بهزاد روی تختم دراز کشیده بودو خوابش برده بود منم تا خواستم بخوام صدای زنگ sms گوشیم اومد برای همین با خستگی از جام بلند شدمو رفتم سمت کیفم.

گوشیمو از توی کیفم درآوردم که دیدم یه شماره غریبه برام نوشته خوب بخوابی.. اول نفهمیدم کی بوده برای همین یه ذره که فکر کردم فهمیدم مهرداده چون شمارش با اون شماره ای که روی گوشیم میسکال افتاده بود همخونی داشت... برای همین منم براش نوشتم

-ممنون... شمام همینطور....

دیگه منتظر جواب دیگه ای نشدمو سریع پریدم روی تختو گرفتم خوابیدم.

صبح با صدای بلند آهنگ تکون تکون امید جهان از خواب بیدار شدم.

سریع از جام بلند شدمو رو تخت نشستمو در حالی که دستمو روی قلبم که تند تند میزد گذاشته بودم به بهزاد که با یه لبخند موذیانه یه وری روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-تو نیمتونی مثل آدم از خواب بیدارم کنی؟**

**بهزاد ابرویی بالا انداختو گفت**

**بهزاد- نچ...**

**-ای کوفت نوچ.... بخدا اگر من ازدست این کارای تو سکته نکردم نمردم.**

**بهزاد لبشو به دندون گرفتو گفت**

**بهزاد- هی.. دور جون دایی جون.**

**-خب اگه درو از جون واسه چی هی این کارور تکرار میکنی؟**

**بهزاد کلشو خاروندو گفت**

**بهزاد- وا.. از تو که خدا که پنهون نیست از تو چه پنهون تازگیا فهمیدم همون مرضی که تو بهش دچاریو منم تازگیا گرفتم ازت.**

**منم گردنمو کج کردمو با حرص نگاش کردمو گفت**

**-حالا میشه بگی چه دردته که منو از خواب نازم بیدار کردی؟**

**بهزاد صاف روی تخت نشستو گفت**

**بهزاد- میخواییم بریم دانشگاه.**

**-دانشگاه؟!!**

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت انداختمو گفتم

–من امروز ساعت ۱۱ کلاس دارم ولی الان ساعت ۸ پس برای چی بریم.

بهزاد– برای یاسمین.

–خب بریم اونجا چی کار کنیم؟

بهزاد– بریم که باهاش صحبت کنم دیگه.

–اونجا؟ آخه اونجا جایی که تو بخوای باهاش صحبت کنی؟

بهزاد– آره چون خود یاسمین گفت من ۹ کلاسم تموم میشه بیا اونجا دنبالم.. حالا تو که ۱۱ کلاس داری پاشو منو ببر دیگه.

–من از ساعت ۹ برم دانشگاه کی چی؟

بهزاد– خب من با چی برم؟

–با تاکسی.

بهزاد– نمیشه که.. تازه ماشینتم میخوام.

–چیییییی؟ عمرا.. به همین خیال باش که من ماشینمو بهت بدم.

بهزاد قیافه ی مظلومی به خودش گرفتو گفت

بهزاد– یسنا اذیت نکن دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-من کاری نمیکنم.. فقط گفتم ماشین بهت نمیدم.**

**بهزاد یکی زد به لپشو گفت**

**بهزاد- این تن بمیره.. جون من..**

**-خیلی خب.. تو که راهو چاهشو بلدی چه جوری منو رازی کنی دیگه.**

**بهزاد با این حرفم پرید طرفمو در حالی که لپمو محکم بوس میکرد گفت**

**بهزاد- مرسی.. جبران میکنم این کاراتو واست.**

**منم در حالی که بهزادو از خودم جدا میکردم گفتم**

**-باشه.. ولم کن دیگه تف مالیم کردی.**

**از جام بلند شدمو رفتم سمت حموم و در همون حال گفتم**

**-من میرم یه دوش بگیرم بعد میام بریم.**

**بهزاد- باشه.. فقط زود بیا.**

**-نترس یاسی جونت در نمیره.**

**یه دوش ده دقیقه ای گرفتمو بعد از این که لباسامو پوشیدم در حالی که موهای خیسمو آزاد گذاشته بودم رفتم سمت آشپزخونه تا صبحانه بخورم که دیدم بهزاد**

رمان بازار
romanbazar.ir

حاضرو آماده  پشت میز نشسته و داره صبحانه میخوره. تا خواستم سر میز بشینم گفت

بهزاد– من واست ساندویچ درست کردم توی راه بخور.. الان برو حاضر شو.

–واسه چی ؟ بزار الان بخورم دیگه.

بهزاد با دستای یخش دستمو گرفتو گفت

بهزاد– نه... برو من میارم برات.

با تعجب به بهزاد نگاه کردمو در حالی که دستای یخشو توی دستم میگرفتم گفتم

–چته تو؟ واسه چی اینقدر استرس داری؟

بهزاد– دست خودم نیست.... اگه قبول نکنه چی؟ من خیلی بیشتر از قبل وابستش شدم.

دستشو فشردم و لبخند دلگرم کننده ای زدمو گفتم

–نگران نباش و به خدا توکل کن.. منم الان میرم حاضر میشم تا سریع تر بریم.

بهزاد سری تکون داد منم دستشو ول کردمو رفتم سمت اتاقم تا آماده بشم. یه مانتوی مشکی با یه شلوار کتون مشکی  با مغنعه سورمه ای پوشیدمو سریع وسایلمو ریختم توی کوله ی  سورمه ایمو از اتاق اومدم بیرون که دیدم بهزاد توی آشپزخونه وایستاده و داره چای میخوره.

–بهزاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای من سریع به سمتم برگشت که باعث شد یه ذره از چایش بریزه روی لباسش.

بهزاد- آخ...

وای....یه ذره آروم باش خب..

بهزاد در حالی که از کنارم رد میشد و به سمت اتاقم میرفت گفت

بهزاد- تا تو بری ماشینو روشن کنی منم اینو عوض کردمو اومدم.

-باشه.

به سمت در رفتمو کتونی های مشکیمو پوشیدمو رفتم بیرون. داشتم به سمت پارکینگ میرفتم که دیدم ارسان در حالی که شلوار جین آبی با تیشرت مشکی و بارونی چرم مشکی تنشه دارم میاد سمت پله ها. منم اینقدر سرگرم ارزیابی چهرش بودم که نمیدونم چی شده که موقعی که میخواستم از پله ها بیام پایین پام پیچ خوردو داشتم میافتادم که دستای یکی دور بدنم حلقه شد و بعد از اون صدای ارسانو شنیدم که در حالی که نگام میکرد میگفت

ارسان- حواست کجاست؟

منم یکمی خودمو جمع و جور کردمو گفتم

-نمیدونم چی شد پام پیچ خورد.

و خواستم خودمو بکشم کنار که ارسان ولم نکرد. با تعجب برگشتم طرفشو گفتم

-من خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی ارسان هیچی نگفتو فقط احساس کردم یه ذره دستشو  محکم تر کرد منم برای این که ازدستش نجات پیدا کنم دستمو گذاشتم روی سینش و هولش دادم ولی یه ذرم تکون نخورد.  زل زدم توی چشماشو با التماس خواستم ولم کنه نمیدونم چی شد که منم توی چشمای مشکیش غرق شدم. قلبم شروع کرد به تند زدن.. اینقد توی عمق چشماش غرق شده بودم که هیچ تکونی نمیخوردم و فقط نگاش میکردم.. بدون این که حتی پلک بزنم...فقط نگاش میکردمو نگام میکرد....

ارسان یه ذره دستشو روی کمرم حرکت دادو خواست بیشتر بیارتم جلو که همین حرکتش باعث شد من به خودم بیام... همونطور که دستم روی سینش بود محکم هولش دادم.

این دفعه رفت عقبو دستش از دور کمرم باز شد منم سریع رفتم سمت پارکینگ و در ماشینو باز کردمو نشستم توی ماشین. کولمو پرت کردم صندلی عقبو در حالی که نفس نفس میزم دستمو گذاشتم روی قلبم که هنوزم داشت دیوانه وار میکوبید...

من چم شده بود؟ برای چی اینطوری شدم.... اصلا چرا ارسان اینطوری شد؟ ارسان کوه غرور برای چی این جوری کرد؟ یه قطره اشک از گوشه چشمم پایین افتاد.. خدایا چرا این جوری شد؟.. اگه آیلین مارو دیده باشه چی فکری میکنه؟.. خدایا نه...خواهش میکنم کمکم کن تا دیگه از این اتفاقا نیفته... خدایا خواهش میکنم.. اگه.. اگه خواهرم مارو ببینه فکرای بد میکنه.. نباید این اتفاق بیفته... باید از این بعد مثل سنگ باشم جلوی ارسان.. آره همینه اگه میخوام دیگه این اتفاق تکرار نشه باید همین کارو بکنم....

همینطور داشتم با خودم حرف میزدم که بهزاد درو باز کردو سوار ماشین شد. منم سریع اشکامو پاک کردمو ماشینو روشن کردمو راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا امروز ابری بودو معلوم بود حتما بارون میاد.توی راه هم من هم بهزاد خیلی توی فکر بودیمو حرفی نمیزدیم ولی وقتی رسیدم همین که از ماشین پیاده شدم تصمیم گرفتم دیگه بهش فکر نکنم و مثل یه مسئله ی عادی باهاش برخورد کنم تا اعصابم خورد نشه.

در ماشینو بستمو خواستم برم سمت دانشگاه که دیدم بهزادم از ماشین پیاده شد.

-تو کجا؟

بهزاد- میخوام بیام دنبال یاسمین.

-نه.. تو بشین من خودم میرم میارمش دیگه..

بهزاد بدون توجه به حرف من در ماشینو بستو در حالی که لباساشو که یه تیشرت سفید با یه کت اسپرت و کرم و یه شلوار جین آبی پررنگ بود مرتب میکرد اومد سمت منو گفت

بهزاد- نه خودمم میخوام بیام.

سری تکون دادمو ماشینو با ریموت قفل کردمو با هم رفتیم سمت دانشگاه...
چیکارش کنم دیگه.. بچمون خیلی غیرتیه. با هم وارد دانشگاه شدیمو رفتم سمت ساختمون دندون پزشکی.

بعضی از پسرا که از کنارمون رد میشدن برمیگشتنو با تعجب بهم نگاه میکردن آخه توی دانشگاه مخصوصا نسبت به پسرا خیلی غد و اخمو بودم حالا که منو با یه پسر جوونو خوشگل میدیدن  براشون خیلی جای تعجب داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکای ساختمون بودیم که دیدم  یاسمین  یکم اونور تر روی نیمکت نشسته برای همین آروم زد به شونه ی بهزادو گفتم

-بهزاد..... یاسی اونجاس.

بهزاد برگشتو طرفی که نشونش میدادم نگاه کرد. منم سوییچ ماشینو در آوردمو در حالی که به سمت بهزاد میگرفتمش گفتم

-سعی کن آروم باشی و به خدا توکل کن.

بهزاد برگشت طرفمو در حالی که سوییچ و ازم میگرفت گفت

بهزاد- مرسی...

لبخندی زدمو گفتم

-بیشتر از این منتظرش نزار.. برو.

بهزاد نفس عمیقی کشیدو رفت سمت یاسمین. یاسمین با دیدن بهزاد از جاش بلند شدو لبخندی بهش زد بهزادم با نگرانی لبخندی زدو با هم به سمت در دانشگاه رفتن. تا وقتی که از جلوی چشمم محو بشن داشتم نگاشون میکردم بعد از اون لبخندی زدمو تا برگشتم یه هیکل گنده جلوی روم دیدم.

سرمو که آوردم بالا سینا شمسائی رو دیدم. با دیدنش اخمی کردمو راهمو کج کردمو خواستم برم که گفت

سینا- حالا دیدی تو هم یکی لنگه دوستتی؟

با اخم برگشتم طرفشو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-منظور؟!**

**سینا دستاشو تو جیبش کردو در حالی که برمیگشت طرفمو درست روبروم قرار میگرفت گفت**

**سینا- هیچی... فقط مثل این که امروز با پسر خوشتیپ اومده بودی دانشگاه .. پس بیخود نبوده که پسرا محل نمیزاشتی نگو یکی زیر سر داشتی.**

**پوزخندی زدمو دستامو توی هم قلاب کردمو گفتم**

**-چیه؟ حسودیت شده؟**

**سینا- چی؟ حسودی؟هه.. عمرا.. من اگه بخوام همین الان صدتا دختر برام غش میکنن مثل همینی که الان داره از کنارم رد میشه.**

**برگشتم و به اون دختری که میگفت نگاه کردم. راست میگفت. دختره یه جوری با عشوه ناز نگاش میکرد که نگو که با دیدن من که داشتم نگاش میکردم نگاه تحقیر آمیزی بهم انداختو سرشو برگردوند. سری از روی تاسف تکون دادمو گفتم**

**-دفعه پیشم بهت گفتم.. این دخترا یا یکین مثل خودت یا اینقد سادن که نمیدونن با چه دیوانه ای طرفن.**

**سینا- آخه جوجه من که میدونم تو اون دوستت چشمتون دنبالمه از روی حس حسادت زنانگیتون دارین این کارا میکنین.**

**-اوه اوه نچای بچه پرو... ما چشممون دنبال توه؟ چه خوابا و خیالا... ولی اینو بدون اگه یه روز مثل دوست دخترای رنگارنگت خیابونی شدیم اون موقع شاید بیاییم دنبالت شازده پسر.**

رمان بازار
romanbazar.ir

سینا– باشه تو بگو.. ولی اینو هیچ وقت فراموش نکن که بلاخره توام یه جاهایی سوتی میدی توی کارات خانوم فرهمند..

–آرزو برجوانان عیب نیست آقای شمسائی..

بعد از اون نگاه تحقیر آمیزی به سرتاپاش انداختمو گفتم

–درضمن اگر تونستی که میدونم نمیتونی توی دانشگاه مزاحم نشو .. چون به هر حال خوب نیست خانم به این باشخصیتی مثل منو و با یکی مثل تو ببینن... روز خوش.

از دانشگاه خارج شدمو رفتم توی پارکی که نزدیکای دانشگاه بود نشستم. روی نیمکت نشسته بودمو داشتم به اتفاقات امروز فکر میکردم که گوشیم زنگ خورد. از توی کیفم در آوردم که دیدم آیلینه.

–سلام.

آیلین– سلام .. کجایی تو؟

–دانشگاه..

آیلین– اونجا چرا .. مگه تو ساعت ۱۱ کلاس نداشتی الان که تازه ۹/۳۰ ...

–آخه بهزاد میخواست بیاد دنبال یاسمین که برن بیرون منم مجبور شدم بیارمش اینجا.

آیلین– ا چه خوب... خب الان که زوده خودت پاشو بیا خونه .. از الان رفتی توی دانشگاه که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**–نه دیگه ماشین دستم نیست باز سختمه بخوام برگردم.**

**آیلین– مگه ماشین کجاست؟**

**–دست بهزاده دیگه...**

**آیلین– آها.. حالا خداکنه قضیشون جور بشه...**

**–چیه؟ تو که خیلی مخالف بوی حالا چی شده که دوست داری جور بشه؟**

**آیلین– آخه دیشب که با یاسمین بیشتر آشنا شدم متوجه شدم خیلی دختر خوبیه از طرف دیگم از زیر زبونش کشیدم که دیگه با اون دختره دوست نیست...**

**–پس همونه وگرنه تو که بی دلیل اینقد زود نظرت درمورد کسی عوض نمیشه.**

**آیلین– آره دیگه.. یسنا چته ؟ خوبی احساس میکنم زیاد سرحال نیستی.**

**–نه خوبم..**

**آیلین– مطمئنی؟**

**–آره... فقط یه ذره سرم درد میکنه...**

**آیلین– چرا آخه؟**

**–نمیدونم.... ولش کن خودش خوب میشه.. راستی برای ناهار یه ذره سبزی بزار کنار تا بیام کوکو درست کنم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– باشه.. مواظب خودت باش .. اگه دیدی سرت درد میکنه نرو کلاس بیا خونه.

از این همه مهربونیش اشک توی چشمام جمع شدو گفتم

–باشه عزیزم.. نگران نباش.. فعلا.

آیلین– باشه.. خدافظ.

همین که گوشی رو قطع کردم اشکام یکی یکی روی گونم سر خوردو اومدن پایین. آسمون رعدو برق شدیدی زدو دونه های بارون آروم آروم روی زمین فرو اومدن. سرمو بالا گرفتمو اشک ریختم.. بارون کم کم داشت شدید میشدو قطره های بارونو اشکم یکی شده بود...

از جام بلند شدمو همونطور که اشک میریختم شروع کردم به قدم زدن.... چرا باید اینطوری بشه؟ چرا ارسان این کارو کرد؟ اصلا من برای چی هیچ کاری انجام ندادم؟ خدایا.. خدایا اگر خواهرم بفهمه چی میشه؟ از من دل میبره و باهام قهر میکنه.. خدایا من طاقت ندارم.. نمیتونم.... اون عزیزمه.. همه کسمه.. اگه اون نباشه من نیستم.. پس نزار حتی به اندازه یه ثانیم ناراحتش کنم.. خواهش میکنم...

دیگه گریه نمیکردم ولی بارون خیلی شدید شده بود ولی من همچنان بدون توجه به بارون داشتم قدم میزدم.... احساس ضعف شدیدی میکردم چون صبحم هیچی نخورده بودم.... چشام سیاهی میرفت... دستو پام یخ کرده بود... لباسام از خیسی زیاد کاملا به تنم چسپیده بودن.....میخواستم از پارک برم بیرون که توی آخرین لحظه لرزم گرفتو چشام سیاهی رفتو دیگه هیچی نفهمیدم....

رمان بازار
romanbazar.ir

با احساس تشنگی زیادو تلخی دهنم کم کم پلکای سنگینمو باز کردم.... اول تار میدیدم ولی بعد از چند لحظه دیدم بهترو شدو همه چیزو واضح دیدم. توی اتاق سفید رنگ  با دوتا تخت خالی کنارم بودم که که آخر اتاق یه پنجره بود.... به دستمم یه سرم وصل بودو لباسامم عوض شده بود ولی سرم و گلوم به شدت درد میکرد.

همونطور داشتم اطرافمو بررسی میکردم که در اتاق باز شدو یه پرستار که روپوش سفیدی داشت وارد اتاق شد و با دیدن چشمای باز من گفت

پرستار- بلاخره بیدار شدی خانوم؟

به زحمت لبای خشک شدمو از هم باز کردمو با صدای خیلی گرفته ای  گفتم

-من کجام؟

پرستار در حالی که سرممو چک میکردو یه چیزایی توی برگه ای که دستش بود یادداشت میکرد گفت

پرستار- بیمارستان.. چه کردی با خودت دختر؟ برای چی این همه زیر بارون وایستادی خب؟

بدون توجه به حرف پرستار یه ذره توی جام جابجا شدمو گفتم

-تشنمه...

پرستار لبخندی زدو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار– فعلا نمیشه چون معدت خالیه.. الان باید استراحت کنی...به همراهات میگم بیان که از اون موقع خواهرت مارو کشت بس که هی از ما پرسید کی بهوش میادو چرا بهوش نمیاد.

بعد از اون برگشتو رفت سمت درو از اتاق رفت بیرون... هنوز چند ثانیه از رفتنش نگذشته بود که در اتاق یهویی باز شدو آیلین در حالی که ظاهر آشفته ای داشت جلوی در نمایان شد.سریع به سمت اومدو کنار تختم ایستادو با نگرانی گفت

آیلین– خوبی عزیزم؟

لبخند بیجونی زدمو گفتم

–آره.. نگران نباش...

آیلین دستمو گرفتو گفت

آیلین– واسه چی اینجوری کردی خب؟

–همینطوری.. منو که میشناسی وقتی به سرم بزنه زده دیگه... تو از کجا فهمیدی؟

آیلین– مثل این که همونجا غش کردی یه خانومی دیدت و سریع رسوندت اینجا و بیمارستانم که سریع با ما تماس گرفته.

–لازم نبود دیگه..من خوبم فقط یه ذره سرما خوردمو فشارم افتاده همین.. دیگه نیاز به بیمارستان نبود.

ارسان– آره فقط سینوساتم چرک کرده...

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین برگشت که دیدم ارسان جلوی در وایستاده.. بادیدنش اخم کردم که اومد جلو در حالی که کنار تختم وایمیستاد گفت

ارسان– بهتری؟

بدون توجه با ارسان رو به آیلین گفتم

–آیلی جان من حالم خوبه بنابراین لازم نبود اینقدر شلوغش کنی.

آیلین– خب چی کار میکردم؟ من نه وسیله داشتم این جاهارو میشناختم برای هیمن مجبور شدم زنگ بزنم به ارسان چون بهزادم اون موقع در دسترس نبود تازه الان موفق شدم بهش زنگ بزنمو بگم اینجایی.

–میگم یه ذره فکر کن ببین کس دیگه ای رو از قلم نینداختی که بهش خبر بدی.

آیلین پتورو بیشتر کشید رومو گفت

آیلین– به جای حرف زدن با من استراحت کن که سرمت که تموم شد بریم خونه.....

خیلی بدنم درد میکرد برای همین بدون این که چیز دیگه ای بگم چشمامو بستمو به ثانیه نکشیده دوباره خوابم برد.....

با صدای آیلین که اسممو صدا میزد آروم چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم.

آیلین– یسنا.. خواهری.. پاشو بریم خونه..

آب دهنمو قورت دادمو به سختی گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-تموم شد سرمم؟**

**آیلین همونطور که دستمو نوازش میکرد گفت**

**آیلین- آره عزیزم.. یه ربعی هست.**

**در حالی که سعی میکردم از جام بلند شم گفتم**

**-پس چرا زودتر بیدارم نکردی؟**

**آیلین- از اون موقع دارم بیدارت میکنم ولی اصلا بیدار نمیشدی.**

**نشستم روی تختو به پایین پام نگاه کردم و گفتم**

**-کفشام کجاست؟**

**آیلین دستمو ول کردو از زیر تخت کفشامو آورد بیرونو گذاشت جلوم. کفشامو پوشیدمو با کمک آیلین از اتاق اومدم بیرون.**

**-به آژانس زنگ زدی؟ چون با این وضع که نمیتونم منتظر تاکسی وایسیم.**

**آیلین- نه.. آژانس چرا؟ ارسان که هست.**

**برگشتم طرف آیلین و با درموندگی گفتم**

**-مگه اون هنوز نرفته؟**

**آیلین- نه طفلک... گفت مارو میبره خونه بعد میره سرکارش.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-چرا خب؟ اههههه**

**آیلین با تعجب نگاهم کردو گفت**

**آیلین- یسنا میشه بگی چه مشکلی داری با این بدبخت؟ به جای تشکرته که کارو زندگیشو ول کرده اومده اینجا کمکمون؟**

**-خیلی خب باشه... لطف کردن اومدن.. منت سر ما گزاشتن.**

**دیگه به در ورودی رسیده بودیم. از در که خارج شدیم ارسان پایین پله ها کنار ماشینش وایستاده بود. بارون بند اومده بود ولی هنوز چند قطره کوچولویی میومد. از پله ها پایین میرفتیم که آیلین گفت**

**آیلین- خواهش میکنم با ارسان جربحث و بدعنقی نکن... خواهش میکنم.. باشه؟**

**-اوففف.. باشه.**

**آیلین- قول؟**

**-قول...**

**آیلین- مرسی.**

**به ماشین که رسیدیم ارسان در عقبو باز کردو پالتشو از روی صندلی برداشتو اول آیلین سوار شد بعد من سوار شدمو سرمو روی پای آیلین گذاشتمو دراز کشیدم چون به شدت احساس سرگیجه و ضعف میکردم. ارسانم قبل از این که درو ببنده پالتشو انداخت رومو درو بست و اومد سوار شدو بدون هیچ حرفی راه افتاد.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند لحظه بوی عطرش توی بینیم پیچید... یه عطر ملایم و مردونه.... برای این که بوی عطرشو نشنوم پالتوشو یه ذره کشیدم پایین تر ولی بی فایده بود برای همین بیخیالش شدمو چشمامو روی هم گذاشتم.

با احساس این که ماشین از حرکت وایستاد چشمامو باز کردم. توی پارکینگ خونه بودیم و ارسان داشت ماشینو خاموش میکردو از جام بلند شدمو آروم از ماشین پیاده شدم. داشتم با کمک آیلین به سمت خونه میرفتم که در پارکینگ باز شدو بهزادو یاسمین وارد شدن. بهزاد ماشینو پارک کردو از ماشین پیاده شدو سریع به سمتم اومد و رو به همه سلام کردو گفت

بهزاد- چی کار کردی با خودت آتیش پاره؟

با همون صدای گرفته گفتم

-هیچی فقط یه ذره زیر بارون موندم همین.

بهزاد- اوه اوه مطمئنی فقط یه ذره زیر بارون بودیو این صدا رو داری ؟

یاسمین که تازه به ما رسیده بود و کنار بهزاد ایستاده بود گفت

یاسمین- سلام... خوبی؟

-سلام .. مرسی بدک نیستم.

یاسمین- خب حالا تا ابد که نمیخوای اینجا وایسی بریم تو خونه دیگه.

سری تکون دادمو با آیلین و یاسمین رفتیم سمت خونه. بهزادو ارسانم در حالی که آروم با هم صحبت میکردن پشت سرمون میومدن. وارد خونه که شدیم آیلین بردم

رمان بازار
romanbazar.ir

توی اتاقمو کمک کرد تا لباسامو عوض کنم. بعد از این که منو روی تخت خوابوند گفت

آیلین- چزی نمیخوای؟

-چرا... خیلی گرسنمه.

آیلین- خب باید برم برات سوپ درست کنم.

-میتونی؟

آیلین- مجبورم تمام سعیمو بکنم.

-خب اگه نمیتونی به بهزاد بگو درست کنه چون اون...

هنوز جملم کامل نشده بود که بهزاد وارد اتاق شد و گفت

بهزاد- من چی کار باید بکنم؟

آیلین برگشت طرف بهزادو گفت

آیلین- میتونی برای یسنا سوپ درست کنی؟

بهزاد اومد جلوترو در حالی که جلوی من وایمیستادو دستاشو توی جیب شلوارش میکرد گفت

بهزاد- من؟

-آره دیگه.. درست کن که خیلی ضعف کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**بهزاد- خب چرا آیلی درست نمیکنه؟**

**آیلین- خب من بلد نیستم.**

**بهزاد- جدا.. باشه حالا که اینجوریه یه کاریش میکنم.**

**-نکنه تو هم بلد نیستی.**

**بهزاد دستشو از توی جیبش درآوردو پشت سرشو خاروندو گفت**

**بهزاد- نوچ...**

**با تعجب نگاش کردمو گفتم**

**-تو بلد نیستی؟ تویی که اون دفعه سوپ به اون خوشمزگی درست کردی.**

**بهزاد- خب اون دفعه فرح کلی  بهم تقلب رسوند.**

**با تاسف به هردوشون نگاه کردمو گفتم**

**-خاک بر سر هردوتون.. بی هنرا.**

**بهزاد-  ببخشید بنده نمیدونستم که یه روز باید پرستاری خانمو بکنم وگرنه سوپ درست کردنم به بقیه هنرام اضافه میکردم که شما یه وقت ضعف نکنی.**

**خواستم جوابشو بدم که آیلین گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- خب حالا نمیخواد شما دوتا با هم دعوا کنین.. بزار از یاسمین بپرسم ببینم اون بلده یا نه...

بعد از اون به سمت در رفتو جلوی در وایستادو یاسمینو صدا زد. بعد از چند لحظه یاسمین و ارسان با هم وارد اتاق شدنو آیلین رو به یاسمین پرسید

آیلین- یاسی جان تو بلدی سوپ درست کنی؟

یاسمین- سوپ؟ خب راستش من همه ی غذا هارو خیلی خوب بلدم ولی سوپم زیاد خوب نمیشه.. واسه چی؟

آیلین- یسنا ضعف کرده گشنشه باید براش سوپ درست کنیم ولی هیچکدوم بلد نیستیم.

از جام بلند شدمو با غرغر گفتم

-از اولم باید خودم بلند میشدم.. از شماها هیچ آبی گرم نمیشه.

تا خواستم از جام بلند شم ارسان سریع گفت

ارسان- نه من درست میکنم.

همه با تعجب برگشتیم طرفش و بهزاد گفت

بهزاد- واقعا؟ پس چرا از اول نگفتی؟

ارسان- آره.. خب الان فهمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**با اخم نگاش کردمو گفتم**

**-لازم نیست شما زحمت بکشین... خودم درست میکنم.**

**ارسان با بیخیالی گفت**

**ارسان- زحمتی نیست....من کاری ندارم.**

**تا خواستم جوابشو بدم مخالفت کنم آیلین گفت**

**آیلین- دستت درد نکنه.. پس تو برو درست کن.. هر چی خواستی هست اگرم چیزی رو پیدا نکردی بپرس بهت میگم.**

**ارسان سری تکون دادو از اتاق رفت بیرون. با اخم برگشتم سمت آیلین و با حرص گفتم**

**- مگه نگفتم میخوام خودم درست کنم؟**

**آیلین- بیخود.. با این حالش میخواد برای من آشپزیم بکنه.**

**-مگه من چمه.. خیلیم خوبم.. ببین.**

**از جام بلند شدمو تا خواستم راه برم سرم گیج رفت که آیلین سریع زیر بغلمو گرفتو گفت**

**آیلین- خیلی خب باشه.. فهمیدم خیلی خوبی نمیخواد بهم نشون بدی.**

رمان بازار
romanbazar.ir

منو نشوند روی تختو کمکم کرد تا دراز بکشم. بعد از اون از اتاق رفت پیش ارسان. یاسمین که هنوز توی اتاق وایستاده بود به سمتم اومدو در حالی که کنارم روی تخت میشست گفت

یاسمین– بهتری؟ جایت درد نمیکنه؟

–بد نیستم.. فقط بدنم کوفتسو درد میکنه.

یاسمین– خب خل بازی که در میاری این جور درد سرام داره دیگه... تقصیر خودته... اصلا واسه ی چی همچین کاری کردی؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم

–همینطوری عشقم کشید..

یاسمین آروم زد به پیشونیمو گفت

یاسمین– دیوانه ای دیگه.

یهویی یاد موضوع یاسمین و بهزاد افتادم برای همین سریع با ذوق پرسیدم

–راستی تکلیف عروس خانوم ما چی شد؟

با این حرف من بهزاد لبخند پهن و دندون نمایی زدو گفت

بهزاد– حله...

با خوشحالی به هردوشون نگاه کردم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-مبارکه.... کی ایشاا..  شیرینشو همه با هم بخوریم؟**

**یاسمین با خجالت گفت**

**یاسمین- هنوز که فعلا نه.**

**-چرا آخه؟**

**یاسمین- چون زوده هنوز..**

**با تعجب برگشتم سمت بهزادو گفتم**

**-بهزاد.. چی میگه یاسی؟**

**بهزاد شونه ای از روی ندونستن بالا انداختو گفتم**

**بهزاد- منم بهش گفتم بیا به خانواده ها بگیم و همه چیو رسمی کنیم ولی یاسی میگه هنوز نه.**

**-چی زودی آخه.. اینجوری که بهتره واسه شما.**

**بهزاد- نمیدونم.. من کلی باهاش صحبت کردم رازی نمیشه تو باهاش صحبت کن.**

**بعد از این حرفش از اتاق رفت بیرون. برگشتم سمت یاسمینو گفتم**

**-خب؟!!**

**یاسمین- خب چی؟!!!!**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-چرا مخالفی؟**

**یاسمین- خب هنوز زوده واسه هردومون. من تازه ۲۰ سالم شده و بهزادم ۲۳ سالشه.. به نظرت زود نیست برای هردومون؟**

**-نه.. چون وقتی شما هردوتون همو دوست دارین دیگه زودو دیر نداره.**

**یاسمین- ولی به نظر من هنوز زوده..**

**نخواستم بیشتر از این توی کارشون دخالت کنم برای همین گفتم**

**-سلاح کار خویش را خسروان دانند.. خودت میدونی عزیزم.**

**یاسمین لبخندی زدو هیچی نگفت.**

**-حالام به جای لبخند ژکوند زدن برای من پاشو برو میخوام استراحت کنم.**

**یاسمین بیشتر خندیدو در حالی که از جاش بلند میشد گفت**

**یاسمین- هیچ وقت آدم نمیشی تو.**

**-خب عزیزم من باید جوری باشم که بتونم خودمو با تو وقف بدم دیگه.**

**یاسمین سری تکون دادو از اتاق رفت بیرونو درو بست. منم به یک شونه خوابیدمو چشمامو بستم. تازه داشت چشمام گرم میشد که در اتاق یهویی باز شد. سریع چشمامو باز کردم که دیدم بهزاد در حالی که گوشیش دستشه داره میاد طرفم.**

**-ای الهی بگم خدا نکشتت.. خب مثل آدم بیا داخل.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد گوشیشو به طرفم گرفتو گفت

بهزاد- فعلا بیا صحبت کن بعد  پاچه بگیر هاپو.

-کیه؟

بهزاد- مامانته.

گوشی رو ازش گرفتمو دستمو گذاشتم روشو آروم گفتم

-خب من الان با این صدا باهاش صحبت کنم میفهمه سرما خوردم که..

بهزاد- عیب نداره چون میدونه.

-میدونه.. تو بهش گفتی؟ چرا آخه؟

بهزاد- اولا مادرته حق داره بدونه دوما از دهنم در رفت سوما به جای که اینقد با من فک بزنی با مامانت صحبت کن نگرانه.

با حرص به بهزاد نگاه کردمو گوشی رو گذاشتم روی گوشم.

-الو سلام مامان.

مامان- سلام دخترم.. خوبی؟ باز که مواظب خودت نبودی؟

-چیز مهمی نیست یه سرما خوردگی سادس.

مامان- مطمئنی؟ نمیخوای بیام پیشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نه مامان جان.. چه حرفیه شما میزنی..یه سرمای کوچولو خوردمو زودم خوب میشم.**

**مامان- ولی تا اونجایی که من میدونم تو هنوز اول سرماخوردگیته  بزار فردا بشه میفهمی یعنی چی.... حالا باز خیالم راحته بهزاد پیشته اگه حالت بد بشه کسی هست که بهش اعتماد داشته باشم.**

**-اون که آره.. ولی اگه بهزادم نبود آیلین که هست.**

**مامان- خب عزیزم اون یه دختر توی اون شهر به اون بزرگی کار زیادی که نمیتونست بکنه اگه حالت بد بشه.**

**-حالا هرچی.. شما نمیخواد زیاد نگران باشی..**

**مامان- باشه عزیزم.. ولی اگه یه وقت بهم نیاز داشتی سریع یه زنگ بهم بزن خودمو حتما میرسونم.**

**-باشه.. ممنون.**

**مامان- دیگه اذیتت نمیکنم . مواظب خودت باش تا زودتر خوب بشی.. به بهزادم سفارش میکنم تا وقتی کامل خوب نشدی برنگرده.**

**-باشه مامان جان.. کاری ندارین؟**

**مامان- نه عزیزم.. از طرف من به آیلینم سلام برسون.**

**-حتما.. شمام به الیاسو بابا سلام برسونین.. خدافظ.**

**مامان- خدافظ.**

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو قطع کردمو گرفتم طرف بهزادو گفتم

-بیرون...

بهزاد گوشی رو ازم گرفتو گفت

بهزاد- ای بی لیاقت.. به خدا حقته همین الان چمدونمو جمع کنم برم و تنهات بزارم.

-وای توروخدا این لطفو در حق من بکن و سریع تر همین کارو بکن.

بهزاد- یسنا میرما.

-بهتر..

بهزاد- یسنا گفتم جدا میرما..

-گفتم چه بهتر.. اصلا میخوای خودم برات چمدونتو مرتب کنم؟

تا خواستم از جام بلند شم بهزاد سریع گفت

بهزاد- حیف به فرح قول دادم وگرنه الان میرفتم.

-نترس من خودم مامانو رازی میکنم.

بهزاد- نه.. نه. اونجوری من عذاب وجدان دارم.. عیب نداره هر چی میخوای بگو.. تو که زورت به هیچکس نمیرسه به بچه یتیم گیر بده... هی روزگار.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم آهی کشیدو با حسرت نگام کرد. میدونستم همه ی این کاراش الکیه برای همین گفتم

–برو بیرون بقیه آها تو بکش....  من میخوام استراحت کنم.

بهزاد لبشو به دندون گرفتو گفت

بهزاد– هی یسنا دایی.. من که از اون چیزا نمیکشم.. زشته قباحت داره..دیگه از این حرفا نزنی یه وقت.

–بهزاد  تورو جون فرح برو بیرون سرم درد میکنه میخوام استراحت کنم.

اینقد این حرفمو با مظلومیت گفتم که بهزاد بدون حرف دیگه ای رفت بیرونو درو بست. منم خودمو روی تخت پرت کردمو  پتو رو کشیدم روی سرمو چشمامو بستم. ۲ ۳ دقیقه بیشتر نگذشته بود که در اتاق دوباره باز شد. فکر کردم بازم بهزاده برای همین گفتم

–بهزاد خواهش میکنم برو.. گفتم سرم درد میکنه میخوام استراحت کنم.

حرفم تموم شده بود ولی هیچ صدایی از بهزاد نمیومد برای همین پتورو  از روی سرم برداشتم که باعث شد موهام وز بشنو روی صورتم بریزن. موهامو کنار زدم  و تازه اون موقع بود که تونستم ارسانو که با یه سینی بالای سرم وایستاده بودو لبخندم روی لبش بود ببینم. اخم کردمو گفتم

–شما اینجا چی کار دارین؟

ارسان با ابرو به سینی اشاره کردو گفت

ارسان– سوپتو آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-خب به آیلین میدادین بیاره واسم.**

**ارسان- آیلین و یاسمین توی اتاقن.**

**-بهزاد کجاست؟**

**ارسان- داره فیلم نگاه میکنه.**

**-خب به اون میدادین بیاره.**

**ارسان با حرص نگام کردو گفت**

**ارسان- یسنا تا صبح میخوای باز پرسیم کنی.... پاشو به جا این حرفا سوپتو بخور تا سرد نشده.**

**چند لحظه همینطور نگاش کردم بعد از جام بلند شدم و روی تخت نشستمو به تخت تکیه دادم. ارسانم سینی رو گذاشت روی پامو کنارم نشست و قاشق و برداشتو پر از سوپ کردو به سمتم گرفت. با تعجب نگاش کردمو گفتم**

**-واسه چی این جوری میکنین؟**

**ارسان- خب میخوام بهت بدم دیگه.**

**قاشقو از دستش گرفتم و با اخم گفتم**

**-لازم نیست..مگه خودم چلاقم یا بچم که غذا دهنم کنن.**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان لبخند کجی زدو سری تکون داد. بعد از جاش بلند شدو صندلی میزمو کشید کنارو روشو به من کردو نشست.

-میشه بگین برای چی اونجا نشستین؟

ارسان- اشکالی داره؟

-خالی از اشکال نیست.

ارسان- از نظر من که اصلا مشکلی نداره.

بعد از به بشقابم اشاره کردو گفت

ارسان- شما سوپتونو میل کنید.

با حرص سرمو برگردوندمو قاشقمو برداشتم یه ذره از سوپمو خوردم. مزش فوق العاده بود... حتی از سوپای مهری جون که من همیشه میگفتم هیچ جا نظیر نداره هم بهتر بود... لبخندی زدمو خواستم بقیشو بخورم که آقا دوباره نطقشون باز شد.

ارسان- چطور شده؟

-امممم.. قابل خوردنه.

ارسان- بازم خوبه حداقل بهتر از اونای دیگم که هیچی بلد نبودن.

این حرفشو واقعا قبول داشتم.. در این مورد واقعا کمک خوبی بود برام.بعد از چند دقیقه که از سپمو خوردم ارسان از جاش بلند شدو اومد سینی رو از روی پام برداشتو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- میخوای بازم برات بیارم؟

-نه... ممنون.

ارسان- نوش جان.... حالا دیگه با خیال راحت استراحت کن... برای شبتم به آیلی میگم برات مرغ درست کنه.

منم در حالی که دراز میکشیدم به سردی گفتم

-ممنونم.... لطفا رفتین درو ببندین.

دراز کشیدمو دوباره پتو رو کشیدم روی سرم. ارسان همونطور سرجاش وایستاده بودو داشت نگام میکرد بعد از اون نفسشو مثل آه داد بیرونو از اتاق رفت بیرونو درو بست. با رفتنش منم پتورو از روی سرم کنار زدمو به در خیره شدم و کم کم چشمام روی هم رفتو خوابم برد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با تکونای دست آیلین از خواب بیدار شدم.

آیلین- یسنا.. یسنا.. پاشو باید دارو هاتو بخوری.

آروم چشمامو باز کردمو در حالی که روی تخت میشستم گفتم

-آخ.... ساعت چنده؟

آیلین نگاهی به ساعت روی دیوار انداختو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین-۶..

بعد از اون یه لیوان آب با سه تا قرصو به سمتم گرفتو گفت

آیلین- طهر بدون این که داروهاتو بخوری گرفتی خوابیدی منم فراموش کردم الان یادم اومده.

قرصارو از دستش گرفتمو یکی یکی خوردم. بعد از خوردن قرصام آیلین از جاش بلند شدو گفت

آیلین- استراحت کن.

ولی من پتورو از روم زدم کنارو در حالی که از جام بلند میشدم گفتم

-نه به اندازاه کافی استراحت کردم....

آیلین برگشت طرفمو گفت

آیلین- چی میگی.... تو هنوز حالت بده و یکمیم تب داری..دراز بکش استراحت کن.

-آیلی جان من حال خودمو بهتر میفهمم.. بدتر میشم اگه هی دراز بکشم.

آیلین- من که حریف توی لجباز نمیشم.. هر کار میخوای بکن.

با هم از اتاق خارج شدیمو رفتیم بیرون که دیدم بهزاد روی مبل نشسته و داره تلویزیون نگاه میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-تو چشمات کور نشد از ظهر نسشتی پای اون تلویزیون؟**

**با صدای من بهزاد برگشت طرفمو گفت**

**بهزاد- ا هاپومون بیدار شده که.**

**بدون توجه به حرفش رفتم کنارش نشستمو به اطراف نگاهی انداختمو گفتم**

**-یاسی کجاست؟**

**بهزاد همونطور که کنالو عوض میکرد گفت**

**بهزاد- رفت.**

**-ا کجا؟ چرا تو باهاش نرفتی یه ذره با هم بگردین؟**

**بهزاد- نمیشد دیگه.. تو حالت خوب نبود اگه یه طوریت میشد کسی نبود پیشت.**

**-ای بابا.. شما چقدر بزرگش میکنین یه سرما خوردگی سادرو.. به خدا من خوبم.. برای چی تو همچین کاری بکنی خب؟ حالام دیر نشده پاشو زنگ بزن به یاسی بگو میای دنبالش برین بیرون.**

**با این حرفم بهزاد برگشتم طرفمو گفت**

**بهزاد- نه.. واسه چی؟ هستم پیشت.**

**-من خوبم .. پاشین برین.**

**بهزاد- ببین تو هرچقدرم بگی من امشب از پیشت جم نمیخورم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-چرا آخه؟**

**بهزاد- چون به اندازه ای که سلامتی تو برام مهمه تفریح منو یاسمین مهم نیست .. فهمیدی؟**

**با این حرفش هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم اونم چند لحظه همینطور نگام کردو بعد برگشت و دوباره به تلویزیون نگاه کرد.**

**چند دقیقه بعد آیلین اومد پیشم نشستو گفت**

**آیلین- غذا حاضره.. بیارم برات؟**

**-چی داریم؟**

**آیلین- مرغ گذاشتم برات آب پز بشه....**

**-خودتون چی؟**

**آیلین- زیاد گذاشتم همه از همون میخوریم.**

**-من که گرسنمه .. شما چی؟**

**آیلین- مام ظهر یه چیز درستو حسابی نخوردیم گشنمونه؟ نه بهزاد؟**

**بهزاد برگشت سمت آیلینو گفت**

**بهزاد- آره اگه حاضره که شام بخوریم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– آره.. الان میزو حاضر میکنم شمام بیاین.

آیلین از جاش بلند شدو رفت سمت آشپزخونه بهزادم تلویزینو خاموش کردو به من اشاره کرد که بریم. از جام بلند شدمو همراه بهزاد رفتیم آشپزخونه.

بعد از شام حدودای ساعت ۹ بود که داروهامو خوردمو خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. از جام بلند شدمو زنگ گوشیمو خاموش کردمو رفتم سمت حموم تا دوش بگیرم. چند روزی میشد که خوب شدمو بهزادم دیروز برگشت مشهد.

از حموم اومدم بیرونو آیلینم بیدار کردم . صبحانمونو خوردیمو آماده شدم تا بریم دانشگاه. امروز هر دوتا کلاسمون با هم بودو من بعد از چند جلسه غیبت به خاطر حال بدم داشتم میرفتم دانشگاه.....

ساعت ۱۱ بود که کلاسمون تموم شدو با آیلین از کلاس اومدیم بیرون. توی محوطه ی دانشگاه داشتیم به سمت پارکینگ میرفتیم که یکی صدام کرد. برگشتم سمت صدا که دیدم یاسمین. لبخندی زدمو با آیلین به سمتش رفتیم.

یاسمین– سلام..

–سلام.

یاسمین– بهتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره خدارو شکر به لطف آیلی خیلی زود خوب شدم.

یاسمین- پس برو خدارو شکر کن که حداقل یه دوست به این خوبی داری که لاقل این جور مواقع کنارت باشه... همونطور که الان آیلین کنارت بود باز وقتی که آیلی یه کاریش بشه تو کنارشی؟

بعد از این حرفش به سمت آیلین که چشماشو ریز کرده بودو نگاش میکرد برگشتو گفت

یاسمین- نه آیلی.

آیلین- اولا سلام.... دوما چه عجب اون چشای بابا قوریت منو دید که منم اینجا هستم.

یاسمین- ا من تو به سلام نکردم؟ ببخشید یسنا رو که دیدم حواسم رفت پیشش بعدشم چشمای خودت باباقوریه که نمیبینه چشمای به این نازیو...

آیلین- راست میگی عزیزم آخه آدم باید چشم بصیرت داشته باشه که چشمای شهلا و دلربای شما رو ببینه.... من ازت عذر میخوام که همچین اشتباه بزرگی کردمو چشمای خوشگلو ندیدم.

یاسمین پشت چشمی نازک کردو گفت

یاسمین- آفرین... دیگه تکرار نشه.

بعد از اون برگشت طرف منو گفت

یاسمین- خب میگفتی.. بهتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**–وای یاسی ده بار پرسیدی چطورم منم یازده بار گفتم خوبم.**

**یاسمین– راست میگیا... ولی صدات کردم چون کارت داشتم یسنا.**

**–خب بگو.**

**ولی هیچی نگفتو زل زد بهم. چند لحظه هیچی نگفتمو منتظر شدم ولی دیدم بازم هیچی نمیگه برای همین تا خواستم بهش بگم چرا حرف نمیزنه آیلین یه نیشگون از بازوی یاسی گرفت که یاسی یه جیغ بلند کشیدو باعث شد بیشتر بچه های دانشگاه برگردن سمتمونو با تعجب نگامون کنن. یاسی در حالی که شونشو میمالوند داشت با حرص به آیلین نگاه میکرد.**

**–ای دردو بلا.... چته اینجوری جیغ میزنی خب؟**

**یاسمین برگشت طرفمو با اعتراض گفت**

**یاسمین– ا خب به من چه این از دستم نیشگون گرفت.**

**اخم کردمو برگشتم سمت آیلینو گفتم**

**– مگه مرض داری اینجوری میکنی؟**

**آیلین– ا خب دوساعته گفته کارت دارم ولی وایستاده داره بر و بر مارو نگاه میکنه.**

**به یاسمین نگاه کردمو گفتم**

**–راست میگه برای چی نمیگی حرفتو؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین چهرشو مظلوم کردو گفت

یاسمین- خب داشتم فکر میکردم یادم بیاد چی میخواستم بگم.

-حالا یادت اومد؟

یاسمین- نچ...

-کوفت نچ.... من نمیتونم دوساعت وایستم تا خانم یادشون بیاد چی میخوان بگن.. من میرم هر وقت یادت اومد بهم بزنگ... باشه؟

یاسمین- باشه... فعلا خدافظ.

بعدشم از کنارمون ردشدو به سمت در دانشگاه رفت.

آیلین- اوه اوه فکر کنم از دستمون ناراحت شدا.

-همش تقصیر تو شد دیگه.

آیلین- ا به من چه.

-باشه.. حالا بیا بریم که هم گشنمه هم حوصله ندارم.

آیلین سری تکون دادو با هم به سمت پارکینگ رفتیم. ساعت ۱۲/۱۵ بود که رسیدیم خونه. از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت خونه. به محض این که در خونه رو باز کردیم صدای در پارکینگ اومد. آیلین به سمت من برگشتو لبخندی زدو گفت

آیلین- فکر کنم ارسان باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و خواست به طرف پارکینگ بره که دستشو گرفتمو گفتم

-کجا میری؟

آیلین- میریم پیش ارسان دیگه!!

-که چی بشه؟

آیلین-میخوام ببینمش.

-بیخود.

به زور کشیدمش توی خونه و درو بستمو که آیلین گفت

آیلین- چرا این جوری میکنی؟

در حالی که مغنعمو درمیاوردمو میرفتم سمت اتاقم گفتم

-چه جوری؟

آیلین دنبالم اومدو جلوی در اتاقم وایستادو گفت

آیلین- برای چی نزاشتی برم پیشش؟

مغنعمو پرت کردم روی تخت و برگشتم سمت آیلی و با عصبانیت گفتم

-اه آیلی بس کن دیگه... چرا بهش آویزون میشی؟ یه ذره غرور داشته باش بزار اون بیاد طرفت. برای چی تو همش بری طرف اون؟ دلت میخواد به چشم یه کنه بهت نگاه کنه که دم به دقیقه پیششه؟ آره همینو میخوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم جلوشو در حالی که شونهاشو میگرفتمو تکونش میدادم با صدای بلند گفتم

-جواب بده؟ همینو میخوای؟

آیلین چشمای اشکی و بهت زدشو دوخت توی چشمامو آروم گفت

آیلین- ن....نه.

شونهاشو با عصبانیت ول کردمو در حالی که پشتمو بهش میکردم گفتم

-خب پس این کارت بی معنیه حالام برو میخوام تنها باشم.

اما آیلین همونطور وایستاده بودو نگام میکرد.

-آیلی گفتم میخوام تنها باشم.

ولی آیلین بازم از جاش تکون نخورد برای همین برگشتم طرفشو چند لحظه نگاش کردم بعد از اون دستمو دراز کردمو درو محکم بستمو قفلش کردم. به در تکیه دادمو زل زدم به دیوار روبروم.

بعد از چند لحظه خودمو سر دادمو نشستم روی زمینو زانوهامو توی بغلم گرفتمو بازم خیره شدم به یه نقطه روی دیوار. آروم آروم اشکام روی گونه هام سر خوردنو اومدن پایین. سرمو گذاشتم روی زانومو اجازه دادمو اشکام جاری بشن. بدون هیچی صدایی.. همیشه همینطور بودم وقتی گریه میکردم هیچیکس نمیفهمید..... هیچکس... چون همیشه یا توی خودم میرختمو دم نمیزدم یا وقتیم اشکم درمیومد اینقدر آرومو بی صدا گریه میکردم که هیچیکس نمیفهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزا خیلی فشار روم بود.. از یه طرف محبتای خرکی ارسان که گاهو بیگاه و الکی دورو برم بودو هی بهم محبت میکرد از یه طرف سرماخوردگیم که ضعیفم کرده بودو روی اعصابم بدجور اثر گذاشته بود....

همیشه اینجور موقعا که دلم میگرفت الیاس بیشتر کمکم میکرد چون اینقدر حرفای آرامش بخش بهم میگفت که تمام غمام یادم میرفت. برای همین بلند شدمو از توی کیفم که روی تختم بود گوشیمو برداشتمو شمارشو گرفتم. بعد از ۳ تا بوق گوشی رو برداشت.

الیاس- سلام بر آجی گلم.

با صدای بغض آلود گفتم

-سلام.. خوبی؟

الیاس- مرسی.. تو خوبی؟

آب دهنمو قورت دادمو تا بغضم کمتر بشه ولی بدتر شد. در حالی که روی تخت میشستمو یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین میومد گفتم

-نه خوب نیستم.

الیاس با نگرانی گفت

الیاس-مگه طوری شده؟

-الیاس...دلم خیلی گرفته.

الیاس- چرا عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نمیدونم... فقط میدونم دلم گرفته و دلتنگم.**

**الیاس- دلتنگ کی؟ دلت از کی گرفته؟**

**با این حرف الیاس اشکام دوباره راه افتادن.**

**-نمیدونم.... به خدا نمیدونم.. خیلی کلافم الیاس.. خیلی.**

**قسمت آخر حرفمو با دادو حرص گفتم**

**الیاس- خیلی خب عزیزم.. باشه.. چرا اینقدر عصبی ای؟ آروم باش گلم.. آروم باش خواهرم... یه نفس عمیق بکش.**

**به حرفش گوش کردمو یه نفس عمیق کشیدم.**

**الیاس- آفرین.. حالا از اول بگو ببینم چی شده؟**

**-به خدا هیچ اتفاق خاصی نیافتاده ولی خیلی کلافه و عصبی شدم.**

**الیاس- مطمئنی اتفاقی نیافتاده؟**

**-آره مطمئنم.**

**الیاس- ولی یسنا یه اتفاقایی هست که ما نمیتونیم درکش کنیما.**

**-مثلا چی؟**

**الیاس- مثلا این که عاشق یکی بشیو خودت ندونی.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-یعنی من الان عاشق شدمو خودم خبر ندارم؟**

**الیاس- اینو دیگه من نمیتونم بگم .. خودت باید بگی؟ شدی یا نه؟**

**-از کجا باید بفهمم؟**

**الیاس- به قلبت رجوع کن .. ببین کسی توش هست یانه؟**

**-اگه از این راه نشد چی؟**

**الیاس- به آدمای اطرافت توجه کن ببین کدوم برات ارزش بیشتری دارن؟**

**-ولی من این کارو انجام نمیدم.**

**الیاس- چرا خواهرم؟**

**-چون میترسم.. اگه عاشق شده باشم چی؟**

**الیاس- تو از عشق میترسی؟ مگه عشق ترس داره؟ اشتباه فکر میکنی... عشق خیلی شیرینه خیلی.. وقتی خودت فهمیدی اون موقع حرفای منو درک میکنی.**

**-خیلی با تجربه صحبت میکنی.. مگه تو هم عاشق شدی؟**

**الیاس- آره پس چی؟**

**با تعجب گفتم**

**-الیاس راست میگی؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**الیاس با جدیت گفت**

**الیاس- آره .. مگه خیلی عجیبه؟**

**-آخه... آخه من همیشه فکر میکردم تو فقط دوست داری سنتی ازدواج کنی؟**

**الیاس خندیدو گفت**

**الیاس- چرا چون خیلی عصا قورت دادم؟**

**منم خندیدمو گفتم**

**-دقیقا.**

**الیاس- راستش منم اول این طوری فکر میکرم ولی خب بازی سرنوشته دیگه..**

**-خب حالا این خانوم خیلی خوشبخت کی هست؟**

**الیاس- یکی از موکلامه.... اسمش پردیسه.**

**-ا پس اسمش پردیسه.. خب دیگه... بیشتر ازش بگو.**

**الیاس- همین دیگه.. چی باید بگم؟**

**-مثلا این که تصمیمت برای ازدواج باهاش جدیه؟**

**الیاس- ازدواج؟ دختر مگه الکیه؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**–خب مگه نمیگی دوسش داری؟**

**الیاس– مگه تا فهمیدی یکی رو دوست داری باید سریع باهاش ازدواج کنی؟ اول باید یه ذره زمان به خودت بدی که ببینی عشقت واقعی هست یا نه بعد تا به ازدواجشو اینجور چیزاش برسه.**

**–اووو چقدر دنگ و فنگ داره... خب از اول عاشق نمیشی که این همه دردسرم نداشته باشه دیگه.**

**الیاس– خب تو عاشق نشو که اینجوری نشی.**

**–شک نکن نمیشم و الان عاشق نیستم و یه مرض دیگه ای دارم حتما.... راستی خونه ای؟**

**الیاس– آره امروز پنج شنبس زودتر اومدم خونه.**

**–آها.. خب مامان که نفهمید حال منو که؟**

**الیاس– نه خیالت راحت باشه من تو اتاقم.**

**–خوبه.. چون نمیخواستم مامان بفهمه و نگرانم بشه.. راستی بهزاد خوبه؟**

**الیاس– مگه میشه بهزاد یه روز بد باشه؟**

**–گفتم شاید یه فرجی شده باشه.**

**الیاس خندیدو گفت**

**الیاس– برو بچه... حالا الان بهتر شدی؟ خوبی؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدمو و لبخندی زدمو گفتم

-آره.. بهترم.. مرسی که که بازم کمکم کردی داداشی.

الیاس- تشکر لازم نیست عزیزم...هر وقت خواستی و احتیاج داشتی که با یکی حرف بزنی حتما بهم زنگ بزن.

-حتما.. خب دیگه مزاحمت نمیشم.

الیاس-اووو چه مودبو رسمی.. از یسنای شیطونی که من میشناختم این جور حرف زدن بعیده.

خندیدم گفتم

-کوفت..

الیاس- آها حالا شد.

-باید همینطوری باهات حرف بزنم تا آدم باشی... کاری باری؟

الیاس- نه مواظب خودت باشو کمترم شیطونی کن.

-چشم.... تو هم همینطور. بای.

الیاس- خدافظ.

گوشی رو قطع کردمو گذاشتم روی میز. واقعا خیلی آروم شده بودمو از اون همه سردگمی و اظطرابو دلهره خبری نبود. از جام بلند شدمومانتومو در آوردمو حولمو

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشتمو در اتاقمو باز کردمو رفتم سمت حموم. الان تنها چیزی که بیشتر بهم آرامش میداد یه دوش آب سرد بود. رفتم داخل حمومو شیر آب سردو تا آخر باز کردمو زیرش وایستادم. حرفای الیاس توی ذهنم اومد ( خیلی از اتفاق هست که ما متوجهش نمیشیم.. مثل عاشق شدن)

یعنی من عاشق شدم؟ عاشق کی؟ شروع کردم پسرای مختلفو توی ذهنم مرور کردن... اول از بچه های کلاسمون شروع کردم و چهره ی همشونو تصور کردم ولی هیچ احساسی به هیچکدومشون نداشتم... بعد از اون پسرایی که دورو برم بودنو میشناختمشون... هوتن که عمرا... سینا مگه که بمیرم عاشق اون بشم.... مهرادم که نه.. امیرم که خیلی کمتر از مهرداد میشناسمش.... نیمام که نامزد داره...امممم کس دیگه ای نموند.. آره هیچکس دیگه نیست..

نفس عمیقی کشیدمو گفتم

-آخیش پس من عاشق نیستم.. احتملا خیلی دلتنگ خانوادمم... آره همینه.

بعد از نیم ساعت فکر کردن توی حموم سریع یه دوش گرفتمو از حموم اومدم بیرون. رفتم لباسامو پوشیدمو موهامم همونطور که خیس بود دورم آزاد گذاشتم و رفتم سمت آشپزخونه تا برای ناهار یه فکری بکنم کالباس و از توی فریزر برداشتمو گذاشتم کنار تا یخش باز بشه. گوجه و خیارشوم که داشتیم فقط میموند نون که هیچی نداشتیمو باید میرفتم میگرفتم.

رفتم لباسامو عوض کردمو کیف پولمم برداشتمو خواستم برم طرف در که فهمیدم به آیلی نگفتم برای همین رفتم پشت در اتاقشو آروم به در زدمو گفتم

-آیلی من میرم نون بگیرم برای ناهار.

و تا خواستم برم سمت در در اتاق آیلین باز شد و آیلین با چهره نگران روبروم ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- کجا میری؟

-میریم نون بگیرم.

آیلین- خب بزار من برم.. تو حالت خوب نیست.

-نه حالم خوبه نگران نباش.

جلوتر رفتمو صورتشو بین دستام گرفتمو دوطرف صورتشو بوسیدمو گفتم

-ببخشید اونجوری باهات صحبت کردم.. میدونی که به قول بهزاد گاهی وقتا خیلی هاپو میشم.

آیلین- عیب نداره.. میدونم این سرما خوردگی اعصابتو ضعیف کرده.. حرفای توام غلط نبود راست میگفتی.

لبخندی زدمو در حالی که به سمت در میرفتم گفتم

-حالا بعدا بقیه حرفامونو میزنیم.. من برم نون بگیرم که بدجور گرسنمه.. توام تا من برمیگردم کالباسا رو ورقه کن.

آیلین- باشه.

چون سوپر نزدیک خونه بود برای همین سوییچ ماشینو برنداشتم و رفتم یه بسته نون باگت با یه بسته نون معمولی گرفتم و برگشتم خونه.

داشتم در خونه رو با کلید باز میکردم که با صدای ترمز یه ماشین و بعد از اون برخورد یه چیزی به پشتم سریع به عقب برگشتم که دیدم بله.... ماشین ارسان پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم بودو ارسان در حالی که لبخند بزرگ رو لبش بود داشت نگام میکرد. بعد از چند لحظه از ماشین پیاده شدو در حالی که به سمتم میومد گفت

ارسان- سلام..

اخمی کردمو در حالی که رومو برمیگردوندم آروم زیر لب گفتم

-مرتیکه پرو.. هر غلطی میخواد میکنه بعد برای من لبخند ژکوند میزنه و میگه سلام.

ارسان- آی آی شنیدما..

برگشتم طرفشو با پرویی گفتم

-خب بشنوین.. مگه دییونم با خودم حرف بزنم؟ گفتم که شما بشنوین دیگه.

ارسان- یعنی الان نمیترسی که از دستت ناراحت بشم؟

منم با بیخیالی نگاش کردمو گفتم

-باید بترسم؟

ارسان در حالی که یه ذرش چهرش توی هم رفته بود با صدای آرومی گفت

ارسان- یعنی ناراحتی من برات مهم نیست؟

-نه.. چون شما نسبتی با من ندارین.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اون سریع درو با کلید باز کردمو رفتم داخل و درو بستم. نمیدونم چرا یه ذره به خاطر این حرفم از خودم دلگیر بودم.... حتما به خاطر این که من تا حالا کسی رو ناراحت نکرده بودم اینجوریه.. آره برای همینه حتما....

در خونه رو باز کردمو رفتم سمت آشپزخونه. آیلین پشت میز آشپزخونه نشسته بودو داشت خیارشورا رو خورد میکرد که با دیدن من گفت

آیلین– اومدی؟ چقدر دیر کردی...

–پ ن پ  هنوز تو راهم... دیر شد دیگه.

آیلین– خیلی خب برو لباساتو در بیار بیا ناهارمونو بخوریم که خیلی گرسنمه.

باشه ای گفتم و نونا رو گذاشتم روی میزو رفتم تا لباسامو در بیارم. لباسامو عوض کردمو رفتم آشپزخونه تا ناهار بخوریم. بعد از ناهار رفتیم تا استراحت بکنیم چون خیلی خسته بودیم.

با صدای آیلین چشامو آروم باز کردم.

آیلین– یسنا.. یسنا خانوم.. یسنا.. آه پاشو دیگه چقدر میخوابی خب.

با غرغردست آیلین و کنار زدمو هموطور که چشام بسته بود گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آیلی ولم کن خوابم میاد هنوز.**

**آیلین پتورو از روم کشیدو گفت**

**آیلین- بیخود.. پاشو من حوصلم سر رفته.**

**-خب به من چه.. مگه من مسئول سرگرم کردن توام که یه وقت حوصلت سر نره.**

**آیلین- نخیر.. میگم بلند شو بریم بیرون.**

**-نمیخوام حوصل ندارم.**

**آیلین پاشو به زمین کوبیدو گفت**

**آیلین- واقعا که...**

**پتورو روم پرت کردو رفت بیرون. منم بلند شدمو همونطور که چشام بسته بود پتورو روم صاف کردمو دوباره دراز کشیدم تا بخوام ولی هر کار کردم نشد که بخوابم برای همین تا خواستم چشامو باز کنمو از جام بلند شم تمام صورتمو بدنم خیس شد.**

**از جام پریدمو با وحشت چشمامو باز کردمو نشستم روی تخت و به چهره ی خوشحال و پیروز آیلین که یه پارچ آبم دستش بود نگاه کردم. آیلین گردنشو کج کردو گفت**

**آیلین- سرحال شدی عزیزم؟ حالا بازم خوابت میاد؟**

**منم چهره ی خیلی خونسردو عادی به خودم گرفتمو از تخت اومدم پایینو رو بروی آیلین وایستادمو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

**–نه گلم.. الان دیگه  سرحال سرحال شدمو آمادم برای تلافی.**

**آیلین با شنیدن این حرفم خواست فرار کنه که سریع دستشو گرفتمو کشون کشون بردمش سمت حموم. آیلین در حالی که سعی میکرد دستشو از دستم بیرون بیاره با التماس و و خنده میگفت**

**آیلین– یسنا غلط کردم ول کن دستمو...**

**–اولا میخواست قبل از این که این کارو بکنی فکر اینجاشو میکردی عزیزمدوما خیلی کثیف شدی  باید حتما یه دوش حسابی بگیری.**

**آیلین– خب حرصمو در آورده بودی بعدشم به خدا من دیشب حموم بودم کثیف نیستم.**

**–عیب نداره  حالا یه دوشم الان بگیری تمیزتر میشی.**

**دیگه به حموم رسیده بودیم. در حمومو باز کردمو آیلین و انداختم داخل حمومو خودمم رفتم داخل و در حمومو قفل کردم. آیلین در حالی که گوشه ی حموم کنار وان وایستاده بود گفت**

**آیلین– یسنا جون هر کی دوست داری بیخیال شو.**

**–من هیچکسو دوست ندارمو بیخیلم نمیشم.**

**آیلین قیاشو مظلوم کردو گفت**

**آیلین– یعنی منم دوست نداری؟ خواهرتو دوست نداری؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

باز داشت دست میذاشت روی نقطه ضعفم برای همین  همونطور که به سمت دوش میرفتم گفتم

-نچچچچچچچچچچ.

شیر آبو باز کردمو دوشو از جاش در آوردو به سمت آیلین گرفتم. آیلین در حالی که دستشو جلوی صورتشو گرفته بود روشو اونور کرده بود با جیغ گفت

آیلین- یسناااااااااااا... غلط کردم.

-نخیرغلط کمه باید بگی چیز خوردم.

آیلین- باشه باشه.. آب نریز تا بگم.

شیر آبو بستمو گفتم

-بنال.

آیلین دستشو از جلوی صورتش برداشتو نگام کرد.

-د بگو دیگه.

آیلین- چیز..... خورددددددددددددی .

با این حرفش دوباره شیر آبو باز کردمو گرفتم روش که اونم یه جیغ بنفش کشیدو دستاشو گرفت جلوی صورتش منم برای این که صورتش بیشتر خیس بشه رفتم جلوترو دوش آبو دقیقا گرفتم روی صورتش.

آیلین- آخ.. باشه.. چیز خوردم. ولم کن تورو خدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش لبخندی از روی پیروزی زدمو دوشو آوردم  پایینو رفتم عقبو شیر آبو بستم.

-میخوای برات لباس بیارم عزیزم؟

آیلین در حالی که به سرتاپاش که کاملا خیس بود نگاه میکرد گفت

آیلین- لازم نکرده...

بعد به پشت سرم اشاره کردو گفت

آیلین- اون حوله ی منو بده بعدشم هری.

خندیدمو در حالی که حولشو برمیداشتم و میدادم دستش گفتم

-حرص نخور پوستت چروک میشه عقشم.

اونم با حرص حولشو ازم گرفتو به در اشاره کرد. منم در حالی که خندمو قورت میدادم از حموم اومدم بیرون.

خواستم برم اتاقمو لباسامو عوض کنم که دیدم یکی داره پشت سر هم زنگ میزنو به در میکوبه برای همین سریع به سمت در رفمو بازش کردم که دیدم ارسان با چشمای قرمزو چهره ی نگران پشت دره. تا خواستم حرف بزنمو بزنم ارسان سریع جلو اومدو در حالی که شونهامو میگرفت گفت

ارسان- خوبی؟

با تعجب نگاش کردمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره.... چیزی شده مگه؟

ارسان- اگه خوبی پس برای چی جیغ میزدینو توام خیسی؟

-هیچی فقط داشتیم آب بازی میکردیم.. همین.

با این حرفم ارسان نفس عمیقی کشیدو یهویی دستاشو دور کمرم حلقه کردو بغلم کرد. با این کارش چند لحظه مغزم از کار افتاد.... قلبم دوباره شروع کرد به تند زدن.. دستام یخ کرد.... ۵ ۶ ثانیه بیشتر نگذشته بود که به خودم اومدمو هولش دادم عقبو گفتم

-چی کار میکنین؟

ارسان رفت عقبو دستشو از دورم باز کردو گفت

ارسان- ببخشید دست خودم نبود.

اخمامو تو هم کشیدمو گفتم

-یعنی چی دست خودتون نبود؟ مگه اختیارتون دست خودتون نیست؟

ارسان با من من گفت

ارسان- چرا ولی نمیدونم چرا این جوری شد.. ببخشید.

انگشت اشارمو جلوش گرفتمو با تهدید گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-اگر فقط یک بار دیگه.. فقط یک بار دیگه این کارو تکرا کنید اون موقع جور دیگه ای باهاتون برخورد میکنم جناب آقای فرزام.**

**بعدم بدون این که منتظر جوابی از طرف اون باشم درو بستم و به در تکیه دادم. چند ثانیه همونجا وایستادمو بعد با عصبانیت به سمت اتاقم رفتم که همون لحظه آیلین از حموم در اومد. خدارو شکر متوجه نشده بود که کسی در زده چه برسه که مارو تو اون حال ببینه پس برای این که شک نکنه لبخند عمیقی زدمو گفتم**

**-خوش گذشت آجی جونم؟**

**آیلین ایشی گفتو رفت سمت اتاقش تا لباس بپوشه. منم رفتم داخل اتاقمو لباسای خیسمو با یه بلوز شلوار ورزشی عوض کردم و رفتم سمت آشپزخونه. اول میخواستم چای درست کنم ولی بعد پشیمون شدمونسکافه درست کردم. چند لحظه بعد آیلینم وارد آشپزخونه شدو در حالی که پشت میز میشست گفت**

**آیلین- نسکافه درست میکنی؟**

**-آره .. برای توام درست کردم.**

**نسکافه که آماده شد لیوان باب اسفنجی خودمو با لیوان بانی خرگوشه ی آیلینو برداشتمو نسکافه هارو ریختم توشو روبروی آیلین نشستمو لیوانشو گذاشتم جلوش.**

**-هنوزم میگی حوصلت سررفته؟**

**آیلین خندیدو در حالی که به بخارای نسکافش خیره شده بود گفت**

**آیلین- نه دیگه..**

**-چیه رفتی تو فکر؟!!!**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین سرشو آورد بالا گفت

آیلین– به حرفای ظهرت فکر میکردم.

لیوانمو برداشتمو یه ذره ازش خوردمو گفتم

–کدوم حرفا؟

آیلین– همون حرفایی که با داد و بیداد بهم گفتی.

–فراموش کن اونا رو اعصابم خورد بود نفهمیدم چی گفتم.

آیلین– نه حرفات درست بود.من نباید اینقدر خودمو با ارسان بچسبونم.

–نمیدونم.... ولی یه وقت از حرفام دلگیر نشیا.

آیلین لبخند ملیحی زدو در حالی که دستمو که روی میز بود میگرفت گفت

آیلین– نه اتفاقا دوست دارم وقتی راهنماییم میکنی... این جوری باعث میشی به ارسان بیشتر نزدیک بشم...فقط یه چیزی..

–چی؟

آیلین– من موندم تو که تا حالا عاشق کسی نشدی چه جوری اینقد تجربه داری؟ بلا نکنه عاشق شدیو رو نکردی!!

–برو بابا.. من ازمردا خوشم نمیاد حالا بیام عاشقم بشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- نمیدونم والا.

بعد از خوردن نسکافه هامون تصمیم گرفتیم بریم درس بخونیم برای همین هر کدوممون رفتیم توی اتاقامون. کتابمو برداشتمو گذاشتم روی میزم تا خواستم بشینم گوشیم زنگ خورد. گوشیمو برداشتمو به صحفش که نگاه کردم دیدم مهرداده. لبخندی زدم و جواب دادم.

-بله!!

مهرداد- سلام برای بانوی زیبای دنیا... خوبی؟

-سلام... مرسی ممنون... شما خوبین؟

مهرداد- بله از این که شما اینقد سراغ مارو میگیرید مگه میشه بد باشیم؟

خندیدمو گفتم

-ای بابا خوبه هنوز هفته ی پیش همو دیدیم.

مهرداد- خوبه خودت داری میگی هفته ی پیش از اون موقع تا الان هفت روز گذشته ها.

-مثلا هفت روز خیلی زیاده..

مهرداد- نمیدونم شاید برای تو کم باشه ولی من که زیاده.

منظورشو نفهمیدم برای همین گفتم

-یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد– حالا بیخیال.. زنگ زدم هم حالتو بپرسم هم این که ببینم وقت داری ای نه؟

–برای چی؟

مهرداد– سوال منو با سوال جواب میدی؟ اول شما جواب سوال منو بگو تا منم جوابتو بگم.

–باشه... راستش الان میخواستم درس بخونم ولی غیر از این کار دیگه ای ندارم.. و حالا جواب من؟

مهرداد– اوه اوه فیلسوف نشی خانم این همه درس میخونی....

–نه بابا از اول ترم زیاد نخوندم.

مهرداد– خب پس الانم نمیخواد بخونی چون میخواییم دوتایی بریم بیرون.

–بیرون؟ !! کجا؟

مهرداد– یه جای خوب.. حالا دعوت منو قبول میکنی یا نه؟

–خب من اگه بیام آیلی تنها میمونه.

مهرداد– اووووو پس اون ارسان هرکول اونجا برگ چغندره؟ پیشش هست دیگه... میای؟

–نمیدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد- دیگه نمیدونم نداره... حاضر باش تا یه ساعت دیگه میام دنبالت.

-ولی..

مهرداد- ولی اما اگر نداره.. تا یه ساعت دیگه میبینمت... بای بای.

خندیدمو گفتم

-باشه خدافظ.

گوشی قطع کردمو به صحفش خیره شدمو خندیدم. مهرداد خیلی پسر خوبی بود خیلی.....واقعا هم دوسش داشتم و بهش اعتماد داشتم حتی با این که دو بار بیشتر ندیده بودمش ولی واقعا معلوم بود که قابل اعتماده. قبل از این که حاضر بشم به سمت اتاق آیلی رفتم تا بهش بگم. آروم درو باز کردم که دیدم آیلین دمر روی تختش دراز کشیده و کتابشم جلوشه و داره میخونه که با صدای در سرشو به سمت من چرخوندو گفت

آیلین- تا کجا خوندی؟

-هیچی...

آیلین- هیچی!! پس از اون موقع چی کار میکردی؟

-داشتم با مهرداد صحبت میکردم.

آیلین- مهرداد!!؟ اون واسه چی؟

-زنگ گفت میخوام ببرمت بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- قبول کردی؟

-اولش که نه ولی دیگه اصرا کرد مجبور شدم... بدکاری کردم؟

آیلین- نه مهرداد پسر خوبیه.. خدارو چه دیدی شاید با همین مزدوج شدیو خلاص.

در حالی که از جام بلند میشدم با خنده گفتم

-برو بابا توام دلت خوشه ها... نه که اون عاشق و شیفته ی منه؟

آیلین- حالا میبینیم عزیزم.

سری تکون دادمو رفتم سمت اتاقم تا حاضر بشم. کمدمو باز کردمو به لباسای توش نگاه کردم. اول میخواستم پالتوی قرمزمو بپوشم ولی بعد چشمم خورد به پالتوی طوسی که خریده بودمو تا حالا نپوشیدم. از توی کمد آوردمش بیرونو گذاشتمش روی تخت. بعد از اون یه شلوار کتون سفید چسبم برداشتمو پوشیدم.

قبل از این که پالتومو بپوشم نشستم پشت میز توالتمو شونمو برداشتمو شروع کردم به شونه زدن موهام. موهاموفرق کج کردم و آزاد ریختم دورم. بقیشم با یه کش گرد بستمو مداد مشکی رو برداشتمو زیر چشممو مداد کشیدم. بعد از تموم شدن کارم به خودم توی آیینه نگاه کردم. چشمام خیلی خوشگل شده بودو کشیده تر به نظر میومد. بعد از اون یه ذره پنکک با رژ صورتی زدمو از جام بلند شدمو پالتومو پوشیدمو روسری طوسی ای که با پالتوم خریده بودمو سرم کردم.

به خودم توی آیینه نگاه کردم. خدایی خیلی شیک و خوشگل شده بودم. یه بوس واسه خودم فرستادمو کیف سفیدمو با نیم بوت های طوسیمو برداشتمو از اتاق رفتم بیرون. آیلین روی مبل نشسته بودو داشت میوه میخورد که با دیدن من سوتی کشیدو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین–اووووو کی بره این همه رارو... بابا یسنا یه ذره به فکر اون مهرداد بدبختم باش دیگه....**

**–خوب شدم؟**

**آیلین– خیلی خوشگل شدی... مخصوصا با اون خط چشمی که زیر چشات کشیدی..**

**–خب من از اولم خیلی خوشگل بودم فقط الان دیگه عالی شدم.**

**آیلین پشت چشمی برام نازک کردو گفت**

**آیلین– باز من از تو تعریف کردم جوگیر شدی.... بیا برو الان مهرداد میاد.**

**–هروقت بیاد میزنگه دیگه.**

**آیلین– خب تو تا وقتی اون چکماهارو پات کنی که نصف شب شده..**

**–میگی چی کار کنم؟**

**آیلین– برو تا وقتی چکمه هاتو پات کن اونم الانا میرسه.**

**سری تکون دادمو به سمت در ورودی رفتم تا چکمه هامو بپوشم. چکمه هام چون تا زانو بود برای همین یه ذره پوشیدنش سخت بود برای همین ده دقیقه ای طول کشید. به محض این که چکمه هامو پوشیدم مهرداد یه تک بهم زد. منم سریع درو باز کردم و رفتم بیرون که ارسانم همزمان با من از خونش اومد بیرون. با دیدن من با تعجب وایستادو نگام کرد. منم فقط یه سلام خشک و خالی بهش کردم و بدون این که منتظر جوابی از طرف اون باشم سریع به سمت در خونه رفتم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

درو که باز کردم دیدم مهرداد در حالی که دستاش توی جیبشه به ماشینش تکیه دادو سرش پایینه. اونم مثل من یه شلوار کتون سفید پوشیده بود با تیشرت خاکستری تیره جذب که خیلی خوب عضلات بدنشو نشون میداد.یه کت مشکی اسپرتم پوشیده بود که خیلی بهش میومد. موهاشو خیلی خوشگل به سمت بالا داده بود ولی بازم چند تاش روی پیشونیش ریخته بود.

همینطور مشغول بررسیش بودم که مهرداد انگار سنگینی نگاهمو احساس کردو سرشو آورد بالا و با دیدن من لبخندی زدو در حالی که میومد جلو گفت

مهرداد– سلام.

منم لبخندی زدمو گفتم

–سلام...

مهرداد– دیر که نکردم؟

–نه اصلا..

مهرداد– خوبه پس بریم..

و خودش جلوتر از من راه افتاد و رفت سمت ماشینش و منم دنبالش رفتم. اولش چون تاریک بود نمیتونستم تشخیص بدم ماشینش چیه ولی وقتی نزدیکتر شدم از دیدن ماشینش یه کوچولو هیجان زده شدم چون ماشینش هیوندای کوپه سفید بود. مهرداد به ماشین رسیدو در ماشینو باز کردو به من اشاره کردو گفت

مهرداد– بفرمایید بانوی عزیز.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم خندیدمو سری تکون دادمو نشستم. مهردادم بعد از این که درو بست ماشینو دور زدو اومد نشست و ماشینو روشن کردو راه افتاد.

مهرداد- خب حالا بانو بفرمایند کجا دوست دارن برن؟

-من بگم؟

مهرداد- آره دیگه.. بگو هر جا دوست داری بریم.

-من که جاهای زیادی رو بلد نیستم.. هر جا خودتون دوست دارین برین.

پشت چراغ قرمز رسیده بودیم. برای همین مهرداد ماشینو نگه داشت و برگشت طرفمو در حالی که توی چشام خیره میشد گفت

مهرداد- من چند نفرم؟

با تعجب نگاش کردمو گفتم

-متوجه نشدم!!

مهرداد- منظورم این که من یه نفرم پس چرا فاعلاتو جمع میبندی؟

-خب من اینطوری راحترم.

مهرداد- ولی من که راحت نیستم.

-یعنی حتما باید شما راحت باشین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد- باز گفت شما.. آره باید حتما من راحت باشم پس از این به بعد دیگه اینجوری نگو.. باشه؟

اینقدر باشه رو با مظلومیت گفت که دیگه دلم نیومد بگم نه برای همین موافقت کردم که مهردادم لبخندی زدو برگشتو به روبروش نگاه کرد. بعد از چند لحظه چراغ سبز شدو دوباره راه افتادیم. حدود یه ساعتی توی راه بودیم.

مهرداد جلوی یه رستوران خیلی شیک نگه داشتو رو به من گفت

مهرداد- خب رسیدیم.. میتونی پیاده شی.

با هم از ماشین پیاده شدیمو به سمت رستوران راه افتادیم. چون ماشینو توی پارکینگ پارک کرده بود برای همین تا رستوران باید پیاده میرفتیم. همینطور در سکوت داشتیم آروم آروم قدم میزدیم که صدای گوشی مهرداد اومد. مهرداد ببخشیدی گفت و سریع گوشیشو از جیب کتش درآوردو به صحفش نگاه کردو قبل از این که جواب بده گفت

مهرداد- ارسانه.

یکمی رفت اونطرفترو شروع کرد به صحبت کردن. منم منتظرش وایستادم. بعد از چند لحظه که تلفنش تموم شد سریع به سمت من اومدو گفت

مهرداد- ببخشید معطل شدی.

-نه عیبی نداره.

دوباره با هم به سمت رستوران رفتیم. جلوی در یه گارسون وایستاده بود که به مردم خوشامد میگفت که با دیدن مهرداد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

گارسون– خوش اومدین آقای راد.. جایی رو که خواستین حاظر کردیم.

مهردادم سری تکون دادو گارسون جلوتر از ما راه افتادو مام پشت سرش رفتیم. قسمت اول رستوران فست فود داشت که خیلی شیک بود. از این قسمت گذشتیمو رفتیم ته رستوران که یه در داشت که وارد یه باغ خیلی خیلی خوشگل داشت که با چراغای پایه بلند تزئین شده بودو چنداتام آلاچیق داشت که مردم توش نشسته بودن. از بین آلاچیقا گذشتیمو رفتیم سمت یه اتاق با پنجره های چوبی خوشگل.

گارسون درو برامون باز کردو تعضیمی کرد که مهرداد چندتا هزاری بهش داد. بعد از اون برگشت طرف منو گفت

مهرداد– نمیخوای بری داخل؟

برگشتمو با شک و تردید وارد اتاق شدم. یه اتاق مستطیل شکل با دیوار کاه گلی که وسطش یه میز چوبی قدیمی خوشگل گذاشته بودنو روشم یه رومیزی قدیمی ناز انداخته بودن. روی میز یه فانوس با یه گلدون گل رز قرمز گذاشته بودن. دوطرفشم دوتا صندلی بود که جلوی صندلیا روی میز دوتا فنجون گذاشته بودن. اطراف میز و روی زمین پر بود از گلبرگای گل رز و شمع. همینطور داشتم به این منظره خوشگل نگاه مکردم که مهرداد کنار گوشم گفت

مهرداد– قشنگه؟

با صدای مهرداد به خودم اومدم و برگشتم طرفشو با شوق گفتم

–خیلی قشنگه....ولی برای چی اینقد زحمت کشیدی؟

مهرداد لبخند گرمی زدو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد– خوشحالم که خوشت اومده... دیگه بلاخره باید جوری باشه که لیاقت تورو داشته باشه.

بعد از اون به سمت یکی از صندلیا رفتو در حالی که صندلی رو بیرون میکشید گفت

مهرداد– بفرمایید بانو ...

لبخندی زدمو رفتم روی صندلی نشستم و مهردادم رفت روی تنها صندلی روبروی من نشست و زل زد بهم. منم سرمو انداختم پایینو به میز خیره شدم.

چند لحظه بعد یه گارسون اومدو توی فنجونامونو قهوه ریختو دو تا بشقاب کیک شکلاتی جلوی هر کدوممون گذاشتو رفت. بعد از رفتن گارسون مهرداد دستشو گذاشت روی میزو در حالی که صندلیش تکیه میداد بازم زل زد بهم. منم به بخارای فنجونم خیره شدم. چند لحظه صبر کردم تا شاید خودش خسته بشه و دست از نگاه کردن برداره ولی هر چی منتظر شدم نشد برای همین یهویی سرمو آوردم بالا زل زدم توی چشماشو گفتم

–مشکلی هست؟

مهرداد با تعجب ابروهاشو انداخت بالا گفت

مهرداد– برای چی؟

–آخه خیره شدی به من.. گفتم شاید مشکلی هست توی ظاهرم.

مهرداد چشماش برقی زدو در حالی که تمام اجزای صورتمو از نظر میگزروند گفت

مهرداد– مشکل؟!! آره یه مشکل هست....

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگرانی زل زدم بهشو گفتم

-چی؟

مهرداد- خیلی خوشگل شدی....

با این حرفش چند لحظه بهش خیره شدم.اونم مثل من زل توی چشام.... یه چیزی توی چشماش بود.. یه چیزی مثل یه حس خوب یه حس لطیف یه حس دوست داشتنی.... نمیدونم اسمش چی بود ولی برای یه ثانیه فقط برای یه ثانیه حس کردم منم این حسو دارم.....

سرمو انداختم پایین و یه ذره سرخ شدم.... نه از خجالت.. از این که این جوری زل زده بودم به مهرداد. با این کارم مهرداد گفت

مهرداد- خجالت کشیدی؟

لبخندی زدم اما سرمو بالا نیاوردم که مهرداد یه چیزی زیر لبش زمزمه کرد و بعد با لحنی که توش رگه هایی از خنده بود گفت

مهرداد- حالا به جای خجالت قهوتو بخور تا سرد نشده.

منم بدون این که چیزی بگمو سرمو بالا بیارم یه تیکه کیک برداشتمو با قهوم خوردم. بعد از خوردن قهوه هامون تا چند دقیقه هر دومون سکوت کرده بودیم. بلاخره مهرداد سکوتو شکست و گفت

مهرداد- چیزی نمیخوای بگی؟

با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نه مگه باید چیزی بگم؟**

**مهرداد- منظورم اینه که اگه حرفی نداری برای گفتن من حرفامو بزنم.**

**-نه هیچی نمیخوام بگم...میتونی شروع کنی..**

**مهرداد یه ذره توی جاش جابجا شدو در حالی که صدا شو صاف میکردو دستاشو میذاشت روی میزو بهش تکیه میداد گفت**

**مهرداد- توی این دودفعه ای که همدیگرو دیدم یه جورایی شناختمت.... اخلاقت،رفتارت،خانومیت،زیباییت،متانتتو خلاصه همه چیزت عالی یعنی یه جورایی میشه گفت که یه فرشته ای... یه فرشته زمینی که انگار خدا منو خیلی دوست داشته و سر راهم قرار داده.... فرشته ای که تکه روی زمین و نظیر نداره.... فرشته ای که من.... من.. دیوونش شدم....**

**مهرداد دیگه هیچی نگفتو زل زد توی چشام.. منم با گیجی زل زدم توی چشماشو حرفشو برای خودم تکرار کردم.. فرشته ای که من دیونش شدم.. یعنی چی؟ یعنی منو دوست داره؟ نه مگه میشه؟.... الان منم باید بگم دوسش دارم؟ ولی من که غیر حس برادری هیچ حس دیگه بهش ندارم.... نه خدایا... من اگه بهش بگم این حسو بهش دارم که دلش میشکنه.... یه صدایی از یه بخش وجودم بهم گفت بیخیال یسنا اونقدر عاشقت نشده که بخواد از دنیا ببره که فوقش دور روز ناراحته بعدش دوباره خوبه خوب میشه .. مطمئن باش....**

**-من الان چی باید بگم؟**

**مهرداد- هرچی که توی قلبته...**

**آب دهنمو قورت دادمو با من من گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-خب راستش من اصلا آمادگی این حرفو نداشتم.. برای همین اصلا نمیدونم چی باید بگم....**

**مهرداد- گرفتم.. یعنی باید به خودت زمان بدی؟**

**-آره...**

**مهرداد- باشه عزیزم... هر جور تو راحتی.. میتونی تا هر وقت که دلت میخواد فکر کنی ولی توروخدا زیاد طولانی نشه که من میمیرما..**

**لبمو دندون کردمو گفتمو**

**-خدانکنه....**

**مهرداد هیچی نگفت ولی با خودش زمزمه کرد**

**مهرداد- اگه تو منو نخوای الهی خدا منو بکشه عزیز دل مهرداد..**

**نوک انگشتام یخ کرده بودو کف دستامم عرق کرده بود.... یعنی مهرداد توی این مدت کم تا این حد عاشقم شده بود؟ دوباره همون صدا گفت نه یسنا.. مگه میشه؟ حتما اینطوری گفته که توی جواب تو تاثیر بزاره.... ولی تا اونجایی که من مهردادو شناختم اصلا اهل دروغ نیست.. یه جورایی صادقو پاکه.... یعنی تو توی این مدت کم اینقد شناختیش؟ مطمئنی؟ .... نه مطمئن نیستم.. باید فکر کنم....**

**توی این بین نمیدونم چرا یه حسی مثل خیانت داشتم.. ولی خیانت به کی آخه؟ من که کسی رو دوست نداشتم... پس به کی داشتم خیانت میکردم؟ حتما چون تا حالا با پسری بدون اطلاع خانوادم بیرون نرفتم این حسو دارم....همینه...**

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه بعد گارسون اومدو مهرداد سفارش غذا داد اونم رفتو چند لحظه بعد غذاهامونو آورد. با حرفایی که مهرداد بهم گفته بود اشتهامو کاملا ازدست داده بودم و فقط با غذام بازی میکردم ولی مهرداد با اشتهای زیاد داشت غذاشو میخورد ولی بعد از چند لحظه که متوجه من شد گفت

مهرداد– چرا غذاتو نمیخوری؟ نکنه دوست نداری... میخوای برات یه چیز دیگه سفارش بدم...

و میخواست از جاش بلند شه که سریع گفتم

–نه نه بشین... غذارو دوست دارم ولی اشتها ندارم.

مهرداد سرجاش نشستو گفت

مهرداد– از حرفای من اشتهات کور شده؟

–نه از وقتی که سرما خوردم یه ذره کم اشتها شدم....

مهرداد– خب این جوری که نمیشه... تو ضعیف شدی باید خودتو تقویت کنی...

بعد از اون یه تیکه از کبابشو سر چنگال زدو به سمت من گرفتو گفت

مهرداد– بفرمایید بانوی من..

–مرسی خودم میخورم...

مهرداد سرشو کج کردو گفت

مهرداد– حالا تو اینو بخور بعد مال خودتو بخور... به خدا دهنی نیستا...

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدمو روم نشد دیگه دستشو پس بزنم برای همین چنگال و  ازش گرفتمو کبابو گذاشتم توی بشقابمو چنگال و بهش پس دادم. برای این که مهرداد ناراحت نشه چند لقمه به زور خوردم و منتظر شدم تا مهردادم غذاشو تموم کنه و بریم.چند دقیقه بعد مهردادم غذاشو تموم کردو از جاش بلند شد که بریم. منم از جام بلند شدمو کیفمو از روی میز برداشتمو رفتم سمت در که مهرداد از پشت دستمو گرفتو گفت

مهرداد- یسنا...

به سمتش برگشتمو گفتم

-بله؟!

مهرداد- مطمئن باشم که دربارش فکر میکنی؟

-آره...

مهرداد چشماش برقی زدو دستمو به سمت لبش بردو خواست پشت دستمو ببوسه که یکمی دستمو عقب کشیدم. اونم متوجه شدو لبخند کم جونی زدو دستمو آروم ول کرد. منم برگشتمو به سمت در رفتم بیرون.

آروم با هم به سمت آلاچیقا میرفتیم که دیدم ارسان جلوی یکی از آلا چیقا داره قدم میزنه.. خیلیم عصبی کلافه به نظر میومد...همینطور داشتم با تعجب بهش نگاه میکردم که مهرداد گفت

مهرداد- ا اون  که ارسان....

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه تقریبا بهش رسیده بودیم ولی ارسان هنوز متوجه ما نشده بود که مهرداد برای این که ارسان به خودش بیاد گفت

مهرداد- ارسان..

با صدای مهرداد ارسان به سمتون برگشتو با چشمای قرمز و کلافه بهمون نگاه کرد. اول یه نظر سرتاپای مهردادو نگاه کرد بعد از اون نوبت من بود که نگام کنه و توی چشام خیره بشه... منم آب دهنمو قورت دادمو مثل همیشه توی دریای چشمای مشکیش غرق شدم.. بازم نتونستم جلوی خودمو بگیرمو توی چشماش نگاه نکنم.. نتونستم.. نتونستم...

آخرسر جفتمون با صدای گرفته ی مهرداد به خودمون اومدیم که رو به ارسان میگفت

مهرداد- اینجا چی کار میکنی داداش؟

ارسان نگاهشو از من گرفتو گفت

ارسان- هیچی یه ذره حالم خوب نبود برای همین اومدم اینجا..

مهرداد- آها.... خب الان بهتری؟

ارسان پوزخندی زدو گفت

ارسان- هم آره هم نه.... شما اینجا چی کار میکردید؟

مهرداد- هیچی من یسنا به شام دعوت کردم.

ارسان- بله... حالا خوش گذشت بهتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت آخر حرفشو با تعنه گفت که مهردادم متوجه شدو گفت

مهرداد– بد نبود.... خب اگه کاری نداری من یسنا رو برسونم خونه.

ارسان– نه دیگه.. تو چرا راهت دور میشه.... من خودم الان داشتم میرفتم خونه خودم میرسونمش...

مهرداد– نه خب خودم میبرمش دیگه...

ارسان– گفتم خودم میبرمش.

حرفشو یه ذره با صدای بلندو تاکید گفت. مهرداد سری تکون دادو از ما خداافظی کردو رفت. بعد از رفتن مهرداد ارسان به سمتم برگشتو نگام کرد. منم دوباره رفتم توی جلد لجباز خودمو گفتم

–مشکلیه؟

ارسان– برای چی با مهرداد اومدی بیرون؟

–باید برای شما توضیح بدم؟

ارسان– آره...

–برای چی اونوقت؟ شما چه نسبتی با من دارین؟

ارسان– من... من....

هیچی نگفتو عصبی دندوناشو روی هم ساییدو با صدای بلندو حرص گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– لعنتی....

بعد از اون به سمت آلاچیق برگشتو پرده ی نایلونی که به خاطر سرما جلوی آلاچیقا زده بودنو کنار زدو پالتوشو برداشتو جلوتر از من راه افتاد سمت در رستوران... منم دنبالش راه افتادم... اه اصلا برای چی نگفتم من با مهرداد میرم... برای چی مخالفت نکردم باهاش....اههههههههههه.. واقعا برای چی چیزی نگفتم؟ وای یسنا ول کن توام توی این معرکه داره در مورد چه چیزایی فکر میکنه...

ارسان تند و عصبی راه میرفت منم باید دنبالش میدوییدم. از بس تند میرفت به نفس نفس افتاده بودم برای همین یه جا ایستادمو در حالی که نفس نفس میزدم گفتم

–اووو یه ذره آروم تر برو خب نفسم برید.

اما ارسان بدون این که به طرفم برگرده حتی بدون این که سرعتشو کم کنه به سمت ماشینش رفت. منم با حرص پامو روی زمین کوبیدمو این دفعه خیلی آروم دنبالش رفتم. ارسان به ماشینش که رسید در ماشینشو باز کردو نشست توشو منتظر من شد منم در نهایت آرامش به سمت ماشین رفتم.

به ماشین که رسیدم دستگیره در عقبو گرفتمو خواستم باز کنم که دیدم قفله... به قفل در جلویی که نگاه کردم دیدم بازه. فهمیدم قفل کودکو زده....

سری تکون دادمو در جلورو باز کردمو نشستم. به محض این که در ماشینو بستم ارسان پاشو گذاشت روی گازو از توی پارکینگ دراومدو با سرعت زیاد شروع کرد با رانندگی.... بین ماشینا بدجور لایی میکشیدو سبقت میگرفتو سرعتشم روی ۱۸۰ بود.... من که عاشق سرعت بودم ولی خیلی ترسیده بودم برای همین گفتم

–میشه آروم تر برین...

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– نخیر نمیشه...

–ببخشیدا ولی من هنوز جوونم و آرزو دارم...

ارسان– داشته باش ولی الان توی ماشین منی و منم هرجور دلم بخواد میرونم.

–یعنی شما اصلا جونتون براتون مهم نیست..

ارسان به سمتم برگشتو در حالی که چشمای شیشه ایشو توی چشام میدوخت گفت

ارسان– دیگه هیچ چیزو هیچکس توی این دنیا برای من مهم نیست.

نمیدونم چرا ولی با این حرفش ضربان قلبم کند شد... آروم به صندلی تکیه دادمو سرمو برگردوندمو در حالی که به بیرون خیره میشدم سرمم تکیه دادم به صندلی و یه قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین افتاد... همین یه قطره کافی بود تا بقیه اشکامم راه خودشونو پیدا کنن آروم آروم روی گونم سر بخورن.... چرا دارم گریه میکنم؟ چرا؟ برای چی؟ این حس لعنتی چیه که باعث میشه من اینجوری بشم؟ برای چی آخه؟ چرا؟ خدایا کمکم کن.. کمکم کن....

نمیدونم چقدر گذشته بود که رسیدیم خونه. برعکس همیشه که چراغای پارکینگ روشن بوده این دفعه خاموش بودو تاریک تاریکو فقط نور چراغای ماشین ارسان بود که پارکینگ و روشن میکرد. ارسان ماشینو پارک کردو به محض این که ماشینو خاموش کرد منم آروم در ماشینو باز کردمو تا خواستم پیاده شم ارسان دست سردمو بین دستای بزرگ و مردونش گرفتو گفت

ارسان– اینقد ترسیدی که گریه میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من هیچی نگفتمو آروم دستمو از توی دستاش درآوردمو از ماشین پیاده شدم و آروم به سمت خونه راه افتادم. ارسانم سریع از ماشین پیاده شدو به سمتم اومدو روبروم واستادو در حالی که توی چشام زل میزد و دستام و میگرفت گفت

ارسان- یسنا به من بگو.... بگو چته.... بگو تا کمکت کنم... بگو تا هم مناز این وضع دربیام هم خودت...

توی اون تاریکی چشماش از همیشه خوشگل تر به نظر میومد.. زل زدم توی چشماش... بازم اون حس وادارم کرد که حرف بزنم.. برای همین با بغض گفتم

-نمیدونم... خستم... دلم میخواد سرمو روی شونه های یکی بزارمو گریه کنم.... همین فقط همینو میخوام الان... همینو میخوام....

با این حرفام دوباره بغضم ترکیدو چشام شروع کردن به باریدن... ارسان دستشو آورد بالا و در حالی که با شستش اشکامو پاک میکرد گفت

ارسان- باشه آروه باش عزیزم.. آروم...

بعد منو به خودش نزدیکتر کردو در حالی که سرمو روی سینش میزاشت گفت

ارسان- سرتو بزار اینجا و هر چقدر میخوای گریه و کن غماتو بده به من...

بازم اون حس وادارم کرد بدون این که هیچ مخالفتی بکنم سرمو بزارم روی سینشو اشک بریزم.... ارسانم یه دستشو دورشونم حلقه کرد دست دیگشم گذاشت روی سرمو شروع کرد به دلداری دادنم.

ارسان- گریه کن.. گریه کن تا آروم بشی.. تا دیگه غمی نداشته باشی... گریه کن عزیزم....

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش بغضم بیشتر ترکیدو بازم بیصدا اشک ریختم.....

## ( فصل ۳ )

کنترل اشکام دست خودم نبود..... هرچی میخواستم جلوشو بگیرم نمیشد و بازم با لجبازی روی گونم سر میخوردنو پیراهن ارسانو خیس میکردن... ارسانم همینطور که دستش روی سرم بود سرمو ناز میکرد دلداریم میداد... با یه لحن پر از آرامش... لحنی که خیلی دوست داشتنی بود.... لحن دلگرم کننده و پر محبتی که تا حالا از ارسان ندیده بودم....

نمیدونم چقدر گذشته بود که کم کم به خودم اومدمو آروم تر شدم ولی بازم اون حس نمیزاشت که از بغل ارسان بیرون بیام. ارسانم با این که فهمیده بود دیگه گریه نمیکنمو آروم شدم هیچی نمیگفتو منو توی بغلش نگه داشته بود و فقط توی سکوت و تاریکی آروم پشتمو نوازش میکرد....

به هر جون کندنی بود در برابر اون حسم ایستادمو از بغل ارسان بیرون اومدم و روبروش ایستادم و بهش نگاه کردم.... ارسانم هیچی مخالفتی نکرد.... فقط با دستاش شونهامو نگه داشته بود و زل زد توی چشمام.... بعد از چند لحظه ارسان با همون لحن پر از آرامش گفت

ارسان– خوبی؟

سری به معنای آره تکون دادم که ارسان دوباره گفت

ارسان– حالا که گریه کردیو خالی شدی میخوای حرف بزنیم؟

با صدایی که به خاطر گریه و بغض خشدار شده بود سریع گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نه نه خوبم.....**

**بعد در حالی که سعی میکردم دستاشو از دوربازوهام  باز کنم گفتم**

**-ببخشید که اینجوری شد.... گاهی اوقات اینجوری میشم و باید با خودم خلوت کنم....**

**ارسان با این حرکت من دستاشو از دور بازوم باز کردو گفت**

**ارسان- اصلا اشکالی نداره... هر وقت اینجوری شدی میتونی به عنوان یه دوست روی من حساب کنی....اینو برادرانه دارم میگم البته اگه بازم با من لج نیفتیو اخم نکنی...**

**لبخند خیلی کم جونی زدمو گفتم**

**-به هر حال بازم ببخشید...**

**و بعد از اون بدون این که منتظر جوابش باشم از کنارش گذشتمو به سمت خونه رفتم. در خونه رو با کلید باز کردمو رفتم داخل و درو بستمو به در تکیه دادمو سرمو گذاشتم روش.... خونه هم تاریک تاریک بود و آیلینم به احتمال زیاد خواب بود چون ساعت ۱۲/۳۰ بود... خم شدمو زیپ چکمه هامو باز کردمو به زور از پام درآوردمو برداشتمشونو رفتم سمت اتاقم. با سستی وارد اتاقم شدمو چراغ و روشن کردمو در اتاقمو آروم بستم.**

**لباسامو در آوردمو نشستم پشت میز توالتم. به خودم توی آیینه نگاه کردم... زیر چشام به خاطر گریه ای کرده بودم سیاه شده بودو چشمام یه ذره قرمز بود....**

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو بردم پشت سرمو آروم کش موهامو باز کردم که موهای بلندم دور صورتم ریختنو پراکنده شدن...آروم شونمو برداشتمو شروع کردم به شونه کردن موهام... شونه رو آروم روی موهام مواجم میکشیدم و به خودم توی آیینه نگاه میکردم....

این حس چی بود که منو وادار میکرد که همچین کارای رو انجام بدم؟ چه حس ناشناخته ای بود که منو.. منی که اینقد لجبازو سرکش بودم مجبورم کرده در مقابل یه پسر نرم بشم؟ خدایا.. خواهش میکنم این حس لعنتی رو ازم دور کن.... درسته که حس خوبیه... حس لطفیه و پر از آرامشه ولی من این حسو نمیخوام.... من نبایداین حسو داشته باشم.... خدایا اگه این حس باعث میشه که دل کسی بشکنه یا من یا هر کس دیگه نابود بشه خواهش میکنم این حسو توی من بکش.... خواهش میکنم...

دست از شونه زدن موهام کشیدمو از جام بند شدمو حولمو برداشتمو رفتم سمت حموم... هیچی بهتر از یه دوش آب سرد منو آروم نمکیرد...اول یه دوش آب سرد گرفتم بعد از اون وانو پر از آب گرم کردم و توش دراز کشیدم...

حدود یه ساعتی توی وان دراز کشیده بودمو به هیچی فکر نمیکردم.. بعد از اون از جام بلند شدمو سریع یه دوش گرفتمو از حموم اومدم بیرون....

لباسامو پوشیدمو با همون موهای خیس روی تخت دراز کشیدمو پتورو تا گردن کشیدم بالا.... یه نگاه به ساعت روی دیوارم کردم... ساعت ۲ بود ولی اصلا خوابم نیومد.. با این که خیلی خسته بودمو روز پر ماجرایی داشتم ولی اصلا خوابم نیومد....

اینقد این شونه اون شونه شدمو فکرای مختلف با خودم کردم با خدای خودم حرف زدم که دم دمای صبح بود که پلکام کم کم سنگین شدو خوابیدم.....

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای نگران آیلین از خواب بیدار شدم.

آیلین- یسنا... یسنا پاشو.

آروم لای چشمامو باز کردمو گفتم

-بله.. چی کارم داری؟

آیلین- پاشو بیا..

-ا چی شده خب؟

آیلین- ارسان در خونشو باز نمیکنه...

-ای بابا خب حتما رفته سر کار دیگه...

آیلین- نه زنگ زدم اونجا گفت اصلا از صبح نیومده شرکت.

با این حرفش چشمامو کامل باز کردمو در حالی روی تخت میشستم گفتم

-یعنی چی؟

آیلین- یعنی این که خونس ولی درو باز نمیکنه...

در حالی که از تختم پایین میومدم گفتم

-شاید خوابه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با آیلی از رفتیم سمت خونه ارسان. دستمو گذاشتم روی زنگو چند بار فشار دادم. چند لحظه صبر کردم ولی هیچ خبری نشد برای همین دوباره زنگ زدم ولی بازم خبری نشد. برگشتم سمت آیلینو به چهره ی مضطربش نگاه کردمو گفتم

-مطمئنی نرفته بیرون؟

آیلین- آره.... زنگ زدم شرکتش گفتن نیومده.

-خب شاید نرفته شرکتو رفته بیرون.

آیلین- ولی تا حالا سابقه نداشته اینجوری باشه... همیشه وقتی میرفته بیرون حتما به شرکت خبر میداده.

-حالا میگی چی کار کنیم؟

آیلین- نمیدونم.

-ارسان کلید خونشو دست تو یا عمو رضا نداده؟

آیلین- چرا بابا یه کلید اضافه بهم داد و گفت کلید خونه ی ارسان.

با کلافگی نگاش کردمو گفتم

-خب پس چرا عین ماست اینجا وایستادی... برو کلیدو بیار دیگه.

با این حرف من آیلی انگار به خودش اومدو گفت

آیلین- باشه.. باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

و سریع به سمت خونه رفت. منم برگشتم سمت درو با دلشوره ای که حالا داشتم احساسش میکردم دوباره زنگ زدمو چند بار محکم به در کوبیدم ولی بازم هیچ خبری نشد. چند لحظه بعد آیلی با یه کلید اومد. کلیدو داد بهمو با چهره نگران زل زد به در. منم سریع کلیدو توی قفل در چر خوندمو درو باز کردم.

با این که روز بود ولی خونه تاریک بود چون پرده ها رو نداده بود کنار و روی مبلا هم پر بود از لباس و خرتو پرت. آروم با آیلی وارد خونه شدیمو از راهرو گذشتیمو وقتی به حال رسیدیم من بلند داد زدم

-آقا ارسان.

ولی هیچ صدایی نیومد. این دفعه آیلی با صدای لرزون گفت

-ارسان.... خونه نیستی؟

ولی بازم سکوت. با هم به سمت آشپزخونه رفتیم تا اونجا رو ببنیم ولی اونجا هم کسی نبود برای همین رفتیم سمت اتاق خوابا. چون نمیدونستیم کدوم اتاقشه هر کدوممون یه اتاقو رفتیم دیدم.

آروم در اتاق و باز کردم. این اتاق مثل اتاق آیلی پنجره نداشت برای همین تاریک بود. دست بردمو چراغو روشن کردم.... اتاق خالی بود.

تا خواستم چراغو خاموش کنمو از اتاق بیام بیرون صدای جیغ آیلی از اون اتاق شنیدم.

آیلین- وای یسناااااااااا....

رمان بازار
romanbazar.ir

دوییدم سمت اتاقی که آیلی رفته بودم. وارد که شدم دیدم آیلی در حالی که جلوی در وایستاده و دستاشم جلوی دهنشه با رنگ  سفید شده داره جلوشو نگاه میکنه. آیلی رو زدم کنار تا بتونم ببینم تو اتاق چه خبره....

ارسان در حالی که قرمز شده بودو تمام صورتشو گردنش عرق کرده بود روی تخت خوابیده بود. با نگرانی به سمتش رفتمو روش خم شدمو دستمو گذاشتم روی پیشونیش.... خیلی تب داشت و هر لحظه امکان داشت تشنج کنه برای همین سریع برگشتم سمت آیلی و گفتم

-بدو برو یه حوله با یه تشت آب ولرم بیار.. خیلی تب داره.

ولی آیلی اصلا متوجه من نشده بودو داشت با ترس به ارسان نگاه میکرد برای همین بلند گفتم

-آاااااااااایلی..

با این صدای من آیلین به خودش اومدو سریع از اتاق رفت بیرون. برگشتم سمت ارسانو آروم دستشو تکون دادمو صداش کردم.

-آقا ارسان..

ولی هیچ تکونی نخورد برای همین این دفعه یکمی محکم تر به لپش زدمو صداش کردم. با این حرکتم تکون خفیفی خوردو چشماشو یه ذره باز کرد ولی خیلی زود دوباره بستشون.

پتو تا گردنش بالا بود. یه ذره پورو کشیدم پایین تر که دیدم هیچی تنش نیست و تمام تنشم عرق کرده و داره توی تب میسوزه. همون موقع آیلین با یه تشت آب و حوله اومد. سریع تشت و حوله و ازش گرفتمو حوله رو خیس کردمو آبشو گرفتمو

رمان بازار
romanbazar.ir

تاش کردمو گذاشتم روی پیشونیش. با این کار من ارسان یه لرزید و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم. آیلین رفت از اونور روی تخت نشستو با نگرانی گفت

آیلین- خیلی تب داره؟

منم در حالی که حوله روی از روی پیشونی ارسان برمی داشتم تا دوباره خیسش کنم گفتم

-آره تقریبا..

آیلین- طوریش نشه یه وقت... پاشو ببریمش بیمارستان.

-باشه ولی بزار یه ذره تبشو بیارم پایین که یه وقت تو راه تشنج نکنه.

آیلین دیگه چیزی نگفت و منم چند بار حوله رو خیس کردمو پیشونیشو با گردنشو خنک کردم.تبش یه ذره اومده بود پایین تر که رو به آیلی گفتم

-تبش یه ذره پایین اومده تو بالا سرش وایستا تا من برم آماده شم بیام.

تا خواستم از جام بلند شدم آیلی سریع پرید طرفمو گفت

آیلین- نه نرو.

با تعجب برگشتم طرفشو گفتم

-آیلی حالش بده باید برم حاضر شم... لباسای تورم میارم اینجا حاضر شو چون یکی باید پیشش باشه یه وقت تشنج نکنه.

آیلین-خ..خب بزار من میرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-چرا؟**

**آیلین- اگه طوریش بشه من نمیتونم کاری بکنم چون دستپاچه میشم.**

**سری تکون دادمو گفتم**

**-خاک.. خیر سرت دکتری.. خیلی خب برو لباسای منو با سوییچ ماشینو بردار بیار سریع.**

**آیلین باشه ای گفتو از اتاق رفت بیرون. منم رفت سمت دیگه ای تخت نشستمو به ارسان نگاه کردم.قفسه سینش به سختی بالا پایین میرفت و مشخص بود که راحت نفس نمیکشه. بدون این که دست خودم باشه زل زده بودم به قفسه سینه ی برهنش.... همینطور خیره شده بودم بهش که یهویی احساس کردم بدنش داره شروع به لرزدین میکنه و بعد از چند پانیه کوتاه لرزشش بیشتر شد. سریع پریدم سمتشو پتورو کشیدم روش. چند لحظه همینطور داشت میلرزید بعد از اون از لرزش بدنش کم شد. دستمو گذاشتم روی پیشونیش. تبش باز داشت میرفت بالا.**

**یه دستمال کاغذی از کنار تختش برداشتم باهاش عرقای روی پیشونیشو پاک کردم. داشتم عرقای دور گردنشو پاک میکردم که ارسان تکون خوردو خیلی آروم گفت**

**ارسان- یسنا...**

**با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم**

**-بله؟!!**

**ارسان یه ذره لای چشماشو باز کردو خیلی آروم گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- تورو خدا این کارو با من نکن....

و دوباره پلکاش روی هم افتادن. با تعجب بهش نگاه کردم.... مگه من باهاش چی کار میکردم؟ بیخی یسنا این الان مریضه داره هزیون میگه همش... از تخت اومدم پایینو حولرو برداشتمو خیسش کردمو دوباره گذاشتم روی پیشونیش که همون موقع آیلین سریع وارد اتاق شدو گفت

آیلین- یسنا بیا زود حاضر شو.

از جام بند شدمو رفتم سمت آیلینو لباسامو ازش گرفتمو همونجا حاضر شدم و هر تیکه از لباسایی رو که تنم بودو یه جایی پرت کردم و تا وقتی برگشتم بردارمشون. با کمک آیلین یه تیشرت تن ارسان کردیم. حالا میموند که چطوری این هرکول و ببریم بیرون.

آیلین- یسنا چی کار کنیم؟

دستمو به کمرم زدمو در حالی به ارسان نگاه میکردم گفتم

-نمیدونم.. بیا زیر بغلشو بگیریم ببینیم میتونیم بلندش کنیم یا نه.

آیلین سری تکون دادو با هم به سمت تخت رفتیم و دوتایی بلندش کردیمو یه دستشو من انداختم دور شونم آیلینم دست دیگشو انداخت دور شونشو با هم از جامون بلند شدیم ولی هنوز یه قدمم برنداشته بودیم که دوباره ولو شدیم روی تخت. در حالی که دست ارسانو از دور شونم باز میکردم رو به آیلی گفتم

-وای تورو خدا وقتی خوب شد بهش بگو یه ذره رژیم بگیره.. این چه وضعشه خب.

آیلینم دست ارسان و از دور شونش باز کردو در حالی که به تخت تکیش میداد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– اینا رو ول کن.. تبش داره زیادتر میشه.. بگو چی کار کنیم.

–چاره ای نداریم جز این که لای پتو بزاریمش.

آیلین– چی؟ مگه میشه؟

–آره ... چیه؟ اگه تو فکر بهتری داری خب بگو.

آیلین– نمیدونم.. میخوای یه زنگ بزن به مهرداد بگو اون بیاد.. مام سعی میکنیم تا وقتی اون برسه تبشو پایین نگه داریم دیگه.

–راست میگیا.

سریع گوشیمو از توی جیبم درآوردمو در حالی که شماره ی مهردادو میگرفتم رو به آیلی گفتم

–تو تا وقتی حوله رو خیس کن بزار رو پیشونیش یه وقت تبش بالا نره.

آیلین باشه ای گفت و حوله رو خیس کردو گذاشت روی پیشونی ارسان. منم گوشی رو گذاشتم روی گوشم و منتظر شدم تا بوق بخوره ولی به جای اون پیام مسخره ای که ازش متنفر بودم و گفت (دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد) با کلافگی گوشی رو قطع کردمو برگشتم سمت آیلین و گفتم

–خاموشه... پاشو پاشو باید خودمون ببریمش... من تا وقتی میرم در ماشینو باز میزارم که اذیت نشیم توام پتورو بنداز روی زمین تا ببریمش سریع.

بعد از اون با سرعت به سمت پارکینگ رفتمو در عقب ماشینو باز گذاشتمو برگشتم خونه ارسان.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین یه پتور روی زمین پهن کرده بود. با هم ارسانو از روی تخت بلندش کردیمو روی پتو خوابوندیمش. ارسانم این وسط هی پلکاش از هم باز میشدو زیر لب یه چیزایی میگفت ولی باز دوباره چشماش بسته میشد. دو طرف پتورو گرفتیمو با شماره معکوس من بلندش کردیم.

-۱ ۲ ۳ ...

آیلین- اووووووووی خدا چه سنگینه..

-حرف نزن برو سریع تا پتو از وسط پاره نشده.

آیلین در حالی که سعی میکرد با اون هیکل ظریفش پتورو به زور نگه داره آروم شروع به حرکت کرد که منم همراهش راه افتادم.

بلاخره به هر جون کندنی بود به ماشین رسوندیمش و روی صندلی عقب خوابوندیمش. آیلینم رفت عقب نشستو سر ارسانو روی پاش گرفت. منم سریع پریدم سوار ماشین شدمو راه افتادیم.

با سرعت خیلی زیادی به سمت بیمارستانی که همون نزدیکا بود میروندم. آیلینم از بس مضطرب بود هیچی نمگیفت و مرتب با حوله ی خیسی که از خونه برداشته بود پیشونی ارسانو خنک میکرد چون واقعا تبش خیلی بالا بود.

بعد از ده دقیقه جلوی اورژانس نگه داشتمو سریع رفتم داخل اوراژانسو به یکی از پرستارا گفتم که یه برانکار بیارن. اونام سریع یه برانکار آوردنو ارسانو بردنش توی یکی از اتاقا و منو آیلین نگران زل زدیم به در بسته.

هم من آیلین عصبی و نگران هی توی راهرو راه میرفتیم که آخرسر پرستاری که از کنارمون رد میشد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار– خانوما میشه خواهش کنم بشینید.

با این حرف پرستار آیلین سریع به سمت پرستار برگشتو با لحن تندی گفت

آیلین– نخیر نمیشه... برای چی نمگین حالا مریض ما چطوره؟

برای چی؟ اصلا اینجا چه جور بیمارستان بی درو پیکریه... ها.. جواب بدین...

دیگه رفته رفته داشت صداش بلندتر میشد برای همین سریع به سمتش رفتمو دستشو گرفتمو گفتم

–آیلی... آروم باش.

آیلین با اخم بهم نگاه کردو گفت

آیلین– مگه دروغ میگم.. اینجا چه جور جایی که اومدی؟

آروم روی صندلی نشوندمشو در حالی که شونهاشو ماساژ میدادم گفتم

–هیس آروم باش گلم....

بعد از اون به سمت پرستاره که داشت با تعجب به آیلی نگاه میکرد برگشتم و آروم گفتم

–ببخشید خانم.. شما بفرمایید.

با این حرف من پرستار سری تکون دادو رفت. رفتم کنار آیلی نشستمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-چته دختر؟ آروم باش.. اون بیچاره چه گناهی داری آخه؟ یه سرما خوردگی جزئی مگه اینهمه سروصدا داره؟**

**آیلین در حالی که آرنجشو روی زانوش گذاشته بودو به سمت جلو خم شد بودو با انگشت اشارش شقیقه هاشو ماساژ میداد گفت**

**آیلین- میدونم.. ولی دست خودم نیست به خدا.. دارم از نگرانی میمرم..**

**-خدانکنه گلم... هیچی نیست.. مطمئن باش خیلی زود خوبه خوب میشه.**

**چند دقیقه بعد بلاخره دکتر از اتاق اومد بیرون که من و آیلین سریع به سمتش رفتیمو من گفتم**

**-چی شد آقای دکتر؟ حالش خوبه؟**

**دکتر در حالی که یه چیزایی توی برگه ای که دستش بود یادداشت میکرد گفت**

**دکتر- خیلی به موقع رسوندینش چون اگه دیرتر میومد به خاطر تب شدیدی که داشت حتما تشنج میکردو به مغزش آسیب میرسید... الانم حالش داره بهتر میشه.**

**بعد برگه رو به سمت من گرفت و گفت**

**دکتر- فقط این دارو هارو سریع براش تهیه کنید.**

**برگه رو ازش گرفتمو در حالی که به برگه نگاه میکرد گفتم**

**-بله حتما.**

**دکتر سری تکون دادو رفت.به سمت آیلین برگشتمو گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-حالا دیگه خیالت راحت شد؟**

**آیلین لبخند کم جونی زدو روی صندلی نشستو گفت**

**آیلین- میری دارو هاشو بگیری؟**

**-آره..**

**و برگشتمو به سمت دارو خانه رفتم که یادم اومد کیف پولمو برنداشتم برای همین دوباره به سمت آیلین برگشتمو گفتم**

**-آیلی تو پول همراهت هست؟**

**آیلین که چشماشو بسته بودو سرشو به دیوار تکیه داده بود با این حرف من چشماشو باز کردو گفت**

**آیلین- نه.. مگه خودت پول نداری؟**

**-نه بابا اینقد هول هولکی اومدیم که من اصلا فراموش کردم.**

**آیلین- پس میخوای چی کار کنی؟**

**-بدبختی عابرمم همرام نیست... هیچی دیگه مجبورم برم از خونه پول بردارم.**

**آیلین- باشه برو ولی زود بیا که یه وقت دارو هاش دیر نشه دوباره حالش بد بشه.**

**لبخندی زدمو در حالی که به سمت در ورودی میرفتم گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-باشه.. نگران نباش.**

**سوار ماشینم شدمو روندم سمت خونه. ماشینو جلوی در خونه پارک کردمو دوییدم سمت خونه. خدارو شکر ریموت پارکینگ دستم بود وگرنه حتی کلیدم نداشتم و اون موقع معلوم نبود چه جوری میخواستم برم داخل. درو با ریموت باز کردمو دوییدم سمت خونه. هم در خونه ی ما و هم خونه ی ارسان باز بود برای همین نیاز به کلید نداشت.**

**رفتم از توی اتاقم کیف پولمو برداشتمو توشو نگاه کردم. حدود ۴۰۰ پول نقد داشتم ولی برای این که یه وقت پول کم نیاد عابرمم برداشتم. کلیدای خونه رو هم برداشتمو سریع از خونه اومدم بیرون. رفتم سمت خونه ی ارسان تا یه پولیورم برای اون بردارم تا وقتی از بیمارستان مرخص شد سرما نخوره چون یه تیشرت نازک تنش کردیم.**

**در کمد ارسانو که باز کردم بوی عطرش به مشام رسید... همینطور که داشتم دنبال یه بافت براش میگشتم ناخواسته یه نفس عمیق کشیدم.. بلاخره یه پلیور خاکستری از بین انبوه لباسای توی کمدش پیدا کردم و از خونه اومدم بیرونو درو بستم و کلیدی رو که موقع باز کردن در روش مونده بودو برداشتمو گذاشتم توی کیفم.**

**سوار ماشینم شدمو دوباره روندم سمت بیمارستان. پشت چراغ قرمز که رسیدم گوشیمو برداشتمو شماره مهردادو گرفتم تا به اون خبر بدم. این دفعه دیگه گوشیش خاموش نبودو بعد از ۳ تا بوق جواب داد.**

**مهرداد- سلام بر بانوی عزیزم.**

**-سلام.. خوبی؟**

**مهرداد- تا دو ثانیه پیش که خوب نبودم ولی الان که صدای بهترین کسمو شنیدم مگه میشه بد باشم؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

از این حرفش خیلی خجالت کشیدم ولی الان موقع خجالت کشیدن نبود برای همین گفتم

-باشه حالا.. ببین زنگ زدم بهت یه خبری رو بدم؟

مهرداد با نگرانی که به وضوح توی صداش معلوم بود گفت

مهرداد- میخوای بهم جواب بدی؟ به این زودی؟

چراغ دیگه سبز شده برای همین در حالی که گوشی رو با شونم نگه میداشتم و راه میافتادم گفتم

-نه اصلا بحث این چیزا نیست... راستش...

هنوز حرفم کامل نشده بود که مهرداد پرید وسط حرفمو گفت

مهرداد- راستش چی؟ نکنه اتفاقی برات افتاده؟ آره؟ نکنه...

این دفعه من حرفشو قطع کردمو گفتم

-نه من چیزیم نشده... ارسان بیمارستانه.

مهرداد با تعجب گفت

مهرداد- ارسان؟!! اون واسه چی؟

-هیچی یه ذره تب داشت برای همین بردیمش بیمارستان.. زنگ زدم بهت گفتم توام خبر داشته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد- خوب کاری کردی... حالا بگو کدوم بیمارستانه تا من سریع خودمو برسونم.

-بیمارستان.... میدونی کجاست؟

مهرداد- آره آره... من تا یه ربع دیگه اونجام... فعلا

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم توی کیفم. دیگه به بیمارستان رسیده بودم.به زور یه جا پارک پیدا کردمو دوییدم سمت بیمارستان.... خودمم اصلا سر در نمی آوردم که چرا این همه عجله و استرس و دلهره دارم... اول رفتم داروهای ارسانو از داروخونه گرفتم و بعد از اون رفتم سمت اتاقش. آیلین جلوی در اتاق ارسان نشسته بودو عصبی پاشو روی زمین تکون میداد و توی فکر بودو اصلا متوجه من نشده بود برای همین در حالی دستمو روی شونش میزاشتم گفتم

-آیلی..

با صدای من آیلین به خودش اومدو برگشت سمتمو گفت

آیلین- اومدی؟چرا دیر کردی؟

-یه ذره خیابونا شلوغ بود...

پلاستیک دارو هارو نشونش دادم و گفتم

-اینم از داروها... برم بدم به دکترش.

رمان بازار
romanbazar.ir

**و تا میخواستم برم آیلین از جاش بلند شدو داروهارو از دستم میگرفت گفت**

**آیلین- بزار خودم برم... میخوام در مورد حال ارسان بازم ازش بپرسم تا خیالم راحت بشه.**

**سری تکون دادم و آیلینم برگشت و رفت سمت ایستگاه پرستارا تا اتاق دکترو پیدا کنه. منم به محض این که روی صندلی نشستم یه پرستار از اتاق ارسان اومد بیرونو رو به من گفت**

**پرستار- همراه آقای فرزام شمایید؟**

**از جام بلند شدمو گفتم**

**-بله..**

**پرستار- بیمارتون بهوش اومده اگه بخوایین میتونید ببینیدشون.**

**-ممنون.**

**پرستار هیچی نگفتو رفت منم درو اتاقو باز کردو آروم رفتم داخل. یه اتاق مستطیل شکل با دوتا پنجره بزرگ که داخل اتاقو روشن کرده بود. کلا دو تا تخت توی اتاق بود که تخت دیگه خالی بود و تخت دیگم که ارسان روش بود....**

**دست از نگاه کردن اتاق برداشتمو به ارسان که روی تخت آخری دراز کشیده بود یه سرم به دستش وصل بودو سرشم به سمت پنجره بود نگاه کردم و چون خیلی آروم وارد اتاق شده بودم هنوز متوجه نشده بود. برا ی همین رفتم بالا سرش وایستادمو گفتم**

**-بهترین؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای من به سمتم برگشتوچند لحظه نگام کردوبعد با صدای خشدارو خشکی گفت

ارسان– از کی اینجام؟

–یه ساعتی هست.

ارسان– از کجا فهمیدین حالم بد شده؟

–آیلی هر چی زنگ میزد بهتون جواب نمیدادین برای همین اومدیم توی خونتون که دیدم دارین توی تب میسوزین.

ارسان– مگه کلید خونه ی منو داشتین؟

–مثل این که عمو رضا داشته و داده به آیلی.

ارسان– آها یادم اومد..... مرسی

–بابت؟

ارسان– همین که آوردیم اینجا..

–اولا اصلا نیاز به تشکر نیست دوما من که تنها نیاوردمتون آیلیم کمک کرده.. اصلا اون اول متوجه شد.

ارسان– به هر حال بازم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز حرفش تموم نشده بود که گوشیم زنگ خورد. سریع از توی کیفم در آوردم که دیدم مهرداده. نمیدونم از سر لجبازی بود یا چیز دیگه که همونطور که توی چشمای ارسان زل میزدم گفتم

-جانم؟!

مهرداد- الو یسنا.. ببین من الان جلوی در بیمارستانم.. کجا باید بیام.

-شماره اتاقو نمیدونم.. بزار الان میام جلوی در...

مهرداد- باشه.. منتظرم.

گوشی رو قطع کردم برگشتم و تا خواستم برم ارسان گفت

ارسان- کی قراره بیاد؟

-مهرداد.. الان با هم میاییم.

مخصوصا روی کلمه با هم تاکید کردم و سریع از اتاق رفتم بیرون. اصلا نمیفهمیدم این کارام برای چیه؟ برای چی یه وقت اینهمه براش نگرانمو یه وقت اینجوری باهاش لجبازی میکنم؟ تا حالا با کسی این رفتارو نداشتم... نمیدونم واقعا...

مهرداد جلوی در ورودی وایستاده بود و پشتش به من بود. بهش که رسیدم گفتم

-سلام.

با صدای من مهرداد به سمتم برگشتو در حالی که لبخند گرمی میزد گفت

مهرداد- سلام بر بانوی زیبا.

رمان بازار
romanbazar.ir

منم لبخندی زدمو گفتم

-این حرفارو بزار برای بعد بیا بریم.

مهرداد سرشو خم کردو در حالی که دنبالم میومد گفتم

مهرداد- به روی چشم.

با هم وارد اتاق ارسان شدیم که دیدم آیلین بالای سر ارسان ایستاده و داره باهاش حرف میزنه که با شنیدن صدای در به سمتمون برگشت. مهرداد سریع به سمت ارسان رفت و بعد از این که به آیلی سلام کرد رو به ارسان گفت

مهرداد- ای بر پدر مردم آزار لعنت.. داداش اخه مگه مرض داری این خانوما رو این جوری علاف خودت کردی؟

ارسان- خفه بمیر بابا.... اصلا کی به تو گفته بیای اینجا ملکه عذاب من بشی؟

مهرداد- اولا من ملکه نمیشمو شاهزاده میشم دوما یسنا بهم گفته خیلیم خوب کاری کرده...

ارسان به سمتم برگشتو گفت

ارسان- باشه دیگه.. الان من فقط این دلقکو کم داشتم واقعا.. باز دارم واست یسنا خانوم.

مهرداد- هوی هوی حواست باشه ها اگه یسنا رو اذیت کنی با من طرفی..

ارسان یه ذره اخم کردو با لحنی که ذره حرص داشت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

**ارسان– شما چیکارشی؟**

**مهرداد– تو فکر کن همه کارش.**

**ارسان در حالی که پتو رو روش میکشید گفت**

**ارسان– خیلی خب آقای همه کاره لطف کنید با یسنا خانوم بفرمایید بیرون میخوام استراحت کنم.**

**مهرداد– اوه اوه .. آقا یه سرما خورده ی ساده شده ببین چه جوری خودشو میگیرها...**

**ارسان این دفعه با لحن عصبی گفت**

**ارسان– مهرداد میری یانه؟**

**مهرداد در حالی دستاشو به حالت تسلیم میاورد بالا گفت**

**مهرداد– باشه.. فقط تو جوش نیار.**

**بعد از اون به سمت من برگشتو اشاره کرد که بریم بیرون. آیلینم خواست با ما بیاد بیرون که ارسان گفت آیلی پیشش بمونه و آیلینم کلی ذوق مرگ شدو این کاملا از قیافش معلوم بود.....**

**با مهرداد از اتاق اومدیدم بیرونو مهرداد درو بستو به سمت من که پشت سرش بودم برگشتو گفت**

**مهرداد– چش شده این باز؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

منم در حالی که روی صندلی پشت سرم میشستم گفتم

–نمیدونم.... الان که تازه بهتر شده.

مهرداد با تعجب اومد کنارم نشستو گفت

مهرداد– یعنی همیشه تو خونه این جوری بداخلاقه؟

–خب من که زیاد نمیبینمش ولی هر وقتم که دیدمش کوه غرور بوده.

مهرداد لبخندی زدو گفت

مهرداد– بهش میگی کوه غرور؟

–آره بس که گنده اخلاقه....به خدا وقتی تو خیابون راه میره اصلا جلوشو نگاه نمکینه من میترسم آخر سر با مخ بره تو زمین.

مهرداد خندیدو گفت

مهرداد– بابا ارسان بیچاره مغرور هست ولی باور کن ظاهرش اینجوریه ها.

–یعنی چی؟ آخی نکنه بیماری دوشخصیتی داره طفلی؟

مهرداد– نه منظورم این نیست... ببین منو ارسان خیلی وقته باهم دوستیم.. شاید نزدیک یه ۸ سالی بشه... دقیقا از وقتی یادمه ارسان همینجوری بود. غد و به قول تو کوه غرور ولی شاید باورت نشه که با این همه در حد یه بچه دوساله دل نازک و مهربون بود..اینم که میگم غد فکر نکنی که خیلی پاک بودو اصلا دوست دختر نداشته ها نه به اندازه ریش سبیلایی که هیچ وقت نداره دوست دختر داشته ولی به

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکدومشون احساس خاصی نداشت یعنی تا اونجا که من میدونم هیچ کسی نبود.. همشون فقط براش سرگرمی بودن...

بعد از این حرفش نفس عمیقی کشیدو به صندلیش تکیه داد.... نمیدونم چرا ولی یه حس لجبازی داشتم... ولی حس لجبازی با کی؟ الان که غیر از منو مهرداد کسی نیست که من بخوام باهاش لج کنم....با مهردادم که من اصلا لج نیستم.. پس این چه حسیه؟ همون حس لجبازی باعث شد  در حالی که با زیرکی به مهرداد نگاه میکردم بگم

-خب حالا که این همه از ارسان گفتی یه ذرم از خودت بگو... توام دوست دختر داشتی یا بهتره بگم داری؟

مهرداد لبخند ملایمی زدو به سمتم برگشتو گفت

مهرداد- دروغ چرا؟ آره منم دوست دختر زیاد داشتم ولی فقط به یکشون خیلی وابسته شدم اونم تو سن ۱۷ سالگی که دوستیمون بعد از ۸ ماه کاملا تموم شد.

-چرا آخه؟ دختره دوست نداشت؟

مهرداد- چرا اونم دوسم داشت ولی مجبور شدن برن خارج.

-آخی... حتما خیلی سخت بوده؟

مهرداد- نه اونقدرام چون خب توی اون سنا خودت میدونی که همه ی این حسا زود گذره..

-آره.. حتما بعد از اون توبه کردیو دیگه دوست دختر نداشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد- نه اتفاقا بعد از اونم باز با چند نفر دوست بودم و دیگه سال آخر دانشگاه توبه کردم و تا الان ۲۸ سالم شده اصلا دیگه دوست دختر نداشتم ولی...

-ولی چی؟

برگشتو تو چشام زل زدو گفت

مهرداد- ولی دلم بدجور یه جایی گیر کرده.

با این حرفش یه ذره سرخ شدمو سرمو انداختم پایین و گفتم

-مهرداد...

مهرداد- جونم؟!!

با این حرفش بیشتر خجالت کشیدم ولی با این حال اخم مصنوعی کردمو سرمو آوردم بالا در حالی که توی چشماش زل میزدم گفتم

-خواهش میکنم این جوری نگو دیگه.

مهرداد- باور کن دست خودم نیست عزیز دلم...

بعد از اون با دست چپش دست راستمو که یخ کرده بودو روی زانوم بود توی دستاش گرفتو گفت

مهرداد- وقتی با توام دیگه هیچی دست من نیست.... میدونم ممکنه یه ذره با این کارام معذب بشی ولی خواهش میکنم این اجازه رو بهم بده که لاقل بهت بگم چقدر دوست دارم وگرنه باور کن دلم طاقت نمیاره...

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشماش نگاه کردم.. پر از صداقت بود.. پر از عشق.. پر از محبت... یعنی عشق اینطوریه؟ یعنی منم میتونم یه روز این حسو تجربه کنم؟... با این سوالم بازم اون حس ناشناخته رو توی وجودم احساس کردم.... بعد از چند لحظه به خودم اومدمو در حالی که آروم دستمو از توی دستش درمیاوردم از جام بلند شدمو گفتم

-برم ببینم سرمش تموم شده یانه؟

مهردادم سری تکون دادو هیچی نگفت.. انگار فهمیده بود همه اینا بهانس که ازش فرار کنم. با شدت در اتاقو باز کردمو پردیم داخل که آیلین که کنار ارسان روی تخت نشسته بودو داشت باهاش صحبت میکرد با این کار من از جاش پریدو صاف وایستاد. منم خیلی ریلکس درو بستمو یه لبخند ژکوند تحویل آیلین دادمو رفتم سمتشون که با این کارم آیلی نگاه خطرناکی بهم انداختو با لحن حرصی گفت

آیلین- عزیزم میشه یه ذره آرومتر بیای داخل؟

-نچ... آخه من باید یه جوری بیام که شما متوجه بشیدو از اون کارای...

هنوز جملم تموم نشده بود که آیلین گفت

آیلین- یسناااااااااا...

منم لبخند دندون نمایی زدمو گفتم

-جووووووووووونم.

آیلین اومد جلوترو در حالی که از کنارم رد میشد گفت

آیلین- درستت میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و رفت به سمت در که سریع به سمتش برگشتمو گفتم

-کجا میری؟

آیلین همونطور که به سمت در میرفت بدون این که برگرده گفت

آیلین- سرمش تموم شده میرم پرستارو صدا بزنم.

و رفت بیرونو درو بست. به سمت ارسان رفتمو بالا سرش وایستادمو گفتم

-بهترین؟

اونم با حرصی که کاملا از لحنش معلوم بود گفت

ارسان- به لطف شما عالی.

ابروهامو بالا انداختمو گفتم

-میشه بگید الان با چی مشکل دارید شما؟

ارسان- آره.. با .. با..

حرفشو نصفه گذاشت و پوفی کردو سرشو برگردوند.

-چرا حرفتونو کامل نمگید؟

ارسان با اخم سرشو به سمتم برگردوندو گفت

ارسان- برای چی اینقد با مهرداد گرم میگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-مشکلیه؟**

**ارسان- حتما هست که دارم میگم.**

**دستامو توی خودم جمع کردمو گفتم**

**-میشه بگید چی؟**

**ارسان- اشکلاش دیگه به خودم ربط داره..... دیگه باهاش گرم نمیگیری.**

**پوزخندی زدمو گفتم**

**-ببخشید ولی انگار باید بهتون برای بار هزارم یادوری کنم که اولا شما حق ندارین تو کارای من دخالت کنید و دوما شما هیچ نسبتی با من ندارید که برام تعیین تکلیف کنید...**

**با این حرفم ارسان شونه ای از روی بیخیالی انداخت بالا و گفت**

**ارسان- هرجور میلته خانم ولی...**

**توی چشمام زل زدو با جدیت خیلی زیادی گفت**

**ارسان- عواقبش پای خودته.**

**نمیدونم چرا ولی با این حرفش یه ذره ترسیدم ولی برای این که کم نیارم پوزخندی زدمو رومو برگردوندمو خواستم به سمت در برم که آیلین با یه پرستار وارد اتاق شد.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از این که کارای ترخیص ارسانو انجام دادیم با کمک مهرداد سوار ماشینش کردیمو رفتیم سمت خونه. توی ماشین هیچ کس حرف نمیزدو همه  توی عالم خودشون سیر میکردن فقط این وسط آیلین بود که هی برمیگشت عقبو نگاه میکرد تا ببینه حال ارسان چه جوریه.

مهرداد  که کنار ارسان عقب نشسته بودو ارسانو به خودش تکیه داده بود.... طفلکی خودش با ماشینش نیومد گفت پیش ارسان باشم بهتره و بعدا میام ماشینمو برمیدارم... واقعا که مهرداد درک فهم خیلی بالایی داره ولی این ارسان هرکول مگه این محبتا سرش میشه؟

ماشینو توی پارک کردمو از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه... مهردادو آیلینم به ارسان کمک میکردن... اول در خونه ارسانو باز کردم بعد از رفتم سمت خونه خودمونو درو باز کردمو تا خواستم برم داخل آیلین گفت

آیلین- یسنا کجا؟

به سمتش برگشتمو گفتم

-خونه دیگه.. مگه جای دیگه ای قراره بریم؟

آیلین به سمتم اومدو در حالی که دستمو میگرفتو به سمت خونه ی ارسان میبرد گفت

آیلین- بله باید بیای خونه ارسان واسش غذا درست کنی.

با اخم دستمو از دست آیلین کشیدم بیرونو گفتم

-به من چه .. مگه من آشپزشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– یسنا!! یعنی چی؟

–یعنی این که به من ربطی نداره.

و خواستم برگردم برم سمت خونه که آیلی دوباره دستمو گرفتو گفت

آیلین– یسنا میزنمتا... یعنی چی این رفتارا؟ من که بلد نیستم سوپ درست کنم . مهردادم که حتما بلد نیست پس تو باید براش درست کنی.. یادت رفته موقعی که تو مریض بودی اون واست سوپ درست کرد؟

با کلافگی سری تکون دادمو در حالی که به سمت خونه ارسان میرفتم گفتم

–باشه بابا.

آیلینم بعد از این که در خونه ی خودمونو بست اومد داخل. رفتم طرف آشپزخونه و شروع کردم به بررسی کابینتا تا مواد سوپو پیدا کنم ولی هر چی گشتم هیچی نبود که نبود برای همین رفتم سمت اتاق ارسان تا از خودش بپرسم. آیلینم که داشت لباسای روی مبلا رو جمع میکرد. به عادت همیشگیم بدون این که در بزنم یهویی درو باز کردم که با دیدن صحنه ی جلوم خشکم زد.

ارسان در حالی که هیچی تنش نبودو دستش روی شلوارش بودو یه ذره کشیده بودش پایین داشت با دهن باز نگام میکرد. مهردادم کنارش وایستاه بود داشت با تعجب نگام میکرد. سریع به خودم اومدمو درو بستمو دوییدم سمت آشپزخونه.

به اپن تکیه دادمو دستمو گذاشتم روی قلبم... تاپ تاپ تاپ .. قلبم خیلی تند میزدو احساس گرمای شدیدی میکردم. خدارو شکر آیلین دستشویی بودو این حالت منو ندید وگرنه کلی دعوام میکردو ازم ناراحت میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه رو نداشتم که با ارسان و مهرداد روبرو بشم برای همین رفتم از خونه ی خودمون مواد سوپو بیارم و غذارو درست کنم. کلیدامو برداشتمو رفتم سمت خونه. همه ی مواد سوپو برداشتم و گذاشتم توی سینی و قبل از این که برم رفتم تا لباسامو عوض کنم چون خیلی روی اعصابم بود...

یه لباس سفید آستین سه ربع با یه شلوار سه خط ورزشی مشکی برداشتمو پوشیدمو کش موهامم باز کردم و با گیره سریع بستمشونو از اتاقم رفتم بیرونو سینی رو برداشتم و رفتم سمت خونه ارسان.

قبل از این که وارد خونه بشم از راهرو کامل داخل خونه رو نگاه کردم که ببینم ارسان یا مهرداد هستن که وقتی دیدم به غیر آیلی داشت مانتوشو از تنش درمیورد کسی نیست نفس راحتی کشیدمورفتم سمت آشپزخونه و شروع کردم به آشپزی کردن.

نیم ساعت بعد که کارم تموم شد رفتم توی سالن که دیدم مهرداد روی مبل نشسته و دارن با آیلی tv میبینن. به محض این که از آشپزخونه پامو گذاشتم بیرون مهرداد متوجهم شد. منم سریع سرمو انداختم پایینو خواستم دوباره برگردم سمت آشپزخونه که مهرداد گفت

مهرداد– یسنا کارت هنوز تموم نشده؟

با این حرفش نفس عمیق کشیدمو همونطور که سعی میکردم بهش نگاه نکنم گفتم

–چرا.. الان میام... برم چایی بیارم.

و تا خواستم برم داخل آشپزخونه آیلی که هیچ وقت خدا از این فداکاری ها نمیکنه یهویی محبتش قلمبه شدو از جاش بلند شدو به سمتم اومدو گفت

آیلین– تو خسته شدی.. بیا بشین من میرم میریزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب چند تا فحش مثبت هیجده به آیلی دادمو رفتم روی دورترین مبل از مهرداد نشستم و به تلویزیون نگاه کردم ولی خیلی خوب سنگینی نگاه مهردادو احساس میکردم. بلاخره چند لحظه بعد مهرداد گفت

مهرداد- نمیدونستم تا این حد خجالتی ای؟

با این حرفش یه ذره سرخ شدمو سرمو انداختم پایینو با من من گفتم

-باور کن من نمیدونستم که.. که... واقعا عذر میخوام.

مهرداد خندیدو در حالی که به سمتم میومدو روی مبل کناریم میشست گفت

مهرداد- عیب نداره حالا.. ولی همیشه یادت باشه در بزنی حتما.... حالام دیگه نمیخواد هی رنگ عوض کنی.

-ارسان ناراحت شد؟

مهرداد شونه ای بالا انداختو گفت

مهرداد- نمیدونم... نه چیزی گفت نه اخم کرد.

بعد از اون موذیانه لبخندی زدو گفت

مهرداد- انگار بدش نیومده بود پدر سوخته.

با این حرف مهرداد با اخم بهش نگاه کردم که سریع گفت

مهرداد- ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

و همون موقع آیلین با یه سینی چای از آشپزخونه اومد بیرونو نشست روی مبل. یه ساعت بعد سوپ حاضر شدو من از جام بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. یه کاسه از توی کابینت برداشتمو یه مقدار از سوپو توش ریختمو توی سینی گذاشتمو آیلی رو صدا کردم. بعد از چند لحظه آیلین وارد آشپزخونه شدو گفت

آیلین- بله؟!

به سوپ روی میز اشاره کردمو گفتم

-بیا سوپش حاضره.. ببر براش.

آیلین لبخندی زدو در حالی که سینی رو از روی میز برمیداشت گفت

آیلین- دستت طلا خواهری.

و از آشپزخونه رفت بیرون. به ساعت نگاه کردم. ساعت یک بود ولی هنوز برای ناهار هیچی نداشتیم برای همین از آشپزخونه رفتم بیرونو رو به مهرداد گفتم

-مهرداد ناهار چی میخوری درست کنم؟

با صدای من مهرداد به سمتم برگشتو گفت

مهرداد- بزار غذا از بیرون سفارش میدم.

-نه بگو تا خودم درست کنم.

مهرداد- نه بابا.. از صبح خیلی خسته شدی عزیزم بزار ناهارو از بیرون سفارش بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادمو خواستم برم روی مبل بشینم که آیلین از اتاق ارسان اومد بیرونو گفت

آیلین- یسنا کلید خونه کجاست؟

-خونه ی خودمون؟ تو کیفمه.. واسه چی؟

آیلین به لباساش اشاره کردو گفت

آیلین- اعصابمو خورد کرده میرم عوضشون کنم.

بعد به سمت کیفم رفتو کلیدارو از توش برداشتو در حالی که به سمت در میرفت گفت

آیلین- راستی ارسان کارت داشت.. گفت در مورده سوپته.

بعد از رفتن آیلی برگشتم سمت مهردادو گفتم

- حتما به تلافی کارم میخواد ایراد بگیره از آشپزیم.

مهرداد لبخندی زدو گفت

مهرداد- احتمالش که خیلی زیاده ولی به نظر من الان بری چهار تا ایراد از سوپت بگیره خیلی بهتر از این که بعدا عملی تلافی کنه.

-مهرداد.. یه سوال بپرسم؟

مهرداد- شما دوتا بپرس خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–چطوری توی این همه سال شما دوتا با هم دوست بودید؟ آخه دنیای شما دوتا کاملا متفاوته.. یکی شرقی یکی غربی.. درسته که دوستا باید مکمل هم باشنو یه ذره با هم فرق داشته باشن ولی شماها دیگه خیلی با هم فرق دارید.**

**مهرداد– راست میگیا.. نمیدونم چطوری تا حالا تحملش کردم.**

**–خوبه.. خوبه نمیخواد اینقد واسه خودت نوشابه باز کنی... فکر نکن فقط اون اخلاقای بدی داره.. نخیر شما هم ممکنه یه اخلاقای بدتر از اون داشته باشی که من ندونم.**

**به محض این که حرفم تموم شد صدای گرفته و خشدار ارسان از اتاق اومد که صدام میزد.**

**ارسان– یسنا...**

**با صدای ارسان مهرداد اشاره ای به اتاق ارسان کردو گفت**

**مهرداد– باشه.. فعلا برو تا شاکی تر نشده.**

**برگشتمو رفتم سمت اتاق ارسان.پشت در اتاقش که رسیدم دوباره یاد اون صحنه و موقعیتم افتادمو سرخ شدم برای همین این دفعه آروم در زدم و بعد از اجازه ی ارسان وارد اتاق شدم ولی درو نبستمو خواستم برم جلوتر که ارسان گفت**

**ارسان–در..**

**با تعجب یه نگاه به در و یه نگاه به ارسان کردمو گفتم**

**–خب؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- میگم درو ببند.

ولی من بدون این که به حرفش توجهی بکنم به سمتش رفتم و بالا سرش وایستادمو گفتم

-مگه چه صحبتی داریم که باید در بسته باشه؟ به آیلی گفته بودین میخوایین در مورد سوپی که براتون درست کردم باهام صحبت کنین.

ارسان به کاسه دست نخورده سوپش اشاره کردو گفتم

ارسان- آره.. صدات کردم بیای خودت دهنم کنی.

-چیییییییییییییییی؟!!

ارسان- چیز خیلی عجیبی گفتم؟ میگم تمام بدنم درد میکنه و نمیتونم خوب غذا بخورم بیا دهنم کن.

هیچی نگفتم تو سکوت زل زدم به چشماش.. بازم همون حس لعنتی داشت وادارم میکرد که قبول کنم ولی سریع به خودم تلنگر زدمو اخم کردمو گفتم

-من نمیتونم.. به مهرداد یا آیلی میگم بیان.

و رومو برگردوندمو تا خواستم برم ارسان مچ دستمو گرفتو کشید که باعث شد پرت بشم روی تخت و بیفتم روش. سرمو بالا آوردمو با خشم نگاش کردم. از روش بلند شدمو گفتم

-برای چی این جوری میکنین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– چون من به تو گفتم غذا دهنم کن نه به آیلی و مهرداد.

–منم گفتم همچین کاری نمیکنم.

ارسان– ولی باید بکنی.

–چرا اونوقت؟

ارسان– چون مجبوری.

–اصلا مجبور نیستم.

ارسان هیچی نگفتو با اون یکی دستش سینی سوپو از رو پاش برداشتو آروم گذاشت کنارش بعد از اون چند لحظه نگام کردو یهویی دستشو دور کمرم حلقه کردو منو کشید سمت خودش. از کارش خیلی شوکه شدم برای همین بعد از چند لحظه که به خودم اومدم دست آزادمو گذاشتم روی سینشو گفتم

–چی کار میکنی؟

ارسان که سرش بالای سرم بود با این حرفم یه ذره گردنشو کج کرد تا بتونه بهتر ببینتمو گفت

ارسان– وقتی لجبازی میکنی این جوری میشه.

منم بیشتر اخم کردمو در حالی که سعی میکردم در مقابل اون حس بایستم که مجبور میکردو میگفت توی بغل پر از آرامشش بمون گفتم

–ولم کن.. الان یکی میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همش نگران آیلی بودم و مدام میگفتم الان وارد اتاق میشه و مارو این جوری میبینه و هزار تا فکر میکنه... دستمو روی سینه ارسان فشار میدادم تا بتونم از خودم دورش کنم ولی بی فایده بود.. باز حالا خوبه خودش گفته بود حالم بده نمیتونم حتی غذا بخورمو هرکول خان هنوز اینهمه زور داشت. دیگه واقعا خسته شده بودمو همش استرس داشتم که الان یکی بیاد برای همین با التماس نگاش کردمو گفتم

-الان آیلی میاد... خواهش میکنم ولم کن.

ارسان- یعنی سوپ دهنم میکنی؟

اخم کردمو گفتم

-نننننننننننننننه....

ارسان- پس همین طوری بمون.

منم خودمو دیگه خودمو بیخیالی زدمو گفتم

-عیبی نداره.. چون مسلما هم آیلی وهم مهرداد میدونن که کلا پرورو تشریف دارین بنابراین من سرزنش نمیشم.

با این حرفم فکر کنم ارسان یه ذره عصبانی شدو چند لحظه توی چشمام نگاه کردو بعد توی یه حرکت ناگهانی دستشو از روی کمرم برداشتو گذاشت پشت سرمو صورتمو روبروی صورتش قرار دادو زل زد توی چشمام.... شاید صورتامون ۳ ۴ سانت بیشتر باهم فاصله نداشت... بازم داشتم غرق چشماش مشکیش که حالا از این فاصله نزدیک خیلی خوشگل تر به نظر میومد میشدم.. بازم اون حس داشت وادارم میکرد که برم جلوترو لبامو...نننننننننننننننه.... به اینجاکه رسید سریع به خدم اومدمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-تورو خدا ولم کن.**

**ارسان- کاری که خواستم انجام میدی؟**

**-آره.. آره تو فقط ولم کن.. خواهش میکنم.**

**با این حرفم ارسان آروم دستشو از پشت سرم برداشتو به تخت تکیه داد ولی هنوزم مچ دستمو محکم گرفته بود که در نرم.. بیشور خیلی زرنگ بود. به بشقاب سوپ کنارش اشاره کردمو گفتم**

**-بده من اون کاسه رو.**

**ارسان دست دیگشو دراز کردو سینی رو برداشتو به طرفم گرفت منم با حرص سینی رو از دستش گرفتمو به دستم که توی دستش بود اشاره کردمو گفتم**

**-میشه دستمو ول کنین؟**

**ارسان هیچی نگفتو ابروهاشو بالا انداخت. با عصابنیت نگاش کردمو در حالی که از حرص دندونامو روی هم میساییدم قاشق و برداشتمو پر از سوپ کردم و بردم سمت دهن ارسان ولی اصلا بهش نگاه نمیکردم. این آیلی گور به گوریم معلوم نیست رفته لباساشو بدوزه یا عوض کنه که هنوز نیومده.....**

**واقعا از زمین و آسمون این چند روز داشت برام میبارید. از یه طرف ارسان از یه طرفم این حس لعنتی که چند روزه مثل کنه به جونم افتاده و اعصابمو خورد کرده همش باعث میشه در برابر این کارای ارسان ساکت بشم.....خدایا کمکم کن.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره بعد از یه ربع سوپش تموم شد. منم قاشقو توی کاسه کوبوندمو از جام بلند شدمو تا برم ولی ارسان هنوزم دستمو ول نکرده بود برای همین به دستم اشاره کردمو گفتم

–سوپوتونو که میل کردین.. حالا دستمو ول کنین.

ارسان هیچی نگفتو دستمو ول کرد ولی تا میخواستم یه قدم بردارم دوباره دستمو گرفتو گفت

ارسان– یسنا..... مرسی.

با طلبکاری به سمتش برگشتمو گفتم

–برای کدومش؟ برای این که آشپز مخصوصتون بودم یا برای این که مثل پرستارا غذا دهنتون کردم؟

حس کردم با این حرفم یه ذره چهره ی ارسان درهم رفت ولی خیلی زود به خودش اومدو گفت

ارسان– برای جفتش.

منم برگشتمو همونطور که به سمت در اتاق میرفتم گفتم

–همش به خاطر خواهرم آیلی بود.

از اتاق اومدم بیرونو درو بستم. یسناااا برای چی بهش این جوری گفتی؟ برای چی آخه؟ چون خیلی دیگه پرورو شده بود.... واقعا که متاسفم برات.... برای خودت متاسف باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم آروم به سمت اشپزخونه رفتم. مهرداد روی مبل خوابش برده بودو آیلی هم هنوز نیومده بود. سینی رو گذاشتم روی میزو یکی از صندلیا رو کنار کشیدمو نشستم روش.... دستامو گذاشتم روی میزو سرمو گذاشتم روی دستام...

خدایا داره چی میشه؟ من داره چم میشه؟ چرا قلبم از حرفایی که به ارسان زدم به درد اومده؟ چرا خدایا؟ خدایا من دارم به آیلی خیانت میکنم.... من نباید با ارسان این جوری باشم.. نباااااااااید... دوباره و دوباره چشام شروع کردن به باریدن....خدایا کم کم دارم خسته میشم.. یا بهم بفهمون این حس چیه یا این که این حسو توی من بکش و نزار بیشتر از این عذابم بده...

چند لحظه بعد که آرومتر شدم از جام بلند شدمو صورتمو شستم که همون موقع صدای آیلی روی از پشت سرم شنیدم.

آیلین- ارسان سوپشو خورد؟

با عصبانیتو صورت خیس برگشتم سمت آیلینو گفتم

-رفتی لباس عوض کنی دیگه آره؟

آیلین نشست پشت میزو گفت

آیلین- اول میخواستم همین کارو بکنم ولی بعد گفتم برم یه دوشم بگیرم.

اخمامو توهم کشیدمو گفتم

-الان واقعا وقت دوش گرفتن بود؟

آیلین که از این رفتار من تعجب کرده بود گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– خب از پری روز حموم نرفته بودم.. حالا مگه چیزی شده؟

اینقد این حرفارو با مظلومیت گفت که از رفتارم خجالت کشیدم .. آیلی چه گناهی کرده بود که باید تاوان این حس لعنتی منو پس بده؟ اون خواهرم بود.. اون نباید رنج بکشه.. اون فقط باید به عشقش برسه.. آره باید به.. به .... ارسان.... برسه.

برای این که بحثو عوض کنم گفتم

–ناهار چی میخوری سفارش بدم.

آیلین– نمیدونم.. جوجه سفارش بده.

–باشه... من خودمم کباب میخورم... برای مهردادم همونو سفارش میدم چون خوابه نمیخوام بیدارش کنم.

آیلین– باشه.

گوشیمو برداشتمو به رستورانی که دفعه پیش ازش غذا گرفته بودیم زنگ زدمو غذا سفارش دادم. حدودای ساعت ۲ بود که ناهارو آوردن. بعد از خوردن ناهار من رفتم خونه ی خودمون تا استراحت کنم ولی آیلی مهرداد خونه ی ارسان موندن....

با احساس این که یه چیزی داره روی دستم حرکت میکنه سریع چشمامو باز کردم و اولین چیزی که دیدم مهرداد بود که بالا سرم نشسته بودو داشت روی دستمو نوازش میکرد. سریع تو جام نشستمو با خجالت دستمو کشیدم کنارو گفتم

–تو اینجا چی کار میکنی؟

با این حرفم مهرداد که سرش پایین بود سرشو بلند کردو با لبخند محوی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد– هیچی.. آیلی گفت بیام بیدارت کنم.

ابروهامو یه ذره بالا انداختمو گفتم

–الان توام مثلا داشتی بیدارم میکردی دیگه آره؟

مهرداد– آره.. ولی به روش خودم.

اخم کردمو گفتم

–ولی من اصلا از این روش خوشم نیومد... الانم دیگه بیدارم.

مهرداد یه ذره با تعجب نگام کردو بعد از جاش بلند شدو از اتاق رفت بیرونو درو بست. از کاراش اصلا خوشم نیومده بود. درسته که میگه دوسم داره ولی این دلیل نمیشه که هر کاری که دوست داره انجام بده.. تازه منم هنوز بهش جوابی ندادم که این جوری میکنه... اون آیلی بیشورم درستش میکنم که اینو نفرسته بیاد منو بیدار کنه. همینطور داشتم با خودم غر غر میکردم که صدای در خونه اومد و این نشون میداد که مهرداد رفته. از جام بلند شدمو حولمو برداشتمو رفتم یه دوش ده دقیقه ای گرفتم.

موهامو خشک کردمو یه ذره با گیره جمع کردم بقیشم آزاد ریختم دورم. یه تونیک صدفی که تا زیر زانوم بودو با یه ساپورت مشکی پوشیدمو گوشیمو از روی میز آرایشم برداشتمو رفتم سمت خونه ی ارسان. پشت در که رسیدم با دستم آروم چندتا به در زدم که بعد از چند لحظه خود آیلین درو باز کرد. با دیدنش بازم یاد کار مهرداد افتادم برای همین اخمامو توی هم کشیدمو یه سلام زیر لبی بهش کردمو رفتم داخل.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلینم که تعجب کرده بود اومد دنبالم. وارد حال که شدم دیدم مهرداد روی مبلای راحتی نشسته برای همین راهمو کج کردمو رفتم سمت آشپزخونه. یکی از صندلیا رو بیرون کشیدمو نشستم روش آیلیم وارد آشپزخونه شدو روی صندلی روبروی من نشستو با تعجب گفت

آیلین- چته باز پاچه میگری تو؟

با اخم نگاش کردمو گفتم

-خانمو.. تازه میگه چی شده؟ یعین واقعا خودت نفهمیدی؟

آیلین- اگه میفهمیدم مرض نداشتم بیام از توی بی اعصاب بپرسم.

-اولا بی اعصاب خودتی.. دوما موضوع مهرداده..

آیلین با تعجب ابرویی بالا انداختو در حالی که توی صندلیش جابجا میشد گفت

آیلین- مهرداد.. چی شده؟ کاری کرده؟

-بله  فرستاده بودیش منو از خواب بیدار کنه...

آیلین- همین؟

با چشمای گشاد نگاش کردمو گفتم

-خیلی موضوع بی اهمتیه؟ اصلا تو برای چی اونو فرستادیش منو بیدار کنه؟

آیلین- خب خودم داشتم چای درست میکردم اونو فرستادم.. فکرم نمیکنم خیلی موضوع بزرگی باشه که تو اینقد شلوغش کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آیلیییییییییین.... یعنی چی موضوع بزرگی نیست؟ من با اون چه نسبتی دارم آخه؟ درسته که راحتمو جلوش حجاب ندارم ولی اصلا دوست ندارم که تو اتاقم باشه اونم موقعی که من خوابم....**

**بعدشم سریع از جام بلند شدمو از آشپزخونه اومدم بیرون. اول خواستم برم روی مبل بشینم ولی بعد پاهام بی اختیار کشیده شد سمت اتاق ارسان.... فقط کنجکاو شده بودم ببینم حالش چطوره... همین.**

**آروم درو اتاقشو باز کردمو قبل از این که وارد اتاق بشم اول سرک کشیدم ببینم بیداره یا نه که دیدم خوابه برای همین آروم وارد اتاق شدمو رفتم بالا سرش. به پهلو خوابیده بودو بازوشم گذاشته بود زیر سرش و هیچیم تنش نبود... فکر کنم عادت داشت کلا بدون لباس بخوابه.... پتو تا کمرش رفتم بود پایین برای همین پتو رو تا شونش کشیدم بالا... همونطور که خم بودم به چهرش خیره شدم... دوباره همون حس وادارم کرد دستمو ببرم جلو و بزارم روی پیشونیشو موهاشو که لخت و ژولیده ریخته بود روی پیشونیش بزنم کنار... همونطور که دستم روی پیشونیش بود فقط برای چند ثانیه چشمامو بستم... یه حس قشنگ توی کل وجودم پیچید...**

**با وحشت چشمامو باز کردم دستمو از روی پیشونیه ارسان برداشتمو صاف ایستادم... من داشتم چی کار میکردم؟ این چی کاری بود؟ لعنت به این حس احمقانه.. لعنت... سریع از اتاق اومدم بیرونو درو آروم بستمو رفتم سمت حال. همزمان با من آیلینم با یه سینی چای از آشپزخونه اومد بیرون.**

**رفتم روی دورترین مبل نسبت به مهرداد نشستمو دستمو توی هم غلاب کردمو یه ذرم اخم کردم... اصلا دست خودم نبودو هنوزم از کار مهرداد ناراحت بودم. مهردادم به یه نقطه روی دیوار خیره شده بودو بدجور توی فکر بود. هممون توی سکوت چایمونو خوردیم. بلاخره بعد از چند لحظه آیلی سکوتو شکستو رو به من گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– تو که بیرون کار نداری؟

–نه برای چی؟

آیلین– اخه من ساعت ۵ کلاس دارم با استاد احدی.... خودت میدونی که گفته یه جلسه غیبت مساویه با حذف شدن برای همین مجبورم برم...

–باشه برو.. من هستم.

آیلین سری تکون دادو تا خواست از جاش بلند بشه گفت

مهرداد– منم میرم دیگه...

آیلین– شما کجا؟

مهرداد– میرم چند جا کار دارم باز شب برمیگردم خودم پیش ارسان میمونم.... یه آژانس بگیر با هم بریم چون منم باید برم ماشینمو از جلوی بیمارستان بردارم.

آیلین– باشه.. پس من میرم حاضر شم.

مهرداد هیچی نگفتو آیلینم از جاش بلند شدو رفت سمت خونه ی خودمون. چند لحظه بعد از رفتن آیلین مهرداد گفت

مهرداد– هنوزم ناراحتی ازم؟

با این حرفش سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم. سرش پایین بودو داشت با استکان چای توی دستش بازی میکرد. هیچی نگفتمو سرمو انداختم پایین که مهرداد دوباره گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد– میدونم اصلا از کارم خوشت نیومده ولی باور کن من اصلا منظوری نداشتم.

–میدونم....

مهرداد– پس این یعنی آشتی؟

–مگه من قهر بودم که بخوام آشتی کنم؟

مهرداد– خب پس بخشیدیم؟

بازم هیچی نگفتم به فرش زیر پام خیره شدم که مهرداد گفت

مهرداد– باشه فهمیدم هنوز نبخشیدی ولی بازم میگم من اصلا منظوری نداشتم.. فکر کن در موردش اگه خواستی ببخش منو.

بعد از اون از جاش بلند شدو کتشو که روی دسته مبل بقل دستش بود برداشتو رفت سمت در خونه.... چند دقیقه بعد صدای در خونه هم نشون میداد که هر دوشون رفتن.

سرمو تکیه دادم به مبل و به سقف خیره شدمو رفتم توی فکر..... خودمم میدونستم که قضیه اونقدر که من بزرگش کردم نیست ولی بازم نمیدونم چرا اینقد عصبانی شدم... واقعا نمیدونم این رفتارا چیه.. از رفتارا و کارای خودم بینهایت دارم تعجب میکنم ولی هیچکدمشون دست خودم نیست.... این حس همش وادارم میکنه که این جوری رفتار کنم.. دیگه واقعا دارم خسته میشم.... تا کی قراره این جوری باشمو همیشه با خودم درگیر باشم که این کارو بکنم یا نه.. تا کی؟ تا کی باید توی این برزخ بمونم که این حس چیه؟ تا کی؟... خدایا کمکم کن....

رمان بازار
romanbazar.ir

حدود یه ربعی توی همون حال بودم و فکر میکردم ولی بازم مثل همیشه به هیچ نتیجه ای نرسیدم برای همین برای این که دیگه بهش فکر نکنم از جام بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه تا سرمو به آشپزی گرم کنم. اول یه ذره مرغ برای ارسان گذاشتم تا آپز بشه. بعد از اون رفتم سمت خونه ی خودمون تا سبزی کوکو بیارم.

بعد از این یخ سبزی باز شد شروع کردم به درست کردنشو ریختم توی تابه تا سرخ بشه. همونطور که داشتم کوکو رو درست میکردم به این فکر میکردم که چی کنار کوکو درست کنم آخه این جوری خیلی خشک و خالی بود که بلاخره بعد از کلی فسفر سوزوندن تصمیم گرفتم آش رشته درست کنم برای همین دوباره رفتم سمت خونمون تا مواد آشو بیارم... ماشاا.. خدا الهی خیر بده این ارسانو.. آشپزخونه نداره که بیابون برهوته که فقط چهارتا قابلمه و کاسه بشقاب داره.

مواد آشو برداشتمو در خونه رو بستمو رفتم سمت خونه ارسان که درش نیمه باز بود. درو بستمو رفتم سمت آشپزخونه که دیدم ارسان در حالی که پشتش به منه کنار گاز وایستاده و در تابه رو برداشته و داره به کوکو نگاه میکنه و متوجهم نشده بود برای همین صدایی صاف کردمو گفتم

-اهم... خوبین شما؟

با صدای من ارسان در تابه رو گذاشت و برگشت طرف منو گفت

ارسان- مرسی... آیلی و مهرداد کجان؟

منم در حالی که وارد آشپزخونه میشدمو مواد آشو روی میز میزاشتم گفتم

-آیلی که کلاس داشت مجبور شد بره... مهردادم که گفت چند جا کار داره میره باز شب برمیگرده پیشتون بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– لازم نکرده.. فکر نکنم اونقدر حالم بد باشه که احتیاج باشه کسی پیشم باشه.

منم شونه ای با بیخیالی بالا انداختمو قابلمه رو آب کردمو گذاشتم روی گاز تا جوش بیاد ارسانم یکی از صندلیا رو کشید بیرونو نشست روش. رو به ارسان کردمو گفتم

–لیوان خاصی دارید؟

با این حرفم ارسان که دستشو زیر چونش زده بودو به یه نقطه خیره شده بود به خودش اومدو پر سوال نگام کرد.... اوففففف باز این رفت توی هنگ.

–میخوام براتون چای بریزم... لیوان خاصی دارید؟

ارسان– آره توی کابینت بالاییه.

سری تکون دادمو رفتم لیوانشو از توی کابینت برداشتمو چای ریختم براشو لیوانشو گذاشتم جلوش و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که ارسان گفت

ارسان– بشین اینجا لطفا... به خدا از صبح کسل شدم بس که همش تو اتاقم تنها بودم.

دلم براش سوخت ..درکش میکردم چون منم وقتی مریض شده بودم همش بهزادو آیلی مجبورم میکردن توی اتاقم بمونم برای همین  بدون هیچ حرفی صندلیه روبرویی ارسانو بیرون کشیدمو نشستم روشو ارسانم زل زد به من و منم سرمو انداختم پایین. بعد از چند لحظه یهویی گفت

ارسان– ناراحتی از این که مهرداد رفته آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب سرمو آوردم بالا و نگاش کردمو گفتم

-منظورتون چیه؟

ارسان به صندلیش تکیه دادو گفت

ارسان- منظورم کاملا واضحه.. میگم الان خیلی ناراحتی که مهرداد رفته آره؟

-آدم همیشه از دوری دوستاش ناراحت میشه.

ارسان- یعنی مهرداد برات فقط نقش یه دوستو داره؟

-آره... مگه باید چیز دیگه باشه؟

احساس کردم برای یه لحظه چشمای ارسان برق زد با این حرفم ولی بعد سریع به حالت قبلیش برگشتو گفت

ارسان- من واست چه نقشی دارم؟

با این سوالش یه ذره جا خوردم ولی سعی کردم خونسرد باشم برای همین به صندلیم تکیه دادمو گفتم

-خب.. خب شمام مثل مهردادین دیگه....

ارسان- یعنی یه دوست دیگه؟

-آره دیگه.. شاید حالا یه ذره کمتر و بیشتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– آها.. پس فکر کنم من کمتر باشم.

–چطور؟

ارسان– چون اونطوری که با مهرداد صحبت میکنی اصلا با من صحبت نمیکنی..

–مگه من با مهرداد چه جوری صحبت کردم که با شما اونجوری نبوده؟

ارسان– مثلا با اون خیلی صمیمی صحبت میکنی ولی با من همیشه سرسنگین و رسمی صحبت میکنی.

–خب من دلیل دارم..

ارسان– چه دلیلی اونوقت؟

–به این دلیل که مهرداد همیشه حریمشو حفظ میکنه ولی شما نه.

ارسان– الان دقیقا منظورت از حریم چیه؟

–منظورم اینه که مهرداد هیچ وقت تو کارای من فضولی نمیکنه ولی شما چرا.... من از چیزی که خیلی بدم میاد اینه که یکی بخواد تو کارم دخالت کنه نه که فکر کنین بدم میاد از کسی راهنمایی بگیرم توی کارام ها نه ولی خیلی بدم میاد از این که یکی هی بهم بگه این کارو بکن و این کارو نکن...

ارسان– و من همچین کاری میکنم؟

–تا حدودی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- خب من اگه از این به بعد حریممو رعایت کنم باهام دیگه  مثل مهرداد صحبت میکنی؟

این حرفشو با یه لحن مظلوم بچگانه گفت... واقعا مثل بچه ها شده بودو داشت به مهرداد حسودی میکرد اون به خاطر یه طرز صحبت کردن....

-بازم نه...

ارسان- دیگه چرا؟

-به خاطر یه سری دلایل شخصی...

منظورم آیلی بود آخه من یهویی با کسی که اینقد باهاش لجمو عشق خواهرمم هست بیام اونجوری صحبت کنم آیلی با خودش نمیگه توی این مدت که من نبودم چی اینجا گذشته که اینا این جوری شدن باهم برای همین اصلا نمیشد.. با این که آیلی با این مسئله اصلا مشکلی نداشت ولی نمیتونستم..... نمیدونم شاید ارسان حرفامو از توی نگام خوند که گفت

ارسان- مشکلت آیلیو مهردادن؟

آب دهنمو قورت دادمو با تعجب نگاش کردمو گفتم

-ها...ن..نه.. به اونا مربوط نیست.

ارسان چشمامو ریز کردو یه ذره اومد جلوترو زل زد توی چشمامو گفت

ارسان- مطمئنی؟

نمیدونم چی توی چشماش بود که بی اختیار اون حس مجبورم کرد راستشو بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه...

ارسان برگشت عقبو دوباره به صندلیش تکیه دادو گفت

ارسان– پس درست حدس زدم... خب اگه این طوریه وقتی اونا هستن رسمی صحبت کن ولی وقتی خودمونیم راحت باش.

–میشه یه سوال بپرسم؟

ارسان– شما ۱۰ تا بپرس.

–برای چی اینقد صحبت کردن من براتون مهمه؟

ارسان– براتون؟ من الان چی گفتم؟

–نمیدونم...

ارسان– دستت درد نکنه پس من از اون موقع داشتم بادنجون واکس میزدم برای شما؟ قرار شد وقتی خودمونیم باهام راحت صحبت کنی...

–درسته.. ولی من که نگفتم قبوله...گفتم؟

ارسان–خیلی خب حالا که این طوریه تا تو این پیشنهادو قبول نکنی من جواب سوالتو نمیگم.

–واسه منم چندان مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم دست به سینه نشستمو زل زدم به کابینت روبروم.... پسره بی نزاکت اصلا ادب نداره که چه جوری باید با خانوم با شخصیت رفتار کنه..اه اه اه... ولی واقعا برای چی اینقد واسش مهمه؟ وای خدا میبینی دست گذاشته روی نقطه حساس من... یسنا یه شما رو تو بگی که به جایی برنمیخوره... بگو قبول میکنی و جواب سوالتو پیدا کن....باشه ولی آخه چه جوری بگم که ضایع نشم چون من که قبول نکردم حالا یهویی بگم قبوله میفهمه خیلی فضولم.... حالا نه که اصلا فضول نیستی.. خفه بمیر بابا الان و بگو که من چی کار کنم...

بلاخره بعد از این که کلی با خودم کلنجار رفتمو خیلی ریلکسو آروم برگشتم سمت ارسان گفتم

-اممم.. چیزه.. باشه قبول.

ارسان ابرویی بالا انداختو با پیروزی نگام کردو گفت

ارسان- چی قبول؟

ای الهی خدانکشتت پسره بی شعور.. هی میخواد ازم حرف بکشه تا ضایم کنه.

-همون که وقتی خودمونیم دیگه رسمی صحبت نکنم.

ارسان-قول میدی؟

-باید قول بدم؟

ارسان- صد در صد چون بعدا نتونی زیر حرفت بزنی.

-خب باشه قول میدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- آها.. بعد اگه زیر قولت زدی چی؟

شونه ای از روی ندوسنتن بالا انداختم که گفت

ارسان-باید منو ببوسی.....

با این حرفش یه متر از جا پریدمو گفتم

-چیییییییییییییییییییییییییییییی؟

ارسان یه ذره صورتشو جمع کردو گفت

ارسان- چته دختر؟ گوشام کر شد....

-میفهمی چی میگی؟

ارسان لبخند ژکوندی زدو در نهایت ریلکسی گفت

ارسان-آره.

منم از این خونسردیش حرصم بیشتر دراومدو دستامو روی میز گذاشتمو در حالی که روش خم میشدم گفتم

-فکر کنم دیگه خیلی بیش از اندازه پرورو شدی آقا.. حواست به حرف زدنت باشه...

ارسان- باشه ولی تو هم دقت کن چه جوری داری باهام صحبت میکنی.

اخمامو تو هم کشیدمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چی؟

ارسان- یعنی این که دیگه رسمی نیستی.

یه ذره فکر کردم و دیدم راست میگه... ای خدا بگم چی کارت کنه ارسان از دستی منو حرصی کرده تا باهاش این جوری حرف بزنم. همینطور داشتم با خودم فکر میکردمو کارای ارسانو با خودم تحلیل میکردم که ارسان اطرافو نگاه کردو چند بار بو کشیدو گفت

ارسان-بو.. بوی سوختگی میاد.

اول فکر کردم منظورش اینه که من ضایع شدمو بوی دماغ سوخته رو میگه ولی بعد که یه ذره دقت کردم دیدم نه واقعا بوی سوختگیه برای همین سریع پریدم سمت تابه و سرشو برداشتمو که دیدم بله... سوخته و شده مثل زغال. با حرص زیرشو خاموش کردمو برگشتم سمت ارسانو گفتم

-ببین چی کار کردی؟ همش جزغاله شد.. اه

ارسان با تعجب ابرویی بالا انداختو گفت

ارسان-من؟ مگه من چی کار کردم؟

-هیچی فقط از بس اون فک مبارکو تکون دادین من از غذام یادم رفت.

بعدشم رومو اونور کردمو دستامو توی خودم جمع کردم و در حالی که پامو عصبی تکون میدادم زل زدم به دیوار روبروم که ارسان خنده ی بلندی کردو گفت

ارسان- الان واقعا به خاطر همین ناراحتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم غلیظی کردمو برگشتم طرفشو گفتم

-مگه چیز کمیه؟

که ارسان یه ذره خودشو جمع و جور کردو از جاش بلند شدو در حالی که به طرف من میومد گفت

ارسان- حالا هر چی.. الان با هم درست میکنیم.

ولی من با همون اخم رومو برگردوندمو خواستم از آشپزخونه برم بیرون که ارسان از پشت دستمو گرفتو گفت

ارسان- کجا؟ مگه نمیخوای غذا درست کنیم؟

ولی بازم من هیچی نگفتم و فقط سعی کردم دستمو از تو دستش دربیارم... بازم رفتارام اصلا دست خودم نبود این بار همون حس با شدت بیشتری مجبورم میکرد که ناز کنم و من اصلا علت این رفتارامو نمیدونستم.

توی تمام مدتی که داشتم سعی میکردم دستمو از توی دستش دربیارم ارسان هیچی نمگیفت و فقط به من نگاه میکرد. منم بعد از کلی تلاش کردن که هیچ نتیجه ای نداشت صاف سرجام وایستادمو با یه اخم کوچولو به ارسان نگاه کردم که اونم زل زد توی چشمامو با آرامش گفت

ارسان- تموم شد؟

-دستمو ول کن.

ارسان- یعنی تقصیر من بود سوختن غذا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفتمو چشمامو ریز کردمو نگاش کردم که ارسان با ته خنده ای که توی صداش بود گفت

ارسان- باشه.. تقصیر من بود ولی حالا بیا دوباره با هم درستش کنیم... باشه؟

هیچی نگفتم و منتظر نگاش کردم که ارسان آروم دستمو ول کردو به سمت یخچال رفتو گفت

ارسان- کوکو با من.. تو هم آشو درست کن...ok؟

هیچی نگفتمو رفتم سمت رشته های آش که ارسان دوباره جولومو گرفتو گفت

ارسان- باشه؟

با یه لبخند کمرنگ نگاش کردم و گفتم

-باشه..

و تا خواستم از کنارش رد بشم ارسان دوباره جلومو گرفت. کلافه نگاش کردمو گفتم

-گفتم باشه دیگه.

ارسان- اون که فهمیدم ولی قرارمونو فراموش نکنی ها؟

-قرارمون؟!!

ارسان- آره.. همین که از این بعد وقتی خودمونیم رسمی نباشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آها.. باشه.. حالا یه قرنی به بار ما دو ثانیه با هم تنها باشیم همون دوثانیه دیگه..**

**ارسان- آره همون..**

**-باشه.. نکشی خوتو حالا.**

**بعدشم از کنارش رد شدمومشغول آشپزی شدم. ارسانم سبزی رو ریخت توی کاسه و تخم مرغشو زدو کنار من مشغول هم زدنش شد... به راحتی میتونستم گرما بدنشو که کنارم بودو حس کنم.**

**بعد از این کارش تموم شد یه تابه دیگه برداشتو مواد کوکوریخت توش. جفتمون کنار هم روبروی گاز وایستاده بودیمو در نهایت صلح داشتیم آشپزی میکردم و چقدر من از اون آشپزی لذت بردم.**

**بعد از این کارمون تموم شد ارسان رفت توی سالن منم چای دست نخورده ی روی میزشو برداشتم ریختمو ایندفعه برای هردومون چای ریختم. یکی از کیکای صبحانه ای که توی کابینتا دیده بودمو برداشتمو برش زدمو گذاشتم توی بشقاب و گذاشتم توی سینی و بردم توی سالن.**

**ارسان روی یکی از راحتیا نشسته بودو سرشو به پشتیش تکیه داده بود بود و روی پیشونیشم چند تا دونه عرق بود. سریع به سمتش رفتمو سینی روی میز گذاشتمو گفتم**

**-خوبی؟**

**با این حرفم ارسان یه ذره چشمامو باز کردو گفت**

**ارسان-آره....**

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی تابلو بود که داره دروغ میگه برای همین رفتم جلوترو دستمو گذاشتم روی پیشونیش که دیدم دوباره داره تبش بالا میره. دستمو برداشتمو به ساعت روی دیوار نگاه کردم که دهنم از تعجب از موند. ساعت ۶/۴۵ بودو من اصلا گذر زمانو حس نکرده بودم. سریع برگشتم سمت ارسانو گفتم

-باز داری تبت بالا میره.. دارو هاتو خوردی؟

ارسان- نه فراموش کردم..

سریع به سمت اتاقش رفتمو داروهاشو از میز کنار تختش برداشتم و خواستم برم بیرون که یه پارچه ی صورتی که روش خرس داشتو خیلی شبیه لباس من بودو یه ذرش از کنار پتوی روی تخت زده بود بیرون توجهمو جلب کرد... خواستم به طرفش برم که یاد ارسان افتادم که تبش بالاست برای همین بیخیالش شدمو رفتم بیرون.

یه لیوان آب از شیر توی لیوان ریختمو لیوانو با قرصاش گذاشتم توی بشقابو سریع رفتم پیش ارسان. آروم کنارش روی مبل دونفره نشستمو در حالی که قرصاشو از توی بستش درمیاوردم گفتم

-پاشو زود بخور قرصاتو تا حالت بدتر نشده.

ارسان با این حرفم با خستگی از جاش بلند شدو قرصاشو یکی از توی بشقاب برداشتو با آب خورد.

-همش تقصیر منه.. تو مریضی نباید خودتو خسته کنی خب..

ارسان لیوان آبو گذاشت توی بشقابو سری تکون دادو گفت

ارسان-نه بابا.. من خودم خواستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اون دوباره سرشو به پشتی مبل تکیه دادو چشماشو بست. منم وقتی چایش سرد شد با یه تیکه کیک بهش دادمو مجبورش کردم بخوره و بعد از اون فرستادمش توی اتاقش تا استراحت کنه که به محض این که ارسان در اتاقشو بست آیلی در خونه رو باز کردو اومد داخل. نیم ساعت بعد از اون مهردادم اومدو با هم شام خوردیمو دوتاییشون کلی از غذا تعریف کردنو منم اصلا نگفتم که با هم درست کردیم چون دوست نداشتم حساس بشن. ارسانم خواب بودو شام نخورد.

حدودای ساعت۱۰ بود که منو آیلی رفتیم خونه و بعد از این که یه ذره tv نگاه کردیم گرفتیم خوابیدیم.

صبح مثل همیشه با صدای جیغ جیغوی آیلی از خواب بیدار شدم.

آیلین- یسنا... یسنا... اه یسنا پاشو.

منم همینطور که سعی میکردم با دستم جلوی دهن آیلی رو بگیرم تا حرف نزنه و من بتونم بخوابم گفتم

-ای برو گمشو دیگه .. مزاحم.

با این کارم آیلی یکی زد پشت دستمو گفت

آیلین- مزاحم خودتی.... من دارم میرم کلاس.

-خب به درک.. بفرمایید.

آیلین- بی ادب.. اومدم بگم امروز ارسان خونس مهردادم صبح رفت شرکت به جای ارسان .. هواشو داشته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–نمیخوام....**

**آیلین– خیلی بی خود میکنی تا ۱۲ که من کلاس دارم مواظبش باش از اون به بعد خودم هستم.**

**–اهههههههههه.. خیلی خب برو شرتو کم کن دیگه.**

**آیلین– ای خاک بر سر بی عرضه.**

**–هستی..**

**آیلین– تویی...**

**–فقط خواهر گلم.**

**آیلین– ای خدا کی میشه  توی خرس بخوابیو دیگه بلند نشی تا من از دستت راحت شم.**

**–به امید الهی هیچ وقت... آیلی جان مهری برو میخوام بخوابم.**

**آیلین– اگه نرم؟**

**–میبرمت.**

**آیلین– امممم... من که چیزی نمیبینم!!**

**با این حرفش چشمامو که تا اون موقع باز نکرده بودم تا خواب از سرم نپره سریع باز کردم و گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

-آیلی میری یا نه؟

آیلین- نععععععع...

با یه جهش از جام بلند شدمو پریدم سمت آیلی که اونم سریع کولشو از روی زمین برداشتو پا گذاشت به فرار. منم به جای این که دنبالش برم راحت در اتاقمو بستمو درشم از پشت قفل کردم. به طرف تختم رفتمو پتو رو از روی زمین برداشتمو روی تختم دراز کشیدمو پتورو انداختم رومو چشمامو بستم. کم کم داشت چشمام گرم میشد که صدای در اتاقم اومد. با حرص پتو رو از روم کنار زدمو روی تخت نشستمو گفتم

-نه مثل این که این آیلی نمیخواد آدم بشه...

برای همین دنبال یه چیزی توی اتاق گشتم تا حالشو بگیرم و چیزی جز پارچ آبی که کنار تختم بود نظرم جلب نکرد. پارچ آبو برداشتم و آروم رفتم سمت در. پشت در که رسیدم آیلی دوباره چند تا به در زد منم بدون این که چیزی بگم خیلی آروم و طوری که صدا نده قفل درو باز کردمو دستمو روی دستگیره گذاشتم.

-۱ ۲ سههههههههههههههه...

یهویی درو باز کردمو چشمامو بستموپارچ آبو خالی کردم رو سر آیلی. چند لحظه بعد یه ذره لای چشممو باز کردم که ببینم آیلی در چه حالیه که چشمام از اندازه ی نعلبکی گشاد شد. اررررررررررررسان..... ارسان پشت در اتاقم بودو از تمام موهاشو آب میچکیدو تمام لباسشم خیس بود. چند ثانیه تو بهت ارسان بودم بعد از اون یه ذره خودمو جمع و جور کردمو با من من گفتم

-تو.. تو اینجا چی کار میکنی؟

ارسان که تا اون موقع چشماش بسته بود چشماشو باز کردو با حرص گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– شرمنده ببخشید که حرفتون گوش کردمو اومدم پیشتون.

–حرف من؟!!

ارسان– بله.. مگه تو با من کار نداشتی؟

–کی؟!ا من؟!!.. نه.

ارسان– پس آیلی چی میگفت که یسنا کارت داره برو پیشش.... گفت در اتاقش قفله ولی اینقد در بزن تا درو باز کنه.

نفسمو محکم فوت کردمو گفتم

–جفتمونو سر کار گذاشته دختره ی بیشور.

ارسان– یعنی چی؟!! قضیه چیه؟

یه نگاه به سرتاپای خیس ارسان کردمو گفتم

–هیچی حالا بعدا برات میگم.. فعلا بیا یه پتو بنداز روت تا حالت بد نشده دوباره.

ارسان سری تکون دادو از کنارم رد شدو اومد داخل اتاقو همون پتوی روی تختمو برداشتو تا میخواست بندازه روی شونش سریع گفتم

–نه.. اون نه...

ارسان با تعجب یه نگاه به منو یه نگاه به پتوی توی دستش انداختو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– چرا؟

–آخه اونو میندازم روم... خیس میشه.

با این حرفم ارسان لبخندی از روی بدجنسی زدو در حالی که پتو رو روی شونش میانداخت گفت

ارسان– اتفاقا لطفش به همینه دیگه.

–وای چرا انداختی خب؟

ارسان– برای این که زیرا.. به جای این حرفا برو یه لباس برام بیار که دارم یخ میزنم.

با اخم دستامو توی خودم جمع کردمو گفتم

–به من چه.. خودت برو بیار.

ارسان–همه چیش به تو ربط داره.... بدو دیگه دارم میلرزم.

بهش نگاه کردم. راست میگفت بدنش لرزش خفیفی داشت.. برای همین بدون این که چیزی بگم از اتاق رفتم بیرونو دوییدم سمت خونه ی ارسان. پشت در خونش که رسیدم تازه یادم افتاد کلید ازش نگرفتم برای همین دوباره برگشتم خونه. نزدیک اتاقم که رسیدم یه ذره وایستادم تا نفسم جا بیاد چون دوست نداشتم بفهمه به خاطر اون این همه دوییدم....چی؟ به خاطر اون؟ یعنی به خاطر اون این جوری عجله کردی؟ برای اون که سرما نخوره؟... نه به خاطر این که حالش بدتر نشه و آیلی اونو به دست من سپرده این کارو کردم.. مطمئنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شدت سرمو تکون دادمو تا این فکرا از سرم برن بیرون که اولین قدمو که برداشتم صدای ارسان که از توی اتاق میومد میخکوبم کرد.

ارسان- آخ که اگه بدونی من چقدر دوست دارم هیچ وقت این کارا رو با من نمیکردی عشق من....

چیییییییی؟ یعنی ارسانم عاشق بود؟ عاشق کی؟ یعنی عاشق آیلی شده؟... حتما دیگه.. معلومه.. عاشق اون نشه عاشق تو بشه.... قلبم شروع کرد به تند زدنو احساس کردم پاهام داره شل میشه ولی سریع به خودم تلنگر زدمو گفتم.... بایدم عاشق خواهرت بشه چون خواهرتم عاشق ارسانه..... آب دهنمو قورت دادمو چشمامو بستمو زیر لب زمزمه کردم

-خوشحالم که آرزوی خواهرم داره برآورده میشه... خدایا شکرت.

چشمامو باز کردمو همزمان یه قطره اشک از گوشه ی چشمم روی گونم سر خورد. سریع اشکمو پاک کردمو وارد اتاق شدم. ارسان روی تخت نشسته بودو گوشیش دستش بودو داشت با چشمای مشتاق به صفحه گوشیش نگاه میکرد. تک سرفه کردم که ارسان سرشو آورد بالا و با همون نگاه به من نگاه کرد ولی من بدون توجه به نگاش گفتم

-کلید..

ارسان حالت چشماش تغییر کردو با سوال نگام کرد منم بی حوصله سری تکون دادمو گفتم

-کلید..کلید خونت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان دست توی جیب شلوار ورزشیش کردو کلیدو درآوردو گرفت طرفم. به طرفش رفتمو بدون این که نگاش کنم خواستم کلیدو ازش بگیرم که کلیدو ول نکرد برای همین برگشتم طرفش که گفت

ارسان- شلوارم برام بیار... اونم خیس شده.

-باشه.

بعدشم کلیداشو از دستش کشیدم رفتم سمت خونش. یه تیشرت و شلوارسفید با یه پلیور خاکستری از اتاقش برداشتمو از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت در خونه. تا خواستم درو ببندم یادم افتاد ارسان دیشب غذاشو نخورده برای همین رفتم سمت آشپزخونه و غذاشو از توی یخچال برداشتم تا براش گرم کنم.

در خونه رو بستمو اول رفتم قابلمرو گذاشتم تو آشپزخونه بعد از اون رفتم سمت اتاق خودم. وارد اتاق که شدم دیدم ارسان بازم زل رده به صفحه گوشیشو اصلا توی این دنیا نیست منم آروم جلو رفتمو لباسارو گذاشتم کنارشو برگشتمو خواستم از اتاق برم بیرون که ارسان گفت

ارسان- ممنونم.

منم همونطور که به سمت در میرفتمو پشتم بهش بود گفتم

-قابل نداشت.

وارد آشپزخونه شدمو قابلمه رو از روی میز برداشتمو گذاشتم روی گازو زیرشو روشن کردم تا گرم بشه بعد از اون وسایل صبحانه و چیدم روی میز. ده دقیقه بعد ارسان تمیزو مرتب با موهای خشک خشک اومد نشست سر میز. با تعجب نگاش کردمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-با حوله موهاتو خشک کردی؟**

**ارسان همونطور که یه تیکه نون میکند با آرامش گفت**

**ارسان- نه با سشوار.**

**-چیییییییییییییییییی؟!!!!!!**

**با این جیغ من ارسان نونش از دستش افتاد روی میزو سریع برگشت طرف منو گفت**

**ارسان- به خدا سکته کردم.. چرا جیغ میزنی خب؟**

**-با سشوار خشک کردی؟**

**ارسان یه لبخند ژکوند زدو با بدجنسی گفت**

**ارسان- آره همون که توی کشوی سومی بود.**

**با این حرفش سرخ شدمو برگشتم سمت گاز. سشوار توی کشوی لباس زیرام بود چون موقع جابجایی وسایلم جا نبودو مجبور شدم اونجا بزارم.... لباس زیرامم کنارش در تمام زاویه های نیم رخ تمام رخ و سه رخ و خلاصه خیلی شیک و واضح چیده بودم...وای خدا حالا من دیگه چه جوری تو چشمای این نگاه کنم....واااااااااااااااای.**

**یه کاسه از توی کابینت برداشتمو یه ذره از آب مرغ ریختم توشو دوباره در قابلمه گذاشتم.برای این که آروم تر بشم یه نفس عمیق کشیدم.. آره یسنا آروم باش.... واااای اخه چه جوری آروم باشم..پسره تمام زندگیمو دیده اونم با تمام جزئیات حالا میگی آروم باشم؟.... آره آروم باش و دوباره یه نفس عمیق بکش و خیلی**

رمان بازار
romanbazar.ir

عادی رفتار کن وگرنه این ارسان اتو ازت گیر میاره بیچارت میکنه ها... نننه عمرا من نمیزارم... پس عادی باش.. باشه.. حالا یه نفس عمیق... حالا بهتر شد.

توی یه حرکت آنی سریع برگشتم سمت ارسان که ارسان با تعجب نگام کردو بعد از چند لحظه یه لبخند بدجنس زد ولی من بدون این که به روم بیارمو حتی نگاش کنم کاسه رو گذاشتم جلوشو خودمم نشستم روبروش... مخصوصا اونجا نشستم که فکر نکنه یه اتو ازم گیر آورده... حالا نه که واقعا این جوری نیست.... نه که نیست...جان عمه ی نداشتت.

یه تیکه نون کندمو تا خواستم پنیر بزارم روش ارسان گفت

ارسان- با چی باید بخورم؟

سرمو آوردم بالاو با تعجب نگاش کردمو گفتم

-با هر چی دوست داری... میتونی همینطوری بخوری یا با نون.

ارسان- شوخی میکنی.. منظورم اینه که با چه وسیله ای باید بخورم؟

-وا خب با قاشق دیگه.. این چه سوالیه؟

ارسان- جدا ولی من که اینجا قاشقی نمیبینم.

با این حرفش تازه یادم افتاد قاشق براش نیاوردم ولی به جای این که بلند شم قاشق براش بیارم با طلبکاری نگاش کردمو گفتم

-خب نمیتونی از اول مثل بچه یه انسان بالغ بگی قاشق بدم بهت؟

ارسان-نه..

رمان بازار
romanbazar.ir

**–خب اگه اینجوریه پس الانم خودتون تشریف میبرید قاشق برمیدارید.**

**بعدشم بدون این که نگاش کنم مشغول خوردن صبحانم شدم. پسره ی هرکول خب از اول بگو چی میخوام دیگه.. هی با چی بخورم با چه وسیله ای بخورم.. مسابقه بیست سوالی راه انداخته.. از اول به جای این که اونقدر اون فک مبارکو تکون بدی و اینقد فک بزنی یه کلمه بگو قاشق میخوام و خلاص...**

**ارسان چند ثانیه همینطور داشت نگام میکرد ولی وقتی دید من عین خیالم نیستو دارم با اشتهای کامل صبحانمو میخورمو اصلا به اون توجهی ندارم خودش از جاش بلند شدو یه قاشق برداشتو در حالی که روی صندلیش میشست آروم و صد البته طوری که من بشنوم گفت**

**ارسان–قاشقو که باید خودم بردارم... سشوارو که باید خودم بردارم تازه اونم از کجا از کششششششوی سسسسسسسسومی.... خیرسرم مریضما.. هی آیلی کجایی که منو به دست چه کسی سپردی؟**

**دیگه به حد انفجار رسیده بودم برای همین محکم لقمه ای که دستم بودو کوبیدم روی میزو با عصبانیت گفتم**

**–خب برداشتی که برداشتی.. خودت داری میگی فقط مریضی بلانسبت چلاق که نیستی.. بعدشم من که پرستار یا مستخدم شخصییت نیستم آیلی فقط ازم خواسته هواتو داشته باشم حالت بد نشه.. همین.. اگه خیلی دوست داری اون مثل پروانه دورت بچرخه و مواظبت باشه میتونی صبر کنی تا خود آیلی ساعت ۱۲ بیاد...**

**از جام بلند شدمو تا خواستم از آشپزخونه بیرون برم ارسان با همون لحن پر غرور که چند وقتی بود ازش ندیده بودم گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- آی آی خیلی داری تند میری خانوم کوچولو.. درسته که مریضم ولی به قول خودت هنوز اونقدر چلاق نشدم که نتونم خودم از خودم مراقبت کنم...

بعد از جاش بلند شدو اومد طرف منو توی فاصله ی خیلی نزدیکی ازم ایستادو گفت

ارسان- دو روز خوب بودم دور برت داشته... ولی اینو بدون بازی ما هنوز ادامه داره.. خیلی دیگه تا ته خط مونده خانم یسنا فرهمند.

بعد ازاون چشمای مشکی سنگیشو دوخت توی چشمام.. هیچ احساسی توی چشماش نبود.. مثل یه تیکه سنگ یا شایدم دوتا تیله مشکی... همین.. دیگه هیچی نبود... هیچی...

سریع از کنارم رد شدو رفت... چند لحظه بعدم صدای بهم کوبیده شدن در انگار یه تلنگر بود که سد اشکام شکسته بشنو دونه دونه روی گونه هام سر بخورن...زانوهام خم شدنو وادارم کردن گوشه ی آشپزخونه بشینمو پاهامو توی خودم جمع کنمو سرمو بزارم روی زانوهام...

دیدی یسنا آخر کار خوتی کردی.. آخه مگه چی گفت این جوری داغ کردی؟اون داشت مسخرم میکرد.. همین؟ آره... ولی تو که به خاطر این چیزا اینقد زود ناراحت نمیشدی تازه خودتم میشستی میگفتیو میخندیدی حالا برای چی اینقد حساس شدی؟ برای چی اینقد روی ارسان حساسی؟ چرا؟ نمیدونم.. به خدا خودمم نمیدونم... ولی اون گفت آیلی رو میخواد... مگه من چی کارش کردم که گفت آیلی رو میخواد؟من که خوب ازش مراقبت میکردم...من که... وای آیلی.. آیلی.. آیلی.. همش آیلی...واااااااااااای.

سرمو از روی زانوهام برداشتمو سریع از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقم... باید میرفتم بیرون وگرنه اینجا دیونه میشدم.. سریع لباسامو پوشیدمو کتابایی رو هم که عصر کلاس داشتم گذاشتم توی کیفم چون قصد نداشتم تا بعد از کلاسم برگردم

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه.. به تنهایی نیاز داشتم... باید فکر میکردمو با خودم کنار میومدم وگرنه این جوری نابود میشدمو کم میاوردم...

سوییچ ماشینو از روی جاکفشی جلوی در برداشتمو سریع  کتونی هامو پوشیدمو از خونه رفتم بیرون. وارد پارکینگ که شدم صدای در خونه ی ارسان و شنیدم و خواستم وایستم ولی جلوی خودمو گرفتم و سریع رفتم سمت ماشین.

ماشینو از توی پارک آوردم بیرون که دیدم ارسانم آماده و کیف به دست داره میره سمت ماشینش منم درو با ریموت باز کردمو پامو گذاشتم روی گازو با سرعت از کنارش رد شدم که صدای جیغ لاستیکای ماشین توی پارکینگ پیچید... وقتی از کنارش رد شدم از توی آیینه ارسان و دیدم که با عصبانیت نگام کرد ولی من بدون توجه به اون از خونه اومدم بیرون.... ولی نمیدونستم کجا میخوام برم...اگه میخواستم فقط توی خیابونا بچرخم ترافیک بدتر اعصابمو خورد میکرد برای همین تصمیم گرفتم برم یه جایی که بهم آرامش بده....والان هیچ جا بهتر از پارک نبود برای همین یه ذره پرس و جو کردم تا ببینم پارک این نزدیکیا کجاست که بعد از یه خورده گشتن پیداش کردم....

با رخوت و خستگی از ماشین پیاده شدمو آروم رفتم سمت پارک... پارک قشنگو خلوتی بود. تصمیم گرفتم اول یه خورده قدم بزنم و فکر کنم...

خدایا داره چه بلایی سرم میاد...چرا از وقتی اومدم تهران یه روز خوش نداشتم.. چرا هر روز باید با خودم درگیر باشم و همیشه باید از خودم این سوالو بپرسم که این حس قشنگی که درونم داره به وجود میاد چیه... خدایا من اصلا تا حالا این حسو نداشتمو تجربه نکردم... یه چیز ناشناختس برام... چیزی که هیچی ازش نمیدونم ولی یه جورایی این حسو دوست دارم.. دوست دارم همیشه باهام باشه وتجربش کنم اخه حس لطفیه.. حس شیرینیه.. ولی دوست دارم بدونم این چه حسیه پس کمکم کن تا بشناسمش... کمکم کن....

رمان بازار
romanbazar.ir

توی همین افکار بودم که مانتوم از پایین کشیده شد... با تعجب به پایین پام نگاه کردم که دیدم یه دختر کوچولو  کنار پام وایستاده و یه جعبم دستشه که وقتی نگاه منو دید جعبه رو به طرف گرفتو گفت

دختر- خانوم یه فال میخلین؟

خیلی ناز و خوشگل حرف میزد برای همین لبخندی زدمو کنار پاش زانو زدمو گفتم

-اسمت چیه خانوم کوچولو؟

دختر- بیتا...

-اسمتم مثل خودت خوشگله... چند سالته؟

بیتا- ۵ سال...

-وای پس چرا تو باین سن کمت فال میفروشی عزیزم؟ مامان بابات کجان؟

بیتا-  مامان بابام رفتن پیش خدا تا خدا تنها نباشه..

دلم خیلی براش سوخت برای همین دستای کوچیکشو گرفتمو به نمیکتی همون نزدیکی بود اشاره کردمو گفتم

-میخوای بیای اونجا با هم حرف بزنیم.

بیتا- اون موقع شما ازم فال میخرین؟

-آره عزیزم.. چرا نخرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتا– باشه پس بریم.

لبخندی زدمو از جام بلند شدمو رفتیم سمت نیمکت. به چهرش نگاه کردم... خیلی دخترنازی بود.... چشمای درشت عسلی با موهای طلایی و پوست سفید که به خاطر آفتاب سوختگی یه ذره تیره و قرمز شده بود. با هم روی صندلی نشستیمو رو به بیتا کردمو پرسیدم

–خب بیتا خانوم.. مامان بابات که رفتن پیش خدا مامان بزرگ بابا بزرگ نداری؟

بیتا سری تکون داد که باعث شد موهای ژولیده ی طلایش دورش پراکنده بشن. منم در حالی که موهاشو پشت گوشش میدادم گفتم

–خب پس تو الان کجا زندگی میکنی؟

بیتا– پیش عموم.

–عموت میدونه تو کار میکنی؟

بیتا– آره اون خودش این فالا رو برام میخره و میگه هر چقدر فال بفروشم بهم از اون پولای خوشگل میده..

–پولای خوشگل؟!!

بیتا– آره اینقد قشنگن.. بزار الان بهت نشون میدم..

بعد از جاش بلند شدو از توی جیب پیرهن قرمز چندتا سکه ۲۵ تومنی در آوردو نشونم دادو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتا– اینها ببین چقدر قشنگن... تازه گفته هر چی بیشتر فال بفروشم بیشتر بهم از اینا میده.

بعد از اونم یه لبخند از روی شادی زدو به سکه های توی دستش خیره شد.... اشک توی چشمام جمع شد.. یعنی یه دختر بچه ۵ ساله باید کار کنه.. بچه ای که باید توی این سن شاد باشه و فقط بازی کنه باید کار کنه تا فقط چندتا از اون سکه ها که آرزوش شده و به دست بیاره.. آره فقط چندتا سکه ۲۵ تومنی بی ارزش.. فقط همین... عموش چه جوری دلش اومده دختر کوچولی مثل اونو بفرسته سر کار... یعنی بچه ای توی این سن باید توی تمام روزش تمام هدفش این باشه که چقد فال میفروشه که بتونه بیشتر از اون سکه ها بگیره..نه.. امکان نداره.... چرا یسنا امکان داره.. جلوی چشمته ببینو باورش کن.

دیگه غمای خودم از یادم رفت.. تمام مشکلاتم در برابر مشکلات این دختر کوچولو داشتن بهم پوزخند میزدن.... یه دختر توی این سن چه مشکلاتی داره و منی که ۲۰ سال سن دارم چه مشکلاتی... هه...

بیتا– خانوم... خانوم.

با صدای بیتا به خودم اومدم و گفتم

–جانم؟!!

بیتا– ازم فال نمیخرین؟

–چرا عزیزم.. من همه ی فالاتو میخرم.

با این حرفم خیلی خوشحال شدو در حالی که دستاشو بهم میکوبید گفت

بیتا– وای راست میگی خانوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدمو گفتم

-اولا خانوم نه بگو خاله دوما آره چرا دروغ بگم؟ ولی یه شرط داره..

بیتا یه ذره از شادیش کم شدو گفت

بیتا- چه شرطی؟

-اول تو من بگو گرسنته یانه؟

بیتا- آره خیلی...

-خب پس حالا که این طوریه دوست داری باهم بریم غذا بخوریم چون منم خیلی گرسنمه.

بیتا- میریم از اون پیتزا خوشمزها میخوریم؟

-آره... میریم از اونا میخوریم.

بیتا پرید بالا و با خوشحالی گفت

بیتا- جونمی جون..

لبخندی زدمو از جام بلند شدمو دست بیتا گرفتمو با هم رفتیم سمت ماشین. به ساعتم نگاه کردم.... ساعت ۱۲ بودو من اصلا گذرزمانو حس نکردم. به ماشین که رسیدیم در ماشینو برای بیتا باز کردم تا سوار شه بعد از اون خودم سوار شدمو روندم سمت فست فودی که چند بار با آیلی رفتیمو غذا های خوبی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رسیدیم بیتا رو از ماشین پیادش کردمو دستشو گرفتمو رفتیم سمت فست فود که فوق العاده شلوغ بود. یه چند دقیقه معطل شدیم تا بلاخره یه میز دونفره خالی شدو مام سریع رفتیم نشستیم. منو برداشتمو رو به بیتا گفتم

-خب خانوم کوچولو چی میل دارن؟

بیتا انگشت اشارشو گذاشت روی لبشو ادای فکر کردن در آوردو گفت

بیتا- امممم.. من پیتزا میخوام... از اون ساندویچا که توش سوسای دراز داره میخوام.. امم آها سیب زمینی و نوشابم میخوام...

خندیدمو گفتم

-تو میخوام همه ی اینا رو بخوری؟

بیتا- آره... نمیخرین برام؟

-چرا عزیزم.. چرا نخرم؟

بعد از اون گارسونوصدا زدمو تما چیزایی رو که بیتا گفته بود به اضافه یه پیتزا مخصوص و یه سیب زمینی سرخ کردم برای خودم سفارش دادم.

توی مدتی که غذاهامونو بیارن کلی با بیتا صحبت کردیم در مورد زندگیش. بیتا حدود دوسال پیش مادرو پدرش و توی یه تصادف از دست داده بود و بعد از اون به بعد تنها عموش ازش نگهداری کرده و بعد از چند ماه به خاطر همین چند تا سکه مجبورش کرده که بره کار کنه.

وقتی غذاهامونو آوردن بیتا سریع غذاهارو کشید جلوشو شروع کرد به خوردن . معلوم بود خیلی گرسنشه چون خیلی با اشتها داشت همه ی غذاهاشو میخورد.منم با

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن اشتهای زیاد بیتا گرسنم شدو خودمم شروع کردن به خوردن. بعد از این که غذاهامون تموم شد بیتا در حالی که داشت نوشابشو با نی میخورد گفت

بیتا– خاله دستت دلد نکنه.. خیلی خوشمزه بود.

لبخندی زدمو گفتم

–نوش جونت عزیزم...

بیتا هم لبخندی زد ولی بعد از چند لحظه یهویی چشماش غمگین شدو لبخند از روی صورتش رفت. با تعجب نگاش کردمو گفت

–چی شد؟

بیتا سرشو پایین انداختو دستشو توی جیبش کردو سکه هاشو در آوردو به طرف من گرفتو گفت

بیتا– خاله جون من فقط همینقد پول دارم..

–پول واسه چی عزیزم؟

بیتا سرشوبالا آوردو با چشمای اشکی نگام کردو گفت

بیتا–واسه غذاها... به خدا فقط همین قدر دارم .. قول میدم هر قت فال فروختمو از عمو جون از اینا گرفتم حتما بیام بهتون بدم.. قول میدم خاله..

چشمام پر اشک شد... دلم برای مظلومیتش سوخت.. بیتا خیلی پولاشو دوست داشت اونقدر که حاضر شده بود برای بدست آوردنشون بره تو پارکا از هزار تا آدم منت بکشه تا بتونه اونا رو بدست بیاره.. و حالا برای این که من فقط واسش یه ساندویچ

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم حاضر شده اونا رو به من چون غیر از اونا و فالایی که قراره بفروشه هیچ چیز دیگه ای نداره...

دستمو بردم جلو در حالی که دستای کوچولوشو توی دستم میگرفتمو لبخند گرمی بهش میزدم گفتم

-نیازی نیست عزیزم... شما مهمون من بودی.

با این حرفم چشماش یهویی شاد شدو سریع گفت

بیتا- یعنی شما نمیخوای سکه هامو ازم بگیری؟

-نه عزیزم.. اونا مال توه من برای چی باید اونا رو از تو بگیرم؟

بیتا-جونمی جون... مرسی خاله جون... وای راستی ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتم کردمو گفتم

-۲.. واسه چی؟

بیتا-امممم.. یعنی چقد دیگه مونده که عقربه کوچیکه بیاد روی شیش؟

-۴ ساعت...

بیتا- پس میشه منو برسونین همون پارکه.. آخه باید تا اونموقع همه ی فالامو بفروشم.

-باشه ولی من که گفتم همه ی فالاتو ازت میخرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتا–نه دیگه خاله.. شما بهم غذا دادین پس دیگه نمیتونین فالامو ازم بخرین.

–چرا؟

بیتا– چون نمیشه... من میخوام به یکی دیگه بفرشمشون.

–باشه گلم هر طور دوست داری... حالام اگه غذات تموم شد پاشو بریم که دیرت نشه.

بیتا سری تکون دادو نوشابشو گذاشت روی میزو به ساندویچ نصفش اشاره کردو گفت

بیتا– میتونم اینو بردارم خاله؟

–آره عزیزم. بردار مال خودت.

با بیتا سوار ماشین شدیمو بیتا رسوندم همون پارک و بهش قول دادم بازم بیام پیشش آخه میگفت فقط توی همین پارک فال میفروشه. خودمم رفتم سمت دانشگاه چون ساعت ۲/۳۰ بودو نیم ساعت دیگه کلاسم شروع میشد. توی راه به آیلی هم زنگ زدمو گفتم ناهارو بیرون خوردم و نگرانم نباشه...

سریع ماشینو توی پارکینگ پارک کردمو دوییدم سمت ساختمون پزشکی. از شانس خوبم به موقع رسیدم چون به محض این که من وارد کلاس شدم استادم پشت سر من اومد. تنها جای خالی توی کلاس یه صندلی ته کلاس نزدیک ردیف پسرا بود. رفتم سمت همون صندلی و نشستم روشو تا سرمو بالا آوردم سینا شمسائی رو دیدم که صندلیش دقیقا کنار من بودو داشت یه جور بد نگام میکرد....

اخمامو توی هم کشیدمو صاف نشستم. با این کارم اون تک خنده ی عصبی کردو برگشت و یه طرف دیگه منم از فرصت استفاده کردمو به ردیف دخترا نگاه کردم که

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینم میتونم جای خالی پیدا کنم یا نه که پیدا نکردم  هیچ چند تا از دخترام بهم چشم غره رفتن....

واقعا من میخوام بدونم اونا از چیه این پسره ی احمق خوششون میاد که این جوری واسش سینه چاک میدن...  فقط به خاطر همین که خوشگل و خوشتیپه؟ یعنی واسه یه دختر ملاک عاشق شدنش فقط خوشگلیه؟ پس این عشقای افلاطونی که ازش هزار تا قصه و داستان ساختن چیه این وسط؟ یعنی اگه یه نفر یه چهره ی عادی و معمولی داشت نمیتونه عاشق بشه؟ باید حتما خوشگل باشه تا یکی عاشقش بشه و دوسش داشته باشه؟ همین فقط..هه.. اگه این طوریه پس واقعا عشق یه چیز مسخرس.. خیلی مسخره که ملاکش اول از همه خوشگلیه...

همینطور داشتم توی ذهنم برای خودم نظریه های کارشناسانه میدادم که یهویی متوجه شدم دو جفت چشم مشکی جلو رومه یه ذره که دقت کردم دیدم استاد جلوم وایستاده و داره صدام میکنه.

استاد– خانم فرهمند...

سریع خودمو جمع و جور کردمو گفتم

–بله استاد؟!!

استاد– معلوم هست حواستون کجاست؟ نزدیک ۱۰ دقیقه اس که من اینجا وایستادمو دارم صداتون میکنم ولی اصلا متوجه نیستید.. حالتون خوبه؟

تا خواستم دهن باز کنمو جواب استادو بدم سینا شمسائی گفت

سینا– نه استاد ایشون کلا هیچ وقت حالشون خوب نیست نه که خیلی مشغله های فکر ی و احساسی دارن..

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش صدای خنده ی بعضی از بچه ها مخصوصا دخترا بلند شد. منم برای این که خودمو آروم نشون بدم یه نفش عمیق کشیدمو از استاد عذر خواهی کردم اونم دوباره رفت سمت تخته و شروع کرد به درس دادن. چند لحظه بعد سینا یه ذره صندلیشو کشید سمت منو با همون پوزخند همیشگیش گفت

سینا- آخی خیلی بد شد که دستت پیش همه رو شد.. نه؟

منم همونطور که داشتم توی دفترم چیزایی رو که استاد داشت مینوشت یادداشت میکردم گفتم

-آره خیلی بد شد.... ولی میدونی چیه؟

سرمو آوردم بالا و توی چشماش زل زدمو گفتم

-میدونی کی خیلی اوضاع بدتر میشه؟

سینا هیچی نگفتو یکی از ابروهاشو انداخت بالا که گفتم

-وقتی که کل دانشگاه گند کاریاتو بفهمن.. مخصوصا دخترا اونموقع به جای این که دنبالت بیفتن چندششون میشه حتی نگات کنن جناب آقای شمسائی پس مراقب خودت باش چون اگه بخوای زیاده روی کنی بد میبینی.

سینا یه ذره توی صندلیش جابجا شدو گفت

سینا- تو هیچی از من نمیدونی و نخواهی دونست.

-باشه تو این جوری فکر کن ولی بهت گفتم اگه پاتو از گلیمت درازتر کنی اون موقع میفهمی میدونم یانه... واسه منم هیچ فرقی نداره میتونی امتحان کنی چون مطمئن باشه تو اگه صدبارم منو سرکلاس ضایع کنی که بقیه بخندن چیزی از شان

رمان بازار
romanbazar.ir

**من کم نمیشه بلکه بیشتر خودتو کوچیک کردی.**

**سینا چند ثانیه توی چشمام زل زد منم با تمام جدیت توی چشماش زل زدم بعد از چند لحظه روشو برگردوندو در حالی که دندوناشو روی هم میسایید زیر لب گفت**

**سینا- حالیت میکنم.**

**دیگه تا آخر کلاس هیچ حرفی نزدیم ولی من همش توی فکر این بودم که چه جوری ازش اتو گیر بیارم چون هیچی ازش نمیدونستم و خیلی سخت میشد فهمید چون توی دانشگاه هیچ دوست صمیمی نداشت....**

**بلاخره کلاس تموم شد. منم وسایلمو گذاشتم توی کیفمو از جام بلند شدمو تا یه قدم برداشتم سینا از پشت سرم گفت**

**سینا- مواظب خودت باش خانوم کوچولو.**

**منم برگشتم طرفشو با پوزخند گفتم**

**-تو بیشتر بابا بزرگ.**

**بعدشم سریع از کلاس اومدم بیرون. بعد از این کلاسم یه کلاس دیگم داشتم که نیم ساعت دیگه شروع میشد برای همین رفتم سمت تریا تا یه قهوه بخورم چون سرم داشت درد میگرفت.**

**وارد تریا که شدم دیدم یاسمین روی یکی از صندلیای گوشه دیوار نشسته توی فکره بر ای همین بعد از این قهومو گرفتم رفتم سمتشو روی صندلی روبرویش نشستم ولی بازم متوجهم نشد برای همین کیفمو محکم پرت کردم روی میز که یاسی یهویی از جا پریدو کیکی که دستش بود افتاد زمین و زل زد به من منم که جنازه شده**

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم از خنده از قیافه ی یاسی. دانشجوهاییم که اونجا بودن برگشتن بودن سمت ما و با تعجب نگامون میکردن آخه خیلی بد صدایی داد. بعد از چند لحظه بلاخره یاسی از هنگ در اومدو گفت

یاسمین– مرض.. ببند اون نیشتو بلا گرفته.

با این حرف یاسمین و دیدن قیافش دوباره از خنده ترکیدم آخه اینقد با حرص و چشمای گرد اینارو میگفت که انگار میخواد بیاد خفم کنه. یاسیم که دید من اصلا خندم بند نمیاد دست از حرص خوردن برداشتو دست به سینه نشستو به صندلیش تکیه دادو منو نگاه کرد.

بلاخره بعد از چند لحظه خندم تموم شدو یه ذره خودمو جمع و جور کردمو به یاسمین نگاه کردم. یاسی به محض این که نگاه منو دید گفت

یاسمین– تموم شد بلاخره؟ یه سوال تو چند نوبت در روز زعفرون میخوری که اینقد میخندی؟

–نمیدونم.... ولی فکر کنم ۷ ۸ وعده رو میخورم.

یاسمین– همونه پس اینقد مثل بز اینقد میخندی.

–وا یاسی.. مگه بز میخنده؟

یاسمین– پ ن پ فقط تو میخندی.

–آها بعد شما این تنایج علمی رو خودتون بدست آوردید؟

یاسمین ژستی گرفتو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین– بله عزیزم.. مگه انتظار دیگه ای داشتی؟

–نه.. آخه میدونی فراموش کرده بودم دنیا اونقدر پیشرفته شده که دیونه هام میتونن چیزی کشف کنن.

یاسمین– الان منظورت از دیونه من بودم؟

–نه تو چرا عزیزم.. منظورم بی بی خدابیامرزم بود.

یاسمین– وای یسناااااااااااااا.

–جووووووووووووووون.

یاسمین– دو دقیقه میتونی بدون کخ و کرم بشینی؟

–نعههههههع.

یاسمین سری از روی تاسف تکون دادو گفت

یاسمین–نچ نچ.. حقا که به همون دایی بیشعورت رفتی.

–هوی عفت کلام داشته باشا.

یاسمین–بینیم بابا.

فکر کنم باز بینشون شکراب شده بود برای همین جدی شدمو به صندلیم تکیه دادمو لیوان قهومو برداشتمو گفتم

–چی شده؟ باز پاچه ی همو گرفتین شما دوتا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین– من نه اون پاچه میگیره.

–چی شده مگه؟

یاسمین– هیچی آقا گیر داده میگه باید همه چی رو رسمی کنیمو به خانواده ها بگیم.

–خب؟!! مگه اشکالی داره؟

یاسمین– آره من مخالفم.

–چرا آخه؟

یاسمین–چون هنوز زوده.. من هنوز شناخت کاملی از بهزاد ندارم.

–خب عزیزم شما اگه تا آخر این جوری بمونید که نمیتونید همو بشناسید چون روابطتون محدوده ولی اگه خانواده از همه چی  با خبر بشن روابطتون آزادتر میشه و مسلما بهترم همو میشناسین.

یاسمین– حرفات درسته ولی من نمیتونم.

دستمو دراز کردمو دستای یخشو که روی میز بودو توی دستم گرفتمو گفتم

–میترسی؟

با این حرفم یاسمین سرشو بالا آوردو نگام کرد. درست حدس زدم یه ترس بزرگ توی نگاش بود. ترس از دست دادن عشقت... ترس از بین رفتن عشقت... ترس از

رمان بازار
romanbazar.ir

بین رفتن عشق بهزاد و این که بهزاد ترکش کنه.... دستشو فشار آرومی دادمو در حالی که سعی میکردم لحنم نهایت آرامش و اطمینانو داشته باشه گفتم

–من بهزادو کاملا میشانسم.. میدونم سرش بره قولش نمیره.. پس بهش اطمینان داشته باش.. مطمئن باش ضرر نمیکنی.

یاسمین– اگه ضرر کردم چی؟

–اولا که من مطمئنم که اصلا این جوری نمیشه دوما اگرم یه روزی این جوری شد دنیا به آخر نرسیده و زندگی هنوز ادامه داره.

یاسمین– هه.. گفتنش این حرفا برای تو خیلی آسونه.. چون هنوز عاشق نیستی که بفهمی تصور این که عشقت حتی یه لحظه ترکت کنه چه حسی داره.

با این حرف یاسی یه چیزی توی وجودم لرزید.. همون حس این دفعه به جای آرامش بهم یه ترس مبهم داد... ترسی که خیلی وحشتناک بود... ولی بازم نه میدونستم این حسم چیه و نه وحشت از چی داشتم... از فکر تکراری اومدم بیرونو همونطور که آروم دستای یاسمین و ول میکردم و کیفمو از روی میز برمیداشتم گفتم

–شاید تو راست میگی ولی من به بهزاد مطمئنم پس تو هم سعی کن بهش اطمینان کنی عزیزم.. به حرفام فکر کن شاید نتیجه ای گرفتی...

بعد از جام بلند شدمو لیوان خالی قهومو توی سطل زباله ای که همون نزدیکی بود انداختمو رو به یاسی گفتم

–خب اگه با من کاری نداری برم که الانس که دیگه کلاسم شروع بشه.

یاسمینم کیفشو برداشتو از جاش بلند شدو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

**یاسمین– نه... منم  دیگه کم کم میرم خوابگاه... کاری باری؟**

**–قربانت... یادت نره به حرفام فکر کنی خانومی... منم با بهزاد صحبت میکنم که کمتر بهت توی این موضوع فشار بیاره... البته اگه اشکالی نداره دخالت کنم.**

**یاسی آروم به شونم زدو گفت**

**یاسمین– این چه حرفیه دختر...اتفاقا به نفع منه این جوری چون راحتتر میتونم تصمیم بگیرم.**

**–به هر حال اگه نخواستی من کاری انجام بدمو دخالت کنم بدون رودبایستی بهم بگو...ok؟**

**یاسمین– ok. حالا برو تا کلاست دیر نشده.**

**–باشه.. فعلا**

**یاسمین– خدافظ.**

**از تریا اومدم بیرونو رفتم سمت ساختمون پزشکی.**

**با خستگی توی ماشین نشستمو ماشینو روشن کردمو روندم سمت خونه. همیشه خیلی سختم بود وقتی این جوری دو تا کلاس طولانی پشت سر هم داشتم مخصوصا که از ساعت ۱۰ صبحم از خونه اومده بودم بیرونو اصلا استراحت نکردم. خلاصه بعد از کلی تو ترافیک موندن ساعت حدودا ۹ بود که رسیدم خونه. ماشینمو کنار ماشین ارسان پار کردمو از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه.**

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض این که در خونه رو باز کردم صدای خنده بلند آیلی و ارسان از توی آشپزخونه اومد. درو بستمو رفتم سمت آشپزخونه که دیدم آیلی و ارسان دارن آشپزی میکنن و اینقد تو حال خودشون بودنو داشتن با هم میخندیدن که اصلا متوجه صدای در نشده بودن.. منم برای این که مزاحمشون نشم بی سرو صدا رفتم سمت اتاقمو درو آروم بستم.

لباسامو در آوردمو گیره موهامو باز کردمو خودمو پرت کردم روی تخت. خوش به حال آیلی بلاخره داره به عشقش میرسه و چقدرم خوشحاله.. اینقد خوشحال که حتی از منم یادش نمیاد که کجام.. هی.. عیب نداره همین که خواهرم همیشه با ارسان خوشحال باشه  برای من کافیه.... دوباره یه قطره از گوشه ی چشمم روی گونم سر خورد.

با کلافگی اشکمو پاک کردم.. این قطره اشک مزاحم چی میگه اینجا که تا حرف ارسان و آیلی میشه راه خودشو روی گونم پیدا میکنه؟... برای چی هر وقت حرف این دوتا میشه من گریم میگیره؟ اوف خدا یه معمای دیگه به معمای توی ذهنم اضافه شد...ولی این که دیگه معما نیست این گریه خوشحالیه برای اون دوتا که عاشق همنو دارن بهم میرسن.. دوباره یه قطره اشک دیگه.... سریع پاکش کردمو تصمیم گرفتم دیگه به این چیزا فکر نکنم چون فهمیده بودم حالا حالا ها نمیتونم جوابی واسه ی این رفتارام پیدا کنم.

پتو روم کشیدمو گرفتم خوابیدم. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که در اتاقم باز شدو پشت سرش صدای آیلی اومد که انگار به ارسان میگفت

آیلین- ا یسنا اومده ارسان... یسنا.. یسنا...

ولی چون نمیخواستم خوابم از سرم بپره جوابی بهش ندادم که اونم بیخیال شدو رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چقدر گذشته بود که با تکون های آروم کسی از خواب بیدار شدم و اول چیزی که دیدم دو تا تیله ی مشکی بود. سریع تو جام نشستم که ارسانم صاف وایستادو با همون لحن صبحش گفت

ارسان- بیا شام حاضره.

-نمیخوام.

بعدشم پشت به اون دوباره رو تخت دراز کشیدم. ولی اون بیخیال نشدو دوباره اومد بالا سرمو گفت

ارسان- گفتم بیا شام بخور.

-منم گفتم نمیخوام.

ارسان- مگه تو باید بخوای؟ پاشو بیا سریع.

-نگو ترسیدم.

ارسان- یسنا اینقد رو اعصاب من رژه نرو بیا شام بخور.

-ن م خ و ا م..

ارسان- یسنا کاری نکن که باز به ضررت تموم بشه ها.

-هیچ کاری نمیتونی بکنی.

ارسان چند لحظه هیچ نگفت بعد یهویی برگردوندو روم خم شد... صورتش توی ۲ ۳ سانتی صورتم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- بازم میگی نمیتونم.

دستمو گذاشتم روی سینشو هولش دادم عقبو بی هیچ حرفی از جام بلند شدم و تا خواستم برم بیرون دستمو گرفتو گفت

ارسان- حالا بهت ثابت شد.

سریع دستمو از توی دستش بیرون آوردمو در حالی که با چشمای اشکی نگاش میکردم گفتم

-ساکت باش.. متنفرم ازت که همش کارتو با زور انجام میدی.. میفهمی.. متنفررررررررررم ازت.

ارسان با چشمای مبهوت و پر از تعجب زل زد تو چشمام منم دستمو از توی دستش در آوردمو از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت دستشویی. چند مشت آب سرد به صورتم زدم که باعث شد حالم بهتر بشه. از دستشویی اومدم بیرونو رفتم سمت آشپزخونه....

وارد آشپزخونه که شدم دیدم ارسان پشت صندلی نشسته و به سالاد روی میز خیره شده. آیلینم داشت پارچ نوشابه رومیزاشت روی میز که با دیدن من گفت

آیلین-اومدی؟ بیا بشین که غذای مورد علاقتو درست کردم.

چیزی نگفتم و رفتم صندلیه روبروی ارسان و کشیدم بیروم نشستم روش. ارسانم انگار اصلا توی این دنیا نبود. همینطور داشتم بهش نگاه میکردم که آیلی یه بشقاب پر لازانیا گذاشت جلومو گفت

آیلین-بفرمایید.. بخور ببین خوب شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم سمت آیلی و گفتم

–میل ندارم..

و خواستم از جام بلند شم که آیلی دستشو گذاشت روی شونمو مجبورم کرد بشینمو گفت

آیلین–بشین ببینم.. یعنی چی میل ندارم؟ باید بخوری چون من درستش کردم البته با یه ذره راهنمایی ارسان.

خیلی با ذوق این حرفو زد برای همین دلم نیومد دلشو بشکنم. چنگالمو برداشتمو یه ذره سالاد گوشه ی بشقابم ریختمو شروع کردم به خوردن. آیلینم بعد از این که مطمئن شد من بلند نمیشم رفت بشقاب خودشو ارسانم آورد. بعد از این که سالادمو خوردم یه تیکه از لازنیا جدا کردمو خوردم. واقعا خوشمزه شده بود ولی چند لقمه بیشتر نتونستم بخورم چون واقعا میلی به غذا نداشتم. به ارسان که نگاه کردم دیدم اونم فقط داره با غذاش بازی میکنه و هیچی نمیخوره...

یه ذره از رفتارم پیشیمون شده بودم ولی واقعا دیگه ارسان حرصمو درآورده بود.. همش کاراشو با زور انجام میدادو همیشه نظرشو بهم تحمیل میکرد.منم خیلی بدم میاد کسی باهام این جوری رفتار کنه که ارسان دقیقا دست گذاشته بود روی نقطه ضعف من...انگار فهمیده بود من اصلا دوست ندارم آیلی مارو اونجوری ببینه چون واقعا اگه آیلی مارو اونجوری ببینه خیلی بد میشه.... ولی به هر حال اون حق نداره با من این جوری رفتار کنه پس نتیجه میگریم حقششششششششش بوده که اونطوری باهاش رفتار کردم....

از فکرام خندم گرفته بود.. دستمو جلو بردمو تا خواستم یه لیوان بردارمو نوشابه بخورم ارسانم همزمان دستشو آورد جلو تا پارچو برداره ولی با دیدن دست من یه لحظه فقط برای یه ثانیه کوتاه سرشو آورد بالا با چشمای پر از دلخوری بهم نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

کردو بعدم بدون هیچ حرفی دستشو کشید عقب....از دیدن چشماش با اون همه دلخوری و ناراحتی از رفتاری کرده بودم بودم باهاش خیلی پشیمون شدمو یه بغض کوچولو توی گلوم احساس کردم برای همین یه لیوان نوشابه ریختمو بغضم مثل همیشه قورت دادم....

نوشابمو که خوردم آیلی لیوانشو به طرفم گرفتو گفت

آیلین- برای من میریزی؟

سری تکون دادمو لیوانشو گرفتمو نوشابه توش ریختمو گذاشتم جلوش... دوباره همون حس همیشگی داشت وادارام میکرد برای ارسانم نوشابه بریزم منم مثل همیشه تسلیمش شدمو بدون هیچ حرفی برای ارسانم نوشابه ریختم که با این کارم سرشو آورد بالا و با تعجب نگام کرد ولی من خودمو زدم به اون راهو از جام بلند شدمو رو به آیلی گفتم

-دستت طلا خواهری.. خیلی خوشمزه بود.

آیلین- حالا نه که توام خیلی خوردی!!

-بلاخره همون چند لقمه ای که خوردم فهمیدم خیلی خوشمزه شده... اگه با من کاری نداری برم بخوام که خیلی خستم.

آیلین- نه عزیزم.. برو.

-ok... پس شبتون بخیر.

مخصوصا جمع بستم که انگار به ارسانم گفته باشم. به خدا هر کی رفتارای منو ببینه فکر میکنه خود درگیری مزمن دارم.. از یه طرف اونجوری پاچه بدبختو میگرمو

رمان بازار
romanbazar.ir

میگم ازت متنفرم از یه طرفم اینجوری  رفتار میکنم....ای خدا عاقبت منو با این کارام  به خیر بگذرون...

وارد اتاقم شدمو لباس خوابمو برداشتمو تا خواستم لباسمو بپوشم یهویی آیلی با شدت درو باز کرد که نیم متر پریدم هوا.

-الهی مرض نبرتت.... چته مثل گاو درو باز میکنی میپری تو؟

آیلین-نخوابیدی هنوز؟

دستمو به کمرم زدمو گفتم

-چرا عزیزم الان  خوابیدم روحم از بدنم جداشده داره باهات صحبت میکنه.

آیلین لبخندی زدو گفت

آیلین- باشه فهمیدم سوالم درست نبود.. اومدم بگم نخواب میخواییم بریم بیرون بدوریم.

-الان؟ با کی؟

آیلین- با ارسان.. حاضر شو منم دارم میرم حاضرشم.

برگشت سمت درو تا خواست بره بیرون گفتم

-من نمیام..

آیلین برگشتم سمتمو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- چرا آخه؟ بیا دیگه..

-نه دیگه خستم.

آیلین- ا یسنا اذیت نکن دیگه... جون آیلی.

چشمامو ریزکردمو نگاش کردمو گفتم

-یعنی باید بگم که مرده شور تو اون بهزادو ببرن که از این موضوع به عنوان ابزار استفاده میکنید.

آیلی خنده بدنجسی کردو در حالی که از اتاق میرفت بیرون گفت

آیلین- زود حاضرشو.

پوفی کردمو در اتاقو بستمو لباس خوابامو از روی زمین برداشتمو گذاشتم روی تخت تا برگشتم بپوشمشون بعدم رفتم سمت کمدمو یه مانتوی آبی نفتی ساده با شلوار جین برداشتم تا بپوشم. لباسامو که پوشیدم گیره موهامو باز کردمو دوباره بستمش بعدشم یه شال سورمه ای برداشتموسرم کردم. چون هوا یه ذره سرد بود یه پلیور مشکیم برداشتم ولی نپوشیدم.

همزمان با من آیلیم حاضرو آماده از اتاقش اومد بیرونو با دیدن من گفت

آیلین- به موقع اومدی.. بریم که ارسان بیرون منتظرمونه.

هیچی نگفتمو با آیلی از خونه اومدیم بیرونو رفتیم توی پارکینگ. ارسان توی ماشین نشسته بودو سرشم گذاشتم بود روی فرمون... یعنی اینقد از رفتارم بد بوده که ارسان اینقد ناراحته... شاید به خاطر یه چیز دیگس وگرنه فکر نکنم اونقدر کارا و رفتار من براش ارزش داشته باشه که اینقد بهم بریزه....

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل همیشه آیلی جلو نشستو  منم خواستم درو باز کنم که دیدم قفله برای همین چندتا تقه به شیشه زدم که ارسان برگشت سمتمو گفت

ارسان– اون در خرابه.. بیا از این طرف بشین.

ابرویی بالا انداختمو رفتم از اون طرف نشستم. به محض این که درو بستم ارسان ماشینو روشن کردو راه افتاد.

آیلین– ارسان کجا میریم؟

ارسان– بام تهران... چون الان هم خلوته هم قشنگ.

بعدشم ضبطشو روشن کردو چندتا ترکو عقب جلو کردو یه آهنگ  گذاشت و بعد چند لحظه شروع کرد به خوندن ...

دانلود آهنگ

با تو دلم به زندگی خوشه اما

بدون تو میشم تک و تنها

بی تو واسم تموم میشه دنیا

تویی عشقم... تویی جونم... بدون تو نمیتونم...

بیا صحبت کنیم با هم

که شاید قلب تو با من

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی باشه تو احساسو

بگم حرف دلو قلبم

که درگیر همین حسم

تموم شد طاقتو صبرم

بزار کمتر بشه این فاصله از قلب تو تا من

وقتی باشی غصه میره

دل میخنده.. غم میمیره..

با تو خوبم.. با تو شادم

مثل بارون .. مثل بادم

تویی عشقم... توی جونم... بدون تو نمیتونم...

بیا صحبت کنیم با هم

که شاید قلب تو با من

یکی باشه تو احساسو

بگم حرف دلو قلبم

رمان بازار
romanbazar.ir

**که درگیر همین حسم**

**تموم شد طاقتو صبرم**

**بزار کمتر بشه این فاصله از قلب تو تا من ...**

**دانلود آهنگ**

آهنگ کوروش مقیمی بنام باتو

***

**خیلی آهنگ قشنگی بود انگار یه جورایی با این حس من همخونی داشت.. ولی بازم همون سوال گنگ و بی جواب... من کی رو دوست دارم؟ عشق و جون من کیه؟ و بازم همون جواب همیشگی... نمیدونم.**

**آهنگ که تموم شد ارسان دوباره همین آهنگو گذاشت و این دفعه از توی آیینه زل زد به من. این دفعه به جای دلخوری یه چیزی توی چشماش بود... یه چیزی مثل همین حس من.... هه یعنی ارسانم همین احساسو داره... آره دیگه مگه حرفای صبحش یادت رفته که میگفت این کارو با من نکن عشقم پس ارسانم عاشقه مثل من....چیییییییییییییییی؟ مثل من؟ مگه من عاشقم؟ هه عاشق کی؟ امکان نداره من عاشق بشم من مطمئنم این حس یه چیز دیگس.... مطمئنم(!!!)..**

**به سختی چشماشو از اون دوتا تیله ی مشکی جدا کردمو به بیرون نگاه کردم.**

**حدودای ساعت ۱۱/۴۵ که رسیدیم. آیلینم خوابش برده بود... مثلا من خسته بودم اونوقت این خانم خوابش برده.. ارسان از ماشین پیاده شدو رفت جلو روی یکی از نیمکتا نشست. منم از ماشین پیاده شدمو در جلورو باز کردمو شونه ی آیلی رو تکون دادمو گفتم**

**-آیلی... آیلی پاشو رسیدیم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین تکون کوچیکی خوردو گفت

آیلین- امممم..

-پاشو رسیدیم...

آیلین- کجا رسیدیم؟

-رسیدیم بام تهران دیگه.. پاشو..

آیلین- بام تهران؟ کی اومدیم؟

-الان.. پاشو دیگه.

آیلی همینطور که چشماش بسته بود صندلی رو خوابوندو گفت

آیلین- نمیخوام.. خوابم میاد.. خودت برو.

-خب بیشعور خانم مرض داشتی که منو از خواب انداختی آوردیم اینجا بعد خودت گرفتی خوابیدی؟

ولی خانم هفتاد تا پادشاهم تو خواب دیده بود برای همین با حرص در ماشینو بستمو رفتم سمت ارسان. تا خواستم روی نمیکت بشینم ارسان همونطور که داشت به روبرو نگاه میکرد گفت

ارسان- آیلی کجاست؟

-خوابه.. میگه نمیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان هیچی نگفتو بازم خیره شد به روبروش.منم چند لحظه به نیم رخ مردونش خیره شدم بعد از اون رومو برگردوندمو توی سکوتی که تنها صدای یه جیرجیرک میشکستش به چراغای شهر نگاه کردم.

نزدیک یه ربع هردومون سکوت کرده بودیم که باد سردی وزید که باعث شد به خودم بلرزم برای همین از جام بلند شدم تا برم پلیورم از توی ماشین بردارم که ارسان سریع دستمو گرفتو گفت

ارسان- کجا میری؟

با تعجب برگشتم طرفشو گفتم

-سردم شده میرم پلیورمو بردارم.

ارسان بدون هیچ حرفی دستمو ول کردو کت سورمه ای اسپرتشو در آوردو بدون این که نگام کنه به طرفم گرفت. دستشو پس زدمو گفتم

-نه میرم مال خودمو میارم.

تا خواستم برگردم ارسان گفت

ارسان- همینو بگیر...

-گفتم که مال خودمو میخوام.

ارسان- مگه فرقی داره؟

-آره حداقل اون مال خودمه و کسی چیزی رو با بی میلی بهم نمیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم بلاخره ارسان برگشتو نگام کرد بعد از جاش بلند شدو روبروم وایستاد و گفت

ارسان- با بی میلی؟!! دختر تو چرا آخه اینقد زود قضاوت میکنی؟ تو کجا میدونی که درون آدما چی میگذره؟ از کجا میدونی که آدما چه حسی بهت دارن هاااا؟ جواب بده؟

قسمت آخر حرفشو با صدای خیلی بلندی گفت طوری که انعکاس صداش کامل شنیده میشد... شانس آوردیم که هم آخر شبه و هم جایی هستیم که یه ذره پرت و کسی زیاد نمیاد.

با چشمای مبهوت زل زدم توی چشماشو گفتم

-مگه اینی که گفتم اشتباه بوده؟ وقتی تو کتتو به طرف میگیری یا باهام حرف میزنی بدون این که نگام کنی چه معنی ای میده؟ هاااا؟ حالا تو جواب بده؟

ارسان پوزخندی زدو گفت

ارسان- یعنی واقعا از رفتارای من فقط اینو فهمیدی؟

-نه.. اینم میدونم که از من خوشت نمیادو فقط دوست داری اذیتم کنیو نظرتو بهم تحمیل کنی...

ارسان سرشو با شدت تکون دادو گفت

ارسان- نه.. نگو یسنا.. نگو.

-چرا نگم؟ ناراحتی که فهمیدم از من بدت میاد آره؟ آرههههههههههه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت موندمو به ارسان نگاه کردم که با چشمایی که پرده ی اشک نازکی داشت، داشت بهم نگاه میکرد. بعد از چند لحظه جلوتر اومدودستاشو از توی جیب شلوارش درآوردو گذاشت دو طرف صورتمو مثل دفعه قبل با شستش اشکایی رو که تازه متوجهشون شده بودم پاک کردو گفت

ارسان– توروخدا این جوری نگو یسنا.. خواهش میکنم...تورو به عزیز ترین کست دیگه این جوری نگو.

منم با هق هق گفتم

–مگه این جوری نیست؟

ارسان– نه نیست.... به خدا من از تو بدم نمیاد... بابت اون رفتارامم عذر میخوام میدونم بدکاری کردم.

–دروغ نمیگی؟

ارسان– نه به خدا دارم راست میگم.

هیچی نگفتم و زل زدم توی چشمای مشکیش که بازم مثل قبل مهربون شده بود. اونم بدون حرف زل زد توی چشمام.

نمیدونم چقدر توی همون حال بودیم که ارسان همونطور که دستاش دو طرف صورتم بود به طرفم خم شدو لبای داغشو گذاشت روی پیشونیم.... انگار برق سه فاز بهم وصل کردن.. تمام تنم یخ کرد... ارسانم چند لحظه لباشو روی پیشونیم نگه داشتو بعد از اون ولم کردو سریع رفت سمت ماشین.... یه قطره اشک از روی پیشونیم سر خوردو اومد پایین....

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه توی شوک کارشو اشکی که از چشماش روی پیشونیم افتاده بود، بودمو به جای خالیش نگاه میکردم بعد از اون با پاهای بی جون رفتم سمت ماشینو سوار شدم. ارسانم سریع ماشینو روشن کردو راه افتاد.

با تکون های دستی آروم چشمامو باز کردم.

آیلین- یسنا پاشو کلاسمون دیر میشه ها..

آروم از جام بلند شدمو در حالی که توی جام میشستم گفتم

-ساعت چنده؟

آیلین-۹... یه ساعت دیگه کلاس شروع میشه.

پتو رو از روم کنار زدمو در حالی که از روی تخت بلند میشدم گفتم

-تا من میرم یه دوش بگیرم توام حاضر شو.

آیلین- یسنا دیر میشه ها..

-نه سریع میام.

حولمو از توی کمدم برداشتمو رفتم سمت حموم.شیر آب سرد باز کردمو رفتم زیرش وایستادم.. اول از سردی زیاد آب به خودم لرزیدم ولی کم کم عادت کردم... دیشب بعد از اون اتفاق دیگه هیچ حرفی بین منو ارسان زده نشد.. برای خودم خیلی عجیب بود که چرا از کارش عصبانی نشدم و چیزی بهش نگفتم. اون پرورو اصلا دیگه به روی خودش نیاوردو کاملا ساکت بود. به خونم که رسیدیم سریع آیلین و بیدارش کردم و بدون توجه به ارسان رفتم خونه... خودمم بعد کلی فکر و خیال خوابیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

توی همین افکار بود که آیلی چند تا تقه به در زدو گفت

آیلین- یسنا خوابیدی؟ زود باش دیگه..

-باشه باشه اومدم.

سریع دوش گرفتمو از حموم اومدم بیرون. آیلین حاضر و آماده جلوی در حموم ایستاده بود. نگاهی به سرتاپاش انداختمو در حالی که موهامو با حوله خشک میکردم رفتم سمت اتاقمو گفتم

-خوب دیشب خودت خوابیدیو منو از خواب انداختی..

آیلین-وای یسنا نمیدونی چقدر خسته بودم ولی چون ارسان گفت بیا بریم قبول کردم توی راهم اصلا نفهمیدم چی شد که خوابیدم... حالا خوش گذشت به شما؟

با این حرفش دستام روی سرم بی حرکت ایستاد. آروم برگشتم طرفشو با لحن مضطربی گفتم

-چ.. چطور مگه؟

آیلی شونه ای با بیخیالی انداخت بالا گفت

آیلین- همینجوری آخه اون دفعه که رفتیم بام تهران خیلی خوب بود گفتم شاید این دفعم خیلی خوش گذشته...

-نه... یه ربعی نشستیم بعدشم سریع اومدیم خونه.

آیلین-خوبه... زود حاضرشو دیر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوله رو از روی موهام برداشتمو گفتم

-باشه الان میام.

آیلی هیچی نگفتو از اتاق رفت بیرون. بعد از رفتنش نفس راحتی کشیدم چون ترسیده بودم از این که آیلی همه چیزو دیده باشه.

یه مانتوی خاکستری با شلوار جین همرنگش از توی کمدم برداشتمو سریع پوشیدم.موهامم همونطور خیس با یه گیره جمع کردمو مغنعمو سرم کردمو کولمو برداشتمو از اتاقم رفتم بیرون. کفشای آل استار مشکی خاکستریمو پوشیدمو رفتم بیرون. در خونه رو بستمو برگشتم برم سمت پارکینگ که دیدم آیلی یه طرف صورتشو گذاشته روی در خونه ارسان. با تعجب نگاش کردمو گفتم

-آیلی!! چی کار میکنی؟

با صدای من آیلی همونطور که سرش روی در بود دستش روی بینیش گذاشتو گفت

آیلین- هیییییس..

-یعنی چی هیس؟ چی کار داری میکنی؟

ولی آیلی بدون توجه به من بازم به کارش ادامه داد. آخرسر عصبانی شدمو رفتم دستشو گرفتمو در حالی که با خودم به سمت پارکینگ میکشوندمش گفتم

-بیا ببینم...

آیلینم در حالی که سعی میکرد دستشو از توی دستم در بیاره گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- یسنا  تورو خدا ولم کن ببینم چی میگه؟

-یعنی چی؟ کی چی میگه؟

آیلین- وای ارسان دیگه...دستمو ول کن.

-لازم نکرده بفهمی چی میگه.. مگه تو فضولی؟

بعدشم سریع در ماشینو باز کردمو نشوندمش توی ماشینو خودمم سریع نشستمو ماشینو روشن کردم.

آیلین- اه یسنا خیلی بیشعوری واقعا.

ابروهامو بالا انداختمو گفتم

-چون نزاشتم توی کار بقیه دخالت کنی بیشعورم؟

آیلین- ارسان بقیه نیست.

ریموت و از جلوی ماشین برداشتمو در باز کردمو در حالی که ماشینو از پارکینگ میبردم بیرون گفتم

-اتفاقا هست.. تو نمیتونی فقط به خاطر این که دوسش داریو پسر عمته توی همه کاراش سرک بکشی... شاید مسائلی داشته باشه که اصلا نخواد تو بدونی.

آیلین- خیلی خب بسه دیگه به اندازه ی کافی شنیدم.

بعدشم دست به سینه نشستو روشو اونور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آیلی واقعا این رفتار از توی بعیده.**

**آیلین- یسنا گفتم بسه.**

**خیلی از رفتار آیلی تعجب کرده بودم ولی با این حال دیگه هیچی نگفتم چون به خاطر طرز حرف زدنشم ناراحت شده بودم.**

**وقتی رسیدیم ماشینو سریع پارک کردمو با هم از ماشین پیاده شدیم. آیلی جلوتر از من راه افتاد رفت سمت دانشگاه منم خیلی آروم پشت سرش رفتم. توی کلاسم اون ردیف جلو نشست منم رفتم آخر کلاس نشستم. ساعت ده بود ولی هنوز استاد نیومده بود. معلوم مثل همیشه یه نیم ساعتی تاخیر داره. توی همین افکار بودم که با صدای ظریف دختری که کنارم نشسته بود به خودم اومدم.**

**دختر- سلام.**

**به سمتش برگشتمو لبخند کمرنگی زدمو گفتم**

**-سلام.**

**لبخند پررنگی زدو دستشو به سمتم دراز کردو گفتم**

**دختر- من نوشینم..**

**دستمو دراز کردمو در حالی که باهاش دست میدادم گفتم**

**-خوشبختم.. منم یسنام.**

**نوشین- همچنین.. شمام از ورودی های جدیدین؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آره.. شما چطور؟**

**نوشین- منم آره...**

**-پس چطوریه تا حال اصلا توی هیچکدوم از کلاسا ندیدمتون؟**

**نوشین- مرخصی داشتم... شمام مثل من تنهایین توی کلاسا؟**

**-الان آره...**

**نوشین-یعنی چی؟**

**-یعنی این که نه من تنها نیستم ولی در حالی حاضر آره.**

**نوشین-آها... ولی من تنهام میتونم با شما....**

**منظورش فهمیدم برای همین لبخندی زدمو گفتم**

**-حتما... خوشحال میشم.**

**نوشین- مرسی... همچنین.**

**همون موقع استاد وارد کلاس شدو دیگه هیچکدوممون هیچی نگفتیم. به نظر دختر خوبی میومد.**

**بلاخره کلاس تموم شد. از جام بلند شدمو وسایلمو گذاشتم توی کیفمو رو به نوشین گفتم**

**-نوشین جان!! من دارم میرم.. وسیله داری برای رفتن؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین– آره عزیزم.. مرسی.. میتونم شمارتو داشته باشم؟

–حتما... ۰۹۱۵

نوشین– مرسی.. الان یه تک میزنم شماره منم داشته باشی.

گوشیمو از توی کیفم در آوردمو بعد از این که تک زد شمارشو توی گوشیم ذخیره کردم.

–خوشحال شدم... کاری نداری؟

نوشین– منم همینطور.. نه عزیزم.. خدافظ.

–خدافظ.

از نوشین خدافظی کردمو تا برگشتم دیدم آیلی دست به سینه با اخم به در کلاس تکیه داده و با حرص نگام میکنه. منم بدون اینکه به روی خودم بیارم از کنارش رد شدمو رفتم بیرون اونم بدون هیچی حرفی دنبالم راه افتاد. در ماشینو باز کردمو نشستمو منتظر شدم تا آیلی بیاد آخه خیلی عقب تر از من میومد. بعد از چند دقیقه آیلی هم اومدو راه افتادم.

توی راه گوشیم زنگ زد. دستمو بردم عقب تا از توی کیف درش بیارم ولی هر کار میکردم نمیشد آیلینم که روشو کرده بود سمت پنجره و اصلا توجه نداشت برای همین یه گوشه نگه داشتمو کیفمو برداشتمو گوشیمو از توش در آوردم. شماره ناشناس بود برای همین در حالی که دوباره راه می افتادم با تردید جواب دادم.

–بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**ناشناس– سلام یسنا خانوم .. خوبی؟**

**–ممنون.. شما؟**

**ناشناس– ای بی معرفت نشناختی؟ غزلم...**

**–به سلاااااااااام غزل خانوم چه عجب یادی از ما کردی؟**

**غزل– وای نه که تو خیلی سراغ منو میگرفتی عزیزم؟**

**خندیدمو گفتم**

**–باشه قبول من بی معرفت.. تو چرا زنگ نمیزدی؟**

**غزل– آخه نه که شمارتو بهم داده بودی برای اینه..**

**–ا راست میگیا... حالا شمارمو از کی گرفتی؟**

**غزل– نیما زنگ زد از ارسان گرفت.**

**–از ارسان؟**

**غزل– آره... شمارتو گرفتم زنگ بزنم بهت دعوتت کنم عروسی.**

**–عروسی؟!! عروسی کی؟**

**غزل– عروسی من..**

**–هه هه باور کردم.. چدی بگو عروسی کیه؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

غزل– مگه من با تو شوخی دارم خب؟ جدا عروسی منه خره..

جیغی از روی خوشحالی کشیدمو گفتم

–واااااااای راست میگی؟ ولی تو که میخواستی تابستون عروسی بگیری..

غزل–دیگه این جوری شد... هم کارت توو آیلین و هم کارت آقا بهزادو نامزدشو نیما داده به ارسان ولی بازم خودم زنگ زدم که ازت قول بگیرم حتما بیای.

–من که حتما عزیزم ولی بهزاد فکر نکنم بتونه بیاد.

غزل– اون که بله میدونم تو آیلین عادت دارین مهمونی برینو مهمونی ندین.. چرا نتونه آخه؟

–چون بهزاد مشهده سخته بخواد بیاد بگرده.

غزل– خب یاسمین جون چی؟ اونم مشهده؟

–نه اون همینجاست.... ولی بازم من به هردوشون میگم شاید اومدن... اگرم بهزاد نیومد یاسی رو حتما میارمش.. حالا عروست کی هست خانوم؟

غزل– خوبه.. آخر همین هفته؟

–چیییییی؟ یعنی تو ۴ روز دیگه عروسیته اونوقت الان به من خبر میدی؟

غزل– باور کن گرفتار بودم وگرنه زودتر بهت زنگ میزدم.

–حالا عیب نداره عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزل- ناراحت که نشدی؟

-نه بابا این چه حرفیه میدونم این جور موقعا چقدر کارا زیاده.. الانم برو دیگه بیشتر از این وقتتو نمیگیرم.

غزل- به هر حال بازم ببخشید گلم... کاری باری؟

-نه.. تو اگه کاری چیزی داشتی تعارف نکنی ها.. حتما بهم بگو.

غزل- حتما.. پس آخر هفته میبینمت.. دیر نکنی ها.

-نه مطمئن باش.. خدافظ.

گوشی رو قطع کردمو گذاشتم روی داشبورت و ریموت و برداشتمو در خونه رو باز کردم چون به خونه رسیده بودیم. بدون توجه به نگاهای پرسشگر آیلی از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه. در خونه رو باز کردمو درو باز گذاشتم و خودمم رفتم سمت اتاقم. لباسامو با یه بلوز آبی و شلوارک صورتی عوض کردم و رفتم سمت آشپزخونه تا ناهار درست کنم. چون وقتی کمی داشتم تصمیم گرفتم ماکارونی درست کنم.

بعد از تقریبا یه ساعت که کارام تموم شدو ماکارونی رو دم کردم رفتم تا یه ذره استراحت کنم. وارد اتاقم شدمو لب تابمو روشن کردمو یه ذره آهنگ گوش کردم ولی همه ی آهنگای توی لب تابم شاد بود منم الان اصلا حوصله نداشتم. از جام بلند شدمو رفتم سمت کیفم تا فلشمو بردارم چون تمام عکسامو آهنگای غمگینم توی اون بود ولی هرچی کیفمو گشتم پیداش نکردم. کشوی میز توالتمم گشتم ولی بازم پیداش نکردم. کیفای توی کمدمم همه رو گشتم ولی بازم .....

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کردمو خودمو انداختم روی صندلی.... اه پس کجاس این بی صاحب؟ اصلا آخرین بار کی ازش استفاده کردم؟اممم.. موقعی که داشتیم با ارسان و آیلی میرفتیم لواسون!!...آره درسته.. ولی من که فلشمو برداشتم.. برنداشتم؟ وای نمیدونم... خب اگه دست ارسان مونده باشه که باید بهم میداد دیگه... شایدم به آیلی داده.. اگه به آیلی داده باشه چی؟ هیچی مثل بچه ی آدم میری ازش میگیری... عمرا...

چند لحظه الکی با لب تابم کار کردم ولی هر کار کردم نتونستم طاقت بیارم برای همین پاهامو روی زمین کوبیدمو از جام بلند شدمو با کلافگی رفتم سمت اتاق آیلی.

در اتاقش نیمه باز بود منم بدون این که در بزنمو چیزی بگم وارد اتاقش شدم. آیلی روی تخت دراز کشیده بودو داشت رمان میخوند که با دیدن من نگاهی به سرتاپام انداختو دوباره مشغول خوندن کتابش شد.

-فلشم نیست.. دست توئه؟

آیلین هیچی نگفت و آروم کتابو گذاشت روی تختشو از جاش بلند شدو رفت سمت کیفش و فلشمو از توی کیفش در آوردو به سمتم گرفتو گفت

آیلین- اون روز تو ماشین ارسان جا گذاشته بودی.

سری تکون دادمو فلشمو ازش گرفتمو از اتاق رفتم بیرونو درو بستم. تا حالا ندیده بودم آیلی با من این جوری رفتار کنه. ما همیشه با هم بحث میکردیم که بیشتر به شوخی بود گاهی اوقاتم که با هم دعوامون میشد و قهر میکردیم به دو ثانیه نمیکشید که دوباره آشتی میکردیم و این اولین بار بود که اینقد با هم قهر بودیم... ولی واقعا کار آیلی درست نبود که من اونجوری کردم.. شایدم خیلی موضوع مهمی بوده که آیلی الان این جوری میکنه و بهم ریخته.. به هر حال هر جور که باشه و هر چقدرم که موضوع مهمی بود آیلی نباید اون کارو میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادمو رفتم سمت اتاقمو فلشو زدم تو لب تابمو نشستم روی صندلی. اول یه آهنگ ملایم گذاشتم بعد از اون فایل عکسای خانوادگیمونو باز کردم.

اولین عکس، عکس منو بهزاد بود که توی تولد ۱۶ سالگیم گرفته بودیم و بهزاد داشت خامه های کیکو میمالوند به صورتم.... یادش بخیر چقدر اون روز زدمش به خاطر این کارش که آخرسر الیاس پادرمیونی کرد که ولش کردم....

عکس دومی یه عکس خانوادگی بود از هممون البته به غیر بابا چون بابا همیشه یا نبود یا کار داشت..نه که پدر بدی باشه ها نه اتفاقا بهترین پدر دنیاس و هیچ لحاظی برای ما کم نزاشته ولی همیشه کار میکرد همیشه فقط موقع و ناهار و شام صبحانه میدیدمش...اخلاقای خاصیم داشت مثلا اصلا نمیزاشت من دوستام بیرون برم... اگرم میزاشت گاهی اوقات به خاطر این بود که عمو رضا به آیلی اجازه داده بود تازه اون موقع بهزادم باید باهامون میومد... ولی خدایی خیلی با بهزاد خوش میگذشت چون اینقد که سربه سر دخترا و دوستای من میزاشت از خنده غش میکردیم.... وای چه دورانی بودو چه زود گذشت...

نزدیک یه ساعت داشتم عکسا رو نگاه میکردمو توی خاطراتم غرق بودم که با صدای قارو قور شکمم به خودم اومدم. لب تابمو خاموش کردمو رفتم سمت آشپزخونه و شروع کردم به چیدن میز از قصدم وسایلو محکم روی میز میزاشتم تا آیلی خودش متوجه بشه و بیاد... بعد از چند لحظه آیلیم اومد منم ناهارو کشیدمو هردومون شروع کردیم به خوردن. بعد از این که ناهارمون تموم شد هرکدومون رفتیم سمت اتاق خودمون... روی تختم دراز کشیدمو به ثانیه نکشیده خوابم برد.

بعد از ظهر با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. از جام بلند شدمو گوشیمو برداشتم تا جواب بدم که دیدم آیلی... خیلی تعجب کردم و تا خواستم جواب بدم قطع شد. ابرویی بالا انداختمو خواستم شمارشو بگیرم که دیدم ۱۰ تا اس با ۱۵ میسکال دارم همشم از آیلی بود. سریع پیام و باز کردم و دیدم همشون خالیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدم برای این که منو بیدار کنه این کارو کرده..یعنی واقعا اینقدر از دستم ناراحت بود که اینجوری میکرد.. باید حتما باهاش صحبت میکردم....

اول رفتم دست و صورتمو شستم بعد از اون دوتا نسکافه درست کردمو رفتم سمت اتاق آیلی. دوتا تقه به در زدمو بعد از اون درو آروم باز کردم. آیلی پشت میزش نشسته بودو داشت با لب تابش کار میکرد که وقتی وارد اتاقش شدم فقط از گوشه ی چشم نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول کارش شد. نسکافه هارو گذاشتم روی میزشو رفتم روی تخت نشستم. بعد از چند لحظه من من کردن بلاخره گفتم

-میخوام باهات صحبت کنم.

آیلین- دارم گوش میدم.

-اونطوری نه بیا اینجا بشین تا بگم.

آیلین- کار دارم بگو همینجوری.

-آیلی.... بیا اینجا میخوام باهات صحبت کنم.

آیلی هیچی نگفتو پوفی کردو بعد از چند لحظه برگشت طرفمو گفت

آیلین- بگو...

-میشه دقیقا بگی علت این رفتارا چیه؟

آیلین- فکر میکنم خودت بدونی و کاملا واضح باشه.

-یعنی واقعا به خاطر این که نزاشتم به حرفاش گوش بدی داری اینجوری میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفتو فقط نگام کرد.

–مطمئنم داری شوخی میکنی... این اصلا در مورد تو امکان نداره.

آیلین– چی امکان نداره؟

–اول این که بخوای تو کار دیگران دخالت کنی و دوم این که با من این طوری رفتار کنی.

آیلین– فعلا که میبینی شده.... خیلیم از این رفتارم راضیم چون بعضی وقتا برای بعضیا خیلی لازمه که خودشونو توی هر کاری دخالت ندن.

–آیلی دارم مثل آدم باهات حرف میزنم پس توام اینقد با کنایه حرف نزن.. میشه؟

آیلین– نه آخه گفتم که بعضی وقتا لازمه.

–از کی تا حالا اینقد کینه ای شدی؟ یعنی اینقد عاشقشی که داری این جوری میکنی؟

آیلین– آره.. خیلی فراتر از تصور تو دوسش دارم... هر کاری هم لازم باشه برای رسیدن بهش انجام میدم.. حتی اگه لازم باشه از همه چیزو همه کسم میگزرم.

اشک توی چشام حلقه زد.. چند لحظه همینطور مات نگاش کردم بعد از اون بغضمو قورت دادمو گفتم

–از همه کس؟

اونم تو چشام زل زدو با قاطعیت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– همه کس....

پوزخندی زدمو گفتم

–باشه... دیگه تو هیچ کارت دخالت نمیکنم... هر کار میخوای بکن... خواهر گلم... ولی اینو فراموش نکن که عشق واقعی اینه که به معشوقت آرامش ببخشی وگرنه عشقی که آرامش معشوقتو بگیره خودخواهیه محضه.

از جام بلند شدمو از اتاقش اومدم بیرونو در بستم. به محض این که درو بستم اشکام یکی یکی روی گونم سر خوردن... هه آیلی گفت از همه میگذره... از همه.. حتی از من که خواهرشمو همیشه میگفت هیچوقت نمیتونم ازت دور بمونم...هه.. چه زود تاریخ انقضای قول ها تموم شد..یعنی منم میتونم مثل آیلی راحت بگم تموم؟منی که به خاطرش جونمم میدم میتونم همچین کاری رو بکنم؟نه... حتی اگه آیلی این کارو بکنه من نمیتونم...طاقت اینم ندارم که آیلی با من همچین کاری رو بکنه... اشکم بیشتر داشت در میمود برای همین سریع رفتم سمت اتاقمو لباس پوشیدمو سوییچ ماشینم برداشتم از خونه رفتم بیرون.

سوار ماشین شدمو در پارکینگ و باز کردم که دیدم ارسان پشت دره بدون توجه به اون سریع از کنارش رد شدم. حوصله هیچ کسو هیچ چیزو نداشتم برای همین الکی تو خیابونا میچرخیدم... حدودادی ساعت ۸ بود که یکمی آرومتر شده بودم ولی اصلا دلم نمیخواست برگردم خونه برای همین تصمیم گرفتم زنگ بزنم به یاسی تا اگه شد باهم بریم بیرون. بعد از سه تا بوق جواب داد

–سلام..

یاسمین– سلام بر رفیق بی معرفت.. چطوری؟

–خوبم.. تو چطوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین– من که خوبم ولی تو انگار رو فرم نیستیا.

–آره یه ذره حالم گرفتس.. میای بریم بیرون؟

یاسمین– بیرون؟ کجا؟

–نمیدونم .. حالا یه جایی میریم دیگه.. میای؟

یاسمین–باشه... کی میای؟

–من تا ده مین دیگه اونجام.

یاسمین– باشه.. فعلا.

گوشی رو قطع کردم و روندم سمت خوابگاه یاسمین. چون خیلی به اونجا نزدیک بودم زوتر رسیدم برای همین بعد از چند دقیقه انتظار کشیدن بلاخره اومد.

یاسمین– سلام.

–سلام.

یاسی درو بست به عقب نگاهی انداختو گفت

یاسمین– آیلی کجاست؟ نیستش؟

منم در حالی که ماشینو روشن میکردمو راه میافتادم گفتم

–نه خونس.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین– چرا اون نیومد؟ درس داشت؟

–نه..

یاسمین– پس چی؟

کلافه سری تکون دادمو گفتم

–یاسی بریم یه جایی صحبت میکنیم.. اصلا حالم خوب نیست.

یاسمین– باشه.

نمیدونستم کجا برم که یهو یاد اون جایی که مهرداد رفته بودیم افتادم برای همین روندم سمت همونجا آخه تا حدودی آدرسشو یاد گرفته بودم.

حدود ۴۵ دقیقه تو راه بودیم. با هم از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت رستوران. مثل اون دفعه از رستوران رد شدیمو رفتیم پشت رستوران که تخت داشت. یکی از تختا که جای خلوتی بودو انتخاب کردیمو نشستیم. بعد از چند لحظه یه گارسون اومدو هردومون چای سفارش دادیم. چند لحظه بعدم چایمونو آوردن.

توی سکوت به بخارایی که از چایم بلند میشد خیره شده بودم که با صدای یاسی به خودم اومدم.

یاسمین– یسنا نمیخوای بگی چته؟ خیلی تو خودتی.

سرمو آوردم بالا به یاسی نگاه کردم... یعنی اون درک میکرد؟ درک میکرد وقتی خواهرت بهت بگه که ازت میگزره چه حسی پیدا میکنی؟یعنی خواهر داره که بتونه

رمان بازار
romanbazar.ir

درکم کنه؟ اگر خواهر داره حاضره به خاطرش جونشو بده؟ یا با یه حرف خواهرش مثل من دنیا رو سرش خراب شه؟

یاسمین- یسنا... یسنا خوبی؟

با صدای یاسی به خودم اومدم.

-ها؟

یاسمین- میگم خوبی؟ چرا دستات اینقد یخه؟

به دستام که حالا توی دستای یاسمین بود نگاه کردم.. بلاخره بغض بزرگی که با هزار زحمت قورتش دادم بودم سرباز کردو اشکام سرازیر شد و اولین قطره اشکم روی دست یاسی چکید.

یاسمین- یسنا.. داری گریه میکنی؟

دستشو گزاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا گفت

یاسمین- چی شده عزیزم؟ چی تونسته اشک تورو که مثل کوه محکمی رو دربیاره؟

با این حرفش بغضم بیشتر ترکیدو با ناله گفتم

-یاسی..... آیلین.

یاسمین- آیلین؟ !.. آیلین چی؟

-داره خودشو نابود میکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین- یعنی چی؟ مگه چی شده؟

ولی من بدون این که حرف بزنم با چشمای اشکی نگاش کردم که فشار خفیفی به دستم وارد کردو گفت

یاسمین- بگو چی شده دیگه سکتم دادی؟

چند لحظه چشمامو روی هم فشار دادم بعد از اون شروع کردم به تعریف کردن.. از علاقه ی آیلی گفتم تا لجبازیا منو ارسان .... دعوای آیلی با من و کار امروز آیلی که باعث شد اینجوری با هم دعوامون بشه.. اولین بار بود که به غیر از آیلی وبهزادو الیاس با کس دیگه ای دردو دل میکرم چون همیشه تنها همدمای من توی زندگی همینا بودن... اولین بار بود که این جوری داغون شده بودم داشتم اینطوری گریه میکرم... و اولین بار بود که سرمو رو پای کسی میزاشتم تا گریه کنم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که بلاخره آروم شدمو سرمو از روی پای یاسی برداشتم. یاسی لبخندی زدو گفت

یاسمین- بهتری؟ آروم شدی؟

-آره...

یاسمین- خب حالا میخوای چی کار کنی؟

-نمیدونم.. ولی نمیزارم آیلی اینجوری خودشو نابود کنه... اون اگه از الان خودشو به ارسان تا این حد وابسته کنه میدونی اگراون بره با یکی ازدواج کنه آیلی چقدر ضربه میخوره؟

یاسمین- حرفات همش درسته ولی راه حلش چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نمیدونم.**

**یاسمین- ولی یسنا به نظرم توام تو این دعوا بی تقصیر نیستیا.**

**-چرا؟ مگه من چی کار کردم؟ بد کاری کردم نزاشتم خودشو این جوری درگیر کنه؟**

**یاسمین- نه... ببین خب آیلی عاشقه پس این کارا یا هر کار دیگه ای که ازش سر بزنه طبیعیه.. همونطورم که تو داری میگی آیلی اصلا از این جور اخلاقا نداشته پس حتما چیز خیلی مهمی در مورد عشقش بوده که اینجوری کرده دیگه.**

**-حرفته درسته ولی... ولی..**

**یاسمین- ولی چی؟**

**-نمیدونم خیلی گیجم.... من بعد ازظهر میخواستم در مورد همین باهاش صحبت کنم که اینجوری کرد و چیزی گفت که هنوزم شک دارم که این حرفو آیلی زده یانه.**

**یاسمین- پس با این حساب حتما موضوع خیلی مهمی بوده که داره این جوری میکنه. توام تنهاش نزارو ولش نکن.**

**چیزی نگفتم و رفتم توی فکر که یاسی یهویی گفت**

**یاسمین- وای یسنا...**

**-چیه؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین– تو نمیخوای به من یه غذا بدی؟ یه گوش و لنگ واسه گریت گیر آورده بودی اینا همه خرج داره ها...

لبخند کمرنگی زدمو گفتم

–خب حالا چی میخوای کوفت کنی؟

یاسمین– ای بی تربیت..اینه دسترنج منی که اینهمه بهت مشاوره دادمو اطلاعات گرانبهامو در اختیارت قرار داد...آره؟ دستت درد نکنه.. ای خدا بشکنه دستی که نمک نداره... هی هی هی..

–مرض هی.. میگم هر چی میخوای بگو تا سفارش بدم دیگه... مثل این پیرزنا اینجا نشسته غرمیزنه.

یاسی ایشی گفت و پشت چشمی نازک کردو با عشوه گفت

یاسمین– کباب و جوجه و برگ با مخلفات کامل.... ها یه برنج اضافم بگیر.

–نچای... تو میخوای همه رو بخوری؟

یاسمین– نه پس میخوام تو برام بگیری بعد برم پخش کنم بین همسایه هامون.

سری تکون دادمو گارسون و صدا زدم که یاسی سریع گفتم

یاسمین– شوخی کردم دیونه.. سفارش ندی ها...همون جوجه سفارش بده خوبه.

–خیلی خودتو تحویل میگیریا خیال میکنی من برای تو اینهمه پول خرج میکنم... خیلی خوش خیالیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم یاسی خیلی حرصش در اومد برای همین سریع فنجون چایای یخمونو برداشت اومد جلوتر.

-تو اونو نمی ریزی!

یاسمین- چرا اتفاقا میریزم.

-نمیریزی!

یاسمین- اشتباه نکن عزیزم.. میریزم.

بعد از این حرفش چایارو ریخت طرفم که منم سریع جا خالی دادم. برگشتم طرفشو با لحن پیروز مندانه ای گفتم

-هه هه دیدی نتونستی بریزی؟

ولی یاسی با دهن باز به بیرون خیره شده بود با تعجب بهش نگاه کردمو بعد از اون برگشتم تا پشت سرمو ببینم که ابروهای منم از تعجب رفت بالا.

طفلی گارسون بیچاره به جای منم خیس شده بودو از تمام صورتش چای میچکیدو پیرهن سفیدشم قهوه شده بود. با دیدن این صحنه پقی زدم زیر خنده که یاسی از صدای خنده ی من به خودش اومدو با من من رو به گارسون گفت

یاسمین- من واقعا متاسفم... نمیدونم چی شد یهویی رو شما ریخت.. میخواستم چایو بریزم بیرون چون یخ کرده بودم حواسم نبود شمارو اصلا ندیدم.

با حرفای یاسی خندم بیشتر شد که یاسی برگشتو با اخم نگام کرد برای همین یه ذره خودمو جمع و جور کردم. یاسیم بعد از کلی عذر خواهی بلاخره رضایت داد تا

رمان بازار
romanbazar.ir

گارسونه بره... آخه هی بنده خدا میگفت عیب نداره ولی یاسی هی عذر خواهی میکردو گیر داده بود خسارت بده.

به محض این که گارسون رفت دوباره زدم زیر خنده و گفتم

-چایت سرد شده بود میخواستی بریزی بیرون؟ آره دیگه نه که اون بنده خدا هم خیلی ریزه میزه بود تو اصلا ندیدش.

و دوباره زدم زیر خنده یاسیم با این که خودش خیلی خندش گرفته بود سعی کرد نخنده و گفت

یاسمین- مرض.. همش تقصیر توه.

-بینیم بابا.... سوتیای خودتو گردن من نداز.

یاسمین- وای خیلی بد شدا.. نه؟

-بیخیال... حالا بلاخره سفارش غذا دادی یا نه؟

یاسمین- نه بابا.. رو پسره چای ریختم بعد بیام پرو پرو بهش سفارشم بدم.

-خیلی خب بابا... خودم میرم.

بعد از اون از جام بلند شدمو رفتم تا غذا سفارش بدم. غذا که سفارش دادم برگشتم سمت آلاچیق که یاد عروسی غزل افتادم و که به یاسی خبر ندادم.برای همین سریع رفتم. وقتی رسیدم دیدم یاسی یه گوشه نشسته و تو فکره...

-نترس هم خودش میاد ایشاا... هم نامه هاش.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین– چی میگی؟ من تو فکر گارسونم.. بنده خدا رو چی کارش کردم.

–ای بیخیال دیگه... حالا برای این که دیگه بهش فکر نکنی یه خبر خوب بهت بدم؟

یاسمین– آره بگو.

–غزلو که یادته؟

یاسمین– غزل؟!! آها آره.. خب؟

–عروسیشه.. دعوتت کرده.

یاسمین– جدی میگی؟ چه خوب.. کی؟

–آخر هفته.. هم تو هم بهزادو دعوت کرده که من گفتم بهزاد امکان داره نتونه بیاد ولی یاسی حتما میاد.

یاسمین–اره من میام ولی به بهزاد گفتی؟ گفته نمیاد؟

–نه نگفتم بهش... ولی فکر نکنم بیاد.

یاسمین– حالا تو بهش بگو شاید اومد.

سری تکون دادمو تا خواستم گوشیمو از توی کیفم در بیارم غذاهامونو آوردن.

–بزار بعد غذا زنگ میزنم بهش.

یاسمین– باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کلی شوخی و مسخره بازی غذاهامونو خوردیمونو حودادی ساعت ۱۱ بود که از رستوران اومدیم بیرون. سوییچ ماشینو گرفتم سمت یاسی و گفتم

-میتونی برونی؟

یاسمینم سوییچ و گرفت و گفت

یاسمین- آره... بشین.

یاسی نشست پشت فرمونو راه افتاد منم گوشیمو در آوردم تا بهزاد زنگ بزنم. بعد از۴ تا بوق جواب داد

-سلام.

بهزاد- به سلام یسنا خانوم.. چطوری؟ از این ورا؟ نکنه کمبود پاچه داری زنگ زدی پاچه مارو بگیری که اگه این طوریه باید بگم شرمنده تموم شده چون چند لحظه پیش عصا قورت داده پاچمو گرفت اساسی.

-برای چی؟

بهزاد- نمیدونم.. به خدا من فقط یه حشره کش ناقابل زدم به کت شلوارش.

زدم زیر خنده و گفتم

-خدا الهی بگم چی کارت نکنه... چی کار داری داداشمو؟مگه نمیدونی چقدر رو کت شلواراش حساسه؟

بهزاد- ا خب همش تقصیر توه دیگه از وقتی رفتی کسی نیست حرصشو دربیارم مجبور شدم برم سراغ اون.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ا پس حقته هر بلایی که سرت بیاره.**

**بهزاد- ای بی معرفت... به همین زودی منو فروختی؟**

**-خبر نداری عزیزم... خیلی وقته.**

**بهزاد-هی روزگار.. باشه توام اینجوری کن .. ما که همه اومدن یکی به قسمت ته تانیمون زدنو رفت.. توام روش.**

**-ای بی ادب.**

**بهزاد- مگه دروغ میگم... ای یسنا الهی داغ مادر نبینی که با این کارو کردی... یسنا الهی ۵ واحد از ترم دومتو بیفتی.. الهی کسی نیاد خواستاگاریت تو خونه بترشی... الهی دیگه نتونی پاچه بگیری تااز گرسنگی بمیری... الهی..**

**-کوفت.. دو دقیقه ببند دیگه.**

**بهزاد- چی من ببندم تو بنالی؟ عمرا.. ای الهی..**

**-بهزاد به خدا اگه بخوای باز وراجی کنی قطع میکنما.**

**بهزاد- ایش جنبه شوخیم نداری... بنال ببینم چی بخوای بگی.**

**-زنگ زدم ببینم وقت داری یا نه آخه...**

**هنوز حرفم تموم نشده بود که بهزاد پرید وسط حرفمو با لحن لوسی گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد– نه عزیزم من الان متاسفانه وقت ندارم...نه این که همه ازم وقت میخوام دیگه متاسفانه نمیتونم برای هاپو هام وقت بزارم.

پوفی کردمو گفتم

–بهزاد!!

بهزاد– جون دلم دایی جون.

–میشی ببندی عزیزم؟

بهزاد– و اگه نبندم؟

–اون کلمه رو که دوست نداری جلوی یاسی بهت میگم.

بهزاد– مگه یاسمین باهاته؟

–بله.. حالا میبندی؟

بهزاد– فقط به خاطر عشق دومی از آخرم یاسمین آره.

–خوبه.. ببین.. آخر هفته عروسی غزل و نیماس.. تو یاسی و دعوت کردن... میتونی بیای؟

بهزاد–ا مبارک باشه.. نمیدونم ولی فکر نکنم بتونم بیام آخه این هفته باید پروژمو تحویل بدم.

–چه بد پس نمتونی بیای الحمدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–نه نمیتونم ولی مطمئن باش بعد پروژم حتما میام یسنا خانوم.

–حالا تا اون موقع حداقل یه نفس راحت میکشم.

بهزاد– باشه... ببین من باید برم چون فکر کنم الیاس فهمید دوتا دیگه از کت شلواراشم حشره کش زدم.. داره میاد سراغم.. خدافظ.

خندیدمو گفتم

–خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و برگشتم سمت یاسی که دیدم جلوی در خوابگاهیم.

–ا کی رسیدیم؟

یاسمین– یه ۵ دقیقه ای هست... چی شد نمیاد؟

–گفت پروژه داره نمیتونه.

یاسمین–چه بد..

–حالا غصه نخور.. با هم میریم. فردا موافقی بریم بازار چون من میخوام لباس بخرم؟

یاسمین– آره چون منم لباس ندارم ولی من فردا از ساعت ۳ تا ۷ کلاس دارم بعد از اونجام بیام جنازم نمیشه باشه برای پس فردا؟

–چرا میشه..

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو به سمتم دراز کردو گفت

یاسمین- خب پس تا پس فردا.. خودت بهم زنگ میزنی دیگه؟

باهاش دست دامو گفتم

-آره.. فقط یاسی نمیخوام هیچکس از مسائل امروز بویی ببره.. حتی بهزاد.

یاسمینم چشمکی زدو گفت

یاسمین- خیالت راحت.

بعدشم سریع خدافظی کردو رفت. منم نشستم پشت فرمونو رفتم سمت خونه.وارد خونه که شدم تموم برقا خاموش بودم. اول فکر کردم آیلی خوابیده ولی وقتی رفتم اتاقشو دیدم که خالیه فهمیدم رفته بیرون.ماشین ارسانم نبود پس احتمالا با اون رفته بود بیرون. رفتم لباسامو عوض کردمو مسواکم زدم و رو تختم دراز کشیدم تا بخوابم ولی هر کاری کردم نشد که بخوابمو بیخیال آیلی بشم که کجاس از طرفیم نمیخواستم بهش زنگ بزنم برای همین رفتم توی حال نشستم. حدودادی ساعت ۱ بود که صدای ماشین ارسان و بعد از اون صدای خنده ی جفتشونو شنیدم.

سریع رفتم اتاقمو چراغو خاموش کردمو پریدم رو تختمو خودمو به خواب زدم. چند دقیقه بعدم آیلی در حالی که میخندید وارد خونه شد. وارد راهرو که شد صداشو که داشت با خودش حرف میزدو شنیدم

آیلین- به خاطر همین چیزاس که عاشقتم دیگه.. برای همین توام منو دوس...

به اینجای حرفش که رسید جلوی در اتاق من ایستاد. سریع چشمامو بستم ولی صدای قدماشو میشنیدم که اومد تا بالاسرم ایستاد بعد از چند لحظه آروم گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– منو ببخش ولی من به خاطر ارسان از توام میگزرم...

بعدشم سریع از اتاق رفت بیرون. با رفتنش چشمامو باز کردم و اولین قطره ی اشکم از گوشه ی چشمم روی گونم سر خورد...من اینجا داشتم از نگرانی میمردم بعد اونوقت اونا با هم خوش و خرم بودن..من داشتم روی پای یاسمین گریه میکردم به خاطر آیلی اونوقت چشای آیلی سرشار از عشق ارسان و بوده ارسانم حتما همینطور بوده... آره آیلی داشت میگفت ارسان دوسش داره آره ادامه ی جملش همین بوده...هی هی یسنا چته؟ آروم باش .. آیلی خواهرته تو هر کاری براش انجام میدی نباید منت سرش بزاری چون اون هرچیم که بگه بازم شما دوتا خواهرین و هیچکس نمیتونه این حقیقت و تغییر بده...

با این حرفا یه ذره آروم گرفتمو نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. سریع از توی کیفم در آوردم که دیدم نوشینه.

–جانم؟!

نوشین– سلام یسنا جان.. خوبی؟

–مرسی ممنون.. تو خوبی؟

نوشین–ممنون... خواب بودی؟

–آره..

نوشین– وای ببخشید بیدارت کردم آخه یه ساعت دیگه کلاس داریم گفتم حتما بیداری... واقعا ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نه نه.. اتفاقا خوب شد بیدارم کردی وگرنه خواب میموندم.**

**نوشین- به هر حال ببخشید... زنگ زدم بهت ببینم جزوه استاد موحدی و داری؟**

**-آره عزیزم.. چطور؟**

**نوشین- آخه میدونی که من مرخصی بودم گفتم اگه زحمتی نیس برام بیاری.**

**-حتما میارم برات..**

**نوشین- مرسی.. پس میبینمت.**

**-باشه عزیزم... خدافظ.**

**نوشین- خدافظ.**

**گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز. دستامو بردم بالای سرمو کشو قوسی به بدنم دادمو از جام بلند شدمو حولمو برداشتم تا برم دوش بگیرم. یه دوش آب سرد ده دقیقه ای گرفتمو اومدم سریع حاضر شدمو یه ساندویچ برای خودم درست کردمو سوییچ ماشینو کولمو برداشتمو از خونه رفتم بیرون. وارد پارکینگ که شدم ارسانم داشت سوار ماشینش میشد که با دیدن سر جاش وایستادو گفت**

**ارسان- سلام.**

**منم سری تکون دامو خیلی سرد گفتم**

**-سلام.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم سریع سوار ماشین شدم بدون این که نگاهی بهش بندازم از پارکینگ اومدم بیرون... حالا که ارسان و آیلی همو دوست دارن من دیگه به هیچکدمشون کاری ندارم نه که باهاشون دعوا کنم یا قهر باشما نه فقط دیگه کاری به کارشون ندارم...

پوفی کردمو دنده رو عوض کردمو روندم سمت دانشگاه. توی راهم چند لقمه از ساندویچمو خوردم بقیشم گذاشتم توی کولم.

ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و رفتم سمت کلاسم. وارد کلاس که شدم با چشم دنبال نوشین گشتم که دیدم ردیف سوم نشسته. با لبخند رفتم طرفش ولی نوشین اصلا متوجهم نشده بود برای همین جزوه ای رو که خواسته بود از توی کولم در آوردمو به جلوش که رسیدم محکم کوبیدم روی صندلیش که از جا پرید و دستشو گذاشت روی قلبش و با چشمای گشاد شده زل زد به من.

منم لبخندی از روی بدجنسی زدمو خیلی ریلکس نشستم روی صندلیم. نوشینم بعد از چند لحظه که به خودش اومد گفت

نوشین- یسنا جان شما حالت خوبه؟

به سمتش برگشتمو گفتم

-من که عالیم... مگه شما حالت خوب نیس؟

نوشین-منم تا دو دقیقه پیش حالم خوب بود ولی الان احساس میکنم قلب توی دهنمه.

خندیدمو گفتم

-یعنی اینقد ترسیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**نوشین– تقریبا.**

**–عیب نداره کم کم به این کارای من عادت میکنی این که تازه خوب خوبش بود.**

**نوشین– جدا؟ پس باید من حتما یه تمرین داشته باشم توی خونه.**

**–صد درصد..**

**خندید گفت**

**نوشین– دیوونه... حالا خوبی؟**

**–مرسی... تو خوبی؟**

**نوشین–فدات... راستی جزور رو آوردی؟**

**–جلوته ها.**

**با این حرف به جلوش نگاهی کردو با دیدن جزوه لبخندی زدو گفت**

**نوشین– مرسی.**

**–قابل نداشت.**

**تا این حرفو گفتم استاد وارد کلاس شدو مام دیگه هیچی نگفتیم.**

**تقریبا آخرای کلاس بویدم که با احساس ویبره گوشیم سریع از توی کیفم درآوردمش که دیدم مهرداد داره زنگ میزنه. ریجکتش کردم بلافاصله براش نوشتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-سلام.. بخشید سر کلاسم.**

**پیامو براش فرستادم که بعد از چند دقیقه جواب داد**

**مهرداد- سلام... خواهش میکنم... من ببخشید که بی موقع زنگ زدم... میخواستم ببینم وقت داری یانه.**

**کنجکاو شدمو براش نوشتم**

**-وقت برای چی؟**

**اونم سریع جواب داد**

**مهرداد- برای یه تفریح کوچولو.**

**بدم نمیومد برم بیرون باهاش برای همین نوشتم**

**-من حرفی ندارم ولی من کلاسم ساعت۱۱ تموم میشه.**

**مهرداد- عالیه... پس من میام دنبالت.**

**-ولی من ماشین دارم بگو خودم میام.**

**مهرداد-نه.. خودم میام. کی از خونه بیام دنبالت؟**

**-۱۲ خوبه؟**

**مهرداد- عالیه... ممنون.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-برای؟**

**مهرداد- اول برای این که دعوتمو قبول کردی و دوم این منو عاشق خودت کردی.. فعلا.**

**داشتم پیامشو میخوندم که با صدای نوشین به خودم اومدم.**

**نوشین- یسنا نمیخوای بلند شی؟**

**سرمو بالا آوردم که دیدم کل کلاس خالی شده.**

**-ا اینا کجا رفتن؟**

**نوشین- جایی نرفتن کلاس زودتر تموم شد... نمیخوای بلند شی؟**

**سری تکون دامو وسایلامو گذاشتم توی کیفمو با نوشین تا پارکینگ رفتیم بعد از اون ازش خداقظی کردمو رفتم سمت خونه.**

**به خونه که رسیدم آیلی خونه نبود چون اون بعد از من کلاس داشتو رفته بود دانشگاه. منم سریع لباسامو در آوردمو رفتم سمت کمدم تا لباس انتخاب کنم. یه مانتوی آجری با یه شلوار کتون نباتی از توی کمدم برداشتمو گذاشتم کنار. نشستم پشت میز توالتمو یه ذره ریمل و رژ لب زدم و موهامم فرق کج کردمو از جام بلند شدمو لباسمو پوشیدم چون یه ربع دیگه مهرداد میومد.**

**سریع یه شال آجری از توی کمدم برداشتمو سرم کردم. بعدشم کفشای پاشنه ده سانتی نباتیمو با کیفش برداشتمو از اتاقم اومدم بیرون. کفشامو پوشیمو سریع رفتم در و باز کردم که دیدم مهرداد جلوی دره لبخندی زدمو رفتم جلوتر که مهرداد متوجهم شدو اومد جلو در حالی که دستشو به سمت دراز میکرد گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد– سلام بانو.

منم در حالی که باهاش دست میدادم گفت

–سلام.. معطل شدی؟

مهرداد– نه الان اومدم... بیا سوارشو تو آفتاب نمون.

لبخندی زدمو رفتیم سمت ماشینش اومنم مثل دفعه قبل درو برام باز کرد تا بشینم بعد خودش نشست و راه افتاد....

تا چند دقیقه هیچکدوممون چیزی نمی گفتیمو سکوت کرده بودیم که بلاخره مهرداد سکوتو شکست و گفت

مهرداد– خب چه کارا میکنی؟ مارو نمیبینی خوبی؟

خندیدمو گفتم

–باور میکنی از این بهتر نمیشم..

مهرداد–ای بدجنس... ولی من که خیلی دلم برات تنگ شده بود از طرفیم نمیتونستم بیام پیشت.

–چرا؟ مگه مشکلی پیش اومده بود؟

مهرداد– مشکل همون موضوعه دیگه چون از دستم خیلی ناراحت شده بودی گفتم یه چند روز دورو برت نباشم بهتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آها...ولی من اصلا آدم کینه ای نیستم و بدیای آدما خیلی زود یادم میره البته بدیای که قابل بخشش باشه.**

**مهرداد- واسه همینه که میگم فرشته ای...حالا که این بحث پیش اومده میتونم یه سوال ازت بپرسم؟**

**-آره حتما.**

**مهرداد- از چی بیشتر از همه نفرت داری؟ مثلا گفتی بدیش قابل ببخشش باشه چی از نظر تو خیلی بده که اصلا قابل بخشش نیست؟**

**-امم... خب منم مثل همه دردرجه اول از خیانت و دروغ متنفرم...از این یکی تو کارم بخواد دخالت کنه یا بهم امرو نهی کنه هم خیلی بدم میاد نه اینکه بدم میاد با کسی مشورت کنما نه اتفاقا دوست دارم نظر همه رو در مورد کاری که انجام میدونم بدونم ولی اگه مجبورم کنن و هی بگن این کارو نکن و این کارو بکن خیلی بد میاد و لج میکنم چون من کلا خیلی آدمه لجبازیم.**

**مهرداد- چه جالب... متولد چه ماهی ای؟**

**-تیر... بهترین ماه سال.**

**مهرداد خندیدو گفت**

**مهرداد- اوه اوه بهترین ماه سال!!**

**- تو کدوم ماهی؟**

**با این حرفم بادی به غبغبش انداختو با غرور گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد- خب اینم مگه سوال داره؟ معلومه ماه شب چهارده.

-مهرداد میگم خیلی خودتو تحویل میگریا.

مهرداد- ا وا مگه دروغ میگم؟

-وای این جوری حرف نزن که میزنمتا.

مهرداد- برای چی؟

-آخه بهزاد هر وقت میخواد حرص منو در بیاره این جوری صحبت میکنه چون میدونه خیلی بدم میاد.

با این حرفم دوباره صداشو نازک کردو با عشوه گفت

مهرداد- ا اوا عزیزم.. چرا آخه؟

-زیرا به دلیل این که.. ولی بهت توصیه میکنم هوای خودتو داشته باشیو اذیتم نکنی چوم من دلن نمیخواد کبود بشی.

مهرداد- آخ آخ خوب شد یادآوری کردی.. بهزاد میگفت تو هاپ...

-چیییییییی؟

با جیغ من مهرداد از جاش پرید و سریع گفت

مهرداد- هیچی.

-که من هاپوم آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد– نه... کی گفته؟

–تو الان گفتی.

مهرداد–نه من میخواستم بگم سگه میگه هاپ هاپ.

–خب این الان چه ربطی به بحث ما داشت؟

مهرداد–ها؟ خب .. خب.. چیزه سگ دیدم یا شعر بچگیام افتادم که میگفتم سگه میگه هاپ هاپ ... دمبه داری نه نه.. پس چرا میگی به به ... نه یعنی هاپ هاپ.

خندیدمو گفتم

–خودت اصلا فهمیدی چی گفتی؟

مهرداد– نه...

–یعنی اینقد ترسیدی؟

مهرداد–وا... با این جیغی که تو زدی هر کی دیگه بود حتما سکته رو زده بود.

–واقعا؟ معذرت میخوام.. همش تقصیر بهزاده.

بعد از این حرف رفتم و تو فکره دنبال یه راهی بودم تا این کار بهزادو تلافی کنم که مهرداد گفت

مهرداد– خب حالا نمیخواد خودتو ناراحت کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ناراحت؟ نه بابا دنبال یه راهیم برای تلافی.**

**مهرداد- آها خوب شد گفتی وگرنه داشتم تعجب میکردم.**

**-تعجب؟!!**

**مهرداد- آره گفتم از فرشته ی شر و شیطون من بعیده که این جوری آروم بشینه.**

**لبخندی زدمو گفتم**

**-مهرداد باور کن من اینقد که تو میگی خوب نیستم.**

**مهرداد هیچی نگفت و جلوی یه رستوران نگه داشت و ماشین و خاموش کرد و برگشت طرفمو آروم دستمو گرفتو گفت**

**مهرداد- هستی... حداقل واسه من بخدا فرشته ای عزیزم.**

**با اینکه خیلی حرفشو با عشق گفت ولی بازم هیچ احساسی به من دست نداد.. شاید از سنگ شده بودمو خودم خبر نداشتم ولی هر چی بود بازم من فقط شیرینی اون حس ناشناخته رو دوست داشتم و فقط دلم میخواست اونو تجربه کنم حتی با این که نمیشناختمش.**

**نمیدونم چقدر به مهرداد خیره بودم که آخرسر مهرداد فشار آرومی به دستم وارد کردو گفت**

**مهرداد-یسنا؟ کجایی؟ نمیخوای پیاده شیم؟**

**-ها.. چرا.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم سریع دستمو از توی دست مهرداد بیرون کشیدمو از ماشین پیاده شدم. مهردادم با کمی مکث از ماشین پیاده شدو به سمتم اومدو با هم رفتیم سمت رستوران که اونور خیابون بود. مهرداد یه میز توی یه جای دنج انتخاب کرد منم موافقت کردم و نشستیم. چند لحظه بعد یه گارسون برامون دوتا منو آورد و یکی رو داد به مهرداد یکیم داد دست من. مهرداد منو رو باز کردو گفت

مهرداد– خب بانوی من چی میل میکنند؟

–امم....من برگ میخورم.

مهرداد– اوه چه تفاهمی چون منم دقیقا همونو میخورم.

بعدشم گارسونو صدا زدو غذا رو با مخلفات کامل سفارش داد. بعد از این که گارسون رفت مهرداد آرنجشو تکیه داد به میزو زل زد به من. با دیدن نگاه خیرش سرمو انداختم پایینو با بند کیفم بازی کردم ولی خیلی خوب سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی یکم که گذشت کلافه شدمو همونطور که سرم پایین بود گفتم

–میشه این طوری نکنی؟

مهرداد– چه جوری؟

–همینطوری دیگه.. زل نزن به من.

مهرداد– دست خودم نیس ولی باشه .. حالا برای چی سرتو انداختی پایین حرف میزنی؟

سرمو آوردم بالا و گفتم

–از دست تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد خندیدو گفت

مهرداد– از دست من؟ یعنی اینقد بد نگاه میکنم؟

–نه..یعنی ... چه جوری بگم.. خجالت میکشم.

مهرداد– اصلا فکر نمیکردم خجالتی باشی.

–چطور؟

مهرداد– آخه من تو رو یه دختر قوی و محکم و جسور تصور میکردم.

– تصورت درسته چون من دقیقا همینجوریم فقط این خجالتی که گفتم طبیعیه و همه ی دخترا دارن.

مهرداد– خوبه.. پس من خیلی خوب شناختمت.

–اتفاقا اشتباهت همین جاس.

مهرداد– چطور مگه؟

–چون توهنوز خیلی از اخلاقای منو نمیدونی... نمیدونی به چی علاقه دارم و از چی متنفرم... نمیدونی از زندگی چی میخوام و چه هدفی دارم و هزاران چیز دیگم هستش که هنوز نمیدونی.

مهرداد– آره راست میگی من حتی نمیدونم تو از شوهر آیندت چه انتظاراییی داری یا حتی معیارات برای ازدواج چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-بازم اشتباه کردی چون این موردو حتی خودمم نمیدونم.**

**با تعجب ابرویی بالا انداختو گفت**

**مهرداد- یعنی حتی یه بارم بهش فکر نکردی؟**

**-نه... چون نیازی نبود.**

**مهرداد- یعنی حتی یه بارم عاشق نشدی یا حتی نشده احساس کنی کسی رو دوست داری؟**

**-نه..**

**با این حرفم چهره ی مهرداد یه ذره تو هم رفت و اون موقع فهمیدم چه سوتی بدی دادم... ای خاک تو گورت یسنا.. خب اول یه ذره فکر کن بعد حرف بزن... بیا الان این طفلکو بردی تو لک میخوای چی کارش کنی؟ اه... خدا بگم چی کارت نکنه... ا خب من چی کار کنم؟ اون سوال پرسید منم جواب دادم... من که نمیتونستم بهش دروغ بگم الکی دلشو خوش کنم...**

**برای این که اوضاع از این بدتر نشه تصمیم گرفتم لال بشمو بیشتر گند نزنم. مهردادم دیگه هیچی نگفتو این دفعه به جای من خیره شد به میز. چند دقیقه بعد گارسون غذاهامونو آورد. مام توی سکوت شروع کردیم به خوردن ولی مهرداد انگار اشتهاش کور شده بودو فقط با غذاش بازی میکرد. منم که حال مهردادو این جوری دیدم اینقدر عذاب وجدان بهم فشار آورد که دست آخر گفتم**

**-مهرداد؟**

**با صدای من مهرداد به خودش اومدو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد– جانم؟

–چرا غذاتو نمیخوری؟

مهرداد–چرا.. چرا.. دارم میخورم.

–ولی برنجت که دست نخورده.

مهرداد– نه دارم میخورم.

–از حرفم ناراحتی؟

مهرداد سریع قاشق غذایی که رو که  میخواست بخوره  گذاشت توی بشقاب وگفت

مهرداد–نه.

–میشه دروغ نگی.

در جوابم هیچی نگفتو فقط زل زد به چشمام. چشماش رنگ دلخوری داشت..

–ببین من منظورم این بود که تا الان عاشق نشدم و این به معنی این نیست که از این به بعدم عاشق نمیشم.

مهرداد– در مورد پیشنهادم فکر کردی؟

پیشنهاد؟ کدوم پیشنهادو میگفت؟ نکنه پیشنهادی که اون شب داد... نه خدایا من حتی یه لحظم به مهرداد فکر نکردم چه برسه به پیشنهادش... حالا چی باید بهش بگم...بگم نظرم در مورده تو مثبته یا منفی؟ خدایا..

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور داشتم از خدا کمک میخواستم که یه لحظه دوباره اون حس  قشنگ و توی وجودم احساس کردم... حس کردم جواب مهرداد واضحه و من الکی داشتم تلاش میکردم برای همین با قاطعیت گفتم

-آره.. فکر کردم.

مهرداد آب دهنشو قورت دادو با صدای ضعیفی گفت

مهرداد- خب؟

-ببین مهرداد راستش الان اصلا وقت مناسبی نیست و من اصلا هیچ آمادگی ای برای این جور رابطه ها ندارم برای همینم نمیخوام تورو دلخوش کنم ممکنه من الان به تو یه قولی بدم و شاید بعدا پشیمون بشم و اونجوری هم من شرمنده تو میشم و هم خودم پس بهتره فقط به عنوان دوتا دوست معمولی باقی بمونیم.

توی تموم مدتی که داشتم حرف میزدم مهرداد زل زده بود به چشمام و به هیچ جا غیر از چشمام نگاه نمیکرد... حتی پلکم نمیزد... خودمم باور نمیشد من این حرفا زدم... واقعا تمام این حرفا رو اون حسم بود که زد و من توشون هیچی نقشی نداشتم...

بلاخره بعد از چند دقیقه مهرداد سکوتو شکست و گفت

مهرداد- پس تو هم عاشقی...

با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم

-چی میگی؟ من عاشق کسی نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد– ولی چشمات اینو نمیگه... چشمات لبریز از عشقه و فقط یکی رو فریاد میزنه.

–کی رو؟

مهرداد– اونو دیگه من نمیتونم بگم... خودت باید به قلبت رجوع کنیو پیداش کنی.

–ولی تو داری اشتباه میکنی.. من مطمئنم که عاشق کسی نیستم.

مهرداد– شاید... ولی این امکانم وجود داره که تو اشتباه کنی.

با این حرفش مو به تنم سیخ و شدو همون حس با شدت بیشتری تو وجودم به جریان افتاد.... دیگه توی تک تک سلولای بدنم میتونستم احساسش کنم.. یعنی این عشقه؟ نه من مطمئنم این یه چیز دیگس و اینو ثابت میکنم...

دیگه اشتهای جفتمون کور شده بود.. اشتهای من به خاطر حرفای مهرداد و اشتهای مهرداد به خاطر حرفای من.... برای همین بعد از چند دقیقه که با غذاهامون بازی کردیم از رستوران اومدیم بیرون. مهردادم سریع منو رسوند خونه و خودش رفت.قبل از این که درو با کلید باز کنم ساعتمو نگاه کردم... ساعت۴ بودو آیلی حتما اومده بود.. بی معرفت حتی یه زنگم بهم نزده بود ببینه کجام.

سری تکون دادمو در با کلید باز کردم و رفتم سمت خونه.. خیلی خسته بودمو حرفای مهردادم خیلی برده بودم تو فکر جوری که حتی ارسان و که داشت از خونش میومد بیرونو با تعجب بهم نگاه میکردو ندیدم و سریع وارد خونه شدمو درو بستم.

اول میخواستم برم اتاق خودم ولی بعد تصمیم گرفتم برم اتاق آیلی. آروم در اتاقشو باز کردم سرمو بردم داخل که دیدم رو تختش خوابه. بیشتر درو بازم کردمو رفتم داخل.به در تکیه دادمو بهش خیره شدم....

رمان بازار
romanbazar.ir

تا کی قراره  این قهر ادامه پیدا کنه؟ تا کی میتونم طاقت بیارم که با خواهرم حرف نزنم؟ تاکی میتونم خودمو بیخیال نشون بدمو بگم واسم مهم نیست؟ تا کی میتونم به این نقش بازی کردنم ادامه بدمو به روی خودم نیارم؟... تا کی...

آهی کشیدمو از اتاقش اومدم بیرونو درو بستم و رفتم سمت اتاق خودم. لباسامو در آوردمو گیره موهامو باز کردم تا خشک بشن چون هنوز از صبح خیس بودن. بعدشم گوشیمو برای ساعت۶ کوک کردمو گرفتم خوابیدم.

عصر با صدای کوبیده شدن در از خواب پریدم. از جام بلند شدمو از اتاقم رفتم بیرون. هیچ صدایی نمیومد. رفتم سمت اتاق آیلی گوشمو گذاشتم روی درش ولی بازم هیچ صدایی نمیومد. درشو آروم باز کردم و داخل و سرک کشیدم که دیدم اتاقش خالیه. سریع رفتم سمت در ورودی و از چشمی نگاه کردم که دیدم آیلی در حالی که میخنده داره سوار ماشین ارسان میشه. به محض این که آیلین سوار ماشین شد ماشین راه افتادو ارسان و آیلی باهم رفتم بیرون...

هه ارسان و آیلین.... هردوشون اول و آخر اسماشون (آ) و (ن) داره... یسنا و ارسان چی؟ وجه تشابهشون چیه؟ نه اسماشون بهم میاد نه اخلاقاشون با هم سازگاره.... هی هی یسنا مگه باید وجه  تشابهی داشته باشه؟ اون عشق خواهرته.. فراموش کردی؟ اشکی  که از گوشه ی چشمم سرازیر شده بودو پاک کردو گفتم.. نه فراموش نکردم.. فراموش نکردم که از منم به خاطر عشقش گذشت...

برای این که حالم بد نشه رفتم سمت اشپزخونه یه قهوه درست کردمو خوردم. بعد از اون رفتم اتاقمو تصمیم گرفتم درس بخونم چون خیلی وقت بود که هیچی در س نخونده بودمو چیز خوبیم بود تا خودمو سرگرم کنمو از فکراری جورواجور راحت شم.

تقریبا ساعت ۹ شب که با صدای قارو قور شکمم کتابو کنار گذاشتمو از جام بلند شدم. آیلیم هنوز نیومده بود.. معلومه دیگه میخواسته زود بیاد وقتی با عشقش رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون؟ ای یسنا حسود... حسود نیستم.... فکر کن یه درصد نباشی.. باشه من همون یه درصد و فکر میکنم...

لبخندی به افکار خودم زدمو یه ذره سوسیس کنار گذاشتم تا یخش باز بشه و درست کنم. بعدشم شروع کردم به پوست کردن سیب زمینی تا با سیب زمینی درستش کنم.

نیم ساعت بعد که غذا حاضر شد توی بشقاب ریختمو با گوجه نون و گذاشتم روی میزو اولین لقمه رو گذاشتم توی دهنم ولی تا خواستم بخورمش یه بغض بزرگ نشست تو گلومو راه گلومو سد کرد...

اشکام یکی سر خوردن روی گونمو دوباره و چند باره صورتمو خیس کردن... از جام بلند شدمو لقممو انداختم توی سطل آشغال.. به محض این که راه نفسم باز شد بغضم ترکیدو این دفعه با صدای بلند گریه کردم... برای تنهاییم.... تا حالا نشده بود حتی برای یه بار من تنها باشمو تنها غذا بخورم.. همیشه همه دوروبرم بودن.. ولی الان چی؟ هیچکس نیس.. نه تنها توی این خونه بلکه حتی توی این ساختمونم کسی نیست... این تنهایی زجرم میداد نمیتونستم تحمل کنم... نمیتونستم...

خیلی دلم برای مامانم تنگ شده بود کاش الان اینجا بود آرومم میکرد... کاش اینجا بود.... دیگه صبرم تموم شده بود برای همین از ته دلم جیغ زدم

-خدایاااااااااا کجایی پس؟ چی شد که من اینقد تنها شدم؟ چرا خواهرم دیگه دوسم نداره؟ مگه من چی کار کردم؟ به کدوم گناه ناکرده دارم مجازات میشم؟ خداااااااااااا.....

برگشتم سمت ظرفشویی و سیر آبو باز کردمو سرمو گرفتم زیر سیر آبو گریه کردم... اینقد گریه کرم که خالی شدم. شیر آبو بستمو چند لحظه سرمو توی ظرفشویی نگه داشتم تا حالم جا بیاد.آروم رفتم سمت اتاقمو یه حوله برداشتمو موهامو خشک کردم چون واقعا حوصله سرماخوردگی نداشتم. بعد از اون یه قرص

رمان بازار
romanbazar.ir

سر درد خوردمو موبایلمو برای صبح که کلاس داشتم کوک کردمو خوابیدم...
چیزی که الان واقعا بهش نیاز داشتم تا آروم بشم.

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدارشدم. از جام بلند شدمو خاموشش کردم. سرم هنوز یکمی درد میکرد برای همین رفتم یه دوش آب گرم گرفتمو اومدم حاضر شم تا برم دانشگاه.... امروز با آیلی با هم کلاس داشتیم. آیلیم بیدار بودو داشت حاضر میشدو احتیاج به بیدار کردن نداشت.

سریع حاضر شدمو رفتم بیرون که دیدم آیلی حاضرو آماده داره میره بیرون. سریع سوییچ ماشینو برداشتمو منم باهاش رفتم بیرون. با ریموت در ماشینو باز کردم که آیلی بره بشینه ولی رفت سمت در. فهمیدم میخواد بیرون منتظر بمونه برای همین سریع سوار ماشین شدمو از پارکینگ بردمش بیرون ولی آیلی بیرون نبود. یه ذره که دورو برو نگاه کردم دیدم داره پیاده میره سمت خیابون اصلی... یعنی میخواد تاکسی بگیره؟ نه دیگه بهش اجازه نمیدم تا این حد پیش بره...

با حرص دنده رو جا زدمو پامو گذاشتم روی گازو جلوی آیلی که میخواست از خیابون رد بشه به شدت ترمز کردم که صدای جیغ لاستیکا توی کوچه پیچیدو آیلی وحشت زده برگشت طرفمو با دیدن من گفت

آیلین- چته؟

-برای چی نمیای سوار شی؟

آیلین- چون دلم نمیخواد.

-خیلی بی خود میکنی... بیا سوار شو به اندازه کافی دیگه حرصم دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– نمیخوام.

روشو اونور کردو خواست بره که سریع از ماشین پیاده شدمو با صدای بلندی گفتم

–آیلی گفتم بیا بشین.

با صدای بلند من آیلی به سمتم برگشتو گفت

آیلین– برای چی داد میزنی؟

–چون دوست دارم... میای یا بیشتر از این داد بزنم؟

آیلین چند لحظه با حرص نگام کرد بعد از اون پاشو به زمین کوبیدو اومد سمت ماشینو نشست و درو محکم کوبید. منم نگاهی به اطرافم کردم که دیدم ماشین ارسان داره از پارکینگ میاد بیرون برای همین سریع سوار شدمو راه افتادم سمت دانشگاه.

–این چه کاری بود؟

آیلین– چی چه کاری بود؟

–همین.. برای چی مثلا با من نیومدی؟

آیلین– دلیلش واضحه.

–آیلیننننننننن.. دیگه صبرمو تموم کردی میخوای قهری باشی قهر باش به درک ولی حق نداری  این رفتارا رو بکنی فهمیدی؟

آیلین– توام حق نداری سر من داد بزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-حق دارم... فهمیدی؟ حق دارم.**

**نفسمو محکم فوت کردمو دیگه هیچی نگفتم. پنجره ی طرف خودم پایین کشیدمو آرنجمو تکیه دادم بهش و سرعت خیلی زیادی روندم سمت دانشگاه آیلینم اصلا اعتراضی نمیکردو ساکت نشسته بود.**

**ماشینو توی پارکینگ پارک کردم که آیلی سریع پیاده شدو رفت سمت دانشگاه. منم یکمی توی ماشین موندم تا اعصابم آروم بشه بعد از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت دانشگاه.**

**آیلین توی ردیف دوم نشسته بودو با اخم به روبروش خیره شده بود سری تکون دادمو رفتم پشت سرش نشستم. چند لحظه بعد سینا شمسائی وارد کلاس شدو با دیدن ما دوتا پوزخندی زدو رفت ردیف آخر نشست... وای خدا دیگه واقعا امروز ظرفیت جرو بحث با اونو دیگه ندارم.**

**بلاخره ۲ ساعت کلاس به هر جون کندنی بود تموم شدو از جام بلند شدمو رفتم بیرون چون آیلی بعدم این کلاس بازم کلاس داشت. وارد محوطه که شدم یاسمین و دیدم که یه گوشه وایستاده بودو داشت با یکی از دوستاش حرف میزد. لبخندی زدمو رفتم سمتشون یاسمینم با دیدن من لبخندی زدو رو اون دختره گفت**

**یاسمین- باشه.. حالا بازم بعدا باهم صحبت میکنیم صبا جان.**

**صبا- باشه عزیزم.. خدافظ.**

**یاسمین- خدافظ.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد به سمت من برگشتو گفت

یاسمین– سلام بر رفیق شفیق.

–سلام.. خوبی؟

یاسمین– من که آره ولی تو برای چی اینقد بی حالی؟

–هیچی یه ذره سرم درد میکنه.

یاسمین– چرا؟

–صبح اعصابم خورد شد شدید.

یاسمین– باز چرا؟

–سر همون موضوع... دوباره دعوا کردم با آیلی.

یاسمین– سر چی؟

–سر بچه بازی آیلی.

یاسمین– خیلی خب حالا هر چی بوده و نبوده تموم شده.. دیگه بهش فکر نکن.

هیچی نگفتمو رفتم سمت نیمکتو روش نشستم. یاسمینم اومد کنارم نشستو گفت

یاسمین– برنامه ی امروز ok دیگه؟

–برنامه؟ کدوم برنامه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین– ای بابا.. خریدو میگم دیگه.

–آها.. آره.

یاسمین– باشه .. پس اگه با من کاری نداری برم چون چند جا کار دارم.

–نه عزیزم... خدافظ.

یاسمین–میبینمت.. فعلا.

بعدم از جاش بلند شدو رفت. چند دقیقه همونطور روی نمیکت نشسته بودم بعد تصمیم گرفتم توی دانشگاه یه چرخی بزنم چون اصلا هیچ جاشو نرفته بودم. اول از همه رفتم پشت ساختمون پزشکی چون شنیده بودم جای باحالیه. پشت ساختمون به خاطر این که ساختمون جلوی آفتاب و گرفته بود تماما سایه بود. همونطور مشغول بررسی اطراف بود که صدای دونفره شنیدم که داشتن با هم حرف میزن.

ابرویی بالا انداختمو نزدیک تر رفتم تا ببینم کین که با دیدن سینا شمسائی  با یه دختر سریع خودمو عقب کشیدمو گوش وایستادم.

سینا– این چرتا پرتا چیه میگی شراره؟

دختره که حالا اسمشو فهمیده بودم شرارس با صدای بلندی گفت

شراره– من چرت و پرت میگم؟ پس این شکم من نشون دهنده ی چیه؟

سینا– یعنی تو میخوای بگی به خاطر یه شب با هم بودن تو حامله شدی؟ اونم از من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشام قد نعلبکی گشاد شدو دستمو گذاشتم جلوی دهنم... یعنی سینا تا این حد آدم کثیفی بود؟

شراره–چرا نشه؟ من به غیر تو با کس دیگه نبودم و مطمئنم که این بچه از توه.. توام باید پاش وایستی و قبول کنی... فهمیدی؟

سینا–هه.. کور خوندی.. من امثال تور میشناسم برای این که از ما پول سوا کنین چه دروغایی که نمیگین.

شراره–ولی من پولتو نمیخوام... خودتو میخوام.

سینا– و خود من مساویه با پول من..

شراره– سینا داری اشتباه میکنی.. من واقعا دوست دارم.. ما میتونیم با هم زادواج کنیمو خوشبخت بشیم عزیزم.

سینا– عزیزم !؟ ببین بهت چی میگم من صد سال سیاهم با یکی مثل تو ازدواج نمیکنم.. اینو مطمئن باش.

شراره– پس تکلیف این بچه چی میشه؟

سینا– اونو دیگه من نمیدونم ولی حتی اگه به احتمال یه درصد این بچه از من باشه باید صقطش کنی.

با این حرف سینا دختره تقریبا جیغ زدو گفت

شراره–میفهمی چی میگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سینا– هوی چته اینقد جیغ میزنی الان یکی میرسه.. بله میفهمم چی میگم.. باید از شر این بچه خلاص بشی.

شراره– سینا اون بچته چطور میتونی اینقد راحت از مرگش حرف بزنی؟

سینا– چون اون بچه من نیست.

بعدشم صدای پاش اومد که داشت میومد به سمتم برای همین سریع دوییدم که پام رفت روی لیوان پلاستیکی و صدای بدی داد... سرجام وایستادمو با کلافگی چشمامو روی فشار دادم... با این صدام سینا سریع از پشت دیواری که وایستاده بودن اومد بیرونو با دیدن من خشکش زد بعد با صدای بلندی گفت

سینا– تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با عصابنیت برگشتم طرفشو گفتم

–مودب باش.

سریع با چند قدم بلند خودشو بهم رسوندو روبروم وایستادو گفت

سینا– گفتم تو اینجا چه غلطی میکردی؟

–گفتم مودب باش.

سینا–خفه بینم بابا.... از کی انجایی؟

پوزخندی زدمو گفتم

–خیلی وقته.. راستی تو دلت میاد بچتو بکشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم سینا با حرص دندوناشو روی هم سایید و انگشت اشارشو به سمتم گرفتو گفت

سینا– اگه فقط یه نفر فقط یه نفر از این موضوع چیزی بفهمه بیچار.....

–آی آقاهه خیلی تند میریا...بهتره تو مواظب رفتارت باشی که عواقب بدی برات نداشته باشه... بهت گفته بودم همه چیزو دربارت میدونم حالا مواظب باش که کل دانشگاه این رازو ندونن... فهمیدی؟

بعدشم رومو اونو کردمو تا خواستم اولین قدمو بردارم سینا سریع بازومو گرفت که به سمتش برگشتمو گفتم

–دستای کثیفتو به نزن...

ولی هر کاری کردم نشد دستشو از دور بازوم باز کنم برای همین دوباره گفتم

–مگه با تو نیستم.. میگم ولم کن عوضی.

سینا– چقدر میخوای؟

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

سینا– چقدر میخوای دهنتو ببندی؟

پوزخندی زدمو گفتم

–هه.. فکر کردی همه مثل خودتن؟ نخیر... من بابام اینقدری بهم پول میده که محتاج امثال تو نباشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم از فرصت استفاده کردمو دستشو که دور بازوم بودو حالا شل تر شده بود باز کردمو سریع از اونجا اومدم بیرون.. پسره ی آشغال عوضی معلوم نیس تا حالا چندتا دخترو بی آبرو کرده و به خاک سیاه نشونده.

به سمت پارکینگ رفتمو سوار ماشین شدمو رفتم سمت خونه چون برای ناهار هیچی نداشتیم. به خونه که رسیدیم سریع لباسامو در آوردمو شروع کردم به ماکارونی درست کردن.

حدودای ساعت ۱ بود که آیلی اومدو غذا هم حاضر بود برای همین سریع میزو چیدم. آیلینم اومد سر میز نشستو هر دومون توی سکوت ناهارمونو خوردیم بعدشم هر کدوم رفتیم توی اتاقامون تا استراحت کنیم.

---

بعد از ظهر با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. سریع برداشتمش که دیدم یاسمین.

-جان؟

یاسمین- سلام... کجایی؟

-خونه..

یاسمین- خونه؟ هنوز آماده نیستی؟

-آماده؟.. ای وای پاک یادم رفته بود.. الان حاضر میشم میام. تو حاضری؟

یاسمین- آره الان دارم میام خونه ی شما.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-چرا اینجا؟**

**یاسمین- دیگه گفتم باز اگه بخوای بیای دنبالم خیلی رامون دور میشه... تا موقع من میام توام حاضر شو.**

**-باشه... منتظرتم.**

**یاسمین-فعلا.**

**گوشی رو قطع کردمو گذاشتم روی میز و از جام بلند شدمو از اتاقم رفتم بیرون. وارد آشپزخونه که شدم دیدم چایی حاضر آمادس برای همین سریع یه لیوان برای خودم ریختمو خوردم.**

**بعد از اون سریع رفتم اتاقم تا حاضر بشم. یه پالتوی مخمل پوست پیازی با یه شلوار لی چسب طوسی از کمدم آوردم بیرون تا بپوشم. اول جلوی موهامو پوش دادم بعد موهامو گرد جمع کردم تا از زیر روسری بیرون نزنه. یه رژ صورتی کمرنگم به لبام زدم و یه خط چشم زیر چشام کشیدم.**

**داشتم شلوارمو میپوشیدم که صدای آیفون اومد سریع رفتم بیرون که دیدم یاسمین. رو باز کردمو در راهرو رو هم براش باز گذاشتمو رفتم تا خودم حاضر بشم. داشتم پالتومو تنم میکردم که یاسی وارد اتاقم شدو گفت**

**یاسمین- سلام... تو هنوز حاضر نشدی؟**

**-سلام...نه... ولی الان حاضرم دیگه.**

**یاسمین- اوف... بجنب دیگه.. ساعت شیش و نیمه تو هنوز حاضر نیستی... در ضمن لباس گرم بپوش هوا یه ذره سرده.**

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه.

یاسی دیگه هیچی نگفتو رفت بیرون و بلافاصله آیلی از جلوی اتاقم رد شدو با تعجب نگاهی به سر تاپام انداخت و رفت.اگه آیلی صبح اون کارو نمیکرد حتما الان بهش میگفتم باهامون بیاد ولی چون خیلی از دستش ناراحت شده بودم برای همین هیچی بهش نگفتم.

سرس تکون دادمو یه روسری طوسی از توی کشوم آوردم بیرونو سرم کردم بعدشم چکمه هامو که رنگش صورتی کثیف بودو خیلی به پوست پیازی نزدیک بود با کیفش از توی کمد در آوردمو رفتم بیرون که دیدم آیلی کنار یاسی روی مبل نشسته و دارن حرف میزنن. تک سرفه ای کردمو رو به یاسی گفتم

-یاسی جان.. بریم؟

با صدای من یاسمین به سمتم برگشتو در حالی که کیفشو از بغلش برمیداشتو از جاش بلند میشد گفت

یاسمین- بریم عزیزم.

بعدش رو به آیلی کردو گفت

یاسمین- خوشحال شدم دیدمت...

آیلینم از جاش بلند شدو در حالی که با یاسی دست میداد گفت

آیلین-منم همینطور... خوش بگذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین برگشت طرفمو با چشماش ازم خواست که منم باهاش خداافظی کنم ولی من اخمی کردمو رفتم سمت درو چکمه هامو پام کردم. بعدشم سریع از خونه اومدم بیرونو رفتم سمت پارکینگ و توی ماشین منتظر یاسی نشستم. بعد از چند لحظه یاسی اومد.

یاسمین–چرا هیچی نگفتی؟

منم در حالی که ماشینو از توی پارک درمیاوردمو درو با ریموت باز میکردم گفتم

–مگه قرار بوده چیزی بگم؟

یاسمین– یسنا؟

–بله؟

یاسمین– مگه تو به من قول ندادی با آیلی آشتی کنی؟

–چرا همین کارم میخواستم بکنم ولی با این کار صبحش پشیمون شدم.

یاسمین– فکر نمیکنی یه مسئله کوچیک و خیلی داری بزرگش میکنی؟

–نه.

دیگه به سر خیابون اصلی رسیده بویدم برای همین گفتم

–خب کجا باید بریم؟

یاسمین شونه ای بالا انداختو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین– من که جایی رو نمیشناسم... تو چی؟

–منم جای زیادی رو بلد نیستم ولی اون دفعه یه مرکز خرید رفتم خیلی چیزای خوشگلی داشت ولی لباس مجلسی زیاد نداشت.

یاسمین– پس چی کار کنیم؟

–باید از یکی بپرسیم دیگه.

بلاخره با کلی پرس و جو تونستیم یه مرکز خرید خوب پیدا کنیم.

با هم از ماشبن پیاده شدیمو رفتیم سمت اولین مغازه.نزدیک یه نیم ساعت بیشتر مغازه هارو رفتیم ولی حتی یه لباسم پیدا نکردیم.

یاسمین– اه اعصابم خورد شد.. چرا این طورین؟ یه لباس خوب و خوشگل ندارن.

–اتفاقا همشون خوشگلن ولی به درد ما نمیخورن بس که کوتاه و تنگن... آدم نمیدونه بالاشو بگیره یا پایینشو.

همینطور داشتم با یاسی حرف میزدم که چششم افتاد به یه لباس گل بهی. سریع به سمت ویترین مغازه رفتم تا خوب بتونم ببینمش.... به نظر که خیلی لباس قشنگی بود ولی باید توی تن میدیدمش  برای همین روبه یاسی گفتم

– یاسی بیا بریم من این لباس رو امتحان کنم.

یاسی هیچ و نگفت و پشت سرم وارد مغازه شد. فروشنده یه خانم مسن بود که با دیدن ما از جاش بلند شدو گفت

فروشنده– بفرمایید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**–سلام خانم... ببخشید میخواستم اون لباس گل بهی پشت ویترینتونو امتحان کنم.**

**فروشنده– حتما.**

**بعدشم رفت پشت مغازه و چند لحظه بعد لباسو برام آوردو در حالی که به طرفم میگرفت گفت**

**فروشنده– فکر کنم این سایزتون باشه.**

**لباسو ازش گرفتمو رفتم اتاق پرو.**

**لباسامو در آوردمو لباسو تنم کردمو با هزار بدبختی زیپ لباسو بستم و خودموتوی آینه نگاه کردم.لباس کیپ تنم بودو جنس پارچش ساتن بود ولی اونقدر براق نبود و یه جنس خاصی داشت و بلند بودو از کمر به پایین چین پلیسه میشدو از گوشه ی سمت چپش جمع میشد تا روی کمرم سه تا گل بزرگ از جنس پارچه ی خودش روش میخورد.... یقشم هفتی بودو آستیناشم که تا آرنجم بود پفی بودو روی لباسم با گلای ریز کار کرده بودن... در کل خیلی لباس قشنگی بودو بهم میمومد و پوستمو سفید تر نشون میداد...**

**همینطور داشتم از دیدن خودم توی آیینه ذوق مرگ میشدم که یاسی به در زدو گفت**

**یاسمین– یسنا مردی؟باز کن درو ببینمت خب..**

**لبخندی زدمو در باز کردم که یاسمین سریع پرید توی اتاقو با دهن باز زل زد بهم. آخرسر که دیدم هیچی نمیگه و مثل جن زده ها زل زده به من گفتم**

**–خوبه؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای من یاسی تکونی به خودش دادو گفت

یاسمین–خوبه؟ عالیه.. خیلی بهت میاد...خیییییییییلی.

–هوی چته داد میزنی آبرومونو بردی؟

یاسمین– کوفت... خوبه دارم از تو تعریف میکنما.

–نمیخوام اونجوری با صدای بلند تعریف کنی.

یاسمین سری تکون دادو گفت

یاسمین–لیاقت نداری.

منم در حالی که هولش میدادم بیرون گفتم

–مثل تو... برو بیرون میخوام لباسمو عوض کنم.

یاسی که رفت بیرون دوباره به خودم توی آیینه نگاه کردم... خدایی خیلی بهم میودو خوشگل شده بودم. لبخندی زدمو لباسمو در آوردمو لباسامو پوشیدمو رفتم بیرون. لباسو روی میز گذاشتم که فروشنده گفت

فروشنده– پسندیدید؟

–بله.. همینو میبریم.

فروشنده–مبارکتون باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

–ممنون... چقد میشه؟

فروشنده–قابل نداره...۱۸۶ تومن.

قیمتش یه ذره بالا بود ولی چاره ای نداشتم... توی کیفمو نگاه کردم ...صد تومن بیشتر نداشتم برای همین عابرمو درآوردمو گفتم

–میشه کارت بکشم؟

فروشنده– بله حتما.

بلاخره بعد یکی دودقیقه از مغازه بیرون اومدیم.

یاسمین– خب تو که لباستو خریدی خالا میمونه لباس من.

تا خواستم جوابشو بدم گوشیم زنگ زد. سریع از توی کیفم در آوردم که دیدم ارسان. با تعجب ابرویی بالا انداختمو جواب دادم.

–بله؟

ارسان– سلام... خوبی؟

–ممنون... شما خوبین؟

هر کار کردم نتونستم جلوی خومو بگیرم که حالشو نپرسم.

ارسان–مرسی... کجایی؟

بیا باز من به این بشر رو دادم پرو شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-چطور؟ کاری داشتین؟**

**ارسان- آره برای عروسی آیلینم میخواد خرید کنه اومدم دنبالش گفتم هر جا شما هستین مام بیام که با هم باشیم.**

**-آیلی خودش خواست که زنگ بزنین؟**

**ارسان-آر.. یعنی نه... فهمیدم با هم دعوا کردین... هر کار کردم خودش زنگ نزد برای همین من زنگ زدم.**

**-وقتی خود آیلی نمیخواد پس نباید اجبارش کنین.**

**ارسان چند لحظه سکوت کرد بعد از اون با صدای آرومی گفت**

**ارسان- یسنا خانوم.. آیلی خودش گفت من زنگ بزنم اونجا جلوی خودش بود من اینجوری گفتم پس بهتره آدرسو بدیو اینقد لجبازی نکنی.**

**-دروغ که نمیگی؟**

**ارسان-من هیچ وقت به تو دروغ نمیگم.**

**با این حرفش دوباره اون حس قشنگ و توی وجودم احساس کردم.**

**ارسان-چی شد پس؟ نمیگی؟**

**-چرا... خیابون...**

**ارسان- باشه.. ما تا ده دقیقه دیگه میاییم اونجا.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-باشه... فعلا.**

**ارسان- میبینمت.**

**گوشی رو قطع کردمو برگشتم سمت یاسمین.**

**یاسمین- چی شد؟ آدرس به کی دادی؟**

**-ارسان بود... با آیلی میان اینجا.**

**یاسمین-چه خوب.**

**-چیو چه خوب... باز آیلی بیاد اینجا با این کارای جدیدش اعصاب منو خورد میکنه.**

**یاسمین- اا یسنا نداشتیما.. حالا که آیلی داره پا پیش میزاره باز تو داری اینجوری میکنی؟ دیگه خیلی بده اگه بیشتر از این قهرتون طولانی بشه.**

**سری تکون دادمو هیچی نگفتم.**

**یاسمین-خب حالا که قراره بیان موافقی برای این که منتظرشون باشیم بریم یه چیزی بخوریم.**

**-بریم.**

**با هم رفتیم سمت کافی شاپی که طبقه پایین بود. یه میز چهار نفره انتخاب کردیمو نشستیم و من سفارش بستنی شکلاتی دادمو یاسمینم قهوه سفارش داد. چند لحظه بعد که سفارشامونو آوردن با اشتها شروع کردم به خوردن بستنیم که یاسی گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–وای تو چه جوری توی این هوای سرد بستنی میخوری؟

–اولا این هر بستنی نیستو بستنیه شکلاتیه... دوما بستنی توی این هوا میچس...

هنوز حرفم تموم نشده بود که گوشیم زنگ زد. سریع برداشتمش که دیدم ارسان.

–بله؟

ارسان– سلام.. ما الان تو مر کز خریدیم.. شما کجایین دقیقا؟

–ما الان توی کافی شاپ طبقه همکفیم.

ارسان– باشه.. الان میاییم.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی میز و چند دقیقه بعدم ارسان آیلین اومدن. آیلین اومدو جلو اول به یاسی سلام کرد بعد برگشت طرف منو با مکث گفت

آیلین– سلام.

منم خیلی عادی جوابشو دادم که اومد روی صندلی کنار من نشست. از این کارش خیلی تعجب کردم ولی به روی خودم نیوردم و رومو برگردوندم تا بقیه بستنیمو بخورم که دیدم ارسان روبروم نشسته و داره نگام میکنه که با نگاه من گفت

ارسان– سلام عرض شد.

–سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- چه عجب یه نگاهم به این طرف انداختین...از اون موقع که همش حواست به خواهرت بود.

چشم غره ای بهش رفتم که لبخندی زدو هیچی نگفت. آیلین و ارسانم مثل من بستنی شکلاتی سفارش دادن. چند دقیقه بعد که بستنیم تموم شد از جام بلند شدمو رو به یاسی گفتم

-من میرم دستامو بشورم.

از جام بلند شمو رفتم دستشویی. داشتم دستامو میشستم که یکی وارد دستشویی شد ولی اصلا بهش نگاه نکردم. شیر آبو بستمو برگشتم که برم بیرون که دیدم آیلی روبروم وایستاده. هیچی نگفتمو خواستم از کنارش رد بشم که سریع دستمو گرفتو گفت

آیلین- هنوزم خیلی از دستم عصبانی ای؟

هیچی نگفتمو منتظر نگاش کردم که سرشوو‌پایین انداختو گفت

آیلین- میدونم خیلی حرفای بدی زدم ولی باور کن خیلی شرایطم بد بوده.

اینو که گفت یه قطره اشک چکید روی مانتوش. با دیدن اشکش سریع دستمو گذاشتم زیر چونشو گفتم

-ببینمت تورو... داری گریه میکنی؟

سرشو آورد بالا که دیدم چشماش پر اشکه.

-باشه گلم.. دیگه گریه چرا.. همه چی تموم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- یعنی بخشیدیم؟

-آره عزیزم... هر چی بوده تموم شده.

آیلین- ولی باور کن علت همه رفتارام...

-هیس... الان دیگه هیچی نگو... میریم خونه صحبت میکنیم.

آیلین فین فینی کردو گفت

آیلین- یعنی دیگه باهام قهر نیستی؟

-من از اولم قهر نبودم تو که اونجوری رفتار میکردی منم اونجوری کردم.... حالام بیا بریم دیگه یه ساعت منو اینجا نگه داشتی خفه شدم از بودی گند.

آیلی خندیدو دست و صورتشو شست و با هم اومدیم بیرون. احساس خیلی خوبی داشتم چون بلاخره بعد از دو روز با هم آشتی کرده بودیم. یاسی و ارسان با دیدن ما از جاشون بلند شدن که بریم. یاسمین که با با دیدن لبخند من لبخند پهنی زد ولی چهره ی ارسان خیلی تو هم بود.... بیا یکی خوب شد حالا این یکی واسه من قیافه میگره... عجب گیری کردیما. نفسمو محکم فوت کردمو با هم رفتیم طبقه بالا تا بقیه خریدامونو بکنیم. جلوی یه مغازه که رسیدیم آیلی اومد کنارمو گفت

آیلین- تو چیزی خریدی؟

-آره من لباسمو خریدم فقط کفش مونده.

آیلین-چه شکلیه.

-قشنگه.. بریم خونه نشونت میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– باشه.

یاسمین– یسنا بیا ببین این لباسه قشنگه؟

با صدای یاسمین به سمتش برگشتمو به لباسی که اشاره میکرد نگاه کردم. یه لباس بادنجونی خوشرنگ بود که دکلته بودو روش یه کت آستین سه ربع رنگ خودش میخورد اندازشم تا زیر زانو بود و روشم خیلی خوشگل کار شده بود. در کل لباس ساده و شیکی بود.

–قشنگه... میخوای برو بپوش ببین تو تنت چه جوریه؟

یاسی سری تکون دادو با هم وارد مغازه شدیم. چند لحظه بعد یاسی لباسو گرفتو وارد اتاق پرو شد. منم منتظر جلوی دروایستاده بودم آیلی و ارسنم روی صندلی نشسته بودن و ارسان مثل چی اخم داشت... وا این معلوم هست چش میشه یهو؟ از اون موقع که خوب بود...

همینطور داشت با خودم فکر میکردم که یاسی یه ذره درو باز کردو گفت

یاسمین– یسنا بیا زیپمو ببند نمیتونم.

رفتم داخل و در حالی که زیپشو میبستم گفتم

–خب بس که بی عرضه ای... من نمیدونم بهزاد عاشق چیه تو شده؟

یاسمین– همه چیم.

–بله دیگه تو تعریف نکنی ارسان ازت تعریف کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیپشو که بستم برگشت سمت آیینه و خودشو نگاه کرد. لباس خیلی قشنگی بود ولی خیلی کوتاه بود.

-یاسی یه ذره کوتاه نیس؟

یاسمین- یه ذره؟ افتضاحه... حیف.

-آره ولی میتونی زیرش ساپورت مشکی بپوشی.

یاسمین- اینم حرفیه.. ببین اگه ساپورت دارن یکی بیار برام.

-باشه.

رفتم سمت فروشنده که پسر جوون بودو گفتم

-ببخشید شما ساپورتم دارید؟

فروشنده- بله.. مشکی میخوایین؟

-بله.

از جاش بلند شدو رفت سمت یکی از قفسه ها و یه بسته بیرون آوردو گرفت سمتم منم بستشو باز کردم و ساپورتو دادم یاسی. وقتی پوشید فوق العاده شده بود... خیلی خوشگل شده بود مخصوصا که لباس خیلی فیکس تنش بود. خودشم خیلی خوشش اومد. بلاخره بعد ده دقیقه از مغازه اومدیم بیرون.

آیلین- خیلی نامردین.. شما لباستونو گرفتین ولی من هنوز نخریدم.

-آیلی اتفاقا قبل از این که شما بیایین یه لباس دیدم که خیلی قشنگ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- پس چرا نمیگی؟ کدوم مغازس؟

مغازه رو بهش نشون دادمو با هم رفتیم سمتش. ارسانم که فقط مثل این بادیگاردای اخمو دنبالمون میمودو لام تا کام حرف نمیزد... معلوم نیس چش شد یهو.. نکنه ما که نبودیم با یاسی بحثش شده؟

با این فکر رفتم کنار یاسی و گفتم

-یاسی؟

با صدای من برگشت طرفمو منتظر نگام کرد که گفتم

-توی کافی شاپ ما که نبودیم با ارسان حرفت شده؟

یاسمین- با ارسان؟ نه.. واسه چی؟

-آخه از همون موقع اخماش رفته تو همو اصلا حرف نمیزنه.

یاسی یه ذره مشکوک نگام کرد بعد با تردید گفت

یاسمین- شما که نبودین گوشیت زنگ زد تا اومدم بردارم ارسان سریع برداشتو تا صفحشو نگاه کرد اخماش رفت تو هم بعدشم یه ذره با گوشیت کار کردو گذاشت سرجاش.

-اونوقت تو الان باید اینو به من بگی.

یاسی شونه ای بالا انداختو هیچی نگفت. دیگه به مغازه رسیده بودیم. لباسی رو که خوشم اومده بود به آیلی نشون دادم که گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- قشنگه... ولی یقش باز نیس؟

-نمیدونم.. فکر نکنم اونقدر باز باشه ولی بازم میخوای یه امتحان بکن.

آیلی هیچی نگفتو با هم وارد مغازه شدیم. لباس و گرفت و رفت تا تنش کنه منم فرصت پیدا کردمو گوشیمو درآوردم تا ببینم کی بهم زنگ زده. لیست تماسامو که دیدم فهمیدم مهرداد زنگ زده و یه پیام داده بود که ارسان خان بازم فوضول شدنو خوندن. سریع پیامشو باز کردم که دیدم نوشته

مهرداد- سلام فرشته ی من... ببخش که دوباره مزاحمت شدم ولی دیگه نتونستم طاقت بیارم که برای آخرین بار بهت نگم دوست دارم... آره نتونستم... هیچ وقت فراموش نکن که همیشه به قول خودت مثل یه دوست میتونی روم حساب کنی... اصلا نمیخواد با این پیام خودتو معذب کنی یا عذاب وجدان بگیری چون تو حق انتخابداری و این انتخابت برای من خیلی ارزش داره... فقط... فقط... خیلی دوست دارم.

خیلی دلم برای مهرداد سوخت. آهی کشیدمو گوشیمو گذاشتم توی کیفم و صاف وایستادم که دیدم ارسان با یه اخم غلیظ زل زده بهم. خیلی قیافش وحشتناک شده بود برای همین آب دهنمو قورت دادمو رفتم سمت اتاق پرو چند تا به در زدمو آروم گفتم

-آیلی پوشیدی؟

آیلین- آره.. وایسا یه لحظه.

بعد از چند ثانیه آیلی درو باز کرد. رفتم داخل...آیلی در حالی که لباسو تنش کرده بود جلوی آیینه وایستاده بودو داشت خودشو نگاه میکرد.. لباسش یه لباس صدفی بود که بلندیش تا زیر زانو بودو پایین دامنشم هفتی هشتی که چون پارچش

رمان بازار
romanbazar.ir

لخت بود چین دار وایمیستاد. یقش قایقی بودو آستینانشم حریر بودو روشم با گلای رز از جنس پارچه ی خودش کار شده بود.

آیلین- خیلی بده؟

-نه دیونه... برعکس خیلی بهت میاد.

آیلین- دروغ نگو.

-چرا خب دروغ بگم مثلا؟ جدی میگم خیلی بهت میاد... چیه خوشت نیومد؟

آیلین- چرا... خب.. خب..

-خب چی؟ ارسانم خوشش میاد یا نه؟

رفتم جلوترو در حالی به پشتش میزدم گفتم

-ای خواهر عاشق من.. آره خیلی خوشگل شدی حتما خوشش میاد.

آیلی لبخندی پهنی زد که سریع اخم کردمو گفتم

-نیشتو ببند دختره ی بی چشم رو...نچ نچ خجالتم نمیکشه.

آیلین-باز به روت خندیدم؟ برو بیرون میخوام لباس عوض کنم.

منم ایشی گفتمو از اتاق اومدم بیرون. یاسی داشت بقیه لباسارو نگاه میکردو ارسانم روی صندلی نشسته بودو سرشو توی دستاش گرفته بود. نا خودآگاه کشیده شدم سمتشو روی صندلی کناریش نشستم چون غیر اون صندلی دیگه ای نبود. چند لحظه بعد ارسان توی همون حالت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- دوسش داری؟

با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم

-چی؟ من یسنام ها.

ارسان سرشو آورد بالا گفت

ارسان- میدونم یسنایی... منم این سوالا از یسنا پرسیدم.

-خب این سوالت چه ربطی به من داشت؟

ارسان- ربط نداره؟ مهرداد به تو ربط نداره؟

تازه متوجه منظورش شدم برای همین گفتم

-خب؟

ارسان- خب چی؟ دوسش داری یا نه؟

-این موضوع شخص...

تا خواستم حرفمو کامل کنم ارسان دستشو جلوم نگه داشتو گفت

ارسان- جوا ب تکراری به من نده.. درست جواب سوالمو بده.

-خوب تو که پیامای منو خوندی دیگه چه نیاز به جواب من داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- اولا من همه رو نخوندمو فقط مال مهردادو خوندم.. دوما من الان حس مهردادو میدونم نه تورو پس میخوام احساس تورم بدونم... دوسش داری یا نه؟

-معلومه که نه.

ارسان- از کجا معلومه؟

-از جایی که اگه دوسش داشتم پیشنهادشو قبول میکردم.

ارسان- یعنی من مطمئن باشم؟

-ببخشید ولی از چی؟

ارسان- از حست... یعنی دیگه حست به مهرداد عوض نمیشه؟

-نمیدونم شایدم عوض شد... ولی اصلا برای چی این سوالا رو میپرسی؟

ارسان- به یه دلیلی.

تا خواستم بگم به چه دلیلی آیلی از اتاق پرو اومد بیرون. از جام بلند شدمو رفتم سمتش و لباسو حساب کردیمو از مغازه اومدیم بیرون.

یاسمین دستاشو بهم زدو گفت

یاسمین- خب حالا بریم سراغ کفش.

-وای ذوق مرگ نشی تو یه وقت؟

یاسی که بدجور خورده بود توی پرش گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین– بی ادب... خب کفش خیلی دوست میدارم.

–باشه باشه .. الان گریه نکن که پستونکت تو ماشینه ها.

یاسمین چشم غره برام اومد که منم زبونمو آوردم بیرونو براش زبون درازی کردم که دیدم یکی کنارم وایستاده. توی همون حالت برگشتم طرفش که دیدم ارسان داره با یه لبخند پهن نگام میکنه. چند لحظه توی همون حالت نگاش کردم بعد از سریع به خودم اومدمو سریع صاف وایستادمو رومو برگدوندمو گفتم

–بریم.

بعدشم خودم با سرعت راه افتادم ولی از پشت سرم صدای خنده ی سه تاییشونو شنیدم... ای حناق.. ای یسنا ی احمق اون چه کاری بود کردی جلوی ارسان؟ بیا باز یه اتو دادی دستش که اذیتت کنه... نه بابا ارسان دیگه بچه خوبی شده... اذیت نمیکنه... هه به همین خیال باش....

## ( فصل ٤ )

جلوی یه مغازه کفش فروشی وایستادمو به کفشاش نگاه کردم. کفشای خیلی قشنگی داشت ولی حیف که هیچ کدومش همرنگ لباسم نبود ولی یه کفش بادنجونی خیلی خوشگل داشت برای همین برگشتم سمت یاسی و گفتم

–یاسی اون کفش رو ببین... خیلی قشنگه و به لباستم میاد.

یاسمین–کدومو میگی؟

–ای بابا.. اونی که پاشنه بلنده و روی یه طرفش گلای کوچولو مثل پیرهنت روشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین– آها... وای راست میگیا گلاش مثل پیرهنمه.

بعدشم همون جور زل زد به کفش.

–هووووووی... کجایی؟ بیا برو امتحانش کن دیگه پاهام سوراخ شد بس که راه رفتم.

یاسمین– بله دیگه دیوار کوتاه تر از من نبود بهش گیر بدی نه؟

–نه بیا برو انقد اون فکو نجنبون.

بعدشم به زور هولش دادم توی مغازه. ارسان و آیلینم پشت سرمون وارد مغازه شدن. دوتا پسر توی مغازه بودن که انگار جفتشونوبرق گرفته بود بس که موهاشونو سیخ سیخ کرده بودن.

یقه هاشونم باز بودو چندتا گردنبند گردنشون بود... با دیدن تیپ قیافشون یاد هوتن افتادم... آخی دلم واسه پس گردنیای بهزاد که به هوتن میزد تنگ شده... با این فکر لبخندی زدم که با احساس سوزش توی دستم از جا پریدمو به کنارم نگاه کردم که دیدم آیلی داره با حرص نگام میکنه.

–عزیزم چیزی به نام مرض توی وجودت هست؟

آیلین– توی وجود من نه ولی تو چرا.. برای چی دو ساعته با لبخند زل زدی به این دوتا؟

خب وقتی این دو تا پدیده رو دیدم یاد هوتن و بهزاد افتادم. همین.. حالا ارزش داشت که این جوری بازوی منو کبود کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– بله ارزش داشت... از این به بعد وقتی کسی رو میبینی لطفا یاد کسی نیفت یا حداقل با چشات قورتش نده.

–اوه اوه.. چه غیرتی شدی تو رو من.

آیلین–من غیرتی نشدم ارسان خیلی غیرتی و از این کارا بدش میاد پس دیگه اصلا جلوش از این کارا نکن.

بعدشم رفت کنار ارسان وایستاد. با یه لبخند ناخودآگاه برگشتم سمت ارسان و نگاش کردم... پس برای این آقا رفتار منم مهمه... همینطور داشتم با لبخند نگاش میکردم که فکر کنم سنگینی نگاهمو حس کردو برگشت طرفم... اول یه اخم کوچیک روی صورتش خودنمایی میکرد بعد از اون چشماش رنگ تعجب گرفت بعد انگار چراغونی شدن... اولین بار بود داشتم چشمای مشکیشو این جوری میدیدم... خیلی چشماش قشنگ شده بود و اصلا نمیتونستم ازش چشم بردارم ولی بلاخره به هر سختی بود نگاهمو از اون دوتا تیله ی مشکی گرفتمو به یاسی که روی صندلی نشسته بود نگاه کردم. یاسی چشماشو ریز کرده بودو مشکوک نگام میکرد. با تعجب نگاش کردمو رفتم جلوترو گفتم

–چیزی شده؟

یاسمین– نه.

–خب چی شد؟ خوشت اومد از کفشت؟

یاسی نگاهی به کفش تو پاش انداختو گفت

یاسمین– آره.. قشنگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد سریع کفشو در آوردو به پسره داد تا براش توی جعبه بزاره. هنوز از مغازه نیومده بودیم بیرون که آیلی سریع به یه کفش اشاره کردو گفت

آیلین- وای یسنا اون کفش رو ببین چه نازه.

برگشتم همون جایی رو که آیلی اشاره کرده بودو دیدم. یه کفش پاشنه بلند صدفی بود که کنارش یه پاپیون بزرگ میخوردو از پایینش چند تا زنجیر ریز آویزون بود.

-آره خیلی قشنگه.

با این حرفم آیلی سریع برگشتم طرف یکی پسرا و گفت براش کفش و بیارن. خودشم رفت روی یکی از صندلیا نشست تا کفشو امتحان کنه. همینطور داشتم به آیلی نگاه میکردم که صدای ارسان و توی فاصله ی خیلی نزدیکی از گوشم شنیدم.

ارسان- تو نمیخوای کفش بخری؟

برگشتم طرفش که دیدم صوتش توی سه چهار سانتی صورتم قرار داره. سرخ شدمو صورتمو برگردوندم و گفتم

-اخه رنگی که به لباس من بخوره و نداره.

ارسان- مگه لباست چه رنگیه؟

-گل..

تا خواستم حرفمو کامل کنم دوباره اون حس لجبازی اومد سراغم برای همین یه قدم رفتم عقبو برگشتم طرفشو گفتم

-بلاخره هر رنگی هست الان این مغازه نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم سریع برگشتمو رفتم سمت آیلی. بلاخره بعد از ده دقیقه از مغازه اومدیم بیرون.

آیلین- خب حالا فقط کفش تو میمونه یسنا.

-منم که اصلا نای وایستادن ندارم... بیایین بریم خونه.

یاسمین- ا یعنی چی بریم خونه... توکه هنوز کفشتو نخریدی.

-ای بابا فردا رو که ازمون نگرفتن... فردا خودم میام میخرم.

یاسمین- یسنا خیلی تنبل شدیا.. بیا بریم بخریم دیگه.

تا خواستم چیزی بگم ارسان سریع گفت

ارسان- ای بابا حالا چه اجباریه.. عروسی پس فرداس پس هنوز تا فردا وقت دارید.

-اخ خدا الهی خیرتون بده.. منم دو ساعته میخوام همینو بگم.

آیلین-باشه بریم نمیری تو الان از خستگی.

-باور کن یه قدم دیگه بردارم میمیرم.

با این حرفم ارسان یه چیزی زیر لب زمزمه کردم ولی نشنیدم برای همین با تعجب برگشتم طرفش که شونه ای بالا انداختو به سمت خروجی رفت. منم سری تکون دادمو با آیلی و یاسی رفتیم سمت در.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه مغازه کفش فروشی دقیقا جلوی در خروجی بود که یه کفش خیلی خوشگل دقیقا همرنگ لباسم داشت ولی از بس خسته بودم زورم اومد برم بگیرم و تصمیم گرفتم همون فردا بیام بخرمش. وقتی برگشتم که برم بیرون دیدم ارسان دقیقا زل زده به همون کفشه و یه نگاه به من میندازه و یه نگاه به اون کفشه که با دیدن نگاه من سریع برگشت و رفت. وارد پارکینگ که شدیم منو یاسی داشتیم به سمت ماشین من میرفتیم که ارسان گفت

ارسان– ا شما با ماشین اومدین؟

برگشتم طرفشو آروم طوری که فقط یاسی که کنارم بود بشنوه گفتم

–نه پس با خر اومدیم... البته گاری هم بودا ولی گفتیم خر بهتره.

تا حرفم تموم شد یاسی منفجر شد از خنده. خودمم خندم گرفته بودو اصلا نمیتونستم خودمو نگه دارم و قرمز شده بودم. آیلین و ارسانم با تعجب به ما دوتا نگاه میکردن. بلاخره بعد از چند دقیقه یه ذره خودمو جمع و جور کردمو گفتم

–آره... من برم یاسی رو برسونم میام.

ارسان–خب بریم شام بخوریم بعد بریم خونه.

–باشه پس شما راه بیافتین مام پشت سرتون می یایم.

بعدشم سریع برگشتمو با یاسی رفتیم سمت ماشین... یاسی هنوزم از خنده میخواست غش کنه. در ماشین و باز کردمو توی ماشین نشستیم بعد در حالی که ماشینو روشن میکردم رو به یاسی گفتم

–وای چه خبرته یاسی؟ یه کلمه گفتم این جوری غش کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسیم در حالی که نفس نفس میزد گفت

یاسمین–آخه تو ک... نمی..دونی چقدر ...با.. حال گفتی...

–باشه حالا یه نفس بگیر نمیری که نمیتونم جواب بهزادو بدم ها..

پشت سر ماشین ارسان راه افتادیم. حدود نیم ساعت توی راه بودیم و آخرسرجلوی یه فست فود نگه داشت. ماشین و پارک کردمو به ساعتم نگاه کردم... اوه ساعت ۱۱ بودو ما تازه میخواستیم شام بخوریم. همه با هم به سمت رستوران رفتیم و یه میز چهر نفره انتخاب کردیمو نشستیم. از خستگی خودمو روی صندلی پرت کردم که یاسی سریع اومد سمت چپم نشست و ارسانم سمت راستم آیلینم رفت روبروی ارسان نشست.

چند لحظه بعد گارسون اومد تا سفارش بگیره. همه پیتزا سفارش دادن به غیر من که فقط سیب زمینی سفارش دادم. به محض این که گارسون رفت ارسان برگشت طرفمو گفت

ارسان– چرا فقط سیب زمینی سفارش دادی؟

قبل از این که جواب بدم آیلی سریع گفت

آیلین– آخه یسنا خیلی سیب زمینی دوست داره.

ارسان– اونو که میدونم ولی خب کنارش باید یه چیزم دیگم بخوره.. چون سیب زمینی تنها که غذا حساب نمیشه.

–درسته ولی من الان خیلی خستم و وقتاییم که این جوریم زیاد اشتها ندارم.. برای همینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– آها...

چند دقیقه بعد غذاهامونو آوردن. منم روی سیب زمینی هام سس ریختمو آروم آروم شروع کردم به خوردن. وقتی تموم شد تا خواستم ظرفمو بزارم کنار یکی، دو تا تیکه پیتزا گذاشت توی ظرفم. برگشتم دیدم ارسان این کارو کرده. ظرفو به سمتش کشیدمو گفتم

–مرسی... میل ندارم.

ارسان– میل داری... این دو تا تیکه کوچیک جایی رو نمیگیره.

–ولی...

ارسان– ولی نداره... زشته دست کسی رو پس بزنی.

پوفی کردمو یه تیکه از پیتزا هارو برداشتمو شروع کردم به خوردن. اولین گازو با بی میلی زدم ولی یکم که گذشت اشتهام باز شد چون خیلی پیتزاش خوشمزه بود... نمیدونم چرا اینطوری بود آخه من قبلا اینجا اومده بودمو پیتزاهاشو امتحان کرده بودم ولی هیچ وقت تا این اندازه خوشمزه نبوده برای همین به دو دقیقه نکشیده همشو خوردم.

برگشتم سمت ارسان که دیدم داره با لخند نگام میکنه.با سر ازش پرسیدم چی شده که گفت

ارسان– هیچی... فقط من دیگه نمیخورم... اگه میخوای بخور.

با این که خیلی دلم میخواست بخورم ولی دیگه ضایع بود برای همین در حالی که با حسرت به پیتزاش نگاه میکردم سری به معنای نه تکون دادم که ارسان یهویی زد زیر خنده. با خنده ی ارسان آیلی و یاسمین برگشتن و با تعجب نگامون کردن منم

رمان بازار
romanbazar.ir

با یه علامت سوال بزرگ زل زدم به ارسان. بلاخره بعد از چند لحظه که خندش تموم شد گفت

ارسان- خب اگه میخوای بخور دیگه.. چرا اون شکلی میکنی خودتو؟

-مگه چه شکلی کردم؟

ارسان- یعنی نفهمیدی چی کار کردی؟

تا اومدم جواب بدم آیلی سریع گفت

آیلین- چی شده؟

ارسان- هیچی این خانوم از اول پیتزا میخواسته ولی سفارش نداده بعدش که من یه تیکه دادم بهش دلش خواست و الان که بهش میگم من نمیخوام مال منو بخور برای این که ضایع نشه با حسرت زل زده به پیتزام میگه نه نمیخوام... نمیدونی چه شکلی شده بود اون موقع.

آیلین لبخندی زدو گفت

آیلین- خب اگه میخوای سفارش بده.

-تو حرفای ایشونو باور کردی؟

آیلین- یعنی باور نکنم؟

منم در حالی که بازم با حسرت به پیتزای توی دست آیلی زل زده بودم گفتم

-نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلی با ته خنده ای که توی صداش بود گفت

آیلین- ولی چهرت چیز دیگه ای میگه ها.

-نخیرم.. چهرمم همینو میگه.

آیلین- باشه حالا چرا میزنی.. نخور.

بعدشم با اشتها یه گاز بزرگ از پیتزاش زد که دلم ضعف رفت. پوفی کردمو برای این که وضعم از این بدتر نشه برگشتم سمت یاسی که دیدم بازم مشکوک زل زده به منو ارسان.

-یاسی میشه بگی چته امروز؟

یاسمین- هیچی... مگه باید چیزیم باشه؟

-پس چرا هی مثل این کارگاها زل میزنی بهمون؟

یاسمین- بهتون؟

-آره.. هی زل میزنی به منو ارسان.

با این حرفم ابروهای یاسی از تعجب بالا رفت و در حالی که لبخند کجی میزد گفت

یاسمین- اینقد حواست بهش هست؟

-به کی؟ چی میگی تو؟ حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین– بیخیالش...

–بهتر چون اصلا از حرفات سر در نمیارم....چی میخواستم بهت بگم؟... اها غذاتو تموم کردی؟

یاسمین به پیتزاش اشاره کردو گفت

یاسمین–نه ولی دیگه میل ندارم.. برای چی؟

–گفتم اگه تموم کردی ما زودتر بریم که برسونمت.

یاسمین–باشه.. بریم.

هر دو با هم از جامون بلند شدیم که آیلین گفت

آیلین–کجا میرین؟

–من میرم یاسی رو برسونم بعدشم میرم خونه.

ارسان– خوب بزار تو با آیلی برو من یاسی رو میرسونم.

–نه دیگه خودم میبرمش.... میبنمتون.

برگشتم سمت یاسی که سریع گفت

یاسمین– یسنا میگم تو نمیخواد بیای دیگه رات دور میشه من خودم با تاکسی میرم.

–برو بابا این چه حرفیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین– نه جدی گفتم... به خدا رازی نیستم به خاطر من این همه رات دور بشه.

–یاسی به خدا یه کلمه دیگه بگی از دستت ناراحت میشما.. تو امانتی دستم اگه خدایی نکرده بلایی سرت بیاد من جواب بهزادو چی بدم.

یاسی لبخندی زدو گفت

یاسمین– به خدا که خیلی گلی.

–خوبه برعکس تو که خیلی خلی.

یاسی سری تکون دادو با هم به سمت در خروجی رفتیم. حدود ساعت ۱۲/۳۰ بود که یاسی رو ی جلوی خوابگاه پیاده کردمو رفتم سمت خونه تا برسم خونه ساعت ۱/۴۵ شد. ماشینو توی پارکینگ پارک کردمو از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه. چراغای پارکینگ همش خاموش بود و خیلی تاریک بود ولی نه اونقدر که نتونم چیزی رو تشخیص بدم. کلیدو داخل در انداختمو تا خواستم درو باز کنم یه صدایی از پشت سرم شنیدم. برگشتم پشت سرمو نگاه کردم ولی هیچی دیده نمیشد فقط یه چیز سفید روی پله هایی که به پشت بوم میخورد دیده میشد. خیلی ترسیدم برای همین سریع در خونه رو باز کردمو پریدم داخل.

به در تکیه دادمو آب دهنمو قورت دادم... یعنی کی بود که اونجا نشسته بود؟ وای یعنی دزد بوده؟

به اینجای حرفم که رسید صدای در خونه ی ارسان اومد. سریع برگشتمو از توی چشمی نگاه کردم که دیدم ارسان در حالی که یه بلوز شلوار سفید تنشه جلوی در خونش وایستاده و زل زده به خونه ی ما. چراغا هنوزم خاموش بودو تنها چراغ خونه ی خودش بود که چهرشو معلوم میکرد اخه در خونش باز بودو اون جلوی در خونش وایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره بعد از چند دقیقه دست از نگاه کردن برداشتو رفت داخل خونش. وا این چرا اینجویه امروز؟ یه بار میخنده یه بار اخم میکنه یه بار افسرده میشه.. اصلا معلوم هست چشه؟

شونه ای از روی ندوستن بالا انداختمو رفتم سمت اتاقم. چراغو که روشن کردم دیدم آیلی روی تخت من خوابیده. لبخندی زدمو رفتم طرفشو روی تخت نشستم. دستمو بردم نزدیک و موهاشو از روی صورتش کنار زدم و اروم گفتم

-خواهر گل من...

چند لحظه همینطور بالا سرش نشستمو موهاشو ناز کردم بعد از جام بلند شدمو لباسامو در آوردمو مسواکمو زدمو کنار آیلی خوابیدم.

صبح با نور آفتابی که توی چشمام افتاد از خواب بیدار شدم. خمیازه ای کشیدمو از جام بلند شدمو به ساعت روی میز نگاه کردم که چشام مثل چی گشاد شد.ساعت ۱۱ بود و من تا الان خواب بودم؟ مگه من صبح کلاس نداشتم؟

با کف دستم زدم به پیشونیمو از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاق آیلی. درو یهویی باز کردم که آیلی از جاش پریدو گفت

آیلین- اوف باز تو مثل کرگدن اومد داخل.

-ساکت باش ببینم... چرا صبح بیدار نکردی کلاس داشتم.

آیلین-صبح؟ تو که صبح کلاس نداشتی..

-چی میگی آیلی؟ قاطی کردیا.. من همیشه سه شنبه صبح کلاس نداشتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین- خب باهوش خانوم امروز که سه شنبه نیس.**

**-پس چند شنبس؟**

**آیلین- چهارشنبه.**

**نفس راحتی کشیدمو گفتم**

**-اه خدا خیرت بده خیالم راحت شد.**

**آیلین- خیلی خب حالا برو دست و صورتشو بشور که کلی باهات حرف دارم.**

**هیچی نگفتمو رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم. بعد ازاون رفتم دوتا قهوه درست کردمو با کیک بردم اتاق آیلی.**

**سینی رو گذاشتم روی میز آیلی و در حالی که روی تخت کنارش میشستم گفتم**

**-خب من سر تا پا گوشم خواهری.**

**آیلین- اول این که میخوام بازم به خاطر حرفام ازت عذرخواهی کنم.**

**-نیازی نیست... من که گفتم فراموشش کردم.**

**آیلین- ولی من فراموش نمکینم و خودمو نمیبخشم... باور کن همه ی اون حرفا از روی عصبانیت بوده و هیچکدومش حقیقت نداشته.**

**-خب چی تورو اینقد عصبانی کرد که باعث شد اونجوری بگی؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– عمم..

–عمت؟ مامان ارسان؟ اون چه ربطی به این قضیه داره؟

آیلین– اون روزی که منو تو با هم دعوامون شد من زودتر رفته بودم توی پارکینگ منتظرت بودم که ارسان از خونش اومد بیرونو تا اومد بهم سلام کنه گوشیش زنگ زد و سریع رفت داخل خونش.. منم کنجکاو شدمو رفتم گوش وایستادم که فهمیدم عممه...

–خب؟

آیلین– تا اونجایی که حرفای ارسان شنیدم فهمیدم عمم میخواد به زور زنش بده... ارسانم که عصبانی شده بودو همش داد میزدو میگفت من زن نمیخوام و یکی دیگه رو دوست دارم و تا خواست اسم دختر رو بگه تو منو کشیدیم کنارو نگزاشتی بفهمم کیه.. برای همین اینقد اعصابم بهم ریخته بود.

–که این طور... حالا.. از کجا معلوم که اون دختر..ت ..تو نباشی؟

نمیدونم چرا موقع گفتن این حرف صدام لرزش داشت و نمیتونستم خوب جملمو بگم.

آیلین پوزخندی زدو گفت

آیلین– معلومه که  من نیستم چون اگه بودم ارسان حداقل با یه کار کوچیک میتونست بهم نشون بده که دوسم داره ولی اون خیلی عادی و معمولی باهام رفتار میکنه.

–به هر حال هیچ وقت نمیشه از رفتار پسرا تشخیص داد که چی توی ذهنشونه پس توام بهتره امیدتو از دست ندیو امیدوار باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین سری تکون دادو هیچی نگفت منم قهوه هامونو از روی میز برداشتمو یکیشو به سمت آیلی گرفتمو گفتم

-حالام بیا اینو بخور دیگه بهش فکرنکن چون سرنوشتت هر چی باشه همون میشه.

آیلین-باشه... راستی تو نمیخوای بری کفشتو بگیری؟

-آی خوب شد یادم انداختی...چرا الان حاضر میشم میرم چون بعد از ظهر کلاس داریم.

از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقمو سریع همون لباسای دیشبی رو پوشیدمو ازخونه اومدم بیرونو رفتم سمت همون مرکز خرید.

ماشینو توی پارکینگ پارک کردمو از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت مغازه.به فروشنده گفتم کفشو برام بیاره که گفت سایز منو تموم کرده و دقیقا چند لحظه قبل من یه اقایی همین سایزو برده...

با قیافه ای آویزون دوباره رفتم پارکینگ. داشتم میرفتم سمت ماشینم که دیدم یکی به ماشینم تکیه داده و چون پشتش به من بود نمیتونستم ببینمش ولی از پشت خیلی برام آشنا بود. برا ی این که متوجهم بشه در ماشینو با ریموت باز کردم که پسره برگشت طرفم. ا این که ارسان... این اینجا چی کار میکنه؟

ارسان- سلام.

-سلام... تو اینجا چی کار میکنی؟

ارسان- اومدم اینو بخرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم یه نایلون سفید رنگو گرفت طرفم.

–این چیه؟

ارسان– خودت ببین.

نایلونو ازش گرفتمو داخلشو نگاه کردم که دیدم داخلش یه جعبس. سریع جعبه رو در آوردمو داخلشو نگاه کردم که دیدم همون کفشاس. جیغی از روی خوشحالی کشیدمو گفتم

–تو اینارو از کجا گرفتی؟

ارسان– از همینجا.

–ولی فروشندش به من گفت که سایز منو چند لحظه پیش یه اقایی اومد.... نکنه اون تو بودی؟

ارسان– دقیقا.

–مرسی... قیمتش چند بود؟

ارسان– هدیه رو که قیمتشو نمیپرسن.

–هدیه؟

ارسان– آره این یه هدیس از طرف من به تو.

–ولی خب به چه مناسبتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- هیچی.. همینجوری.. اشکالی داره؟

-خب این جوری که خوب نیس اصلا.

ارسان- کی گفته.. اتفاقا خیلیم خوبه.

-ولی...

ارسان- دیگه ولی نداره.. اصلا این یه هدیس به جبران اون اذیت کردنا.

لبخندی زدمو نگاش کردم که احساس کردم اون حس این دفعه کاملا از چشمام معلومه برای همین سریع رومو برگردوندمو کفشارو برداشتمو در حالی که سوار ماشین میشدم گفتم

-بازم ممنون.. من باید برم.. خدافظ.

بعدشم سریع ماشینو روشن کردمو راه افتادمو به ارسان که با یه عالمه علامت سوال تعجب بهم نگاه میکرد توجه نکردم...

وای خدا من چرا این جوری شدم؟ چرا این حس هر لحظه داره بیشتر توی وجودم نفوذ میکنه؟ چرا وقتی داشتم به ارسان نگاه میکردم شدتش بیشتر شد؟ چرا اصلا من این هدیه رو از ارسان قبول کردم؟ منی که این همه سرکش بودمو با ارسان خیلی لج میکردم برای چی همش دارم جلوش کوتاه میام؟ اسم این حس چیه؟ چیه که داره منو این جوریم میکنه و تغییرم میده وداره ذره ذره غرورمو از بین میبره...اونم در برار کی.. ارسان؟ یعنی داره چی میشه؟ تا کی باید توی این بی خبری بمونم؟ تا کی؟ خدایا بازم فقط از خودت کمک میخوام.... فقط از تو....

به ساعتم نگاه کردم. ساعت ۱۲/۱۵ بود پس هنوز وقت داشتم برای همین تصمیم گرفتم برم همون پارک نزدیک خونمون... همون پارکی که بیتا بود آخه دلم براش

رمان بازار
romanbazar.ir

تنگ شده بود.  چون نزدیک خونه بودم برای همین زود رسیدم. از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت پارک.

با چشم دنبال بیتا میگشتم که دیدم یه ذره اونورتر روبروی یه خانم آقایی که بچشون توی کالسکش بودو داشتن باهاش بازی میکردن وایستاده بود و داشت نگاشون میکرد. لبخند غمگینی زدمو به طرفش رفتمو از پشت چشماشو گرفتم. با این کارم در حالی که سعی میکرد دستامو از روی چشماش برداره گفت

بیتا–نکن علی... چشام درد میگیره.

سریع دستامو از روی چشماش برداشتم که برگشت طرفمو با دیدنم جیغی زدو پرید بغلمو گفت

بیتا– سلام یسنا جون...

توی بغلم فشردمشو گفت

–سلام عزیزم... خوبی؟

از بغلم اومد بیرونو گفت

بیتا– مرسی...

لبخندی زدمو از جام بلند شدمو بردمش سمت یه نیمکت و در حالی که با هم روی نیمکت میشستیم گفتم

–خب چه کارا میکنی؟ چند تا از اون سکه خوشگلا جمع کردی؟

با این حرفم بیتا با ذوق گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

**بیتا– دیروز یه عالمه  فال فروختم وقتی رفتم خونه عمو یه عالمه از اون سکه ها بهم داد.**

**–آفرین عزیزم... راستی علی کیه که وقتی چشماتو گرفتم اسمشو گفتی؟**

**بیتا–یکی از پسرای اینجاس که گل میفروشه و همش منو اذیت میکنه.**

**–چرا آخه؟**

**بیتا–نمدونم... ولی همش منو میترسونه و فالامو ازم میگیره.**

**–خب کجاس الان؟ اینجاس؟**

**بیتا– چند روزه نیومده.**

**–باشه پس دفعه بعد که اومدم بهم نشونش بده تا خودم دعواش کنم.**

**بیتا– یعنی الان میخوایین برین؟**

**–نرم؟**

**بیتا– خب.. نمیشه اول یکم با من بازی کنین بعد برین؟**

**لبخندی زدمو گفتم**

**–چرا نشه عزیزم...میخوای چه بازی بکنیم؟**

**بیتا– تاب بازی... اخه همیشه هیچ کس نیس که منو تاب بده.**

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند غمگینی زدمو در حالی که از جام بلند میشدمو دست بیتا رو میگرفتم گفتم

-ولی الان من هستمو هر چقدر که بخوای تابت میدم.

با ذوق خندیدو دستمو ول کردو دویید سمت تابا. منم سریع دنبالش رفتم. بیتا روی تاب نشستو منم رفتم پشت سرشو شروع کردم به هول دادنش.

بیتا با ذوق بلند خندیدو گفت

بیتا- یسنا جون تند تر.... تند تر.

منم یه ذره تند تر هولش دادم. چند قیقه داشتم هولش میدادم ولی بیتا اصلا خسته نشده بازم میخواس تاب بخوره ولی دستام درد گرفته بودو از طرفیم نمیتونستم بهش چیزی بگم چون ناراحت میشد. همینطور داشت با بی حالی تابش میدادم که یهویی یه صدای آشنا شنیدم. برگشتم که دیدم ارسان. صاف وایستادمو با تعجب گفتم

-تو... تو اینجا چی کار میکنی؟

ارسان- اومدم هوا خوری.

-اونوقت چرا این پارک اومدی؟

ارسان- همینطوری... اشکالی داره؟

-اشکال که نه ولی خیلی بده که تعقیبم میکنی.

ارسان- من تعقیب میکنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نه پس من تعقیبت میکنم...**

**ارسان- برای چی خب این حرفو میزنی؟**

**-برای چی حقیقتو نگم.**

**ارسان- حقیقت؟ تو چه میدونی حقیقت چیه؟**

**-نمیدونم؟**

**ارسان- نه نمیدونی... اگه میدونستی این کارا رو نمیکردی؟**

**-چه کارایی؟ چه حقیقتی؟**

**ارسان- یعنی واقعا نفهمیدی؟**

**-مگه باید چیزی رو میفهمیدم؟**

**ارسان- آره.. باید میفهمیدی که من دو....**

**هنوز حرفش کامل نشده بود که بیتا گفت**

**بیتا- یسنا جون چرا دیگه هولم نمیدی؟**

**برگشتم سمت بیتا و گفتم**

**-الان هولت میدم عزیزم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم دوباره شروع کردم به هول دادن بیتا ولی هنوزم دستام درد میکردو آروم هولش میدادم. نمیدونم ارسان از قیافم گرفتم فهمید دستام درد میکنه که اومد طرفمو گفت

ارسان– تو بشین.. من هولش میدم.

منم از خدا خواسته رفتم کنارو روی نمیکتی که همون نزدیکی بود نشستم و به ارسان و بیتا نگاه کردم. بلاخره بعد از چند دقیقه بیتا خسته شدو اومد پیش من.

بیتا– مرسی یسنا جون.

–قابل تو خانوم گلو نداشت.

بیتا خندیدو گفت

بیتا– راستی این آقاهه کیه؟ شوهرتونه؟

با این حرفش ضربان قلبم رفت روی هزار... شوهر؟ ارسان شوهر من باشه؟ وای یسنا یه ذره خودتو جمع و جور کن... تو چت شده که با حرف بچه این جوری میشی؟

همین یه حرف یه تلنگر بود بهم و از فکر دراودمو گفتم

–نه عزیزم... این آقا.. این آقا...

سرمو بلند کردمو به ارسان که حالا روبروم وایستاده بود نگاه کردمو گفتم

–دوستمه... یه دوست خوب.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم ارسان لبخند کمرنگی زدو بیتا دوباره گفت

بیتا– هی.. یسنا جون یعنی این آقا دوست پسرته؟

خندیدمو بغلش کردمو گفتم

–شیطون تو این جور چیزا رو از کجا میدونی؟

بیتا خودشو از بغلم بیرون آوردو گفت

بیتا– علی بهم میگه.. میگه ما الان با هم دوست دختر دوست پسریم.

–اممم پس لازم شد من حتما این پسرو ببینمشو گوششو بکشم.

بیتا– وای این جوری دردش میاد که...

–خب تورو اذیت میکنه پس باید تنبیه بشه دیگه.

بیتا–یعنی میخوای از همون میله های دراز داغ کنی بزاری رو پشتش؟

–میله !؟ چه میله ای؟

بیتا– عمو یه میله هایی داره که اونا رو داغ میکنه قرقوروت میخوره.

–خب مگه عموت میله داغ میکنه میزاره رو پشتت؟

با این حرفم بیتا بغض کردو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بیتا- آره... یه بار نتونستم فال بفروشم اون یکی از میله هاشو برداشت داغ کرد گذاشت رو دستم... این ردشه.

آستین لباسشو بالا زدو یه زخم بهم نشون داد... سوختگیش خیلی بد بودو بدجور جاش مونده و مخصوصا روی پوست سفید بیتا بدجور خودنمایی میکرد.اشک توی چشام جمع شد... پس عموش معتاده.. خدایا چرا سرنوشت این بچه این جوریه؟ بیتا چه گناهی کرده که با این سن کمش باید کار کنه تا پول مواد عموشو در بیاره؟ به چه گناهی؟ به چه جرمی؟ قلبم به درد اومدو یه قطره اشک از گوشه ی چشمم افتاد روی شالم...

با دیدن اشکم ارسان اومد جلوترو رو به بیتا گفت

ارسان- عزیزم میخوای بازم با هم بازی کنیم؟

بیتا دوباره ذوق زده گفت

بیتا- میشه؟

ارسان- آره عزیزم چرا نشه.. توبرو منم الان میام.

بیتا سری تکون دادو بسته ی فالشو روی صندلی گذاشتو رفت سمت وسایل بازی. ارسان اومد کنارم نشستو آروم دستمو گرفت.

-دیدی چی میگفت؟

ارسان- آره متاسفانه...

آهی کشیدمو یه قطره اشک دیگه روی گونم سر خورد که ارسان دستشو آورد جلو در حالی که اشکمو پاک میکرد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- چرا اینقدر دوست داری این چشمارو بارونی کنی؟ چرا؟ میخوای با بارونی کردنشون کی رو عذاب بدی؟ کی رو؟ میدونی یه نفر چقدر با هر قطره ی اشکت عذاب میکشه؟ میدونی یسنا؟

تمام مدت توی چشماش خیره بودم. با یکی از دستاش دستامو گرفته بودو دست دیگشم روی گونم بود... ضربان قلبم خیلی بالا بود طوری که احساسا کردم حتی از روی لباسم ضربان قلبم معلوم میشه.... حرکاتم دست خودم نبود... ناخودآگاه دستمو گذاشتم روی دستش که روی صورتم بود... چشماش برقی زدو انگشت شتصتشو آروم روی گونم کشید.... منم انگار مسخ شده بودمو هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم... انگار زمان ایستاده بودو هیچ کس اونجا نبود.... توی تک تک سلولای بدنم اون حسو احساس میکردم... تمام وجودمو داشت یه اسم و فریاد میزد.... یه اسم... ولی نمیشنیدم... کر شده بودمو انگار از این دنیا فاصه گرفته بودم... نمیشنیدم اسم کسی رو که این بلا رو سرم آورده.. نمیشنیدم اسم حسی رو که خیلی وقته بهش دچار شدم.... نمیشنیدم...

ارسان فشار آرومی به دستم وارد کرد و همین یه حرکت انگار تلنگر بود برام که به این زمان برگردم... صورت آیلین اومد جلوی چشام....من داشتم چی کار میکردم؟ داشتم به خواهرم خیانت میکردم؟ سریع از جام بلند شدمو کیفمو برداشتم که ارسان با تعجب بهم نگاه کرد. منم بدون این که چیزی بگم سریع رفتم سمت ماشینم که ارسانم از جاش بلند شدو اومد همونطور که دنبالم میومد گفت

ارسان- یسنا؟ یسنا کجا میری؟

ولی من بدون این که چیزی بگم فقط با سرعت به سمت ماشین میرفتم. در ماشینو باز کردمو توی آخرین لحظه که خواستم بشینم دستم از پشت کشیده شد.

ارسان- وایستا ببینم... کجا میری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله بهش نگاه کردمو گفتم

-میخوام برم خونه... اشکالی داره؟

ارسان- یسنا خوبی؟ چرا یهو این جوری شدی؟

-چه جوری شدم؟

ارسان-تو الان.. الان...

-الان چی؟ الان داشتم چه غلطی میکردم؟

ارسان- یسنا چی میگی؟ خوبی؟

-بهتر از این نمیشم... حالام دستمو ول کن میخوام برم خونه.

ارسان چند لحظه با بهت نگام کرد بعد خیلی آروم دستمو ول کرد منم سریع برگشتمو سوار شدمو ماشینو روشن کردمو پامو گذاشتم روی گازو با سرعت از کنارش گذشتم و لحظه آخر از توی آیینه دیدمش که فقط با بهت داشت نگام میکرد.

مستقیم رفتم سمت خونه. ازماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه. درو که باز کردم بوی کوکو سیب زمینی به بینیم خورد. درو بستمو رفتم سمت آشپزخونه که دیدم آیلی داره آشپزی میکنه.

-سلام.

با صدای من به سمتم برگشتو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- ا.. سلام.. کی اومدی؟

-الان... چیه کاری شدی داری آشپزی میکنی؟

آیلین- دیگه گفتم هر روز زحمت آشپزی گردن توه برای همین زنگ زدم به مهری و دستور کوکو رو ازش پرسیدم بعدشم چون ساده بود زود دست به کار شدم.. تا تو لباساتو دربیاری غذا هم حاضره. سری تکون دادمو تا خواستم برم آیلی گفت

آیلین- راستی کفش خریدی؟

تازه یاد کفشا افتادم که تو ماشین جا گذاشته بودمشون.

-آره ولی تو ماشین جا گذاشتم.

آیلین- خب برو بیارش دیگه.

-الان حوصله ندارم.

آیلین- یعنی چی حوصله ندارم؟ برو بیار بعدشم با لباست بپوش بیا که من هیچیتو ندیدم چه شکلیه.

نمیخواستم دلشو بشکنم برای همین با بی حوصلگی از خونه رفتم بیرون تا کفشامو از توی ماشین بردارم. کفشامو برداشتمو تا خواستم درو ببندم در پارکینگ باز شدو ارسان وارد خونه شد. منم درو بستمو در ماشین و قفل کردم. اونم ماشینشو با یه فرمون پارک کردو از ماشین پیاده شد و بهم نگاه کرد...

با دیدن نگاهش دوباره مسخ شدم... دوباره داشتم از این دنیا فاصله میگرفتم ولی خیلی سریع به خودم اومدمو دوییدم سمت خونه... خودمم نمیدونستم از چی دارم فرار میکنم؟ اصلا برای چی داشتم فرار میکردم؟ مگه من همینو نمیخواستم؟ اینو

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخواستم که بدونم این حسم چیه؟ پس چرا حالا که داشتم میفهمیدمش فرار میکردم؟ برای چی؟ چرا چهره ی آیلی مدام میاد جلوی چشمم؟

خسته از این همه سوالی که توی ذهنم بود در خونه رو باز کردمو رفتم داخل. با صدای در آیلین قاشق به دست از آشپزخونه اومد بیرونو گفت

آیلین– کجایی تو؟

–هی.. هیچی... دزگیر ماشین کار نمیکرد.

آیلین– آها... خب بیا برو لباستو بپوش ببینم بعد ناهار بخوریم.

سری تکون دادمو رفتم سمت اتاقم. لباسامو در آوردمو نایلون لباسمو از گوشه اتاقم برداشتمو از نایلونش درش آوردمو گذاشتم روی تخت. لباسامو در آوردمو لباسو پوشیدم. روی تخت نشستمو کفشارو از توی جعبش درش آوردم تا بپوشمش. کفشای خیلی نازی بود... روش ساده بودو فقط کناره هاشو کار شده بودو یه بند داشت که شل دور پا بسته میشد و درست همرنگ لباسم بود... سریع کفشارو پام کردم و لبخندی زدم چون دقیقا اندازم بود...

از جام بلند شدمو خودمو توی آیینه نگاه کردم. با این کفشا قدم  بلند تر شده بود... لباسم خیلی بهم میومدو خیلی چهرمو بازترو شاد تر نشون میداد. گیره ی موهامو باز کردمو دورمو ریختمشون. تضاد جالبی بین رنگ لباسام و موهام ایجاد شد که خیلی به چشم میومد.

همینطور داشتم خودمو توی آیینه نگاه میکرد که با صدای آیلی برگشتم سمتش.

آیلین– هیییییییییی....

–چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- این لباسته؟

-آره... خیلی بده؟

آیلین- خیلی بیشوری...

با تعجب ابرویی بالا انداختمو گفتم

-چرا آخه؟

آیلین- خیلی لباست قشنگه.

لبخندی زدمو گفتم

-مرسی...

اونم لبخندی زدو گفت

آیلین- عین پریا شدی...

با خنده از اتاق بیرونش کردمو گفتم

-برو ناهارو حاضر کن به جای این حرفای احساسی.

منم سریع لباسمو در آوردمو رفتم سرمیزو با کلی شوخی و خنده ناهارمونو خوردیم. بعد ازاونم رفتیم تا استراحت کنیم چون عصر کلاس داشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت۴ بودو که با صدای زنگ آلارم گوشیم از خواب بیدار شدمو آیلنیم بیدارش کردم تا بریم دانشگاه. بلاخره بعد از نیم ساعت از خونه راه افتادیمو رفتیم دانشگاه...

ماشینو توی پارکینگ پارک کردمو با آیلی رفتیم سمت کلاسمون. وارد کلاس که شدم نوشینو دیدم که ردیف آخر نشسته بود. برای همین دست آیلی رو کشیدمو بردمش همون سمت.

-سلام خانوم.

نوشین- سلام... خوبی؟

-مرسی... شما چطورین؟

نوشین-منم خوبم.

بعد با تعجب نگاهی به آیلی انداختو گفت

نوشین- معرفی نمیکنی؟

تا خواستم حرف بزنم آیلی سریع دستشو به سمت نوشین دراز کردو گفت

آیلین- آیلین هستم... خواهر یسنا.

نوشینم باهاش دست دادو لبخندی زدو گفت

نوشین- خوشبختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اون من کنار نوشین و آیلنیم کنار من روی صندلی نشستیم که نوشین سریع برگشت طرفمو آروم گفت

نوشین- نگفته بودی خواهرتم همینجا درس میخونه.

-خواهرم؟

نوشین- آره دیگه... آیلین و میگم.

-آها... در اصل آیلی دوستمه ولی چون خیلی بهم نزدیکیم مثل خواهر میمونیم.

نوشین ابرویی بالا انداختو گفت

نوشین- از اون لحاظ.

بعدشم دیگه استاد وارد کلاس شدو مام مجبور شدیم ساکت باشیم چون این کلاسمون با استاد موحدی بود که از بس بداخلاق بود کسی جرئت نداشت حتی به بقل دستیش نگاه کنه چه برسه به این که حرف بزنه.

بلاخره به هر جون کندنی بود دو ساعت کلاس تموم شد که به محض این که استاد از کلاس رفت بیرون همه ی بچه ها یه نفس عمیق کشیدن. منم کش و قوسی به بدنم دادمو از جام بلند شدمو همونطور که کتابامو توی کیفم میزاشتم گفتم

-اوف چقد این موحدی حرف میزنه.... به خدا الان احساس میکنم داره از سرم دود بلند میشه.

نوشین- راست میگی... واقعا که خیلی وراجه.

آیلین- وراج؟ وراج فقط ماله اولشه... وقتی فکش گرم بشه به وراج میگه زکی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدمو رو به جفتشون گفتم

-حالا موافقین بریم تریا یه چیزی بخوریم بعد بریم؟

نوشین- تریا چرا؟ بریم همین کافی شاپ نزدیک دانشگاه آخه قهوه های تریا بد مزس.

-باشه.. بریم.

آیلین و نوشینم از جاشون بلند شدنو با هم از کلاس بیرون اومدیم. توی محوطه دانشگاه بودیم و داشتیم میرفتیم سمت پارکینگ که باز سینا شمسائی مزاحم سرو کلش پیدا شد.

سینا- به به خانم فرهمند.. میبینم یکی دیگم رو هم به گروهتون اضافه شده.

پوفی کردمو گفتم

-آره.. کی چی؟ مشکلی داری شما؟

سینا- من که نه ولی برای دانشجو های این دانشگاه متاسفم که دارن یکی یکی میشن عین تو.

برای این که آرامشمو حفظ کنم چند ثانیه چشمامو بستم بعد یهو بازشون کردمو زل زدم توی چشمای آبی سینا و گفتم

-میشه همه رو با خودت یکی ندونی؟

سینا- خب اون که هیچیکس عین من نیست چون من همیشه خاص بودمو هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدمو گفتم

-پس مواظب باشه یه شبه این خاص بودنتو کل دانشگاه نفهمن.

سینا- تو هیچ مدرکی نداری.

-دفعه های پیشم اینقد به خودت مطمئن بودیو همین حرفو میزدی.

سینا-باشه قبول ولی توام باید مواظب خودت باشی خانوم کوچولو چون بدجور تو نختم.

-خب باش... طلا که پاکه چه حاجتش به خاکه.

سینا- خودت داری مگی طلا نه طلای بدلی..

بعدشم راهشو کشیدو رفت. خواستم برم دنبالشو جوابشو بدم که آیلی دستمو کشیدو با چهره ی نگران گفت

آیلین- یسنا تورو خدا ولش کن.

از حرص دندونامو روی هم ساییدمو گفتم

-مگه ندیدی چی میگفت پسره ی آشغال؟

آیلین- چرا عزیزم شنیدم ولی بیا بریم شر درست نکن توروخدا.

-آیلی...

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– جون آیلی بیا بریم.

سری تکون دادمو یه بار دیگه یه سینا که داشت با دوستش صحبت میکرد نگاه کردمو با آیلی و نوشین رفتیم سمت پارکینگ. نوشینم تمام مدت ساکت بودو هیچی نمیگفت. چون نوشین ماشین نیاورده بود برای همین با ما اومد. جلوی کافی شاپ پارک کردمو با هم از ماشین پیاده شدیم. یه میز توی یه جای آروم انتخاب کردیمو نشستیم و هممون قهوه با کیک سفارش دادیم. نوشینم همچنان ساکت بودو هیچی نمگیفت برای همین آروم به دستش که روی میز بود زدمو گفتم

–نوش نوش... کجایی؟

با صدای من نوشین به سمتم برگشتو گفت

نوشین– ها؟ همینجا.

–چیه تو فکری هیچی نمیگی؟

نوشین– تو فکر این پسرم.

–کی؟

نوشین– همین که داشت باهات دعوا میکرد دیگه.

–آها... بیخیالش اون روانیه.

نوشین– اگه فوضولی نیست میشه بپرسم مشکلش چیه با شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-این چه حرفیه؟ حتما.... راستش این پسره یه مدت گیر داده بود به آیلی میخواست بهش شماره بده و میگفت من دارم بهت ترحم میکنمو از این جور حرفا....**

**نوشین سریع پرید وسط حرفمو گفت**

**نوشین- واقعا؟ یعین اینقد خود شیفتش؟**

**-بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی... داشتم میگفتم یه بار آبروی آیلی و توی دانشگاه برد منم باهاش درگیر شدم و خلاصه هر کدوممون دنبال یه اتو از هم بودیم که بلاخره من یه اتو ازش گیر آوردم.**

**آیلین- چه اتویی؟ کی؟**

**تا خواستم بگم قهوه هامونو آوردن منم سکوت کردم. وقتی تنها شدیم گفتم**

**-دیروز صبح بعد کلاس رفتم توی دانشگاه یه چرخی زدم. اول از همه رفتم پشت ساختمون که صدای صحبت شنیدم... یکم که گوش کردم فهمیدم سینا که داره با یه دختره حرف میزنه... یکم که گذشت از حرفاشون فهمیدم دختره از سینا بارداره.**

**آیلین- چیییییییی؟**

**-ا هیس چته؟ گفتم دختره از سینا حاملس.**

**نوشین- خب؟**

**-خب نداره دیگه.**

**نوشین-منظورم اینه که سینا میدونه تو فهمیدی این قضیه رو؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**–آره وقتی میخواستم برم پام رفت روی لیوان پلاستیکی اونم  سریع متوجهم شد.**

**آیلین– وای یسنا درست تعریف کن دیگه.. چرا هی نصفه نصفه میگی؟**

**–ای بابا... هیچی اومد بیرونو با دیدن من بهم پیشنهاد پول داد که به کسی چیزی نگم یه وقت.... معلوم بود خیلی ترسیده.**

**نوشین– بایدم بترسه با این گندی که زده... میدونی اگه حراست بفهمه چی کارش میکنه؟**

**–آره پدرشو در میاره.**

**نوشین– تو و آیلینم از این به بعد باید خیلی مواظب خودتون باشیدا.**

**–چطور؟**

**نوشین–به نظر من این آدم خیلی خطرناکه با وجود این مساله حتما دنبال یه اتو از شماست و اگه نتونه چیزی گیر بیاره ممکنه دست به یه کار دیگه بزنه.**

**آیلین– مثلا چه کاری؟**

**نوشین– مثلا این که شاید بخواد اذیتتون بکنه یا هر چیز  دیگه ای.**

**–جرئتشو نداره.... حالا دیگه در مورد این موضوع حرف نزنید چون اصلا این پسره ارزششو نداره.**

**آیلین و نوشینم سری تکون دادنو مشغول خوردن قهوه هاشون شدن. حدود ساعت ۷ بود که از کافی شاپ بیرون اومدیم ولی چون خیلی زود بود رفتیم توی خیابون**

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دوری زدیم بعد از اون نوشینو جلوی خونشون پیادش کردیمو رفتیم خونه. ساعت ۱۰/۳۰ یود که رسیدیم خونه. ماشینو پارک کردمو از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت خونه. آیلی نگاهی به ماشین ارسان انداختو گفت

آیلین- مثل این که ارسان خونس.

منم در حالی که کلیدای خونه رو از توی کیفم در می آوردم گفتم

-چیه کارش داری؟

آیلین- نه همین طوری گفتم.

در خونه رو باز کردمو با آیلی رفتیم داخل. لباسامو در آوردمو روی مبل جلوی تلویزیون دراز کشیدمو در حالی که روشنش میکردم رو به ایلی که داشت میرفت آشپزخونه گفتم

-آیلی یه ذره میوه برام میاری؟

آیلین- باشه.

چند دقیقه بعد آیلی با دوتا ظرف میوه اومدو یکیشو جلوی من گذاشت و خودشم رفت روی مبل کناری من نشستو گفت

آیلین- فیلم نداره؟

-نه...

آیلین- اه پس چی کنیم از بیکاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نمیدونم.**

**آیلین- برم از ارسان فیلم بگیرم.**

**-نه بیخیال.**

**آیلین- چرا؟**

**-زیرا به دلیل این که.**

**آیلی دیگه هیچی نگفتو با هم مشغول دیدن برنامه های مزخرف تی وی شدیم.چند دقیقه که گذشت دیدم فایده نداره و نمیتونیم این جوری بیکار باشم برای همین گفتم**

**-آیلی حرفمو پس میگیرم پاشو برو یه فیلمی چیزی ازش بگیر.**

**آیلینم که کلی ذوق مرگ شده بود سریع از جاش بلند شدو رفت خونه ارسان. چند دقیقه بعد آیلی با دستای خالی اومد.**

**-چی شد؟ نداد؟**

**آیلین- نه گفت پاشین بیاین خونه ی من ببینین.**

**-اه خسیس... خب بگو کفاره داره بدی ما خونه ی خودمون ببینیم؟**

**آیلین- من نمیدونم دیگه گفت بیاییم اونجا.**

**-آخی توام از خدا خواسته قبول کردی.**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلی لبخندی زدو هیچی نگفت منم در حالی که با حرص از جام بلند میشدم گفتم

-چی کنیم دیگه... بریم لاقل از بیکاری که بهتره.

با آیلی رفتیم سمت خونه ی ارسان. در خونش باز بود برای همین نیاز به در زدن نداشت. وارد سالن که شدیم دیدیم ارسان جلوی تی وی نشسته و داره توی کشوهای میزش دنبال یه چیزی میگرده که با صدای پای ما به سمتون برگشتو گفت

ارسان-ا اومدین؟

-نه هنوز بیرونیم...

با این حرفم آیلی که کنارم بود آروم نیشگونم گرفت. منم بدون این که اصلا به روی خودم بیارم رفتم روی مبل نشستم. بلاخره بعد از ده دقیقه ارسان فیلمو گذاشتو خودش رفت آشپزخونه با دوتا ظرف بزرگ تخمه برگشت. با دیدن تخمه ها سریع پریدم یکی از ظرف هارو از دستش گرفتمو نشستم. ارسانم که دیگه به این کارای من عادت کرده بود با لبخند سری تکون دادو رفت نشست..... بلاخره بعد از دو دقیقه تبلیغ فیلم شروع شد....

از تیتراژ فیلم فهمیدم ترسناکه.... یا خدا حالا زیاد ترسناک نباشه که من همینجا غش میکنما....خیلی فیلم ترسناک دوست داشتم ولی وقتی دیگه خیلی ترسناک میشد تا مرز سکته میرفتم... حالا اگه اینم این جوری باشه من چی کار کنم؟ جلوی ارسانم نمیتونم زیاد عکس العمل نشون بدم.... اوففففففف پس امشب سکته رو زدمو خلاص....

از گوشه ی چشم نگاهی به آیلی کردم که دیدم خیلی عادی راحت نشسته و داره فیلم نگاه میکنه... ای مرده شور...همیشه عین چی از این جور چیزا میترسه ها ولی الان انگار نه انگار... همچین پاهاشو رو هم انداخته داره فیلمشو نگاه میکنه انگار فیلم هندی براش گذاشتن به جای فیلم ترسناک...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای این که به خودم بیام یه نفس عمیق کشیدمو فیلمو نگاه کردم. نیم ساعت اول فیلم که هیچی نداشت و خیلی عادی گذشت ولی دیگه از اون به بعد چی بود.... یه جاش بود پسره دستشو کرد توی چشمای دختره و درشون آورد. با دیدن این صحنه جیغی کشیدمو یکی از کوسنای مبل و برداشتمو جلوی صورتم گرفتم که ارسان گفت

ارسان– اگه میترسی بیا اینجا بشین.

بهش نگاه کردم که دیدم داره به کنار خودشو آیلی اشاره میکنه آخه اونا روی مبل سه نفره نشسته بودن که وسطش خالی بودو کناره ها آیلی و ارسان نشسته بودن.

آیلین– بیا اینجا.

با این حرف آیلی سریع پریدم روی مبل و وسطشون نشستم ولی کوسن هنوز دستم بود. فیلمش خیلی چندش آور بودو پسره که نقش اصلی داشت همش چشم دخترا رو در میاوردو میخورد.... یه جا از بچگی پسره نشون دادن که مادرشو کشته بودو با خونش کلوچه درست کرده بود..... وای یعنی به معنای واقعی میخواستم بالا بیارم دیگه...

دوباره یه صحنه وحشتناک اومد که سریع با یه دستم کوسنو جلوی صورتم گرفتم و دستم دیگمم که کنارم روی مبل بود مشت کردم. چشمامو بسته بودمو داشتم لبامو بهم فشار میدادم که یهویی گرمای دستی روی دستم احساس کردم و حس آرامش عجیبی بهم دست داد.

آروم چشمامو باز کردمو از گوشه ی چشم نگاه کردم که دیدم ارسان دستمو گرفته و داره آروم آروم مشتمو باز میکنه و انگشتامو میون دستای بزرگ و مردونش قفل میکنه... ناخودآگاه یه لبخند اومد روی لبم که سریع جمعش کردمو کوسنو از جلوی صورتم آوردم کنارو فیلمو نگاه کردم.... نمیدونم چرا اصلا دلم نمیخواست دستامو ول کنه.... نمیخواستم این آرامشو از دست بدم... میخواستم همیشه آرامشو

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته باشم... همیشه... دیگه زیاد فیلم برام تر سناک نبودو ارسان تا آخر فیلم دستمو توی دستش نگه داشتو هیچی نگفت منم اصلا مخالفت نکردم.... یعنی نمیخواستم که مخالفت کنم... اگرم میخواستم توانشو نداشتم که بگم دستمو ول کنه....

حدودای ساعت ۱ بود که فیلم تموم شد. ارسان خیلی آروم دستمو ول کردو کنترل و از روی میز برداشتو در حالی که تلویزیونو خاموش میکرد گفت

ارسان- خب چطور بود؟

آیلین- خوب بود ولی خیلی چندش آور و تر سناک بود.

-ولی مثل این که تو زیاد نترسیدی ها.

آیلین- چرا بابا ولی مثل تو نیستم که کولی بازی دربیارم عزیزم.

با حرص لبخندی زدمو در حالی که از جام بلند میشدمو بازوی آیلی رو میگرفتم گفتم

-ا باشه عزیزم حالا پاشو بریم خونه که باهات کار دارم.

ارسان با لبخند گفت

ارسان- بودین حالا.

برگشتم سمتشو گفتم

-نه دیگه میریم دیر وقته.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان سری تکون دادو هیچی نگفت منم سریع بازوی آیلی رو کشیدمو از جاش بلندش کردم . از خونه ی ارسان اومدیم بیرونو تا خواستیم وارد خونه ی خودمون بشیم ارسان که جلوی در خونش وایستاده بود گفت

ارسان– راستی برای فردا شب با هم میریم.

–نه خب ما خودمون میریم آخه باید دنبال یاسی هم بریم.

ارسان– نه شما آدرس و بلد نیستن بعدشم من ماشینم خالیه کسی نیست پس منتظر باشین با هم میریم دنبال یاسی.

سری تکون دادمو برگشتم سمت آیلی که دیدم نیشش تا بنا گوشش بازه برای همین یه نیشگون کوچولو از بازوش گرفتمو هولش دادم داخل خونه. خودمم سریع رفتم داخلو تا خواستم در ببندم ارسانو دیدم که دست به سینه با یه لبخند محو به در خونش تکیه داده بود داشت مارو نگاه میکرد منم لبخندی زدمو درو بستم.

اون شب بعد از کلی شوخی خنده بلاخره ساعت ۲ خوابیدیم.

صبح با احساس سردی یه چیزی روی شکمم سریع چشمامو باز کردمو سیخ رو تخت نشستم که دیدم آیلی با نایلون یخ روبروم وایستاده و داره بدجنس نگام میکنه.

–خدایی من میخوام بدونم تو بهزاد چرا اینقد مردم آزرین؟

آیلین–چون مثل تو‌ییم.... پاشو لنگ ظهره.

–خب پاشم چی کار کنم؟ امروز که کلاس نداریم پس واسه چی الکی منو بیدارم میکنی؟

آیلین– خب گشنمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آخی مامانی... کسی نبود لقمه بزاره دهنت و واست شیر درست کنه؟**

**آیلین- پاشو خودتو لوس نکن... ساعت ۱ هنوز ناهار هیچی نداریم.**

**-یعنی منو بیدار کردی فقط برات آشپزی کنم دیگه؟**

**آیلین- آره... خب تو که غیر از این کار خاصیت دیگه ای نداری.**

**در حالی که از روی تخت پایین میومدم گفتم**

**-بی خاصیت خودتی.**

**آیلین- مگه من گفتم تو بی خاصیتی؟**

**از جام بلند شدمو گفتم**

**-نه پس عمه ی من گفت.**

**بعدشم از کنارش رد شدمو رفتم دستشویی. بعد از اون رفتم آشپزخونه و برای ناهار املت درست کردم. بعد از این که ناهارمونو خوردیم حولمو برداشتم تا برم حموم.**

**یک ساعت حموم طول کشید. وقتی از حموم اومدم بیرون دیدم ساعت ۴ برای همین سریع لباس پوشیدم تا موهامو خشک کنم و کم کم حاضر شم چون اون طور که ارسان به آیلی گفته بود ما ساعت۷ میخواستیم بریم. از کشوی سوم سشوارم برداشتم که یاد ارسان افتادم که اون دفعه سشوارمو برداشته بود. لبخندی زدمو شروع کردم به خشک کردن موهام. بعد از ده دقیقه که کارم تموم شد داشتم موهامو شونه میکردم که آیلی اومدو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- یسنا من برم یه دوش بگیرم میای موهامو فر کنی.

-اووو تو هنوز نرفتی حموم؟ باشه سریع برو بیا فر کنم برات.

آیلین سری تکون دادو رفت حموم منم از فرصت استفاده کردمو موهامو اتو کردم چون موی صاف خیلی بهم میومد اخه همیشه موهای من فر بود برای همین وقتی لخت و صاف میشد چهرم یکمی تغییر میکرد. کارم که تموم شد آیلینم دیگه از حموم در اومد. سریع موهاشو خشک کردو اومد اتاق من.

آیلین- یسنا کارت تموم شد.

به سمتش برگشتمو گفتم

-آره بیا بشین.

اومد روی صندلی میز توالتم نشست منم اول موهاشو فرق کج کدم بعد موهاشو فر کردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که فر موهاش تموم شد. پوفی کرمو در حالی که روی تخت میشستم گفتم

-وای بلاخره تموم شد.

گوشیمو از روی میز برداشتم که ببینم ساعت چنده که با دیدن ساعت چشام چهار تا شد... ساعت ۵/۳۰ بودو من هنوز هیچ کار نکرده بودم برای همین سریع از جام بلند شدمو گفتم

-آیلی پاشو که هیچ کار نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین از روی صندلی بلند شد که سریع نشستم روی صندلی و به خودم توی آیینه نگاه کردم.

آیلین- میخوای چی کار کنی موهاتو؟

-نمیدونم.... به نظرت چی کار کنم؟

آیلین- شاید اگه فر میکردی بهتر بود.

-نه بابا من همیشه موهام فر هست دیگه فر کردنم چیه باز؟

آیلین شونه ای از روی ندوستن بالا انداختو رفت اتاق خودش تا حاضر بشه. بلاخره بعد از چند دقیقه تصمیم گرفتم موهامو تیکه تیکه ریز ببافم. سریع دست به کار شدم. بعد ازاین که کارم تموم شد خودمو توی آیینه نگاه کردم. خیلی خوشگل شده بود فقط ساده بود برای همین تمام موهامو یک طرفه کردمو از همون طرف گل سری رو که موقع خرید لباسم باهاش بودو زدم به سرم. گلش شبیه گل رز بودو از جنس خود پارچه لباسم بود.

خودمو که توی آیینه نگاه کردم داشتم ذوق مرگ میشدم. آخه خیلی موهام خوشگل شده بودو همش از یه طرف روش شونم ریخته بودو بافتای ریزم که خیلی خوشگلش کرده بود. ساعت۶/۳۰ بود برای همین سریع لباسمو پوشیدم تا آرایش کنم.

صورتمو کرم پودر زدمو یه ذره سایه گل بهی پشت پلکام زدم. زیر چشمام یه خط چشم نازک کشیدمو یه ذره رژ گونه با یه رژ گل بهی زدم. کارم که تموم شد تا خواستم از جام بلند شم آیلی حاضر و آماده اومد توی اتاقم. خیلی خوشگل شده بودو لباسش خیلی خوب اندامشو قاب گرفته بودو موی فرم خیلی بهش میومد چون آیلی بر عکس من همیشه موهاش لخت بود. لبخندی زدمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-خیلی خوشگل شدی.**

**آیلین- نه به خوشگلی تو...**

**-من که کاری نکردم.**

**آیلین-آره فقط مثل پرنسسا شدی.**

**خندیدم که آیلی گفت**

**آیلین- به جای این که نیشتو باز کنی سریع حاضر شو که ارسان دم در منتظره ها.**

**-باشه...تو برو منم الان میام.**

**آیلینم از خدا خواسته سریع پالتوشو پوشیدو رفت بیرون. منم سریع کفشامو پوشیدمو پالتوی قرمزمو از توی کمدم در آوردم و پوشیدم. یه شال گل بهی با کیف قرمزمم برداشتمو سریع لوازم آرایشو گذاشتم توشو از خونه اومدم بیرون. درو که باز کردم کسی تو راهرو نبود برای همین دامن لباسمو بالا گرفتمو رفتم سمت پارکینگ. هردوشون توی ماشین نشسته بود. در عقبو باز کردمو نشستم که ارسان برگشت عقبو نگام کردو لبخند کم جونی زدو ماشینو روشن کردو راه افتاد.اول رفتیم دنبال یاسمین و بعد از اونجا رفتیم تالار. حدود یه ساعت توی راه بودیم.**

**ارسان ماشینو جلوی یه باغ نگه داشت و رو به ما گفت**

**ارسان- پیاده شین.**

**مام از ماشین پیاده شدیمودنبال ارسان که داشت جلو میرفت راه افتادیم. باغ بزرگی بودو کل باغ و چراغونی کرده بودن و از وسط باغ یه راه سنگ فرش بود که با فرش قرمز پوشونده بودنشو میخورد به تالار. وارد تالار که شدیم منو آیلی و**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسی رفتیم تا لباسامونو عوض کنیم. ارسانم که با دیدن امیر سریع رفت پیشش. پالتومو در آوردمو داشتم خودمو مرتب میکردم که آیلی گفت

آیلین- غزل و نیما نیومده بودن هنوز؟

-فکر نمیکنم... من که ندیدمشون.

بلاخره بعد از نیم ساعت با هم از اتاق اومدیم بیرونو رفتیم طبقه پایین که تالار بود.چون کفشام خیلی پاشنه بلند بودو دامن لباسمم بلند بود خیلی آروم از پله ها میومدم پایین. تقریبا دو سه تا پله مونده به تالار که صدای مهردادو شنیدم.

مهرداد- سلام.

آروم سرمو بالا آوردمو نگاش کردم.

-سلام.

ولی مهرداد همینطور بی حرکت وایستاده بودو زل زده به من. منم سرمو پایین انداخته بودمو هیچی نمیگفتم که آخرسر آیلی و یاسی نجاتم دادن.

آیلین- سلام آقا مهرداد.

یاسمین- سلام.

با صدای آیلی و یاسی مهرداد به خودش اومدو تکونی خوردو در حالی که یه چشمش به من بودو یه چشمش به اون دوتا گفت

مهرداد- سلام... ببخشید متوجه نشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–بله.

تا مهرداد خواست چیزی بگه یکی صداش کرد منم از فرصت استفاده کردمو سریع دست آیلی و یاسی رو کشیدمو بردمشون سمت میزی که ارسان کنارش وایستاده بودو داشت با یکی حرف میزد.

یاسمین– هووووی چته لباسمو پاره کردی؟

–نترس پاره نمیشه.

یاسمین– خب چرا همچین میکنی؟ بنده خدا مهرداد داشت گل لگد میکرد یا حرف میزد؟

–هیچکدوم.

یاسمین– پس میشه دقیقا بگی چی کار میکرد؟

–وای یاسی میشه انقد سیم جیمم نکنی؟

آیلین– یاسی بیخیال این.. باز دوباره داره پاچه میگیره.

ادای آیلی رو در آوردمو به ارسان که حالا تقریبا نزدیکش بودیم نگاه کردم.حالا فرصت کرده بودم خوب ببینمش که چی پوشیده. یه کت شلوار مشکی براق با پیراهن طوسی و کراوات طوسی مشکی. برای اولین بار به خودم اعتراف کردم که واقعا خوشتیپ شده. نزدیکای میز که رسیدیم ارسان متوجه ما شد و با دیدن من دوباره چشماش مثل قبل انگار چراغونی شدن... یه برق خاص تو چشماش بود... برقی که توی چشمای هیچکس ندیده بودم... هیچکس...

رمان بازار
romanbazar.ir

با آیلی نشستیم سر میز ارسانم چند دقیقه بعد با اون مرد خدافظی کردو نشست سر میز. منم از بیکاری اطرافو نگاه میکردم. تالار خیلی بزرگی بود و وسطش یه محوطه بزرگ داره ای برای رقص گذاشته بودنو قسمت بالای این محوطه جای مخصوص عروس داماد بود. میز مام دقیقا کنار این محوطه بودو به همه جا دید داشت. همینطور داشتم اطرافو نگاه میکردم که با صدای ارسان به سمتش برگشتم.

ارسان- امشب باید حواسم به شماها باشه اساسی.

آیلین- برای چی؟

ارسان- برای چی؟ به نظرت سه تا دختر به این زیبایی رو میشه مواظبشون نبود؟

آیلی سرخ شدو سرشو پایین انداخت ولی من فقط با یه لبخند مات به ارسان نگاه میکردم که صدای دست جیغ بلند شد. فهمیدم غزلشون اومدن برای همین برگشتم عقبو نگاه کردم که فهمیدم حدسم درست بوده.

از جامون بلند شدیمو براشون دست زدیم. خیلی بهم میومدن و هردوشون فوق العاده شده بودن. غزل که یه لباس عروس خیلی ناز دکلته که دست کشم داشت تنش بود و نیمام کت و شلوار سفید با پیراهن مشکی و کراوات سفید تنش بود. چندتا دختر بچه ها با لباسای سفید جلوشون راه میرفتنو گلبرگای رز جلوی پاشون میریختن. بلاخره بعد از کلی بزن و برقص اجازه دادن غزل و نیما برن توی جای مخصوصشون بشینن. وقتی نشستن با آیلی و یاسی رفتیم پیششون تا تبریک بگیم بهشون. غزل با دیدن ما لبخند بزرگی زدو از جاش بلند شدو اومد طرفمون.

غزل- سلام دوستای گل خودم.

-سلام عروس خانوم... تبریک میگم خدمتتون.

غزل- مرسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

**یاسمین– سلام.**

**غزل– به سلام یاسی خانوم... خوبی بی معرفت؟**

**یاسمین خندیدو گفت**

**یاسمین–مرسی ممنون... تبریک میگم... ایشاا.. که خوشبخت بشید.**

**غزل–ممنون.**

**آیلیم به غزل تبریک گفتو داشتیم صحبت میکردیم که نیما غزلو صدا کرد.**

**–اوه اوه برو فکر کنم آقاتون از اون کارای ضروری خصوصی دارن.**

**غزل مشتی به بازوم زدو گفت**

**غزل– ای بی ادب.**

**بعدشم رفت پیش نیما. مام خواستیم برگردیم سرجامون که غزل صدام زد.**

**غزل– یسنا تو یه لحظه وایسا.**

**سری تکون دادمو وایستادم و آیلی و یاسی رفتن سرجاشون. چند لحظه بعد غزل با یه پسر قد بلندو خیلی شیک اومد پیشمو دستشو به سمت من گرفتو رو به پسره گفت**

**غزل–یسنا جون از دوستای گل من.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدش برگشت سمت منو گفت

غزل– ایشونم سامیار پسر عموم هست.

لبخندی زدمو گفتم

–خوشبختم.

سامیار– همچنین.

غزل تا خواست حرف بزنه نیما دوباره صداش کرد برای همین سریع رفت.منم بالاجبار کنار سامیار وایستادمو هردومون توی سکوت به کسایی که داشتن میرقصیدن نگاه میکردیم که سامیار گفت

سامیار– شما دانشجوئین؟

به سمتش برگشتمو گفتم

–بله.... ترم اول پزشکی.

سامیار– خیلی عالیه... اهل همین جایین؟

–نه... اهل مشهدیم.

سامیار– چه خوب...

–شما چی؟ شمام دانشجو هستین؟

سامیار– بله ... من ترم آخر ژنتیک هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–چه خوب... همیشه به ژنتیک علاقه داشتم ولی خیلی باید مشکل باشه درسته؟**

**سامیار– هر چیزی مشکلات خودشو داره دیگه.**

**–بله... خب اگه اجازه بدین من برم.**

**سامیار– خواهش میکنم ولی میشه خواهش کنم قبل از رفتن افتخار یه دور رقص و بهم بدین؟**

**انقد با احترام این پیشنهادو داد که روم نشد قبول نکنم برای همین سری تکون دادو با هم رفتیم تو پیست رقص. آهنگش خیلی تند بودو اصلا نمیتونستم با این کفشای پاشنه بلند برقصم ولی به هر جون کندنی بود تا آخر آهنگ باهاش رقصیدم. آهنگ که تموم شد سامیار به طرفم اومدو گفت**

**سامیار– ممنونم که بهم این افتخارو دادین بانوی زیبا.**

**–مرسی.**

**سامیار– نه جدی میگم... شما واقعا خیلی زیبایین.**

**لبخندی زدمو گفتم**

**–ممنونم.... با اجازه.**

**اینو گفتمو سریع رفتم سمت میز خودمون که دیدم آیلی و یاسی دارن با نیشای گشاد نگام میکنن ارسانم که انگار باز دوباره جو گیر شده بودو اخم کرده بود... خدایا من میخوام بدونم چرا این بشر چند شخصیته آخه؟ یه بار میخنده یه باز مثل مجسمه ی ابوالهول اخم میکنه... ولی خدایی توی هردو حالت جذابو خوشگله...**

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به افکار خودم زدمو  کنار یاسی نشستم.

یاسمین– خوش گذشت؟

تا اومدم جواب بدم آیلی سریع گفت

آیلین– مگه میشه خوش نگذره.. اون با یه همچین خوشتیپی؟

–خفه بابا... از یه رقص چه تعبیرایی که نمیکنن اینا.

یاسمین– آها... عزیزم میخوای از اون تعبیرای خونه خالیو...

–ببند یاسی...

یاسمین به سمت آیلین برگشتو گفت

یاسمین– میبینی دختره دیگه به اینام رازی نمیشه.

بعد دوباره برگشت سمت منو گفت

یاسمین– نچ نچ از راه به در شدی.

–وای یاسی توروخدا میشه اینقد مثل بهزاد بقل گوش من فک نزنی؟

یاسمین– بله دیگه عشق و کیفاتو کردی به ما که میرسه میگی فک نزن... باشه عیب نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت یاسی برگشتمو عصبانی نگاش کردم که با دستش یه ذره گلوشو مالش دادو گفت

یاسمین- آیلی میگم من خیلی تشنمه میرم آب بخورم.

بعدشم سریع از جاش بلند شدو رفت. با دیدن این حرکت یاسی منو آیلی با هم زدیم زیر خنده که آیلی گفت

آیلین- چی کارش کردی طفلکو؟

-هیچی... فقط..

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه پسر اومد کنار آیلی و بهش پیشنهاد رقص داد ولی آیلی درجا رد کرد. روی صندلی کنار آیلی نشستمو آروم بهش گفتم

-برای چی رد کردی خب؟

آیلین- نمیخوام... اونی که باید پیشنهاد بده نمیده اونوقت من بیام با اینا برقصم؟

بعدشم زیر چشمی به ارسان نگاه کرد که سریع گفتم

-عزیز من اتفاقا باید قبول کنی تا عکس العملشو ببینی چه جوریه دیگه.

آیلین- ولی...

-ولی نداره... هر کی دیگه پیشنهاد داد اگه آدم خوبی بود مثل این بنده خدا قبول کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلی سری تکون دادو هیچی نگفت. چند دقیقه بعد دوباره یکی اومد به آیلی پیشنهاد رقص داد که آیلی اول نگاه نا مطمئن به من کرد که یه بار چشمامو باز و بسته کردمو بهش اطمینان دادم اونم از جاش بلند شدو رفت. این یاسمین نمیدونم کجا رفته بود که اصلا پیداش نبود. داشتم اطرافو نگاه میکردمو دنبال یاسمین میگشتم که ارسان بلاخره نطقش باز شدو گفت

ارسان- چی داشت بهت میگفت؟

با تعجب برگشتم طرفشو گفتم

-کی؟

اونم در حالی که به یه جای دیگه خیره شده بود گفت

ارسان- همون که باهاش رقصیدی؟

-هیچی..

ارسان- هیچی نمگیفت و تو مثل لبو سرخ شده بودی؟

-خب داشت میگفت خیلی زیبایین و از این جور حرفا.

با این حرفم ارسان برگشتو با اخم زل زد تو چشام.

ارسان- توام هیچی بهش نگفتی؟

-باید چیز خاصی میگفتم؟

ارسان- آره باید...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز حرفش تموم نشده بود که یکی صدام زد. برگشتم دیدم مهرداده. جلوم خم شدو در حالی که یکی از دستاشو به پشتش زده بودو دست دیگشو به سمت دراز کردو گفت

مهرداد– افتخار میدی؟

برگشتمو به ارسان نگاه کردم. یه خواهش تو نگاش بود... انگار داشت ازم میخواست که قبول نکنم ولی از طرفیم دلم هنوز برای مهرداد میسوخت برای همین به سختی چشم از ارسان برداشتمو دستمو دادم به مهردادو از جام بلند شدم. آهنگش ملایم و شاد بود. توی تمام مدتی که میرقصیدیم مهرداد سعی داشت بهم نزدیک بشه و دستمو بگیره ولی گاهی اوقات از دستش در میرفتم و خودمو میزدم به اون راه که متوجه نشدم چون اصلا دلم نمیخواست تا این حد بهم نزدیک بشه..

داشتیم میرقصیدیم که آیلی رو دیدم که یکم اونطرف تر داره با یکی دیگه میرقصه ولی چون پسره پشتش به من بود نمیتونستم ببینمش ولی از پشت خیلی برام آشنا میومد. یکم که گذشت پسره جاشو با آیلی عوض کردو دیدمش... با دیدن ارسان چند لحظه مات نگاش کردم و شل شدم که با گرمی دست مهرداد رو دستم به خودم اومدم و ناخوداگاه دست مهردادو فشار دادم. مهردادم که انگار از این حرکت من خیلی خوشحال شده بود تا اخر اصلا دستمو ول نکرد ولی من خیلی از انرژیم کم شده بود... نمیدونم چرا ولی از دست ارسان دلخور بود... ولی بازم مثل همیشه علتشو نمیدونستم. بلاخره آهنگ تموم شدو دست مهردادو ول کردمو بدون این که چیز دیگه ای بگم رفتم سمت میزمون که دیدم یاسمینم نشسته. رفتم پیشش نشستم که گفت

یاسمین– خوبی؟

در حالی که یه آب از پارچ روی میز برای خودم میریختم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره...

یاسمین- ولی قیافت اینو نمیگه ها... چرا اینقد رنگت پریده؟

بعدشم دستامو گرفتو گفت

یاسمین- خدا مرگم... توچرا اینقد دستات یخه؟

آبو خوردمو در حالی که با دستای لرزون لیوانو روی میز میزاشتم گفتم

-چیزی نیست.. خوبم.

یاسمین- چی رو چی خوبم؟ دستات یخ و کرده و داره میلرزه.

سریع کیفشو برداشتو یک شکلات از توی درآوردو بازش کردو به طرفم گرفتو گفت

یاسمین- بگیر بخور تا از این بدتر نشدی.

شکلاتو از دستش گرفتمو خوردم. چشمامو بستمو سرمو به صندلی تکیه دادم که صدای نگران آیلین و شنیدم.

آیلین- چی شده؟

یاسمین- هیچی یه ذره فشارش افتاده.

آیلین- خب الان حالش خوبه؟ یسنا.... یسنا خوبی؟

سرمو برداشتم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره خوبم عزیزم نگران نباش.

آیلینم نشست ولی از ارسان خبری نبود. چند دقیقه بعد الهام و امیر اومدن پیشمون ولی من خیلی تشنم شده بود. نگاهی به پارچ خالی روی میز انداختمو رو به آیلی گفتم

-آیلی برام آب میاری؟

آیلین- خب خودت پاشو بخور.

بعدشم برگشتو دوباره با الهام صحبت کرد. پوفی کردمو برگشتم سمت یاسی و گفتم

-یاسی جونم میری برام آب بیاری؟

یاسمین- عزیزم چلاق که تشریف نداری.. برو خودت بخور.

-من فشارم پایینه یه طوریم میشه ها.

یاسمین- فعلا که از منم سالم تری... پاشو برو.

با حرص از جام بلند شدمو رفتم سمت میزی که یکم اونطرف تر بودو انواع نوشیدنی ها خوراکی ها روش گذاشته بودن. یه ذره آب پرتقال برای خودم ریختمو تا خواستم بخورم صدای ارسانو از پشت سرم شنیدم.

ارسان- بهتر شدی؟

به سمتش برگشتمو گفتم

-بله... چقدرم که شما نگران شدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان لبخند کمرنگی زدو بهم نزدیک شدو دستشو به سمتم دراز کردو گفت

ارسان– پس حالا که خوبی باید باهام برقصی.

–باید؟

ارسان–آره..

بعدشم لیوانو از دستم گرفتو گذاشت روی میزو دستمو گرفتو بردم سمت پیست رقص.

–چرا این جوری میکنی؟

ارسان– چه جوری؟

–همینجوری دیگه... دستم کنده شد خب.

دیگه تقریبا تو پیست رقص بودیم. آهنگم عوض شده بودو یه آهنگ خیلی آروم گذاشته بودن که همه جفت جفت میومدن تانگو میرقصیدن. ارسان ایستادو برگشت طرفمو گفت

ارسان– با بقیه دستت کنده نمیشد؟

–خب اونا مثل تو...

تا خواستم چیزی بگم ارسان انگشت اشارشو گذاشت روی لبمو نزاشت بیشتر حرف بزنم. از تماس دستش با لبم حالم منقلب شدو قلبم دوباره شروع کرد به تند زدن... اونقدر که حتی صدای ضربانشو از توی گوشم میشنیدم... ارسان آروم دستشو از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی لبم سر دادو یه دستشو انداخت دور کمرمو من به خودش نزدیک کرد. دستمو توی دستش گرفتو دست دیگمم گذاشت گذاشت روی شونش. منم مسخ شده بودمو هیچ حرکتی نمیکردم. ارسانم آروم آروم شروع کرد به حرکت کردن و منم باهاش تکون میخوردم.

ارسان خیلی آروم حرکت میکردو هر دومون زل زده بودیم توی چشمای هم. داشتم توی سیاهی چشماش حل میشدم که ارسان با صدای ضعیفی که یکمی لرزش داشت گفت

ارسان- امشب خیلی خوشگل شدی.

منم بی اختیار گفتم

-توام همینطور.

با این حرفم ارسان لبخندی زدو سرشو روی سرم گذاشت. از این همه نزدیکی به ارسان قلبم داشت از جا درمیومد ولی از طرفیم اصلا دلم نمیخواست ازش فاصله بگیرم... انگار یه نیروی خیلی قوی منو به سمتش میکشید... یه نیرویی وادارم میکرد نفس عمیق بکشم تا بوی عطرشو با تمام وجودم حس کنم....

نمیدونم چقدر گذشته بود که اهنگ تموم شد. ارسان وایستادو سرشو از روی سرم برداشتو در حالی که با لبخند نگام میکرد گفت

ارسان- مرسی...

بعدشم سریع پیشونیمو بوسیدو رفت. منو با هزار تا سوال بدون جواب گذاشتو رفت... سوالایی که حالا احساس میکردم جوابشون سرنوشتم و تعیین میکنه.....

رمان بازار
romanbazar.ir

برای این که به خودم بیام چشمامو بازو بسته کردمو آروم آروم رفتم سمت میزمون. امیر رفته بود ولی هنوز الهام بودو داشت با آیلی صحبت میکردو اصلا حواسش نبود. فقط یاسمین بود که داشت نگام میکرد. کنارش نشستم که گفت

یاسمین- کجا بودی؟

-رفته بودم آب بخورم.

یاسمین- یعنی نرقصیدی؟

برگشتمو طرفش که دیدم داره خیلی جدی نگام میکنه.... پس مارو دیده... یعنی آیلینم دیده؟ از فکر این که آیلینم دیده باشه سریع گفتم

-چرا.. رقصیدم.

یاسمین- مطمئنی فقط رقص بود؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم

-مگه باید چیز دیگه ای باشه؟

یاسمین شونه ای بالا انداختو گفت

یاسمین- نه همین جوری گفتم.

بعدشم روشو برگردوندو به اطراف نگاه کرد. برای این که بفهمم آیلینم دیده یا نه یه ذره خودمو به یاسی نزدیک تر کردمو آروم گفتم

-یاسی... تو فقط دیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین برگشت طرفمو با تعجب گفت

یاسمین–چی رو؟

–همین رقص منو دیگه.

یاسمین–آها... چطور مگه؟

–آخه... آخه... ای بابا تو جواب سوال منو بده.

یاسمین– آره... آیلین داشت با الهام صحبت میکردو اصلا حواسش نبود.

نفس راحتی کشیدم که یاسی گفت

یاسمین– یسنا حتما باید باهات صحبت کنم.

–در مورد چی؟

یاسمین– در مورد خودت... قبل از این که خیلی دیر بشه.

–چی دیر بشه؟

یاسمین– گفتم که باید بعدا باهات صحبت کنم.

سری تکون دادم و دیگه هیچ نگفتیم. تا موقع شام هیچ اتفاق خاصی نیافتادو ارسانم اصلا پیداش نبود. دو تا بشقاب برداشتمو توش یه ذره باقلی پلو ریختمو بردم سمت سمت میزمون. یکی از بشقابارو گذاشتم جلوی یاسی و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-بیا کوفتت کن.**

**یاسمین- مرض.. یه غذا گفتم برام بیاری ها.**

**-ا خب من اون موقع یه لیوان آب خواستم بیاری ها.**

**یاسمین ادامو در آوردو قاشقشو برداشتو شروع کرد به خوردن.نشستم سر میزو گفتم**

**-آیلی رفت پیش الهام؟**

**یاسمین- آره.**

**-خیلی با هم صمیمی شدن انگار.**

**یاسمین- ای حسود بدبخت.**

**-خودتی.**

**یاسمین- نخیرم... تویییییی..... حسووووووود.**

**تا خواستم جوابشو بدم صدای ارسان و از پشتم سرم شنیدم.**

**ارسان- ولی به نظر من یسنا حسود نیست.**

**چند لحظه بعد گرمی دستاش روی شونه هام حس کردم.**

**ارسان- مگه این که یکی رو خیلی دوست داشته باشه که در موردش حسودی کنه.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اون خم شدو کنار گوشم گفت

ارسان– درسته؟ یکی رو باید خیلی خیلی دوست داشته باشی که در مورد حسودی کنی؟

بازم حالم داشت منقلب میشد از تماس دستاش و گرمای نفساش که به گوشم میخورد. به یاسمین نگاه کردم که داشت به ارسان و دستاش که روی شونم بود نگاه میکرد برای همین یه ذره تکون خوردمو برای این که ارسان و از خودم دور کنم گفتم

–خب بستگی داره.

با این حرکتم ارسان دستاشو برداشتو در حالی که روی صندلی کناریم میشست گفت

ارسان– به چی اونوقت؟

وای خدا جواب این و چی بدم؟ من همین جوری یه چیزی گفتم که یه چیزی گفته باشم... حالا بیام بگم به چی بستگی داره؟

–خب به... به... به این که یه نفر چقدر خودشو توی دلم جا بکنه.

ارسان با لبخند گفت

ارسان– خوبه پس تا حدودی موفق بودم.

–در مورد؟

ارسان– هیچی همینطوری... غذاتو بخور سرد نشه... منم میرم غذا بکشم برای خودم میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم سریع از جاش بلند شدو رفت. برگشت سمت یاسمین و گفتم

–تو فهمیدی منظورش چی بود؟

یاسمین با تعجب ابرویی بالا انداختو گفت

یاسمین– نفهمیدی؟ پس لازم شد حتما دیگه باهات صحبت کنم.

–وای من که از حرفای شما چیزی سر در نمیارم... همون بهتر که بعدا صحبت کنیم.

بعدشم قاشقمو برداشتمو غذامو خوردم. چند لحظه بعد ارسان با یه بشقاب دسر و نوشابه و کلی غذا برگشت و سر میز نشست. با تعجب به بشقابی که روی میز میچیند نگاه کردمو گفتم

–واقعا میتونی این همه رو بخوری؟

ارسان روی صندلیش نشستو در حالی که بشقاب غذاشو میکشید جلوش گفت

ارسان– خب امشب که بی نهایت اشتهام باز شده ولی در کل این همه رو که نمیتونم بخورم.

–پس واسه دکور آوردی سر میز؟

ارسان– نه واسه تو یاسیم آوردم.

یاسمین– وای من که یه ذرم جا ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–منم از یاسمین بدتر.

ارسان– به من ربطی نداره باید بخورین.

بعدشم شروع کرد به غذا خوردن. نگاهی به دسرا انداختم که چششم خورد به دسر شکلاتی. چشمام برقی زدو سریع بشقابشو برداشتم که ارسان یه لبخند کوچیک زد. با این کارش میخواستم بی خیال بشم ولی اصلا نمیتونستم از شکلات دل بکنم برای همین توجهی نکردمو بشقابو پر کردمو شروع کردم به خوردن. همینطور داشتم تند تند میخوردم که صدای آیلی رو شنیدم.

آیلین– یسنا خفه نشی یه وقت.

نگاش کردمو گفتم

–نخیرم.. شما برو پیش الهام جون.

آیلین– اخ تو که چقدر حسودی.

بعد برگشت سمت ارسان و گفت

آیلین– کجایی تو اصلا پیدات نیست؟

ارسان– همین دورو برا.

آیلین– بله دیگه من بودم میگفتم باید مواظبتون باشه این حرفا... مثل این که مواظب کسای دیگه بودی آقا ارسان.

با این حرفش یه تیکه از شکلاتای دسر پرید تو گلومو به سرفه افتادم. ارسان سریع برگشت طرفمو از جاش بلند شدو در حالی که آروم به پشتم میزد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- یواش بخور خب.

اصلا نمیتونستم حرف بزنمو مدام سرفه میکردم طوری که احساس کردم دارم نفس کم میارم. یاسمینم هرچی لیوان آبو به طرفم میگرفت دستشو پس میزدم چون نمیتونستم بخورم.

یاسمین- خدا مرگم داره کبود میشه.

با این حرفش ارسان سرشو آورد جلو با دیدن من سریع لیوان آبو از یاسمین گرفتو با یه دستش گردنمو از پشت نگه داشت و با دست دیگش آب بهم داد. با رسیدن آب به گلوم احساس کردم راه نفسم باز شد. لیوان آبو کنار زدمو یه نفس عمیق کشیدم که ارسان دستشو روی شونم گذاشت و آروم تکونم دادو گفت

ارسان- یسنا... یسنا خوبی؟

هنوزم نمیتونستم حرف بزنم برای همین آروم چشمامو بازو بسته کردم. چشمامو بسته بودمو سرمو به صندلی تکیه داده بودم که صدای مهردادو شنیدم.

مهرداد- چی شده؟

یاسمین- هیچی غذا پرید تو گلوش.

مهرداد- خب الان خوبه؟

ارسان با عصبانیتی که از صداش معلوم بود گفت

ارسان- آره خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه صدایی از مهرداد نشنیدم. ارسان همونطور کنارم وایستاده بودو دستش روی شونم بود.

آیلین- یسنا.. خواهری تورو خدا یه چیزی بگو... دارم میمرم از نگرانی.

چشامو باز کردمو با صدای آروم خیلی گرفته گفتم

-خوبم...

آیلین- میخوای بریم دکتر؟

یه ذره تو جام جا به جا شدمو سری به معنای نه تکون دادم که ارسان گفت

ارسان- آیلین توبرو وسایلاتونو بیار بریم دیگه.

آیلین سری تکون دادو خواست بره که یاسمین گفت

یاسمین- وایسا منم بیام حاضرشم بعد وسایلای یسنا رو با هم بیاریم حاضرشه همین جا.

بعدشم با هم رفتن.ارسان صندلی کناری منو نزدیک تر آوردو روش نشست و دستمو گرفت و در حالی که زل زده بود به من آروم پشت دستمو نوازش میکرد.

ارسان- آخه تو چرا مواظب خودت نیستی؟ دوست داری همش منو دق بدی آره؟

برگشتم سمتشو تا خواستم حرف بزنم دستشو جلوی صورتم نگه داشتو گفت

ارسان- هیس هیچی نگو... یسنا باید باهات حرف بزنم چون خیلی چیزا هست که باید بدونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-خب بگو.**

**ارسان- الان نه... فردا بهت زنگ میزنم یه جا همو ببینیم... تنها.**

**تا دهن باز کردم که چیزی بگم ارسان سریع گفت**

**ارسان- تورو خدا مخالفت نکن... این حرفا باید گفته شه... باور کن دیگه طاقتم تموم شده... نمیتونم.**

**بعدشم آروم پشت دستمو بوسید. دوباره آتیش گرفتم. احساس میکردم قسمتی رو که بوسیده از بس داغ شده میخواد بسوزه. نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای یاسی رو شنیدم.**

**یاسمین- یسنا پاشو پالتوتو بپوش بریم.**

**دستمو از دست ارسان بیرون کشیدمو از جام بلند شدمو پالتومو از یاسی گرفتمو پوشیدم. شالمم پوشیدمو با یاسی و آیلی که تازه اومده بود رفتیم سمت غزل و نیما تا ازشون خداقظی کنیم. ارسانم گفت که توی ماشین منتظرمون میمونه. غزل با دیدن ما که حاضر و آماده بودیم سریع از جاش بلند شدو گفت**

**غزل- کجا؟**

**یاسمین- بریم دیگه.**

**غزل- ا هنوز که خیلی زوده.**

**آیلین- نه دیگه... یسنا یه ذره حالش خوب نیست.**

رمان بازار
romanbazar.ir

غزل- چرا؟ چی شده مگه؟

یاسمین- هیچی یه ذره غذا پرید تو گلوش و از اونجایی که خانوم لوس تشریف دارن باید برن خونه استراحت کنن.

غزل خندیدو برگشت طرف منو گفت

غزل- ای شکمو... اینقد نخور چاق میشی اونوقت کسی نمیاد بگیرتت ها.

-شما نگران امشب خودت باش عزیزم.

با این حرفم یاسی و آیلی زدن زیر خنده.

غزل- برو بچه پرو.

یاسمین- باشه.. ما دیگه بریم تا تو اینجا لبو نشدی چون این جلودار زبونش نیست.

غزل-ممنون از این که اومدین... ایشاا.. توی عروسیاتون جبران میکنم.

تا حرفش تموم شد نیما اومد کنار غزل وایستادو دستشو انداخت دور شونه ی غزلو گفت

نیما- آخ آخ اسم عروسی شنیدم... نوبت کیه؟

غزل- فعلا هیچکس... ولی من که دلم میگه به همین زودیا یکشون میاد قاطی مرغا.

نیما- ولی از من میشنوید ازدواج نکنید که خیلی بد میبینید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم با چشمو ابرو به غزل اشاره کرد که غزلم در حالی که با چشم براش خطو نشون میکشید گفت

غزل- باشه دیگه نیما خان.

-آقا نیما... اذیت کردن نداشتیما.

نیما- کی؟ من؟ شما دعا کنید ایشون امشب منو اذیت نکنه من تا آخر عمر خودم نوکرشم.

با این حرف نیما غزل سرخ شدو سرشو انداخت پایین که نیما سرشو بوسید دستشو از دور غزل باز کردو گفت

نیما- ممنون از این که تشریف آوردین.

آیلین-خواهش میکنم... ایشاا... خوشبخت بشید.

نیما- ممنون.. با اجازتون.

بلاخره با غزل خدافظی کردیمو داشتیم از تالار میومدیم بیرون که دیدم یکی داره از پشت صدام میکنه. وقتی برگشتم دیدم سامیاره. وایستادیم تا بهمون برسه که آیلی آروم کنار گوشم گفت

آیلین-یسنا فکرکنمآقا خوشتیپه عاشقت شده.

-مرض..

سامیار روبروم وایستادو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

سامیار– میخوایین برین؟

–بله..

سامیار– خب بزارین برسونمتون.

–نه ممنون وسیله هست.

سامیار– چه بد میخواستم بیشتر در کنارتون باشم ولی مثل این که نمیشه درهر حال این شماره ی منه خوشحال میشم بیشتر با هم صحبت کنیم.

بعدشم یه کارت از توی جیبش در آوردو به سمتم گرفت. کارتو ازش گرفتمو گفتم

–حتما.... با اجازتون.

بعدشم بدون این که منتظر حرف دیگه ای باشم برگشتمو رفتیم بیرون.

آیلین– یسنا مثل این که توام بدت نیومدها.

–برو بابا دلت خوشه.

آیلین–بله از شماره گرفتنت کاملا معلومه.

با این حرفش برگشتم سمت آیلی در حالی که کارتو میزاشتم توی دستش گفتم

–بگیر مال خودت باشه ولی خواهش میکنم این قد این بحث مسخره رو کشش نده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم جلوتر از اونا رفتم سمت ماشین ارسان. ارسان توی ماشین نشسته بودو داشت بیرونو نگاه میکرد که باز شدن در به سمتم برگشتو با دیدن من گفت

ارسان- کجایین شما؟ آیلی کجاست؟

-دارن میان.

نشستمو درو بستمو چند لحظه بعدشم یاسی و آیلی اومدن. اول رفتیم یاسی رو رسوندیم. بعدشم رفتیم خونه. به محض این که ارسان ماشینو خاموش کرد از ماشین پیاده شدم و خواستم برم خونه که آیلی گفت

آیلین- یسنا بیا وسایلاتو بگیر دستم شکست.

به سمتش رفتمو وسایلامو از دستش گرفتمو رو به ارسان که تازه ماشین پیاده شده بود گفتم

-ممنون.

ارسان- من کاری نکردم.... فقط برای این که گلوت بهتر بشه یه ذره عسل بخور.

-باشه حتما... بازم ممنون. خدافظ.

بعدشم رفتم خونه. در خونه رو باز گذاشتم تا آیلی بیادو خودم رفتم سمت اتاقم. داشتم گل موهامو باز میکردم که آیلی وارد اتاقم شدو گفت

آیلین- خیلی شب خوبی بود.. نه؟

-آره خیلی خوب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین– یعنی میشه یه روزیم عروسی منو ارسان باشه؟

با این حرفش دستام از حرکت ایستاد... عروسی ارسان و آیلین؟ یعنی ممکنه یه روز این اتفاق بیفته؟ میشه؟ امکان داره؟

همینطور داشتم با خودم فکر میکردم که با صدای آیلی به خودم اومدم.

آیلین–یسنا کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

–ها... خب ... چی بگم؟

آیلین–هیچی بابا هیچی.

بعدشم از جاش بلند شدو رفت اتاقش. منم سریع لباسمو در آوردمو لباس پوشیدم و قبل از خواب یه قاشق عسل خوردمو مسواک زدمو خوابیدم.

نمیدونم ساعت چند بود که با صدای آیلی از خواب بیدار شدم.

آیلین– یسنا پاشو...

–ها چی میگی؟

آیلین– پاشو من باید برم مشهد.

با این حرفش چشمامو باز کردمو توی جام نشستمو گفتم

–دیونه شدی نصفه شبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین- نه الان مامانم زنگ زد گفت داییش مرده... خیلی حالش بده یسنا... باید برم پیشش.**

**پتورو از روم کنار زدمو با نگرانی گفتم**

**-کدوم داییت؟ بزرگه؟**

**آیلین-آره..**

**-وای پس حال مهری خیلی بده.**

**آیلین- آره.. اصلا نمیتونست حرف بزنه... چی کار کنم حالا؟ حتما باید برم پیشش.**

**-نمیدونم... باید به ارسان بگیم.**

**آیلین- میدونی ساعت چنده؟ ساعت ۳/۳۰ نصفه شبه ها.**

**-خب من که کاری نمیتونم بکنم... باید بهش بگیم.**

**آیلی سری تکون دادو هیچی نگفت. منم از جام بلند شدمو رفتم سمت خونه ی ارسان. پشت در خونش که رسیدم چند بار زنگ زدم. چند دقیقه بعد ارسان با چهره ی خواب آلود درو باز کردو با دیدن من یهو چشماش باز شدو با لحن نگران گفت**

**ارسان- چی شده؟**

**-سلام... ببخشید این وقت شب اومدم ولی یه مشکلی پیش اومده.**

**ارسان- چی شده؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-الان مامان آیلی زنگ زد مثل این که داییش فوت کرده و حال مامانش اصلا خوب نیست و آیلی باید بره مشهد.**

**ارسان- داییش؟ آیلی که دایی نداره.**

**-نه منظورم دایی بزرگه مامانشه.**

**ارسان-آها.... خب الان نصفه شبی که بلیط گیر نمیاد.**

**-نمیدونم ولی یه کاریش بکنین لطفا.**

**ارسان-باشه حالا به آیلی بگو حاضرشه ببینم میتونم بلیط گیر بیارم یا نه.**

**سری تکون دادمو سریع رفتم خونه که دیدم آیلی عصبی داره توی خونه راه میره که با دیدن من سریع اومد جلو گفت**

**آیلین-چی شد؟**

**-گفت تا موقع تا حاضر بشی یه بلیط برات جور میکنه.**

**آیلین هیچی نگفت و رفت سمت اتاقش. منم دنبالش راه افتادم. یه ساک کوچیک از زیر تختش برداشتو شروع کردن به جمع کردن وسایلش.**

**-آیلی این همون داییته که مامانت مثل پدر دوسش داشت؟**

**آیلین-آره.**

**-خب حالا واسه چی یهویی فوت کنه؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین– نمیدونم دقیق ولی مامان فقط گفت سکته کرده.**

**–میخوای منم باهات بیام؟**

**آیلین– نه بابا حداقل تو باش کلاسارو برو لاقل از چند تا درسم خیالم راحت باشه.**

**–خب از یکی از بچه ها میگیریم جزوه ها رو دیگه.**

**آیلین–نه گفتم لازم نیست.**

**–آخه من اینجوری خیالم راحت نیست.**

**آیلین–راحت باشه چون قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته منم خیلی بمونم ۵ ۶ روزه بعد از اون برمیگردم.**

**–باشه.**

**بعد از چند دقیقه ارسان اومدو گفت بلیط گیر آورده. آیلین سریع آماده شدو هرچی اصرار کردم نزاشت منم آماده بشم و همراش بیام. توی پارکینگ آیلی رو توی بغلم گرفتمو گفتم**

**– کاش میزاشتی منم همرات بیام.**

**آیلین– نه همینجا بمونی بهتره. اونجا بیای فقط الاف میشی به خاطر من.**

**–باشه... پس از طرف من به مهری جونم تسلیت بگو.**

**آیلین از بغلم اومد بیرونو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- حتما... خدافظ.

بعدشم سوار ماشین ارسان شد. ارسانم در صندوق عقبو بستو برگشت سمت منو گفت

ارسان- تنها نمیترسی؟

-نه.

ارسان- در هر حال من آیلی رو برسونم زود برمیگردم.

-باشه... خدافظ.

ارسان- خدافظ.

بعدشم سوار ماشین شدو رفتن. وارد خونه شدمو درو بستمو رفتم سمت اتاقم. ساعت ۶ صبح بودو امروزم که جمعه بود پس تصمیم گرفتم بخوابم چون کار دیگه ای نداشتم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدمو سریع از روی میز برداشتمش که دیدم آیلینه.

-سلام... خوبی؟

آیلین- سلام... آره زنگ زدم بگم رسیدم نگران نباشی.

-آها.. الان کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- یه ساعتی هست اومدیم خونه دایی.

-باشه... مهری جون بهتره.

آیلین چند لحظه سکوت کرد بعد یهویی گفت

آیلین- یسنا من بعدا بهت زنگ میزنم مثل این که مامان دوباره غش کرده.

بعدشم سریع قطع کرد. گوشیمو گذاشتم روی میزو به ساعت نگاه کردم. ساعت ۱۰ بود. از جام بلند شدمو حولمو برداشتم تا برم دوش بگیرم. بعد از اون اومدم یه ذره سالاد الویه برای خودم درست کردمو خوردم و چون خیلی خوابیده بودم برای همین از بیکاری نشستم درسای عقب موندمو خوندم. ساعتای ۶ بود که دیگه ازبس درس خونده بودم داشت سرم گیج میرفت از طرفیم سکوت خونه داشت دیوونم میکرد برای همین تصمیم گرفتم تا وقتی آیلی نیست زنگ بزنم یاسی بیاد پیشم بمونه.گوشیمو برداشتم تا خواستم زنگ بزنم به آیلی گوشیم زنگ خورد.با دیدن اسم ارسان ابروهام از تعجب بالا رفت و گوشی رو جواب دادم.

-بله؟

ارسان- سلام.. خوبی؟

-مرسی... شما خوبین؟

ارسان- منم خوبم... زنگ زدم ببینم کاری نداری؟

-چطور مگه؟

ارسان- دیشب بهت گفتم که باید باهات حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آها... نه کاری ندارم.**

**ارسان- پس تا یه ساعت دیگه آماده بش بریم بیرون.**

**-آخه...**

**ارسان-آخه چی؟ یسنا تورو به بهترین کست قسمت میدم بهونه نیار.**

**-باشه... قسم نده.**

**ارسان- خودت مجبورم میکنی... یه ساعت دیگه میبینمت... فعلا.**

**-خدافظ.**

**پوفی کردمو گوشی رو گذاشتم روی میز. یعنی چی میخواد بگه که این جوری قسمم میده و بی تابی میکنه... شاید میخواد درد دل کنه... حتما با منی که به خونم تشنس... ولی رفتار دیشبش نشون نمیداد که این جوری باشه.... با یادآوری دیشب و گرمای دست ارسان دوباره تنم داغ شد برای همین ازجام بلند شدمو رفتم دستشویی چند مشت آب سرد پاشیدم به صورتم بعد از اون رفتم اتاقم تا آماده بشم. یه پالتوی طوسی با شلوار برمودای مشکی از کمدم بیرون آوردمو روی تختم گذاشتم. موهامو شونه زدمو با یه گیره جمعشون کردم. یه رژ لب مسی با یه ذره ریمل به چشمام زدمو لباسامو پوشیدم. یه شال طوسیم از تو کشوم برداشتمو سرم کردم و بعد چکمه های مشکیمو که خطای طوسی داشتو با کیفش از توی کمد درآوردمو از اتاقم اومدم بیرون. چکمه هامو جلوی در پوشیدمو درو باز کردم که دیدم ارسان حاضر اماده توی راهرو داره راه میره که با دیدن من سرجاش وایستادو نگام کرد منم تیپشو بررسی کردم. یه شلوار کتون مشکی با یه تیشرت جذب سفیدو یه کت اسپرت آجری. نمیدونم چرا این روزا به نظرم از همیشه خوشتیپ تر میومد.**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– بریم؟

– بریم.

با هم به سمت پارکینگ رفتیمو سوار ماشین شدیم. حدود یه ساعت توی راه بودیم بودیمو ارسان جلوی یه هتل خیلی شیک نگه داشت که سریع یکی از خدمه های هتل که لباس مخصوص داشت به سمت ارسان رفتو سوییچ ماشینو ازش گرفت. ارسانم به سمت من اومدو با هم رفتیم داخل. بعد از یه سالن خیلی بزرگ وارد یه رستوران فوق العاده شیک شدیم که یه نفر جلوی در وایستاده بودو به کسایی که وارد میشدن خوش آمد میگفت. وارد رستوران که شدیم یکی از گارسونو اومد سمت ارسان و گفت

گارسون– خوش اومدین آقای فرزام.. بفرمایید راهنماییون کنم.

بعدشم خودش جلوتر از ما راه افتاد و مام پشت سرش رفتیم. یه میز دو نفره ی خوشگل توی یه جای خیلی خلوت بهمون نشون داد و اول صندلی رو برای من کنار کشید بعدشم صندلی ارسان. بعدشم رفت و چند دقیقه بعد با دوتا قهوه و کیک شکلاتی برگشت. با دیدن کیک شکلاتی لبخندی زدم که ارسان گفت

ارسان– فقط تورو خدا آروم بخور که مثل دیشب نشه.

خندیدمو گفتم

–دیشب به خاطر تند خوردن اونجوری نشدم.

ارسان– پس برای چی بود؟

–خب یاد یه چیزی افتادم خندم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چی میگفتم بهش؟ میگفتم به خاطر حرفی که آیلی در موردت زد این جوری شدم؟ اونوقت اون با خودش چی فکر میکرد.... نه نمیتونستم... نمیتونستم خیلی از چیزا رو بهش بگم چون یه مانع بزرگ داشتم.... آیلین... کسی که خواهرم بودو بهترین کسم...

چند دقیقه میشد که قهوه هامونو خورده بودیم ولی ارسان همچنان سکوت کرده بودو هیچی نمیگفت منم با نرمه های کیک ته بشقابم بازی میکردم ولی دیگه طاقتم تموم شدو با کلافگی سرمو آوردم بالا که نگاه خیره و مشتاق ارسان غافل گیرم کرد.

ارسان- میدونستی خیلی صبوری؟

-آره... این اخلاقم به مامانم رفته.

ارسان- خیلی خوبه.

-نمیخوای حرف بزنی؟

ارسان- در مورد؟

-تا حالا کسی بهت گفته آیکیوت در حد ارزنم نیست؟

ارسان خندیدو گفت

ارسان- نه و تو اولین نفری.

-همونه... به هر حال تو منو کشوندی اینجا گفتی میخوای باهام صحبت کنی.

ارسان- ناراحتی از این که اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-من همچین چیزی گفتم؟**

**ارسان- نگفتی؟**

**پوفی کردمو کلافه گفتم**

**-میشه به جای این بحثای بیخود اون حرفای مهمی که به خاطرش منو قسم دادی بگی؟**

**ارسان آرنجشو روی میز گذاشتو اومد جلوترو گفت**

**ارسان- آره..... دوست دارم.**

**-خب این.... چه.... رب...**

**کم کم صدام ضعیف تر میشدو مغزم شروع به پردازش میکرد... الان ارسان چی گفت؟ اصلا چیزی گفت؟ من... من که چیزی نشنیدم... آره من هیچی نشنیدم... تمام توانمو جمع کردم که بتونم حرف بزنم که فقط تونستم خیلی آروم و فقط در حد لب خونی بگم**

**-چی؟**

**ارسانم انگار فهمیدو آروم دستمو گرفتو دوباره توی چشمام زل زدو گفت**

**ارسان- دوست دارم... خیلی زیاد...**

**این... این الان چی گفت؟ دوباره گفت دوسم داره؟ منو؟ یسنا فرهمند؟ خواهر آیلین و دوست داره؟ نه چطور جرئت کرده عاشق من بشه؟ اون باید عاشق آیلین**

رمان بازار
romanbazar.ir

میشد.... آیلین دوسش داره... باید عاشق آیلی میشد.... آره یسنا پاشو سرش داد بزن... جیغ بکش.... همه چیزو بهم بریز... بزن تو دهنش به خاطر این بی شرمیش...

به ارسان نگاه کردمو دستیمو که آزاد بود آروم داشتم میاوردم بالا که صدای فریاد اون حسو شنیدم... یسناااا... چی کار میکنی؟ میخوای بزنی تو گوش ارسان؟ کسی که دوسش داری؟ کسی عشقته؟ کسی که جونته؟ آره؟ میتونی؟ میتونی بزنیش؟ خفه شو... من عاشق ارسان نیستم.... من عاشقش نیستم...

ولی اون صدا هر لحظه بیشتر توی گوشم زنگ میخورد برای همین دستامو روی گوشم گذاشتم تا صدارو نشنوم ولی اون صدا هر لحظه قوی تر میشد... بغضم ترکیدو اشکام تند تند روی گونم سر خوردن...سر خوردنو برای چندمین بار گونمو خیس کردن... هیچ صدایی به جز صدای فریاد اون حس نمیشنیدم... یه لحظه چشمامو باز کردمو ارسان و دیدم که با نگرانی داره نگام میکنه و پشت سر هم چیزی میگه ولی نمیشنیدم... یه صدایی بهم میگفت پاشو یسنا... پاشو فرار کن از همه.... همشون... پاشو برو تا آروم بشی... پاشو...

ارسانو دیدم که از جاش بلند شدو داشت میومد طرفم... سریع از جام بلند شدمو دوییدم سمت در رستوران. از رستوران اومدم بیرونو دوییدم سمت خیابون. ترافیک بودو ماشینا وایستاده بودن سریع از بین ماشینا رد شدمو رفتم اون طرف و دوییدم.... دوییدم تا فرار کنم از همه چی... از چیزی که ارسان گفت...از واقعیتی که در مورد خودم فهمیدم.... حقیقتی که خیلی وقت بود چشمامو روش بسته بودمو ندیده بودمش... حقیقتی که توی جونم نفوذ کرده بود....

نمیدونم چقدر دوییده بودم که نفسم گرفتو دستمو به دیوار گرفتمو وایستادمو رو زانوهام خم شدمو نفس نفس میزدم. حالم که بهتر شد صاف وایستادم که تازه نگاه متعجب مردمو دیدم. دستی به صورتم کشیدم که دیدم خیسه... کی خیس شده بود؟ کی گریه کرده بودم؟ خودمو توی شیشه ی مغازه ی بقلی دیدمو وحشت کردم. تمام زیر چشمامو صورتم سیاه شده بود. یه ذره دستمو به صورتم کشیدمو

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم آروم توی خیابون راه افتادم. یه دستشویی عمومی سر راهم پیدا کردمو رفتم صورتمو شستم. از دستشویی اومدم بیرونو بازم راه رفتم....

نمیدونم کجا میخواستم برم.. فقط باید میرفتم... باید با خودم کنار میومدم... باید فکر میکردم که چی کار باید بکنم؟ هنوز شک داشتم.... به حرفای ارسان... به حسم... به همه چی... توی وضعیت بدی بودم.... انگار همه چی برام گنگ بی مفهوم شده بود...احتیاج به کسی داشتم که درکم کنه.. کمکم کنه.. همراهم باشه... همیشه این جور موقع ها آیلین برام بهترن گزینه بود...ولی الان چی؟ برم چی بهش بگم؟ بگم آیلی ارسان بهم گفت دوسم داره.... عشقت به من گفت دوسم داره... عشقت به خواهرت گفته دوسش داره... خواهرتم تنوست چیزی بگه... فقط فرار کرد... از واقعیت... چون فهمیده خودشم دوسش داره...

با یادآوری این موضوع دوباره اشکم در اومد... دنیا رو سرم آوار شد... انگار تمام غمای دنیا فقط مال من شد... فقط من... احساس کردم پشتم داره خم میشه ولی من باید قوی میبودم... باید قوی میبودم و تلاش میکردم که ارسان با آیلی ازدواج کنه...آره.. ارسان فقط باید با آیلی باشه... اون حق نداره به کسی نفسش به نفس اون بستس فکر کنه... اون حق نداره عاشق یسنا باشه... یسنام اونو فراموش میکنه... فراموش میکنه کسی رو که همه چیزش شده... همه کسش شده.. آره... فراموش میکنه... حتی به قیمت جونشم شده باید فراموش کنه.

دیگه نتونستم صدام در نیادو بی صدا گریه کنم برای همین با صدای بلند گریه کردمو به اونایی که از کنارم رد میشدن توجهی نمیکردم که چه جوری نگام میکردن... فقط هق هق میکردمو اشک میریختم...

همینطور داشتم آروم راه میرفتمو گریه میکردم که احساس کردم چند تا قطره آب چکید رو پیشونیم. سرمو آرودم بالا که دیدم داره بارون میاد... کم کم بارون شدید شدو همه مردم میدوییدن و یه جا پناه میگرفتن تا خیس نشن ولی من زیر بارون وایستاده بودمو سرمو روبه آسمون گرفته بودمو چشمامو بسته بودم... تو داری به

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر من این جوری میباری؟ توام از راز دلم با خبر شدی؟ فهمیدی دارم نابود میشم؟ آره؟ پس ببار توام با من ببار...سرمو انداختم پایینو راه افتادم.

نمیدونم چقدر راه رفته بودم که دیگه احساس میکردم کف پام داره گز گز میکنه. خواستم گوشیمو از توی کفیم در بیارم که فهمیدم کیفمو توی رستوران جا گذاشتم... پس نه پول داشتم که بخوام تاکسی بگیرم نه گوشی که زنگ بزنم پس باید پیاده میرفتم. به ساعتم نگاه کردم.... ساعت۱۲ بود.... یعنی من این همه مدت توی خیابون بودم؟ سرمو آوردم بالا خیابونو نگاه کردم. خیابون آشنایی نبود. برای همین از چند نفر پرسیدم. تقریبا میشه گفت نزدیک بودم به خونه. تا برسم به خیابونمون ساعت ۱/۳۰ شد. وارد خیابونشدم. خلوت خلوت بودو هیچ کس نبود. آروم آروم داشتم میرفتم که صدای یه ماشین از کنارم شنیدمو بعد از اون صدای یه پسر جوون که میگفت

پسر– خانوم کوچولو.. این وقت شب تنها نمیگی گرگ بخورتت؟

توجهی نکردم ولی اون پسره اصلا ول کن نبودو حرفای وقیهی میزد برای همین با عصبانیت برگشتم طرفشو گفتم

–برو گمشو.

پسر– وای خانومی از شما که اینقد جیگری بعیده این حرفا رو بزنی.

بعد ماشینو نگه داشتو سریع از ماشین پیاده شدو دویید طرفم. از ترس سر جام سیخ وایستاده بودمو نمیتونستم حرکت کنم. پسره که قد خیلی بلندی داشت و لاغر بود روبروم وایستادو گفت

پسر–خوشگل خانوم یه امشبو مهمون من باش قول میدم بهت سخت نگذره.

–خفه شو آشغال.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر – اا بی تربیتی نداشتیما... باش حالا که انقد ناز داری پس از راهش وارد میشم.

بعد یهویی از روی زمین بلندم کردو برد سمت ماشین. با مشتم محکم به سینش میزدم و فحشش میدادم ولی اصلا حرکتی نمیکرد. با این که لاغر بود ولی خیلی زور داشت. به ماشین که رسید تازه فهمیدم یه پسر دیگم عقب نشسته که با دیدن ما سریع در عقبو باز کرد. با دیدن دوستش سریع جیغ زدم که پسره با یه دستش محکم جلوی دهنمو گرفتو گفت

پسر–جیغ زدی نزدی..

دهنش بوی گند الکل میداد.منو پرت کرد توی ماشین که سرم خورد به گوشه ی درو درد بدی توی سرم پیچید. اون پسر دیگم که محکم گرفته بودم که در نرم. اشکم در اومدو مرتب دست و پا میزدم ولی حتی یه میلی مترم اون پسره دستاش تکون نمیخورد. اون پسره ای که منو گرفته بود داشت ماشینو دور میزد که بیاد سوار شه که صدای جیغ لاستیکای یه مایشنو از پشت سرم شنیدم و بعد از اون صدای دادو فریاد که چون پشت سرم بود نمیتونستم ببینم. چند لحظه بعد پسره منو ول کرده بودو از ماشین پیاده شد و رفت عقب ماشین. منم سریع برگشتمو از پنجره نگاه کردم که دیدم یکی داره با اون دوتا دعوا میکنه و چون توی تاریکی بود چهرش دیده نمیشد ولی یکم به لباساش دقت کردم فهمیدم ارسان. سریع درو باز کردمو از ماشین پیاده شدمو جیغ زدم.

–ارساااااااااااااااااان.

با صدای من ارسان به سمتم برگشت که یکی از پسرا از فرصت استفاده کردو یه مشت زد تو صورتش که افتاد روی زمین نزدیک من. سریع رفتم سمتشو روی زمین نشستم. اون پسرام سریع سوار ماشین شدنو با سرعت باد رفتن. به ارسان نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

که گوشه ی لبش به خاطر مشتی که پسره زده بود پاره شده بودو داشت خون ریزی میکرد. از سرو روی هردومون آب میچکید. با گریه نگاش کردمو گفتم

-خوبی؟

ارسان با خشم نگام کردو سریع از جاش بلند شدو دستمو کشیدو برد سمت ماشین. در ماشینو باز کردو تقریبا پرتم کرد توی ماشین. خودشم سریع سوار شدو رفت سمت خونه. ماشینو که پارک کرد ازماشین پیاده شدمو دوییدم سمت خونه که دستم از پشت کشیده شد. برگشتمو تازه تونستم چشمای به خون نشسته ی ارسانو ببینم. چند لحظه با خشم نگام کرد بعد یهو چنان فریادی زد که احساس کردم پرده گوشم پاره شد.

ارسان-کدوم گوری بودی تا این وقت شب؟

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که چونمو توی دستش گرفتو گفت

ارسان- با توام.. چرا حرف نمیزنی؟ جواب منو بده..

ولی من همونطور ساکت بودم بودمو نگاش میکردم. فکش منقبض شده بودو اون دوتا تیله ی مشکی انگار توی کاسه ی خون قرار گرفته بودن. کم کم احساس کردم از فشار دستش فکم داره خورد میشه برای همین با دستم دستشو پس زدم ولی انقد سفت گرفته بود که نمیشد برای همین گفتم

-ولم کن.

ارسان- جواب منو بده.

- ولم کنم دردم میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم ولم کردو این بار بازو هامو گرفتو گفت

ارسان- میشنوم.

-چی رو؟

ارسان پوفی کردو در حالی که سعی میکرد صداش بالا نره گفت

ارسان- گفتم تا این موقع شب تنها توی خیابون چی کار میکردی؟

پوزخندی زدمو خودمو ازش جدا کردمو گفتم

-یعنی نمیدونی؟

ارسان- د لعنتی آخه من از کجا بدونم؟

چشمامو بستم تا آروم بشم ولی بدتر عصبانی شدمو یهو چشمامو باز کردمو در حالی که جیغ میزدمو عقب عقب میرفتم گفتم

-از دست تو فرار میکردم... از دست خودم...میفهمی؟

ارسان- از دست من؟

-آره تو... تو به چه حقی منو دوست داری؟ تو برای چی عاشق من شدی؟

ارسان با ناباوری نگام کردو بهم نزدیک تر شدو گفت

ارسان- یسنا میفهمی چی میگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آره.. میفهمم.... تو نمیفهمی... تو نفهمیدی که نباید منو دوست داشته باشی... نفهمیدی... تو باعث شدی که من دوست داشته باشم.. توی لعنتی... ازت متنفرم... متنفرم... تو باعث شدی اون آشغالا بخوان با من اون کارو بکنن..تو باعث شدی**

**جیغ میزدمو گریه میکردمو اصلا به اطرافم توجه نداشتم. ارسان اومد جلوترو منو توی بغلش کشیدو گفت**

**ارسان- هیس...آروم... آروم باش گلم... گریه نکن..دیگه تموم شد عزیز دلم...من اینجام...**

**با احساس گرمای تنش و بوی عطرش ناخوداگاه دستامو دورش حلقه کردم و سرمو به سینش فشار دادمو گریه کردم... گریه کردم بلکه حداقل یه ذره... یه کم.. از این باری که روی دوشم بود کم بشه... تا بتونم وایستمو مقاومت کنم... مقامت کنم در برابر این همه رنجی که دارم...**

**نمیدونم چقدر توی همون حالت بودم ولی آروم تر شده بودمو کمتر اشک میریختم. کم کم همه چی برام واضح شدو متوجه اطرافم شدم. تازه متوجه دستای حلقه شدم دور ارسان شدم. آروم دستامو از دورش باز کردمو بی حرکت انداختم کنارم ولی هنوزم سرم روی سینش بودو اونم آروم روی سرمو ناز میکرد. چند لحظه بعد منو از خودش جدا کردو در حالیکه با دستاش دوطرف صورتمو گرفته بود با مهربونی گفت**

**ارسان- خوبی؟**

**انقد گریه کرده بودم که دیگه نایی برام نمونده بود که بخوام صحبت کنم برای همین فقط نگاش کردم که سرشو نزدیکتر آوردو پیشونیمو بوسید دستمو گرفتو برد سمت خونش. در خونه رو باز کردو بردم داخل. منم مثل یه عروسک فقط دنبالش میرفتمو هیچی نمیگفتم. منو روی مبل نشوندو رفت آشپزخونه. چند دقیقه بعد با یه سینی برگشت. سینی رو گذاشت روی میز و کنارم نشستو از توی سینی پنبه رو**

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشتو یه ذره الکلیش کردو  دستشو آورد سمتم که خودمو عقب کشیدمو با صدای گرفته گفتم

-چی کار میکنی؟

ارسان- میخوام زخم روی پیشونیتو ضد عفونی کنم عزیزم.

-زخم؟

ارسان- آره روی پیشونیت زخم شده.

بعد آروه به گوشه از پیشونیم دست زد که درد شدیدی  توی سرم پیچید. سریع خودمو عقب کشیدم که ارسان گفت

ارسان- خیلی درد میکنه؟

سری به معنای آره تکون دادم که گفت

ارسان- خب بزار پانسمانش بکنم یه وقت چرک نکنه که بدتر میشه.

هیچی نگفتم که پنبه الکلی رو گذاشت روی زخمم که سوزش وحشتناکی گرفت برای همین خواستم دستشو پس بزنم که ارسان با دست دیگش دستامو گرفتو گفت

ارسان- میدونم میسوزه ولی لازمه.

چند لحظه بعد ارسان پنبه رو از روی زخمم برداشتو یه تیکه گاز استریل کوچیک گذاشت روشو چشب زد. کارش که تموم با یه لبخند محو نگام کردو گفت

ارسان- خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفتمو اروم از جام بلند شدم خواستم برم که ارسان دستمو گرفتو گفت

ارسان– کجا میری؟

–میخوام برم خونه خودمون.

ارسان– تو حالت خوب نیست...میترسم طوریت بشه عزیز دلم.

عزیز دلم؟نه ارسان نباید اینا رو به من میگفت... نباید میگفت... نباید... دوباره اشک توی چشمام جمع شد که ارسان سریع از جاش بلند شدو روبروم وایستادو در حالی که سرمو میگرفت بالا گفت

ارسان–چرا گریه میکنی گلم؟

–ارسان خواهش میکنم بزار برم.

ارسان– باشه تو بگو برای چی گریه میکنی؟

–نمیتونم.. فقط بعت التماس میکنم بزار برم... خواهش میکنم.

ارسان– باشه... باشه... بیا بریم.

–تو کجا میای؟

ارسان– میخوام کیفتو بهت بدم... فراموش کرده بودی.

هیچی نگفتمو با هم رفتیم بیرون. ارسان رفت کیفمو از توی ماشین آوردو منم سریع درو باز کردو رفت داخل و درو محکم بستم. صدای در انگار تلنگر بود که سد اشکام

رمان بازار
romanbazar.ir

شکسته بشن. آروم آروم به سمت اتاقم رفتم. میخواستم برم توی اتاقم که چشمم افتاد به اتاق آیلی و گریم شدید تر شد. کیفمو همونجا روی زمین انداختمو رفتم سمت اتاقش. در اتاقشو که باز کردم بوی عطرش پیچید توی بینیم. دیگه نتونستم صدامو توی گلوم خفه کنم برای همین داد زدم

-آیلیییییییی... کجایی؟ کجایی که ببینی به چه روزی افتادم؟ کجایی که ببینی بهت خیانت کردم؟ کجایی؟ کجایی که ببین خواهرت شده رقیبت؟
کجاااااااااایی؟چرا نیستی؟ چرا نیستی که سرم داد بزنیو بزنی توی گوشم؟ چرا نیستی که تف توی صورتم بندازی به خاطر این کارم؟ چرا نیستی؟

کنار در روی زمین نشستمو زار زدم. نمیدونم چقدر گذشته بود ولی وقتی به خودم اومدم دیدم با لباس زیر دوش آب سرد توی حموم وایستادم. برگشتم شیر آبو بستمو در حالی که آب از سرو روم میچکید رفتم سمت اتاقم. لباسامو عوض کردمو میخواستم از توی کشوم حولمو بردارم که چشمم افتاد به جانمازی که مامان بهم داده بود. یادمه وقتی بهم داد ۹ سالم بودو بهم گفت هر وقت دلت از همه دنیا گرفت این واست میشه بهترین پناه. با یادآوردی این خاطره لبخند تلخی زدمو جانمازمو برداشتمو وایستادم به نماز...

نمازم که تموم شد روی سجادم نشستمو با خدا درد و دل کردم.... گریه کردم... همه چی رو بهش گفتم... گرچه خودش همه رو میدونست ولی من لازم داشتم تا با یکی حرف بزنم که سبک شم.

اینقد با خدا حرف زدمو گریه کردم که نفهمیدم چی شد که همونجا روی سجادم خوابم برد....

با نور آفتابی که توی چششم افتاد از خواب بیدار شدم. آروم از جام بلند شدمو چادرو از سرم در آوردمو سجادمو جمع کردمو از جام بلند شدم که بزارم سرجاش که سرم گیج خورد. سریع دستمو به تخت گرفتم تا نیفتم. آروم روی تخت نشستم تا حالم بهتر بشه.به ساعت نگاه کردم.... ساعت۱۰/۳۰ بود واز کلاس صبحمم جا

رمان بازار
romanbazar.ir

مونده بودم. یکم که بهتر شدم از جام بلند شدمو سجادرو روی میز گذاشتمو از اتاقم رفتم بیرون. خیلی احساس ضعف میکردمو  برای همین یه لیوان شیرعسل درست کردمو خوردم. بعد از اون دوباره اومدم توی اتاقم. از جلوی در اتاق کیفمو برداشتمو گوشیمو از توش در آوردم.۲۰ تا میسکال داشتم که ۱۰ تاش از آیلی بودو بقیش از بهزادو یاسی. باید به یاسمین زنگ میزدمو میگفتم بیاد پیشم چون اصلا نمیتونستم توی این شرایط سخت تنها باشم. بعد از سه تا بوق گوشی رو برداشت.

یاسمین- معلوم هست کجایی تو؟

-سلام.

یاسمین- سلام... کجایی؟ چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی؟به خدا دیگه داشتم میمردم از نگرانی... خوبی؟

-مرسی... یاسی میشه بیای اینجا؟

یاسمین- چیزی شده؟ چرا اینقد بی حالیو صدات گرفته؟

-یاسی خواهش میکنم چیزی نپرس فقط بیا.

یاسمین- یسنا داری نگرانم میکنی.. چیزی شده؟

دوباره اتفاقات دیشب داشت برام زنده میشدو بغضم میگرفت و آروم آروم چشام پر اشک میشد.

-یاسی هیچی نپرس... برای چند روزت لباس بردار بیا پیشم.

یاسمین- باشه... سریع خودمو میرسونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-مرسی..فعلا.**

**یاسمین- خدافظ.**

**گوشی رو قطع کردمو گذاشتم روی میز که در زدن. با کرختی از جام بلند شدمو رفتم بیرون. از توی چشمی که نگاه کردم دیدم ارسان. سرمو گذاشتم روی درو اشک ریختم... نباید درو باز میکردم.. باید ارسان و از خودم میرنجوندم... باید از خودم دورش میکردم.. باید کاری میکردم که ازم متنفر بشه.... آره من میتونستم...**

**همینطور داشتم به خودم دلداری میدادم که یهویی صدای ارسان و از پشت در شنیدم.**

**ارسان- یسنا... یسنا ی من... درو باز نمیکنی؟ آخه مگه چی شده گلم؟ من کاری کردم؟ چیزی گفتم؟ اگه این جوریه من ازت عذر میخوام عزیزم... تورو خدا درو باز کن... به خدا خیلی دارم زجر میکشم... دارم صدای گریه هاتو میشنوم و هیچی نمیگم... میدونی چقدر سخته؟ میدونی چقدر دارم زجر میکشم؟ خواهش میکنم درو باز کن...**

**با این حرفاش گریم شدت گرفتو با صدای بلند زدم زیر گریه.**

**ارسان- یسنا.... به خدا درو میشکنم میام داخل ها... درو باز کن بزار ببینمت... خواهش میکنم... بزار توی بغلم بگیرمت گلم... درو باز کن... تورو جون ارسانت درو باز کن عزیز دلم...**

**اینو که گفت دیگه نتونستم طاقت بیارمو درو باز کردم. ارسان با قیافه ی پریشون پشت در وایستاده بودو یه دستشو به دیوار کنار در تکیه داده بود. با دیدن من جلوتر اومدو توی فاصله خیلی نزدیکی ازم ایستاد. سرمو پایین انداختم که چونمو گرفتو آروم سرمو بالا آوردو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

**ارسان- نمیخوای بگی چی شده؟**

**هیچی نگفتمو با چشمای اشکی نگاش کردم که با دستاش صورتمو قاب گرفتو در حالی که با شصتش اشکامو پاک میکرد گفت**

**ارسان- چرا این مرواریدارو حروم میکنی؟ میدونی اینا چقدر قیمتین؟ میدونی با هر کدوم از اینا که از چشمای خوشگلت میچکه چه آتیشی به دل من میزنی؟ میدونی و این کارو میکنی؟ میدونی و این نامردی رو در حق من میکنی؟**

**با این حرفش هق هقم شدیدتر شدو گفتم**

**-آره چون من نامردم... خیلی نامرد.. من در حق همه نامردی کردمو خودم خبر نداشتم...**

**ارسان- یسنا به خدا من هیچی از حرفای تو سر درنمیارم.**

**-نه... نگو از نگاهاش نفهمیدی.**

**ارسان- نگاهای کی؟ چی رو باید میفهمیدم؟**

**-یعنی حتی از اون همه کاری که برات انجام داد نتونستی بفهمی؟**

**ارسان- یسنا داری دیوونم میکنی؟ در مورد چی داری حرف میزنی؟**

**با عصبانیت خودمو کشیدم کنارو با صدای بلند گفتم**

**-آیلیییییین.**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان با تعجب بهم نگاه کردو گفت

ارسان–آیلین؟

–آره... نفهمیدی که عاشقته؟ نفهمیدی که دوست داره؟ نفهمیدی و به من گفتی دوسم داری؟ آره ؟ میخواستی منو عذاب بدی؟ میخواستی منو خورد کنی؟ میخواستی بهم بفهمونی که منم دوست دارم؟ آرهههههههه؟

ارسان اومد جلوترو در حالی که بازو هامو میگرفت گفت

ارسان– چی میگی تو؟ آیلین عاشق منه؟

دستامو جلوی صورتم گرفتمو گفتم

–وای نگو که نفهمیدی؟ ارسان نگو درک نکردی؟ نگو که ندیدیش؟

ارسان با دهن باز زل زده بود به منو نگام میکردو تا خواست حرف بزنه آیفون زنگ زد. سریع رفتم درو باز کردمو در حالی که اشکامو پاک میکردم رو به ارسان گفتم

–برو بیرون.

ارسان– یسنا بزار حرف بزنیم.

–من حرفی باهات ندارم... برو بیرون.

ارسان– یسنا...

هوز حرفش تموم نشده بود که با جیغ گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-بروووووو بیرون.**

**ارسان سرشو پایین انداختو آروم با شونه های خمیده به سمت در رفت. به محض این که ارسان رفت یاسمین وارد خونه شدو درو بستو با دیدن من که توی راهرو وایستاده بودم گفت**

**یاسمین- اینجا چه خبره؟**

**با دیدن یاسی سریع به سمتش رفتمو خودمو توی بغلش انداختمو با گریه گفتم**

**-یاسی کمکم کن.**

**یاسمین منو از خودش جدا کردو گفت**

**یاسمین- چی شده؟**

**-خیانت کردم.**

**یاسمین- یعنی چی؟ چی کارکردی؟**

**بعد منو با خودش به سمت سالن بردو روی مبل نشوندو گفت**

**یاسمین- بگو ببینم چی شده؟**

**منم با گریه شروع کردم همه چی رو واسش تعریف کردم.... از اول... همه چی رو.... از وقت تولد اون حس تا دیشب... تا دیشب که فهمیدم اسم این حسم عشقه...از دیشب که چه جوری شکستم.. از دیشب که چه جوری خودمو توی بغل ارسان انداخته بودمو تیشرتشو چنگ زده بودم... از دیشب که من فقط با بوی عطر**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان و گرمای تنش آرامش گرفتم... همه چی رو براش گفتم. حرفام که تموم شد یاسمین چند لحظه توی فکر رفت بعد به سمتم برگشت و گفت

یاسمین– یادته گفتم میخوام باهات صحبت کنم؟

–آره... خب این چه ربطی داره الان؟

یاسمین– آخه در مورد همین موضوع بود... من تقریبا خیلی وقته که فهمیدم شما همو دوست دارین.

–چیییییی؟ از کجا؟

یاسمین– از نگاهاتون... هر آدمی که عشقو بشناسه به راحتی میتونست از نگاهتون بخونه که همو دوست دارین.

با دلخوری نگاش کردمو در حالی که قطره اشک از گوشه ی چشمم میچکید گفتم

–پس چرا نگفتی یاسی؟

یاسمین– اخه من نمیدونستم تو نمیدونیو متوجه نشدی.

–یاسی .. یاسی.. تو باید بهم میگفتی.. باید بهم میگفتی تا قبل از این که به این حد برسه جلوشو بگیرم... حالا من چه جوری فراموشش کنم؟ چه جوری؟ چه جوری فراموشش کنم وقتی جونم به جونش بستس؟ چه جوری فراموشش کنم وقتی شده نفسم؟ وقتی شده جونم؟ وقتی شده عشقم؟ چههههههه جوری؟

اینا رو میگفتمو زار میزدمو آروم میزدم به صورتم. یاسیم دیگه اشکش در اومده بود. اومد جلوترو در حالی که دستامو میگرفت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین– نکن... نکن یسنا.

–پس میگی چی کار کنم؟ حق منی که به خواهرم خیانت کردم چیه؟ چیییییییه؟

یاسمین– یسنا تورو خدا با خودت این کارو نکن... داری داغون میشی.

دست یاسمین و پس زدمو از جام بلند شدمو با جیغ گفتم

–حقمه... باید از این بدتر بشم.. باید بمیرم من.... باید بمیرم.

دیگه کنترل اعصابمو اشکام دست خودمو نبود. تمام چینی یایی که دم دستم بودو میزدم زمینو میشکستم... میشکستمو جیغ میزدمو گریه میکردم. یاسمینم یه گوشه وایستاده بودو هیچی نمیگفتو فقط گریه میکرد... اینقد جیغ زده بودمو گریه کرده بودم که چشام همه جا رو تار میدید... داشتم میرفتم سمت اتاقم که یهویی سرم گیج رفتو میخواستم بیوفتم روی خورده شیشه ها که یاسی سریع زیر بغلمو گرفتو برد سمت اتاقم. روی تختم دراز کردو پتورو روم کشیدو رفت. چند لحظه بعد با بسته قرصو یه لیوان آب برگشت پیشم. یه قرص از بستش در آوردو به سمتم گرفت و با صدای بغض داری گفت

یاسمین– آرام بخشه.. آرومت میکنه.

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که خودش قرصو گذاشت توی دهنمو لیوان آبو به سمتم گرفت. لیوان آبو ازش گرفتمو یه ضرب خوردم که احساس سوزش بدی توی گلوم پیچید. از بس جیغ زده بودم گلوم بدجور درد میکرد. یاسمین پتورو روم مرتب کردو خودش از اتاق رفت بیرونو درو بست. کم کم داشت پلکام روی هم میافتاد که صدای در اومد ولی اینقد بدنم بی حس شده بود که نمیتونستم تکون بخورم و به ثانیه نکشیده خوابم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چقدر گذشته بود که با نوازش های دستی چشمامو باز کردم که دیدم بهزاد بالا سرمه. با تعجب نگاش کردمو گفتم

-تو اینجا چی کار میکنی؟

بهزاد لبخندی کمرنگی زدو گفت

بهزاد- سلام.

-تو اینجا چی کار میکنی؟

بهزاد- اومدم چون شنیدم گرد خاک کردی حسابی.

-یاسی همه چیزو بهت گفته؟

بهزاد آروم یه بار چشماشو بازو بسته کرد. منم در حالی که دوباره اشک توی چشام جمع شده بود گفتم

-دیدی چه کاری با آیلی کردم؟ دیدی چه نامردی ای در حقش کردم؟

بهزاد اشکامو پاک کردو گفت

بهزاد- هیس... گریه نداشتیما.

هیچی نگفتمو از جام بلند شدمو خودمو انداختم توی بغلشو یه دل سیر گریه کردم. بهزادم آروم سرمو ناز میکرد. واقعا توی همچین شرایطی به بهزاد خیلی نیاز داشتم... خیلی..

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم از بغلش اومدم بیرون که بهزاد لبخندی زدو در حالی که اشکامو پاک میکرد گفت

بهزاد- خوبی؟

پوزخندی زدمو گفتم

-حال من دیگه هیچ وقت خوب نمیشه.

بهزاد-میخوای حرف بزنی؟

-تو که دیگه همه چیزو میدونی.

بهزاد سری تکون داد که گفتم

-باید بهم کمک کنی.

بهزاد- میخوای چی کار کنی؟

-باید کاری کنم ارسان ازم بیزار بشه.

بهزاد- چی؟ من همچین کاری نمیکنم.

-چرا؟

بهزاد- چون من قبل تو به ارسان قول دادم.

-چی قولی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد– ارسان از همون دفعه ای که من اومدم تهران بهم گفته بود که بهت علاقه داره و ازم خواسته بود که کمکش کنم... منم بهش قول دادم..

دستامو به سرم گرفتمو گفتم

–وای بهزاد توام میدونستی و هیچی بهم نگفتی؟ چرا آخه؟ چرا باید همه از این موضوع خبر داشته باشن الا خود من؟ آخه این چه سرنوشت نحسیه که من دارم؟ من دارم تاوان کدوم گناهمو پس میدم؟ ای خداااااااا....

بهزاد بغلم کردو گفت

بهزاد– یسنا... تو قوی بودی... این کارا چیه دختر خوب؟ این کارا از تو بعیده... اگه قرار باشه این مشکلات کوچیک تورو به این روز بندازن میدونی چقدر اذیت میشی.

–بهزاد این مشکل کوچیک نیست.

بهزاد– میدونم عزیزم... ولی باید قوی باشی... نباید شکست و قبول کنی.. باید محکم باشیو مبارزه کنی وگرنه همیشه اونی که شکست میخوره تویی.

–چه جوری آخه؟ من چی کار میتونم بکنم؟من نمیتونم با ارسان باشم بهزاد.. نمیتونم... نمیتونم به آیلی خیانت کنمو بهش پشت کنم.

بهزاد– منم نگفتم همچین کاری بکنی ولی با نشستن و گریه کردن هیچی نه عوض میشه و نه درست میشه پس بشین فکر کن و ببین راه حل چیه؟ ببیین چی کار میتونی بکنی.

حرفاش خیلی آرامش بخش بود. یکم دیگه توی بغلش موندم بعد از بغلش اومدم بیرونو با هم رفتیم سمت آشپزخونه که یاسمین بود. وارد آشپزخونه که شدیم بهزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

یه صندلی برام کنار کشید تا بشینم خودشم رفت سمت یاسی که کنار گاز وایستاده بودو گفت

بهزاد– چه کردی خانوم؟ مثل این که امشب اورژانس لازمیم اساسی.

یاسمین یه چپ چپی به بهزاد نگاه کردو گفت

یاسمین– عزیزم کسی اجبارت نکرده بخوری... نون پنیر تو یخچال هست.

بهزاد خندیدو گونه ی یاسی رو بوسید که یاسی قرمز شدو یه چشم غره بهش رفت که بهزاد بیخیال گفت

بهزاد– نیمخواد اینقد رنگ عوض کنی... یسنا از خودمونه بعدشم تو الان با یه بوس کوچولو این جوری میشی فردا که ازدواج کردیم چه میشی دیگه.

یاسمین پوفی کردو کفگیرو به سمت بهزاد گرفتو گفت

یاسمین– به جای این که اینقد دم گوش من حرف بزنی برو بشین بی حیا.

بهزاد– ای به چشمم خانومم.

بعدشم در حالی که از آشپزخونه میرفت بیرون گفت

بهزاد– من برم یه دوش بگیرم.

بهزاد که رفت یاسمین برگشت طرف منو با لبخند گفت

یاسمین– خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کمرنگی زدمو گفتم

–ممنون... بابت صبح ببخشید که اونجوری کردم... اصلا دست خودم نبود.

یاسمین–نه بابا... بیخیال.

–تو به بهزاد خبر دادی بیاد؟

یاسمین– آره... زنگ زدم بهش اونم با اولین پرواز خودشو رسوند... الان یه ساعتی هست اومده.

سری تکون دادم که یاسی گفت

یاسمین– راستی آیلین زنگ زد.

–خب؟

یاسمین– هیچی گفت کجایی که گفتم خوابی... مثل این که دیشب بهت زنگ زده و چون جواب ندادی خیلی نگران شده.

–با چه رویی باهاش صحبت کنم؟

یاسمین سرشو پایین انداختو برگشت سمت گاز. منم سرمو روی میز گذاشتموچشمامو بستم. یه ربع بعد بهزاد از حموم در اومدو باهم شام خوردیم. تمام مدت بهزاد همش شوخی میکردو میخواست بخندونتم ولی حتی دریغ از یه لبخند کوچیک. شامم دو سه لقمه اونم به اجبار بهزاد بیشتر نتونستم بخورم. بعد از شامم رفتم توی اتاقمو درو قفل کردمو روی تختم دراز کشیدم.چند دقیقه بعد بهزاد اومد پشت درو آروم به در زدو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد- یسنا..خوابی عزیزم؟

-نه.

بهزاد- پس برای چی درو قفل کردی؟

-کاری داری؟

بهزاد- نه ولی پاشو در اتاقتو باز کن.

-نمیخوام.

بهزاد- یسنا پاشو درو باز کن لجبازی نکن.

-گفتم ن م ی خ وا م.

بهزاد- یسنا خانوم پاشو درو باز کن.

از لحنش معلوم بود داره عصبانی میشه برای همین پوفی کردمو از جام بلند شدمو درو باز کردمو دوباره روی تخت دراز کشیدمو پشتمو به در کردم.

بهزاد- تا وقتی من اینجام دیگه این کار تکرار نمیشه... فهمیدی؟

بعدشم چند دست لباس از توی ساکش برداشتو از اتاق رفت بیرون و بعد از اون یاسمین سریع اومد کنارم روی تخت نشستو گفت

یاسمین- بیخیال بهزاد... باز آمپر چسپونده بود.

هیچی نگفتم که یاسمین گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

**یاسمین– چیزی لازم نداری؟**

**–نه.. مرسی.**

**یاسمین– خب پس من میرم تو اتاق آیلی بخوابم... اشکال نداره؟**

**–نه...**

**یاسمین–خب پس شب بخیر.**

**بعد از جاش بلند شدو رفت بیرون. چند دقیقه بعد سکوت و تاریکی خونه نشون میداد که هردوشون خوابیدن. از جام بلند شدمو توی کشوهام دنبال دفتر خاطراتم گشتم... نمیدونم چرا ولی دلم میخواست این روزای تلخ و توش ثبت کنم...**
**میخواستم همیشه یادم بمونه که یه روزی عاشق ارسان بودم چون تصمیم گرفته بودم هر جور شده فراموشش کنم.... ارسان مال نبود... مال من نمیشد... پس بهترین راه فراموشی بود.... ولی اگه نشد که میدونم نمیشه یه راه میمونه... مرگ... مرگ من... تنها مانع منم... با وجود من ارسان عاشق آیلی نمیشه پس اگه نتونم از خودم دورش کنم باید هیچ وقت نباشم تا ارسان با آیلی باشه... باید باشه...باید..**

**بلاخره دفترمو پیدا کردم. آخرین خاطر های که نوشته بودم مربوط میشد به اول دبیرستانم... هه چقدر اون موقع راحت بودمو بی درد....**

**یه صفحه جدید باز کردمو نوشتم.. دوباره و دوباره همه چیو از اول برای خودم تکرار کردم. انقد نوشتم که احساس میکردم دستم بی حس شده. به خودم که اومدم دیدم تمام صورتم خیسه. به نوشته هام نگاه کردم... نزدیک ۱۰ صفحه نوشته بودم... به ساعت نگاه کردم که دیدم ساعت۳ ولی اصلا خوابم نمیومد. برای همین حولمو برداشتمو رفتم حموم. نزدیک دو ساعت توی حموم بودم... از حموم که در اومدم یه قرص آرام بخش خوردمو خوابیدم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم. از جام بلند شدمو خواستم برم بیرون که صدای ارسان و شنیدم که داشت با بهزاد حرف میزد.

ارسان– من باید ببینمش.

بهزاد–ارسان جان.. داداش من.. حالش خوب نیست.. میدونم الان تورو ببینه بدتر میشه.

ارسان– بهزاد به خدا از دیشب دارم دیوونه میشم. میدونی چند بار صدای گریه هاشو شنیدم؟ به خدا دارم داغون میشم بس که صدای گریه هاشو شنیدمو هیچی نگفتم.

بهزاد– میدونم... درکت میکنم.. ولی باید صبر داشته باشی چون الان وقتش نیست.

ارسان– ولی من باید باهاش...

هنوز حرفش تموم نشده بود که سریع از اتاق اومدم بیرونو گفتم

–منم بهت گفتم با تو هیچ حرفی ندارم.

ارسان با دیدن من چشماش برقی زدو در حالی که میومد جلوتر گفت

ارسان– خوبی گلم؟

–به شما ربطی نداره.... بفرمایید بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان سرجاش وایستادو با دهن باز نگام کرد منم کلافه سری تکون دادمو گفتم

-نشنیدین چی گفتم؟ بفرمایید بیرون.

ارسان- یسنا...

-یسنا چی؟

ارسان هیچی نگفتو اومد جلوترو دستمو گرفت و گفت

ارسان- اگه میخوای بزن.. بزن ولی این جوری نکن... به خدا طاقت ندارم یسنا... بیا هر چقدرم میخوای بزن ولی این جوری نگو.

بعدشم یه طرف صورتشو به سمتم گرفت.دوباره اشکم در اومده بود. دستمو از دستش بیرون کشیدمو در حالی که به سمت در میرفتم گفتم

-حالا که تو نمیری من میرم.

بهزاد سریع به سمتم اومدو دستمو گرفتو گفت

بهزاد- کجا؟

-تا وقتی که ایشون اینجان من اینجا نمیمونم.

بهزاد سری از روی تاسف تکون داد که ارسان اومد کنارمو گفتم

ارسان- باشه من میرم... ولی بازم میام چون کوتاه بیا نیستم مخصوصا در مورد تو... فقط خواهش میکنم هیچ وقت فراموش نکن که دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم سریع به سمت در رفتو درو محکم بست. چشمامو بستمو بازم اشک ریختم که بهزاد گفت

بهزاد– یسنا نکن این کارو... خوردش نکن.. مرد نیستی بفهمی وقتی عشقت بهت اینجوری میگه چه حالی بهت دست میده...من میفهممش.. با این کارت اون الان حالش از توام بدتره.

–بهزاد به خدا منم اینو نمیخوام ولی چاره ای نداره باید از خودم دورش کنم.

بهزاد پوزخندی زدو گفت

بهزاد– فکر میکنی با این کارا ازت دست بر میداره؟

–اینقد این کارو تکرار میکنم که ازم بیزار بشه.

بهزاد– خودت میدونی ولی تلاشت اصلا فایده نداره... اینو فراموش نکن....

دیگه تا آخر شب با بهزاد حرف نزدمو مدام تو اتاق بودمو الکی با لب تابم کار میکردم بلکه یه ذره از فکرو خیال راحت باشم....

دو روز از از وقتی که بهزاد اومده میگذره.... ارسان هر روز میاد دیدنم ولی من هر بار فقط باهاش بد رفتاری میکنم ولی اون یه ذرم رفتارش تغییر نکرده...دیگه کم کم دارم به حرف بهزاد میرسم که این کار فایده نداره... پس همون راه حل آخر میمونه.....مرگ من...

توی این چند وقت یاسی و بهزاد اصلا تنهام نزاشتن برای همین اصلا فرصت مناسب پیش نیومد برای خودکشی..هه خودکشی.. یه زمانی چقدر این واژه برام بی معنا

رمان بازار
romanbazar.ir

بود ولی الان یعنی یه زندگی دوباره.. زندگی دوباره برای دو نفر.. ارسان و آیلین.. اونا باید با هم باشن.. و اگه من نباشم خیلی راحت این کار انجام میشه. دیروز به هر جون کندنی بود با آیلی صحبت کردمو گفت به احتمال زیاد تا دو روز دیگه برمیگرده پس تا اون موقع باید کارو تموم کنم.

سری تکون دادمو  لب تابمو روشن کردمو الکی توی نت چرخ زدم. داشتم عکسای خودمو آیلی و نگاه میکردم که بهزاد اومد توی اتاقمو گفت

بهزاد- یسنا.. چی کار میکنی؟

همونطور که داشتم عکسارو نگاه میکردم گفتم

-هیچی..

بهزاد- ببین الان یاسی زنگ زد گفت مثل این کلاس جبرانی براشون گذاشتن دیرتر میاد... ناهارم حاضره ولی نون نداریم باید برم بگیرم.. تو چیزی نمیخوا؟.

با شنیدن این که بهزاد میخواد بره چشام برقی زدو سریع برگشتم سمتشو گفتم

-نه.. فقط با ماشین میری؟

بهزاد- نه بابا سوپر نزدیکه.. زود میام.

سری تکون دادمو برای این که رفتارم عادی باشه برگشتم سمت لب تابو گفتم

-باشه.

بهزاد هیچی نگفتو رفت بیرونو بعد از چند دقیقه صدای در نشون میداد که رفته. لب تابو خاموش کردمو آروم از جام بلند شدم.خب حالا باید چی کار میکردم؟ چه

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری میخواستم خودم راحت کنم؟ با چی؟ اصلا میتونم؟ جرائتشو دارم؟ اگرم نداشته باشم باید بتونم... باید... همیشه توی فیلما دیده بودم که دختره میره توی وان میشینه رگشو میزنه... چطوره منم همین کارو بکنم؟

پوزخندی به افکار خودم زدمو رفتم سمت حموم. یه تیغ برداشتمو آروم توی وان نشستم. خب حالا باید خیلی آروم روی رگم بکشم... فقط اولش درد داره و بعد از اون راحت میشم... از همه چی .. از همه کس.. تیغو گذاشتم روی رگمو چشمامو بستم. اولین اشک از گوشه ی چشمم روی گونم افتاد.. فکر میکردم دیگه اشکی نمونده برام که گریه کنم ولی نه مثل این که هنوزم هست... دومین اشکم روی گونم سر خوردو همین کافی بود تا بغض چند روزم بشکنه و بزنم زیر گریه..

-مامان ببخش این کارو میکنم ولی مجبورم.. بابا ببخشید که به خاطر داغ تک دخترت ممکنه پشتت خم بشه.. بهزاد ببخش که دیگه نیستم تا با هم شیطونی کنیم.. الیاس.. داداش گلم خواهرتو ببخش... آیلین ببخش که اینطور شد... ببخش خواهر گلم... میرم تا ارسان منو فراموش کنه... میرم تا ارسانو فراموش کنم... ببخش اگه دلتو شکستم.. ببخش.

نفس عمیقی کشیدمو تا خواستم تیغو روی دستم حرکت بدم صدای فریاد بهزاد توی گوشم پیچید.

بهزاد- داری چه غلطی میکنی؟

آروم چشامو باز کردمو به بهزاد که با یه اخم غلیظ و دستای مشت کرده جلوی در وایستاده بود نگاه کردم. همینطور داشتم نگاش میکردم که این دفعه با صدای خیلی بلندتری که تا حالا از بهزاد نشنیده بودم گفت

بهزاد- گفتم داری چه غلطی میکنی لعنتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی من فقط مات به بهزاد نگاه میکردم که بهزاد اومد داخلو روم خم شدو در حالی که با شدت تیغو از توی دستم میکشید بیرون گفت

بهزاد- این چیه؟ میخواستی چه غلطی بکنی؟ میخواستی خودکشی کنی؟ آرهههههه؟ اینقد ضعیفی؟

اینقد اینو با صدای بلند گفت که ناخودآگاه سرمو بردم عقب تر و به گوشه ی وان تکیه دادم. پاهامو توی خودم جمع کردمو آروم گریه کردم. بهزاد چند لحظه با خشم نگام کرد بعد برگشتو با شدت تیغو کوبوند توی دیوار. به دیوار تکیه دادو آروم روی دیوار سر خوردو کنار وان نشست.

بهزاد- میخواستی خودکشی کنی؟ میخواستی منو بدبخت کنی آره؟ میخواستی حسرت بزاری به دلم؟ میخواستم تا آخرعمر پشیمونم کنی از این که تنهات گذاشتم؟ د جواب بده لعنتی.

اولین بار بود صدای بغض دار بهزادو میشنیدم. اولین بار بود این جوری دیدمش... اولین بار بود میدیدم بهزاد داره گریه میکنه... اولین باره که میدیدم بهزاد میخواد بشکنه... بهزادی که همیشه مثل کوه بود داشت میشکست... دیگه طاقت نیاوردمو با هق هق گفتم

-بهزاد... تورو خدا بزار راحت شم... من نباشم همه راحتن.. من نباشم هیچکس غم نداره... بزار برم.. بزار برم چون اگه باشم آیلی رنج میکشه.. میشکنه.

بهزاد- گور بابای آیلین.. بسه دیگه.. همش آیلی.. پس خودت چی؟ تا کی میخوای خودتو پاسوز دیگران بکنی؟ چرا اینقدر که به آیلی فکر میکنی به بقیه فکر نمیکنی؟ به ارسان بدبخت که صبح تا شب تو راهرو کشیک میده فکر کردی؟ به مامان بابات فکر کردی که بعد تو چه بلایی سرشون میاد؟ به الیاس که جز تو خواهر نداره فکر کردی؟ به من احمق چی؟ به منم فکر نکردی لعنتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-بس کن بهزاد.. با این حرفا فقط بیشتر عذابم میدی.**

**بهزاد- ا پس عذاب میکشی... باشه پس من میرم که تو یه وقت عذاب نکشی...توام هر غلطی خواستی بکن...دیگه مهم نیست.**

**بعدشم از جاش بلند شدو رفت بیرون. نه نباید میزاشتم بهزاد بره.. اون تنها پشتیبانم بود... اگه نباشه دیگه نمیتونم.**

**سریع از جام بلند شدمو رفتم دنبالش که دیدم داره میره سمت در. دوییدوم دنبالشو با جیغ گفتم**

**-بهزاااااد... تورو خدا نرو.**

**ولی اون بدون توجه به من داشت میرفت. به راهرو که رسیدم بهزاد درو باز کردو رفت بیرون که سریع رفتم دنبالش. بلاخره توی راه بهش رسیدمو دستشو گرفتمو با التماس گفتم**

**-بهزاد تورو خدا نرو.**

**بهزاد- ولم کن یسنا.. تو گفتی بزارم راحت بشی... منم الان بهت کاری ندارم.. برو خودتو راحت کن.**

**-بهزاد غلط کردم تورو خدا نرو.**

**بهزاد- چیه نکنه میخوای بیام کمکت کنم راحت بشی؟**

**دستشو ول کردمو گفتم**

**-اینقد تعنه نزن..به اندازه کافی خودم غم دارم.. تو دیگه اذیتم نکن.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد تا خواست جوابمو بده صدای ارسانو از پشت سرم شنیدم.

ارسان– چی شده؟

بهزاد برگشت سمت ارسانو با پوزخند گفت

بهزاد–خانوم میخواست خودشو راحت کنه.

دوباره اشکم در اومد رفتم روی یکی از پله ها نشستمو سرمو گذاشتم رو پاهام. چند دقیقه بعد صدای به هم خوردن در اومد. بعد از اون ارسان اومد پیشم نشستو منو توی بغلش گرفتو سرمو گذاشت روی سینشو سر خودشم گذاشت روی سرم. هیچی نمیگفتو فقط آروم پشتمو نوازش میکرد. چند لحظه بعد گرمی مایعی رو روی سرم احساس کردم. سرمو از روی سینه ارسان برداشتمو بهش نگاه کردم که دیدم چشماش خیسه...

ارسان داشت گریه میکرد؟ کوه غرور من داشت گریه میکرد؟ ناخوآگاه دستمو جلو بردمو اشکاشو پاک کردم که دستمو روی صورتش گرفتو چند بوسید سرشو گذاشت روی دستمو دوباره گریه کرد.

–ارسان تورو خدا گریه نکن.

ولی ارسان هیچ عکس العلی نشون ندادو همچنان شونه های پهن و مردونش میلرزید.

–ارسان..

این دفعه ارسان با صدای گرفته گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- جان دلم...

با بغض گفتم

-گریه نکن.

ارسان سرشو از روی دستم برداشتو با چشمای قرمزو خیس گفت

ارسان- مگه میتونم؟ عشقم داشته از دستم میرفته؟ نفسم میخواسته منو تنها بزاره بره... عمرم میخواسته بره... برای چی آخه؟ برای چی میخواستی بری؟ اگه بودن من اذیتت میکرد میگفتی من برم... میگفتی ارسان برو ولی خودت هیچ وقت نرو... تنهام نزار.. به خدا من همین که بدونم تو توی این هوایی که من دارم نفس میکشم نفس میکشی کافیه... به خدا کافیه...

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم. تازه متوجه ته ریش روی صورتش شدم... چقدر بهش میومدو صورتشو با ابهت ترو مردونه تر نشون میداد. برای اولین بار با تمام عشقی که توی وجودم نسبت بهش داشتم نگاش کردم. همینطور توی چشمای هم خیره بودیم که ارسان خم شدو آروم روی چشمامو بوسید گفت

ارسان- خیلی دوست دارم.

هیچی نگفتم که از جاش بلند شدو دست منم کشیدو وادارم کرد وایستمو با هم رفتیم سمت خونه. منو برد سمت اتاقمو روی تخت نشوندمو خودشم کنارم نشستو نگاشو توی تمام اجزای صورتم چرخوندو گفت

ارسان- چقدر لاغر شدی.. بهزا میگفت هیچی نمیخوری..آره؟

-تو انگار بهتر از من خبر داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدو در حالی که از جاش بلند میشد گفت

ارسان– میرم یه چیزی آماده کنم با هم بخوریم چون بعدش حرفای زیادی هست که بهم بگیم...نه؟

لبخند کم جونی زدمو هیچی نگفتم. دیگه نمیخواستم  فرار کنم از همه چی... میخواستم بمونم... بمونمو با سرنوشت بجنگم. حالا که این اتفاقا افتاده بودو من عاشق ارسان شده بودم پس باید پای عواقبشم میموندم. ارسان برگشتو تا خواست بره بیرون سریع گفتم

–ارسان.

ارسان سریع به سمتم برگشتو گفت

ارسان– جان دل.

آب دهنمو قورت دادمو با خجالت گفتم

–میشه به بهزاد زنگ بزنی ببینی کجاست؟

ارسان– ای به چشم.

بعد گوشیشو از جیبش در آوردو شماره بهزادو گرفت که صداش از توی جیب کت روی چمدونش در اومد. با نگرانی به ارسان چشم دوختم که گفت

ارسان– نگران نباش.. یه بادی به کلش بخوره بر میگرده.. انگار خیلی حالش خراب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره یا کار احماقانه ای که میخواستم انجام بدم افتادمو با خجالت سرمو پایین انداختم. ارسانم هیچی نگفتو با حسرت آهی کشیدو از اتاق رفت بیرون. روی تخت دراز کشیدمو ساق دستمو گذاشتم روی چشام... دلم لک زده بود برای خواب آروم.. خوابی که بدون قرص آرام بخش باشه... یه خواب عمیق و راحت.توی همین فکرا بودم که کم کم چشام سنگین شدو خوابم برد.

با احساس ضعف شدیدی از خواب بیدار شدم. همه جا تاریک بود. از جام بلند شدمو چراغو روشن کردم. یکم که چشام به نور عادت کرد ساعت و نگاه کردم. ساعت ۷ بودو من تا این ساعت خوابیده بودم.از اتاق اومدم بیرون که دیدم بهزادو یاسی روی مبل نشستن و دارن تی وی نگاه میکنن.

-سلام.

یاسی به سمتم برگشتو با لبخند جوابمو داد ولی بهزاد حتی یه نیم نگاهم بهم نکرد. رو به یاسی کردمو گفتم

-یاسی جان میشه یه چیزی برام بیاری بخورم؟

یاسمین از جاش بلند شدو گفت

یاسمین-حتما.

داشت میرفت آشپزخونه که دستشو گرفتمو گفت

-بخشید این مدت اینقد اذیت شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین- حرف اضافه نزن.. ما از این حرفا با هم داریم؟

لبخندی زدمو گفتم

-خیلی گلی... حقا که واقعا تکی.

یاسمین خندیدو گفت

یاسمین- کمتر پاچه خواری کن تا برات غذای خوب بیارم... بشین الان میارم.

یاسی رفت آشپزخونه منم رفتم کنار بهزاد روی مبل دو نفره نشستم ولی بهزاد اصلا بهم توجه نداشتو فقط زل زده بود به تلویزیون. چند لحظه بعد بلاخره به هر جون کندنی بود گفتم

-بهزاد؟

بهزاد بدون این که به سمتم برگرده خیلی جدی گفت

بهزاد- بله؟

-چیزه... منو بخشیدی؟

بهزاد- نه.

با تعجب بهش نگاه کردم که به سمتم برگشتو گفت

بهزاد- الان داری با خودت میگی پس چرا باهام صحبت میکنی آره؟ علتش اینه که من مثل تو نیستم که کارای بچگانه بکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-بهزاد باور کن...**

**بهزاد- چی رو باور کنم؟ میخوای بگی همه چی برات تموم شده بود؟ میخوای بگی هیچ راهی نداشتی آره؟**

**هیچی نگفتمو سرمو پایین انداختم که گفت**

**بهزاد- به جای این حرفا پاشو برو حاضر شو.**

**سرمو آوردمو بالا گفتم**

**-برای چی؟**

**بهزاد- ارسان میخواد باهات صحبت کنه... باید با هم برین بیرون.**

**-ولی...**

**بهزاد- ولی نداره... هر چی توی این مدت مراعات کردمو گفتم باید به خودت بیایو بهتر بشی ولی در مورد تو انگار نتیجه ی عکس داره... به جای این که عاقل تر بشی خل تر شدی.. پاشو برو حاضر شو چون بلاخره باید این مشکل حل بشه.**

**اولین بار بود بهزاد اینقد جدی و خشک حرف میزد..هه.. چه اولین بارایی که اتفاق نیافتاد..**

**بهزاد- د پاشو دیگه.**

**سری تکون دادمو از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقم. سریع لباسامو با یه پالتوی مشکی و شلوار کتون سورمه ای عوض کردم. یه شال سورمه ای سرم کردمو نیم**

رمان بازار
romanbazar.ir

بوتای مشکیمو با کیفش از توی کمدم برداشتمو تا خواستم از اتاقم بیرون یاسمین وارد اتاق شدو یه ساندویچ بزرگ به سمتم گرفتو گفت

یاسمین– بیا گلم.

ساندویچو ازش گرفتمو گفتم

–مرسی.

یاسی نگاهی به سرتاپام انداختو گفت

یاسمین– یسنا این طوری میخوای بری؟

–آره... چطور مگه؟

یاسمین– اخه تو یه نگاه به خودت تو آیینه بنداز چه قیافه ای داری.

برگشتمو خودمو توی آیینه نگاه کردم. صورتم لاغر تر شده بودو زیر چشام گود رفته بود. یاسمین به سمت صندلی هولم دادو گفت

یاسمین– بشین که باید خودم درستت کنم.

روی صندلی نشستمو آیلین کشوی اولو باز کردو لوازم آرایشی ای رو که میخواست گذاشت روی میز. چند دقیقه که بعد که کارش تموم شد برگشتم خودمو توی آیینه دیدم. صورتمو کرم زده بود تا گودی های زیر چشمو بپوشونه و به مژهامم ریمل زده بودو یه رژ لب صورتی ناز زده بود به لبام. از جام بلند شدمو لپشو بوس کردمو در حالی که از اتاق میرفتم بیرون گفتم

–مرسی عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**وارد سالن که شدم رو به بهزاد گفتم**

**-بهزاد ارسان حاضره الکی منو فرستادی حاضرشم؟**

**بهزاد- آره.**

**-باشه خدافظ.**

**بهزاد سری تکون دادو منم رفتم سمت در. نیم بوتامو پوشیدمو درو باز کردمو رفتم بیرون. هیچکس توی راهرو نبود. در خونه رو بستمو رفتم سمت پارکینگ که دیدم ارسان در حالی که دستاشو توی جیب شلوارش کرده به ماشینش تکیه داده و توی فکره. تقریبا تیپامون ست بود چون اونم یه شلوار کتون مشکی با یه تیشرت سورمه ای جذب و کت مشکی مخمل کبریتی پوشیده بود که خیلی بهش میومد.از نگاه کردن تیپش دست برداشتمو به صورتش نگاه کردم. هنوزم اون ته ریش روی صورتش بود و متوجه من نشده بود برای همین رفتم جلوترو گفتم**

**-سلام.**

**با صدای من ارسان سرشو بالا آوردو با دیدن من لبخند بزرگی زدو گفت**

**ارسان- سلام به روی گلت.**

**لبخند کمرنگی زدم که ارسان گفت**

**ارسان- حاضری؟**

**ابرو هامو بالا انداختم که خودش گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– بله حاضرین دیگه... بشین بریم.

و خودش به سمت در ماشین که سوار بشه ولی با دیدن من که سر جام وایستادم به سمتم اومدو روبروم وایستادو گفت

ارسان– نمیخوای بیای؟

به چشماش نگاه کردم. پر از عشق بود.. عشقی که من تا حالا ندیده بودمش یا شایدم نخواستم که ببینم.. ولی با این حال هنوزم شک داشتم... هوزم شک داشتم به راهی که میخواستم برم..

فکر کنم ارسان از توی چشمام حسمو خوند که گفت

ارسان– یسنا یه قدم بردار.. فقط یه قدم.. باور کن همه چی درست میشه عزیز دلم.

آب دهنمو قورت دادمو هیچی نگفتم. ارسان چند لحظه نگام کرد بعد که دید من هیچی حرکتی نمیکنم خودش دستمو گرفتو وادارم کرد همراش برم. راست میگفت... قدم اولو که برداشتم کم کم همه شکو تردیدا از بین رفت. ارسان خودش در ماشینو برام باز کردو بعد از اون خودش رفت سوار شدو راه افتادیم.

تا حالا خیلی با هم بیرون رفته بودیم ولی این بار فرق داشت.. این بار هردومون از حس هم خبر داشتیم... این بار هردومون میدونستیم که همو دوست داریم... میدونستیمو با عشق به هم نگاه میکردیم... ولی هنوزم مانع بود و وجود داشت.... مانعی که به هیچ عنوان نمیتونستم حتی یه لحظه هم نادیدش بگیرم... چون اون خواهرم بودو از هر کس بهم نزدیک تر....

سری تکون دادم تا این افکار ازم دور بشن. دوباره احساس ضعف کردم برای همین ساندویچو از توی کیفم بیرون آوردمو رو به ارسان گرفتمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-میخوری؟**

**ارسان به سمتم برگشتو با دیدن ساندویچ گفت**

**ارسان- نه عزیزم.. نوش جونت.**

**هیچی نگفتمو شروع کردم به خوردن ساندویچم. تقریبا آخراش بود که ارسان دست دراز کردو یهویی ساندویچو ازم گرفتو شروع کرد به خوردن.**

**-!!!!!!! مال من بود!.**

**ارسان به سمتم برگشتو با یه لبخند بزرگ گفت**

**ارسان- و حالا مال من.**

**-دیونه اون دهنی بود.**

**ارسان- دهنیه عشقم بود... اشکالی داره؟**

**با خجالت سرمو پایین انداختمو گفتم**

**-ارسان...**

**ارسان- جونم..عشقم.. نفسم.**

**-میشه.. میشه این جوری نگی دیگه؟**

**ارسان- چرا گلم؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آخه اذیت میشم به خاطر...**

**ارسان- باشه..باشه.**

**دیگه تا وقتی برسیم هیچ حرفی نزدیم. ارسان جلوی یه ساندویچی خیلی کوچیک و ساده نگه داشت. با تعجب به مغازه نگاه میکردم که ارسان گفت**

**ارسان- به کوچیکیش نگاه نکن... غذاهاش عالیه.**

**سری تکون دادمو با هم از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت اغذیه فروشی....**

**وارد اغذیه فروشی که شدیم یه مرد میانسال اومد جلو با لبخند با ارسان دست دادو گفت**

**مرد- به سلام آقا ارسان.. از این ورا؟ راه گم کردی؟**

**ارسان خندیدو دست مردو فشردو گفت**

**ارسان- این چه حرفیه محمد جان..**

**اون مرد که حالا فهمیدم اسمش محمده به من اشاره کردو گفت**

**محمد- چرا دیگه... معلومه سرت حسابی گرم بوده که مارو فراموش کردی.. رفتی ازدواج کردی حالا با خانومت اومدی بی معرفت؟**

**ارسان برگشت سمت منو در حالی که با لبخند نگام میکرد گفت**

**ارسان- آره دیگه... چه کنیم... مام بلاخره دلمون یه جا گیر کرد.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**محمد آقا خندیدو در حالی که با دستش آروم میزد به پشت ارسان گفت**

**محمد– معلومه بدجورم گیر کرده... برین بشینین سر پا واینستین.**

**ارسان لبخندی زدو با هم به سمت یکی از سه تا میزی که اونجا بود رفتیمو نشستیم. محمد آقام رفت سمت آشپزخونه ی کوچولویی که اون پشت بود. برگشتم سمت ارسان و با طلبکاری گفتم**

**–این چه کاری بود؟**

**ارسان با تعجب نگام کردو گفت**

**ارسان–کدوم کار؟**

**–همین که گفتی من..من..من زنتم.**

**ارسان خندیدو با چشمای که برق شیطنت داشت گفت**

**ارسان–آها.. خب مگه چیه؟ بلاخره که تو میخوای زنم بشی.. چه الان چه یه وقت دیگه فرقی نمیکنه.**

**–هه.. یعنی اینقد مطمئنی؟**

**ارسان– نباشم.**

**–خود دانی.**

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو انداختم پایینو با بند کیفم بازی کردم. ارسانم دیگه چیزی نگفت. چند دقیقه بعد محمد آقا دوتا ساندویچ برامون آورد. هردومون توی سکوت شاممونو خوردیمو حدودای ساعت ۹/۳۰ بود که از اونجا اومدیم بیرون. توی ماشین نشستمو داشتم کمربندمو میبستم که ارسان گفت

ارسان- چطور بود؟

به سمتش برگشتمو با لبخند گفتم

-مرسی... واقعا خیلی خوشمزه بود.

ارسان- نوش جونت گلم.

بعد از اون ماشینو روشن کردو راه افتادیم.فکر میکردم میخواییم بریم خونه ولی اونجا نرفت برای همین برگشتم سمتشو با تعجب گفتم

-مگه خونه نمیریم؟

ارسان-نه...

-پس کجا میریم؟

ارسان- خب خانم گل ما که هنوز یه کلمم حرف نزدیم.

سری تکون دادم هیچی نگفتم. حدود یه ساعت توی راه بودیم چون خیابونا خیلی شلوغ بود. بلاخره ارسان جلوی یه پارک بزرگ و خلوت نگه داشت. با هم از ماشین پیاده شدیمو آروم آروم کنار هم قدم میزدیم. هر دومون توی فکر بودیمو هیچی نمیگفتیم که بلاخره ارسان سکوتو شکستو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– خب بگو.

–چی بگم؟

ارسان– همه چی و...

–فکر میکنم دیگه همه چی رو باید بدونی.

ارسان– اشتباه فکر میکنی چون من هیچی نمیدونم و گیج گیجم.

–از چی؟

ارسان– از این که گفتی آیلین عاشق منه.

برگشتم سمتشو با دلخوری گفتم

–یعنی حتی یه بارم نتونستی از نگاهای عاشقانش بخونی چقدر دوست داره؟

ارسان– نه چون آیلین برای من مثل یه خواهر بود و من هیچ وقت به اون چشمی که اون منو میدید من اونو نمیدیدم.

–یعنی همه  کارا خیال پردازی های من اشتباه بود؟

ارسان دستمو کشیدو در حالی که روی نمیکت میشوندم گفت

ارسان– از حرفات هیچی نمیفهمم پس خیلی واضح همه چی رو برام از اول تعریف کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدمو در حالی که باز یه بغض بزرگ به گلوم چنگ انداخته بود شروع کردم به تعریف کردن.

-منو آیلی از ایتدایی با هم بودیم...اول فقط توی مدرسه با هم بودیم ولی بعد دوستی خانواده هامونو رفت آمداشون باعث شد ما خیلی بهم نزدیک بشیم... طوری که حتی از خواهرم برای هم بهتر بودیمو نزدیک تر... این دوستی ادامه پیدا کرد تا دبیرستان... یادمه دوم دبیرستان بودیم که یه روز دیدم آیلی خیلی تو خودشه و از اونجایی که خیلی خوب میشناختمش فهمیدم یه چیزیش هست. وقتی باهاش صحبت کردم فهمیدم عاشق پسر عمش شده. اون موقع زیاد به این توجه نکردمو سعی کردم بیشتر دورو برش باشم تا این عشق از سرش بیفته چون میگفتم اینم از اون عشقای الکی دیگس که توی این دوره زیاده ولی عشقش این جوری نبود.. عشقش واقعی بود... دیگه بعد از اون حرفی از تو نبود تا این که ما دوتا جفتمون تهران قبول شدیم.. باباهای جفتمون مخالف بودنو هزار تا بهانه میاوردن و میگفتن راهش دوره و این حرفا ولی ما اینقد اصرار کردیم که قبول کردن ولی به یه شرط... اینکه بیاییم توی خونه تو زندگی کنیم... به نظر من که پیشنهاد بدی نبود ولی آیلی قبول نمیکرد چون هنوز دوستت داشت ولی من هر جوری بود رازیش کردمو بهش قول دادم کاری کنم که تو بهش علاقه مند بشی... اون موقع که این قولو بهش دادم خیلی به خودم مطمئن بودم چون ندیده بودمت ولی وقتی دیدمت فهمیدم خیلی کار سختیه چون تو خیلی آدم مغروری بودی و نفوذ توی آدمای مغرور کار آسونی نبود... ولی من تصمیم و گرفته بودم برای همین برای این که بیشتر به آیلی نزدیک بشی همش باهات لج میکردم... اول فقط قصدم همین بود ولی کم کم این بازی برام جالب شد و ادامش دادمو وقتی به خودم اومدم دیدم یه حسی دارم که هیچ وقت نداشتم...حسی که تا حالا تجربش نکرده بودم و اسمشو نمیدونستم چون من تا حالا حتی یه بارم به یه پسر فکر نکرده بودم... مدت ها توی این خبری به سر میبردمو مدام توی خودم کنکاش میکردم تا شاید به نتیجه ای برسم ولی اصلا نشد... تا این که تو اون شب بهم گفتی دوسم داری... اون موقع فهمیدم حس منم شبیه به توه ولی وقتی اینو فهمیدم به معنای واقعی شکستم.. من به خواهرم خیانت کرده بودم... به پاره تنم خیانت کرده بودم ولی نه راه پس

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم نه راه پیش... نه میتونستم از تو دست بکشم نه از آیلی پس باید نابود میشدم.. باید حذف میشدم... ولی جرئت اون کارم نداشتم.

حرفم که تموم شد بغضم شکست و اشکام تند تند روی گونم سر خوردن. آرنجمو به پام تکیه دادمو سرمو گذاشتم روی دستام و اشک ریختم ولی بیصدا...

چند لحظه بعد ارسان با صدای بغض دار گفت

ارسان- حالا میخوای چی کار کنی؟

نفس عمیقی کشیدمو در حالی که اشکامو پاک میکردم و صاف میشستم گفتم

-نمیدونم... ولی..

ارسان- ولی چی؟

توی چشمای ارسان نگاه کردمو گفتم

-ما نمیتونیم با هم باشیم... یعنی من نمیخوام.

ارسان چند لحظه با بهت و چشمای ناباور نگام کردو با صدای تحلیل رفته گفت

-چی؟

با چشمای اشکی نگاش کردمو گفتم

-نمیشه.. نمیتونیم.. نمیتونم... نمیخوام.

بعدشم از جام بلند شدمو خواستم برم که ارسان دستمو گرفتو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– کجا؟

–فکر کنم دیگه حرفامون تموم شده.

ارسان– تموم شده؟ یعنی تو فقط حرف زدیو حکم صادر کردیو تموم؟ نه هنوز حرفای منم هست.

–باشه ولی توام که حرفاتو بزنی هیچی عوض نمیشه و من سر حرفم هستم.

ارسان همونطور با چشمای غمگین نگام کرد که طاقت نیاوردمو سرمو انداختم پایینو سرجام نشستم.

ارسان– نمیتونی از آیلی بگذری؟

–حتی برای یه ثانیه..

ارسان– از من چی؟

–نمیدونم..

ارسان–هه.. اصلا من واست ارزش دارم؟ اصلا دوستم داری؟

برگشتم سمتشو گفتم

–قبلا بهت گفتم.

ارسان زل توی چشامو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– حالا دوباره بگو.

با التماس نگاش کردم که ارسان بازوهامو گرفتو در حالی که تکونم میداد گفت

ارسان–د بگو لعنتی.. برای چی با اون چشات اونجوری نگام میکنی؟ بگو دوسم داری تا یه ذره پشتم گرم بشه..بگو خلاصم کن.. بگو.

چون وسط هفته بودو آخر شب پارک خلوت بود وگرنه الان با این فریادای ارسان هزار نفر دورمون جمع شده بودن. با چشمای اشکی نگاش کردمو هیچی نگفتم که گفت

ارسان– چرا نمیگی؟ چرا حرف نمیزنی؟ اینقد سخته؟

دیگه نتونستم طاقت بیارمو با جیغ گفتم

–آرهههه سخته.. نمیتونم... توانشو ندارم.. بفهم.. آیلی همه چیز منه من نمیتونم بهش پشت کنم.

یا این حرفم ارسان کم کم دستاش شل شدو بازوهامو ول کرد. چند لحظه توی چشام زل زدو بعد از جاش بلند شدو رفت سمت ماشین. منم از جام بلند شدمو دنبالش رفتم.از پشت دستشو گرفتم که وایستاد ولی برنگشت.

–ارسان؟

هیچ عکس العملی نشون ندادو بازم به روبروش نگاه میکرد برای همین گفتم

–ارسان تورو خدا بهم نگاه کن.. ارسان خواهش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**با این حرفم به سمتم برگشتو با چشمایی که پرده ی نازک اشک داشت نگام کرد. باید حرفی رو که میخواستم میزدم... باید..**

**-ببین ارسان... تو .. تو میتونی با آیلی خوشبخت بشی چون خیلی دوست داره.. خیلی.. میتونی منو فراموش کنی و با اون...**

**دیگه ادامه ندادم چون چشمای ارسان هر لحظه داشت ترسناک تر میشد. با ترس بهش نگاه کردم که بعد چند لحظه از میون دندودای به هم فشردش گفت**

**ارسان- برای من تصمیمی نگیر.. فهمیدی؟ بعدشم اگه آیلی خیلی منو دوست داره منم همون اندازه تورو فقط تورو دوست دارم... روشنه؟**

**هیچی نگفتم که با داد گفت**

**ارسان- نشنیدم؟**

**با ترس فقط سرمو تکون دادم که برگشتو دست منم با خودش کشوند سمت ماشین. در ماشین و باز کردو منو نشوند داخلو درو با شدت بستو بعدشم خودش سوار شدو ماشینو روشن کردو با سرعت روند. چند دقیقه که گذشت ارسان ضبط و روشن کردو چند تا ترک عقب جلو کردو صداشو تا آخر زیاد کرد... چند لحظه بعد آهنگ شروع کرد به خوندن.**

دانلود آهنگ

**جز تو کی میتونه عزیز من باشه**

**کی میتونه تو قلب من جا شه**

**مگه میشه مثل تو پیدا شه**

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیزم... وای عزیزم...

جز من کی واسه دیدن تو حریصه

اسمتو رو قلبش مینویسه

گناهاش از ندیدنت خیسه

همه چیزم... وای عزیزم...

تو نباشی بی قرارم... بد میارم... بد میبینم.. بی تو من

حس ندارم سر به زیرم... گوشه گیرم... کاش بمیرم... بی تو من

همه چیزم.. وای عزیزم... همه چیزم...

اشکم در اومده بود... انگار این حرفای ارسان بود.. حرفایی که رو دلش سنگینی میکردو نمیتونست بگه... سرمو برگردوندم سمت پنجره و اشک ریختم.

واسه ما دوتا کی بهتر از ما از همین امروز تا آخر دنیا

همه چیزم.. وای عزیزم... همه چیزم... وای عزیزم..

جز تو کی میتونه عزیز من باشه

کی میتونه تو قلب من جا شه

مگه میشه مثل تو پیدا شه

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیزم.. وای عزیزم...

جز من کی واسه دیدن تو حریصه

اسمتو رو قلبش مینویسه

گناهاش از ندیدنت خیسه

همه چیزم... وای عزیزم..

دانلود آهنگ

(محمد علیزاده. – آهنگ: جز تو)

با صدای ارسان به سمتش برگشتم

ارسان– نمیخوای پیاده شی؟

با تعجب به اطرافم نگاه کردم که دیدم توی پارکینگ خونه ایم.. کی رسیده بودیم؟ آهی کشیدمو اشکامو پاک کردمو درو باز کردمو تا خواستم پیادشم صدای ارسان متوقفم کرد.

ارسان– یسنا..

لحنش یه جوری بود... انگار داشت التماس میکرد.. ولی من اینو نمیخواستم...منم همیشه ارسانمو تو اوج میخواستم... اون نباید این طوری باشه... این حقش نیست... از این که ارسان به خاطر من این جوری شده قلبم به درد اومد. ارسان سکوتمو که دید دوباره گفت

ارسان– یه قول بهم میدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش برگشتمو گفتم

-چه قولی؟

ارسان- تو اول بگو قول میدی.

یعنی چی میخواست بگه؟بیخیال یسنا تو که براش جونتم میدی از این میترسی؟

-باشه قول میدم... حالا بگو.

ارسان- قول بده هیچ وقت فراموش نکنی چقدر دوست دارم.. باشه؟

اشک توی چشمام حلقه زد... مگه میتونستم ارسانمو فراموش کنم؟ میتونستم جونمو فراموش کنم؟ نه نمیتونستم...

-اینو بدون اگه یه روز حتی نفس کشیدنم یادم بره هیچ وقت تورو فراموش نمیکنم.. هیچ وقت.

ارسان لبخند کم جونی زدو خیره شد توی چشام. منم زل زدم به تیله های سیاهی که مال من نبودن... مال من نمیشدن.. داشتم حل میشدم توی چشمایی که بین لبهامو چشمام در نوسان بود... حل میشدم توی چشمایی که هر لحظه نزدیک تر میشد.. انگار بازم داشتم از زمین فاصله میگرفتم.. دیگه اینجا نبودم...

صورتش توی ۲ ۳ ی صورتم بودو گرمای نفسهاشو که به پوستم میخورد کاملا حس میکردم. هنوزم نگاش بین لبهامو چشمام در نوسان بود... انگار شک داشت توی کاری که میخواست انجام بده ولی بلاخره تصمیمشو گرفتو توی یه لحظه لبهای داغشو گذاشت روی لبم. منم ناخودآگاه چشمام بسته شد... قلبم شروع کرد به تند

رمان بازار
romanbazar.ir

زدن... کف دستام عرق کردو تمام تنم داغ شد... هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم...

دستشو گذاشت پشت سرمو منو بیشتر به سمت خودش کشید و دست دیگشو دور کمردم حلقه کرد... با تمام عشقش داشت میبوسیدم... با تمام روحش.. داشتم حس میکردم.. حس میکردم عشقی رو که ارسان نسبت بهم داشت... حس میکردم عشق مردی رو که با تمام وجود عاشقش شده بودم.

برای یه لحظه چشمامو باز کردم که آیلی روبروم دیدم که داشت بهم لبخند میزد. یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید و افتاد روی صورت ارسان. صورتشو کشید عقب و تازه متوجه شدم صورت اونم خیسه اشکه... چه بوسه ی دردناکی.. بوسه ای که با همه ی عشقی که داشت ولی بوی جدایی میداد.. بوی رفتن میداد.. . ارسان در حالی که اشکمو پاک میکرد گفت

ارسان-ببخش عزیزم... داشتم عذابت میدادم؟

ارسان چه گناهی داره که باید مقصر باشه؟ توی این جریان فقط من مقصرم... فقط من. هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که سرشو آورد جلو پیشونیشو گذاشت روی پیشونیمو گفت

ارسان- چرا نمی فهمی طاقت اشکاتو ندارم؟ چرا نمی فهمی نمیتونم ازت دست بکشم؟

با این حرفاش با صدای بلند زدم زیر گریه که ارسان سریع با صدای بغض دار گفت

ارسان- هیس.. تورو خدا گریه نکن.. دوست داری عذاب بکشم؟ دوست داری ارسانت عذاب بکشه؟

سرمو به معنای نه تکون دادم که گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- پس قول بده دیگه گریه نکنی... قول میدی؟

-قول میدم.

ارسان روی چشمامو بوسیدو گفت

ارسان- خیلی خیلی دوست دارم.

دیگه نتونستم طاقت بیارم برای همین سریع از ماشین پیاده شدمو دوییم سمت خونه. درو با کلید باز کردمو رفتم داخل. خونه تاریک بودو فقط یه آباژور کنار مبل روشن بود که بهزاد روش نشسته بودو خوابش برده بود. به سمتش رفتمو آروم تکونش دادم تا بیدار بشه.

-بهزاد... بهزاد.

بلاخره از خواب بیدار شدو با دیدن من صاف نشستو گفت

بهزاد- ا اومدی؟

-آره.

بهزاد- ساعت چنده؟

به ساعت پشت سرم نگاهی انداختمو گفتم

-۱۲/۳۰.

بهزاد- اووو.. خب حالا نتیجه ی این بحث طولانی چی شد؟ به نتیجه ای رسیدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه...

بهزاد از جاش بلند شد روبروم وایستادو با دقت نگام کرد و آروم دست کشید به صورته خیسم و گفت

بهزاد– باز گریه کردی؟

هیچی نگفتم که گفت

بهزاد– یسنا این طوری نمیشه... باید یه تصمیم عاقلانه برای زندگیت بگیری چون تصمیم الانت راهتو تو آینده تعیین میکنه.

–میدونم.

بهزاد– پس بشین فکراتو بکن.

–باشه.. بیا پیش من بخواب اینجا روی مبل راحت نیستی.

بهزاد– نه.. من همینجا میخوابم.

سری تکون دادمو رفتم سمت اتاقم... چه خوب که بهزاد میدونست الان بیشتر از هر وقت دیگه ای به تنهایی نیاز دارم... واقعا تا ابد مدیونشم... امیدوارم با یاسی همیشه خوشبخت باشه.

اون شب بعد از کلی فکرای جور واجور بلاخره خوابیدم... به هیچ نتیجه ایی نرسیدم... اخه هر کاری که میخواستم بکنمو هر راهی که انتخاب میکردم تهش میرسید به یه جواب... آیلین و ارسان... باید یکی شونو انتخاب میکردم.. ولی من نمیتونستم همچین کاریو بکنم چون هردوشون بی نهایت برام عزیز بودن.....

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. سریع از توی کیفم در آوردم که دیدم بهزاد.

-بله؟

بهزاد- سلام.. خوابی هنوز؟

-سلام... آره.

بهزاد- خیلی خب پاشو که منتظرته.

-کی؟

بهزاد- ارسان دیگه.. پاشو که کلاست دیر میشه.

-وای بهزاد.

بهزاد- چیه؟

-چرا این جوری میکنی؟ چرا هی منو با ارسان همراه میکنی؟

بهزاد- چون تورو اگه به حال خودت بزارن نمیفهمی داری چی کار میکنی.

-ولی من اونقدر بزرگ شدم که برای خودم تصمیم بگیرم پس انقدر برای من تعیین تکلیف نکن لطفا... خدافظ.

گوشی رو با عصبانیت قطع کردمو گذاشتم روی میز. از جام بلند شدمو حولمو برداشتمو یه دوش سریع گرفتمو اومدم حاضر شدم. بعد از رفتن آیلی این اولین

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی بود که داشتم میرفتم دانشگاه چون یکم با خودم کنار اومده بودمو آرومتر شده بودمو گریه نمیکردم ولی خیلی اعصابم خورد بود. کولمو برداشتمو رفتم سمت در. کتونی هامو پوشیدمو رفتم بیرون که دیدم ارسان تو راهرو وایستاده و در حالی که دستاشو توی جیبش کرده زل زده به دیوار روبروش که با صدای در به سمتم برگشتو با دیدن من با لبخند گفت

ارسان- سلام عزیزم.

-سلام... خوبی؟

ارسان- الان که تورو دیدم از این بهتر نمیشم.

لبخندی زدمو در حالی که از کنارش رد میشدمو به سمت پارکینگ میرفتم گفتم

-من کلاس دارم تا ۱۱ .. باید برم.. فعلا.

وارد پارکینگ شدمو توی کیفم دنبال سوییچ ماشین گشتم ولی اصلا پیداش نمیکردم. همینطور داشتم کیفمو زیرو رو میکردم که صدای ارسان و از پشت سرم شنیدم.

ارسان- دنبال چی میگردی؟

-دنبال سوییچ ماشین... نیست.. انگار جا گذاشتم.

برگشتمو خواستم برگردم خونه که ارسان گفت

ارسان- برای کدوم ماشین میخوایی سوییچ بیاری؟

برگشتم سمتشو با تعجب گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-خب برای ماشین خودم دیگه.**

**ارسان به پارکینگ نگاهی انداختو گفت**

**ارسان-ولی من که اینجا ماشین ۲۰۶ نمیبینم.**

**برگشتمو به پارکینگ نگاه کردم. با ندیدن ماشینم خمام تو هم رفتو گفتم**

**-اه... حتما بهزاد بردتش.**

**ارسان لبخندی زدو اومد روبروم وایستادو در حالی که با انگشت اشارش اخممو بازمیکرد گفت**

**ارسان- خب حالا.. چی شده مگه که این جوری اخم میکنی عزیز دلم؟**

**-چی شده؟ حالا من چه جوری برم دانشگاه؟ تازه کلاسمم دیر شده با تاکسی نمیریسم.**

**ارسان لبخند پهنی زدو پیشونیمو بوسیدو گفت**

**ارسان- وقتی راننده ی دربستت اینجاس میخوای با تاکسی بری؟**

**-ولی..**

**ارسان- آی آی دیگه بهونه نداشتیما.. زود سوار شو تا کلاست دیر نشده.**

**هیچی نگفتمو رفتم سوار شدمو ارسان سریع راه افتاد. جلوی در دانشگاه نگه داشتو برگشت طرفمو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- گفتی کلاست ۱۱ تموم میشه؟

-آره..

ارسان- خب پس خودم میام دنبالت.

-نه نه لازم نیست.

ارسان- گفتم میام یعنی میام.

-ارسان تورو خدا تو دیگه اذیتم نکن.

ارسان- بهت میگم میام دنبالت اذیت میشی؟

-ببین ارسان ما اگه اینقد با هم باشیم بعدا برای هردومون سخت میشه و عذاب میکشیم.

ارسان- یعنی میگی مثل یه غریبه با هم رفتار کنیم.

اشک توی چشام جمع شدو با این که گفتنش خیلی برام سخت بود توی چشمای ارسان نگاه کردمو گفتم

-آره.. مثل دو تا ادمی که اصلا حسی بهم ندارن.

ارسان لب پایینشو به دندون گرفتو چند لحظه همونطور نگام کرد.

ارسان- باشه.. هر جور تو بخوای.

سری تکون دادمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-من برم دیگه.. کلاسم دیر میشه... خدافظ.**

**ارسان زیر لبی جوابمو داد و منم از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت در دانشگاه که دیدم سینا شمسائی دم در دانشگاه وایستاده و داره با لبخند نگام میکنه. با نفرت رومو از ش برگردوندم و وارد دانشگاه شدم. داشتم میرفتم سمت ساختمون که سینا جلومو گرفتو گفت**

**سینا- سلام خانوم فرهمند پاک تر از طلا.**

**-برو اصلا حوصله ی تو یکی رو ندارم.**

**سینا- بله دیگه منم اگه تا صبح بیدار باشم این جوری میشم.**

**-منظور؟**

**سینا- هیچی فقط میخواستم بگم خیلی خوش سلیقه ای خانوم.. اون از اولیش این از دومی... خوبه خوشم اومد از سلیقت.**

**پوفی کردمو گفتم**

**-خفه شو لطفا.**

**سینا- اوه اوه چرا جوش میاری؟**

**پوفی کردمو خواستم از کنارش رد بشم که جلومو گرفتو گفت**

**-کجا؟ باید تعریف کنی... ببینم اگه خیلی خوبی به مام یه حال بدی.**

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه در حد مرگ عصبانی شده بودم برای همین در حالی که دندونامو روی هم میساییدم گفتم

-تو چه زری زدی الان؟

سینا پوزخندی زدو گفت

سینا- چیه عزیزم؟ خوشت نیومد گفتم میخوام بهت حال بدم؟

-خفههههههه شو.

با جیغی که زدم همه به سمتمون برگشتن و نگامون کردن. ولی من اصلا توجه نداشتم و در حالی که دستامو مشت کرده بودمو از خشم به خودم میلرزیدم به سینا نگاه میکردم. چند لحظه بعد دستای یکی رو شونم احساس کردم و بعد از اون صدای نوشینو با که ترس میگفت

نوشین- یسنا.. یسنا بیا بریم ولش کن اینو.

برگشتم سمتش که دیدم صورتش رنگ گچ شده. دوباره برگشتمو با خشم به سینا نگاه کردم برگشتم سمت نوشینو دستشو گرفتم که بریم. هنوز یه قدم برنداشته بودیم که سینا گفت

سینا- عزیزم این شماره منه.. اگه پشیمون شدی بهم زنگ بزن.. البته اگه شب باشه که خیلی بهتره.

با این حرفش که بلند گفت دیگه به نقطه انفجار رسیده بودمو اصلا دست خودم نبود دارم چی کار میکنم. کولمو انداختم روی زمینو در حالی که به سمتش حمله میکردم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-تو چی گفتی آشغال؟**

**که نوشین سریع جلومو گرفتو گفت**

**نوشین- یسنا جون مادرت ولش کن.**

**منم با جیغ گفتم**

**-ندیدی چی گفت؟**

**تا حرفم تموم شد یه خانم آقا که از بچه های حراست بودن اومدن جلو گفتن**

**خانم- اینجا چه خبره؟**

**سر جام وایستاده بودمو تا خواستم حرف بزنم دوباره گفت**

**خانم- ساکت.. هردوتون برین حراست.**

**-ولی...**

**خانم- ساکت.. برین اونجا تا تکلیفتون مشخص بشه.**

**با خشم به سینا نگاه کردمو دستمو از دستای یخ نوشین در اوردمو کولمو برداشتمو رفتم سمت حراست. نوشین دویید سمتمو در حالی که کنارم راه میرفت با ترس گفت**

**نوشین- دیدی گفتم نکن شر میشه برات.**

**هیچی نگفتم که دوباره گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین- حالا میخوای چی کار کنی؟

-هرچی میدونمو میگم.

نوشین- یعنی میخوای بگی چی کار کرده این پسره؟

-آره..

نوشین- ولی تو که مدرکی نداری... اصلا فامیلی اون دختره رو میدونی؟

-آره... همه اطلاعات لازمو دربارش در آوردم.

نوشین- کی؟

دیگه به دم در حراست رسیده بودیم. وایستادمو برگشتم سمت نوشینو گفتم

-حالا یه روزی.. به آیلی زنگ نزنی بگی من این جوری شدما.

نوشین- باشه.

سری تکون دادمو رفتم داخل. چند لحظه بعد اون خانم آقا با سینا اومدنو مارو فرستادن توی اتاقی که روش نوشته بودن ریاست. وارد اتاق که شدیم یه مرد با ریشای بلند جو گندمی پشت میز بزرگی نشسته بود. منو سینا کنار وایستادیمو اون خانمه رفت جلو شروع کرد به صحبت کردن با اون آقا. داشتم به اونا نگاه میکردم که سینا با صدای آروم گفت

سینا- اگه از اول مثل بچه ی آدم قبول میکردی...

-خ ف ه شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینا پوزخندی زدو تا خواست چیزی بگه خانومه برگشتو از اتاق رفت بیرون.

مرد– بشینین.

هیچی نگفتیمو روی دو تا صندلی روبروی هم نشستیم که مرده دوباره گفت

مرد– خب شما توضیح بدین خانم.. چون مثل این که شما میخواستین به این آقا حمله کنید.

–من به خاطر حرف زشت این آقا میخواستم این کارو بکنم  آقای ..

مرد–سلامی هستم.

–بله..

سلامی– خب ایشون چی بهتون گفتن که این کارو میخواستین بکنین؟

–اگه ممکنه میخواستم خصوصی باهاتون صحبت کنم.

سلامی– باشه.. مشکل نداره.

به سمت سینا برگشتو گفت

سلامی–شما بیرون متنظر باشید.

سینا با حرص از جاش بلند شدو با عصابانیت نگام کرد..هه آقا سینا هنوز اولشه... ببین چی کارت کنم عوضی.سینا که رفت بیرون سلامی به سمتم برگشتو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

سلامی–حالا با خیال راحت تعریف کن.

من شروع کردم به تعریف کردنو همه چیزو بهش گفتم... همه چیزای که شنیدمو دیدمو بهش گفتم. تمام اتفاقای چند دقیقه قبلم کامل براش تعریف کردم. حرفام که تموم شد سلامی به صندلیش تکیه دادو گفت

سلامی–که این طور... خب چرا تا الان نیومدی اینارو بگی؟

–من تازه اینا رو فهمیدمو از همون وقت دیگه دانشگاه نیومدم چون یه مشکلی برام پیش اومده بود.

سلامی–باشه.. شما بیرون باش و به آقای شمسائی بگو بیاد داخل.

سری تکون دادمو از جام بلند شدمو از اتاق اومدم بیرونو سینا رفت داخل. حدود یه ربع معطل شدم بعد ازاون در اتاق باز شدو آقای سلامی که گفت برم داخل.

سلامی–ایشون میگن که شما دوبار با دو تا آقا اومدین دانشگاه و خیلی صمیمی باهاشون رفتار میکردین.

–بله..

سلامی–خب توضیح بدین.

–اول ان که فکر نمیکنم اشکال داشته باشه که من با کی میام دانشگاه دوما یکشون داییم بوده و یکیشونم پسر عمه ی دوستم.

سلامی– درست... خب شما میتونین برین.. برای اون موردم که گفتین حتما پیگیری میکنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکری کردمو از اتاق اومدم بیرون. از حراست اومدم بیرون که دیدم نوشین روی نمیکتی که یه ذره اونور تره نشسته. به سمتش رفتمو در حالی که کنارش میشستم گفتم

-تو چرا نرفتی کلاس؟

نوشین که تازه متوجهم شده بود به سمتم برگشتو گفت

نوشین- اومدی؟ چی شد؟

-هیچی... هر چی که میدونستم گفتم.

نوشین- خب.

-خب نداره دیگه... گفتن پیگیری میشه.

نوشین- خوبه.. خداکنه زودتر کارا انجام بشه و شرش کمه بشه پسره ی نکبت.

-خداکنه.. کلاس که دیگه شروع شده لاقل پاشو بریم تریا یه چیزی بخوریم.

نوشنین از جاش بلند شدو با هم رفتیم سمت تریا. هر دومون نسکافه گرفتیمو نشستیم سرمیز. نوشین سکوت کرده بودو هیچی نمگیفت چون هنوزم اعصابم خورد بودو اخمام تو هم بود. نسکافم دیگه سرد شده بود برداشتم که بخورم که صدای عصبی یاسی رو شنیدم.

یاسمین- تعریف کن.

با تعجب برگشتم کنارمو نگاه کردم که دیدم یاسی با اخم نشسته کنارمو داره نگام میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سلام.

یاسمین– گفتم تعریف کن.

–چی رو؟

یاسمین– همین دعوایی که به حراست کشیده شده.

اخمامو تو هم کشیدمو برگشتم سمت نوشین که یاسی گفت

یاسمین– همه خبر دارن خانوم... نمیخواد به این بنده خدا این طوری نگاه کنی.

–و توام رفتی گذاشتی کف دست بهزاد همه چی رو.

یاسمین– نخیر... اونقدر دهن لق نیستم..به جای این حرفا تعریف کن ببینم چی شده.

همه چی رو براش تعریف کردم که گفت

یاسمین– خب تو برای چی باهاش درگیر بشی؟

–انتظار داشتی وایستم نگاش کنم وقتی اونجوری گفت.

یاسمین– آره چون اصلا در شأن تو نیست که جواب یه همچین آدمی رو بدی.

–دست خودم نبود.. خیلی این روزا اعصابم خورده... خودت که میدونی.

یاسمین– به هر حال... دیگه این اتفاق نیفته یسنا که خیلی برات بد میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم که گفت

یاسمین– اگه کاری نداری پاشو بریم.. بهزا الان میاد دنبالمون.

سری تکون دادمو برگشتم سمت نوشینو گفتم

–ماشین داری؟

نوشین– آره عزیزم... تو برو.

–قربونت... ببخش برای توام بد شد.

نوشین– نه بابا این چه حرفیه.

–فدات... خدافظ.

نوشین– خدافظ.

با یاسی از تریا امدیم بیرونو رفتیم سمت در دانشگاه. بهزاد جلوی در منتظرمون بود. سوار شدیمو اول رفتیم یه رستوران غذا خوردیمو بعد از اون حدودای ساعت۱/۳۰ بود که رفتیم خونه. خیلی سرم درد میکرد برای همین یه قرص خوردمو گرفتم خوابیدم... تنها کاری که میتونستم بکنم تا حداقل برای چند ساعت به آرامش برسم... هر چند که آرامش واقعی نبود.

## ( فصل ۵ - آخر )

با تکون های دستی از خواب بیدار شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**یاسمین- یسنا.. یسنا جان.**

**-هوم؟**

**یاسمین- ساعت ۸ نمیخوای بیدار شی؟**

**چشمامو باز کردم که دیدم یاسی آماده جلوم وایستاده. از جام بلندشدمو در حالی که میشستم گفتم**

**-جایی میخوای بری؟**

**یاسمین- آره.. با بهزاد میخواییم بریم بیرون.**

**-باشه.. به سلامت.**

**یاسمین- خب تو این جوری تنهایی.. پاشو بیا توام.**

**-نه دیگه من هستم... با ماشین میرین؟**

**یاسمین- نه میخواییم پیاده بریم چون هوا خیلی خوبه.**

**-بهزاد بیرونه؟**

**یاسمین-آره.**

**-هنوزم خیلی از دستم ناراحته نه؟**

**یاسمین- آره... خیلی براش سخت بوده یسنا چون بی نهایت بهت وابستس.**

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشیدمو گفتم

–میدونم ولی مجبور شدم.

یاسمین– فراموشش کن... کاری نداری؟

–نه گلم... خدافظ.

یاسمین– خدافظ.

بعدشم از اتاق رفت بیرونو چند لحظه بعدم صدای در نشون میداد که رفتن. از جام بلند شدمو رفتم سمت دستشویی و صورتمو شستمو رفتم آشپزخونه تا قهوه درست کنم. یه قهوه ی غلیظ درست کردمو ریختم توی لیوانمو رفتم سمت اتاقم. لب تابمو روشن کردم که گوشیم زنگ زد. سریع برداشتمش که دیدم آیلینه. نمیدونستم جواب بدم یانه چون اصلا نمیتونستم باهاش صحبت کنم. گوشی رو گذاشتم روی میزو زل زدم به صفحش. هنوزم شک داشتم ولی توی یه لحظه تصمیممو گرفتمو گوشی رو برداشتم و با صدایی که سعی میکردم مثل همیشه باشه گفتم

–سلام خواهر گلم.

آیلین–سلام.. کجایی تو؟ چرا اینقد دیر جواب دادی؟

–توی آشپزخونه بودم.. تا اومدم دیر شد.

آیلین–آها.. خب خوبی؟ چه خبر؟

–خوبم... خبری نیست.. تو خوبی؟ کی برمیگردی؟

آیلین– اتفاقا برای همین زنگ زدم بهت بگم من فردا شب ساعت ۱/۳۰ میرسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–واقعا؟ چه خوب... پس خودم میام دنبالت.**

**آیلین– نه دیگه نمیخواد اونوقت شب تنها پاشی بیای.**

**–تنها نیستم که بهزادم هست.**

**آیلین–بهزاد مگه تهرانه؟**

**–آره اومد پیشم تنها نباشم.**

**آیلین– خوب کاری کرد چون من همش فکرم پیش تو بود یه وقت تنهایی طوریت نشه.**

**با این حرفش یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید... واقعا باید بری بمیری یسنا.. آیلی چقدر واسه تو نگران بوده و تو اونوقت در حقش چی کار کردی؟ به توام میشه گفت دوست؟ همینجوری ادعای خواهر بودن براش داری؟ آره؟ توی همین فکرا بودم که با صدای آیلی به خودم اومدم.**

**آیلین–اووووی یسنا کجایی؟ هستی؟**

**–ها؟ آره..آره بگو.**

**آیلین– هیچی دیگه.. فردا شب میبینمت.**

**–باشه عزیزم... کاری نداری؟**

**آیلین– نه خواهرم.. خدافظ.**

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو قطع کردمو گذاشتم روی میز. فردا شب آیلی میومد.. خواهرم میومد.. میتونستم توی چشماش نگاه کنم؟اگه یه روز حقیقتو بفهمه چی کار کنم؟ اگه بفهمه و منو از خودش برونه چی کار کنم؟

سری تکون دادمو لب تابمو خاموش کردمو از جام بلند شدمو سریع آماده شدم تا برم بیرون چون اگه تو خونه تنها میموندم حتما از فکرو خیال دیوونه میشدم. کفشای اسپرتمو پوشیدمو رفتم بیرون .وارد پارکینگ که شدم یادم اومد سوییچ ماشینو فراموش کردم. سریع برگشتم داخل خونه و سوییچ و برداشتمو اومدم سوار ماشین شدم و تا خواستم استارت بزنم در ماشین باز شدو ارسان نشست تو ماشین و درو بست و گفت

ارسان– بریم عزیزم.

با تعجب نگاش میکردم که به سمتم برگشتو با دیدن قیافه ی من خندیدو گفت

ارسان– چرا این شکلی میکنی خودتو؟

–با این کارای تو آدم هر شکلی بشه نباید تعجب کرد.

ارسان– مگه چی کار کردم من عزیز دلم؟

–خوبه وا... یهویی میپری تو ماشین بعد میگی چی کار کردم مگه؟

با این حرفم ارسان دوباره زد زیر خنده که گفتم

–بیا اینم از الانت که هی میخندی.

ارسان– تقصیر خودته اخه خیلی با نمک حرف میزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-من که تا حالا همینجوری صحبت میکردم با نمک نبوده حالا یهویی با نمک شده؟**

**ارسان ابرویی بالا انداختو گفت**

**ارسان- درسته ولی تو الان برای من خیلی با قبل فرق میکنی.. قبلا یه غریبه بودی ولی الان عشقمی... جونمی.. عمرمی.**

**آب دهنمو قورت دادمو آروم گفتم**

**-میشه پیاده شی میخوام برم.**

**ارسان- خب با هم میریم.**

**-نمیشه.**

**ارسان- چرا؟**

**-ارسان.. صبحم بهت توضیح دادم چرا نمیشه... بعدشم آیلی فردا شب برمیگرده.**

**ارسان با بهت نگام کردو گفت**

**ارسان- چی؟**

**منم در حالی که توی چشام اشک جمع شده بود شمرده شمرده گفتم**

**-آیلین فردا شب تهرانه.**

**ارسان سرشو پایین انداختو خیلی آروم گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–پس فصل غریبیو عذاب داره شروع میشه.

سرمو برگردونم سمت مخالفو با بغض گفتم

–ارسان برو.

ارسان هیچی نگفتو سرجاش نشسته بود برای همین با چشمای اشکی برگشتم طرفشو گفتم

–ارسان.

ارسان سرشو بالا آوردو با دیدن چشمای اشکیم اخماشو توی هم کشیدو گفت

ارسان–زیر قولت زدی.

سریع اشکامو پاک کردمو گفتم

–نه زیر قولم نزدمو نمیزنم.. توروخدا برو ارسان.

ارسان بازم هیچی نگفتو زل زد توی چشام.

–ارسان...

ارسان– جانم؟ جان دلم؟ میخوای برم؟ازم انتظار داری برمو دیگه پشت سرمو نگاه نکنم؟ آره؟ برمو قلبمو که یه جا جاش گذاشتم فراموش کنم؟ آخه مگه میشه یه آدم بدون قلب زندگی کنه؟ میشه یه آدم بدون این که نفس بکشه زندگی کنه؟ آخه چرا نمیفهمی شدی همه چیزم...

نتونستم جلوی اشکامو بگیرمو دوباره سر خوردن روی گونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-میگی چی کار کنم ارسان؟ من خودم از تو بیشتر عذاب میکشم ولی هیچی چاره ای ندارم.**

**ارسان- چاره هست یسنا تو قبولش نمکینی.**

**-آره چون نمیتونم از آیلی بگذرم.**

**ارسان هیچی نگفتو آهی کشیدو گفت**

**ارسان- پس حداقل بزار یکم بیشتر کنارت باشم.**

**خواستم بگم نه که بادیدن چشماش زبونم قفل کرد. توی چشماش التماس موج میزد. لبخند کم جونی بهش زدمو برگشتم ماشینو روشن کردمو از پارکینگ اومدیم بیرونو رفتم سمت پارکی که اون دفعه با ارسان رفته بودیم چون خیلی پارک قشنگی بود. جلوی پارک نگه داشتمو با هم از ماشین پیاده شدیمو توی سکوت شروع کردیم به قدم زدن. یکم که گذشت ارسان آروم دستمو گرفت. منم هیچی نگفتم.. یعنی چیزی نمیتونستم بگم.. ارسان حق داشت.. حق داشت زندگی کنه با کسی که دوسش داره ولی اشتباه کرده بود... اشتباه کرده بود که عاشق من شده بود... یه اشتباه بزرگ که میشد جبرانش کرد ولی من..من خیانت کرده بودم.. خیانتی که تاوان داشت..تاوانشم خیلی سخت بودو تا آخر عمر باید سنگینیشو به دوش میکشیدم. تو همین فکرا بودم که با صدای ارسان با خودم اومدم.**

**ارسان- یسنا خوبی؟**

**-آره.. آره.**

**ارسان- چرا ساکتی؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**–چی بگم؟**

**ارسان– یعنی حرفی نداری؟**

**–سوال دارم.**

**ارسان دستمو کشیدو در حالی که رو صندلی میشستیم گفت**

**ارسان– خب بپرس.**

**توی چشماش نگاه کردمو گفتم**

**–چی شد که عاشق من شدی؟ منی که همیشه عصبانیت میکردمو حرصتو درمیاوردم؟**

**ارسان لبخندی زدو گفت**

**ارسان– بچه آخر خانوده من بودمو از همون بچگی ته تغاری.. کافی بود فقط به یه چیز اشاره کنم تا سریع برام فراهم بشه و چون با بردارم سجادو خواهرم سحر از من خیلی بزرگتر بودن وقتی من ابتدایی بودم ازدواج کردنو رفتن و من شدم مونس مامانم. کلی بهم میرسیدو همیشه حرف حرف من بود و همین باعث شد توی همون سن کم احساس قدرت کنمو به همه بخوام زور بگم. بزرگتر که شدم توجه دخترا رو نسبت به خودم حس میکردمو از طرفیم همه بهم میگفتن خوشتیپ و خوشگلم و این همش دلیل شد تا بشم یه پسر مغرور... پسر مغروری که همیشه توجه همه ی دخترا باهاش بود..یادمه یه دختری بود که اسمش سارا بودو همیشه وقتی مدرسه تعطیل میشد جلوی در وایمیستادو منو نگاه میکرد و بعد از چند وقت اومد و گفت دوسم داره.. اولین دختری بود که بهم گفته بود دوسم داره ولی از اونجایی که خیلی مغرور بودم هیچی بهش نگفتمو فقط از کنارش گذشتم ولی اون دختر ول کن نبودو روز بعد اومد شمارشو بهم داد... من همینو میخواستم... خود دخترا باید**

رمان بازار
romanbazar.ir

میومدن جلو نه من.  چند وقت باهاش بودمو بعد از اون ولش کردم.. خیلی راحت.. دیگه از اون بعد این برام شده بود یه تفریح و هر هفته با یکی بودم. این موضوع ادامه پیدا کرد تا دانشگاه.. اونجام دخترای زیادی درو برم بودن و هر روز با یکشون بودم و حتی بعضیاشون به خونشون دعوتم میکردن ولی من نمیرفتم... هم به خاطر غرورم هم به خاطر این که دوست نداشتم پست باشم... درسم که تموم شد سریع با مهرداد اودیم تهرانو یه شرکت زدیم.. مامانم اول خیلی بی تابی میکردو همش مخالفت میکرد با اینجا کار کردنم  ولی وقتی دید فایده ای نداره دیگه هیچی نگفت. اول اینجا خیلی تنهایی برام سخت بود برای همین بازم تنهاییمو با دخترای مختلف پر کردم و این موضوع ادامه داشت تا این که شما ها اومدین. اولین برخوردمون توی اون تصادف بود و وقتی شبش توی خونه دیدمتو فهمیدم دوست آیلینی خیلی خوشحال شدم چون خیلی باهام بد حرف زده بودیو میخواستم هر طور شده تلافی کنم.. اولین بار وقتی بهم خیره شدی گفتم تمومه و خیلی راحت میتونم شکستت بدم ولی وقتی برخورد بعدیتو دیدم تعجب کردم ولی فهمیده بودم که توام مثل من مغروری پس باید شکستت میدادم برای همین بیشتر بهت نزدیک شدم ولی هرچی من بیشتر نزدیک میشدم تو دورترو بیشتر باهام لج میکردی و منم مصمم تر میشدم... کم کم وقتی به خودم اومدم دیدم داره هر شب بهت فکر میکنمو یه جورایی دوست دارم ولی بازم نمیخواستم بیام جلو چون من ارسان بودم... ارسانی که تا حالا حتی برای دخترم یه قدم برنداشته پس منتظر شدم تو بیای جلو ولی تو خیلی بهم بی اعتنا بودی و منم هر روز بهت بیشتر علاقه مند شدم طوری که هر لحظه زندگیم با فکر کردن به تو میگذشت ولی از رفتارای تو نمیتونستم بفهمم دوسم داری یا نه چون همه ی رفتارات متضاد بود... توی چشام خیره میشدیو در عوض با زبونت بهم یه چیز دیگه میگفتی... تا این که فهمیدم مهردادم دوست داره.... اخ که اون شب من مردمو زنده شدم تا از توی اون اتاق دربیای.. اون شب هر کاری کردم نتونستم بهت بگم دوست دارم... غرورم مانعم میشدو از طرف دیگم مهرداد بهم گفته بود که تو داری رو پیشهادش فکر میکنی و همین روزو شبو ازم گرفته بود. تا این که فهمیدیم به مهرداد جواب رد دادیو تا حدودی خیالم راحت شد ولی هنوزم میخواستم منتظر بمونم.همه اینا گذشت تا شب عروسی غزل و نیما.. اون شب فوق العاده شده بودی و از طرفیم رفتیو با مهرداد رقصیدی برای همین بینهایت عصبانی شدم و دست آیلی و کشیدمو جلوی چشمت باهاش رقصیدم به امید

رمان بازار
romanbazar.ir

این که عکس العمل نشون بدی ولی بازم بی تفاوت بودی برای همین به زور وادارت کردم باهم برقصی و تازه اونجا بود که با احساس گرمای تنت و اون همه نزدیکی فهمیدم تا چه حد دوست دارم... اونجا بود که فهمیدم جونمم برات میدم... دیگه نمیخواستم منتظر بمونمو تصمیم گرفته بودم خودم بهت بگم دوست دارم چون میترسیدم از دستت بدم و این قضیه همزمان شد با رفتن آیلی...

حرفش که تموم شد برگشت طرف منو نگام کرد. منم لبخند تلخی زدمو گفتم

-یعنی هیچ وقت نشد حتی یه لحظم آیلی رو ببنیو و بفهمی که عاشقته؟

ارسان- آیلی برام حکم خواهرو داشتو مثل بقیه بود ولی تو متفاوت بودی.

-ولی آیلی از اول عاشقت بود نه من.

ارسان- و من عاشق تو شدم نه آیلین و از انتخابم پشیمون نیستم.

-بلاخره که باید منو فراموش کنی.

ارسان-ولی من همچین چیزی نمیخوام.

-ولی...

ارسان- یسنا.. من یه بار عاشق شدمو عشق اول و اخرمم تویو به هیچ عنوان از دستت نمیدمو فراموشت نمیکنم چون حتی اگه بخوامم توانشو ندارم.

-هر طور راحتی ولی خودتو این جوری عذاب میدی چون تلاشت بی فایدسو نمیتونی چیزی رو عوض کنی.

ارسان آهی کشیدو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–تو بگو ولی من ازت دست نمیکشم.

بعد از اون از جاش بلند شدو گفت

ارسان– گرسنت نیست؟ ساعت یازدست ها.

از جام بلند شدمو با تعجب گفتم

–جدی؟ ولی اصلا گذر زمانو حس نکردم.

ارسان– دقیقا.. موافقی بریم بام اونجا شام بخوریم؟

–اخه من به بهزاد خبر ندادم بیرونم.. نگران میشه.

ارسان– نترس.. از قبل هماهنگه.

–بله.. فراموش کرده بودم شما دست bbc رو هم از پشت میبندین.

ارسان خندیدو هیچی نگفت و با هم رفتیم سمت ماشین. ارسان خودش نشست پشت فرمون چون من مسیرو درست بلد نبودم. حدود یه ساعتی توی راه بودیمو وقتی رسیدیم اول رفتیم شام خوردیم و بعد از اون شروع کردیم به قدم زدن و با هم صحبت کردیم... از روزایی که با هم لبجبازی میکردیمو بلاهایی که سر هم آوردیم.... اینقد راه رفتیمو حرف زدیم که وقتی به خودیمون اومدیم دیدم ساعت۳ نصفه شبه برای همین تصمیم گرفتیم بریم خونه.

ارسان ماشینو جلوی خونه نگه داشت که برگشتم طرفشو با تعجب گفتم

–مگه تو نمیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– نه من میخوام برم امام زاده.

–امام زاده؟

ارسان– آره... میخوام برم دخیل ببندم.

–دیوونه شدی؟

ارسان خندیدو گفت

ارسان– به خدا دیوونم کردی... نه جدا میرم امام زاده ولی دخیل نمیبندم.

لبخندی زدمو گفتم

–باشه.. پس صبح بخیر و خدافظ.

این طوری گفتم چون کم کم داشت هوا روشن میشد. از ماشین پیاده شدمو رفتم داخل خونه و درو بستم که ارسان رفت. درو با کلید باز کردمو آروم رفتم داخل تا کسی بیدار نشه. لباسامو در آوردمو نمازمو خوندمو خوابیدم...

با تکون های دستی از خواب بیدار شدم که بهزادو بالا سر خودم دیدم.

بهزاد– یسنا پاشو کلاست دیر میشه.

–وای بهزاد من تازه خوابیدم.

بهزاد–مگه دیشب ساعت چند اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-۴...**

**بهزاد- خب تقصیر خودت بوده.. پاشو کلاست دیر میشه.**

**با اخم چشمامو باز کردمو گفتم**

**-خب من هنوز خوابم میاد.**

**بهزاد- فدای سرم... پاشو کلاست دیر میشه.**

**اینو گفت و از اتاق رفت بیرون. منم با غرغر از جام بلند شدمو رفتم دست و صورتمو شستمو اومدم حاضر شدم. کولمو برداشتمو رفتم سمت آشپزخونه که دیدم بهزاد پشت میز نشسته و داره صبحانه میخوره.**

**-سلام..**

**بهزاد از گوشه ی چشم نیم نگاهی بهم انداختو گفت**

**بهزاد- سلام.. بیا بشین صبحانه بخور.**

**هنوز بهزاد از دستم دلخور بودو این اصلا خوب نبود برای همین به سمتش رفتمو در حالی که دستامو دور گردنش حلقه میکردم گفتم**

**-بهزادی... هنوزم منو نبخشیدی؟**

**بهزاد هیچی نگفتو بدون توجه به من مشغول لقمه گرفتن شد برای همین گونشو بوسیدمو گفتم**

**-خب من که گفتم از کارم پشیمونم... اصلا غلط کردم ... خوبه؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد– غلط و که کردی ولی خیلی از دستت دلگیرم یسنا.

–خب حالا بگو این بنده ی گناهکار چی کار باید بکنه تا ببخشیش آق دایی جوون.

با این حرفم بهزاد برگشتو چپکی نگام کرد که سریع گفتم

–آآآآآآآآآآآآآآ دیدید بخشیدی.

که بهزاد سریع به گوشش چسبیدو در حالی که سعی میکرد منو از خودش جدا کنه گفت

بهزاد–حناق گرفته این گوشه.. طویلت نیست که این جوری جیغ میزنی.

خندیدمو در حالی که ازش جدا میشدم گفتم

–بخشیدی دیگه؟

بهزاد یه تای ابروشو بالا انداختو گفت

بهزاد– حالا تا ببینم چی میشه؟

یکی محکم به پشتش زدمو گفتم

–دیگه نمیخواد برای من ناز کنیا.

با این ضربه ی من بهزاد از جاش پریدو در حالی که سعی میکرد دستشو به پشتش برسونه تا بتونه ماساژ بده گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–الهی مرد شورتو نبرن یسنا.. به خدا پشتم سوراخ شد.

–خو تقصیر خودته مثل بچه ی آدم بگو بخشیدی تا ولت کنم.

بعد از این حرف به سمتش رفتم تا لپشو بوس کنم که سریع رفت عقب و گفت

بهزاد– یسنا به خدا بخشیدمت.. اصلا من غلط کردم.. جان مادرت برو بشین صبحانتو بخور.

غش غش خندیدمو رفتم سر جام نشستمو شروع کردم به خوردن. بهزادم اول با شک نگام کردو بعد اومد نشست و بقیه صبحانشو خورد.

–بهزاد راستی ارسان سوییچ ماشینو آورد؟

بهزاد–نه ولی سوییچ ماشین خودشو آورد.

–سوییچ خودش برای چی؟

بهزاد شونه ای از روی ندوستن بالا انداختو گفت

بهزاد– نمیدونم ولی گفت یسنا بهم زنگ بزنه بهش میگم... الانم گذاشتمش روی اپن.

–وا.

بهزاد– وا...

لبخندی زدمو از جام بلند شدمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-راستی شب آیلی میرسه ها.**

**با این حرفم لقمه ی بهزاد پرید تو گلوشو شروع کرد به سرفه کردن. به سمتش رفتمو در حالی که آروم به پشتش میزدم گفتم**

**-خب یه ذره اون لقمه رو کوچیک تر بگیر.. به خدا از قحطی زده های سومالی بدتری تو.**

**بهزاد که حالش بهتر شده بود یهو برگشت طرفمو گفت**

**بهزاد- میخوای چی کار کنی؟**

**با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم**

**-چیو؟**

**بهزاد- قضیه ارسان و میگم.**

**هیچی نگفتمو کولمو با سوییچ ماشین ارسان برداشتمو خیلی ریلکس گفتم**

**-هیچی مثل قبل به زندگیم ادامه میدم.**

**بعدشم از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم سمت در ورودی. کتونی هامو برداشتمو نشستم روی زمین تا بپوشمشون که صدای بهزادو از پشت سرم شنیدم.**

**بهزاد- یعنی چی مثل قبل به زندگیم ادامه میدم؟**

**-معنیش خیلی واضحه.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–ولی من همچین اجازه ای بهت نمیدم.

گره آخرو زدمو از جام بلند شدمو گفتم

–ولی من تصمیممو گرفتم بهزاد... مگه خودت نگفتی باید سرنوشتمو خودم تعیین کنمو خودم تصمیم بگیرم؟ پس چرا الان این طوری میکنی؟

بهزاد–چون اون در صورتی بود که یه تصمیم درست بگیری.

–و به نظر خودم این تصمیم درسته و خیلی خوشحال میشم که به تصمیمم احترام بزاری.

بهزاد چند لحظه نگام کرد بعد کلافه دستی به صورتش کشید. منم دیگه واینستادمو سریع خدافظی کردمو از خونه اومدم بیرون. سوار ماشین ارسان که شدم بوی عطرش پیچید توی بینیم که ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم.از پارکینگ که اومدم بیرون گوشیمو از توی کیفم درآوردم تا به ارسان زنگ بزنم. بعد از سه تا بوق با صدای شاد گوشی رو برداشت.

ارسان–سلام عزیزم.

–سلام... خوبی؟

ارسان– فدای تو... تو خوبی گلم؟

–من خوبم... زنگ زدم علت کارتو بپرسم.

ارسان–علت کدوم کار؟

–همین که به جای ماشین خودم سوییچ ماشین خودتو برام گذاشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–اووووو همین؟ این که دلیلش خیلی واضحه.

–ولی من اصلا نمیفهمم.

ارسان– خب دو دلیل داره.. اول این که مجبور بشی بهم زنگ بزنیو من صداتو بشنوم و دوم این که وقتی سوار ماشینت میشمو بوی عطرتو حس میکنم دیونت بشم.

–ارسان به خدا داری با این کارا هم خودتو وهم منو خیلی عذاب میدی... تا کی میخوای به این کارا ادامه بدی وقتی ما با هم نیستیم؟ آیلین امشب میاد.. میفهمی؟ بهتره به جای این که سعی کنی به یادم باشی خیلی راحت فراموشم کنی.

ارسان–توام خیلی داری منو عذاب میدی... فکر میکنی راحته وقتی بهت نزدیک میشم تا بتونم ازت یه ذره آرامش بگیرم اونوقت تو با این حرفات یه کاری میکنی که همش با وحشت از دست دادنت زندگی کنم.. میدونی چقدر سخته؟ میدونی چقدر عذاب اوره وقتی به یه لحظه نبودن تو در کنارم فکر میکنم؟ پس تورو حرمت عشقی که بینمون هست قسمت میدم دیگه این کارو نکن... خواهش میکنم.

بغضمو قورت دادمو گفتم

–باشه... من دیگه باید برم کاری نداری؟

ارسان– نه ارسان فدات شه گلم...فقط مواظب خودت باش.

–باشه.. توام همینطور..... عزیزم.

@romanchii

ارسان– چشم عزیز دلم.

–خدافظ.

کانال تلگرام رمانچی

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– ظهر میبینمت.

قبل از این که فرصت کنم بپرسم برای چی ظهر گوشی رو قطع کرد. منم گوشیمو گذاشتم توی کیفمو از ماشین پیاده شدم چون دیگه جلوی دانشگاه بودم. به سمت ساختمون خودمون رفتم و وارد کلاس که شدم با دیدن نوشین به سمتش رفتم. نوشینم با دیدن من لبخند زد. در حالی که کنارش میشستم گفتم

–سلام.

نوشین به سمتم برگشتو گفت

نوشین– سلام.. تو چرا اصلا تلفنا و پیامای منو جواب نمیدی؟

–بابا بزار از راه برسم بعد بیا منو بزن.

نوشین– نمیخوام برسی.. زود بگو.

راست میگفت دیشب وقتی با ارسان بودم چند دفعه زنگ زد ولی من جوابشو ندادم برای همین گفتم

–ببخش دیشب کار داشتم نشد جواب بدم.

نوشین– خب حالا من چی کار کنم؟

–چی شده مگه؟

نوشین– هیچی استاد میخواد امروز از فصل اول امتحان بگیره که من جزوشو ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف نوشین سه متر از جام پریدمو گفتم

-چیییی؟

نوشین با تعجب نگام کردو گفت

نوشین- وای نگو که نمیدونستی؟

-به خدا یه کلمم نخوندم.

نوشین- واااااااای من امیدم به تو بود... حالا چی کار کنیم؟

با اخم سر جام نشستمو گفتم

-هیچی باید بیخیال این درس بشیم دیگه.

نوشین- مگه میشه؟

-چاره ای دیگه ای داریم؟

نوشین- خب از بچه ها کمک میگیریم.

شونه ای بالا انداختمو گفتم

-من نمیدونم.. ببین میتونی کاری بکنی یا نه.

نوشین سری از روی تاسف تکون دادو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

**نوشین– خاک تو سر بیخیالت.**

**بعدشم از جاش بلند شدو رفت پیش بچه ها تا باهاشون صجبت کنه. منم بیخیال با گوشیم ور میرفتم. بعد از چند دقیقه نوشین اومدو در حالی یه پس گردنی بهم میزد گفت**

**نوشین–پاشو برو اونجا بشین.**

**منم در حالی که پشت گردنمو ماساژ میدادم گفتم**

**–خب مرده شور مگه مرض داری میزنی؟**

**نوشین– آره از همون مرضای که تو داری... پاشو دیگه استاد اومد.**

**از جام بلند شدمو گفتم**

**–چی کار کنم؟**

**نوشین– برو اونجا پیش نازنین بشین کمکت میکنه.**

**لبخند دندون نمایی زدمو یه بوس واسه نوشین فرستادم که که با تاسف نگام کرد. منم خندیدمو کنار نازنین نشستم. بلاخره این امتحانمم به کمک امداد های غیبی بعد از یه ساعت تموم شدو منو نوشین همزمان با هم برگه هامونو دادیم.**

**به محض این که از کلاس اومدیم بیرون نوشین گفت**

**نوشین–اوففففففف.. خدارو شکر که به خیر گذشت.**

**–آره واقعا.**

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم از ساختمون اومدیم بیرون که دیدم سینا با یکی از دوستاش داره میاد داخل. اخمامو تو هم کشیدمو رومو برگردوندمو رو به نوشین گفتم

–مگه این پسره رو هنوز اخراج نکردن؟

نوشین نگاهی به سینا کردو گفت

نوشین– فعلا که نه... شاید مدرکی گیر نیاوردن ازش.

–یعنی چی؟ مگه میشه؟ بزار برم بپرسم.

و خواستم برم حراست که نوشین دستمو گرفتو گفت

نوشین– کجا؟ میخوای واسه خودت شر درست کنی؟ بیخیال دیگه.. یا میره و راحت میشیم یا میمونه.

–آخه..

نوشین–حرف نزن... من امروز ماشین ندارم .. زود باش که باید منم برسونی.

سری تکون دادمو با هم به سمت پارکینگ رفتیم. در ماشینو با ریموت باز کردم و خواستم سوار بشم که نوشین با تعجب گفت

نوشین–ماشینتو عوض کردی؟

–نه... این مال یه دوسته.

نوشین– چه دوستی بوده که ماشین به این خوشگلی رو داده به تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-یه دوستی که خیلی برام عزیزه.... بشین انقد سوال نکن.**

**نوشین هیچی نگفتو اومد سوار شد. اول نوشینو رسوندمش بعدش رفتم خونه. ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه. در با کلید باز کردمو رفتم داخل و درو آروم بستم. خیلی تشنم بود برای همین رفتم سمت آشپزخونه. وارد اشپزخونه که شدم دهنم نیم متر باز بود.... بهزادو یاسمین داشتن همو میبوسیدن... خندم گرفته بود برای همین دستمو گذاشتم روی دهنمو سریع برگشتم رفتم توی اتاقم. مقنعمو در آوردمو داشتم دکمه های مانتومو باز میکردم که یه فکر شیطانی اومد تو سرم. آروم رفتم سمت آشپزخونه که دیدم هنوزم در همون حالن... برای همین نفس عمیقی کشیدمو تا خواستم سرفه کنم صدای زنگ در اومدو بهزادو یاسمین سریع از هم جدا شدنو با دیدن من دهنشون باز موند. یه لبخند ژکوند زدمو ابروهامو بالا انداختمو رفتم تا درو باز کنم. درو که باز کردم دیدم ارسان پشت دره. با لبخندی شیطانی که هنوز رو لبم بود سریع گفتم**

**-سلام... تویی؟**

**ارسان با دیدن لبخند من خندیدو گفت**

**ارسان-سلام... مگه کس دیگه ای قرار بوده باشه؟**

**-نه همینطوری گفتم.**

**ارسان- وروجک باز کی رو میخواستی اذیت کنی اینطوری لبخند میزنی؟**

**با این حرف ارسان دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرمو ترکیدم از خنده که صدای بهزادو از پشت سرم شنیدم.**

**بهزاد- سلام ارسان جان.. بیا داخل.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدش اومد کنارم وایستادو چپکی نگام کرد برای همین خودمو جمع و جور کردم و رو به ارسان گفتم

-آره .. بیا تو.

ارسان- نه دیگه.. برو حاضر شو منتظرتم.

-برای چی حاضر شم؟

ارسان- برای این که میخواییم بریم بیرون.

-نه دیگه من...

هنوز حرفم تموم نشده بود که بهزاد سریع گفت

بهزاد- یسنا الان حاضر میشه میاد.

با تعجب برگشتم به بهزاد نگاه کردم که با حرص گفت

بهزاد- مگه نه عزیزم؟

منم در حالی که سعی میکردم خندمو قورت بدم گفتم

-باشه.

بعدشم سریع رفتم توی اتاقم تا حاضر بشم. یه مانتوی مشکی لمه که روی سینش خالای آبی پررنگ داشت و با یه شلوار جین آبی برداشتمو پوشیدم. موهامو باز کردمو اول فرق کج کردمو دوباره بستمشون. یه ذره کرم با برق لب به لبام زدمو از

رمان بازار
romanbazar.ir

جام بلند شدمو یه شال آبی از توی کمدم برداشتمو سرم کردم. کفشای آل استار آبیمو با کیف مشکیمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون که دیدم یاسی روی مبل نشسته. لبخندی زدمو با صدای بلند گفتم

-سلاااااام یاسی جون گل خودم.

با صدای من یاسمین سرشو آورد بالا یه سلام زیر لبی گفتو دوباره سرشوانداخت پایین. رفتم سمتشو بالا سرش وایستادمو گفتم

-از من خجالت میکشی دیوونه؟

یاسی هیچی نگفتو فقط با انگشتاش بازی میکرد که خم شدمو در حالی که گونشو میبوسیدم گفتم

-نمیخواد از من خجالت بکشی... شما کاری نکردین که... هر چی نباشه من یکی خیلی خوب درکت میکنم عزیزم... پس دیگه اصلا ناراحت نباش.. باشه؟

یاسمین-باشه.

-من دارم میرم... کاری نداری؟

یاسمین-نه.. مواظب خودت باش.

-چشم .. توام مواظب خودت و آقاتون باش.

یاسمین خندیدو سری تکون داد منم چشمکی زدمو رفتم سمت در. کفشامو پوشیدمو تا خواستم برم بیرون بهزاد گفت

بهزاد-یسنا باز سر به سر این بدبخت نزاری ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم سمتشو گفتم

-شمام زیاد شیطونی نکنین ها.

بهزاد چشماشو ریز کردو گفت

بهزاد- برو بچه پرو تا یه چیزی بهت نگفتم.

-ا حالا که این طوریه اگه به مامان نگفتم.

با این حرفم بهزاد دمپاییشو در آورد که جیغی کشیدمو سریع از خونه اومدم بیرونو درو بستم که صدای نگران ارسان و از پشت سرم شنیدم.

ارسان- چی شده؟

برگشتم سمتشو گفتم

-بهزاد میخواست بزنتم.

ارسان چشماش گشاد شدو گفت

ارسان- چی؟؟؟؟؟؟

خندیدمو در حالی که به سمتش میرفتمو دستشو میگرفتمو با خودم به سمت پارکینگ میکشوندم گفتم

-هیچی بابا.. داشت شوخی میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

**ارسان– آها.. از اون لحاظ.**

**با هم سوار ماشین شدیمو ارسان راه افتاد. توی راه هر دومون سکوت کرده بودیمو هیچی نمیگفتیم. دیگه کم کم داشتیم از شهر خارج میشدیم برای همین برگشتم سمت ارسان و گفتم**

**–ارسان کجا داریم میریم؟**

**ارسان– یه جای خیلی خوب.**

**–خب بگو دیگه.**

**ارسان– خب هر وقت رسیدیم میبینی دیگه.**

**–یعنی نمیگی؟**

**ارسان–نه.**

**–خیلی لوسی.**

**بعدشم سرمو برگردوندم سمت پنجره که ارسان گفت**

**ارسان– قهر نکن دیگه دلم میگیره... ببین الان یه اهنگ خوشگل میزارم برات.**

**بعدشم ضبطشو روشن کردو که یه اهنگ سریع شروع کرد به خوندن**

دانلود آهنگ

**چی بگم مثل عشق تو باشه**

**چی بنویسم مثل تو باشه**

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه بعدم ارسان با اهنگ شروع کرد به خوندن

چی بگم مثل عشق تو باشه

چی بنویسم مثل تو باشه

جمله ای نیست واسه حس تو

آرزومه بگیرم دستتو

چی بگم مثل قلب تو باشه

چی بنویسم مثل تو باشه

تو که مهربونی عشق من

تویی همه ی دنیای من

بسته به تو عمرو وجود من

بگو با منی همیشه خوب من

بگو منو دوستم داری بگو برام میمیری

بگو همیشه هر کجا دستامو میگیری

بگو دوسم داری بگو بگو واسه همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

**بگو هیچ وقت دلت ازم دلگیر نمیشه**

**بگو منو دوستم داری بگو برام میمیری**

**بگو همیشه هر کجا دستامو میگیری**

**بگو دوسم داری بگو بگو واسه همیشه**

**بگو هیچ وقت دلت ازم دلگیر نمیشه**

**لبخندی به کاراش زدمو هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم**

**چی بگم مثل قلب تو باشه**

**چی بنویسم مثل تو باشه.....**

**دانلود آهنگ**

( حمید اصغری-آهنگ: بگو)

**آهنگ که تموم شد ارسان دستمو گرفت و برد سمت لبشو خیلی آروم روی دستمو بوسید. لبخند غمگینی زدمو خواستم دستمو پس بکشم که محکم گرفتو گذاشت روی دنده و دست خودشم گذاشت روی دستم. لبخندی به لجبازیش زدمو هیچی نگفتم. بلاخره بعد از نیم ساعت ارسان جلوی رستوران نگه داشت. با هم از ماشین پیاده شدیمو ارسان سریع به سمتم اومدو دستمو گرفت و با هم به سمت رستوران رفتیم. وارد رستوران که شدیم یه گارسون سریع به سمتمون اومدو جلوی ارسان تعظیمی کردو گفت**

**گارسون- خوش اومدین آقای فرزام... بفرمایید.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم خودش جلوتر از ما راه افتاد. دست ارسان و فشار دادمو همینطور که دنبال گارسون میرفتیم گفتم

-تا حالا چند بار اومدی اینجا؟

ارسان با تعجب نگام کردو گفت

ارسان- چطور؟

-اخه ماشاا... هر جا میریم میشناسنت و جلوت دولا راست میشن برای این میگم... اصلا بگو ببینم من چندمین دختریم که میاریم اینجا.

ارسان لبخند بد جنسی زدو گفت

ارسان-ا پس خانوم حسودم تشریف دارن.

-کی؟ من حسودم؟

ارسان-نه پس من حسودم... البته من حسود که هستم.

به اینجای حرفمون که رسید وارد یه دالان شدیم. گارسون از همون جا برگشت. با تعجب به اطرافم نگاه کردم که ارسان گفت

ارسان- چشاتو این جوری نکن.

برگشتم سمتشو گفتم

-چه جوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان- همینجوری دیگه.

-چرا؟

ارسان- چون اینقد با مزه میشی که دلم میخواد درسته قورتت بدم.

اخم مصنوعی کردمو رومو برگردوندم که همون لحظه دالان تموم شدو وارد یه محوطه شدیم که درختای بید مجنون بزرگی داشت و زیر یکی از درختا یه آلاچیق بود . کناره های درختام پر بود از بوته های گل رز که به خاطر سردی هوا هیچی گل نداشتن. یه آبشار خیلی قشنگم سمت راست تخت بود که خیلی خوشگل تزئینش کرده بودن. خیلی منظره قشنگی بودو درختاش منو یاد خونمون میننداخت. با شوق برگشتم سمت ارسان که داشت با لبخند نگام میکرد. با دیدن لبخندش بی اختیار دوییدم طرفشو با یه حرکت خودمو پرت کردم تو بغلش. با این حرکتم ارسان اول جا خوردو حرکتی نکرد ولی بعد از چند لحظه دستاشو دورم حلقه کردو آروم در گوشم گفت

ارسان- خوشت اومد عشقم؟

-ارسان..

ارسان- جان دل؟

-تو خیلی خوبی..تو حقت این ن...

هنوز حرفم تموم نشده بود که ارسان منو از بغلش آورد بیرونو انگشت اشارشو گذاشت روی لبمو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

**–هیس... هیچی نگو... من این عذابو دوست دارم چون حداقل میدونم که کنارمی... پس خواهش میکنم هیچی نگو.. باشه؟**

**لبخند کم رنگی زدمو چشمامو یه بار باز و بسته کردم. ارسانم لبخندی زدو دستمو گرفت و در حالی که به سمت تخت میبردم گفت**

**ارسان–بیا بشین عزیزم.**

**روی تخت نشستمو خم شدم تا بند کفشامو باز کنم. کفشامو در آوردمو میخواستم برم طرف دیگه ی تخت بشینم که ارسان گفت**

**ارسان– کجا خانومی؟**

**–وا خب میخوام بشینم دیگه.**

**ارسان– خب شما باید تشریف بیارید اینجا بشینید.**

**و به کنار خودش اشاره کرد.**

**–آخه...**

**ارسان– یسنا آخه نداره دیگه.. امروز روز منه.. باید به حرفم گوش کنی.**

**با حرص نگاش کردمو رفتم کنارش نشستم که سریع دستشو دور شونم حلقه کرد.**

**–میشه بپرسم کی گفته امروز روز توئه و هر کار خواستی میتونی بکنی؟**

**ارسان– از اونجایی که امروز تولدمه.**

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش سریع برگشتم طرفشو گفتم

-چیییییی؟

ارسان دستشو گذاشت روی قلبشو گفت

ارسان- وای یکم آروم تر دختر... گفتم امروز تولدمه.

-و تو الان باید این موضوع رو بهم بگی؟

ارسان- فرقی میکرد مگه؟

چپکی نگاش کردم که گفت

ارسان- خیلی خب باشه .. حالام که چیزی نشده عزیز دلم.

-یعنی چی چیزی نشده... خب من میخواستم برات کادو بگیرم.

ارسان ابرویی بالا انداختو گفت

ارسان- مثلا چی میخواستی برام بگیری؟

-نمیدونم.. ولی حتما یه چیزی میگرفتم دیگه.

ارسان- عیب نداره.. فردا رو که ازت نگرفتن.. فردا بگیر.

-اون که توام نمیگفتی من میگرفتم ولی شیرینش به اینه که همین امروز باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان لبخندی زدو در حالی که سرشو به سرم تکیه میدادو منو بیشتر تو بغلش میگرفت گفت

ارسان– همین که امروز تا شب کنارمی برای من یه دنیا ارزش داره نفسم... به خدا این برای من بهترین هدیس.

–یعنی ما تا شب همین جاییم؟

ارسان– تا شب که نه ولی شما تا آخر شب که آیلی میاد بر نمیگردی خونه.

–یعنی تا ساعت ۱/۳۰ نصفه شب؟

ارسان– دقیقا.

–خیلی دیر نیست؟

ارسان اخم با مزه ای کردو گفت

ارسان– نخیر.... کادو که واسم نخریدی در عوض باید به حرفم گوش کنی.

–و اگه گوش نکنم؟

ارسان لبخند مرموزی زدو به لبام خیره شدو گفت

ارسان– یه بوس خوشگلت میکنم.

سرخ شدمو سرمو پایین انداختم که ارسان خندیدو گونمو محکم بوسید.

–هر چی سنت بالا تر میره بی حیا تر میشی... اصلا تو چند سالت شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–۲۸ .. دیگه دارم پیر میشم.

–واسه همین تازه به فکر زن گرفتن افتادی؟

ارسان– همچین تازم نیست.. چند ماهه تو فکرشم.

.–و تا حالا به چند نفر پیشنهاد دادی؟

ارسان– نترس تو اولشی حسود خانوم.

–خودددددددت حسووووووودی.

بعدشم زبونمو براش در آوردم که ارسان خندیدو دوباره گونمو بوسید.دیگه هیچی نگفتیمو ارسان در حالی که آروم بازومو نوازش میکرد به آبشار نگاه کردیم چون دقیقا روبرومون بود. چند دقیقه بعد دو تا گارسون اومدن و مخلفات غذا مونو آوردنو رفتن و چند دقیقه بعد با دو تا دیزی سنگی برگشتن. دیزی ها رو گذاشتم توی سفره یکشون رو به ارسان گفت

گارسون– امری ندارید قربان؟

ارسان– نه ممنون.

بعدشم دو تا پنج تو منی از توی جیبش در آوردو بهشون داد که اونام تشکری کردنو رفتن. منم با لبخند دیزیا خیره شده بودم که ارسان گفت

ارسان– آبگوشت که دوست داری؟

خندیدمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-دوست دارم؟ عاااااشقشم.**

**بعد از اون سریع دستمو دراز کردمو خواستم یکی از دیزیا رو بردارم که از داغیش دستم سوخت و سریع دستمو عقب کشیدم.**

**-اوف سوختم.**

**ارسان دستمو گرفتو در حالی که انگشتمو نگاه میکرد گفت**

**ارسان- خب یواشتر عزیزم... ببین چی کار کردی؟ قرمز شد.. میسوزه؟**

**خندیدمو دستمو از توی دستشو کشیدم بیرونو گفتم**

**-اووو حالا انگار چی شده؟ زخم شمیر که نخورده اینقد لوسم**

**میکنی؟**

**ارسان- خب تو رو لوس نکنم کی رو میخواسته برم لوس کنم؟**

**-عمه داری؟**

**ارسان ابرویی بالا انداختو با تعجب گفت**

**ارسان-نه واسه چی؟.**

**-آها پس برو عمه ی نداشتتو لوس کن.**

**ارسان با لبخند سری تکون دادو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– بیا بخور تا سرد نشده.

بعد از اون خودش یه کاسه برداشتو با انبر یکی از دیزی هارو برداشتو آبشو داخلش خالی کردو گذاشت جلوی من. بعدشم گوشتوش ریخت توی یه کاسه دیگه شروع کرد به کوبیدن. منم یکی از پیازا رو برداشتمو گذاشتم وسط سفره و محکم با مشت کوبیدم روش که ده متر پرت شد اون طرف تر. ارسان غش غش خندید که مظلوم گفتم

–چرا این جوری شد؟

با این حرف من ارسان بیشتر خندید که گفتم

–ا برای چی میخندی؟

ارسان گوشت کوبیده شده رو گذاشت جلوی منو با لبخند گفت

ارسان– آخه این چه کاری بود کردی؟

–ا خب میخواستم امتحان کنم ببینم چه جوریه.

ارسان– عیب نداره حالا.. الان خودم بهت یاد میدم.

ارسان پیاز دیگه رو برداشتو گذاشت وسط سفره و با یه حرکت از از وسط نصفش کرد. چشمامو ریز کردمو با طلبکاری گفتم

–الان بهم یاد دادی دیگه؟

ارسان– یاد ندادم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یه تیکه نون کندمو در حالی که توی کاسم ریز میکردم گفتم

-چرا الان دیگه استادم.

ارسان خندیدو دیگه هیچی نگفتو توی سکوت ناهارمونو خوردیم. بعد از ناهار ارسان سفارش چای دادو توی این فاصله رفت دستاشو بشوره. منم چشمامو بسته بودمو سرمو به پشتی تکیه داده بودم که یهویی صورتم خیس شد. با وحشت چشمامو باز کردم که دیدم ارسان در حالی که لیوان پر آب دستشه بالا سرم وایستاده. با حرص نگاش کردمو گفتم

-ارساااااان... نگا چی کار کردی؟

بعدشم به صورتمو جلوی موهام که داشت آب ازشون میچکید اشاره کردم که ارسان لبخندی زدو گفت

ارسان-اینقد دلم میخواست اینجوری ببینمت.

لبهامو جمع کردمو گفتم

-خیلی بدی..

ارسان- این که هنوز چیزی نیست.. باید بیشتر خیس بشی تا تازه شبیه عکست بشی.

-عکس؟ کدوم عکس؟

ارسان گوشیشو از توی جیبش در آوردو گفت

ارسان- بیا تا بهت نشون بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم جلوترو به صفخه گوشیش نگاه کردم که عکس خودمو دیدم. با چشمای گرد شده به عکسی که توی شمال با صورتو موهای خیس بهزاد ازم گرفته بود نگاه کردم... این عکس و هیچکس غیر از خودم نداشت چون توی عکس یه لباس دکلته تنم بود که انگار تنم نبودو منم روی زمین دراز کشیده بودمو دستامو از هم باز کرده بودم که دیگه خیلی بدتر همه جام ریخته بود بیرون برای همین گوشی رو از دست ارسان گرفتمو گفتم

-این دست تو چی کار میکنه؟

ارسان-خب گوشی خودمه دیگه.

-منظورم عکسه..

ارسان- آها.. خب تو فلشت بود.

با چشمای گشاد شده نگاش کردمو گفتم

-تو فلش منو از کجا آوردی؟

ارسان در حالی که رو تخت میشست گفت

ارسان- من از جایی نیاوردم... خودت دو بار تو ماشین جا گذاشتی.

-و توام تخیله اطلاعاتیش کردی دیگه.

ارسان- چه کنیم دیگه.. عاشقیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرفو خیلی با مزه گفت برای همین در حالی که سعی میکردم جلوی خندمو بگیرم گوشیشو گرفتم جلوم تا عکس و پاک کنم که ارسان سریع گفت

ارسان- یسنا پاک نکنی ها.

-اتفاقا دارم همین کارو میکنم.

ارسان- چرا اخه؟

-چون این عکس اصلا مناسب نیست.

ارسان- ای بابا تو که اول و آخر خانوم منی دیگه چرا اینجوری میکنی؟

با این حرفش دستم روی دکمه ی حذف متوقف شدو بهش نگاه کردم. توی چشماش التماس بود... انگار میخواست منم مهر تایید بزنم به این حرفشو بگم آره من فقط مال توام و مال تو میمونم ولی... دکمه رو فشار دادمو گوشی یه بیپ کوچیک زدو نوشت حذف شد... گوشی رو به سمتش گرفتم که با دلخوری نگام کردو گوشی رو ازم گرفت و گفت

ارسان- باشه ولی من ده جای دیگه این عکسو ذخیره کردمو خیلی از این عکسا دارم عزیزم.

-و شما همه شو حذف میکنی.

ارسان-آرزو بر جوانان عیب نیست.

-ارسان.

ارسان- جون دلم عشقم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنمو قورت دادمو گفتم

–حذف نمیکنی؟

ارسان– نه چون اون شبایی که ازت دور بودم با اینا حرف میزدمو یه ذره آروم میشدم.

–واقعا؟

ارسان– آره.. اگه بدونی چه حرفایی من به اینا گفتم خفم میکنی.

–پاشو.. پاشو بریم تا آمپر نچسپوندم.

ارسان– کجا؟ هنوز چای نیاوردن که..

–نه دیگه حوصلم سر رفت.. پاشو بریم.

ارسان از جاش بلند شدو اومد کفاشو پاش کردو گفت

ارسان– چشم.. حرف حرف شماست.

–آره دیگه حرفای که به نفعت نیست چون روز تولدته باید به حرفت گوش کنم باز از اینور میگی حرف حرف منه.

ارسان خندیدو در حالی که دستمو میگرفت گفت

ارسان– تقصیر خودته..بس که لجبازی.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-خب توام حرص منو در میاری.**

**ارسان- باشه.. من تسلیم... بریم؟**

**کفشامو پام کردمو بنداشو بستمو رو به ارسان گفتم**

**-بریم.**

**با هم سوار ماشین شدیمو ارسان روند سمت شهر. بعد از یه ساعت جلوی یه مرکز خرید نگه داشت و با هم ماشین پیاده شدیم. دقیقا از ساعت ۷ تا ساعت ۱۱ شب تو بازار بودیم و ارسان کلی برام خرید کرد و اصلا به حرفای من توجه نمیکرد که میگفتم هیچی نمخوامو همش میگفت ( من دارم واسه عشقم خرید میکنم... مگه واسه توه؟)**

**با خستگی سوار ماشین شدمو نفس محکم فوت کردمو گفتم**

**-واااای دارم میمیرم از پا درد.**

**ارسان که تازه تو ماشین نشسته بود با این حرف من اخمی کردو گفت**

**ارسان- خدا نکنه.. دیگه نشونوم از این حرفا بزنی ها.**

**-خب  خیلی پاهام درد میکنه.. میدونی چقدر راه رفتم.**

**ارسان-نه نمیدونم.. نه که اصلا همرات نبودم.**

**-بودی ولی تو ماشاا.. به این هرکولی میخواسته خستم بشی.**

**ارسان خندیدو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

**ارسان- پس اینجوری  منوصدام میکردی؟**

**-چه جوری؟**

**ارسان- همین هرکول دیگه... وقتی هی تو دلت باهام دعوا میکردی بهم میگفتی هرکول؟**

**-نه.. یه چیز دیگه میگفتم.**

**ارسان- چی؟**

**-ناراحت نمیشی؟**

**ارسان- نه بابا... اصولا من وقتی با توام جنبم میره بالا.**

**لبخندی زدمو گفتم**

**-کوه غرور... چون بی نهایت مغرور بودی... اینقد که سنگ شده بودی.**

**ارسان- آره بودم... ولی از وقتی عاشق تو شدم دیگه غروری نموند برام.**

**-پشیمونی؟**

**ارسان- حتی اگه یه روز از زندگی کردن پشیمون بشم هیچ وقت از این که عاشق تو شدم پشیمون نمیشم... اینو مطمئن باش.**

**لبخند غمگینی زدمو گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

**–ولی این عشق همیشگی نیستو نمی...**

**ارسان– آی آی .. قرار شد امشب در این مورد حرف نزنیا.**

**سری تکون دادمو هیچی نگفتم. ارسانم ماشینو روشن کردو راه افتاد یه ربع بعد جلوی یه فست فود نگه داشت. همون فست فودی بود که اونشب با یاسی و آیلی اومده بودیم. با هم از ماشین پیاده شدیمو رفتیم داخل و نشستیم و هر دومون پیتزا سفارش دادیم. وقتی غذاهامونو اوردن سریع خوردیم چون ساعت ۱۱/۴۵ بودو این جوری به فرودگاه نمیرسیدیم. غذاهامون که تموم شد ارسان سریع پول غذاهارو حساب کردو با هم اومدیم بیرونو سوار ماشین شدیم که گوشیم زنگ زد. سریع در اوردم که دیدم بهزاده.**

**–سلام.**

**بهزاد– سلام.. کجایی؟ نمیای هنوز؟**

**–نه دیگه الان داریم میریم دنبال آیلی.**

**بهزاد– ای بابا پس چرا نمیگی به من یه ساعته حاضر و آماده منتظرت نشستم.**

**–من فکر کردم ارسان بهت گفته.**

**بهزاد– نخیر... آقا اینقد سرش با شما گرمه مگه جواب مارو میده دیگه؟**

**–خب حالا ببخشید... کاری نداری؟**

**بهزاد– بیا اینم از تو که هنوز سلام نگفته میخوای قطع کنی به عشقت برسی.**

**–بهزاد**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد- ها؟؟ مگه دوروغ میگم..

-کاری نداری؟

بهزاد- نه خبرت... خدافظ.

خندیدمو گفتم

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم که ارسان گفت

ارسان- چی میگه؟

-هیچی.. میگه چرا بهم خبر ندادین که من حاضر نباشم.

ارسان-راست میگه خب... من یادم رفت بهش خبر بدم.

-حالا عیب نداره... اینقد بهزاد منو سر کار گذاشته این به اون در.

ارسان- دلت پره ها..

-شدید.

ارسان خندیدو دیگه هیچی نگفت منم سرمو به صندلی تکیه دادمو چشمامو بستمو نمیدونم چی شد که خوابم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نوازش های دستی رو گونم چشمامو باز کردم.

ارسان- بیدار شدی عزیز دلم؟

چشمامو مالیدمو گفتم

-کجاییم؟ رسیدیم؟

ارسان- یک ساعته.

-چی؟ پس چرا بیدارم نکردی؟ آیلی منتظره.

و خواستم از ماشین پیاده شم که ارسان دستمو گرفتو گفت

ارسان- کجا؟.. رفتم پرسیدم یه ساعت تاخیر داره ولی الانا دیگه میرسه.

نفس آسوده ای کشیدمو گفتم

-خب پس بریم دیگه.

و دوباره خواستم در ماشینو باز کنم که ارسان گفت

ارسان- یه لحظه وایسا.

بعد از توی جیب کتش یه جعبه ی کوچیک مخملی در آورد. با تعجب بهش نگاه کردم که دستمو ول کردو در جعبه رو باز کرد... یه گردنبد خیلی خوشگل توش بود.... ارسان گردنبندو برداشتو با یه دستش شالمو کناز زدو اومدو جلوترو گردنبندو انداخت گردنم. منم مثل همیشه مسخ شده بودمو فقط به حرکاتش نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

میکردم. گردنبدو انداخت گردنمو رفت عقب تر.زل زد توی چشمامو یه دستشو گذاشت روی گونمو در حالی که با شصتش گونمو ناز میکرد گفت

ارسان– خیلی دوست دارم... خیلی..

–ارسان..

ارسان– هیس.. هیچی نگو.. فقط قول بده هیچ وقت از گردنت درش نیاری... باشه؟

–قول میدم.

ارسان خم شدو آروم روی لب هامو بوسیدو بعدش از ماشین پیاده شد. منم یکم خودمو جمع و جور کردمو از ماشین پیاده شدمو با هم به سمت سالن فرودگاه رفتیم.

با چشم توی جمعیت دنبال میگشتم تا بتونم آیلی رو پیداش کنم ولی اصلا نبود برای همین برگشتم سمت ارسان وگفتم

–ارسان تو مطمئنی پروازش تاخیر داره؟ نکنه رفته باشه؟

ارسان– نه عزیزم.. نرفته.

بعد چشماشو ریز کردو به جمعیت نگاه کردو گفت

ارسان–اوناهاش.. اومد.

سریع برگشتم همون سمتی رو که نشون میداد نگاه کردم ولی هیچی ندیدم برای همین گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-کو؟ من که نمیبینمش.**

**ارسان- اونجا.. نگاه کن.**

**پا بلندی کردم تا ببینمش ولی بازم نشد برای همین با حرص برگشتم سمت ارسان و گفتم**

**-ارسان منو سرکار گذاشتی؟**

**ارسان-کی ؟ من؟ نه به خدا..**

**-خب پس آیلی کو؟**

**ارسان- خب وقتی نمتونی ببینیش مگه تقصیر منه.**

**-نه خب تقصیر منه که قد ندارم عین چنار.**

**ارسان خندیدو با بدجنسی گفت**

**ارسان- اینم حرفیه.. میخوای بغلت کنم تا بتونی ببینی؟**

**اخم مصنوعی کردم و گفتم**

**-ارساااان.**

**ارسان-جووووونم.**

**و تا خواستم جوابشو بدم صدای آیلی رو شنیدم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–سلام.

سریع برگشتم سمتش که دیدم با لبخند خیره شده به ما. ارسان سریع جلو رفت و باهاش دست داد ولی من فقط با یه بغض که هر لحظه آماده ی شکستن بود بهش خیره شده بودم... من چی کار کردم؟ به آیلی خیانت کردم؟ وای نه... حالا که دیدمش میفهمم چه نامردی ای در حقش کردم... آیلی نباید از حقیقت چیزی بفهمه.. اگه بفهمه از دستش میدم..

توی همین فکرا بودم که با صدای آیلی به خودم اومدم.

آیلین– سلام عرض شد یسنا خانوم...

به زور لبخندی زدمو گفتم

–سلام.

آیلین نگاهی به سر تا پام کردو گفت

آیلین– یسنا خوبی؟

بغضمو قورت دادمو بدون توجه به نگاهای نگران ارسان جلو رفتمو بغلش کردم.

–خوبم خواهرم... چند روزه ریخت نحستو ندیدم داشتم دق میکردم.

آیلی خندیدو در حالی که یه نیشگون از بازوم میگرفت گفت

آیلین–بیشور..

رمان بازار
romanbazar.ir

منم لبخندی زدمو از بغلش اومدم بیرونو گفتم

-چه خبر از مشهد؟ مهری جون بهتر شد؟

آیلین- آره یه ذره بهتر شد... حداقل این که دیگه کمتر گریه میکنه.

-خوبه .. ایشاا...که بهتر بشه.

آیلی تا خواست جوابمو بده ارسان سریع گفت

ارسان- خانوما تا صبح میخوایین همین جا وایستین صحبت کنین؟بریم دیگه ساعت ۳ نصفه شبه ها.

لبخندی به آیلی زدمو در حالی که دستشو میگرفتم گفتم

-راست میگه.. بریم که کلی باهات حرف دارم.

با این حرفم ارسان با تعجب نگام کرد ولی من سریع دست آیلی رو کشیدم سمت در آسانسور.

آیلین-ا یسنا بزار چمدونمو بیارم خب.

-نترس ارسان میاره..

آیلین-ارسان؟هه.. عمرا.

-وایستا ببین.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین وایستاد سرجاشو به پشت سرش نگاه کرد که دید ارسان چمدونشو برداشته و داره دنبالمون میاد. آیلین برگشت طرفمو با بهت گفت

آیلین–نههههه!!!

–آرههه... بیا بریم.

آیلین– یسنا تو اینو چی کارش کردی این طوری شده؟

–ادبش کردم.

آیلین اخم کردو گفت

آیلین– یعنی چی؟

–یعنی همین که گفتم... بیخیال دیگه.

آیلین– بلایی که سرش نیاوردی با اون بهزاد؟

توی دلم پوزخندی زدمو گفتم.. بلا؟ من اگه میتونستم یه بلایی سرم خودم میاوردم نه کسی که دوسش دارم.

–نه.

فقط به همین یه کلمه اکتفا کردمو آیلینم دیگه هیچی نگفت.

ارسان چمدون آیلی رو صندوق عقب گذاشت و اومد سوار شدو راه افتادیم. من عقب نشسته بودمو آیلی جلو نشسته بودو هر چند دقیقه یه بار برمیگشت به ارسان

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه میکرد ارسانم که یه چشمش به جلو بود و یه چشمش به من... واقعا چه قضیه جالب و در عین حال مضحکی داریم ما... واقعا عاقبت ما قراره چی بشه؟

آیلین- یعنی اینقد از دوری من افسرده شدین؟

با صدای آیلی به سمتش برگشتمو با تعجب گفتم

-چطور؟

آیلین- چون انگار هردوتون روانپزشک لازم شدید تا بتونن به حرفتون بیارن.

-عزیزم یه نگاه اگه به ساعتت بندازی میفهمی هیچکس ساعت ۳ نصفه شب نمیتونه برات مثل بلبل چه چه بزنه.

با این حرفم آیلین برگشت عقبو چپ چپ نگام کرد که ارسان گفت

ارسان- یسنا راست میگه... خیلی خسته ایم خدایی.

آیلین- اووو حالا انگار چی کار کردین؟ بهزاد راپورت دوتاییتونو داد وگفت خونیین هر دوتون.

با این حرف آیلی چشمام گشاد شدو گفتم

-بهزاد گفت؟

آیلین- آره... چون پروازم تاخیر داشت زنگ زدم بهت خبر بدم که بهزاد برداشت گفت حمومی.

-آها.. آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اون سریع برگشتمو بیرونو نگاه کردمو آیلی ارسانم در مورد مهری جون حرف میزدن.  ارسان ماشینو سر جای همیشگیش پارک کردو منو آیلی با هم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت خونه. ارسانم داشت چمدونودر میاورد. در خونه رو با کلید باز کردمو با آیلی رفتیم داخل که آیلی گفت

آیلین- یسنا تو وایسا چمدونمو از ارسان بگیر که خدایی نای ایستادن ندارم من.

سری تکون دادمو هیچی نگفتم که آیلی تشکری کردو رفت و منم منتظر ارسان وایستادم. چند لحظه بعد ارسان چمدون آیلی رو آورد. منم چمدونو ازش گرفتمو خواستم برم تو خونه که صدای غمگین ارسان وادارم کرد وایستم.

ارسان- از الان به بعد دیگه باید مثل دو تا غریبه باشیم؟

برگشتم سمتشو گفتم

-آره...

ارسان- یسنا ولی من نمیتونم طاقت بیارم.

-ولی ما غیر از این هیچ راه دیگه ای نداریم و این آخر راه منو توه...

ارسان- ولی من نمیزارم اینجوری تموم بشه.

-ارسان ما ده بار در مورد این موضوع حرف زدیمو منم بهت گفتم تصمیم چیه پس لطفا دست بردار از این بحث تکراری که هیچ نتیجه ای نداره.

ارسان- مطمئن باش تا هر کجا که باشه دنبالت میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند غمگینی زدمو رفتم داخل و درو بستم که یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.سریع پاکش کردمو آروم چمدونو بلند کردمو رفتم سمت اتاق آیلی که دیدم اتاقش خالیه ولی صدای آب از حموم میمومد برای همین آروم به در زدمو گفتم

-آیلی رفتی حموم؟

آیلین-آره...

-باشه.. اگه چیزی لازم نداری من برم بخوابم.

آیلین-نه عزیزم.. برو بخواب.

-شب بخیر.

بعد از اون رفتم سمت اتاقمو لباسامو عوض کردمو سریع خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. سریع برداشتمش که دیدم ارسانه.

-بله؟

ارسان- سلام عزیزم.. خوبی؟

-سلام.

ارسان- خواب بودی صدات گرفته؟

-آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– دختر ساعت ۱۰ ها.. پاشو یه ساعت دیگه کلاس داری.

پوفی کردمو گفتم

–میشه بگی برنامه ی کلاسای منو از کجا دارین شما؟

ارسان–شما؟

–آره تو و بهزاد.

ارسان–امم.. خب من بهزادو نمیدونم ولی بهزاد به من گفت.

–اوففف... خیلی خب ممنون که بیدار کردی... کاری نداری؟

ارسان– چرا.. حاضر شو بیرون منتظرتم.

–ارسان میفهمی چی میگی؟ آیلی برگشته ها.

ارسان– میدونم.. به آیلی هم بگو حاضر شه خودم جفتتونو میرسونم.

–ولی...

ارسان– بهونه نیار یسنا.. حداقل میتونم که ببینمت.

–خب اگه آیلی گفت چرا با ماشین خودمون نمیریم چی بگم؟

ارسان– آیلی اگه منو دوست داشته باشه هیچ وقت اینو نمیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ا پس انگار بدت نیومده بهت گفتم آیلی دوست داره.**

**ارسان-یسنا؟ این چه حرفیه تو میزنی؟**

**-مگه دروغ میگم... خیلی به خودت مینازی که آیلی دوست داره آره؟**

**ارسان- یسنا جان .. عزیزم..**

**-هیس .. ارسان هیچی نگو.. نمیخواد منتظرمون باشی.. ما خودمون میریم.. خدافظ.**

**بعدشم بدون توجه به ارسان که داشت اسممو صدا میکرد گوشی رو قطع کردم... خدایا این چه سرنوشتیه که من دارم؟چرا باید عاشق عشق خواهرم بشم که مجبور باشم سر بهانه های الکی از خودم برونمش؟ چرا مجبورم ارسان وعذاب بدم؟ خدایا من اینو نمیخوام... نمیخوام عذاب بکشه.. من اگه بکشم عیبی نداره ولی ارسان گناهی نداره پس خواهش میکنم کمکش کن و نزار زجر بکشه... اون مستحق بهترین زندگیه... پس کمکش کن خدایا.. خواهش میکنم.**

**از جام بلند شدمو اول رفتم آیلی رو بیدارش کردم بعدم رفتم دست صورتمو شستمو حاضر شدم. بهزادم که یه یاداشت گذاشته بود که رفته بلیط بگیره برای برگشتن. با آیلی از خونه اومدیم بیرونو رفتیم سمت پارکینگ که دیدم ارسان به ماشینش تکیه داده و تو فکره که با صدای پای ما به سمتمون برگشت و اومد جلوترو رو به آیلی گفت**

**ارسان- سلام... خوبی؟**

**آیلینم در حالی که لبخند ملیحی میزد گفت**

**آیلین-سلام... مرسی.. تو خوبی؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان سری تکون دادو در حالی که به سمت ماشینش میرفت گفت

ارسان- امروز من میرسونمتون.

با این حرف ارسان آیلین خندیدو خواست بره سمت ماشین که دستشو گرفتمو گفتم

-کجا؟

آیلین برگشت طرفمو گفت

آیلین- خب بریم سوار شیم دیگه.

-کجا بریم سوار شیم؟ مگه ما خودمون ماشین نداریم که با اون بریم؟

آیلین- چرا ولی حالا که میگه میرسونتمون بریم دیگه.

تا خواستم جوابشو بدم ارسان گفت

ارسان- بیایین سوار شید دیگه.

آیلین با چهره ی مظلوم نگام کردو با چشم ابرو به ماشین اشاره کرد. نگاهی به ماشین ارسان انداختمو پوفی کردمو رفتم سمت ماشین. آیلینم لبخند دندون نمایی زدو اومد سوار شد.

وقتی رسیدیم بدون خداحافظی سریع از ماشین پیاده شدمو منتظر آیلی وایستادم. آیلی بلاخره بعد از دو دقیقه از ماشین پیاده شد که ارسان با سرعت از کنارمون رد شد. دست آیلی رو کشیدمو در حالی که به سمت دانشگاه میبردمش گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**–بیشتر میموندی.. زود اومدی ها.**

**آیلین دستشو از توی دستم در آوردو گفت**

**آیلین– وای یسنا امروز از دنده ی چپ بلند شدیا... چته باز؟**

**–هیچی... فقط.. فقط... اه اصلا بیخیال.. بریم کلاس دیر میشه.**

**آیلین با تعجب سری تکون دادو دیگه هیچی نگفت.**

**به محض این که استاد از کلاس رفت بیرون سرمو گذاشتم روی میزو گفتم**

**–واااااااای خدا.**

**نوشین به طرفم برگشت و گفت**

**نوشین– چی شده؟**

**–سرم داره میترکه.**

**آیلین– تو اصلا امروز یه چیزیت میشه.**

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو از روی میز برداشتمو گفتم

-نخیرم... شما اگه اینقد به من گیر ندی خیلیم خوبم.

آیلی سری از روی تاسف تکون دادو تا خواست چیزی بگه نوشین گفت

نوشین- بچه ها تورو خدا بس کنین... پاشین بریم یه پارکی جایی دلم گرفته.

به سمتش برگشتمو گفتم

-چرا؟ مگه چی شده؟

نوشین- اگه بیایین همه چیزو بهتون میگم.

آیلین- خیلی خب پس شما برین چون من کلاس دارم.

-باشه... پس من صبر میکنم تا با هم بریم.... فعلا.

با نوشین از دانشگاه اومدیم بیرونو رفتیم سمت پارکی که نزدیک دانشگاه بود. روی نیمکت نشستیمو به درختای نارنجی رنگ روبرومون خیره شدیم. چند دقیقه هیچکدوممون حرف نمیزدیم ولی کم کم داشت طاقتم تموم میشد برای همین برگشتم سمت نوشین و گفتم

-دختر بلاخره میگی چته یا نه؟

نوشین همونطور که روبروش خیره بود پوزخندی زدو گفت

نوشین- بیخیال.. توکه نمیتونی کمکم کنین چه فایده ای داره دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ای بابا تو از کجا نمیتونم؟**

**نوشین- میدونم.**

**-خیلی خب نمیتونم حداقل باهام حرف بزن یه ذره سبک شی.**

**نوشین برگشت طرفمو گفت**

**نوشین- تا حالا عاشق شدی؟**

**از این حرفش یه ذره جا خوردمو گفتم**

**-واسه چی؟**

**نوشین- تو بگو تا بگم برای چی.**

**-خب... آره.**

**نوشین- پس شاید بتونی دردمو بفهمی.**

**-درد؟ نوشین من اصلا هیچی از حرفات نمیفهمم.**

**نوشین-وقتی ۱۳ سالم بود عاشق پسر داییم شدم. اسمش فرزام بود.. خیلی پسر ساده ای بودو خیلی با من شوخی میکرد و چند وقت بعدم بهم گفت دوسم داره. وقتی اینو بهم گفت هیچ عکس العملی نشون ندادمو بهش نگفتم دوسش دارم چون اصلا تو خط این حرفا نبودم برای همین بازم عشقمو توی دلم نگه داشتمو هیچی نگفتم تا این که وارد دبیرستان شدم.اونجا خیلی جوش فرق میکردو بیشتر بچه ها با کسایی که دوسشون داشتن دوست بودن منم به خودم گفتم مگه فرق من با اونا چیه**

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه فرزامم گفته دوسم داره برای همین شمارشو گیر آوردمو بهش اس دادم ... چون شمارمو نداشت برای همین تصمیم گرفتم امتحانش کنم که ای کاش نمیکردم.. تا فهمید دخترم سریع خودش پیشنهاد دوستی داد. منم اون موقع از بس عصبانی بودم زنگ زدمو کلی فحشش دادم تازه اونموقع وقتی فهمید منم کلی عذر خواهی کردو بهونه آورد که چون من جوابشو ندادم اون مجبور شده همچین کاری بکنه... منم اون موقع چون خیلی دوسش داشتم بخشیدمش... اینطوری شد که با هم دوست شدیم ولی دوستم سیما همش دم گوشم میخوند که باید دوباره امتحانش کنم.. میگفت من تجربه دارم و میگم باید امتحانش کنی... اینقد این حرفا رو بهم گفت که رازی شدمو دوباره امتحانش کردم ولی بازم پیشنهادو قبول کردو من دوباره شکستم... ولی انقد برام بهانه اوردو که رازیم کرد دوباره باهاش باشم.... این موضوع تا ۱۸ سالگیم ادامه پیدا کردو توی این مدت شاید بیشتر از ده بار مچشو گرفتم ولی بازم در آخر بخشیدمش... توی دوره پیش دانشگاهیم نمیدونم چم شده بود ولی همش باهاش الکی قهرمیکردمو دوباره خودم میرفتم آشتی میکردم... واقعا خودمم علت این رفتارامو نمیدونستم و خیلی از دست خودم کلافه بودم.. فرزامم که دیگه جای خود دارد... اونم خسته شده بود و دفعه اخر که زنگش زده بودم تا ازش عذر خواهی کنم گفت دیگه نمیتونه ادامه بده... از اون به بعد من موندمو یه دنیا تنهایی پشیمونی ولی فرزام دیگه برنگشت.

به اینجا که رسید ساکت شدو یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.

-خب الان فرزام کجاست؟

نوشین- داره ازدواج میکنه.

-چی؟

نوشین- حالا من موندمو عشق فرزام و تنهایی.

-یعنی الان عروسی هم گرفتن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین– نه .. امروز قراره برن خواستگاری دختره.

–اووو هنوز تازه میخواد بره خواستگاری.. اینجوری که تو گفتی من فکر کردم الان عروسیشونو گرفتن و منتظر بچشونن.

نوشین– همینطوریم میشه چون همشون رازین.

–فرزامم رازیه؟

نوشین– آره.. فکر کنم دوسش داره.

–خودش بهت گفت؟ اصلا بهت گفته که دیگه دوست نداره؟

نوشین– نمیدونم.

–خب پس نمیخوای کاری بکنی که جلوشو بگیری؟

نوشین– چی کار کنم وقتی ذره ای بهم اعتماد نداره.

–سعی کن اعتمادشو بدست بیاری.

کانال تلگرام رمانچی

نوشین– چه جوری؟

@romanchii

–بهش بی اعتنایی کن.

نوشین– یعنی بهش بی اعتنایی کنم درست میشه.

–اونش دیگه به خودت بستگی داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین– یعنی چی؟

–بشین فکر کن میفهمی یعنی چی.

بعد از اون نگاهی به ساعتم انداختمو در حالی که از جام بلند میشدم گفتم

–من دیگه برم.. کلاس آیلی تموم شده باید با هم بریم... تو نمیای؟

نوشین– نه من هستم هنوز.

–باشه گلم... زیاد خودتو اذیت نکن... کاری نداری؟

نوشین– نه عزیزم .. مرسی که به حرفم گوش کردی.

–وظیفه بود.. فعلا.

نوشین– خدافظ.

از پارک اومدم بیرونو رفتم سمت دانشگاه که جلوی دانشگاه ماشین ارسان و دیدم. رفتم سمتشو دو تا تقه زدم به شیش که سرشو برگردوندو با دیدن من شیشه رو کشید پایین و گفت

ارسان– سلام.. بیا بشین.

–تو اینجا چی کار میکنی؟

ارسان– اومدم دنبالتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کردمو گفتم

-اصلا کارت درست نیست... میخوای یه کاری کنی آیلی بفهمه؟

ارسان- من نمیخوام کاری کنم فقط میخوام حقیقتو به آیلی نشون بدم.

-حتی به قیمت نابود کردن من؟

ارسان اخماشو توی هم کشیدو گفت

ارسان- یعنی چی؟ این چه حرفیه؟

-ارسان جان چرا نمیخوای قبول کنی اگه آیلی بفهمه دیگه نمیتونه منو ببخشه... و این برای من خیلی سخته که خواهرم از پیشم بره.

ارسان- درست ولی تو از کجا میدونی آیلی چه عکس العملی نشون میده؟

-خب مگه غیر از این چی کار میتونه بکنه؟ مثلا میاد بغلم میکنه بهم تبریک میگه؟

ارسان- من نمیدونم ولی نمیتونم این موضوع رو مخفی نگه دارم.

-حتی اگه من بخوام؟

ارسان توی چشمام زل زدو گفت

ارسان- حتی اگه تو بخوای.

چشمامو چند لحظه بستمو تا خواستم جوابشو بدم صدای آیلی رو از پشت سرم شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین– سلام.. چه زود اومدی.**

**بعد از اون اومد کنار من وایستادو رو به ارسان گفت**

**آیلین– امروز فکر کنم خیلی بیکار شدی هی میگی میخوای مارو برسونی.. نه؟**

**ارسان– شاید... زود باشید سوار شید.**

**برگشتم سمت آیلی رو چپ چپ نگاش کردم که شونه ای از روی بیخیالی بالا انداختو درو باز کردو نشست. منم در عقبو باز کردمو سوار شدم.**

**یکم که گذشت ارسان رو به آیلی گفت**

**ارسان–موافقی بیرون ناهار بخوریم؟**

**با این حرف ارسان سریع برگشتم سمتشون که دیدم ارسان از آیینه زل زده به من.**

**آیلین– برای من که فرقی نمیکنه... یسنا تو چی میگی؟**

**با التماس توی چشمای ارسان نگاه کردمو رو به آیلی گفتم**

**–نه دیگه بریم خونه خیلی بهتره.**

**ارسانم که فکر کنم از نگاه من دلش به رحم اومده بود با کلافگی سری تکون دادو گفت**

**ارسان– باشه .. هر جور راحتین.**

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه تا رسیدن به خونه هممون ساکت بودیمو هیچی نگفتیم. ارسان ماشینو جلوی خونه نگه داشتو رو به آیلی گفت

ارسان-ناهار چی دارین؟

آیلین- هیچی... یسنا الان میخواد بره تازه درست کنه.

ارسان-ا خب پس هر چی درست کردین به اندازه ی منم باشه چون امروز ناهار ندارم.

پس ارسان تصمیمشو گرفته بود...میخواست هر طور شده کاری کنه که آیلی بفهمه ولی من نمیزارم...اینقد با ارسان بدرفتاری میکنم و از خودم میرونمش که ازم بیزار بشه برای همین سریع رو به ارسان گفتم

-ببخشید ولی من آشپز مخصوص شما نیستم که براتون غذا درست کنم.. اگه غذا ندارین میتونین از رستوران بگیرین.

با این حرفم ارسانو آیلین برگشتنو با بهت نگام کردن. توی چشمای آیلی دلخوری بود ولی ارسان فقط داشت با تعجب نگام میکرد. چند لحظه بعد برگشت و گفت

ارسان- راست میگی.. باشه.. ممنون.

بغضمو قورت دادمو یه خدافظی زیر لبی کردمو سریع از ماشین پیاده شدم و درو با کلید باز کردمو رفتم داخل. بهزادم تازه رسیده بودو داشت در خونه رو باز میکرد که با صدای پای من به سمتم برگشتو گفت

بهزاد- سلام... الان اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادمو کنارش وایستادم تا درو باز کنه و برم داخل  ولی بهزاد با اخم به چشمامم که اشک توش حلقه زده بود نگاه کردو  گفت

بهزاد- چی شده؟

آب دهنمو قورت دادمو گفتم

-هیچی.

بهزاد- آره از صدای گرفتتو چشمات معلومه.. گفتم چی شده؟

-بهزاد میشه درو باز کنی میخوام برم داخل.

بهزاد با اخم نگام کردو درو باز کردو کنار وایستاد که برم داخل. منم سریع رفتم داخل و همونطور که به سمت اتاقم میرفتم گفتم

-درو نبند الان آیلی میاد.

وارد اتاقم شدمو درو بستمو مقنعمو در آوردمو نشستم پشت میزمو دستمامو گذاشتم روی میزمو سرمو گذاشتم رو دستام. ولی گریه نکردم... نمیخواستم گریه کنم... اگه گریه میکردم توانمو از دست میدادم... باید قوی باشم... باید سعی کنم ارسان و از خودم دور کنم.. آره من میتونم.. میتونم.

همینطور داشتم به خودم دلداری میدادم که در اتاق یهوی باز شد برای همین سرمو برداشتمو به پشت سرم نگاه کردم که دیدم آیلین وایستاده داره با اخم نگام میکنه. کامل برگشتم سمتشو گفتم

-کاری داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین بیشتر اخم کردو گفت

آیلین- آره .. اومدم دلیل رفتارتو بدونم.

-اگه منظورت رفتارم با ارسانه که باید بگم من کار درست و کردم.

آیلین- آره کار درستی کردی که ناراحتش کردی.

-چیه نکنه ازم انتظار داشتی بشینم براش غذا درست کنم؟ مگه من کلفتشم؟

آیلین با چشمای گشاد شده نگام کردو گفت

آیلین- تو یسنا ی همیشگی نیستی... یسنای واقعی به کاری که برای دیگران انجام میداد نمیگفت کلفتی...

-آره چون قبلا احمق بودم.

آیلین- دیگه نمیشناسمت یسنا... خواهر من اینطوری نبود.

-ولی از الان به بعد اینطوریم.

آیلین چند لحظه وایستاد نگام کرد و بعد از اون اومد روبروی من روی تخت نشستو در حالی که دستامو میگرفت گفت

آیلین- یسنا جان... عزیزم.. مشکلت چیه؟ باهام حرف بزن تا آروم بشی خواهرم.

به چشمای معصومش نگاه کردم که هیچی توش پاکی مهربونی توش نبود... نه این چشما نباید بارونی میشد... اجازه نمیدادم که اینطوری بشه. از جام بلند شدمو

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم کنار آیلی نشستمو سرمو گذاشتم روی سینش. اونم دستشو دورم حلقه کردو در حالی که با دست دیگش موهامو ناز میکرد گفت

آیلین– چی اذیتت میکنه عزیزم؟ کسی ناراحتت کرده اینجوری پریشونی؟ خیال نکن حالیم نمیشه ها.. نه فهمیدم دیگه مثل همیشه نیستی و از ته دل نمیخندی... پس بهم بگو.. با خواهرت حرف بزن تا آروم بشی.

چی میتونستم در جواب این سوال بگم؟ بگم آیلی من عاشق ارسان شدمو دارم زجر میکشم؟ زجر میکشم چون تو سد راهمونی.. نه میتونستم و نه میخواستم که اینو بگم برای همین فین فینی کردمو گفتم

–منو که میشناسی گاهی اوقات وحشی میشم.. اینم جز همون موقعا بود.

آیلین– یعنی من مطمئن باشم که اتفاقی نیافتاده؟

مکثی کردمو آروم گفتم

–آره.

آیلین منو از بغلش آورد بیرونو گفت

آیلین– الان دیگه آرومی؟

سرمو تکون دادم که گفت

آیلین– پس پاشو برو کمک بهزاد که طفلی خودش داره ناهار درست میکنه.

هیچی نگفتم که آیلی از جاش بلند شدو تا خواست بره دستشو گرفتمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-از دستم خیلی ناراحت شدی؟**

**آیلین برگشت طرفمو با لبخند گفت**

**آیلین- این دفعه نه چون به قول خودت باز هار شده بودی.**

**با حرص دستشو ول کردمو گفتم**

**-پس برو زود تر تا بیشتر از این هار نشدم.**

**آیلی خندیدو از اتاق رفت بیرون. منم لباسامو درآوردمو رفتم آشپزخونه کمک بهزاد که دیدم نشسته داره قارچ خرد میکنه.**

**-داری چی کار میکنی؟**

**بهزاد سرشو آورد بالا و چپکی نگام کردوگفت**

**بهزاد- دارم واسه شماها غذا درست میکنم... تو که به ما یه غذای درست و حسابی نمیدی.**

**نشستم پشت میزو در حالی که یه تیکه از سوسیای خرد شده برمیداشتم گفتم**

**-اووو چه توپشم پره... خب حالا بگو ببینم امروز کدبانومون چی داره درست میکنه؟**

**بهزاد- یسنا میزنم شل و پلت میکنما.**

**-ای بابا مگه چی گفتم؟ میگم چی داری درست میکنی؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد– واقعا خیلی نفهمی که نمیفهمی دارم پیتزا درست میکنم.

–باباااااا بهزاد... کاری شدیا..

بهزاد– چه کنیم دیگه؟ خانومم که نیست مثل همیشه غذا درست کنه برام.

–ا راستی یاسی کجاست؟

بهزاد– اخی طفلی بچمون تازه یادش افتاده یاسی نیست... خسته نباش واقعا.. دیشب رفت.

–واقعا؟ من که ندیدم.

بهزاد– بله چون شما دیشب بیرون...

هنوز جملش تموم نشده بود که سریع پریدم جلوی دهنشو گرفتم و گفتم

–هووووی چته؟ صداتو بیار پایین الان آیلی میشنوه.

بعد از اون دستمو از روی دهنش برداشتم که سریع گفت

بهزاد– برو بیرون نمیخوام ریخت نحستو ببینم.

لبامو جمع کردمو گفتم

–نه که من خیلی مشتاقم... ایششش.

بعدشم برگشتمو خواستم از آشپزخونه برم بیرون که بهزاد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد– ارسان و برای گفتم بیاد.

با اخم برگشتم سمتشو گفتم

–به چه مناسبتی؟

بهزاد– به مناسبت این که من امشب میخوام برگردم مشهد... میخواستم از ش خداقطّی کنم.

–خب لازم نکرده بیاد اینجا.. برو در خونش ازش خداقطّی کن.

بهزاد– یسنا بس کن این کاراتو.

–من کاری نکردم که بخوام تمومش کنم.

بهزاد– میدونم چه جوری با ارسان برخورد کردی.. خیلی حالش گرفته بود و به زور رازیش کردم شب بیاد.

–بیخود.. زنگ میزنی میگی نیاد.

بهزاد– من همچین کاری رو نمکینم و شما حق نداری این کارو بکنی.. روشنه؟

این این حرفشو با تحکم گفت که دیگه نتونستم چیزی بگم سریع از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم سمت اتاقم. روی تختم دراز کشیدمو چشمامو بستم... هنوزم خیلی خسته بودمو خوابم میومد برای همین چشمامو بستم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم اومد. با غرغر از جام بلند شدمو گوشیمو از توی کیفم در آوردم که دیدم ارسان پیام داد. سریع بازش کردم.

ارسان– این بازی جدیدته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع براش نوشتم

-بازی؟!!

ارسان- آره... میخوای منو از خودت برونی با این کارات؟

-نه..

ارسان- یسنا انکار نکن.. فکر کنم اونقدر شناخته باشمت که بدونم از این اخلاقا نداری.

-پس منو نشناختی.

ارسان- خیلی خب وقتی بهت ثابت کردم میفهمی.

دیگه جوابشو ندادم و ارسان دیگه اس نداد. حدود یه ساعت بعد ناهار حاضر شدو با هم غذا خوردیم. عصرم که آیلی از ساعت ۵ تا ۷ کلاس داشتو رفت دانشگاه و ارسان ساعت ۶ اومدو توی سالن با بهزاد حرف میزدن ولی من حتی برای سلام کردنم نرفتم بیرونو فقط با لبتابم ور میرفتم. همینطور توی حال و هوای خودم بودم که در اتاق باز شد. منم به هوای این که بهزاده بدون این که برگردم گفتم

-صد بار گفتم اینجا در داره و اول با...

ولی با حس کردن بوی عطر ارسان سریع برگشتم سمت در که دیدم ارسان دست به سینه به در تکیه داده و داره با لبخند نگام میکنه. نگاهی به سرتاپاش انداختمو برگشتم سمت لبتابمو گفتم

-چی کار داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان اومد سمتومو در حالی که روی تخت میشست گفت

ارسان– سلام عرض شد خانوم.

–سلام.

ارسان– این که نگام نمیکنی یعنی هنوز از دستم ناراحتی دیگه؟

–نه... کاری نکردی که بخوام ناراحت باشم.

ارسان– فکر نمیکردم انقد ناز داشته باشی.

–اتفاقا تنها چیزی که من بلد نیستم ناز کردنه.

ارسان–چرا جوش میاری حالا؟ مگه من گفتم بده؟ اتفاقا خیلیم عالیه چون من نازتو خریدارم زیاااااد.

برگشتم سمت ارسان و گفتم

–اومدی اینار وبگی؟

ارسان–نه اومدم ببینمت.

–حالا که دیدی دیگه... پاشو برو کار دارم.

ارسان–من که به تو کاری ندارم.. تو کارتو انجام بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کردمو برگشتم و شروع کردم به خوندن مقاله ی یکی از استادامون ولی نگاه خیره ارسان نمیذاشت تمرکز کنم برای همین با کلافگی برگشتم سمتشو گفتم

-ارسان خواهش میکنم برو بیرون... اصلا بهزاد کجاست؟

ارسان لبخندی زدو گفت

ارسان- طفلی داره سالاد درست میکنه.

ابرویی بالا انداختمو از جام بلند شدمو گفتم

-برم کمکش کنم.. ظهرم اون غذا رو درست کرد.

ولی تا خواستم یه قدم بردارم ارسان سریع دستمو گرفت و کشید که چون این حرکتش ناگهانی بود پرت شدم روش. اونم سریع دراز کشید روی تخت و دستشو دورم حلقه کرد. دستمو گذاشتم روی سینشو هولش دادم ولی هیچ حرکتی نکرد برای همین گفتم

-ارسان ولم کن.

ارسان ابرویی بالا انداختو گفت

ارسان- نچچچ.

-ارسان الان بهزاد میاد میبینه زشته.. ولم کن.

ارسان- ببینه.. مشکلی داره مگه؟

تا حرفم تموم شد صدای زنگ در اومد برای همین بیشتر دست وپا زدمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ارسان آیلی اومد تورو خدا ولم کن.**

**ولی ارسان هیچی نمیگفت و فقط زل زده بود بهم. با ترس توی چشماش خیره شدمو گفتم**

**-ارسان خواهش میکنم.**

**با این حرفم ارسان یهویی سرشو بالا اوردو لبهامو چند ثانیه بوسید. بعد از اون ولم کردو سریع از جاش بلند شدو از اتاق رفت بیرون. منم روی تخت نشستمو سرمو توی دستهام گرفتم که صدای آیلی رو شنیدم.**

**آیلین- سلام.**

**سرمو آوردمو بالا و سریع گفتم**

**-سلام.**

**آیلی مشکوک نگام کردو گفت**

**آیلین- خوبی؟ چرا رنگت پریده؟ باز با ارسان دعوا کردی که ارسانم با قیافه ی پریشون از اتاقت اومد بیرون؟**

**با این حرفش با من من گفتم**

**-نه نه اومده بود.. اومده بود ... از... ازم عذر خواهی کنه.**

**آیلین- عذر خواهی؟!!**

رمان بازار
romanbazar.ir

-آر.. آره دیگه.. بابت رفتار ظهرش.

آیلین که معلوم بود اصلا قانع نشده سری تکون دادو رفت سمت اتاقش. منم از جام بلند شدمو لب تابمو خاموش کردمو رفتم توی سالن. آیلینم بعد از این لباساشو عوض کرد اومد ولی خلی توی فکر بودو اصلا توجه نداشت و همین منو یه خورده نگران میکرد چون همش میترسیدم که آیلی بهمون شک کرده باشه... بلاخره حدودای ساعت ۱۱ بود که بهزاد حاضر شد تا با ارسان بره فرودگاه. جلوی آیینم وایستاده بودو داشت موهاشو شونه میزد که گفتم

-بزار باهات بیام منم.

بهزاد- نه لازم نیست.

-آخه..

بهزاد- آخه بی آخه .. به جای این که دنبال من راه بیفتی بشین بیشتر فکر کن در مورد تصمیم مزخرفی که گرفتی.

پوفی کردمو گفتم

-خیلی خب باشه تو اینقد حرص نخور.

بهزاد شونه رو گذاشت روی میز توالتو برگشتمو روبروم وایستادو گفت

بهزاد- قول بده بهم دربارش خوب فکر میکنیو یه تصمیم درست میگیری.

-چشم.

بعد از بغلش کردمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

–مرسی که همیشه تو شرایط سخت کنارم بودی.

بهزادم دستاشو دورم حلقه کردو گفت

بهزاد–بازم اگه لازم باشه تا تهش باهاتم.

از بغلش اومدم بیرونو گونشو بوسیدمو گفتم

–مرسی... برو که به پروازت نمیرسی.

بهزادم لبخندی زدو گفت

بهزاد–مواظب خودت باش.

بعد از اون از کنارم رد شدو از اتاق رفت بیرون.. خیلی نگرانم بودو اینو از رفتارشو دلهره ی توی چشماش خیلی خوب میتونستم درک کنم ولی چی کار میتونستم بکنم؟

سری تکون دادمو رفتم آشپزخونه تا ظرفا رو بشورم که دیدم آیلی داره میشوره.

–ا خب میزاشتی من بشورم.

آیلین برگشتم سمتمو گفت

آیلین– نه خودم میشورم.. تو برو بخواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادمو خواستم ازش بپرسم که چرا اینقد توی فکره ولی پشیمون شدم چون میترسیدم در مورد ارسان ازم سوال کنه و نتونم جواب بدم برای همین سریع رفتم مسواک زدمو بعد نوشتن خاطره که کار هر شبم شده بود خوابیدم.

صبح با صدای آلارام گوشیم از خواب بیدار شدم. ساعت ۱۰ بود و چون امروز فقط بعد از ظهر از ساعت ۲ تا ۷ کلاس داشتم روی این ساعت تنظیمش کرده بودم ولی آیلی فقط صبح کلاس داشت. از جام بلند شدمو رفتم دست و صورتمو شستم سریع شروع کردم به غذا درست کردن و اینقد توی کارم غرق شدم که با صدای در به خودم اومدم. سریع از آشپزخونه اومدم بیرون که دیدم آیلینه ولی خیلی قیافش گرفته بود. با تعجب نگاهی به صورتش انداختمو گفتم

.–سلام... خوبی؟

آیلی که تازه کفشاشو در اورده بود با سر جوابمو دادو رفت سمت اتاقش. با بهت به آیلی خیره شدمو رفتم سر کارم. حدودای ساعت ۱ بود که غذا حاضر شد برای همین رفتم اتاق آیلی رو چند تا تقه به در زدمو گفتم

–آیلی بیا غذا حاضره.

آیلین– من نمیخورم.

–چرا؟

آیلین– میل ندارم.. تو خودت بخور برو کلاست دیر نشه.

دستگیره ی درشو پایین کشیدمو خواستم درو باز کنم که دیدم قفله برای همین دوباره گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-آیلی تو چت شده؟ از دیشب همش تو خودتی... درو باز کن با هم حرف بزنیم.

آیلین-یسنا الان نه تورو خدا برو بعدا حرف میزنیم.

میدونستم آیلی وقتی نخواد حرف نمیزنه برای همین هیچی نگفتمو رفتم تنهایی ناهارمو خوردم. بعد از اونم سریع اومدم حاضر شدمو رفتم دانشگاه.

با خستگی ماشینو توی پارکینگ پارک کردمو از ماشین پیاده شدم. همیشه این روزا که پشت سر هم کلاس داشتم خیلی خسته میشدم. در خونه رو با کلید باز کردم و خواستم برم داخل که دیدم برقای خونه همش خاموشه. سریع کفشامو در آوردمو رفتم داخل و در حالی که برقا رو روشن میکردم بلند گفتم

-آیلی.. آیلی نیستی؟

ولی صدایی نیومد برای همین رفتم سمت اتاقم. برق اتاقمو روشن کردم که با دیدن صحنه ی روبروم چشام گشاد شد. آیلی در حالی که داشت اشک میرخت روی تختم دراز کشیده بودو پاهاشو توی خودش جمع کرده بود. با وحشت رفتم جلوشو گفتم

-آیلین چی شده؟ خوبی؟

آیلی چشماشو چرخوندو با چشمای اشکی نگام کرد و هیچی نگفت برای همین تا خواستم دوباره حرف بزنم با دیدن دفتر خاطرات بازم توی دستش که به سینش

رمان بازار
romanbazar.ir

چسپونده بودش حرف تو دهنم ماسید. با دستای لرزون دفترو ازش گرفتم که دیدم روی صفحه ای که نوشتم ارسان بهم گفته دوسم داره و دقیقا خطی که نوشته بودم منم دوسش دارم یه رد اشک بود. دفترو بستمو گذاشتم روی میزو با بغض گفتم

-آیلی بزار من همه چی رو بهت میگم.

ولی آیلی همینجور مات نگام میکرد. چشمامو بستمو تا خواستم چیزی بگم صدای گرفته آیلی رو شنیدم.

آیلین- بهت گفته دوستت داره آره؟ توام دوسش داری؟ خیلی زیاد درست میگم؟ پس برای همین ارسان اینقد نرم شده و اخلاقش عوض شده و هی میخواست مارو برسونه... به خاطر تو بود.. میخواست تورو ببینه و من بهانه بودم..

اشکم در اودمو با التماس گفتم

-آیلی بزار برات توضیح بدم.

آیلین- مگه تو خواهر م نبودی؟ مگه نگفتی کمکم میکنی عاشقم بشه؟ این بود کمکت آره؟

بعد از اون از جاش بلند شدو با پشت خمیده رفت از اتاق بیرون. روی زمین نشستمو زار زدم... زار زدم واسه بدبختیم.. واسه سرنوشتی تلخی که پیش روم بود.. ولی نباید میزاشتم آیلی دربارم بد فک کنه... اجازه نمیدادم.

برای همین از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاق آیلی. درو اتاقشو باز کردمکه دیدم اتاقش خالیه. سرمو برگردوندمو به سالن نگاه کردم که دیدم داره حاضرو آماده میره سمت در. دوییدم سمتشو جلوش وایستادمو گفتم

-کجا میری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین با بهت نگام کردو پوزخندی زدو گفت

آیلین– میرم که نباشم.

بعد از اون از کنارم رد شدو رفت سمت در که کیفشو چنگ زدمو گفتم

–آیلی تورو خدا نرو.. بزار با هم حرف بزنیم.

آیلی کیفشو از دستم در آوردو گفت

آیلین– من حرفی ندارم.

بعد از اون سریع به سمت در رفت و در خونه رو باز کردو درو محکم بست. پاهام دیگه نتونستن سنگینی وزنمو تحمل بکننو زانوهام خم شدنو روی زمین نشستمو زار زدم و با جیغ آیلی رو صدای زدم.. ولی جوابم سکوت بودو سکوت.

نزدیک یه ساعت همونجا روی زمین نشسته بودمو زار میزدم... حتما ارسان رفته بهش گفته.. آره بلاخره رفت گفت و منو بدبخت کرد.. حتما ارسان بهش گفته و آیلی باور نکرده و اومده دفتر منو خونده چون آیلی هیچ وقت این کارو نمیکرد...

با این فکر از از جام بلند شدمو رفتم سمت در خونه. درو باز کردمو رفتم سمت خونه ی ارسانو دستمو گذاشتم روی زنگ. بعد از چند لحظه ارسان با چهره ی پرشیون و چشمای قرمز درو باز کرد... معلوم بود تازه از خواب بیدار شده. ارسان با دیدن  چهره ی گریون من مات وایستادو منو نگاه کرد. چند لحظه همونطور نگاش کردمو بعد بی اختیار دستمو بالا آوردمو زدم توی گوشش. اینقد محکم زدم که دستم قرمز شدو درد گرفت ولی اصلا دردشو احساس نمکیردم چون درد بزرگتری تو سینم داشتم. صورت ارسان به خاطر سیلی به یک طرف برگشته بود. بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

از چند لحظه دستشو گذاشت روی جای سیلی و برگشت سمت منو با بهت نگام کردو تا خواست چیزی بگه سریع گفتم

-هیس.. هیچی نگو.. بلاخره کار خودتی کردی؟ حالا دیگه راحت شدی؟ دیگه عذاب نمیکشی؟

ارسان-یسنا.. من اصلا نمیفهمم چی میگی؟ دلیل این کارت چیه؟ من کاری کردم؟

-هه تازه میگی کاری کردی؟ رفتی همه چیزو به آیلی گفتی تازه میگی کاری کردم؟ واقعا ازت ممنونم ارسان.. خوب عشقتو بهم ثابت کردی.

بعدشم برگشتمو خواستم برگردم خونه که ارسان دستمو از پشت گرفتو برمگردوند سمت خودشو بازوهامو گرفتو گفت

ارسان- یسنا این حرفا چیه میگی؟ من که به آیلی چیزی نگفتم.

بازو هامو از دستش درآوردمو گفتم

-کاش اینقد شجاعت داشتی که حداقل بگی من بدبختت کردم.

ارسان اخمی کردو گفت

ارسان-یسنا بفهم چی میگی.

-هه.. من دیگه هیچ نمیفهمم.

بعدشم خواستم برم تو خونه که ارسان بازومو گرفتو گفت

ارسان- توام به جای این که در بری بیا حرف بزن بگو چی شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست دیگم سعی کردم حلقه دستشو از دور بازوم باز کنم ولی نشد برای همین گفتم

-من با تو هیچ حرفی ندارم که بزنم.

ارسان به سمت خودش برمگردوندو گفت

ارسان- یسنا میای میشینی مثل آدم همه چی رو برام تعریف میکنی... فهمیدی؟

اخمی کردمو گفتم

-نخیر نفهمیدم... نمیخوامم بفهمم... همین الان میری آیلینو هر جا که هست پیداش میکنی وگرنه من میدونم و تو.

ارسان-د اخه لعنتی بیا بشین واسم تعریف کن چی شده تا بتونم کاری بکنم و بعدا برام خطو نشون بکش.

با عصبانیت نگاش کردم و گفتم

-خیلی خب دستمو ول کن.

ارسان دستمو ول کردو به خونش اشاره کردو گفت

ارسان- خیلی خب برو داخل تا حرف بزنیم.

-نمیام... همینجا حرف میزنیم.

ارسان از روی کلافگی سری تکون دادو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– باشه.. تعریف کن ببینم چی شده.

با این حرفش دوباره اشک توی چشام جمع شو همه چیزو براش تعریف کردم. حرفام که تموم شدو ارسان اومد جلوترو خواست بغلم کنه که دستامو جلوش نگه داشتمو با زاری گفتم

–تورو خدا این کارو نکن...

ارسان دستاشو آروم آورد پایینو گفت

ارسان– فکر میکنی من بهش گفتم؟

–غیر از تو کس دیگه ای نمیخواست آیلی از این جریان با خبر بشه.

ارسان–آره ولی من نگفتم.. به خدا من آیلی رو از دیشب دیگه ندیدمش.

به دیوار پشت سرم تکیه دادمو در حالی که سر میخوردم و روی زمین میشستم گفتم

–پس کی رفته گفته و منو بدبخت کرده؟

بعد از اون پاهامو توی خودم جمع کردمو سرمو گذاشتم روشونو گریه کردم که گرمی دست ارسان و روی شونم حس کردم.

ارسان–مگه تو به من قول ندادی که دیگه گریه نکنی؟

هیچی جوابشو ندادم که گفت

ارسان– تا شب پیداش کنم و میارمش خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو از روی زانوم برداشتمو گفتم

-قول میدی؟

ارسان لبخند خسته ای زدو گفت

ارسان- قول میدم.

بعد از اون فشار آرومی به شونم وارد کردو از جاش بلند شدو رفت سمت خونش. منم از جام بلند شدمو رفتم داخل خونه. سریع کیفمو برداشتمو اومدم بیرونو منتظر ارسان شدم. چند لحظه بعد ارسان حاضرو آماده از خونه اومد بیرونو با دیدن من گفت

ارسان-کجا میری؟

-میخوام با تو بیام.

ارسان- نه تو همینجا باش بهتره.

-نه ارسان من دلم طاقت نمیاره.

ارسان- آخه..

جلو رفتمو با التماس نگاش کردمو گفتم

-خواهش میکنم... بهت التماس میکنم بزار بیام.

ارسان با تعجب نگاهی بهم انداختو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–یعنی تو به خاطر آیلین این جوری شدی؟

خواستم بگم اره ولی منصرف شدمو رفتم سمت پارکینگ. ارسانم دنبالم اومدو در ماشینو باز کردو با هم سوار ماشین شدیم. از پارکینگ که اومدیم بیرون ارسان گفت

ارسان– خب تو اول بگو فکر میکنی کجاها رفته باشه.

–نمیدونم.

ارسان–یسنا جان.. عزیزم... یه ذره فکرکن... بلاخره باید یه دوستی چیزی شما توی دانشگاه داشته باشین دیگه.

با این حرفش یهو یاد نوشین افتادم برای همین سریع برگشتم سمتشو گفتم

–آره.. آره... برو سمت خیابون...

ارسان–باشه.

حدود یه ساعتی توی راه بودیم. وقتی رسیدیم سریع از ماشین پیاده شدمو زنگ در خونه شو زدم. بعد از چند لحظه خود نوشین آیفونو برداشت.

نوشین–یسنا تو اینجا چی کار میکنی؟

–سلام.. میشه چند لحظه بیای پایین؟

نوشین–اتفاقی افتاده؟

–تو بیا پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین–باشه.. الان میام.

چند لحظه بعد نوشین درو بازو کردو با دیدن چشمای قرمز من گفت

نوشین– سلام.. چی شده؟

–سلام.. نوشین از آیلی خبر نداری؟ پیش تو نیومده؟

نوشین–نه.. واسه چی؟

–یعنی حتی زنگم بهت نزده؟

نوشین–نه اصلا.. چی شده مگه؟ چرا قیافت این شکلیه.

–جریانش مفصله... من باید برم.

بعد از اون رفتم سمت ماشین که نوشین گفت

نوشین– یسنا خب یه چیزی بگو.

–باید برم.. وقت ندارم... فقط اگه آیلی بهت زنگ زد یا اومد پیشت تورو خدا بهم خبر بده.

نوشین که حالا نگرانی هم از صورتش و هم از لحنش مشخص بود گفت

نوشین– باشه... باشه.

سریع برگشتم سوار ماشین شدم که ارسان گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– چی شد؟ اینجا نبود؟

–نه..

کانال تلگرام رمانچی

ارسان– خب حالا کجا بریم؟

–بریم خوابگاه یاسی...به الهامم زنگ بزن.

ارسان ماشینو روشن کردو در حالی که راه می افتاد گفت

ارسان–الهام؟ کدوم الهام؟

@romanchii

–الهام خواهر امیر.

ارسان–آها.. اون واسه چی؟

–آخه اون با آیلی صمیمی بود.. شاید رفته باشه پیش اون.

ارسان سری تکون دادو گوشیشو در آوردو شروع کردن به شماره گرفتن.

ارسان– سلام امیر جان.. خوبی داداش؟

امیر–....

ارسان– قربانت منم خوبم...راستش زنگ زدم بپرسم آیلین یه وقت خونه ی شما نیومده؟

امیر–....

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– هیچی آخه کلاسش تموم شده ولی هنوز نیومده خونه برای همین زنگ زدم... میشه از الهامم بپرسی بهش زنگ زده یا نه؟

ارسان چند لحظه سکوت کرد و این نشون میداد امیر رفته از الهام بپرسه. منم با نگرانی چشم دوخته بودم به ارسان. بلاخره بعد از چند ثانیه نفس گیر ارسان با چهره ی تو هم رفته گفت

ارسان–باشه.. مرسی.

امیر–...

ارسان–نه داداش هر جا باشه برمیگرده دیگه...اگه خبری شد بهم زنگ بزن.

امیر–...

ارسان– قربانت.. خدافظ.

ارسان گوشی رو قطع کردو پرت کرد رو داشپورت.

–چی شد؟

ارسان نگاهی بهم کردو گفت

ارسان–اونجام نبود...

–واااااااااای خدا... یعنی کجا رفته؟

ارسان دستمو گرفت و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان– نگران نباش پیداش میکنیم.

دستمو از توی دستش کشیدم بیرونو با شک گفتم

–تو که زیر قولت نمیزنی.. نه؟

ارسان نفس عمیقی کشیدو با مکث گفت

ارسان–نه...

ارسان جلوی خوابگاه نگه داشت که سریع از ماشین پیاده شدمو دوییدم سمت خوابگاه. تا خواستم وارد خوابگاه بشم نگهبان جلوی در گفت

نگهبان–خانم کجا؟

به سمتش برگشتمو گفتم

–با خانوم شفیعی کار داشتم.

نگهبان– همینجا وایستین الان میگم بیان.

سری تکون دادمو جلوی در خوابگاه منتظر وایستادم. چند دقیقه بعد یاسمین از ساختمون بیرون اومدو با دیدن من جلو در سرعت قدماشو بیشتر کرد. وقتی بهم رسید با تعجب نگاهی بهم انداختو گفت

یاسمین– سلام... اینجا چی کار میکنی؟

–یاسی... آیلین.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–آیلین چی؟

–همه جریان و فهمید.

یاسمین چند لحظه با تعجب نگام کرد بعد با وحشت گفت

یاسمین–چی؟؟؟؟!!!

–از خونه رفت... پیش تو نیومده؟

یاسمین–نه.

–حتی زنگتم نزده؟

یاسمین–نه.. خب از کجا فهمید؟ ارسان بهش گفته؟

–ارسان که میگه من نگفتم..نمیدونم از کجا فهمیده.

یاسمین–از این موضوع سینا شمسائیم خبر داشت؟

–سینا شمسائی خر کیه که بخواد خبر داشته باشه.

یاسمین شونه ای بالا انداختو گفت

یاسمین–آخه صبح جلوی آیلی گرفته بوو داشت باهاش حرف میزد... برای این گفتم.

–چی؟ ولی آخه اون...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو گذاشتم روی شقیقه هامو فشار دادم. روزی که رفته بودیم حراست من جلوی سینا گفتم با پسر عمه ی دوستم اومدم دانشگاه..واااای پس کار خودش بوده... اون میدونه من غیر آیلی با کس دیگه ای صمیمی نیستمو رفته بهش گفته... آیلینم چون میدونه من با ارسان لجمو اصلا باهاش نمیام حتما شک کرده و رفته وسایلمو گشته و دفترو پیدا کرده. دستمو از روی سرم برداشتمو با عجز گفتم

-کار خود نامردشه.

یاسمین- ولی تو که میگی اون نمیدونه.

-موقعی که رفته بودم حراست برداشت به مرده گفت که من با پسر میام دانشگاه منم گفتم پسر عمه ی دوستم بوده... اونم رفته به آیلی گفته و آیلینم شک کرده و اومده دفتر خاطراتمو پیدا کرده و خونده.

یاسمین- مگه تو همه چیزو توی دفترت یاداشت کردی؟

-آره.

یاسمین سری از روی تاسف تکون دادو گفت

یاسمین-یعنی واقعا یه لحظم فکر نکردی آیلین ممکنه بخونه که همچین ریسکی کردی؟

-یاسی میشه به جا این که منو سرزنش کنی بگی باید چی کار بکنم؟

یاسمین پوفی کردو گفت

یاسمین-نمیدونم..

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو به سرم گرفتمو گفتم

-منم نمیدونم...ولی باید پیداش کنم.

بعد از اون سریع برگشتمو خواستم برم که یاسی دستمو گرفت و گفت

یاسمین-کجا؟

به سمتش برگشتمو گفتم

-ارسان دم در منتظره.. باید بریم دنبال آیلی.

یاسمین دستمو ول کردو گفت

یاسمین-خب وایسین منم الان حاضر میشم باهاتون میام.

-نه یاسی .. تو باش همینجا.. یه وقت ممکنه آیلی بیاد پیشت.

یاسمین سری تکون دادو گفت

یاسمین-پس منو بی خبر نزار.

-باشه.

بعد از اون سریع برگشتمو رفتم سمت در. سوار ماشین شدمو در بستم که ارسان گفت

ارسان-اینجام نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...

ارسان-به مهردادو نیمام زنگ زدم ولی اونام خبری نداشتن ازش.

به سمتش برگشتمو با نا امیدی گفتم

-پس میخوای چی کار کنی؟

ارسان- نمیدونم...

بعد از اون ماشین و روشن کردو راه افتاد.اون شب کل شهرو گشتیم.. به هر دوستو آشنایی که میشناختیم زنگ زدیم حتی کسایی که آیلی فقط یه بار باهاشون برخورد داشتم بهشون زنگ زدیم...ولی...بازم هیچی...

حدودای ساعت ۲ بود که ناامید از همه جا رفتیم خونه. ارسان ماشینو توی پارکینگ پارک کرد که درو باز کردمو خواستم پیاده شم که گفت

ارسان-یسنا؟

از توی آیینه بقل ماشین به صورتش نگاه کردم ولی جوابشو ندادم که خودش گفت

ارسان-منو میبخشی دیگه نه؟ میبخشی که نتونستم به قولم عمل کنم؟

سرمو پایین انداختمو گفتم

-تو هیچ تقصیری نداری... منم که گناهکارو مقصرم... پس هیچ وقت از یه گناهکار نخواه که ببخشتت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه. درو با کلید باز کردمو رفتم داخل ودرو بستمو از پشت قفل کردمو کلیدو گذاشتم داخل قفل بمونه..حالا که آیلی نیست منم دیگه از این خونه بیرون نمیرم... همینجا میمونم... آیلی میاد..اون نمیتونه دست از خواهرش بکشه.. نمیتونه دست از خواهر خیانت کارش بکشه...

-آره... آیلی میاد.... میاااااد.... خداااااااا... بگو که آیلی برمیگرده...خداااااااااا... این چه سرنوشتیه؟این چه تقدیریه؟ داری امتحانم میکنی؟ آخه به چه قیمتی؟ به قیمت عزیزترین کسم؟ خدایا من طاقتشو ندارم...نمیتونم..نمیتونم..نمیتونم..

زانوهام خم شدنو بلاخره افتادم روی زمین.کف دستامو گذاشتم روی سرامیکا دوباره گفتم

-خدایا..خیلی سخته.. من نمیتونم این امتحان سختو پس بدم..کمکم کن..اگه آیلی برگرده من میرم...من میرم تا آیلی با عشقش باشه..چون من اضافیم.. من نباید باشم.. فقط کمکم کن خدایا.. خواهش میکنم.

به محض این که حرفم تموم شد صدای در خونه ی ارسان اومد.. اینقد درو محکم بست که یه لحظه پنجره ها لرزید.. با این کارش هق هقم بیشتر شدو در حالی که محکم رو زمین مشت میزدم گفتم

-لعنت به تو یسنا... لعنت به تو که اینطوری کردی... همش تقصیر تو...تو آیلی رو از خونه فراری دادی... تو ارسان و به این روز کشوندی.. همش تقصیر توه... توی احمق.. توی نفهم..

اینا رو میگفتمو محکم توی زمین مشت میزدم..نمیدونم چقدر گذشته بود که دیگه خسته شدمو به دیوار تکیه دادم ولی هنوزم اشک میریختم. به کناره های دستم نگاه کردم... قرمزه قرمز بودو چند جاش زخم شده بود داشت خون میومد ولی یه

رمان بازار
romanbazar.ir

زخمش از بقیه بدتر بودو پارگیش تا روی دستمم رفته بودو خیلی خون میومد ولی واسم اهمیت داشت..

از جام بلند شدمو بدون توجه به خون های روی سرامیک رفتم سمت اتاقم. دیگه گریه نمیکردم فقط مثل مرده ها حرکت میکردم. با همون دستای خونی لباسامو عوض کردم.گیره ی موهامو باز کردمو جلوی آیینه وایستادمو خواستم موهامو شونه کنم چشمم افتاد به گردنبد ارسان.. یه گردنبد طلاسفید که شکل قلب بودو روش نگینای خیلی ریز کار کرده بودن. پوزخندی زدمو چنگ زدم به گردنبدو خواستم از گردنم بکشم ولی یه لحظه چهره ی ارسان اومد جلوی صورتم و همین باعث شد دستم شل بشه و دوباره اشکم دربیاد...بین دوراهی خیلی سختی گیر کرده بودم.. میدونستم اگه آیلی برگرده من حتما میرم ولی از طرفیم هیچ وقت نمیتونستم ارسان و فراموش کنم... هیچ وقت...

امروز دقیقا ۴ روزه که آیلی رفته.. توی این مدت حتی یه بارم از خونه نیومدم بیرون... ارسان همیشه پشت در خونست و مدام التماس میکنه که درو باز کنم ولی من فقط جلوی در میشینمو گوش میدم... گوش میدمو هیچ حرکتی نمیکنم... حتی یاسمین و مهردادم چند بار اومد پشت در ولی بازم باز نکردم... بهزادم انگارخبر دار شده و همش زنگ میزنه ولی بازم جواب نمیدم.. تنها کاری که انجام میدم اینه که بشینم پشت درو به حرفای ارسان گوش بدمو هیچ حرکتی نکنم... الانم پشت در نشستم ولی ارسان نیس... نمیدونم کجاس..انگار اونم دیگه از من نا امید شده.

سرمو گذاشتم روی پاهام و چشمامو بستم ولی نمیدونم چی شد که خوابم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صداهایی که از پشت در میومد با وحشت چشمامو باز کردمو گوش دادم که صدای ارسان و شنیدم.

ارسان–این دره آقا.. قفط زود تر بازش کن.

پس رفته کیلد ساز آورده.. سریع از جام بلند شدموبا جیغ گفتم

–ارسان به قران اگه این در باز بشه یه بلایی سر خودم میارم.

بعد از چند لحظه سکوت ارسان گفت

ارسان–یسنا.. عزیزم.. خوبی تو؟

–حق نداری درو باز کنی.

ارسان– یعنی چی؟ این مسخره بازیا چیه؟

–هر چی هس... ارسان قسم خوردم به خدا اگه دست اون مرده به در بخوره همین الان خودمو خلاص میکنم.

هیچ صدایی نیومد برای همین با صدای بلندتری گفتم

–فهمیدی؟

بازم هیچ صدایی نیومدو تا خواستم دوباره حرف بزنم صدای در پارکینگ اومد. نفس عمیقی کشیدمو خواستم برم توی اتاقم که احساس کردم تمام محتویات معدم دارن هجوم میارن سمت دهنم برای همین سریع دوییدم سمت دستشویی. چند بار عق زدمو دهنمو شستمو از دستشویی اومدم بیرون که احساس کردم همه چیز داره دور سرم میچرخه برای همین داشتم تعادلمو از دست میدادم که دستمو به دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم و خودمو کشون کشون رسوندم به آشپزخونه. یه نسکافه ی شیرین درست کردمو آروم آروم خوردم. بعد از اون رفتم اتاقمو روی تختم دراز کشیدمو خوابیدم...

با احساس افتادن یه قطره روی گونم تکونی خوردمو آروم چشمامو باز کردم که آیلی رو دیدم که در حالی که داره بهم لبخند میزنه کنارم نشسته. چشمامو بیشتر باز کردمو تو جام نشستم... نه خدایا.. این آیلینه؟ این دختر با صورت لاغر و چشمای گود رفته که سعی کرده با آرایش بپوشونتش؟نه این خواهر من نیست... چند بار پلک زدم تا اگر خوابم از خوابم بیدار شم ولی هیچی نشد... پس حتما خواب نیستمو خیال میکنم آیلی روبرومه... آره... دستمو بردم جلو آروم صورتشو لمس کردم... واقعی بود.. این خواهر من بود ... آیلین بود.. زدم زیر گریه و خودمو پرت کردم توی بغلش. اونم مخالفتی نکردو منو توی آغوشش گرفت و بعد از چند لحظه گفت

آیلین-خوبی خواهرم؟

از بغلش اومدم بیرونو با چشمای اشکی نگاش کردمو گفتم

-کجا بو...

هنوز حرفم تموم نشده بود که آیلی دستشو گذاشت روی لبمو گفت

آیلین- هیس... هیچی نگو.

هیچی نگفتم که دستشو از روی لبم برداشتو نگام کرد. هنوزم باور نمیشد آیلی برگشته برای همین با دستام صورتشو قاب گرفتمو تمام اجزای صورتشو نگاه کردم...اونم مثل من همین کارو میکرد.. تا حالا نشده بود اینقد از آیلی دور باشم.. خیلی سخت بود.. خیلی سختی کشیدم.. ولی من برای آیلی از این بیشترم سختی میکشم.. هر کاری براش انجام میدم.. هر کاری..

رمان بازار
romanbazar.ir

از زبری زخمای کنار دستم اخماش تو هم رفتو دستامو گرفتو بهشون نگاه کردو با دیدن زخما گفت

آیلین-اینا چیه؟

لبخند غمگینی زدمو گفتم

-هیچی... یه ذره خودمو تنبیه کردم.

آیلین سرشو بالا آوردو چند لحظه نگام کردو گفت

آیلین-خیلی احمقی... چرا پانسمان نکردی؟

-لازم نبود.

آیلین-آره.. مخصوصا این زخمه که خیلی عمیقه و هنوزم تازس.

از جاش بلند شدو خواست به سمت در اتاق بره که سریع پریدم سمتشو دستشو گرفتمو با وحشت گفتم

-کجا میری؟

آیلین برگشت سمتمو اول با تعجب بعد با نگرانی نگام کردو در حالی که روی تخت میشوندم گفت

آیلین- عزیز دلم.. میخوام برم وسایل بیارم دستتو پانسمان کنم.

با شک نگاش کردم که لبخند دلگرم کننده ای زدو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–الان برمیگردم.

بعد از اون از جاش بلند شدو از اتاق رفت بیرون و خیلی زود دوباره برگشت. کنارم نشستو دستمو گرفت توی سینی و بتادینو برداشتو گفت

آیلین– یکم میسوزه.

یکمی بتادین ریخت روی دستم که چون زخمم تقریبا عمیق بود خیلی سوزش بدی گرفت برای همین دست دیگمو روی پام مشت کردمو لبمو گاز گرفتم. بعد از اون یه گاز استریل برداشتو روشو تمیز کردو با باند بستش. آخرین چسبو که روی باند زد لبخندی زدو گفت

آیلین– خب اینم از این.. تموم شد... پاشو بریم ناهار بخوریم.

با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم

–ناهار؟ مگه ساعت چنده؟

آیلین– ساعت ۲ خانوم خوابالو.

لبخند کم جونی زدمو با هم از اتاق اودیم بیرونو رفتیم توی آشپزخونه. آیلین خودش غذا خریده بدو غذا ها حاضرو آماده روی میز چیده شده بودن. یه صندلی بیرون کشیدمو نشستم. آیلینم روبروم نشستو یه بشقاب پر برنج با کباب برای خودش کشیدو با اشتها شروع کرد به خوردن ولی من همینطور با تعجب داشتم به آیلی نگاه میکردم... خدایا یعنی این همون آیلیه؟ همونی که نمیخواست حتی با من حرف بزنه؟ نمیتونم باور کنم؟ یعنی آیلی چی تصمیمی گرفته؟ میخواد فراموش کنه؟ میخواد هر چی دیده و شنیده و رو فراموش کنه؟ میخواد مثل قبل عاشق ارسان باشه؟ اگه این طور میخواد من حرفی ندارم... منم دیگه هیچی ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیپرسم... نمیپرسم تصمیمش چیه؟ نمیپرسم کجا بوده چون میترسم.. میترسم دوباره بره و من تنها بشم... میترسم دوباره بره و منم بمونمو پشیمونی.. من بمونمو حسرت... من اینو نمیخواستم پس هیچی بهش نمیگمو ازش نمیپرسم....

توی همین فکرا بودم که با صدای آیلی به خودم اومدم.

آیلین- یسناااااا؟ کجایی؟ بخور غذا سرد شد دیگه.

بعد ازاون خودش بشقابمو برداشتو برام برنج و کباب کشیدو گذاشت جلوم و گفت

آیلین-بهت گفته باشم باید همشو بخوری ها..

سری تکون دادمو شروع کردم به خوردن.. وقتی غذا میخوردیم هیچ کدوم هیچی نمیگفتیمو فقط صدای قاشق چنگالامون بود که میومد.. هردومون توی دنیای خودمون بودیم... حتی آیلینم کاملا توی فکر بودو و این خیلی واضح بود... از این بعد همیشه دیگه اینطور باید باشیم..این وضعیه که خودم درست کردم...من مقصرم.. پس همه چیزشو باید به جون بخرم...فقط همین که آیلی هست برای من کافیه.. هر جور باشه فرقی نمیکنه.. حتی اگه هر روز باهام بد اخلاقی کنه و بزنه تو گوشم مهم نیست فقط باشه و من حس کنم وجودشو توی این خونه... فقط همین برای من کافیه...

وقتی غذامون تموم شد با هم میزو جمع کردیمو ظرفا شستیمو رفتیم که استراحت کنیم. جلوی در اتاقم که رسیدم دست آیلی رو که داشت میرفت اتاق خودش گرفتمو گفتم

-میشه بیای اینجا بخوابی؟

آیلی لبخندی زدو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- باشه... بریم بخوابیم که بعد از ظهر یه مهمون ویژه داریم.

با تعجب نگاش کردمو خواستم بپرسم چه مهمونی که پشیمون شدم... من به خودم قول داده بودم که از آیلی هیچی نپرسم... هیچی...

ساعت ۵ بود که از خواب بیدار شدمو اول از همه به کنارم نگاه کردمو با دیدن آیلین نفس راحتی کشیدم... خیلی میترسیدم بازم بره.دستمو بردم سمت موهای لختشو در حالی که از روی صورتش کنار میزدم گفتم

-آیلین؟خواهری؟نمیخوای بلند شی؟

آیلین غلتی زدو با همون چشمای بسته گفت

آیلین-اممم هنوز خوابم میاد.

-خواهرم میترسم یه وقت مهمونت بیاد.

با این حرف من آیلین یهویی چشماشو باز کردو گفت

آیلین-ساعت چنده؟

-۵.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداختو در حالی که میشست و چشماشو میمالید گفت

آیلین–یه ساعت دیگه وقت داریم.. پاشو برو یه دوش بگیر.

برای این که حرفی نزمو سوالی نپرسم لبامو روی هم فشار دادمو از جام بلند شدمو حولمو برداشتمو رفتم سمت حموم. واقعا به این حموم نیاز داشتم چون اگه نمیرفتم حتما کک میزدم چون تقریبا یه هفته میشد که حموم نرفته بودم برای همین یه ذره حموم طول کشید. از حموم که در اومدم همزمان آیلی هم از اتاقش دراومدو با دیدن من گفت

آیلین–چه عجب؟عافیت باشه.. زود حاضر شو.

دیگه نتونستم طاقت بیارم برای همین سریع گفتم

–آیلی میشه بگی کی قراره بیاد؟

آیلین خندیدو گفت

آیلین–چه عجب بلاخره به حرف اومدی.. تا یه ربع دیگه خودت میفهمی... زود حاضر شو.

نگاهی به دستم که پانسمانشو باز کرده بودم انداختو گفت

آیلین–الان میام دوباره پانسمانش میکنم.

بعد از اون رفت سمت آشپزخونه. منم شونه ای از روی ندونستن بالا انداختمو رفتم اتاقم که دیدم روی تختم چند دست لباس افتاده. به سمتشون رفتمو تا خواستم برشون دارم آیلین گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–واااای فراموش کردم اونا رو بزارم.

اومد وسایل پانسمانو گذاشت روی تخت و لباسا رو به غیر از دو تاش برداشتو آویزون کرد توی کمد. بعد از اون اومد دستمو دوباره پانسمان کرد. کارش که تموم شد به لباسا اشاره کردو گفت

آیلین–اینا رو که برات گذاشتم زود بپوش حاضر شو..

سری تکون دادم و آیلی از اتاق رفت بیرون. منم لباسارو برداشتمو پوشیدم.یه دامن مشکی چسب که تا زیر زانوم بود و با یه پیرهن مردونه ی قرمز که آستین سه ربع بودو روی کمرش یه کمربند مشکی میخورد و کیپ تنم میشد. لباسامو که پوشیدم به خودم توی آیینه نگه کردم... خیلی لباسا بهم میومدو خوب انداممو قاب گرفته بود. شونه رو برداشتمو موهامو شونه کردمو با یه گیره ساده پشت سرم بستمو از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت آشپزخونه. آیلی میوه هارو داشت توی ظرف میچیند که با دیدن گفت

آیلین–این چه وضعشه؟

نگاهی به سرتاپام انداختمو گفتم

–خودت گفتی همینارو بپوشم دیگه.

آیلین– آره ولی نمیتونستی یکم به خودت برسی؟

به سمتم اومدو دستمو گرفتو در حالی که به سمت اتاق میبردم گفت

آیلین–بیا که اخرم باید خودم درستت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منو روی صندلی نشوندو لوازم آرایشی برداشتو دستشو گذاشت روی صورتمو شروع کرد به کار کردن. بلاخره بعد از ده دقیقه کارش تموم شدو گفت

آیلین-آها حالا شد.. حالا حداقل میشه یه ذره به ریختت نگاه کرد.

لبخند کم جونی زدمو برگشتم خودمو توی آیینه نگاه کردم. پشت چشامو خط چشم کشیده بود که خیلی چشمامو درشت تر نشون میداد و یه سایه خیلی کمرنگم پشت پلکم زده بودو لبامم یه رژ قرمز پر رنگ.

-وای آیلی این که خیلی پررنگه.

آیلین به رژم نگاهی انداختو گفت

آیلین-نه خیلیم خوبه.

-آخه..

آیلین-آخه بی آخه.. برگرد میخوام موهاتو درست کنم.

برگشتم سمت آیینه که گیره موهاو باز کردو دوباره شونشون کردو با گیره گل مشکی نیمه جمع بسته شون. بعد از اون رفت از توی کمدم صندلای مشکی قرمزمو برداشتو آورد جلوی پام گذاشتو تا خواست حرف بزنه صدای در اومد.آیلین لبخندی زدو گفت

آیلین-اومد.. بپوش زود بیا.

بعد ازاون سریع از اتاق رفت بیرون تا درو باز کنه. منم صندلا رو پوشیدمو از جام بلند شدمو به خودم توی آینه نگاه کردم که برق گردنبند ارسان توجهمو جلب کرد. سریع زیر یقه لباسم پنهانش کردمو یه دستمال کاغذی برداشتمو یه ذره رژمو

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرنگ تر کردمو از اتاق رفتم بیرون که با دیدن ارسان  که یه دسته گل رز خوشگل تو دستش بودو تازه از راهرو وارد سالن شده بود خشکم زد. ارسانم اول متوجهم نشد ولی وقتی دیدم سرجاش وایستادو زل زد به من. آیلینم کنار ارسان وایستاده بودو چشماش بین منو ارسان در نوسان بود. به سختی نگاهمو ازش گرفتمو سرمو پایین انداختمو رفتم جلوترو گفتم

-سلام.

خیلی سعی کردم لحنم کاملا عادی و بی تفاوت باشه ولی بازم انگار موفق نبودم.

ارسان-سلام.

دستشو اورد جلو که باهام دست بده. به دستش نگاهی انداختمو به آیلی نگاه کردم. لبخند محوی روی صورتش بودو داشت با مهربونی نگام میکرد.. دستمو آروم بردم جلو و درست توی یک میلی متری دستش دستم متوقف شدو سریع دستمو انداختمو از کنارش رد شدمو رفتم سمت آشپزخونه...نه من نمیتونستم.. یه تماس کوچیک با ارسان کافی بود تا دوباره از خود بیخود بشمو همه چی دوباره بهم بریزه و این چیزی بود که من اصلا نمیخواستم.

توی همین فکرا بودم که با صدای آیلی به سمتش برگشتم.

آیلین-چرا اینجا وایستادی؟ برو پیش ارسان تنهاس... منم چای میریزم میام.

-نه تو برو من چای میریزم.

بعد ازاون فنجونارو برداشتمو قوری رو برداشتمو خواستم چای بریزم ولی لرزش دستم مانعم میشد و همش کنار میریخت. برای این که لرزشش کمتر بشه با دست دیگم دستمو گرفتم ولی بدتر شدو بهتر نشد. آیلی اومد به سمتمو در حالی که قوری رو ازم میگرفت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–بیا برو همه چایا رو حروم کردی.. بیا برو خودم میریزم.

قوری ول نکردمو با لجبازی گفتم

–نه خودم میریزم.

آیلی به چایایی که کنار ریخته بود اشاره کردو گفت

آیلین–این جوری؟ بیا برو ببینم.

بعدشم قوری رو از دستم کشید بیرونو خودش چای ریخت. منم کنارش وایستادمو به کارش نگاه کردم.

آیلین–ای بابا تو که هنوز اینجا وایستادی.. برو دیگه ارسان تنهاس.

دستامو مشت کردمو نفس عمیقی کشیدمو آروم از آشپزخونه اومدم بیرون. جلوی در آشپزخونه وایستادمو به نیم رخ ارسان خیره شده که انگار سنگینی نگاهمو حس کردو برگشت سمتمو لبخند بهم زد. آب دهنمو قورت دادمو سرمو پایین انداختمو رفتم روی دورترین مبل نشستمو سرمو پایین انداختمو با انگشتام بازی کردم که با صدای ارسان بهش نگاه کردم.

ارسان–خیلی خوشگل شدی...

آهی کشیدو ادامه داد

ارسان–میدونی چقدر برات تنگ شده بود؟

با وحشت برگشتم به آشپزخونه نگاه کردم و با صدای آرومی گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ارسان خواهش میکنم اون موضوعو فراموش کن.. همه چیز تموم شده.**

**با این حرفم ارسان لبخند مهربونی زدو سری تکون داد...یعنی ارسان به همین راحتی قبول کرد؟ چرا دیگه جرو بحث نکرد که من فقط تورو میخوامو دوست دارم؟چرا نگفت؟ چرا عکس العملی نشون نداد؟ خفه شو.. مگه همینو نمیخواستی که ارسان بی خیالت بشه؟مگه نمیخواستی با آیلی باشه و تورو فراموش کنه؟ همینو میخواستی یا نه؟**

**سرمو برگردوندمو در حالی که یه قطره اشک از گوشه ی چشمم روی گونم سر خورد آروم گفتم**

**-آره .. همینو میخواستم..**

**بعدش سریع اشکمو پاک کردمو برگشتم سمت ارسان که دیدم چشماشو ریز کرده و داره نگام میکنه. منم برای این که رد اشکو روی صورتم نبینه سرمو پایین انداختم. چند لحظه بعد آیلی با سینی چای و یه ظرف شیرینی اومد. سینی رو گذاشت روی میزو گفت**

**آیلین- شما بخورین منم الان میام.**

**بعد ازاون چرخیدو سریع رفت سمت اتاقش. با تعجب به مسیر که آیلی رفته بود نگاه کردم که ارسان در حالی که یه فنجون چای برمیداشت گفت**

**ارسان-میاد الان.. بیا چایتو بخور سرد میشه.**

**بعدش از جاش بلند شدو اومد به سمتمو فنجون چایو به سمتم گرفت. تشکری کردمو فنجونو ازش گرفتم. ارسانم یه فنجون چای برای خودش برداشتو روی دو تا مبل اون طرف تر از من نشست. چند دقیقه بعد آیلی حاضرو آماده اومدو روی مبلی که**

رمان بازار
romanbazar.ir

روبروی منو ارسان بود نشست. با تعجب بهش نگاه کردمو خواستم چیزی بگم که آیلی لبخندی زدو گفت

آیلین-حرف میزنیم...

بعد از اون کیفشو از روی پاش برداشتو گذاشت بقل دستشو یه فنجون چای برداشتو شروع کرد به خوردن. سکوت بدی بودو توی بی خبری بدی دستو پا میزدمو علت رفتارای هچیکدوم شونو نمیفهمیدم.آیلین فنجون خالیشو گذاشت روی میزو رو به ارسان کردو گفت

آیلین-خیلی دوسش داری؟

از این سوال آیلی جا خوردمو برگشتم با تعجب به ارسان نگاه کردم که دیدم داره با لبخند بهم نگاه میکنه.

ارسان-خیلی...

آب دهنمو با ترس قورت دادمو برگشتم به آیلی نگاه کردم که دیدم داره با مهربونی نگام میکنه. بعد از چند لحظه در حالی که هنوزم بهم نگاه میکرد گفت

آیلین-قول میدی اذیتش نکنی؟

ارسان-قول میدم.

آیلین-قول میدی خوشبختش کنی؟

ارسان-حتی از جونمم برای خوشبخت کردنش میگذرم.

آیلین-همیشه دوسش داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–حتی یه لحظم نمیتونم بدون عشقش زندگی کنم.

از حرفای هردوشون کاملا گیج شده بودم برای همین قبل از این که آیلی دوباره چیزی بگه سریع گفتم

–اینجا چه خبره؟

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

آیلین لبخند محوی زدو گفت

آیلین–ارسان اومده خواستگاری عشقش.

با این حرف آیلی یه لحظه ذهنم قفل کردو برگشتم سمت ارسان که دیدم داره با همون لبخند نگام میکنه... اینا چی دارن میگن؟ اینجا چه خبره؟ چرا ارسان هی بهم لبخند میزنه؟ چرا ایلی این طوری میگه؟ میخواد اینطوری تلافیشو سرم در بیاره؟ میخواد اشتباهمو به رخم بکشه؟ اخم غلیظی کردمو از جام بلند شدمو گفتم

–آیلی خواهش میکنم بس کن.

بعدشم خواستم سمت اتاقم که آیلی دستمو گرفتو گفت

آیلین–وایسا..

برگشتم سمتشو گفتم

–وایستم که چی؟که بیشتر خوردم کنیو اشتباهمو به رخم بکشی؟

آیلین از جاش بلند شدو در حالی که دو تا دستمو توی دستش میگرفت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین- چی میگی؟ کی میخواد اشتباه نکرده ی تو رو به رخت بکشه؟

-تو... تو میخوای تو سرم بزنی.. تو سرم بزنی خریتی و که این دل لامصب کرده... خریتی که قابل جبران نیس...میدونم اشتباه کرده.. میدونم اشتباه کردم ولی تورو خدا این تنبیه و برام در نظر نگیر.. نمیتونم..من از این اشتباه پشیمون نیستم ولی تورو خدا این کارو نکن.. هر کار بگی میکنم... ولی نکن.. نکن این کارو.. خواهش میکنم.

آیلی با سردرگمی نگام کردو در حالی که اشکایی رو که تازه متوجهشون شده بودم از صورتم پاک میکرد گفت

آیلین-نه عزیزم.. تو داری اشتباه میکنی.. من نمیخوام تورو عذاب بدم... میخوام...

-چی میخوای؟ میخوای ذره ذره تاوانشو ازم بگیری؟

دستامو گذاشتم روی صورتمو دو زانو نشستم روی زمین. آیلین نشست روبروم و دستامو گرفت و با صدای بغض دار گفت
آیلین-نه عزیز دلم... تو خواهرمی.. من مگه میتونم تورو عذاب بدم؟

-باید بدی.. چون من عذابت دادم.
آیلین-ندادی... ندادی خواهرم.

-چرا من با عاشق شدنم عذابت دادم... عذابت میدم.
آیلین-نمیدی.. چون من...من ارسان و دوست ندارم که بخوای عذابم بدی.. فقط تو عاشق ارسانی...

با چشمای اشکی بهش نگاه کردمو خواستم چیزی بگم که دستشو جلوی صورتم گرفتو با صدای بغض دار گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–تو هیچ اشتباهی نکردی.. من اشتباه کردم.. من فکر میکردم عاشق ارسانم.. ولی نیستم... اون یه عشق بچگانه بود که توی همون دوران موندو من فقط فکر میکردم هنوزم عاشقم... همین...پس تو منو ببخش که عذابت بدم.

با ناباوری نگاش کردمو گفتم
–دروغ میگی... همش دورغه.

آیلین لبخند غمگینی زدو گفت
آیلین–نه.. حقیقته.

کانال تلگرام رمانچی

–پس اگه این طوریه قسم بخور... به جون مهری جون قسم بخور.

آیلی با درموندگی نگام کرد.. میدونستم دروغ میگه برای همین تا دهن باز کردم آیلی چشماشو بستو سریع گفت

آیلین–به جون مامانم قسم که هر چی گفتم راست بود.
دستمو گذاشتم جلوی دهنمو گفتم

@romanchii

–نه..

آیلی با چشمای به اشک نشسته سری به معنای آره نگاه کردو اومد جلو بغلم کرد. سرمو گذاشتم روی شونشو زار زدم.
–آیلی من میدونم داری دروغ میگی... این کارو با منو خودت نکن... من اینجوری بیشتر از تو عذاب میکشم... نکن این کارو...

آیلینم که حالا اشکش دراومده بود فین فینی کردو منو بیشتر به خودش فشار دادو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–هرچی شنیدی عین حقیقته...

از بغلش اومدم بیرونو از جام بلند شدمو دست ارسانو که داشت با لبخند به ما نگاه میکرد گرفتمو بردم سمت آیلی. دست آیلینم گرفتمو از جاش بلندش کردمو گفتم

–زل بزن.. زل بزن توی چشمای ارسان و بگو دوسش نداری و همش یه خیال بوده.. زل بزنو بگو.

تمام دست و پام یخ کرده بودو میلرزید. آیلی با چشمای اشکی نگام کرد.. انگار یه التماس توش بود که میخواست این کارو نکنه ولی وقتی چشمای مسر منو دید نفس عمیقی کشیدو زل زد توی چشمای ارسانو شمرده شمرده گفت
آیلین–من.. تورو... دوست ن..دوست ندارم..همش یه خیال خام بود..

اینو که گفت سست شدمو روی صندلی پشت سرم نشستمو با بهت به آیلی نگاه کردم...آیلی چی گفت؟ گفت ارسان و دوست نداره؟گفت دوست نداشته؟پس چرا اینقد براش بی تابی میکرد؟ اون اشکایی که من دیدم به خاطر کی بود؟ اون اشکایی که من خودم پاکشون کردم به خاطر کی بود؟همش الکی بود؟نه.. امکان نداره... نمیزارم..

لبامو با زبون تر کردمو تا خواستم چیزی بگم آیلی در حالی که اشکاشو پاک میکرد گفت

آیلین–ای خدا مرگت نده یسنا.. فکر نمیکردم اینقد زبون نفهم باشی که به خاطر یه حرف مجبور باشم فیلم هندی برات راه بندازم.

بعد ازاون خم شدو از روی مبل کیفشو برداشتو دو تا بلیط درآوردو به سمت ارسان گرفتو گفت

آیلین–اینم بلیطاتون..خواهرمو اذیت نکنی ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان خندیدو آیلی کشیدو جلو و در حالی که گونشو میبوسید گفت

ارسان–به خدا یه عمر مدیونتم..

آیلینم لبخندی زدو به من اشاره کردو گفت

آیلین–امیدوارم خوب مواظب خواهرم باشی.

کانال تلگرام رمانچی

ارسان–از چشام بیشتر مراقبشم.

آیلی با لبخند سری تکون دادو اومد گونمو بوسیدو رفت سمت در. بهش نگاه کردم.. یه لحظه احساس کردم شونه هاش داره میلرزه... فکر کردم اشتباه میکنم ولی وقتی با دقت نگاه کردم دیدم درست دیدم.. آره آیلی هنوز دوسش داره.. اگه دوسش نداره پس این لرزش شونها برای چیه؟ دستمو به دسته های مبل گرفتمو خواستم از جام بلند شمو برم پیش آیلی که گرمی دستی و روی دستم احساس کردم. برگشتم دیدم ارسان که داره با مهربونی نگام میکنه. دوباره برگشتم سمت آیلی که دیدم درو باز کرده و داره میره بیرون و چند لحظه بعد در با صدای خیلی آرومی بسته شد. برگشتم سمت ارسان و با عجز گفتم

–دیدی دوباره رفت..

@romanchii

ارسان اشکامو پاک کردو گفت

ارسان–برمیگرده ولی این دفعه توی مشهد همو میبینین... یا تو مراسم عقد یا تو شب خواستگاری.

با تعجب بهش نگاه کردم که بلیطای توی دستشو جلوم تکون دادو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–حتی یه لحظه ی دیگم نمیتونم طاقت بیارم که ازت دور باشم... امشب پرواز داریمو فردام با خانواده خونه ی شماییم.

با دهن باز به ارسان نگاه کردمو گفتم

–اینقد زود... مگه میشه؟

ارسان–چرا نشه؟ بهزاد همه چی رو ردیف کرده.

لبخند غمگینی زدم که ارسان دستشو گذاشت یه طرف صورتمو در حالی که انگشت شصتش آروم گونمو نوازش میکرد گفت

ارسان–خیلی دوست دارم... خیلی خانومم...
بعد ازاون سرشو آورد جلو لباشو خیلی نرم گذاشت روی لبام... خیلی نرم آروم لبامو میبوسید... این دفعه منم همراهیش میکردم... منم با تمام وجودم میخواستمش... برای همیشه.. برای همه ی عمر... این حقیقتی بود که نمیتونستم هیچ وقت ازش دست بکشم.....

حرف های ما هنوز ناتمام...

تا نگاه میکنی وقت رفتن است...

باز همان حکایت همیشگی...

پیش از آن که با خبر شوی

لحظه ی عزیمت تو ناگزیر میشود...

آی...ای دریغ و حسرت همیشگی...

رمان بازار
romanbazar.ir

۸۴۲

**ناگهان...**

**چقدر زود..... دیر میشود....**

(قیصر امین پور)

**( پایان جلد اول )**

شبنم ا.ی
۹۲/٤/۳۱

**جلد دوم ( عشق و سنگ ۲ ) را از کانال کتاب تلگرام ما دانلود فرمایید**

رمان بازار
romanbazar.ir

کانال تلگرام کتاب های رمان

# ( فصل ۱ )

لازانیا رو گذاشتم توی فر و از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم سمت اتاق خواب. وارد اتاق که شدم چشمم خورد به تخت خواب دونفره ی صدفیمون. لبخند ناخواسته ای زدم... چه شبایی که روی این تخت با هم به صبح نرسوندیم. سری تکون دادمو حولمو برداشتمو رفتم حموم. یه دوش ده دقیقه سریع گرفتمو از حموم اومدم بیرونو نشستم پشت میز توالتم. اول یه ذره آرایش کردم بعد از اون از جام بلند شدمو یه تاپ شلوارک قرمز تنم کردمو موهامو همونطور خیس ریختم دورم.. آخه ارسان اینطوری دوست داشت. لبخندی به خودم توی آیینه زدمو از اتاق اومدم بیرون. دستگاه پخش و روشن کردمو روی آهنگ مورد علاقم تنظیم کردمو رفتم توی آشپزخونه تا سالاد درست کنم. مواد سالاد از قبل آماده بود پس فقط من خوردشون کردم.... چند لحظه بعد با آهنگ مورد علاقمون شروع کردم به خوندن

تو هستی تنها عشقم تو دنیامی
نباشی میمونم بی تو تنها
اگه که یک روز از من دلگیری

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دارم تو رو قد دنیا
واسه دیدنت قلبم میلرزه
وجود تو به دنیا می ارزه
برای لحظه های شیرینم
لب تو داره بهترین مزه

دانلود

به اینجای آهنگ که رسید دستای یکی از پشت دور کمرم حلقه شد.سرشو گذاشت روی شونم

ارسان–چرا خانومم امروز نیومد درو برام باز کنه.

–ببخشید صدای آهنگ بلند بود نشنیدم.

ابرویی بالا انداختو با بدجنسی گفت

ارسان–ا که نشنیدی... باشه پس خودتو برای یه تنبیه حسابی آماده کن.

برگشتم سمتشو تا خواستم چیزی بگم روی دست بلندم کرد. جیغ آرومی زدمو در حالی که گردنشو میگرفتم گفتم

–واااااااای.. بزارم زمین الان هردو مون میافتیم.

ارسان– یعنی تو بعد از سه سال هنوزم فکر میکنی خیلی برام سنگینی؟

خندیدمو گفتم

–باشه.. الان بزارم زمین کار دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان لبخندی زدو در حالی که به سمت اتاق میبردم گفت

ارسان–فعلا من بیشتر با شما کار دارم.

–ارسان دیونه.

@romanchii

ارسان–آره.. ارسان دیونه ی عاشق یسنا.

دیگه به اتاق رسیده بودیم. منو آروم گذاشت روی تخت خودش از جاش بلند شد تا کتشو دربیاره. منم از فرصت استفاده کردمو خواستم از طرف دیگه ی تخت فرار کنم که ارسان سریع دستمو گرفتو خوابوندم رو تخت و خودشم خوابید روم.

ارسان–جایی میخواستین برین خانوم؟

–ارسان به خدا این دفعم غذام بسوزه من میدونم با تو.

ارسان سرشو توی گردنم فرو کردو در حالی که لباشو روی گردنم میکشید گفت

ارسان– خب بسوزه.

لبمو به دندون گرفتمو با صدای تحلیل رفته گفتم

–ارسان...

ارسان سرشو توی موهام فرو کردو در حالی که نفس میکشید گفت

ارسان–جان دلم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو آوردم بالا و توی چشماش نگاه کردم... چشمای مشکیش.. تیله هایی که یه روزی حسرتشونو میکشیدمو حالا مال من شده بود... حالا فقط تصویر من بود که توشون نقش میبست... ارسان دوباره لباشو گذاشت روی لبام... خیلی آروم شروع کرد به بوسیدن...منم بی اختیار باهاش همراهی میکردم... دستای ارسان رفت سمت تاپم که سریع از زیر دستش بیرون اومدمو از تخت اومدم پایین. ارسان با چشمای خمار شده و که تعجب توش موج میزد نگام کرد که لبخندی بدجنسی زدمو سریع از اتاق اومدم بیرونو رفتم آشپزخونه و بقیه سالادو درست کردم. یه ربع بعد ارسان با موهای خیس اومد نشست سرمیز. خندیدمو در حالی که ابرویی بالا میانداختم گفتم

-احوالات آقا ارسان؟

ارسان سری تکون دادو گفت

ارسان- دیگه کم کم دارم عادت میکنم به این شیطونیات.

-کی؟ من؟ من شیطونی میکنم؟ من که کاری نکردم.

ارسان- آره کاری نکردی اصلا..

بعدش نگاهی به سرتاپام انداخت. برگشتمو لازانیا رو از توی فر در آوردمو گذاشتم روی میز. اول واسه ارسان یه تیکه گذاشتم بعد برای خودم کشیدم.

-راستی ساعت چند پرواز داریم؟

ارسان-ساعت ۹.

-واااااااااااااااااااااااااااای.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان با ترس نگام کردو گفت

ارسان- چی شد؟

لبخندی زدمو گفتم

-باورم نمیشه فردا عروسی بهزاده.

ارسان- طفلی همه ی مارو بهم رسوند ولی خودش آخر از همه افتاد.

-آره واقعا... اگه اون نبود مامان اصلا رازی نمیشد به ازدواج الیاس.

ارسان-و اگه اون نبود شما رازی نمیشدین به ازدواج با بنده؟

خندیدمو گفتم

-خب تقصیر خودته... به من چه؟

ارسان-حالا اخرشم خوب ازم انتقام گرفتیا.

خندیدمو یاد اون روزا افتادم...وقتی رفتیم مشهد ارسان سریع اومد خواستگاریم و مام دقیقا هفته ی بعدش عقد کردیم... همه چیز خیلی زود سریع پیش رفت واتفاق افتاد... آیلینم توی تمام مدت مدام کنارم بودو رفتارش کاملا عادی بود... تا این که شب عروسیه ما رفت... رفت خارج..اول خیلی از این کارش جا خوردمو زنگ زدمو کلی باهاش دعوا کردم ولی اینقد برام بهانه آورد که رازیم کرد...منو ارسانم زندگی مشترکمونو شروع کردیم... زندگی ای که همش خوشی بودو خوشبختی... واقعا کنار ارسان خوشبخت بودم و دیگه غیر از این از خدا هیچی نمیخواستم...

ارسان-یسنا... کجایی خانومم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای ارسان به خودم اومدمو گفتم

-چیزی گفتی؟

ارسان- میگم خوبی؟ چرا صدات میکنم جواب نمیدی گلم؟

-توی فکر بودم.

ارسان-فکر چی؟

-یاد شب عروسیمون افتاده بودم.

ارسان-ا...خود عروسی یا آخر شبش؟

اخم مصنوعی کردمو گفتم

-هر چی میگزره شیطون تر میشیا...

لقمشو قورت دادو گفت

ارسان-پس چی فکر کردی؟ این که چیزی نیست.

خندیدمو در حالی که بشقاب خالیمو برمیداشتمو میزاشتم توی سینک گفتم

-پاشو... پاشو که خیلی داری خطرناک میشی.

ارسان از جاش بلند شدو بشقابشو گذاشت توی سینک و گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–آره پاشم که کلی با خانومم کار دارم.

بعدشم دستمو گرفت و خواست ببرتم سمت اتاق خواب که با خنده گفتم

–ارسان نکن.

ارسان– یه بار در رفتی این دفعه دیگه نمیزارم.... بدووووو ببینم.

بعدشم دستشو انداخت دور شونمو بردم سمت اتاق. منم با لبخند همراهش رفتم.....

ارسان– حاضری گلم؟

شالمو سرم کردمو برگشتم سمتشو گفتم

–آره عزیزم.. بریم.

ارسان چمدون و برداشتو از خونه رفت بیرون. منم کیفمو برداشتمو در خونه رو قفل کردم. سوار آژانس شدیمو رفتیم سمت فرودگاه.

خدا رو شکر پروازمون تاخیر نداشتو خیلی زود سوار هواپیما شدیم. من کنار پنجره نشسته بودمو ارسان کنارم بود. داشتم به بیرون نگاه میکردم که خمیازه ای بلند بالایی کشیدم. ارسان دستمو گرفتو با خنده گفت

ارسان–بخواب خسته ای.

برگشتم سمتشو با حرص گفتم

–بله دیگه باید بخندی... ظهر که نزاشتی یه لحظه این پلکای من به هم برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان با شیطنت خندیدو گفت

ارسان–اگه دلت بخواد الانم میتونم کاری کنم نخوابی ها.

با چشمای گرد شده نگاش کردمو گفتم

–ارساااااااااااااان.

خنده ی ارسان بیشترو شدو گفت

ارسان–باشه بابا. باشه... شوخی کردم.. بخواب خسته ای نفسم.

کش و قوسی به بدنم دادمو گفتم

–پس هر وقت رسیدیم بیدارم کن.

ارسان– به روی چشم.

به عادت همیشگیه قبل از خوابم دستشو بردم سمت لبمو آروم پشت دستشو بوسیدمو گفتم

–دوست دارم.

ارسان چشمامو یه بار بازو بسته کردو گفت

ارسان–من بیشتر...

چشمامو بستمو با آرامش خوابیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نوازش های دستی آروم چشمامو باز کردم که چشمای مهربون ارسان و جلوی صورتم دیدم.

ارسان- نمیخوای بلند شی خانومم؟ رسیدیم ها.

تکیمو از صندلیم برداشتمو به اطرافم که مردم داشتن میرفتن به سمت در خروجی نگاه کردمو گفتم

-خیلی وقته رسیدیم؟

ارسان از جاش بلند شدو در حالی که کیفمو از توی صندوق بار برمیداشت گفت

ارسان-تقریبا.. پاشو تا بیرونمون نکردن.

از جام بلند شدمو با هم از هواپیما بیرون اومدیم.. بلاخره بعد از نیم ساعت از سالن فرودگاه بیرون اومدیمو تاکسی گرفتیمو رفتیم سمت خونه ی ما. جلوی در خونه همزمان با ماشین ما ماشین الیاسم جلوی در خونه نگه داشت. با لبخند از ماشین پیاده شدمو رفتم سمتشون. هنوز از ماشین پیاده نشده بودن. رفتم سمت الیاس و چند تا تقه به شیش زدم که برگشتو با دیدن من خندیدو از ماشین پیاده شد.

الیاس-تو اینجا چی کار میکنی؟

اخم کردمو گفتم

-سلام عرض شد..

الیاس- سلام به روی ماهت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با طلبکاری نگاش کردمو توی یه حرکت ناگهانی خودمو انداختم توی بغلش که یه لحظه تعادلشو از دست دادو خواست بیفته که سریع دستشو به ماشین گرفت

-خیلی بدی... میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

الیاس در حالی که دستاشو دورم حلقه میکرد گفت

الیاس-تو بی معرفت شدی رفتی.

تا خواستم جوابشو بدم صدای پردیسو از پشت سرم شنیدم.

پردیس-یسنا شوهرمو تمومش کردی که.

از بغل الیاس اومدم بیرونو برگشتم سمت پردیس.... شکمش خیلی بزرگتر از قبل شده بود. جلو رفتمو در حالی که ژستی براش میگرفتم گفتم

-نزار برات خواهر شوهر بازی دربیارم ها.

پردیس پشت چشمی برام نازک کردو گفت

پردیس-ایششش... همونم بلد نیستی خب.

پقی زدم زیر خنده و در حالی که صورتشو میبوسیدم گفتم

-کوفت..

پردیسم لبخندی زدو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

پردیس–چطوری خواهر شوهر؟

–به خوبیه شما که نمیرسیم.

بعد از اون دستی به شکم برآمدش کشیدمو گفتم

–تو چطوری عزیز عمه؟

پردیس–مامانش به این ماهی مگه میشه بچم بد باشه.

آروم به شونش زدمو گفتم

–کمتر برای خودت نوشابه باز کن.

پردیس تا خواست جوابمو بده الیاس گفت

الیاس– خب برید داخل حرف بزنید..... امان از شما خانوما که یه لحظم نمیتونید صبر کنید برای حرف زدن.

ارسان که کنار الیاس وایستاده بود الکی اهی کشیدو گفت

ارسان–آی گفتی...آی گفتی.

خندیدیمو با هم وارد خونه شدیم.خونه دقیقا مثل قبل بودو اصلا تغییر نکرده بود. از پله ها بالا رفتیمو اول الیاسرفت داخل.

الیاس–مامان.. مامان کجایی؟ بیا دخترت اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرف الیاس مامان با یه ملاقه از آشپزخونه اومد بیرونو با دیدن ما سریع اومد طرفمو بغلم کرد.

مامان–الهی قربونت بشم...

–خدانکنه فدات شم.

از بغلش اومدم بیرونو گفتم

–خوبی مامان گلم؟

مامان لبخندی زدو دوباره بغلم کردو گفت

مامان– خوبم دخترم... الان که تو اومدی خیلی خوبم.

از بغلش اومدم بیرونو گونشو بوسیدم که صدای بهزادو از پشت سرم شنیدم

بهزاد–هیییییییییییییی.... ای دختره ی بی حیا.

برگشتم سمت بهزاد که دیدم دست به کمر روی پله آخری وایستاده و داره با اخم نگام میکنه.

–باز توی مزاحم سرو کلت پیدا شد؟

بهزاد–به به به خوشم باشه.. حالا شدم مزاحم؟

–عزیزم حالا نشدی... خیلی وقته هستی.

بهزاد با حرص نگام کردو اومد جلوم وایستادو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–که من مزاحمم.. آره ؟

–نیستی واقعا؟

بهزاد منو زد کنارو رفت سمت ارسان و در حالی که باهاش دست میداد گفت

بهزاد–توام نتونستی اینو ادمش کی نه؟

ارسان خندیدوسری به معنای نه تکون داد.

–باشه دیگه... باز شما دوتا دست به یکی کردین؟

صورتمو به حالت قهر جمع کردم که الیاس اومد سمتمو در حالی که دستشو دور شونم حلقه میکرد گفت

الیاس– بیا خواهرم.. اینا رو ولشون کن..

بعدشم منوبرد سمت مهمون خونه. منم لبخند بدجنسی به جفتشون زدمو زبونمو برای بهزاد درآوردم که ارسان زد زیر خنده و مامان لبشو به دندون گرفت.

همه با هم توی پذیرایی نشسته بودیمو داشتیم میوه میخوردیم.

–مامان... بابا کی میاد؟

مامان نگاهی به ساعت کردو گفت

مامان–دیگه الانا باید پیداش بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-یاسمین چرا نیومد؟**

**مامان تا خواست جوابمو بده بهزاد گفت**

**بهزاد-تو چی کار به زن من داری؟**

**برگشتم سمتشو گفتم**

**-شد من یه بار صحبت کنم توی پارازیت نپری وسط؟**

**برگشتم سمت مامانو گفتم**

**-خب؟**

**مامان دهن باز کردو تا خواست حرف بزنه بهزاد گفت**

**بهزاد- دفعه ی آخرت باشه درباره زنم حرف میزنیا.**

**برگشتم سمتشو گفتم**

**-اوهو آقا رو چه زنم زنم میکنه... قبل از این که زن تو باشه دوست منه.**

**بهزاد-نه بابا... خوبه اگه من نبودم تو نمیدونستی یاسمین و با کدوم ی مینویسن که حالا میگی دوستته.**

**-ا اگه منم نبودم شمام الان زنم زنم نمیکردین.**

**بهزاد-فعلا که من اول بودم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نخیرم اگه من نبودم الان به اینجا نمیکشید.**

**بهزاد-تو بگو ولی همه میدونن که اول از همه من بودم.**

**تا خواستم جوابشو بدم ارسان گفت**

**ارسان-ای بابا... اصلا من اول از همه بودم.**

**منو بهزاد برگشتم سمت ارسان و همزمان با هم گفتیم**

**-بله؟**

**ارسان نگاهی به ما دوتا انداخت و گفت**

**ارسان-میگم شاید الیاس بوده.**

**با این حرف ارسان منو بهزاد چپکی به الیاس نگاه کردیم که الیاس گفت**

**الیاس-به خدا من فقط موقع خواستگاری یاسمین و دیدم.**

**با این حرف الیاس هممون زدیم زیر خنده که الیاس از جاش بلند شدو یه پست گردنی به بهزاد زدو در حالی که به سمت من میومد گفت**

**الیاس-حالا دیگه منو دست میندازید؟**

**با ترس از جام پریدمو در حالی که پشت ارسان پناه میگرفتم گفتم**

**-همش تقصیر بهزاده..باید به اون دوتا پس گرنی بزنی.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد در حالی که پشت گردنشو میمالوند گفت

بهزاد–اا دروغ نگو.. تو بحثو شروع کردی.... اووووووف لامصب چه محکمم زد.

الیاس خندیدو به سمتم اومد که ارسان دستمو کشید که باعث شد بیفتم توی بغلش. اونم سریع دستشو دورم حلقه کرد.

ارسان–اذیت نکنین خانوممو گناه داره.

سرخ شدمو از بغل ارسان بیرون اومدم که زنگ درو زدن. منم از خدا خواسته سریع از جام بلند شدمو رفتم تا درو باز کنم وگرنه همونجا از شرم آب میشدم.

بابا بود که داشت زنگ میزد. سریع درو باز کردمو رفتم بیرونو منتظرش شدم. بعد از چند دقیقه قامت پر ابهت بابا توی روشنایی نمایان شد. سریع جلو رفتمو بغلش کردم.

–سلام بابا جونم.

بابا منو به خودش فشردو گفت

بابا–سلام دختر بابا...خوبی بابا جان؟

از بغلش اومدم بیرونو گونشو محکم بوسیدمو گفتم

–مرسی...شما خوبین؟

بابا–خدارو شکر نفسی میادو میره.

–ا این چه حرفیه بابا...ایشاا... که صدا سال زنده باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا لبخند مهربونی زد که صدای مامان توجهمونو جلب کرد.

مامان–سلام... چرا اینجا وایستادید؟ بیایید تو.

با هم رفتیم داخل و بابا رفت تا لباساشو عوض کنه. منم رفتم سمت پذیرایی. تا وارد شدم صدای خنده ی الیاس و بهزاد رفت هوا. با تعجب بهشون نگاه کردم که دیدم ارسان با لبخند داره نگام میکنه. کنار ارسان نشستمو گفتم

–چی شده؟

ارسان نگاهی به بهزاد و الیاس انداختو سری تکون دادو گفت

ارسان–هیچی میگن زن ذلیلم.

با اخم مصنوعی برگشتم به الیاس نگاه کردم که دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و به بهزاد اشاره کرد. با همون اخم به بهزاد نگاه کردم که با خیال راحت پاهاشو انداخت روهمو در حالی که یه زردآلو از داخل ظرف میوه برمیداشت گفت

بهزاد–بیخودی واسه من اونجوری اخم نکن.. حقیقته.

ابرویی بالا انداختمو گفتم

–و تو اصلا اینطوری نیستی؟

بهزاد–نـــــــچ.

–آها پس من بودم اون دفعه  دو کیلو...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز حرفم تموم نشده بود که بهزاد سریع گفت

بهزاد–اهم اهم.. چیزه..خب عشق و نمیشه اسمشو گذاشت زن ذلیلی..

خندیدمو گفتم

–آها.. حالا شد.

بهزاد با حرص نگام کرد منم با سرخوشی سرمو تکون دادم که ارسان گفت

ارسان–جریان چی بود؟

برگشتم سمتشو گفتم

–دفعه پیش که تو پروژه داشتی اومده بودیم مشهد...یه روز که تولد یاسی بود با یاسی و بهزاد رفتیم بیرون... بهزاد توی یه کافی شاپ براش کیک حاضر کرده بودو کلی برنامه چیده بود... خلاصه بعد از این که کیک و آوردن بهزاد گفت باید از کیکت یه گاز بزنی... یاسمین با تعجب داشت بهش نگاه میکرد که بهزاد از جاش بلند شدو سر یاسی رو گرفتو برد جلو گفت گاز بزن.. یاسیم که هی میخواست دست بهزادو پس بزنه ولی مگه میتونست منم که از دست این دوتا جنازه شده بودم از خنده..بلاخره بهزاد سر یاسی ول کردو گفت مگه چی کار داره... یکم میخوای کیک بخوری ها.. بعدش یهویی دوباره سر یاسی رو گرفت و به جای این که دهنشو ببره سمت کیک با صورتش بردش..وای یعنی سر یاسی وسط کیک بود کیکه پخش شده بود. یاسی که سرشو آورد بالا واقعا قیافش دیدنی شده بود.. تمام صورتش پره کیک شده بود..بهزادم با دیدن یاسی هی مثل پیرزنا میزد پشت دستشو نمیدونم کدوم بدبختی رو نفرین میکرد..یاسمینم از اون به بعد با بهزاد قهر کرد به خاطر کارش... بهزادم آخرسر دید یاسی اصلا کوتاه نمیاد اومد پیش من که من برم با یاسی صحبت کنم. با یاسی که صحبت کردم اصلا کوتاه نمیومد منم گفتم اگر کاری کنم اشکش دربیاد میبخشیش.؟اینو که گفتم یاسی سریع قبول کرد..منم بهش گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بهت زنگ زد جواب بده بگو برای این که ببخشیش باید دو کیلو پیازو بشینه پوست بکنه و رنده کنه تا بخشیش... خلاصه بهزادم بعد از کلی ناز کزدن وقتی دید چاره ای نیست قبول کرد... وای خدا یعنی اون صحنه ای که بهزاد هی داشت اشک میریختو هی پیاز پوست میکند اینقد باحال بود که نگو...مرده بودیم از خنده.

با یادآوری اون صحنه زدم زیر خنده. ارسانم خندیدو گفت

ارسان-کاش منم اون روز اونجا بودم.

-آره واقعا خیلی صحنه ی باحالی رو از دست دادی.

ارسان با خنده سری تکون داد که همون موقع مامان برای شام صدامون کرد.

بعد از شام یکم دیگه دور هم نشستیمو حرف زدیم. بعد از اون حدودای ساعت ۱۱/۳۰ بود که رفتیم خوابیدم و الیاس و پردیسم برنگشتن خونشون. وارد اتاقم شدمو چراغو روشن کردم و به اتاق یاسی رنگم خیره شدم... اتاقی که همیشه لحظات خوبی رو توش گذرونده بودم.. چه شبایی که با آیلی اینجا نخوابیده بودیمو تا صبح صحبت نکرده بودیم... چه شبایی که تا صبح با هم درس خوندیم... حالا آیلی کجاس؟ کجای این کره ی خاکیه؟ داره چی کار میکنه؟ تونسته عاشق بشه؟ تونسته کسی رو دوست داشته باشه؟ تونسته دوستی پیدا کنه که روش مثل خواهر حساب کنه؟ مثل من؟ یعنی ممکنه یه خواهر دیگم پیدا کرده باشه؟شاید.

الان دیگه آیلی نیست.. الان فقط منم و ارسان...فقط من و اون.. و کس دیگه ایم بهمون اضافه نمیشه... یعنی نمیشه که بشه.. خدا نمیخواد که بشه... نخواست...نمیخواد...

با این تصور یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید که دستی روی گونم کشیده شدو اشکمو پاک کرد. برگشتمو به کنارم نگاه کردم که دیدم ارسان داره باغم نگام

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنه. لبخند مهربونی زدمو آروم سرمو روی شونش گذاشتم.اونم دستشو دورم شونم حلقه کردو آروم گفت

ارسان–بازم؟

لبخند غمگینی زدمو گفتم

–بازم...

ارسان–خودتو عذاب نده یسنا..ما که چند بار باهم حرف زدیم عزیزم.

بغضمو قورت دادمو با صدای گرفته گفتم

–تا آخر که نمیتونی این حقیقتو پنهان کنی.

ارسان–چرا میتونم..

–هه..فکرمیکنی نمیفهمم مامانامون چی جوری بهمون نگاه میکنن؟

ارسان–میدونم که میدونی..ولی تا وقتی که ما نخواییم اونا چیزی نمیگن.

–یعنی تا آخر عمر میخوای تظاهر کنی که ما بچه نمیخواییم؟

آروم منو کشید کنارو شونه هامو گرفتو زل زد توی چشام.

ارسان–آره..واسه من همین که تو کنارمی برام کافیه.

–یعنی میتونی تا آخر ازم بچه نخوای؟میتونی؟میتونی اینقدر با حسرت به الیاس نگاه نکنی؟ میتونی هر روز نری جلوی مهد کودک و بچه هارو نگاه نکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت بهم نگاه کردو تا خواست حرف بزنه دستمو گذاشتم روی لبشو گفتم

–من همه چیزو میدونم..انکار نکن..من بهت گفتم..گفتم اگه نمیتونی میتونی بری..میتونی بری و من اعتراضی نمیکنم چون این حق توئه..حق توئه که زندگی دلخواهتو داشته باشی..حقته که...

ارسان–هیس..دیگه هیچ وقت از رفتن حرف نزن..من اگه تورو حتی برای یه ثانیه ترک کنم اول از همه خودم داغون میشم.. هیچی نگو از رفتن..من همیشه پیشتم...هر جور که باشی پیشتم..تا آخر عمرم یه لحظم تنهات نمیزارم..بابت اون چیزاییم که گفتی معذرت میخوام.. اشتباه از من بود خانومم... ببخش اگه عذابت دادم.

لبخند غمگینی زدمو دستمو گذاشتم روی گونشو زل زدم توی چشماش.. این حق ارسان نبود.. ارسان بهترین بود پس بهترین زندگیم لایقش بود..نمیزارم اینطوری بمونه... یه کاری میکنم.. باید یه کاری بکنم.

ارسان دستمو از روی گونش برداشتو بوسید. ازم جدا شدو رفت سمت درو گفت

ارسان–من میرم آب بخورم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم..رفتی که بغضتو با آب بخوری.. در کمدمو باز کردمو لباس خوابمو برداشتمو پوشیدم. بعدشم رفتم روی تخت دراز کشیدم. چند دقیقه بعد ارسان اومدو لباساشوعوض کرد.. کنارم دراز کشیدو دستاشو از هم باز کرد.. لبخند غمگینی زدمورفتم طرفشو سرمو گذاشتم روی سینش.. اونم به عادت هر شبش آروم روی چشمامو بوسیدو دستاشو دورم حلقه کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح حدودای ساعت ۷/۳۰ بود که از خواب بیدار شدم. سعی کردم آروم حلقه ی دستای ارسان و از دور خودم باز کنم که برعکس دستاشو تنگ تر دورم پیچیدو با صدای آرومو خوابالود گفت

ارسان-کجا خانوم؟

خم شدمو دستمو توی موهای مشکی پرپشتش فرو کردمو گفتم

-ساعت۷/۳۰عزیزم.. امروز کلی کار داریم.. باید زود بلند شیم.

با این حرفم ارسان آروم چشماشو باز کرد. لبخندی بهش زدم که از جاش بلند شد. منم سریع از جام بلند شدمو دست و صورتمو شستمو لباسمو عوض کردمو با ارسان از اتاق اومدیم بیرون. همه بیدار بودنو از صداهای تو آشپزخونه معلوم بود که دارن صبحانه میخورن. وارد آشپزخونه که شدم دیدم یاسیم اومده. سلام بلند بالایی به همه کردمو رفتم سمت یاسی. اونم از جاش بلند شدو اومد سمتم. بغلش کردمو آروم به پشتش زدمو گفتم

-احوال دوست بی معرفت من چطوره؟

خندیدو از بغلم اومد بیرونو گفت

یاسمین-چه حالی خواهر؟شوهر داریم حال داره مگه؟

با این حرفش بهزاد چپکی نگاش کرد و بقیم زدن زیر خنده.

-آره عزیزم.. میدونم چی میکشی.

با این حرفم ارسان که کنارم وایستاده بود سری با تاسف تکون دادو صندلی کنار بهزادو کنار کشیدو در حالی که میشست رو به بهزاد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–تو بگو یه ذره شانس..اگه ما اندازه ی یه سر سوزن داشتیم اسممون بود شمس الله.

بهزاد–والا به خدا.

خندیدمو دست یاسی گرفتمو بردمش سمت دیگه ی میز. کنار هم نشستیمو در حالی که که چای برای خودم میرختم گفتم

–کله ی صبحی اینجا چی کار میکنی؟ مگه تو کار نداری؟

شونه ای بالا انداختو در حالی که لقمه برای خودش میگرفت گفت

یاسمین–نه بابا من به غیرآرایشگاه کار دیگه ای ندارم که اونم اومدم با هم بریم.

–باهم؟ ولی من که وقت ندارم..من یه جا دیگه وقت گرفتم.

یاسمین–عیب نداره اونجا رو زنگ بزن کنسل کن.. من خودم اینجا رو برات وقت گرفتم با هم بریم چون تنها بودم.

–ای بابا خب نازنین(خواهرش) و میبردی با خودت.

یاسمین–نازنین؟ اون بتونه از پس عرشیا بربیاد خودش پیش کش.

–الهی.. هنوزم مثل قبل جیگره؟

لبخندی زدو گفت

یاسمین–آره خالش قربونش بره.. نمیدونی چقدر خوشگل شده بی شرف.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-حالا چرا فحش میدی بچه رو؟**

**یاسمین- اووووف آخه نمیدونی چه لپایی داره که... وووووی.**

**خندیدمو گفتم**

**-باشه حالا..ذوق مرگ نشی..کی باید بریم؟**

**یاسمین-۱۰.**

**سری تکون دادمو صبحانمو خوردم. بعد از صبحانه هرکی رفت دنبال یه کاری و کلا هیچکس و نمیتونستی بیکار گیر بیاری الا منو یاسی که فقط یه گوشه نشسته بودیمو حرف میزدیم. حدودای ساعت ۹ بودیم که رفتیم حاضر شدیم تا بریم آرایشگاه. دقیقا راس ساعت ۱۰ بهزاد ما رو جلوی آرایشگاه پیاده کردو خودش رفت.**

**لباسمو که پوشیدم به خودم توی آیینه نگاه کردم. یه لباس شب سورمه ای که حالت دکلته داشت و از زیر بغل آستین میخوردو به پشت وصل میشدو پشتمو کاملا میپوشوند. تا قسمت زانوم لباس تنگ بودو از اونجا به بعد کم کم باز میشد و یه دنباله ی کوچیک داشت. روشم با گیپور کار شده بود. موهام به حالت نیمه جمع شینیون شده بودو آرایشمم ملیح بود چون از آرایشای غلیظ متنفر بودم و به جای این که آدمو قشنگ تر کنه همون زیبایی خدادادیشم از بین میبره. با صدای زری خانوم( آرایشگر) که داشت با یاسی حرف میزد به خودم اومدم.**

**زری خانوم-دخترم آقا داماد پایین منتظره.**

**یاسی سری تکون دادو به سمت شنلش رفت که من زودتر شنلش و برداشتمو در حالی که با احتیاط سرش میکردم به شوخی گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-چقدر تو هولی دختر جون!!**

**یاسمین-وای یسنا نمیدونی چقدر استرس دارم.**

**دکمه آخر شنلشو بستمو به چهره ی مضطربش خیره شدمو گفتم**

**-استرس دیگه چرا دختر خوب؟**

**یاسمین-نمیدونم...**

**تا خواستم حرفی بزنم زری خانوم دوباره گفت که یاسی زودتر بره پایین. لبخندی بهش زدمو در حالی که دستای یخشو میگرفتمو به سمت در میبردش گفتم**

**-بدو که داییم بی قراره که عروس خوشگلشو ببینه.**

**لبخندی زدو درو باز کردو آروم از پله ها پایین رفت. منم رفتم سمت گوشیم تا به ارسان زنگ بزنم. بعد از دو تا بوق شاد و سرحال گوشی رو برداشت.**

**ارسان-جانم؟**

**-عزیزمی..کجایی آقا؟**

**ارسان-دم در آرایشگاه.**

**-ا الان اومدی؟**

**ارسان-نه بابا با بهزاد دنبال عروسای خوشگلمون اومدیم.**

**لبخندی زدمو گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-جوگیر شدی ها...**

**ارسان-اووف چه جورم... بیا پایین فیلم برداری بهزادشون تموم شد دارن میرن.**

**-اومدم عزیزم.**

**ارسان-منتظرم.**

**گوشی رو قطع کردم و از جام بلند شدمو مانتو و شالمو پوشیدمو از زری خانم تشکر کردم و از آرایشگاه اومدم بیرون. درو باز کردمو به بیرون سرک کشیدم تا ارسانو پیدا کنم..ولی هر چی نگاه کردم نبود برای همین برگشتم داخل تا گوشیم از توی کیفم در بیارم که یه دفعه یه دسته گل سرخ اومد جلوی صورتم. با تعجب به دسته گل نگاه کردم که بعد از اون چهره ی خندون ارسان و دیدم.**

**ارسان-سلام عشقم.**

**خندیدمو در حالی که دست گلو ازش میگرفتم گفتم**

**-این چیه دیوونه؟**

**ارسان-از جایی که رفتم گرفتم بهش میگفتن گل ولی فکر کنم اشتباه میکردن چون فقط یه گل توی دنیا وجود داره اونم خانوم منه.**

**لبخندی زدمو دسته گلو ازش گرفتمو درحالی که عطر گلا رو به ریه هام میکشیدم گفتم**

**-مرسی.**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان دستمو گرفت و بوسیدو گفت

ارسان–قابل عشقمو نداشت.

سریع از آرایشگاه اومدم بیرونو در حالی که به سمت ماشین بابا که به ارسان داده بود میرفتم گفتم

–بدو که دیر شد.

توی راه دیدم ارسان به سمت باغ نمیره برای همین برگشتم سمتشو با تعجب گفتم

–ارسان کجا میری؟

همونطور که به روبرو نگاه میکرد با خونسردی گفت

ارسان–آتلیه..

–آتلیه؟!! اونجا چرا؟

ارسان–وقت گرفتم.

–دیوونه..نکنه جدی جدی فکر کردی امشب شب عروسی خودته؟

به سمتم برگشتو با لبخند گفت

ارسان–آخ یادم نداز که چه شبی بود اون شب.

اخم مصنوعی کردم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ا لوس نشو دیگه.. زنگ بزن کنسل کن.**

**ارسان-ببخشیدا ولی من میخوام با خانوم خودم عکس بگیرم به شما چه؟ خوبه والا.**

**بعدشم ایشی گفت و روشو برگردوند.منم خندیدمو دیگه هیچی نگفتم.**

**بلاخره بعد از یه ساعت علافی توی آتلیه از اونجا در اومدیمو رفتیم سمت باغ. ارسان ماشینو کنار ماشین گل زده ی بهزاد نگه داشتو با هم از ماشین پیاده شدیم. با عجز به شن ریزه های زیر پام خیره شدم که ارسان گفت**

**ارسان-چی شده؟**

**به کفشام اشاره کردمو گفتم**

**-من با این کفشا چه جوری تا اونجا بیام با شن ریزه ها؟**

**ارسان به سمتم اومدوگفت**

**ارسان-همین؟ این که کاری نداره.**

**بعدشم با یه حرکت روی دست بلندم کرد که جیغ کوتاهی زدمو گفتم**

**-ارسان بزارم زمین زشته.**

**ارسان نگاهی به دورو بر انداختو گفت**

**ارسان-نترس کسی نیست ببینه.**

رمان بازار
romanbazar.ir

و خواست اولین قدمو برداره که با عجز گفتم

–ارسان خودم میتونم بیام.. جون یسنا بزارم زمین.

با این حرفم با اخم نگام کرد و بعد از چند لحظه گذاشتم زمینو انگشت اشارشو به سمتم گرفتو گفت

ارسان–دفعه ی آخرت بود این جمله رو ازت شنیدم.. فهمیدی؟

انگشتشو گرفتمو بوسیدمو گفتم

–چشم.

بعد از اون دستمو به سمتش گرفتمو گفتم

–افتخار همراهی میدین؟

خندیدو دستمو گرفتو با هم به سمت تالار رفتیم.

قبل از این که وارد تالار بشیم رفتم مانتومو در آوردم و بعد از اون با هم وارد سالن شدیم. یاسی و بهزاد اومده بودنو توی جای مخصوص نشسته بودن. با لبخند به سمتشون رفتیم. ارسان به شونه ی بهزاد زدو گفت

ارسان–احوال داداش؟

بهزاد به سمتمون برگشتو با دیدن ما اخماشو تو هم کشیدو گفت

بهزاد–کجا دو در کرده بودین شما دو تا که دیرتر از ما رسیدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–خصوصی بود.

بهزاد به سمت یاسی برگشتو گفت

بهزاد–بیا اینا رو ببین.. سه سال پیش عروسیشون بودا ولی الانم هنوز مثل عروس دامادای تازه رفتار میکنن..اونوقت تو نمیزاری ما به کارو زندگیمون برسیم وقتی دو ثانیه تنهاییم.. هی میگی بهزاد زشته.. بهزاد مردم چی میگن..بهزاد فلانه.. ببین این دو تا بی حیا رو چقدر راحتن.

با این حرفای بهزاد هممون خندیدیمو ویاسی از خجالت سرشو انداخته بود پایین. ارسان سری تکون دادو تا خواست چیزی بگه یه صدای آشنا هممونو ساکت کرد. به سمت صدا برگشتم و با تعجب به مهرداد که داشت با لبخند به ما نگاه میکرد نگاه کردم. بهزاد سریع از جاش بلند شدو به سمت مهرداد رفت و در حالی که باهاش دست میداد گفت

بهزاد–چطوری بی معرفت؟

مهرداد– به پای شما داماد خوشبخت که نمیرسیم.

دیگه بقیه حرفاشونو متوجه نشدم چون رفتم به گذشته ها..بعد از عروسیمون مهرداد شراکتشو با ارسان بهم زدو رفت یه شرکت دیگه باز کرد.. ارسانم از اون به بعد خیلی کم با مهرداد ارتباط داشت..یعنی یه جورایی نمیخواست چون فهمیده بود مهرداد منو دوست داشته و..دوست داره.. سه سال پیش مهرداد هنوزم دوستم داشت.. دفعه ی آخری که توی مهمونی امیر دیدمش چشماش همون برق قدیم و داشت و عشق توشون فریاد میزد و دقیقا از اون به بعد دیگه ندیدمش.

با احساس قفل شدن دستم توی دستی از مرور خاطره ها دست کشیدمو به کنارم نگاه کردم که ارسان و دیدم که داره با چهره ی گرفته به مهرداد نگاه میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهردادو بهزاد به سمتمون اومدنو مهرداد به سمت یاسی رفت و بهش تبریک گفت بعد از اون به سمت ما برگشت و دستشو به سمت ارسان دراز کردو با لبخند گفت

مهرداد–سلام....

ارسان باهاش دست دادو خشک جوابشو داد که مهرداد خندیدو در حالی که آروم به بازوش میزد گفت

مهرداد–تو هنوز یخت آب نشده برج زهرمار.

با این حرفش ارسان لبخند کمرنگی زدو گفت

ارسان–توام هنوز یاد نگرفتی درست صحبت کنی بی ادب؟

مهرداد–نـــــــع..

بعدشم ارسان و کشید جلو بغلش کرد. ارسان آروم به پشتش زدو گفت

ارسان–هنوزم که لوسی پسر.

مهرداد ارسان هولش داد عقبو گفت

مهرداد–بی لیاقتی دیگه.

بعد از اون برگشت سمت من. چند لحظه تمام اجزای صورتمو از نظر گذروند و بعد از اون دستشو به سمتم دراز کردو گفت

مهرداد–خواهر من من چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش ناخوادگاه یه تای ابرومو دادم بالا با تعجب بهش نگاه کردم..خواهر من؟ یعنی منو به عنوان خواهرش قبول داره؟ قبول کرده؟ دستمو جلو بردمو باهاش دست دادمو در حالی که سعی میکردم زیاد خودمو متعجب نشون ندم گفتم

-مرسی ممنون..شما خوبین؟

مهرداد لبخندی زدو گفت

مهرداد-عالی.

نیم نگاهی به ارسان که داشت با اخم به ما نگاه میکرد انداختو گفت

مهرداد-این برج زهرمار که اذیت نمیکنه؟ اگه اذیتت میکنه بگو تا خودم ادبش کنما.

لبخندی زدمو خودم کشیدم سمت ارسان و در حالی که دستمو دور بازوش حلقه میکردم گفتم

-ارسان ماهه.

مهرداد لبخندی زدو گفت

مهرداد-ایشاا.. همیشه خوشبخت باشید.

تا خواستم جوابشو بدم ارسان سریع گفت

ارسان-مرسی داداش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد ازاون سریع دستمو کشیدو راه افتاد سمت دیگه ی سالن. با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم

– ارسان برای چی اینجوری میکنی؟

همونطور که به روبروش نگاه میکرد گفت

ارسان–چی کار کردم؟

–بدبخت داشت حرف میزدا..نه به داداش گفتنت نه به این رفتارت.

ارسان–ولی من نمیخواستم حرف بزنم.

–اصلا دلیل رفتارتو نمیفهمم.

ارسان–ولی دلیل رفتارم خیلی واضحه.

–نه واضح نیست چون اگه توجه کرده باشی فهمیدی که اون منو فراموش کرده.

ارسان–به هر حال خوشم نمیاد باهاش صحبت کنی.

سری تکون دادمو هیچی نگفتم..نمیخواستم باهاش بحث کنم..درکش میکردم که حساس باشه روی مهرداد ولی نه تا این حد که بخواد بهش بی احترامی کنه چون هر آدمی برای خودش یه شخصیتی داره و اصلا درست نیست که بخوای به کسی توهین کنی. با دیدن مهری جون که یه جا نشسته بودو داشت به جمعیت نگاه میکرد لبخندی زدمو دستمو از دور بازوی ارسان آزاد کردمو گفتم

ارسان–من میرم پیش مهری جون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادو خودشم رفت سمت الیاس.از پشت سر آروم دستمو گذاشتم روی چشماش که سریع دستشو گذاشت روی دستم. خم شدمو سرمو کنار سرش نگه داشتم.

مهری جون–یسنا ی شیطون..دستتو بردار وروجک.

لبخندی زدمو دستمو از روی چشماش برداشتم که از جاش بلند شدو روبروم وایستادو نگام کرد. منم با لبخند نگاش کردم.. نگاه کردم زنی رو که مادر خواهرم بود..زنی که شباهت زیادی به خواهرم داشت.. کم کم توی چشماش اشک جمع شد که سریع صندلی رو دور زدمو بغلش کردمو گفتم

–الهی من قربونت برم.

اونم بغلم کردو گفت

مهری جون–خدا نکنه عزیزم..یهو یادم آیلینم افتادم..بچم توی غربته.

با این حرفش بغض کهنمو دوباره احساسش کردم ولی بازم مثل همیشه قورتش دادمو در حالی که از بغل مهری جون در  می اومدم گفتم

–اون دختره رو که من درستش میکنم..فقط بزار پاش به اینجا برسه بی معرفت.

خندیدو در حالی اشکشو پاک میکرد گفت

مهری جون–یکی باید خودتو تنبیه کنه.. الکی به دختر من نگو بی معرفت.. خودت از اون بدتری.

–اوه اوه معلومه خیلی از دستم شاکی ای ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری جون–معلومه پس چی؟

خندیدمو با هم روی صندلی نشستیمو گفتم

–به خدا حق دارین هرچی بگین ولی مشکلات زیاده..از یه طرف دانشگاه و درس از یه طرفم زندگیم.

مهری جون–میدونم دخترم ولی بازم خدا رو به خاطر همه چی شکر کن.. اگه یه چیزی بهت نداده حتما حکمتی داشته پس همیشه برای داده و ندادش شکر کن.

پوزخند زدم..یعنی بچه دار نشدن منم حکمت داره؟ حکمتی داره که همه دکترا میگن هیچ راهی نیست؟حکمتی داره که بعد از مصرف هزار تا داروی جور واجور بازم بچه دار نمیشم؟ نمیدونم..ولی خدایا بازم شکرت.

نزدیک یه ساعت پیشش نشسته بودمو داشتیم با هم حرف میزدیم که پردیس با حرص اومد سمتمو در حالی که دستمو میکشید گفت

پردیس–خجالت نمیکشی از خودت؟

از جام بلند شدمو با تعجب بهش نگاه کردم گفتم

–چرا؟

دستشو به کمرش زدو گفت

پردیس–یعنی من باید بیام بلندت کنم برقصی؟ عین پیرزنا یه گوشه نشستی مثل خنگا به بقیه نگاه میکنی.

بعدش به سمت مهری جون برگشتو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

پردیس–ببخشیدا ولی من فقط منظورم با این دخترس.

مهری جون خندیدو سری تکون داد.منم خندیدمو گفتم

–خیلی خب.. حالا باید چی کار کنم؟

پردیس چشماشو ریز کردو گفت

پردیس– هیچی بیا منو بگیر..خب برو یه ذره تخلیه کن اون قرارو دیگه.

لبخندی زدمو گفتم

–ای به چشم...ولی من میخوام با داداشم برقصما.. باز نگی شوهرمو تموم کردیو از این حرفا.

پشت چشمی نازک کردو گفت

پردیس–ایـــــش..انگار خودش شوهر نداره..خیلی خب برو ولی بیشتر از ۵ دقیقه نباشه که جوش میارم.

خندیدمو به سمت الیاس که داشت با ارسان حرف میزد رفتمو دستشو گرفتم و گفتم

–بدو که خانومت دستور داده برقصونمت.

الیاس با تعجب بهم نگاه کردو که گفتم

–چرا منو نگاه میکنی؟ بجنبون اون کمرو.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم خودم هماهنگ با آهنگ شروع کردم به رقصیدن و قر دادن. الیاسم بعد از چند لحظه از هنگ دراومدو با من شروع کرد به رقصیدن.. مردونه و قشنگ..مخصوصا با کت شلوار نوک مدادی که خیلی خوب اندام ورزشکاریشو قاب گرفته بود..الهی قربونش بشم داداش خوشگلمو که چند وقت دیگه بابا میشد.

تا اخر آهنگ الیاس باهام رقصیدو بعد ازاون پیشونیمو بوسیدو رفت سمت پردیس ولی من تازه گرم شده بودمو عمرا دیگه یه جا میشستم برای همین رفتم سمت یاسی و بهزادو دستشونو گرفتمو در حالی که بلندشون میکردم گفتم

-وای چقدر حرف میزنید شما.. پاشید ببینم.

با اومدنشون به پیست رقص همه دست زدنو دورشون حلقه زدن.بلاخره بعد از کلی رقصیدن با احساس درد پام رفتم کنار ارسان نشستم.

-وای مردم.

ارسان خندیدو در حالی که یه لیوان آب برام میریخت گفت

ارسان-خدا نکنه..مگه مجبوری اینقد برقصی خب؟

لیوان آبو ازش گرفتمو همشو سر کشیدمو گفتم

-ببخشید که عروسیه بهزاده ها..میخواسته مثل تو یه گوشه بشینم فقط دست بزنم؟

ارسان-اوهو خانومو..خوبه خودت تا نیم ساعت پیش مثل من نشسته بودیو پردیس اومد بلندت کرد وگرنه چی میگفتی.

-حالا هرچی بلاخره که بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان خندیدو ازجاش بلند شدو دستشو به سمتم دراز کردو گفت

ارسان–حالا خانوم من بنده رو عفو میکننو افتخار یه دور رقص و بهم میدن؟

–حالا تا ببینم چی میشه.

خندیدو خودش دستمو گرفتو در حالی که بلندم میکرد گفت

ارسان–خیلی ناز داریا.

–وای چه خشن..پس چی فکر کردی؟

لبخندی زدو با هم به سمت پیست رقص رفتیم که همون لحظه اهنگ تموم شدو صدای یه آهنگ آروم ملایم کل سالن و پر کرد. ارسان لبخندی زدو در حالی که دستشو دور کمرم حلقه میکرد گفت

ارسان–انگار دی جی فهمید من چی میخوام.

دستمو گذاشتم روی بازوشو خودمو بهش نزدیکتر کردمو سرمو گذاشتم روی سینش.

–مگه چی میخواستی؟

ارسان–دلم میخواست با خانم خوشگلم تانگو برقصم.

لبخندی زدمو دیگه هیچی نگفتم. یکم که رقصیدیم ارسان حلقه دستشو دور کمرم تنگتر کردو گفت

ارسان–از دستم دلخور شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو از روی سینش برداشتمو با تعجب نگاش کردمو گفتم

-برای چی؟

ارسان-برای مهرداد دیگه.

-اها..نه دوست توئه..چرا من ناراحت بشم ولی خیلی بهتر بود اگه بهش احترام میزاشتی.

نگاهشو توی اجزای صورتم چرخوندو گفت

ارسان-میدونم ولی دست خودم نیست..حس این که یه نفر غیر از من بخواد دوست داشته باشه دیوونم میکنه..حس این که چشمای قشنگت توی نگاهی غیر از نگاه من قفل بشه منو میکشه..طاقت نمیارم یسنا..نمیتونم.

لبخند ملیحی زدمو گفتم

-میدونم عزیزم.. درکت میکنم ولی اینو مطمئن باش تو فقط عشق منی..تو فقط تو قلب یسنایی و بهت قول میدم تا ابد همینجا میمونی.

ارسان-کلید قلب ارسانم فقط دست توه و به دست هیچ کس دیگه باز نمیشه..تا ابد..بهت قول میدم.

چشمامو با آرامش بستمو سرمو گذاشتم روی سینش..خدایا این خوشبختی و آرامشو از من نگیر...درسته خوشبختیم ناقصه ولی تو میتونی کمکم کنی.. پس کمکم تا بتونم برای ارسانم کامل باشم..

سنگینی نگاه یکی رو حس کردمو همونطور که سرم روی سینه ی ارسان بود با چشم توی جمعیت نگاه کردم که متوجه مهرداد شدم که داره به ما نگاه میکنه..داشت با

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دختر دیگه میرقصید.. نگاش خیلی عجیب بود..انگار با خودش درگیر باشه..انگار بخواد یه چیزی رو توی وجودش بکشه و از بین ببره..چشماش حسی داشت که نمیتونستم درک کنم..

بلاخره آهنگ تموم شدو با ارسان رفتیم سرجامون نشستیم.به محض این که نشستیم بهزاد از اون طرف اشاره کرد برم پیشش منم از جام بلند شدمو رفتم سمتش.

-جانم؟

بهزاد-یسنا کلاهو و اون دستمالی که خواستم آوردی دیگه.

خندیدمو گفتم

-آره.. برم بیارمشون؟

بهزاد-آره.. برو تا یاسی نفهمیده وگرنه منو میکشه.

خندیدمو رفتم سمت رخت کن. بهزاد امشب میخواست بابا کرم برقصه برای همه...بیشور یه رقص بابا کرم قشنگی داره که هیچکس به گرد پاشم نمیرسه ولی برای این که یاسی جلوشو نگیره به من گفت کلاه و لنگی مخصوصشو بیارم براش. کلاه و با نایلونش برداشتمو رفتم سمت بهزاد که کنار دی جی وایستاده بود داشت یه چیزایی بهش میگفت. نایلونو بهش دادمو رفتم سر جام نشستم. ارسان با تعجب بهم نگاه کردو گفت

ارسان-چی دادی بهش؟

-الان خودت میفهمی.

ارسان-آتیش پاره ها.. باز چه نقشه ای با هم کشیدین شما دوتا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدمو گفتم

–هیچی به خدا.

ارسان تا خواست جوابمو بده صدای آهنگ بابا کرم اومد. ارسان با تعجب برگشتو به بهزاد که یه سیبل مصنوعی بزرگ گذاشته بودو کلاه و لنگی دستش بود نگاه کرد.وای خدا یعنی مرده بودیم از دست اداهای این بهزاد.. کل مجلس از خنده غش کرده بودنو یاسی با دهن بازبه بهزاد نگاه میکرد. وقتی رقصش تموم شد همه براش دست زدن و بهزادم سیبل و کلاه و برداشت و رفتم سمت یاسی.منم از جام بلند شدم تا برم کلاه و ازش بگیرم.

یاسمین–خیلی بیشوری بهزاد.. این چه کاری بود خب؟

بهزاد خندیدو در حالی که موهاشو مرتب میکرد گفت

بهزاد–مگه چی کار کردم که اینجوری جوش آوردی خب؟

یاسمین–بگو چی کارنکردی..ابروی منو جلوی همه دوستام بردی؟

بهزاد–با رقصیدن من آبروی تو رفت؟

یاسمین–اگه مثل آدم میرقصیدی نه ولی با این رقصت بله آبرومو بردی.

بهزاد–مگه رقصم چش بود؟ کیف میکردی..از فردا کلی کادو و شماره برام میفرستن و ازم امضا میخوان..حالا اگه من دادم اسممو میزارم غلام.

یاسی قرمز شدو با اخم به بهزاد نگاه کرد چون به شدت از اسم غلام بدش میومد. رفتم سمتشو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-عزیزم تو آروم باش..من قول میدم این اسمشو عوض نکنه.**

**یاسی برگشت سمتمو با اخم بهم نگاه کردو گفت**

**یاسمین-تو یکی دیگه ساکت که همدست اصلیش تویی.**

**خندمو قورت دادمو گفتم**

**-کی؟من؟نه بابا من فقط یه کلاه و لنگی و سیبیل براش آوردم.**

**یاسی تا خواست حرف بزنه سریع گفت**

**-آها..آهنگشم از من بود.**

**یاسی با حرص نگام کرد که رفتم سمت بهزادو در حالی کلاه و ازش میگرفتم آروم گفتم**

**-خاک تو سرت یه زن گرفتی از خودت وحشی تر.**

**بعدشم برگشتمو یه لبخند ژکوند به یاسی زدمو رفتم سمت ارسان. دیگه تا آخر مهمونی هیچ اتفاقی نیافتادو مهردادم اصلا دیگه ندیدمش..انگار رفته بود. آخر شبم بعد از این که بهزاد و یاسی رو تا دم خونه یاسیشون همراهی کردیم حدودای ساعت ۴ بود که برگشتیم خونه. منم از بس که خسته بودم فقط سریع لباسامو عوض کردمو با همون موها خوابیدم.**

**صبح با نوازش های دستی روی گونم چشمامو باز کردم که چشمای خندون ارسان و دیدم. اخمی کردم و غلت زدمو پشتمو بهش کردمو با غرغر گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نکن خوابم میاد.**

**چشمام داشت گرم میشد که احساس کردم دوباره موهاو ناز میکنه. دستشو پس زدمو گفتم**

**-ارسان خوابم میاد..نکن.**

**خواستم دوباره پشتمو بهش کنم که بازوهامو گرفتو به سمت خودش کشیدو سرمو گذاشت رو سینش. با حس گرمای آغوشش لبخند ناخواسته ای زدمو خودمو بیشتر بهش فشردمو خواستم بخوابم که صداشو کنار گوشم شنیدم.**

**ارسان-خانومم...نمیخوای بیدار شی؟**

**-امم..نه.. خوابم میاد هنوز.**

**ارسان-میدونم عزیزم...پاشو نهار بخور بعد بخواب..میترسم ضعف کنی ها.**

**سرمو از روی سینش برداشتمو با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم**

**-ناهار؟**

**ارسان-نه پس صبحانه..ساعت ۲ ها.**

**-جدی میگی؟ اینقدر خسته بودم اصلا متوجه نشدم.**

**ارسان لبخندی زدو من از جام بلند شدمو رفتم جلوی آیینه تا گیره ی موهامو باز کنم چون دیشب از بس خسته بودم بازشون نکردم. بلاخره بعد از نیم ساعت همه ی گیره ها رو باز کردمو حولمو برداشتم تا برم دوش بگیرم.ارسانم رفت پایین. یه**

رمان بازار
romanbazar.ir

دوش ده دقیقه ای سریع گرفتمو اومدم لباسمو پوشیدمو موهامو همونطور خیس با یه گیره بستمو رفتم پایین.

وارد آشپزخونه که شدم دیدم ارسان داره سالاد درست میکنه.. عاشق همین اخلاقاش بودم...توی محیط بیرون هر چقدر مغرور و جدی بود در عوض توی خونه مهربون بود و از هیچ کاری دریغ نمیکرد. لبخندی زدمو از پشت دستمو گذاشتم رو شونه ها پهنشو گفتم

-شما چرا آقای من؟ پاشو بزار من درست کنم.

چون پشتش به من بود برگشتو بهم نگاه کردو لبخندی زدو گفت

ارسان-نه تو خسته ای..بشین من خودم درست میکنم.

با این حرفش از خدا خواسته سری تکون دادمو دیگه هیچ نگفتم. برگشتم سمت مامان که دیدم داره با لبخند بهمون نگاه میکنه.

-احوال مامان ؟

مامان لبخندی زدو گفت

مامان-آدم مگه میتونه خوشبختی بچه هاشو ببینه و بد باشه؟

خندیدمو جلو رفتم گونشو محکم بوسیدمو گفتم

-قربونت برم الهی.

مامان-خدا نکنه عزیزم.. یادم باشه حتما براتون یه اسفند دود کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–اووو حالا اینقدرام تعریفی نیستیم که چشممون بزنن ها.**

**ارسان–تو شاید.. ول من به این خوشتیپی مگه چشم نخورم.**

**برگشتم طرفشو اداشو در آوردم که خندیدو رو به مامان گفت**

**ارسان–مامان شما بگین؟ دروغ میگم؟**

**مامان خندیدو گفت**

**مامان–ماشا.. هردوتون مثل ماه میمونید.**

**–بله من ماه شب چهارده این پونزده.**

**ارسان–بله دیگه بایدم چهارده باشی..**

**بعدشم طوری که مامان نفهمه به موهام اشاره کرده. مامان خندیدو رفت سمت گاز. منم لبخند بدجنسی زدمو گیره ی موهامو باز کردم. سرمو به یک طرف کج کردم که آبشار موهای بلندم ریخت روی شونم. دستمو بردم زیرشونو الکی تکونش میدادم که مثلا خشک بشه و خودمم با چشم اطرافو نگاه میکردم ولی زیر چشمی ارسان و میپاییدم که چشماش روی موهام و صورتم خشک شده بود..یه جورایی انگار داشت با حسرت نگاه میکرد..الهی قربونش بشم..**

**دیگه دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم برای همین موهامو دوباره با گیره بستمو یه خیار از توی ظرف برداشتمو در حالی که گاز میزدم از آشپزخونه رفتم بیرون. بابا توی سالن نشسته بودو داشت اخبار نگاه میکرد...اووف این مردا رو جون به جونشون کنن از این اخبار سیر نمیشن.. سری تکون دادم و رفتم کنارش نشستم که بابا برگشت سمتمو بهم لبخند زد.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-احوال بابا جون گل خودم چطوره؟ نفس راحت میکشی بهزاد نیس نه؟**

**بابا خندیدو گفت**

**بابا-نه بابا... تو الیاس که رفتین حداقل اون بود توی خونه حالا که اونم رفته خونه سوت و کور شده ولی به این دلم خوشه که همتون خوشبختیدو سرو سامون گرفتین.**

**-الهی قربونتون برم..غصه نخوریدا..قول میدم زود به زود بیام مشهد..تازه بهزادو الیاسم که اینجان.**

**بابا-خبر نداری هنوز؟**

**با تعجب به بابا نگاه کردمو گفتم**

**-از چی؟**

**بابا-بهزادم قراره بیاد تهران زندگی کنه.**

**جیغی از خوشحالی کشیدمو از جام بلند شدمو گفتم**

**-واااااااااااای... جدی؟**

**بابا خندیدو گفتم**

**بابا-آره.. هم به خاطر کار خودش هم درس یاسمین.**

**-چه خوب.. مام از تنهایی در میاییم.**

**بابا-طفلی ارسان و یاسمین.. شما دو تا یکی بشین چی میکشن از دست شما.**

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم کنار بابا گفتم

-بابا؟ شما هم؟ مگه ما چی کار میکنیم؟

بابا-هیچی فقط اگه با هم دست به یکی کنین یه شهرو خراب میکنین. جرو بحثاتون که آدم باید سرش از فولاد باشه که بشینه به حرفای شما گوش بود... یه عمر توی همین خونه بودید..دیگه من که میشناسمتون.

-ا نخیرم...بهزاد شاید اینجوری باشه ولی من عمرا.

بابا لبخندی زدو گفت

بابا-خوشبختی بابا؟

از سوالش ناگهانیش جا خوردم.. تا اسم خوشبختی رو چی بزاریم؟ اگه همون یه کمبود زندگیمم رفع بشه آره خوشبخترین زن رو زمینم ولی الانم کنار ارسان همه چی دارم.. فقط..

-آره..

بابا دستی به موهام کشیدو گفت

بابا-هوای شوهرتو داشته باش..هیچ وقت نزار احساس کمبود چیزی رو داشته باشه.

با این حرف بابا یه چیزی توی وجودم فرو ریخت...یعنی ارسان با من کمبود داشت؟ آره..ارسان هیچ وقت با من کامل نمیشد.. همیشه توی یه زندگیش یه چیز کم میمونه.. ولی چی کار میتونم بکنم؟ خدایا یه راهی پیش روم بزار.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–نمیزارم بابا.. نمیزارم.**

**بابا سری تکون دادو مامان برای ناهار صدامون زد. بابا از جاش بلند شدو رفت سمت آشپزخونه..باید یه کاری میکردم.. ولی چیکار؟**

**خسته از فکرای تکراری ذهنم از جام بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه. بعد از ناهار مامان بابا رفتن بخوابن ولی من اصلا خوابم نمیومد. روی تخت کنار ارسان که دراز کشیده بود و ساق دستشو قائم گذاشته بود روی چشماش نشستمو با غرغر گفتم**

**–ارسان من خوابم نمیاد.**

**ارسان– ولی من خوابم میاد به شدت.**

**–ا یعنی چی؟ پاشو بریم بیرون.**

**ارسان دستشو برداشتو گفت**

**ارسان–کجا بریم خب؟**

**–نمیدونم.. بریم بیرون دیگه.. تازه به بهزادو الیاسم زنگ میزنیم بیان.**

**ارسان–چشم فقط بزار من یه کوچولو بخوابم بعد میریم.**

**–نعععععع.. الان بریم؟**

**قیافشو مظلوم کردو گفت**

**ارسان–یعنی یه ذرم نمیشه؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهامو انداختم بالا که ارسان چند لحظه همونطور نگام کردو وقتی دید فایده ای نداره دستشو دراز کردو بازومو کشید که باعث شد بیفتم رو تخت. سریع دستشو دورم حلقه کردو سرشو فرو کرد تو موهام. سعی کردم از بغلش بیام بیرون ولی بدتر منو به خودش فشار داد.

-ارسان... ولم کن...پاشو بریم.

سرشو از توی موهام در آوردو با چشمای خمار شده نگام کردو گفت

ارسان-میدونستی تازگیا خیلی بدجنس شدی؟

خندمو قورت دادمو گفتم

-نه.

ارسان سرشو فرو کرد تو گردنمو در حالی که گردنمو میبوسید گفت

ارسان-خیلی بدجنسی.. نمیگی موهاتو جلوی من اونجوری میکنی دلم ضعف میره برات..نمیگی دلم میسوزه که نمیتونم..

حرفشو قطع کردمو گفتم

-ارسان پاشو بریم.

دوباره سرشو اورد بالا زل زد تو چشامو گفت

-ولی من تا خستگیم در نره  هیچ جا نمیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد ازاون سرشو آورد جلو لباشو گذاشت روی لبام....چون ارسان برای من  با همه فرق داشت..

پامو به زمین کوبیدمو گفتم

-ارسان زود باش دیگه.

ارسان کتشو پوشیدو جلوی آیینه وایستادو در حالی که موهاشو شونه میزد گفت

ارسان-اینقدر حرص نخور.

با حرص نگاش کردمو گفتم

-از دست تو مگه میتونم حرص نخورم.

شونه رو گذاشت روی میز توالتو اومد به سمتمو دستمو گرفتو گفت

ارسان-یعنی من اینقد بدم؟

-نخیر بد نیستی ولی مثل این دخترای تازه عروس آماده شدنت اینقد طول میکشه ادم حوصلش سر میره... خوبه یه آرایشی چیزی نداشتی وگرنه اون موقع باید چی کار میکردم از دستت.

ارسان خندیدو در حالی که درو اتاق و باز میکرد گفت

ارسان-بیا بریم که خیلی جوش آوردی.

-میخواسته جوش نیارم؟ ظهر که اونجوری پیچوندی و نیاوردیم بیرون اینم از الان که ساعت ۸ داریم میریم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان روی سومین پله ایستادو برگشت سمتمو با نگرانی گفت

ارسان–دوست نداشتی؟ نمیخواستی با من...

خندیدمو سریع گونشو بوسیدمو گفتم

–نه دیوونه..این چه حرفیه..من منظورم اینه که بدقولی کردی عزیز دلم.

ارسان نفس راحتی کشیدو گفت

ارسان–آها از اون لحاظ..خب الان جبران میکنم...بدو بریم که زیر پای بهزادشون دیگه جنگل سبز شده.

بعد از اونم دستشو انداخت زیر پامو با یه حرکت کشیدم توی بغلش. خندیدمو گردنشو سفت چسپیدمو گفتم

–ارسان الان یکی میبینه زشته.. بزارم زمین.

ارسان–چه عجب نگفتی میندازی منو.

–ارساااان.

ارسان–جانم خانومم...هیس الان رسیدیم دیگه.

با این حرفش دیگه هیچی نگفتم و فقط با لبخند نگاش کردم. روی آخرین پله که رسیدیم منو گذاشت روی زمین. برگشتم سمتشو لبخندی زدمو خواستم چیزی بگم که صدای بهزادو از پشت سرم شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–هیییییییی..این چه حرکتی بود؟

با کلافگی برگشتم سمت بهزادو  گفتم

–تا حالا کسی بهت گفته خروس بی محلی؟

بعدشم به یاسی که کنارش وایستاده بودو داشت با خنده مارو نگاه میکرد برگشتمو گفتم

–جمع کن این شوهرتو.

یاسی بازوی بهزادو گرفتو گفت

یاسمین–مگه چی گفت شوهرم..خب راست میگه دیگه..این چه حرکت ۱۸+ بود شما انجام دادین؟

–عق... خوبه هنوز ۲۴ ساعتم از عروسیتون نگذشته اینجوری میگی.

بهزاد–مرسی عیال... هر چقدر گذشته باشه..بلاخره که شوهرشم.

–نه بابا..کاش زودتر شما ازدواج میکردین که اینجوری شوهرو عیال راه انداختین.

یاسمین–چیه حسودیت میشه؟

–من؟ فعلا که شما دارین چشماتون از حدقه در میاد به خاطر این که شوهرم فقط منو بغل کرده.

ارسان–راست میگه..واقعا که.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم دست منو دور بازوش قفل کردو با هم به سمت در رفتیم. اخ یعنی من مردم از خنده از دیدن قیافه های بهزادو یاسی که جفتشون داشتن با دهن باز مارو نگاه میکردن...آخی طفلکیا..هنوز دیشب اولین شبی بوده که با هم بودن..

الیاس و پردیس توی ماشین نشسته بودن. در عقب ماشین شونو باز کردمو در حالی که میشستم گفتم

-سلام بر بردار و زن بردار عزیز.

هردوشون به سمتم برگشتنو با لبخند جوابمو دادن. ارسانم بعد از من سوار ماشین شدو باهاشو احوال پرسی کرد. بلاخره بعد از ده دقیقه بهزادو یاسیم اومدنو راه افتادیم.

الیاس- یسنا برنامتون چیه؟ کجا میخواییم بریم؟

-من نمیدونم.

الیاس-خب یه جا مشخص کنیم بریم اینجوری که فقط تو خیابونا چرخ میخوریم.

بعد از اون راهنما زدو یه گوشه نگه داشت و بهزادم پشت سر ما نگه داشت. الیاس درشو باز کردو خواست پیاده شه که گفتم

-نه تو نرو.. بزار من میرم با بهی هماهنگ میکنم.

الیاس برگشت سمتمو با تعجب گفت

الیاس-بهی؟

-آره دیگه..آق دایی بهی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنیدو گفت

الیاس–خیلی خب برو.. ولی بهش اینجوری نگیا که باز یه ساعت باید وایستیم به جرو بحثای شما گوش بدیم.

–چشم.

درو باز کردمو خواستم پیاده شم که ارسان دستمو گرفتو گفت

ارسان–مواظب خیابون باش.

لبخندی بهش زدمو از ماشین پیاده شدم. بیشور بهزاد با این که دید از ماشین پیاده شدم ولی اصلا از جاش تکون نخوردو منتظر نگام کرد. خب بیا پایین از اون لامصب دیگه. چند لحظه وایستادم بلکه پیاده بشه ولی انگار نه انگار برای همین آروم پامو روی زمین کوبیدمو رفتم سمتش. نزدیک ماشین که شدم. بهزاد دنده عقب گرفت.چپکی نگاش کردمو رفتم جلوتر که دوباره دنده عقب گرفتو با یه لبخند بدجنس نگام کرد. یاسیم که کنارش غش کرده بود از خنده. مرض..رو کره ی زمین بخندی الهی..

دستامو توی جیب مانتوی نخیم فرو کردمو رفتم سمتش که بازم دنده عقب گرفت... که این طوریه آقا بهزاد.. باشه.

برگشتمو رفتم سمت ماشین الیاس. با این حرکتم بهزاد پشت سرم آروم میومدو هی بوق میزدو چراغ میداد ولی اصلا توجه نمیکردم. دیگه به ماشین الیاس رسیده بودم. در ماشینو باز کردمو نشستمو گفتم

–داداش برو کوهستان پارک.

رمان بازار
romanbazar.ir

الیاس–تو که باهاش صحبت نکردی.

–آره... مسخره بازی درآورد حالام هرجا ما رفتیم دنبالمون میادو حق نظر نداره..برو.

الیاس با خنده سری تکون دادو گفت

الیاس–امان از دست شما دوتا.

بعدشم ماشینو روشن کردو راه افتاد. توی راه بهزاد ده بار به گوشیه هممون زنگ زد ولی نمیزاشتم هیچکس جوابشو بده..باید ادب میشد تا یه بار دیگه با من کل نمیداخت. الیاس ماشینو توی پارکینگ پارک که بهزادم ماشینشو کنار ما پارک کرد. همه از ماشین پیاده شدیمو بهزاد اومد سمت ارسان و گفت

بهزاد–یعنی واقعا جمع کن زنتو..نمیدونم چی به روزتون آورده که همتون به حرفش گوش دادین.

ارسان–چون گله و مثل تو خل نیست.

پوزخندی زمو زبونمو برای بهزاد درآوردمو با الیاسشون رفتیم سمت در ورودی.

وارد کوهستان پارک شدیم اول از همه رفتیم بستنی خوردیم و بعد از اون رفتیم سراغ بازیا و اول از همه رفتم سراغ بازی محبوب خودم.. یه نگاه به بهزاد که داشت با یاسی حرف میزد کردمو رو به ارسان گفتم

–ارسان به بهزاد بگو بیاد.

ارسان–واسه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-بگو بیاد.**

**ارسان برگشتو بهزادو صدا کرد  و بعد از چند لحظه بهزاد اومد.**

**-بهزاد جونم؟**

**بهزاد برگشت سمت منو با چشمای گرد شده نگام کرد.**

**بهزاد-جاااااان؟**

**حالا نوبت من بود که تعجب کنم.بهزاد اینطوری جواب منو داد آیا؟ دهن باز کردمو تا خواستم حرف بزنم بهزاد گفت**

**بهزاد-نه نمیام چتر سوار شم.**

**مثل توپی که بادشو خالی کرده باشن وا رفتمو گفتم**

**-چرا؟**

**بهزاد-زیرا به دلیل این که..**

**-ا بهزاد ایت نکن بیا دیگه.**

**بهزاد-خوبه حالا من اذیت میکنم؟**

**-خب حالا من اذیتت کردم..بیا دیگه.**

**بهزاد-نچچچ.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-بهزادی؟**

**بهزاد-نععع.**

**-بهزاد جونم.**

**بهزاد- عمراا!!.**

**-درک.. با یکی دیگه میرم.**

**بعدشم برگشتمو دست یاسی گرفتمو بردمش سمت دکه بلیط فروشی.**

**یاسمین-میشه الان دقیقا مشخص کنی منو کجا میبری؟**

**-آره.. میخواییم چتر سوار شیم.**

**یاسی نگاهی به ارتفاعش انداختو گفت**

**یاسمین-چتر؟**

**-نه پس بادبادک..نمیای؟**

**یاسمین-اممم.. تا حالا اینو امتحان نکردم.. بدم نمیاد.**

**-ایول پس بزن بریم.**

**چون صفش خیلی شلوغ بود زیاد معطل شدیم. روی صندلی دونفره ی مخصوص نشستیمو کمربندامونو بستیم که صدای بهزادو شنیدم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–مواظب شلوارتون باشین چون شلوار اضافی نیاوردیما.

برگشتم که دیدم بهزادو ارسان روی صندلی سمت چپمون نشستن. زبونمو براش در آوردمو گفتم

–خوشمزه جون تو مواظب خودتو بیشتر از همه شوهر من باش که کاریش بشه میکشمت.

بهزاد–خاک بر سر شوهر ندیده.

اداشو در آوردمو که همون لحظه چترا شروع به حرکت کردنو از زمین فاصله گرفتیم . توی ارتفاع ۲۰ متری چترا وایستاد.(بچه ها من ارتفاع دقیق میله های چترو نمیدونم ولی باید همین حدودا باشه...اگه اشتباه ببخشید) کل مشهد زیر پامون بود. با ذوق خندیدمو برگشتم سمت یاسی که دیدم مثل گچ سفید شده.

–یاسی خوبی؟

یاسمین–خیر نبینی...اینجا کجاس منو آوردی؟

–یه جای خوب..نگا کن چه خوشگله.

یاسمین–خوشگلیش تو سرش بخوره... دارم سکته میکنم توی این ارتفاع.

خندیدمو هیچی نگفتمو زل زدم به منظره ی قشنگ روبرم. بلاخره بعد از ۵ دقیقا یهو چتر ازاد شدو با سرعت به سمت پایین اومدیم. نمیدونستم از ذوق بخندم یا از صلواتایی که یاسی هی میفرستاد تا بلایی سرمون نیاد..

از چتر پیاده شدیمو همه با هم رفیتم وسایل دیگه ولی پردیس هیچکدومشو سوارنمیشد آخه میترسید واسه بچش اتفاقی بیافته.. بلاخره بعد از کلی بازی

رمان بازار
romanbazar.ir

حدودای ساعت ۱۲ بود از کوهستان پارک اومدیم بیرونو  رفتیم شام خوردیمو الیاس مارو خونه ی بابا پیاده کردو خوش رفت خونشون. سریع در خونه رو باز کردمو آروم از پله ها رفتم بالا که مامان بابا بیدار نشن. در اتاقمو باز کردمو رفتم داخل و ارسانم بعد از من وارد اتاق شد. سریع لباسامو در آوردمو مسواک زدمو پردیم روتخت. ارسانم بعد از چند لحظه کنارم دراز کشیدو بغلم کردو کنار گوشم اروم گفت

ارسان–خوش گذشت بهت عزیزم؟

–اره خیلی.. مرسی.

ارسان–تشکر لازم نیست گلم...من واسه شادی تو هر کاری میکنم.

سرمو بیشتر توی سینش فرو کردم.

–خیلی دوست دارم.

ارسان–من عاشقتم.

بعدشم روی چشمامو بوسید و من یه بار دیگه با گرمای آغوش ارسان خوابیدم.

با احساس خیس شدن صورتم سریع چشمامو باز کردمو سیخ نشستم. تمام صورتم خیس بودو آب میچکید. سرمو برگردوندمو اطرافمو نگاه کردم که بهزادو دیدم که با یه پارچ آب وایستاده بالا سرم که با دیدن نگاه من لبخند ژکوندی زدو گفت

بهزاد–صبح بخیر هاپو جونی.

–تو اینجا چی کار میکنی بیشور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–هی عفت کلام داشته باشا.. اومدم تو رو بیدارت کنم.

–ارسان کجاست؟

بهزاد–صبح با بابات رفت شرکت.

با حرص نگاش کردمو درحالی که از روی تخت بلند میشدم گفتم

–و توام از فرصت استفاده کردی و اومدی تا کخ بریزی؟

بهزاد تک خنده ای کردو یه قدم رفت عقب و گفت

بهزاد–اختیار داری...اونو که تو میریزی...من اصولا تخصصم توی مردم آزاریه...اون شبو که یادته ؟تو خیابون؟

با یادآوری اون شب دوباره سرخ شدمو با سرعت رفتم بهزاد که یه جیغ کشیدو سریع از اتاق رفت بیرون و در اتاق بست. دستگیره ی درو کشیدم پایین ولی هر کاری کردم باز نشد.

–بهزاد با زبون خوش ول کن درو.

بهزاد–نعمع...

–بهزاد.

بهزاد–جان دل...

–با..ز... کن

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–نعع..

–اه اه.. مردم اینقد مثل تو ترسو ندیدم..خاک بر سرت.

بعدشم از جلوی در اومدم کنار که بهزاد خودش درو باز کرد. برگشتم سمتشو گفتم

–نه بابا انگار هنوز یه ذره غیرت داری.

بهزاد–خیال کردی ازت میترسم ضعیفه؟بیا ببینم چی کار میخوای بکنی.

–اوخی نگو اینو خیس شد شلوارم.

آروم آروم بهش نزدیک شدمو توی چند قدمیش خواستم با سرعت برم طرفش که دوباره یه جیغ زدو در رفت. خندیدمو سری تکون دادمو در اتاقمو بستم... واقعا گاهی اوقات دلم میخواد از دست کارای این بهزاد سرمو بکوبونم به دیوار.. مخصوصا کاری رو که سه شب پیش موقع رفتن به شهر بازی انجام داد واقعا حرصمو درآورد. پوفی کردمو رفتم گوشیمو از توی کفیم درآوردمو شماره ی ارسان و گرفتم. بعد از سه تا بوق جواب داد.

ارسان–جونم خانومم؟

–فدای تو...کجایی عزیزم؟

ارسان–صبح با بابا اومدم شرکت.چندتا پروژه رو اومدیم از نزدیک ببینم.

–آها..خب کی میایین؟

ارسان–ظهر میاییم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-باشه..راستی بلیط گرفتی؟**

**ارسان-آره عزیزم... واسه ساعت ۱ امشب.**

**-وای چرا اینقد دیر؟**

**ارسان-همینم به زور گیر آوردم.. خودت که میدونی فردا اول مهره.**

**-باشه عزیزم... ظهر میبینمت..کاری باری؟**

**ارسان-نه مواظب خودت باش عزیز دلم.. خدافظ.**

**-خدافظ عزیزم.**

**گوشی رو قطع کردمو گذاشتم روی میز. امشب برمیگشتم تهران چون از فردا کلاسام شروع میشد. بهزادشونم با ما میومدن...ولی بازم جای خالی یه نفر بهم دهن کجی میکرد...آیلین.. الان خواهرم کجاست؟ داره چی کار میکنه؟ خیلی دلم هواشو کرده..خیلی دلتنگشم..طفلک مهری جون چه زجری میکشه از نبود تک دخترش..**

**با یادآوری مهری جون لبخندی زدمو تصمیم گرفتم قبل از رفتن برم بهش سر بزنم برای همین حولمو برداشتمو رفتم یه دوش ده دقیقه ای سریع گرفتمو اومدم حاضر شدمو از اتاق رفتم بیرون.وارد آشپزخونه که شدم دیدم بهزاد پشت میز نشسته و داره صبحانه میخوره.**

**-ببینم تو کارو زندگی نداری همیشه اینجا پلاسی؟ اصلا یاسی کجاست؟**

**بهزاد چپ چپ نگام کردو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–خونه ی مامانش...منم اومدم خونه ی خواهرم..من که مامان ندارم برم خونه ی مامانم.. هی مامان کجایی که بچت یتیمه..

رفتم طرفشو محکم زدم پس کلشو گفتم

–ببند بهی.

بهزاد–مرض بهی..نگفتم اسم رعنای منو قشنگ تلفظ کن.

–باشه رعنا جون.

بعدشم نشستم سر میزو و برای خودم لقمه گرفتم.

–مامان کو؟

بهزاد–تو جیب من..رفته خرید.

–خب میشه دقیقا مشخص کنی تو الان اینجا چی کار داری؟

بهزاد–تست فضول سنجیه.

–نمکدون.

بعدشم از جام بلند شدمو در حالی که از آشپزخونه می اومدم بیرون گفتم

–من میرم به مهری جون یه سر بزنم..اگه دیر کردم نگران نشین.

بهزاد–نترس کسی نگران تو نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–تو شاید...چون تو اصولا آدم نیستی.**

**بهزاد از جاش بلند شدو خواست بیاد طرفم که خندیدمو سریع رفتم سمت در خونه. از خونه اومدم بیرونو یه دربست گرفتم.**

**کرایه تاکسی رو حساب کردمو از ماشین پیاده شدمو جلوی در بزرگ سفید رنگ خونشون وایستادم. لبمو گاز گرفتم تا یه وقت بغضم نشکنه .. رفتم سمت آیفون و با تردید زنگ زدم. بعد از چند لحظه در باز شد. وارد خونشون شدم.. دقیقا مثل قبل بود. همون استخر مستطیل شکل بزرگ.. همون درختا...همون گلا..**

**محو تماشای خونه شده بودم که با صدای مهری جون به خودم اومدم.**

**مهری جون–سلام عزیزم.**

**برگشتم سمتشو لبخندی بهش زدمو سریع رفتم سمتش و توی آغوشش فرو رفتم. بعد از چند لحظه از آغوشش بیرون اومدمو با لبخند گفتم**

**–خوبید؟**

**مهری جون خندیدو گفت**

**مهری جون–مگه میشه دیگه بد باشم؟**

**فکر کردم به خاطر این که اومدم پیشش میگه برای همین لبخندی زدمو هیچی نگفتمو با هم رفتیم داخل. مانتو و شالمو درآوردمو روی مبلای داخل حال نشستم که مهری جون گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری جون–برم برات یه شربتی چیزی بیارم.

–نه نه..من الان صبحانه خوردم میل ندارم.

مهری جون– وا اینجوری که نمیشه..پس برات میوه میارم.

–مرسی.

لبخندی زدو خواست بره سمت آشپزخونه که سریع گفتم

–میشه برم اتاق آیلی؟

مهری جون–مگه آدم برای رفتن به اتاق خواهرش اجازه میگیره؟

لبخند غمگینی زدمو از جام بلند شدمو رفتم اتاق آیلی..جلوی در اتاقش وایستادمو به برچسب پو روی درش خیره شدم...با هم این پرچسب و روی درش زدیمو و بعدشم آیلی هر کار کرد نتونست بکنتش و این یه خاطره شد واسه همیشه. بغضمو قورت دادمو دستمو گذاشتم روی دستگیره و آروم درو باز کردم.

چشمامو بستمو آروم وارد اتاقش شدم..اتاقش هنوزم بوی عطرشو میداد.. هنوزم بوی عطر همیشگیشو میداد..یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید..آروم چشمامو باز کردمو و اولین چیزی که  دیدم تختش بود که.....

نه این امکان نداره.. آیلین؟ این رویاست.. اینی که رو تخت خوابیده آیلی نیست.. دستمو گذاشتم جلوی دهنمو با بهت به تخت خیره شدم....با قدمای لرزون جلو رفتمو کنار تختش نشستم.. دستامو بردم جلو آروم گذاشتم روی گونش...حقیقت داشت..آیلی بود..خواهرم بود...اشکام تند تند پشت سر هم روی گونم سر میخوردن.. دستمو توی موهای لختش فرو کردمو از روی صورتش زدم کنار که

رمان بازار
romanbazar.ir

تکونی خوردو چشماشو باز کرد. چند لحظه با تعجب بهم نگاه کرد بعد از جاش بلند شدو با بهت گفت

آیلین-یس..یسنا؟

لبمو گاز گرفتمو با چشمای اشکی نگاش کردمو گفتم

-خیلی بی معرفتی.

بعد از اون از جام بلند شدمو راه افتادم سمت در اتاق که آیلی سریع از جاش بلند شدو اومد دستمو گرفتو گفت

آیلین-ک...کجا میری؟

برگشتم سمتشو پوزخندی زدمو گفتم

-مگه همینو نمیخواستی؟ نمیخواستی من نباشم؟ پس من میرم...میرم و فراموش میکنم آیلینی وجود داشته.

با بهت سرشو تکون دادو گفت

آیلین-نه..نه ...دوباره نه...بسه این همه رنج.

بعد از اون جلو اومدو محکم بغلم کرد و در حالی که منو به خودش فشار میداد با بغض گفت

آیلین-به خدا من نمیخواستم بگم چون میترسیدم عذاب بکشی...چون عذاب میکشیدم.. چون...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه نتونست ادامه بده چون بغضش ترکیدو سرشو گذاشت روی شونم و شروع کرد به گریه کردن...هنوزم نمیتونستم باور کنم آیلی برگشته...خواهرم برگشته پیشم.. الان کنارمه...تو بغلمه.. ولی پس چرا من کاری نمیکنم؟مگه همینو نمیخواستم؟ یسنا چت شده؟این آیلینه...همینی که الان شونه های ظریفش داره توی بغل تو میلرزه...پس چرا کاری نمیکنی؟ چرا آرومش نمیکنی؟ چرا نمیگی اروم باش؟

چشمامو بستمو اجازه دادم اشکام با شدت بیشتری روی گونم سر بخورن.ناخودآگاه دستامو که بی حرکت کنارم افتاده بود اوردم بالا بازوهای آیلی رو گرفتمو از بغلم کشیدمش بیرونو زل زدم به چشماش.

-این بود خواهریت؟ این بود معرفتت؟خوب خواهری رو در حقم تموم کردی...رفتی که تنبیهم کنی؟ اومدیو هیچی بهم نگفتی تا همیشه توی بی خبری دست پا بزنم آره؟

دوزانو نشستم روی زمینو ادامه دادم

-خیلی بد راهی رو برای تنبیهم انتخاب کردی...میدونی چی کشیدم؟ میدونی چه بلایی سرم اومده؟ میدونی یا از دل خواهر نامردت بی خبری؟

آیلین نشست روبرومو سرمو توی بغلش گرفت. منم با احساس بوی تنش به لباسش چنگ زدمو خودمو بهش فشار دادم.. حالا میفهمیدم چقدر دلتنگش بودم...حالا که تو بغلشم.. خدایا چرا من از این آغوش محروم کردی؟ چرا اینجوری شد؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که بلاخره آروم شدم ولی هنوزم نمیخواستم از بغل آیلی بیام بیرون... اونم هیچی نمیگفتو توی سکوت فقط موهامو ناز میکرد. توی حال خودمون بودیم که مهری جون درو باز کردو با دیدن ما لبخندی زدو گفت

مهری جون-دخترای لوس من...پاشید بیایید یه ساعته اینجائید که چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کمرنگی زدمو از بغل آیلی اومدم بیرونو گفتم

-چشم...میاییم الان.

مهری جون لبخندی زدو از اتاق رفت بیرون. برگشتم سمت آیلی و نگاش کردم... صورتش فرقی نکرده بود فقط پوستش یه ذره تیره تر شده بود.

آیلین-این مدل ابرو خیلی بهت میاد.

آهی کشیدمو گفتم

-خیلی وقته ابروهامو اینجوری برمیدارم..همه میدونن..فقط خواهرم که از جونم برام عزیزتره نمیدونه...خیلی جالبه نه؟

آیلین-باید میرفتم.

-برای کدوم دلیل منطقی؟

آیلین-دلیلی که کسی نه درک میکنه نه کسی میدونه.

-هه.. یه روزی میگفتی تنها کسی که توی زندگیت درکت میکنه و رازاتو میدونه منم.

آیلین-هنوزم هستی.

-پس بگو دلیلتو.

آیلین-نمیتونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-اینقد سخته؟**

**آیلین- برای من آره..ولی بدون دلیلم به اندازه کافی منطقی هست ولی هیچ وقت ازم نخواه بگم بهت.**

**نفس عمیقی کشیدمو گفتم**

**-چرا بهم نگفتی اومدی؟تاکی میخواستی خودتو پنهان کنی؟**

**آیلین-من تازه دیشب رسیدم.**

**-یعنی اگه من نمی اومدم دیدن مهری جون توام اصلا بهم خبر نمیدادی اومدی..نه؟**

**آیلین- تو هنوزم یاد نگرفتی زود قضاوت نکنی؟چرا بهت میگفتم.**

**-چرا جوابای ایمیلای آخریمو نمیدادی؟**

**آیلین-چون درگیر کارای دانشگاه و برگشتم به ایران بودم برای همین نمیتونستم.**

**دیگه هیچ نگفتمو زل زدم به گلای قالی که آیلی زد به شونمو گفت**

**آیلین-اگه بازجوییت تموم شد پاشو بریم که الان مهری صداش درمیاد.**

**برگشتم سمتشو با اخم نگاش کردمو گفتم**

**-چیه نکنه انتظار داری ازت هیچی نپرسمو صاف وایستم نگات کنم؟**

**خندیدو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–به قول بهزاد هنوزم هاپویی که..

با حرص نگاش کردمو گفتم

–میخوای هاپو بودنو بهت نشون بدم؟

آیلین–نه نه...قبلا خیلی خوب بهم نشون دادی.. حالا میشه بریم؟

لبخندی زدمو از جام بلند شدمو با آیلی از اتاق اومدیم بیرونو آیلی رفت دست و صورتشو بشوره. روی مبل دونفره ی توی هال نشستم... پس حدسم درست بوده آیلی هنوزم ارسان دوست داشته و به خاطر ما رفته.. اونوقت من ازش گله میکنم چرا بهم هیچی نگفته؟طفلی خواهرم توی این سال ها چی کشیده.. ای خدا این چه سرنوشتیه من دارم آخه...چرا باید سرنوشت دونفرو خراب کنم؟چرا باید آیلین نباید با عشقش باشه؟چرا ارسان باید تا آخر عمر پدر نشه؟

آیلین–هووووی...یسنا کجایی؟

به سمت آیلی که کنار مبل وایستاده بود برگشتمو به چشماش نگاه کردم..من در برار این چشما مسئولم..من در برابر این چشما و چشمای مشکی ارسان مسئولم... از خودم بد اومد که به خاطر من این دوتا از هم جدا شدن...خیلی بدم اومد.

از جام بلند شدمو آیلی رو بغلش کردمو در حالی که به خودم فشارش میدادم کنار گوشش گفتم

–منو میبخشی دیگه؟نه؟

آیلین–یسنا خوبی؟ برای چی ببخشمت آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبامو روی هم فشار دادمو تا خواستم حرف بزنم صدای مهری جون بلند شد

مهری جون– وای بچه ها من به جای شما حالم بهم خورد..یسنا به خدا آیلی دیگه نمیره که اینجوری دو دستی چسپیدیشا..

از بغل آیلی اومدم بیرونو در حالی که بغضمو قورت میدادمو سعی میکردم لبخند بزنم گفتم

–اگه این دفعه خودشم بخواد بره من نمیزارم دیگه.

با محبت به هر دومون نگاه کردو گفت

مهری جون–حقا که واقعا مثل دوتا خواهرید..بیایین صبحانه حاضر کردم بخورید.

با آیلی رفتیم آشپزخونه و پشت میز نشستیم.با این که صبحانه خورده بودم ولی از بس گریه کرده بودم دلم داشت ضعف میرفت برای همین دوباره یه صبحانه ی کامل خوردم. بعد از صبحانه هم با آیلی رفتیم توی اتاقشو کلی با هم حرف زدیم..البته بیشتر اون تعریف میکرد تا من. چون همه ی خاطرات من توی این چند سال با ارسان بودو نمیتونستم بگم..نمیخواستم حتی برای یه ثانیه هم خواهرم عذاب بکشه..حق اون اون یه زندیگی عالی و خوشبختی بود چون یه فرشته بود...فرشته ای که نظیرش روی زمین نیست..ولی من خیلی راحت دل یه فرشته رو شکستم..

توی این سه سال آیلی تنها کارش فقط درس خوندن بوده برای همین ۲ سال زودتر تموم کرده...توی این مدتم چند از دانشجو های ایرانی و خارجی دانشگاهشون ازش خواستگاری کردن ولی اون قبول نکرده...یعنی این نشون میده هنوزم ارسان و دوست داره؟ یعنی هنوزم مثل اون وقتا حاضر هر کاری براش انجام بده؟

توی همین فکرا بودم که با صدای زنگ گوشیم از فکر اومدم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–زود جواب بده که جای حساسشه؟

هه..جای حساس چی؟ حتما داره یه خاطهر از کلاساشو تعریف میکنه دیگه. از جام بلند شدمو گوشیمو از توی کیفم در آوردم که دیدم ارسان.

–جانم عزیز؟

ارسان–کجایی خانوم؟

–من خونه ی آیلینشونم...بهزاد بهت نگفت؟

ارسان–نه بابا..میخواد یه کلمه حرف بزنه انگار جونش میخواد بالا بیاد...خب حالا کارت اونجا تموم شد؟ بیام دنبالت؟

–نه بابا هنوز کلی دیگه حرف داریم با آیلی بزنیم.

ارسان–آیلین؟ یسنا خوبی؟

–هیییییی....راستی بهت نگفتم..آیلی دیشب برگشته و به من خبر نداده...الانم پیششم.

ارسان با لحنی که شادی و تعجب توش بود گفت

ارسان–جدی میگی؟ پس لازم شد منم حتما بیام اونجا...به زن دایی بگو ناهارو حاضر کنه که اومدم.

–دیگه چی؟ چه پرو پرو خودشم سریع برای ناهار دعوت میکنه...نخیر اگه میخوای بیای باید همینجوری بیای آقا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–عمرا...من الانم گشنمه ناهار نباشه هیچ جا نمیام.

–خب من که روم نمیشه برم به مهری جون اینجوری بگم.

ارسان–پس برو گوشی رو بده خودم میگم بهش.

–حقا که واقعا به سنگ پای قزوین میگی زکی... گوشی دستت الان بهش میدم.

بعد از اون از اتاق اومدم بیرنو رفتم سمت آشپزخونه

–مهری جون؟

مهری جون که داشت توی سینک میوه میشست با صدای من به سمتم برگشتو با تعجب نگام کرد که گوشی رو به سمتش گرفتمو گفتم

–ارسان با شما کار داره.

لبخندی زدو دستاشو شستو اومد گوشی رو از دستم گرفت. منم برگشتم اتاق آیلی.

آیلین–چی شد؟

–هیچی آقای شکموی ما میگه منم میام اونجا ولی باید برام ناهار درست کنین.

لبخندی زدو گفت

آیلین–خب بیاد..عیب نداره.

–نمیدونم وا... فعلا که داره با مهری جون صحبت میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلی ابرویی بالا انداختو دیگه هیچی نگفت. از جاش بلند شدو لب تابشو روشن کردو رو به من گفت

آیلین-پایه ی یه قر که هستی.

دستامو از پشت گذاشت روی تخت و بهشون تکیه دادمو گفتم

-اووووف تو فکر کن من یه درصد نباشم.

باندای لبتابشو وصل کردو یه آهنگ شاد پلی کردو گفت

آیلین-بیا وسط.

ابرویی به معنای نه بالا انداختم که آیلی اومد دستمو گرفتو کشید. از جام بلند شدمو با کمرم یه ضربه به کمر آیلی زدم که باعث شد بیفته رو تخت. برگشتو با حرص نگام کرد که خنده ی بدجنسی کردمو با آهنگ شروع کردم به رقصیدن..آیلی بعد از این که حسابی حرص خورد از جاش بلند شدو با من شروع کرد به رقصیدن...

بلاخره بعد از این که کلی رقصیدیمو انرژیمونو تخلیه کردیم نشستیم.

-واااااااااای مردم...

آیلی در حالی که نفس نفس میزدو داشت خودشو با یه کتاب باد میزد گفت

آیلین-من یا تو؟آخخخخ...ولی خیلی حال داد...یادش بخیر قبلنا هر وقت میرفتیم خونه ی هم همیشه با هم میرقصیدیم و از بس سرو صدا میکردیم مامانامون از خونه میرفتن بیرون ولی همیشه اون بهزاد مارمولک توی خونه میموندو مارو اذیت میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یادآوری اون خاطرات لبخندی زدمو هیچی نگفتم. بعد یه ربع آیلی لباساشو عوض کردو با هم از اتاق اومدیم بیرون. مهری جون توی آشپزخونه داشت سالاد درست میکرد.

–مهری جون من واقعا شرمندتونم که آقای ما اینقد رو داره ها.

به سمتم برگشتو خنیدیدو گفت

مهری جون–دختر یه هنی یه هونی...نمیگی میترسم؟نه بابا من خودم به اخلاقای ارسان آشنایی دارم....بعدشم تا شب که میخوایین برین مهمون مایین.

–چیییی؟

مهری جون– الان که ارسان و عموت میان...برای شبم زنگ زدم مامانت اینا رو دعوت کردم.

–وای شما که اینجوری کلی توی زحمت میوفتین.

مهری جون–نه بابا چه زحمتی؟ بلاخره دخترم که برگشته باید سور بدم دیگه.

خندیدمو گفتم

–اون که بعله...به هر حال هر کاری هست بگین من انجام میدم.

مهری جون–نه عزیزم..تو برو پیش آیلی که فکر کنم الان دق کنه بچم.

لبخندی زدمو رفتم سمت حال...تا خواستم روی مبل بشینم زنگ درو زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما ارسانه..

رفتم سمت آیفون و با دیدن ارسان لبخندی زدمو درو براش باز کردم. در ورودیم باز کردمو منتظرش وایستادم.

-پخخخخخخخخ...

ارسان به سمتم برگشتو خیلی ریلکس نگام کردو گفت

ارسان-هنوز خیلی جوجه ای.

لبامو به حالت قهر جمع کردمو خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفتو کشید که باعث شد بیفتم تو بغلش. با لذت گونمو بوسید که سریع گفتم

-ارسان ولم کن الان یکی میاد زشته.

با این حرفم ارسان حلقه ی دستاشو از دورم باز کرد و با هم به سمت سالن رفتیم. مهری جونو آیلی هر دوشون روی مبل نشسته بودن که با دیدن ارسان سریع از جاشون بلندش شدنو اول از همه مهری جون اومد سمت ارسانو باهاش احوال پرسی کرد. با لبخند داشتم بهشون نگاه میکردم که متوجه نگاهای خیره ی آیلی به ارسان شدم.

برگشتم سمتشو با دقت نگاش کردم که از دیدن برق چشماش احساس کردم ضربان قلبم کند شد...برق چشماش همون برق قدیمی بود..من خوب این نگاهو میشناختم..این نگاه فقط مخصوص ارسان بود...پس یعنی هنوزم..نه خدایا..نـــــــــــــه...این حقیقت نداره..نباید حقیقت داشته باشه...

احساس میکردم گوشام داره زنگ میزنه.. حس میکردم هنوزم توی سه سال پیشم چون نگاه آیلی همون بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای ارسان که داشت با آیلی حرف میزد به خودم اومدم. ارسان جلوی آیلی وایستاده بودو دستشو به سمتش دراز کرده بود.

ارسان–حالا دیگه برمیگردی و به ما خبر نمیدی..آره؟

با این حرف ارسان آیلین تکونی خوردو لبخند ملیحی زدو در حالی که با ارسان دست میداد آروم گفت

آیلین–نه این چه حرفیه؟من هنوز تازه دیروز رسیدم.

ارسان–نه بابا...میخواسته یک هفته از اومدنت رد شه بعد به ما بگی؟

آیلین خندیدو سرشو انداخت پایینو هیچی نگفت.ارسان لبخندی زدو دست آیلی رو ول کرد. بعد از اون برگشت طرف منو کتشو درآورد که سریع رفتم جلو ازش گرفتم تا آویزون کنم. کتشو توی کمد جلوی در آویزون کردمو برگشتم پیششون.مهری جون رفته بود آشپزخونه و ارسان و آیلی روی دو تا مبل جدا ولی کنار هم نشسته بودن و آیلی سرش پایین بود...تمام وجودم فرو ریخت..اگه تا الان یه ذرم شک داشتم که آیلی ارسان دوست داره الان دیگه یه درصدم شک ندارم چون این حرکات آیلی رو من خوب میشناسم.. این حرکات فقط مخصوص ارسان بود..یعنی بعد از این همه سال هنوزم مثل قبل دوسش داره؟ یعنی اونم مثل من ارسان براش از جونشم عزیزتره؟

دوباره همه ی فکرا به ذهنم هجوم آوردن..اگه من نبودم ممکن بود ارسان به آیلی علاقه مند بشه..اگه من نبودم و ارسان با آیلی ازدواج میکرد الان خوشبخت بودنو ارسان پدر بود..اگه..اگه..اگه..

توی همین فکرا بودم که با صدای مهری جون به خودم اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری جون–یسنا..چرا اینجا وایستادی؟

به سمتش برگشتم که دیدم با یه سینی شربت پشتم وایستاده و داره با تعجب نگام میکنه. سعی کردم لبخند بزنمو در حالی که سینی رو ازش میگرفتم گفتم

–هی.. هیچی..توی فکر رفته بودم..اینم بدین من میبرم.

بعدشم سریع برگشتمو رفتم سمت آیلینشون. بعد از این که همه شربت برداشتن خودمم یکشیو برداشتمو کنار ارسان نشستم که دستشو دور شونم حلقه کرد. لبخندی بهش زدمو مشغول خوردن شربتم شدم ولی ذهنم خیلی درگیر بودو سوالای زیادی توی سرم بود که بازم مثل سه سال پیش براشون جوابی نداشتم...

نیم ساعت بعد عمو رضا هم اومد و منو آیلی سریع میزو چیدیمو ناهار خوردیم.

بعد از ناهار همه دورهم نشسته بودیمو داشتیم میوه میخوردیم که عمو رضا گفت

عمو رضا– راستی شما امشب پرواز دارین؟

ارسان–آره..دیگه از فردا کلاسای یسنا شروع میشه باید تهران باشیم.

آیلین–ی..یعنی امشب میخوایین برین؟

به سمتش برگشتم به چشمای پر از تشویشش زل زدمو گفتم

–آره.. فکر نکنم تا عید دوباره بیاییم.

نفهمیدم چه جوری این حرف و زدم ولی حس خوبی نداشتم. آیلی چند لحظه نگاش بین منو ارسان در گردش بودو بعد از اون آب دهنشو قورت دادو سرشو پایین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–خب زن دایی اگه اجازه بدین ما رفع زحمت کنیم.

مهری جون–وا کجا میخوایین برین؟ چند ساعت دیگه خانواده ی یسنام میان.

–نه دیگه اگه اجازه بدین ما بریم باز شب همه با هم میاییم.. اینجوری شمام کمتر تو زحمت میافتین.

عمو رضا–این چه حرفیه عمو جون..چه زحمتی؟نمیخواد جایی برین الانم پاشین برین توی اتاق استراحت کنید.

–نه بریم بهتره.. آخه باید لباسمو عوض کنم.

مهری جون سری تکون دادو گفت

مهری جون–باشه..هر جور راحتین..فقط شب دیر نکنین که من کلی مهمون دعوت کردما.

از جام بلند شدمو با لبخند گفتم

–چشم..حتما.

بعد از روی مبل روسری و مانتومو برداشتمو رفتم اتاق آیلی تا بپوشمشون. از اتاق اومدم بیرون که دیدم ارسان کتشو پوشیده جلوی در منتظر من وایستاده. سریع به سمتش رفتم دستشو گرفتمو از عمو رضا و مهری جون خداافظی کردیمو و وقتی خواستم از خونه بیاییم بیرون آیلی رو یه بار دیگه بغلش کردمو گونشو بوسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خونه اومدیم بیرونو رفتیم سمت سونتای نوک مدادی بابا. توی راه فکرم خیلی مشغول بود ونمیدونم چرا ولی خیلی استرس داشتم. اصلا حواسم به دروبرم نبود که با احساس گرمای دست ارسان به خودم اومدم.

ارسان-چرا دستات اینقدر یخه؟ خوبی؟

به سمتش برگشتم سعی کرد لبخند بزنمو گفتم

-آره..خوبم..فکر کنم یه ذره فشارم افتاده.

ارسان-میخوای یه بستنی چیزی برات بگیرم؟

-نه نه اصلا..بریم خونه استراحت میکنم خوب میشم.

ارسان-مطمئن؟

یه بار با اطمینان پلک زدمو گفتم

-مطمئن.

دیگه تا رسیدن به خونه هیچی نگفتیم و بعد از این که ارسان ماشینو پارک کرد با هم رفتیم داخل و بعد از عوض کردن لباسامون خوابیدیم.

طرفای ساعت ۵ بود که از خواب بیدار شدم. از جام بلند شدمو به کنارم نگاه کردم که دیدم ارسان غرق خوابه. اینقد خوابش عمیق بود که دلم نیومد بیدارش کنم برای همین آروم از تخت اومدم پایینو حولمو برداشتم و رفتم تا دوش بگیرم. سریع

رمان بازار
romanbazar.ir

دوش گرفتمو اومدم لباسامو عوض کردمو همونطور که کلاه حمومم سرم بود رفتم پایین.  وارد آشپزخونه که شدم دیدم مامان داره چای درست میکنه.

-سلام بر مامان گلم.

با لبخند به سمتم برگشتو جوابمو داد که منم یکی از صندلیا رو کنار کشیدمو نشستم روش.مامانم یه فنجون چای جلو گذاشتو روبروم نشست.

مامان-چه خبر از آیلی؟ حتما دوساعت داشت فیلم هندی بازی میکردین..نه؟

-وا شما از کجا فهمیدین؟

مامان-حدس میزدم..حالا چرا یهویی و بدون خبر برگشت؟

-نمیدونم..نه دلیل رفتنشو میگه نه اینجوری اومدنش..میگه دلیلی که دارم فقط برای خودم منطقیه و هیچکس درکم نمیکنه.

مامان-یعنی به تو و زندگیت ربط داره؟ چون تو قبل از ازدواج تو اصلا به خارج رفتن فکرم نمیکرد بعد از تو یهویی اینجوری شد.

سرمو پایین انداختمو در حالی که با دسته ی فنجونم بازی میکردم گفتم

-نمیدونم...شاید آره شاید نه.

مامان-به هر حال..میدونی که امشب خونشون دعوتیم..مهری سفارش کرده که زودتر بریم یه ذره کمکش کنیم پس زود حاضر شو..ارسان بیدار شده؟

یه ذره از چاییمو خوردمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نه الان بیدارش میکنم...بابا اومده؟**

**مامان-نه ..ما تا حاضر شیم اونم میاد.**

**دیگه چیزی نگفتمو بعد از این که چاییمو خوردم از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقم. ارسان هنوزم خواب بود برای همین به سمتش رفتمو در حالی که اروم بازوش تکون میدادم گفتم**

**-ارسان...عزیزم..**

**یه ذره تو جاش جابجا شد ولی چشماشمو باز نکرد برای همین دوباره تکونش دادمو صداش کردم که چشماشو باز کرد.**

**-سلام عرض شد آقا..نمیخوای پاشی؟**

**از جاش بلند شدو روی تخت نشستو در حالی که با دستش موهاشو مرتب میکرد گفت**

**ارسان-سلام..ساعت چنده؟**

**-۵/۱۵.. دیگه کم کم باید حاضر شیم بریم.**

**هیچی نگفتو از جاش بلند شدو رفت سمت حموم. منم شروع کردن به خشک کردن موهام. وقتی موهام خشک شد فقط جلوی موهامو پوش دادمو آزاد ریختم دورم. رفتم سمت کمدمو درشو باز کردمو به لباسای توش خیره شدم.بلاخره بعد از کلی گشتن یه کت و دامن عنابی پیدا کردمو خواستم بزارم روی تخت که صدای ارسان از توی حموم اومد.**

**ارسان-یسنا..**

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع لباسو گذاشتم روی تخت رفتم پشت در.

-جانم؟

ارسان-میشه حولمو بدی..فراموش کردم.

رفتم حولشو از توی کمد برداشتمو بهش دادم. لباسامو عوض کردمو نشستم پشت میز توالت تا آرایش کنم که همون لحظه ارسان از حموم اومد بیرون.

-عافیت باشه عزیزم.

کانال تلگرام رمانچی

ارسان-سلامت باشی.

آرایش کردنم که تموم شد ارسانم حاضر بود. بعد از این که کلی عطر روی خودم خالی کردم با هم رفتیم پایین که همون موقع در زدن. سریع به سمت آیفون رفتم که دیدم الیاس و بهزادن.

خلاصه بعد از یه ربع علافی بلاخره بابا اومدو همه با هم رفتیم سمت خونه ی آیلینشون.

@romanchii

-ارسان مامان بابا نیومدن؟

ارسان-نه .مامان یه ذره پا درد داشت برای همین نیومد گفت توی فرصت مناسب تر.

-ا پس چرا تو به من نگفتی یه زنگ بزنم حالشونو بپرسم.

ارسان-فراموش کردم عزیزم..حالا بیا بریم داخل زنگ بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این که خود آیلینشو کم جمعیت بودن ولی خیلی خانواده ی بزرگی بودنو آیلی ۵ تا خاله و ۳ دایی و ۳تا عمو و ۱ عمه داشت که میشید مامان ارسان و خدایی خیلی ماه و مهربون بود.

وارد خونه که شدیم هیچکس به غیر از ما و خاله کوچیکه ی آیلی نیومده بود. بعد از کلی احوالپرسی رفتم اتاق آیلی تا لباسمو عوض کنم. بدون در زدن در اتاقشو باز کردم که آیلی یهو از جا پریدو بلیزی که دستش بود گرفت جلوش. خندیدمو رفتم داخلو در حالی که درو میبستم گفتم

-بنداز دستتو...خودیم.

آیلی با حرص نگام کردو در حالی لباسشو میپوشید گفت

آیلین-مرض...عین گاو سرشو میندازه پایین میاد داخل.

-بیشور..گاو خودتی.

آیلین-کاملا معلومه کیه؟

بعدشم رفت نشست پشت میز توالتشو شروع کرد به آرایش کردن. منم وسایلمو گذاشتم روی تختشو لباسامو عوض کردم.

-تو چرا اینقد دیر حاضر شدی؟

آیلین-وای هیچی نگو که به خدا نا ندارم حرف بزنم...از ظهر که شما رفتین مهری اینقد بهم کار داده بود تا الان که اصلا فرصت هیچی نداشتم..

-تو کی میخوای یاد بگیری مامانتو به اسم صدا نزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–هیچ وقت..اینجوری بیشتر حال میده.

سری از روی تاسف براش تکون دادمو روی تخت نشستم تا آرایشش تموم بشه و با هم بریم. بلاخره بعد از یه ربع آیلی از آیینه دل کندو از جاش بلند شدو گفت

آیلین–چطورم؟

نگاهی به سرتاپاش کردم با ذوق گفتم

–واااااای آیلی جونم...مثل همیشه...افتضاااااااااااااااح.

با این حرفم خنده ی آیلی محو شدو دوباره برگشت خودشو توی آیینه نگاه کردو گفت

آیلین–بیشور.. به این خوشگلی.. فکر میکنی ارس..

حرفشو قطع کردو از توی آیینه با اضطراب بهم خیره شد..منم با بهت زل زدم توی چشماش.. یعنی میخواست بگه فکر میکنی ارسان خوشش میاد؟ یعنی تمام مدت فقط این تو فکرش بوده که به چشم ارسان میاد یا نه؟

آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم به خودم مسلط بشم برای همین لبخندی زدمو در حالی که از جام بلند میشدم گفتم

–شوخی کردم..خیلی خوب شدی...بریم که فکر کنم همه مهموناتون اومدن دیگه.

بعد از اون سریع به سمت در رفتمو از اتاق اومدم بیرون. خدایا ازت میخوام همه فکرای من اشتباه باشه و آیلی اصلا ارسان دوست نداشته باشه..اگه اینجوری باشه نمیتونم..نمیتونم دیگه با خیالات زندگی کنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

اون شب از مهمونی هیچی نفهمیدمو همش توی فکر بودم.. حتی به شوخی های بهزادم توجهی نمیکردمو اصلا جوابشو نمیدادم. ارسانم مدام ازم میپرسید چی شده..منم همش در جوابش لبخندی میزدمو میگفتم هیچی... واقعا به کی میتونستم این موضوعو بگم؟ با کی میتونستم این رازمو در میون بزارم؟ اگه سه سال پیش موضوع دوست داشتنمو فقط به یاسی گفتم الان برم این شرایطمو به کی بگم؟

حدودای ساعت ۱۱ بود که از خونه ی آیلینشون اومدیم بیرونو سریع رفتیم چمدونامو از خونه برداشتیمو با بهزادشون رفتیم فرودگاه که اونجا بعد از کلی علافی بلاخره سوار هواپیما شدیم.

ساعت ۲ بود که رسیدیم تهرانو از اونجا یه تاکسی گرفتیمو رفتیم خونه ی ما چون بهزادشون صبح میرفتن خونشونو تحویل میگرفتن.

با خستگی درو با کلید باز کردمو رفتم داخل.

-بیا تو یاسی.

کفشامو در آوردمو رفتم چراغو رو روشن کردمو بعد از اون رفتم زیر کتری روشن کردم تا چای درست کنم.

یاسمین-ببخش مزاحم شمام شدیم.

با اخم نگاش کردمو گفتم

-بینیم بابا..حرف میزنه واسه من...چایی که میخورین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا یاسی خواست جواب بده بهزاد وارد خونه شدو گفت

بهزاد–بله که میخوریم.. چرا نخوریم؟

–کی از تو پرسید آخه؟

بهزاد–خب وقتی از خانوم بنده میپرسین یعنی از من پرسیدی دیگه.. راستی یه چیزی..چرا امشب درجه هاپو بودنت زده بالا؟

–آخه به تو آلرژی دارم.

بعدشم بدون توجه بهش رفتم تا لباسامو عوض کنم. سریع لباسامو عوض کردمو رفتم اتاق مهمانو براشون آماده کردم.

داشتم چای میریختم که یاسی اومد.

یاسمین–کمکم نمیخوای؟

–نه بابا..مگه چی کار دارم.

برگشتم سمتشو سینی رو دادم دستشو گفتم

–تو اینو ببر تا من میوه بیارم.

یاسمین–میوه دیگه چیه این وقت شب؟ نیاری که به خدا هیچکدوم نمیخوریم.. همین چایو میخوریم بعد میخوابیم.. صبح هر دومون کلاس داریم باید بریم.

سری تکون دادمو با یاسی از آشپزخونه اومدیم بیرون. بعد از خوردن چاییامون حدودای ساعت ۳ بود که خوابیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح با صدای یاسی از خواب بیدار شدم.

یاسمین–یسنا...یسنا پاشو کلاست دیر میشه.

تکونی خوردمو بدون این چشمامو باز کنم گفتم

–اااا...ولم کن..من هنوز خوابم میاد.

یاسمین–چی چی رو خوابم میاد؟ ساعت ۱۰ کلاس داری الان ساعت نه ها..

با این حرفش چشمامو به زور باز کردمو در حالی که روی تخت میشستم با غرغر گفتم

–اهـــــــــــه...حالا نمیشه امروز نرم؟

یاسمین–به خدا منم دلم میخواست امروز نرم ولی بهزاد صبح بیدارم کرد گفت باید بری.. چند دقیقه پیشم ارسان زنگ گفت حتما بیدارت کنم بری کلاس.

از تخت اومدم پایینو در حالی که به سمت دستشویی میرفتم گفتم

–شوهر نداریم که ما..دیو سه سر داریم...هی دوران مجردی کجایی که یادت بخیر.

بعد از این که دست و صورتمو شستم سریع با یاسی صبحونه خوردیمو حاضر شدیمو رفتیم دانشگاه. آخه یاسی یه ساعت بعد من کلاس داشت و میخواست توی این فاصله بره به دوستاش سر بزنه برای همین با من اومد. بعد از ازواج منو ارسان عمو

رمان بازار
romanbazar.ir

رضا به عنوان هدیه ازدواج سه دونگ دیگه ماشینو که به نام آیلی بود زد به نام من و ماشین تمام کمال مال خودم شد و ارسان هر چی اصرار کرد که ماشینمو عوض کنمو یکی دیگه بخرم اصلا قبول نکردم.

یاسی رو جلوی خوابگاه پیاده کردمو خودم رفتم دانشگاه. امروز تا ساعت ۱۲ کلاس داشتم. وارد کلاس که شدم با چشم دنبال نوشین گشتم که دیدم مثل همیشه ردیف اخر نشسته. به سمتش رفتمو در حالی که کنارش میشستم گفتم

-چطوری رفیق؟

با صدای من به سمتم برگشتو با طلبکاری گفت

نوشین-تو این همه از من خبر گرفتی حتما باید حالمم بدونی دیگه.

-اوه اوه چه توپشم پره..باور کن اصلا وقت نداشتم.

نوشین-بله دیگه..متاهلی و هزار درد سر.

-آی گفتی... واقعا دردسر زیاد داره.

نوشین-خوبه خوبه..گوشام دراز شد به اندازه کافی.

-اون که از اول دراز بود.

برگشت سمتمو با حرص نگام کرد که یهو یاد آیلی افتادمو با ذوق گفتم

-راستی آیلی برگشته ها.

با چشمای گشاد شده نگام کردو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین–چی؟جدی میگی؟ کی آخه؟

–دوروز پیش.. رفته بود مشهد منم رفتم دیدمش.

نوشین–ای بی معرفت..چرا یه خبر نداد آخه؟

–نمیدونم...حتی به منم نگفته بود اومده.. من رفتم خونشون دیدم تو خونس و کلی باهاش دعوا کردم.

نوشین–میگن خدا درو تخته رو خوب با هم جور میکنه برای اینه..جفتتون خلید.

–آره دیگه برای همین با تو دوست شدیم.

کیفشو بالا بردو خواست بزنه تو سرم که استاد وارد کلاس شد و هیچ کار نتونست بکنه.

بعد از کلاس با هم از دانشگاه اومدیم بیرون که با دیدن ماشین هیوندای مشکی جلوی در دانشگاه از بازوی نوشین یه نیشگون گرفتم که برگشت سمتمو در حالی بازوشو مالش میداد گفت

نوشین–چته تو؟

با چشم به ماشین اشاره کردمو گفتم

کانال تلگرام رمانچی

–تو هنوزم این بدبختو سرکار گذاشتی؟

با این حرفم نوشین برگشتو نگاهی به ماشین انداختو گفت

@romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشین–هه فکر کرده با این کارا من رازی میشم...

روبروم وایستاد و ادامه داد

نوشین–من سرکارش نذاشتمو نمیزارم...هزار بار خیلی واضح و روشن گفتم آقا فرزام من نمیخوامت... وقتی من اینجوری بهش میگمو اون ول نمیکنه دیگه مشکل من نیستو باید تو عقل اون شک کرد.

–خب این بدبخت که داشت زن میگرفت.تو رفتی همه چی رو بهم ریختی که.

نوشین– نخیرم..چرا من بهم بریزم؟ من فقط رفتم گندکاریای دختره رو به همه گفتم...نمیخواستم پسر داییم بدبخت بشه همین...

–سه سال پیش که عشقت بود..من که نفهمیدم چه جوری شد پسر داییت.

نوشین–همون بهتر که ندونی...بهتره بریم دیگه..الان اینجا وایستادیم فکر میکنه به خاطر اونه..نمیخوام پیش خودش خیال پردازی بکنه.

سری تکون دادمو ازش خداافظی کردم رفتم سمت پارکینگ. نوشینم یه دربست گرفتو رفت. سریع روندم سمت خونه چون ساعت نزدیک ۱ بودو هنوز برای ناهار هیچی درست نکرده بودم....

ماشینو توی پارکینگ خونه پارک کردمو از ماشین پیاده شدم. درو با کلید باز کردمو آروم وارد خونه شدمو درو بستم. خم شدمو کفشامو در آوردمو گذاشتم توی جا کفشی و برگشتم برم سمت سالن که دیدم هیولا با چهره ی وحشتناک جلوم وایستاده. از ترس سیخ وایستادمو با چشمای گشاد شده زل زدم بهش که یهویی یه چیزی افتاد زیر پاش که داشت دود میکرد. صدای ضربان قلبمو خیلی راحت میتونستم بشنوم... با دهن باز یه نگاه به اون چیزو یه نگاه به اون هیولا میانداختم که یهویی اون چیزه ترکیدو یه صدای خیلی بدی داد..منم که با این صدا تازه از

رمان بازار
romanbazar.ir

شوک در اومده بودم یه جیغ زدمو پریدم سمت درو خواستم درو باز کنم که صدای خندون ارسان از پشت سرم شنیدم

ارسان– بسه دیگه بهزاد..

میترسیدم اشتباه شنیدم باشم برای همین آروم برگشتم پشت سرمو نگاه کردم که دیدم بهزادو ارسان دارن با چشمای خندون نگام میکنن. با دیدن ارسان ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدمو به در تکیه دادم و زل زدم به هردوشون. نمیدونم توی چهرم چی دیدن که دیگه لبخند نمیزدنولی من چشمامو ریز کردمو در حالی که نگاشون میکردم یه لبخند عصبی زدم با این لبخندم نیش بهزاد دوباره شل شدو همین یه جرقه شد تا منفجر بشم.

–مررررررررض...این چه وضعشه؟

با داد من بهزاد از جاش پریدو با ترس بهم نگاه کرد. هیچکدومشون هیچی نمیگفتنو و هردوشن داشتن با نگرانی نگام میکردن.

–گفتم اینجا چه خبره؟ این چه کاری بود کردین؟

ارسان–یس...

–یسنا نداریم..میگم برای چی اینجوری کردین...جواب سوال منو بدین.

بهزاد–فکر میکردیم..

–فکر میکردین چی؟ بعد از اون که اون همه ترسیدم میام میشینم باهاتون میخندم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ایندفعه علاوه بر نگرانی تعجبم توی نگاه هردوشون موج میزد. با کلافگی سری تکون دادمو بهزادو کنار زدمو رفتم اتاق خواب. درو محکم بستمو کیفمو روی صندلی پرت کردم نشستم روی تخت و سرمو توی دستام گرفتم.

خودمم اصلا دلیل رفتارمو نمیفهمم...نمیدونم برای چی این جوری دادو بیداد میکردم برای یه شوخیه ساده..هر چقدرم که ترسیده بودم ولی من به این شوخیا بهزاد عادت داشتمو تا حالا در مقابل هیچکدومشون این عکس العملو نشون ندادم..خودمم نمیفهمم از چی اینقد احساس کلافگی میکنم..هه واقعا نمیدونی یسنا؟ نه نمیدونم.. نمیدونی یا میخوای انکارش کنی؟ هیچکدوم....یعنی چی؟ خودمم دیگه از حرفای خودم سر درنمیارم...پس قبولش کن.. چی رو؟همونی رو که تمام ذهنتو پر کرده ولی ادعا میکنی اصلا نیست..یه قطره اشک از گوشه ی چشمم آروم سر میخوره تا به چونم برسه... با حرص اشکو پاک میکنم... خیلی سخته..چه جوری قبولش کنم؟ چه جوری قبول کنم خواهرم هنوزم ارسان و دوست داره؟چه جوری قبول کنم ۳ سال با دروغی که خودمم قبولش نداشتم زندگی کردم؟دیگه چه جوری میتونم مثل قبل آروم به زندگیم ادامه بدمو به فکر هیچی نباشم وقتی خواهرم داره عذاب میکشه...وقتی خواهرم داره هر روز زندگیشو با یه امید سپری میکنه..اون تنها بهانه ی زندگیش ارسان...توام تنها دلیل نفس کشیدنت ارسانه... لبخند تلخی میزنم.. اون تنها دلیل بودنمو همه وجودمه...چه جوری ازش بگذرم؟

یه دست دور شونم حلقه شدو منو کشید سمت خودشو سرمو گذاشت روی سینش...به بازوش چنگ زدمو با همه ی وجودم عطر ارسانمو به ریه هام کشیدم..انگار میخواستن منو ازش جدا کنن..یه طور عجیبی نفس میکشیدمو سرمو روی سینش فشار میدادم. آروم مقنعمو درآوردو گیره ی موهامو باز کرد که خرمن موهای قهوه ایم ریخت دورم..آروم دستشو توی موهام فرو کردو شروع کرد به نوازش کردن..خوب میدونست چه جوری آرومم کنه..همیشه با این کار آروم میشدمو همه چی یادم میرفت. نمیدونم چقدر گذشته بود که گفت

ارسان-خوبی خانومم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ببخشید بابت رفتارم.**

**ارسان-من باید معذرت خواهی کنم گلم..میدونم کارمون بد ولی آخه تو هیچ وقت از این جور شوخیا ناراحت نمیشدی.**

**-میدونم عزیزم..برای همین معذرت میخوام.**

**از بغلش اومدم بیرونو شروع کردم به باز کردن دکمه های مانتوم.**

**ارسان-نمیخوای بگی چی شده؟**

**هیچی نگفتمو به کارم ادامه دادم که دستشو گذاشت زیرچونمو آروم سرمو برگردوند سمت خودش و زل زد توی چشمام.. خدایا من چه جوری میتونم ای چشمای مشکی دل بکنم؟ چه جوری میتونم توی این تیله های مشکی زل بزنمو مال خودم ندونمش..نه من نمیتونم..طاقت ندارم..طاقت نمیارم..ولی باید بتونمو بگ..**

**ارسان-نمیخوای بهم بگی؟**

**دوباره یه قطره اشک راه خودشو روی گونم باز کرد. آروم انگشت اشارشو کشید رو گونمو در حالی که اشکمو پاک میکرد گفت**

**ارسان-نمیخوای به ارسانت بگی چی تونسته اینجوری چشمای نازتو بارونی کنه؟**

**-ارسان..**

**ارسان-جان دلم؟ بگو عزیزم..**

رمان بازار
romanbazar.ir

چی میتونستم بگم؟هیچی..نمیتونستم با هیچکس حرف بزنم.. چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. چشمامو باز کردمو توی چشمای منتظرو نگران ارسان نگاه کردم... نمیتونستم بهش نگاه کنمو دروغ بگوم برای همین سرمو پایین انداختمو در حالی که با انگشتای دستم بازی میکردم گفتم

-فقط بازم دلتنگ آیلی شدم.

ارسان-الهی قربون اون دل کوچیک مهربونت برم.. فقط به خاطر همین؟

هیچی نگفتم که ادامه داد

ارسان-خب آیلی که دیگه برنمگیرده عزیزم..مام یه چند ماه دیگه بازم میریم مشهد.

سرمو آوردم بالا گفتم

-راست میگی؟

خندیدو منو کشید توی بغلشو روی موهامو بوسید.

ارسان-تا حالا شده بهت دروغ بگم؟

هیچی نگفتمو خودم بیشتر توی بغلش جا کردم. ببخش که بهت دروغ گفتم ارسانم..مجبورم..

تازه داشتم از وجودش لذت میبردم که با صدای جیغ یاسی به خودم اومدم. سریع از بغل ارسان اومدم بیرونو از اتاق رفتم بیرون. رفتم سمت سالن که دیدم بهزاد همون بلایی که سرمن آورده داره سر یاسی میاره و هنوزم ماسک روی صورتشه. سریع رفتم سمتشو ماسکو از روی صوتش کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-مرض داری اینجوری میکنی؟**

**بهزاد-اا واسه چی اینجوری میکنی؟ تازه داشت قیافش باحال می..**

**هنوز حرف بهزاد تموم نشده بود که یاسی با کیفش محکم زد به بازوی بهزاد.**

**یاسمین-قیافه ی عمت باحال شده بود...این چه وضعشه؟**

**بهزاد در حالی که بازوشو مالش میداد یه نگه به منو یاسی انداختو گفت**

**بهزاد-وای چتونه شما دوتا؟ به خدا نمونه یه سگ واقعین..اون از یسنا که با اون دادی که زد جیگرم آب شد اینم از تو که زدی کبودم کردی.. شما دوت که صبح خوب بودین برای چی پس این جوری شدین؟**

**سرشو آورد جلو هردومونو با دقت نگاه کردو گفت**

**بهزاد-خدا مرگم بده...نکنه ایدزی شده باشین؟ بزار ببینم تب ندارین..**

**بعدش دستشو آورد جلو گذاشت رو پیشونی یاسی و لبشو به دندون گرفتو سرشو تکون داد. بعد از اون برگشت سمت منو خواست دستشو بزاره رو پیشونیم که محکم زدم پشت دستشو گفتم**

**-خیلی نمکدونی آقای بی نمک..**

**بهزاد در حالی که دستشو رو هوا تکون میداد برگشت سمت ارسان که داشت با خنده نگامون میکردو گفت**

**بهزاد-زنت اصلا تعادل روانی نداره ها..**

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیییییییی؟

برگشت سمت منو در حالی که با لبخند دندون نمایی نگام میکرد گفت

بهزاد-ها..میگم یسنا خیلی تعادلش خوبه..مخصوصا از نوع روانیش.

با حرص نگاش کردمو در حالی که از کنارش رد میشدم گفتم

-ارواح عمت.

بهزاد-ای بابا...چرا شما هی گیر میدین به عمه خدا بیامرز من؟

هیچی نگفتمو رفتم سمت اتاق که ارسان گفت

ارسان-یسنا اگه میخوای لباستو عوض کن میخواییم ناهار بریم بیرون.

برگشتم سمتشو با تعجب گفتم

-کجا؟

با چشم اشاره ای به بهزاد ردو گفت

ارسان-آقا امروز دست خساستش برداشته و میخواد مهمونمون کنه.

بهزاد-بیخود قول الکی بهش نده...من به هرکی غذا بدم به هاپو ها چیزی نمیدم.

برگشتم سمتشو با عصبانیت نگاش کردم که گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–الهی مامانت دور بگرده..شیشلیک میدم بخوری.

خندیدمو سری تکون دادمو رفتم تا لباسامو عوض کنم. حدودای ساعت ۲ بود که از خونه اومدیم بیرونو رفتیم یه رستوران ناهار خوردیم و تا شب بیرون بودیم. واقعا خیلی خوش گذشت ولی یه چیز خیلی اذیتم میکردو همش توی ذهنم تصمیم رو که گرفته بودم فکر میکردم... هر چی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم... میدونستم ممکنه این تصمیم بدجور به خودم صدمه بزنه ولی میخواستم به خاطر ارسان و آیلی هم که شده این کارو بکنم...

.سه هفته بعد...

با احساس ویبره ی گوشیم سریع از توی کیفم در آوردم که دیدم الیاسه. از استاد اجازه گرفتمو از کلاس اومدم بیرون.

–سلام الی جون گل خودم.. چطوری؟

الیاس–وای یسنا..

–چی شده؟ خوبی؟

الیاس–یسنا...یسنا پردیس فارغ شده..

–چیییی؟ جدی میگی؟ کی؟

الیاس–دیشب... یسنا باورت میشه الان دارم بچمو میبینم.

–مبارک باشه داداشی..پس چرا همون دیشب خبر ندادی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

الیاس–آخه ساعتای ۵ صبح دردش شروع شد...بعدشم که دیگه به کل یادم رفت.

–خب حالا..بلاخره این بچمون که ۹ماه نزاشتین بفهمیم پسره یا دختر؟

الیاس خندیدو گفت

الیاس–دختره... یه دختره که کپی خودته.

–الهی فداش بشم...اینجوری نگو دلم ضعف کرد براش...حال پردیس چطوره؟

الیاس–اونم خوبه..ولی هنوزم بیهوشه..دکتر میگفت بدنش خیلی ضعیفه.

–ا چه بد..حتما مواظبش باش.

الیاس–چشم ... نمیخوای بیای دختر دادشتو ببینی؟

–وای نگو الیاس..به خدا از خدامه ولی نمیدونم میتونم یانه..آخه خیلی کلاسام زیاد شده...ولی شاید بتونم مرخصی بگیرم.

الیاس–باشه عزیزم...میدونم خیلی سرت شلوغه ولی اگه تونستی حتما بیا.

–حتما داداشی...مطمئن باش اگه این هفتم نتونم بیام حتما آخر هفته یا نهایتا هفته ی بعد میام.

الیاس–باشه پس من منتظرتم..

–قربانت..کاری باری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

الیاس–مواظب خودت باش.

–حتما..توام مواظب پردیس باش و از طرف من اون خوشگل عمه رو ببوسش.

الیاس خندیدو گفت

الیاس–به روی چشم...شما کاری نداری؟

–ها؟ نه دیگه..راااااااااستی..

الیاس–چی شده؟

@romanchii

–اسمشو چی گذاشتین؟

الیاس–نمیشه خانوم ..سکرته..هر وقت تشریف آوردین اینجا بهتون میگم.

–ا الیاس بد نشو دیگه...بگو.

الیاس–عمرا...به همین بهانم شده باید بیای.

خندیدمو گفتم

کانال تلگرام رمانچی

–ای بدجنس.. باشه حتما میام.

چند دقیقه سکوت کرد بعد یهویی با هول گفت

الیاس–یسنا فکر کنم پری داشت به هوش میاد..من برم دیگه.

–باشه باشه..خدافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو قطع کردمو با لبخند بهش نگاه کردم که با صدای استاد به خودم اومدم.

استاد–خانوم فرهمند.

سریع صاف وایستادمو در حالی که با تعجب بهش نگاه میکردم گفتم

–بله استاد؟

استاد–این کلاس که تموم شد ولی از این به بعد سعی کنید تلفناتونو بزارین برای بعد.. اگه دوباره این مورد پیش بیاد مطمئن باشین برای پایان ترم به مشکل بر میخوریم باهم.

–بله استاد..ببخشید.

استاد سری تکون دادو از کنارم رد شد. با حرص به رفتنش نگاه کردم.

نوشین–حرص نخور ارسان بیچاره میشه.

به سمتش برگشتمو گفتم

–یعنی واقعا اینقد صحبت من طول کشید که کلاس تموم شد؟

نوشین–کم نه عزیزم..ولی بیخیال...زیاد جدیش نگیر.

سری تکون دادمو کیفمو از نوشین گرفتمو رفتیم سمت تریا چون نیم ساعت دیگه کلاس بعدیمون شروع میشد.

یه ذره از قهومو خوردمو بقیشو گذاشتم روی میز.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نوشین..

نوشین-ها؟؟

-به نظرت...به نظرت آیلی هنوزم ارسان و

نوشین-وای یسنا کلافم کردی...میدونی دفعه چندمه داری این سوالو ازم میپرسی؟

سرمو پایین انداختمو به میز خیره شدم...رفتارام اصلا دست خودم نبود...بعد از رفتن آیلی به نوشین خیلی بیشتر نزدیک شدم..از تمام جریانات ما با خبر بود..واقعا مثل آیلی همیشه همراهم بودو کمکم میکرد...از وقتی هم که گفتم آیلی برگشته مدام این سوال و ازش میپرسم..با این که با رفتارای آیلی تقریبا مطمئنم ولی دلم میخواد همون یه ذره شکم برطرف بشه و یکی مطمئن کنه همه ی اون چیزی که من فکر میکنم اشتباهه...

نوشین-کاری کرده؟

با تعجب نگاش کردمو گفتم

-کی؟

نوشین-آیلی رو میگم دیگه.

هیچی نگفتمو سرمو انداختم پایین که دستای سردمو توی دستاش گرفتو گفت

نوشین-یسنا جان...عزیزم..باز که داری توی خودت میریزی خانومی..چرا منو محرم اسرارت نمیدونی که باهام حرف بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-این چه حرفیه..من اگه تو رو محرم اسرارم نمیدونستم از اول هیچی رو بهت نمیگفتم.**

**نوشین-خیلی خب پس الانم بگو.**

**با استرس یه نفس عمیق کشیدمو شروع کردم به تعریف کردن..این راز زیادی داشت روی شونه هام سنگینی میکردو احتیاج داشتم که با یکی حرف بزنم..حداقل اینجوری اعصابم آرومتر میشدو بهانه ی الکی نمیگرفتم که ارسان مدام با شک نگام کنه که یه چیزیم هست..**

**یه دستمال از توی کیفش درآوردو گرفت طرفمو گفت**

**نوشین-پاک کن اشکاتو دارن همه نگامون میکنن.**

**با تعجب دستی به صورت خیسم کشیدمو ستمال ازش گرفتمو صورتمو پاک کردم.**

**-اصلا نفهمیدم گریه کردم.**

**هیچی نگفتو کیفشو برداشتو در حالی که از جاش بلند میشد گفت**

**نوشین-فکر نکنم حال اینو داشته باشی که سر کلاس بشینی.. نه؟**

**-نه دیگه..تو برومنم برمیگردم خونه.**

**نوشین-عمرا اگه تنهات بزارم رفیق..پاشو بریم که میخوام یه حال درست و حسابی بهت بدم.**

**بعدشم دستمو گرفتو وادارم کرد وایستم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نوشین به خدا حال ندارم.**

**همونطور که دستمو گرفته بودو منو به سمت در میبرد گفت**

**نوشین-خودم سرحالت میارم...**

**لبخند کم جونی زدمو همراهش رفتم..شایدفراموش نمیکردم ولی حداقل میتونستم یکی رو همراه خودم حس کنم...**

**ماشینو روشن کردو همونجور که از پارک درش میاورد گفت**

**نوشین-خب کجا بریم؟**

**برگشتم سمتشو با پوزخند گفتم**

**-جایی رو میشناسی که تمام غماتو از یادت ببره؟..منو ببر همونجا.**

**پوفی کردو در حالی که راه میافتاد گفت**

**نوشین-یسنا به خدا داری خودتو نابود میکنی...شاید..شاید همه چی اونطور که تو فکر میکنی نباشه و آیلی فقط فکر کرده تو گذشته هاست و یهویی اینجوری گفته..آخه اون چند سال اونجا تگ و تنها بوده و به نظرت این طبیعی نیست؟**

**-فکر میکنی من دوست دارم حس کنم خواهرم عشقمو دوست داره؟فکر میکنی خیلی حس خوبیه من مشتاقم تجربش کنم که اینجوری میکنم؟نه عزیزم..نه خواهر من...شاید تلخ ترین حس دنیا همین باشه..شاید آیلی اونجا از رو حواس پرتی اینو گفته باشه ولی هیچ وقت نمیتونم نگاهشو فراموش کنم...من تنها کسی بودم که تک تک لحظه هایی که آیلی از عشق ارسان حرف میزد باهاش بودمو حسی که توی**

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش بودو دیدم...الانم فرقی نکرده بود..دقیقا همون بود فقط انگار از قبل بیشتر شده بود...خیلی بیشتر..

نوشین-اگه بفهمی همه اینا اشتباه تو بوده چی؟

-تنها راهی که میشه من این موضوع بفهمم حرف آیلی که بیاد انکار کنه که در اون صورتم قبول نمیکنم...

نوشین-دیگه چرا؟

-فکر میکنی سه سال پیشو یادم رفته؟ من با چشمای خودم لرزش شونه های خواهرمو دیدم...حس کردم..ولی بازم خیانت کردم...بازم پشت پا زدم به همه چیزایی که دیدمو سعی کردم فراموششون کنم...من دلیل همه عذابای خواهرمم..به خاطر من چند سال تک و تنها تو غربت موند...که نبینه..که نشنوه..که حس نکنه عشقی که منو ارسان به هم داریم..به خاطر من بود که مهری جون چند سال از تنها بچش دور موند...به خاطر منه که الان موهاش سفید شده...همش به خاطر منه بی لیاقت که هیچ وقت تنوستم آیلی درک کنم..منی که ادعای خواهری براش میکردم میگفتم از همه بیشتر بهش نزدیکم زودتر از همه بهش خیانت کردم...هنوز حرفاشو وقتی میخواستیم بیاییم تهران تو گوشمه..آیلی میترسید..میترسید ارسان یکی دیگه رو دوست داشته باشه ولی من بهش قول دادم که کاری کنم که ارسان فقط فقط عاشق اون بشه ولی نمیدونم کجای بازیمون اشتباه بود که ارسان عاشق من شدو من ده برابر بیشتر عاشق اون..نمیتونم بگم پشیمونم از این که عاشق ارسان شدم..نه چون اگه هزار بار دیگه به دنیا بیام از خدا میخوام بازم عاشق ارسان بشم ولی آیلی...آیلی چی؟خواهرم چی؟ نمیدونم نوشین..ولی حس میکنم انگار بازم توی یه دوراهی گیر کردم...حس میکنم بازم تصمیم گیری مثل سه سال پیش برام خیلی سخت شده..

نوشین-تصمیم؟مگه قراره اتفاقی بیفته که بخوای تصمیمی بگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکایی رو که خیلی وقته گونمو خیس کردن پاک کردمو همه چی رو براش توضیح دادم..از رازی که که خیلی وقتی بین منو ارسان بهش گفتم و از تصمیم که خیلی وقته تو فکرشم.. تو فکرشم که ببینم اونقدر طاقتشو دارم که بتونم هیچین کاری بکنم یا نه..ولی حس میکنم زیاد به تصمیم من نیست و من چه بخوام و چه نخوام باید این کارو بکنم..

نوشین-اگه تا الان به عقلت شک داشتم الان دیگه واقعا مطمئن شدم نداری.

-من تصمیم و گرفتم.

نوشین-تو خیلی غلط کردی تصمیم گرفتی...میفهمی چی میگی؟ میفهمی میخوای با زندیگتو آیندت چی کار کنی؟

-از وقتی برگشتیم مدام دارم فکر میکنم.

نوشین-خیلی اشتباه کردی چون تصمیمای غلط اصلا نیازی به فکر کردن ندارن..

-ولی این درسترین تصمیم زندیگمه..

نوشین-یسنا نکن این کارو.. داری بازیه بدی رو شروع میکنی..بازی ای بیشتر از همه به خودت صدمه میزنه..اصلا به فرض که همه قبول کردن فکر میکنه ارسان رازی میشه؟

-باید بشه..

نوشین-اگه نشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشیدمو سرمو برگدوندم سمت پنجره..تنها ترسم همین بود...اگه نشه..اگه ارسان رازی نشه..ولی من میتونم..باید رازی بشه..اگه نشه تباه میشه..هردوشون تباه میشن...

حدودای ساعت دو بود که نوشین منو رسوند خونه و ماشینم با خودش بودو گفت خودش فردا میاد دنبالم. در باز کردمو وارد پارکینگ شدم که دیدم ارسان در حالی دستاشو توی جیبش کرده عصبی راه میره. آروم درو بستم که به سمتم برگشتو با دیدن من بیشتر اخم کردو سریع اومد سمتم. با تعجب به رفتاراش نگاه کردمو هیچ نگفتم. وقتی بهم رسید به بازوم چنگ زدو از بین دندونای کلید شدش گفت

ارسان-هیچ معلومه کجایی تو؟

-خب دانشگا...

نذاشت ادامه بدمو با داد گفت

ارسان-تو ساعت ۱۱آخرین کلاست بوده..الان که ساعت ۲..تلفنتو برای چی جواب نمیدادی؟

-رو سایلنت بوده نشنیدم.

ارسان-تو که سر کلاس نبودی برای چی رو سایلنت باشه؟

اخم کردمو بازوهامو از توی دستش در آوردمو گفتم

-بله سرکلاس نبودم ولی وقتی کلاس تموم شد با نوشین رفتیم بیرون..منم فراموش کردم از رو سایلنت درش بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو ازش گرفتمو سریع رفتم سمت خونه. در خونه باز بود. سریع رفتم سمت اتاقمو در محکم بستم..میدونم ارسان از این عصبی نشده و از رفتارای من عصبیه..آخه تو این چند وقته اجازه ندادم بهم دست بزنه..نمیدونم چم شده... هر دفعه خواست نزدیکم بشه مدام از زیر دستش در رفتمو بهونه گیری کردم و هر وقتم ازم علت کارامو پرسید تفره رفتم...اونم حق داره.. هر آدمی تا یه حدی تحمل داره و هر کسی دیگم جای اون باشه عصبی میشه ولی حس میکنم دیگه هیچی دست خودم نیستو همه چیزو خودش داره پیش میره اتفاق میفته...با این که هیچی نشده ولی یه حسی دارم..حسی که اصلا برام خوشایند نیست...

با صدای در به خودم اومدم ولی توجهی نکردمو همونجور که پشتم به در بود مغنعمو در آوردمو پرت کردم رو تخت.خواستم دکمه های مانتومو باز کنم که دستای ارسان دورم حلقه شد.

ارسان-معذرت میخوام..

-نیازی نیست...تقصیر من بود..تو ببخش.

ارسان-نه من نباید اونجوری باهات صحبت میکردم...ببخش نفسم.

هیچی نگفتمو توی حرکت سریع به سمتش برگشتمو توی چشماش زل زدمو با ترس گفتم

-تو همیشه منو دوست داری..نه؟ همیشه نفست میمونم..مگه نه؟ حتی اگه نباشم بازم عشقت هستم دیگه؟

ارسان با تعجب بهم نگاه کردو بعد از چند لحظه صورتمو با دستاش قاب گرفتو با لحن مهربونی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–این چه حرفیه یسنا...معلومی که همیشه همه ی وجودمی و همه وجودم میمونی...تک تک نفسایی که ارسانت میکشه به نفسای یسناش بستس اون وقت فکر میکنی میتونم یه لحظه دوست نداشته باشم؟

با چشمای اشکی نگاش کردمو سرمو به معنای نه تکون دامو که سرشو آورد جلو آروم روی چشمامو بوسید و با بغض گفت

ارسان–آخه چرا چند وقته باهام غریبه شدی؟ چرا حرفایی رو که رو دلت کوچیک و مهربونت سنگینی میکنه بهم نمیگی؟میدونی چقدر دلم برات تنگ شده؟ میدونی چند وقته نزاشتی یسنامو حس کنم؟

از حرفاش قلبم فشرده شدو ناخوادگاه دستامو دور گردنش حلقه کردمو لبامو گذاشتم روی لباش..اونم بعد از چند لحظه آروم شروع کرد به بوسیدنم...پنجه هامو توی موهای مشکیش فرو کردمو خودمو بیشتر توی آغوشش جا کردم که با شدت بیشتری به کارش ادامه داد..کم کم دستش به سمت دکمه های مانتوم رفت..دیگه جلوشو نگرفتم..دیگه بهونه نیاوردم..چون خودم بیشتر از اون بهش نیاز داشتم..نیاز داشتم حس کنم عشقشو..احتیاج به یه دلگرمی داشتم..یه پنگاه..یه تکیه گاه.. و چه جایی بهتر از آغوش عشقم...

با احساس ضعف شدیدی از خواب بیدار شدم و اولین چیزی که دیدم ارسان بود که با آرامش خوابیده بود.آروم دستاشو از دورم باز کردمو از جام بلند شدمو لباسامو پوشیدمو رفتم آشپزخونه یه ذره از کیکی که چند روز قبل درست کردم خوردمو حولمو برداشتمو رفتم حموم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حموم در اومدمو رفتم سمت اتاق خواب تا لباس بپوشم که دیدم ارسانم بیدار شده. لبخندی زدمو در حالی که در کمدو باز میکردم گفتم

-ساعت خواب آقا..

هیچی نگفتو منم لباسامو برداشتمو تا برگشتم توی آغوش ارسان فرو رفتم. دستمو گذاشتم روی سینشو سعی کردم هولش بدم که بیشتر منو به خودش فشرد.

-وای ارسان خفم کردی.. برو اونور.

ولی هیچی نمیگفتو همونجور منو توی بغلش نگه داشت. سرمو از روی سینش برداشتمو آوردم بالا تا بهش چیزی بگم که با دیدنش دهنم باز موند...این ...این که مهرداد بود...این اینجا چی کار میکرد؟

با وحشت نگاش کردم که لبخندی زدو گفت

مهرداد-نترس عزیزم...

بعدشم آروم سرشو آورد جلو...صورتش فقط چند سانت با صورتم فاصله داشتو نفسای داغش توی صورتم پخش میشد..با اضطراب زل زدم توی چشماش که توی حرکت ناگهانی لباشو گذاشت روی لبام.....

سریع چشمامو باز کردمو با جیغ گفتم

-نههههههههه....

دستمو بردم سمت لبمو با شدت روش کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

**–نه...من نمیخوام...من نمیخوااااااااااام.**

**ارسان–یسنا چی شده؟**

**با صدای ارسان سریع به سمتش برگشتم که دیدم جلوی در وایستاده و با نگرانی زل زده بهم. سریع از جام بلند شدمو دوییدم به طرفش که پام به فرش گیر کردو داشتم میافتادم که دستای ارسان دورم حلقه شد. سرمو گذاشتم روی سینشو در حالی که اشک میرختم گفتم**

**–ارساااان.**

**ارسان با لحنی که نگرانی تعجب توش موج میزد در حالی که کمرمو نوازش میکرد گفت**

**ارسان–جانم؟جانم خانومم؟چی شده؟خواب دیدی؟**

**از بغلش بیرون اومدمو در حالی که اشکامو پاک میکردم گفتم**

**–نه خواب نبود..کابوس بود..خیلی بد بود..خیلی.**

**ارسان–میخوای برام تعریف کنی؟**

**خواستم جوابشو بدم که یهو همه چیز جلوم سیاه شدو سرم گیج رفت که ارسان سریع بازوهامو گرفت.**

**ارسان–یسنا..یسنا خوبی؟الهی قربونت برم..چی شدی تو آخه؟**

**از روی زمین بلندم کردو گذاشتم روی تخت و خودش کنارم نشست.**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–خوبی؟

آب دهنمو قورت دادمو آروم گفتم

–آره..فقط ضعف دارم.

ارسان–الان برات یه چیزی میارم بخوری.

سریع از جاش بلند شدو از اتاق رفت بیرون. منم لباسامو از روی زمین برداشتمو پوشیدم. بعد از چند دقیقه ارسان در حالی که یه لیوان دستش بودو داشت همش میزد به طرفم اومدو کنارم روی تخت نشست.

–بیا بخور.

بعدشم لیوانو گرفت جلوی دهنمو وادارم کرد بخورم. بعد از خوردن شربت احساس میکردم خیلی حالم بهتر شده. تکونی خوردمو خواستم از جام بلند شم که دستمو گرفت گفت

ارسان–کجا؟

–حالم خوبیه..میخوام برم دوش بگیرم.

ارسان–بیخود..فردا برو.

–ا ارسان اذیت نکن دیگه..به خدا حالم خوبه.

دستشو گذاشت رو گونمو با مهربونی گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–میدونم نفسم..ولی اگه میشه امشب نرو..میترسم حالت بد بشه..باشه؟

سری تکون دادمو لبخند بی جونی زدم که صدای رعدو برق و شنیدم.

–داره بارون میاد؟

ارسان–آره..اولین بارون پاییزه.

–میشه بریم...

ارسان–نه نمیشه.

–بزار حرف من تموم بشه بعد مخالفت کن..آخه چرا؟

ارسان–میترسم سرما بخوری.

–نه ...قول میدم زیاد لباس بپوشم..بریم دیگه.

ارسان–نه ..نمیشه.

–ارسان..

ارسان–نه.

–عشق من..

ارسان–امکان نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بدجنسی زدمو توی یه حرکت ناگهانی سرمو جلو بردمو محکم لباشو بوسیدم. ارسان در حالی که میخندید گفت

ارسان–خیلی خوب بود ولی بازم نمیشه.

مثل بادکنکی که بادشو خالی کرده باشن وا رفتمو از جام بلند شدمو خواستم برم که ارسان دستمو گرفتو با خنده گفت

ارسان–اگه یه بار دیگه اینطوری بوسم کنی میریم.

با نیش گشاد شده برگشتم سمتو صورتمو بردم جلوی صورتشو زل زدم توی چشماش.لبمو بردم جلوی لبش که چشماشو بست. سرمو کج کردمو لپشو محکم بوس کردمو در حالی که میخندیدم از اتاق اومدم بیرون...

دستمو محکم تر دور بازوی ارسان حلقه کردمو یقه ی پالتومو دادم بالاتر که ارسان گفت

ارسان–اگه سردت شده برگردیم.

–نه بابا...هنوز که هیچی راه نرفتیم...بعدشم به جای این که اینقد حواست به من باشه....

نفس عمیقی کشیدمو در حالی که هوای پاک و بارونی رو به ریه هام میکشیدم ادامه دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-از این بارون لذت ببر..**

**ارسان-این بارون با وجود تو  برای من لذت بخشه..**

**لبخندی زدمو هیچ نگفتم شونه به شونش توی بارون قدم زدم..خدایا هیچ وقت این آرامشو ازم نگیر..این آرامشی رو که با وجود ارسان دارم ازم نگیر..من بدون وجود اون هیچم..از بین میرم..نمیتونم زندگی کنم..ممکنه با این تصمیمی که گرفتم ارسان ازم دور بشه ولی خواهش میکنم کاری کن که هیچ وقت عشق من از دلش پاک نشه...**

**توی همین فکرا بودم که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. سریع از توی جیبم در آوردم که دیدم الیاس پیام داده. گوشی رو نزدیک خودم گرفتم که بارون رو صحفش نریزه و پیامشو باز کردم.**

**الیاس-سلام خواهری؟ کی میای؟ آخر هفته یا هفته ی دیگه؟**

**تازه یاد بچه ی الیاس افتادمو با شوق برگشتم سمت ارسان و گفتم**

**-راستی بچه ی الیاس به دنیا اومده.**

**ارسان-جدی میگی؟ کی؟**

**-دیشب... صبح سرکلاس بودم الیاس زنگ زد گفت..منم به کل یادم رفت بهت بگم..**

**ارسان-حتما داره حس خوبی رو تجربه میکنه.**

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش ناخوادگاه لبخندم جمع شدو غم چشمامو پر کرد..ارسانم انگار توی دنیای دیگه غرق شده بود. دستمو مشت کردمو در حالی که به روبرو نگاه میکردم گفتم

-الیاس گفته حتما برم بچشو ببینم.

ارسان-اون که آره حتما باید بریم..ولی فکر نکنم این هفته بتونم..باشه برای هفته ی آینده.

-یعنی یه هفته صبر کنم؟وای من که اینجوری طاقت نمیارم آخه..تازه الیاس حتی اسم بچشم نگفت که من زودتر برم.

ارسان-میدونم عزیزم...ولی باور کن چندتا پروژه ی مهم دستمه که باید توی این هفته انجامش بدم.

-خب..خب تو نمیتونی بیای...بزار من خودم برم.

با این حرفم ارسان سریع به سمتم برگشت و با اخم گفت

ارسان-چی؟خودت بری؟

-آره..چه اشکالی داره؟

ارسان-هیچی..فقط من اجازه نمیدم بدون من بخوای جایی بری.

-ارسان مگه داری با بچه صحبت میکنی؟درسته میدونم نگرانمی ولی رفتارت اصلا درست نیست..

ارسان-چون نمیزارم بری درست نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آره..من که دیگه بچه نیستم...بعدشم با هواپیما فقط ۴۰ دقیقه راهه...توی این مدت گرگ میخواد منو بخوره؟**

**وایستادو برگشت سمتمو دستمو آورد بالا در حالی که پشت دستمو میبوسید گفت**

**ارسان-اگه میدونستی چقدر برام با ارزشی این حرفو نمیزدی...آره اون بیرون اونقدر گرگ هستش که نخوام حتی برای یه مدت کوتاهم تنهات بزارم..**

**-ولی..**

**روشو برگردوندو در حالی که به راش ادامه میدادو منم همراه خودش میکشید گفت**

**ارسان-همین که گفتم...ولی بی ولی...**

**دیگه هیچ نگفتمو ترجیح دادم بعدم باهاش صحبت کنم چون مطمئن بودم الان هرچی بگم مخالفت میکنه..ولی با کار امروزش دیگه برای تصمیمی که گرفتم شک ندارم...باید انجامش بدم...باید همه رو راضی کنم..خیلی خوب میدونم که این اتفاق بیفته از همه بیشتر من عذاب میکشم ولی حاضرم همه این عذاب هارو به جون بخرم برای خوشبختی عشقم...برای خوشبختی خواهرم..**

**شماره ی پروازمو چک کردمو برگشتم سمتشون.**

**-بعد این همه علافی بلاخره درست شده.**

**به سمت یاسمین رفتمو بغلش کردمو آروم کنار گوشش گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-دیگه سفارش نمیکنما...هوای ارسان داشته باشی.**

**یاسمین-خیالت راحت...خودم هر روز غذا درست میکنم میدم بهزاد براش بیاره..چون خودت که میدونی حاضرنیس پاشو از خونه بیرون بزاره.**

**لبخند محوی زدمو خواستم جوابشو بدم که صدای بهزاد اومد**

**بهزاد-هووی..چی میگی کنارگوش زن من؟**

**از بغل یاسی اومدم بیرونو در حالی که به سمت ارسان میرفتم گفتم**

**-خوب شد یکی به تو زن داد که هی زنم زنم بکنی.**

**بعدشم به حالت چندش سرمو برگردوندم به ارسان نگاه کردم که حالا روبروم وایستاده بود.. چشماش مثل همیشه نبود انگار غمگین بود...از اون شبی که با ارسان برای رفتن بحث میکردم ۲ روز میگذره..توی این دو روز اینقد با ارسان صحبت کردمو روی مخ بهزاد رژه رفتم تا بلاخره رازی شد تا بیاد با ارسان صحبت کنه.. تا این که بلاخره دیشب ارسان راضی شدو منم سریع برای امشب بلیط گرفتم.**

**بهزاد-بلاگرفته..دل بچه رو آب کردی..**

**یه نگاه چپکی به بهزاد کردم که پشت چشمی برام نازک کردو روشو برگردوند. برگشتم سمت ارسان لبخندی بهش زدمو جلوتر رفتمو آروم دستمو درو کمرش حلقه کردم که تکونی خوردو دستاشو محکم ورم حلقه کردو به خودش فشارم داد.**

**ارسان-آخه من چطور چند روز بدون تو طاقت بیارم؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ارسانم...عشق...عزیزم..میدونم سخته...برای منم هزار برابر از تو سخت تره ولی...**

**ارسان-خب اگه سخته برای چی میخوای بری؟**

**از بغلش اومدم بیرونو گفتم**

**-مگه قرار نشد اینقد بی قراری نکنی؟**

**ارسان سری تکون دادو هیچی نگفت که لبخندی بهش زدمو تا خواستم چیزی بگم دوباره بهزاد پارازیت انداخت.**

**بهزاد-یسنا هواپیمات پریدا...برو دیگه ریقو خانوم.**

**لبخندی از حرص زدمو در حالی که دسته ی چمدونم میگرفتم گفتم**

**-باشه آقا دایی مهری.**

**از همه خداافظی کردم و بلاخره بعد از یه ربع سوار هواپیما شدم و رفتم تا شاید سرنوشتمو عوض کنم...**

**چمدونمو برداشتمو آروم به سمت در خروجی رفتم که الیاس و دیدم که داشت با چشم توی جمعیت دنبال من میگشت.لبخندی زدمو به سمتش رفتم.**

**-سلام داداشی.**

**با صدای من به سمتم برگشتو با دیدنم لبخندی زدو اومد بغلم کرد.**

**الیاس-سلام عمه ی بی وفا.**

رمان بازار
romanbazar.ir

از بغلش اومدم بیرونو با غرغر گفتم

–من بی وفام یا توی بدجنس؟به خاطر تو مجبور شدم شوهر دسته گلمو ول کنم پاشم بیام برای دختر جناب عالی..

خندیدو در حالی چمدونمو از دستم میگرفت گفت

الیاس–جوش نزن شوهرت بیچارم میکنه ها.

پوفی کردمو هیچ نگفتمو با هم رفتیم سمت پارکینگ..با این که هنوز یه ساعتم نشده بود که از ارسان جدا شدم ولی دلم بی نهایت براش تنگ شده..هه با این وجود فکر میکنی با این تصمیم که گرفتی بتونی طاقت بیاری؟

اخمی کردمو سرمو با شدت تکون دادم تا از شر این افکار مزاحم راحت بشم. سوار ماشین شدیم که الیاس گفت

الیاس–خب خودت که میدونی خونه کسی نیست برای همین باید خونه ی ما بمونی حالا میخوای اول ببرمت خونه خودتو یه ذره مرتب کنی بعد بیای..موافقی؟

–وا مگه من چمه؟

الیاس–گفتم شاید بخوای جلوی پردیس کلاس بزاری.

با چشمای گشاد شده نگاش کردمو گفتم

–الیاس؟من کی اهل این کارا بودم که این دفعه ی دومم باشه؟

با بدجنسی خندیدو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

الیاس–خیلی خب بابا...نخوری منو با اون چشات..شوخی کردم.

دیگه تا وقتی برسیم خونشون هیچی نگفت. ماشینو توی پارکینگ پارک کرد که سریع از ماشین پیاده شدمو با ذوق رفتم سمت خونشون که الیاس با خنده گفت

الیاس–به قول خودت نوکر بابات غلوم سیاه...بدو بیا چمدونتو بردار.

به سمتش برگشتمو با طلبکاری گفتم

–پس تور میخوام چی کار؟یه داداش دارم هرکول برای همین وقتا دیگه.

بعدشم لبخند دندون نمایی زدمو رفتم خونشون.خونه ی الیاسم مثل خونه ی خودمون یه حیاط بزرگ و پر از گل و درخت داشت. در خونه رو با شدت باز کردمو رفتم داخل ولی هیچکس توی سالن نبود برای همین سریع رفتم سمت اتاق الیاسشون. در اتاق باز بود برای همین سریع رفتم داخل اتاق که دیدم پردیس رو تخت نشسته و داره بچه رو شیر میده ولی چون پشتش به من بود منو ندید ولی سر بچه که داشت شیر میخورد دیده میشد.

–الهی قربونت برم.

با صدای من پردیس با وحشت به سمتم برگشت.

پردیس–خدا مرگت نده...این چه وضعه اومدنه؟

–اووو باز بهت رو دادم عروس خانوم؟

با خنده سری تکون دادو هیچی نگفت که به سمتش رفتمو در حالی که بچه رو از روی پاش بر میداشتم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-بده این دختر خوشگل و ببینمش من..**

**در حالی که بچه رو بهم میداد با تعجب گفت**

**پردیس-دختر؟!!**

**-نه پس پسر..الیاس میگفت خیلی شبیه منه..**

**سری تکون دادو گفت**

**پردیس-پس تورم سرکار گذاشته؟**

**-چی؟کی سرکار گذاشته؟**

**پردیس-داداشت..این نی نی خوشگل منه پسره..اسمشم کوروشه.**

**-الیاس که گفت دختره..**

**پردیس-پسره ی دیوونه اول به همه همینو گفت بعد از این که دیدمش فهمیدم پسره.**

**روی تخت نشستمو در حالی که به چهره ی معصومش نگاه میکردم گفتم**

**-از الیاس بعیده همچین کارایی.**

**خندیدو هیچی نگفت که همون موقع الیاس اومد. با حرص نگاش کردم که لبخند بدجنسی زدو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

الیاس–فهمیدی؟ این به خاطر همه ی اذیتایی که تو اون بهزاد موزمار میکردین.

نگاهمو ازش گرفتمو به کوروش نگاه کردم که پردیس دستشو به سمتم دراز کردو گفت

پردیس–بدش من خسته میشی..

–نه بابا...این جوجه مگه چقدر وزن داره.

پردیس–عزیزم تو تازه اومدی خسته ای...بدش من بخوابونمش تو برو استراحت کن.

–من فقط به عشق این پاشدم اومدم اونوقت پاشم برم؟ عمرا..میشه من بخوابونمش؟

پردیس–اذیت میشی آخه..

–نه دیگه..میشه؟

لبخندی زدو تشکشو روی تخت پهن کردو در حالی که از جاش بلند میشد گفت

پردیس–خوابید بزارش روی اون بیا.

با لبخند سری تکون دادمو هر دوشون از اتاق رفتن بیرون.

توی بغلم یه ذره جابجاش کردم از جام بلند شدمو آروم شروع کردم به قدم زدن توی اتاق. چی میشد اگه این بچه ی منو ارسان بود؟کدوم قانون دنیا غلط میشه اگه ماهم یه بچه داشته باشیم؟ آخه این چه حکمتیه؟ روی تخت نشستمو زل زدم به صورت معصوم کوروش...هنوز کامل نخوابیده و یکم از چشماش باز بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای آروم الیاس به خودم اومدم

الیاس–آخه تو که اینقدر بچه دوست داری چرا خودت یکی نمیاری که منم دایی بشم؟

سرمو آوردم بالا که دیدم کنارم وایستاده و داره با لبخند نگام میکنه. لبخند غمگینی زدمو بدون این که چیزی بگم آروم کوروشو گذاشتم سرجاش و پتوشو کشیدم روش. از جام بلند شدمو خواستم برم بیرون که الیاس مچ دستمو گرفتو کشید سمت خودش. با تعجب نگاش کردم که گفت

الیاس–از حرفم ناراحت شدی؟

ابرویی بالا انداختمو آروم گفتم

–نه ...برای چی ناراحت بشم؟

الیاس–پس این همه غم توی چشمات چیه؟ از وقتی اومدی همینجوری ای...

سرمو تکون دادمو گفتم

–اشتباه متوجه شدی داداشی...چیزیم نیست..خوبم.

الیاس–مشکلی داری؟ با ارسان دعوات شده؟

–نه بابا..هر کی ندونه تو که میدونه ما باهم چه جوریم پس برای چی این سوال و میپرسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**الیاس–پس چی شده؟اون یسنای همیشگی نیستی...هر چقدرم که بخوای تظاهر کنی منی که همیشه کنارت بودم میفهمم یه چیزیت هس.**

**لبخند کمرنگی به این همه مهربونیش زدمو گفتم**

**–داداشی گل من...عزیز من..باور کن هیچی نیست..من خوب خوبم..فقط یکم دلتنگ ارسانم..همین.**

**الیاس–مطمئن باشم؟**

**–شک نکن...حالا زود باش بریم که باز الان زن غرغروت میاد میگه شوهرمو تموم کردی.**

**با خنده سری تکون دادو با هم از اتاق اومدیم بیرون. پردیس میزو چیده بود برای همین اول رفتم لباسمو عوض کردمو بعد از اون شام خوردیم.**

**مجبور شدم اون شبو خونه الیاسشون بمونم چون بابا برای کارش رفته بود یه شهر دیگه و مامانم رفته بود خونه ی خالم...چون مریض شده بودو کسی نبود ازش مراقبت کنه برای همین مامانم مجبور شد شب پیشش بمونه.**

**شونه رو گذاشتم روی میزو رفتم سمت تخت و آروم روش دراز کشیدم... فردا باید میرفتمو با آیلی صحبت میکردم چون فقط سه روز اینجا میموندم برای همین وقت چندانی نداشتم و علاوه بر آیلی باید با مهری جونو خانواده ی خودمم صحبت میکردم...پس ارسان چی؟ کی باید با ارسان صحبت کنم؟اگه من همه راضی کردم ولی ارسان قانع نشد چی؟اون موقع باید چی کار کنم؟اصلا اگه مهری جون راضی نشه چی؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو بستمو محکم روی هم فشار دادم...نمیخواستم به خودم امید الکی بدمو باید همه این احتمالاتو در نظر میگرفتم ولی مطمئنم تا این کار انجام نشه به آرامش نمیرسم...

صبح حدودای ساعت ۸ بود که از خواب بیدار شدم. دست و صورتمو شستمو رفتم پایین که دیدم الیاس حاضرو آماده داره از خونه میره بیرون. که با صدای پای من به سمتم برگشتو با تعجب نگام کرد.

-چیزی شده؟

الیاس-من هی میگم این ارسان اذیتت میکنه تو هی بگو نه.

-یعنی چی؟

الیاس-یعنی این که دیگه اون یسنایی که ساعت ۲ ظهر به زور از خواب بیدارش میکردی نیستی.

روبروش وایستاده با خنده گفتم

-به خدا که خیلی دیوونه ای...داری میری دفترت؟

الیاس-آره..پردیس هنوز خوابه...دیشب کوروش بی قراری میکرد برای همین زیاد نتونست بخوابه...همه چیز تو یخچال هست عزیزم.. هر چی خواستی بخور.

-باشه مرسی...فقط منم امروز میخوام با آیلی برم بیرون اگه برای ناهار نیومدم یا دیر کردم نگران نشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

الیاس–ای عمه ی بد..تو اومدی بردار زادتو ببینی یا بری بیرون بچرخی؟

–هر دوش.

الیاس–طفلی ارسان که فکر میکینه به خاطر بچه ی من اومدی.

–وای الیاس...فکر کنم بهزاد خیلی روت تاثیر گذاشته ها...برو دیگه.

سرشو بالا گرفتو با تاسف گفت

الیاس–میبینی خدا..کارمون به جایی رسیده که دارن از خونه ی خودمم بیرونم میکنن.

با حرص نگاش کردمو در حالی که به سمتم در هولش میدادم گفتم

–همینه که هست...برو دیگه مخمو خوردی سر صبح.

بلاخره بعد از کلی مسخره بازی الیاس رفت. منم رفتم آشپزخونه یه صبحانه مختصر خوردم چون میترسیدم حالم بد بشه...امروز روزی بود که سرنوشتمو رقم میزد برای همین نمیخواستم از خودم ضعف نشون بدم. گوشیمو برداشتمو شروع کردم به شماره گیری. بعد از چند لحظه صدای نازکش توی گوشی پیچید

آیلین–سلام خواهری.

–سلام عزیزم..خوبی؟

آیلین–فدای تو..تو چطوری؟

–منم خوبم...چی کارا میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–هیچی بی کار بیکارم..تو چی کار میکنی؟ درگیر درسایی نه؟

–آره بابا..ولی فعلا که تو مرخصیم.

آیلین–برای چی مرخصی؟

–آخه اومدم مشهد.

آیلین–چی؟کی اومدی؟

–دیشب ...آخه بچه ی الیاس به دنیا اومده...برای همین اومدم.

آیلین–جدی میگی؟مبارک باشه؟ حالا پسره یا دختر.

–پسره...اسمشم کوروشه..

آیلین–چه باحال..از طرف من حتما بهشون تبریک بگو.

–باشه حتما...امروز کاری نداری؟

آیلین–نه کار خاصی ندارم...برای چی؟

–پس یه جا قرار بزار همو ببنیم.

آیلین–خب برای چی بیرون قرار بزاریم؟ پاشو بیا همینجا دیگه.

–نه آیلی..کارت دارم ..میخوام باهات حرف بزنم...تنها باشیم بهتره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلی با لحنی که تعجب و نگرانی توی موج میزد گفت

آیلین-یسنا..اتفاقی افتاده؟ ارسان طوریش شده؟

پوزخندی زدمو با خونسردی گفتم

-نترس..هردومون خوبیم..الان چیزی نمیتونم بگم..باید ببینمت.

آیلین-نگرانم کردی..باشه..کجا بیام؟

-یه ساعت دیگه همون پارک همیشگی موافقی؟

آیلین-همون نمیکت؟

لبخند کمرنگی زدمو با بغض گفتم

-همون نمیکت..

آیلین-تا یه ساعت دیگه...

-فعلا.

گوشی رو قطع کردمو نشستم روی تخت و سرمو توی دستام گرفتم...نمیدونم برای چی الان به تصمیمم شک کردم؟نمیدونم برای چی الان احساس میکنم که باید بیشتر روی این تصمیم فکر کنم...دستمو محکم روی پیشونیم کشیدم و سریع از جام بلند شدمو رفتم سمت ساکم. یه مانتو شلوار کشیدم بیرونو لباسامو عوض کردم. بعد از ده دقیقه از خونه اومدم بیرون...هنوز خیلی زود بود چون تقریبا پارک نزدیک خونس اگه تاکسی میگرفتم خیلی زود میرسیدم برای همین تصمیم گرفتم پیاده برم... دستمو توی جیب مانتوم فرو کردمو آروم شروع کردم به قدم زدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواستم برای آخرین بار به خودم یه فرصت بدم که فکر کنمو از تصمیمم مطمئن بشم..دلم نمیخواست وقتی دارم با آیلی صحبت میکنم حتی یه ذرم تو کارم شک داشته باشم..میخوام یه دل بشم  با خودم و زندگیم...باید مطمئن بشم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. سریع از کیفم درآوردم که دیدم آیلینه.

-جانم؟

آیلین-یسنا کجایی؟ یه ساعته معطلم کردی؟

با تعجب به ساعتم نگاه کردمو در حالی که قدمامو تندتر میکردم گفتم

-آخ آخ...ببخش..الان میام.

آیلین-زود باش منتظرم.

گوشی قطع کردمو سرعتمو بیشتر کردم..تقریبا نزدیک بودم... بعد از ۵ دقیقه بلاخره رسیدم. آروم از خیابون رد شدم و رفتم سمت پارک...از همنیجام نمیکتمون و آیلین دیده میشد ولی چون پشتش به من بود متوجهم نمیشید. تقریبا نزدیکش بودم که با صدای آهنگی که داشت از گوشیش پخش میشد بغض گلومو گرفت...

من از این که تو خوشبختی نه آرومم نه دلگیر...

یه جوری زخم خوردم که نه میمونم نه میمیرم...

تمام آرزوم این بود...یه رویایی که شد دردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

**یه بارم نوبت ما شد ببین چی آرزو کردم...**

**یه عمره با خودم میگم...**

**خدارو شکر خوشبخته...**

**خدارو شکر خوشبختی..چقدر این گفتنش سخته...**

**یه عمره با خودم میگم...**

**خدارو شکر خوشبخته...**

**خداشکر شکر خوشبختی...چقدر این گفتنش سخته...**

**یه قدم به سمت عقب رفتمو دستمو به درخت کناریم گرفتم تا نیافتم..حس میکردم هیچ توانی واسه ایستادن ندارم... بغض بزرگی یه گلوم چنگ انداخته بودو حس میکردم میخواد خفم کنه..دستمو به سمتم گلوم بردمو چشمامو بستم که اشکام آروم روی گونم سر خورد...**

**تمام روز میخندم...**

**تمام شب یکی دیگم...**

**من از حالم به این مردم دروغای بدی میگم...**

**یه عمره با خودم میگم...**

**خدارو شکرخوشبخته...**

رمان بازار
romanbazar.ir

**خداروشکر خوشبختی...چقدر این گفتنش سخته...**

(احسان خواجه امیری- خوشبختی)

**دانلود**

**آهنگ تموم شد ولی دوباره از اول آوردش. بغضمو قورت دادمو اشکامو پاک کردمو یه نفس عمیق کشیدمو با قدمای بلند رفتم سمتش.اونقدر توی یه دنیای غرق بود که حتی وقتی کنارش رسیدم متوجهم نشد.**

**-سلام.**

**به سمتم برگشتو با دیدن من سریع آهنگو قطع کردو از جاش بلند شدو محکم بغلم کرد.**

**آیلین-سلام و زهر مار.**

**لبخند کمرنگی زدمو از بغلش اومدم بیرونو گفتم**

**-الان دقیقا میشه ارتباط این بغلو با اون فحشی که دادی بگی؟**

**آیلین-آره...این بغل برای دلتنگی بود اون فحش برای این بود که دیر اومدی.**

**هیچی نگفتمو دستشو کشیدمو با هم روی صندلی نشستیم.**

**-چه خبرا خانوم بی وفا؟**

**آیلین-من یا تو؟ از همون موقع که رفتی حتی یه اس بهم ندادی.**

**-نه که تو شبانه روز به فکرم بودیو همش بهم اس میدای و زنگ میزدی.**

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو پایین انداختو با من من گفت

آیلین–خب..خب من همش فکر میکردم تو از دستم ناراحت شدی به خاطر اون شب..

با یادآوری اون شب لبمو به دندون گرفتم..نباید آیلی میفهمید که اون شب خورد شدمو شکستم.

–اتفاق خاصی نیفتاده که بخوام ناراحت باشم.

سرشو آورد بالا با تعجب نگام کرد که توی چشماش زل زدم گفتم

–ولی شاید به زودی یه اتفاق خیلی بزرگ بیفته...

گنگ نگام کرد که نگامو ازش گرفتمو زل زدم به بچه هایی که داشتن بازی میکردن.

–همیشه جای خالیه یه نفرو توی زندگیم احساس میکنم...همه احساس میکنن ولی چیزی نمیگن..چون چیزی نمیدونن...هیچکس به غیر منو ارسان نمیدونه..نخواستیم که بدونن..ارسان میترسید سرزنشم کنن..میترسید خورد بشمو دم نزنم برای همین نزاشت کسی چیزی بفهمه..ولی هردومون میدونستیم چه بخواییم و چه نخواییم یه روزی این حقیقت و همه میفهمن..حقیقت کامل نبودن منو بلاخره همه میفهمن.

برگشتم سمتش که دیدم بازم داره با تعجب نگام میکنه. پوزخند تلخی زدمو آروم گفتم

–من هیچ وقت نمیتونم مادر بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم یه ذره اخماش رفت تو هم ولی بعد کم کم انگار معنای جملو درک کردو اشک توی چشماش جمع شدو به ثانیه نکشیده روی گونش سر خوردن. با بغض دستمو بردم جلو در حالی که اشکاشو پاک میکردم گفتم

-توی این سه سال با همه چیزایی که داشتم انگار هیچی نداشتم...من کامل نیستم و این بیشتر از هر کسی خودمو آزار میداد..به غیر ارسانم هیچکس نمیدونه...یعنی به کسی نمیتونستم بگم..تنها کسایی که من واقعا باهاشون راحت بودم تو بهزاد بودین..تو نبودی ولی بهزاد بود و نمیتونستم بهش بگم چون اگه میگفتم غیر از خیال و امیدای واهی و پوچ کمک دیگه ای نمیتونست بهم بکنه و این چیزی بود که نمیخواستم...دلم یه امید واقعی میخواست...یه چیزی که به حقیقت تبدیل بشه ولی نشد..خدا نخواست که بشه...

به اینجای حرفم که رسید دیگه طاقت نیاوردمو بغضم شکست که آیلی سریع سرمو کشید توی بغلش در حالی که سعی میکرد آرومم کنه خودشم اشک میرخت...خدارو شکر جای خلوتی از پارک بودیمو زیاد از جاهای دیگه دید نداشت.

نمیدونم چقدر گذشته بود که یه ذره آروم شدمو از بغل آیلی اومدم بیرونو یه دستمال از توی کیفم درآوردمو صورتمو پاک کردمو یکیم به آیلی دادم. دستامو توی خودم جمع کردمو به پشتی صندلی تکیه دادمو به یه نقطه ی نامعلوم خیره شدم که با حس گرمای دست آیلی به سمتش برگشتم که دیدم داره با غم نگام میکنه.

آیلین-بمیرم الهی برات..چی کشیدی..

دستشو توی دستم گرفتمو لبخند بی جونی زدمو گفتم

-خدا نکنه عزیز دلم...این غم در مقابل غمی که به تو هدیه کردم چیزی نیست خانومی...هنوز کممه...بیشتر از اینا باید بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–چی میگی یس...

سریع انگشتمو گذاشتم روی لبشو گفتم

–هیس..انکار نکن آیلی..توروخدا این بار راستشو بگو خلاصم کن..بگو که ارسان و دوست داشتی و داری فقط به خاطر من چیزی نمیگی...تورو خدا بگو راحتم کن..به خدا این باری که روی دوشم گذاشتی زیادی سنگینه..دیگه هیچ توانی برای به دوش کشیدن این بار ندارم...بگو خلاصم کن..

چشماشو با درد بستو سرشو برگردوند طرف دیگه. خودمو بهش نزدیک تر کردمو با التماس گفتم

–چرا آخه همه رو توی دل کوچیکت میرزی و دم نمیزنی؟چرا هیچ وقت توی گوشم نزدی برای این خیانتم؟چرا هیچ کار نکردی کنار کشیدی؟چرا دروغ گفتی؟اگه قبلا گفتی حداقل الان حقیقتو بگو راحتم کن..ازت خواهش میکنم آیلی..تو رو به اون همه سال دوستیمون قسمت میدم که حقیقتو بگی...

سریع به سمتم برگشتو با عجز گفت

آیلین–یسنا تو رو خدا قسم نده...خواهش میکنم قسمم نده.

–پس بگو...بگو اون چیزی رو که چند ساله مثل یه زخم روی قلبت مونده هنوزم که هنوزه زخمش تازس.

هیچی نگفتو دوباره سرشو برگردوند.آرنجمو تکیه دادم به پامو سرمو توی دستام گرفتمو مثل همیشه آروم و بی سر صدا گریه کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–روز بعد از این که برگشتم دانشگاه سینا شمسائی جلومو گرفت گفت بیشتر حواسم به دورو برم باشه منم با اخم نگاش کردمو خواستم از کنارش رد بشم که دوباره جلومو گرفت جریان دعواتونو همه ی حرفایی رو که به رئیس حراست زدی برام تعریف کرد...گفت گفتی با پسرعمه ی دوستت اومدی دانشگاه..اول فکر کردم دروغ میگه ولی وقتی از نوشین پرسیدم و نوشینم تایید کرد فهمیدم راست گفته..زیاد به حرفاش توجه نکردم ولی یه چیزی بدجور آزارم میداد..چون تا اونجایی که من دیده بودم تو سایه ی ارسان و با تیر میزدی و وقتی با اون اومدی دانشگاه برام عجیب بود و از یه طرفیم هم تو هم ارسان عجیب شده بودین...هر دوتون توی خودتون بودین و با غم به هم نگاه میکردین و از یه طرفیم بهزاد بلافاصله بعد از رفتن من اومده بود تهران..با همه ی اینا حدس میزم که یه اتفاقی افتاده که ازش بی خبرم برای همین اول رفتم سراغ یاسمین ولی تا موضوع و بهش گفتم سریع گفت هیچ اتفاقی نیافتاده ولی چهرش داد میزد که یه چیزی شده و اون چیز به من مربوط میشه ولی نمیخواست بگه برای همین تصمیم گرفتم برم سراغ نوشین ولی از اونجایی که کلاسامون زیاد با هم هماهنگ نبود نمیشد توی دانشگاه باهاش قرار بزارم برای همین شمارشو از توی گوشیت برداشتمو باهاش بیرون قرار گذاشتم...دقیقا نیم ساعت به قرارمون بود که از خواب بیدار شدمو سریع شروع کردم به حاضر شدن ولی چون مقنعم چروک بودو وقت اتو زدن نداشتم رفتم اتاقت تا مقنعه دیگه ی تورو بردارم که چشمم افتاد به دفتر خاطراتت که روی تخت بود..میدونستم اصلا ازش استفاده نمیکنی و توش چیزی نمینویسی ولی نمیدونم را یه حسی بهم میگفت یه چیزی توی اون دفتر هست که به من مربوط میشه برای همین ناخودآگاه به سمتش رفتمو بازش کردم که دیدم تقریبا نصفش بیشترش نوشتس همین بیشتر کنجکاوم کردو نشستم از اول همشو خوندم..هر صفحشو که میخوندم احساس میکردم قلبم بیشتر داره درد میگیره...احتمال هر چیزی رو میدادم جز چیزایی که خونده بودم...حتی چند بار برگشتمو دوباره از اول خوندم ولی هیچی عوض نشد...نوشته دقیقا همون بود یه ذرم تغییر نکرد...نمیدونستم باید چی کار کنم...گیج گیج بودم...تا این که تو اومدی..با دیدنت تمام کلماتی رو که نوشته بودی توی گوشم تکرار شدن و دیگه هیچی نفهمیدم وقتی به خودم اومدم دیدم سوار تاکسیم و حتی خودمم نمیدونستم کجا دارم میرم.. یه تراول به تاکسیه دادمو بهش گفتم ببرتم شمال...میخواستم دور بشم از همه...باید فکر میکردم و دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواستم جایی برم که آرامش داشته باشم...از حال خرابم توی اون چند روز هیچی نگم بهتره ولی تونستم تصمیم بگیرم...دیگه بقیشم خودت میدونیو هیچیش قابل گفتن نیست...

-چرا سکوت کردیو چیزی نگفتی؟

آیلین-نمیخواستم خوشبختیتونو خراب کنم.

-به نظرت خوشبختم؟

برگشت سمتمو توی چشام خیره شدو با مهربونی گفت

آیلین-معلومه که خوشبختی عزیز دلم..تو ارسانو داری..عشق ارسانو داری..میدونی چقدر دوست داره؟

-میدونم ..ولی من کامل نیستم و نمیتونم زندگی و خوشبختیمونو کامل کنم.

لبشو به دندون گرفتو خواست چیزی بگه که سریع گفتم

-میشه ازت خواهش کنم تو ارسانو به آرزوش برسونی؟

با تعجب نگام کرد و گفت

آیلین-منظورت چیه؟

-با ارسان ازدواج کن.

چند لحظ گنگ نگام بعد سریع از جاش بلند شدو با وحشت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–چیییی؟

نفس عمیقی کشیدمو بغضمو قورت دادمو گفتم

–با ارسان ازدواج کن..همین.

کنارم نشستو با عصبانیت گفت

آیلین–میفهمی چی میگی؟

–آره...خیلی وقته دارم بهش فکر میکنم.

آیلین–تو..تو..

به روبروم زل زدمو گفتم

–من ازش طلاق نمیگیرم...یعنی یه جورایی میشیم هووی هم و توی زندگی خودتو داری و منم زندگی خودمو...

آیلین–به خدا که دیوانه شدی.

سریع به سمتش چرخیدمو با عصبانیت گفتم

–نه دیوانه نشدم ولی کاری رو که سال ها پیش باید میکردم الان میخوام انجام بدم...نگو دوسش داشتم چون میدونم هنوز مثل قبل بلکه بیشترم ارسانو دوشت داری...پس باید پیشنهادمو قبول کنی.

آیلی با ناباوری نگام کرد که انگشت اشارمو گذاشتم روی شقیقه هامو در حالی که سرمو مالش میدادم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ازم دلگیر نشو..هردوتون به اندازه دنیا برانم ارزش دارین برای همین نمیخوام عذاب بکشین..این کار به نفع همس پس ازت خواهش میکنم خوب بهش فکر کنی...**

**آیلین-یسنا...**

**-هیس هیچی نگو..فقط در موردش فکر کن...فقط ازت خواهش میکنم این دفعه حقیقتو بگو..خواهش میکنم..میخوام حرف دلتو بگی و اون چیزی که واقعا دلت میخواد بگی...قول میدی؟**

**آیلین-یس...**

**-هیس...فقط قول بده.**

**آهی کشیدو سرشو پایین انداختو آروم گفت**

**آیلین-قول میدم.**

**کیفمو از کنارم برداشتمو یه خدافظی زیر لبی ازش کردمواز جام بلند شدمو به سمت مخالفش راه افتادم. یکم که ازش دور شدم دیگه طاقت نیاوردمو زدم زیر گریه...خیلی سخته بری از یکی دعوت کنی که با عشقت ازدواج کنه..خیلی سخته...حس میکنم قلبم میخواد از جا کنده بشه..دلم میخواد الان سرمو بزارم روی شونه های ارسانمو راحت گریه کنم...دلم آغوش امن و گرم همسرمو میخواد...**

**نمیدونم چقدر گذشته بود ولی پاهام خیلی درد گرفته بود..از وقتی از آیلی جدا شدم فقط راه رفتم..جای خاصی نمیرفتم فقط دلم میخواست دور بشم..دور باشم..**

**دستی به صورتم کشیدمو اشکایی رو که دوباره صورتمو خیس کرده بود پاک کردم که همون موقع یه مرد از کنارم رد شدو با ابروهای بالا رفته نگام کرد..پوزخندی**

رمان بازار
romanbazar.ir

زدمو رومو برگردوندم..از بس توی راه گریه کردم به نگاه های مردم عادت کردم... دیگه واسم مهم نیست..مهم نیست اگه الان یه آشنا منو با این وضع توی خیابون ببینه...دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم...با ارزش ترین چیزی که داشتم ارسان بود که باید بدمش به یکی دیگه..دیگه ارسانم تمام کمال مال من نیست..دیگه نباید بگم ارسانم...اون دیگه فقط مال من نیست..ولی عشقش باید همیشه برای من بمونه...فقط برای من باشه..من عشق ارسان و با هیچکس شریک نمیشم...ممکنه خودخواهی باشه ولی نمیتونم...نمیخوام که بخوام...

برای هزارمین باز اشکامو پاک کردمو رفتم سمت خیابون تا تاکسی بگیرم چون دیگه هیچ توانی واسه ایستادن نداشتم.. یه دربست گرفتمو سریع سوار شدمو آدرس خونه ی خودمونو بهش دادم...دلم تنهایی میخواست...تنهایی و یه آغوش پر از عشق..یه عشق واقعی..عشقی که بتونم با تک تک سلول های بدنم حسش کنم...هه خیلی مسخرس که همچین عشقی داشته باشی و بخوای با کس دیگه ای شرکش بشی...

آهی کشیدمو سرمو به پنجره تکیه دادمو چشمامو بستم. نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای راننده به خودم اومدم.

راننده–خانوم رسیدیم.

آروم چشمامو باز کردمو به اطراف نگاه کردم که دیدم جلوی در خونه ایم. کرایه تاکسی رو حساب کردمو از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه. کلیدو از توی کیفم درآوردمو درو باز کردمو رفتم داخل. وقتی داشتم از خونه ی الیاس میومدم بیرون کلیدمو برداشتم چون میدونستم بعد از صحبت کردم با آیلی حالم بد میشه و نمیتونستم برم خونه ی الیاس.

آروم در اتاقمو باز کردمو کیفمو گذاشتم روی صندلی و روی تخت نشستم. دلم بدجور هوای ارسان و کرده بود مخصوصا که فقط یه بار باهاش از دیشب صحبت

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بودم برای همین گوشیمو از توی جیبم در آوردم شمارشو گرفتم که بعد از سه تا بوق صدای مردونش توی گوشی پیچید

ارسان–سلام خانومم.

لبخندی زدمو گفتم

–سلام عزیزم..خوبی؟

ارسان–اینقد نگران خوب بودنمی؟

–ا ارسان...این چه حرفیه آقای من؟معلومه که نگرانم..معلومه هنوز از دستم دلخوریا.

ارسان–دلخور نیستم فقط خیلی دلتنگم.

–دلتنگ کی؟

ارسان–دلتنگ خانومم.

–ارسان...

ارسان–جونم عزیز دلم؟

–هنوزم سر قولت هستی؟

ارسان–کدوم قول عزیزم؟

–هیچ وقت به غیر از من کسی رو به قلبت راه ندی و همیشه قلبت مال من باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–یسنا..خانوم من..نفس ارسان...من حتی اگه بهت قول ندم بازم فقط توی که توی قلب منی و مطمئن باش هیچکس هیچ وقت نمیتونه بهش راه پیدا کنه...نمیزارم که کسی بیاد..

چشمامو بستمو با تمام وجودم گفتم

کانال تلگرام رمانچی

–خیلی دوست دارم...خیلی.

ارسان–منم دوست دارم عزیزم....یسنا..

–جانم؟

@romanchii

ارسان–نمیشه امشب برگردی؟

–ولی من که برای پنج شنبه بلیط دارم.

ارسان– میدونم..ولی امشب بیا..به خدا خیلی سخته.

–برای منم سخته ولی باید کم کم عادت کنیم.

ارسان–منظورت چیه؟ به چی عادت کنیم؟

چشمامو با حرص بستمو لبمو به دندون گرفتم و با من من گفتم

–خب..خب منظورم این بود که...

ارسان با لحنی که توش کلافگی و عصبانیت بود وسط حرفم پریدو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–خیلی سریع این منظور این جمله رو بهم بگو یسنا.

–منظورم این بود که...

تا خواستم ادامه بدم صدای نیما اومد.

نیما–ارسان بیا دیگه همه منتظر توییم..

ارسان پوفی کردو گفت

@romanchii

ارسان–ببین من باید برم..

–باشه عزیزم..برو به کارت برس.

کانال تلگرام رمانچی

ارسان–مواظب خودت باش.

–توام همینطور.. خدافظ عزیز دلم.

ارسان–خدافظ.

گوشی رو قطع کردمو پرتش کردم روی تخت و سرمو توی دستام گرفتم..نمیدونم اگه نیما نمیومد چی میخواستم به ارسان بگم..

لباسامو عوض کردمو روی تختم دراز کشیدم و به آینده ی نامعلومی که در پیش داشتم فکر کردم...

## ( ارسان ) :

یسنا– برای منم سخته ولی باید کم کم عادت کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای هزارمین بار جملشو برای خودم تکرار کردم ولی بازم نتونستم منظورشو درک کنم..یعنی چی باید عادت کنیم..مگه قراره چه اتفاقی بیفته که باید به تنهاییمون عادت کنیم؟

نیما–ارسان..کجایی؟

با صدای نیما به خودم اومدم برگشتمو با کلافگی نگاش کردم که دیدم یه پوشه رو به طرفم گرفته. پوشه رو ازش گرفتمو گفتم

–این چیه؟

با تعجب نگام کردو در حالی که با تاسف سرشو تکون میداد گفت

نیما–ارسان خیلی گیج شدیا...شرح همون حسابایی که خواسته بودی دیگه.

پوشه رو روی میز پرت کردمو از جام بلند شدمو کتمو برداشتمو گفتم

ارسان–امروز اصلا حوصله ندارم..باشه برای بعد.

نیما–هیچ معلومه چی میگی؟میدونی چقدر الان اینا رو لازم داریم.

پوفی کردمو پوشه رو از روی میز برداشتمو گرفتم طرفشو گفتم

ارسان–پس خودت برسیش کن و اشکالاتشو در بیار..من میخوام برم سر درد دارم.

سری تکون دادو پوشه ازم گرفتو هیچی نگفت. منم یه خداظی سرسرکی باها کردمو از شرکت اومدم بیرون و روندم سمت خونه...جایی که میتونستم عطر یسنامو حس کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با کلافگی چنگی توی موهام زدمو پامو بیشتر روی گاز فشار دادم...نمیدونم چم شده ولی همش استرس و دلهره دارم..انگار یه طوفان بزرگ در راهه که میخواد کل زندگیمو زیرو رو کنه..با حرفیم که یسنا گفت دلشورم بیشتر شد...میفهمیدم این چند وقته خیلی تو خودشه ولی هر کار کردم نگفت چرا..همش بهونه میاورد..حالام که به خاطر الیاس رفته مشهد..ولی یسنایی که من میشناختم حتی اگه میگفتم تا یه ماه دیگه نمیتونیم بریم هیچی نمیگفت و صبر میکرد تا با هم بریم و اصرار نمیکرد که تنها بره...پس یه چیز این وسط هس که من نمیدونم...ولی میفهمم..باید بفهمم..

ماشینو توی پارکینگ پارک کردمو از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه. درو با کلید باز کردم که بوی سوختگی بدی اومد. سریع رفتم سمت آشپزخونه که دیدم بهزاد در حالی که پیش بند بسته به کمرش وسط آشپزخونه وایستاده و زل زده به غذای سوخته ی روی میز.

-تو اینجا چی کار میکنی؟

با صدای من به سمتم برگشتو با مظلومیت گفت

بهزاد-اینقد که واسه این غذا زحمت کشیده بودم هیچ وقت واسه درس خوندن نکشیده بودم.

خندیدمو گفتم

-کلید از کجا آوردی؟

بهزاد-از همون زمانایی که یسنا اومده بود تهران داشتم.

-ا پس حتما باید یادم باشه قفل خونه رو عوض کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم برگشتمو رفتم سمت اتاق خواب که بهزاد دنبالم اومدو گفت

بهزاد–آره حتما عوض کن ولی یادت نره یه کلیدم به من بدیا.

–تو که اول لیستی داداش..

جلوی در اتاق وایستادو با ذوق گفت

بهزاد–وای میدونستم خیلی با معرفتی عقشم..

با حرص زدمش کنارو وارد اتاق شدمو گفتم

–بینیم بابا...من میخوام قفلو عوض کنم که از دست تو راحت بشم باز بیام دوباره بهت کلید بدم؟

بهزاد–ایش لیاقت نداری...

–چه بهتر که نداشته باشم..حالام برو بیرون میخوام استراحت کنم.

بهزاد–غلط کردی اول میای یه چیزی کوفت میکنی بعد میکپی وگرنه اون یسنا پدر منو در میاره.

روی تخت نشستمو با کلافگی گفتم

–فعلا میل ندارم...برو بیرون میخوام بخوابم بهزاد.

بهزاد–بیخود...پاشو که به خدا اصلا حوصله اون یسنای جیغ جیغو رو ندارم.

–هووووی....در مورد عشق من درست صحبت کنا...

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–عق...عشق من..پاشو خودتو جمع کن مرد گنده.

–بهزاد میری بیرون یا بیرونت کنم.

بهزاد–نمیرم و توام نمیتونی بیرونم کنی.

از جام بلند شدمو خواستم برم طرفش که سریع از اتاق رفت بیرون. در اتاق قفل کردمو کتمو در آوردمو خودمو پرت کردم روی تخت و سرمو توی بالشت یسنا فرو کردمو با تمام وجودم عطر تنشو بلعیدم... داشتم کم کم آرامش میگرفتم که بازم حرفش توی گوشم تکرار شد... یعنی چی قراره بشه؟چرا دلم همش گواهیه بد میده؟

به پهلو چرخیدموچشمامو بستم و سعی کردم این افکار آزار دهنده رو از خودم دور کنم و به چیزای بد فکر نکنم که آروم پلکام سنگین شدو دیگه هیچی نفهمیدم....

## ( فصل ۲ )

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردمو از جام بلند شدم و از جیب کتم که کنار تخت افتاده بود درش آوردم که دیدم مهرداده.با تعجب ابرویی بالا انداختمو جواب دادم.

–سلام.

مهرداد–سلام بر داداش بی معرفت خودم...چطوری؟

–خوبم...تو چطوری؟

مهرداد–هی منم نفسی میاد و میره.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ا پس هنوز نمردی؟**

**مهرداد-مرض..مطمئن باش آرزوی مرگ منو با خودت به گور میبری.**

**-باشه من قبل تو میمیرم حالا رازی شدی؟**

**مهرداد-اواوه باز که برج زهرمار شدی تو...یسنا دوروبرت نیست؟**

**با شنیدن اسم یسنا از زبون مهرداد اخمامو تو هم کشیدمو با حرصی که سعی میکردم نشونش ندم گفتم**

**-مهرداد میشه کارتو بگی چون خیلی سر درد دارم میخوام استراحت کنم.**

**مهرداد-باشه بابا چرا جوش میاری...زنگ زدم ببینم اگه وقت داری یه جا قرار بزاریم ببینمت.**

**-برای چی؟**

**مهرداد-کارت دارم..میای؟**

**پوفی کردمو در حالی که دستی به صورتم میکشیدم گفتم**

**-باشه..کی؟**

**مهرداد-دوساعت دیگه بیا همون رستوران همیشگی...خوبه؟**

**-باشه...فعلا.**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–فعلا.

گوشی رو قطع کردمو گذاشتمش روی میزو حولمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون. خواستم در حمومو باز کنم که دیدم صدای آب میاد. دو تا تقه به در زدم که صدای بهزاد اومد.

بهزاد–جونم عقشم.

–مرض عقشم...تو توی حموم چی کار میکنی؟

بهزاد–وا خوب تو حموم چی کار میکنن؟دارم خودمو ترگل ورگل میکنم دیگه.

–کوفت...مگه تو خودت خونه زندگی نداری همیشه اینجا پلاسی؟خوبه میدونی چقدر من رو این چیزا حساسمو باز رفتی توی حموم ما.

بهزاد–ایششش..خاک بر سر وسواسی...الان میام دیگه.

–زود باش تا اون روم بالا نیومده.

بهزاد–یعنی به غیر از این روی سگت که همیشه برای منه یه روی گاومیشیم داری؟

کف دستمو به در کوبیدمو با داد گفتم

–بهزاااااد.

با این کارم صدای افتادن  یه چیزی اومد.

–چی شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–گودزیلای بیشور..جوری داد زدی که هم شامپو از دستم افتاد هم بچم افتاد...خدا الهی ازت نگذره مرتیکه نرقول کثافت...الهی بمیری هممون از شرت راحت شیم...الهی خودم حلواتو درست کنم...حالا من جوابمو شوهرمو چی بدم مرتیکه؟

خندیدمو گفتم

–زود بیا...کار دارم بیرون.

بهزاد–بله؟ چی شنیدم؟کار داری؟ اونوقت...

رفتم سمت آشپزخونه و به بقیه حرفاش گوش ندادم چون اگه میخواستم وایستمو جوابشو بدم باید تا صبح باهاش کل کل کنم..طفلی یسنام حق داره گاهی اوقات دلش میخواد خفش کنه ها..

یه قهوه برای خودم درست کردم و خوردم که همون موقع بهزاد از حموم اومد بیرون.

–خوش گذشت؟

بهزاد–اووف جات خالی...جدا از شوخی خیلی حموم خوبی دارید.

–ا پس میخوای از این به بعد هر وقت میخواستی بری حموم بیا اینجا.

بهزاد–جان بهزاد راست میگی؟ نوکرتم...چشم..به یاسی میسپارم یه ساک لباس برام کنار بزاره کلا بیام همینجا بزارم که اذیت نشم هر دفعه که میخوام بیام.

از جام بلند شدمو یه پس گردنی محکم بهش زدمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-به خدا که به سنگ پای قزوین گفتی زکی..**

**دستشو گذاشت روی گردنشو در حالی که مالش میداد گفت**

**بهزاد-مرتیکه نرقول،نر خر ،نر گاو...بچمو که انداختی حالا نوبت گردنم شده؟خو من چی جواب شوهرمو بدم اگه بگه چرا گردنت کبوده؟میخوای منو بی عفت کنی بیشور؟میخوای...**

**-واااااااااااااای بهزاد...میبندی اون گاله رو یا ببندمش؟**

**از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم سمت حموم.یه دوش سریع گرفتمو از حموم اومدم بیرونو رفتم سمت اتاق که دیدم یه کاغذ روی میزه.**

**بهزاد-من رفتم دنبال یاسی...شامم نخور از بیرون یه چیز میگیریم میاریم با هم بخوریم.**

**گوشیمو برداشتمو یه اس براش زدم که با مهرداد قرار دارمو بیرون شام میخورمو شب نیان اینجا بعدم شروع کردم به لباس پوشیدن. بارونیه چرم مشکیمو برداشتمو از خونه اومدم بیرون.**

**یه ساعت بعد جلوی رستوران بودم. از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت رستوران که خاطرات اون شب مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد شد...**

**شبی که مهرداد با یسنا اومده بودن این رستوران و مهرداد به یسنا گفته بود دوسش داره...فقط خدا میدونه اون شب چه زجری کشیدم...هم یسنا رو میخواستم و هم نمیخواستم...نمیدونستم دقیقا حسم بهش چیه ولی میدونستم که با بقیه دخترا برام فرق داره...سری تکون دادمو قدمامو سریع تر کردمو وارد رستوران شدمو با چشم دنبال مهرداد گشتم که دیدم توی جای خلوت نشسته...به سمتش رفتم که متوجهم شدو از جاش بلند شد....**

رمان بازار
romanbazar.ir

**( یسنا ) :**

**با تکون های دستی آروم چشمامو باز کردم که مامانو بالا سرم دیدم.از جام بلند شدمو با تعجب گفتم**

**-سلام..شما اینجا چی کار میکنید؟**

**مامان-سلام...خالت بهتر شده بود برای همین اومدم خونه..تو اینجا چی کار میکنی؟مگه خونه ی الیاس نبودی؟**

**-ها؟چرا اونجا بودم ولی صبح با آیلی رفتم بیرون بعد از اونم دیگه نخواستم مزاحم پردیس بشم و اومدم اینجا....ساعت چنده؟**

**مامان-۵...پاشو لباساتو عوض کن برو یه دوش بگیر سرحال بشی.**

**سری تکون دادم که مامان از اتاق رفت بیرون. از جام بلند شدم که چشمم افتاد به گوشیم که داشت چراغ میزد. سریع به سمتش رفتم که دیدم حدود نیم ساعت پیش آیلی بهم اس زده...چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدمو بازش کردم.**

**آیلین-قبول میکنم....**

**آروم گوشی رو میز گذاشتمو حولمو برداشتمو با آرامشی که برای خودمم عجیب بود رفتم سمت حموم. شیر آب سردو تا آخر باز کردمو رفتم زیرش...هیچ احساسی بهم دست نداد...سردم نشد چون حس میکنم خیلی داغم..حس میکنم دارم میسوزم...سرمو بالاتر گرفتم تا آب مستقیما روی صورتم بریزه...کم کم شروع کردم به نفس نفس زدن...انگار یه چیزی راه گلومو بسته بودو نمیزاشت نفس بکشم...دستمو مشت کردمو زدم به سینم...هیچی تغییری نکردم..این دفعه محکم تر**

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم ولی بازم...چند بار پشت سر هم مشت زدم تا بلاخره بغضم شکسته شدو به هق هق افتادم.. از دوش فاصله گرفتمو گوشه ی دیوار نشستمو پاهامو توی خودم جمع کردمو سرمو به دیوار تکیه دادم..

خدایا دارم تاوان میدم مگه نه؟ دارم تاوان اشکای پاک خواهرمو پس میدم نه؟برای همینه که دلم داره آتیش میگیره؟عشقشو گرفتم که داری عشقمو ازم میگیری نه؟میدونم..میدونم همه اینا حقمه..باید تاوان همه ی اینا رو پس بدم ولی خدایا ازت خواهش میکنم هر جور میخوای تنبیهم کن ولی نزار عشق ارسانم مال کس دیگه ای بشه...به خدا اگه این جوری بشه دیگه طاقت نمیارمو میمیرم...تحمل این درد برام زیادی سنگینه...نمیتونم...

سرمو گذاشتم روی زانومو از ته دل زار زدم...زار زدم برای دلم که داشت ترک میکرد...زار زدم برای عشقی که باید با کس دیگه ای شریک میشدم...زار زدم برای دل خواهری که یه روزی از دل خودش گذشتو حالا برگشته تا در کنار عشقش آرامش بگیره...

نمیدونم چقدر توی اون حال بودم که با صدای در به خودم اومدم.

مامان-یسنا..خوبی؟ چرا نمیای بیرون.

آب دهنمو قورت دادمو گفتم

-الان میام.

دیگه هیچ نگفتو رفت. آروم از جام بلند شدم که سرم گیج رفت و خواستم بیفتم که سریع دستمو به دیوار گرفتم. چند لحظه همونطور وایستادم تا حالم بهتر بشه و بعد از اون یه دوش الکی گرفتمو از حموم اومدم بیرون...ساعت ۷ بود...یه دست لباس راحتی پوشیدمو موهامو خشک کردم...حالا که آیلی راضیه باید خانواده ها رو

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی کنم و اول از همه باید از مامان بابا شروع کنم...خیلی سخته راضی کردنشون ولی میدونم سخت تر از قانع کردن ارسان نیست..

پوفی کردمو شونه رو گذاشتم روی میز که احساس کردم قلبم داره تیر میکشه...اخم کردمو در حالی که آروم ماساژش میدادم از اتاق اومدم بیرون.مامان توی هال نشسته بودو داشت تلویزیون نگاه میکرد.

-سلام...

با صدای من به سمتم برگشتو با لبخند جوابمو داد منم رفتم دوتا چای ریختمو اومدم کنارش نشستم.

-بابا کی برمیگرده؟

مامان-فردا شب میاد...راستی فرداشب دایی علیتو الیاس اینجان ها..

-برای چی؟

مامان-همینجوری...تو و بهزاد که رفتین یه شهر دیگه منم که غیر ازالیاس و علی کسی رو ندارم برای همین دعوتشون کردم.

-آها..خوبه.

یکی از فنجونا رو برداشتمو شروع کردم به خوردن.

فنجون خالیه چایمو گذاشتم روی میز..نمیدونستم باید چه جوری شروع کنم. نفس عمیقی کشیدم آروم گفتم

-مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–بله؟

–میشه..میشه تلویزیوتون خاموش کنید..میخوام باهاتون صحبت کنم.

با تعجب نگام کردو در حالی که به سمتم میچرخید گفت

مامان–بگو گوش میدم.

کنترل و برداشتمو تلویزیونو خاموش کردمو آروم برگشتم سمت مامان.

–خب..خب یه چیزایی هست که شما ازش بی خبرین...یعنی نه فقط شما هیچکس ازش خبر نداره...راستش منو ارسان دوساله میخواییم بچه دار شیم ولی...

مامان با ذوق گفت

مامان–این که خیلی خوبه...به خدا یسنا چند بار خودم میخواستم بهتون بگم ولی روم نشد...همش میگفتم شاید فعلا بچه نمیخوان ولی حالا که میبینم شمام دوست دارین خیلی خوشحال شدم.

–کاش واقعا میتونستم خوشحالتون کنم.

مامان–یعنی چی؟ مگه نگفتی...

–من نمیتونم هیچی وقت مادر بشم.

با این حرفم مامان چند لحظه کپ کردو زل زد به من . سرمو انداختم پایینو اجازه دادم اشکام روی گونم سر بخورن. چند لحظه گذشت ولی هیچ صدایی از مامان در نمیومد برای همین سرمو آوردم بالا نگاش کردم که دیدم هنوزم توی همون حالته.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع از جا پردیمو رفتم آشپزخونه و یه لیوان آب آوردم. لیوانو به لبش نزدیک کردم با عجز گفتم

-مامان..الهی قربونت برم..چرا اینجوری شدی؟

یکم آب توی دهنش ریختم و یکمم روی صورتش پاشیدم که کم کم به خودش اومد. کنارش نشستمو دستشو گرفتمو تا خواستم حرف بزنم منو کشید توی بغلش با صدای بلند زد زیر گریه. سریع از بغلش اومدم بیرونو با بغض گفتم

-مامان..مامان جون من گریه نکن...به خدا طاقت اشکاتو ندارم..مامان.

مامان-چرا بهم نگفتی؟چرا تو خودت ریختی؟

-آخه گفتن من چه فایده ای جز ناراحت کردن شماها داشت ؟

مامان-تو خودت ریختی که ما ناراحت نشیم؟به جهنم که ناراحت میشدیم حداقل دنبال یه راحل بودیم تا زودتر مشکلتون حل بشه.

-حل نمیشه..

مامان-یعنی چی؟مگه میشه؟

-آره شده...پیش بهترین دکترا رفتم و هزار تا دارو مصرف کردم...نزدیک یه سال تحت درمان بودم ولی هیچی نشدوهیچ تغیری نکرد...

با این حرفم چند لحظه ساکت و شدو بعد آروم شروع کرد به هق هق کردن. سریع اشکامو پاک کردمو در حالی صورتشو با دستام قاب میگرفتم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-مامان تورو خدا اینجوری نکن...به خدا تو اینجوری میکنی دلم بیشتر آتیش میگیره...نکن این کارو قربونت برم...نکن..**

**بعدشم سرشو گزاشتم روی سینم و اجازه دادم تا خودشو خالی کنه چون میدونستم هر چیم بگم آروم باشه و گریه نکنه تاثیری نداره.نزدیک یه ربع توی بغلم گریه کرد تا بلاخره آروم شد. از بغلم اومد بیرونو یه دستمال از روی میز برداشتمو صورتشو پاک کرد.**

**مامان-برای چی این همه وقت ازم پنهان کردی؟**

**-گفتنم به شما دردی از من دوا نمیکرد.**

**مامان-یعنی چی؟ خوب لاقل اون موقع منم دنبال چند تا دکتر خوب میرفتم و...**

**-مامان بس کن لطفا...میگم نزدیک یه سال تحت نظر بهترین و دکترا بودمو هزار جور دارو مصرف کردم ولی نشد..حالا اگه شمام میدونستین میرفتین پیش دوتا دکتر دیگه و دوتا داروی بی تاثیر جدید بهم میداد...غیر از اینه؟**

**هیچی نگفتو با چشمای اشکی نگام کرد که به مبل تکیه دادمو به دیوار روبروم زل زدمو گفتم**

**-بیشتر از من ارسان زجر کشید...اون عاشق بچس ولی به خاطر من ازش گذشت و هیچی نگفت ولی من توی چشماش دردشو میخوندم...میفهمیدم چقدر بی قراره و دم نمیزنه..در اصل ارسان نزاشت به خانواده ها چیزی نگیم...میترسید کسی بخواد بهم طعنه بزنه یا سرزنشم کنه...به خدا که اون از من بیشتر غم تو دلشه و دم نمیزنه.**

**برگشتم سمت مامان وبا جدیت توی چشماش زل زدمو ادامه دادم**

رمان بازار
romanbazar.ir

**–برای همین نمیخوام دیگه بیشتر از این عذابش بدم...میخوام کاری کنم طعم پدر شدنو حس کنه.**

**با تعجب نگام کرد که آب دهنمو قورت دادمو آروم گفتم**

**–میخوام با آیلی ازدواج کنه.**

**مامان–چیییییی؟هیچ معلومه چی میگی یسنا؟**

**–آره مامان...من با آیلی هم صحبت کردم و موافتشو گرفتم.**

**با این حرفم دوتا دستشو به سرش گرفتو با ناله گفت**

**مامان–وای یسنا تو میخوای منو دیوانه کنی؟آخه تو با چه عقلی رفتی این کارو کردی؟ نکنه ارسان چیزی گفته و ناراحتت کرده؟**

**–این چه حرفیه مامان...من میگم ارسان نزاشت به شما حرفی بزنم که یه وقت کسی بهم سرکوفت نزنه بعد حالا خودش بیاد این کارو بکنه؟علت اینیم که به آیلی همچین پیشنهادی دادم یه چیزی دیگس که شما خبر ندارین.**

**مامان–پس بگو تا بدونم.**

**–نمیشه مامان...نمیتونم.**

**مامان–یسنا با من یکی به دو نکن...بگو ببینم موضوع چیه.**

**با درموندگی بهش نگاه کردم که با جدیت زل زد توی چشام. کلافه سری تکون دادمو همه چیو براش تعریف کردم..حرفام که تموم شد مامان به مبل تکیه دادو با اخم گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–حدس میزدم جریان این باشه...از همون شب عروسیه تو که مثل خواهرش بودی ول کرد رفت یه حدسایی زدم.

اشکامو پاک کردمو گفتم

–خب پس حالا دیگه باید بهم حق بدین.

اخمش غلیظ تر شدو با عصبانیت گفت

مامان–نه که نمیدم...هر کاری کردی مال گذشته بوده.

–مامان...

مامان–هیس..هیچی دیگه نمیخوام بشنوم...همین که گفتم...برو به آیلی بگو همه چی منتفی شد..دیگم نیمخوام یه کلمه در این مورد بشنوم..خودم از فردا میفتم دنبال کاراتو دوباره تحت درمان قرار میگیری..فهمیدی؟

بعدشم بدون که منتظر جوابی از طرف من باشه از جاش بلند شدو رفت سمت اتاقش که سریع از جام بلند شدمو در حالی که هق هق میکردم با صدای بلند گفتم

–مامان ازت خواهش میکنم...به خدا ارسانم داره عذاب میکشه..من نمیتونم عذاب کشیدن عشقمو ببینم..تورخدا درکم کن..به خدا خیلی سخته هر روز شاهد عذاب کشیدن آیلی و ارسان باشم...دلیل عذاب هردوشون منم مامان..تورو خدا مانع نشو..راضی نشو بیشتر از این عذاب بکشمو خودمو سرزنش کنم...خیلی سخته مامان...تو که خودت عاشق بابایی پس درک میکنی چی میگم..میفهمی اگه حتی خار تو پای عشقت بره چه جوری قلبت از جاش کنده میشه حالا من که دارم عذاب کشیدن عشقمو میبینم به نظرت چه حالی دارم؟اونم وقتی که دلیل عذابش باشم و اون هیچی نگه و فقط منو توی دریای محبتش غرق کنه تا هیچی نبینمو و حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشو نخونم...با خدا خیلی سخته مامان...راضی نباش به عذاب کشیدمون..هرسه تایی مون داریم زجر میکشیم..این کار به نفع هممونه..

کنار مبل روی زمین نشستمو سرمو گذاشتم روی مبلو از ته دلم گریه کردم که مامان روی مبل نشستو سرمو برداشتو آروم گذاشت روی پاشو شروع کرد به نوازش کردنم و خودشم آروم همراه من اشک میریخت.

مامان–میتونی بدون ارسان تحمل کنی؟

–نه..

مامان–پس برای چی میخوای خودتو نابود کنی؟

–نابود نمیشم چون ازش جدا نمیشم...طاقشو ندارم...فقط کنارش زندگی میکنم...همین ...برای من همین که کنارش باشمو خوشبختیشو ببینم کافیه...به خدا کافیه مامان...من از زندگیم هیچی به غیر از خوشبختی ارسان نمیخوام...فقط اون خوشبخت باشه من دیگه هیچی کم ندارم...

اینا رو میگفتم و کم کم صدام اوج میگرفت که مامان دستی به صورتم کشیدو با بغض گفت

مامان–باشه مامان جان...باشه قربونت برم..آروم باش عزیز دلم...آروم باش.

چشمامو بستم و دیگه هیچ نگفتم و فقط آروم اشک ریختم و مامانم توی سکوت فقط صورتمو نوازش کرد. کم کم آروم شدمو سرمو از روی پاش برداشتم که با نگرانی گفت

مامان–خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادمو از جام بلند شدمو خواستم برم سمت اتاقم که گفت

مامان–یسنا مطمئنی؟نمیخوای بیشتر فکر کنی؟

برگشتم سمتشو با اطمینان گفتم

–از همیشه مطمئن ترم..

با غم سری تکوت دادو گفت

مامان–هیچی وقت توی تصمیماتو زندیگیت دخالت نکردم...حالام نمیکنم..فقط امیدوارم پشیمون نشی.

–مرسی...فقط..میشه شما خودت با بابا حرف بزنیو راضیش کنی؟

مامان–با این که میدونم خیلی سخته ولی باشه...نیمخوام بیشتر از این آب شدنتو ببینم.

–مرسی که همیشه پشتمی مامان...مرسی.

برگشتمو راه افتادم سمت اتاقم.ساعت ۹شب بود.. یعنی دقیقا دوساعت داشتم با مامان حرف میزدم. روی تختم دراز کشیدمو زل زدم به سقف...دیگه آروم شده بودم..دیگه نمیخواستم گریه کنم..

کم کم داشت چشام گرم میشد که صدای زنگ اس گوشیم اومد. از روی میز برداشتمش که دیدم آیلینه.

آیلین–یسنا پشیمون شدم...من همیچین کاری نمیکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادمو سریع براش نوشتم

–یادت نره بهم چه قولی دادی..بعدشم آدم چیزی رو که قبول کرده دیگه نمیگه پشیمون شدم.

اس و براش فرستادم و گوشی رو گذاشتم سرجاش..خواب از سرم پریده بود برای همین از جام بلند شدمو گوشیو  پلیورمو برداشتمو رفتم حیاط.. به عادت همیشگیم زیر درخت بید مجنون نشستمو به تنش تکیه دادمو زل زدم به سیاهی شب...به آسمون پرستاره ای که هر کدوم از ستاره هاش یه رنگی داشتن...یکی کمرنگ یکی پررنگ...

گوشی از توی جیبم در آوردم و آهنگی رو که چند وقته همش گوش میکردم آوردم.

بیا دوری کنیم ازهم

بیا تنها بشیم کم کم

بیا با من تو بدتر شو

بیا از من تو رد شو...رد شو

با این که بغضی نداشتم ولی کم کم اشکام روی گونم سرخوردنو برای چندمین بار گونمو خیس کردن..

ببین گاهی یه وقتایی دلم سر میره از احساس

نه میخوابم نه بیدارم از این چشمای من پیداست

رمان بازار
romanbazar.ir

**تنم محتاج گرماته**

**زیادی دل به تو بستم**

**هیچ دردی در این حد نیست**

**من از این زندگی خستم**

**دلم تنگ میشه بیش از حد..دلم تنگ میشه بیش از حد..**

**بیا دوری کنیم ازهم**

**بیا تنها بشیم کم کم**

**بیا با من تو بدتر شو**

**بیا از من تو رد شو...رد شو....**

(باران- زیادی)

**دانلود**

**دوباره آهنگ از اول آوردمو چشمامو بستم و گوش دادم... اینقد آهنگ و از اول آوردمو به آسمون نگاه کردم که کم کم هوا روشن شد...نمیخواستم مامان متوجه بی قراریم بشه برای همین از جام بلند شدمو رفتم داخل خونه....**

**با صدای مامان آروم چشمامو باز کردم که دیدم کنارم روی تخت نشسته و داره موهامو ناز میکنه.**

**مامان-یسنا...مامان جان نمیخوای بلند شی؟ ساعت ۱۱ ها.**

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش اخم کردم و از جام بلند شدمو در حالی که چشمامو میمالیدم گفتم

–وای چرا زودتر بیدارم نکردین؟

مامان–چون دیشب نخوابیدی و تا صبح بیدار بودی...مگه کاری داری بیرون؟

–آره...میخوام برم خونه ی آیلینشون.

آهی کشیدو غمگین گفت

مامان–یسنا مطمئنی؟

–آره مامان جان...شک ندارم.

مامان–گفتم که فقط امیدوارم پشیمون نشی..میخوای بری با مهری صحبت کنی؟

سری به معنای آره تکون دادم که گفت

مامان–میخوای من باهاش صحبت کنم؟

–نه اصلا...این موضوع مربوط به من میشه پس بهتره خودم باهاش صحبت کنم.

مامان–برات سخته اینجوری خب.

–یعنی برای شما گفتنش آسونه؟

هیچی نگفت و فقط نگام کرد که کم کم چشماش پر از اشک شد. سریع بغلش کردمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-مامان جون من گریه نکن..آخه برای چی اینقد داری بیقراری میکنی؟**

**مامان-دلم خوش بود دخترم خوشبخته..فکر میکردم هیچ کمبودی نداره ولی نگو چه غم بزرگی داشته و دم نمیزده.**

**از بغلم بیرونش آوردمو در حالی که با بغضمو قورت میدادم گفتم**

**-هر کسی یه مشکلی داره...منم توی این سه سال کم خوشبخت نبودم مامان...ارسان برای من هیچی کم نزاشت ولی...**

**مامان-پس چرا میخوای خودتو زندگیتو نابود کنی؟ مگه نمیگی ارسان هیچی نمگیه و مشکلی نداره؟**

**-درسته ارسان هیچی نمیگه ولی من خودم این کمبودو حس میکنم...توی این سه سال وقعا برام سنگ تموم گذاشت ارسان و همه چیزو برام فراهم کرد...حالا نوبت منه که جبران کنم همه ی خوبیاشو...اون لیاقت پدر شدنو داره منم فقط میخوام اونو به آروزش برسونم...همین..**

**لبشو گاز گرفتو از جاش بلند شدو از اتاق رفت بیرون که صدای بلند گریشو شنیدم.درکش میکردم ولی من تصمیم و گرفته بودم نمیتونستم منصرف بشم...**

**از جام بلند شدمو رفتم سمت دست شویی. دست و صورتمو شستمو آماده شدم. گوشی و کیفمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت سالن. خواستم برم سمت اتاق مامان که سرو صدا از آشپزخونه اومد. وارد آشپزخونه شدم که دیدم مامان داره میز صبحانه رو آماده میکنه.**

**-مگه هنوز صبحانه نخوردین؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمای قرمز نگام کردو گفت

مامان–من خوردم...برای توه.

–من میل ندارم...فقط یه استکان چای میخوام.

بعدشم یه استکان برداشتمو برای خودم چای ریختم. استکان خالی چاییمو گذاشتم توی سینک  برگشتم سمت مامان که یه ساندویچ به طرفم گرفتو گفت

مامان–اینو توی راه بخور.

–وای مامان به خدا میل ندارم.

مامان–بیخود...دیشبم هیچی نخوردی باید بخوری.

دلم نیومد دلشو بشکنم برای همین با اکراه ساندویچو ازش گرفتمو رفتم سمت در که گفت

مامان–یسنا؟

برگشتم سمتشو مهربون گفتم

–جانم؟

مامان–اگه...اگه مهری رازی نشه دیگه پی گیر تصمیمت نمیشی دیگه؟

لبخند غمگینی زدمو گفتم

–نه مامان...من باید رازیش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض سری تکون داد که یه خدافظی زیر لبی باهاش کردمو رفتم سمت در که چشمم خورد به سوییچ ماشین بابا.

-مامان ماشینو لازم نداری من ببرمش؟

مامان-نه...ولی مواظب باشی.

هیچی نگفتمو سوییچ ماشین بابارو برداشتمو از خونه اومدم بیرون. ماشینو از توی پارکینگ در آوردمو روندم سمت خونه ی آیلینشون.میترسیدم مهری جون خونه نباشه برای همین گوشیمو در آوردمو سریع شماره آیلی رو گرفتم که بعد از دو تا بوق جواب داد.

آیلین-سلام.

-سلام آیلی..خوبی؟

آیلین-مرسی...تو خوبی؟

-بد نیستم...مهری جون خونس؟

آیلین-آره برای چی؟

-دارم میام باهاش صحبت کنم.

آیلین-چیییییی؟

-مگه چی گفتم؟گفتم تو راه خونه ی شمام..میخوام بیام با مهری صحبت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–یسنا من که گفتم پشیمون شدم...اصلا من باهات شوخی کرده بودم.

پوفی کردمو با کلافگی گفتم

–من کار ندارم که شوخی کردی یا نکردی...هر کی ندونه من که دیگه حرف دلتو میدونم...پس بیخودی بهانه نیار.

آیلین–یسنا...

–هیس...نزدیک خونتونم.

بعدشم سریع گوشی رو قطع کردم. ۵ دقیقه جلوی خونشون بودم. از ماشین پیاده شدمو رفتم در خونه و خواستم زنگ بزنم که در باز شدو آیلی سریع از خونه اومد بیرون. با تعجب نگاش کردم که به سمتم اومدو گفت

آیلین–یسنا دیونه شدی؟ میخوای چی کار کنی؟

–آیلی کند ذهن شدی؟گفتم میخوام برم با مهری در مورد ازدواجتون صحبت کنم...واضح نیست برات؟

آیلین–من که گفتم رازی نیستم پس...

کلافه سری تکون دادمو گفتم

–آیلی به من دروغ نگو...میدونمو میفهمم چقدر ارسان و دوست داری..

دستشو گرفتمو گذاشتم روی قلبشو ادامه دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

**–میفهمم که این قلب فقط به خاطر یه نفر میتپه پس خواهش میکنم انکار نکن...من ازت فداکاری نمیخوام...نمیخوام خودتو برای من فدا کنی چون من لیاقتشو ندارم...منی که بهت خیانت کردم لیاقتشو ندارم...به خدا آیلی من لایق محبتت نیستم..**

**زدم زیر گریه و به دیوار کنار خونه تکیه دادم که با بغض سری تکون دادو گفت**

**آیلین–اینجوری نگو خواهر گلم...نگو عزیزم دلم...توی خواهرمی..جون منی..تو هیچ کاری نکردی..تو فقط عاشق شدی..تو کاری نکردی فداتشم.**

**–آیلللللی...اینقد سعی نکن منو خوب نشون بدی...من بدم..بدترین آدم دنیا...آدمی که سزوار بدترین مجازات هاست..این کارم یه گوشه ی کوچیکی از تاوان کارامه....همین.**

**بعدشم برگشتمو رفتم داخل که آیلی سریع اومد دنبالم و با گریه گفت**

**آیلین–یسنا تورو خدا این کارو نکن...خواهش میکنم.**

**توجهی نکردمو به راهم ادامه دادم. تقریبا نزدیک خونه بودیم که مهری جون اومد بیرون و با دیدن چشمای اشکی ما با تعجب گفت**

**مهری جون–چه خبره اینجا؟**

**اشکامو پاک کردمو گفتم**

**–میتونم باهاتون صحبت کنم؟**

**مهری جون–چیزی شده؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-میخوام باهاتون صحبت کنم...وقت دارین؟**

**با تعجب سری تکون دادو رفت داخل خونه.نفس عمیقی کشیدمو خواستم برم داخل که آیلی با گریه گفت**

**آیلین-یسنا خواهش میکنم.**

**برگشتمو آروم رفتم سمتش. چند لحظه به چشمای قشنگش نگاه کردم...چشمایی که پر از عشق بود...پر از مهربونی بود...چشمایی که من یه روزی بارونیش کردمو بهشون توجه نکردم...آروم سرشو کشیدم توی بغلمو گفتم**

**-نخواه که بیشتر از این عذابت بدم..نخواه که بیشتر ازاین گناهکار بمونم..**

**گریش شدیدتر شد که آروم موهاشو بوسیدمو گفتم**

**-خیلی خانومی کردی که هنوزم کنارم موندی..هر کس دیگه جای تو بود میرفت ولی تو مثل قبل همیشه کنارم بودی...خیلی مدیونتم خواهری...خیلی.**

**از بغلم بیرون اومدو با بغض گفتم**

**آیلین-یسنا تو به من هیچ دینی نداری..ارسان حق تو بود...اون تورو دوست داشت و داره...من چه جوری کنارش باشم وقتی چشماش فقط تورو میبینه؟**

**سکوت کردمو هیچی نگفتم...نمیدونستم چی باید بگم؟ ازش فاصله گرفتمو برگشتمو رفتم سمت خونه. وارد خونه شدم که همون موقع مهری جون با دوتا لیوان شربت از آشپزخونه اومد بیرونو سریع اومد به سمتمو یکی از لیوانارو گرفت طرفمو با نگرانی گفت**

**مهری جون-بیا اول اینو بخور...شربت بید مشک...آروم شدی حرف میزنیم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

با مهربونی نگاش کردمو شربت و ازش گرفتم که رفت بیرون تا شربتو به آیلیم بده...همیشه همینطوری بود..همیشه مثل یه مادر مهربون بود و منو مثل آیلی دوست داشت. پوزخندی زدمو رفتم سمت حال. خودمو روی نزدیک ترین مبل پرت کردمو شربت یه نفس خوردمو سرمو به مبل تکیه دادمو چشمامو بستم. نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای مهری جون به خودم اومدم.

مهری جون–خب حالا تعریف کن ببینم چی شده که جفتتون آبغوره میگرفتین؟

چشمامو باز کردم که دیدم روبروم نشسته. لبخند کم جونی زدمو گفتم

–هیچی میخوام شوهرش بدم برای همین گریه میکرد.

ابرویی بالا انداختو گفت

مهری جون–نه بابا..جدی میگی؟یعنی کسیم هس که بتونه اینو تحمل کنه و بخواد بگیرتش؟

–مگه چشه خواهرم؟ گله...

مهری جون–آره گله توی مایه های خل...خب حالا این مرد بدبخت کی هست؟

دستامو توی هم قفل کردمو پوزخندی زدمو گفتم

–شوهرم...ارسان.

با تعجب نگام کردو گفت

مهری جون–نمیفهمم منظورتو !!

رمان بازار
romanbazar.ir

**–میخوام آیلی با ارسان ازدواج کنه.**

**مهری جون چند لحظه با بهت نگام کرد وبا لبخند کمرنگی گفت**

**مهری جون–طفلی بچم حق داره بزنه زیر گریه از دست این شوخیای تو.**

**–شوخی نبود مهری جون...من میخوام آیلی با ارسان ازدواج کنه...با آیلیم صحبت کردم..موافقه...فقط شما میمونین.**

**با دهن باز بهم نگاه کردو خواست حرف بزنه که سریع گفتم**

**–من مشکل دارم..یعنی هیچ وقت نمیتونم مادر بشم..ارسان هیچی نمیگه ولی میدونم چقدر بچه دوس داره و از طرفیم به طلاق رازی نمیشه برای همین تصمیم گرفتم پدرش کنم.**

**مهری جون–یعنی میخوای آیلی..**

**–آره میخوام آیلی ارسانو پدر کنه.**

**آروم به پشتی مبل تکیه دادو زل زد بهم. بعد از چند لحظه با لحنی که توش دلخوری تعجب بود گفت**

**مهری جون–یسنا تو هیچ میفهمی چی میگی؟ دیونه شدی؟**

**–نه...فقط میخوام به یه عذاب چند ساله خاتمه بدم.**

**با تعجب نگام کرد که سرمو پایین انداختمو گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

–قبل از این که بریم تهران آیلی عاشق ارسان بود...همیشه پیشم که بود از بی اعتنایی های ارسان شکایت میکرد تا این که تهران قبول شدیم..آیلی قبول نمیکرد بریم چون طاقت بی اعتنایی های دوباره ی ارسان و نداشت ولی من بهش قول دادم که کاری کنم عاشقش بشه..ولی نشد..هر کاری که کردم برعکس جواب دادو ارسان عاشق من شد...منم عین آب خوردن عاشقش شدمو آیلی عقب کشید به خاطر ما...خواستم مانعش بشم ولی گفت اصلا ارسان و دوست نداره ولی از توی چشماش میخوندم که داره دروغ میگه ولی طاقت نیاوردو رفت..

سرمو آوردم بالا ادامه دادم

–علت سه سال تنهاییتون من بودم مهری جون..منی که ادعای دخترتون رو داشتم پاره ی تنتونو ازتون دور کردم...ولی حالا میخوام جبران کنم...میخوام آیلی خوشبخت بشه و دیگه عذاب نکشه چون هنوزم ارسان و دوست داره.

دیگه هیچی نگفتمو به چهره ی رنگ پریده ی مهری جون نگاه کردم. سریع رفتم جلو دستاشو گرفتم که دیدم یخ کرده.

–مهری جون؟ خوبین؟

آروم تکونش دادم که به خودش اومدو با چشمای اشکی نگام کرد..خدایا اگه یه روز خواستی بدترین بندتو انتخاب کنی و جونشو بگیری شک نکن که منم..منی که اشک و مهمون چشمای همه کردم تا خودم خوشبخت باشم.

مهری جون–همش دروغ بود مگه نه؟

با بغض سری به معنای نه تکون دادم که به روبروش خیره شدو گفت

مهری جون–میدیدم بچم چقد رفته تو خودش ولی میگفتم حتما به خاطر اینه که تو داری ازدواج میکنی...هیچ وقت نرفتم ازش دردشو بپرسم.. نرفتم ببینم بچم چشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای بلند زد زیر گریه که سریع بغلش کردمو گفتم

–تورو خدا اینجوری نکنین..تقصیر شما نبوده...همش اینا تقصیر منه به خدا.

هیچی نگفت و فقط گریه کرد. بعد از چند دقیقه یکم آروم شدو از بغلم اومد بیرون و توی چشام زل زدو گفت

مهری جون–میخوای آیلینم بشه زن ارسان؟

خواستم جوابشو بدم که با صدای بلند گفت

مهری جون–ولی من اجازه نمیدم...نمیزارم همچین اتفاقی بیافته..فهمیدی یسنا؟نمیزارم...دیگم هیچی نمیخوام بگی.

–میدونم آیلی لیاقت بهترین ها رو داره ولی به خدا آیلی فقط ارسان و دوست داره و با کس دیگه ازدواج نمیکنه.

مهری جون–میخواد ازدواج بکنه یا نکنه فرق نداره ولی من اجازه نمیدم با ارسان ازدواج کنه...همین.

میفهمیدم چقدر عصبانیه پس نمیخواستم توی این شرایط بیشتر از این اصرار کنم برای همین از جام بلند شدمو گفتم

–باشه..ولی حتما روش فکر کنین...من بعد از ظهر میام جواب بگیرم...خدافظ.

بعدشم بدون این منتظر جواب باشم رفتم سمت در خونه. از خونه آیلی اومدم بیرونو در ماشینو باز کردمو نشستم توی ماشین که بغضم شکست. سرمو گذاشتم روی فرمونو برای دومین بار توی زندگیم با صدای بلند گریه کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینو توی پارکینگ پارک کردمو آروم پیاده شدمو رفتم سمت خونه. همین که خواستم درو باز کنم صدای بلند بابا رو شنیدم.

بابا–میخواد چی کار کنه؟

فهمیدم مامان داره موضوع منو بهش میگه. نفس عمیقی کشیدمو درو باز کردمو رفتم داخل که هردوشون به سمتم برگشتنو مامان با نگرانی و بابا با اخم نگام کرد. یه سلام آروم کردمو خواستم برم سمت اتاقم که بابا گفت

بابا–یسنا مامانت چی میگه؟

–هر چیزی که میگه حقیقته.

بابا–بیا بشین اینجا کارت دارم.

–ببخشید ولی سرم درد میکنه میخوام...

بابا–بیا بشین..

سری از روی کلافگی تکون دادمو رفتم روی مبل روبرویی‌شون نشستم.

بابا–برای چی این همه مدت مشکلتونو از ما پنهان کردین؟

–آخه میخواستیم ببینیم اگه حل میشه که خودمون حل کنیم وقتیم حل نشد به کسی نگفتیم چون فایده ای نداشت.

هیچی نگفتو فقط با اخم نگام کرد. سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم که با صدای بلندش از جا پریدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا–اینقد ضعیف و ناامید شدی که داری دنبال زن واسه شوهرت میگردی؟

مامان–حمید آروم باش.

بابا به سمت مامان برگشتو با عصبانیت گفت

بابا–فرح هیچی میفهمی چی میگی؟ میفهمی دخترت میخواد چی کار کنه؟ میفهمی میخواد خودشو بدبخت کنه؟

مامان هیچی نگفتو با بغض بهم نگاه کرد.

–بابا من نمیخوام ارسان پاسوز من بشه..اون عاشق بچه هاس و این خیلی ظلمه که من با خودخواهی این حقو ازش بگیرم.

بابا–چه حقی؟یعنی تو توی اون زندگی حقی نداری؟

–چرا دارم..من حقمو گرفتم بابا...ارسان به خاطر من از همه ی آروزوهاش گذشت..فکر نمی کنید حالا نوبت منه که جبران این همه محبتشو بکنم؟

بابا–فکر میکنی راه درستی رو انتخاب کردی؟خیال میکنی بدون اون میتونی طاقت بیاری؟ تو که اینقد ادعای عاشق بودن میکنی پس فردا که با آیلی ازدواج کنه و اونو پدرش کنه خیال میکنی بازم عاشق تو میمونه و تو رو کنار خودش نگه میداره؟نخیر خانوم..خیلی در اشتباهی...ارسان هرچقدرم که عاشق باشه بازم مادر بچشو یه جور دیگه دوست داره..اون موقع تو توی اون زندیگی میشی یه سربار...میشی یه تیکه ی اضافه که میخوان ازشون دور باشی...از خودشون از زندگیشون..دیگه اون موقع ارسان....

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه دلم نمیخواست ادامه ی حرفاشو بشنوم....از جام بلند شدمو دستمو گذاشتم روی گوشمو با گریه گفتم

-بسههههههه...دروووغه...دروغ میگید...ارسان فقط عاشق منه و عاشق من میمونه...اون فقط منو دوست داااااره...فقط من...فقط منم که تو قلبشم...به هیچکس اجازه نمیدم بخواد پا بزاره توی قلبش...اون فقط مال منههههههه....

همینطور داشتم جیغ میزدم که همه چی جلوی چشمم سیاه شدو دیگه هیچی نفهمیدم.....

آروم چشمامو باز کردمو روی تخت نیم خیز شدمو به ساعت نگاه کردم.ساعت۵ بود...از تخت اومدم پایینو شروع کردم به حاضر شدن..از وقتی از حال رفتم مامان نزاشته بود از جام تکون بخورمو مدام چیزی بهم میداد..فشار عصبی بدی روم بودو به خاطر همین فشارم خیلی اومده بود پایین. یه شال مشکی ساده سرم کردمو کیفمو برداشتمو رفتم پایین. کفشامو پوشیدم خواستم درو باز کنم که صدای مامان اومد.

مامان-یسنا؟کجا داری میری؟

به سمتش برگشتمو با بی حالی گفتم

-دارم میرم خونه ی آیلی..میخوام دوباره باهاشون صحبت کنم.

با این حرفم سریع به سمتم اومدو با نگرانی گفت

مامان-آخه تو با این حالت کجا میخوای بری؟ بیا من خودم با مهری صحبت میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه مامان...باید خودم این کارو انجام بدم..نیمخوام شما دخالت کنید.

مامان–آخه..

–مامان من...به خدا من حالم خوبه...خودم باید این موضوعو حل کنم پس انقد نگرانم نباشید لطفا...من وقتی این تصمیمو گرفتم میدونستم سختی زیاد میکشم پس هنوز خیلی زوده که بخوام از پا دربیام و کم بیارم...بزار عادت کنم...بابا کجاس؟

با ناراحتی سری تکون دادو گفت

مامان–توی اتاق کارشه.

–پس داره خیلی خوب روی تصمیمم فکر میکنه.

مامان–از بس که بهش اصرار کردم..خدا منو نبخشه اگه با این کارم باعث بدبختی تو بشم.

–ا مامان این چه حرفیه؟

مامان–میترسم طاقت نیاری و یه بلایی سر خودت بیاری.

پوزخندی زدمو گفتم

–نترس...هنوز اونقدرا عقلمو از دست ندادم.

مامان–خدا الهی اون روزو نیاره..میخوام زنگ بزنم به دایی علیت بگم نیان امشب.

–ا چرا آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–توی این وضعیت صلاح نیس اینجا باشن.

–مگه چه وضعیتیه؟خیلیم خوبه...بزار بیان..اینجوری منم از این حالو هوا در میام.

مامان–ولی..

–ا مامان اذیت نکن دیگه...دلم برای دایی علی تنگ شده..کی میان؟

مامان–نمیدونم..احتمالا ساعتای ۷ بیان دیگه.

–باشه منم تا اون موقع برمیگردم دیگه..خدافظ.

مامان–مراقب خودت باش.

سری تکون دادمو از خونه اومدم بیرون. یه دربست گرفتمو رفتم سمت خونه ی آیلینشون. یه ربع بعد جلوی خونشون بودم. نفس عمیقی کشیدمو آروم زنگو زدم که در با صدای تیکی باز شد. رفتم داخل و درو بستمو با قدمای آروم رفتم سمت خونه...هر وقت میومدم اینجا همیشه یکی میومد استقبالم ولی حالا هیچی کس نیومده..حتی آیلی.

درو باز کردم رفتم داخل خونه.. هیچکس نبود. از راهرو رد شدمو رفتم داخل حال...بازم کسی نبود. تعجب کردمو خواستم برم سمت اتاق آیلی که دیدم گوشه ی حال نشسته و سرش رو زانو هاشه. سریع به سمتم رفتمو کنارش نشستمو با نگرانی تکونش دادم که سرشو آورد بالا و با چشمای اشکی نگام کرد.

–چی شده؟

آیلین–مامانم..

رمان بازار
romanbazar.ir

**-مامانت چی؟ چی شده؟**

**آیلین-حالش بد شد...**

**-چیییی؟الان کجاس؟**

**آیلین-تو اتاقشه.**

**از جام بلند شدمو خواستم برم پیشش که آیلی دستمو گرفتو گفت**

**آیلین-بابام پیششه.**

**نشستم کنارشو آروم اشکاشو پاک کردم که گفت**

**آیلین-از همون وقتی که رفتی نشستم باهاش صحبت کردم..همه چی رو دوباره براش تعریف کردم ولی قبول نکرد...هر کار کردم رازی نشد..تا این که بابا اومد..نذاشت به بابا حرفی بزنم..منم رفتم تو اتاقمو داشتم گریه میکردم که بابا اومد..منم همه چی رو بهش گفتم..اولش خیلی عصبی شد ولی یکم که بیشتر باهاش صحبت کردم تا حدودی رازی شد قبول کرد که حداقل با مامان صحبت کنه..تا همین الان هر دومون داشتیم باهاش صحبت میکردیم که یهویی از حال رفت..**

**همین که حرفش تموم شد با شدت بیشتری زد زیر گریه که سریع بغلش کردم.**

**-هیس...آروم باش..همه چی رو خودم درست میکنم..خودم همشونو رازی میکنم..تو غصه نخور خواهری..غصه نخور فداتشم.**

**نمیدونم چقدر گذشته بود که بلاخره عمو رضا از اتاق اومد بیرون و با دیدن ما که گوشه ی دیوار نشستیم سریع به سمتمون اومد.آیلی از بغلم اومد بیرون و منم سریع از جام بلند شدم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو رضا–تو که باز همه جا رو بهم ریختی وروجک.

با شرم سرمو پایین انداختمو هیچی نگفتم..همیشه همینطور مهربون بود.

عمو رضا–اوه اوه ببین این یسنا شیطونه چه خجالتیم میکشه.

بغضمو قورت دادمو همونطور که سرم پایین بود گفتم

–تورو خدا اینجوری نگین...همیشه براتون دردسر درست کردم..واقعا شرمنده ی همتونم.

عمو رضا–مطمئنی شرمنده ی خودت نمیشی؟

سرمو آوردم بالا و با شک نگاش کردم که گفت

عمو رضا–باید باهات صحبت کنم یسنا..هم با تو هم با آیلی.

هیچی نگفتم که رفت سمت یکی از مبلا. منم آیلی از روی زمین بلند کردمو با هم روی یکی از مبلا نشستیم....

با کرختی از تاکسی پیاده شدمو رفتم سمت خونه. هنوزم حرفای آیلی تو گوشمه...عمو رضا وادارمون کرد هر کدوممون انتظاراتمونو از ارسان بگیم..میخواست بهمون ثابت کنه که هیچ کدوم نمیتونم با این وضعیت زندگی کینم ولی هر چی آیلی گفت من قبول کردم..نمیخواستم سر چیزای مسخره همه چی تموم بشه... آخرسرم عمو رضا که دید هیچی مشکلی نیست قبول کردو گفت که خودش مهری جونو رازی میکنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلیدو از توی کیفم در آوردمو خواستم درو باز کنم که با صدای یه پسر جوون به عقب برگشتم.

پسر–سلام..

با تعجب بهش نگاه کردم..پسر خیلی خوشگلی بودو یه شلوار کتون کرم با کت مشکی پوشیده بودو موهاشو خیلی قشنگ روی پیشونیش ریخته بود...قیافش خیلی برام آشنا بود ولی هر چی فکر کردم نشناختمش برای همین با تعجب ابرویی بالا انداختمو گفتم

–شما؟

لبخند جذابی زدو اومد نزدیک ترو دقیقا روبروم وایستاد و در حالی که پشت گردنشو ماساژ میداد گفت

پسر–هنوز پس گردنی هایی که بهزاد بهم میزدو تو هر هر بهم میخندیدی و یادم نرفته هاا!!.

چشمامو ریز کردم با دقت بیشتر به چهرش نگاه کردم. بعد از چند لحظه با تعجب بهش نگاه کردمو با لکنت گفتم

–هو...هوتن توی؟

هوتن–نه پس پسر همسایه بیست سال پیشتونم.

خندیدمو در حالی که نگاهی که به سرتاپاش میانداختم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-چقدر عوض شدی تو.. فکر کنم یه سالی هست ندیدمت دیگه...از وقتی که انتقالی گرفتی رفتی یه جا دیگه اصلا ندیدمت...خیلی تغییر کردی.**

**لبخندی زدو گفت**

**هوتن-حق داری...خیلی تغییر کردم..حالا خوب شدم یا بد؟**

**-عاااالی..دیگه کم کم باید به فکر زن دادنت باشیم.**

**هوتن-نه خواهشا از این لطفا در حق من نکنید...من همین دوست دخترای خودمو بیشتر دوست دارم.**

**خنیدمو در حالی که درو باز میکردم گفتم**

**-فکر کنم باز بهزاد لازم شدیا...شیطون شدی.**

**با هم رفتیم داخل و در حالی که به سمت خونه میرفتیم گفت**

**هوتن-ما هر چی باشیم انگشت کوچیکه ی عمومون که نمیشیم.**

**-اگه بفهمه پشت سرش غیبت کردی بیچارت میکنه.**

**هوتن- اگه تو نگی که نمیفهمه.**

**در خونه رو باز کردمو در حالی که به داخل هولش میدادم گفتم**

**-برو که دیگه زیادی تغییر کردی جوجه.**

رمان بازار
romanbazar.ir

شب خوبی بودو باعث شد تا یکم از غمامو فراموش کنم ولی بابا همش توی فکر بودو هیچی نمیگفت. دایی علیشون بعد از شام سریع رفتن خونشون چون هوتن فردا میخواست برگرده و هنوز هیچی کار نکرده بود. الیاسم میخواست بره که بابا نزاشتو بردش توی اتاقش تا باهاش صحبت کنه..میدونستم میخواد در مورد من صحبت کنه چون بابا خیلی الیاس و قبول داشتو همیشه ازش مشورت میگرفت. برای این که یه ذره از اضطرابم کم کنم کنار کوروش روی مبل نشستمو آروم گونشو نوازش کردم. مامان و پردیسم یه گوشه نشسته بودنو داشتن صحبت میکردن. نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای در اتاق و بعد از اون صدای عصبی الیاس به خودم اومدم.

-یسنا...

سریع از جام بلند شدمو به سمتش برگشتم که دیدم داره با عصبانیت نگام میکنه..تا حالا اینقدرعصبانی ندیده بودمش. با ترس آب دهنمو قورت دادمو خواستم چیزی بگم که با داد گفت

الیاس-هیچی میفهمی میخوای چی کار کنی؟

لبمو گاز گرفتم که مامان گفت

مامان-آرومتر الیاس..بچه خوابه.

الیاس- د آخه..

بابا-الیاس آرومتر..

چنگی توی موهاشو زدو با حرص بهم نگاه کرد که مامان اومد دستمو گرفتو گفت

مامان-تو برو تو اتاقت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه..

مامان-برو..نمیخوام دوباره حالت بد شه..منو پردیس حلش میکنیم.

سری تکون دادمو به پردیس نگاه کردم که لبخندی زدو اشاره کرد که برم. منم هیچی نگفتمو آروم رفتم سمت اتاقم.

آروم روی تختم دراز کشیدمو تصمیم گرفتم دیگه به هیچی فکر نکنم...حالا که همه رازی شدن باید میرفتم سراغ ارسان...باید اونو رازی میکردم..باید مجبورش میکردم قبول کنه..خیلی کار سختی بودو میدونستم به همین راحتیا رازی نمیشه ولی باید همه تلاشو خودمو میکردم..اگه ارسان قبول نکنه همه ی زحمتام بی فایده میشه...باید از بهزاد کمک بگیرم...البته یه هفته کامل وقت میخواد تا خود اونو رازی کنم و این زمان برای من خیلی زیاده چون ممکنه توی همین مدت زمان نظرشون عوض بشه برای همین باید زودتر همه چی رو جمع و جور کنم...باید از یاسی کمک بگیرم..رگ خواب بهزاد فقط دست اونه...

داشتم با چشم توی جمعیت دنبالش میگشتم که دیدم یه گوشه منتظرم وایستاده. دسته ی چمدونمو کشیدمو رفتم سمتش.

-سلام.

به سمتم برگشتو لبخندی زدو گفت

یاسمین-سلام.

-ببخش تو زحمت افتادی..بهزاد فهمید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–گمشو بابا..نه نزاشتم بفهمه..البته چندانم مطمئن نیستم..خودت که دیگه بهزاده زبل و از من بهتر میشناسی.

–حق داری عزیزم..کاملا درکت میکنم.

سری تکون دادو با هم رفتیم سمت پارکینگ.در اصل امروز بعد از ظهر پرواز داشتم ولی دیگه نتونستم اونجا طاقت بیارمو زودتر برگشتم..برای این که ارسانم غافل گیر کنم بهش هیچی نگفتمو به یاسی گفتم بیاد دنبالم..همه جریانم براش تعریف کردمو قبول کرد که کمکم کنه..حالا که خانواده ها رازین نوبته ارسان..

آهی کشیدمو سرمو برگردوندم سمت پنجره که یاسی گفت

یاسمین–یسنا!!

–بله؟

یاسمین–از...

نزاشتم ادامه بده و سریع گفتم

–آره کاملا مطمئنم.

با تعجب نگام کرد که با کلافگی گفتم

–باور کن از بس همه این سوالو ازم پرسیدن خسته شدم..من خوب فکرامو کردم و از همه چی مطمئنم یاسی.

یاسمین–خیلی شرایط سختیه..نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدمو گفتم

-اگه اشکایی رو که تنهایی میرزمو ازش فاکتور بگیریم نه زیادم سخت نیست.

پوفی کردو گفت

یاسمین-من اگه جا تو بودم دق میکردم...واقعا که خیلی صبوری.

-شاید بهتر باشه بگی خیلی عاشقم...اونقدر که آرزوهای عشقمو به خودم ترجیح دادم..شایدم من دارم زیاده روی میکنم رسم عاشقی همینه..

یاسمین-آخه طفلی ارسان که هیچی نمیگه..برای چی میخوای زندگیتو خراب کنی؟

-هیچکس نمیتونه حرف چشمای ارسانمو بخونه...هیچکس..

با غم بهم نگاه کردو دیگه هیچی نگفت. منم سکوت کردمو سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم. حدود یه ساعت توی راه بودیم. یاسی منو جلوی خونه پیاده کردو خودش رفت. درو با کلید باز کردمو آروم رفتم داخل. وارد سالن که شدم چشام چهار تا شد...تمام وسایلای ارسان روی زمین و مبلا بودو خونم حسابی کثیف بود. سری از روی تاسف تکون دادمو رفتم لباسامو عوض کردمو شروع کردم به تمیز کردن خونه.دلم میخواست از تک تک لحظه های باقی مونده ی زندگی دوتاییمون خوب استفاده کنم...نمیخواستم بعدا حسرت بکشم. بعد از تمیز کردن خونه غذای مورد علاقه ی ارسان و درست کردم. ساعت ۱ بودو تا نیم ساعت دیگه ارسان میومد برای همین سریع حولمو برداشتمو رفتم یه دوش دو دقیقه ای گرفتم. یه تاپ شلوارک بنفش پوشیدمو یه تل بنفش که کنارش یه گل داشتو به موهام زدمو آزاد ریختم دورم که همون موقع صدای در اومد و بعد از اون صدای بلند ارسان.

ارسان-بهزاد...بهزاد کدوم گوری پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدمو تصمیم گرفتم توی اتاق بمونم. بلاخره بعد از چند لحظه وارد اتاق شدو چون گوشه ی کمد وایستاده بودم منو ندید. کتشو در آوردو پرت کرد روی تخت و دستاشو زد به کمرشو زل زد به تخت. آروم به سمتش رفتم و از پشت دستمو گذاشتم روی چشماش. چند لحظه هیچ حرکتی نکردو بعد آروم دستاشو گذاشت روی دستامو زمزمه وار گفت

ارسان-یسنا...

خنده ی ریزی کردم که دستامو از روی چشامو برداشتو سریع برگشت سمتم و با تعجب بهم نگاه کرد. خندیدمو خواستم چیزی بگم که محکم بغلم کردو در حالی سرمو به سینش فشار میداد گفت

ارسان-الهی قربونت برم..تو اینجایی؟

از بغلش اومدم بیرونو گفتم

-پ ن پ بیرونم.

خندیدو صورتمو با دستاش قاب گرفتو در حالی که تمام صورتمو با عشق نگاه میکرد گفت

ارسان-کی اومدی؟

-امروز ساعت ۱۰ چون دیگه خیییییلی دلم تنگ شده بود واسه آقامون.

دوباره منو کشید توی بغلشو سرشو توی موهام فرو کردو آروم گفت

ارسان-اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدمو آروم گونشو بوسیدم از بغلش اومدم بیرونو گفتم

-منم دلم برات تنگ شده بود عشقم.. تا تو لباساتو عوض کنی منم میزو آماده میکنم.

بعدشم بودن توجه به چشمای پر از خواهشش از اتاق اومدم بیرون. سریع میزو چیدمو چند دقیقه بعد ارسان اومد. براش برنج کشیدمو خواستم بشینم سر میز که سریع گفت

ارسان-نشین.

با تعجب نگاش کردمو گفتم

-برای چی؟

ارسان-چون جات اونجا نیست.

با ابرو های بالا رفته نگاش کردم که لبخند بدجنسی زدو به پاش اشاره کرد.

-خل شدی آیا؟

ارسان-اگه وقتی خانومم میشینه رو پام خل میشم دلم میخواد همیشه اینجوری بمونم.

سری تکون دادمو خواستم بشینم سرجام با دلخوری گفت

-یسنا!!!!!...داشتیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینقد مظلوم گفت که دلم براش سوخت و رفتم نشستم رو پاش. دستشو دور کمرم حلقه کردو آروم گردنمو بوسید که خندیدمو در حالی که یه ذره خورشت روی برنج میرختم گفتم

-آی آی...شیطونی کنی میرم سرجام میشینما.

ارسان-دوست دارم.. زن خودمه.

با لبخند قاشق و جلوی دهنش گرفتم.

ارسان-اول خانومم.

خندیدمو خودم لقمه رو خوردم که ارسان یه قاشق برداشتو پر از برنج کردو جلوی دهنم گرفت.

-نه دیگه این ماله توه.

مظلوم نگام کرد که لبخندی زدمو لقمه رو خوردم.

آروم دستای ارسان از دورم باز کردم از تخت اومدم پایین...حس میکردم بعد از سه روز دوباره به آرامش رسیدم..آهی کشیدمو گوشیمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرونو شماره یاسی رو گرفتم. بعد از دو تا بوق با بغض جواب داد

یاسمین-جانم؟

-سلام..خوبی؟

یاسمین-بد نیستم...کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–من هنوز خونم...گفتی بهش.

چند لحظه سکوت کرد و بعد یهویی زد زیر گریه. روی یکی از مبلا نشستمو با نگرانی گفتم

–چی شده؟

یاسمین–یسنا نمیشه.

–یعنی چی؟ نتونستی بهش بگی؟

یاسمین–نه بهش گفتم ولی قبول نمیکنه.

–یعنی اصلا نتونستی قانعش کنی؟

یاسمین–نه..

پوفی کردمو گفتم

–باشه بزار خودم میام باهاش صحبت میکنم...حالا تو برای چی آبغوره میگیری؟

یاسمین–واسه تو.

–دیوونه... مگه من چم شده؟

فین فینی کردو با طلبکاری گفت

یاسمین–واقعا که لیاقت نداری..کی میای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-تا یکی دوساعت دیگه میام...فقط نزاری بره بیرون که پیدا کردنش کار حضرت فیل میشه ها.**

**یاسمین-باشه پس زودتر بیا.**

**-خیلی خب...فعلا.**

**یاسمین-خدافظ.**

**گوشی رو قطع کردمو گذاشتم روی میز. از جام بلند شدمو یه قهوه برای خودم درست کردمو خوردم. بعد از اون سریع حاضر شدمو برای ارسانم یه یادداشت گذاشتمو از خونه اومدم بیرون. خونه هامون تقریبا نزدیک بود ولی بازم به خاطر ترافیک حدود یه ساعت تو راه بودم. ماشینو جلوی در خونشون پارک کردم و پیاده شدم. نفس عمیقی کشیدمو خواستم درو باز کنم که در با شدت باز شدو بهزاد اومد بیرون. موهاش بهم ریخته بودو چشماشم سرخ شده بود. با تعجب بهش نگاه کردم که بازومو با شدت گرفتو کشیدم داخل خونه.**

**-بهزاد چی کار میکنی؟**

**بهزاد-فقط خفه شو حرف نزن.**

**داخل آسانسور پرتم کردو خودشم اومد داخل و دکمه طبقه هفتمو زد. با تعجب بهش نگاه کردم که با حرص نگاهی بهم انداختو گفت**

**بهزاد-چیه؟ آدم ندیدی؟**

**آب دهنمو قورتم دادمو فقط سرمو تکون دادم.هیچ وقت اینقد عصبانی ندیده بودمش. بلاخره آسانسور ایستاد. دوباره به بازوم چنگ زدو برد سمت خونشون.**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسی با چشمای گریون جلوی در وایستاده بود. یاسی رو کنار زدو هلم داد داخل خونه. با ترس بهش نگاه کردم که با صدای بلندی گفت

بهزاد–برو بشین.

هیچی نگفتمو رفتم روی اولین مبل نشستم. خودشم در حالی که دستاشو توی جیبش کرده بود عصبی قدم میزد. به یاسی که کنارم بود نگاه کردم با چشم ازش پرسیدم چی شده که با داد بهزاد از جا پریدم.

بهزاد–میفهمی داری خودتو نابود میکنی؟

–بهزاد خواهش میکنم داد نزن..بیا بشین...

بهزاد–بشینم؟ !هه از این خونسردی تو در عجبم...پس چی شد اون همه عشقی که ازش دم میزی؟ کجا رفت؟ ها؟

–جایی نرفته..هنوزم هست.

بهزاد–ا پس برای همین میخوای عشقتو دو دستی تقدیم کس دیگه ای بکنی؟

–من نمیخوام تقدیم کسی بکنم..میخوام به کسی که حقشه بدم.

بهزاد–تو غلط کردی..پس بگو خانوم چرا اینقد برای تنهایی رفتن اصرار داشت..از قبل همه تصمیاتو گرفته بودی ..آره؟

–آره...خیلی وقت بود تو فکرش بودم...همه رو هم رازی کردم فقط ارسان مونده که اونم رازی میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–هه شتر در خواب ببند پنبه دانه...نخیر نمیزارم...اگه حتی ارسان یه درصدم رازی بشه من اجازه نمیدم..فهمیدی؟

–بهزاد اخه چرا درکم نمیکنی؟

بهزاد–تو چرا درک نمیکنی داری با زندگیت چی کار میکنی؟

به پشتی مبل تکیه دادمو با بغض گفتم

–مهم نیست زندگی من چی میشه..مهم اینه که ارسان به آرزوش برسه.

بهزاد–پس معلومه هنوز نشناختیش.

با تعجب نگاش کردم که گفت

بهزاد–مگه نمیدونی چقدر دوست داره که این حرفو میزنی؟وقتی تو کنارش نباشی خیال میکنی اون بچه ای که از یه مادر دیگه باشه و دوست داره؟اون بچه ای میخواد که تو مادرش باشی نه یکی دیگه...این آرزوی ارسانه..

دیگه طاقت نیاوردمو زدم زیر گریه.سرمو بین دستام گرفتمو با ناله گفتم

–خدااااا....

بهزاد–یسنا...بیا و از این تصمیم بگذر..خواهش میکنم.

–نمیتونم بهزاد...نمیشه.

بهزاد–به خدا هردوتون داغون میشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–من فقط میخوام طعم پدر شدنو بچشه...نمیخوام تا اخر عمرش با حسرت زندگی کنه..نمیخوام و نمیتونم اینقد خودخواه باشم.**

**چند لحظه با غم نگام کردو بعد یهو از جاش بلند شدو رفت سمت درو بازش کرد.**

**بهزاد–پس از منم هیچ انتظاری نداشته باش...هر کار میخوای بکن.**

**–بهزاد...**

**بهزاد–هیس هیچی نگو...فقط برو بیرون.**

**یاسمین–بهزاد...**

**بهزاد–یاسی تو دیگه اصرار نکن..این نمیفهمه توام نمیبینی داره با خودش چی کار میکنه..از همین الان چشمای گود رفتش داره داد میزنه چقدر داره عذاب میکشه...هنوز که هیچ اتفاقی نیافتاده.. اونوقت فکرکن آیلی زن ارسان بشه..خیال میکنی میتونه طاقت بیاره که عشقشو با یکی دیگه شریک بشه؟نخیر خانوم من...نخیر..به ثانیه نکشیده میمیره...ذره ذره آب میشه و دم نمیزنه..میفهمی؟**

**–بهزاد من مجبورم.**

**بهزاد– آخه چه اجباری؟وقتی ارسان با همین شرایط رازیه برای چی میخوای زندگیتو خراب کنی؟**

**–ممکنه چیزی نگه ولی تک تک حرکاتش اینو میگن.**

**بهزاد–خیلی خب برو هر کار دوست داری بکن ولی فراموش کن کسی به اسم بهزاد داری...فهمیدی؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-بهزاد ازت خواهش میکنم.**

**بهزاد-هیچی وقت برای نابود کردنت کاری نمیکنم.**

**بعدشم با دست به بیرون اشاره کرد. از جام بلند شدمو با قدمای آروم رفتم سمت در. جلوش وایستادمو با چشمای اشکی نگاش کردم که با تاسف سری تکون دادو روشو برگردوند. اشکامو پاک کردمو سریع از خونه اومدم بیرون.....**

**با صدای زنگ گوشیم نگامو از پارک سردو ساکت گرفتمو گوشیمو از جیبم در آوردم که دیدم ارسان. اشکامو پاک کردمو صدامو صاف کردم و جواب دادم.**

**-جانم عزیزم؟**

**ارسان-کجایی خانومم؟**

**از جام بلند شدمو در حالی که به سمت ماشینم میرفتم گفتم**

**-همین الان از خونه ی بهزاد اومدم بیرون...دارم میام.**

**ارسان-چرا بیدارم نکردی با هم بریم؟**

**-گفتم خسته ای نخواستم بیدارت کنم.**

**ارسان-باشه عزیزم..منتظرتم.**

**باشه ای گفتم گوشی رو قطع کردمو در ماشین و باز کردمو نشستم و روندم سمت خونه.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد خیلی لجباز بودو میدونستم به همین راحتیا راضی نمیشه برای همین به مامان زنگ زدمو گفتم باهاش صحبت کنه چون الیاس از همون موقع باهام صحبت نمیکردو بابام خیلی باهام سرسنگین بود.میدونستم اصلا راضی نیستنو فقط به خاطر من کوتاه اومدن ولی چاره ای نداشتم.

ماشینو توی پارکینگ پارک کردمو رفتم سمت خونه. درو با کلید باز کردمو رفتم داخل.

-ارسان...

خواستم برم سمت اتاق که صداش از آشپزخونه اومد.

ارسان-اینجام.

وارد آشپزخونه که شدم دیدم داره سوسیس خورد میکنه. با تعجب نگاش کردمو رفتم کنارش وایستادمو در حالی یکشو برمیداشتم گفتم

-داری چی کار میکنی؟

ارسان-میخوام از اون پیتزا های مخصوص ارسان برای عشقم درست کنم.

-اممم...آفتاب از کدوم طرف در اومده آقا ارسان کاری شده؟

ارسان-همینجوری.

لبخندی زدمو گونشو بوسیدمو خواستم برم بیرون که مچ دستمو گرفتو با شیطنت گفت

ارسان-همین فقط؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روبروش وایستادمو سرمو بردمو جلو آروم روی لباشو بوسیدم و خواستم عقب بکشم که دستشو گذاشت پشت سرمو لباشو با شدت گذاشت روی لبام...بی اختیار دستمو دور گردنش حلقه کردمو به بوسه هاش جواب دادم و آرامش واقعی رو بدست آوردم...

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی کم کم داشتم نفس کم میاوردم که آروم لباشو از روی لبام برداشتو با لبخند نگام کرد.

-الان دیگه دست مزدتو کامل گرفتی؟

با شیطنت ابرویی بالا انداختو گفت

ارسان-نچ...بقیش برای آخر شبه کوچولو.

خندیدمو در حالی که از بغلش میومدم بیرون گفتم

-به کارت برس آقای آشپز.

پیشونیمو بوسیدو گفت

ارسان-برو لباساتو عوض کن عزیزم.

از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم تا لباسامو عوض کنم. یکمی سرم درد میکرد برای همین حولمو برداشتم و رفتم سمت حموم.

امشب میخواستم با تمام وجودم خوشبختیمو حس کنم...میخواستم فردا همه چی رو به ارسان بگم...میدونستم تنها شبیه که از ته میخندم برای همین نمیخواستم به

رمان بازار
romanbazar.ir

همیچکس و همچ چیز فکر کنم...دلم میخواست با تمام وجودم حس کنم وجود مردی رو که همه زندگیم بود و خوشبختیش تنها آرزوم بود.....

صبح با صدای ارسان از خواب بیدار شدم.

ارسان-یسنا...خانومی...نمیخوای بیدار شی؟کلاست دیر میشه ها

آروم چشمامو باز کردم که دیدم بالا سرم وایستاه و داره ساعتشو میبنده.

ارسان-یسنا...بلند نمیشی؟

-صبح بخیر.

با دیدن چشمای بازم لبخندی زدو کنارم نشستو در حالی که موهامو از روی صورتم کنار میزد گفت

ارسان-صبح شمام بخیر...خوبی گلم؟

-آره..میری شرکت؟

ارسان-آره..شاید ظهر دیرتر بیام تو ناهارتو بخور بخواب عصر کلاس داری.

تو جام نشستم و گفتم

-نه صبر میکنم با هم بخوریم.

ارسان-نه این هفته خیلی خیلی سرم شلوغه.

-خب برای چی اینقد پروژه قبول میکنی؟مگه مجبوری اینقد خودتو خسته کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–من خودم دوتا بیشتر ندارم...بقیش مال مهرداده.

–مهرداد؟اونکه شرکتش جداس..

ارسان–یه مشکلی داشت و مجبور بود با یکی شریک بشه..به من پیشنهاد داد منم قبول کردم.

خواستم بگم خوب کاری کرد که پشیمون شدم...میدونستم خیلی روی مهرداد حساسه همین الانم همه ی حرفاشو با اخم بهم میگفت برای همین با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختمو گفتم

–خودت میدونی.

خم شدو آروم پیشونیمو بوسیو از جاش بلند شدو کیفشو برداشت.

ارسان–چیزی برای خونه لازم نداری؟

–نه عزیزم...مراقب خودت باش.

ارسان–توام همینطور..خدافظ.

با لبخند نگاش کردم که از اتاق رفت بیرونو چند لحظه بعد صدای در نشون میداد که رفته. از جام بلند شدمو دست و صورتمو شستمو حاضر شدم...نمیخواستم برم دانشگاه...باید میرفتم پیش بهزاد..باید راضیش میکردم کمکم کنه وگرنه خیلی سخت میتونم ارسان قانع کنم.

سوییچ ماشینو برداشتمو از خونه اومدم بیرونو درحالی که به سمت ماشین میرفتم شماره یاسی رو گرفتم.بعد از دوتا بوق جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–سلام.

–سلام..خوبی؟

یاسمین–بد نیستم...تو خوبی؟

پوزخندی زدمو در ماشینو باز کردمو در حالی که میشستم گفتم

–من که عالی..خونه ای؟

یاسمین–نه دارم میرم دانشگاه..تو کجایی؟

–میخوام برم پیش بهزاد...سرکاره دیگه؟

یاسمین–نه خونس...امروز نرفت.

–دیشب بعد از من با تو که دعوا نکرد؟

یاسمین–هه..کاش دعوا میکرد..به خدا خل شده بود..مثلا برای این که خودشو بیخیال نشون بده آهنگ گذاشته بود صداش تا آخر بلند کرده بود..به خدا صداش اینقد بلند بود تمام شیشه های خونه داشت میلرزید..تا نیم ساعت تحمل کردمو هیچی نگفتم ولی دیگه کم کم داشتم سر درد میگرفتم..رفتم استریو خاموش کردم گفتم دیوونه شدی؟چه مرگته اینجوری میکنی؟ یکم نگام کردو بعدم زد زیر گریه...نزدیک یه ربع فقط گریه میکردو میگفت یسنا نمیتونه..دووم نمیاره..دیشب واقعا شب بدی بود..تا صبح مثل دیوونه ها توی خونه راه میرفت...یسنا..بیا و از این تصمیم منصرف شو...به خدا این تصمیم به جز عذاب خودتو اطرافیانت هیچ فایده ای دیگه ای نداره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نمیتونم یاسی...نمیشه.**

**یاسمین-یعنی چی نمیشه؟هنوز که هیچ اتفاقی نیافتاده ارسانم از ماجرا بی خبره و همه چی رو میتونی بهم بزنی.**

**-پس آیلی چی؟یه بار دیگه خوردش کنم؟**

**یاسمین-فکر کنم آیلی اونقدر دوست داشته باشه که بتونه درکت کنه.**

**-خب چرا من اونو درک کنم؟چرا همیشه اون باید منو درک کنه و از آرزوهاش دست بکشه؟**

**یاسمین-مگه تو آیلی رو دفعه ی اول مجبورش کردی کنار بکشه؟خودش رفت...الانم اونطور که تو تعریف کردی آیلی خودش نمیخواستو تو مجبورش کردی.**

**-آیلی همیشه میخواست و به خاطر من فریاد نخواستن میزد.**

**یاسمین-نابود میشی.**

**-میدونم.**

**یاسمین-پس اینم میدونی که ارسانم نابود میشه؟**

**سکوت کردمو هیچی نگفتم که با بغض گفت**

**یاسمین-نکن این کارو یسنا..زندگیتو خراب نکن.**

**بغضمو قورت دادمو گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-یاسی من نزدیک خونتونم...گفتی بهزاد خونس دیگه.**

**آهی کشیدو گفت**

**یاسمین-آره..اگه درو. برات باز نکرد برو کلید یدکو از نگهبان بگیر...میشناستت دیگه؟**

**-آره...کاری نداری؟**

**یاسمین-نه..فقط نمیدونم باید دعا کنم بهزاد راضی شه یا نه.**

**-خدافظ.**

**گوشی رو قطع کردمو ماشینو یه گوشه پارک کردم..نمیخواستم حتی یه ذرم به تصمیم شک کنم و برای همین اصلا نمیخواستم به حرفای بقیه گوش بدم. میدونستم بهزاد لجبازتر از این حرفاس که بخواد درو باز کنه برای همین بدون این که زنگ و بزنم رفتم کلیدو از نگهبانی گرفتمو رفتم بالا...**

**درو با کلید باز کردمو رفتم داخل و درو بستم. خم شدمو خواستم چکمه هامو در بیارم که صدای بهزادو شنیدم.**

**بهزاد-یاسی تویی؟**

**هیچی نگفتمو چکمه هامو در آوردمو رفتم سمت اتاقشون. دمر روی تخت دراز کشیده بودو سرشو توی بالشتش فرو کرده بود.**

**بهزاد-یاسی....**

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام.

با صدای من با مکث برگشت سمتم. با اخم به سرتاپام نگاهی انداخت و گفت

بهزاد-برای چی اومدی؟مگه نگفتم دیگه اینجا نیا.

-بهزاد....

از جاش بلند شدو روبروم وایستاد با صدایی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت

بهزاد-بهزاد چی؟میخوای چی بهم بگی که قانعم کنی؟به فرح گفتی بهم زنگ بزنه که راضی شم آره؟پس معلومه هنوز منو نشناختی که این کارو کردی.

سریع از جلوم رد شدو رفت سمت آشپزخونه. نفس عمیقی کشیدمو دنبالش رفتم.

-چرا درکم نمیکنی؟

بهزاد-چون علت کاراتو نمیفهمم.

-آخه چه دلیلی مهمتر از خوشبختی ارسان؟

در کابینت و محکم بستو گفت

بهزاد-فکر نکنم باید بهت یادآوری کنم که ارسان چقدر دوست داره؟

-نه نمیخواد یادآوری کنی چون همونقدری که اون منو دوست داره من صد برابرش اونو دوست دارم ولی نمیتونم خودمو یه سد بکنم چلوی آرزوهاش...بفهم بهزاد..درکم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانی که دستش بودو محکم زد جلوی پام که هزار تیکه شدو بعد با صدای خیلی بلندی گفت

بهزاد–تو بفهم که ارسان بچه ای و میخواد که از تو باشه نه از کس دیگه....میفهمی؟

بعدشم از آشپزخونه رفت بیرون.بغضمو قورت دادمو خواستم برم دنبالش که یه چیز تیز توی پام فرو رفت.

–آی...

لبمو به دندون گرفتمو و خواستم برم ولی سوزش خیلی بدی داشت. پلکامو روی هم فشار دادم که صدای نگران بهزاد اومد.

بهزاد–چی شده؟

نگاهی بهش انداختمو آروم گفتم

–پام...

سریع اومد سمتمو گفت

بهزاد–شیشه رفت تو پات؟

–نمیدونم..

پوفی کردو دستمو کشیدو بردم سمت مبل. منم در حالی که پامو بالا گرفته بودم روی مبل نشستم. کنارم نشستو پامو گذاشت روی پاشو به کف پام نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–شیشه رفت تو پات..جورابتم خونی شده.

آروم جورابمو در آوردو رفت و با وسایل پانسمان برگشتو زخممو پانسمان کرد. بعد از این که کارش تموم شد وسایلو جمع کردو خواست ازجاش بلند شه که سریع دستشو گرفتمو با بغض گفتم

–تورو خدا کمکم کن.

چشماشو یه بار بازو بسته کردو برگشت سمتمو توی چشمام زل زدو گفت

بهزاد–میخوای تک تک عواقب کارتو بهت بگم؟

–همشو میدونم..

بهزاد–میدونی ممکنه ارسان نسبت بهت سرد بشه؟

آروم سرمو تکون دادم.

بهزاد–میدونی وقتی پدر بشه باید تمام توجهش برای آیلین باشه؟

بازم سرمو تکون دادم.

بهزاد–میدونی ممکنه دیگه دوست نداشته و باشه و نقش یه اضافی و سربارو داشته باشی؟

دیگه نتونستم طاقت بیارمو زدم زیر گریه و گفتم

–آره آره...به خدا همشو میدونم ولی مجبورم...نمیخوام ارسانم تباه بشه..نمیخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه با غم نگام کردو بعد از اون دست انداخت دور شونمو منو کشید سمت خودشو سرمو گذاشت روی سینشو سر خودشم گذاشت رو سرم.

بهزاد–اگه میدونی پس چرا میخوای خودتو نابود کنی؟مگه نمیدونی از غمت دیوونه میشم؟ مگه نمیدونی چقدر برام عزیزی که این خواسته رو ازم داری؟

هیچی نگفتمو سرمو بیشتر توی سینش فرو کردم. نمیدونم چقدر گذشته بود ولی هر دومون آروم شده بودیم. آروم از بغلش اومدم بیرونو به پشتی مبل تکیه دادمو دستامو تو هم قفل کردمو زل زدم به روبروم.

بهزاد–اگه پشیمون شدی؟

–نمیشم.

بهزاد–یسنا هنوزم دیر نشده..مطمئنی از کارت؟

هیچی نگفتم که چنگی توی موهاش زدو گفت

بهزاد–باید یه قولی بهم بدی.

برگشتم سمتشو با تعجب بهش نگاه کردم که گفت

بهزاد–هیچ وقت غمو توی چشمات نباید ببینم.

لبخند بی جونی زدمو با این که مطمئن نبودم گفتم

–قول میدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لبخند شبیه پوزخند زدو سری از روی تاسف تکون دادو از جاش بلند شد..انگار فهمید مطمئن نیستم.

یکم دیگه روی مبل نشستمو بعد از اون از جام بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه...داشت شیشه هارو جمع میکرد. نیم نگاهی بهم انداختو دوباره به کارش مشغول شد.

بهزاد-بزار اینا رو جمع کنم میام میرسونمت.

-نه خودم میتونم برم.

-گفتم میرسونمت...با ماشین اومدی؟

سرمو تکون دادم که پوفی کردو دیگه هیچی نگفت. بلاخره بعد از ۵ دقیقه کارش تموم شدو سریع لباس پوشیدو باهم از خونه اومدیم بیرون. سوییچ و بهش دادم که درو باز کردو باهم سوار شدیم.

بهزاد-میری خونه دیگه؟

-آره.

تو جاش تکونی خوردو در حالی که ماشین و روشن میکرد گفت

بهزاد-برای پات میخوای به ارسان چی بگی؟

نیم نگاهی به پام انداختمو شونه ای از روی بیخالی بالا انداختمو گفتم

-نمیدونم..یه چیزی میگم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدو با طعنه گفت

بهزاد–جالبه..قبلا اصلا راضی نمیشدی حتی یه دروغ مصلحتی بهش بگی حالا اینقد راحت شده برات؟

دلخور نگاش کردمو رومو برگردوندم سمت پنجره.

بهزاد–اگه زخم زبون میزنمو عذابت میدم میگم شاید به خودت بیای ولی انگار...

پوفی کردو دیگه ادامه نداد.

بهزاد–نگفتی آخر میخوای چی بهش بگی؟

–اه.. چه میدونم.

بهزاد–میخوای باهات بیام بگم با هم بودیم و تقصیر من بوده؟

–نه خودم حلش میکنم.

بهزاد–باشه پس میام.

–ارسان ساعت ۲ میاد تا اون موقع علاف میشی...بیخیال.

بهزاد–تو نمیخواد نگران علافی من باشی نگران اون مخ بی مغز خودت باش خانوم.

سری تکون دادمو گفتم

–پس به یاسیم زنگ بزن ناهار بیاین پیش ما.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–لازم نیست.

–لازم بودن یا نبودنشو تو تشخیص نمیدی آقا.

بعدشم گوشیمو در آوردمو به یاسی اس دادم که ظهر بعد از کلاسش برای ناهار بیاد خونه ی ما. بلاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه. بهزاد ماشینو توی پارکینگ پارک کردو و باهم رفتیم داخل.

کیفمو روی مبل گذاشتمو در حالی که شالمو از سرم میکشیدم گفتم

–خورش کرفس که دوست داری درست کنم؟

بهزاد کتشو در آوردو در حالی که خودشو روی مبل پرت میکرد گفت

بهزاد–هیچی نمیخواد درست کنی سرپا وایسی به پات فشار میاد دیر خوب میشه...بیا بشین زنگ میزنیم از بیرون یه چیزی بیارن.

اخمی کردمو در حالی که کیفمو برمیداشتم و به سمت اتاق میرفتم گفتم

–زخم شمشیر که نخوردم...یه خراش کوچیک بوده.

سریع لباسامو عوض کردم و رفتم تا غذا رو آماده کنم. چون یکم دیر شده بود برای همین توی زود پز درست کردم. ساعت حدودای ۱۲/۳۰ بود که یاسیم اومد. درو براش باز کردمو منتظرش شدم.

یاسمین–سلام...خوبی؟

–سلام..مرسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد داخل و یه نگاه به سالن انداخت و با صدای آرومی گفت

یاسمین–چی شد؟راضیش کردی؟

–تو فکر کن اون یه درصد کامل راضی بشه ولی فعلا که ظاهرا قبول کرده.

یاسمین–یعنی کمکت میکنه ارسان و قانع کنی؟

شونه ای از روی ندونستن بالا انداختم که در حالی که چکمه هاشو درمیاورد گفت

یاسمین–حالا برای چی ناهار آوردیش اینجا؟

–من نیاوردمش...یه ذره گردو خاک کرد شیشه رفت تو پام اومده کارشو برای ارسان توجیه کنه.

با این حرفم یاسی با وحشت به پام نگاه کرد که زدم به شونشو گفتم

–هیچی نشده بابا..فقط یه خراش کوچیک بوده.

بهزاد–چی کار میکنین شما دوتا جلوی در؟ بیاین دیگه.

لبخند بی جونی زدمو با یاسی رفتیم سمت سالن.یه دست لباس به یاسی دادمو رفتم تا برای هممون چای بریزم. سینی چای و برداشتم و خواستم برم توی سالن که در خونه باشدت باز شد. سریع از با همون سینی از آشپزخونه رفتم بیرون که دیدم ارسان با چشمای قرمزو صورتی که از شدت عصبانیت کبود شده جلوی در خونه وایستاده. با ترس و تعجب نگاهی به سرتاپاش انداختم و گفتم

–ار..ارسان..چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفتو در حالی که دندوناشو روی هم مسایید قدم قدم بهم نزدیک شد. جلوم وایستادو زل زد تو چشام.

ارسان–اینا چی میگن؟

با ترس بهش نگاه کردم..تا حالا اینجوری ندیده بودمش...خیلی عصبانی بود و اینو از تک تک حرکاتش میتونستی بفهمی برای همین زبونم بند اومده بودو هیچی نمیتونستم بگم. بلاخره صدای بهزاد که روی مبل توی هال نشسته بود در اومد.

بهزاد–ارسان چی شده؟

ولی ارسان هیچی نگفتو بازم فقط زل زد بود توی چشام که یهویی زد زیر سینی چای و با صدای خیلی بلندی گفت

ارسان–میگم اونا چی میگن لعنتی؟ نمیفهمی چی میگم؟چرا جواب نمیدی؟هاااااااااااان؟

دستمو سریع گرفتم جلوی دهنم که جیغ نزنمو یه قدم رفتم عقبو با چشمای اشکی زل زدم به فنجونای شکسته روی زمین. بهزاد از جاش بلند شدو رفت سمت ارسان و بازوشو گرفتو گفت

بهزاد–ارسان؟چته داداش؟خوبی؟

این دفعه برگشت سمت بهزاد و با همون صدای بلند گفت

ارسان–باید خوب باشم؟ هاااا؟

بهزاد–آخه تو که نمیگی چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–میخوای بدونی چی شده؟ آره؟ برو از این دختره ی بی عقل بپرس که چه جوری داره زندگیمونو نابود میکنه.

یکم حالم جا اومده بود ولی بازم با من من گفتم

–مگه...مگه چی..کار کردم؟

خیز برداشت بیاد سمتم که بهزاد سریع جلوشو گرفت.

ارسان–نگو چی کار کردم که به خدا همین الان یا خودمو میکشم یا تو رو ها...که چی کار کردی آره؟ کار نکردی و امروز دایی رضا زنگ زده به من میگه کی برای عقد آماده ای آره؟

–چـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــی؟

ارسان–چیه چرا تعجب میکنی؟مگه خودت نرفتی آیلین و همه ی خانواده ها رو راضی کردی که من با آیلی ازدواج کنم؟

شونمو به دیوار تکیه دادمو با گریه گفتم

–ارسان بزار همه چیزو برات توضیح میدم.

ارسان–دیگه توضیح میخوام چی کار؟اصلا کارت توضیحیم داره؟ برای چی بدون این که به من بگی همچین کاری کردی؟مگه من توی این زندگی سهم ندارم؟

–ارسان..

یکم صداش آروم تر شده بودو صداش دیگه اونقدر بلند نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–ارسان چی؟نابودم کردی...نابودمون کردی...مگه بهت نگفتم فقط خودتو میخوام...چرا نفهمیدی..چرا درک نکردی؟ هاااااااا؟

–من فقط میخوام تو خوشبخت باشی.

محکم زد به صورتشو با حرص گفت

–من لامصب خوشبختی میخوام چی کار وقتی نباشی..مگه الن خوشبخت نیستم؟مگه خوشبخت نیستی؟ چی برات کم گذاشتم؟

دیگه نمیخواستم چیزی بشنوم برای همین دستمو گذاشتم روی گوشمو نشستم گوشه ی دیوار.چشمامو روی هم گذاشتمو اجازه دادم آروم اشکام روی گونه هام سر بخورن.....

نمیدونم چقدر گذشته بود که با حس یه مایع سرد روی صورتم آروم چشمامو باز کردم که چشمای نگران یاسی رو جلوم دیدم. دستامو از روی گوشام برداشتمو به دوروبرم نگاه کردم. نه بهزاد بود نه ارسان. با وحشت به دست یاسی چنگ زدمو با هق هق گفتم

–ارسان کو؟حالش بد شد؟ کجاس؟

یاسمین–هیس...آروم باش... بهزاد برش بیرون باهاش حرف بزنه...تو خوبی؟

دوباره به دیوار تکیه دادمو گفتم

–خوب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**یاسمین–آخه تو مگه به آقا رضا نگفته بودی که ارسان هنوز هیچی نمیدونه و باهاش حرف نزدی؟**

**–آخه اگه میگفتم به نظرت راضی میشدن؟**

**یاسمین–خب اینجوریم که بدتر ارسان لج میکنه.**

**–نمیدونم..دیگه هیچی نمیدونم.**

**آروم بازومو نوازش کردو با مهربونی گفت**

**یاسمین–حالا نمیخواد به چیزی فکر کنی..بهزاد آرومش میکنه.**

**–آروم نمیشه..میشناسمش.**

**هیچی نگفتو فقط با نگرانی نگام کرد. دستمو گرفت و در حالی که بلندم میکرد گفت**

**یاسمین–پاشو ببرمت یکم دراز بکش.**

**هیچی نگفتم همراهش رفتم.**

## ( ارسان ) :

**بهزاد–ارسان...**

**–بهزاد هیچی نگو...ازش دفاع نکن..کارشو توجیه نکن.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–من نه ازش دفاع میکنم نه توجیهش میکنم بلکه خودمم میگم کارش اشتباهه ولی...

–ولی چی؟اصلا ولی ای هم باقی می مونه؟

پوفی کردو به نیمکت پارک تکیه داد. آرنجمو گذاشتم روی پامو سرمو توی دستام گرفتم.

بهزاد–به خاطر تو این کارو کرد.

–هه به خاطر من؟من ازش خواسته بودم؟

بهزاد–نه ولی نمیخواد به خاطر خودش تورو از آرزوهات محروم کنه. میگه ارسان عاشق بچه هاسو من میخوام طعم پدر شدنو حس کنه.

برگشت سمتمو ادامه داد

بهزاد–میگه نمیتونم تحمل کنم که همیشه با حسرت به بچه ها نگاه کنه و آه بکشه.

توی موهام چنگ زدمو دندونامو روی هم فشار دادم...یسنا حق داره..تقصیر خودمه که همیشه با کارام عذابش دادم...

–آرههه تقصیر خود خرمه...من وادارش کردم.. من احمق...من عوضی.

بهزاد–هیس..چته؟ چرا عربده میکشی؟

–قلبم داره آتیش میگیره بهزاد...دارم دیونه میشم.

نفس عمیقی کشیدو دوباره به روبروش خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–میخوای چی کار کنی؟

–چی رو؟

بهزاد–همین قضیه رو دیگه..

–کاری لازم نیست انجام بدم.

بهزاد–یعنی چی؟

–یعنی این که من قبول نمیکنم...یعنی این که همه چی از نظر من تموم شدس.

بهزاد–یسنا ول کن نیست.

–منم قبول نمیکنم.

بهزاد–میخوای تموم روزاتونو جهنم کنی؟

–یعنی میگی قبول کنم و با دستای خودم زندگیمو نابود کنم؟

بهزاد–نمیدونم ولی با لجبازیم چیزی درست نمیشه.

–میگی چی کار کنم؟

بهزاد–بشین با یسنا صحبت کن..شاید تو بتونی راضیش کنی.

–از کی از این جریان خبر داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–دیروز یاسی بهم گفت بعد از ظهرم خودش اومد پیشم.

–توام خیلی راحت قبول کردی؟

نیم نگاهی بهم انداختو آهی کشیدو گفت

بهزاد–مجبورم کرد..داره داغون میشه ارسان.. خیلی صبوره که اینقد خودشو آروم نشون میده وگرنه من میدونم داره از درون آتیش میگیره.

–خودش این آتیش و انداخت به جون هردومون.

بهزاد–تو سعی کن خاموشش کنی.

–اگه نشه؟

آروم زد به بازومو گفت

بهزاد–نترس..یسنا حرف تورو بیشتر قبول میکنه تا ما.

–چه جوری مامان فرح و بابا راضی شدن آخه؟

بهزاد–نمیدونم ولی میدونم فرح به خاطر یسنا کوتاه اومده وگرنه اونم راضی نیست..آقا حمیدم همینطور..فقط به خاطر یسنا سکوت کردن وگرنه به هیچ وجه دلشون با این کار نیست.

–دایی رضام میگفت هم خودش هم زندایی به خاطر یسنا و آیلی کوتاه اومدن.

بهزاد–مطمئنی نمیخوای کوتاه بیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**–بهزاد دیوونه شدی؟معلومه که مطمئنم.**

**بهزاد–پس خیلی باید تلاش کنی تا راضیش کنی...خیلی تو کارش مصممه.**

**پوزخندی زدمو گفتم**

**–عیب نداره..من از اون مصمم ترم..من یسنا رو آسون بدست نیاوردم که اینقد آسون خوشبختی ای که باهاش دارمو نابود کنم.**

**هیچی نگفتو فقط آه کشید...نمیدونم چی شد که یسنا این کارو کرد؟ میدونم که رفتارای خودم باعثش شده ولی اینا همه مال قبل بوده و از وقتی فهمیدم عذاب میکشه دیگه سعی کردم خودمو کنترل کنم..یسنایی که اینقد منو دوست داره یسنایی که میدونه چقدر دوسش دارم برای چی حاضر شد همچین کاری رو با زندگیمون بکنه؟ چرا داره پشت پا میزنه به همه چی؟**

**پشت دستمو گذاشتم روی دهنمو محکم گاز گرفتم..خیلی داشتم خودمو کنترل میکردم که داد نزنم..که خودمو نزنم...درد بدی رو توی قلبم حس میکردم...یه درد شبیه یه غم بزرگ...**

## ( یسنا ) :

**آروم پشت دستمو نوازش کردو گفت**

**یاسمین–خب یکم بگیر بخواب...آروم میشی.**

**به زور بغضمو قورت دادمو گفتم**

**–من خوبم..تو پاشو برو ناهارتو بخور.**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–بیا بریم برای توام میکشم بخور..حالت بده.

–من هیچی میل ندارم..تو برو بخور.

یاسمین–غلط کردی میل نداشته باشی..پاشو بیا باهم میخوریم.

بعدشم دستمو کشیدو وادارم کرد رو تخت بشینم.

–اه یاسی ول کن میگم میل ندارم.

یاسمین–بی خود..پاشو ببینم.

به زور دستمو کشیدو بردم آشپزخونه. نگاهی به ساعت انداختم..ساعت نزدیک ۴ بود.

–یاسی دیر نکردن؟نکنه ارسان حالش بد شده؟

یاسی در حالی که برای هردومون برنج میکشید گفت

یاسمین–ا توام..مگه دختره که اینقد میگی حالش بد شده..نترس هرچی دیرتر بیان بهتره.

–میشه یه زنگ به بهزاد بزنی؟ خیلی نگرانم.

برگشتم سمتمو نگام کرد و سری تکون دادو رفت توی سالن و بعد از دو دقیقه اومد.

–چی شد؟

یاسمین–هیچی هردوشون خوبن...گفت هر وقت آروم بشه میان.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نمیشه..آروم نمیشه.

یاسمین–تو نمیخواد به این چیزا فکر کنی...غذاتو بخور داری پس میفتی.

بعدشم بشقاب برنج و خورشمو گذاشت جلوم.با بی میلی به غذام نگاه کردم که سریع گفت

یاسمین–خدا شاهده اگه نخوری میام به زور دهنت میکنم.

پوفی کردمو با بی میلی چند لقمه خوردم.

ساعت حدودای ۶ بود که بلاخره اومدن ولی بهزاد داخل نیومد. به یاسمین که داشت تند تند دکمه های مانتوشو میبست نگاه کردمو گفتم

–خب بهش بگو بیاد داخل دیگه.

یاسمین–نه دیگه ما میریم.

–ببخشید تورو خدا به خاطر امروز.

یاسمین–دیوونه..این چه حرفیه؟

–مرسی اینقد کمکم میکنی.

کیفشو از روی تخت برداشتو اومد آروم گونمو بوسیدو گفت

یاسمین–خدا بیشتر از همه کمکت میکنه...هرچی میخوای از اون بخواه نه از بندش...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی جونی زدمو هیچی نگفتم که سریع ازم خداقظی کردو رفت.نفس عمیقی کشیدمو رفتم سمت آشپزخونه تا غذای ارسان و گرم کنم. بلاخره بعد از دو دقیقه اومد داخل.جلوی آشپزخونه وایستادمو بهش نگاه کردم.

-س...سلام.

هیچی نگفتو بدون این که نگام کنه کتشو در آوردو انداخت روی مبل و خودشم نشست. غذاش که گرم شد سریع براش کشیدمو توی سینی چیدمو براش بردم. سینی رو روی میز جلوییش گذاشتم که نگاهی بهم انداختو از جاش بلند شدو رفت سمت اتاق.

-ارسان..

سرجاش وایستاد ولی برنگشت. به خودم جرات دادمو رفتم نزدیکش.

-توروخدا درکم کن. من به خاطر تو...

یهو برگشت سمتمو با حرص گفت

ارسان-ای تف تو روح من...من ازت خواستم این کارو بکنی؟من بهت گفتم همیچین چیزی میخوام؟

-نه نگفتی ولی من از چشات میخوندم.

ارسان-نه نفهمیدی..نخوندی..من اگه بچه دوست دارم من اگه میخوام پدر بشم بچه ای رو میخوام که از تو باشه...از وجود تو باشه..نه کس دیگه.

-منم نمیتونم توروبه این آرزوت برسونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–پس وقتی نمیتونی منم نمیخوام.

–منم نمیخوام تو همیشه با حسرت به بچه های بقیه نگاه کنی.

دندوناشو روی هم سایید با حرص زل زد تو چشام.

ارسان–داری تلافی میکنی؟

پوزخندی زدمو گفتم

–اینقد بچه به نظر میام؟

ارسان–با این کارت اوج بچه بودنتو نشون دادی؟فهمیدم چقدر زندگیمون برات ارزش داره.

–زندگیمون برام بی ارزش نیست ولی وقتی همه چی کامل که تو کمبود هیچی رو حس نکنی که من کمبود هیچی رو حس نکنم نه که همیشه اه بکشیمو جای خالیه به چیزو تو زندگیمون حس کنیم...این زندگی کامل نیست...این خوشبختی کامل نیست.

ارسان–چی کمه؟چی کم گذاشتم برات؟بهت بی توجهی کردم؟کم بهت محبت کردم؟ هاااان؟

–نه..نه ارسان...تو هیچی کم نزاشتی و برای همین حالا نوبت منه که جبران کنم..منم نیمخوام تو چیزی کم داشته باشی..نمیخوام حسرت بخوری.

ارسان– خیلی خب باشه ولی این فکرو از سرت بیرون کن که من ازدواج کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتو خواست بره که سریع دستشو گرفتمو گفتم

-ارسان بزار راحت باشم..راضی ای که همیشه عذاب بکشمو خودمو سرزنش کنم؟

بی حرکت وایستادو هیچی نگفت ولی یهویی برگشتو فکمو توی دستش گرفتو گفت

ارسان-اگه شده تا آخرعمر عذابت میدمو ازدواج نمیکنم...فهمیدی؟

-خیلی بی رحمی.

ارسان-هه رحم؟مگه تو به من رحم کردی؟

دستشو پس زدمو با بغض گفتم

-لعنتی چرا نمیفهمی...من به خاطر تو این کارو کردم..به خاطر خوشبختی تو.

ارسان-پس اگه این کارو به خاطر من کردی حالا من نیمخوام قبول کنم..مشکلیه؟

-ارسان...

ارسان-ارسان چی؟گفتم نیمخوام این لطفتو قبول کنم..دیگه مشکل کجاس؟

-تو باید قبول کنی.

ارسان-اجباری تو این کار نمیبینم.

-چرا اجبار هست...باید قبول کنی..نمیزام یه بار دیگه آیلی بشکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–آها پس بگو موضوع من نیستم...موضوع آیلین خانومه...پس چرا بیخودی منو بهونه میکنی؟ بگو آیلی دوست داره توام برای این که دلش نشکنه با وجود من باید باهاش ازدواج کنی...اصلا این وسطم تو مهم نیستی.

–اگه برام مهم نبودی حاضر نمیشدم بازم با وجود یکی دیگه کنارت باشم.

ارسان–به خدا که عقلتو از دست دادی.

–تو دیگه چرا؟تو که دیگه همه اون روزا رو به چشمت دیدی..دیدی چه جوری عذاب میکشیدم..آیلی خواهرمه..نمیخوام تباه بشه..خودت دیدی لرزش شونه هاشو وقتی داشت میرفت..ندیدی؟

ارسان–چرا دیدم...همه رو یادمه ولی خودش خواست کنار بکشه چون من تو رو میخواستم..تورو دوست داشتم و حتی اگه اونم میموند فایده ای نداشت.

–آره ولی من از اول نباید عاشق میشدم..من اشتباه کردم و آیلی تاوان پس داد...اشتباه من بود که عاشق تو شدم.

با این حرفم ارسان ناباور بهم نگاه کرد.

ارسان–یعنی...یعنی پشیمونی از این که عاشق من شدی؟

سرمو با بغض و شدت به معنای نه تکون دادم که با دلخوری نگام کردو برگشتو رفت سمت اتاق.

–ارسان به خدا به قرآن منظورمو بد فهمیدی.

دیگه تقریبا جلوی در اتاق بود که برگشت سمتمو با بغض گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–همینه که فقط به عشقت ایمان دارم وگرنه.....

سری از روی تاسف تکون دادو رفت توی اتاق و درو بست. دستمو گذاشتم روی سرمو خودمو روی اولین مبل پرت کردم...یعنی میتونستم راضیش کنم؟اگه قبول نکنه چی؟

سرمو با شدت تکون دادم...نمیخواستم به این چیزا فکر کنم..هنوز خیلی زود برای این که ناامید بشم. از جام بلند شدمو غذای ارسان و گذاشتم توی یخچال و روی مبل دراز کشیدم. میدونستم اگه برم تو اتاق دوباره دعوامون میشه برای همین میخواستم امشب همنیجا بخوابم.

اینقد به چیزای جورواجور فکر کردم که سرم داشت منفجر میشد برای همین سعی کردم چشمامو ببندمو به چیزی فکر نکنم که نمیدونم چی شد که خوابم برد....

با حس یه دست روی کمرم چشمامو آروم باز کردم که صورت ارسان و توی چند سانتیم دیدم. چشماش بسته بودو نفسای منظمش نشون میداد که خوابه. دیشب حتما وقتی روی مبل خوابم برده آوردتم روی تخت. آهی کشیدمو دستمو بردم سمت موهاشو آروم پنجه هامو توی موهای مشکیش فرو کردم. آخه من چه جوری میتونستم بگزرم ازش؟چه جوری میتونم طاقت بیارم که حتی یه لحظم دوسم نداشته باشه؟چه جوری وجود یه زن دیگه هرچند آیلی و کنارش تحمل کنم...من ارسان و برای خودم میخواستم برای چی باید کامل نباشم که مجبور باشم بدمش به یکی دیگه؟این ظلم نیست؟این ناحقی نیست؟

آروم دستمو توی موهاش حرکت دادم که سریع چشمامو باز کرد و زل زد تو چشام.غم و دلخوری توی چشاش فریاد میزد. چند لحظه بهم خیره موندو بعد از اون دوباره چشماشو بست. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۸ بود. آروم دستمو روی بازوش گذاشتمو گفتم

–ارسان...ساعت ۸...دیرت نشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم دوباره چشماشو باز کردو سریع از جاش بلند شد.

ارسان–ماشینتو دیروز بهزاد برد..حاضر شو خودم میرسونمت.

هیچی نگفتمو از جام بلند شدم و بعد از این که دست و صورتمو شستم سریع صبحانه رو حاضر کردم. حدودای ساعت ۹بود که از خونه در اومدیم.

ارسان–کلاست امروز ۱ تموم میشه دیگه؟

–آره.

ارسان–بعد از کلاست بیا شرکت.

با تعجب نگاش کردمو گفتم

–چرا؟

هیچی نگفتو فقط به جلوش خیره شد که پوزخندی زدمو دیگه هیچی نگفتم. منو جلوی دانشگاه پیدا کردو خودش رفت. امروز فقط کلاس دومیم با نوشین بود برای همین سر کلاس خیلی کسل بودم. کلاس که تموم شد رفتم توی محوطه منتظر نوشین شدم تا باهام بریم سرکلاس که بلاخره بعد از ۱۰ دقیقه اومد.

–نوشین...

با صدای من به سمتم برگشتو با دیدنم یه اخم بزگ کردو با طلبکاری اومد سمتم.

نوشین–هیچ معلومه کدوم گوری هستی تو؟ از همون روزی که رفتی مشهد نه اومدی دانشگاه نه جواب تلفنامو میدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**–وای نوشین بزار از راه برسی بعد شروع کن.**

**نوشین–غلط کردی...برای چی  گوشیتو جواب نمیدادی؟میدونی چقدر نگرانت شدم.**

**روی نمیکت پشت سرم نشستمو کولمو توی بغلم گرفتمو گفتم**

**–همه چی بهم ریخته.**

**کنارم نشستو نگران گفت**

**نوشین–مگه چی شده؟**

**–دیروز بابای آیلی زنگ زدو همه ی جریان و به ارسان گفته.**

**نوشین–واااای...آخه چرا؟**

**–اون که نمیدونست ارسان از هیچی خبر نداره و زنگ زده بود که مثلا تاریخ عقد و اینا رو مشخص کنه.**

**نوشین–مگه راضی شدن؟**

**سری به معنای آره تکون دادم که گفت**

**نوشین–مامان بابای خودت چی؟اونام قبول کردن؟**

**–نه بهزاد نه مامانم نه بابام نه الیاس راضی نیستنو فقط به خاطر من سکوت کردن.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**نوشین–ارسان چی؟**

**–اون که مخالف صد درصده...دیشب کلی باهم بحثمون شد سر همین موضوع.**

**نوشین–حالا که همه ناراضین نمیخوای کوتاه بیای؟**

**–نمیتونم نوشین...نمیشه.**

**نوشین–آخه وقتی همه ناراضین دیگه چه خیری توی این کار هست من نمیفهمم؟**

**–دیگه خودمم هیچی نمیفهمم فقط میدونم باید این کار انجام بشه.**

**نوشین–آخه به کدوم دلیل منطقی؟**

**–به هزاران دلیل منطقی که هیچیکس نمیتونه درک کنه.**

**نوشین–خب تو یکیشو بگو شاید واقعا منطقی بود.**

**–اولین و مهم ترینش خوشبختی ارسان.**

**نوشین–خب اون که میگه با تو خوشبخته و بچه نمیخواد.**

**–من حرفشو باور نمیکنم.**

**نوشین–اونوقت چرا؟**

**–چون من میشناسمش...میدونم چی میخوادو چی نمیخواد...دیگم تموم کن این بحثو که نمیتونی منو قانع کنی.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم از جام بلند شدمو رفتم سمت کلاس. بعد از این که کلاسمون تموم شد یه دربست گرفتمو رفتم شرکت ارسان. چون خیابون خیلی ترافیک بود برای همین سر خیابون پیاده شدم. دستمو توی جیبم کردمو آروم آروم رفتم سمت شرکت.جلوی در یه هیوندای سفید بود. حدس زدم مال مهرداد باشه چون دوتا پسر جوون که یکشون از پشت خیلی شبیه مهرداد بود داشتن میرفتن سمت ماشین. حدسم درست بود چون وقتی خواست سوار ماشین بشه یه لحظه سرشو برگردوند و دیدم مهرداده. به اون یکی پسره نگاه کردم ولی چون پشتش بهم بود نمیتونستم ببینمش ولی هیکلش عجیب برام آشنا بود و وقتی میخواست سوار ماشین بشه یه نگاه سرسرکی به اطراف انداخت که باعث شد چهرشو ببنیم... سرجام خشک شدم....امکان نداره...امکان نداره اون باشه... آخه سینا شمسائی با مهرداد چی کار داره؟ اونم بعد از سه سال؟ اصلا توی شرکت ارسان چی کار میکنه؟

پوفی کردمو رفتم سمت شرکت..خودم کم مصیبت دارم از زمین وآسمون برام میباره. منشی با دیدنم از جاش بلند شد.

خانم نعمتی–سلام...

لبخند کم جونی زدمو جوابشو دادم.

–آقای فرزام توی اتاقشونن؟

خنم نعمتی–بله بله..بفرمایید منتظرتونن.

سری تکون دادمو رفتم سمت اتاقش.دو تقه آروم به در زدمو زفتم داخل. ارسان پشت میزش نشسته بودو سرشو توی دستاش گرفته بود که با صدای در سرشو بلند کردو با دیدنم از جاش بلند شدو با لبخند اومد سمتم.

ارسان–سلام..خوبی؟چقد دیر اومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهی بهش انداختمو گفتم

–سلام..ترافیک بود برای همین سر خیابون پیاده شدم پیاده اومدم.

آهانی گفت و رفت سمت جالباسی و در حالی که کتشو بر میداشت گفت

ارسان–بریم؟

در حالی که هنوزم از رفتارش خیلی تعجب کرده بود بودم سرمو به معنی آره تکون دادم.

ارسان در حالی که عینک آفتابیشو به چشم میزدو ماشین و روشن میکرد گفت

ارسان–خب کجا دوست داری بریم برای ناهار؟

–نمیدونم..فرقی نداره.

ارسان–د نشد دیگه..یه جا بگو.

–خب برام فرقی نداره..هر جا خودت دوست داری.

ابرویی بالا انداختو دیگه هیچ نگفت و بعد از چند لحظه ظبتو روشن کرد و یه اهنگ ملایم گذاشت....

بزار اسمم روی اسم تو بمونه

نزار این جدایی دستمو بخونه

نزار این روزای خوبمون تموم شه

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخوام که زندگیم بی تو حروم شه

دل من هیچکس و غیر تو نمیخواد

با دل هیچکی به جز تو راه نمیاد

آخه تو عشقمی جز تو کی رو دارم

که شبا سر روی شونه هاش بزارم

بی تو تمومه دنیام

بی تو حرومه رویام

این دل بی تو میمیره

دنیام بی تو هیچه

عطر تو میپیچه

این دل بی تو میمیره

لبمو به دندون گرفتمو سرمو برگردوندم سمت پنجره...با این آهنگ چی میخوای بگی ارسان؟ چی رو میخوای ثابت کنی؟که منو خیلی دوست داری؟که خیلی عاشقمی؟که بدون من نمیتونی؟میدونم...نیاز به اثبات نیست...همه چیزو میدونم و به خاطر همین مجبور به این کارم..چون دوست دارم...چون دوسم داری و من نمیخوام عشقم، همه کسم چیزی کم داشته باشه..نمیخوام حسرت چیزی رو بخوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه نتونستم طاقت بیارمو سریع پخشو خاموش کردم. با این کارم ارسان از گوشه ی چشم نگاهی به صورتم انداختو آهی کشیدو سرشو از روی تاسف تکون داد.بعد از یه ساعت جلوی یه رستوران سنتی نگه داشتو با هم از ماشین پیاده شدیمو رفتیم داخل. یه رستوران سنتی بودو که همش و تخت چیده بودنو و وسط رستورانم یه حوض کوچیک بود که لبه های حوضو گلدونای شمعدونی و رز چیده بودن. بوی قلیون و غذاهای مختلف فضا رو پر کرده بود..نمیدونم چرا ولی از بوش اصلا خوشم نمیومدو احساس حالت تهوع کردم.

ارسان-خوبی یسنا؟

-آره..

ارسان-پس چرا رنگت پریده؟

-از گرسنگیه.. زود بریم بشینیم.

سری تکون دادو با هم به سمت یکی از تختا رفتیمو نشستیم. بعد از چند لحظه گارسون منو رو آورد.

ارسان-امم..خب با دیزی موافقی؟

-بدم نمیاد.

منو رو بست و در حالی که به گارسون میداد سفارش دو تا دیزی با مخلفات کامل و داد. هنوزم از این که خودشو اینقد بیخیال میگرفت خیلی تعجب کرده بودم برای همین صدامو صاف کردمو تو جام تکونی خوردمو آروم صداش کردم.

-ارسان!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای من برگشتو منتظر نگام کرد که با من من گفتم

-خب...خب تصمیمتو گرفتی؟

با تعجب ابرویی بالا انداختو در حالی که دستاشو از دو طرف باز میکردوروی پشتی های میزاشت گفت

ارسان-در چه مورد؟

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم آروم باشم.

-در مورد خودتو آیلی.

ارسان-دیشب که گفتم نیازی نمیبینم تصمیمی بگیرم چون حتی نمیخوام در موردش فکر کنم...پس این قضیه رو تموم شده بدون وخواهش میکنم دیگه در موردش صحبت نکن.

-اما...

ارسان-یسنا...دیگه اما و اگر نداره..همین که گفتم.

-ولی تو باید قبول کنی.

پوزخندی زدو گفت

ارسان-باید!! به کدوم دلایل؟

-به همون دلایلی که دیشب بهت گفتم..میخوای دوباره تکرار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–منم گفتم هیچکدومو قبول ندارم...یادته؟

–آخه چرا؟چرا یه ذره درکم نمیکنی؟

پوفی کردو نگاشو یه دور اطراف رستوران چرخوندو با کلافگی گفت

ارسان–میشه این بحث مسخره و تمومش کنی؟

–نه...

ارسان–باشه ولی مطمئن باش به نتیجه ای نمیرسی.

–یعنی چی؟آخه چرا لجبازی میکنی؟

ارسان–من لج میکنم؟

–آره...چرا نمیزاری مطمئن شم که خوشبختی و هیچ کمبودی نداری؟

ارسان–یسنا لطفا کم چرت بگو..یعنی چی مطمئن شی که خوشبختم؟

–میدونم چقدر بچه دوست داری...پس لطفا لج نکن.

ارسان–آره بچه دوست دارم ولی بچه ای که از تو باشه نه...

همون موقع گارسون غذامونو آورد برای همین حرفشو قطع کرد. بعد از این که گارسون رفت دهن باز کردم تا چیزی بگم که سریع با اخم گفت

ارسان–ازت خواهش میکنم لاقل برای الان تمومش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کردمو دیگه هیچی نگفتمو ماستمو باز کردمو با بی میلی یکمی ازش خوردم. ارسان آب گوشتمو توی کاسه خالی کردو برام نون ریز کرد بهم داد...با این که از دستم دلگیر بود ولی هیچی از محبتش کم نمیکرد.عاشق همین دل مهربونش بودم..همین دلی که همیشه زیر چهره ی مغرورش قایم میکرد.

بعد از این که غذامون تموم شد ارسان خواست سفارش چای بده که گفتم بریم خونه چون واقعا دیگه نمیتونستم محیط پر از دود اونجا رو تحمل کنم.

در خونه رو با کلید باز کردمو رفتم داخل و چند لحظه بعدم ارسان اومد.سریع لباسامو عوض کردموچای درست کردم.ارسانم رفت تا دوش بگیره. بعد از این که از حموم در اومد دو تا فنجون چای ریختمو رفت پیشش. جلوی tv نشسته بودو داشت یه فیلم زبون اصلی نگاه میکرد.

یه نگاه به ارسان که غرق فیلم شده بود کردمو فنجونمو به لبم نزدیک کردم...داشتم جمله هامو توی سرم مرتب میکردم تا دوباره سر بحث و باز کنم. نباید بیشتر از این وقت تلف میکردم...میترسیدم عمورضا و مهری جون نظرشون عوض بشه...همین الانشم نمیدونم ارسان بهشون چی گفته..ممکنه همه چیزو بهم زده باش ولی تا اونجایی که میشناسمش همچین کاری نمیکنه ولی بازم باید احتمال هر چیزی رو بدم.

تو حال و هوای خودم بودم که با صدای ارسان به خودم اومدم.

ارسان-اینقد این موضوع برات مهمه؟

خیلی خوشحال شدم از این که خودش شروع کرده ولی بدون این که به روی خودم بیارم یکمی چایمو مزه مزه کردمو گفتم

-تو میدونی اگه چیزی برام مهمه نباشه ساده از کنارش میگزرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پای چپشو انداخت روی پای راستشو در حالی که کانالا رو بالا پایین میکرد گفت

ارسان–ولی این دفعه چه مهم باشه و چه نباشه دیگه نباید حتی بهش فکر کنی.

–ارسان..

ارسان–همین که گفتم یسنا..دیگه یه کلمه هم نیمخوام در موردش بشنوم.

فنجونمو روی میز گذاشتم و با کلافگی گفتم

–چرا اینقد بی منطقی؟

ارسان–هه..اگه منطق تو به اینه که من باید ازدواج کنم آره من بی منطقم.

–آخه یه دلیل بگو که چرا قبول نمیکنی؟

ارسان–دلیلی محکم تر از این که من نمیخوام؟

–آخه چرا؟

ارسان–چون از زندگی ای که دارم راضیم.

–ولی من نیستم.

ارسان–چی کم داری؟چی کم گذاشتم؟ (حرف بابا ها وقتی عصبانی میشن!!!)

–هیچی...واقعا هیچی کم نزاشتی ولی من برات کمم...من برات کامل نیستم.

ارسان–مهم منم که میگم تو برام کامل ترینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نیستم...کامل نیستم..قبول کن.**

**ارسان-وقتی میگم هستی یعنی هستی..دیگه تمومش کن.**

**از جاش بلند شدو خواست بره سمت اتاق که سریع از جام بلند شدمو دستشو گرفتم**

**-ارسان..ترو خدا..**

**با شدت به سمتم برگشتو دستشو از تو دستم درآوردو با صدایی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت**

**ارسان-تورو خدا چی؟چی کار کنم؟دست به دستت بدمو زندگیمونو نابود کنم؟ راضی بشم که هم خودم نابود شم هم تو؟**

**-نمیشیم..نابود نمیشیم..چرا آخه اینطوری میگی؟**

**ارسان-چون خودمو میشناسم..چون تورو میشناسم..نمیتونیم طاقت بیاریم یسنا..بفهم.**

**-وقتی این پیشنهادو دادم یعنی با خودم کنار اومدم.**

**ارسان-نه نیومدی..اگه کنار اومده بودی هر وقت که از ازدواج ما حرف میزی بغض نمیکردی..اگه کنار اومده بودی دیشب همش تو خواب نمیگفتی ارسان فقط باید منو دوست داشته باشه.**

**با دهن باز نگاش کردم..دیشب کابوس خیلی بدی دیده بودم ولی تقریبا هیچی ازش یادم نمیومد.**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–فکر کردی نمیفهمم؟نمیفهمم که چقدر داری عذاب میکشی؟تو نه با این موضوع کنار اومدی و نه میتونی کنار بیای..اینو مطمئن باش.

برگشتو رفت سمت اتاق.. بغضم ترکیدو اشکام راه خودشونو روی گونه های پیدا کردن.

–آره دارم عذاب میکشم...

به قلبم مشت زدمو ادامه دادم

–درد میکنه..داره درد میکشه..میسوزه وقتی حرف ازدواجتو میزنم ولی هیچی نمیگم...جیگرم آتیش میگیره وقتی چشماتو غمگین میبینم...جلوی همه خرد میشم وقتی میگم نمیتونم بچه دار شم..قلبم تیکه تیکه میشه وقتی برات میرم خواستگاری ولی دم نمیزنم..هیچی نمیگم به خاطر تو. با خاطر عشقی که بهت دارم..

داد زدم:

–برای این که دیگه چشمات غمگین نشه وقتی بچه هارو میبینی...برای این که خوشبختی واقعی رو حس کنی..آره من عذاب میکشم ولی برای کی؟برای چی؟فکر میکنی خیلی حس خوبی بهم دست میده وقتی هر دفعه باید خودمو به آبو آتیش بزنم که یکی تونو راضی کنم؟وقتی این همه باید اعصابم خرد بشه؟ نخیر..نخیر آقا ارسان..منم آدمم..احساس دارم..هر ثانیه خرد میشم و دم نمیزنم..من جلوی مهری جونو عمو رضا غرورمو شکستم به خاطر تو..بهای تصمیمی رو که گرفتمو پس دادمو دارم پس میدم و میدونم تا آخر عمرم باید پس بدم برای همین از عقب نمیکشم..نمیزارم همه چی خراب بشه.

انگشت اشارمو به سینم فشار دادمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-من یسنا فرهمندم.. این کارو انجام میدم و هیچکس نمیتونه منصرفم کنه..حتی تو....**

**ارسان که تا اون موقع ساکت بودو دستاشو توی جیبش کرده بودو و با عصبانیت نگام میکرد با این حرفم پوزخند عصبی ای زدو گفت**

**ارسان-ا پس انگار فراموش کردی خانوم...منم ارسان فرزامم..کسی که جلوی هیچ احدی کوتاه نیومده و حرفشو همیشه به کرسی نشونده...مطمئن باش هنوزم همون ارسانم و تغییر نکردم..شک نکن.**

**سریع به سمت در رفتو کت و سوییچشو از روی جا لباسی برداشتو از خونه رفت بیرونو درو محکم بست. با حرص اشکامو پس زدمو خودمو روی مبل پرت کردمو سرمو توی دستام گرفتم...**

**خدایا این کابوس تا کی ادامه داره؟ تا کی باید تحمل کنم؟دارم کم میارم خدایا...کمکم کن..خیلی سخته..خیلی....**

**صدای گوشیم از کنارم اومد. دستمو از روی صورتم برداشتمو به صفحش نگاه کردم. بهزاد بود. اشکام پاک کردمو جواب دادم.**

**-الو؟**

**بهزاد-سلام...خوبی؟ خونه ای؟**

**-آره واسه چی؟**

**بهزاد-یسنا خوبی؟چرا اینقد صدات گرفته؟ چی شده؟**

**-هیچی..**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–یعنی چی؟ گریه کردی؟

اشکامو با حرص پاک کردمو گفتم

–نه گفتم خوبم...کاری داشتی؟

بهزاد–یسنا به من دروغ نگو...چی شده؟با ارسان دعوات شده؟

–نه....نه...نه...

بهزاد–الان با یاسی داریم میاییم اونجا.

–لازم نیست.

بهزاد–همین که گفتم.

خواستم چیزی بگم که سریع گوشی رو قطع کرد.با حرص گوشی رو روی مبل پرت کردمو دوباره سرمو توی دستام گرفتم..چیزی بیشتر از همه توی این موقعیت اعصابمو خرد میکرد همین زور گفتناشون بود.... از این که کسی بهم زور بگه بی نهایت متنفر بودمو الانم همشون دارن همین کارو میکنن... از جام بلند شدمو دست و صورتمو شستمو منتظرشون شدم...با این که کلافم ولی دوست ندارم تنها باشم..الان واقعا هم به یاسی وهم به بهزاد احتیاج دارم....

بلاخره بعد از یه ربع اومدن.در خونه رو باز کردمو رفتم آشپزخونه و شیشه آبو برداشتمو یه نفس سرکشیدم که صدای یاسی از پشت سرم اومد.

یاسمین–یسنا....

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع شیشه رو آوردم پایین که یکمیش ریخت رو صورتم.با آستینم صورتمو پاک کردمو منتظر به اونو بهزاد که پشت سرش وایستاده بود نگاه کردم.

یاسمین–چی شده؟

خواستم جوابشونو بدم که بهزاد سریع گفت

بهزاد–ارسان کجاست؟

شونه ای از روی بیخیالی بالا انداختمو در حالی که از کنارشون رد میشدم گفتم

–نمیدونم..

بهزاد–یعنی چی؟کجا رفته؟

–ن م ی د و ن م..شمام بیخود اومدین.

یاسمین–آخه واسه چی دعواتون شد؟

از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختمو خودمو روی مبل پرت کردمو در حالی tv رو روشن میکردم گفتم

–به نظرت سوالت خیلی بیخود نبود؟

یاسمین–خب برای چی اینقد لجبازی میکنی که به اینجا برسه؟

هیچی نگفتمو فقط زل زدم به روبروم که بهزاد اومد کنترل و برداشتو تلویزیونو خاموش کردو پرت کرد کنارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–میشه درست جواب بدی؟

بازم هیچی نگفتمو از جام بلند شدمو خواستم برم تو اتاق که بهزاد با داد گفت

بهزاد–بتمرگ سرجات جواب بده..کدوم گوری میخوای بری؟

دیگه برای امروز بسم بود..امروز واقعا دیگه ظرفیتم تکمیل بود. سریع برگشتم سمتشو با حرص گفتم

–بتمرگم که چی؟که حرفای تکراری شما رو گوش بدم؟که شما همش بهم زور بگیدو دم نزنم؟

بهزاد–هه..زور بگیم!! باز خوبه الان داریم زور میگیمو قبول نمیکنی..پس ببین حقته که اینجوری باهات رفتار میکنیم.

–آره حقمه (به در اشاره کردم)پس حالا بفرمایید بیرون.

دیگه واقعا رفتارم دست خودم نبود.

بهزاد–واقعا که دیگه نمیشناسمت..الان دیگه باور کردم عقلتو از دست دادی..از بس مشکلات روت فشار آورده دیوونه شدی..میفهمی؟دیوونه..

–آره...آره...آره..الانم میخوام تنها باشمو به درد بی عقلی خودم بسوزم...من که اینهمه درد دارم اینم روش..اینم رو مشکلات دیگم.

پوزخندی زدو سری از روی تاسف تکون دادو رفت سمت یاسی.

بهزاد–یاسی بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**یاسمین–تو برو من هستم.**

**بهزاد–بیخود..میخوای بمونی اعصاب خانومو بیشتر خرد کنی؟**

**یاسمین–بهزاد...**

**بهزاد–مگه نشنیدی چی گفت؟میخوای بمونی به چرت و پرتای این گوش کنی؟**

**یاسمین–آره میخوام گوش کنم..تو برو.**

**–گفتم لازم نیست..هردوتون بفرمایید.**

**یاسی سریع برگشت سمتمو گفت**

**یاسمین–شما ساکت...کسی از شما نپرسید کی بره کی بمونه.**

**با حرص نگاش کردمو رفتم تو اتاق و در محکم بستم..احساس میکردم سرم از درد میخواد منفجر بشه.....**

**رو تختی رو کنار زدمو خودمو روی تخت پرت کردم که یاسی درو باز کردو اومد داخل.**

**–یاسی برو بیرون میخوام تنها باشم.**

**چون پشتم به در بود نمیدیدمش ولی از تکونای تخت فهمیدم نشسته کنارم.**

**یاسمین–بیخود.**

**–یاسی اصلا حوصله ندارم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–ولی من خیلی دارم.

از جام بلند شدمو با کلافگی و بغض گفتم

–یاسی..خواهش میکنم...

یاسمین– خواهش میکنی چی؟

در حالی که سعی میکردم اشکایی که جلوی دیدمو گرفته بودن روی گونم نریزن گفتم

–میخوام تنها باشم...

لبخند مهربونی زدو گفت

یاسمین–مطمئنی؟

دیگه نتونستم طاقت بیارمو زدم زیر گریه و خودمو انداختم توی بغلش که سریع بغلم کرد ولی هیچی نمیگفت و فقط آروم پشتمو نوازش میکرد.به این سکوت و آغوش نیاز داشتم.

–قبول نمیکنه..

یاسمین–میدونم.

–چی کار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–راهیه که خودت انتخاب کردی..گرچه که هنوزم میتونی ازش بگذری ولی...

از بغلش اومدم بیرونو با چشای اشکی نگاش کردم.

–میشه تو باهاش صحبت کنی؟

یاسمین–آخه دختر خوب...اون به حرف تو و بهزاد گوش نمیده اونوقت میاد حرف منو قبول کنه؟

–پس چی کار کنم؟

شونه ای از روی ندوستن بالا انداخت که گفتم

–بهزاد کجا رفت؟

یاسمین–رفت دنبال ارسان.

–خیلی باهاش بد حرف زدم نه؟

یاسمین–بیخیال...بعدا از دلش درمیاری.

–همه رو دارم عذاب میدم.

یاسمین–پس..

–نه یاسی...تو دیگه این جمله ی مسخره رو تکرار نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری از روی تاسف تکون دادو دیگه هیچی نگفت. چشمام و یه دور تو حدقه چرخوندم تا اشکی مزاحمی که همش دیدمو تار میکرد از بین بره.

یاسمین–پاشو حاضر شو.

با تعجب نگاش کردم که دوباره گفت

یاسمین–پاشو دیگه.

–کجا؟

یاسمین–خونه ی ما.

–اونجا برای چی؟

یاسمین–برای این که امشب میای پیش ما.

–واسه چی؟

یاسمین–چون باز اگه پیش هم باشین دعواتون میشه..یه شب هر دوتون تنها باشین بهتره.

–نه...نمیخواد.

یاسمین–چی چیو نمیخواد...پاشو ببینم.

دستمو گرفتو به زور بلندم کرد.

–یاسی جون یسنا اذیت نکن...نمیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–بیخود میکنی..زود باش حاضرشو.

–یاسیییییییی...

یاسمین–یاسی بی یاسی...زود باش.

بعدشم پالتومو از کمدم در اوردو گرفت سمتم. با درموندگی ازش گرفتمو شروع کردم به حاضر شدن. شاید به این تنهایی احتیاج داشتم.

با ماشین من اومده بودن و همون بیرون پارکش کردن. در ماشینو باز کردمو خواستم بشینم پشت فرمون که یاسی گفت

یاسمین–کجا؟ من میرونم.

سری تکون دادمو ماشینو دور زدمو نشستم و یاسیم راه افتاد. توی راه هر دو ساکت بودیمو هیچی نمیگفتیم. جلوی در خونه نگه داشتو با هم از ماشین پیاده شدیمو رفتیم داخل. توی لابی نگهبان داشت با یه مرد صحبت میکرد که با دیدن ما سریع گفت

نگهبان–بفرمایید خودشون اومدن.

مرده سریع برگشت که دیدم مهرداده. لبخند مردونه ای زدو اومد سمتمون.

مهرداد–سلام..کجایین شما؟

یاسمین–سلام...برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–هیچی بابا..با بهزاد کار داشتم نیم ساعته اینجام ولی هنوز نیومده..کجاس؟

یاسمین–نمیدونم...زنگش نزدین؟

مهرداد–چرا بابا نیم ساعت پیش که زنگ زدم گفته تا ۵ دقیقه دیگه اینجاس ولی هنوز که خبری ازش نیست.

یاسمین–خب حتما جایی گیر کرده..شما بیایین بالا منتظرش بمونین.

مهرداد–مزاحم نباشم!!

یاسمین–خواهش میکنم...بفرمایید.

بعدشم سریع رفت سمت آسانسور. خواستم دنبال یاسی برم که مهرداد گفت

مهرداد–سلام عرض شد.

لبخند کم جونی زدمو گفتم

–سلام.. ببخشید حواسم نبود.

مهرداد–شما که کم حواس نبودین بانو.

پوزخند غمگینی زدمو رفتم سمت یاسی که سریع خودشو بهم رسوندو آروم گفت

مهرداد–یسنا..چیزی شده؟چرا ناراحتی؟

–نه..خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست چیزی بگه که یاسی صدامون زد. سرعت قدمامو بیشتر کردمو ازش فاصله گرفتم. با همون پالتو روی مبل نشستم که مهردادم اومد روبروم نشست.

مهرداد–خب میگفتی..

با تعجب نگاش کردمو گفتم

–از چی؟

مهرداد–از این که چرا نارا حتی و...

یاسمین–چایی که میخورین براتون بیارم؟

مهرداد برگشت سمت یاسی با لبخند تشکر کرد و بعدشم دوباره منتظر بهم نگاه کرد.

–میشه دست از بازرسی کردن من بردارین؟

مهرداد–نه...

خواستم بگم به درک که سریع زبونمو گاز گرفتمو رومو برگردوندم.

مهرداد–تا جایی که یادمه خیلی رک بودی.

–چطور؟!!

ابروهاشو بالا انداختو با شیطنت گفت

مهرداد–چون قبلنا هرچی دلت میخواست میگفتی ولی الان فقط حرص میخوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آدما عوض میشن.**

**مهرداد-فکر نمیکردم تو عوض بشی.**

**-همه تغییر میکنن...حتی توام خیلی عوض شدی.**

**مهرداد-چطوری شدم؟**

**-مثلا این که دیگه زیاد شوخ نیستو و نظرتم به کل در مورد من عوض شده...اینطور نیست؟**

**اصلا نمیفهمدم چی دارم میگم یا اصلا برای چی این موضوع پیش کشیدم.**

**پوزخند غمگینی زدو گفت**

**مهرداد-چرا این جوری فکر میکنی؟**

**هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که گفت**

**مهرداد-من تورو دو...**

**تا خواست جملشو کامل کنه با صدای بلند ارسان از جا پریدم.**

**ارسان-یسناااا...**

**بهش نگاه کردم که دیدم جلوی در وایستاده و داره با عصبانیت نگام میکنه. آروم از جام بلند شدمو گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده؟

با در حالی که دندوناشو روی هم مسایید یه نگاه به منو یه نگاه به مهرداد که داشت با تعجب نگاش میکرد انداخت.  فهمیدم موضوع از چه قراره برای همین سریع جلو رفتمو آروم طوری که فقط خودش بشنوه گفتم

-ما فقط داشتیم حرف میزدم.

ارسان-کاملا معلوم بود.

-مگه تو چیز دیگه ای دیدی؟

ارسان-شنیدم که داشت بهت میگفت دوست داره.

-چیییی؟ کی همیچین حرفی زد که من نشنیدم.

ارسان-بیا بریم تا بهت بگم کی گفت.

بعدشم بازومو محکم گرفتو کشیدم سمت در.

-ارسان چی کار میکنی؟

ارسان-یسنا فقط حرف نزن.

بهزاد-ارسان کجا میرین؟

ارسان-بهزاد الان نه...بعدا حرف میزنیم.

تقریبا از خونه پرتم کرد بیرونو در محکم بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا رسیدن به خونه هیچی نگفتم و سکوت کردم چون نه  حوصله ی جروبحث داشتم هم میدونستم هرچی بگم قبول نمیکنه.

در خونه رو با کلید باز کردمو رفتم داخل که ارسانم پشت سرم اومد. خواستم برم اتاق که دستمو کشیدو نگهم داشت.

ارسان–این کارا رو میکنی که مثلا تلافی کنی...آره؟

با شدت برگشتم سمتشو گفتم

–مگه چی کار کردم.

ارسان–دیگه بدتر از این که اینقدر آروم جلوی مهرداد نشستی و اون بهت ابراز علاقه میکنه.

–کدوم ابراز علاقه؟ کی اصلا همچین حرفی زد که من نشنیدم؟

ارسان–داری تلافی میکنی.

–چه تلافی ای...

ارسان–تلافی دعواهامون...تلافی ای تصمیم مزخرفی که گرفتی.

–هه..اونقدر بچه نیستم.

ارسان–هستی...اگه بچه نبودی نمیرفتی با مهرداد گرم بگیری که لج منو دربیاری.

–ارسان درست صحبت کن...من با کسی گرم نگرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**ارسان–یعنی چشمای من اشتباه دیده.**

**–آره اشتباه دیده.**

**ارسان–اشتباه دیدمو اینقد داری ازش دفاع میکنی؟**

**–من از کسی دفاع نکردم و نمیکنم...دارم حقیقتو میگم.**

**ارسان–یعنی چیزی که من با چشمای خودم دیدم اشتباهه و تو داری راست میگی.**

**–اگه بهم اعتماد داشته باشی همین فکر میکنی.**

**توی چشماش نگاه کردمو با تاسف گفتم**

**–که اصلا نداری.**

**ارسان–خودت کاری کردی که نداشته باشم.**

**–مگه چی کار کرد؟.**

**ارسان–اول از همه همین تصمیم احمقانت.**

**–آها پس بگو...آقا هنوز دلش از ظهر پره داره اینو بهانه میکنه.**

**ارسان– خیلی پستی...**

**–ارسان حرف...**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–هیس ...هیچی نگو..اینقد آیلین برات مهمه که داری بهم خیانت میکنی.

–ارسان چرا چرت و پرت میگی؟ چه خیانتی؟

ارسان–بد راهی رو برای تلافی کردن انتخاب کردی.

دیگه به حد انفجار رسیدم چون همش میگفت دارم تلافی میکنم برای همین به سمتش خیز برداشتمو تو چشماش زل زدمو گفتم

–آره اصلا داشتم تلافی مکیردم..میخواستم حرصتو در بیارم..اصلا خودم از مهرداد پرسیدم که دوسم داره یا...

یه طرف صورتم سوخت گوشه ی لبم احساس خیسی کردم. با ناباوری به ارسان که داشت از عصبانیت میلرزید نگاه کردم..اولین بار بود که روم دست بلند کرد..حس میکردم گوشم داره زنگ میزنه. برگشت وپشتشو کرد بهم...

ارسان–قبوله....برای هفته ی دیگه قرار عقد و عزای عشقتو بزار.

برگشت سمتمو انگشت اشارشو گرفت سمتمو با تهدید گفت

ارسان–ولی یسنا به خدا ی احد و واحد قسم اگه بعد از این اعتراضی در مورد وضعیتت بکنی من میدونم و تو..فهمیدی؟ مطمئن تو خیلی بیشتر از من عذاب میکشی...خیلی بیشتر.

رفت سمت درو از خونه رفت بیرونو در محکم بستو بعد از چند لحظه صدای جیغ لاستیکای ماشینش اومد. دستمو بردم سمت لبم...خونی شده بود و حتما داره میسوزه ولی هیچی حس نمیکردم...انگار تو خلع بودم...مگه همینو نمیخواستی؟ نمیخواستی ارسان قبول کنه؟ پس الان چته؟ شاد باش...شادی کن..

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند عصبی زدموشروع کردم به بالا و پایین پریدن.

–هورااااا...بلاخره قبول کرد...بلاخره راضیش کردم...راضی شد عشقشو به یکی دیگم ببخشه...راضی شد ازم دور باشه...راضی شد از هم دور باشیم...هورااااا...مرسی خدا..مررررررررررسی.

اینا رو میگفتم دور خودم میچرخدم..جیغ میگشیدم و گریه میکردم..میخندیدمو اشک می ریختم. احساس سرگیجه کردم برای بی حرکت سرجام وایستادمو زل زدم به دیوار روبروم... تمام خونه دور سرم میچرخید.. کم کم پاهام سست شدو خوردم زمین و دیگه هیچی نفهمیدم....

## ( ارسان ) :

با حرص زدم روی فرمونو پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم. نمیدونستم دارم کجا میرم.. فقط دلم میخواست دور بشم از همه...حتی از یسنا...یسنایی که به عشقش ایمان داشتمو حالا...

نمیدونم چقدر رفته بودم و چقدر از شهر دور شده بودم ..یه گوشه نگه داشتم و از ماشین پیدا شدم.هیچ ماشینی رد نمیشد و فقط سیاهی شب بودو نور چراغای ماشین که یکمی روشنش کرده بودم. جلوتر رفتم..حس میکردم دیگه پاهام جون نداره..نمیتونستم نفس بکشم انگار یه سیب بزرگ توی گلوم بودو جلوی نفس کشیدنمو میگرفت.

–خداااااااااا....چرا این جوری شد؟ چرا این کارو باهام کررررردی؟گناهم چی بود؟ گناه یسنام چی بود؟گناهامون چی بود؟خداااااااااااااااااا...چراااااا؟چرا اینکارو باهامون کردی؟چراااااااااااا؟

دیگه رفتارام دسته خودم نبود. داد میزدمو از خدا گله میکردم.کم کم زانوم شل شدو روی زمین افتادم..یه بار خیلی سنگین روی شونه های بود که بدجور اذیتم

رمان بازار
romanbazar.ir

میکرد.. خواستم ازش خلاص شم ولی یسنا نزاشت..اجازه نداد..لجبازی کرد و با مهرداد...

حتی نمیخواستم بهش فکر بکنم..حتی فکر کردن بهشم عذابم میداد..ولی دیگه نمیزارم یسنا بیشتر از این خردم کنه...تا همینجا که اینقد خردم کرد کافیه...دیگه بهش اجازه نمیدم...بلاخره میفهمه توی این بازیای که شروع کرده کی بیشتر از همه عذاب میکشه... چشمامو بستم و زیر لب زمرمه کردم

-خردش میکنم همونطور که خردم کرد....

.نمیدونم چقدر گذشته بود که با سوز سردی که اومد احساس لرز کردم...با سستی از جام بلند شدمو زل زدم به سیاهی شب..حس میکردم نمیتونستم نفس بکشم. سلا سلانه به سمت ماشین رفتم درو باز کردم و نشستم. ماشین و روشن کردمو دور زدمو رفتم سمت شهر. آسمون قرمز شده بودو دونه های ریز برف آروم روی شیشه ماشین میشستن. صدای پخشو که روشن بود بیشتر کردم....

برف..برف..برف میباره

قلب من امشب بی قراره

برف..برف..برف میباره

خاطره هاتو یادم میاره

تا دوباره صدامو دراره

‹ صدای یسنا توی گوشم پیچید:

یسنا-بهت گفته باشم من میخوام یه آدم برفی درست کنم به این گندگی..

رمان بازار
romanbazar.ir

**با دستاش یه چیز گرد کوچولو رو نشون داد.**

**-دختر خل...این که خیلی کوچوله.**

**یسنا-خو من کوچولو دوست میدارم.**

**خندیدمو با محبت نگاش کردم...›**

**برف..برف..برف میباره**

**آسمونم دلش غصه داره**

**حق داره هرچی امشب بباره**

**جای برف باز میشینی کنارم**

(بابک جهانبخش-برف- با کمی حذف)

**دانلود**

**نگاهی به اطراف انداختم.جلوی در خونه ی مامان بودم. انقدر توی حال خودم بودم که اصلا نفهمیدم کی و چه جوری اومدم اینجا.پوفی کردمو خواستم برم اما پشیمون شدم. الان واقعا به مامان احتیاج داشتم. از ماشین پیاده شدمو آروم رفتم سمت خونه.زنگ و فشار دادم که بعد از چند لحظه صدای ظریفش سکوت کوچه رو شکست.**

**مامان-بیا تو عزیزم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

در با صدای تیکی باز شد.. مامان در حالی که یه ژاکت پوشیده بود روی پله ها منتظرم بود.

-سلام.

مامان-سلام گل پسر بی معرفت..راه گم کردی اومدی اینجا؟

بعد از اون نگاهی به پشت سرم انداختو با تعجب گفت

مامان-ارسان مامان پس یسنا کو؟

-خونه.

مامان-وا...چرا نیومد؟

-میشه داخل حرف بزنیم.

مامان-وای.. از بس از دیدنت ذوق کردم حواسم پرت شد..برو تو..برو سرما نخوری.

پالتومو در آوردمو روی مبل پرت کردمو خودمم روی مبل کناریش نشستم. چند دقیقه بعد مامان با یه سینی چای اومد.

-بابا نیس؟

مامان-نه..زنگ زد گفت امشب دیرتر میاد.

سری تکون دادمو به جلو خم شدمو جفت آرنجامو گذاشتم رو زانوهام و زل زدم به پارکتای کف سالن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–ارسان..

سرمو آوردم بالا و منتظر نگاش کردم که مشکوکانه گفت

مامان–اتفاقی افتاده؟چرا اینقد تو خودتی؟

به پشتی مبل تکیه دادمو چنگی توی موهام زدمو با کلافگی گفتم

–یسنا...

موهای قهوه ایشو زد پشت گوششو با نگرانی گفت

مامان–یسنا چی؟چی شده مامان جان؟

–زندگیم داره نابود میشه.

مامان–نگرانم کردی...چی شده مگه؟

نفس عمیقی کشیدمو همه چیزو درباره ی بچه دار نشدنمون براش تعریف کردم.

مامان–وای خدا مرگم بده..برای چی زودتر به ما نگفتین؟

–نمیخواستم کسی یسنا رو سرزنش کنه.

مامان–ارسان..این چه حرفیه میزنی؟ما اصلا اینجور اخلاقی داریم.

–شما نه..ولی توی فامیل زیادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–تو هر کار بکنی باز نمیتونی جلوی دهن مردمو بگیری.

–به هر حال..نمیخواستم ناراحت بشه.

مامان–حالا میخوایین چی کار بکنین؟

پوزخندی زدمو گفتم

–میخوام زن بگیرم.

چند لحظه مات نگام کردو بعد از اون آروم گفت

مامان–تو...تو چی کار میخوای بکنی؟

–میخوام زن بگیرم.

مامان–تو خیلی غلط میکنی.

–چرا اونوقت؟

مامان–مگه تو زن نداری؟مگه من مرده باشم که سر یسنا همچین بلایی بیاری...پسره ی بی چشم رو.

–اینا رو به نگو برو به عروست بگو.

مامان–منظورت چیه؟

همه ی جریانو براش تعریف کردم. وقتی تموم شد مامان محکم زد به صورتشو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–وای خدا مرگم بده...تو برای چی قبول کردی؟

–چون یسنا خواست.

مامان–یعنی چی چون یسنا خواست...آخه مگه همچین چیزی میشه؟

–فعلا که شده.

مامان–ارسان...

–مامان جان من دیگه چیزی نگو..خستم شدم بس که این روز با همه جروبحث کردم.

مامان–میخوای من برم با یسنا صحبت کنم...شاید بتونم راضیش کنم.

چند لحظه به مامان نگاه کردم..اگه مامان بره باهاش صحبت کنه شاید توی رودبایسی قبول کنه ولی پس غرورم...

–نه نمیخواد.

مامان–آخه چرا با زندیگت بازی میکنی مامان جان...بزار باهاش صحبت کنم شاید بتونم منصرفش کنم.

–مامان گفتم نه.

از جام بلند شدمو کتمو برداشتمو در حالی که به سمت در میرفتم گفتم

–نمیخوام فعلا از این موضوع به بابا چیزی بگید..خدافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

**مامان–کجا میری؟**

**–هر جایی به غیر از خونه ی خودم.**

**مامان–ارسان مامان لج نکن..مطمئنم یسنا الان بیشتر از تو عذاب میکشه..توی دیگه نمک نپاش رو زخمش...برو پیشش..تنهاش نزار.**

**برگشتم سمتشو با کلافگی گفتم**

**–خودش اینجوری خواست.**

**مامان–تو نمیزاشتی که اینجوری بشه.**

**–خدافظ مامان.**

**مامان–ارسان.**

**دیگه برنگشتمو سریع از خونه اومدم بیرون. واقعا دلم نمیخواست خونه برم..ترجیح میدادم امشب و برم خونه امیر چون میدونستم اگه برم جای بهزاد انقد حرف میزنه که سرم و میخوره و آخرشم مجبورم میکنه برگردم خونه....**

## ( یسنا ) :

**چشمامو باز کردم..آروم از جام بلند شدمو یه نگاه به سرامیکای کف سالن انداختم که دیدم چند تا لکه ی خون روشه.اخمی کردمو آروم دستمو بردم سمت پیشونیمو آروم روش دست کشیدم که گوشه ی پیشونیم از تماس دستم سوخت. یه نگاه به اطراف خونه انداختم تا یادم بیاد چی شده که تک تک صحنه ها حرفا جلوی چشمم اومد..چشمامو روی هم فشار دادم تا اشکم در نیاد. از جام بلند شدمو خواستم برم**

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت اتاق که حس کردم همه چی داره دور سرم میچرخه...سریع دستمو به مبل گرفتم تا نیفتم. یکمی همونطوری وایستادم تا حالم بهتر شه و رفتم سمت اتاق.

به خودم توی آیینه نگاه کردم که دیدم هم کنار لبم و هم کنار پیشونیم یکمی ورم کرده و خونای روش خشک شده. روی زخمامو شستمو روی تخت دراز کشیدم. میخواستم زنگ بزنم به عمورضا ولی میترسیدم ارسان بزنه زیر حرفش..ولی بازم من اگه به عمو رضا بگم ممکنه ارسان به خاطر داییش قبول کنه و دیگه نتونه بزنه زیرش ولی با شخصیتی که از ارسان سراغ داشتم اون با هیچکس رودربایسی نداره. توی یه تصمیم آنی از جام بلند شدمو گوشیمو برداشتمو شماره ی خونه ی آیلینشونو گرفتم. بعد از چندا تا بوق مهری جون با صدای گرفته گوشی رو برداشت.

مهری جون–بله؟

–سلام مهری جون...خوب هستین؟

مهری جون–یسنا تویی؟

–آره خودمم مهری جون.

مهری جون–خب با آیلی کار داری؟

از سردیش جا نخوردم برای همین با بغض گفتم

–هستش؟

هیچی نگفتو بعد از چند لحظه آیلی گوشی رو گرفت.

آیلین–الو یسنا.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–سلام...خوبی؟**

**آیلین–من خوبم...تو چطوری؟**

**–بد نیستم...خانوادت که منصرف نشدن؟**

**آیلین–از چی؟**

**–از ازدواجت.**

**آیلین–نه..واسه چی اینو میپرسی؟**

**–هیچی...بابات خونس؟**

**آیلین–آره..چی شده یسنا؟چرا صدات اینقد گرفته؟اتفاقی افتاده؟**

**–نه هیچی نشده...گوشی رو بده عمو کارش دارم.**

**آیلین–چی کارش داری؟**

**–میخوام روز عقدتونو تعیین کنم.**

**با دستپاچگی گفت**

**آیلین–آها...باشه..باشه..گوشی!**

**بعد از چند لحظه صدای گرم و مردونه عمو اومد.**

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو–سلام یسنا خانومی گل...خوبی؟

–سلام...ممنون...شما خوبید؟

عمو–هی نفسی میاد...ولی تو فکر نکنم زیاد خوب باشیا..سرما خوردی صدات گرفته؟

–یکمی...عمو راستش زنگ زدم برای موضوع ازدواج.

عمو–فکر میکردم تموم شده دیگه..

–برای چی؟

عمو–آخه اونروز که به ارسان زنگ زدم برای همین موضوع گفت نمیدونه و همه چی تمام شده اعلام کرد..البته من هنوز به مهری و آیلی هیچی نگفتم.

بلاخره چیزی که خیلی میترسیدم اتفاق افتاد.

–اون موقع ارسان از هیچی خبر نداشت...ولی بعد که باهاش صحبت کردم قبول کرد.

عمو–مطمئنی یسنا؟

–اگه میخواد زنگ بزنید از خودش بپرسید.

عمو–این چه حرفیه..من حرف خودتو قبول دارم ولی چون ارسان اون روز خیلی مطمئن حرف زد برای همین پرسیدم..خب حالا میخوایید چی کار کنید؟

–اگه اجازه بدین قراره..قراره عقد و بزاریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو–من که حرفی ندارم..کی باشه؟

–هرجور شما صلاح میدونین ولی هر چی زودتر باشه بهتره.

عمو–خب الان که یکشنبس...برای شنبه ی هفته ی بعد خوبه؟چون چندان کاری که نداریم.

–آره ولی باید برن آزمایش.

عمو–عیب نداره خب من از دوروز دیگه مرخصی میگیرم همه میاییم اونجا..خوبه؟

–خیلی ازتون ممنونم عمو...مرسی که اینقد کمکم میکنید.

عمو–توام مثل آیلی برام میمونی.

–بازم ممنون...کاری ندارین؟

عمو–نه عمو جان...به ارسانم از طرف من سلام برسون.

–چشم..حتما..خدافظ.

گوشی قطع کردم زل زدم به صفحش.

–بلاخره همه چی تموم شد..همه چی.

وارد دانشگاه شدمو یه راس رفتم سمت ساختمون پزشکی...دیگه واقعا حوصله هیچکس و هیچ و نداشتم والانم برای فرار از خونه اومدم دانشگاه.همینطور سرمو

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین انداخته بودم داشتم میرفتم که یکی از پشت بازومو کشید. سریع برگشتم که دیدم یاسی داره با اخم نگام میکنه.

یاسمین–هیچ معلومه حواست کجاست؟چرا هرچی صدات کردم جوابمو ندادی؟

–حواسم نبود..کاری داشتی؟

یاسمین–یسنا این چه وضعیه؟حالت خوبه؟چرا اینقد رنگ و روت پریده؟

بازومو از تو دستش درآوردمو با اخم گفتم

–یاسی به خدا اصلا حوصله ندارم...برو بزار به در خودم بسوزم.

رومو برگردوندم خواستم برم که دوباره بازومو کشیدو برمگردوند.

یاسمین–چی چیو حوصله ندارم...از همون شبی که ارسان اونجوری از خونه ی ما بردت نه تو نه ارسان خبری ازتون نیس...هرچیم که بهت زنگ میزنم جواب درست حسابی نمیدیو فقط میگی ارسان راضی شده.

–خب چیز دیگه ای نیست که بخوام بهتون بگم.

یاسمین–یعنی چی؟بیا ببینم.

دستمو کشیدو برد سمت یکی از نیمکتا که با بی حالی گفتم

–یاسی تورو خدا بیخیال شو.

یاسمین–بیخیال شدم که به این روز افتادی دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یهویی حس کردم تمام محتویات معدم دارم به سمتم دهنم هجوم میاره برای همین سریع دستمو از دست یاسی کشیدم بیرونو کیفمو انداختم روی زمینو دوییدم سمت دستشویی که همون نزدیک بود. بعد از این که حسابی عق زدم صورتمو شستمو از دستشویی اومدم بیرون که دیدم یاسی نگران نگام میکنه.

یاسمین–چی شده؟

یه دستمال از تو جیب پالتوم در آوردمو درحالی که صورتمو خشک میکردم گفتم

–هیچی...از دیروز هیچی نخوردم..حالام بد شده.

یاسمین–دیوونه...مرض داری هیچی نمیخوری؟

–میل...

دوباره همون حالت بهم دست داد و دوییدم سمت دستشویی. صورتم شستم که یاسی یه دستمال گرفت طرفم.

یاسمین–بیا ببرمت دکتر.

–نمیخوام...حالم خوبه.

یاسمین–بیخود...الان دوروزه هیچی نخوردی هرچی بخوریم بالا میاری...بریم دکتر لاقل یه سرم برات بنویسه یکم بهتر شی.

–یاسی گفتم لازم نیست.

یاسمین–گفتم حرف نزن...بدو بهزاد جلوی در منتظره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهزاد دیگه واسه چی؟

یاسمین-همونجا که حالت بد شد زنگ زد بهم منم گفتم بهش اینجوری شدی برای همین گفت میام که ببریمش دکتر.

پوفی کردمو با هم رفتیم سمت در دانشگاه. با خستگی در عقبو باز کردمو نشستم که با بهزاد با اخم برگشت سمتم.

-سلام..

سری تکون دادو جدی گفت

بهزاد-خوبی؟

-آره.. دکتر لازم نیست..فقط برسونم خونه..خوبم.

هیچی نگفتو ماشینو روشن کردو راه افتاد.منم چشمامو بستمو سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.نمیدونم چقد گذشته بود که با صدای یاسی چشمامو باز کردم.

یاسمین-یسنا پاشو رسیدیم.

به اطراف نگاهی انداختم که دیدم جلوی درمانگاهیم. پوفی کردمو از ماشین پیاده شدم.اگه بهزاد منومیبرد خونه و لج نمیکرد جای تعجب داشت. دکتر بعد از معاینه و چند آزمایش بهم یه سرم بهم داد که همونجا زدم.

به سقف سفید خیره شده بودم که گرمای دستی رو روی دستم حس کردم. سرمو برگردوندم که دیدم یاسی داره مهربون نگام میکنه.

یاسمین-بهتری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-خوب بودم.**

**یاسمین-نمیخوای بگی چی شده؟**

**-گفتم که ارسان رضایت داده...فردا هم عمو رضا وآیلین میان که برن دنبال کارای آزمایششون ...شنبه هم...**

**یاسمین-شنبه چی؟**

**-قراره عقدشونو گذاشتیم.**

**یاسمین-چی؟یسنا دیوونه شدی؟**

**-چرا تعجب میکنی؟مگه از اول غیر از این انتظار داشتی؟**

**یاسمین-آخه..آخه فکر میکردم....**

**-فکر میکردی پشیمون میشمو جا میزنم...آره؟**

**فقط با تعجب نگام کرد که گفتم**

**-پس معلومه هیچکدومتون باورم نکردین که همچین انتظاری ازم داشتین.**

**یاسمین-یسنا...**

**-یاسی سرم درد میکنه...خواهش میکنه دیگه هیچی نگو..**

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از حدود ۲ ساعت از درمانگاه اومدیم بیرونو من و رسوندن خونه و خودشون رفتم. با سستی درو باز کردمو رفتم داخل.

مثل همه این چند روز خونه تاریک و سرد بود. چراغ و روشن کردمو رفتم سمت اتاق. لباسامو عوض کردمو رفتم یه تخم مرغ برای خودم درست کردم. فردا عمو رضا و آیلی میومدن.مهری جون نمیومد حتی توی مراسم عقدم نبود. آهی کشیدمو اولین لقمه رو گذاشتم توی دهنم..ارسانم شبا اینقد دیر میومد که من خواب بودمو اصلا نمیدیدمش...البته خوابای راحتم به کابوس تبدیل شده...کابوسی که همیشه جلوی چشمم زندس...

سری تکون دادمو لقمه که توی دستم بودو پرت کردم روی میزو از جام بلند شدم و تا از آشپزخونه اومدم بیرون در خونه باز شدو ارسان اومد داخل.با تعجب به صورته شیش تیغ و تیپش که از همیشه مرتب ترو بهتر بود نگاه کردم..این نشون میده این موضوع اصلا براش اهمیت نداره که اینجوری به خودش میرسه و اصلا تغییری نکرده..من بیچاره دارم اینجا مثل شمع ذره ذره آب میشیمو دم نمیزنم اونوقت این آقا...

پوزخند زدمو نگامو ازش گرفتمو رفتم سمت اتاق..عیب نداره آقا ارسان...من که این همه درد دارم بی توجهی های تو که از همه بدتره هم روش.

لب تابمو برداشتمو نشستم روی تخت و گذاشتمش روی پامو روشنش کردم. این روزا با هیچی آروم نمیشدم..تنها منبع آرامشم ارسان بود که اونم...قبلا هروقت دلم میگرفت با گوش کردن آهنگای مورد علاقم آروم میشیدم..آهی کشیدمو روی یه آهنگ کیلیک کردمو رفتم تو فولدرعکسام.

فولدری که مربوط به عکسای خودمو ارسان بودو باز کردمو...

وقت گریه هیچی مثل شونه های تو نمیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

**من واسه نفس کشیدن تورو میخوام تا همیشه**

**تورو میخوام واسه قلبم که بهونه داشته باشه**

**تا چشمام دوباره از خواب رو به چشمای تو واشه**

**لبمو به دندون گرفتم تا بغضی که توی گلوم بود از بین بره ولی بدتر شدو خیلی سریع اشکام روی گونه هام سرخوردن.**

**من به تو ستاره میبخشم**

**قلب پاره پارمو میبخشم**

**جز خودت که حالمو میفهمی**

**به تو هر چی دارمو میبخشم**

**روی عکسی که کنار دریا با هم گرفته بودیم نگه داشتم. موقع غروب آفتاب بودو ارسان سرمو به سینش چسپونده بودو با آرامش روی موهامو میبوسید.**

**‹ –ارسان اگه من یه روز نباشم چی کار میکنی؟**

**ارسان–منم نیستم.**

**–راست میگی؟**

**ارسان–بیا خودت ببین.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**منو کشید جلو و سرمو گذاشت روی قلبش که تند تند و دیوانه وار میکوبید... همون موقع که ما متوجه نبودیم سحر این عکسو ازمون گرفت..›**

**من بی تو میمیرم**

**فقط پیش تو آروم میگیرم**

**تا جون دارم به عشقت اسیرم**

**هرچی که دارم تویی**

**به تو میمیرم**

**بی تو هر لحظه**

**دلم میگیره از هر چی که هست**

**نزار بی تو بمونم بی نفس**

**هر چی که دارم تویی بی تو میمیرم**

من بی تو میمیرم- (band۷)

**دانلود**

**سرمو آوردم بالا که بیرون در اتاق یه سایه دیدم..یه سایه شبیه قامت یه مرد..یه مرد مثل ارسان من..ارسان من که میدونستم هنوزم مثل قبل دوسم داره و همه ی کاراش از روی عشقه..لب تابو گذاشتم کنارو خواستم از رو تخت بلند شم اما پشیمون شدم...اگه الان میرفتم ارسان میزد زیر همه چیز...دوباره خواهرم چشماش گریون میشید..**

رمان بازار
romanbazar.ir

با به یاد آوردن چهره ی آیلی سریع لب تابو خاموش کردمو بدون توجه به ارسان که به دیوار کنار اتاق تکیه زده بود رفتم سمت دستشویی. صورتمو شستمو دوباره رفتم تو اتاق و تا خواستم رو تخت دراز بکشم صدای ارسان و از پشت سرم شنیدم.

ارسان-کلاس که نداری؟

میدونستم از کل برنامه ی کلاسام خبر داره و برای این که حرص منو دربیاره اینجوری میگه برای همین برگشتم سمتشو ناخودآگاه مثل خودش سرد گفتم

-نه..

ارسان-پس حاضر شو شام خونه ی مامان دعوتیم...دایی رضا شونم هستن.

برگشتو خواست از اتاق بره بیرون که سریع گفتم

-اونا که قرار بود فردا بیان.

ارسان-دایی تهران کار داشته زودتر اومدن.

-باشه ولی الان که خیلی زود...

نزاشت جملمو ادامه بدمو سریع گفت

ارسان-خیلی وقته ندیدمشون و دلم براشون تنگ شده... زودتر بریم بهتره.

بعدشم سریع از اتاق رفت بیرون.ناخونامو کف دستم فرو کردمو چشمامو محکم روی هم فشار دادم.مگه همینو نمیخواستی یسنا..پس چرا الان عصبانی میشی؟ خودت اینو خواستی..همه ی اینا رو میدونستی پس الانم حق اعتراض نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع حاضر شدمو از خونه اومدم بیرون. ارسان توی ماشین منتظرم بود.تمام راه سکوت کرده بودیمو هیچکدوم حرف نمیزدیم. جلوی خونه که نگه داشت از ماشین پیاده شدمو زنگ درو زدم که در با صدای تیکی باز شد. بدون توجه به ارسان سریع رفتم سمت خونه که در باز شدو مامان با لبخند اومد بیرون. –سلام مامان جون.

مامان–سلام دختر گل خودم...خوبی مامان؟

لبخندی زدمو توی آغوش پرمهرش فرو رفتم. بعد از چند لحظه از بغلش اومدم بیرون که نگاهی به سرتاپام انداختو با نگرانی گفت

مامان–چرا این لاغر شدی عزیزم؟

لبخند مصنوعی زدمو گفتم

–آخه خیلی چاق شده بودم.

سری تکون دادو در حالی که به سمت در میبردم گفت

مامان–آخه تو کجات چاقه مامان جان؟ امان از دست شما جوونا که یه ذره گوشت به تنتون نمیزارین.

هیچی نگفتمو با هم رفتیم سمت سالن. عمو و آیلی جلوی tv نشسته بودنو داشتن چای میخوردن که با دیدن ما از جاشون بلند شدن. بعد از این که به هردوشون سلام کردم خواستم بشینم روی مبل که ارسان وارد خونه شد. مامان نیم نگاهی بهش انداختو بی توجه از کنارش رد شد. با تعجب به مامان که داشت میرفت سمت آشپزخونه نگاه کردم..هیچی وقت نشده بود مامان با ارسان اینجوری رفتار کنه ولی الان... نکنه به خاطر من اینجوری شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان اومد سمت عمو و باهاش احوال پرسی کردو بعد از اون رفت سمت آیلی..تمام جونم گوش و چشم شده بود تا ببینم باهاش چه جوری رفتار میکنه.

ارسان–سلام دختر دایی گل...خوبی؟

آیلی برعکس همیشه که خجالت میکشید لبخندی زدو گفت

آیلین–ممنون..توخوبی؟

–مرسی..بشین..بشین خسته میشی.

چه زود همه با هم راحت شد...چه زود خسته شدنشون برای هم مهم شد..یعنی تموم این مدت فقط من مانع بودم که با برداشته شدن این مانع همه ریلکس شدن...فقط من اضافی بودم؟

دیگه طاقت نیاوردمو از جام بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه. مامان پشت میز نشسته بودو داشت سالاد درست میکرد که با دیدن لبخند زد. کنارش نشستمو در حالی که ظرف سالادو به سمت خودم میکشیدم گفتم

–بدین به من درست میکنم.

مخالفتی نکردو از جاش بلند شدو رفت سمت گاز . نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای مامان به خودم اومدم.

مامان–یسنا..

–جانم؟

مامان–برای چی هیچی از مشکلتون به ما نگفتین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاش کردمو گفتم

–مشکل؟!!

مامان–منظورم مشکل بچه دار نشدنتونه.

با خجالت سرمو پایین انداختمو هیچی نگفتم که ادامه داد

مامان–ارسان میگفت برای این که کسی بهت سرکوفت نزنه..ولی تو مگه مارو نمیشناسی؟ما اینجور خانواده ای هستیم؟

–نه مامان..به خدا اصلا قصد ما از پنهان کردن موضوع این نبود...یعنی ارسان نزاشت به کسی بگیم.. میگفت ممکنه خانواده هامون اینجوری نباشن ولی بلاخره مردم حرف در میارن وگرنه من همون اول میخواستم بهتون بگم.

آهی کشیدو گفت

مامان–حالا این به کنار...اینقد ناامید شدی که این تصمیمو گرفتی؟

–از اینم که میبینین بدتر.

کنارم نشستو با غم گفت

مامان–آخه عزیز دلم...الان این همه علم پیشرفت کرده..هزار تا راه درمان واسه این بیماری هست..مگه میشه مال تو درمان نشه؟

–نمیشه مامان...فقط یه چیزو خدا نخواد ما که به زور نمیتونیم ازش بگیریم..تقدیر منم اینجوری بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–نگو تقدیرم این بوده...به خدا تورو کمتر از سحر دوست ندارم با این وجود به نظرت میتونم آب شدنتو ببینمو هیچی نگم؟همین الانش که هنوز هیچ اتفاقی نیافتاده ببین چی به روز خودت آوردی.

سرجام تکونی خوردمو درحالی که سعی میکردم بغضمو قورت بدمو گفتم

–من خوبم مامان..مرسی که اینقد نگرانمین.

مامان–من اینا رو نمیگم که تو ازم تشکر کنی...اینا رو میگم بلکه یه ذره بیشتر فکر کنی.

–الان که دیگه فکر کردن و نکردن من تاثیری نداره..

تو دلم ادامه دادم..اون راضی..این راضی..گور بابای من که اگه ناراضی باشم.

مامان–کی گفته تاثیری نداره..هنوز هیچی اتفاقی نیافتاده..خودتم میدونی که تو لب تر کنی و همه چیزو بهم بزنی ارسان مثل کوه پشتته و حمایتت میکنه..میدونی که اونم به اجبار تو قبول کرده.

هیچی نگفتمو فقط سرمو پایین انداختم که گفت

مامان–یسنا...چیزی نمیخوای بگی.

–واقعا نمیشه مامان.

آهی کشیدو از جاش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–فقط میتونم بگم الهی خدا آخرو عاقبت و این کارو بخیر کنه...اگه قبل از عقد حتی اگه یه ذرم به تصمیمت شک کردی کافیه بهم بگی...خودم همه چیزو بهم میزنم.

–پشیمون نمیشم مامان...الان که دیگه همه چی قطعی شده اگه من بزنم زیر همه چی میدونین چی به سر آیلی میاد؟

مامان–به خدا آیلی به خراب کردن زنگی شما راضی نیست...دیگه برادر زادمو بهتر تو میشناسم.

زیر لب آروم زمزمه کردم

–شاید ولی از هیچی خبر ندارین.

مامان–چیزی گفتی؟

–نه...

مامان–به هر حال هر کار بخوای انجام بدی من پشتتم و حتی به ارسانم کار ندارم..معلوم نیس پسره چش شده به کل عقلشو از دست داده.

دیگه هیچی نگفتمو مامان دیگه ادامه نداد. بعد از یه ساعت بابا اومد. منم تمام مدت با مامان توی آشپزخونه بودم و اصلا نرفتم توی سالن چون اصلا نمیتونستم آیلی و ارسان و کنار هم ببینم.. ارسانم که انگار نه انگار من پیشش نبودمو صدای خنده هاش حتی تا آشپزخونم میومد.مامان انگار فهمیده برام سخته برای همین بهم هیچی نمیگفتو الکی هی کار انجام میداد تا با من توی آشپزخونه بمونه.حدودای ساعت ۹ بود که شام خوردیمو بعدشم انقدر به ارسان اصرار کردم که راضی شد بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس فردا عقدشونه..دقیقا دوروز از اون شب لعنتی میگزره..شبی که هر نفسی که میکشیدم برام عذاب بود...یه عذاب وحشتناک و سخت. یه مانتو شلوار از توی کمد کشیدم بیرونو سریع حاضر شدمو رفتم بیرون. ساعت ۱۰ کلاس داشتم...لاقل به همین بهانه میتونستم یه کم..یه ذره آروم بگیرم.

تقریبا نزدیکای دانشگاه بودم که گوشیم زنگ خورد. سریع از کیفم آوردم بیرون که دیدم شماره ی ناشناسه.

-بله؟!

خانم-سلام..خانم فرهمند؟

-بله خودم هستم..شما؟

خانم-عذر میخوام از آزمایشگاه... مزاحمتون میشم..سه روز آزمایشتون حاضره..تشریف نمیارین بگیرین؟

-بله..ببخشید فراموش کرده بودم..فقط میشه آدرس بهم بدید چون اونروز حالم بد بود دقیق یادم نیست کجاست.

خانم-بله..خیابان.....

-ممنون..الان میام.

خانم-متشکرم...خدافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی قطع کردم دور زدمو رفتم سمت آدرسی که داده بود. چون تقریبا نزدیک بود برای همین زود رسیدم. از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت همون درمانگاهی که اونروز بهزاد آوردم. آزمایشمو گرفتمو منتظر شدم تا برم پیش دکتر..بلاخره بعد از یه ربع نوبتم شد. شیفت همون دکتری بود که معاینم کرده بود.

-سلام..

دکتر-سلام... بفرمایید.

-عذر میخوام چند روز پیش مزاحمتون شدم چند تا آزمایش برام نوشته بودین..الان جوابشونو آوردم.

سری تکون دادو دستشو گرفت  سمتم که برگه رو دادم بهش و خودمم روی صندلی نشستم و منتظر نگاش کردم. بعد از این که یکمی نگاش کرد نیم نگاهی بهم انداختو در حالی که یه چیزی توی برگه یاداشت میکرد گفت

دکتر-تبریک میگم.

-یعنی مشکلی ندارم؟

سرشو آورد بالا نگاهی بهم انداختو گفت

دکتر-نه مشکل خاصی ندارید..فقط به همسرتون بگین باید بیشتر مراقب هردوتون باشه.

با تعجب نگاش کردمو گفتم

-هردومون؟منظو...

رمان بازار
romanbazar.ir

یهویی خشک شدمو زل زدم دکتر..نکنه..

دکتر–شما باردارید...تبریک میگم.

حس کردم تمام نتم لمس شد...یه عرق سرد روی پیشونیم نشست..دستام از سردی زیاد گز گز میکرد..مات مبهوت زل زده بودم به دکترو هیچ حرکتی انجام نمیدادم. بعد از چند لحظه دکتر همون برگه ای که رو داشت مینوشت مهر زدو گرفت سمتم که با دیدن قیافم سریع گفت

دکتر–حالتون خوبه؟

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم سریع از جاش بلند شدو یه لیوان آب از پارچ روی میزش ریختو گرفت سمتم.بازم هیچ عکس العملی نشون ندادم برای همین یه ذره دستشو خیس کردو پاشید روی صورتم.با خیسی آب سرد از بهت در اومدمو بهش نگاه کردمو آروم زیر لب گفتم

–امکان نداره.

دکتر–حالتون خوبه؟

بلند تر تکرار کردم

–امکان نداره..

دکتر–چی؟

–من...من باردار....

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه نتونستم ادامه بدم. دکتر که جلوم زانو زده بود از جاش بلند شدو دستشو توی جیبش کردو گفت

دکتر–مشکل داشتید درسته؟

فقط نگاش کردم که ادامه داد

دکتر–بازم معجزه...

همون برگه ای که تو دستش بودو گرفت طرف و گفت

دکتر– این جور چیزا توی حرفه ی ما کم اتفاق میفته..مشکل کم خونی هم دارید برای همین باید بیشتر مراقب خودتون باشید.

برگه رو از دستش گرفتمو آروم از جام بلند شدم.حرکت دونه های سرد عرقو روی ستون فقراتم حس مکیردم..انگار داشتم روی هوا راه میرفتم..هیچی نمیفهمیدم..از اتاق دکتر اومدم بیرونو رفتم سمت در خروجی...هر قدمی که برمیداشتم پاهام بی جونتر میشد..تا جایی که دیگه با بی حالی افتادم زمینو تنها چیزی که لحظه ی آخر دیدم این که یه نفر داشت میدویید طرفم..یه مرد...

## ( فصل ۳ )

پلکام سنگین و شده بودو نمیتونستم بازشون کنم..حس میکردم تمام تنم لمس شده..صدای ضربان قلبمو توی گوشم میشنیدم..هنوزم خیسی عرق و روی تنم حس میکردم..خیلی آروم پلکای سنگینمو بعد از کلی تلاش تکون دادمو چشمامو باز کردم. اولی دیدم تار بود ولی کم کم همه چیز برام واضح شدو اولین چیزی که دیدم پرستاری بود که کنار تخت وایستاده بودو داشت یه سرنگ و توی سرمم فرو میکرد که با دیدن چشمای بازم لبخندی زدو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار–بیدار شدی؟

–سرم درد میکنه.

پرستار–طبیعیه...خیلی فشارت پایین بود...باید از این به بعد خیلی بیشتر مواظب خودتو کوچولت باشی.

با این حرفش سریع لبمو به دندون گرفتمو رومو برگردوندم که ادامه داد

پرستار–مخصوصا که شوهرتم خیلی نگرانته.

با تعجب برگشتم نگاش کردمو گفتم

–شوهرم؟!!

پرستار–آره...پشت دره...الان صداش میکنم.

با تعجب به رفتن پرستار نگاه کردم..ارسان؟!!ارسان اینجا چی کار میکنه؟واااای خدا یعنی فهمیده من حاملم؟!!عکس العملش چیه؟ با ذوقی که سعی میکردم پنهانش کنم به در نگاه کردم که بعد از چند لحظه در باز شدو و با دیدن مهرداد که اومد داخل با تعجب بهش نگاه کردم. جلو اومدو با لبخند کنار تختم وایستاد.

مهرداد–سلام خانوم غشی...

–تو..تو اینجا چی کار میکنی؟

مهرداد–خوبی؟

–تو اینجا چی کار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شک نگاش کردمو گفتم

–نکنه منو تعقیب میکنی؟

با این حرفم چند لحظه با تعجب نگام کردو بعد از اون با صدای بلند زد زیر خنده.
با تعجب نگاش کردم که دستشو آورد بالا سرشو به معنای عذرخواهی تکون داد.

مهرداد–آخه دختر خوب من برای چی باید تو رو تعقیب کنم.

–مهرداد...من اصلا حوصله ی حل کردن معادله رو ندارم..یه سوال پرسیدم..میخوای جواب بدی بده وگرنه سرم درد میکنه میخوام بخوابم.

مهرداد–وای چه خشن...باشه بابا جوش نیار...اومده بودم اینجا یکی از دوستامو که تازه از خارج برگشته ببینم که همون موقع تورو وسط سالن دیدم که یهو افتادی زمین..همین.

سری تکون دادمو هیچی نگفتم که گفت

مهرداد–بهتری؟

–خوبم.

مهرداد–راستی تبریک میگم...برای نی نی کوچولوتون.

تلخ گفتم

–ممنون...فقط اگه میشه به ارسان فعلا چیزی نگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–میخوای سوپرایزش کنی؟

پوزخندی زدمو با بغض گفتم

–کاش میتونستم.

مهرداد–منظورت چیه؟اتفاقی افتاده.

انگار منتظر همین یه جمله بودم...همین یه جمله که زبون یکی حالا هر کسی بشنومو همه چیزو براش تعریف کنم...همه چیزو بهش بگم و یکمی از باری رو که شونه هام سنگینی میکنه کم کنم برای همین همه چیزو گفتم...از عاشق شدن و آیلی و اومدن به تهران تا عاشق ارسان شدن... از مشکلمون و تصمیمم و وضعی که الان دارم...همه رو با گریه تعریف میکردمو حسرت میخوردم..تمام زندگی من پرشده بود از حسرت های تموم نشدنی..

یه دستمال به طرفم گرفتو با غم گفت

مهرداد–چرا با خودت اینجوری میکنی یسنا؟

یکمی رو تخت نیم خیز شدمو در حالی که دستمال و ازش میگرفتم گفتم

–چاره ی دیگه ای برام نمونده بود.

پوفی کردو گفت

مهرداد–حالا به هر حال دیگه از این بعد همه چی مثل اولش میشه..خدارو شکر مشکلتون هم حل شده و دیگه نیازی نیست ارسان ازدواج کنه.

–نمیشه!!

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–چی نمیشه؟

–ارسان باید ازدواج کنه.

مهرداد–چیییی؟دیوونه شدی یسنا؟

–آیلین نابود میشه.

مهرداد–توی این شرایط هنوزم به فکر آیلینی؟پس خودت و بچت چی؟

دستمو گذاشتم روی شکممو سکوت کردم.

مهرداد–یسنا...

صداش گرفته بود. منتظر نگاش کردم.

مهرداد–میخوای چی کار کنی؟

–ارسان نباید هیچی بفهمه...اگه بفهمه همه چیزو بهم میزنه..همه چی بهم میریزه...

لبمو به دندون گرفتمو ادامه دادم

–این دفعه دیگه مطمئنم آیلی یه بلایی سر خودش میاره.

مهرداد–یسنا اشتباه نکن..آیلی دختر عاقلیه..وقتی این موضوعو بفهمه مطمئن باش قبل از این که ارسان بزنه زیر همه چی خودش عقب میکشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

–تو نمیدونی اون چقدر ارسان و دوست داره.

مهرداد–حتی بیشتر از تو؟

–شاید...اون از بچگی عاشقش بود.

مهرداد–اصلا همه ی حرفات درست ولی تو حق نداری بچه ی ارسان و ازش پنهان کنی و بچه ی خودتو از پدرش محروم.

با چشمای اشکی نگاش کردمو گفتم

–پس میگی چی کار کنم؟ بین این سه تا که همشون از جونمم عزیزترن باید یکشونو انتخاب کنم؟نمیتونم...من نمیتونم دست از خواهرم بکشم به خاطر خودم...نمیخوام آیلی حس کنه که فقط یه وسیله بوده برای حل مشکل منو حالا که مشکلم حل شده باید کنار باشه...نمیخوام حس کنه همیشه مهره ی سوخته اونه..

مهرداد–خیلی خب باشه.. ولی خب میخوای چی کار کنی؟ خودتم میدونی این موضوع چیزی نیست که تا آخر عمر پنهان بمونه و به نظرم این خیلی بدتره که ارسان بعد از عقد با آیلی بفهمه تو بارداری..اون موقع خودت میدونی که ارسان به طور کامل آیلین و میزاره کنار چون تو زندگیش با تو دیگه کمبودی نداره.

به محض این که حرفش تموم شد همون پرستار درو باز کردو اومد داخل. سرمم و که تموم شده بود از دستم در آوردو گفت میتونیم بریم. مهرداد رفت بیرونو منم بعد از این که پالتومو پوشیدم از اتاق اومدم بیرون. روی نیمکت های توی سالن منتظرم نشسته بود که با دیدن من از جاش بلند شد.

به جلوی در ورودی که رسیدیم به سمتش برگشتمو با قدردانی نگاش کردمو گفتم

–ممنون که به حرفام گوش دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–من باید تشکر کنم که اینقد بهم اعتماد داشتی و موضوع به این مهمی رو بهم گفتی.

لبخند بی جونی زدمو گفتم

–نمیخوام ارسان یا هر کس دیگه ای فعلا چیزی بفهمه.

مهرداد–مطمئن باش...حالا بیا تو ماشین بیشتر حرف میزنیم.

–من خودم ماشین آوردم میرم.

مهرداد–با این حالت مگه میتونی رانندگی کنی؟بیا خودم میرسونمت.

–نه خوبم..میتونم برم.

مهرداد–یسنا اینقد با من بحث نکن که عمرا بتونی منو قانع کنی.

–خب ماشینم...

مهرداد–میدم یکی از بچه ها بیاره برات.

–آخه..ممکنه...

مهرداد–ارسان.. آره؟

هیچی نگفتم که گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–پس یه کاری میکنیم...با ماشین تو میریم و من خودم بعد میام ماشینمو برمیدارم.

–به خدا من حالم خوبه.

مهرداد–میدونم فقط میخوام مطمئن باشم.

بعدشم دستشو گرفت سمتمو منتظر نگام کرد. سوییچ و از توی کیفم در آوردمو دادم دستش. به محض این که سوار شدیم مهرداد با یه حرکت ماشینو از تو پارک آورد بیرونو راه افتاد.

مهرداد–خب؟!!

–چی بگم؟

مهرداد–تصمیمت؟ راه حلش و پیدا کردی؟

–نه...فکر نمیکنم هیچی وقت چارشو پیدا کنم.

مهرداد–راهش خیلی روشنه و واضحه ولی تو قبول نمیکنی.

–آره چون باعث نابودی آیلی میشه.

مهرداد–آخه تو از کجا اینقد مطمئن حرف میزنی؟

–چون آیلی رو کاملا میشناسم.

مهرداد–اینم قبول داری که خیلی منطقیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آره.**

**مهرداد-خب پس شک نکن بلایی سر خودش نمیاره.**

**-نمیشه ریسک کنم.**

**مهرداد-نگو که قصدت اینه که با زندگی خودتو اون بچه ی معصوم بازی کنی.**

**-هنوز هیچی نمیدونم.**

**مهرداد-یسناااااا...هیچی میفهمی داری چی میگی؟**

**-نه...دیگه هیچی نمیفهمم...واقعا دیگه از هیچی سر در نمیارم.**

**مهرداد-میخوای من برم با آیلین صحبت کنم؟میتونم قانعش....**

**-نه...**

**مهرداد-چرا؟**

**-به خاطر این که فرقی نداره کی بره با آیلی صحبت کنه چون در هر صورت آیلی میکشه کنار و این دفعه واقعا ضربه ی خیلی بدی میخوره.**

**پوفی کردو گفت**

**مهرداد-به نظرت بهتر نیست به جای این که اینقد به فکر بقیه باشی به فکر بچه ی خودت باشی...اون بچه حق داره پدر داشته باشه و توی محیط آروم بزرگ بشه...چرا اینو نمیفهمی؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

–میفهمم...اگه نمیفهمیدم الان نمیموندم که باید چی کار کنم.

مهرداد–خب لاقل این موضوعو به بهزاد بگو..مطمئنم اون کمکت میکنه.

–نه اصلا.

مهرداد–ای بابا..پس میخوای چی کار کنی؟یسنا تو نمیتونی این موضوع زیاد پنهونش کنی پس تا دیر نشده یه کاری بکن.

سری تکون دادمو رومو برگردوندم سمت پنجره..واقعا خودمم گیج شده بودم..دیگه تا وقتی که برسیم خونه مهرداد هیچی نگفت و اجازه داد خوب فکر کنم ولی هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

مهرداد در ماشینو بست و سوییچ و به طرفم گرفت.

–ببخشید باز باید کل این مسیرو برگردی به خاطر من.

مهرداد–تو نمیخواد به این چیزا فکر کنی...برو بشین به این بچه و زندگیت فکر کن.

–به هر حال ممنون.

مهرداد–اگه یادت باشه قبلا بهت گفتم که میتونی مثل یه دوست روم حساب کنی.

لبخندی زدمو هیچی نگفتم که دستشو به سمتم دراز کرد. با شک دستمو پیش بردمو باهاش دست دادم که دستمو یه فشار کوچولو دادو گفت

مهرداد–اگه شک و از خودت دور کنی همه چی حله.

رمان بازار
romanbazar.ir

–امیدوارم بتونم.

مهرداد–میتونی...اگرم نتونستی مطمئن باش کمکت میکنم.

–ممنون.

آروم دستمو ول کردو در حالی که به سمت در میرفت گفت

مهرداد–مواظب خودتو کوچولت باش...هر وقتم خواستی بهم زنگ بزن...خدافظ.

آروم زیر لب جوابشو دادمو درو بست. آهی کشیدمو رفتم سمت خونه. درو با کلید باز کردم و رفتم داخل. یکمی احساس ضعف میکردم..خواستم بیخیالش بشمو برم بخوابم که منصرف شدم..الان فقط خودم نبودم..الان بچمم بود باید مواظبش میبودم.. آروم دستمو روی شکمم کشیدم...

–خودم مواظبتم مامانی...توی هدیه ی خدایی..خودم مواظبتم.

سرمو گرفتم بالا...

–خدایا سخته...توی این شرایط خیلی سخته...چرا الان باید معجزه بشه؟سه سال صبر کردم هیچی نشد حالا الان...بعد این همه وقت وقتی که میخواستم گناهمو جبران کنم اینجوری شد؟ این انصافه؟اگه یه هفته..فقط یه هفته زودتر میفهمیدم الان...

لبمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پایین..داغی اشکو خیلی خوب روی گونه های حس میکردم...

–خدایا از این که لاقل همین الانم آرزومو برآورده کردی ممنونم ولی حداقل راهشم پیش پام بزار..نمیدونم باید چی کار کنم..تو کمکم کن..تو نجاتم بده از این

رمان بازار
romanbazar.ir

برزخی که توش گرفتارم..فقط دوروز وقت دارم..دو روز وقت دارم برای خوشبخت بودن یا بدبخت بودنم..تو کمکم کن...

سلانه سلانه رفتم سمت اتاق و لباسامو با یه لباس گرم عوض کردم..دست خودم نبود..یه حسی وادارم میکرد که بیشتر مراقب خودم باشم به خاطر بچم..به خاطر یه تیکه از وجودم...یه تیکه از وجود ارسانم... آخ ارسان...آخ اگه بدونی داری بابا میشی؟ چی کار میکنی؟اگه بدونی همون بچه ای که این همه دوست داری الان داره تو وجودم رشد میکنه...حتی میتونم چهرتم تصور کنم وقتی این خبرو بهت بدم ولی... فکر نکنم هیچ وقت بتونم واقعا اینجوری ببینمت...

یه ذره گوشت چرخ کرده برای خودم درست کردمو خوردم..ارسان اون شب ساعت ۱۲ اومد خونه و رفت روی مبل خوابید..مثل همه ی این چند شب..تا صبح فکر کردم...اشک ریختم..اما هیچی...انگار ذهنم قفل شده بود...واقعا نمیدونستم باید چی کار کنم...دوراهیه بدی بود..باید بین خوشبختی خودم و آیلی یکی رو انتخاب میکردم...من یه بار خوشبختی و عشقشو ازش گرفته بودمو حالا این انصاف که دوباره هم این کارو بکنم؟

تا صبح همین سوال و توی ذهنم تکرار میکردم....

با صدای زنگ تلفن خونه سرمو از روی میز برداشتمو از جام بلند شدمو رفتم سمتش. به شماره تلفن نگاه کردم..شماره ی خونه ی مامان بود..پس به احتمال زیاد باید عمو رضا باشه.

-سلام.

عمو-سلام دخترم...خوبی؟

-ممنون...شما خوبید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو–خوبم عزیزم...ارسان هست؟

–بله .. یه لحظه.

همین که برگشتمو خواستم از اتاق صداش کنم دیدم پشت سرم وایستاده و داره با اخم نگام میکنه. بدون این که چیزی بگم گوشی دادم دستشو عقب وایستادم. اونم نگاه چپکی بهم انداختو شروع کرد به صحبت کردن..دیروز جواب آزمایششون اومده بود...مشکلی نداشتن..ارسانم خیلی خوشحال بودو اینو از صحبتش با آیلی فهمیدم..جلوی من با آیلی صحبت میکردو میخندید و از آزمایششون صحبت میکردن. یه نگاه به انگشت اشاره ی دستم انداختم..هنوزم زخم گوشه ی ناخنم تازه بود..ولی هنوزم دردشو حس نمیکنم.. وقتی داشتم از حرص پوستشو میکندم هیچی حس نمیکردم.. نفس عمیقی کشیدمو برگشتمو رفتم سمت اتاق..آروم دستمو روی شکمم کشیدمو زیر لب زمزمه کردم

–ناامید نیستم...دیگه تو هستی.

روی تخت نشستم...یعنی ارسان میتونه به اندازه ی وقتی که با من بود با آیلی هم خوشحال باشه؟معلومه که میتونه..خنده هاشو یادت رفته؟ صدای بلند قهقه های ارسان توی گوشم پیچید..دستمو روی گوشم گذاشتم..نه نه...نمیتونه...اون فقط منو دوست داره..اون فقط با من خوشحاله..پس اون همه عشق چی شد؟کجا رفت؟به همین زودی تموم شد؟

ارسان–من باید برم.

سرمو آوردم بالا. حاضر و آماده توی درگاه در وایستاده بود.

–کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–میخواییم بریم برای فردا محضر پیدا کنیم..دایی فردا تا ظهر میخواد بره گفت از الان بریم که حداکثر تا ساعت ۱۰ دیگه همه چی تموم بشه.

قسمت آخر حرفشو با تحکم گفت. از جام بلند شدمو رفتم جلوشو سینه به سینش وایستادم..زل زدم به تیله های مشکی ای که دنیام بود..چشمایی که توش مهربونی بیداد میکرد چرا سرد شده؟چرا حتی الان که دارم بهشون نگاه میکنم دیگه مهربون نیست؟ آروم آروم دستامو آوردم بالا و همین که خواستم دور کمرش حلقه کنم سریع برگشت و رفت. دستام بی حرکت افتادن کنارم. لبمو گاز گرفتم تا اشکایی که به سختی جلوشونو گرفته بودم روی گونه هام نریزن. خواستم برم سمت دستشویی که صدای زنگ sms گوشیم اومد. رفتم سمتشو برداشتم که دیدم مهرداد.

مهرداد–سلام...خوبی؟ میتونیم صحبت کنیم؟

خواستم جوابشو ندم ولی پشیمون شدمو نشستم روی تخت و شمارشو گرفتم که با اولین بوق جواب داد.

مهرداد–سلام.

–سلام..

مهرداد–خوبی؟

با بغض پوزخندی زدمو گفتم

–باید باشم؟

آهی کشیدو گفت

مهرداد–تصمیمت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-هیچی..پوچ..خالی.**

**مهرداد-یسنا با زندگیت بازی نکن..اون بچه حق داره خوشبخت باشه.**

**-آره ولی نه با گرفتن خوشبختی یکی دیگه.**

**مهرداد-یعنی حق آیلی بیشتر بچه ی خودته؟**

**سکوت کردم.**

**مهرداد-بزار لاقل این موضوعو به بهزاد بگیم..شاید راه حلی داشته باشه.**

**-نه...**

**مهرداد-یعنی به هیچکس نمیخوای این موضوعو بگی؟**

**-نه..**

**مهرداد-بعد چند وقت دیگه که همه، همه چی رو فهمیدن میدونی چی میشه؟ ارسان خیلی راحت آیلی رو طلاق میده و پشت پا میزنه به همه چی.**

**-من اینو نمیخوام.**

**مهرداد-پس اگه اینو نمیخوای دو راه بیشتر نداری...یا این که همین الان قبل از این که اتفاقی بیافته همه چیزو به ارسان بگی یا این که....**

## ( ارسان ) :

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره بعد از چند دقیقه تکیه مو از در خونه گرفتمو رفتم سمت پارکینگ..اگه یه ثانیه بیشتر میموندم میشدم ارسان گذشته..اگه گرمای تنشو حس میکردم دیگه همه چی یادم میرفت..دیگه سرد نبودم. سوار ماشین شدمو از پارکینگ اومدم بیرونو روندم سمت خونه ی خودمون. وقتی یاد چشماش میفتم دستام یخ میزنه..خیلی وقت بود که دیگه توی چشاش خیره نشده بودم..خیلی وقت که آرامش نگرفته بودم.. آرامشم خودشو از من دریغ میکنه یا شایدم من لعنتی خودمو....

توی همین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد. امیر بود..

–بله؟

امیر–بله و بلا..مرتیکه چرا گوشیتو برنمیداری هر چی زنگ میزنم؟

–امیر اصلا حوصله ندارم..هر کار داری زود بگو.

امیر–اونا چی بود دیشب میگفتی تو؟

–کدوما؟

امیر–همون که دیشب بهم زنگ زده بودیو الکی برای خودت حرف میزیو میخندی و هی آیلی آیلی میکردی که چه میدونم جواب آزمایشمون اشکال نداشته و از این حرفا.

چنگی توی موهام زدمو با کلافگی گفتم

–هیچی.

امیر–یعنی چی هیچی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی همین.

امیر-هیچ معلوم هست چته؟

-نه..

امیر-ارسان...

-امیر گفتم حوصله ندارم..خدافظ.

بدون این که منتظر حرف دیگه ای باشم قطع کردم. پوفی کردمو یاد دستای خونی یسنا افتادم. میدیدم که چه جوری داره عذاب میکشه وقتی داشتم با آیلی صحبت میکردم..هه آیلی..امیر بیچاره رو دیشب دیوانش کردم..وانمود میکردم که دارم با آیلی صحبت میکنم ولی در حقیقت امیر بود.

از ماشین پیاده شدمو تا خواستم زنگ و فشار بدم در خونه باز شدو آیلی حاضر اماده اومد بیرون.

آیلین-سلام.

سری تکون دادمو خواستم برم داخل که صدام زد.

آیلین-کجا میری؟بریم دیگه.

برگشتم سمتشو با تعجب گفتم

-دایی کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–بابا با عمه رفتن بیرون نمیدونم چی کار داشتن..ما با هم میریم.

اخمامو توی هم کشیدمو گفتم

–دایی خودش بهم زنگ زد گفت با هم بریم.

آیلین–حتما نظرش عوض شده..بریم؟

پوفی کردمو درخونه رو بستمو با حرص رفتم سمت ماشین. توی این اوضاع دقیقا این جور اتفاقا کمه که داره جبران میشه. جلوی اولین محضری که دیدم نگه داشتم. برای فردا ساعت ۱۰ وقت داشت.. فکر میکردم یسنا پشیمون میشه ولی انگاری همه چی خیلی جدیه..جدی تر از غرورم که به خاطرش این کارو قبول کردم.. دیگه هیچ کدوم از کارام دست خودم نیستو شدم مثل یه رباط که هر کاری رو بهش میگن انجام میده...دیگه خودم هیچ تصمیمی نمیگیرم...فقط عمل میکنم. درو ماشینو باز کردمو نشستم داخل که آیلی هم همزمان نشست.

آیلین–خب شیرینی هم بخریم تمومه دیگه.

–شیرینی؟!!

آیلین–خب آره...

تا خواست حرفشو ادامه بده با جدیت در حالی که ماشینو روشن میکردم گفتم

–لازم نیست.

آیلین–آخه..

–گفتم لازم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفتو به صندلیش تکیه داد.

آیلین–کجا میریم؟

–خونه.

آیلین–خونه؟باباشون تا ظهر نمیان میشه بریم بیرون ناهار بخوریم؟

–نه..کار دارم.

آیلین–خوب یکم دیرتر کارتو انجام بده.

–نمیشه...ضروریه.

همون موقع گوشیم زنگ خورد. از جیب کتم درآوردم که دیدم یسناست. نگاهی به آیلی انداختمو گفتم

–گفتی کجا بریم؟

با تعجب نگام کردو گفت

آیلین–گفتم میشه بریم بیرون ناهار بخوریم؟

دکمه اتصال و زدمو همونطور که گوشی رو نزدیک گوشم میبردم با لحن شادی گفتم

–اتفاقا یه رستوران خیلی خوب سراغ دارم که غذاهاش عالیه.

مخصوصا اینا رو گفتم تا یسنا بشنوه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله؟

یسنا-سلام...کجایی؟

-تو ماشین..کاری داری؟

یسنا-برای ناهار میای؟

-نه بیرون با آیلی ناهار میخوریم.

حس کردم صداش میلرزه.

یسنا-باشه..خدافظ.

اجازه ی حرف زدن و بهم ندادو سریع قطع کرد. گوشی پرت کردم روی داشپورت و پامو بیشتر روی گاز فشار دادم.

جلوی در خونه که نگه داشتم آیلی با تعجب برگشت سمتمو گفت

آیلین-تو که گفتی میریم رستوران.

-من گفتم کار دارم نمیریم...

با یه اخم غلیظ نگاش کردمو ادامه دادم

-غیر از اینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم یه لحظه تو چشاش اشک جمع شد.. زیر لب خدافظی کردو پیاده شد. با کلید درو باز کردو رفت داخل و درو بست. جفت دستامو روی فرمون گذاشتمو بهش تکیه دادم.

-قرار عقدمم معلوم شد..

پوزخند غمگینی زدمو سرمو گذاشتم روی دستام..خدایا کجای زندگیم اشتباه کردم که دارم اینجوری تاوان پس میدم..خدایا اگه گناه ناخواسته ای انجام دادم یه جور دیگه مجازاتم کن نه اینجوری...خیلی عذاب سختی و برام انتخاب کردی..حتی به خاطر غرورم نمیتونم این کارو انجام بدم..عشق یسنا از غرورم برام با ارزش تره..خیلی با ارزش تر..نزار دور بمونم ازش...نزار فاصله بگیریم از هم... یسنا نفس منه...عشق منه..نباشه دیونه میشم..نمیتونم و نمیخوام غیر از اون حتی به کس دیگه فکر کنم چه برسه به این که....

آهی کشیدمو سرمو از روی فرمون برداشتم و به جلو خیره شدم.

-نزار هردومون نابود بشیم...نزار.

دوباره سرمو گذاشتم روی فرمون.. از این غرور لعنتی بدم میاد..از این غرور که داره عشقمو ازم میگیره ولی نمیتونم...نمیتونم ازش دست بکشم..تمام عمرمو با همین غرور بزرگ شدم...سخته...بیشتر از هر چیزی برام سخته...

## ( یسنا ) :

خودمو روی مبل پرت کردمو دوباره به ساعت نگاه کردم...ساعت ۱۱ شب بودو هنوز ارسان نیومده بود.. یعنی اینقد ناهار مشترکشون طول کشیده؟ با این که چند وقت همیشه دیر میومد ولی هنوزم عادت نکرده بودم..نگرانش میشدم.. حرفای مهرداد دوباره توی ذهنم تکرار شد...یعنی اگه نخوام آیلی ضربه ببینه غیر از اون راه دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

راهی نیست؟یعنی واقعا زندیگم دیگه به آخر رسیده؟ با این کارم به ارسان خیانت نمی کنم؟ اصلا طاقت میارم که بدون....

با باز شدن سریع به سمتش چرخیدم که دیدم ارسان اومد داخل. از جام بلند شدمو از پشت مبل اومدم بیرونو آروم آروم رفتم سمتش. اونم درو بستو فقط یه قدم اومد جلو. توی چند قدمیش ایستادم..میتونستم ازش دل بکنم برای چند وقت یا شایدم برای...ارسان با قدمای آروم بهم نزدیک شد..دیگه چشماش اون سردی سابق و نداشت..با یکمی کندوکاو میتونستی مهربونی رو هم توشون پیدا کنی..سینه به سینم وایستاد و سرشو آورد نزدیک..نفساش مثل همیشه داغ بود..زل زدم به سیاهی چشماش که توی نور آباژور فقط هاله ای ازش دیده میشد..خیلی دلم میخواست دستمو دور کمرش حلقه کنمو سرمو بزارم روی سینش ولی میترسیدم..میترسیدم بازم مثل صبح..نه من اینو نمیخواستم...چند لحظه توی چشمام نگاه کردو آروم دندوناشو روی هم سایید و از کنارم رد شد. سریع برگشتمو نگاش کردم..ارسان عشقم بود...همه کسم بود...بابای بچم بود...میتونستم ازش بگذرم؟ با این فکر ناخودآگاه به سمتش کشیده شدم... از پشت بغلش کردمو آروم سرشونه هاشو بوسیدمو سرمو گذاشتم روشون..اشکام گونمو خیس کرده بودن...هیچی نمیگفتم..اونقدر بغض توی گلوم بود که اجازه نمیداد چیزی بگم...

آروم دستامو از دورکمرش باز کردو به سمتم برگشت. صورتمو با دستاش قاب گرفتو آروم اشکامو پاک کرد.

ارسان-میبینی چقدر سخته؟ میبینی چقدر داری عذاب میکشی؟ میبینی چقدر داری عذابم میدی؟

شدت گریم بیشتر شدو خودمو انداختم توی بغلش. دستاشو دورم حلقه نکردو بی حرکت سرجاش وایستاد..بعد از چند لحظه آروم منو از خودش جدا کردو با بغض گفت

ارسان-همه ی اینا رو خودت خواستی یسنا..خودت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع برگشتو رفت توی اتاقو درو بست.. راست میگفت خودم خواسته بودم...حس میکنم کم کم شکام نسبت تصمیم که گرفتم کم میشه...شاید واقعا تنها راه حل همون پیشنهاد مهرداد باشه...خیلی کم وقت دارم...حس میکنم انگار ساعتای پایانی زندگیمه...باید تصمیم بگیرم...وقتم خیلی کمه..

ارسان-یسنا همین الان میری حاضر میشی و دیگم با من بحث نمیکنی.

از جام بلند شدمو با غرغر گفتم

-نمیخوام بیام...مگه زوره؟

به سمتم برگشتو با یه اخم غلیظ گفت

ارسان-آره ...زوره.

با حرص نگاش کردمو رفتم سمت اتاق تا آماده بشم. با این که میدونستم عذاب میکشم...با این که میدونست عذاب میکشم ولی نمیفهمم برای چی اینقد اصرار میکرد که برم. یه پالتو و شلوار از کمدم کشیدم بیرونو با حرص تنم کردم.

ارسان-من بیرونم.

نه نگاش کردم نه این که جوابشو دادم.اونم چند لحظه سرجاش وایستادو بعد از اون رفت بیرون.به ساعت نگاه کردم..۸ بود..یعنی دقیقا دوساعت دیگه وقت دارم..تصمیمو گرفته بودم ولی بچم چی؟ بی اختیار دستم رفت سمت گوشیمو شماره ی مهرداد گرفتم که با اولین بوق جواب داد.

مهرداد-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–سلام..**

**مهرداد–خب بگو..تصمیمتو گرفتی یسنا؟**

**–ببین...**

**مهرداد–بهانه تراشی نکن...یه کلمه آره یا نه؟**

**–آره..**

**مهرداد–خب؟!!**

**با بغض گفتم**

**–خیلی خیلی برام سخته بخوام ازش دور باشم.**

**مهرداد–پس این یعنی میخوای بهش بگی.**

**–ن..نه...پیشنهادتو قبول میکنم.**

**مهرداد–یسنا مطمئنی؟این راهی که داری انتخاب میکنی برگشتی نداره؟میدونی که اگه از ارسان طلاق بگیری و با من ازدواج کنی یعنی تمام پلای پشت سرتو خراب کردی..**

**–همه اینا رو میدونم.**

**مهرداد–یعنی من یواش یواش کارای طلاقتو شروع کنم؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

موندم چی بگم...زبونم سنگین شده بود..خیلی سخت بود. تا خواست حرف بزنه گوشی رو قطع کردمو گذاشتم توی جیبمو از اتاق اومدم بیرون. صدای زنگ گوشیم اومد. از جیب درآوردمو سایلنتش کردم. ارسان توی پارکینگ منتظرم بود. قدم قدم بهش نزدیک شدمو پشتش وایستاده بودم ولی اون هنوز متوجهم نشده بود...توی فکر بودو اصلا حواسش به اطرافش نبود..نفس عمیقی کشیدمو عطرشو با تمام وجودم بلعیدم...خدایا من چه جوری دل بکنم ازش؟چه جوری ازش دور بشم؟ حتی تصور یه لحظه دور بودن ازشم تنمو میلرزونه. آروم رفتم جلوش وایستادم که متوجهم شد ولی از جاش تکون نخورد...هنوز ارسانم تمام و کمال مال خودم بود..دلم براش خیلی تنگ شده بود و اینو از توی چشمای اونم میخوندم..هر کاری هم که میکرد اینو نمیتونست پنهان کنه.. سرمو بردم جلو آروم لبامو گذاشتم رو لباشو دستامو دور گردنش حلقه کردم...هر چقدرم که بد باشه..هرچقدرم که بداخلاقی کنه بازم دوسش دارم.. اول بی حرکت سرجاش وایستاده بودو هیچی حرکتی انجام نمیداد برای همین خودمو بیشتر بهش چسپوندمو با شدت بیشتری بوسیدمش که نرم دستاش روی بازوهام حرکت کردو منو توی بغلش گرفتو همراهیم کرد...مثل همیشه نرم و آروم...یاد اولین بوسمون افتادم..همینجا توی همین پارکینگ بود...بوسه ای که توش پر غم بود...حالا این آخرین بوسمونه بازم بوی غم میده...بوی جدایی..شاید ارسان حس نکنه...شاید ندونه ولی برای منی که همه چی رو میدونم خیلی سخته..اون موقع به خاطر آیلی نمیتونستم با ارسان باشمو حالا بازم به خاطر دل خواهرم نمیتونم..من حتی اگه تا آخر عمرم تلاش کنم بازم نمیتونم آیلی رو از زندگیم حذف کنم..همیشه هست..همیشه..

نمیدونم چقدر گذشته بود ولی داشتم نفس کم میاوردم ولی بازم دلم نمیخواست ازش فاصله بگیرم..اونم همینطور بود چون حتی یه ثانیم از بوسیدنم دست نمیکشید...با اکراه آروم صورتموعقب کشیدم..هردو نفس نفس میزدیمو توی چشمای هم خیره شده بودیم.. دستاشو گذاشت دوطرف صورتمو چشماشو بستو پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد...مثل همیشه اشکای مزاحمم پیداشون شد.

ارسان-گریه نکن..نریز اون اشکای لعنتی رو.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو از دور گردنش سر دادمو کشیدم توی موهاش.

-ارسان...

آروم چشماشو باز کردو منتظر نگام کرد.

-قول بده همیشه دوسم داشته باشی...

سرشو عقب کشیدو فقط نگام کرد.

-بگو...قول بده.

بازم هیچی نگفت. محکم خودم انداختم توی بغلش و تا خواستم چیزی بگم گفت

ارسان-عشق واسه ارسان یعنی یسنا...

از بغلش اومدم بیرونو صورتشو با دستام قاب گرفتمو گفتم

-اینو هیچ وقت فراموش نکن منم همیشه ی همیشه فقط تورو دوست دارم و خواهم داشتو هیچی چیزیم نمیتونم این حقیقت تغییر کنه..اگه..اگه همچین چیزی پیش اومد تو باورش نکن...بدون همش دروغه...همش.

ازش فاصله گرفتمو رفتم سمت ماشینو تا خواستم بشینم گفت

ارسان-میشه تو برونی؟؟

هیچی نگفتمو از در فاصله گرفتمو سوییچ و ازش گرفتمو نشستم پشت فرمون.در حالی که ماشینو از پارکینگ میاوردم بیرون گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-میریم خونه ی مامان دیگه؟**

**ارسان-نه یه راست برو محضر...حوصله ندارم.**

**-خب آدرس بده...من که نمیدونم کجاست.**

**ارسان-خیابون....**

**هیچی نگفتمو روندم سمت همون آدرس...ارسانم سرشو به صندلی تکیه دادو چشاشو بست..خیلی مسخرس که دارم شوهرمو همراهی میکنم برای ازدواج دوبارش..واقعا دیگه نمیدونستم به حال خودم گریه کنم یا بخندم..حس یه ثروتمندو داشتم که توی قماری که کرده بود داشت همه داریشو از دست میداد..تمام دست و پام یخ کرده بود.. خدارو شکر مثل همیشه شکلات توی جیبم داشتم برای همین یکی دونه در آوردمو خوردم..اگه قبلا میخواستم خودمو نابود کنم مشکلی نبود ولی حالا که بچمم بود حق این کارو نداشتم...حالا دیگه تنها نبودم.**

**آهی کشیدمو جلوی محضر پارک کردم..جای خلوتی بودو خیلی راحت جا پارک پیدا شد. ترمز دستی رو که کشیدم ارسان چشمامو باز کرد و به اطراف نگاه کرد.**

**-کی میان بقیه؟**

**به ساعتش نگاهی انداختو گفت**

**ارسان-نیم ساعت دیگه.**

**-خب پس ما برای چی اینقد زود اومدیم؟**

**ارسان-نمیدونم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم در ماشینو باز کردو از ماشین پیاده شد. هیچی نگفتمو فقط بهش نگاه کردم.میدونستم حالش اصلا خوب نیستو اینو از تک تک حرکاتش میفهمیدم...اگه ارسان همه چیزو به هم میزد منم بهش میگفتم...میگفتم حاملم ولی وقتی هیچی نمیگه یعنی میخواد..اصلا نفهمیدم ارسان برای چی یهویی قبول کرد؟

توی همین فکرا بودم که گوشیم توی جیبم برای هزارمین بار لرزید. با کلافگی درش اوردم که دیدم بهزاده.

-بله؟

بهزاد-چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

-رو سایلنت بود..کاری داشتی؟

بهزاد-کجایی؟

-روبروی محضر..

آهی کشیدو گفت

بهزاد-یسنا ...نکن...نکن تا دیر نشده.

-دیره..حالا که ارسان قبول کرده دیگه خیلی دیره.

بهزاد-هه قبول کرده؟؟اگه قبول میکرد هر شب با حال خراب نمیومد پیش من.

-پس چرا به من چیزی نمیگه؟چرا نمیگه نمیخواد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–مگه تو بهش اجازه میدی؟مگه تو پاتو توی یه کفش نکرده بودی که این قبول کنه باز حالا میگی چرا قبول کرده و اگه پشیمونه هیچی نمیگه؟

–همه ی اینا به خاطر خودشه.

بهزاد–جدا؟ولی فکر کنم بیشتر به خاطر آیلی باشه ها..

–آره دقیقا.

بهزاد–چرا زندگی خودت کم ارزش تر از زندگی آیلین؟

–نیست.

بهزاد–هست...اگه نبود اصلا به همچین چیزی فکر نمیکردی چه برسه به این که بخوای پیشنهادشو بدی.

–زنگ زدی حرفای تکراری بگی؟

بهزاد–یسنا چت شده؟توروخدا چشماتو باز کن..نابود نکن خودتو.

صداش بغض داشت. چشمم از آیینه بغل افتاد به ماشین عمو رضا که پشت سرمون پارک کرد.

–دیره بهزاد...دیر شد.

گوشی رو قطع کردمو از ماشین پیاده شدم و همزمانم به ارسان یه تک زدم. عمو و آیلی و مامان از ماشین پیاده شدنو اومدن طرفم.آیلی تمام لباساش سفید بود..سعی میکرد نشون نده خوشحالیشو که ولی چشماش اینو نمیگفت..چشماش انگار نورانی شده بودن بس که میدرخشیدن. لبخندی بهش زدمو آروم رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتشون. مامان تو چشماش غم داشت و  با چشماش ازم میخواست که بازم فکر کنم. آروم آیلی رو بغلش کردم.. با لبخند نگاش کردمو گفتم

-چقدر خوشگل شدی خواهری.

لبخند نازی زدو سرشو پایین انداخت. آخه من چه جوری میتونستم بازم این چشمامو بارونی رو کنمو لبخندو از لباش بگیرم..اونم برای بار دوم...نه من نمیتونم..

بلاخره بعد از ۵ دقیقه ارسانم اومدو باهم رفتیم داخل. هیچکس حرف نمیزد. بعد از چند دقیقه امیر و نیما اومدن  به عنوان شاهد..رفتیم سمت اتاق عقد..رفتن سمت دوتا صندلی که روبروی سفره گذاشته بودنو کنار هم نشستن..صدای ضربان قلبم تمام گوشمو پر کرده بود...زل زدم به هردوشون..آیلی با لبخند سرشو پایین انداخته بود. ارسانم زل زده بود به من..چشماش سنگ شده بود...هیچی حسی..هیچی...نمیتونستم هیچی رو باور کنم..انگار همه چی برام رویا بود..سخت بود باور کردنش..

چند لحظه بعد عاقد اومدو روی صندلیش نشستو شروع کرد به خوندن خطبه..موقع خوندن خطبه ی منو ارسان صداش برام خیلی شیرین بود ولی الان هر کلمه ای که از دهنش بیرون میومد برام مثل ناقوص مرگ بود.. سرمو پایین انداختمو سوییچ ماشینو توی دستم فشار دادم... نمیدونم چقدر گذشت فقط میدونم خیلی کوتاه بود..

آیلین-با اجازه ی پدرو مادرمو بزرگترای جمع بله.

سرمو بالا آوردمو با ناباوری بهشون نگاه کردم..اینقد زود تموم شد؟ ویبره ی گوشیمو حس کردم. گیج از توی جیبم در آوردم..مهرداد اس داده بود..

مهرداد-یسنا تصمیمت چیه؟بگو...

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقد–حالا شما آقا داماد..آقای ارسان فرزام آیا از طرف شما هم وکیلم؟

نفس تو سینم حبس شد...تمام جونم چشم شد و زل زدم به دهن ارسان..نه نگو ارسان...نگو.. غلط کردم...پشیمون شدم. خواستم یه قدم برم جلو همه چیزو بهم بزنم که با صدای ارسان سرجام خشک شدم.

ارسان–بله...

مات به ارسان نگاه کردم..به گوشام اعتماد نداشتم...نمیخواستم باور کنم...یعنی همه چی تموم؟عاقد یه دفتر بزرگ گذاشت رو پاشونو بهشون نشون داد کجاها رو امضا کنن..یعنی الان ارسان و آیلی ازدواج کردن؟به هم محرم شدن؟ بی اختیار گوشیمو آوردم بالا جواب مهرداد نوشتم.

–با همه چی موافقم...به وکیلت بگو کارای طلاق و شروع کنه.

همین که ارسالش کردم امضای های اونام تموم شد. پوزخند مسخره ای زدمو بهشون نگاه کردم که متوجه سوزش دستم شدم. سریع آوردمش بالا که دیدم از بس سوییچ و توی دستم فشار دادم دستمو زخم کرده.با قدمای لرزون به سمتشون رفتم. آیلی داشت با عمو صحبت میکردو ارسان با اخم به روبروش خیره شده بود.خم شدم سمت گوششو آروم گفتم

–من میرم خونه بهزاد.

با همون اخم نگام کردو آروم گفت

ارسان–برای چی؟

–اونجا باشم بهتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–لازم نکرده.

–یعنی چی؟

ارسان–یعنی همین که گفتم.

–ارسان...

تا خواستم حرفمو ادامه بدم عمو در حالی که یه بسته کادو شده رو به سمت ارسان میگرفت گفت

عمو–ارسان جان ایشاا.. که مبارکتون باشه و خوشبخت باشید.این از طرف من و مهری...ببخش اگه کمه.

ارسان لبخند نصف نیمه ای زدو بسته رو از عمو گرفتو تشکر کرد.بعد از اون عمو برگشتو صورت آیلی رو بوسید.

–ارسان من میخوام برم.

با عصبانیت به سمتم برگشتو در حالی که دندوناشو روی هم میسایید گفت

ارسان–یسنا نزار اینجا جلوی همه اون روی سگم بالا بیادا.

–مثلا چی میخواد بشه؟

ارسان–خیلی دلت میخواد ببینی؟

–فوقش دوتا داد میزنی..دیگه میتونی چی کار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–مطمئنی؟

–شک نداشته باش.

پوزخندی زدو گفت

ارسان–راست میگی..بیشتر از این نمیتونم کاری انجام بدم.

برگشت سمت آیلی و گفت

ارسان–آیلی بیا کنارم وایسا یسنا میخواد ازمون عکس بگیره. چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم..چشمامو که باز کردم اولین چیزی که دیدم دستای مردونه ارسان بود که داشت دستای آیلی رو میگرفت. بغضمو قورت دادمو گوشیمو در آوردمو چند تا عکس ازشون گرفتم...توی همه عکسا ارسان نزاشت آیلی حتی یه میلی مترم ازش فاصله بگیره..بیشتر عکسا تار شد چون دستام لرزش شدیدی داشت که همه متوجه حال خرابم شدن ولی به روم نیاوردن. بعد از این که عکساشونو گرفتم دیگه نتونستم طاقت بیارمو از محضر اومدم بیرونو شماره ی بهزادو گرفتم که بعد از دوتا بوق گوشی رو برداشت.

بهزاد–بله؟

–بهزاد...

بهزاد–چی شده؟

–بهزاد میخوام بیام پیشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–بلاخره کار خودتو کردی آره؟همه چی تموم شده که داری اینجوری زار میزنی؟نخیر لازم نیست بیای...گندیه که خودت زدی به زندگیت حالا پاش وایسا.

تا خواستم حرف بزنم یاسی گوشی رو از بهزاد گرفت.

یاسمین–ا برو اونور ببینم...چرا چرت میگی...الو یسنا؟

–یاسی همه چی تموم شد...عقد کردن.

یاسمین–بیا اینجا حرف بزنیم.

–بهزاد...

یاسمین–تو به حرفای این توجه نکن...این الان حالش از تو بدتره...زود بیا منتظرتم.

گوشی رو قطع کردمو خواستم برگردم داخل محضر تا سوییچ و بدم به ارسان که مامان اومد بیرون.

مامان–یسنا..چرا اینقد رنگت پریده؟

–خوبم مامان...فقط لطفا سوییچ ماشینو بدین به ارسان بهش بگین من میرم خونه ی بهزاد.

مامان–برای چی؟خب میموند...

حرفشو نصفه گذاشتو با تاسف سری تکون دادو گفت

مامان–نمیتونی طاقت بیاری؟ میدونم سختته مامان جان...برو عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغلشم کردمو با بغض گفتم

–ممنون که اینقد درکم میکنید.

از بغلش اومدم بیرون که پیشونیمو بوسیدو گفت

مامان–وظیفه ی همه مامانا همینه فداتشم...برو مامان جان.

لبخند کمرنگی زدمو رفتم سمت خیابون. یه دربست گرفتمو آدرس خونه ی بهزادشونو دادم که همون موقع گوشیم زنگ خورد. سریع از جیبم درآوردم که دیدم مهرداد.

–سلام.

مهرداد–یسنا چی شد؟

–فکر میکنم جوابمو بهت گفته باشم دیگه.

مهرداد–یسنا خوب فکر کردی؟پشیمون نشی؟

–مهرداد چند بار میپرسی؟آره فکر کردم...میخوام از ارسان جدا بشم...همین.

مهرداد–من اگه چند بار میپرسم برای اینه که مطمئنم پشیمون میشی.

–مطمئن باش نمیشم.

مهرداد–خود دانی...پس من به وکیل میگم کارا رو شروع کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-باشه...فقط از این موضوع نمیخوام هیچکسی با خبر بشه..حداقل تا زمانی احضاریه به دست ارسان برسه.**

**مهرداد-باشه..مطمئن باش..خوبی؟**

**-آره..چرا باید بد باشم؟**

**با شک گفت**

**مهرداد-عقد کردن؟**

**-آره..**

**مهرداد-میخوای بیام....**

**-دارم میرم خونه ی بهزاد.**

**مهرداد-باشه...هرجور راحتی..کاری نداری؟**

**-نه..خدافظ.**

**دیگه منتظر جوابش نشدمو گوشی رو قطع کردم. حدود یه ساعت توی راه بودم..ارسانم هر چی زنگ میزد جوابشو نمیدادم...اصلا نمیتونستم باهاش صحبت کنم..به معنای واقعی جلوی همه خردم کرد..نفسم ذره ذره نفسمو داشت ازم میگرفت.جلوی در خونه بهزاد از تاکسی پیاده شدم که تازه یادم اومد هیچی پول همرام نیست.**

**-ببخشید آقا اگه میشه یه چند لحظه منتظر باشید تا پولتونوبراتون بیارم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادو هیچی نگفت. سریع زنگ خونه ی بهزادشونو زدم که در با صدای تیکی باز شد. دوباره زنگو زدم که صدای یاسی اومد.

یاسمین–بیا بالا دیگه.

–یاسی پول همراهم نیست پول تاکسی رو بدم.

یاسمین–بیا بالا بهزاد الان میاد حساب میکنه.

هیچی نگفتمو رفتم داخل. جلوی آسانسور منتظر وایستادم که در آسانسور باز شدو بهزاد ازش اومد بیرونو نیم نگاهی بهم انداختو رفت سمت در. آهی کشیدمو رفتم داخل آسانسور.

یاسی جلوی در منتظرم وایستاده بود.لبخند غمگینی زدمو آروم به سمتش رفتم. از جلوی در کنار رفت.کفشامو در آوردمو به سمت مبلای توی سالن رفتم و نشستم که یاسی اومد کنارم نشستو دستمو گرفت و با غم نگام کرد.

یاسمین–یسنا...

–هیس...هیچی نگو.

یاسمین–پشیمون شدی؟

–نمیدونم.

یاسمین–پس شدی..چقدر بهت گفتم نکن..لج کردی..هم با خودت هم با زندیگت.

–مجبور بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–نبودی..خودت اینجوری فکر میکردی.

در حالی که اشکام دیدمو تار کرده بود بهش نگاه کردمو گفتم

–پشیمونی من فایده داره؟ارسان دوباره برمیگرده؟

با بغض سری به معنای نه تکون دادو آروم کشیدم توی بغلش.

–یاسی...خیلی تنهام.

یاسی تا خواست حرف بزنه صدای بهزادو از پشت سرش شنیدم..اصلا نفهمیدم کی اومد.

بهزاد–بعد از این همیشه هستی...همیشه تنهایی.

یاسمین–بهزاد..

با حالت عصبی اومد جلو رو به یاسی گفت

بهزاد–ها؟چیه؟مگه دروغ میگم؟

برگشت سمتمو ادامه داد

بهزاد–الان برای چی اومدی اینجا؟اومدی نشون بدی پشیمونی؟آره؟نخیر یسنا خانوم...خیلی دیر کردی..ارسانت رفت..خودت کاری کردی که بره..پس نباید انتظار برگشتشو داشته باشی..اون الان باید کنار آیلی باشه چون قراره بشه مادر بچه هاش...باید تمام توجهش به اون باشه...به اون...میفهمی؟

اشکامو پاک کردمو لبخند تلخی زدمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

–تموم شد؟

از جام بلند شدمو روبروش وایستادمو گفتم

– خالی شدی یا هنوز مونده؟ اگه هنوزم هست بگو..خجالت نکش...توام مثل بقیه چه فرقی داری؟توام نمک بپاش رو زخمم..خودتو خالی کن..

زل زدم تو چشماش که نفسشو با حرص داد بیرونو برگشتو خواست بره که سریع دستشو گرفتم.

–گفتم بگی هر چی دلت میخواد که بمونی نه اینکه بری..همیشه توی زندیگم تو از همه بهم نزدیک تر بودی..وقتی مشکلی برام پیش میومد اول از همه به تو میگفتم برای همین هیچ وقت از روبرویی با مشکلات نترسیدم چون میدونستم تو مثل کوه پشتمی و تحت هر شرایطی ازم حمایت میکنی ولی الان...

یهویی به سمتم برگشتو گفت

بهزاد–خودت نخواستی..همه خواستن کمکت کنن تا مشکلتو حل کنی ولی نمیدونم چرا با خودت لج کردی و همه رو پس زدی.

دستمو از دستش جدا کردو گفت

بهزاد–پس حالام این انتظار از هیچکس نداشته باش.

–ولی میدونم اگه همه تنهام بزارن تو تنهام نمیزاری.. اینو مطمئنم.

هیچی نگفتو فقط نگام کرد.آروم به سمتش رفتمو دستمو دور کمرش حلقه کردمو سرمو گذاشتم روی شونش که اشکام آروم روی گونم سر خوردن..الان واقعا به

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد احتیاج داشتم..اون بهترین حامیم بود...اگه اونم از دست بدم دیگه هیچی ازم باقی نمیمونه. چند لحظه بی حرکت وایستادو هیچی کاری نکرد..صدای هق هق یاسی خیلی واضح میومد..آروم دستاشو دورم حلقه کردو با صدای دورگه گفت

بهزاد–نابود کردی زندگیتو.

با شدت بیشتر زدم زیر گریه و پیرهنشو توی دستم مشت کردم..آخ بهزاد اگه بدونی بچه ی ارسان توی شکممه..اگه بدونی بلاخره دارم طعم مادر شدنو میچشم..اگه بدونی قبل از این که عقد کنن این موضوعو میدونستم حتم دارم دیگه تو صورتم نگاه نمیکنی برای همین نمیزارم چیزی بفهمی...نمیزارم کسی از این موضوع باخبر بشه..نمیخوام دیگه کسی رو از دست بدم..باید همه فکر کنن این بچه از مهرداده...باید فکر کنن مهرداد باباشه نه ارسان..نباید کسی حقیقت و بفهمه...هیچکس.

آروم از بغلش آوردم بیرونو روی مبل پشت سرم نشوندم و خودشم کنارم نشست. سرمو پایین انداختمو به حلقم نگاه کردم..حلقه ای که نشون دهنده ی عشقم به ارسان بودو حالا باید با یکی تقسیمش میکردم..

بهزاد–بیا بخور.

سرمو آوردم بالا که دیدم یه لیوان آب به طرفم گرفته. با دستای لرزون آبو ازش گرفتمو یکمی ازش خوردمو گذاشتمش روی میز. یکمی آروم تر شده بودم.

بهزاد–یاسی یه متکا براش بیار یکمی دراز بکشه همینجا.

هیچی نگفتمو فقط به چشمای قرمز بهزاد نگاه کردم..معلوم بود خیلی داره خودشو نگه میداره که اشک نریزه..که غرور مردونشو نشکنه. یاسی یه متکا آوردو داد بهزاد اونم از جاش بلند شد تا متکا رو بزاره که سریع دستشو گرفتم. با تعجب نگام کرد که همه چی رو از توی چشام خوند. لبخند تلخی زدو متکا رو انداخت روی

رمان بازار
romanbazar.ir

مبل کناری و دوباره سرجاش نشست..آروم شالمو در آوردمو سرمو گذاشتم روی پاش..به یاد قدیما...هر وقت دلم میگرفت سرمو میزاشتم روی پای بهزادو اون از چیزای خوبی که توی زندگی داشتم برام حرف میزد..ولی الان دیگه چی برام مونده از اون چیزای خوبی که داشتم؟ تنها چیزی که برام مونده بچمه که اونم هیچکس ازش خبر نداره..

بهزاد–هنوز خیلی چیزا داری یسنا.

تلخ نگاش کردم..مثل همیشه همه چی رو از نگام خوند.

–چی؟!!چی مونده برام؟

بهزاد–خانوادتو داری که خیلی دوست دارن..الیاسو داری که جونشم برات میده..من و داری..آیلی رو که حاضره به خاطرت بازم از همه چیزش بگزره..حتی ارسان...

–نه بهزاد...اون دیگه نیست.

بهزاد–اون فقط تورو دوست داره.

–به آیلی هم علاقه مند میشه.

بهزاد–عشق واقعی دو تا نمیشه..

لبمو گاز گرفتمو چشمامو روی هم فشار دادم که آروم موهامو ناز کردو با بغض گفت

بهزاد–بخواب..

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه چشمامو باز نکردم...بهزادم اینقد نازم کردو برام حرف زد که کم کم همه چی از یادم رفت و خوابم برد.

## ( ارسان ) :

در حیاطو بستمو برگشتم که دیدم آیلی منتظرم وایستاده. از کنارش رد شدم که قدماشو تند کردو کنارم اومد. خواستم در خونه رو باز کنم که آیلی هم همزمان دستشو آورد جلو گذاشت روی دستم و بهم نگاه کرد. لبخند مهربونی زد که سردو بی تفاوت نگاش کردو دستمو از زیر دستش کشیدم بیرونو رفتم داخل. حس میکردم سرم داره منفجر میشه.. رفتم داخل اتاقمو درو بستمو قفلش کردم..اتاق نور کمی داشت..نه دلم میخواست برق و روشن کنم نه این که پرده ها رو کنار بزنم. خودمو روی تخت پرت کردمو زل زدم به سقف..حرکات یسنا مثل یه فیلم از جلوی چشمام رد شد..اون قدم کوچیکی که قبل از بله گفتن من به سمتم برداشت..اون زخم دستش..لرزش دستاش موقع عکس گرفتن...بغض صداش موقع حرف زدن..همه همه رو برای هزارمین بار با خودم مرور کردم. با این که از اون بیشتر عذاب میکشیدم ولی دلم نمیخواست این بازی رو تموم کنم..از خودم متنفرم..میدونم که نمیتونم...میدونم که آخر این منم که کم میارم و دوباره به سمت یسنا برمیگردم ولی نمیدونم چی رو میخوام ثابت کنم با این کارام؟میدونم که حتی نمیتونم دست آیلی رو بگیرم چه برسه این که بخوام باهاش باشمو بشه مادر بچه هام..همه ی اینا رو میدونم نمیفهمم برای چی این عقدو بهم نزدم..من شَک و توی چشمای یسنا دیدم..همون موقع که بغلم کرد فهمیدم شک داره ولی هیچی نگفتم..دیدم چه جوری با چشماش ازم خواهش میکرد که بگم نه و همه چی رو بهم بزنم ولی نمیدونم چی شد که گفتم آره..خیلی خنده داره که با این سنم همه ی کارام از عهدم خارج شده...منی که این همه غرور و ادعا داشتم حالا توی کنترل تصمیمای خودمم موندم. توی حال خودم بودم که با بالا پایین رفتن دستگیره و دوتا تقه به در به خودم اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–بله؟

آیلین–ارسان...

–بله؟کار داری؟

آیلین–برات قهوه آوردم.

–نمیخوام.

آیلین–مگه نگفتی سرت درد میکنه؟

خواستم بگم غلط کردم گفتم که پشیمون شدم..حق نداشتم عصبانیتمو سر آیلی خالی کنم..حداقل توی این یکی باید خودمو کنترل میکردم.پوفی کردمو از جام بلند شدمو رفتم درو باز کردم که دیدم توی سینی دوتا فنجون قهوه با کیک و یه شاخه گل گذاشته..این یعنی برای خودشم هست و باید بیاد اینجا بخوره..ولی اصلا حوصلشو نداشتم برای همین سینی رو ازش گرفتمو زیر لب تشکری کردمو خواستم درو ببندم که سریع گفت

آیلین–داری چی کار میکنی که راهم نمیدی داخل؟

لحنش یکمی شوخ بود.

–هیچی.

آیلین–پس...

از جلوی در رفتم کنارو در حالی که به سمت تخت میرفتم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا تو.

آیلین-خوبی؟

روی تخت نشستمو یکی از قهوه ها رو برداشتمو در حالی که مزه مزه میکردم گفتم

-آره.

آیلین-چیزه..میگم...یعنی..

-بگو حرفتو.

به میزم تکیه دادو گفت

آیلین-ما...ما قراره کجا زندگی کنیم؟

از سوالش جا خوردم..دیگه واقعا به اینجاش فکر نکرده بودم..یعنی اصلا فکر نمیکردم همچین چیزی اتفاق بیفته که بخوام برای اینجور چیزا برنامه داشته باشم..
چشمامو ریز کردمو به آیلی نگاه کردمو بی اختیار گفتم

-خونه ی ما.

ابرویی بالا انداختو با تعجب گفت

آیلین-یعنی همینجا!؟

-نه...خونه ی من و یسنا.

آیلین-چـــــــــــــــــــــــــــــــــی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-چیز عجیبی گفتم؟**

**آیلین-مگه همیچین چیزی میشه؟**

**قهومو سر کشیدمو بیخیال گفتم**

**-آره چرا نشه؟تو توی یه واحدی یسنام تو واحد کناریش..منم که..**

**آیلین- همچین چیزی اصلا نمیشه.**

**-چرا؟**

**آیلین-خب...خب..**

**پوزخندی زدمو گفتم**

**-چیه؟نکنه سر من دعواتون میشه؟**

**یکمی اخم کردو از میز فاصله گرفتو گفت**

**آیلین-ارسان لطفا...**

**-لطفا چی؟مگه دروغ میگم؟**

**آیلین-چه دروغ چه راست همچین چیزی امکان نداره.**

**-میل خودته میتونی اینجا بمونی ولی من خیلی کم اینجا میام.**

رمان بازار
romanbazar.ir

شوک زده نگام کرد..میدونم اصلا انتظار این حرفا رو ازم نداشت.ابرویی بالا انداختو آروم سروش تکون دادو خواست از اتاق بره بیرون که گفتم

-قهوتو نمیخوری؟

برگشتمو سمتم.چند لحظه نگام کردو سری به معنای نه تکون دادو از اتاق رفت بیرون. پوزخندی به حرفای خودم زدمو قهوه ی سرد شده ی آیلی رو هم سر کشیدم. بر خلاف همیشه تلخیش اصلا اذیتم نمیکرد. فنجونو گذاشتم توی سینی که چشمم افتاد به گل رزی که توی سینی بود. آروم برداشتمشو بردم سمت بینیمو نفس عمیقی کشیدم..یاد روزای اول ازدواجمون افتادم..یسنا هر روز گل میخرید..یه روز ارکیده یه روز مریم...ولی بیشتر اوقات رز میخرید...عاشق رز قرمز و سفید بود..مخصوصا غنچش..لبخند بی اختیاری زدمو گل و برگردوندم توی سینی. گوشیمو از توی جیبم در آوردمو برای هزارمین بار شمارشو گرفتم ولی بازم جواب نداد. پوفی کردمو سینی قهوه رو برداشتمو از اتاق رفتم بیرون. طبق معمول مامان توی آشپزخونه بودو داشت آشپزی میکرد. آیلیم تو حیاط داشت قدم میزدو اینو از برقای روشن حیاط فهمیدم. سینی رو گذاشتم روی میز که مامان برگشتو یه نگاه بهم انداختو دوباره به کارش مشغول شد.

-مامان..میشه یه لحظه برگردی.

مامان-هر کار داری بگو گوش میدم.

دیگه به این سرسنگینیش داشتم عادت میکردم..از همون وقتی که این موضوعو بهش گفتم اینجوری رفتار میکرد.

-میشه به یسنا زنگ بزنی؟

به سمتم برگشتو با اخم گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–کی چی بشه؟

–بگو برای شام بیاد همینجا.

مامان–لازم نکرده.

–یعنی چی؟

مامان–یعنی همین..میخوای بیاد باز عذابش بدی؟

–من عذابش میدم؟

مامان–نه پس...کور بودم صبح ندیدم چه جوری دستاش میلرزید وقتی داشت ازتون عکس میگرفت..توی بی غیرتم انگار نه انگار همچین دستای آیلی رو گرفته بودی انگار میخواستن ازت بگیرنش.

–اون مال صبح...زنگ بزنین بگین بیاد.

مامان–من زنگ نمیزنم.

–مامان...

مامان–مامان و مرض...خودت برو زنگ بزن.

–جدا؟ببخشید زودتر به این نتیجه نرسیدمو اومدم پیش شما.

برگشتمو خواستم برم بیرون که گفت

مامان–جوابتو نمیده نه؟حقته..تا تو باشی دختره بیچاره رو اونجوریش نکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص برگشتم سمتشو گفتم

-چرا یه طرف ماجرا میبینین؟ اون همه منو عذاب داد هیچی نیست؟

مامان-یعنی داری تلافی میکنی؟

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که به سمتم اومدو روبروم وایستادو گفت

مامان-ارسان بچه شدی یا خودتو زدی به خریت؟ اصلا میفهمی چی میگی؟ نگو که به خاطر لجبازی زندگیتو بهم زدی؟

روی صندلی نشستو آهی کشیدو گفت

مامان-وای خدا دارم دیونه میشم..آخه پسره ی نفهم این چه کاری بوده تو کردی؟

-من کاری رو کردم که خود یسنا خواست.

مامان-خود یسنا خواست درست..تو نمیتونستی جلوشو بگیری؟

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که از جاش بلند شدو گفت

مامان-چرا ساکتی؟بگو میتونستم ولی لج کردم.

-آره اصلا همینی که شما میگی..زنگ میزنی حالا بهش؟

مامان-گندیه که خودت زدی خودتم جمعش میکنی.

-مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–هیچی نمیگیا..همین که گفتم.

پوفی کردمو در حالی که از آشپزخونه میومدم بیرون شماره ی بهزادو گرفتم.

بهزاد–بله؟

–سلام..

بهزاد–سلام..خوبی؟

–عالی بهتر از این نمیشم...یسنا اونجاس؟

بهزاد–آره...خوابه.

–خوابه؟!!از کی؟

بهزاد–یه نیم ساعتی میشه...تو کجایی؟

–خونه..کجا میخواسته باشم؟

بهزاد–ارسان واقعا ازدواج کردی؟

آهی کشیدمو هیچی نگفتم که گفت

بهزاد–برای چی قبول کردی؟میدونی یسنا چقدر حالش بد بود؟با این که سعی میکرد زیاد نشون نده ولی من که میشناسمش میدونم چی میکشه.. اولین عشق یسنا تو بودی...اولین کسی که واقعا از ته دل دوسش داشت تو بودی و اونم آدمی نیست که بتونه به همین راحتی از کسی دل بکنه و...

رمان بازار
romanbazar.ir

**-مگه من میتونم؟خیال میکنی برام خودم راحت بوده؟**

**بهزاد-پس اگه این جوریه چرا اینکارو کردی؟یسنا پشیمون شده بودو فقط منتظر یه اشاره ی تو بود تا همه چی رو بهم بزنه.**

**-تو از کجا میدونی؟**

**بهزاد-قبل عقد باهاش صحبت کردم...گفتم توام راضی نیستی گفت اگه راضی نیست چرا به خودم نمیگه؟**

**-حالا هرچی...همه چی تموم شده هیچیم دیگه درست نمیشه.**

**بهزاد-چرا نشه...تو میتونی...**

**-بهزاد خواهش میکنم ازم انتظار نداشته باشه که خیلی راحت آیلی رو طلاق بدم..اگه آیلی رو دوست ندارم ولی دختر داییم که هست..به خاطر داییمم که شده نمیتونم این کارو بکنم.**

**بهزاد-به هر حال من پیشنهادمو دادم.**

**پوفی کردمو گفتم**

**-میشه هر وقت یسنا بیدار شد بفرستیش اینجا؟**

**بهزاد-برای چی؟**

**-دیگه برای چی داره؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–آره چون نمیخوام عذاب بکشه.

–برای چی باید عذاب بکشه؟

بهزاد–انتظار نداری وقتی تو وآیلی رو کنار هم ببینه بشینه بشکن بزنه.

–قرار نیست ببینه..زن اصلی من اونه.

بهزاد–یعنی چی؟

–بهزاد واقعا حوصله ی بحث و توضیح و ندارم..هر وقت یسنا بیدار شد لطف کن برسونش اینجا..همین...خدافظ.

منتظر جوابش نشدمو سریع گوشی رو قطع کردم که همون موقع آیلی اومد داخل خونه. نگاهی بهم انداختو رفت سمت پله ها.

–آیلی..

با صدای من روی پله ی دومی وایستادو به سمتم برگشت.

–فکراتو کردی؟

آیلین–برای چی؟

–برای محل زندگیت.

آیلین–آره...

–خب؟کجا میمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–خونه ی شما.

پوزخند مسخره ای زدمو سرمو به معنای باشه تکون دادم که برگشتو رفت بالا. خودمو روی یکی از مبلا پرت کردمو کنترل و برداشتمو الکی کانالا رو بالا پایین کردم....

## ( یسنا ) :

با حس نوازش دستی روی سرم آروم چشمامو باز کردم که چهره ی مهربون بهزادو دیدم..دلم برای این مهربونی تنگ شده بود..خیلی وقت بود که اینجوری بهم لبخند نزده بود..آروم توی جام نیم خیز شدم.

–ساعت چنده؟

بهزاد–۶..

–چقدر زیاد خوابیدم...چرا بیدارم نکردی؟

بهزاد–دلیلی نداشت..هنوزم سر درد داری؟

–نه بهترم.

موهامو زدم پشت گوشم وبه بهزاد که داشت با شک نگام میکرد، نگاه کردم.

–چی شده؟

بهزاد–ارسان زنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر نگاش کردم که ادامه داد

بهزاد–گفت بیدار شدی ببرمت اونجا.

–چرا؟!!

بهزاد–نمیدونم ولی خیلی اصرار داشت.

–و توام مجبوری که منو ببری.

با بیخیالی شونه ای بالا انداختو در حالی که از جاش بلند میشد گفت

بهزاد–نه..تا تو نخوای نمیبرمت.

پتو رو کنار زدمو و نشستم و سرمو توی دستام گرفتم..هنوزم احساس سر درد میکردم ولی به بهزاد هیچی نگفتم که یه وقت بهم قرص نده...اگه نمیرفتم یعنی این که عقب نشینی کردم..یعنی شکستمو قبول کردم...یسنا لطفا چرت نگو..تو همین الانشم تو فکر عقب نشینی...

–میرسونیم؟

بهزاد–واقعا میخوای بری؟

–فکر کنم برم بهتره.

بهزاد–اگه مسئله ارسان که من خودم باهاش صحبت میکنم.

–لازم نیست..این چیزیه که خودم خواستم ..هر کس خربزه میخوره باید پای لرزش بشینه...

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشیدو دستشو پشت گردنش کشید.

بهزاد–بزار برم حاضرشم.

–یاسی کجاست؟

همونطور که به سمت اتاق میرفت به اتاق بغلی اشاره کردو گفت

بهزاد–داره درس میخونه.

بعدشم رفت تو اتاقو درو بست. از جام بلند شدمو پتو رو تا کردمو پالتومو برداشتمو رفت سمت اتاق یاسی.آروم در زدمو رفتم داخل که دیدم یاسی پشت میز نشسته و در حالی که کتاب رو پاشه زل زده به روبروش.

–یاسی..

با صدای من تکونی خوردو بهم نگام کرد.

یاسمین–بیدار شدی؟کی اومدی؟

–الان...در زدم متوجه نشدی.

سری تکون دادو در حالی که کتاب و میبست و روی میز میزاشت گفت

یاسمین–تو فکر بودم..

از جاش بلند شدو آروم رفت سمت در.

رمان بازار
romanbazar.ir

**یاسمین–همینجا دراز بکش...سوپ درست کردم برات بیارم.**

**–میخوام برم یاسی.**

**با تعجب برگشت سمتمو گفت**

**یاسمین–کجا؟!!**

**–خونه ی ارسانشون.**

**یاسمین–دیونه شدی؟**

**–برم بهتره..**

**یاسمین–کجاش بهتره؟مگه میتونی تحمل کنی؟**

**–مجبورم.**

**یاسمین–نخیر هیچ اجباری در کار نیست...همینجا میمونی و از جاتم تکون نمیخوری.**

**–تا کی یاسی؟تا آخر عمرم؟بلاخره که باید عادت کنم که کنار هم ببینمشون دیگه.**

**یاسمین–بد کردی با خودت یسنا...خیلی بد.**

**–دیگه نه غصه خوردن من فایده داره نه دیگران..کاریه که شده و راه برگشتی هم نداره.**

**یاسمین–به خدا دیگه عقلم به هیچی قد نمیده.**

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخی زدمو آروم بغلش کردمو گفتم

-اگه تو بهزاد نبودین حتما کم میاوردم..مرسی که هستین.

آروم توی بغلش فشارم دادو یکمی ازم فاصله گرفت.

یاسمین-خانواده یعنی همین..یعنی توی روزای سخت کنارت باشنو تنهات نزارن.

بهزاد-یسنا حاضری؟

به بهزاد که پشت سر یاسی وایستاده بود نگاه کردم.

-آره..بریم.

یاسمین-کجا؟اول یه سوپتو میخوری بعد میری.

-مرسی عزیزم ولی باور کن میل ندارم.

یاسمین-بیخود..صبح که صد در صد صبحانه نخوردی...ظهرم ناهار نخوردی الانم که بری اونجا دیگه اصلا هیچی نمیخوری..میخوای بمیری احیانا؟

با حرص نگام کردو برگشتو رفت سمت آشپزخونه.

-یاسمین...

ولی بهم توجهی نکرد. با عجز به بهزاد نگاه کردمو گفتم

-بهزاد...تو یه چیزی بگو..باور کن میل ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–شرمنده...شاید باورت نشه ولی این اولین موردیه که با یاسی موافقم.

لبخندی زدمو سرمو تکون دادمو رفتم سمت آشپزخونه.یکی از صندلی هارو کشیدم بیرونو به یاسی که داشت برام سوپ میکشید نگاه کردم..خدایا شکرت که هنوزم یکی هست اینقد نگرانم باشه..مرسی که نمیزاری احساس تنهایی کنم...با این که خودم کاری کردم که تنها باشم ولی بازم دمت گرم که هوامو داری.

بعد از این سوپمو خوردم با بهزاد از خونه اومدیم بیرون.توی راه بهزاد خیلی باهام صحبت کرد..اینقد که که دیگه از اون التهاب اضطراب اولیه خبری نبود.

یه نگاه اجمالی به در سیاه رنگ خونه ی ارسانشون انداختمو برگشتم سمت بهزاد.

–مرسی..مثل همیشه حرفات خیلی آرومم کرد.

بهزاد–یسنا اگه نمیخوای بری...

–نه بهزاد...میرم.

نفسشو محکم داد بیرونو با مکث گفت

بهزاد–خیلی دلم برای هاپو تنگ شده ها..

تلخ نگاش کردمو گفتم

–منم همینطور.

بهزاد–میدونم سخته مثل قبل بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ولی اگه تو کمکم کنی میتونم..مطمئنم.**

**بهزاد-همیشه باهاتم.**

**بلاخره بعد از چند روز یه لبخند واقعی زدم..لبخندی که واقعا از شادی بود..نه از غم..از شادی این که یه حامی خیلی بزرگ دارم که هیچ وقت تنهام نمیزاره.**

**-کاری نداری؟**

**بهزاد-نه مواظب خودت باش.**

**-توام همینطور...خدافظ.**

**سری تکون دادو در ماشینو باز کردمو پیاده شدم.زنگ درو زدم که بعد از چند لحظه در باز شد.**

**برگشتم سمت بهزاد که لبخند دلگرم کننده ای زدو اشاره کرد برم داخل.یه بار چشمامو بازو بسته کردمو آروم درو باز کردم. درو بستمو برگشتمو خواستم برم داخل که دیدم ارسان در حالی که دستاشو توی جیبش کرده روی پله ها منتظرم وایستاده.نفس عمیقی کشیدمو با قدم هایی که سعی میکردم محکم باشه رفتم سمتش.جلوش یکمی مکث کردمو به چهره ی بیخیالش نگاه کردم.پوفی کردمو خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت.**

**ارسان-خوب خوابیدی!؟**

**بدون این که برگردم سمتش گفتم**

**-آره خیلی خوب بود چون حداقل کسی کنارم نبود که مدام عذابم بده.**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–یعنی من عذابت میدم؟

–پس خودتم میدونی.

ارسان–اگه این کارای من عذابه پس کاری که تو با زندگیمون کردی اسمش چیه؟خریت !دیوانگی !تو اسمشو چی میزاری؟ !

دستمو از دستش کشیدم بیرونو به سمتش برگشتم.

–ارسان به خدا اگه بخوای از همین الان که اومدم شروع کنی همین الان میرم چون اصلا نمیخوام...

تا خواستم به حرفم ادامه بدم صدای مامان از پشت سرم اومد.

مامان–یسنا..

لبخند مصنوعی زدمو برگشتم.

–سلام.

مامان–سلام..چرا اینجا وایستادی مامان جان..بیا تو.

رفتم سمتش که لبخند مهربونی زدو رفت داخل.درو بستو دستشو گذاشت روی کمرمو بردم سمت یکی از اتاقا.

مامان–چی میگفت این پسره؟

–ارسان ! !هیچی..

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–پس برای چی اینقد بیرون نگهت داشته بود؟اگه ناراحتت کرده بگو..

–نه مامان..کاری نکرده.

مامان–باشه ولی بازم میگم اگه مشکلی داشتی اول از همه بیا پیش خودم..الانم بیا برو لباساتو عوض کن با آیلی بیاین.

–مگه آیلی کجاست؟

مامان–رفته حموم.

–آها..باشه.

سری تکون دادو رفت سمت آشپزخونه.از بعد از عقد دیگه با آیلی روبرو نشده بودم.نمیدونم باید چه برخوردی بکنم..باید مثل همیشه رفتار کنم و نشون بدم هیچ اتفاقی نیافتاده..نه یسنا..اتفاقی که هرگز نباید میافتاد، افتاده..یه چیزایی تغییر کرده یا شایدم قراره تغییر کنه..پوزخند تلخی زدمو رفتم داخل که همون موقع آیلی در حالی که داشت موهاشو خشک میکرد از حموم اومد بیرون ولی با دیدن من مکث کردو سرجاش وایستاد.آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم بغض توی صدام دیگه معلوم نباشه.

–سلام...

آیلین–س...سلام..کی اومدی؟

صداش میلرزید ولی سعی میکرد اصلا نشون نده.دستامو که توی جیبم بود مشت کردمو در حالی که به سمت تخت میرفتم گفتم

–الان..

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفتو حوله رو از رو سرش کشیدو رفت سمت میز توالت.پالتومو در آوردمو انداختم رو تخت.آیلی هم لباساشو پوشیدو موهاشو همونطور خیس با یه گیره جمع کرد. با وحشت نگاش کردمو گفتم

-آی..آیلی...موهاتو خشک نمیکنی؟

بدون این که برگرده سمتم در حالی که موهاشو توی آینه مرتب میکرد گفت

آیلین-نه..خودش خشک میشه.

نه..نباید میزاشت موهاش خیس بمونه..باید خشک میکرد..ارسان عاشق موهای خیسه..نباید به غیر از موهای خیس من موهای کس دیگه ای رو ببینه..نباید این اتفاق بیافته...اجازه نمیدم..

-آیلی...

آیلی که داشت درو باز میکرد که بره بیرون با صدای من به سمتم برگشتو با تعجب نگام کرد.

-هوا خیلی سرده..موهاتو خشک کن.

آیلین-نه بابا...

-آیلی گفتم خشک کن سرما میخوری...اصلا بیا خودم برات خشک میکنم.

آیلین-آخه تو خونه ی به این گرمی از کجا میخوام سرما بخورم؟بیخی بابا..حوصله داریا!!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم سریع اتاق رفت بیرونو درو بست.نفس عمیقی کشیدمو رفتم سمت میز توالت..به خودم نگاه کردم..تغییر کرده بودم..دیگه اصلا خودم نبودم..آره یه آدم اگه بخواد میتونه بد باشه...همه میتونن بد باشن..منم میخوام یه مدت بد باشم..میخوام توی همین مدت کمی که کنار ارسانم آیلی رو ازش دور نگه دارم..میخوام کاری کنم که تا وقتی که هستم ارسان بازم نسبت به آیلی بی تفاوت باشه..میخوام بد بشم..پوزخندی به خودم زدمو برگشتمو در حالی که به سمت در میرفتم گفتم

-تو اونقدر احمقی که حتی این کارم نمیتونی بکنی یسنا..مطمئن باش.

از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت سالن.از همون بالا آیلی رو دیدم که داشت میرفت سمت آشپزخونه که همون موقع ارسان درو باز کردو اومد داخل..روی پله ی دومی وایستادمو زل زدم بهشون.نفسمو توی سینه حبس کردمو سعی کردم حواسم به تک تک حرکات ارسان باشه..آیلی سرجاش وایستادو به ارسان لبخند زد..ناخونامو کف دستم فرو کردمو سعی کردم آروم باشم..ارسان با قدمای آروم به آیلی نزدیک شد..نزدیکش که رسید یه نگاه سرد بهش انداختو از کنارش رد شدو اومد سمت پله ها.نفسمو محکم دادم بیرونو چشمامو بستم..خدایا شکرت که هنوزم ارسانم منو دوست داره...ممنونم که هنوزم همه ی توجهش هر چند بد خلقی هاش برای منه..

ارسان-لبخند نزن...اینا همش موقتیه.

چشم باز کردمو به ارسان که داشت یه جور خاصی نگام میکرد، نگاه کردم.

-منظورت چیه؟!

پوزخندی زدو گفت

ارسان-من هنوزم عاشق موهای خیسم...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه قدمی رو که باهام فاصله داشتو با یه حرکت طی کردو سینه به سینم وایستاد و ادامه داد

ارسان–ولی فقط موهای خیس خانوم خودم..

لحنش یه جوری بود..مثل همیشه نبود..آروم دستشو برد سمت موهامو گیرشو باز کرد..موهام آروم دورم ریختن..یه دستشو دور کمرم حلقه کردو سرشو فرو کرد توی موهام.پشت سر هم نفس عمیق میکشید..

–ارسان چی کار میکنی؟

دستمو گذاشتم روی سینشو خواستم هولش بدم عقب ولی حتی یک میلی مترم از جاش تکون نخورد و به جاش دستش بیشتر دور کمرم پیچید. با صدایی که سعی میکردم زیاد بلند نباشه گفتم

–ارســـــــــان..الان یکی میاد..ولم کن.

سرشو از موهام دور کردو با چشمای خمار نگام کرد.چشماش قرمز بودو یه غم عمیقی داشت..یه لحظه حس کردن هر لحظه چشماش آماده باریدنه..تا اومدم دهن باز کنمو باهاش حرف بزنم لباشو گذاشت روی لبامو با شدت شروع کرد به بوسیدنم.با چشمای گرد به چشمای بسته ی ارسان نگاه کردمو دستمو گذاشتم روی سینش تا ازش فاصله بگیرم ولی بازم تکونی نخوردو دست دیگشو گذاشت پشت سرمو اجازه ی هر حرکت دیگه ای رو ازم گرفت..حرکاتش واقعا برام غیر منتظره و غیر عادی بود..بوسش خشن بود..تا حالا هیچ وقت منو اینجوری نبوسیده بود..اصلا ارسان هیچ وقت این کارو نمیکرد یعنی اصلا از این کار توی خونه ی یکی دیگه بدش میومد...نه این واقعی نیست..آروم از روی زمین بلندم کردو بردم سمت اتاق..حتی وقتیم که راه میرفت از بوسیدنم دست نمیکشید..انگار حریص شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود..یه لحظه دستشو از پشت سرم برداشت که در اتاق باز کنه که سریع از موقعیت استفاده کردمو ازش فاصله گرفتم.

-هیچ معلومه داری چی کار میکنی؟

هیچی نگفتو فقط هولم داد داخل اتاقو در بستو و قفل کرد..برای اولین بار ازش ترسیدم...برای اولین بار از عشقم ترسیدم..برای اولین بار نشناختمش..نه این ارسان نبود..ارسان من این کارو نمیکرد..قدم قدم بهم نزدیک شد..با وحشت و بغض نگاش کردمو آروم رفتم عقب..پام از پشت به تخت گیر کردو افتادم رو تخت..لبخندی زدو تند تر اومد سمتم.. نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم..یا شایدم نمیخواستم..پیرهنشو با یه حرکت از تنش در آوردو کنارم دراز کشید و دستشو برد سمت دکمه های لباسم.به دستش چنگ زدمو با بغض گفتم

-ارسان برای چی این کارو میکنی؟

در حالی که با لباش گونمو لمس میکرد زمزمه وار گفت

ارسان-دلم برات تنگ شده..

انگار توی حال خودش نبود..معلوم بود اصلا کنترلی روی حرکاتش نداره چون ارسان محاله این کارا رو بکنه.

-ارسان...

با یه حرکت از کنارم بلند شدو روم خیمه زد.موهامو که رو صورتم پخش شده بودو کنار زدو گفت

ارسان-هیس..هیچی نگو..

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدو دوباره شروع کرد به بوسیدنمو با دست دیگش یکی یکی دکمه هامو باز کرد.

مامان–یسنا جان؟ !مامان بیاین شام.

ارسان کنارم تکونی خوردو با صدای دو رگه گفت

ارسان–الان می یایم.

خواست بلند شه که سریع دستشو گرفتمو با بغض نگاش کردم.دیگه از اون قرمزی و غم چشماش خبری نبود.

–چرا این کارو کردی؟

ارسان–فکر نمیکنم دلیل خاصی باید داشته باشه.

–پس...

ارسان–یسنا دنبال دلیل نگرد..میخواستم بازنم باشم..همین.

دستمو کشیدم عقب که یکمی نگام کردو از جاش بلند شدو شروع کرد به پوشیدن لباساش. در عرض سی ثانیه همه لباساشو پوشیدو موهاشو مرتب کرد.

ارسان–لباساتو بپوش با هم بریم.

–تو برو من خودم میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–زود بیا.

سریع رفت بیرونو درو بست.ارسان داغ تر از همیشه بود..یه طور غیر عادی ولی من به خاطر بچم نمیتونستم مثل همیشه باشم..باید یکمی ازش فاصله میگرفتم..نباید میزاشتم تنها امید زندگیم به خاطر من اتفاقی براش بیفته..با این که رفتاراش خیلی عذابم میداد ولی نمیخواستم این عذابو تموم کنه..اون عذابو دوست داشتم..برام ل*ذ*ت بخش بود..اون عشقم بودو هر کاریم که میکرد بازم برای بودن با اون بی قرار بودم..اشکی که داشت روی گونم سر میخوردو با سرانگشتم پاک کردمو از جام بلند شدمو لباسمو که هر کدوم یه ور افتاده بود برداشتمو پوشیمو رفتم بیرون. بابا هم اومده بودو همشون به غیر از مامان پشت میز نشسته بودن.

–سلام..

با صدای من همه به سمتم برگشتنو بابا لبخند زد.

بابا–سلام عزیزم..خوبی بابا؟

–ممنون..شما خوبین؟

بابا–آدم عروس به این گلی داشته باشه و بد باشه؟اصلا میشه؟

لبمو گاز گرفتمو به آیلی که سرشو پایین انداخته بودو داشت با انگشتاش بازی میکرد نگاه کردم..با این که بابا منظوری نداشت ولی بازم..صندلی کنار آیلی رو کنار کشیدمو نشستم..با این که کنار ارسانم خالی بود ولی ترجیح دادم اینجا بشینم..اینطوری بهتر بود..دیدی یسنا خانوم؟دید حتی عرضه ی بد بودنم نداری..

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم دیگه به چیزی فکر نکنم.بعد از چند لحظه مامان برنجو آورد. ارسان بشقابای منو آیلی رو برداشتو برای هردومون غذا کشید..حداقل خوبه که جلوی آیلی فقط برای من غذا نمیکشید. سعی کردم همه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

غذامو بخورم چون خیلی ضعیف شده بودمو خودمم اینو واقعا حس میکردم..مخصوصا این که یه ذرم کم خونی داشتمو این اصلا خوب نبود.

آخرین بشقاب روی میزم برداشتمو رفتم سمت آشپزخونه که ارسان سریع گفت

ارسان-یسنا حاضر شو بریم خونه.

با تعجب برگشتم سمت ارسان و گفتم

-خونه!!

بابا-ارسان بابا کجا میخواین برین؟هنوز که سر شبه.

ارسان-نه دیگه بابا بریم بهتره.

بعدشم اومد سمت منو در حالی که بشقابو از دستم میگرفت گفت

ارسان-من اینو میبرم..تو برو لباساتو بپوش.

بشقابی رو که داشت از دستم میکشید توی دستم نگه داشتم و با اخم گفتم

-هیچ معلومه داری چی کار میکنی؟

ارسان-خیلی عجیبه میگم حاضر شو بریم خونه؟

-نه..ولی...ولی..

ابرویی بالا انداختو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–ولی چی؟چیه میخوای امشب با آیلی باشم؟

چشمامو روی هم فشار دادمو گفتم

–آره..همین.

ارسان–این فکرو از سرت بیرون کن یسنا.

–یعنی چ....

ارسان–هیس..تو که نمیخوای جلوی آیلی سر این موضوع بحث کنیم..خیلی بد میشه ها.

–ارسان..

–یا همین الان میری حاضر میشی یا خودت میدونی که احتمال داره هر چیزی از من سر بزنه..دیگه عواقب این که ممکنه به آیلی ضربه بخوره پای خودته.

با حرص نگاش کردمو بشقابو هول دادم سمتشو برگشتمو رفتم سمت اتاق...اصلا نمیفهمیدم قصد ارسان از این کارا چیه؟نمیتونستم علت کاراشو درک کنم..کاراش ضدو نقیض بود..اصلا با هم همخونی نداشت..یه بار آیلی رو تو بغلش میگرفتو مجبورم میکرد ازشون عکس بگیرم یه بارم اینجوری رفتار میکرد..واقعا دیگه نمیدونستم باید چی کار کنم..وقتی داشتیم میرفتیم متوجه نگاه دلخور آیلی به خودمو ارسان شدم ولی نمیتونستم عکس العملی نشون بدم..اگه حرفی در این مورد میزدم آیلی میفهمیدو حتما دلش میشکست..باید وقتی تنهاییم با ارسان صحبت کنم..نباید میزاشتم اینجوری بمونه چون مطممئن بودم بعد از این که از ارسان جدا بشم دیگه ارسان اصلا به آیلی دست نمیزنه پس باید یه کاری میکردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمم دیگه داشت از کارام خندم میگرفت..یه بار میگم میخوام کاری کنم ارسان از آیلی دور شه یه بار میخوام کاری کنم که با هم باشن..واقعا که خیلی مسخرس...خیلی...

با انگشت اشارم چشمامو فشار دادم که سوزش خیلی بدی گرفت..تا صبح نخوابیدمو فقط غلت زدم..ارسانم همینطور بودو هی شونه به شونه میشد..پوفی کردمو از جام بلند شدمو نگاهی به ارسان که دستشو قائم روی چشماش گذاشته بود انداختم..سری تکون دادمو خواستم برم بیرون که ارسان گفت

ارسان-میشه یه قهوه برام درست کنی؟سر درد دارم.

-باشه.

از اتاق اومدم بیرونو سریع براش یه قهوه درست کردم ولی هر چی صبر کردم نیومد.قهوشو گذاشتم روی میزو خواستم برم صداش کنم که وارد آشپزخونه شد.نگاهی به قهوه ی روی میز انداختو زیر لب تشکر کرد...هیچی نگفتمو وسایل صبحانه رو یکی یکی از یخچال آوردم بیرونو روی میز چیدم..نگاهی به ساعت انداختمو پوزخند زدم..این اولین بار توی عمرم بود که میخواستم ساعت ۵ صبح صبحانه بخورم..نون و از توی ماکرویو در آوردمو گذاشتم روی میزو خودمم نشستم و به فنجون چایم خیره شدم.

ارسان-امروز میری دانشگاه؟

-باید برم..خیلی غیبتام زیاد شده.

ارسان-ساعت ۸ کلاس داری دیگه؟

-آره..

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–پس تا من دوش میگیرم صبحانتو بخور..خودم میرسونمت.

از جاش بلند شدو خواست بره بیرون که سریع صداش کردم.

–ارسان...

به سمتم برگشتو منتظر نگام کرد که از جام بلند شدمو در حالی که به سمتش میرفتم گفتم

–در مورد دیشب...

ارسان–یسنا...

–یسنا چی؟چرا نمیزاری حرفمو بزنم؟

برگشتو در حالی که به سمت راهرو میرفت گفت

ارسان–چون میدونم چی میخوای بگی.

دنبالش رفتمو با حرص گفتم

–خب اگه میدونی دلیل این رفتارات چیه؟

ارسان–دلیلی نداره.

–چرا دلیل داره..تو وقتی که قبول کردی با آیلی ازدواج کنی یعنی این که باید...باید..

یهویی سرجاش وایستادو به سمتم برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–باید چی؟آخه تو که حتی نمیتونی حرفشو بزنی برای چی اصلا همچین چیزی رو خواستی؟

–بحث و عوض نکن...جواب سوالمو بگو.

ارسان–بحثو عوض نکردم..جواب سوالتم گفتم.

–منم گفتم یه دلیل منطقی برای کارات بگو..نه این که..

ارسان–نه این که چی؟انتظار داری چی کار کنم؟

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که پوزخندی زدو گفت

ارسان–فقط داری خودتو خسته میکنی...امروز آیلی رو میارمش اینجا.

برگشتو خواست بره داخل حموم که سریع گفتم

–اینجا!!؟

ارسان–آره...همین واحد بغلی.

خواست قدم برداره که از پشت تیشرتشو گرفتمو به عقب کشیدمش.

–یعنی چی؟هیچ میفهمی میخوای چی کار کنی؟

دستمو از لباسش آزاد کردو همونطور که دستمو توی دستش نگه داشته بود اخم کردو با عصبانیت گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان-آره چرا نفهمم؟میخوام هر دوتا زنم کنارم باشن..مگه بده؟مگه خودت همینو نمیخوای؟

-ارسان...

ارسان-ها؟ارسان چی؟دیگه چی میخوای ازم؟دیگه میخوای برات چی کار کنم که زندگیمون از اینی که هست نابود تر بشه؟اگه هنوزم هست بگو.من که تا اینجا پیش رفتم انتظار داری از انجام بقیش ابا داشته باشم؟

با بغض نگاش کردمو گفتم

-نکن این کارو...تورو خدا این کارو نکن.

ارسان-چیه؟خیلی عذابت...

دیگه طاقت نیاوردمو از ته دل جیغ زدم.

-بســـــــــــــــــــه..بســـــــــــــــــــه...آره غذاب میکشم..آره...میخوای همینو بشنوی؟راحت شدی؟قلبت آروم گرفت؟دلت خنک شد؟تونستی یسنا رو بشکنی..تونستی آقای فرزام..حالا برو با خیال راحت زندگیتو بکن.آره من گفتم با آیلی ازدواج کن..من مجبورت کردم ولی بازم یه لحظه طاقت ندارم تو رو کنارش ببینم چه برسه به این که...ولی با همه ی اینا دارم سعی میکنم عادت کنم..عادت کنم به تنهایی ولی ارسان به خدا قسم این یکی دیگه خیلی زیاده..خیلی بالاتر از توان منه...نکن این کارو ارسان..اصلا من بهت بد کردم..هم به تو هم به زندگیمون ولی تو دیگه این کارو نکن..اینقد این عذابو برام بیشترش نکن..

تو چشماش اشک جمع شدو بودو داشت با غم نگام میکرد..تمام خواهشمو ریختم توی نگامو زل زدم به چشماش..اشکی رو که داشت از گوشه ی چشمش می افتاد با

رمان بازار
romanbazar.ir

سر انگشتم گرفتمو سرمو به سمت شونم خم کردمو مثل وقتایی که چیزی رو ازش میخواستم گفتم

-باشه؟

نفس عمیقی کشیدو دستمو پس زدو رفت داخل حموم. میون اشک لبخندی زدمو رفتم جلوترو دستمو گذاشتم روی در حموم.

-مرسی...

سرمو گذاشتم روی در حمومو اجازه دادم چشام با دشت بیشتری ببارن که صدای گوشیم از توی اتاق اومد. سرمو از روی در برداشتمو در حالی که اشکامو پاک میکردم به سمت اتاق رفتم. گوشیمو از روی عسلی برداشتم که دیدم پردیسه.

-بله؟!

پردیس-یسنا؟!!

-سلام...

پردیس-سلام...خوبی؟چرا اینقد صدات گرفته؟سرما خوردی؟

-نه چیزی نیست..تو خوبی..کوروش خوبه؟

پردیس-همه خوبیم عزیزم...دیگه یادی از ما نمیکنی.

روی تخت نشستمو لبخند بی جونی زدمو گفتم

-ببخش...باور کن این روزا....

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پردیس–میدونم عزیزم..میدونم..فکر میکنی اینجا هیچکس از هیچی خبر نداره؟تو اونجا یه قطره اشک میریزی ما میفهمیم.

–حتما برای همینه که لحظه هم وقت نمیکنن بهم زنگ بزنن.

پردیس–یسنا نگو اینجوری...به خدا اگه بدونی مامان و بابا چقدر دارن اذیت میشن به خاطر تو..من که هر وقت مامانو دیدم چشماش سرخ بوده.

–الیاس چی؟حتما کلا بیخیالم شده.

پردیس–یسنا یه حرفی بزن با عقل جور در بیاد..فکر میکنی الیاس بتونه از تو بگذره؟خودت که از همه بهتر میدونی چقدر دوست داره...

صداشو یکم آرومتر کردو ادامه داد

پردیس–الانم اون منو مجبور کرده زنگ بزنم بهت...داشت دیوونه میشد.

–گوشی رو بده بهش میخوام باهاش صحبت کنم.

پردیس–آخه...

–پری خواهش میکنم.

هیچی نگفتو بعد از چند لحظه گوشی رو داد به الیاس...هیچی نمیگفت ولی از صدای نفساش میفهمیدم که گوشی رو کنار گوشش گرفته.

–الیاس؟داداشی؟باهام حرف نمیزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس عمیقش اومد.اشکامو پس زدمو با بغض ادامه دادم

-الیاس این کارو باهام نکن..تنهام نزار..میدونی چقدر دلم برات...

الیاس-چرا این کارو کردی یسنا؟

صداش بغض داشت..اولین بار بود که توی زندگیم صدای داداشمو با بغض میشنیدم.

-درکم کن..مجبور بودم.

الیاس-مجبور....

-الیاس ازت خواهش میکنم تو دیگه حرفشو نزن...تو دیگه نصیحتم نکن..وقتی که دیگه همه چی تموم شده این حرفای شما جزعذاب دادن من چیز دیگه ای نیست.

پوفی کردو دیگه هیچی نگفت..میفهمیدم چقدر از دستم ناراحته ولی دیگه حتی توان حرف زدن نداشتم چه برسه به این که بخوام از دلش در بیارم.

-ببخشید که اینقد ناراحتتون کردم.

الیاس-عذر خواهی تو دیگه الان هیچی رو حل نمیکنه.

-میدونم...ولی..

آهی کشیدمو ادامه دادم

-من باید برم..کلاس دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

الیاس–ارسان خونس؟

–آره...حمومه.

الیاس–باشه..خدافظ.

سریع گوشی رو قطع کردو حتی اجازه نداد جوابشو بدم..با پوزخند به گوشی نگاه کردمو زیر لب گفتم

–کاش به جای این بی محلی ها و نصیحتا کمکم میکردید...نه این که تنهام بزارید.

گوشی رو گذاشتم روی میزو رفتم صورتمو شستمو اومدم حاضرشم که همون موقع ارسان از حموم اومد بیرون.یه مانتو شلوار سورمه ای از کمد کشیدم بیرونو شروع کردم به حاضر شدن.ارسانم سریع موهاشو خشک کردو حاضر شد.اول خواستم بهش محل نزارمو خودم برم ولی بیخیال شدم...واقعا دیگه حوصله ی بحث نداشتم.

–نوشین به خدا یه کلمه دیگه بگی پا میشم میرما.

نوشین–غلط میکنی.

پوفی کردمو چشمامو اطراف کافی شاپ گردوندم.

نوشین–یسنا از الان دارم بهت میگم..یه وقت همچین اجازه ای ندی ها..باز نگی خواهرمو فلان و این حرفا.

–عجب غلطی کردم اومدم بهت گفتما.

نوشین–تو که غلط این روزا زیاد میکنی..اینم روش.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نگاه به چهرش که از حرص قرمز شده بود کردمو لبخند کمرنگی زدم.

نوشین–بله..بایدم لبخند ژکوند بزنی برای من...منم اگه این همه به زندگیم گند بزنم میخندم.

پوفی کردمو کیفمو برداشتم در حالی که از جام بلند میشدم گفتم

–من دیگه باید برم.

نوشین–کجا؟

–خونه...کجا میخوام برم!!

آهی کشیدو گفت

نوشین–باشه...

–کاری نداری؟

نوشین–نه...فقط لطفا حرفامو باز پشت گوش نندازی.

–اوفـــــــــــــــــــ..باشه بابا..دیونم کردی..خدافظ.

با حرص نگام کردو روشو برگردوند که برگشتمو از کافی شاپ اومدم بیرون. یه دربست گرفتمو آدرس خونه رو دادم...با این که نوشین خیلی سرم غر زد ولی بازم حس خوبی داشتم از این که باهاش حرف زدم..تنها دوستم اون بود...تنها کسی که میتونستم همه ی رازامو بهش بگم...جلوی در خونه پیاده شدم که دیدم ماشین ارسانم جلوی خونس. ابرویی بالا انداختمو درو با کلید باز کردمو رفتم داخل. از راهرو صدای حرف میومد..صدای آیلی بود که داشت حرف میزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–تو خودت به من گفتی....

–سلام.

با صدای من هردوشون به سمتم برگشتنو آیلی با لبخند جوابمو داد.با بهت به چمدون توی دست آیلی نگاه کردمو چشمامو به ارسان دوختم...پوفی کردو چنگی توی موهاش زدو به در واحد بغلی که باز بود اشاره کردو رو به آیلی گفت

ارسان–برو استراحت کن..هرچیم لازم داشتی بگو بگیرم.

آیلی سری تکون دادو چمدونشو برداشتو به من لبخندی زدو رفت داخل و درو بست.با دلخوری به ارسان نگاه کردمو لبمو گاز گرفتم که اشکام نریزن.آروم به سمت در خونه رفتمو بازش کردمو رفتم داخل که ارسانم دنبالم اومد.

ارسان–یسنا...

جوابشو ندادمو رفتم سمت اتاق.. کیفمو روی تخت پرت کردمو با حرص مقنعمو از سرم کشیدم.

ارسان–یسنا...

به سمتش برگشتمو با صدایی که سعی میکردم زیاد بلند نباشه گفتم

–ها؟چی؟کاری رو که میخواستی انجام دادی...حرف دیگه ای هم هست؟

ارسان–آره هست...آیلی به دایی جریانو گفته بود..نمیشد...

–باشه بهانت جور شد منم قبول کردم..حالا برو میخوام تنها باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشو یه بار بازو بسته کردو  نفس عمیقی کشیدو دستاشو توی جیبش کرد.

ارسان–دایی رضا بهم زنگ زد..گفت آیلی خونه ی مامان اینا زیاد راحت نیست و باید...

–گفتم...

ارسان–هرچی گفتی مهم نیست...الان ساکت میشی و به حرفای من گوش میدی.

یه قدم به سمتش برداشتمو گفتم

–دلم نمیخواد گوش بدم...به اندازه ی کافی شنیدم.

ارسان–خیلی بی منطقی.

–باشه...قبول..حالا میخوام تنها باشم.

پوفی کردو سریع برگشتو از اتاق رفت بیرونو درو محکم بست..صدای در انگار برام یه تلنگر بود که بغضم بشکنه. سریع در اتاقو قفل کردمو دستمو گذاشتم روی دهنم که صدای هق هقم بیرون نره...آروم به سمت تخت رفتمو روش دراز کشیدمو از ته دل زار زدم..از خودم بدم میومد که اینقد ضعیف شده بودم..هیچی وقت تو ی عمرم اینقد گریه نکرده بودم..حالم از خودم بهم میخورد...حالم از زندیگم بهم میخورد..هر روز اشک..هر روز حسرت.. هروز بحث و دعوا..دیگه داشتم کم میاوردم..دیگه واقعا انتظار این یکی رو از ارسان نداشتم..اون هیچ وقت زیر قولش نمیزد..مخصوصا قولی رو که به من داده باشه..احساس خستگی میکردم..پلکام سنگین شده بود..میون اشک آروم پلکام روی هم افتادو دیگه هیچی نفهمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

## ( ارسان ) :

با کلافگی چنگی توی موهام زدمو برای هزارمین بار به سمت خونه ی آیلی رفتمو زنگو زدم که بعد از چند لحظه درو باز کرد

آیلین–ا تو هنوز نرفتی شرکت؟

–نه...

سری تکون دادو از جلوی در رفت کنار. هیچی نگفتمو رفتم داخل.

آیلین–چای تازه دم کردم...بیارم برات؟

–آره.

لبخندی زدو رفت سمت آشپزخونه.خودمو روی یکی از مبلا پرت کردم..باید یه جوری به آیلی بگم که یه خونه ی دیگه براش میگیرمو از اینجا میبرمش..رنجش یسنا رو از توی چشماش خوندم..اولین بار بود که از دستم میرنجید..اولین بار بود که ناامیدی به معنای واقعی رو توی چشماش دیدم..خیلی دلم میخواست اون لحظه بغلش کنم..بغلش میکردم تا چشمایی که از اشک برق میزد ولی به زور داشت جلوشونو میگرفت آروم روی گونه هاش سر بخورن..از بس که این چند روز اشکشو دیدمو دم نزدم احساس خیلی بدی دارم..خیلی بد.

آیلین–ارسان دستم خسته شدا.

با تعجب به آیلی که سینی چای جلوم نگه داشته بود نگاه کردمو سریع یکی از فنجونا رو برداشتم و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-متوجه نشدم.**

**سینی رو گذاشت روی میزو کنارم نشست و گفت**

**آیلین-معلوم بود تو فکری.**

**یه ذره چایمو مزه مزه کردمو جمله هامو توی سرم مرتب کردم.**

**آیلین-نمیسوزی چای به اون داغی رو میخوری؟**

**با تعجب یه نگاه به فنجون که ازش بخار بلند میشد انداختمو گفتم**

**-داغ نیست...**

**ابرویی بالا انداختو گفت**

**آلیین-امروز اصلا حواست سرجاش نیست...اتفاقی افتاده؟**

**فنجونمو گذاشتم روی میزو کامل برگشتم سمتش...هیچی نگفتو فقط منتظر نگام کرد...هر کار کردم اصلا نمیتونستم بهش بگم...نمیدونم چم شده بود.**

**آیلین-ارسان!! طوری شده؟**

**پوفی کردمو از جام بلند شدمو گفتم**

**-چیزی نمیخوای بخرم؟**

**با تعجب از جاش بلند شدو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–نه...

سری تکون دادمو برگشتمو رفتم سمت در.

آیلین–ارسان...

بدون این که برگردم در حالی که درو باز میکردم گفتم

–فراموشش کن آیلی..چیز خاصی نبود.

درو بستمو رفتم سمت پارکینگ..اولین بار بود که نمیتونستم حرفی رو به کسی بگم...منی که همیشه رک بودم اصلا نمیتونستم حرف بزنم...نمیدونم چی داشت مانعم میشد که حرفمو نگم..هه ارسان مغرور برای اولین بار توی زندگیش حس میکنه داره کم میاره..پوزخندی زدمو ماشینو روشن کردمو روندم سمت شرکت.چند روزی بود که اصلا نرفته بودمو همه ی کارا رو دوش نیما بود..اونم حسابی صداش در اومده بود.

ماشینو توی پارکینگ شرکت پارک کردمو رفتم سمت آسانسور...زنگ درو زدم که در با صدای تیکی باز شد. رفتم داخل که منشی با دیدنم سریع از جاش بلند شدو سلام کرد. سری براش تکون دادمو در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم

–لطفا آقای واسعی رو بگین بیاد اتاق من.

رفتم داخل اتاق و کیفمو گذاشتم روی میزو کتمو در آوردمو پشت صندلیم آویزون کردم که همون موقع در باز شدو نیما با اخم اومد داخل.

نیما–چه عجب...راه گم کردی آقا اومدی اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نیما تیکه نپرون که اصلا حوصله ندارم.**

**درو بستو اومد جلوی میزم وایستادو گفت**

**نیما-دقیقا تو کی حوصله داری بگو تا من همون موقع بیام باهات صحبت کنم.**

**-هیچ وقت...**

**نیما-بیا...خیر سرت مدیر شرکتی اونوقت من باید اینجا رو اداره کنم..به خدا صدای غزل دراومده بس که شب دیر میرم خونه.**

**-میگی چی کار کنم؟میخوای زنگ بزنم ازش عذر خواهی کنم؟**

**روی یکی از صندلی ها نشستو با کلافگی گفت**

**نیما-ارسان چرت نگو لطفا...من اینو نمیگم که تو بری از غزل عذر خواهی کنی..میگم که یه ذره بیشتر به کارای شرکت رسیدگی کنی.**

**آرنجمو روی میز گذاشتمو چشمامو بستمو در حالی که با دوتا انگشت اشارم شقیقه هامو ماساژ میدادم گفتم**

**-باشه..خودم هر روز میام شرکت.**

**نیما-خوبی ارسان؟**

**-نه..سرم خیلی درد میکنه.**

**-حل نشد؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو باز کردمو به صندلیم تکیه دادمو سرمو به معنای نه تکون دادم که گفت

نیما-اخه چی شد یهویی؟

-خودمم نمیدونم...ولی من بی تقصیر نیستم.

نیما-چی میگی؟تو که به یسنا گفته بودی بچه نمیخوای...اون خودش اصرار کرد.

-گفتم ولی کارام اینو نشون نمیداد...اینو دیگه خودمم فهمیدم.

نیما-آخه..

-مقصر اصلی منم..اگه منم اونجوری نمیکردم یسنام مجبور نمیشد به خاطر من پا رو دلش بگذاره..به خدا که یسنا یه فرشتس..کدوم زنی حاضر میشه به خاطر دل شوهرش یه همچین کاری با زندگیش بکنه که هر روزش برای خودش عذاب باشه.

سری تکون دادو هیچی نگفت. سرمو روی میز گذاشتم و چهره ی یسنا رو برای هزارمین بار جلوی چشمم اومد.

نیما-میخوای برات یه مسکن بیارم؟

-نه..فقط میشه امروزم خودت به کارا رسیدگی کنی؟

نمیا-باشه..چیزی لازم داشتی بهم بگو.

هیچی نگفتم که بعد از چند لحظه صدای بازو بسته شدن در نشون میداد رفته.چشمامو بستمو سعی کردم برای یک هزارم ثانیم که شده به هیچی فکر نکنم که نمیدونم چی شد که خوابم برد....

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما–ارسان...ارسان پاشو.

با خستگی چشمامو باز کردمو سرمو از روی میز برداشتمو به نیما نگاه کردم.

–چی شده؟

نیما–هیچی فقط ساعت ۸..نمیخوای بری خونه؟

–۸!!!!!!!!!!!!!!!

نیما–بله..خواب بودی..بیدارت نکردم..سر دردت بهتر شد؟

–آره...اصلا نفهمیدم چی شد خوابم برد.

از میز فاصله گرفتو در حالی که آروم به سمت در میرفت گفت

نیما–بهتر..لازم بود برات.

هیچی نگفتمو از جام بلند شدمو کتو کیفمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون که نیمام همون موقع از اتاق بغلی اومد بیرون.

نیما–بریم؟

سری تکون دادمو با هم از شرکت اومدیم بیرون.

نیما–ارسان اگه حالت خوب نیست بزار ماشینت باشه میرسونمت.

–نه...خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیما–مطمئنی؟

–آره..

نیما–باشه...پس مواظب باش..به یسنام سلام برسون.

سری به معنای باشه تکون دادمو در ماشینو باز کردمو سوار شدم.ماشینو روشن کردمو از پارکینگ اومدم بیرون..شک داشتم برم خونه یا نه..اگه میرفتم اصلا باید کجا میخوابیدم؟ پوزخندی زدمو روندم سمت خونه ی امیر...اونجا از همه بهتر بود..لاقل این که دیگه اشک یسنا به خاطر من در نمیومد.گوشیمو در آوردمو شماره ی امیرو گرفتم که بعد از دو تا بوق جواب داد.

امیر–اوه اوه آقا ارسان..شماره رو اشتباه نگرفتی داداش؟

–مزه نریز..کجایی؟

امیر–شمال.

–امیر اصلا حوصله ندارما..درست جواب بده.

امیر–ای بابا...داداش من مرض که ندارم دروغ بگم..شمالم.

–اونجا چی کار میکنی؟

امیر–عروسی دختر خالمه.

–کی برمیگردی؟

امیر–احتمالا فردا پس فردا بیام...کاری داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کردمو در حالی که دور میزدم گفتم

–نه..خوش بگذره بهت..کاری نداری؟

امیر–نه قربانت داداش...خدافظ.

–خدافظ.

گوشی رو قطع کردمو پرت کردم رو داشپورت.میگن هر چه سنگه ماله پای لنگه راست میگن..خدایا فقط امشبو به خیر بگزرون..اصلا باید برم کجا بخوابم؟

## ( یسنا ) :

با صدای زنگ گوشیم از کنارم آروم پلکای سنگینمو باز کردم...همه جا تاریک بود..سرم خیلی درد میکرد و دهنمم تلخ شده بود..از جام بلند شدمو به زور کلید برق و پیدا کردم.. سریع گوشیمو از توی کیفم در آوردم که دیدم مهرداد.

–بله؟

مهرداد–یسنا؟کجایی تو دختر؟

–سلام..خونم.

مهرداد–ببخشید سلام...پس چرا گوشیتو جواب نمیدی؟میدونی چقدر بهت زنگ زدم؟دیگه کم کم میخواستم حاضر شم بیام دم خونتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو به پیشونیم کشیدمو سعی کردم همه چی یادم بیاد که تک تک صحنه ها اومد جلوی چشمم...چمدون دست آیلی..بحثم با ارسان و...

مهرداد–یسنا...

–بله؟

مهرداد–خوبی؟چرا جواب نمیدی؟

–آره خوبم..

مهرداد–مطمئنی؟میخوای بیام دنبالت ببرمت دکتر؟

–نه نه خوبم.

مهرداد–باشه..بازم اگه مشکلی بود بهم زنگ بزن.

–باشه...ممنون.

مهرداد–ارسان کجاست؟

با این که نمیدونستم ولی ترجیح دادم هیچی نگم.

–شرکته...دیگه الانا میاد.

مهرداد–آها...باشه..پس مطمئن باشم حالت خوبه دیگه.

–آره..خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–باشه..مواظب خودت باش..خدافظ.

–خدافظ.

گوشی قطع کردمو گذاشتم روی عسلی. یه نگاه به مانتو شلواری که صبح تنم کرده بودم انداختم..چروک شده بودو چون عرق کرده بودم به تنم چسپیده بود. لباسامو عوض کردمو حولمو برداشتمو رفتم دوش گرفتم..سر دردم خیلی بهتر شده بود..ساعت ۸ بود..حتما تا الان ارسان شرکتو تعطیل کرده..البته اگر شرکت رفته باشه..خیلی احساس ضعف میکردم برای همین تصمیم گرفتم کوکو سبزی درست کنم..غذایی که ارسان عاشقشه..یادش بخیر موقعی که پام تو کوه پیچ خورده بود سر همین موضوع باهاش دعوا کردم..چقدر زود گذشت اون دوران..

داشتم کوکو رو برعکسش میکردم که صدای در خونه اومد.بدون این که توجه کنم به کارم ادامه دادم.بعد از این کارم تموم شد دستامو شستمو برگشتمو خواستم از آشپزخونه برم بیرون که دیدم به دیوار تکیه داده و داره با یه لبخند محو نگام میکنه.سرمو پایین انداختمو خواستم از کنارش رد شم که با یه حرکت سریع کشیدم توی بغلش.اخم کردمو هولش دادم عقبو گفتم

–ولم کن.

ارسان–برای چی؟

با تعجب بهش نگاه کردم...لحنش دقیقا مثل قبل شده بود..بوی محبت و شیطونی میداد.

–ارسان ولم کن.

ارسان–خب تو یه علت بگو چشم من ولت میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-حوصله ندارم.**

**ارسان-اصلا دلیل قانع کننده ای نیست.**

**-ارسان...**

**ارسان-هیس..اعتراض ممنوع...جات عالیه.**

**چشمامو با درد بستمو دیگه هیچی نگفتم...حتی وقتی بغلم میکردم همش کابوس جدا شدن ازش میومد سراغم..بی اختیار پیشونیمو به سینش تکیه دادمو آروم اشکام روی گونم سر خوردن.پنجه های مردونشو آروم لای موهام حرکت دادو با آرامش کنار گوشم زمزمه کرد.**

**ارسان-به خدا من نخواستم یسنا..من نگفتم بیاد..دایی تو منگنم قرار داد.**

**با این حرفش شدت گریم بیشتر شد..کاش به خاطر این چیزا اشک میرختم..کاش درد من فقط همین یکی بود.**

**ارسان-یسنا..**

**سرمو از روی سینش برداشتو آروم پیشونیمو بوسیدو صورتمو با دستاش قاب گرفت.**

**ارسان-اگه بخوای همین الان آیلی رو...**

**-لازم نیست.**

**ارسان-هنوزم از دستم ناراحتی؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

نه...نباید دوباره به این لحن گرم عادت کنم..نباید.دستشو پس زدمو اشکامو پاک کردمو در حالی که از پاچ روی میز برای خودم آب میرختم گفتم

-نه..

یه قدم برداشت که بیاد دوباره بغلم کنه که سریع گفتم

-خستم...لباساتو عوض کن زود شام بخوریم.

سرجاش وایستادو سری تکون دادو رفت سمت اتاق. رفتم سمت سینک و دو مشت آب سرد زدم به صورتم که بغضم نشکنه..که ارسان نفهمه چقدر بی قرار آغوششمو با این حال بازم دارم ازش دوری میکنم..ارسان دیگه مال من نمیشه..

خواستم برای شام آیلی رو هم بگم بیاد ولی پشیمون شدم چون مطمئن بودم خیلی جو سنگین میشه. بعد از شام دوتا فنجون چای ریختمو بردم توی سالن.ارسان مثلا داشت tv نگاه میکرد ولی معلوم بود تو فکره.باید هر جور شده امشب میفرستادمش پیش آیلی..حالا که آیلی اومده اینجا پس باید قبول کنم شرایطو.

-ارسان!

برگشت سمتمو منتظر نگام کرد.

-امشب میری...

ارسان-نه.

-برای چی؟

ارسان-نمیخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدمو با عصبانیت گفتم

–تو وقتی توی اون محضر لعنتی با صدای بلند گفتی بله یعنی باید پای همه چی وایستی.

ارسان–منم زیر قرارم نزدم.

–پس امشب میری پیش آیلی.

ارسان–نمیتونی یه شب با آرامش زندگی کنی نه؟

–من خیلی وقته معنی آرامشو فراموش کردم.

ارسان–پس لطفا آرامش منو به هم نزن.

دوباره لحنش مثل قبل شد..دوباره رفت توی جلد مغرورش..برای این که راضیش کنم منم باید بشم همون یسنای مغرور و لجباز که تا حرفشو به کرسی نمیشوند ول کن نبود.

–ا پس آرامش تو وقتیه که دل یه دخترو بشکنی آره؟

ارسان–من دل کسی رو نشکستم که بخوام عذاب وجدان داشته باشم.

–شکستی...تا با این کارات دل آیلی رو میشکونی.

ارسان–اصلا تو به روابط منو آیلی چی کار داری؟

یه جوارایی دهنم بسته شد با این حرفش ولی بازم کم نیاوردمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**–من به روابط شما کاری ندارم و نخواهم داشت ولی وقتی بخوای این کارارو بکنی مجبورم دخالت کنم.**

**ارسان–نخیر..اصلا مجبور نیستی.**

**–ارسان...**

**ارسان–یسنا به خدا پامیشم میرما.**

**–نه پس نرو..اینقد دارم فک میزنم که بری.**

**از جاش بلند شدو روبروم وایستادو گفت**

**ارسان–یسنا کم میاریا..**

**آب دهنمو قورت دادمو با اخم گفتم**

**–من برای چیزی که ازش مطمئن نیستم اصرار نمیکنم.**

**ارسان–خود دانی..ولی وای به حالت صبح بیام ببینم چشات قرمزه.**

**–هیچ وقت همیچین چیزی رو نمیبینی.**

**ارسان–بله..خواهیم دید.**

**برگشتو رفت سمت در خونه.با هر قدمی که برمیداشت حس میکردم ضربان قلبم بالاتر میره..درو باز کردو قبل از این که بره برگشتو با شک بهم نگاه کرد. سرمو یکم بالا دادمو با پیروزی نگاش کردم که سری از روی تاسف تکون دادو رفت بیرون و**

رمان بازار
romanbazar.ir

درو بست.نفسمو محکم دادم بیرونو بغضمو قورت دادم..چقدر سخته ماسک بیخیالی به چهرت بزنی و تظاهر کنی اصلا برات مهم نیست.با قدمای آروم به سمت در رفتم از توی چشمی نگاه کردم. جلوی در عصبی قدم میزد..یه نگاه به در خونه ی آیلی کردو دستشو برد جلو زنگو زد..لبمو گاز گرفتمو زل زدم به در خونه.بعد از چند لحظه آیلی درو باز کرد.یه لباس یقه قایقی قرمز با ساپورت چسب مشکی پوشیده بود که خیلی خوب پاهای خوش تراششو نشون میداد. بغضمو قورت دادمو به ارسان نگاه کردم. یه نگاه به سرتاپای آیلی انداختو رفت جلو دستشو دور شونه آیلی حلقه کردو رفتن داخل و درو بست..صدای در مثل یه سوت ممتد تو گوشم پیچید. آروم دستمو روی شکمم کشیدمو با بغض گفتم

-بابایی دیگه واسه همیشه رفت..دیگه فقط منو توییم..ببخشید بعضی وقتا خیلی اذیتت میکنم مامانی...ببخشید گلم.....

یک هفته بعد...

یک هفته مثل برق و باد گذشت..ارسان دیگه هر شب میرفت خونه ی آیلی..دیگه تقریبا اصلا با هم حرف نمیزدم..همو میدیدیمو مثل دوتا غریبه بدون هیچ حرفی از کنار هم رد میشدیم..توی خونه غیر صدای tv صدای دیگه ای نمیومد..انگار متروکه شده بود. با صدای زنگ گوشیم از فکر در اومدمو سریع از توی کیفم در آوردم که دیدم مهرداده.این روزا زیاد بهم زنگ میزد.

-سلام.

مهرداد-سلام...خوبی؟

-مرسی..تو چطوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–ای بدک نیستم..یسنا امروز به احتمال زیاد برگه احضاریه برسه دست ارسان.

از تاکسی پیاده شدمو با تعجب گفتم

–اینقد زود؟

مهرداد–خب هر کی بیشتر خرج کنه کاراش زودتر راه میفته دیگه.

کرایه تاکسی رو حساب کردمو در حالی که به سمت دانشگاه میرفتم گفتم

–باشه...ممنون که خبر دادی..فقط آزمایش چی شد؟حل شد؟

مهرداد–گفتم که نگران اون نباش..حلش میکنم.

–مهرداد جوری نشه که ارسان بفهمه.

مهرداد–نه مطمئن باش..اونقدری به طرف پول دادم که دهنش قرص باشه.

–ممنونم که اینقد کمکم میکنی.

مهرداد–تشکر لازم نیست..فقط میخوام تو و بچت خوشبخت باشید.

پوزخندی زدمو گفتم

–من که دیگه تموم شد خوشبختیم ولی نمیزارم بچم اینجوری بشه.

مهرداد–نمیزاریم..فراموش نکن من کنارتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–ممنون..من باید برم..کاری نداری؟

مهرداد–نه..مواظب خودت باش..خدافظ.

–خدافظ.

گوشی و قطع کردمو به سمت نوشین که با دیدن من راهشو کج کرده بودو داشت یه طرف دیگه میرفت رفتم.

–نوشین..

توجه بهم نکرد که سرعتمو بیشتر کردمو از پشت دستشو کشیدم.

–یعنی توی این وضعیت من قهر کردن تو نوبره به خدا.

نوشین–هر چی بلا سرت میاد تقصیر خود خرته.

–ا خب میگی چیکار کنم وقتی رفتم میبینم آیلی با چمدون اومده.

نوشین–خب اگه یه ذره عقل داشتی که من اینقد حرص نمیخوردم.

–خب خانوم با عقل شما بودی چی کار میکردی؟

نوشین–هیچی عزیزم خیلی راحت پرتش میکردم بیرون.

–همینم مونده که بیام از تو راهکار بپرسم.

نوشین–از خداتم باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلا که نیست..کجا میرفتی؟

نوشین-خیرسرم میخواستم برم کلاس که با دیدن جنابعالی پشیمون شدم.

-مرض...با دیدن عمت پشیمون شو..برو ببینم.

هولش دادم سمت پله ها که برگشتو ادامو در آوردو سریع رفت داخل...دختره ی دیونه نمیگه اینجا دانشگاهه..به خدا که این از من کله خرتره...

بعد از این که کلاسمون تموم شد نوشین میخواست ببرتم بیرون که قبول نکردم و برگشتم خونه. در خونه رو با کلید باز کردمو رفتم داخل. از پله ها بالا رفتمو خواستم برم سمت در خونه که آیلی درو باز کردو حاضرو آماده اومد بیرون.

آیلین-سلام.

با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم

-سلام..جایی میخوای بری؟

آیلین-خیلی حوصلم سر رفته تو خونه...میشه بریم خرید.

-آخه...

آیلین-بریم دیگه یسنا.

-به خدا خیلی خستم.

آیلین-اذیت نکن دیگه...امروز که یه کلاس بیشتر نداشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادمو گفتم

-باشه..بزار برم سوییچ ماشینو بردارم بریم.

لبخندی زدو اومد سریع گونمو بوسید. اگه اوضاع مثل قدیم بود پسش میزدمو کلی ادای چندشی درمیاوردم ولی حیف که خیلی چیزا تغییر کرده..دیگه حتی نمیتونم مثل قبل باهاش صمیمی برخورد کنم..نه که علاقم نسبت بهش کم شده باشه..نه فقط دیگه نمیتونم مثل قبل باشم...بعضی از رابطه ها هست که اگه شکل بگیره آدما رو به هم نزدیک میکنه و بعضی از رابطه هام اگه شکل بگیره آدما رو از هم دور میکنه...رابطه ی منو آیلی از نوع دومش بود...از هم دورمون کرده بود...خیلی دور..حتی حس میکردم آیلی هم مثل گذشته نمیتونه باشه.

جلوی یه مرکز خرید نگه داشتمو با هم از ماشین پیاده شدیم. طبقه ی اول کیفو کفش داشتو طبقه ی دومش لباس..یه ذره توی طبقه ی اول چرخیدیم و آیلی دو جفت چکمه خرید..منم اصلا حوصله نگاه کردن نداشتم چه برسه به این که بخوام چیزی بخرمو دقیق نگاش کنم. بعد از اون رفتیم طبقه ی دوم..بیشتر لباس اسپورت داشت تا مجلسی..از یه مغازه چند تا تیشرت برداشتو با هم از مغازه اومدیم بیرون. بی توجه از کنار ویترین مغازه ی بغلی رد شدم که دیدم آیلی کنارم نیست. با تعجب به پشت سرم نگاه کردم که دیدم جلوی همون مغازه وایستاده. رفتم کنارش وایستادم که با دیدن لباسای توی ویترین دستو پام یخ بست...همش لباس خواب بود و آیلی داشت به یه لباس خواب سفید حریر که روی سینش تماما تور بود نگاه میکرد..حتما داره وقتی که ارسان توی این لباس ببینتشو تصور میکنه.

-آیلی...

با صدای من به سمتم برگشتو منتظر نگام کرد که سریع گفتم

-بریم...دیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتمو رفتم سمت آسانسور که هم دنبالم اومد. حدودای ساعت ۱ بود که رسیدیم خونه.یه خداقظی زیر لبی به آیلی کردمو خواستم برم داخل خونه که آیلی سریع گفت

آیلین–ممنون.

بدون این که برگردم گفتم

–قابل نداشت...خدافظ.

رفتم داخل و درو بستم...دست خودم نبود..خیلی حال بدی بهم دست داد با اون کارش..با حرص قطره اشک مزاحمی رو که داشت روی گونم سر میخورد پس زدمو رفتم سمت اتاق..توی این هفته دیگه گریه نکردم..با خودم عهد کردم که دیگه اشک نریزم...حداقل به خاطر بچم که تمام زندگیو امیدم بود باید پای قولم وایمیستادم....

ناهارو از قبل درسته کرده بودمو توی یخچال گذاشته بودم. قابلمه رو از یخچال در آوردمو گذاشتم روی گاز تا گرم بشه که زنگ زدن. با تعجب به سمت آیفون رفتم که دیدم یاسمین. درو براش باز گذاشتمو رفتم توی آشپزخونه. بعد از چند لحظه صداش از تو راهرو اومد.

یاسمین–یسنا...کجایی؟

–بیا تو آشپزخونم.

یاسمین–سلام.

برگشتم سمتشو لبخندی بهش زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سلام..از این ورا؟

یکی از صندلی ها رو کشید بیرونو در حالی که میشست گفت

یاسمین–ناراحتی برم.

–دیوونه...چای میخوری؟

یاسمین–اگه قهوه  باشه بهتره.

سری تکون دادمو زیر کتری رو روشن کردمو در حالی که قهوه رو از توی کابینت درمیاوردم گفتم

–من که نمیتونم بخورم ولی برات درست میکنم.

تازه بعد از این که حرفم تموم شد فهمیدم چی گفتم.

یاسمین–چرا؟!!

لبمو گاز گرفتمو با عادی ترین لحن گفتم

–آخه صبح قبل کلاسم یه لیوان پر خوردم برای این میگم.

یاسمین–خب خورده باشی..مگه چی میشه؟تو هر روز بیشتر از اینا میخوری.

به سمتش برگشتمو با کلافگی گفتم

–وای یاسی بیخی دیگه..الان هوس چای کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–باشه بابا..بیا بزن.

–لازم باشه این کارم میکنم.

یاسمین–نچای...پرو.

خندیدمو در حالی که یکم از قهوه رو توی فنجون میرختم گفتم

–بهزاد کجاست؟

یاسمین–سر کار..کجا میخواسته باشه؟

–ظهر ناهار چی درست کردی؟

یاسمین–هیچی هنوز...گفتم بیام اینجا از تو یه سری بزنم بعد برم ناهار درست کنم.

–کلاس بودی؟

یاسمین–آره.

–خب ظهر ناهار همینجا باش...به بهزاد زنگ بزن بیاد همینجا.

یاسمین–نه دیگه بریم بهتره.

–چرا بهتره؟خب وایستین دیگه..ناهار ما که حاضره...زیادم درست کردم.

یاسمین–نه دست درد نکنه...من همین قهومو بخورم میرم.

–هر جور راحتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجون قهوه رو گذاشتم جلوشو برای خودم چای ریختمو نشستم..بوی قهوه یه حس خیلی بدی بهم میداد..داشتم حالت تهوع میگرفتم..قبلا عاشق قهوه بودمو ولی الان حس میکردم تنها چیزی که ازش متنفرم همینه..بلاخره طاقت نیاوردمو از جام بلند شدمو دوییدم سمت دستشویی..بعد از این که حسابی عق زدم صورتمو شستمو اومدم بیرون که دیدم یاسی با چهره ی نگران جلوی در وایستاده.

یاسمین-خوبی؟

سری تکون دادمو رفتم سمت سالن.

یاسمین-چی شدی یهویی؟

-هیچی به بوی قهوه حساس شدم.

یه دستمال کاغذی برداشتمو صورتمو خشک کردم که یاسی اومد روبروم وایستادو در حالی که با شک نگام میکرد گفت

یاسمین-چرا؟تو که اصلا اینجوری نمیشدی؟

-گاهی اوقات پیش میاد دیگه.

یاسمین-آخه مگه میشه آدم به خاطر چیزی که خیلی دوست داره حالش بهم بخوره؟

-فعلا که شده.

یاسمین-آخه...

رمان بازار
romanbazar.ir

**-وای یاسی گیر دادی ها.**

**رفتم سمت آشپزخونه و سرجام نشستم. یاسمینم دنبالم اومدو سرجاش نشست ولی هنوزم با شک نگام میکرد.پوفی کردمو چایمو خوردم.یعنی یسنا به معنای واقعی گند زدی..وقتی یاسی به چیزی شک کنه یعنی دیگه عمرا ولکنش نیست.بعد از این که قهوشو خورد یکمی با هم حرف زدمو بعد از اون لباساشو پوشیدو رفت.یکمی غذا برای خودم کشیدمو خوردم.ظرف خالیمو گذاشتم توی سینک و سریع شستمش.شیر آبو بستمو برگشتم که دیدم ارسان به دیوار تکیه داده و داره نگام میکنه.با دیدنش یکمی ترسیدمو یه قدم رفتم عقب.اصلا نفهمیدم کی اومده.**

**-سلام...این چه طرز وارد شدنه؟**

**نگاهش یه جوری بود..غم،عصبانیت،غرور،حرص و خیلی چیزای دیگه توی چشماش بیداد میکرد..تا خواستم ازش بپرسم چی شده حرف مهرداد توی سرم تکرار شد.**

**مهرداد-امروز فرداس که احضاریه به دستش برسه.**

**لبمو گاز گرفتمو فقط نگاش کردم..با شک و یه ترس محسوس..با قدم های آروم به سمتم اومد..وقتی از پشت میز در اومد تازه تونستم برگه ی مچاله ی شده ی توی دستشو ببینم..دیگه مطمئن شدم.روبروم وایستادو فقط نگام کرد..لبمو با زبون تر کردمو تا خواستم چیزی بگم یه طرف صورتم سوخت..گوشم سوت کشیدو از شدت سوزش اشک توی چشام جمع شد..این دومین دفعه ای بود که روم دست بلند میکرد..ولی اعتراضی نداشتم..بهش حق میدادم اگه هر کاری میکرد..**

**ارسان-واقعا دوسم داشتی؟**

**صداش غمگین بود...بغض داشت...هیچ وقت صداشو اینجوری نشنیده بودم.سرمو آروم برگردوندم سمتشو نگاش کردم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-این کار به نفع هر دومونه.**

**ارسان-پس هیچ وقت دوسم نداشتی.**

**-اولین نفری که من عاشق شدم تو بودی و خواهی بود.**

**ارسان-پس چرا میخوای تنها بمونیم؟**

**-باید...**

**ارسان-باید چی؟باید تنها باشیم؟ اینم به نفع هردومونه...آره؟**

**-نمیتونیم اینجوری ادامه بدیم..برای هر سه تامون سخته.**

**ارسان-تو خودت خواستی.**

**-نمیدونستم نمیتونم طاقت بیارم.**

**ارسان-تو گفتی...تو خواستی..من نخواستم.**

**اینا رو آروم با خودش زمزمه میکردو عقب عقب میرفت..وقتی حرف میزد اصلا صداشو بلند نمیکرد..انگار باورش نمیشد..انگار اینجا نبود..برگشتو از آشپزخونه رفت بیرون. لبمو محکم گاز گرفتمو دنبالش رفتم که رفت سمت راهرو. جلوی در آشپزخونه وایستادمو به قامت خمیده ی عشقمو نگاه کردم..شونه های پهنی که یه روز تکیه گاهم بود حال از غم خم شده بودن..دیگه خبری از اون قدمای محکم و مغرورانه نبود..دیگه این ارسان اون ارسان نبود..فرق کرده بود. درو باز کردو رفت بیرون و درو با آروم ترین شکل ممکن بست..آروم روی زمین نشستمو زل زدم به روبروم..هیچ اشکی در کار نبود ولی بغض داشت خفم میکرد. سرمو روی زانوهام گذاشتمو چشمامو بستمو سعی کردمو بغضمو قورت بدم...**

رمان بازار
romanbazar.ir

## ( ارسان ) :

بلاخره بعد از چند دقیقه خیره شدن به خیابون خلوت دستمو سمت استارت بردمو ماشینو روشن کردم..هنوزم حس میکردم هیچی از اتفاقات اطرافم نمیفهمم..اینقد همه چی سریع اتفاق افتاد که دیگه هیچی رو نمیتونم تشخیص بدم. ترمز دستی رو کشیدمو آروم پامو روی پدال گاز فشار دادم.. دلم میخواست برم جایی که آرامش باشه..جایی که کسی باشه و منو از سردرگمی دربیاره..نمیدونم چقدر گذشته بود فقط میدونستم انقد اطراف شهر چرخیدم تا رسیدم به خونه ی خودمون..پیش مامان. از ماشین پیاده شدمو زنگ در خونه رو زدم که بعد از چند لحظه در باز شد.وارد خونه شدمو درو بستمو رفتم سمت خونه.انگار توی خلاء بودم..هیچی حس نمیکردم..حتی دونه های برفی رو که روی صورتم میشست. چرا مامان نیومد استقبالم؟چرا همه دارن میرن از دوروبرم؟

وارد خونه که شدم دیدم مامان جلوی تلویزیون نشسته.در بستمو رفتم سمتش. کنار مبل وایستمو فقط نگاش کردم که سرشو آورد بالا نگام کرد. نمیدونم چی توی چهرم دید که سریع بشقاب میوه ی توی دستشو گذاشت روی میزو از جاش بلند شدو اومد سمتم.

مامان–ارسان!

تنها کلمه ای که توی ذهنم تکرار میشدو به زبون آوردم.

–یسنا...

با نگرانی بیشتری نگام کردو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان-یسنا چی؟چی شده؟

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که دستمو گرفتو روی مبل نشوندمو خودشم کنارم نشست.

مامان-ارسان یه حرفی بزن.اتفاقی افتاده؟یسنا طوریش شده؟

کاغذ مچاله شده ای که جمله هاش توی سرم داشت تکرار میشد بهش نشون دادمو با بغضی که بلاخره داشت خودشو نشون میداد گفتم

-میخواد برای همیشه بره.

با تعجب نگام کردو کاغذو ازم گرفتو بازش کردو شروع کرد به خوندن.بعد از چند لحظه برگشتو با تعجب بهم نگاه کرد.

مامان-برای چی؟

-میخواد برای همیشه بره مامان.

سرمو گذاشتم روی شونه های مامان و برای اولین بار جلوی مامان گریه کردم. بغلم کردو در حالی که پشتمو نوازش میکرد گفت

مامان-برای چی آخه؟

هیچی نگفتم که مامان صورتمو آورد بالا خواست حرف بزنه ولی با دیدن صورتم خیسم حرفشو خورد.

مامان-گفتم نکن مامان جان...یادت رفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**–دارم از دستش میدم.**

**هیچی نگفتو که آروم از روی مبل بلند شدمو جلوی مامان زانو زدمو دستاشو گرفتمو با التماس گفتم**

**–یسنا تورو خیلی دوست داره..حتما به حرفت گوش میده..باهاش حرف بزن.**

**مامان–ارسان...**

**–توروخدا نه نگو مامان..من اگه یسنا رو نداشته باشم چی کار کنم؟دیگه از کی آرامش بگیرم..توروخدا مامان...التماست میکنم..برو باهاش صحبت کن..خواهش میکنم.**

**خم شدمو شروع کردم به بوسیدن دست مامان و همزمان التماس میکردم. دستشو از زیر دستام در آوردو در حالی که اشک میرخت گفت**

**مامان–باشه مامان جان..باشه باهاش صحبت میکنم فداتشم.**

**–قول میدی پیشم بمونه.**

**مامان–آره قول میدم عزیزم..قول میدم.**

**با درد سرمو رو پاهاش گذاشتم از ته دل گریه کردم..هیچ وقت اینطوری حس خرد شدن نمیکردم..حس میکردم همه دنیا جمع شدنو میخوان یسنا رو ازم بگیرن ولی من اجازه نمیدادم. سریع از جام بلند شدم.**

**–مامان بریم.**

**مامان–کجا!؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**–مگه نمیخوای باهاش صحبت کنی..پاشو دیگه.**

**مامان–بزار فردا صبح خودم...**

**–نه مامان..فردا صبح دیره..الان پاشو.**

**سری تکون دادو از جاش بلند شدو رفت سمت اتاق تا حاضر بشه.رفتم سمت دستشویی و صورتمو شستم. با مامان از خونه اومدیم بیرونو سوار ماشین شدیمو با سرعت روندم سمت خونه..نمیدونم چرا حس میکردم حتی اگه یه لحظه دیر برسم یسنا رو برای همیشه از دست میدم..نباید بزارم این اتفاق بیفته..منصرفش میکنم.ماشینو جلوی خونه پارک کردمو با عجله در خونه رو باز کردمو رفتم داخل.....**

**.**

**.**

**.**

**.**

**.**

## **( یسنا ) :**

**سریع از دادگاه اومدم بیورن..از محیطشو سر صداهاش متنفر بودم..اینقد که این چند هفته اینجا اومده بودم خسته شده بودم..سریع خودمو به پارکی که همون نزدیکی ها بود رسوندمو روی یکی از نیمکتا نشستم..شیشه ی آب معدنی رو از توی**

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم در آوردمو یکمی از ازش خوردمو دوباره گذاشتم توی کیفم. آهی کشیدمو زل زدم به درختای سفید پوش روبروم...همه چی مثل یه فیلم از جلوی چشام رد شد...حرفام با ارسان...نصیحتای مامان و الیاس...دعوای های بهزاد..بغض یاسی..تاسف آیلی..حرفای مامان وقتی که اون شب اومد خونه تا باهام صحبت کنه...همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد...واقعا خیلی خنده داره...فقط ۲ ماه طول کشید تا همه چی از این رو به این رو بشه..امروز آخرین جلسه دادگاه بود..فردا رای نهایی رو اعلام میکنن..وکیل مهرداد خیلی امیدوار حرف میزد و میگفت حتما به نفع ما میشه ولی اگه نشه...اصلا نمیفهمیدم توی دادگاه چی میگفتن و من چی جواب میدادم..بیشتر وکیلم حرف میزد تا من..مثل یه مرده میشستم روی صندلی و فقط زل میزدم به قاضی..هیچ کس نتونست منصرفم کنه چون من یه راز بزرگ داشتم...رازی که به خاطر اون این تصمیمو گرفته بودم..با حس ویبره ی گوشیم سریع از توی کیفم در آوردم که دیدم ارسانه.

–بله؟

ارسان–بیا جلوی در دادگاهم.

اینو گفت و قطع کرد.از جام بلند شدمو سلانه سلانه رفتم سمت دادگاه..رفتار ارسان برام عجیب بود..دیگه اصلا باهام دعوا نمیکرد...هیچی نمیگفت..دیگه خونه ی آیلی نمیرفت و هر شب بغلم میکردو میخوابید. جلوی در دادگاه دیدمش.قدمامو تند کردمو رفتم سمتش.نشستمو در ماشینو بستمو که تو جاش تکونی خوردو ماشین و روشن کردو راه افتاد.داشت میرفت سمت خونه..توی ماشین سکوت مطلق بود..هیچی نمیگفتیم...ارسان بدترین عذابو برام در نظر گرفته بود...سکوتش عذابم میداد..کاش حداقل سرم داد میزد...باهام دعوا میکرد یا حتی دوباره میزد توی گوشم ولی اینجوری سکوت نمیکرد..محبت نمیکرد...نگاهش عادی نبود.اینجوری حس میکنم براش بی ارزشمو اهمیت ندارم...چرت نگو یسنا اگه براش اهمیت نداشتی این همه توی دادگاه دادو بیداد نمیکرد و مامان و نمیفرستاد که منصرفت کنه...پس معنی این سکوت چیه؟چرا خودش هیچی نمیگه تا منصرفم کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–پیاده شو..

با تعجب به اطرافم نگاه کردم که دیدم جلوی خونه ایم..اینقد توی فکر بودم که اصلا نفهمیدم کی رسیدیم. پیاده شدمو با هم رفتیم سمت خونه.ارسان توی این دو هفته خیلی کم میرفت شرکت..لباسامو در آوردمو غذاهای دست نخورده ی دیروزو از توی یخچال درآوردمو گذاشتم روی گاز تا داغ بشه که همون موقع ارسان اومد داخل آشپزخونه رو یکی از صندلی ها نشستو زل زد به من...دیگه کم کم داشتم به این کارش عادت میکردم..هر وقت که خونه بود هر جا که میرفتم دنبالم میومد و میشست یه جا و فقط نگام میکرد..اصلا منظورشو از این رفتارا نمیفهمیدم...از گوشه ی چشم نیم نگاهی بهش انداختمو آهی کشیدم..همین الان به جون بچه ای که داره توی وجودم رشد میکنه قسم میخورم اگه ارسان فقط یه بار..فقط یه بار بگه نرو قید همه چی رو میزنمو همه چیزو بهش میگم...میگم که داره پدر میشه..

فقط کاش بگه...خدایا من زندگیمو..شوهرمو دوست دارم...نزار خراب بشه...

یکمی غذا برای خودم و ارسان کشیدمو بشقابشو گذاشتم جلوشو خودمم نشستم.با بی میلی قاشقمو برداشتمو شروع کردم به خوردن..ارسانم مثل همیشه فقط داشت بازی میکرد..ارسان بشکن این سکوتو..بگو هر چی میخوای بگی..اگه بگی نرو نمیرم..میمونم و با هم بچمونو بزرگ میکنیم..قول میدم..قاشقمو توی بشقابم گذاشتمو از جام بلند شدمو همه ی غذاها ریختم سطل آشغال..دستمو بردم سمت بشقاب ارسان.

–نمیخوری؟

ارسان–نه.

از جاش بلند شدو از آشپزخونه رفت بیرون..بشقابای کثیف و گذاشتم توی سینک و از آشپزخونه اومدم بیرونو رفتم سمت اتاق.روی تخت دراز کشیده بودو دستشو

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته بود روی پیشونیش. پتو رو زدم کنارو آروم کنارش دراز کشیدم که برگشت سمتمو آروم دستشو دور کمرم حلقه کرد..صورتش دقیقا جلوی صورتم بود..بوی عطرش توی بینیم پیچید..ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدمو خم شدمو آروم گونشو بوسیدم..هیچی کاری نکردو فقط نگام کرد..توی چشماش تردید بود..تردید همراه با غرور..ولی برای چی غرور؟ارسان که همیشه میگفت اگه عشق همراه با غرور باشه نابود میشه الان برای چی این جوریه؟نکنه..نکنه نگه نرو..نکنه بخواد همه چی رو نابود کنه؟ اون یا تو؟تو نابود میکنی یا اون؟ چشمامو بستمو سرمو به شونش تکیه دادم..چقدر زود خوابم داره تعبیر میشه..چقدر زود وقتش رسید..چقدر زود باید جدا بشم از عشقم.. سرمو توی سینش پنهان کردمو لبمو گاز گرفتم..نباید این بغض لعنتی بشکنه..حداقل الان نه..الان نباید بشکنه..انگار فهمید بغض کردم چون بیشتر منو به خودش فشردو دستشو توی موهام فرو کردو آروم حرکت داد..میدونست چه جوری باید آرومم کنه..بهش گفته بودم چه حس آرامشی بهم دست میده وقتی موهامو ناز میکنه...اینقد این آرامش زیاد بود که برای چند دقیقه قلبم مثل قبلنا آروم گرفتو همین باعث شد چشام سنگین بشه و خوابم ببره...

با تکون های تخت آروم چشمامو باز کردم که دیدم ارسان داره از اتاق میره بیرون.آروم از جام بلند شدمو از تخت اومدم پایین.رفتم آشپزخونه و یه لیوان آب خوردمو دوباره برگشتم سمت اتاق که همون موقع ارسان از دستشویی اومد بیرون. نگاهی بهم انداختو در حالی که میرفت تو اتاق گفت

ارسان-حاضر شو.

با تعجب بهش نگاه کردمو رفتم داخل اتاق.

-کجا؟

در حالی که از توی کمدش لباس بیرون میاورد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–بیرون.

–بیرون؟

با کلافگی نگام کردو گفت

ارسان–نمیخوای میتونی نیای.

هیچی نگفتمو همون پالتو و شلواری رو که روی صندلی بود برداشتمو خواستم بپوشم که سریع گفت

ارسان–مشکی نپوش.

با تعجب نگاش کردم که به لباسای توی دستم زل زدو آروم گفت

ارسان–هرچیزی غیر مشکی بپوش.

یه پاتوی کرمی با شلوار همرنگش برداشتمو پوشیدم..یه شال خردلی هم برداشتمو سرم کردم..با هم از خونه اومدیم بیرون..یه نگاه به در خونه ی آیلی کردمو تا خواستم چیزی بگم سریع گفت

ارسان–امشب فقط برای منو توئه..فقط من و تو.

در ماشینو باز کردو اشاره کرد سوار بشم..اصلا نمیفهمیدم میخواد چی کار کنه. ماشینو از توی پارکینگ آورد بیرونو پخش ماشینو روشن کردو راه افتاد..یه آهنگ ملایم توی فضا پخش شد..

تو هم پیش رومی و هم پشت سر

رمان بازار
romanbazar.ir

تو هم مقصدی هم واسم راهشی

بگو دست کی میرسونه منو

به اون آسمونی که تو ماهشی

من اونقدر شیرینه مردن واسم

که میخوام از این زندگی خسته شم

چقدر سخته روی زمین باشمو

به آغوش یه ماه وابسته شم

به عشق یه ساحل به دریا زدم

به دریا زدم تا که پیدا نشم

یه ساحل که دائم پسم میزنه

پسم میزنه چون که دیونشم

برگشتمو به نیم رخش نگاه کردم..چرا این کارو میکنی؟چرا داری همه چیزو عذاب آورتر میکنی؟به خدا سخته..هم برای تو هم برای من..اشک توی جمع شد که سریع سرمو برگردوندم سمت پنجره..موفق شدی ارسان...قولمو شکستم..اشکام روی گونم سر خوردن..

چقدر سخته دنیای من باشیو

رمان بازار
romanbazar.ir

**بدون بهونه ازم دور شی**

**ازم بگذری و ندونم چرا**

**بهت دل ببندم تو مغرور شی**

**ازم بگذری و ندونم چرا**

**که شاید امیدم بهت کم بشه**

**چقدر سخته بی سرزمین باشیو**

**همه جای دنیا جهنم بشه**

**توی حال خودم بود که گرمی دستشو روی دستای سردم حس کردم..برگشتم سمتش که دیدم داره به جلوش نگاه میکنه..با دستام دستشو گرفتمو بردم سمت لبمو با تمام عشقم پشت دستشو بوسیدم.**

**به عشق یه ساحل به دریا زدم**

**به دریا زدم تا که پیدا نشم**

**یه ساحل که دائم پسم میزنه**

**پسم میزنه چون که دیونشم..**

(مهران آتش-دنیای من)

**دانلود**

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوام امشب بشم همون یسنای قدیمی...همون یسنایی که دوست داشت عشقشو توی تک تک کارایی که انجام میداد نشون بده..همون که ارسان همیشه با لبخند نگاش میکرد...یه لبخند واقعی..نه یه لبخند تلخ و پر از حسرت..دلم میخواد برگردم به گذشته..میخوام ارسانم بشه مثل قبل..حداقل امشب..همین شب آخر..شب آخری که میتونم شوهرمو مال خودم بدونم...

با تعجب به تابلو کنار جاده نگاه کردمو برگشتم سمت ارسان.

-کجا داریم میریم؟

آرنجشو به پنجره تکیه دادو گفت

ارسان-شمال!

-برای چی؟

ارسان-کلید ویلا رو از بابا گرفتم.

-امشب...

نیم نگاهی بهم انداختو سریع گفت

ارسان-نترس برای دادگاه آخر میایم...

بغض کردمو به صندلیم تکیه دادم..من نمیخواستم اینو بگم..میخواستم بگم آیلی شب خونه تنها میمونه..همین..خیال میکنی من دوست دارم برگردیم؟نه عزیزم..من دوست دارم تا آخر عمرم با تو اونجا بمونم و هیچ وقت دیگه به اینجا برنگردم..من اینو میخوام نه جدا شدن از تورو. شیشه رو دادم پایینو دستمو از ماشین بردم بیرون..حس خوبی بود وقتی قطره های ریز بارون آروم دستمو لمس

رمان بازار
romanbazar.ir

میکردن..چشمامو بستمو بوی نم بارونو به ریه هام کشیدم..برگشتمو به ارسان که بدجور توی فکر بود نگاه کردم..چقدر خوب که حواسش بهم نیست وگرنه الان شیشه رو میداد بالا میگفت ‹ بشین سرجات..سرما میخوری.. › لبخند کمرنگی زدمو به بیرون نگاه کردم..یادش بخیر موقعی که رفتیم ماه عسل سر همین با ارسان دعوام شد..هی من شیشه رو میکشیدم پایین اون میداد بالا...اینقد این کارو کردیم که کلیداش سوخت و مجبور شد بره عوض کنه..لبخند تلخی زدمو شیشه رو دادم بالا..از این به بعد باید با این خاطره ها زندگی کنم..

حدودای ساعت ۱۰ بود که رسیدیم. با هم از ماشین پیاده شدیمو درو با کلید باز کردو رفتیم داخل..سریع شومینه رو روشن کرد و چای درست کرد. روی مبل جلوی شومینه نشستمو به شعله هاش خیره شدم که ارسان یه لیوان جلوم گرفت. لیوانو ازش گرفتم که کنارم نشست و دستشو دور شونم حلقه کرد..سرمو به شونش تکیه دادمو هیچی نگفتم..امشب قرار بود بشم یسنای گذشته..بعد از این چایامونو خوردیم با هم از ویلا اومدیم بیرون. رفت سمت ماشینو در صندوق عقبو باز کردو یه چیزی از داخلش برداشتو اومد..یکمی که نزدیک تر شد فهمیدم گیتارشو برداشته..با تعجب بهش نگاه کردمو رفتم سمتش.

-اینو برای چی آوردی؟

نگاهی به گیتارش کردو با غم گفت

ارسان-نمیدونم..فکر کردم شاید حالمو بهتر کنه.

بغضمو قورت دادمو دستمو دور بازوش حلقه کردمو با هم رفتیم سمت ساحل..ارسان از دبیرستانش گیتار میزده ولی بعد یه مدت کلا گذاشته کنار..تا بعد ازدواجمون اصلا نمیدونستم ولی بعد که فهمیدم کلی از سروکولش بالا رفتم تا حاضر شد یه بار برام بزنه..صداش عالی بود..یه زنگ خاص داشت. روی تخت سنگی که نزدیک دریا بود نشستیم..بارون نم نم میبارید ولی اونقدر شدید نبود ولی در عوضش دریا طوفانی بود..موج ها گاهی اینقد بلند بود که آب رو پاهامون میریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–من منتظرما.**

**به سمتم برگشتو نگام کرد..تمام عشقمو توی نگام ریختمو نگاش کردم..گیتارشو برداشت که یکمی ازش فاصله گرفتمو تقریبا روبروش نشستم..گیتارو دستش گرفتو زل زد به دریا و آروم دستاشو روی تارها حرکت داد..**

**تنها منم**

**همه درده تنم**

**یادگاری تو**

**چشم خیسو ترم**

**یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکید..با این که صورتش از بارون خیس بود ولی من دیدم اشک عشقمو...**

**واسه این که دارو ندار منی**

**که اینقد تورو دوست دارم.. برو**

**حس کردم تمام تنم یه لحظه یخ بست.....**

**نزار گریه هامو ببینی عزیز**

**یه کاری نکن کم بیارم.. برو**

**زمین و زمان بسته ی عشق توست**

رمان بازار
romanbazar.ir

میخوام از زمین و زمان کنده شم

تو حتی نگاهم نکردی چرا

یه کاری نکردی که شرمنده شم

دستمو گذاشتم جلوی دهنمو با ناباوری به ارسان نگاه کردم..تورو خدا نگو ارسان..نگو برو.. کف دستمو گاز گرفتمو زل زدم بهش که بلاخره چشم از دریا گرفتو با چشمای خیس بهم نگاه کرد.

یه چیزی تو چشمای خیس تو بود

که خیلی نمیشد تماشاش کرد

تو رو میکشیدم که یادم نری

من شاعرو عشق نقاش کرد

تنها منم

همه درد تنم

یادگاری تو

چشم خیسو ترم

دیگه نتونستم طاقت بیارمو هق هق کردم..اجازه دادم اشکام با بارونی که به شدت میبارید یکی بشه..

رمان بازار
romanbazar.ir

**خداحافظی میکنی با کسی**

**که از تو یه دنیا محبت گرفت**

**خداحافظی درد سنگینیه**

**الهی بمیرم که گریت گرفت**

**از جام بلند شدمو دوییدم سمت ویلا ولی صداش خیلی واضح میومد.**

**تنها منم**

**همه درد تنم**

**یادگاری تو**

**چشم خیسو ترم**

(شهرام شکوهی - برو)

**دانلود**

**با سرعت بیشتری دوییدم که پام به یه سنگ گیر کردو افتادم زمین ولی خودمو توی یه میلی متری زمین نگه داشتم که شکمم به زمین نخوره.دوزانو روی زمین نشستمو دستامو روی زمین گذاشتمو سرمو رو به زمین گرفتمو از ته دل زار زدم..چرا اینجوری گفتی ارسان؟چـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــ

**رمان بازار**

romanbazar.ir

سرمو آوردم بالا از ته دلم جیغ زدم..به اندازه ی تمام بغض ها غمای قلبم جیغ زدم.

-

خـــــــــــدا..خـــــــــــــــــــــــدا

..خـــــــــــدا.

جیغ میزدمو فقط اسم خدا رو به زبون میاوردم..انگار غیر از این هیچ چیز دیگه ای نمیتونستم بگم..اینقد جیغ زدم که گلوم سوزش گرفت ولی بازم توجهی نکردمو فقط جیغ زدم که دستاش از پشت دور کمرم حلقه شد.با حرص پسش زدمو خواستم برگردم طرفش که محکم نگهم داشت با بغض کنار گوشم گفت

ارسان-بسه..نکن این کارو..نکن یسنا.

زدم زیر گریه و سرمو از پشت به شونش تکیه دادمو صورتمو روبه آسمون گرفتم..هردومون خیس آب بود و لباسامون به تنمون چسپیده بود..لرزش شونه هاشو میفهمیدم..حس میکردم..اگه میگی برم دیگه این لرزش برای چیه؟این بغض توی صدات برای چیه؟

-گریه نکن...گریه نکن لعنتی...میرم...میـــــــــــــرم برای همیشه...گریه نکن.

اینا رو میگفتمو سعی میکردم از توی بغلش بیرون بیام ولی هر چی میگذشت انرژیم کمتر میشد..اینقد تکون خوردم که کم کم همه چی جلوی چشمم سیاه شدو دیگه هیچی نفهمیدم......

رمان بازار
romanbazar.ir

با حس گرمای دستی آروم پلکای سنگینمو حرکت دادم که چهره ی ارسان و جلوم دیدم..یه نگاه به اطراف ویلا انداختم و همه چی مثل یه فیلم از جلوی چشام رد شد.. از جام بلند شدمو پتو رو زدم کنار که دیدم همه ی لباسامو عوض کرده..سرد نگاش کردمو رفتم صورتمو شستم و یکمی از ساندویچی که سر راه گرفته بود خوردم...اگه مثل وقتای دیگه بود به محض این که به هوش میومدم دوباره میزدم زیر گریه و ارسان بغل میکردم ولی همه چی تغییر کرده..باید اینو قبول کنم..برای ارسان دیگه مردم.. حالا دارم معنی ته خطو میفهمم.. دیگه هیچ امیدی نیست..هیچی..ارسان نمیگه نرو..وقتی گفت برو دیگه نمیگه نرو..هیچ وقت نمیگه..حالا دیگه فهمیدم معنی اون غرور توی چشماشو..درک میکنم همه چیزو..همون پتویی که روی مبل بود برداشتمو در حالی که به سمت اتاقی که ارسان بخاریشو روشن کرده بود میرفتم گفتم

-من میخوابم.

در اتاقو بستمو قفل کردم..دیگه امشب آغوششو نمیخواستم..میدونستم بعد حسرت این شبو میخورم که چرا یه بار دیگه نرفتم توی آغوشش ولی دیگه اجازه نمیدادم این کارو بکنه..نمیزارم عذابم بده..یکی از ملافه ها رو روی بخاری گرم کردمو دور کمرم پیچیدم...میترسیدم سرما بخورم...نمیخواستم کوچکترین آسیبی به تنها دارایی زندگیم بخوره..تنها چیزی که برام باقی مونده همینه..چند بار این کارو تکرار کردمو روتخت دارز کشیدم..دستمو روی شکمم که خیلی خیلی کم برآمده شده بود کشیدمو لبخند زدم..اگه ارسان دیگه نمیخواد با من زندگی کنه من که میتونم با تیکه از وجود اون زندگی کنم..من که میتونم با داشتن این بچه همیشه ارسان و کنار خودم حس کنم پس نمیزارم طوریش بشه..همه کاری میکنم تا خوشبخت بشه..

نوازش وار دستمو روی شکمم کشیدمو با بچم صحبت کردم..براش همیه چیزو تعریف کردم..از اوله اول...از وقتی که برای اولین بار باباشو دیدم و تا الان...همه چی رو گفتم ولی حتی یه قطره اشکم نریختم..اینقد گفتم که آخر با روشن شدن اتاق به خودم اومدم..با تعجب به پنجره نگاه کردم..هوا داشت روشن میشد...لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرنگی زدمو از جام بلند شدمو در اتاق و باز کردمو رفتم بیرون..ارسان روی مبل کنار شومینه همونطور نشسته خوابش برده بود..به سمتش رفتمو روبروش وایستادم..موهای مشکیش رو پیشونیش ریخته بودن..همون لباسای دیشب تنش بود..یعنی با همون لباسای خیس خوابیده؟نکنه مریض بشه..با اخم سرمو با شدت تکون دادمو صداش زدم.

-ارسان...ارسان پاشو.

تکون خفیفی خورد ولی چشماشو باز نکرد. دستمو بردم سمت شونشو تکونش دادم.

-ارسان..ارسان.

آروم چشماشو باز کردو نگام کرد. صاف وایستادمو در حالی که به سمت لباسام که جلوی شومینه پهن شده بود میرفتم گفتم

-ساعت۶..

پالتومو برداشتمو برگشتم سمتش که دیدم صاف نشسته و داره نگام میکنه.

-باید زودتر راه بیافتیم..دلم نمیخواد دیر به دادگاه برسیم.

پوزخندی زدو سرشو انداخت پایینو از جاش بلند شد. سریع لباسامو پوشیمو سوییچ و برداشتمو رفتم توی ماشین نشستم..یه ربع بعد از ویلا اومد بیرونو راه افتادیم..هر دو ساکت بودیم..دیگه نه خبری از آهنگ بود نه اشک نه بغض نه آه..فقط صدای برخورد قطره های بارون با شیشه بود که میومد..

به ساعتم نگاهی انداختمو بدون این که نگاش کنم گفتم

-ساعت ۸...اگه بخواییم بریم خونه دیر میرسیم..یه راست برو دادگاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–خیلی عجله داری فکر کنم.

–آره چون اصلا دلم نمیخواد یه ماه به خاطر این موضوع الاف بشم.

ارسان–نترس دیر نمیرسی.

هیچی نگفتمو به بیرون نگاه کردم.. چون ترافیک زیاد بود ساعت ۹/۱۰ رسیدیم..سریع پیاده شدمو رفتم سمت در دادگاه..آقای فضلی وکیل مهرداد جلوی در وایستاده بودو مدام به ساعتش نگاه میکرد.

–سلام.

با صدای من به سمتم برگشتو پوفی کردو کردو گفت

فضلی–سلام..کجایین شما؟

–ببخشید دیر شد.

در حالی که میرفت داخل گفت

فضلی–۵دقیقه دیگه دیر میومدید قاضی حتما میرفت..آقای فرزام کجان؟

–دارن میان.

سری تکون دادو رفت داخل اتاقی که که دادگاه برگزار میشد. نگاهی به ارسان که داشت میومد طرفم انداختم که همون موقع آقای فضلی اومد بیرونو اشاره کردم بریم داخل. رفتیم داخل و روی صندلی های همیشگیمون نشستیم..ارسان توی ردیف و منو آقای فضلی هم توی یه ردیف دیگه..قاضی بعد از این که یکمی حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

زد معاونش یه برگه رو برداشتو شروع کرد به خوندن..سرمو پایین انداختم...نمیخواستم چیزی بشنوم..هیچی....دستمو توی جیبم مشت کردموعصبی پاهامو تکون دادم.. نمیدونم چقدر گذشته فقط میدونم خیلی طول کشید که آخرسر با صدای آقای فضلی به خودم اومدم..

فضلی-خانم فرهمند؟

سرمو آوردم بالا به دادگاه خالی نگاه کردم..هیچ کس به غیر از منو آقای فضلی توی اتاق نبود.

فضلی-اصلا فهمیدین چی شد؟

از جام بلند شدمو سرمو به معنای نه تکون دادم که لبخند گرمی زدو در حالی که دستشو توی ریشاش میکشید گفت

فضلی-به نفع ما شد.

بی تفاوت سرمو تکون دادمو خواستم برم بیرون که گفت

فضلی-برگه دادگاه و آقای فرزام گرفت..هر وقت بخوایین میتونین برین محضر برای طلاق.

هیچی نگفتم و رفتم بیرون. هیچ احساسی نداشتم..هیچی..مثل یه آدم آهنی فقط راه میرفتم...ارسان و دیدم که جلوی در وایستاده بودو دستاشو توی جیبش کرده بودو داشت نگام میکرد..نگاه سردی بهش انداختمو رفتم سمت ماشینش که سریع اومد کنارمو دستمو گرفت..هیچ مخالفتی نکردم..هیچ حس نداشتم که بخوام مخالفت کنم..در ماشینو برام باز کرد و سوار شدم..

جلوی خونه نگه داشت. در ماشینو باز کردمو برگشتم سمتش و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**–من شناسنامه ها رو میارم...به امیرو الهام یا یکی دیگه زنگ بزن بیان برای شاهد.**

**دستش روی سوییچ ماشین که میخواست خاموش کنه قفل شدو برگشت سمتمو با ناباوری نگام کرد.سریع نگاهمو ازش گرفتمو از ماشین پیاده شدمو رفتم خونه..شناسنامه هارو از توی کمد برداشتمو کفشامو پوشیدمو اومدم بیرون که همون موقع آیلی درو باز کرد و اومد بیرون.**

**آیلین–یسنا..کجایین شما؟**

**زیپ چکممو کشیدم بالا و در حالی که به سمت پارکینگ میرفتم گفتم**

**–زود برمیگردیم.**

**حس این که براش توضیح بدمو نداشتم..ارسان سرشو روی فرمون گذاشته بود که به محض این که درو باز کردم سرشو برداشتو خسته نگام کرد..بدون توجه به خواهش چشماش نشستمو با دستای لرزون شناسنامه هارو گرفتم طرفش.**

**–یه محضر نزدیک برو.**

**با مکث ازم گرفتو ماشینو روشن کردو راه افتاد..با آروم ترین سرعت ممکن میرفت..هیچ وقت نشده بود ارسان با این سرعت کم حرکت کنه..پوزخندی زدمو رومو برگدوندم سمت پنجره...انگار هر حسی رو توی خودم کشته بودم..اینجوری بهتر بود..سنگ بودن خیلی بهتر از با احساس بودنه..اینجوری دیگه نمیشکنی..سختی و غیر قابل نفوذ..حداقل اگه نمیتونم باشم میتونم تظاهر کنم که اینجوریم..**

**از ماشین پیاده شدمو به تابلو روبروم نگاه کردم..کلمه ی طلاق بهم دهن کجی میکرد و کلمه ی ازدواج کنارش بهم پوزخند میزد..یه روزی برای اومدن به اینجا**

رمان بازار
romanbazar.ir

شوق داشتم ولی الان چی؟مشتاقم؟با دیدن ماشین امیر یه بار چشمامو بازو بسته کردمو نفس عمیقی کشیدمو رفتم سمت درش.جلوی در مکث کردمو برگشتم سمت ارسان که دیدم جلوی ماشین وایستاده داره نگام میکنه. برگشتمو آروم از پله ها رفتم بالا..لبمو گاز گرفتم تا بغضمو قورت بدم..این دفعه میتونم..این دفعه دیگه اجازه نمیدم اشکی از چشمم سرازیر بشه..جلوی در ورودی محضر منتظرشون وایستادم ولی نیومدن..خواستم برم ببینم کجان که ارسان وتوی پیچ پله دیدمش..با دیدن من سرجاش وایستادو زل زد به چشام.فکش منقبض شده بودو دندوناشو روی هم میسایید..رگ گردنش متورم شده بودو چشماش به قرمزی میزد.. بادیدن امیر پشت سرش سریع برگشتمو رفتم داخل و رفتم سمت تنها میز توی سالن که یه مرد پشتش نشسته بود.

-سلام.

مرده که داشت روزنامه میخوند با صدای من از بالای عینکش نگاهی بهم انداختو سرشو تکون داد که گفتم

-حاج آقا هستن؟

مرد-نه...امرتون؟ برای ازدواج اومدین؟

تا خواستم چیزی بگم صدای ارسان از پشت سرم اومد.

ارسان-نه..طلاق.

شناسنامه ها با برگه دادگاهو گذاشت روی میز.

مرد-الان حاج آقا برای مراسمی بیرون رفتن...فکر نمیکنم حالاها بیان.

ارسان-کی میان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد–بعد ظهر که ما نیستیم دیگه برای فردا.

ارسان–ممنون.

یه لحظه حس کردم ارسان یه نفس راحت کشید..شناسنامه هارو برداشت و رفت سمت در.پوفی کردمو برگشتمو خواستم برم بیرون که همون موقع به مرد روحانی اومد داخلو مرده سریع از جاش بلند شد.

مرد–سلام حاج آقا...چه زود اومدید!

حاج آقا–بهم خورد.

مرد–آها..این خانم آقا برای طلاق اومدن.

با دستش به منو ارسان که جلوی در وایستاده بود اشاره کرد.حاج اقا نگاهی بهمون کردو اشاره کرد بریم داخل اتاق. روی یه ردیف صندلی جلوی میز نشستمو الهام کنارم نشست ارسانم روبروم نشست و امیرم کنارش..تو نگاه هردوشون تاسف موج میزد.

حاج آقا–خب برای طلاق تشریف آوردید؟

–بله.

حاج آقا–چرا دخترم؟شما که هنوز خیلی جوونید.

–مشکلات که به سن نیست حاج آقا.

حاج آقا–صد درصد..ولی ادم توی مشکلاته که بزرگ میشه و تجربه به دست میاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–درسته حاج آقا ولی وقتی دو طرف دیگه نتونن همو تحمل کنن دیگه بودن اجباری معنایی نداره.**

**ارسان که تا اون موقع سرش پایین بود با این حرفم نگام کرد.دلخور نگاش کردمو رومو برگردوندم.**

**حاج آقا–عجب..ای بابا..به هر حال من بازم بهتون...**

**–خواهش میکنم حاج آقا...زودتر قطبه رو بخونید لطفا.**

**سری از روی تاسف تکون دادو شناسنامه ها و برگه رو برداشتو نگاهی بهشون انداختو یه دفتر بزرگ برداشتو شروع کرد به نوشتن.بعد از چند دقیقه خودکار رو به سمت ارسان گرفتو بهش نشون داد که کجا رو امضا کنه.با شک خودکارو گرفتو بهم نگاه کرد.از جام بلند شدمو رفتم طرف دیگه اتاق. با دوتا انگشت اشارم محکم چشمامو فشار دادم تا اشک نریزم.**

**حاج آقا–خانوم فرهمند.**

**برگشتم سمت حاج آقا که اشاره کرد برم جلو.با قدمایی که سعی میکردم محکم باشه رفتم جلو خودکارو از دست ارسان کشیدم بیرونو سریع جایی رو که میگفت امضاء کردم..بدون تردید..بدون نشون دادن شک های توی دلم..بدون حسرت هایی که میخواستن خودشونو مثل اشک نشون بدن. بعد از من امیرو الهامم صداشون زدو امضا کردن...خیلی خنده داره..اینا شاهد عقد آیلی ارسان بودنو حالا باید شاهد طلاق منو ارسان باشن...**

**حاج آقا–برای مهریتون...**

**–میبخشم همشو.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**حاج آقا–باشه پس اینجارم امضاء کنید.**

**جایی رو که میگفت امضاء کردمو نشستم سرجام.**

**حاج آقا–بسم اللّه الرحمن الرحیم.....**

**سرمو انداختم پایین و سعی کردم هیچی نشنوم ولی هر کلمه ای میگفت بلندتر از اون توی گوشم تکرار میشد..به دستای ارسان نگاه کردم که داشت کلیدو توی دستش فشار میداد..دستمو گذاشتم روی گوشمو به حاج آقا نگاه کردم..لباش داشت تکون میخورد..دوباره به دستاش نگاه کردم..داشت خون میومد..صدای ضربان قلبمو توی گوشم میشنیدم..محکمتر و تندتر از همیشه میزد..لبامو بهم فشار دادم تا نگم نه..تا نگم نمیخوام طلاق بگیرم..**

**حاج آقا–با این که کار خوبی نکردید ولی امیدوارم برای هردوتون هر چی خیره پیش بیاد.**

**با بهت بهش نگاه کردمو گفتم**

**–تموم شد؟**

**نمیدونم توی صورتم چی دید که گفت**

**حاج آقا–خوبی دخترم؟**

**با این حرفش ارسان که سرش پایین بود سریع بهم نگاه کرد.بی توجه حرفش دوباره گفتم**

**–تموم شد؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو به معنای آره تکون داد..شناسناممو از روی میز برداشتمو از جام بلند شدمو رفتم در.صدای قدمای آرومشو پشت سرم شنیدم ولی برنگشتم..دیگه مال هم نیستیم..دیگه به هم محرم نیستیم..دیگه نمیتونم بغلش کنم..دیگه نمیتونه دستشو توی موهام فرو کنه و نازم کنه..دیگه نمیتونم ازش آرامش بگیرم..دیگه نمیتونه ازم آرامش بگیره...دیگه...

در ماشینو باز کردمو نشستم..ارسانم با مکث سوار شدو درو بست.. امیرشونم نیم نگاهی به ما دوتا کردنو رفتن سمت ماشینشون.من اینجا چی کار میکنم؟چرا بازم دارم با ارسان میرم؟همزمان با هم برگشتیم سمت همو به هم نگاه کردیم..با ناباوری..با بهت..یا شایدم پشیمونی.

تاب نگاهشو نیاوردمو رومو برگردوندم. ماشینو روشن کردو راه افتاد سمت خونه.

در ماشینو باز کردمو رفتم سمت خونه. درو با کلید باز کردمو به خونه ی تاریک روبروم نگاه کردم..هیچکس پرده ها رو کنار نزده بود که خونه روشن بشه..یعنی از این به بعد آیلی قراره این کارو بکنه؟ سرمو با شدت تکون دادمو رفتم سمت اتاق..اتاق منو ارسان..اتاقی که فقط مخصوص منو اون بود..حریم خصوصی منو اون بود..حالا چی؟ چمدونمو از توی کمد کشیدم بیرونو گذاشتم روی تخت..درشو باز کردمو بهش نگاه کردم...

-وایـــــــــــــــی مامان..آخه من چمدون به این بزرگی میخوام چی کار؟

مامان-حرف نباشه..این باید روی جهاز دختر باشه.

-باشه ولی نه چمدون به این بزرگی..آخه من اینو چی کار کنم؟

مامان-بلاخره یه جایی به دردت میخوره دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–آره دیگه..مگه بخوام از خونه ی شوهرم برم که اینو بردارم تا همه لباسام جا بشه توش.**

**مامان–وایی...زبونتو گاز بگیر..خدا نکنه.**

**از ته دل خندیدمو در حالی که لپشو میکشیدم گفتم**

**–شوخی کردم بابا...تو فکر کن یه درصد من ارسان ول کنم.**

**پوزخندی زدمو در حالی دستمو به چمدون میکشیدم گفتم**

**–دیدی مامان..بلاخره یه جا به دردم خورد..همون جایی به درد خورد که تو نمیخواستی.**

**یکی یکی چوب لباسی هارو برداشتمو گذاشتم توی چمدون..آروم صاف لباسارو تا میکردمو میزاشتم توش.نگاهی به چند دست لباس خوابی که ارسان برام خریده بود انداختم..اینا رو لازم نداشتم که بخوام بردارم..مگه قراره دست کس دیگه به غیر ارسان به من بخوره؟نه..اجازه نمیدم..همه ی کتابامو ریختم توی چمدونو زیپشوبستم..قاب عکس روی عسلی رو برداشتمو نگاه کردم..یکی از عکسایی بود که توی آتلیه با هم گرفته بودیم..یه نفس عمیق کشیدمو بغضمو قورت دادم..حس میکردم شونه هام از شدت این غم داره خرد میشه..خم میشه..آروم گذاشتم توی کیفمو چمدونمو گذاشتم پایینو برگشتمو خواستم برم بیرون که دیدم به دیوار تکیه زده داره نگام میکنه..چشماش سرخ سرخ بودو آماده ی اشک ریختن..چرا اشک؟مگه خودت دیشب نگفتی برو؟خودت گفتی ارسان...خودت. با یادآوری دیشب دسته ی چمدونو کشیدمو از کنارش رد شدم.. باید با ماشین خودم میرفتم..چکمه هامو پوشیدمو خواستم درو باز کنم که دسته چمدون کشیده شد..برنگشتم نگاش کنم..اگه یه بار دیگه میدیدمش دیگه نمیتونستم برم..نمیتونستم دیگه حتی یه قدم بردارم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–نگام کن.

صداش خیلی گرفته بود. برنگشتمو دسته ی چمدونو کشیدم ولی ول نکرد.

ارسان–گفتم نگام کن.

لبمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پایینو برگشتم سمتش..آرم سرمو بالا آوردمو نگاش کردم.

ارسان–دوسم داشتی..مگه نه؟

ناخونامو کف دستم فرو کردمو با بغض نگاش کردم.

–همیشه.

ارسان–دیگه نداری؟

مگه میشه ارسانم؟میشه یسنا تورو یه ثانیم دوست نداشته باشه؟

بزار لحظه آخر بگم..بزار بگم تا حسرتشو نخورم..میدونم دیگه تا اخر عمرم منو ارسان دیگه ما نمیشیم پس بزار بگم..

–تا آخر عمرم دوست دارم.

سرشو تکون دادو دسته ی چمدونو ول کردو عقب عقب رفت..تو حال خودش نبود انگار.. سریع درو باز کردمو رفتم بیرون و درو بستم..خدایا بهم نیرو بده تا بقیه راهو برم..نزار کم بیارم..میدونم دیگه نمیتونم نفس بکشم..میدونم دیگه قلبم بدون عشقم واقعا نمیتپه ولی بهم نیرو بده...نیرو بده تا سرپا باشم..به کلید توی دستم نگاه کردمو رفت سمت پارکینگ.روی پله ها وایستادمو به در خونه نگاه کردم..خم

رمان بازار
romanbazar.ir

شدمو کلیدو گذاشتم روی پله ها رو رفتم ماشینم که صدای آیلی رو از پشت سرم شنیدم.

آیلین-یسنا..

سرجام وایستادمو آروم برگشتم سمتش که دیدم روی پله ها وایستاده و داره با تعجب نگام میکنه. لبخند زورکی زدمو چمدونو ول کردمو رفتم سمتشو محکم بغلش کردم..سرمو گذاشتم روی شونشو سعی کردم ارامش بگیرم..یه روزی من فقط با این آغوش آروم میشدم. منو از خودش جدا کردو با تعجب سرتا پامو چمدونو نگاه کردو گفت

آیلین-کجا داری میری؟

-نمیدونم.

آیلین-یعنی چی؟

-دیگه برنمیگردم.

با بهت بهم نگاه کردو با من من گفت

آیلین-نکنه..نکنه..

-آره...امروز تموم شد.

آیلین-یعنی...

ساکت شدو فقط نگام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–جدا شدیم..الان تنها زن رسمی و قانونی ارسان تویی.

اشک توی چشماش جمع شدو با ناباوری نگام کرد. دستشو گرفتمو با صدای لرزون گفتم

–قول بده همیشه مواظبش باشی..نزار چیزی کم داشته باشه..اگه حتی یه مو از سرش کم بشه من میمیرم پس به خاطر منم شده خیلی.....

آیلین–یسنا...

–هیس هیچی نگو..فقط گوش کن..ارسان بیشتر وقتا صبح دوش میگیره و عادت داره توی خونه صبحانه بخوره..حتما باید یه لیوان شیر گرمم همراه با صبحانش بخوره..ظهر وقتی از سرکار میاد دوست داره زود ناهارشو بخوره..اصلا بهش نوشابه نده چون معدشو اذیت میکنه..اگه...

آیلین–یسنا خوبی؟

دستاشو ول کردمو گفتم

–الان خوب بودن من مهم نیست..اون باید خوب باشه..

آیلین–یسنا...

–یسنا چی؟یادت نره تو قول دادی مراقبش باشی..قول دادی دیگه؟

سرشو با بغض به معنای آره تکون داد که لبخند مهربونی زدمو گونشو بوسیدمو چمدونمو بردم سمت ماشین..به زور از روی زمین بلندش کردمو گذاشتم توی صندوق عقب..ماشینو از توی پارک درآوردمو درو با ریموت باز کردم و به آیلی که همونطور سرجاش وایستاده بودو داشت با چشمای اشکی نگام میکرد نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پامو گذاشتم روی گاز که صدای جیغ لاستیکا توی پارکینگ پیچیدو سریع از خونه اومدم بیرون...حالا باید کجا میرفتم؟ صدای زنگ گوشیم اومد. از توی جیبم در آوردم که دیدم مهرداده..از این به بعد باید به این اسم عادت کنی روی صفحه گوشیت حک بشه..نه اسم ارسان.

-بله؟

مهرداد-الو یسنا...سلام..خوبی؟

-سلام..آره.

مهرداد-فضلی الان بهم خبر داد.

هیچی نگفتم که با شک گفت

مهرداد-رفتین محضر؟

-آره.

مهرداد-آره!!!!!به این زودی؟

-فکر نمکینم زود باشه.

مهرداد-الان کجایی؟

-توی خیابون.

مهرداد-کجا داری میری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**–نمیدونم..الان وسایلامو جمع کردمو اومدم بیرون.**

**مهرداد–باشه..آدرس بده هرجا هستی...من الان میام.**

**–بیا پارک نزدیک خونمون.**

**مهرداد–باشه...تا ۱۰مین دیگه اونجام.**

**گوشی رو قطع کردمو جلوی پارک نگه داشتم. از ماشین پیاده شدمو وارد پارک شدم..هوا خیلی سرد بودو همه جا پر برف بود برای همین هیچ کس توی پارک نبود.. برف یکی از صندلی هارو زدم کنارو نشستم روش..دستای لرزونمو اوردم بالا به حلقم نگاه کردم... دستمو روی شکمم کشیدمو به منظره ی برفی روبروم نگاه کردم...اگه ارسان همین امروز زنگ بزنه بگه برگرد برمیگردم..فقط همین امروز..**

**من ماندم و یادگاری ات..**

**یادگاری ای که کل وجودم را پر کرده است**

**تنهایم گذاشتی..چرا؟**

**فقط به بهانه ی لجبازی من و غرورت؟**

**فقط یک بار بگو نرو..نمیروم..می مانم کنارت..**

**از این لحظه تا آخر دنیا...تو فقط بگو نرو..**

**تمام گل های سرخ دنیا را برایت پرپر خواهم کرد**

رمان بازار
romanbazar.ir

تمنا را از چشمانم بخوان..

ببین اضافی های خواهشم سرازیر است از چشمانم

بخوان..فقط یک بار بخوان مرا..

عشق و تمنا هایم با هم درآمیختن..

لجبازی ام پیش مرگ چشمان بارانی ات..

بخوان..و برای آخر بخوان مرا..

شاید خواندت معجزه ای باشد برای مرهم زخم هایم..

فقط یه بار..بخوان مرا...

## ( فصل ٤ )

مهرداد–یسنا...

با صداش سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم.

–سلام.

مهرداد–سلام..خوبی؟

–خوب؟آره..چرا باید خوب نباشم.

دوباره زل زدم به روبرومو حلقمو توی دستم فشردم.حضورشو کنارم حس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–سرده پاشو بریم.

–کجا؟

مهرداد–نمیدونم..هرجا بخوای میبرمت.

سری تکون دادمو آروم از جام بلند شدمو رفتم سمت ماشینم.

مهرداد–یسنا ماشین این وره.

–با ماشین اومدم.

مهرداد–ولشکن...بعدا میگم یکی از بچه ها ببره خونه ی من.

–چمدونم داخل ماشینه.

مهرداد–فکر میکنم باید بره خونه ی من دیگه..نه؟

یعنی واقعا باید برم خونه ی مهرداد؟قراره زنش بشم؟خدایا چرا من اینجوری شدم؟ چرا این واژه ها برام غریبه..من که هزاران هزار بار بهش فکر کردم..

مهرداد–یسنا!کجایی؟بیا دیگه یخ زدی.

هیچی نگفتمو دنبالش راه افتادم. در ماشینو برام باز کردو سوار شدم. خودشم سریع سوار شدو ماشینو روشن کردو بخاریو روشن کرد.

مهرداد–وای که چقدر سرده...خب کجا میری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو خونه ی بهزاد.

مهرداد-بهزاد !؟باشه.

حرفی واسه گفتن نداشتم..سرمو به شیشه تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم..سردی شیشه یکمی از التهاب جسممو کم میکردولی روحم چی؟کی دیگه قراره آرامشم باشه؟کی قراره حتی با نفس کشیدنش بهم آرامش بده؟ ترافیک نبودو زودتر از همیشه رسیدیم.بدون این که چیزی بگم از ماشین پیاده شدم که مهرداد گفت

مهرداد-منتظرت میمونم.

به سمتش برگشتمو گفتم

-نه..شاید شب همینجا بمونم.

مهرداد-باشه تا زمانی که خبر قطعیشو بدی همینجا هستم.

چرا شک داشت؟چرا نمیرفت؟ سرمو با درد تکون دادمو رفتم سمت در خونشون. زنگ درو زدم که بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد. از آسانسور اومدم بیرونو رفتم سمت در نیمه باز خونه. چکمه هامو در آوردمو رفتم داخل. صدا از آشپزخونه میومد. وارد آشپزخونه شدم که دیدم دارن ناهار میخورن.

-سلام..

یاسمین-سلام...خوبی؟

سری تکون دادمو به بهزاد که سرشو پایین انداخته بودو داشت غذا میخورد نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–چرا اونجا وایستادی؟بیا بشین.

به کنار خودش اشاره کرد.

یاسمین–ناهار که نخوردی؟برنج بکشم برات؟

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که باشک نگام کردو گفت

یاسمین–چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم

–همه چی تموم شد.

با بهت نگام کردو گفت

یاسمین–یعنی چی؟چی تموم شد؟

–طلاق گرفتیم.

یاسی با ناباوری نگام کردو اشک توی چشماش جمع شد. بهزادو دیدم که قاشقشو توی دستش محکم فشار میدادو سرش پایین بود. خواستم یه قدم برم سمتش که یهویی قاشقشو توی بشقابش پرت کردو از جاش بلند شدو اومد سمتمو دستشو برد بالا و با تمام قدرت خوابوند توی صورتم.

یاسمین–هـــــــــــــــــــی...بهـــــــــــــــــــزاد.

سرم داشت سوت میکشید از درد..خیلی محکم زد..انگار تمام حرصی که این مدت خورده بودو الان خالی کرد.دستمو گذاشتم روی صورتمو برگشتمو بهش نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم.چشماش کاسه ی خون بودو از خشم به خودش میلرزید. یاسی سریع از جاش بلند شدو اومد سمتمون.

یاسمین–یسنا خوبی؟دستتو بردار ببینم.

توجهی بهش نکردم که خودش دستمو کشید پایین.

یاسمین–هی..گوشه ی لبت خونی شده.

برگشت سمت بهزادو با شدت هولش داد عقبو با جیغ گفت

یاسمین–روانی..برای چی این کارو کردی؟

حتی یه لحظم نگاه خونبارشو از چشام نمیگرفت. یاسی دستمو گرفتو بردم سمت یکی از مبلا که بهزاد با کلافگی چنگی توی موهاش زدو رفت سمت در.کتشو برداشتو از خونه رفت بیرونو درو محکم بست.

یاسمین–بیا بشین اینجا.

روی مبلی که یاسی اشاره میکرد نشستم که سریع یه دستمال کاغذی برداشتو کنارم نشستو آروم روی زخمم گذاشت.

یاسمین–پسره ی بیشعور...ببین چقدر محکم زده که لبش اینجوری شده..خیلی درد گرفت؟

پوزخندی زدمو سرمو به معنای نه تکون دادم. آهی کشیدو تا خواست حرف بزنه صدای دادو بیداد از پایین اومد. سریع از جام بلند شدمو رفتم سمت پنجره که دیدم مهردادو بهزاد با هم گلاویز شدن. سریع دوییدم سمت در که یاسی از جاش بلند شدو در حالی که دنبالم میومد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–چی شده؟

–بهزاد داره دعوا میکنه.

با این حرفم یاسی سریع یه چادر از همونجا برداشتو دنبالم اومد. به محض این در آسانسور باز شد با آخرین سرعتم رفتم بیرون..صدای دادو بیداد بهزاد خیلی واضح میومد. در خونه رو باز کردم که دیدم یقه ی مهردادو چسپیده.

–بهزاد.

با صدای من هردوشون برگشتم سمتم. سریع به سمت بهزاد رفتمو سعی کردم یقه ی مهردادو از توی دستش دربیارم.

–چی کار داری میکنی؟خل شدی؟

با شدت هولم داد عقبو یقه ی مهردادو ول کرد.

بهزاد–چیه؟نگرانش شدی؟

–بهزاد...

بهزاد–ها؟چیه؟خیال کردی من خرم نمیفهمم؟

–چیو؟چیو قرار بوده بفهمی؟

بهزاد–من که میدونم این مجبورت کرد از ارسان جداشی.

–چـــــــــــــــــــــی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–بهزاد دیونه شدی.

بهزاد–نه دیونه نشدم ولی یسنا رو خیلی خوب میشناسم..میدونم چقدر ارسان دوست داشت و اصلا راضی نمیشد ازش طلاق بگیره..حال چی شده یه روزه یسنا اینقد راحت میگه طلاق گرفتم؟ همش تقصیر این آقاس..تقصیر اینه که زندگیشون خراب شده.

جمله های آخرشو با حرص میگفت..دوباره یقه ی مهردادو گرفتو با دستش دیگش مشت زد تو صورتش. جیغ زدمو سریع بهزاد گرفتم.

–بهزاد ولش کن تورو خدا...به خدا مهرداد کاری نکرده.

بهزاد–ولم کن..کاری نکرده؟ خیال کردی من اون روز متوجه نشدم داشت تو خونه ی من چه زری به تو میزد؟

بازوشو گرفتمو در حالی که سعی میکردم بکشمش کنار گفتم

–به خدا هیچی اونطور که تو فکر میکنی نیست.

مهرداد ول کردو تقریبا هولش داد کنارو برگشت سمتم.

بهزاد–خب بگو ببینم چه جوریه؟

حرف تو دهنم ماسید..چی باید بهش میگفتم؟چه جوری میتونستم حقیقتو بهش بگم؟بهزاد دیگه حتی توی صورتم نگاه نمیکرد.

مهرداد–من یسنا رو دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ترس به مهرداد که پشت سر بهزاد وایستاده بود نگاه کردم..دماغش خونی شده بود. بهزاد مثل یه شیر زخمی نفس میکشیدو دستاشو محکم مشت کرده بود. تو یه حرکت برگشتو خواست به سمت مهرداد حمله کنه که یاسی جیغ خفیفی کشیدو اومد سمتشو منم از پشت گرفتمش.

یاسمین–بهزاد تورو خدا.

ولی بهزاد هیچی حالیش نبودو فقط با داد میزد.

بهزاد–تو الان چی گفتی؟جرئت داری یه بار دیگه بگو تا چشاتو دربیارم..مرتیکه ی عوضی..ازت شکایت میکنم..زندگی خراب میکنی ؟نابودت میکنم...

از صدای بلند بهزاد نگهبان درو باز کردو اومد بیرونو با دیدن بهزاد توی اون وضعیت سریع به سمتمون اومدو بهزاد گرفت.

یاسمین–یسنا برو.

با بغض به یاسی نگاه کردم که در حالی که گریه میکرد گفت

یاسمین–توروخدا برو...نزار خون به پا شه.

عقب عقب رفتمو به بهزاد که داشت سعی میکرد خودشو از دست اونا آزاد کنه نگاه کردم...سریع سوار ماشین شدمو به مهرداد اشاره کردم سوار بشه. اونم سریع سوار شدو راه افتاد.. از آیینه بغل به بهزاد که داشت با یاسی دعوا میکرد نگاه کردم..طفلی یاسی..به خاطر من باید بدخلقی های بهزادو تحمل کنه.

مهرداد–خوبی؟

تازه متوجه مهرداد شدم که چند تا دستمال کاغذی گرفته بود جلوی بینیش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو ببخش.

مهرداد-برای چی؟ برای بهزاد؟

هیچی نگفتم که لبخندی زدو در حالی که دنده رو عوض میکرد گفت

مهرداد-من وقتی بهت این پیشنهادو دادم یعنی همه ی این چیزا رو پیش بینی کردم..میدونستم که اینطوری باهام برخورد میشه..طبیعیه..منم اگه بودمو همچین کسی رو میدیدم حتما اونو مقصر میدونستم.

آهی کشیدمو سرمو تکون دادم.

مهرداد-اونم کار بهزاده؟

با تعجب بهش نگاه کردم که به گوشه ی لبم اشاره کرد.

-آره.

پوفی کردو گفت

مهرداد-شب میای خونه ی من؟

-نه ببرم فرودگاه لطفا.

با تعجب نگام کردو گفت

مهرداد-فرودگاه؟!!برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-میخوام برم خونمون...مشهد!**

**مهرداد-خب امشب بیا...**

**با کلافگی نگاش کردمو گفتم**

**-مهرداد!میخوام برم خونه ی خودمون.**

**سری تکون دادو دور زدو روند سمت فرودگاه.**

**مهرداد-اگه بلیط نداشتن چی؟اصلا شاید به خاطر هوا پرواز کنسل شده باشه.**

**-نمیدونم...یه کاریش میکنم دیگه.**

**مهرداد-خب میخوای با ماشین بریم با هم؟**

**-نه نمیخوام از کارو زندیگت بیفتی..اگه نشد با اتوبوس میرم.**

**مهرداد-لازم نیست..میریم باهم.**

**-آخه...**

**مهرداد-دیگه بهونه نیار یسنا..فکر میکنم هرچه زودتر مامان بابات با من آشنا بشن بهتره..نه؟**

**-نمیدونم.**

**مهرداد-من میدونم..اینجوری بهتره..هرچی دیرتر بشه به ضرر خودته..چند وقت دیگه که همه فهمیدن بارداری چه توجیهی براشون داری؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفتمو خیره شدم به روبروم..یعنی باید به بچم میگفتم که مهرداد باباشه؟باید با دروغ بزرگش کنم؟اگه یه روز بفهمه چی؟اگه بفهمه و ازم متنفر بشه چی؟درکم میکنه؟دستمو روی شکمم کشیدمو از ته دل اه کشیدم.چی میشد اگه هیچ کدومون از این مسائل اتفاق نمی افتاد؟چی میشد اگه قبل از این که برم با آیلی صحبت کنم میفهمیدم حاملم؟اون موقع دیگه زندیگمون واقعا با بهشت هیچ فرقی نداشت..دیگه حتی اون کمبود کوچیکم هیچکدوم حس نمیکردیم..هردو خوشبخت بودیم..یه خانواده ی سه نفره ی که معنای واقعی خوشبختی رو با تک تک سلول هاشون حس میکنن ..حسرت خوردن فایده نداره یسنا..خودت کردی که لعنت بر خودت باد..خودت روی همه چی پافشاری کردی..ارسان نمیخواست...تو وادارش کردی..بهزاد و همه خانواده خودشونو به آبو آتیش زدن که منصرفت کنن ولی تو فکر کردی این مثل بقیه مسائل دیگسو لجبازی کردی..هم با خودت بد کردی هم با ارسان...اون بی گناهه...به پای تو سوخت...به پای اشتباه تو فنا میشه..

مهرداد–فکر کنم یه ۷ ۸ ساعتی توی راه باشیم میخوای نگه دارم بری عقب بخوابی؟

به جاده ی روبروم زل زدمو گفتم

–نه..خوابم نمیاد.

دیگه هیچی نگفتو هردومون سکوت کردیم.مهرداد حتی یه لحظم جایی نگه نداشت..فقط میروند..خورشید داشت غروب میکرد..نزدیک۴ ۵ ساعت بود که توی راه بودیم.

مهرداد–میدونم پشیمونی و شک داری ولی من هر چی بشه باهاتم.

خیلی از این حرفش جا خوردمو برگشتمو با تعجب بهش نگاه کردم..اون از کجا فهمید؟من که حرفی نزدم یا کاری نکردم که اینو نشون بده. نمیخواستم اینجوری

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کنه..نمیخواستم حس کنه که اون منو از ارسان جدا کرده. نفس عمیقی کشیدمو خواستم حرف بزنم که بدون این برگرده سمتم سریع گفت

مهرداد–اصلا نمیخواد انکار کنی یا توجیهش کنی..من میفهممت..تو ارسان و دوست داری..شوهرته..پدر بچته..عشقته.

برگشت سمتمو زل زد تو چشامو ادامه داد

مهرداد–منم یه روزی عاشق شدم..میدونم چه دردی داره وقتی از عشقت دور میشی.

لبمو گاز گرفتمو هردومون همزمان به یه طرف دیگه نگاه کردیم.

مهرداد–نزار چشات شیشه ای بشن یسنا..نزار تمام حرفات و بغضات درونت بمونن..خالی کن خودتو..اگه توی قلبت بمونن دیوونت میکنن..قلبتو سیاه میکنن..تو میخوای مادر بشی..نباید قلبت سیاه باشه...نباید پر از غمو ناراحتی و بغض و پشیمونی باشه..باید اونقدر بزرگ باشه تا بتونی به بچت محبت کنی وگرنه بچتم از دست میدی...تو اینو میخوای؟

برگشت سمتمو منتظر نگام کرد که با بغض سرمو به معنای نه تکون دادم..آروم قطره های اشکم روی گونم سر خوردن..به خاطر بچم اشک ریختم..من بچمو با تمام وجودم میخواستم..میخواستم یه دنیا محبت بهش ببخشم..نه یه دنیا بغض و حسرت..مهرداد راست میگفت...سرمو به شیشه تکیه دادمو از ته دل گریه کردم..بی صدا...تمام صحنه های محضر یکی یکی از جلوی چشام رد شد..خونی که داشت از دستای ارسانم میچکید..آخ که اگه بودم خودم براش دستشو پانسمان میکردم..نمیزاشتم دست به چیزی بزنه که مبادا طوریش بشه..یعنی آیلی همچین کاری براش میکنه؟به قولی که بهم داد عمل میکنه؟مواظب ارسان من هست؟ارسان تا ابد توی قلب من میمونه..هیچی وقت نمیتونم حتی یه لحظه فکرش بیرون بیام چون یادگاریش جلوی چشممه...داره توی وجودم لحظه به لحظه رشد

رمان بازار
romanbazar.ir

میکنه..یعنی امروز ارسان میگه برگرد؟ نگاهی به صفحه گوشیم کردمو با شدت بیشتری زدم زیر گریه..این دفعه با صدای بلند..مهرداد هیچی نمیگفت و فقط توی سکوت رانندگی میکرد..چقدر ممنونش بودم که اجازه نداد بغضم توی قلبم تلنبار بشه..وگرنه حتم داشتم که خفه میشدم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که از بس گریه کرده بودم احساس تنگی نفس میکردم..سریع به دست مهرداد چنگ زدمو اشاره کردم یه گوشه نگه داره.با ترس نگام کردو سریع یه گوشه نگه داشت..تقریبا خودمو از ماشین پرت کردم بیرونو سعی کردم نفس عمیق بکشم..چند تا نفس عمیق کشیدم که حس کردم حالم بهتر شده.

مهرداد-یسنا خوبی؟

سرمو به معنای آره تکون دادم که سریع به سمت ماشینش رفت و چند لحظه بعد با یه شیشه آب برگشت..شیشه آبو ازش گرفتمو صورتمو شستم..حالم بهتر شده بودو عادی نفس میکشیدم.

مهرداد-میخوای ببرمت اورژانس؟

-نه خوبم.

مهرداد-هرچی...الان نزدیک سبزواریم..اونجا بریم مطمئن شم که خوبی بعد دوباره میریم.

هیچی نگفتمو رفتم سمت ماشینو سوار شدم..ترجیح میدادم پیش دکتر برم تا از سلامت بچم مطمئن بشم.

یک ساعت بعد که رسیدیم سبزوار مهرداد سریع بردم دکتر..دکتر بعدم یکمی معاینه گفت که همه چی خوبه و هیچی مشکلی نیست. ساعت ۶ بودو ظهرم ناهار

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نخورده بودم با این که میل نداشتم ولی مهرداد غذا گرفتو با هم توی ماشین خوردیم..خیلی مسخره بازی در میاوردو سعی میکرد منو بخندونه ولی من غیر یه لبخند محو هیچی کار دیگه ای نمیکردم..بعد از این که شاممونو خوردیم دوباره راه افتادیم و حدودای ساعت ۸ بود که رسیدیم.

آدرسو به مهرداد دادمو رفتیم سمت خونه ی خودمون. اصلا نمیدونستم چه جوری باید برای مامانو بابا این مسئله تویضح بدم..یه جورایی اصلا آمادگیشو نداشتم. با شک در ماشینو باز کردمو خواستم پیاده شم که گفت

مهرداد–یسنا اگه الان سختته میتونیم بریم فردا بیایم.

آهی کشیدمو بدون این که برگردم سمتش گفتم

–من اتفاق بدتر از این توی زندگیم افتاده..با این که این برام سخته ولی بلاخره باید اتفاق بیفته...چه امروز چه فردا سخته ولی باید انجام شه.

نگاش کردم که سرشو تکون دادو از ماشین پیاده شد..آروم رفتم سمت در خونمون..خونه ای که منبع آرامشم بود و هنوزم هست چون بهترین کسام توی این خونه زندگی میکنن. آروم زنگو فشار دادم که بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد. درو باز کردمو به مهرداد اشاره کردم دنبالم بیاد....

همین که وارد خونه شدیم مامان اومد بیرونو دویید سمت حیاط. فکر کنم مهردادو از پشت آیفون دیده بود که چادر سرش کرده بود.سرعتمو بیشتر کردمو رفتم سمتش..نزدیکش وایستادمو به صورتش خیسش نگاه کردم..این صورت خیس یعنی بهزاد همه چیزو بهشون گفته..بغلش کردمو زدم زیر گریه.

–مامان...

مامان–جان مامان..الهی من بمیرم برات.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شدت بیشتری گریه کردم که بیشتر منو توی بغلش فشرد..از بغلش اومدم بیرونو نگاش کردم.

مامان–چی کار کردی یسنا؟زندگیتو به همین راحتی نابود کردی؟

سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم...حرفی برای گفتن نبود.

مهرداد–سلام.

به مهرداد که کنارم وایستاده بود نگاه کردمو برگشتم سمت مامان. اشکشو با چادرش پاک کردو گفت

مامان–سلام...خوش اومدین.

مهرداد لبخندی زدو سرشو به معنای تشکر تکون داد که مامان به سمت خونه راهنماییش کرد. ماشین الیاس توی حیاط بود..پس حتما اینجان.. درو بستمو به مهرداد که وسط سالن ایستاده بود نگاه کردم. حدسم درست بودو الیاس و پردیس روی مبل نشسته بودن..الیاس اخماش توی هم بود ولی با پردیس دست دادمو یکمی کوروشو که توی بغلش بود ناز کردم. مهردادم با الیاس احوال پرسی کردو نشست. خودمم رفتم سمت آشپزخونه. مامان نشسته بودو سرشو گذاشته بود روی میز.

–بابا کجاست؟

با صدای من سرشو برداشتو نگام کرد.

مامان–تو اتاقش..کجا بودی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-یعنی چی؟**

**مامان-از وقتی از خونه ی بهزاد اومدی هیچ خبری ازت نیست...هرچیم به گوشیت زنگ میزنم در دسترس نیستی.**

**-تو راه بودم.**

**مامان-با این پسره.**

**-مهرداد دوست....**

**مامان-نمیخواد معرفیش کنی..بهزاد همه چی رو گفت.**

**-بهزاد همه چی رو خیلی اشتباه بهتون گفته.**

**مامان-یعنی چی؟**

**-ببین مامان..مهرداد اصلا علت جدایی منو ارسان نیست.**

**مامان-پس چی شد که یهویی تصمیم گرفتی طلاق بگیری؟**

**-نمیتونستم کنار بیام با وجود آیلی.**

**مامان-اما تو خودت خواسته بودی.**

**-آره ولی هیچی وقت توی شرایطش قرار نگرفته بودم که ببینم واقعا میتونم یا نه.**

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–چقدر بهت گفتم یسنا نکن..عزیز دلم نکن ولی کو گوش شنوا..مثل کبک سرتو زیر برف کرده بودیو هیچی رو نمیدیدی...حالا خوب شد؟ چی اخر برات موند؟غیر از فنا شدن تو واون ارسان بیچاره چی برات موند؟

–مامان..دیگه این حرفا واقعا فایده ای نداره.

با تاسف سری تکون دادو از جاش بلند شد.

مامان–برای چی تنها با این پسره اومدی؟ نمیگی یه بلایی...

–مهرداد اونطور آدمی نیست.

مامان–به هر حال...کارت اصلا درست نبوده.

آب دهنمو قورت دادمو گفتم

–باید باهاتون صحبت کنم.

فنجونی رو که داشت توش چای میریخت گذاشت کنارو گفت

مامان–خب...میشنوم.

–باید با هردوتون صحبت کنم.

مامان–یسنا باز خریت جدیدته؟

–مامان..

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–مامان بی مامان..اگر میخوای کار جدیدی بکنی از همین الان بهم بگو که من نباشم..دیگه ظرفیت من تکیمله.

–نه..چیز بدی نیست.

مامان–خدا کنه.

سینی چای و به سمتم گرفتو گفت

مامان–زشته مهمونو تنها گذاشتی...برو منم الان میام.

سینی از دستش گرفتمو رفتم سمت حال. مهرداد روی مبل تکی نشسته بودو با پاش روی زمین ضرب گرفته بودو بدجور توی فکر بود. الیاسم همینطور بودو پردیسم داشت با کوروش بازی میکرد.

–ببخشید تنها موندی.

با صدای من نگاهشو به سمتم چرخوندو لبخند زد.

مهرداد–مهم نیست.

چای و بهش تعارف کردمو سینی خالی رو گذاشتم روی میزو نشستم. بعد از چند دقیقه مامان از آشپزخونه اومد.

مامان–خیلی خوش اومدین.

مهرداد سرشو با لبخند تکون دادو هیچی نگفت.

–مامان..بابا نمیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–داره کارای شرکتشو انجام میده.

–میشه بگی بیاد؟

هیچی نگفتو از جاش بلند شدو رفت سمت اتاق کار بابا. با کلافگی به در اتاق بابا نگاه کردم..نزدیک ده دقیقه بود که مامان رفته بود تا به بابا بگه بیاد...پس چرا نمیان؟ مهرداد یکمی خودش به طرف من خم کردو آروم گفت

مهرداد–این همه اضطراب همه چی رو بدتر میکنه.

–نمیتونم...دست خودم نیست.

مهرداد–هست...یه نفس عمیق بکش اسم خدا رو چند بار صدا بزن...اونوقت میبینی چه آرامش عجیبی بهت میده.

با تعجب بهش نگاه کردم..اصلا انتظار نداشتم یه روز همچین حرفی رو از مهرداد بشنوم.

مهرداد–اونطوری نگاه نکن..بلاخره منم خدا رو دوست دارم.

لبخند کمرنگی زدمو همون کاری رو که میگفت انجام دادم..واقعا آروم شدم..دیگه اونقدر اضطراب نداشتم..چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم که صدای در اتاق اومد.سریع چشامو باز کردمو به مامان و بابا که داشتن از اتاق میومدن بیرون نگاه کردم.مامان چشاش سرخ سرخ بود و معلوم بود گریه کرده ولی گریه برای چی؟بابا با قدمای محکم در حالی که یه اخم داشت اومد سمتمون. مهرداد سریع از جاش بلند شد و رفت سمت بابا و باهاش دست داد..بابا خیلی سنگین جوابشو داد.خواستم برم سمت بابا که اخم کردو روشو برگردوندو روی مبل نشست..این رفتارا رو حدس میزدم..من خودم برای همه چیزی آماده کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا–برای چی اومدی اینجا؟

از این سوال ناگهانیش اونم جلوی مهرداد خیلی تعجب کردم.نفس عمیقی کشیدمو تا خواستم حرف بزنم بابا دوباره گفت

بابا–چرا طلاق گرفتی؟

–بابا من که قبلا باهاتون صحبت کرده بودم.

بابا–با من صحبت کردی ولی من مگه اجازه ی همچین کاری رو بهت دادم.

–بابا...

بابا–جواب منو بده یسنا...بهت اجازه دادم یا نه؟

–نه.

بابا–خب پس برای چی طلاق گرفتی؟هـــــــــــــــــــــــا!؟

–من نمیتونستم اون زندگی رو تحمل کنم.

بابا–تو که نمیتونستی برای چی زندگیتو بهم زدی؟مگه خودت اینو نمیخواستی که بعد زدی زیر همه چی.

–نمیدونستم اینقد برام سخته.

بابا–هه نمیدونستی؟چقدر ما بهت گفتیم نکن؟هی لج کردی..پاتو توی کفش کردی که الا و بلا باید ارسان ازدواج کنه..حالا خوب شد؟همون روزی که مامانت اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

باهام صحبت کنه با شرط قبول کردم این موضوعو..به مامانت گفتم یسنا حق نداره بعد از ازدواج شوهرش حتی یه ذره هم از زندگیش اعتراض کنه...یادته؟

سرمو به معنای آره تکون دادم که از جاش بلند شدو گفت

بابا–پس الانم حرفی برای گفتن نمیمونه..برو و دفعه ی بعد با شوهرت اینجا بیا..نه با یه مرد غریبه.

برگشتو خواست بره سمت اتاقش که سریع از جام بلند شدمو گفتم

–من میخوام ازدواج کنم.

سرجاش وایستادو برگشت سمتمو با تعجب بهم نگاه کرد.الیاس اخم شدیدی کردو با شک نگام کرد.آب دهنمو قورت دادمو به مهرداد که داشت بهم نگاه میکرد اشاره کردمو گفتم

–میخوام با کسی ازدواج کنم که بهم آرامش بده.

کم کم اخمش بزرگتر شدو گفت

بابا–چی گفتی تو؟

–منو مهرداد میخواییم ازدواج کنیم.

قدم قدم بهم نزدیک شد..صورتش سرخ شده بودو نشون میداد خیلی عصبانیه.
روبروم وایستادو فقط نگام کرد. دستشو برد بالا با تمام توانش خوابوند توی گوشم..

مامان–وای خدا مرگم بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

الیاس–بابا..

این شد چهارمین سیلی ای که توی عمرم از خانوادم خوردم..خیسی خونو گوشه ی لبم حس کردم..رد همون زخمی بود که بهزاد زده بود.

بابا–فکر میکردم بهزاد دروغ میگه...میگفتم دختر من همچین کاری نمیکنه ولی حالا میبینم نه تنها تمام حرفاش راسته بلکه فهمیدم دختر من همه این نقشه ها رو کشیده تا به اینجا برسه.

با بغض نگاش کردمو گفتم

–به خدا اینطوری نیس...

بابا–خفه شو..هیچی نگو..فقط برو بیرون.

مامان–حمید..

الیاس اومد کنار بابا و در حالی که با اخم نگام میکرد گفت

الیاس–بابا توروخدا آروم باشین...صحبت کنیم بهتره.

ولی بابا بدون توجه به حرفای الیاس دوباره گفت

بابا–برو بیرون.

–بابا خواهش میکنم.

بابا–بـــــــــــــــــــــــــــــرو بیرون.. من دیگه دختری ندارم..برو بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان به سمتمون اومدو دست بابا رو گرفت

مامان–حمید نکن..جان من نکن.

بابا–چی رو نکنم؟من چی کار کردم مگه؟من این دخترو تربیت کردم فرح؟ آره؟

–بابا...

بابا–بابا چی؟میفهمی میخوای چه غلطی بکنی؟میدونی داری با آبروی من بازی میکنی؟میفهمی چه بلایی سر ارسان آوردی؟

سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم که ادامه داد:

بابا–بایدم شرمنده بشی..اگه شرمنده نمیشدی شک میکردم که حتی مامانت تورو به دنیا آورده.

دستمو گذاشتم روی دهنم تا صدای گریم بلند نشه.

بابا–اگه میخوای همچنان عضو این خانواده باشی باید برگردی سر زندگیت...حالا زندیگت هر جور که هست ولی اگه میخوای با این آقا ازدواج کنی باید دور همه ی مارو خط بکشی برای همیشه.

با عجز نگاش کردم..من اونا رو دوست دارشتم چطور باید بین اونا یکی رو انتخاب کنم..من ارسانمو از دست دادم اگه خانوادمم از دست بدم دیگه از من چی میمونه؟دیگه به چه امیدی زندگی کنم؟

–بابا تورو خدا اینو ازم نخواه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا–همین که گفتم یسنا...یا ما یا این پسر.

با دقت به جزءجزءصورت هردوشون نگاه کردم..نمیخواستم حتی یه لحظه چهره هاشون از جلوی چششم بره تو روزای تنهاییم.. نگاهمو به چهره ی پر از اشک پردیس انداختم..یعنی بازم میتونم کوروشو ببینم؟به الیاس که داشت با یه اضطراب خاص نگام میکرد نگاه کردم..کاش میشد برای اخرین بار بغلت کنم داداشی..کاش اونقدر جرئت داشتم که یه قدم بردارمو شمارو انتخاب کنم.ولی....برگشتمو با قدمای آروم رفتم سمت در.

مامان–یسنا..

صداش میلرزید..پر از غم بود..من این غمو بهش هدیه داده بودم..توجه نکردمو کفشامو پام کردمو سریع رفتم بیرون..مهرداد داشت پشت سرم میومد. در ماشینو باز کردمو نشستم..اشکامو پاک کردمو زل زدم به بیرون.

مهرداد–یسنا..

–خواهش میکنم هیچی نگو..میدونم که به همه چی عادت میکنم..باید بسازم..همه اینا به خاطر بچمه وگرنه...

لبمو گاز گرفتمو سرمو برگردوندم..ماشینو روشن کردو راه افتاد..کم کم داشتیم وارد جاده میشدیم.

–کجا میریم؟

مهرداد–شیراز.

–برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–یه مدت بهتره تهران نباشیم...باید نشون بدیم که رفتی درمان کردی و بچه دار شدی..همینطوری یهویی حامله ببیننت نمیگن چی شد که این جوری شد؟شک میکنن همه.

راست میگفت..فکر اینجاشو نکرده بودم..اگه منو اینجوری میدیدن حتما شک میکرد و میگفت تو که اصلا بچه دار نمیشدی چی شد تا از ارسان جدا شدی باردار شدی..شک برانگیز بود.

–منو ارسان راه های درمان زیادی رو امتحان کرده بودیم ولی جواب نداد..به نظر من اصلا موثر نیست اینی که میگی.

ابرویی بالا انداختو رفت توی فکر.

مهرداد–خب میتونیم بگیم رفتیم خارج.

–یعنی اونجا رفتیم درمان کردم؟

مهرداد–آره...به نظرت چطوره...حداقل این که اونجا میگیم روشای خیلی موثرتری بوده.

–خوبه..ولی بازم...

مهرداد–از هیچی نترس...نمیزارم هیچکس به هیچی شک کنه..مطمئن باش.

–برای من دیگه فرقی نداره..من دیگه هیچکس وندارم...هیچکس.

سرمو به صندلی تکیه دادمو به بیرون خیره شدم..هیچ وقت فکر نمیکردم یه روز به اینجا برسم..هیچ وقت فکر نمیکردم یه روز اینقد تنها بشم ولی شدم..همه اینا رو خودم خواستم...همه اینا بازتاب اعمال خودمه..نمیخواستم تا این حد پیش بره ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

شد..همه چی رو از دست دادم..الان تنها دارایی من بچمه و مردی که قراره شوهرم بشه...یه شوهر دروغی...کسی که فقط اسمش میره توی شناسنامم نه چیز دیگه ای..همین..

( ارسان ) :

به چینی های شکسته روی زمین نگاه کردم..اصلا نفهمیدم چی کار کردم..با درد از جام بلند شدم که آیلی هم سریع از جاش بلند شدو با چشمای گریون نگام کرد..از وقتی یسنا رفته بود اومده بود اینجا..خیلی سعی کرد بتونه جلومو بگیره ولی نتونست..ترسید..سعی کرد مثل یسنا آرومم کنه ولی هیچکس مثل یسنا نمیشه..یسنا با رفتنش خردم کرد..کجایی یسنا که دستای بریدمو ببینی و مثل همیشه خودت برام پانسمان کنی با اون دستای قشنگت؟کجایی؟چشمام میخواست بباره ولی این اجازه رو بهشون ندادم...دیگه نمیزاشتم غرورم خرد بشه..یکدفعه شکستم ولی دیگه اون اشتباهو تکرار نمیکنم...بی توجه به آیلی رفتم سمت درو از خونه زدم بیرون..حس میکردم دارم از درون میسوزم..همه جای این خونه یادآور خاطراتم با یسنا بود...نمیتونستم بدون یسنا توش نفس بکشم...یه زمانی اینجور وقتا فقط یسنا بود که آرومم میکرد ولی الان چی؟از کی آرامش بگیرم؟هیچکس توی خیابون نبود...به تیر برق تکیه دادمو سرمو رو به آسمون گرفتم...کجایی خدا؟یسنام رفت؟دستامو مشت کردم..خیلی فشار روم بود...توی یه حرکت برگشتمو تا میتونستم به تیر برق مشت زدم...یکی..دوتا...سه تا..آروم نمیشدم...دیگه هیچ وقت آروم نمیشدم.....

اینقد مشت زدم تا بلکه آروم بشم...تا یکم از دردم کم بشه ولی نشد..تا بلکه این آتیشی که به جونم افتاده خاموش بشه ولی نشد...هیچ اتفاقی نیافتاد..دستم کاملا خونی شده بود مخصوصا گوشه ی دستم که پوستش کنده شده بودو خون زیادی میومد..الان باید درد میداشتم ولی هیچی حس نمیکردم...اینقد قلبم میسوخت که این دردا برام بی معنی بود...دوباره برگشتم سمت خونه...انگار همه جا برام

رمان بازار
romanbazar.ir

اکسیژن کم بود..در خونه رو باز کردمو رفتم داخل..خون از دستم میچکید ولی برام مهم نبود..از پله ها رفتم بالا که دیدم آیلی جلوی در خونه داره با اضطراب قدم میزنه. بی توجه بهش خواستم از کنارش رد بشم که متوجهم شد و سریع اومد سمتم.

آیلین-ارسان..کجا بودی؟

با کلافگی خواستم بزنمش کنار که دست خونیمو دید.

آیلین-الهی من بمیرم...دستت چی شده.

دستمو توی دستش گرفت تا ببینه چی شده که سوزش شدیدی گرفت..اخم کردمو زدمش کنار گفتم

-آیلی فقط خواهش  میکنم اینقد دوروبر من نباش...همین.

دست سالممو زیر اون دست دیگم گرفتم که خونش روی فرش نچکه و سریع رفتم سمت دستشویی..دستم شستم و یه پانسمان الکی کردم چون خیلی خونریزیش شدید بود..دردشم زیاد بود و استخون های دستم بدجور تیر میکشید..روی تخت نشستمو به اطراف نگاهی انداختم..کمد نیمه باز خالی یسنا روبروم بدجور رو اعصابم رژه میرفت.دندونامو روی هم فشار دادمو سرمو برگردوندم..چشمم افتاد به قرصای آرام بخش...چند وقت پیش یسنا خیلی از اینا میخورد..اینا رو میخورد تا بلکه از غمی که من بهش میبخشیدم کم بشه...من احمق...من بیشعور خودخواه.. با حرص بسته ی قرصو از روی عسلی برداشتمو دوتا در آوردمو بدون آب خوردم..طعم تلخش توی دهنم پیچید ولی تلخی زندگیم بدون یسنا بیشتر از اینا بود... آروم دراز کشیدمو خیره شدم به سقف..کم کم داشت چشام سنگین میشد که درد بدی و توی دستم حس کردم..دستمو آوردم بالا که دیدم تمام بانداش خونی شده..آرامبخشا داشت اثر میکردو بدجور پلکام سنگین شده بود برای همین چشامو بسته شدو دیگه هیچی نفهمیدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–ارسان...ارسان پاشو باید بریم دکتر.

آروم لای چشممو باز کردمو به آیلی که با چشمای گریون بالا سرم وایستاده بود نگاه کردم.

–آیلی گفتم برو.

آیلین–ارسان حالت خوب نیست...تمام تخت خونی شده...پاشو خیلی خونریزیت زیاده.

با این حرفش یکمی سرمو کج کردمو به دستم نگاه کردم..تمام ملافه ی زیرش خونی شده بود. با کرختی از جام بلند شدم که دستم درد بدی گرفت.

–آخ..

آیلین–باید بریم دکتر.

–من حالم خوبه.

آیلین–زخمت نیاز به بخیه داره...خیلی خونریزی کرده.

–گفتم نمیخوام.

آیلین–ارسان جون من..جون یسنا بیا بریم.

به چشمای گریونش نگاه کردم..چی میشد اگه الان یسنا اینجا بود؟آروم از جام بلند شدم که سرم گیج خورد..انگار تمام دنیا داشت دور سرم میچرخید..سرمو دستمو به شونه ی آیلی گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–خوبی؟

سرمو به معنای نه تکون دادم که دستمو گرفتو انداخت دور شونش و بردم سمت در..خودش حاضر بودو منم که اصلا لباسامو از تنم درنیاورده بودم..حرکت دونه های عرق و روی پشتمو پیشونیم خیلی خوب حس میکردم.. در ماشینو باز کردو منو نشوند توی ماشینو خودشم از اونور سوار شد...میدونستم گواهینامه داره ولی از رانندگی میترسه.

–بزار خودم میرونم.

آیلین–نه..میتونم.

ماشینو روشن کردو ریموت و برداشتو در پارکینگ و باز کردو اروم از پارکینگ اومد بیرون..کاملا معلوم بود چقدر استرس داره ولی اینقد حالم بد بود که نمیتونستم چیزی بگم...درد دستم امونمو بریده بود و از طرفیم خیلی خون ازم رفته بود..چرا الان نباید آروم جونم کنارم باشه؟چرا؟به کدوم گناه نکرده به این مجازات محکوم شدم؟

جلوی بیمارستان نگه داشت و سریع از ماشین پیاده شد. زیر بغلمو گرفتو رفتیم سمت اورژانس...پرستار با دیدن ما بردمون سمت یه تخت..روی تخت دراز کشیدمو چشمامو بستم که بعد از چند دقیقه حس کردم یکی داره به دستم دست میزنه..سریع چشمامو باز کردم که دیدم دکتر داره دستمو معاینه میکنه. قیچی رو برداشتو باندو باز کردو..نگاهی به دستم انداختو آروم انگشت گوچیکمو تکون داد که از درد دلم میخواست داد بزنم..

–آخ.

دکتر–چی کار کردی با خودت پسر؟میخواستی دستتو از جا بکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفتم که برگشت سمت پرستارو گفت وسایل بخیه رو حاضر کنن. دکتر داشت دستمو بخیه میزد که آیلی با نگرانی گفت

آیلین–آقای دکتر دستش نشکسته؟

دکتر–احتمالش هست برای همین برین از دستش عکس بگیرین که مطمئن بشیم.

–لازم نیست.

دکتر از بالای عینکش نگاهی بهم انداختو لبخندی زدو درحالی که به کارش ادامه میداد گفت

دکتر–اگه از زندیگت خسته شدی میخوای تا آخر عمرت درد بکشی مشکلی نیست ولی به شرطی که بقیه رو ناراحت نکنی.

–من به کسی کاری ندارم.

دکتر–پس چرا چشمای خانومت گریونه؟

خانومم؟زن من فقط یسنا بود نه کس دیگه..خانوم من فقط اون بود..آره من چشمای قشنگ عشقمو بارونی کردم..به خاطر غرور مسخرم..به خاطر غرور بی جام.با اصرار آیلی رفتیم از دستمم عکس گرفتیم که دکتر دیدو گفت هیچی نیست. سوییچ ماشینو از آیلی گرفتمو این دفعه خودم رانندگی کردم..ماشین توی پارکینگ پارک کردمو از ماشین پیاده شدم. در خونه رو با کلید باز کردمو برگشتم سمت آیلی.

–میخوام تنها باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دلخوری نگم کردو گفت

آیلین–ولی ممکنه حالت بد بشه.

–من خوبم..الانم میخوام تنها باشم..برو خونت.

درو بستمو رفتم سمت اتاق خواب..دست خودم نبود...حتی یه ذرم نمیتونستم باهاش مهربون باشم چون حسی بهش نداشتم..حتی نوک انگشتمم بهش نخورده بود...حتی یه بارم بغلش نکرده بودم..آخ یسنا..حتما خیلی عذاب کشیدی وقتی شبا میرفتم خونه ی آیلی نه؟الهی بمیرم برای قلب مهربونت که به خاطر من شکست..من فقط میخواستم که تو بفهمی نمیتونی طاقت بیاری نه این که برای همیشه تنهام بزاری..آخ خدا من چی کار کردم با زندگیم؟ ناخودآگاه رفتم سمت کمد یسنا..آروم درشو باز کردم که چشمم افتاد به لباس خواباش..آروم یکشو برداشتو بردم سمت بینیم..چشمامو بستمو با تمام وجود عطر تنشو به ریه هام کشیدم..بوی یسنام پیچد توی کل وجودم..برای یه لحظه حسش کردم کنارم.آروم چشمامو باز کردم که نگام افتاد به آلبوم عکسامون.. نشستم روی زمینو یکی از آلبومارو برداشتم..اولین عکس از یسنا...موقع عروسیمون..توی اون لباس سفید که پرنسسا شده بود.

یسنا–ارسان خوردی من...چه خبره اینهمه نگام میکنی؟

–زنمی...دوست دارم..اشکالی داره؟

یسنا–داماد به این پرویی نوبره به خدا.

از ته دل خندیدمو دستامو بیشتر دور کمرش حلقه کردمو هماهنگ با آهنگ رقصیدیم. آهنگش خیلی ملایم بودو آروم توی بغل هم میرقصیدیم..آروم سرشو گذاشت روی سینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یسنا–خیلی دوست دارم.

–منم دوست دارم.

یسنا–قول بده هیچ وقت تنهام نزاری.

–قول لازم نیست..من یه لحظم تنهات نمیزارم.

یسنا–قول بده.

–قول میدم.

یسنا–مرسی.

آهنگ تموم شدو چراغا روشن شدو همه ی مهمونا برامون دست زدن. عکسشو برداشتمو روبروم نگه داشتم..

–کجا رفتی بی وفا؟من قولمو شکستم تو چرا رفتی؟چی میشد یه بار دیگم خانومی میکردی و میموندی کنارم؟مگه نمیگفتی عاشق منی؟پس چرا اینقد راحت دل کندی و رفتی؟چرا حتی یه قطره اشک نریختی موقع رفتن؟اینقد برات راحت بود؟من بی معرفت شدم قبول..من غرورم جلوی چشممو گرفته بود قبول ولی تو چرا شدی اون یسنای لجباز و مغرور؟مگه نمیگفتیم عشق با غرور معنا نداره؟پس چرا هردومون سنگ شدیم و غرور کل وجودمونو پر کرد؟چرا یسنای من؟چرا به اینجا رسیدیم؟چرا قولمونو شکستیم؟

بلاخره بغضم شکستو اشکام روی گونم سر خوردن..مثل یسنا که صورتش خیس میشد..سرمو به کمد تکیه دادمو عکسو گذاشتم روی قلبم..

رمان بازار
romanbazar.ir

**–توروخدا برگرد..من هیچی غیر از تو نمیخوام..فقط تورومیخوام..تو فقط کنارم باش من قول میدم آیلی رو طلاق بدم..قول شرف میدم..برگرد یسنا..خواهش میکنم..**

**از ته دل گریه کردم..برای غرور مسخره ای که برای عشقم داشتم گریه کردم..برای تک تک لحظه هایی که از دست دادم اشک ریختم..برای لحظه هایی که با غرور گذشت و از دست رفت..برای همیشه..میشه برگرده؟میشه همه ی اون لحظه ها برگرده؟؟؟**

.

.

.

.

**( یسنا ) :**

**دستمو روی شکم برامدم کشیدمو از پشت پنجره اومدم کنار.به ساعت روی دیوار نگاه کردم..ساعت۸ بود..حتما مهرداد بیدار شده بود..پلیورمو از روی تخت برداشتمو از اتاق رفتم بیرون.. با این که خونه گرم بود ولی باید رعایت میکردم..یه خاطر استرس های شدیدی که بهم وارد شده بود باید بیشتر مواظب خودم میبودم. خواستم از پله ها برم پایین که در اتاق مهرداد باز شدو شادو سرحال از اتاق اومد بیرون.**

**–سلام.**

**برگشت سمتمو لبخندی زدو اومد سمتم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–سلام بر بانوی سحر خیز..باز که زود بیدار شدی؟

آروم از پله ها پایین رفتمو گفتم

–خب خوابم نمیبره...بخوابم که چی؟

مهرداد–به خدا تو یه پدیده ای ها..من که هر زن حامله ای رو دیدم تا لنگ ظهر میخوابیده اونوقت تو آفتاب نزده بیداری.

–خبر نداده بودی..چند تا زن و بچه داشتی که اینقد اطلاعات داری؟

با مزه سرشو خاروندو گفت

مهرداد–به خدا حسابش دیگه از دستم در رفته.

لبخندی زدمو رفتیم سمت سالن..مثل همیشه میز صبحانه حاضر بود..سرجای همیشگیم نشستمو یکمی از شیر عسلمو خوردم.

مهرداد–زهرا خانوم!!

بعد از چند ثانیه زهرا خانوم سریع اومد داخل سالن..مثل همیشه سرد و خشک.

زهرا خانوم–بله آقا؟

مهرداد–مگه نگفتم هر روز برای یسنا خانوم آب پرتغال حاضر کنید؟

زهرا خانومی تا خواست جواب بده سریع گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نه بابا...چه خبره؟شیر عسل هست دیگه.**

**مهرداد-نه..زهرا خانوم حاضر کنین براشون.**

**-مهرداد به خدا حالم بد میشه..حداقل برای بعد صبحانه.**

**سری تکون دادو به زهرا خانوم اشاره کرد بره. یه لقمه پنیر گردو درست کردمو خوردم که مهرداد گفت**

**مهرداد-یسنا فکراتو کردی؟**

**-در مورد؟**

**مهرداد-صیغه !**

**لقممو قورت دادمو فقط نگاش کردم.**

**مهرداد-میدونم سخته ولی تنها راه ممکن برای این که کسی شک نکنه همینه.**

**-آخه..**

**مهرداد-آخه چی؟من نمیفهمم توی برای چی مخالفی.**

**سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم..سخت برام این که بگم صیغه مهرداد شدم..اینجوری یعنی اینقد همو دوست داشتیم که حتی نتونستیم طاقت بیاریم...من اینو نمیخواستم..نمیخواستم توی نظر دیگران از این که هست پست تر بشم.**

**مهرداد-میدونم نمیخوای شخصیتتو...**

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه موضوع این نیست.

مهرداد–چرا...موضوع همینه یسنا..درکت میکنم ولی چی کار کنیم که تنها راه حل ممکن همینه.

سرمو آوردم بالا و نگاش کردم.

–یعنی هیچی راه حل دیگه ای نیست؟

مهرداد–من که راه حل دیگه ای ندارم تو اگه داری بگو.

هیچی نگفتمو نگاهمو به روبرو دوختم..واقعا راه حلی نداشتم ..یه جورایی خودمم میدونستم تنها راه حل همینه ولی قبولش برام سخت بود..اگر میگفتیم تازه ازدواج کردیم ماهای بارداریم با تاریخ ازدواج اصلا همخونی نداشت پس تنها راهش صیغه بود..باید وانمود میکردیم صیغه کردیم تا این ۴ ماه بگذره.

–خب...چی کار میکنی؟

–قبوله.

مهرداد– خوبه به خدمتکارا میگم وسایلامونو جمع کنن..فردا راه میوفتیم.

با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم

–اینقد زود!!

مهرداد–چاره ای نیست..کارای شرکت همه رو هوا مونده.

–ببخشید به خاطر من از همه کارارت عقب افتادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدو دستشو آروم آوردو جلو دستمو که روی میز بود گرفت و نگام کرد.

مهرداد–اصلا دلم نمیخواد به این چیزا فکر کنی..الان تنها چیزی که باید برات مهم باشه بچته..نه چیز دیگه.

لبخند مصنوعی زدمو دستمو از زیر دستش کشیدم بیرونو از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقم.اصلا دلم نمیخواست مهرداد باهام اینجوری رفتار کنه..توی این سه ماه این اولین بار بود که همچین رفتاری میکرد باهام..درسته که کمکم کرد تا روحیم بهتر بشه ولی...نمیدونم..همه این لبخندا مصنوعی بود...حداقل برای این که جلوی بقیه تظاهر کنم حالم خوبه و اینقد نگرانم نباشن...نمیخواستم همش برای نگران بودن پا به خلوتم بزارن..آهی کشیدمو در اتاقمو باز کردمو رفتم داخل..درو بستمو رفتم سمت گوشیم..بازم هیچی..هیچ خبری نبود..هیچکس حتی یه اس خالی هم بهم نمیداد..اصلا حالمو نمیپرسیدن...نمیپرسیدن کجام..انگار واقعا از خانواده طرد شدم..فکر میکردم بعد از چند روز بابا بهم زنگ میزنه و میگه برگرد ولی نه تنها بابا زنگ نزد مامانم هیچی کاری نکرد..حتی بهزادو یاسی هم ازم خبر نگرفتن..انگار از اول یسنایی وجود نداشته..هیچی...حس میکردم واقعا قلبم شکسته..خدایا منو به خاطر شکستن دل آیلی داری مجازات میکنی؟روی تخت نشستمو قاب عکسو از توی کیفم در اوردمو با حسرت به عکس ارسان نگاه کردم..دقیقا سه ماهه که ندیدمش..تاحالا نشده بود اینقد ازش دور باشم..به اندازه ی تمام عمرم دلم براش تنگ شده ولی میترسم از روزی که ببینمش..نمیدونم چه رفتاری داره باهام...نکنه به چشم یه خیانت کار بهم نگاه کنه...نکنه فکر کنه من بهش خیانت کردم...اگه یه روز بفهمه بچشو ازش پنهان کردم چی کار میکنه؟نکنه بچمو ازم بگیره...نکنه ازم متنفر بشه...یعنی تا الان فهمیده که من با مهردادم.....

خدایا توروخدا این یکی رو دیگه برام نخواه...میدونم خودخواهیه ولی بزار ارسان عاشقم بمونه...خواهش میکنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم عکسو به سمتم لبم بردمو بهش بوسه زدم..چقدر بده که باید از الان تا اخر عمرم بدون آغوش عشقم زندگی کنم..خدایا کمکم کن بتونم محکم باشم که بچم نتونه نبودن پدرشو حس کنه..آروم قاب عکسو گذاشتم توی کیفمو رفتم سمت کمد..یه پالتو برداشتمو پوشیدمو رفتم سمت حیاط.حیاط قشنگی بود و هر روز چند دقیقه توش قدم میزدم...دکترم میگفت خیلی خوبه برام...از وقتی که اومدیم شیراز مهرداد سریع بردم پیش یه دکتر خوب تا زیر نظر دکتر باشم..یه خاطر فشار های عصبی که این مدت روم بود دکتر گفت باید خیلی مواظب خودم باشم مخصوصا که من نمیتونستم بچه دار بشمو بعد از یه معجزه ی باردار شدم. آهی کشیدمو سرجام وایستادمو دستمو گذاشتم روی شکممو به آسمون آبی نگاه کردم..

کجایی الان ارسانم؟کنار آیلینی؟خوشبختی؟میخندی؟اگه اینطوری باشه من دیگه هیچ اعتراضی ندارم...همین که تو یه لبخند بزنی برای من به اندازه یتمام دنیا ارزش داره.

مهرداد–سرما نخوری.

دیگه به حضورش داشتم عادت میکردم...حتی یه لحظم نمیزاشت تنها باشمو توی خودم برم...همیشه میخواست حواسمو پرت کنه.

–نه..زیاد سرد نیست.

مهرداد–به دکتر زنگ زدم امروز برای چکاب آخر بریم.

–لازم نیست.

مهرداد–لازم بودنشو شما نباید بگی خانوم..امروز میریم که هم چکابت کنه هم آدرس یه دکتر خوب تو تهرانو ازش میگیرم که تهران بریم پیشش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو از آسمون گرفتمو به مهرداد که کنارم واستاده بودو دستاشو توی جیبش کرده بود نگاه کردم.

-گاهی واقعا نمیدونم چه جوری باید جبران کنم.

مهرداد-ای بابا...یسنا..بیخیال دیگه.

سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم..توی شرایطی که خانوادم منو پس زدن اونوقت باید مهرداد به فکر من باشه؟واقعا که زندگیم تبدیل شده به یه طنز خنده دار.

مهرداد-بیا برای روز آخر بریم یه چرخی توی شهر بزنیم که به احتمال زیاد شب راه بیفتیم.

با تعجب نگاش کردمو در حالی که آروم به سمتم خونه میرفتم گفتم

-برای چی شب؟قرار بود فردا صبح بریم.

یکی از دستاشو از توی جیبش درآوردو در حالی که کنارم راه میومد گفت

مهرداد-آره ولی یکی از بچه ها زنگ زد گفت فردا یه جلسه داریم با یکی از شرکتا برای همین باید زودتر...

هنوز حرفش تموم نشده بود که گوشیش زنگ خورد.از توی جیبش درآوردو به صفحش نگاه کرد که کم کم اخماش توی هم رفت.

مهرداد-یسنا تو برو من الان میام.

-چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفت و برگشتو رفت یکم اونطرف ترو گوشیشو جواب داد.شونه ای بالا انداختمو رفتم  داخل خونه. پالتو که تنم بود فقط شلوارمو عوض کردمو رفت سمت سالن. روی یکی از مبلا نشستم که زهرا خانوم برام آب پرتغال آورد و رفت. لیوانمو برداشتمو یکمی مزه مزه کردم..از جام بلند شدمو رفتم سمت پنجره و یکمی از آب پرتغالمو خوردم..مهرداد به یکی از درختا تکیه داده بودو داشت با اخم و عصبانیت با گوشیش صحبت میکرد..یعنی کی بود؟نکنه بهزاد باشه؟ ولی فکر نمیکنم مهرداد به خاطر بهزاد تا این اندازه عصبانی بشه...اما برای ارسان...نکنه ارسان؟وای خدا یعنی میشه؟

توی همین فکرا بودم که مهرداد گوشی رو قطع کردو با عصبانیت اومد سمت خونه. لیوانمو گذاشتم روی میزو به در خونه چشم دوختم که درو باز کردو اومد داخل و رفت سمت پله ها..سریع دنبالش رفتم و صداش کردم.

-مهرداد..

روی پله ی سومی وایستادو با اخم برگشت سمتم. آب دهنمو قورت دادمو پرسیدم

-ارسان بود؟داشتی با ارسان صحبت میکردی؟

پوفی کردو گفت

مهرداد-نه...اون نبود.

سری تکون دادم که برگشتو رفت بالا. روی مبل نشستمو دستامو توی هم قلاب کردم..یعنی من اینقد براشون بی ارزش بودم که الان حتی یه خبرم ازم نمیگیرن؟حتی براشون مهم نیس کجام؟چرا حتی یاسمین بهم زنگ نمیزنه؟چرا آیلی ازم خبر نمیگیره؟مگه من خواهرش نبودم؟نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه..باید به مهرداد بگم ازشون یه خبر بگیره وگرنه از نگرانی میمیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–یسنا بریم.

سرمو آوردمو بالا و مهرداد که حاضرو آماده روبروم وایستاده بود نگاه کردم.

–بریم.

مهرداد–چرا آب پرتغالتو نخوردی پس؟

از جام بلند شدمو گفتم

–نمیخوام...میل ندارم.

مهرداد–من میل ندارمو این حرفا حالیم نمیشه...باید بخوری.

لیوانو از روی میز برداشتو گرفت سمتم.با کلافگی لیوانو ازش گرفتمو آروم خوردم.

مهرداد–فکر نکن من بی حوصله باشم حواسم بهت نیستا..اون بچه داره از وجود تو رشد میکنه..همینطوری که نمیشه.

لیوان خالی رو دادم بهشو رفتم سمت در..بغض داشت خفم میکرد...گاهی اوقات ارسان و جای مهرداد میدیدم..توجه هاش منو یاد ارسان میانداخت...حتی لحن حرف زدنشم گاهی مثل اون میشد..مثل همین زور گفتناش..

در ماشینو باز کردمو با هم سوار شدیمو اول رفتیم دکتر.. از ماشین پیاده شدمو به تابلوی جلوی در نگاه کردم...دکتر بهرام اعتمادی متخصص زنان و زایمان..چون وسط هفته بود مطبش شلوغ بود ولی چون دوست مهرداد بود زودتر رفتیم داخل. روی یکی از صندلی های جلوی میز دکتر نشستمو بهش نگاه کردم..یه مرد حدودا ۳۷ ۳۸ ساله با موهای مشکی و چشمای مشکی...دقیقا مثل ارسان..اولین بار که

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدمش کلی گریه کردم و گفتم نمیخوام معاینم کنه ولی دکتر سعی میکرد باهام صحبت کنه و آرومم کنه..آخرسر از بس مهردادو باهام دکتر باهام حرف زدن آروم شدم..مهردادم که علت همه این رفتارامو میدونست همه چی رو به دکتر گفت..توی همین چند ماه خیلی باهام صمیمی شده بودو همش سعی میکرد با حرفاش بهم دلداری بده..مردی خوبی بودو حرفاش یکمی قلبمو آروم میکرد.

بهرام-خب یسنا خانوم میخوای بری دیگه آره؟

لبخند کمرنگی زدمو گفتم

-هر مسافری یه روز رفتنی میشه.

بهرام-نری حاجی حاجی مکه مارو فراموش کنی ها.

لبخندی زدمو سرمو پایین انداختم که گفت روی تخت دراز بکشم و به مهرداد گفت بره بیرون. دکمه های پایین پالتومو باز کردمو روی تخت دراز کشیدم که کنارم نشستو دستگاه سونوگرافی برداشتو یکمی ژل روش زدو آروم روی شکمم حرکت داد.

بهرام-یسنا بچه بودی خیلی شیطون بودی.

با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم

-برای چی؟

بهرام-حالا تو بگو.

لبخندی به یاد بچگیام زدمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره...خیلی.

بهرام-بچتم به خودت رفته پس..ببین چقد تکون میخوره.

با دستش به صفحه ی مانیتور اشاره کرد. لبخند بی اراده ای زدمو به بچه ای که توی وجودم بود نگاه کردم..

-میشه صدای قلبشو بشنوم؟

بهرام-بله که میشه...چرا نشه؟

یکمی خودشو خم کردو یه دستگاه دیگه رو روشن کرد..بوم بوم..بوم بوم..بوم بوم..صدای قلبش برام زیباترین آهنگ بود..صدای قلبش مثل صدای قلب ارسانم بود وقتی که سرمو روی سینش میزاشتم.. تند و محکم میزد..ناخوداگاه اشک توی چشمم جمع شدو رومو اونور کردم که دکتر اشکمو نبینه ولی انگار متوجه شدو سریع دستگاه و خاموش کرد.

بهرام-اخ آخ...گریه نداشتیما...آخه من موندم برای چی گریه میکنی؟

از جاش بلند شدو چند تا دستمال کاغذی بهم دادو خودش رفت سمت میزش. شکممو تمیز کردمو دکمه ها ی پالتومو بستمو رفتم پیشش.

-خوبه همه چی؟

در حالی که داشت تو برگه یه چیزایی یادداشت میکرد گفت

بهرام-اون که بله ولی...

روی صندلی نشستمو با ترس بهش نگاه کردم که سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهرام–ولی خیلی بده که میخوای برگردی تهران..حال روحیت همین الانم خوب نیست چه برسه که اونجا...

–من خودم این راهو انتخاب کردم پس مطمئن باشین توانشم دارم.

بهرام–خود دانی ولی اگه نظر من که دکترتم بخوای میگم به هیچ عنوان نباید استرسی بهت وارد بشه وگرنه توی وضع خطرناکی قرار میگیری.

سری تکون دادمو هیچی نگفتم. از جاش بلند شدو اومد سمتمو نسخه رو به سمتم گرفت.

بهرام–بازم قرص آهن برات نوشتم...لازمه برات.

از جام بلند شدمو با قدر شناسی نگاش کردمو گفتم

–ممنون...واقعا نمیدونم چه جوری باید محبتای شما رو جبران کنم.

بهرام–من که کاری نکردم بخوای جبران کنی...هر کار کردم وظیفم بوده.

–به هر حال بازم ممنون.

لبخندی زدو سرشو تکون داد که برگشتمو آروم رفتم سمت در.خواستم درو باز کنم که صدام زد.

بهرام–یسنا..

منتظر نگاش کردم که گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بهرام–یادت نره چی بهت گفتم...خیلی خیلی مواظب خودتو بچت باش..خودت گفتی تنها چیزیه که برات مونده پس نزار آسیب ببینه...لاقل به خاطر بچت سعی کن همیشه آروم باشی.

–حتما.

درو باز کردمو رفتم بیرون که دیدم مهرداد روی صندلی نشسته و چشماش بستس. اروم به سمتش رفتم و صداش زدم.

–مهرداد..

با صدای من چشماشو باز کردو نگام کرد.

مهرداد–تموم شد کارت؟

سری به معنای آره تکون دادم که از جاش بلند شدو با هم از مطب اومدیم بیرون. ناهارو بیرون خوردیمو بعد از اون برگشتیم خونه و یه ساعت بعد راه افتادیم...همین که وارد جاده شدیم انگار نفسم گرفت..نمیدونستم بگم حس خوبی داشتم یا حس بدی...واقعا مونده بودم..میدونستم چه بخوام و چه نخوام صد در صد با ارسان رو به رو میشم..میدونستم باید چشمای سرزنشگرشو تحمل کنم...میدونم ممکنه نیش و کنایه بزنه ولی هیچ کدوم از اینا مهم نیس فقط میخوام منو به چشم یه خیانت کار نگاه نکنه...همین برای من کافیه..فقط همین..دیگه هیچی به غیر از اینو خوشبختی بچم از خدا نمیخوام.

مهرداد–یسنا راه زیاده میخوای یه گوشه نگه دارم بری عقب بخوابی؟

–نه...اگه بخوام صندلی رو میخوابونم همینجا میخوابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادو هیچی نگفت.بعد از اون تلفن مهرداد خیلی تو خودش رفته بود..همش میترسیدم ارسان به مهرداد زنگ زده باشه و مهرداد برای این که منو نگران نکنه هیچی بهم نمیگه.

-مهرداد.

از گوشه ی چشم نگام کرد و هیچی نگفت.

-اون تلفنی که صبح بهت شد مربوط به من بود؟

آهی کشیدو گفت

مهرداد-نه...مربوط به خودم بود.

-ببین اگه فکر میکنی اگه به من بگی اعصابم بهم میریزه و..

مهرداد-یسنا خانوم گفتم مربوط شما نبود.

سری تکون دادمو برگشتم سمت پنجره که بعد از چند دقیقه گفت

مهرداد-ببخشید باهات اینجوری حرف زدم.

-مهم نیست ...فراموشش کن.

مهرداد-چرا مهمه و واقعا هم ازت عذر میخوام.

هیچی نگفتم که در حالی که دنده رو عوض میکرد آروم گفت

مهرداد-از صبح که اون لعنتی بهم زنگ زد اعصابم ریخت به هم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاش کردمو گفتم

-کی رو میگی؟

مهرداد-بیخیال...نمیخوام تورو قاطی مشکلات خودم بکنم.

-نمیخوای بگی نگو ولی همونطور که من به تو اعتماد کردمو بزرگترین رازمو بهت گفتم مطمئن باش توام میتونی بهم اعتماد کنی.

یه لحظه برگشتو با یه محبت خاص نگام کرد..یه محبت از ته دل..یه محبت که خالص و پاک مثل...

خفه شو یسنا..خفه شو..برای خودت خیال بافی نکن..مهرداد به تو میگفت خواهر اونوقت الان...خیلی دیوانه ای. صندلی رو خوابوندمو دراز کشیدمو چشامو بستم..ترجیح میدادم به چیزی فکر نکنم.

مهرداد-یسنا...یسنا خانوم بیدار نمیشی؟

با صدای مهرداد اروم لای چشمامو باز کردم که دیدم همه جا تاریک شده.

-کجاییم؟

مهرداد-تهران.

-چـــــــــــــــی؟یعنی من اینقد خوابیدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–بله خانوم..چند بارم بیدارت کردم چیزی بخوری ولی اصلا بیدار نمیشدی.

دستی به صورتم کشیدمو گفتم

–اصلا نفهمیدم.

مهرداد–حالا نمیخوای پیاده شی؟

–برای چی؟

مهرداد–وای یسنا هوز خوابی ها...یه نگا به درو برت بکن..تو خونه ایم ها.

با تعجب به اطرافم نگا کردم که دیدم راست میگه و ماشین وتوی حیاط خونه پارکه. آروم از جلوی در ماشین رفت کنار تا پیاده شم.از ماشین پیاده شدمو به خونه ی روبروم نگاه کردم..خیلی برام آشنا بود..چشمامو ریز کردمو با دقت بیشتری به خونه نگاه کردم که تک تک صحنه ها از جلوی چشم رد شد..روزی که بهزاد برای اولین بار اومده بود تهران و ارسان فکر کرده بود دوست پسرمه و باهم دعواشون شد...ارسانم برای عذر خواهی مارو آورد اینجا..یادمه..همه چی یادم اومد.

مهرداد–یسنا اگه نمیای من برم.

با گیجی نگاش کردم که گفت

مهرداد–میخوای تا صبح همونجا وایستی؟

هیچی نگفتمو با هم رفتیم سمت خونه.

مهرداد–پس یادت اومد که اینقد رفتی تو خودت.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-فقط ۵ سال از اون موقع میگذره.**

**مهرداد-۵سال زمان کمی نیس...فکر میکردم فراموش کرده باشی..اگه اذیتت میکنه میتونیم...**

**-نه نه..من راحتم.**

**مهرداد-مطمئن؟**

**سرمو به معنای آره تکون دادم که لبخندی زدو درو برام باز کرد و اشاره کرد برم داخل. رفتم داخل و مهردادم بعد از من اومد. خونه عوض نشده بود فقط نوع چیدمانش یکم تغییر کرده بود.**

**-تو اینجا تنها زندگی میکنی؟**

**مهرداد-تنها؟تو فکر کن منه دست پا چلوفتی یه ثانیه بتونم از پس کارای خودم بربیام...معلومه که نه..الان همشون مرخصین ولی فردا میان.**

**-آها..**

**دستامو مشت کردمو دوباره به اطراف نگاه کردم..یعنی امشب باید با مهرداد تنها باشم؟**

**مهرداد-نگران نباش...غیر منو تو دو نفر هستن.**

**منتظر نگاش کردم که گفت**

**مهرداد-یکی از خدمتکارا هس با عشق من.**

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاش کردم که گفت

مهرداد–آخ اگه ببینیش یسنا..ماهه به خدا..تو دنیا تکه عشقم.

یعنی مهرداد کسی رو دوست داره؟یعنی قراره من با کسی که دوسش داره یه جا زندگی کنم؟نه..این امکان نداره..

مهرداد–میخوای ببینیش؟

سرمو به معنای آره تکون دادم که گفت

مهرداد–شرمنده ولی الان نمیشه...عشقم خوابه...باشه برای فردا.

لبخند مصنوعی زدمو گفتم

–باشه..اتاق من کجاس؟

مهرداد–چون میدونستم از این بعد رفت آمد از پله ها برات سخت میشه گفتم همینجا برات اتاق آماده کنن.

دسته چمدونمو کشیدو در حالی که به سمت راهروی گوشه ی سالن میرفت گفت

مهرداد–بیا تا نشونت بدم.

بی حرف دنبالش رفتم..تقریبا وسطای راهرو بودیم که جلوی یه در وایستاد وبه درش اشاره کرد و گفت

مهرداد–اینم از اتاق یسنا خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–ممنون.**

**درو باز کردو خودش اول رفت داخل و بعدشم من رفتم. چمدونمو یه گوشه گذاشتو برگشت سمتم.**

**مهرداد–چمدونتو بزار فردا خدمتکارا میان برات جا به جا میکنن.**

**–لازم نیست..خودم میتونم.**

**مهرداد–یسنا بحث نداشتیما..تو الان باید فقط استراحت کنی..خب؟**

**هیچی نگفتم و سرمو پایین انداختم که در حالی که به سمت در میرفت گفت**

**مهرداد–فردا خودتو آماده کن که با عشقم آشنات کنم.**

**سری تکون دادمو هیچی نگفتم که شب بخیر گفت و رفت بیرونو درو بست..برگشتمو به اتاق نگاه کردم..ست اتاق آجری رنگ بود...حوصله کندو کاو بیشتر نداشتم برای همین لباسامو عوض کردمو روی تخت دراز کشیدم..اگه مهرداد بخواد که من با عشقش یه جا زندگی کنم قبول نمیکنم..دلم نمیخواد زندگیشو خراب کنم..اصلا مهرداد که یکی رو دوست داره برای چی همچین پیشنهادی به من داده؟چه جوری دختره رو راضی کرده؟خدایا فقط خودت کمکم کن..اگه مهرداد هم بخواد ازدواج کنه دیگه من تو دنیا به غیر تو کسی رو ندارم...**

## **( ارسان ) :**

**تنها شدیم ، منو سازم**

**چی بسازم، تو این دلتنگیا**

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشق نبودی تا بسازی

چقد گفتم، یکم کوتاه بیا

داریم میخونیم به عشق تو

منو سازم ، شدیم درگیر تو

هی به خودم میگم تو دنبالش برو

میشه بهم بگی کجاست مسیر تو

**دستمو محکم تر روی سیم های گیتار کشیدمو با بغض به عکسش نگاه کردم.**

منو سازم و شب و تنهایی

فکر میکنیم که هنوزم اینجایی

منو عشقم و دل بیچاره

که هنوز به چشات گرفتاره

منو قلبم و تب احساسم

انگاری تو رو نمیشناسم

منو حسی که به پات گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**کاشکی این جوری دوست نداشتم**

**کاش این جوری دوست نداشتم**

**دستمو بی حرکت نگه داشتمو از جام بلند شدمو رفتم سمتش.روبروش وایستادمو به چشمای قهوه ایش نگاه کردم.چشمایی که براش جونمم میدادم..دوباره شکستم داد...دوباره اشکام روی گونم سر خوردن...سرمو به پیشونیش تکیه دادمو بازم خوندم...**

**من این زندگی رو با تو قشنگ دیدم**

**با تو بود به دردای این دنیا خندیدم**

**همه لحظه های خوشمونو تباه کردی**

**خودتم نمی دونی چقد گناه کردی**

**چرا با من و خودت اینجوری تا کردی**

**همه امیدم اینه که دوباره برگردی**

**همه امیدم اینه که دوباره برگردی**

**که تو دوباره برگردی**

**میشه برگردی...**

(بابک جهانبخش-منو سازم)

**دانلود**

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو از روی دیوار برداشتمو به صورتش معصومش نگاه کردم.

–میشه برگردی؟

گیتارو روی تخت پرت کردمو از اتاق رفتم بیرون.عکساش از راهرو شروع میشد...تمام عکساشو دادم بزرگ کردنو توی خونه زدم..همشو..آیلی رو هم از این خونه بردمش...براش یه جا دیگه خونه گرفتم..این خونه فقط برای منو یسنا نه کس دیگه...هیچ زن دیگه ای به غیر از اون نباید توش زندگی کنه. جلوی در آشپزخونه وایستادمو بهش نگاه کردم..تمیز و مرتب...مثل روز اول..شونمو به دیوار تکیه دادمو با لبخند بهش نگاه کردم..داشت آشپزی میکرد...به خاطر من داشت قورمه سبزی درست میکرد..بیشتر اوقات چون من دوست داشتم همینو درست میکرد.سرمو کج کردمو با لذت به حرکاتش نگاه کردم که گوشیم زنگ خورد...انگار از دنیای دیگه پرت شدم اینجا..به آشپزخونه تاریک و سوت کور روبروم نگاهی انداختمو پوزخند زدم..گوشیمو از روی میز برداشتمو به صفخش نگاه کردم..بازم مشتاقی..

–بله؟

مشتاقی–سلام آقای فرزام..

–آقا من به شما گفتم توی اون شرکت مهرداد رئیسه نه من پس لطفا اینقد به من زنگ نزنین.

مشتاقی–میدونم شما درست میگین..الان برای چیز دیگه ای زنگ زدم.

روی مبل نشستم با انگشت اشارم شقیقمو فشار دادم.

–چی شده؟

مشتاقی–آقای فلاحی فردا میان شرکت برای همون جلسه ای که قبلا بهتون گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-خب به من چه؟**

**مشتاقی-آخه این جلسه خیلی مهمه روسای اون شرکتا در خواست کردن تمام هیئت مدیره باید حضور داشته باشن.**

**کلافی چنگی توی موهام زدمو گفتم**

**-کی؟**

**مشتاقی- فردا ساعت ۱۰.**

**-باشه میام.**

**مشتاقی-ممنونم جناب فرزام.**

**-خدافظ.**

**منتظر جوابش نشدمو سریع گوشیو قطع کردم..از وقتی یسنا رفته بود مهردادم ناپدید شده بود..همش از شرکت زنگ میزدن و میگفتن باید برم ولی من نمیرفتم..انقد حالم بد بود که هیچ جا نمیتونستم برم..چهار روزه از خونه بیرون نیومدم..یه فکر مثل خوره از درون نابود میکنه ..گاهی فکر میکنم یسنا و مهرداد با همن..نمیخوام بهش فکر کنم ولی یه لحظم ولم نمیکنه..چند بارم از بهزاد پرسیدم ولی همش طفره رفت..نگفت با هم نیستن فقط بحث و عوض کرد..همین منو بیشتر به شک میانداخت...فکر این که مهرداد با یسنا باشه دیونم میکنه...دستمو مشت کردمو با حرص گوشیمو کوبوندم رو زمین..باتریش در اومدو افتاد کنار.**

**از جام بلند شدمورفتم سمت اتاق. کتمو از روی تخت برداشتمو برای هزارمین بار به چهرش نگاهی کردم. عکسی که فقط از چهرش بودو بزرگش کرده بودمو روی**

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوار روبروی تخت زده بودم..میخواستم مثل همیشه صورتش جلوی چشمم باشه و خوابم ببره.. رفتم سمتشو بوسه ای به لباش زدمو از اتاق اومدم بیرون..باتری موبایلمو از روی زمین برداشتمو گذاشتم داخل..کار میکرد و طوریش نشده بود. از خونه اومدم بیرونو خواستم سوار ماشین بشم که چششم افتاد به کاپوت ماشین..روش خط انداخته بودن..پوفی کردمو نشستمو ماشین و روشن کردم..کجا میخواستم برم؟اصلا برای چی از خونه اومده بودم بیرون؟؟اگه برم پیش بهزاد دوباره میخواد حواسمو پرت کنه که کمتر به یسنا فکر کنم..ولی من اینو نمیخوام..من میخوام تمام ثانیه های زندگیم با فکر کردن به یسنا بگذره..نه چیز دیگه ..گوشیم توی دستم شروع کرد به زنگ خوردن..به صفحش نگاه کردم...آیلی بود..سه روز بود که ندیده بودمش و به تلفناشم جواب نمیدادم..ناخودآگاه دستم روی دکمه ی اتصال رفت و جواب دادم ولی حرف نزدمو فقط گوشی رو کنار گوشم نگه داشتم که صدای هق هق آیلی اومد.

آیلین-ارسان...

-چی شده؟

آیلین-عمه..

یکمی توی جام جابجا شدمو جدی تر گفتم

-چی شده؟

آیلین-دوباره فشارش رفته بالا..آوردیمش بیمارستان.

-کدوم بیمارستان؟

آیلین-بیا بیمارستان....

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف گوشی رو قطع کردمو راه افتادم سمت بیمارستان..مامان از قبل فشار خون خفیف داشت ولی از وقتی یسنا رفته بودو من به این روز افتادم حالش بدتر شد..دیگه همیشه قرص فشار مصرف میکرد..ماشینو جلوی بیمارستان پارک کردمو رفتم داخل.خواستم برم سمت پذیرش که آیلی رو ته راهرو دیدم که روی صندلی نشسته بود. به سمتش رفتمو روبروش وایستادم..چشماشو بسته بودو سرشو به دیوار تکیه داده بود..خیسی مژه هاش نشون میداد خیلی گریه کرده..

-کجاست؟

با صدای من چشاشو باز کردو نگام کرد.

آیلین-تو اتاق خوابه.

-حالش چطوره؟

آیلین-خیلی بد بود...ایندفعه فشارش رفته بود رو ۱۸..زود آوردیمش وگرنه خدایی نکرده طوریش میشد.

رفتم سمت اتاق و آروم درو باز کردم..مامان آروم روی تخت خوابیده بودو بابام کنارش نشسته بودو داشت با اخم نگام میکرد.درو بستمو خواستم برم سمت محوطه بیمارستان که بابا درو باز کردو اومد بیرون.

-سلام.

بابا-هیچی معلومه سه روزه کدوم گوری هستی.

-هر جا بودم الان اینجام.

بابا-که الان اینجایی..خیلی بی مسئولیتی ارسان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟مگه چی کار کردم؟

بابا-سه روزه معلوم نیست بلند شدی رفتی کجا...هر چی منو مامانت زنگ میزنیم جواب نمیدی...اصلا ما به درک این آیلی چه گناهی کرده که زن تو شده؟برای چی سه روزه حتی یه زنگ بهش نزدی؟

سرمو به یه طرف دیگه چرخوندم..چیزی برای گفتن نداشتم.

بابا-جواب نداری آره؟

برگشتم سمتشو خواستم حرف بزنم که بابا دستشو گرفت سمتمو گفت

بابا-اجازه بده...حرف نزن..همین الان یا با زنت برمیگردی خونه یا دیگه حق نداری حتی اسم منو مادرتو بیاری.

-یعنی چی آخه این حرفا.

بابا-برو بشین فکر کن تا بفهمی معنیش چیه.

-اگه قضیه سر اینه که من کجا بودم نترسین جای بدی نبودم..توی خونم بودم.

بابا-خونه !حتما خونه ی خودتو یسنا آره؟

-مگه جای دیگه ای غیر از اونجا خونه ی من هست؟

بابا-بله که هست...خونه ی تو الان جایی که زنت زندگی میکنه..نه کسی که ولت کرده و ازت طلاق گرفته..چرا نمیخوای این موضوع بفهمی ارسان...یسنا رفته...تموم شد همه چی..توام ولش کن..میفهمی؟ولش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو یه بار باز و بسته کردم تا به خودم مسلط باشم..که داد نزنم..بدترین حقیقتی که نمیخواستم قبولش کنمو بابا بهم گفت..سریع چرخیدمو با قدمای محکم رفتم سمت محوطه...قدمایی که با حرص بود...پر از حسرت بود ..و بازم پر از غرور بود.

## ( یسنا ) :

با صدای باز شدن در سریع چشامو باز کردم که یه خانومی رو با لباس مخصوص جلوم دیدم.

خدمتکار–سلام خانوم.

از جام بلند شدمو روی تخت نشستم.

–سلام.

خدمتکار–خیلی خوش اومدین خانوم جان.

–ممنون.

رفت سمت چمدونم و خواست بازش کنه که سریع گفتم.

–خودم جابجا میکنم.

خدمتکار–شرمنده خانوم..آقا قبل از این که برن خیلی سفارش شما رو کردن..نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-مگه مهرداد رفته؟**

**خدمتکار-بله آقا ساعت ۱۰ رفتن.**

**با تعجب به ساعت روی دیوار نگاه کردم..ساعت ۱۲ بود..یعنی این همه خوابیدمو متوجه نشدم. از جام بلند شدمو از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت سالن. همین که وارد سالن شدم یکی دیگه از خدمتکارا اومد سمتم.**

**خدمتکار-سلام خانوم...خوش اومدین.**

**-سلام..ممنون.**

**خدمتکار-بفرمایید..صبحانتون حاضره.**

**-دستشویی کجاست؟**

**با دستش به آخر راهرویی که اتاق من بود اشاره کردو گفت**

**خدمتکار-آخرین در سمت چپ.**

**سری تکون دادمو رفتم دست و صورتمو شستمو صبحانمو خوردمو رفتم اتاقم. خدمتکار هنوز داشت لباسامو توی کمد میچید..روی تخت نشستمو نگاهی بهش انداختم..سنش زیاد نبودو شاید یکی دوسال از من کوچکتر بود.**

**-اسمتون چیه؟**

**خدمتکار-من خانوم؟رعنا.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-چه اسم قشنگی داری.**

**رعنا-مرسی خانوم.**

**-به من نگو خانوم..اینجوری فکر میکنم خیلی سنم زیاده...بهم بگو یسنا.**

**رعنا-آخه خانوم..اینجوری که خیلی بده.**

**-نه خیلیم عالیه.**

**رعنا-باشه یسنا خانوم.**

**لبخندی زدمو نگاهمو به زمین دوختم..تازه یاد حرفای دیشب مهرداد افتادم..عشقش..یعنی با عشقش رفته بیرون؟**

**-نامزد مهرداد اینجا زندگی میکنه.**

**رعنا-نه..اصلا آقا نامزد نداره.**

**-پس ...**

**رعنا-حتما به شما گفته عشقش اینجا زندگی میکنه آره؟**

**فقط نگاش کردم که رفت سمت در اتاق و گفت**

**رعنا-بیاین تا عشق آقا رو نشونتون بدم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدمو دنبالش رفتم.رفت سمت اتاقی که یکم اونورتر بودو درشو باز کردو رفت داخل.آب دهنمو قورت دادمو آروم وارد اتاق شدم.یه پیر زن روی تخت نشسته بودو داشت نماز میخوند. با تعجب به رعنا نگاه کردم که گفت

رعنا–این عشق آقاس..ایشون دایه ی آقا بودن..هر کیم که میاد اینجا آقا میگه این عشقمه.

لبخندی بهش زدمو دوباره به پیرزن نگاه کردم..خیلی چهره ی مهربونی داشت. برگشتمو از اتاق اومدم بیرون..همین که فهمیدم مهرداد نامزد نداره کافیه. گوشیمو از توی جیبم در آوردمو شمارشو گرفتم که ریجکت کردو و بعد از چند لحظه پیام داد.

مهرداد–من تو جلسم..اگه میخوای دانشگاه بری برو بعد بیا شرکت..آدرسش....

–باشه.

پیام و براش فرستادمو رفتم اتاقم تا حاضر بشم..باید میرفتم دانشگاه تا کارای مرخصیمو درست کنم. یه مانتو گشاد با شلوار مشکی پوشیدم که کمتر شکممو نشون بده.سوییچ ماشینمو که راننده مهرداد آورده بود توی حیاط گرفتمو رفتم سمت دانشگاه. ماشینو توی پارکینگ پارک کردمو رفتم سمت ورودی..از پله ها رفتم بالا و خواستم برم سمت اتاق استاد که نوشین از پله ها اومد پایین...خواستم خودمو بکشم کنار که نبینتم اما سریع نگاش بهم افتاد اومد سمتم.

نوشین–یسنا...خودتی؟

–سلام.

نوشین–هیچ معلومه کجایی تو؟میدونی چقد بهت زنگ زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی این مدت فقط نوشین بهم زنگ میزد که جواب نمیدادم..کسایی که باید بهم زنگ میزدن زنگ نزدن برای همین نمیخواستم با کس دیگه ای هم صحبت کنم.

-ببخش نبودم.

نوشین-یعنی چی نبودم...میدونی چقد نگرانت شدم؟

صداش بغض داشت. دستشو گرفتمو بردمش سمت محوطه. روی یکی از نیمکتا نشستمو بهش نگاه کردم.

-ببخش خواهری ولی مجبور بودم.

نوشین-یعنی چی مجبور بودی؟

-من از ارسان جدا شدم.

نوشین-چـــــــــــــــی؟

با بغض سرمو برگردوندمو هیچی نگفتم.

نوشین-برای چی؟

-نمیتونستم تحمل کنم..نمیتونستم حضور یه زن دیگرو کنار ارسان تحمل کنم.

نوشین-این همه مدت کجا بودی؟

-شیراز..با مهرداد شیراز بودم.

نوشین-با مهرداد!!برای چی با اون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

الان وقتشه؟باید دروغ بگم؟ باید بگم از مهرداد باردارم؟باید بگم صیغش شدم؟

–قراره با هم ازدواج کنیم.

با ناباوری نگام کردو هیچی نگفت.

نوشین–یسنا هیچ میفهمی چی میگی؟میخوای...میخوای با مهرداد ازدواج کنی؟

–باید این کارو بکنم.

نوشین–باید؟ !

آروم دستشو گرفتمو گذاشتم روی شکمم.

–من باردارم.

با دهن باز به شکمم نگاه کرد..اشکاش آروم روی گونش سر خوردن. قبل از این که سوال بپرسه خودم همه چیزو براش گفتم.

–بعد از طلاقم از ارسان مهرداد اومد پیشم..خیلی کمکم کردو و بهم پیشنهاد ازدواج داد..اما چون نمیتونستیم ازدواج کنیم صیغه کردیم و رفتیم خارج..بعد از کلی درمان بلاخره باردار شدم.

نوشین–آخه...

از جام بلند شدمو گفتم

–هیچی نگو نوشین...هیچی نگو...من باید برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم شدمو آروم صورت خیسشو بوسیدمو گفتم

–خدافظ.

برگشتمو سریع رفتم سمت پارکینگ..هر چی دورتر باشم از همه بهتره.. سوار ماشین شدمو روندم سمت شرکت مهرداد.. ماشینو کنار خیابون پارک کردمو از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت در شرکت...گفته بود باید کدوم طبقه برم.. از آسانسور اومدم بیرونو رفتم سمت در شرکت...درش باز بود..یه شرکت بزرگ با ۷ ۸ تا اتاق. روبروی میز منشی وایستادم.

–سلام..با آقای فلاحی کار دارم.

نگاهی به سرتاپام انداختو گفت

منشی–شما؟

–فرهمند.

با این حرفم سریع از جاش بلند شدو گفت

منشی–سلام خانوم فرهمند..ببخشید نشناختمتون.

–خواهش میکنم..آقای فلاحی نیستن؟

منشی–چرا همین الان رفتن بیرون زود برمیگردن..بفرمایید داخل اتاقشون منتظر بمونید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستش به اتاقی که ته راهرو بودو روش نوشته بود مدیریت اشاره کرد. لبخندی بهش زدمو رفتم سمت اتاق. در اتاق و باز کردمو رفتم داخل و درو بستم..یه اتاق شیک با یه میز بزرگ و مبلای چرم قهوه ای که جلوی میز چیده شده بود.. به سمت مبلا رفتمو روی یکیشون نشستم. گوشیمو از توی کیفم در آوردمو برای مهرداد نوشتم

-من الان شرکتم..کی میای؟

مهرداد-تا یه ربع دیگه اونجام.

پوفی کردمو از جام بلند شدمو رفتم سمت میزش. قاب عکسی که رو که پشت به من بود برداشتمو نگاه کردم..عکس خودش بودو همون پیرزنه که میگفت عشقشه..لبخندی زدمو به چهره ی پیرزنه نگاه کردم..منو یاد مامان بزرگم میانداخت..یادش بخیر چقدر منو دوست داشت.. توی خاطراتم غرق شدم..اون وقتا که یه خانواده ی خوشبخت بودیم..اون وقتا که هیچ غمی توی دلمون نداشتیم..انگار دیگه اینجا نبودم.. نمیدونم چقدر گذشته بودو چقد از خاطراتو مرور کرده بودم..قاب عکسو گذاشتم روی میزو خواستم برگردم که سرجام متوقف شدم..دستامو مشت کردمو چشامو بستم.نه من اشتباه میکنم..این بوی عطر ارسان نیست..با ترس برگشتمو آروم چشامو باز کردم..توی درگاه در وایستاده بودو داشت نگام میکرد..ریشاش تقریبا بلند شدو بود و لاغرتر شده بود.. بغضمو قورت دادمو خواستم حرف بزنم که گفت

ارسان-کجا بودی؟

لبمو گاز گرفتم که اشکام نریزه.

چشماش پر از خواهش بود...خواهش برای چی؟دیگه چیزی بین ما نمونده بود. با قدمای آروم بهم نزدیک شدو روبروم وایستاد...خیلی نزدیک..حتی میتونستم گرمای تنشو حس کنم ولی من اینو نمیخواستم..میترسیدم از این که از خود بی

رمان بازار
romanbazar.ir

خود بشمو برم بغلش. لبشو با زبون تر کردو فقط نگام کرد...نگاهشو توی جزء جزء صورتم گردوند..انگار برای گفتن چیزی شک داشت...

ارسان–برمیگردی؟

لبمو گاز گرفتم و با بغض نگاش کردم..کجا برگردم؟ارسان نگو..قبلا باید میگفتی..الان نه..

ارسان–برگرد خونه.

از دست  من میری

از دست  تو میرم

تو زنده میمونی

منم که میمیرم

تو رفتی از پیشم

دنیامو غم برداشت

برداشت ما از عشق

باهم تفاوت داشت

این آخرین باره من ازت میخوام

رمان بازار
romanbazar.ir

**برگردی خونه**

**این آخرین باره من ازت میخوام**

**عاقل شی دیوونه**

**آروم دستشو گرفتم..گرمای دستش هنوزم برام آشنا بود..دستشو گذاشتم روی شکمم.**

**–دیر شده..**

**با تمام توانم بغضمو قورت دادمو سعی کردم نفس بکشم.**

**–من با مهرداد ازدواج کردم..**

**اونقدر بزرگ  تنهایی این مرد**

**که حتی تو دریا**

**نمیشه غرقش کرد**

**من عاشقت هستم اینو نمیفهمی**

**یه چیز و میدونم**

**که خیلی بیرحمی**

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه میگفتی شاهی گدایی کن

ظالم بمون اما

مظلوم نمایی کن

هرچی بدی کردی پای  من بنویس

نتیجه ی این عشق

بازم مساوی نیست

دستای لرزونشو آروم روی شکمم حرکت داد...انگار میخواست به یقین برسه.یهویی دستشو برداشتو فرو کرد تو موهاشو آروم عقب رفت.

ارسان–این امکان نداره...این ممکن نیست.

اینا رو میگفتو هی عقب تر میرفت..سد اشکام شکسته و روی گونه هام سر خوردن..توی یه حرکت برگشتو از اتاق رفت بیرون..

این آخرین باره من ازت میخوام

برگردی خونه

این آخرین باره من ازت میخوام

عاقل شی دیوونه

رمان بازار
romanbazar.ir

**این آخرین باره من ازت میخوام**

**برگردی خونه**

**این آخرین باره من ازت میخوام**

**عاقل شی دیوونه**

(ابی-آخرین بار)

**دانلود**

**بلاخره گفت برگرد ولی خیلی دیر بود..خیلی..یه درد شدید زیر دلم پیچید..دردش هر لحظه داشت بیشتر میشد.**

**مهرداد-یسنا.**

**با چشمای نیمه باز از درد به مهرداد نگاه کردمو تا خواستم چیزی بگم تمام بدنم بی حس شدو دیگه هیچی نفهمیدم.....**

**آروم سعی کردم پلکای سنگینمو حرکت بدمو چشامو باز کنم و اولین چیزی که دیدم یه دیوار سفید بود..میدونستم توی بیمارستانم..اتفاقایی که افتاد و همشو یادمه..با یاد داغی دستای ارسان اشک توی چشام جمع شد.لبمو گاز گرفتم که همون موقع در باز شدو مهرداد اومد داخل و با دیدن چشمای بازم سریع به سمتم اومد.**

**مهرداد-یسنا..خوبی؟**

**-خیلی وقته بیهوشم؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–۳ ۴ ساعتی هست.

هیچی نگفتم که صندلی رو کشید کنار تخت و روش نشست.

مهرداد–منشی گفت ارسان پیشت بوده.

سرمو برگردوندمو هیچی نگفتم.

مهرداد–به خدمتکارا گفتم چمدوناموتو حاضر کنن..برمیگردیم شیراز.

سریع برگشتم سمتشو با تعجب نگاش کردم.

–برای چی؟

مهرداد–چون تو اینجا نمیتونی طاقت بیاری..چون اگه اینجا باشی مطمئنم یه بلایی سر خودت یا اون طفل معصوم میاد.

–نه...به خدا من حالم..

با عصبانیت از جاش بلند شدو گفت

مهرداد–آره میبینم چقد حالت خوبه..ما میریم شیراز.

برگشتو خواست بره بیرون که یکمی تو جام نیم خیز شدمو با بغض گفتم

–نه..ازت خواهش میکنم.

برگشتو اومد سمتم. کنارم وایستادو روم خم شدو زل زد توی چشام.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–چیو خواهش میکنی؟چی میخوای؟میخوای اینجا بمونی؟که چی بشه؟میخوای عذاب بکشی؟

هیچی نگفتم که گفت

مهرداد–جواب بده یسنا.

–برای من همین که توی هوایی که اون نفس میکشه نفس بکشم کافیه...من فقط همینو میخوام..اگه نمیدیدمشو میگفتی بریم میومدم ولی حالا دیگه نمیتونم..واقعا نمیتونم.

برگشتو لب تخت نشست..انگار آروم تر شده بود. اشکایی رو که داشتن از چشمم میچکیدن پاک کردمو سرمو برگدوندم..واقعا برام سخت بود رفتن..واقعا حالا نمیدونم چه جوری دوماه و بی خبر ازش زندگی کردم..نمیدونم.

مهرداد–یسنا تو اینجا نمیتونی دووم بیاری..الان فقط دیدیش از حال رفتی و اگه من نمیگرفتمت معلوم نبود چه بلایی سر بچه میومد حالا فکر میکنی بتونی کنار آیلی ببنیش وقتی بچش توی بغلت باشه؟

بدون این که سرمو برگدونم آهی کشیدمو گفتم

–ولی این بدتر از بی خبری نیست..من که تا اینجا تحمل کردم..پس حتما از این به بعدشم میتونم..مطمئنم خدا کمکم میکنه.

سری تکون دادو از جاش بلند شدو در حالی که به سمت در میرفت گفت

مهرداد–میرم بگم بیان سرمتو بکشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت بیرونو چند لحظه بعد با یه پرستار اومد..مانتومو پوشیدمو با مهرداد از اورژانس اومدیم بیرون. درو برام باز کردو کمکم سوار بشم بعدشم خودش سوار شدو تا خواست ماشینو روشن کنه گوشیش زنگ خورد. از توی جیبش درآوردو به صفحش نگاه کردو گرفت سمت من.

مهرداد–بهرامه..

گوشیو از گرفتمو گفتم

–مگه گفتی بهش؟

سری به معنای آره تکون دادو ماشینو روشن کرد.منم گوشیو جواب دادم.

–سلام.

بهرام–سلام خانوم بدقول.

–من بدقولی نکردم.

بهرام–پس حتما من بدقولی کردم.

–نمیدونم.

بهرام–مگه تو به من قول ندادی مواظب خودت باشی؟هنوز روز اولت بود اینجوری کردی وای به حال روزای دیگه.

–معذرت میخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهرام–من اینارو نمیگم که از من معذرت خواهی کنی..باید ازبچت معذرت خواهی کنی که مواظبش نیستی نه من..اونه که از دست ناراحت میشه.

–اون منو درک میکنه..حس میکنه همه چیزو.

بهرام–معلومه که حس میکنه ..برای همین میگم ناراحتی واسه زن حامله بده..

–ممنون که زنگ زدی.

بهرام–یعنی میگی خدافظ دیگه..باشه یسنا خانوم..دارم برات.

لبخند بی جونی زدمو هیچی نگفتم که ادامه داد

بهرام–حالا دکتر بهت دارو داد؟

–نمیدونم..مهرداد میدونه.

بهرام–گوشی رو بده ازش بپرسم.

–ممنون که زنگ زدی.

بهرام–وظیفم بود خانوم.

–بازم ممنون...خدافظ.

گوشی رو گرفتم سمت مهرداد که گرفتو باهاش صحبت کرد...سرمو برگردوندم سمت پنجره که همون موقع از جلو خیابونمون رد شدیم...لبخند غمگینی زدمو سرمو به صندلی ماشین تکیه دادم...یعنی ارسان الان حالش خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد ماشینو توی حیاط پارک کرد که درو باز کردمو از ماشین پیاده شدم.سریع به سمتم اومدو دستشو دور شونم حلقه کرد که کمکم کنه...خیلی با این کاراش معذب میشدم برای همین خودمو عقب کشیدمو گفتم

-من خوبم...میتونم بیام.

انگار فهمید دوست ندارم باهام اینجوری رفتار کنه و دستشو عقب کشید.دوباره گوشیش زنگ خورد...از توی جیبش درآوردو به صفحش نگاه کرد..ناخودآگاه چشمم به صفحش افتاد..شماره بود..شمارش خیلی خیلی برام آشنا بود ولی نمیدونستم کیه..بیخیالش شدمو درو باز کردمو رفتم داخل.

مهرداد-میگم ناهارتو حاضر کنن برات.

-نه فعلا میل ندارم.

مهرداد-هرجور راحتی...پس برو استراحت کن.

سری تکون دادمو رفتم سمت اتاقم که مهردادم پشت سرم اومد.سرجام وایستادمو با تعجب نگاش کردم که گفت

-منم اتاقم پیش اتاق توه.

ابرویی بالا انداختمو دوباره راه افتادم...نمیدونم چرا این کارای مهرداد اصلا حس خوبی بهم نمیداد. در اتاقمو باز کردمو سری برای مهرداد تکون دادمو رفتم داخلو درو بستم..لباسامو با یه بلوز دامن بلند عوض کردمو روی تخت دراز کشیدم...از وقتی خونه ی مهرداد بودم همه لباسام پوشیده بود..هیچ وقت حتی یه لباس آستین سه ربع جلوش نپوشیده بودم...نمیخواستم بپوشم...من هنوز خودمو متعلق به ارسان میدونستم...تا وقتی بچش توی وجودمه من مال ارسانم.گوشیمو از توی کیفم دراوردمو رفتم تو لیست تماسام..خیلی برای اون شماره کنجکاو شده بودم..تک تک

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره ها رو چک کردم که دستم روی شماره یاسی متوقف شد..خود خودش بود...ولی یاسی برای چی به مهرداد زنگ بزنه..لبمو گاز گرفتمو رفتم توی تنظیمات تماس...خدایا فقط میخوام اون چیزی که فکر میکنم نباشه..انتقال تماسم فعال بود..ولی من فعالش نکرده بودم..شماره ای که روی اون انتقال داده شده بودو نگاه کردم..شماره ی مهرداد بود...گوشیمو پرت کردم روی تخت صورتمو با دستام پوشوندم..حق نداشت این کارو بکنه...حق نداشت کاری کنه که من احساس بی کسی بکنم..حق نداشت منو بی پناه جلوه بده..از جام بلند شدمو رفتم سمت در اتاق..خواستم درو باز کنم که دستم روی دستگیره خشک شد..همه اینا حقیقته یسنا..چرا قبول نمیکنی...مهرداد کاری نکرده...تو بی کسی..تو بی پناهی...الان میخوای بری چی بگی؟میخوای بگی چرا به گوشیه من دست زدی؟میخوای بگی چرا نزاشتی خودم ببینم که پدر مادرمو ارسان بهم زنگ نمیزنن. برگشتمو با قدمای اروم رفتم سمت تخت...من هیچی برای گفتن نداشتم...واقعیت این بود...به معنای واقعی تنها بودم..تنها..تنها واژه ای که توی زندگیم معنا داره..

روی تخت دراز کشیمو پتو رو تا زیر چونم کشیدم..باید استراحت میکردم به خاطر تنها امیدم..فقط به خاطر اون..نه یسنای ویرون شده...

با صدای در اروم چشامو باز کردم.

مهرداد–یسنا..یسنا.

آروم از جام بلند شدمو پتو رو کنار زدم...تمام تنم عرق کرده بود.

مهرداد–یسنا؟

–بله؟!

مهرداد–خوبی؟چرا جواب نمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-خوبم..میام الان.**

**مهردامیگم غذاتو حاضر کنن.**

**-باشه.**

**دیگه صدایی نیومد..از جام بلند شدمو حولمو با یه لباس گرم برداشتمو رفتم حموم..یه دوش سریع گرفتمو موهامو خشک کردمو از اتاق رفتم بیرون.صدای خندیدنای مهرداد از اتاق همون پیرزنه میومد.در اتاقش باز بود..جلوی در اتاق وایستادمو بهشون نگاه کردم...مهرداد روی تخت نشسته بودو داشتن باهم میخندیدن..لبخندی بهشون زدمو از اتاق رفتم بیرون..یکمی از غذایی که برام حاضر کرده بودن خوردمو بعد از اونم خودمو با tv سرگرم کردم. حدودای ساعت ۷ بود که مهرداد اومد. یکمی میوه برداشتو کنارم نشست. باید بهش میگفتم که فهمیدم تماسامو انتقال داده روی گوشیه خودش.**

**-عشقت حالش خوب بود؟**

**مهرداد-عالی...شما خوبی؟**

**-آره..خوبم...ولی..**

**یکمی از سیبشو گاز زدو منتظر نگام کرد.**

**-کاش میزاشتی اگه کسی میخواد باهام حرف بزنه با خودم صحبت کنه.**

**مهرداد-منظورت چیه؟**

**-منظورم اینه که نباید گوشیمو روی انتقال تماس میزدی.**

رمان بازار
romanbazar.ir

سیبشو قورت دادو فقط نگام کرد.

مهرداد–از کجا فهمیدی؟

–ظهر شماره ی یاسی روی گوشیت دیدم..بعدشم که گوشیمو دیدم روی انتقال تماس بود.

مهرداد–پیشنهاد بهرام بود...میگفت اگه کمتر با اونا در ارتباط باشی حالت بهتر میشه.

–ولی تو خودت دیدی که چقدر منتظر یه تلفن اونا بودم.

سری تکون دادو هیچی نگفت. نگامو ازش گرفتمو یه روبروم زل زدم.

مهرداد–از دستم ناراحتی؟

–نه.

مهرداد–نه؟؟!!!

–نه چون میدونم به خاطر من این کارو کردی.

مهرداد–خوبه که میدونی.

از جام بلند شدم که گفت

مهرداد–کجا میری؟

–میخوام استراحت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم سمت اتاقم..ترجیح میدادم تنها باشم.در اتاقمو قفل کردم و رفتم سمت گوشیم که روی تخت افتاده بود..انتقال تماس و غیر فعالش کردم و صدای گوشیمو زیاد کردمو گذاشتم بالای سرم...میخواستم اولین نفری رو که بهم زنگ میزنه جواب بدم..به همشون احتیاج داشتم...مخصوصا بهزاد..ولی فکر نمیکنم اون منو ببخشه...بهزاد همه کسم بود..کاش ببخشتم..

## ( ارسان ) :

در ماشینو بستمو خواستم قدم بردارم که همه چی دور سرم چرخید..بطری رو به لبم نزدیک کردمو جرعه جرعه خوردم..طعم تلخش تمام وجودمو گرفت اما بازم از خوردن دست نکشیدم..اونقدر خوردم که دیگه هیچی توی بطری باقی نموند..پرتش کردم یه گوشه و رفتم سمت در خونه..به زور خودمو تا در رسوندمو زنگ زدم..

آیلین-بله؟

-منم خوشگلم..ارسانت.

در با صدای تیکی باز شد.با قدمای نامنظم رفتم سمت آسانسور...تکیه از آسانسور گرفتمو رفتم سمت در خونه..آیلی با تیشرت و شلوارک جلوی در وایستاده بود...پوست سفیدش بدجور توی چشم بود..اندامش برام ه*و*س انگیز شده بود..آروم آروم بهش نزدیک شدمو روبروش وایستادم..انگار داشت با ترس نگام میکرد. آروم لبای لرزونشو روی هم فشار دادو بعدشم آروم از هم بازشون کرد.

آیلین-ار..ارسان..خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند ناخواسته ای زدمو آروم کمرشو گرفتمو بردمش داخل و درو بستم..به دیوار چسبوندمشو به صورتش نگاه کردم..داشت با تعجب و همون ترس نگام میکرد..هیچ چیز از صورتش برام آشنا نبود..سرمو به سمت گردنش بردمو نفس عمیق کشیدم..نه این بو هم برام آشنا نبود..دوباره و سه باره بو کشیدم..آشنا بود...بوی یسنام بود..سرمو کشیدم عقبو به چهرش نگاه کردم...یسنا بود...عشق خودم بود نه کس دیگه..صورتش برام آشنا بود.. لبامو گذاشتم روی لباش... آروم دست انداختم زیر پاهاشو بردمش سمت اتاق.....

---

همونطور که چشام بسته بود خواستم توی جام تکون بخورم که سنگینی یه چیزی رو روی دستم حس کردم..آروم چشامو باز کردم که صورت آیلی رو توی چند سانتی صورتم دیدم..دستم زیر سرش بود..اخمی کردمو سعی کردم همه چیز یادم بیاد..مست بودم..اومدم اینجا و...نه خدایا...من چی کار کردم؟ دستمو از زیر سرش کشیدم بیرون که چشماشو باز کردو با تعجب نگام کرد.. از جام بلند شدمو با ناباوری و عجز به تن ل*خ*ت خودمو آیلی نگاه کردم..نگاهمو به اون لکه ی قرمز روی تخت دوختم..نه...من چی کار کردم؟ سرمو توی دستام گرفتمو زمزمه وار گفتم

-من چی کار کردم؟

دستشو روی بازوم گذاشتو گفت

آیلین-ارسان تو...

دستشو پس زدمو گفتم

-برای چی جلومو نگرفتی؟ها؟؟از خدات بود آره؟

آیلین-تو مست بودی..نمیتونستم جلوتو بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم عقب کشیدم..راست میگفت..حرفی برای گفتن نبود..تقصیر کار من بودم..سریع از روی تخت اومدم پایینو لباسامو که هر کدوم یه ور افتاده بود برداشتمو پوشیدم..باید میرفتم. خواستم از اتاق برم بیرون که آیلی صدام زد. وایستادمو سرمو برگردوندم سمتش.

آیلین–خواهش میکنم نرو..حالا که اینجوری شد نرو..من زنتم.

سری به معنای نه تکون دادمو با سرعت اومدم بیرون..ساعت ۲ نصفه شب بود. از خونه اومد بیرونو رفتم سمت ماشین..اون بطری لعنتی جلوی ماشین افتاده بود.با حرص لگد محکمی بهش زدمو سوار شدم و روندم سمت خونه ی خودم..جایی که یه ذره آرامش پیدا میکردم ..ولی الان چی؟چی جوری پا بزارم توی خونه ی یسنام؟با چی رویی؟ جلوی در خونه نگه داشتمو سریع از ماشین پیاده شدم.. با قدمای آروم رفتم سمت خونه و درو باز کردم..تاریک و سرد بود..مثل همیشه..رفتم داخل درو بستم..بدون این چراغ و روشن کنم رفتم سمت اتاق. روی تخت نشستمو دست بردمو آباژور و روشن کردم.چهرش توی هاله ای از نور جلوی چشمم اومد..همین که چهرشو دیدم انگار همه چی توی ذهنم زنده شد...

یسنا–من با مهرداد ازدواج کردم..

حس کردم دنیا رو سرم آوار شد..دستمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم..با همین دستم روی شکمش دست کشیدم..اون بچه از مهرداد بود..از مهرداد.. دستمو مشت کردمو سریع از جام بلند شدمو تمام وسایل روی میز توالتو ریختم روی زمین..به چهره ی خودم توی آینه نگاه کردم..انگار داشتم بدبخت ترین آدم دنیا رو نگاه میکردم...دست مشت شدمو با تمام قدرت کوبیدم توی آینه..آینه تیکه تیکه شدو هر کدومشون افتاد یه جا..دستم خونی شده بود ولی نمیخواستم نگاش کنم..قرمزی خونش منو یاد اشتباهی که کردم میندازه..زانوهام خم شدنو مجبورم کردن روی زمین زانو بزنم.. صورت بی روح و خستم از توی تیکه های آینه که روی زمین افتاده بود معلوم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–خسته شدم خدا..چرا جونمو نمیگیری راحتم کنی؟چقدر زجر؟چقد اشتباه؟چرا اینجوری شدم؟چرا دیگه هیچ کدوم از کارام دست خودم نیست؟ خرد شدم..قبول...غرورم شکست..اینم قبول..پس بس کن این عذابو..بزار برگرده..من هنوزم میخوامش..حتی این جوریم میخوامش..یا برش گردون یا جون منو بگیر..تا قیامتم که طول بکشه منتظر میمونم..**

**سرمو روی زمین گذاشتم..گریه نمیکردم..دیگه گریه نمیکردم..اونقدر غم داشتم که اشک برام بی معنا بود....**

**نگاهم به روبروست...نگاهی به روبرو..**

**آنجا که خاطراتمان را ساختیم ..هر دو لبخند به لب و سرشار از عشق و خوبی...**

**ولی الان تکه تکه می کند جانم را...**

**جانی که با تو جان گرفت..کجا ماندی بی وفا؟**

**رفتی و نماندی ببینی دلم هزاران هزار تکه شد..**

**در خرد شده هایش دلم که مینگرم عکس گریان خود را میبینم..**

**اشک هایی که از درد بریدن دستانم سرازیر است برای جمع کردن تکه های دل خودم...کجایی؟**

**نماندی تا جمع کنی تکه های شکسته شده را..**

**برو ولی دیگر مانند اول نمیشوم..آن شادی همراه با رفتن تو رفت..امیدم بی تو پر کشید..**

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام دلخوشیم همین خیالت است..ولی خیالت که خودت نمیشود..

در چشمانم غم جریان دارد..غمی که به گمانم از رفتن تو نشات میگیرد..

غم با این که دو حرف دارد ولی به آتش کشیده دو جهانم را...

با آمدنت خاموش کن...

## ( یسنا ) :

با دلهره چشامو باز کردمو برای صدمین بار به ساعت نگاه کردم..ساعت ۱۰ بود..نمیدونم برای چی اینقد حس بدی داشتم..یه ترس و نگرانی خاصی داشتم...نمیفهمیدم برای چی و هر کاریم که میکردم نمیتونستم بیخیالش بشم. با کلافگی پتو رو کنار زدمو روی تخت نشستم..باید یکم قدم میزدم تا حالم بهتر بشه..از جام بلند شدمو خواستم برم پالتومو بردارم که گوشیم زنگ خورد.از شوق لبمو گاز گرفتمو به صفحش نگاه کردم...یاسی بود...

-الو !؟

یاسمین-یسنا...خودتی؟

-خودمم یاسی..خودمم.

یاسمین-آخ یسنا..کجایی؟

داشت گریه میکرد.روی تخت نشستمو با بغض گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-خوبی؟**

**یاسمین-خوب؟**

**-ببخش منو.**

**یاسمین-کجایی؟**

**-خونه ی مهرداد.**

**یاسمین-نگو که نوشین راست میگه.**

**-باید اینطوری میشد یاسمین.**

**یاسمین-باید؟؟میدونی چی به ما گذشت این دوماه..مامان بابات و دیدی؟دیدی به چه روز افتادن؟**

**لبمو گاز گرفتمو با نگرانی گفتم**

**-چی شده؟اتفاقی براشون افتاده؟**

**یاسمین-بابات همون شبی که از خونه رفتی سکته کرد..مامانت انگاز ۲۰ سال پیر شده.**

**با گریه گفتم**

**-الان خوبه بابام؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–خوبه..ولی گریه میکنه یسنا..نه جلوی ما ولی همیشه چشاش خیس و قرمزه..میگه من دختری به اسم یسنا ندارم ولی چشماش دلتنگیشو نشون میده.

دستمو روی دهنم گذاشتم تا صدای گریم بلند نشه.

یاسمین–یسنا بسه هر چی کشیدیم هممون..برگرد.

–من برگردم هیچکس منو نمیخواد.

یاسمین–ممکنه اولش اینجوری بگن ولی من اینجامو دارم میبینم همشون چقد برات بی قرارن..همین بهزاد..دیگه حتی منم نمیتونم آرومش کنم..خودشو توی کار غرق کرده..شبا میشنوم صدای گریشو.

–چی کار باید بکنم؟

یاسمین–باید ببینمت تا باهات صحبت کنم.

–کجا؟

یاسمین–میام خونه ی مهرداد..آدرس بده.

–خیابون.....

یاسمین–فردا ساعت ۸ اونجام.

–بهزادم میاد؟

یاسمین–اون حتی هنوز نمیدونه حامله ای..تنها کسی که خبر داره فعلا منم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-میبخشه منو؟**

**یاسمین-باید ببخشه وگرنه خودش اول از همه نابود میشه.**

**-خیلی خوبه که هستی.**

**یاسمین-همه چی درست میشه..فردا میبینمت.**

**-خدافظ.**

**یاسمین-خدافظ.**

**گوشی رو قطع کردمو گذاشتم روی عسلی..وای خدا من با خانوادم چی کار کردم؟با بابام چی کار کردم؟ دستمو روی شکمم کشیدم..**

**-میبینی مامان جون؟همه چی داره درست میشه پسرم..داریم دوباره دور هم جمع میشیم. نفس عمیقی کشیدمو از جام بلند شدمو پالتومو برداشتمو رفتم بیرون..هنوز هیچکس نخوابیده بود. در اتاقمو بستمو خواستم برم که در اتاق مهرداد باز شدو اومد بیرون.**

**مهرداد-جایی میری؟**

**-میخوام قدم بزنم.**

**مهرداد-میشه بیام؟**

**شونه ای با بیخیالی بالا انداختم که گفت**

**مهرداد-بزار پالتومو بردارم میام.**

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت داخل اتاقو چند لحظه بعد در حالی که پالتو پوشیده بود از اتاق اومد بیرون و اشاره کرد بریم..با هم از خونه اومدیم بیرونو شروع کردیم به قدم زدن.

مهرداد–خوبی؟

–آره.

مهرداد–درد که هیچی نداری؟

–نه.

مهرداد–خوبه.

نفس عمیقی کشیدمو دستامو توی جیبم کردم.

–با یاسمین صحبت کردم.

سرجاش وایستادو نگام کرد.من که یه قدم ازش جلوتر بود وایستادمو به سمتش برگشتم.

–فردا میاد اینجا.

مهرداد–برای چی؟

–باید باهم صحبت کنیم.

به زمین خیره شدمو ادامه دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-میخوام دوباره با خانوادم باشم.**

**مهرداد-میشه؟**

**-بابام بعد رفتن من سکته کرده..یاسی میگفت همش چشاش خیسه.**

**آهی کشیدمو برگشتمو رفتم روی نیمکتی که یکم اونور تر بود نشستم. مهردادم اومد کنارم نشست.**

**مهرداد-امیدوارم دوباره باهاشون آشتی کنی.**

**-فقط کاش بهزاد ببخشه منو.**

**مهرداد-میبخشه یسنا..نگران نباش.**

**-اگه نبخشه؟**

**مهرداد-با شناختی که من از بهزاد دارم اون خیلی تو رو دوست داره..پس نمیتونه که نبخشه.**

**دستامو توی خودم جمع کردمو بی اختیار گفتم**

**-ارسان چی؟اونم میبخشه؟**

**برگشتم سمتشو با چشمای اشکی نگاش کردم..داشت بهم نگاه میکرد..با یه غم خاص.**

**مهرداد-گفتی بهش.. آره؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو پایین انداختمو به دستام نگاه کردم.

– گفتم با تو ازدواج کردم..گفتمو آروم دستشو گذاشتم روی شکمم.

مهرداد–چـــــــــی؟

لبامو بهم فشار دادمو با بغض گفتم

–میدونم چقد بد تا کردم با ارسان..میدونم بدترین ضربه رو من بهش زدم با این کارم..میدونمو من این کارو انجام دادم.

بغضم شکست..با یادآوری دستای یخ ارسان اشکام روی گونم سر خوردن..حس کردم خرد شدنشو..با تمام وجودم حس کردم چه جوری فرو ریخت.

ارسان–برگرد خونه.

دوباره صداش توی گوشم زنگ خورد..آخ ارسان..چقد دیر گفتی برگرد.. شونه هام آروم شروع کردن به لرزیدن..کنترل اشکام دست خودم نبود.. آروم دستشو دور شونم حلقه کرد و منو کشید سمت خودش و سرمو گذاشت روی سینش..احتیاج به یه تکیه گاه داشتم..مهم نبود کیه...یسنا اون مهرداده..میفهمی؟مهرداد..لبمو گاز گرفتمو ازش فاصله گرفتمو به چهره ی مهربونش نگاه کردم که داشت با غم نگام میکرد...من چی کار کردم؟برای چی گذاشتم بغلم کنه؟برای چی این کارو کردم؟سریع از جام بلند شدمو با قدمای تند رفتم سمت خونه..حس یه خیانت کارو داشت...من نباید این کارو میکردم..نباید میزاشتم بغلم کنه.. دستامو مشت کردمو در خونه رو باز کردمو رفتم سمت اتاقم...در اتاقمو بستمو قفلش کردم.. روی تخت نشستمو اشکایی که با سرعت از هم سبقت میگرفتن تا گونمو خیس کنن پاک کردم..پالتومو در آوردمو گوشیمو با قاب عکس برداشتمو روی تخت دراز کشیدم.. آهنگی که توی این مدت باهاش سر میکردمو آوردمو به چهره ی عشقم نگاه کردم...منو ببخش عزیزم..ببخش.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای من همین خوبه

که با رویات میشینم

تو رو از دور میبوسم

تورو از دور میبینم

برای من همین خوبه

بگیرم قد دنیاتو

ببینم هر کجا میرم

از اونجا رد شدم با تو

آروم عکسشو به سمتم لبم بردمو با تمام وجودم بوسیدمش...منو ببخش.

همین که حال من خوش نیست

همین که قلبم آشوبه

تو خوش باشی برای من

همین بد بودنم خوبه

به این که بغضم از چی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

به این که تو دلم چی نیست

تمام عمر خندیدم

تمام عمر شوخی نیست

آروم دستمو روی موهای مشکیش کشیدم..موهایی که نوازششون بهم آرامش میداد..اما حالا چی؟قراره با چی آرامش بگیرم؟ چشامو بستمو عکسو به سینم فشار دادم.

برای من همین خوبه

بدونی بی تو نابودم

اگه جایی از گفتن

بگم من عاشقش بودم

برای من همین خوبه

که از هر کی تورو دیده

چه بی صبرانه میپرسم

ازم چیزی نپرسیده

عکسو از خودم جدا کردمو زل زدم به چشمای مشکیش..چشمایی که هنوزم با نگاه کردم بهشون تمام وجودم آتیش میگرفت..آروم لبای خشکمو تکون دادمو زمزمه وار با آهنگ خوندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**همین که حال من خوش نیست**

**همین که قلبم آشوبه**

**تو خوش باشی برای من**

**همین بد بودنم خوبه**

**به این که بغضم از چی بود**

**به این که تو دلم چی نیست**

**تمام عمر خندیدم..تمام عمر شوخی نیست**

( گوگوش-آهنگ: برای من )

**با اضطراب به ساعت نگاه کردمو دوباره از جام بلند شدم..از ساعت ۶ بیدارمو فقط دارم توی سالن راه میرم..دلم میخواد زودتر یاسی بیاد ولی انگار عقربه های ساعت باهام لج کردنو کندتر میگذرن.. پوفی کردمو روی مبل نشستمو سرمو توی دستام گرفتم.**

**رعنا- یسنا خانوم چیزی نمیخواین براتون بیارم؟**

**سرمو بالا آوردمو به رعنا که یکمی اونورتر ازم وایستاده بود نگاه کردم.**

**-نه.**

**رعنا-آخه صبحانتونم نخوردین که..**

رمان بازار
romanbazar.ir

**–میل...**

**هنوزم حرفم تموم نشده بود که مهرداد از پشت سرم گفت**

**مهرداد–حاضر کن..میخوریم.**

**رعنا چشمی گفت و رفت سمت آشپزخونه و مهردادم اومد روبروم نشست.**

**مهرداد–استرس اصلا برات خوب نیستا.**

**–دست خودم نیست.**

**مهرداد–اتفاقا دست خودته..چیزی نیس که.. فقط یاسی میخواد بیاد.**

**هیچی نگفتمو به زمین خیره شدم.بعد از چند دقیقه رعنا برامون صبحانه آوردو ساعت نزدیک۸ بود که مهرداد رفت شرکت. روی مبل نشستمو tv رو روشن کردم..باید خودمو سرگرم میکردم یه جوری..خواستم کانال و عوض کنم که صدای بغض دار یاسی رو از پشت سرم شنیدم.**

**یاسمین–یسنا...**

**برگشتم سمتش..خودش بود..داشت با چشمای اشکی نگام میکرد..سریع از جام بلند شدمو رفتم سمتشو خودمو انداختم توی بغلشو با صدای بلند زدم زیر گریه...اونم مثل من هق هق میکرد..بعد از چند دقیقه از بغلش بیرون اومدو به چهرش نگاه کردم..غم از تک تک اجزای چهرش معلوم بود و خیلیم لاغر شده بود.**

**یاسمین–خوبی؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند غمیگنی زدمو سرمو به معنای آره تکون دادم.

-کی درو برات باز کرد؟

یاسمین-مهرداد داشت میرفت بیرون من اومدم داخل.

لبخندی زدمو دستشو گرفتمو بردمش سمت مبل.

آروم روی مبل نشستمو بهش نگاه کردم.

-چقد لاغر شدی؟

پوزخندی زدو در حالی که اشکاشو پاک میکرد گفت

یاسمین-تازه من که خوبم..مامانتو باید ببینی.

لبامو بهم فشار دادمو سرمو پایین انداختم..اشکام بازم روی گونم سر خوردن.
دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا و با چشمای اشکی نگام کرد.

یاسمین-ارزش داشت؟ارزش داشت به خاطر آیلی کل خانوادتو از دست بدی؟

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که روشو برگردوندو به روبروش زل زد.

یاسمین-توی این دوماه هیچکس آرامش نداشت..همشون تظاهر میکردن که
آرومن ولی معلوم بود دارن داغون میشن..

-من نمیخواستم اینجوری بشه.

یاسمین-یسنا نگو نمیخواستم..چقد بهت گفتم این کارو نکن؟ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو پایین انداختمو هیچی نگفتم..حق داشت..من تمام خانوادمو داغون کرده بودم..من اونا رو به این روز کشوندم.

یاسمین–چند وقتته؟

سرمو آوردمو بالا بهش نگاه کردم..داشت به شکمم نگاه میکرد.

–۲ماه.

باید دروغ میگفتم وگرنه میفهمیدن..با این که سه ماهم بود باید میگفتم دو ماه..نباید بقیه شک میکردن.

یاسمین–تو که میتونستی حامله بشی برای چی با ارسان نرفتی خارج برای درمان؟

–میشه از گذشته حرف نزنی؟

نگاهشو از شکمم گرفتو به چشام نگاه کرد..سری تکون دادو به مبل تکیه داد. آهی کشیدمو به رعنا که داشت بوفه رو تمیز میکرد گفتم

–رعنا جان.

به سمتم برگشتو گفت

رعنا–جانم یسنا خانوم؟

–میشه برای ما آب پرتغال بیاری؟

رعنا–چشم..الان میارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدمو گفتم

–بیار اتاقم.

چشمی گفت رفت سمت آشپزخونه.برگشت سمت یاسی و گفتم

–بیا بریم اتاقم صحبت کنیم.

از جاش بلند شدو کیفشو برداشتو با هم رفتیم سمت اتاقم.بعد از چند لحظم رعنا برامون آب پرتغال آورد..از خیلی چیزا حرف زدیم..از این که باید چی کار کنم تا بابام منو ببخشه..از این که چی شد از عشق ارسان دست کشیدمو حاضر شدم با مهرداد ازدواج کنم..هر چقدر تلاش کردم نتونستم بفهمم ارسان توی این مدت چطوری بوده..ناراحت بوده یا خوشحال؟میدونستم بهزاد خیلی به ارسان سر میزده و صد در صدم یاسی ازش خبر داره ولی هیچی نگفت..هیچی..شاید نمیخواست ناراحتم کنه.

یاسمین–یسنا میشه بگی آب بیارن؟

از جام بلند شدم تا برم بیرون که همون موقع در باز شدو رعنا اومد داخل.

رعنا–آقا مهرداد اومدن با شما کار دارن.

–با من؟

رعنا–بله.

برگشتم سمت یاسی و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

–من الان میام.

سری تکون دادو هیچی نگفت. همراه رعنا از اتاق اومدم بیرونو درو بستم.

–نگفت چی کار داره باهام؟

رعنا–نه.

–برو من الان میام.

رعنا–چشم.

خودمو توی آینه قدی که توی راهرو بود نگاه کردم..دستی به لباسم کشیدمو رفتم سمت سالن. همین که وارد سالن شدم پاهام خشک شد..دیگه قدرت حرکت نداشتم..بهزاد روی یکی از مبلا نشسته بودو داشت پاهاشو عصبی تکون میداد. به زور لبای لرزونمو تکون دادمو گفتم

–بهزاد...

سرشو آورد بالا نگام کرد.با یه اخم مخصوص..از بالا به پایین..از پایین بالا. لبمو گاز گرفتمو با قدمای لرزون به سمتش رفتم. روبروش وایستادمو به چهرش نگاه کردم..اونم زل زدم توی چشام..تو چشاش غم بود..یه غم بزرگ. دیگه طاقت نیاوردمو بغلش کردم..سرمو گذاشتم روی سینش..دیگه احساس بی پناهی نمیکردم..بهترین کسم پیشم بود.اول دستاش بی حرکت بود ولی کم کم دستاشو آورد بالا و دورم حلقه کرد و آروم سرشو گذاشت روی سرم..گرمی مایعی روی سرم حس کردم..داشت گریه میکرد..سرمو توی سینش فرو کردمو همراه باهاش اشک ریختم..اشکایی به خاطر همه دلتنگیام..به خاطر همه غمام..به خاطر همه ی غمایی که من بهشون هدیه کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم از بغلش اومدم بیرونو بهش نگاه کردم..چشماش قرمز بود.

مهرداد–خوبه به خدا..برای من شاخ و شونه میکشه انوقت میاد اینجا واسه من ابراز محبت میکنه.

برگشتم سمت مهرداد که یکم اونورتر وایستاده بود..یه کیسه یخ دستش بودو گذاشته بود روی چشمش. با نگاه من کیسه یخ و از روی چشمش برداشت و گفت

مهرداد–مبیبنی دست گل دایی جونتو..اینقد بهم مشت زده که آخر آقا رضایت داده بیاد.

لبخند بی جونی زدم..واقعا مدیون مهرداد بودم..تمام زیر چشمش کبود شده بود.

بهزاد–همینه که هست..اصلا دوست داشتم زدم..مشکلی داری شما؟

مهرداد دستشو گذاشت روی سینشو گفت

مهرداد–نه داداش من..غلط کرده هر کی مشکل داشته باشه اصلا..شما راحت باش.

نتونستم جلوی خندمو بگیرمو آروم خندیدم..طفلی مهرداد معلوم نیست چه جوری کتک خورده که اینجوری ترسیده.

بهزاد–خوبی یسنا؟

برگشتم سمتش..داشت با غم نگام میکرد. پوزخندی زدمو هیچی نگفتم که دستمو گرفتو کنار خودش نشوند. مهردادم رفت سمت اتاقش. سرمو انداختم پایینو با انگشتام بازی کردم..انگار هیچ حرفی نداشتم برای گفتن.

بهزاد–از کی صیغه شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پس مهرداد همه چی رو بهش گفته.آب دهنمو قورت دادمو سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم.

-خیلی وقت نیست.

نمیدونستم چی بهش بگم..میترسیدم چیزی بگم که با گفته های مهرداد همخونی نداشته باشه.

بهزاد-۲ ماهته آره؟

سری به معنای آره تکون دادم که آروم دستشو گذاشت روی شکمم.

بهزاد-این بچه میتونست از ارسان باشه.

-بهزاد ازت خواهش میکم دیگه حرفی از گذشته نزن.

بهزاد-ولی کارای تو آینده همه ی مارو ساخت..اون از فرح که انگار صد سال پیر شده...اون از بابای بیچارت که سکته کرده یه سمت بدنش اصلا کار نمیکنه و....

-چـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــی؟

با دهن باز به بهزاد نگاه کردم

-ام..اما یاسی گفت بابام حالش خوبه.

بهزاد-یاسی؟مگه تو با یاسی در ارتباط بودی؟

-نه..دیشب باهاش صحبت کردم..الانم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواستم حرفمو ادامه بدم صدای رو شنیدم.

یاسمین–بهزاد.

هردومون به سمتش برگشتیمو به یاسی که با دهن باز داشت بهمون نگاه میکرد نگاه کردیم.

بهزاد–پس بگو خانوم برای چی صبح زود به بهانه ی کلاس از خونه زدن بیرون.

یاسمین–تو...تو اینجا چی کار میکنی؟

بهزاد تا خواست حرف بزنه مهرداد از راهرو اومد بیرونو گفت

مهرداد–دعوای خونش پایین اومده بود سر من خالی کرد اومد.

یاسی برگشتو به مهرداد نگاه کردو با دیدن چشم کبودش لبشو گاز گرفتو گفت

یاسمین–من از طرف بهزاد از شما...

بهزاد–یاسی خانوم من اگه بخوام معذرت خواهی کنم خودم میگم.

یاسمین–بهزاد زشته..این چه کاری بوده کردی تو؟

بهزاد–اون که حقش بود...باید یکم ادب میشد.

مهرداد–ای بشکنه دستی که نمک نداره..بد کردم اومدم دنبالت؟مگه تو خودت دیشب زنگ نزدی گفتی بیا دنبالم عشقم..هی خدا..چه روزگاری شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–مهرداد..

مهرداد–ها؟دیگه چی از جونم میخوای؟تمام خوشگلیمو که ازم گرفتی..

بهزاد از جاش بلند شدو در حالی که به سمت مهرداد میرفت گفت

بهزاد–نه مثل این که دردش کمتر شده که دوباره تنت میخاره..نه؟

مهرداد که دید بهزاد میاد سمتش به جیغ زنونه کشید و دویید اومد سمت منو کنارم نشستو دستمو گرفت.

مهرداد–خیر ندیده..دستت به من بخوره میرم دادگاه خانواده ازت شکایت میکنم به جرم دختر آزاری.

بهزاد سری با تاسف تکون دادو گفت

بهزاد–ای خاک تو سرت که همون یه ذره مردونگی هم که داشتی از دست دادی.

لبخند کمرنگی زدمو سرمو پایین انداختم..نمیتونستم دستمو از دست مهرداد بیرون بکشمو همین معذبم میکرد..بهزاد یاسی اومدنو روی مبل روبروییمون نشستن و مهرداد گفت برامون چای بیارن. بهزاد فنجون خالیشو گذاشت روی میزو توی جاش تکونی خوردو گفت

بهزاد–خب یسنا میخوای چی کار کنی؟

با تعجب نگاش کردمو گفتم

–در مورد چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–در مورد خودتون..میخوای بعد ۴ ماه ازدواج کنید واقعا؟

مهرداد–بهزاد من که در اون مورد باهات صحبت کردم.

بهزاد–میدونم ولی من خودم میخوام نظر یسنا رو بشنوم.

لبامو با زبون تر کردمو بعد از چند لحظه گفتم

–خب..خب معلومه که میخواییم ازدواج کنیم.

بهزاد–میخوای خانوادت رضایت داشته باشن از این ازدواج یا نه؟

–بهزاد این چه سوالایی که...

بهزاد–یسنا خواهش میکنم..باید این حرفا گفته بشه چون شرایطی که هست اینو ایجاب میکنه.

آهی کشیدمو گفتم

–آره..میخوام که رضایت داشته باشن.

بهزاد–خب پس باید بری وبا بابات صحبت کنی.

–اگه قبول نکرد چی؟

بهزاد–دیگه فکر نمیکنم حمید لجبازتر از من باشه.

مهرداد–آقا اصلا اگرم قبول نکرد من باهات میام..شاید اگه دوتا مشت به من بزنه مثل این پسره آروم بشه و همه چی تموم بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–راست میگه..اینم وردار ببرش که کتک خورش خیلی خوبه.

مهرداد–هوووی...روت میدم پر رو نشو ها.

بهزاد–چیزی گفتی شما؟؟

مهرداد بلاخره دست منو ول کردو به جاش یکمی بهم نزدیک تر شدو گفت

مهرداد–من؟نه بابا..شما راحت باش..چی داشتیم میگفتیم؟

بهزاد–یسنا خواست بره مشهد شمام باهاش میری.

مهرداد–اون که صد درصد میرم.

بهزاد–فقط خواهشا اونجا از خودت منگول بازی در نیار مثل الان که به عقلت شک کنن.

مهرداد–هـــــــی..بی ادب..من منگولم یا تو؟

بهزاد–اون که معلومه تو چون.....

دیگه هیچی نمیشنیدیمو فقط داشتم با لبخند به هردوشون نگاه میکردم..خدایا ازت ممنونم که دوباره اونا رو به من برگردوندی..مرسی که نزاشتی تا آخر عمر حس بی پناهی بکنم..ازت ممنونم که همیشه کمکم میکنی..ممنونم که میتونم کنارم حست کنم. با احساس دستی روی شونم برگشتمو به عقب نگاه کردم.

یاسمین–کجایی؟خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به اطرافم نگاه کردم..نه بهزاد بود نه مهرداد.

-کجا رفتن؟

یاسمین-بیرون..بهزاد بردش باهم صحبت کنن.

-من خیلی به مهرداد مدیونم.

اومد کنارم نشستو با تعجب گفت

یاسمین-واسه چی؟

-اگه اون نبود من نمیتونستم توی اون شرایط سخت دووم بیارم..حالام اون بود که تونست بهزادو راضی کنه و بیارتش اینجا.

لبخند کمرنگی زدو گفت

یاسمین-آره..بعد از این مدت اولین بار بود که بهزاد دوباره داشت سربه سر کسی میزاشت.

-ازت معذرت میخوام.

یاسمین-برای چی؟

-به خاطراین که توی این مدت زندگیتو بهم ریختم..منو ببخش..به خاطر من این همه مدت بدخلقی های بهزادو تحمل کردی.

یاسمین-این چه حرفیه میزنی یسنا..من فقط زندایی تو نیستم.. من دوستتم هستم..فراموش کردی دوران دانشگاهو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**–میتونم فراموش کنم به نظرت؟من مهم ترین اتفاقات زندیگم توی اون دوران افتاده.**

**آهی کشیدو هیچی نگفت.دیگه نتونستم طاقت بیارمو پرسیدم**

**–از..از اراسان چه خبر؟این مدت چی کار میکرد؟**

**برگشتم سمتمو با لبخند گفت**

**یاسمین–دوسش داری هنوزم..نه؟**

**–من دیگه نمیتونم اونو دوست داشته باشم.**

**پوزخندی زدو گفت**

**یاسمین–منو نمیتونی گول بزنی یسنا..میدونم برای فرار از ارسان با مهرداد ازدواج کردی وگرنه من که خودم شاهد همه بی قراریات برای ارسان بودم..تو برای خوشبختی ارسان حاضر شدی اون ازدواج کنه حالا میگی نمیتونم دوسش داشته باشم؟**

**سرمو انداختم پایین و با انگشتام بازی کردم که گفت**

**یاسمین–اونم حال خوبی نداره..خودشو همش توی خونتون حبس میکنه.**

**سرمو اوردم بالا نگاش کردم.**

**–یعنی حتی آیلی هم.....**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–برای آیلی یه خونه دیگه گرفته..همون روز بعد از رفتن تو این کارو کرد..فقط گاهی اوقات میره به آیلی سر میزنه.. مامانشم که بنده خدا همش فشارش میره بالا.

–من خیلی آدم بدیم یاسی..خیلی.

یاسمین–این چه حرفیه میزنی دیونه؟

–حقیقته یاسی..اگه بد نبودم دوتا خانواده رو اینجوری از هم دورشون نمیکردن با کارام.

یاسمین–تو هر کار کردی فقط به خاطر ارسان بوده.

–معلومه که به خاطر اون بود..فکر کردی اگه پای خوشبختی آیلی و ارسان در میون نبود من حاضر میشدم حتی خانوادمو از دست بدم به خاطرشون؟

سری تکون دادو هیچی نگفت.

–گاهی آرزو میکنم کاش هیچ وقت عاشق ارسان نمیشدم ولی خیلی زود پشیمون میشم..من خیلی دوسش داشتم..خیلی..اصلا نفهمیدم کی این عشق به وجود اومد..وقتی به خودم اومدم دیدم بدون اون پوچم..ناکاملم...فکر میکنی بتونم بدون ارسان دووم بیارم؟

لبخندی زدو دستشو گذاشت روی شکممو گفت

یاسمین–با این میتونی..حتی اگه ارسانم نباشه ولی بچت هست..میتونی یسنا..انشاا...همه چی درست میشه با خانوادتم آشتی میکنی.

–امیدوارم که بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–راستی خانواده ی مهرداد کجان؟ تو یه خونه ی دیگه زندیگی میکنن؟

توی جام جابجا شدم..من هچی از مهرداد نمیدونستم چه برسه به خانوادش..دهن باز کردمو تا خواستم یه چیزی بگم در خونه باشدت باز شدو مهرداد اومد داخل و سریع پرید پشت مبل قایم شد..تا خواستم بپرسم چی شده بهزاد اومد داخل خونه.

بهزاد–کجاست این مارمولک.

–چی شده؟

بهزاد–بگو کجاست یسنا..این تا یه بار دیگه کتک نخوره آدم نمیشه.

تا خواستم حرف بزنم مهرداد از پشت مبل دراومدو گفت

مهرداد–دروغ میگه یسنا..مرتیکه پر رو اومده با مرد زن دار قرار میزاره انتظار قبول کنم.

بهزاد–مهرداد این دفعه بد میزنمتا.

مهرداد–خو مگه دروغ میگم؟اومدی راست راست تو چشمای من نگاه کردی میگی فردا بیا دنبالم ناهار بریم بیرون..ولی من این دفعه دیگه گول تورو نمیخورم..خیال کردی..میخوای باز منو بکشونی اونجا کتکم بزنی..من که میدونم تو از حسودیته که این کارا رو میکنی.

بهزاد–آخه من باید به چیه تو قوزمیت حسودیم بشه؟

مهرداد–بگو به چیم نه..خوشگل نیستم که هستم..آقا نیستم که هستم..پولدار نیستم که هستم..جیگر نیستم که....

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–خیلی خب بسه نمیخواد برای همه شرح بدی چقدر خری.

مهرداد–خیلی خب آقا بهزاد..فردا که رفتمو مهریمو اجرا گذاشتم میفهمی کی خره.

بهزاد اومد روی مبل نشستو گفت

بهزاد–لازم نیست بری که مشخص بشه..از الان معلومه تو خری.

مهرداد–خیال کردی..میرم تا....

–اه ول کنین شماهام دیگه..سرم درد گرفت..عین بچه ها دوساله میمونن.

مهرداد–اجازه خانوم؟به خدا من تقصیر ندارم..این بهزاد همش در گوش من وز وز میکنه.

خندیدیمو سری تکون دادم..لحنش واقعا با نمک بود..اگه مثل گذشته بود خودمم کلی باهاشون شیطونی میکردم ولی حیف که خیلی چیزا تغییر کرده. برای ناهار بهزاد ویاسی موندنو باهم ناهار خوردیم..برای اولین بار بعد این چند وقت غذامو با اشتها خوردم..دیگه با اجبار و از سر بی میلی نبود..بعد از ناهارم اینقد بهزاد یاسی اصرار کردن تا وادارم کردن برم استراحت کنم..نمیدونستم مهرداد به بهزاد چی گفته بود که بهزاد راضی شده بود دیگه کوچکترین اخمی نمیکرد..نمیخواستم بدونم..حالا که هستن باشن..مهم نیست چه جوری...فقط میخوام کنارم باشم...همین..

حس کردم یه دست داره روی سرم حرکت میکنه.لبخندی زدمو گفتم

–بیدارم کردی آقایی..بیدارم ارسانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم چشامو باز کردمو به جای ارسان چشمای غمگین بهزادو جلوم دیدم.با دیدن غم چشماش همه چی یادم اومدو فهمیدم کجاس..نوازش های بهزاد منو یاد ارسان میانداخت..مهربونیش مثل ارسان خالصانه بود..بعد از دوماه با لمس این مهربونی فکر کردم ارسان پیشمه. یکمی توی جام جابه جا شدمو در حالی که چشامو میمالوندم گفتم

-ساعت چنده؟

بهزاد-نزدیک ۵.

-اوه..چقد زیاد خوابیدم.

بهزاد-باید استراحت کنی که جوجه کوچولو حالش خوب باشه خانوم.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم

-جوجه کوچولو !؟

لبخندی زدو با چشم به شکمم اشاره کرد. لبخندی زدمو در حالی که آروم توی جام میشستم گفتم

-نگو..دوس داری مثل خودم تنبل بشه؟

بهزاد-اگه تنبلم باشه انقد اذیتش میکنم که تنبلی یادش بره.

اخم مصنوعی کردمو گفتم

-بیخود..اگه بخوای همون بلاهایی که سرمن آوردی سر بچمم بیاری با من طرفی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–شک نکن بدتر از اونا سرش میارم..پسرت باید مرد بشه.

–حتما با شوخیای خرکی تو مرد میشه؟

بهزاد–صد درصد.

سری تکون دادمو آروم خندیدم که گفت

بهزاد–همه چی خوبه؟

برگشتم سمتشو نگاش کردم.

بهزاد–با مهرداد خوبی؟خوشحالی؟

نفس عمیقی کشیدمو گفتم

–به اندازه یه لبخند آره..خوشحالم.

بهزاد–باهات که بداخلاقی نمیکنه؟

–نه..اصلا..خیلی هوامو داره.

لبخندی زدو دستشو آروم روی سرم کشیدو گونمو نوازش کرد.

بهزاد–ببخش منو یسنا.

–تو باید منو ببخشی..نه من.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–نه یسنا...من تنهات گذاشتم...من پشتتو خالی کردم..هر چقدرم که تو اون کارا رو کردی من نباید تنهات میزاشتم.

–من گلایه ای ندارم چون حق داشتی..تو خوشبختی منو میخواستی و بهت حق میدادم که اون کارا رو بکنی.

بهزاد–خیلی رنج کشیدی؟نه؟

سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم که دستمو گرفتو گفت

بهزاد–از حالا به بعد دیگه مهم نیست گذشته چی بوده و چی شده...هر چی بوده گذشته..باید به فکر آیندت باشی چون حالا دیگه خودت تنها نیستی..یه بچه هست که داره از وجود تو رشد میکنه پس مواظب خودت باش.

دستشو فشار دادمو سرمو آوردم بالا گفتم

–مرسی که هستی.

بهزاد–از این به بعد همیشه هستم..دیگه مثل قبل خریت نمیکنم..هر تصمیمی که بگیری کمکت میکنم..دیگه دیوونه بازی در نمیارم..خیالت راحت.

لبخندی زدمو سرمو به سینش تکیه دادم که دستشو دور شونم حلقه کردم..با وجود غم بزرگ توی قلبم ولی بازم یکمی آروم گرفته بودم..دیگه اونقدر بیقرار نبودم..دیگه حس بی کسی نمیکنم چون بزرگترین پشتیبانم پیشمه...از بغلش اومدم بیرونو در حالی که سمت میز توالتم میرفتم گفتم

–یاسی کجاست؟

بهزاد–کلاس داشت رفت دانشگاه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختو ادامه داد

بهزاد–دیگه کم کم باید برم دنبالش.

دستم روی موهام خشک شد..شونه آوردم پایینو برگشتم سمتش.

–میخوای بری؟

بهزاد–فردا بازم میام.

سری تکون دادمو گیرمو از روی میز برداشتمو موهامو بستم..دست خودم نبود..ترس داشتم..میترسیدم بازم تنها بشم.

بهزاد–میخوای توام حاضر شو با هم بریم دنبال یاسی و یکمی بگردیم..میای؟

برگشتم سمتشو لبخندی زدمو گفتم

–کار که نداری.

بهزاد–یسنا تو حالت خوبه؟

با تعجب نگاش کردمو گفتم

–آره..واسه چی؟

بهزاد–آخه اصلا بهت نمیاد با ادب باشی.

–بدجنس..مگه تا حالا بی ادب بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–کم نه عزیزم.

ابروهاشو با شیطنت بالا انداخت و لبخند دندون نمایی زد.

–منی که تو الگوم باشی دیگه بیشتر از این ازم انتظار نمیره آقا.

با این حرفم لبخندش محو شدو ادامو در آورد. برگشتمو در حالی که به سمت کمدم میرفتم ادامه دادم

–حالام منبع ادب بفرمایید بیرون میخوام لباس عوض کنم.

از جاش بلند شدو رفت سمت در اتاق. جلوی در اتاق وایستادو نگام کردو بازم ادامو در آورد. خندیدم که در باز کردو از اتاق رفت بیرون و درو بست..به در خیره شدمو آروم آروم لبخندم محو شد..حالا که هستن باید شاد باشم..هرچند مصنوعی باید باشم..غم چشمای بهزادو میفهمم و میدونم به خاطر من این کارا رو میکنه..منم نمیخوام دلشو بشکنم...میخندم..شیطونی میکنم..هر چند کم..هر چند مصنوعی..اما این کارو میکنم..به خاطر کسایی که دوسشون دارم..به خاطر کسایی که همه کسمن...

یه شلوار مشکی با یه مانتو ضخیم آبی از کمدم برداشتمو حاضر شدم..یه روسری آبیم برداشتمو به خودم توی آینه نگاه کردم..صورتم بی روح بود..پشت میز توالتم نشستمو از توی کشو کیف لوازم آرایشی رو درآوردم..بعد از چند ماه اولین بار بود که بهشون دست میزدم..دقیقا از وقتی که با آیلی برای ازدواج صحبت کردیم دیگه هیچ آرایشی نکردم..هیچ جا..پوزخندی زدمو رژ صورتی کمرنگمو برداشتمو یکمی روی لبای بی روحم کشیدم..باید به بقیه ثابت میکردم که حالم خوبه و هیچ مشکلی ندارم... کیفمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت سالن..بهزاد کنار مهرداد نشسته بودو داشتن آروم با هم صحبت میکردن که با صدای پای من به سمتم برگشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–حاضری؟

–توام میای؟

مهرداد–چشمم روشن..یه روز داییت اومد اینجا هوایی شدی..میخوای شوهرتو ول کنی پاشی بری؟

لبخندی زدمو سرمو انداختم پایین..از این که گفت شوهر یه حس بدی بهم دست داد.

مهرداد–راستشو بگو با زنم چی کار کردی خیر ندیده؟

بهشون نگاه کردم که دیدم مهرداد دستشو زده به کمرشو داره با طلبکاری به بهزاد نگاه میکنه.بهزاد یکی زد پس سرشو گفت

بهزاد–کم چرت بگو مهرداد..برو یاسی منتظرمونه.

مهرداد–باشه..عیب نداره باز میخوای بیام دنبالتو بریم...

ابروهاشو داد بالا سرشو کج کرد..خندیدمو در حالی که به سمت در میرفتم گفتم

–من میرم..شمام هروقت کل کلاتون تموم شد تشریف بیارید لطفا.

با این حرفم بهزاد از کنار مهرداد رد شدو به سمتم اومدو مهردادم پشت سر بهزاد اومد..اول خواستیم با ماشین مهرداد بریم اما چون بهزاد ماشین آورده بود با اون رفتیم..در عقبو باز کردمو نشستمو خواستم درو ببینم که مهرداد سریع درو گرفتو نزاشت ببندم. با تعجب نگاش کردم که گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–بفرمایید یکم اونورتر لطفا.

–واسه چی؟

مهرداد–خب میخوایم بشینم دیگه..نکنه انتظار داری تا اونجا دنبال ماشین بدوام.

–چرا جلو نمیشینی؟

بهزاد–وای یسنا ۲۰ سوالی درست کردی؟ خب برو اونور بشینه دیگه..دیر شد به خدا یاسی سرمو میکنه ها.

هیچی نگفتمو یکمی رفتم اونورتر که مهرداد سریع نشستو در بست.بهزادم ماشینو روشن کردو راه افتاد.

بهزاد–خب یسنا کجا بریم امشب؟

–نمیدونم.

بهزاد–پایه ای بریم شهربازی؟

لبخندی زدمو خواستم چیزی بگم که مهرداد سریع گفت

مهرداد–دیوانه شدی بهزاد؟میدونی هیجان زیاد برای یسنا خطرناکه بعد تو اونوقت میگی بریم شهربازی؟

بهزاد–راست میگی...پس کجا بریم؟

نگاهمو به خیابون دوختم و بی اختیار گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**–بریم بام تهران.**

**بهزاد–میدونی اونجا چقدر سرده؟**

**–من لباس گرم دارم..نگران نباش.**

**از توی آیینه نگاهی بهم انداختو یه بار چشاشو بازو بسته کرد.لبخندی بهش زدمو سرمو برگردوندم.بعد از نیم ساعت رسیدیم دانشگاه..هوا کاملا تاریک شده بودو یاسی جلوی دانشگاه با اخم وایستاده بود. در ماشینو باز کردو نشست داخل و درو محکم بست. برگشت سمت بهزادو خواست حرف بزنه که بهزاد سریع گفت**

**بهزاد–به جان یاسی من میخواستم زود بیام این مهرداد نمیومد.**

**مهرداد–!!!!..چرا دروغ میگی؟یاسی خانوم دروغ میگه...خودش دوساعت کنار من نشسته و هی فک میزد.**

**بهزاد برگشت عقب و گفت**

**بهزاد–من فک میزدم؟ای نامرد..کی بود دوساعت داشت به من التماس میکرد که منم میخوام با شما بیام؟**

**مهرداد–من؟ من به تو التماس کنم..ایشش..مگه تو خوابت ببینی.**

**بهزاد با حرص نگاش کردو خواست حرف بزنه که یاسی سریع گفت**

**یاسمین–آقا اصلا شما هردوتون راست میگید...من اشتباه کردم میخواستم حرف بزنم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–نفرمایید اینجوری..ولی خب متاسفانه دیر اومدنمون فقط به خاطر شوهر نازنیتون بود یاسی خانوم.

بهزاد–مهرداد !؟

مهرداد–ها؟

بهزاد–بیا یه لحظه جلو.

با شک نگاش کردو گفت

مهرداد–واسه چی؟

بهزاد–تو بیا.

مهرداد یکمی خودشو به جلو خم کرد که بهزاد آروم انگشتشو زیر چشم مهرداد کشیدو گفت

بهزاد–آخ آخ..دیدی چی شده؟

مهرداد–چی شده؟

بهزاد–ردش خیلی کمرنگ شده ها...فکر کنم دوباره باید...

هنوز حرفش تموم نشده بود که مهرداد سریع خودشو کشید عقبو گفت

مهرداد–حالا که دارم دقیق فکر میکنم میبینم بیشتر تقصیر من بود که دیر شد.

یاسی خندیدو سری تکون دادو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–باشه بابا..بیخیال..کجا میخوایم بریم حالا؟

بهزاد تو جاش صاف نشستو در حالی که ترمز دستی رو میداد پایین گفت

بهزاد–گفتیم یه ذره با هم بیایم بگردیم...البته فقط منو تو و یسنا ها ولی دیدیم مهردادم خیلی تنهاس گفتیم یه گوشه ای جاش بدیم کنارمون دیگه.

مهرداد ایشی گفت سرشو با ناز برگردوند سمت پنجره..خندیدمو رو به یاسی گفتم

–با بام تهران که موافقی؟

یاسمین–آره...تقریبا خیلی وقته نرفتم اونجا.

–منم..یه سالی میشه که نرفتم.

یاسمین–فقط لباس گرم که داری...یه وقت سرما نخوری حالت بد بشه.

–لباس گرم دارم.

سری تکون دادو روشو برگردوند..بعد از حدود یه ساعت رسیدیمو همه از ماشین پیاده شدیم. برگشتمو خواستم برم جلوتر که چشام روی نیمکت روبروم خشک شد..همون نیمکت بود...همونی که چند سال پیش منو ارسان روی این نشسته بودیمو با هم حرف میزدیم..همون جایی که دعوامون شد.همون جایی که هر وقت دوتایی با هم میومدیم و با دیدن این نیمکت کلی به کارامون میخندیدم..خودش بود. آهی کشیدمو خواستم برگردم که یکی دستمو گرفت..برگشتمو به بهزاد که داشت با لبخند نگام میکرد خیره شدم.

بهزاد–خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره.

بهزاد-سردت که نیس...میتونی بیای بالا؟

-آره بابا..مگه کجا میخواییم بریم؟

بهزاد-اون بالا بالا ها..

مهرداد-فعلا نمیخواد عرش و سیر کنی...بیا یکم قر بده.

برگشتم سمت مهرداد خواستم ببینم منظورش از این حرف چی بوده که دیدم توی ماشین خم شده داره با ضبط ور میره..دهن باز کردمو خواستم بگم چی کار میکنی که اهنگ شروع شدو صداش تا ته زیاد کرد...

بهزاد-هووی..چی کار میکنی؟

از ماشین پیاده شدو گفت

مهرداد-میخوام قر بدم..توام باید قر بدی.

بهزاد-پسره ی جلف..بیا بروبینم..حوصله داری؟

رفت تا ضبط و خاموش کنه که مهرداد سریع دستشو گرفتو شروع کرد به تکون دادن دستاشو همراه با آهنگ بلند میخوند...منم که کلا از کاراش رفته بودم توی هنگ..

یاسمین-این چرا همچین میکنه؟

به سمتم یاسی برگشتمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-ها!!

یاسمین-چرا مهرداد اینجوری میکنه...حالش خوبه؟

-فکر نمیکنم.

بلاخره مهرداد اینقد واسه بهزاد ادا ریختو قر داد که بهزادم خندش گرفتمو یکمی باهاش رقصید..مردمی که از کنارمون رد میشدن با تعجب نگامون میکردن...واقعا نمیدونستم اب بشم از خجالت یا این که به ادای های مهرداد بخندم..اولین بار بعد از این چند ماه بود که اینقد خندیدم.. بلاخره بهزاد رفت ضبط خاموش کردو باهم رفتیم بالا..حدود نیم ساعت طول کشید تا برسیم اونجا چون به خاطر من مجبور بودن آروم بیان.. توی یکی از کافه ها نشستیم و سفارش چای دادیم.

بهزاد-من باشم دیگه با تو یکی بیرون بیام.

داشت با انگشتش به مهرداد اشاره میکرد.

مهرداد-ایش..از خداتم باشه بهت افتخار بدم.

بهزاد-پسره ی نره خر...تو خجالت نکشیدی جلو اون همه آدم اونجوری ادا در میاوردی؟

مهرداد-نه..من از این جور چیزا بلد نیستم بکشم.

بهزاد-بله؟مثلا چی بلدی بکشی؟

مهرداد-همه چی..از بچگی کلا نقاشیم خوب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد تا خواست جوابشو بده گارسون برامون چای آورد..سینی چای و گذاشت روی تخت خواست بره که مهرداد گفت

مهرداد–آقا وایسا.

بعدشم دست کرد توی کت بهزاد که روی پشتی گذاشته بودو کیف پولشو در اوردو یه ده تومنی داد به پسره..گارسون دهنش باز مونده بودو یه نگاه به پولو یه نگاه به مهرداد میکرد.

مهرداد–چیه عزیزم؟کمه؟بزار الان میدم بهت.

یه ده تومنی دیگه برداشت و داد به گارسونه..منو یاسی و بهزادم با دهن باز به مهرداد نگاه میکردیم..گارسونه تشکر کردو رفت و مهرداد بدون این که به روی خودش بیاره کیف بهزادو بست گذاشت توی سرجاشو سینی کشید جلوشو شروع کرد به چای ریختن..وقتی کارش تموم شد فنجونو برداشتو خواست بخوره که بهزاد محکم زد پس سرش که همه چایا ریخت رو لباسش..مهرداد سریع از جاش بلند شدو شروع کرد به بالا پایین پریدن.

مهرداد–آی خـــــــــــــــدا...سوختم...خیر ندیده مرض داری مگه؟

بهزاد–حقته..خودت پول کم داشتی کیف پول منو برمیداری و بذل و بخشش میکنی؟

مهرداد–ای خسیس..همش دوتا ده تومنی بودا.

بهزاد–ا نه بابا...اگه کم بود از جیب مبارک خودتون میدادین.

مهرداد لبخند دندون نمایی زدو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–نه خوب پولای تو نوتره.

بعدشم نشستو دوباره برای خودش چای ریختو شروع کرد به خوردن.یعنی من تو روی مهرداد موندم..واقعا توی پررویی دست هر کسی رو از پشت بسته...

بهزاد با تاسف سری براش تکون دادو سینی رو کشید جلوی خودشو برای منو یاسی چای ریختو بهمون داد. برای خودشم چای ریختو شروع کرد به خوردن که مهرداد قوری رو برداشتو یه بار دیگه برای خودش چای ریخت و یه شکلات برداشت شروع کرد به خوردن.

بهزاد–اینقد با اشتها میخوری خودت باید پولشو حساب کنی ها.

اینو که گفت چای پرید توی گلوی مهردادو شروع کرد به سرفه کردن. سری تکون دادمو خودمو به جلو خم کردمو آروم زدم به پشتش که یکمی حالش بهتر شد.

بهزاد–خاک تو سر خسیست کنن..من موندم تو به این خسیس چه جوری ماشین ۱۰۰ میلیونی سوار میشی.

مهرداد–اولا من خسیس نیستم..دوما که حداقل اون ماشینو خودم استفاده میکنمو دلم نمیسوزه ولی چون این چایا رو توام خوردی حیفم میاد پولمو برای تو خرج کنم.

لبخند بدجنسی زدو ابروهاشو با پیروزی برای بهزاد بالا انداخت که بهزاد اخم کردو با حرص نگاش کردو خواست چیزی بگه که سریع گفتم

–اصلا خودم حساب میکنم..هیچ کدوم نمیخواد دست توی جیب مبارکتون بکنید.

مهرداد–آی قربون خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم به پشتی تکیه دادو دستاشو از طرف باز کرد و گذاشت روی پشتی و پاهاشم دراز کردو گذاشت روی پاهای بهزاد که روبروش نشسته بود.

مهرداد–آخیش..چه حس خوبیه.

بهزاد با تعجب یه نگاه به پاهای مهردادو یه نگاه به خودش کردو اخماش رفت تو هم.

بهزاد–مهرداد میزنم لهت میکنما.

مهرداد که چشاشو بسته بودو با آرامش سرشو به پشتی تکیه داده بود با این حرف بهزاد سرشو برداشت و با صدای نازک گفت

مهرداد–چرا عشقم؟مگه چی شده؟

بهزاد به پاهاش اشاره کردو گفت

بهزاد–این چیه؟

مهرداد–وا..خوب پاهامه دیگه عشقم.

بهزاد–ا جدی؟من موندم تو با این هوشت چرا تیزهوشان درس نخوندی؟

مهرداد–ای بابا..دیگه نمیخواستم ریا بشه برای همین زیاد استعدادمو نشون ندادم.

بهزاد–آقای با استعدادی که میدونی این پاهاته لطفا بگو این الان اینجا چی کار میکنه؟

با مزه سرشو خاروندو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–پس باید کجا بزارمش؟

بهزاد–رو سر من..جمع کن خودتو بابا.

بعدشم سریع پاهای مهرداد زد کنار.

مهرداد–هـــــــــــــــــی...بی ادب..تو چطور دلت میاد پاها به این خوش تراشیو بزنی کنار؟

بهزاد خندیدو بین خنده هاش گفتم

بهزاد–واااای..ایول جوک سالو گفتی..پاهای تو خوش تراش باشه بقیه باید برن بمیرن.

مهرداد–بیشعور..مگه چشه..نگاه کن پاهامو.

یه پاشو داد بالا پاچه ی شلوارشو داد پایینو گفت

مهرداد–ببین..دلت میاد نگی خوش تراش.

لبمو گاز گرفتمو سرمو انداختم پایینو خندیدم..یاسیم که از شدت خنده قرمز شده بود. بهزادم که خندش گرفته بود پاچه ی شلوار مهرداد کشید پایینو گفت

بهزاد–خدا مرگت نده با این کارات...الان هر کی ببینه فکر میکنه داری چی کار میکنی.

مهرداد–عیب نداره عشقم..بزار ببینن فیض ببرن از شیویدای پام.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه نتونستنم جلوی خودم بگیرمو با صدای بلند خندیدم..واقعا نمیدونم چه جوری مهرداد میتونه اینا رو بگه نخنده. یاسیم دست کمی از من نداشتو دستاشو گذاشته بود روی صورتشو میخندید..اشکایی که از چشام اومده بود پاک کردمو سرمو آوردم بالا که دیدم بهزاد داره با لبخند نگام میکنه..میدونم از این خوشحاله که من میخندم..لبخندی بهش میزنمو چشامو یه بار براش بازو بسته میکنم..لبخندش پر رنگ تر شدو برام یه چشمک زد.

مهرداد–هـــــــــــــــــــــــــــــوی!! مگه خودت زن نداری به زن من چشمک میزنی.

بهزاد–ببینیم بابا...من به هر کی که بخوام چشمک میزنم.

مهرداد–به به..چشم دل یاسمین خانوم روشن...که به هر کی بخوای چشمک میزنی..آره؟

بهزاد–بله.

مهرداد برگشت سمت یاسی و گفت

مهرداد–میبینین یاسی خانوم..میبینی چه شوهر بی حیایی داری؟تو شب تاریک میاد به زن من چشمک میزنه..تازه این کم نیست میگه میخوام به بقیه هم چشمک بزنم.

یاسمین–عیب نداره...من بهزاد اعتماد دارم.

با این حرف یاسی بهزاد زد زیر خنده و گفت

بهزاد–آها..خوردی آقا مهرداد..چسپیدی؟تونستی خودتو بیا کاردک جمع کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–کوفت...به خودت بخند.

بهزاد–چرا به خودم عزیزم..تا دلقکی مثل تو جلوم نشسته دیگه به چیز دیگه ای نمیتونم بخندم.

مهرداد دستاشو داد بالا الکی زیر بغلشو قلقلک دادو گفت

مهرداد–هرهر..خندیدم آقای نمکدون.

بعدشم دست به سینه به پشتی تکیه دادو با اخم زل زد به زمین. خندیدمو گفتم

–مهرداد.

سرشو آورد بالا و با اخم نگام کرد.

–بی جنبه بودی و رو نمیکردی؟

مهرداد–من بی جنبه نیستم ولی خوشم نمیاد یکی مثل این آقا به عشقم چشمک بزنه.

لبخندم محو شد...با این که میدونستم حرفشو داره به شوخی میگه ولی حس کردم عشقم و با لحنی گفت...لحنی که برام غریبه نبود...من دیگه یسنای چند سال پیش نیستم که عشقو نشناسم..نه خیلی خوب عشق و میشناسم..بعد از ارسان من بهتر از هر کسی این حس آشنا رو میشناسم...

بهزاد–خب حالا دیگه...هر کی ندونه فکر میکنه من دوست پسر سابقشم که بهش چشمک زدم...خوب داییشم وگرنه چی کار میکردی؟

مهرداد–مشکل من با نسبت فامیلی نیست آقا..من با وجود تو کلا مشکل دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–من که با کسی مشکلی ندارم..تو مشکلی داری کسی اجبارت نکرده اینجا وایستی.

مهرداد–دیگه چی؟پاشم برم و زنمو بزارم اینجا که...

هنوز حرفش تموم نشده بود که سرد گفتم

–بس کنین...سرم درد گرفت بس که حرف زدین.

چشمای متعجب همشونو روی خودم حس میکردم ولی توجهی نکردمو نگاهی به ساعتم انداختمو گفتم

–نمیخوایید بریم؟ساعت ۸.

بهزاد–حالا که اومدیم اینجا بزار شام بخوریم بریم دیگه...موافقی؟

–برای من فرقی نداره.

بهزاد–یاسی تو چی میگی؟

یاسمین–منم میگم حالا که اومدیم همین جا شام بخوریم.

بهزاد–باش..پس بزار بگم منو رو بیارن.

مهرداد–منم که اینجا دسته بیلم دیگه؟

بهزاد–نه داداش این چه حرفیه...شما خود بیلی..دستش چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد اداشو در اوردو هیچی نگفت..بهزاد گارسونو صدا زدو گفت منو رو برامون بیاره..بعد از چند لحظه گارسون منو داد به بهزادو خواست منو رو باز کنه که مهرداد سریع منو رو ازش گرفتو گفت

مهرداد–ادب نداری دیگه..اول بزرگتر بعد بچه ها.

بهزاد–بله یادم رفته بود شما آقا بزرگی..بفرمایید انتخاب کنید.

مهرداد منو گرفت سمتمو گفت

مهرداد–انتخاب کن عزیزم.

اخم ناخواسته ای کردمو بدون این که به منو نگاه کنم رو به گارسون گفتم

–شما سوپم دارید؟

گارسون–بله.

–پس فقط یه سوپ برای من بیارید.

گارسون–چشم.

بهزاد–یسنا فقط سوپ؟ولی آخه همین تنها که نمیشه.

–نه همین خوبه.

مهرداد–نه آقا یه چلو کبابم برای خانوم بنویس.

–نه..اصلا میل ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–نخیر...باید بخوری.

خواستم چیزی بگم که بهزادم گفت

بهزاد–برای همه چلو کباب بنویس آقا با سالادو ماست و نوشابه.

گارسون–بله...پس یه سوپ و ۴ پرس چلو کباب با نوشابه و سالاد و ماست...درسته؟

بهزاد–درسته.

گارسون–تا نیم ساعت دیگه میارم خدمتتون.

بهزاد سری تکون داد که گارسون رفت. اخمامو توی هم کشیدمو زل زدم به روبروم.

بهزاد–نبینم هاپوی ما اخم کنه.

–مگه نمیدونی بدم میاد کسی بهم زور بگه.

بهزاد–میدونم ولی با خاطر خودت میگیم.

–باشه قبول ولی من حال خودمو میدونم..وقتی میگم میل ندارم یعنی میل ندارم...نه با خودم لجم که غذا نخورم نه با شما.

بهزاد–بلی..بلی..شما کاملا درست میفرمایید یسنا خانوم.

–مسخره.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–بهزاد چی کار داری اذیتش میکنی؟

بهزاد–ای بابا...من کجا اذیتش کردم؟

یاسمین–همین الان جلوی چشمای من.

مهرداد–راست میگن..من شاهدم.

بهزاد–ببنیم بابا...کی از تو نظر خواست نخود آش.

مهرداد–من نخود آشم..پس..

تا خواست حرفشو ادامه بده سریع رو به یاسی گفتم

–یاسی من میخوام برم..میای؟

مهرداد–کجا یسنا؟

–بیرون..سرم درد گرفت از این جرو بحثای شما.

بعدشم آروم از جام بلند شدمو از تخت اومدم پایینو کفشامو پوشیدم که یاسیم اومد. یاسیم که کفشاشو پوشید با هم از رستوران اومدیم بیرونو شروع کردیم به قدم زدن.

–اووف...سرم ترکید از دست این دوتا.

یاسمین–قبلا اینجوری نبودی؟

–منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–قبلا به جای این که سرت درد بگیره از این جور بحثا خودتم همراهیشون میکردی.

به نیمکتی که یکم اونورتر بود اشاره کردمو گفتم

–بریم اونجا بشینیم؟

سری تکون دادو با هم رفتیم سمت نیمکتو روش نشستیم..نفس عمیقی کشیدمو در حالی که به شهر روبروم زل زده بودم گفتم

–خیلی چیزا تغییر کرده یاسی.

یاسمین–بعد از چند ماه اولین بار بود که میدیدم میخندی.

پوزخندی زدمو هیچی نگفتم.

یاسمین–خسته نشدی از این وضعیتت؟از این غم توی چشمات.

–نه..یه جورایی باهاش خو گرفتم.

یاسمین–واقعا خیلی تغییر کردی...حرفات و حرکاتت حتی طرز نگاه کردنتم عوض شده.

لبخند غمگینی زدمو بهش نگاه کردم.

–این خوبه یا بد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–برای ما که به اون یسنا عادت کردیم سخته ولی مهم تویی..اگه تو اینجوری راحتی مام حرفی نداریم.

آهی کشیدمو دوباره زل زدم به روبروم..چرغای شهر از اینجا هرکدومشون مثل یه نقطه بودن.

یاسمین–دلت برای دیدن چشماش تنگ شده..نه؟

برگشتمو با تعجب بهش نگاه کردم که لبخند مهربونی زد..تا حالا با هیچکس در این مورد حرف نزدم که هنوزم چقدر ارسان و دوست دارم..ولی حالا که یکی هست که درکم کنه...که بفهمه منو..که واقعا برام مثل یه خواهره چرا نباید بهش بگم؟

–خیلی..حسرت میخورم به لحظه هایی که من نگاهمو ازش گرفتم.

یاسمین–چرا نمیری ببینیش؟

–دیدمش یاسی..ولی دیگه این اشتباهو تکرار نمیکنم.

یاسمین–منظورت چیه؟مگه چی شده؟

–بهش گفتم همه چی رو..گفتم که از مهرداد باردارم..گفتمو دستشو گرفتمو گذاشتم روی شکمم تا لمس کنه.

دستشو گذاشت جلوی دهنشو با ناباوری به من نگاه کرد.

–حق داری باور نکنی..وقتی میگم من خیلی بدم برای اینه یاسی..من اگه بد نبودم حاضر نمیشدم عشقمو خرد کنمو وایستمو فقط خرد شدنشو تماشا کنم.

یاسمین–آخه..آخه برای چی اینجوری کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–مجبور بودم یاسی..ارسان بهم گفت برگردم خونه..باید منصرفش میکردم.

یاسمین–شماها دارین با خودتون چی کار میکنید؟واقعا نمیدونم چه حکمتیه توی این کار که هم تو اینجا عذاب بکشی و هم ارسان اونور نابود بشه.

آهی کشیدمو گفتم

–همه ی اینا بلاخره میگذره..از بین نمیره..نمیشه بهش عادت کرد ولی هر چی بگذره صبرت بیشتر میشه و میتونی بهتر تحملش کنی.

لبخند مهربونی زدو دستمو گرفتو گفت

یاسمین–فقط میتونم برات آرزو کنم مثل سه سالی که با ارسان بودی خوشحال و خوشبخت باشی چون میدونم که اون سالا بهترین سالهای زندگیت بوده.

لبخندی بهش زدمو آروم از جام بلند شدمو گفتم

–زود باش بریم که فکر کنم تا الان بهزادو مهرداد شکمو همه غذا هارو خورده باشن.

خندیدو از جاش بلند شدو باهم رفتیم سمت رستوران. همزمان با رسیدن ما غذاهامونم آوردن..بهزادو مهرداد هردوشون اخماشون توهم بودو دست به غذا نمیزدن..میدونستم مثلا دارن خودشونو لوس میکنن که چون من ناراحتم از دستشون اینجوری میکنن برای همین گفتم

–اگه قول بدین دیگه باهم جروبحث نکنین منم دیگه از دستتون ناراحت نمیشم.

تا حرفم تموم شد نیش بهزاد باز شد ولی مهرداد با اخم برگشت طرفمو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–این همش سربه سر من میزاره خب.

بهزاد–اا..من؟من اصلا به تو کار دارم؟تو همش رو من کخ میریزی.

مهرداد–بله؟بله؟دیگه چی؟مرد متاهل و چه به کخ ریختن؟

بهزاد–آها یعنی تو فقط متاهلی دیگه؟پس این خانومی که کنار من نشسته چی کاره ی من اونوقت؟

مهرداد خواست جوابشو که با اخم گفتم

–اصلا خبری از بخشش نیست...شماها آدم نمیشید.

یاسمین–بیخیال یسنا...اگه بخوای با اینا سروکله بزنی باید کلی حرص بخوری..غذاتو بخور ول کن اینا رو.

قاشقمو برداشتمو یکمی از سوپم خوردم..بهزادو مهرداد بعد از چند لحظه شروع کردن به غذا خوردن..توی سکوت غذامونو خوردیمونو از رستوران اومدیم بیرون.چون ما با ماشین نیومده بودیم برای همین بهزاد اول مارو رسوند.جلوی در خونه نگه داشتو چراغ ماشینو روشن کردو برگشت عقب.

مهرداد–جدا از شوخی دستت طلا...خیلی خوب بود امشب.

بعدشم دستشو دراز کرد سمت بهزادو باهاش دست داد. مهرداد درو باز کردو خواست پیاده بشه که بهزاد گفت

بهزاد–فردا فراموش نکنی بیای ها..منتظرتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–حتما میام..یکی دیگرم میارم که حتما به دردت میخوره.

بهزاد–کی؟

مهرداد–حالا فردا میفهمی دیگه.

بهزاد سری تکون دادو هیچی نگفت که مهرداد خدافظی کردو از ماشین پیاده شد.

–مرسی برای امشب.

بهزاد لپمو کشیدو گفت

بهزاد–قابل هاپو خوشگله رو نداشت.

لبخندی زدمو گفتم

–کی میریم مشهد؟

بهزاد–مشهد برای چی؟

–برای آشتی دیگه..نکنه انتظار داری تلفنی زنگ بزنم صحبت کنیم.

بهزاد–آها..نه بابا..باید بریم..الان که دوشنبس..برای آخر هفته خوبه بریم؟

–دیر نشه بهزاد.

بهزاد–نه عزیزم نگران نباش..خودم از الان با الیاس صحبت میکنمو نرمش میکنم..نمیزارم اوضاع خانواده اینجوری بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–مرسی.**

**بهزاد–خواهش میشه هاپویی.**

**–فردا بازم میای دیگه؟**

**بهزاد–تو فکر من کنه یه درصد حالا که پیدات کردم ازت جداشم..میام..هم من میام هم یاسی.**

**لبخندی به هردوشون زدمو زیر لب خدافظی کردمو از ماشین پیاده شدم و درو بستم که بوقی زدنو رفتن.انقدر به ماشینشون نگاه کردم که دیگه محو شدن.**

**مهرداد–همه چی خوبه دیگه نه؟**

**برگشتم سمتشو با تعجب به مهرداد که پشت سرم وایستاده بود نگاه کردم.**

**–ممنون که رفتی با بهزاد صحبت کردی و معذرت به خاطر این که به خاطر من صورتت این شکلی شد.**

**مهرداد–دیونه..معذرت خواهی میکنی؟ در اصل من باید ازت معذرت بخوام.**

**با تعجب بهش نگاه کردم که اشاره کرد برم داخل خونه. رفتم داخل و خودشم دنبالم اومدو درو بست.**

**مهرداد–برای امشب..بلاخره باید یه جوری نشون میدادم که دوست دارم که بهزاد شک نکنه.**

**–اشکالی نداره.**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–اگه اشکال نداره پس برای چی از دستم ناراحت شدی؟

لبمو گاز گرفتمو خواستم انکار کنم که سریع گفت

مهرداد–هیـــــــــــس...نیاز نیست انکار کنی یا توجیه کنی...من میفهممت...میدونم هنوزم ارسان دوست داری چون هم عشقته هم پدر بچت..منم نه ازت دلیل میخوام نه توجیه...حالا برو با خیال راحت بخواب.

با قدرشناسی نگاش کردمو برگشتمو رفتم سمت خونه..چقد خوبه که آدمای اطرافت درکت کنن و توی همه جا بهت کمک کنن..واقعا بهترین نعمته...

## ( فصل ۵ )

با صدای آواز خوندن یه نفر از خواب بیدار شدم..روی تخت نشستمو دستامو به سمت بالا کشیدم..از جام بلند شدمو رفتم سمت دستشویی و دست صورتمو شستمو لباس پوشیدمو از اتاق رفتم بیرون..هنوزم صدای آواز خوندن یه نفر میومد.در اتاقمو بستمو با تعجب به راهرو نگاه کردم..صدای آواز از در روبروی اتاق مهرداد میومد...هم صدای آب بود هم صدای آواز...یکمی رفتم نزدیک ترو سرمو گذاشتم روی در..حدسم درست بود..صدای مهرداد بود که داشت آواز میخوند.لبخند محوی زدمو رفتم سمت سالن که همون موقع رعنا از آشپزخونه اومد بیرون.

رعنا–سلام یسنا خانوم...بیدار شدید؟

–آره..اگه میشه صبحانمو حاضر کن زودتر.

رعنا–چشم.

برگشتمو خواستم برم سمت مبلا که یه صدای آشنا اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غریبه–رعنا..رعنا پس این لباس من کجاس؟

صداش خیلی برام آشنا بود..مطمئن بودم بارها این صدا رو شنیدم ولی یادم نمیومد کجا برای همین برگشتم تا ببینم کیه که از دیدن کسی که روبروم وایستاده بود حس کردم یه لحظه تمام تنم یخ بست..نه امکان نداره اون باشه..اصلا اون برای چی باید اینجا باشه؟مگه چه نسبتی با منه داره؟اونم دسته کمی از من نداشتو با اخم و تعجب سرجاش وایستاده بودو داشت منو نگاه میکرد.اخمی کردمو سعی کردم از بهت دربیامو مثل همیشه محکم باشم.

–تو اینجا چی کار میکنی؟

سینا–بهتره من اینو بپرسم که تو اینجا چی کار میکنی؟

–تا اونجایی که من یادم میاد من دارم توی این خونه زندگی میکنم نه تو.

پوزخندی زدو دستاشو توی جیبش کردو به سمتم اومد..نگاه مثل قبل بود..یه جوری بهت نگاه میکرد که تحقیرت کنه.روبروم وایستادو با همون پوزخند مسخره گفت

سینا–میبینم که هنوزم تغییر نکردی سرکار خانوم فرهمند.

–به تو هیچ ربطی نداره..همین الان از اینجا برو بیرون.

سینا–اوهو..فکر نمیکنم حق داشته باشی منو از خونه ی داداشم بیرون کنی.

با بهت نگاش کردمو با من من گفتم

–دا..داداش؟منظورت..منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند مسخره ای زدو تا خواست جواب بده صدای مهردادو از پشت سرم شنیدم.

مهرداد–ا سینا..تو اینجایی؟

صداش نزدیک ترو شدو کنارم وایستاد.

مهرداد–من که گفتم خودم میام..تو دیگه برای چی اومدی؟

سینا–گفتم راهت دور میشه برای همین خودم اومدم.

سری تکون دادو با ابرو و لبخند به من اشاره کردو گفت

مهرداد–با بانو آشنا شدی؟

سینا–بانو!!؟

مهرداد–آره دیگه...این همون خانومیه که برات گفتم.

سینا آهانی گفتو با لبخند چندش آوری بهم نگاه کرد.متنفر بودم از نگاهاش.لبخند زورکی زدمو روبه مهرداد گفتم

–من میرم تو اتاقم.

سری تکون دادمو رفتم سمت سالن که رعنا گفت

رعنا–یسنا خانوم صبحانتون حاضره.

–بیار اتاقم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم قدم تند کردمو رفتم سمت اتاقم..اعصابم  به شدت بهم ریخته بود..فکر میکردم شر این موجود کثیف از زندگیم کنده شده ولی انگار با پا گذاشتن به این زندگی از همیشه بیشتر بهش نزدیک شدم. جلوی آیینه وایستادمو با حرص به موهام دست کشیدم..لعنتی...من جلوی اون بدون حجاب بود..جلوی اون پست فطرت عوضی..با حرص رفتم سمت کمدمو یه شال و مانتو برداشتمو پوشیدم..حتی تو اتاقم ترجیح میدادم اینجوری باشم تا وقتی که اون توی این خونس چون اون هر کاری ازش برمیاد..هنوز گندی رو که توی دانشگاه زده بودو فراموش نکردم. روی تخت نشستم سعی کردم آروم باشم که در زدن.

رعنا–یسنا خانوم صبحانتونو آوردم.

–بیا تو.

درو باز کردو با یه سینی اومد تو اتاق.

–بیار بزار روی میز.

چشمی گفت و سینی رو گذاشت روی میز توالت.

–مهرداد هنوز توی سالنه؟

رعنا–نه الان رفتن توی اتاقشون تا حاضر بشن.

سری تکون دادمو از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاق مهرداد...باید باهاش صحبت میکردم. جلوی در اتاق وایستادمو نفس عمیقی کشیدمو آروم در زدم.

مهرداد–بله؟

–یسنام..میشه بیام داخل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–بیا تو.

دستگیره درو به طرف پایین کشیدمو درو باز کردم و آروم رفتم داخل.اولین بار بود که میرفتم داخل اتاقش..اتاقش یکمی از مال من بزرگتر بودو ست اتاقش شیری رنگ بود.

مهرداد–کاری داشتی یسنا؟میخوای بری بیرون لباس پوشیدی؟

دست از نگاه کردن اتاق برداشتمو به مهرداد که داشت به طرفم میومد نگاه کردم.

–نه فقط میخواستم برم تو حیاط قدم بزنم..میخواستم باهات صحبت کنم.

منتظر نگام کرد که دستامو توی هم قلاب کردمو گفتم

–این سینا میگفت داداشته؟آره؟

لبخندی زدو گفت

مهرداد–آره..درسته.

دهن باز کردمو تا خواستم چیزی بگم سریع گفت

مهرداد–البته ناتنی...از مادر یکی ولی از پدر از جداییم.

سری تکون دادمو هیچی نگفتم که گفت

مهرداد–مگه چی شده؟مشکلی پیش اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نه..آخه فکر نمیکردم برادر یا خواهر داشته باشی.**

**لبخندی تلخی زدو رفت سمت میز توالتشو درحالی که ساعتشو دستش میکرد گفت**

**مهرداد-آخه از اون جایی که خدا منو خیلی خیلی دوست داره صلاح دونسته همیشه تنها باشم.**

**از توی آیینه نیم نگاهی بهم انداختو گفت**

**مهرداد-مگه نه؟**

**-خدا همیشه صلاح بنده هاشو میخواد..این ماییم که با کارامون باعث میشم تنها بشیم.**

**پوزخندی زدو هیچی نگفت.برگشتمو خواستم برم بیرون که سریع گفت**

**مهرداد-توی خونه حوصلت سر نمیره؟**

**برگشتم سمتشو گفتم**

**-باید عادت کنم دیگه.**

**مهرداد-دانشگات چی شد؟مرخصی گرفتی دیگه؟**

**-نه...همون موقع که رفتم دانشگاه نوشینو دیدم دیگه از همه چی یادم رفتو سریع اومدم بیرون.**

**مهرداد-ای بابا..پس حاضر شو الان باهم بریم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ولش کن..فکر نکنم به این راحتیا قبول کنن...همینجوری دانشگاهو ول کردم دوماه فکر نکنم قبول کنن.**

**مهرداد-حالا تو حاضرشو بریم..من خودم درستش میکنم.**

**-آخه تو کار داری...**

**مهرداد-عیب نداره..میخوام برم پیش بهزاد بعد از اونجام باهم میریم دانشگات.**

**چون سینا باهاش بود نمیخواستم برم..واقعا نمیتونستم نگاهای هیزشو تحمل کنم برای همین لبمو با زبون تر کردمو گفتم**

**-نه دیگه...من خودم با یاسی میریم..فکر کنم کلاس داشته باشه باهم میریم دانشگاه.**

**شونه ای بالا انداختو رفت سمت تختو در حالی کتشو برمیداشت گفت**

**مهرداد-هر جور راحتی ولی اگه یه موقع قبول نکردن زنگ بزن تا خودم بیام درستش کنم.**

**-ممنون.**

**لبخندی زدو اومد سمتمو روبروم وایستادو لپمو کشید با خنده گفت**

**مهرداد-به خدا من تو کار خدا موندم؟؟**

**با تعجب نگاش کردمو گفتم**

**-برای چی؟؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–آخه الان تشکر تو واسه چی بود؟

–من هر چی از تو....

مهرداد–هیـــــــــــــــــس..به خدا این جملتو حفظه حفظم از بس گفتی..تو به من هیچ دینی نداری..من هر کاری کردم برای دل خودم بوده..اینو مطمئن باش.

بعدشم بدون این فرصت حرف زدن بهم بده از کنارم گذشتو از اتاق رفت بیرون..حرفش اصلا حس خوبی بهم نداد..حس میکردم جملشو با یه منظور خاص گفته...یعنی ممکنه..ممکنه مهرداد منو دوست داشته باشه؟باید بفهمم...اگه اینجوری باشه نباید اینجا بمونم..با این که به مهرداد اعتماد دارم ولی نمیخوام کاری بکنم که اون پیش خودش برداشت کنه که من دوسش دارم..ولی اگه از مهرداد جدا بشم کجا برم؟اصلا مگه این دفعه بهزادو بابا اجازه میدن این دفعه این کارو بکنم؟؟

رعنا–یسنا خانوم؟

به سمت در برگشتم که دیدم رعنا گوشیم توی دستشه.

–چی شده؟

رعنا–چند بار زنگ زد نشنیدین..گفتم براتون بیارم.

به سمتش رفتم گوشی رو ازش گرفتم که رفت.در اتاق مهردادو بستمو شماره ی یاسی رو گرفتم آخه اون بهم زنگ شده بود..با بوق اول گوشی رو برداشتو با حرص گفت

یاسمین–کجایی تو؟چرا جواب نمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم تو اتاقمو در حالی که روی تخت میشستم گفتم

–نشنیدم..گوشیم تو اتاق بود.

پوفی کردو گفت

یاسمین–خب دختر خوب گوشیت همیشه باهات باشه که اینجوری مارو نگران نکنی.

–حالا انگار چی شده.

یاسمین–آخه از تو بعید نیست باز خل بشی ولی کنی بری.

–حالا تو هی به من تیکه بنداز.

یاسمین–حقته خب خواهر من..آدمی که بی عقله باید سرکوفتش بزنن.

–باشه من بی عقل..حالا خانوم عقل کل با یه بی عقل چه کاری دارن؟

یاسمین–هیچی فقط زنگ زدم بگم برای فردا آماده باش میریم مشهد.

–چـــــــــــــــی؟بهزاد که گفت آخر هفته میریم.

یاسمین–به خاطر تو کاراش جمع جور کرد که فردا بریمو تا آخر هفته برگردیم.

–ببین اگه به خاطر من از کاراش عقب میمونه من خودم میرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–فعلا که کارو زندگیش تویی..جرئت داری به خودش بگو تنها میخوام برم تا درستت کنه..تازه فرض کن بهزادم راضی کردی فکر میکنی تنهایی بتونی از پس بابات بربیای؟

آهی کشیدمو گفتم

–نمیدونم..

یاسمین–ولی من میدونم نمیتونی..بهتره بهزاد باهات باشه تا اول اون باهاش صحبت کنه و یه ذره نرمش کنه.

–مگه تو نمیای؟

یاسمین–نمیدونم..شاید اومدم..ببینم دانشگام چه جوری میشه.

–ا خوب شد گفتی..کجایی الان تو؟

یاسمین–دارم حاضر میشم برم کلاس..

–ساعت چند کلاس داری؟

یاسمین–۱۰...واسه چی؟

–منم دانشگاه کار دارم میخواستم بگم باهم بریم.

یاسمین–باش پس حاضر باش میام دنبالت.

–نه من خودم با ماشین میام..اینجوری راهت خیلی دور میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–عیب نداره..میام.

–اییی...یاسی گیر نده دیگه..خودم میام.

یاسمین–حقا که واقعا هاپویی..بفرمایید پاچه !

–شما میل کنی بهتره.

یاسمین–ایشش..خیلی خب کار نداری؟

–نه..میبینمت.

یاسمین–فعلا.

گوشی قطع کردمو گذاشتم روی میز. اول صبحانمو خوردم بعد از اونم حاضر شدم تا برم دانشگاه..باید تا آخر بارداریم مرخصی میگرفتم...البته اگه از این دوماه غیبتم چشم پوشی کنن...

## ( ارسان ) :

روی تخت نشستمو زل زدم به چشماش.....

همین خوبه که غیر از تو همه از خاطرم می رن

هنوز گاهی سراغت رو از این دیوونه می گیرن

به جز تو همه میدونن واست این مرد می میره

واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی گیره

رمان بازار
romanbazar.ir

به جز تو همه میدونن واست این مرد می میره

واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی گیره

همین خوبه ...

همین خوبه ...

همین خوبه که با اینکه چشاتو روی من بستی

تو چند تا خاطره با من هنوزم مشترک هستی

همین خوبه که آرومی و حس می کنی آزادی

که دست کم تو عکسامون هنوزم پیشم ایستادی

واسه من کافیه اینکه تو از من خاطره داری

به یادشون که میفتی واسه من وقت می ذاری

همین خوبه ...

همین خوبه ...

بغض داشت خفم میکرد برای همین گیتارو پرت کردم روی تختو سرم و توی دستم گرفتم..دارم خسته میشم از این که همش باید با عکسش حرف بزنم..دلم خودشو میخواد..صداشو..وجودشو.. آغوش گرمشو..دلم میخواد سرمو بزارم روی شونش تا همه ی غمامو فراموش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–ارسان.

با صدای آیلی سرمو آوردم بالا با تعجب نگاش کردم.

–تو اینجا چی کار میکنی؟

اومد سمتمو روبروم وایستادو با بغض گفت

آیلین–برای چی تلفنامو جواب نمیدی؟

از جام بلند شدمو در حالی که سعی میکردم خودمو کنترل کنم شمرده شمرده گفتم

–گفتم تو اینجا چی کار میکنی؟؟

با دلخوری نگام کرد که در حالی که میرفتم سمت در اتاق گفتم

–ملیحه خانوم..ملیحه خانوم.

با صدای من سریع اومد جلوی در اتاقو گفت

ملیحه–بله آقا؟

–شما درو برای ایشون باز کردید؟

نگاهی به آیلی که پشت سرم وایستاده بودو انداختو گفت

ملیحه–بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو مشت کردمو با داد گفتم

–شما خیلی بیخود کردید.

بابا داد من از جا پرید یه قدم رفت عقبو با ترس نگام کرد.

–من تورو آوردم اینجا که فقط خونمو تمیز کنی نه توی کارای من فوضولی کنی...

ملیحه–آخه آقا ایشون گفتن خانومتون هستن..

–گفتم تو فقط مسئول اینی که خونه ی منو تمیز کنی همین..حق این که به تلفن جواب بدی یا درو برای کسی باز کنی نداری..روشنه یا باید یکی دیگه رو بیارم برای این کار؟

سرشو انداخت پایینو گفت

ملیحه–چشم آقا..

–اگه کارت تموم شده میتونی بری.

سری تکون دادو چادرو کیفشو ازگوشه راهرو برداشتو رفت سمت در خونه. برگشتم سمت آیلی و با عصبانیت گفتم

–توام میتونی بری.

آیلین–من اومدم باهات حرف بزنم.

–من حرفی ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–معنی این رفتارات چیه ارسان؟برای چی اینجوری میکنی؟

دستامو توی جیبم کردمو گفتم

–فکر میکنم باید علتشو بدونی.

یه قطره اشک روی گونش چکید.

آیلین–مگه من چی کار کردم ارسان؟گناه کردم؟گناه کردم که با شوهرم بودم؟آره؟این گناه منه؟

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که گفت

آیلین–خیلی نامردی..خیلی بی منطقی..تو اون شب مست بودی..هیچی حالیت نبود..تو همش منو جای یسنا میدیدی..همش اسم اونو صدا میزدیو میگفتی عاشقشی ولی یه بارم اسم منو نگفتی..فکر میکنی این برای من عذاب آور نبود؟ولی مگه عذاب کشیدن من برای تو مهمه؟نه..مهم نیست..چون تو هنوز عاشق یسنایی..ولی باید قبول کنی که رفته..اون دیگه نیست..اون رفت چون دوست نداشت..چون...

کنترلمو دیگه دست خودم نبود..دستمو آورد بالا زدم توی صورتش. با این کارم حرفش قطع شدو سرش به یه طرف برگشت.انگشت اشارمو به سمتش گرفتمو از بین دندونای کلید شدم گفتم

–بار آخرت باشه میگی یسنا منو دوست نداره..یسنا عشق منه...تنها دختریه که تو قلبمه..اونم منو دوست داره..مطمئنم یه روز برمیگرده.

برگشتمو خواستم از اتاق برم بیرون که گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–تو که انقد به عشق یسنا مطمئنی برای چی پس به من دست زدی؟چرا منو بازیچه ی خودت کردی؟

برگشتم سمتشو گفتم

–خودت داری میگی من اون شب مست بودم..از یه آدم مست چه انتظاری داری.

اشکاش با شدت بیشتری روی گونش سر خوردن.

آیلین–خیلی پستی ارسان..خیلی.

–پس بهتره که دیگه همسر یه آدم پست و بی مسئولیت نباشی..طلاق بگیرو برو.

با ناباوری نگام کردو گفت

آیلین–چی !!؟

–ازم طلاق بگیر..اینجوری هم تو راحت زندگی میکنی..هم من.

چند لحظه فقط نگام کردو بعد از اون با بغض گفت

آیلین–بعد از این که ازم استفاده کردی حالا میگی برم آره؟نخیر آقا ارسان..از این خبرا نیست...من ازت طلاق نمیگیرم..هرکاریم میخوای بکن.

بعدشم سریع خم شدو کیفشو از روی زمین برداشتو از اتاق رفت بیرونو بعد از چند لحظه صدای در خونه نشون میداد که رفته.پوفی کردمو نشستم روی تخت.خودم کم مشکل داشتم حالا باید جور این گندیم که زدم به دوش بکشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتمو خواستم گیتارو بردارم که یه صدای مهیب ترمز ماشین از خیابون اومد.سریع از جام بلند شدمو رفتم سمت پنجره..پرده زدم کنار رو بیرونو نگاه کردم ولی هیچی دیده نمیشد برای همین پنجره رو باز کردمو بیرونو نگاه کردم. سریع پرده رو انداختمو دوییدم سمت در..از چیزی که میترسیدم اتفاق افتاد..آیلی تصادف کرده بود. در خونه رو باز کردمو دوییدم سمتشون..همسایه ها اومده بودن بیرونو دورشون جمع شده بودن برای همین آیلی نمیدیدم که حالش چه جوریه.مردمو کنار زدمو به آیلی که روی زمین نشسته بودو داشت با گریه پاشو ماساژ میداد نگاه کردم.کنارش زانو زدمو گفتم

-چی کار کردی با خودت؟

آیلین-مگه به تو ربطی داره؟

مرد-آقا به خدا بی هوا اومد وسط خیابون.

به مردی که بالاسر آیلی وایستاده بودو داشت با نگرانی بهش نگاه میکرد نگاه کردمو گفتم

-درسته ولی خیلی بهتره اگه شمام آرومتر رانندگی کنید.

مرد-من اصلا سرعت نداشتم..

میدونستم راست میگه اگه سرعت داشت ایلی باید پرت میشد ولی فقط پاش ضربه دیده. دستمو گذاشتم روی پای آیلی که لبشو گاز گرفتو سریع گفت

آیلین-آی..دستتو بردار خواهش میکنم.

-خیلی درد داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو به معنای آره تکون داد که یکی از همسایه ها گفت

همسایه-آقا میخوای زنگ بزنم اورژانس بیاد؟

-نه لازم نیست خودم الان میبرمش.

بعدشم دست آیلی گرفتمو کمکش کردم بلند شه. تا پاشو روی زمین گذاشت زد زیر گریه و گفت

آیلین-آیـــــــــــــــــــی...پام خیلی درد میکنه...نمیتونم پامو بزارم رو زمین.

همون مرده اومد سمت آیلی و گفت

مرد-بزارین منم کمکتون کنم.

اخم کردمو سریع گفتم

-لازم نیست...شما میتونید برید.

مرد-یعنی نمیخواین به پلیس زنگ بزنین؟

-نخیر بفرمایید.

مرد-ممنون ولی این خانم یهویی پرید وسط خیابون.

با کلافگی بهش نگاه کردمو گفتم

-باشه آقا...باشه..بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادو دوباره تشکر کردو رفت. همسایه هام کم کم رفتن سمت خونه هاشون. دست آیلی رو انداختم دور گردنمو گفتم

–پاتو نزار رو زمین..کمکمت میکنم تا ماشین بریم تا ببرمت درمانگاه.

هیچی نگفتو لنگون لنگون کمکش تا راه بره. خداروشکر کلید خونه توی جیبم بود. درو باز کردمو بردمش سمت ماشینو در عقبو باز کردمو کمک کردم دراز بکشه.

–همینجا باش تا من ببرم سوییچ ماشینو بیارم.

هیچی نگفت که در ماشینو بستمو رفتم سمت خونه.واقعا دارم به معنای جمله هر چی سنگه ماله پای لنگه پی میبرم..خودم کم مشکل دارم از زمین و آسمون برام میباره. رفتم داخل خونه و سوییچ ماشینو با چند تا شکلات برداشتمو اومدم. سوار ماشین شدمو ماشینو روشن کردمو برگشتم سمت آیلی و شکلاتارو گرفتم سمتش.

–بیا اینا رو بخور ضعف کردی.

همونطور که ساعدشو عمود روی چشماش گذاشته بود گفت

آیلین–محبتتو برای خودت نگه دار..من نیازی ندارم.

–الان وقت لجبازی نیست.

هیچی نگفت که با تحکم صداش کردم.

–آیلین با تو بودم.

دستشو از روی صورتش برداشتو با چشای خیس بهم نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–چیه؟چی دیگه از جونم میخوای؟

–گفتم بگیر این شکلاتو بخور ضعف کردی.

آیلین–ا..مگه تو به فکر منم هستی؟

با عصبانیت نگاش کردم که با حرص شکلاتو از دستم گرفتو گفت

–همیشه زورگو بودی.

با این حرفش فکرم کشیده شد سمت یسنا..اونم همیشه بهم میگفت زورگویی..به یاد یسنا لبخند بی اراده ای زدم که آیلی با تعجب نگام کرد. بی توجه به نگاه متعجبش برگشتمو دستیه ماشینو کشیدمو راه افتادم..درسته که آیلی رو به عنوان همسرم قبول نداشتم ولی حداقل دختر داییم که بود..دایی رضا اونو دست من سپرده بود برای همین نباید بی مسئولیتی میکردم چون چه بخوام و چه نخوام الان همه منو همسر آیلی میدونن و هر اتفاقی براش بیفته مسئولش منم.

جلوی یه درمانگاه نگه داشتمو به آیلی کمک کردم پیاده بشه..بعد از عکس برداری از پاش دکتر گفت فقط یه کوفتگیه سادس ولی باید پاشو با بانداژ ببنده. یه چند تا مسکنم برای دردش نوشت. داروهاشو گرفتمو تا ماشین کمکش کردم چون هنوزم زیاد نمیتونست راه بره. در جلو رو براش باز کردمو کمکش کردم بشینه. خودم سریع سوار شدمو راه افتادم. به سمت آیلی که چشاش بسته بودو سرشو به صندلی تکیه داده بود برگشتمو گفتم

–خوبی؟دردت آروم شد.

هیچی نگفت و فقط همونطور که چشاش بسته بود سرشو به سمت پنجره برگردوند. پوفی کردمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**–میدونم تند حرف زدم باهات ولی این به نفع....**

**آیلین–میشه این بحث مسخره رو دوباره شروع نکنی.**

**–نه نمیشه..این کار به نفع هردو مونه..من نمیخوام تو عذاب بکشی.**

**به سمتم برگشتو با ابروهای بالا رفته و تمسخر گفت**

**آیلین–واقعا عذاب کشیدن من برات مهمه؟**

**–آیلین...**

**آیلین–آیلین چی؟چی میخوای بگی؟مگه دروغ میگم؟به مردی که از رابطه داشتن با همسر قانونی و شرعیش فرار میکنه چی باید گفت؟به مردی که با وجود زنش عاشق یکی دیگس چی باید گفت؟خودت بگو؟**

**صداش بغض داشت. پوفی کردمو گفتم**

**–ببین آیلی..تو که از اول زن من نبودی..زن من یسنا بود..عشق من کسی که عاشقش شدم اون بود..نه کس دیگه..اگه....**

**حرفمو قطع کردو با درموندگی گفت**

**آیلین–پس چرا با من بازی کردی؟تو که یسنا رو دوست داشتی برای چی به این ازدواج رضایت دادی؟**

**–به خاطر یسنا..به خاطر غرور مزخرفم..فکر میکردم یسنا طاقت نمیاره و پشیمون میشه اما نشد..به خاطر غرور مزخرم هر کاری رو که میگفت انجام میدادم..فقط به**

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر این که خرد نشم..فکر میکردم اگه بگم نه کوچیک میشم..هرچی بیشتر جلو میرفتم بدتر میشد..غرورم بیشتر جلوی چشامو میگرفت..یسنا انگار لج کرده بود با همه..هیچی نمیگفت..انقد هیچی نگفتمو هیچی نگفت تا وقتی که به خودم اومدم دیدم همه چی تموم شده..دیدم از پیشم رفته..دیدم از دستش دادم.

بغضم نزاشت دیگه چیزی بگم..پنجره روی پایین کشیدمو دستمو گذاشتم لبه ی پنجره..باد سردی که میومد باعث شد تا حالم یکم بهتر بشه.

آیلین-یعنی با رفتن من از زندگیت همه چی مثل اول میشه؟یسنا برمیگرده؟

-من همه ی عمرم برای برگشتنش تلاش میکنم ولی با وجود تو...

نگاهی بهش انداختمو آهی کشیدمو دنده رو عوض کردم.

آیلین-با وجود من چی؟

-آیلی من در برار تو مسئولم..با وجود تو نمیتونم..من باید یسنا رو به زندگیم برگردونم..به خاطر عشقی بینمون هست باید برشگردونم..میدونم که اونم دوسم داره..برام مهم نیست اگه با مهرداد ازدواج کرده..برام مهم نیست حتی اگه بچه ی اونو بارداره..هیچکدوم از اینا برام ارزش نداره..فقط میخوام توی زندگیم حضور داشته باشه...همین برای من کافیه..به همون خدایی که بالا سرمه من غیر از این هیچی دیگه از خدا نمیخوام..فقط اون باشه..اصلا خودم برای بچش پدری میکنم.

آیلین-نمیتونی ارسان..اون بر نمیگرده.

-برمیگرده..باید برگرده.

آیلین-اصلا فکر کن یسنا بخواد فکر کردی مهرداد میزاره یکی دیگه برای بچش پدری کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-باهاش صحبت میکنم..راضیش میکنم.**

**آیلین-ارسان یکم منطقی فکر کن..خودت اگه بودی رضایت میدادی به همچین چیزی؟**

**زل زدم به روبرومو هیچی نگفتم..همه ی اینا حقیقتای تلخو میدونستم ولی نمیخواستم قبول کنم.**

**-من ناامید نمیشم.**

**آیلین-منم هیچ وقت تنهات نمیزارم.**

**-من نمیخوام تو خودتو فدای زندگی و مشکلات من بکنی.**

**آیلین-ولی تو برای زندگی من تصمیم نمیگیری.**

**تا خواستم حرف بزنم سریع گفت**

**آیلین-هیچی نگو ارسان..من وقتی این ازدواجو قبول کردم همه این مشکلاتو میدونستم..میدونستم که تو منو قبول نمیکنی..میدونستم منو دوست نداری..من همه ی اینا رو میدونستمو به این ازدواج رضایت دادم.**

**-ولی تو میتونی خوشبخت باشی.**

**آیلین-اگه تو عاشق یسنایی پس معنای عشقو خوب میفهمی..منم عاشق توام..از همون بچگی عاشقت بودم پس از نخواه حالا که زنت شدم خیلی راحت ازت بگذرم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

با درد و تاسف نگاش کردم..چشماش معصوم بود دقیقا مثل یسنای من پاک بود..بهش حق میدادم ولی حالا که زندیگم کلا بهم ریخته نمیتونم بار مسئولیت یکی دیگه رو به دوش بکشم..راهنما زدمو جلوی رستوران نگه داشتمو در حالی که کمربندمو باز میکردم گفتم

-چی میخوری برات بگیرم؟

به رستوران نگاهی انداختو گفت

آیلین-من میل ندارم..برای خودت بگیر.

-آیلی ضعف داری..باید یه چیزی بخوری..بگو چی میخوای؟

با بیخیالی شونه ای بالا انداختو گفت

آیلین-نمیدونم..هر چی گرفتی فرقی نداره.

از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت رستوران.چون رستورانش خلوت بود زیاد معطل نشدم..فقط یه پرس جوجه کباب برای آیلی گرفتم چون خودم اصلا میلی به غذا نداشتم. در ماشینو باز کردمو نشستمو غذا رو دادم به آیلی که داشت با ناراحتی با گوشیش صحبت میکرد. ماشینو روشن کردمو راه افتادم..از صحبتاش فهمیدم که داره با دایی صحبت میکنه..بعد از چند دقیقه گوشی رو قطع کردو نگاهی به ظرف غذا انداختو گفت

آیلین-چرا برای خودت نگرفتی؟

-من میل ندارم..دایی بود؟

آهی کشیدو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–آره.

–چیزی شده؟

آیلین–مامان خیلی بی قراری میکنه.

–واسه چی؟

آیلین–آخه..آخه مامان با ازدواج من مخالف بود برای همینم بود که برای عقد نیومد..از همون موقعه باهام قهر کرده...حالا بابا میگه خیلی بی قراری میکنه و همش گریه میکنه.

–خب میخوای چی کار کنی؟

آیلین–نمیدونم..باید برم پیشش ولی فعلا نمیتونم.

–برای چی؟

آیلین–آخه من با این پام چه جوری میتونم تنها برم؟

دستم گذاشتم لب پنجره و درحالی که به پیشونیم دست میکشیدم گفتم

–بلیط میگیرم فردا با هم میریم.

آیلین–چـــــــی؟جدی میگی؟

–آره..میریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–آخه تو که کار داری؟

–هماهنگ میکنم کارامو میریم..برای توام خوبه.

دستشو روی دستم که روی دنده بود گذاشتو با قدرشناسی گفت

آیلین–مرسی ارسان..خیلی ممنونم ازت.

آروم دستمو از زیر دستش کشیدم بیرونو هیچی نگفتم.دلم نمیخواست توی این جریانات کسی بیشتر از این ناراحت بشه..باعث همه این ناراحتیا منم برای همین خودمم باید کم کم درستش کنم..نباید بزارم اینجوری بمونه.

## ( یسنا ) :

با حرص گوشی رو توی دستم جابه جا کردمو گفتم

–من کار ندارم یاسی...الان بهزاد اومده دنبال من بعدشم می یایم دنبال تو..زود حاضر شو.

یاسمین–واااای یسنا..آخه چرا زور میگی؟به خدا کلاس دارم نمیتونم بیام.

– یه جوری حرف نزن که انگار شاگرد اول داشگاه تویی ها..سر جمع تا آخر هفته خیلی کلاس داشته باشی سه تاس..درسته؟

یاسمین–نخیرم چهار تا.

–باشه حالا چهارتا..به خاطر یه جلسه غیبت که هیچی نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–آخه...

–اذیت نکن دیگه یاسی..بیا دیگه..آخه تو تک تنها اینجا میخوای بمونی که چی بشه؟

یاسمین–پووووف...یسنا یعنی به معنای واقعی کلمه خیلی سیریشی..باشه بیاین دنبالم.

لبخندی زدمو گفتم

–حاضر شو الان میایم.

یاسمین–باشه..فعلا.

گوشی رو قطع کردم که همون موقع بهزاد درو باز کردو نشست.

بهزاد–چی شد؟

–راضیش کردم..بریم دنبالش.

بهزاد–دمت گرم..دوساعت رومخش راه رفتم ولی قبول نکرد اونوقت توی چی کار کردی که راضی شد؟نکنه باز براش هاپوبازی درآوردی هاپو جونم...به من بگو بین خودمون میمونه دایی جون.

اخم مصنوعی کردمو با حرص گفتم

–نخیرم..

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدو ماشین و روشن کردو لپمو کشیدو گفت

بهزاد–الهی عمه ی صمد قربونت بره..اخم نکن اینجوری.

از حرفش خندم گرفتو سری تکون دادمو به بیرون نگاه کردم که اونم راه افتاد.

بهزاد–مهرداد بهت نگفت برای چی نمیاد؟

–نه هیچی نگفت..فقط خیلی ناراحت بود.

بهزاد–برای چی؟

–نمیدونم...اصلا هیچی نگفت..فقط گفت یه کار خیلی خیلی ضروری پیش اومده که اصلا الان نمیتونم بیام..شما برین اگه تونستم فردا یا پس فردا خودم میام.

بهزاد–آخه تو یعنی هیچی ازش نپرسیدی که چی شده؟خیرسرت زنشی ها.

پوفی کردمو برگشتم سمت پنجره و گفتم

–من پرسیدم..اون نگفت.

سری تکون دادو دیگه هیچی نگفت.بعد از حدود یه ساعت رسیدیم خونه بهزاد..یاسی با اخم جلوی در خونه وایستاده بود. خواستم درو باز کنمو برم عقب بشینم که یاسی درو باز کردو عقب نشست.

–اا بزار من برم عقب بشینم خب.

یاسمین–عیب نداره بشین همونجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–سلام عرض شد یاسی خانوم.

یاسی اداشو درآوردو سرشو برگردوند.

بهزاد–ببخشید میشه بپرسم برای چی الان بای من قهر تشریف دارید.

یاسمین–من که میدونم همه اینا زیر سر توئه..باز غیرتت گل کرده یسنا رو شیر کردی که زنگ بزنه به من مجبورم کنه بیام.

بهزاد–د بیا...به من چه ربطی داره آخه؟

خندیدمو برگشتم سمت یاسی و گفتم

–بهزاد هیچی نگفته...من خودم زنگ زدم بیای.

یاسمین–بیخود نمیخواد ازش دفاع کنی..از اون قیافه ی موزمارش معلومه چقد بی گناهه.

بهزاد ماشین و روشن کردو در حالی که راه می افتاد گفت

بهزاد–باشه دیگه یاسی خانوم...حالا ما شدیم موزمار..عیب نداره مام برای خودمون خدایی داریم.

یاسمین–یعنی من واقعا موندم تو اگه این زبونو نداشتی چی کار میکردی؟

بهزاد–هیچی از خدا خواهش میکردم این زبونو بهم بده.

یاسمین–هه هه..خوشمزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-یاسی بیخیال شو دیگه..میگم من خودم زنگ زدم به بهزاد ربطی نداره.**

**یاسمین-باشه باور کردم..نمیخواد اینقد ازش دفاع کنی.**

**با حرص نگاش کردمو گفتم**

**-اهه یاسی..خل شدیا..اگه اینقد برات سخته اومدن نمیخواد بیای اصلا.**

**بعدشم اخم کردمو رومو برگردوندم. بعد از چند لحظه یاسی از پشت دستاشو دور گردنم حلقه کردو گفت**

**یاسمین-یسنا جون..قهری با من؟**

**-بچه نیستم قهر کنم.**

**یاسمین-باشه قبول..من بد اخلاقی کردم..حالا ببخشید.**

**-نه یاسی جان...جدی اگه واقعا نمیتونی...**

**یاسمین-یسنا بیخیال دیگه..من اشتباه حرف زدم..حالا میبخشی؟**

**-حالا تا فکر کنم ببینم چی میشه.**

**زد به شونمو در حالی که سرجاش میشست گفت**

**یاسمین-لوس...انگار دوست پسرشم باهام اینجوری صحبت میکنه.**

**-خو لابد هستی دیگه.**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسی تا خواست جوابمو بده بهزاد سریع گفت

بهزاد–خانوما لطفا زیپ دهناتونو بکشید میخوام آهنگ بزارم.

–بهزاد اهنگ نمیزاریا..منم میخوام استراحت کنم.

بهزاد–پنبه در گوش مبارک گذارید و سپس کپ یتان را بگذارید.

–من که فعلا پنبه ندارم پس آهنگ نزار.

با این حرفم یه ذره پنبه از توی جیبش درآوردو به سمتم گرفت.با تعجب به پنبه ها نگاه کردمو گفتم

–تو برای چی پنبه توی جیبت داری؟

یاسمین–آخه شبایی که من درس میخونم آقا انقد خوش خواب تشریف دارن پنبه میزارن توی گوششون یه وقت خوابشون خراب نشه.

بهزاد–یاسی جان یکم انصاف داشته باش لطفا...به خدا مام درس میخوندیم ولی نه عین تو.

–مگه چه جوری میخونه؟

بهزاد–هیچی دستشو میزاره روی گوششو بلند بلند میخونه..حالا بی حرکتم که نمیشینه...همینجوری که دستاش روی گوششه هی میره بالا هی میره پایین.

یاسمین–اا...خب عادت کردم از بچگی همینجوری درس بخونم.

خندیدمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-عیب نداره عزیزم..به حرفای بهزاد اصلا توجه نکن..کلا عادتشه به همه چیز گیر بده.**

**بهزاد-خوبه دیگه..دوتا دختر یه بچه یتیم گیر آوردین هی متلک بهش میندازین.**

**-حالا نه که تو اصلا توی جواب دادن کم میاری.**

**بهزاد-هنوز که کم نمیارم این جوریه..فکر اگه کم میاوردم دیگه درسته قورتم میدادین.**

**سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو گفتم**

**-حالا هرچی..ساکت باش میخوام بخوابم.**

**بهزاد-آره یاسی...نفس نمیکشی ها یه وقت ملکه انگلستان از خواب میپره.**

**حوصله ی جواب دادن نداشتم چون تا صبح نخوابیده بودم..همش استرس داشتم که یه وقت بابا منو قبول نکنه..صبح که به بهزاد گفتم باهام صحبت کردو خیلی آرومم کرد..حالا که بهزاد باهامه دلگرمی دارم..میدونم که اگه بخواد هر کاری رو انجام میده..از ته قلبم بهش ایمان دارم...بهزاد میگفت تلفنی با الیاس صحبت کرده و نرمش کرده و اونم گفته که با بابا صحبت میکنه..میدونم الیاسم ازم دلگیره ولی مطمئنم که خیلی کمکم میکنه...اینو شک ندارم...**

**با تکون های دستی آروم چشامو باز کردمو به فضای تاریک اطرافم نگاه کردم که یاسی رو بالا سرم دیدم.لبخندی زدو با مهربونی گفت**

**یاسمین-خوب خوابیدی؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم از جام بلند شدمو گفتم

–بد نبود..خیلی خوابیدم نه؟چون هوا که تاریکه.

یاسمین–آره..یه ساعت دیگه تا مشهد بیشتر نمونده.

–واقعا؟

یاسمین–انقد خوابت عمیق بود که بهزاد دلش نیومد بیدارت کنه میگفت تا صبح بیدار بودی باید استراحت کنی.

به جای خالی بهزاد نگاه کردمو گفتم

–الان کجا رفته؟

یاسمین–رفته برات یه چیزی بگیره بخوری یه وقت ضعف نکنی.

همون موقع بهزاد درو ماشین و باز کردو با دیدن من لبخندی زدو گفت

بهزاد–به به..چه عجب خرس خوش خواب ما از خواب بیدار شدن؟

–هر کی ندونه به تو که گفتم تا صبح نخوابیدم.

بهزاد–تو گفتی ولی من که نبودم اونجا ببینم راست میگی یا نه.

با کلافگی نگاش کردمو نایلون توی دستشو ازش گرفتم.برام ساندویچ گرفته بود.خیلی گرسنم شده بود برای همین سریع درش آوردمو با اشتها شروع کردم به خوردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–دایی جون چند وقته غذا نخوردی عزیزم.

–تو مردی نمیفهمی.

با تعجب نگام کردو گفت

بهزاد–الان این حرف تو چه ربطی داشت؟

–ربطش اینه که تو مردی و هیچ وقت حس یه زن حامله رو نمیفهمی..حالا بی زحمت به جای این که زل بزنی به منو لقمه هامو بشمری راه بیفت زودتر برسیم.

بهزاد–چشم ملکه..راننده مخصوصتون در اختیارتونه.

انقد گرسنم بود که اصلا جوابشو ندادمو در عوض یه گاز گنده به ساندویچم زدم.اونم لبخندی زدو ماشینو روشن کردو راه افتاد. بلاخره بعد از یه ساعت به مشهد رسیدیم ولی چون نزدیک به آخر شب ترافیک توی خیابونا بیداد میکرد.

بهزاد–یسنا!

برگشتم سمتشو منتظر نگاش کردم که گفت

بهزاد–خیلی بد شد مهرداد نیومدها.

–برای چی؟

بهزاد–آخه میترسم حمید فکر کنه که مثلا مهرداد ازش کینه به دل گرفته و از این حرفا.

–یعنی ممکنه که به خاطر همین موضوع...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفمو قطع کردو سریع گفت

بهزاد–نه اونقدر که نخواد تورو قبول نکنه به خاطر مهرداد ولی انتظار نداشته باش مثل قبل باهات رفتار کنه.

با بغض به بهزاد نگاه کردم..یعنی بابام هیچ وقت باهام مثل قبل نمیشه؟

یاسمین–ا بهزاد..این چه حرفایی که تو میزنی..کدوم پدری میتونه با بچش بدرفتاری کنه که بابای یسنا دومیش باشه؟

–نه یاسی..بهزاد بابا رو میشناسه که اینطوری میگه..بابا یکمی لجبازه..ممکنه که اصلا همین الان که میریم منو قبول نکنه.

بهزاد–یسنا..این چه حرفیه که تو میزنی..درسته حمید لجباز هست ولی نه اونقدر که تو میگی..گفتم اون الان از دوری تو که سکته کرده باز حالا بیادو قبولت نکنه؟

–نمیدونم.

بهزاد–اصلا نگران نباش..مطمئنم الیاس خیلی باهاش صحبت کرده و الان همشون منتظرمونن.

با استرس به بهزاد نگاه کردمو گفتم

–یعنی..یعنی اونا میدونن که ما داریم میریم اونجا؟

با تعجب بهم نگاه کردو گفت

بهزاد–آره...مگه میخواسته ندونن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه..آخه..نمیدونم.

دستامو توی هم حلقه کردمو زل زدم به جلوم که بهزاد دستشو گذاشت روی دستمو با لحن آرومی گفت

بهزاد-یسنا جان..عزیزم..آخه برای چی اینقد استرس داری؟مگه داری پیش غریبه میری؟اونا خانوادتن..باور کن هیچی عوض نشده و اونا هنوز مثل قبل خیلی دوست دارن فقط یکمی ازت دلگیرن.

-قبول کن بهزاد.. سخته.

بهزاد-نمیتونم قبول کنم چون اصلا نمیدونم سختیش چیه.

برگشتم سمتشو بابغض گفتم

-سختیش ترسه منه..ترسی که تمام وجودمو گرفته..ترس تنها شدن دوباره..میترسم بهزاد..خیلی میترسم..من دوماه طعم تنهایی رو چشیدم..هیچکدومتون منو قبول نکردین..همتون گفتین اگه میخوای با ما باشی باید با ارسان ازدواج کنی..هیچکدومتون به من توجه نکردین و تنهام گذاشتین..اونم دوماه..دوماه برای من زمان کمی نبوده بهزاد...برای منی که همه ی عمرمو با محبت شما بزرگ شدم دوماه به اندازه دوسال از عمرم بوده..

سکوت کردمو به بهزاد که چهرش یکمی توی هم رفته بود نگاه کردم..خیسی صورتمو حس میکردم..سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم تا یکم آروم بشم..بیش از حد داشت بهم فشار میومدو این واسه بچم خوب نبود..بعد از چند لحظه در طرف من باز شد.با تعجب چشامو باز کردم که دیدم بهزاد ماشینو نگه داشته با یه شیشه آب کنارم وایستاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–بیا صورتتو بشور چشات قرمز نشه.

بدون حرف شیشه رو ازش گرفتمو از ماشین پیاده شدمو صورتمو شستم..باد سردی که به صورت خیسم میخورد حس خیلی خوبی بهم میداد.

بهزاد–سرده هوا زود برو بشین.

–نه خوبه..باید یکم هوا بخورم.

به فضای اطرافم نگاه کردم..پارک بود..همون پارکی که یه خیابون بعد از خونه ی ما بود.

–پس نزدیکیم دیگه.

بهزاد–یسنا به خدا من نمیزارم طوری بشه.

–یعنی تو تضمین میکنی که اگه بابا لجبازی کرد بتونی راضیش کنی؟

اومد جلوم وایستادو صورتمو با دستاش قاب گرفتو زل زد به چشام.

بهزاد–آره تضمین میکنم..یسنا من همون بهزادم..همونی که وقتی میگفت کاری رو انجام میده حتما انجام میده..مخصوصا حالا که پای تو درمیونه.

با بغض بهش نگاه کردمو دستمو دور کمرش حلقه کردمو سرمو گذاشتم روی سینش..باید آرامش میگرفتم چون بدجور استرس بهم غلبه کرده بود.

بهزاد–آروم باش عزیزم..به خدا هیچ اتفاقی نمیفته..من قول میدم همه چی درست بشه..ممکنه اول یکمی بدخلقی کنه ولی نه من نه الیاس وفرح اجازه نمیدیم این

رمان بازار
romanbazar.ir

قضیه بیشتر از این کش پیدا کنه..بهت قول میدم دوباره مثل قبل یه خانواده خوشبخت میشیم.

از بغلش اومدم بیرونو با چشای اشکی نگاش کردم.

-تو که انقد ضعیف نبودی یسنا..تو این همه بار سنگین و یه تنه تا اینجا به دوش کشیدی و کم نیوردی..از این به بعدم دلم میخواد مثل قبل باشی..من همون یسنایی رو میخوام که همیشه قوی بود.

لبخندی زدو ادامه داد

بهزاد-همون که گاهی اوقات واقعا رومو کم میکرد..

لبخندی زدم که گفت

بهزاد-صورتتو بشور زودتر بریم.

سری تکون دادمو دوباره صورتمو شستمو با هم سوار شدیمو بهزاد راه افتاد.دقیقا ۱۰ دقیقه بعد جلوی خونه بودیم..ماشین الیاس جلوی در خونه بود.از ماشین پیاده شدمو به در بزرگ خونمون خیره شدم که گرمای دستی روی شونم احساس کردم.

یاسمین-خوبی یسنا؟

نفس عمیقی کشیدمو در حالی که آروم به سمت درخونه میرفتم گفتم

-آره..بهتر از همیشه.

واقعا خوب بودم..قدمام محکم بود..آروم دستمو بالا آوردمو زنگ زدم..دینگ دینگ..صداش چند بار توی گوشم زنگ خورد و بعد از چند لحظه در با صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

تیکی باز شد. درو کامل باز کردمو رفتم داخل..صدای قدمای بهزادو یاسی رو پشت سرم میشنیدم..در اصلی خونه باز شدو الیاس از خونه اومد بیرون..با دیدنش یه لحظه مکث کردم و سرجام وایستادم..نفسام سنگین شد. دستامو مشت کردمو این دفعه سریعتر از قبل قدم برداشتمو از پله ها رفتم بالا. روی آخرین پله وایستادمو بهش نگاه کردم..زل زدم به چشمای عسلی داداشم که فکر میکردم دیگه هیچ وقت نمیبینم..خیلی بی قرار آغوشش بودم..خیلی وقت بود که منو بغل نکرده بود..دقیقا از همون زمانی که برای خواستگاری آیلی اومده بودم مشهد..همون جا بود که برای اولین باز الیاس باهام قهر کردو سرم داد زد..ولی الان اگه فقط یه قدم بردارم میتونم گرمای اغوششو حس کنم...فقط یه قدم...گرمای دست بهزادو پشت کمرم حس کردم..میخواست بهم جرئت بده.. نفس عمیق آرومی کشیدمو یواش پامو حرکت دادم..حالا دیگه دقیقا روبروش بودم..نگاهشو توی تمام اجزای صورتم چرخوند..با غم نگام میکرد..زل زد توی چشام..چشای عسلیش برق اشک داشت..همین که یه ذره دستشو آورد بالا جرئت پیدا کردمو بغلش کردم..سرمو به سینم تکیه دادمو اجازه دادم اشکام روی گونم سر بخورن..امشب دیگه نمیخواستم همه بغضامو توی خودم نگه دارم..امشب باید خالی میشدم..خالی از غمایی که توی وجودم جا گرفته بود..یکی دستاشو دور شونم حلقه کردو دست دیگشم گذاشتم روی سرمو  آروم موهامو ناز کردو سرمو بوسید..دیگه نمیتونستم بی صدا گریه کنم..هق هق میکردمو اشک میریختم..

الیاس-کجا بودی خواهر بی وفا؟

پیرهنشو توی مشتم گرفتمو با هق هق گفتم

-ال..الیاس..

بغضم اجازه نمیداد چیزی بگم..بیشتر منو توی بغلش فشردو گفت

الیاس-جونم؟جونم خواهری؟کجا بودی؟نگفتی به ما چی میگذره از نبودن تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منو از بغلش آورد بیرونو دوباره همه صورتمو نگاه کرد..داداشم داشت گریه میکرد...داداش محکم من که همیشه الگوم بوده حالا داره اشک میریزه..آروم دستمو روی گونش کشیدمو اشکاشو پاک کردم که صدای لرزون مامانو از پشت سرش شنیدم..

مامان–یسنا..

از الیاس فاصله گرفتمو به مامان که داشت با ناباوری شوق نگام میکرد نگاه کردم..لبخندی زدمو بیقرار قدم برداشتمو خودم توی آغوش مادرانش جا دادم. مامانم با شوق بغلم کردو گریه میکردو همش قربون صدقم میرفت..بعد از این که هردومون یکمی آروم گرفتیم از بغلش اومدم بیرونو اشکامو پاک کردم که با شوق دست به شکمم کشیدو دوباره اشک ریخت.

بهزاد–فرح تا فردا صبح میخوای همینجا نگهش داری؟

یهو مامان به خودش اومدو سریع گفت

مامان–اصلا حواسم نبود..بیا برو داخل مامان جان...هوا سرده یه وقت سرما میخوری واسه بچت خوب نیست.

لبخند زدم..این محبتو عشقو دوست داشتم..حس میکنم خانواده ای که از دست دادمو دوباره دارم به دست میارم..همه با هم وارد خونه شدیمو رفتیم سمت سالن..پردیس روی یکی از مبلا نشسته بودو داشت با کوروش بازی میکرد که با دیدن من سریع از جاش بلند شدو اومد سمتمون. لبخندی بهش زدمو جلو رفتمو آروم گونشو بوسیدم.

پردیس–کجایی پس خانوم گمشده؟

لبخند مهربونی زدمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-گمشده پیدا شد.**

**به کوروش که تپل تر شده بودو داشت توی بغلش ول میخورد نگاه کردم.آروم صورتشو ناز کردمو گونه های نرم سفیدشو بوسیدم.**

**-چه بزرگ شدی خوشگلم.**

**دستمو دراز کردمو خواستم بغلش کنم که مامان سریع گفت**

**مامان-بغلش نکن مامان جان..سنگین شده حامله ای برات بده.**

**پردیس-نترس مامان..مگه من بچمو به خواهر شوهر میدم اصلا؟**

**-هنوم که بدجنسی عروس خانوم.**

**پردیس-ای چه کنیم دیگه..برای خواهر شوهر باید همینجوری باشی.**

**لبخندم پهن تر شد که الیاس گفت**

**الیاس-برو بشین عزیزم..خسته میشی سرپا.**

**سری تکون دادمو رفتم سمت مبلا..یکمی خندم گرفته بود آخه همشون پشت سر من میومدن..انگار دزد گرفتنو من هر لحظه میخوام فرار کنم..همه نشستیمو مامان و یاسی رفتن آشپزخونه و بعد از چند دقیقه با چای و میوه اومدن.. همه سکوت کرده بودن..یعنی واقعا هیچ حرفی برای گفتن نبود؟ توی جام جابجا شدمو آروم گفتم**

**-بابا کجاست؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

همشون برگشتن سمتمو نگام کردن. با تعجب به همشون نگاه کردمو گفتم

-چرا اینجوری نگام میکنید؟فقط پرسیدم بابا کجاست؟

الیاس-توی اتاقشه.

دستمو به مبل گرفتمو خواستم از جام بلند شم که الیاس سریع گفت

الیاس-کجا میری؟

-میخوام برم بابا رو ببینم.

دیگه از جام بلند شده بودمو داشتم میرفتم که الیاس از جاش بلند شدو روبروم وایستاد.

الیاس-نرو یسنا..الان نرو.

آب دهنمو قورت دادمو با ترس گفتم

-چرا؟مگه اتفاقی افتاده؟

الیاس-نه..اما ..اما بابا رو که میشناسی.

-گفته نمیخواد منو ببینه آره؟

الیاس-نه فقط باید یکم بیشتر منو بهزاد و مامان بهاش صحبت کنیم.

-نه..بهتره خودم باهاش صحبت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

الیاس–یسنا..

–داداش من..تو که خوت میدونی چه جوریه..بزار خودم باهاش صحبت کنم..بدون واسطه..همین که شما یکمی آمادش کردین بسه.

الیاس–آخه ممکنه حرفی بزنه که...

–الیاس جان..من آمادم برای هر چیزی.

بعدشم از کنارش رد شدمو رفتم سمت اتاق مامان بابا که صدای بهزادو شنیدم.

بهزاد– یسنا بهتره...

حرفشو قطع کردمو گفتم

–خودم درستش میکنم بهزاد..خودم.

میدونستن لجبازمو حریفم نمیشن برای همین هیچکس دیگه هیچی نگفت..ولی این کارم لجبازی نبود..باید خودم با بابا صحبت میکردم..هیچکس غیر خودم نمیتونست همه چیزو براش توضیح بده. جلوی در اتاق وایستادمو یه نفس عمیق کشیدم. آروم دستمو آوردم بالا درو باز کردم..اتاق نور کمی داشت و فقط آباژور کنار تخت روشن بود..رفتم داخل اتاقو درو پشت سرم بستم.

بابا–فرح..یسنا اومد؟نرسیدن هنوز؟

لبخند زدم..نگرانم بود و این نشون میداد که هنوزم مثل قبل دوستم داره..جلوتر رفتمو تونستم تختشونو ببینم..روی تخت دراز کشیده بودو یه دستشو گذاشته بود روی چشماش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا–فرح!!؟

وقتی که بازم جواب نشنید آروم دستشو از روی چشماش برداشتو اطرافو نگاه کرد که چشماش روی من ثابت موند..جلوترو رفتمو آروم کنارش نشستم.حسشو نمیتونستم از توی چشماش بخونم..نمیدونستم عصبانیه یا خوشحال؟ دستمو روی دستای گرمش گذاشتم با بغض آروم گفتم

–بابایی...

چشماش قرمز شدو نشون میداد که بغض داره. سرش برگردوند که دستشو بیشتر فشار دادمو گفتم

–بابایی..یسناتو نگاه نمیکنی؟چرا نگاهتو ازم میگری؟

بابا–برای چی اومدی اینجا؟

–یعنی نیام بابا؟میتونی دوریمو تحمل کنی؟میتونی دوری تک دخترتو تحمل کنی؟

بابا–من دختری به اسم یسنا ندارم.

اشکام روی گونه هام ریخت.

–داری بابا..داری..من دخترتم..هر چقدرم که بگی یسنا دختر من نیست ولی من دخترتم..از خونتم..از وجودتم..نکن این کارو با منو خودت.

بابا–من نکنم؟مگه من چی کار کردم؟کی همه این چیزا رو خواست؟مگه خودت بین ما اون پسره اونو انتخاب نکردی؟پس حالا برو از اینجا...برو پیش همون..اینجا نمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

درکش میکرد..معلوم بدجور دلش سوخته که این حرفا رو داره میگه. آروم خم شدمو دستشو بوسیدمو سرمو گذاشتم روی دستش.

-تروخدا بابا اینجوری نگو..میدونی توی این دوماه چی گذشت به من بدون شما..نکن با من اینجوری.

دستشو از دستم کشید بیرونو با صدای لرزون گفت

بابا-خودت همه ی اینا رو خواستی..پس حالا برو بیرون.

سرمو بلند کردمو با چشمای اشکی نگاش کردم.

-بابا..چرا بهم حق نمیدی؟به خدا تحمل اون زندگی برام خیلی سخت بود.

برگشت سمتمو بهم نگاه کرد.

بابا-چقد منو مامانت گفتیم نکن..چقد اون داداشت و بهزاد باهات مخالفت کردن؟ها؟خودت بگو چقد.؟ولی راضی نشدی..همه ی این مشکلاتی که داری توشون دست و پا میزنی و خودت برای خودت به وجود آوردی پس خودتم باید حلشون کنی..از منو بقیه هم انتظار کمک نداشته باش.

این حرفش خیلی برام سنگین بود برای همین بغضم بیشتر شکست و با صدای بلند زدم زیر گریه که چند لحظه بعد در باز شدو الیاس و بهزاد اومدن داخل با دیدن من توی اون حالت بهزاد سریع اومد سمتمو دستمو گرفتو بلندم کردو سرمو گذاشت روی شونش.

الیاس-بابا تروخدا بس کن این لجبازیتو..به کجا میخوای برسی با عذاب دادن اینو خودت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا–من نه خودم عذاب میکشم نه کسی رو عذاب میدم.

الیاس–پس چی بهش گفتی که اینجوری داره گریه میکنه؟

بابا–من به تو جواب پس نمیدم الیاس..فراموش نکن من باباتم.

الیاس–اگه پدر منی پس پدر یسنا هم هستی..کدوم پدری اینجوری گریه دخترشو میبینه و آروم میشینه؟

بابا–من آرومم؟منی که به خاطر این دختره توی این تخت افتادم آرومم؟

الیاس–پس چرا بیشتر از این خودتو عذاب میدی؟دوماه ازش دور بودی اینجوری شدی فکر میکنی بتونی تا آخر عمرت اینجوری تحمل کنی؟

دیگه صدایی از بابا نیومد. منم اصلا آروم نمیشدمو هق هق میکردم..بهزاد آروم پشتمو ناز کردو گفت

بهزاد–حمید آقا..انقد تن خودتو این دختره حامله رو نلرزون..به خدا...

بابا–حامله؟مگه..مگه یسنا حاملس؟

الیاس–آره..رفته درمان کرده.

از بغل بهزاد اومدم بیرونو به بابا که داشت مبهوت منو نگاه میکرد نگاه کردم.

بابا–اینا راست میگن؟

هیچی نگفتمو فقط دستمو روی شکم برآمدم کشیدم. دستشو گذاشت روی چشمشو شونه هاش شروع کردن به لرزیدن. سریع جلورفتمو دستشو گرفتمو با ترس گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-بابایی..بابا جونم..تروخدا گریه نکن..به قلبت فشار میاد..تروخدا گریه نکن.**

**هیچ حرکتی نکردو جوابمو نداد که دوباره پشت دستشو بوسیدم.**

**-ترو خدا گریه نکن بابا..باشه من میرم..فقط تو گریه نکن..نمیخوام چیزیت بشه.**

**دوباره دستشو بوسیدمو خواستم از جام بلند شدم که سریع دستمو گرفت.**

**با شوق بهش نگاه کردم..چشماش خیس خیسه بود.نشستم کنارشو سرمو گذاشتم روی سینشو بازم اشک ریختم..باباهم دستشو دور شونم حلقه کردو با من گریه میکرد...دلم دیگه آروم شده بود...الان دیگه به جز غم ارسان هیچی تو دلم نیست...هیچی...**

**دستشو گذاشت روی سرمو بازم موهامو ناز کرد..لبخند زدم.**

**بابا-چند وقتته؟**

**-دوماه.**

**بابا-توی این مدت همه چی خوب بوده؟اون پسره...چی بود اسمش؟**

**-مهرداد..**

**بابا-آره همون..همه چی رو برات فراهم کرده؟کم و کسر که نداشتی؟**

**-نه بابایی..مهرداد خیلی خوبه..هیچی برام کم نزاشته.**

**با غم نگام کردو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا–از ارسان چه خبر؟با آیلین زندگی میکنه؟

سرمو انداختم پایین..نباید متوجه برق اشک توی چشمام میشد.

–نمیدونم..خبری ندارم.

بابا–ولی بهزاد که میگفت خیلی داغون شده و...

همون موقع بهزادو درو باز کردو اومد داخل و با دیدن ما لبخندی زدو گفت

بهزاد–یسنا خانوم کاش زودتر میومدی اینجا که بیشتر خودتو برای بابات لوس کنی.

سرمو از روی پای بابا برداشتمو در حالی که آروم بلند میشدم گفتم

–بابای خودمه..حسودیت میشه؟

بهزاد آهی کشیدو سرشو انداخت پایینو گفت

بهزاد–هـــــــــــــی..دست رو دلم نزار که خونه..تو که نمیدونی یتیمی یعنی چی؟

میدونستم داره شوخی میکنه برای همین تا خواستم جوابشو بدم بابا با لبخند گفت

بابا–دیگه کسی حرفات باور نمیکنه آقا بهزاد...برو به فکر یه شیوه ی جدید باش.

بهزاد سرشو آورد بالا از گوشه ی چشم نگاهی به ما انداخت و با شک گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–واقعا؟یعنی از قبلم یتیم تر تر شدم؟

بابا–آره..حالا آقای یتیم ترتر میشه بگی اومدی اینجا چی کار؟فقط میخواستی فوضولی کنی یا کار دیگه ای داری؟

بهزاد انگشت اشارشو به سینش زدو با تعجب گفت

بهزاد–کی؟من؟من فوضولی کنم؟حمید اقا یه چیزی بگو به این چهره ی مظلوم بیاد آخه.

بعدشم قیافشو مظلوم کرد که بابا لبخندش پهن شدو گفت

بابا–باشه حالا..چی کار داشتی؟

بهزاد با شک بهمون نگاه کردو آروم پشت سرشو خاروند.

–خب بگو دیگه.

بهزاد–اا...خب وایسا فکر کنم یادم بیاد.

–از بس که حرف میزنی نمیدونی اصلا برای چی اومدی.

بهزاد تا خواست جوابمو بده الیاس اومد توی اتاق و شاکی رو به بهزاد گفت

الیاس–تو دوساعته توی این اتاق چه غلطی میکنی؟

بهزاد–هـــــــــــوی...با داییت درست صحبت کنا.

الیاس–ببنیم بابا...دایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد برگشت سمت بابا و با اعتراض گفت

بهزاد–میبینی حمید آقا میبینی؟یه ذره احترام داییشو نگه نمیداره.

الیاس–آخه من به چیه توی دلقک احترام بزارم؟

بهزاد–من دلقکم..اگه...

بابا–ای بابا..بس کنین دیگه...نمیخواین بگین کارتون چیه دوساعته اومدین تو اتاق؟

با این حرف بابا الیاس زد پس گردن بهزاد گفت

الیاس–خاک بر سرت..نگفتی بهشون؟

بابا–چی رو؟

الیاس–هیچی ناهار حاضره بیاین برای ناهار.

بابا با تاسف به هردوشون نگاه کردو گفت

بابا–یعنی دوساعته دارین به خاطر همین بحث میکنین؟ای خدا..یه عقلی به این دوتا حتما بده که خیلی لازمشونه.

از جام بلند شدمو در حالی که لباسمو مرتب میکردم گفتم

–بابایی دعا نکن که مستجاب نمیشه..دیگه خدام از این بهزاد قطع امید کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم رفتم سمت بابا و کمکش کردم از رو تخت بیاد پایین.با این که خیلی حالش بهتر شده بود ولی هنوزم خیلی خوب نمیتونست روی پاش وایسته و تعادلشو حفظ کنه.

الیاس-یسنا تو بیا برو..من خودم بابا رو میارم.

سری تکون دادمو اومدم اینور که الیاس زیر بغل بابا رو گرفت و بردش بیرون.

بهزاد-یسنا خانوم باباتو دیدی زبون دراز شدی؟

برگشتم سمتشو بی تفاوت نگاش کردمو گفتم

-من از اولم زبون داشتم ولی تو نمیدیدی آق دایی.

با این حرفم چشاشو ریز کردو با حرص نگام کرد که لبخند ژکوندی زدمو برگشتمو به حالت دو اومدم بیرونو رفتم سمت آشپزخونه.

مامان-یسنا؟چی شده مامان؟چرا میدویی؟

-از دست بهزاد.

همون موقع بهزاد وارد آشپزخونه شدو با اخم نگام کردو خواست بیاد طرفم که مامان سریع گفت

مامان-بهزاد..چی کارش داری؟اذیتش نکن..نمیبینی حاملس؟

بهزاد-خوبه شد دیگه..حالا من اینو اذیت میکنم؟این صدتا مثل منو میزاره تو جیبش اونوقت من اذیتش میکنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–هر چی..نبینم دیگه دنبالش کنی این بدو..براش بده.

بهزاد–خواهر من این دلش میخواد تند راه بره به من چه ربطی داره خب؟من کی دنبالش دوییدم؟آخه..

بهزاد تا خواست حرفشو ادامه بده مامان با اخم نگاش کرد که بهزاد یه قدم رفت عقبو با ترس گفت

بهزاد–باشه خواهر گلم..چرا میزنی؟چشم اصلا من دیگه دوروبر این دخترت نمیام..خوبه؟

ریز خندیدمو رفتم کنار یاسی که داشت با لبخند به ما نگامون میکرد نشستم. بهزادم اومد روبروم نشستو با حرص نگام کردو از زیر میز آروم پامو لگو کرد.بازم خندیدمو هیچی نگفتم..مامان خورش فسنجون درست کرده بود..همه شاد بودیم..هیچکس اخم نداشت و با لبخند غذاشو میخورد..خدایا شکرت که دوباره همه پیش همه جمع شدیم..حالا دیگه غیر از خوشبختی بچم و ارسان ازت هیچی دیگه نمیخوام..ارسان و بچم خوشبخت باشن منم خوشبختم چون به امید اوناس که دارم توی این دنیا زندگی میکنم..یکمی خورش ریختم روی برنجمو خواستم بخورم که گوشم توی جیبم شروع کرد به لرزیدن..سریع درش آوردم که دیدم مهرداد.از جام بلند شدمو خواستم از آشپزخونه برم بیرون که مامان گفت

مامان–کجا میری یسنا؟

–مهرداده داره زنگ میزنه مامان..میام.

دیگه منتظر جوابش نشدمو رفتم بیرون و گوشی رو جواب دادم.

–سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–سلام...خوبی؟چقد دیر جواب دادی؟

–ببخشید..تو خوبی؟

مهرداد–ای..بدک نیستم.

ولی صداش مثل اون روز ناراحت نبود ولی خب مثل همیشه هم نبود.

مهرداد–یسنا..با بابات آشتی کردی؟چی شد؟

–نگران نباش مهرداد...همه چی خوبه.

مهرداد–حتما از من خیلی ناراحت شد که نیومدم.

–نه بهش گفتم کار داشتی.

مهرداد–واقعا ازت معذرت میخوام..یه کار خیلی فوری پیش اومد که باید حلش میکردم.

–نه اشکالی نداره..حالا حل شد؟

مهرداد–ای کم بیش آره..کی برمیگردی؟

–نمیدونم..به احتمال زیاد همون آخر هفته با بهزاد برگردم.

مهرداد–نه دیگه من فردا اونجام.

–جدی میخوای بیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–آره..گفتم که یکم کارام جفت جور بشه حتما میام.

–مهرداد اگه واقعا کار زیاد داری لازم نیست به خاطر من بیای..من خودم به مامان اینا گفتم گرفتاری.

مهرداد–پس بهشون دروغ گفتی.

–چه دروغی؟

مهرداد–همین که گفتی کار زیاد ارم دیگه..چون فعلا بیکار تر از من تو دنیا پیدا نمیشه.

لبخندی زدمو گفتم

–خب تو خودت گفتی من کار دارم نمیتونم بیام..پس دروغگو نیستم.

مهرداد–ولی الان که ندارم..پس دروغگویی..نچ نچ خجالت بکش از خودت..آدم به پدر مادرش درغ میگه؟

لبخندم پهن تر شدو گفتم

–با ماشین میای دیگه؟

مهرداد–نمیدونم..حالا ببینم شاید خر یا گاری گیر آوردم با اون اومدم.

–اا..منظورم اینه که شاید بخوای هوایی بیای.

مهرداد–بزار با خدا صحبت کنم ببینم بالامو بهم قرض میده یانه..آخه میگه فرشته ها نباید ریا کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-یعنی تو الان فرشته ای؟**

**مهرداد-ای بابا توام فهمیدی؟هی میخوام نشون ندما ولی نمیشه.**

**با لبخند سرمو تکون دادمو گفتم**

**-باشه آقای فرشته..حالا میخوای با ماشینت بیای یا با هواپیما؟**

**مهرداد-هر کدوم که تو بگی.**

**-به من چه؟**

**مهرداد-آخه از اون طرف میخواییم با هم برگدیم دیگه..هر کدوم که تو راحت تر باشی با همون میام.**

**-من برام فرقی نداره..هر کدوم اومدی اومدی..فقط هر وقت رسیدی زنگ بزن تا بهت آدرس بدم.**

**مهرداد-لازم نیست خودم بلدم.**

**-از همون دفعه که اومدیم؟**

**مهرداد-نه پس..یسنا به هوش من شک داریا..منو دسته کم نگیر.**

**-ببخشید یادم نبود شما نابغه ای.**

**لحن مغروری به خودش گرفتو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–آفرین..از این به بعد فراموش نکن.

مامان–یسنا...یسنا کجایی؟ بیا دیگه.

دستمو روی گوشی گذاشتمو گفتم

–الان میام مامان.

مهرداد–اوه اوه برو که الان مادر زنم میاد سراغت کبودت میکنه.

–برو بابا..مامان به مهربونی مامان من کجا دیدی تا حالا؟

با این حرفم یه ذره لحنش غمگین شد

مهرداد–من نمیدونم مامانا چه شکلین!

لبخندم جمع شد..صداش هم بغض داشت هم غم..اما برای چی؟من هیچی از زندگی مهرداد نمیدونستم.

مهرداد–یسنا..کجایی؟برو دیگه.

–باشه..کاری نداری؟

مهرداد–نه مواظب خودت باش..به همه از طرف من سلام برسونو بازم عذرخواهی کن.

–حتما.

مهرداد–خدافظ خانومی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردمو بهش نگاه کردم..بیشتر اوقات ارسان وقتی میخواست ازم خدافظی کنه بهم میگفت خانومی.

الیاس-یسنا..غذات یخ کرد به چی نگاه میکنی؟

گوشیمو گذاشتم توی شلوارمو در حالی که به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم

-هیچی تو فکر بودم.

همین که وارد آشپزخونه شدم بابا در حالی که یکمی اخم کرده بود گفت

بابا-مهرداد بود؟

-آره..سلام رسوند به همتون.

همه لبخند زدن به جز بابا..میدونستم هنوزم مهردادو به عنوان همسر من قبولش نکرده و بدخلقی میکنه..ولی اینم مطمئنم که به خاطر بچمم شده باهاش بد رفتاری نمیکنه فقط زیاد باهاش گرم نمیگیره. بعد ناهار همه رفتن اتاقشون تا استراحت کنن..دیشب چون همه دیر وقت خوابیدیم برای همین همه تقریبا خسته بودیم..وارد اتاقم شدمو درو پشت سرم بستم..یه نگاه به کل اتاقم انداختمو لبخند زدم..چه خاطره هایی که توی این اتاق داشتم..خاطراتم با آیلی..ارسان..روی تخت نشستمو به میزم خیره شدم..برگشتم به ۴سال پیش...روزی که قرار بود نتیجه های کنکورو اعلام کنن..چقد من استرس داشتم..زل زدم به تختم..همینجا بود که با آیلی نشسته بودمو بهش قول دادم که ارسان و عاشقش میکنم..اما غافل بودم از این که خدا برامون یه چیز دیگه خواسته..گوشیمو از توی جیبم درآوردمو رفتم توی فولدر عکسام..پر بود از عکسای خودمو ارسان..بیشترشو همون اوایل عقدمون توی خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

باهم گرفته بودیم..آهی کشیدمو به چهره ارسان خیره شدم..چقدر دلم برای اون خونه تنگ شده بود..

کم کم همون بغض همیشگی میومد سراغم برای همین گوشی رو گذاشتم روی عسلی پتو رو زدم کنارو دارز کشیدم..باید استراحت میکردم..بعد از استرس هایی که دیشب بهم وارد شد به این خواب نیاز داشتم...

همین که زنگ درو زدن سریع از جام بلند شدمو رفتم سمت در.با دیدن مهرداد لبخند پر استرسی زدمو درو باز کردم.

بهزاد-مهرداده؟

-آره.

رفت دروبازش کردو منتظر مهرداد وایستاد.بعد از چند لحظه مهرداد اومد داخل و با بهزاد دست داد.

بهزاد-به سلامتی اومدی خواستگاری؟

مهرداد-یعنی چی؟

بهزاد-آخه تا اونجایی که من دیدم وقتی میرن خواسگاری کت شلوار میپوشنو با گل و شیرینی میرن.

مهرداد نگاهی به سرتاپاش انداختو گفت

مهرداد-یعنی من الان این جوریم؟

بهزاد-تا اونجایی که چشای کور من داره میبینه آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سلام.

با صدای من به سمتم برگشتو لبخندی زدو گفت

مهرداد–سلام..خوبی؟

–ممنون.

بهزاد–اگه آقا داماد رضایت بده بفرمایید برای صحبت های بیشتر.

مهرداد–برو بابا.

بهزاد خنده ای کردو دستشو گذاشت پشت سر مهردادو راهنماییش کرد سمت مهمون خونه.از وقتی گفته بودم مهرداد داره میاد همه منتظرش نشسته بودن..توی چهره ی همه یه نگرانی خاصی بود..ترس از رفتار بابا و عکس العمل مهرداد..با این که میدونستم مهرداد هیچ وقت بی حرمتی نمیکنه ولی بازم اونقدر نمیشناختمش که مطمئن باشم.. پوفی کردمو همه با هم وارد مهمونخونه شدیم..با دیدن مهرداد همه از جاشون بلند شدنو الیاس اومد جلو با یه لبخند محو باهاش دست داد..مهرداد رفت جلوی مامان و دستشو به سمتش دراز کرد که مامان لبخند گرمی زدو باهاش دست دادو روبوسی کرد. با پردیس و یاسی هم احوال پرسی کردو رسید به بابا.نفسمو توی سینه حبس کردمو بهشون نگاه کردم.بابا با یه چهره ی سرد و بی تفاوت داشت به مهرداد نگاه میکرد.

مهرداد–سلام بابا.

جا خوردم از این که گفت بابا و با تعجب بهش نگاه کردم. بابا سری تکون داد با مهرداد که دستشو جلو نگه داشته بود دست داد.مهردادم لبخندی زدو همگی نشستیم. میفهمیدم مهرداد به خاطر رفتار بابا خیلی خیلی معذب شده برای همین

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم کنارش روی مبل دونفره نشستم. مامان نگاهی یه شیرینی و گل روی میز کردو گفت

مامان–زحمت کشیدی مهرداد جان.

مهردادم لبخندی زدو گفت

مهرداد–خواهش میکنم..قابلی نداره.

دیگه هیچی نگفتن...هیچکس حرف نمیزد..حس میکرد هر لحظه که داره میگذره فضا سنگین تر میشه برای همین با لبخند برگشتم سمت مهردادو گفتم

–چای میخوری یا قهوه برات بیارم؟

مهرداد–ممنون..همون چای خوبه.

سری تکون دادمو خواستم از جام بلند شم که یاسی سریع از جاش بلند شدو گفت

یاسمین–یسنا جان تو بشین من خودم میارم عزیزم.

لبخندی بهش زدمو دوباره نشستم سرجام..بازم سکوت..آخه چرا هیچکس حرف نمیزنه؟با عجز به بهزادو الیاس نگاه کردم که الیاس سریع منظورمو گرفتو تو جاش جابه جا شدو روبه مهرداد گفت

الیاس–با ماشین خودتون اومدین؟

مهرداد–بله.

الیاس–پس حتما خیلی خسته شدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–نه زیاد..تقریبا عادت دارم به این جور سفرا.

الیاس–شما هم شرکت ساختمانی دارید؟

مهرداد–آره..منو ارسان شریکیم.

الیاس با تعجب ابرویی بالا انداختو گفت

الیاس–یعنی الانم شریکید؟

مهرداد منظور الیاس و فهمیده چون پوزخند محوی زدو گفت

مهرداد–آره..هنوزم شراکتمون سرجاشه.

الیاس سری تکون دادو دوباره پرسید

الیاس–مامان بابا کجا هستن؟

مهرداد–بابام که فوت شده..مامانم خارجه.

الیاس–تنهان اونجا؟

مهرداد–نه..با همسرش زندگی میکنه.

با تعجب سرمو پایین انداختم..همه ی اینا رو اولین بار بود که میشنیدم..برای همینم کسی نباید تعجب منو میدید..پس سینا از شوهر دوم مامانش بود..ولی مگه چند ساله باباش مرده که سینا تفاوت سنی زیادی با مهرداد نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–یسنا جان.

سرمو آوردم بالا که دیدم یاسی سینی چایی رو روبروم نگه داشته.لبخندی زدمو تشکر کردمو چای برداشتم.

خدارو شکر تا موقع شام الیاس و بهزاد مدام با مهرداد صحبت میکردن و نمیزاشتن جو زیادی سنگین بشه ولی بابا یه کلمه هم با مهرداد صحبت نکرد.....

مامان–یسناجان..آقا مهرداد..بیاین شام حاضره.

–چشم..الان میایم.

همگی از جامون بلند شدیمو رفتیم سمت میز.بازم شام توی سکوت خورده شدو فقط صدای قاشق چنگال ها بود که سکوتو میشکست..از این وضع راضی نبودم..باید بازم خودم با بابا صحبت میکردم.بعد از شام همه دوباره رفتیم مهمونخونه و مامان برامون میوه آورد. کنار مامان نشستمو یه پرتقال برداشتمو شروع کردم به پوست کردن که مامان یکمی نزدیکم شدو آروم گفت

مامان–یسنا اتاقت تمیزه دیگه؟

با تعجب نگاش کردمو در حالی که یه پرتقال میزاشتم توی دهنم گفتم

–آره..واسه چی؟

مامان–خب شب مهرداد به غیر از اتاق تو کجا باید بخوابه؟باید تمیز باشه زشته واسه اولین بار.

با ترس به مامان نگاه کردمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب من کجا باید بخوابم؟

با حرص بهم نگاه کردو گفت

مامان-رو سر من..خب تو اتاقت پیش شوهرت..جای دیگه ای قرار بوده بخوابی؟

-آخه...

مامان-یسنا حالت خوبه؟مگه تا الان غیر این بوده که پیشش میخوابیدی؟

دیگه هیچی نگفتمو آروم به پشتی مبل تکیه دادم..یه ترس خاص افتاد توی دلم..یعنی منو مهرداد باید امشب تنها تو یه اتاق میخوابیدیم؟من با کسی که حتی محرمش نبودم باید یه جا بخوابیم؟نه..این نمیشه..این کار شدنی نیست..این خیانته..خیانت به ارسان..چرت نگو یسنا..تو الان با ارسان چه نسبتی داری که این کارو خیانت میدونی؟ممکنه دیگه زنش نباشم ولی بچش توی شکممه..حداقل بابای بچم که هست..آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم آروم باشم و همش به خودم امید میدادم که مهرداد هیچ وقت کار خطایی نمیکنه.

مامان-مهرداد جان..خسته ای..دیر وقتم هست برین بخوابین.

به ساعت نگاه کردم..کی ساعت ۱۲ شد؟

مهرداد-ممنون.

مامان-یسنا..پاشو اتاقتو نشون آقا مهرداد بده برین بخوابین.

لبخند زورکی زدمو از جام بلند شدمو بی توجه به مهرداد رفتم سمت پله ها ولی صدای پاشو پشت سرم میشنیدم. جلوی در اتاقم وایستادمو یه نفس عمیق کشیدم و درو باز کردمو برگشتم سمت مهرداد که داشت با لبخند نگام میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–اینجاس اتاقت؟

اینقد استرس داشتم که نمیتونستم حرف بزنم برای همین سرمو به معنای آره تکون دادم که آروم قدم برداشتو رفت داخل..منم رفتم داخل ولی درو پشت سرم نبستم.با لبخند به همه اتاقم نگاه کردو گفت

مهرداد–اتاقت خیلی قشنگه.

–مرسی.

آروم کتشو درآوردو انداخت روی صندلی و گفت

مهرداد–دستشویی کجاست؟

–توی راهرو آخرین در.

سری تکون دادو از اتاق رفت بیرون.لبامو روی هم فشار دادمو به تختم نگاه کردم..تنها مردی که با من روی این تخت خوابیده ارسان بوده..یعنی الان باید با مهرداد اینجا بخوابم؟نه..شده تا صبح بیدار میمونم اونجا نمیخوابم..اصلا بعد از این که همه خوابیدن میرم رو مبل تو سالن میخوابم صبح زودم میام تو اتاق که کسی شک نکنه.

با صدای مهرداد به سمتش برگشتم که لبخندی مطمئنی زدو اومد داخل اتاقو درو بست.با استرس یه نگاه به درو یه نگاه به مهرداد انداختم که اومد روبروم وایستاد.

مهرداد–ترست بی دلیله یسنا.

میدونستم در مورد چی صحبت میکنه اما برای این که ناراحتش نکنم گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ترس؟ !ترس چی؟**

**مهرداد-من کاریت ندارم یسنا..مطمئن باش.**

**سرمو انداختم پایینو گفتم**

**-دست خودم نیست..آخه ما حتی باهم محرمم نیستیم..هر چند که اگه محرمم بودیم فرقی توی قضیه نمیکردو باید...**

**مهرداد-یسنا...**

**سرمو آوردم بالا منتظر نگاش کردم که گفت**

**مهرداد-یکمی آروم باش..من همون مهردادم.حرفام و قولم فراموشم نشده..تو فقط برای آینده ی بچت به عنوان همسر من وارد زندیگم شدی..غیر از اینه؟**

**سرمو به معنای نه تکون دادم که گفت**

**مهرداد-پس منم نقش یه شوهرو فقط جلوی بقیه برات بازی میکنم.نه وقتی که تنهاییم.**

**لبمو به دندون گرفتمو سرمو پایین انداختم.**

**مهرداد-حالا اگه یه تشک و پتو بهم بدی من همین پایین میخوابم.**

**سریع بهش نگاه کردمو گفتم**

**-نه نه..تو رو تخت بخواب من پایین میخوابم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–نمیخواد تعارف کنی..تو کمرت درد میگیره رو زمین.

سری تکون دادمو رفتم سمت کمدم..خوشبختانه مامان همیشه یه دست تشک اضافه توی کمدمون میزاره.خواستم برش دارم که سریع اومد جلو خودش تشک و برداشتو پهنش کرد.

مهرداد–خب اینم از جای من..وای که اینقد خستم دارم میمیرم.

–حق داری..راه طولانی بوده.

مهرداد–آره بابا..مخصوصا با این کت شلوار..ولی الان دیگه درشون میارم خدارو شکر.

برگشتمو در حالی که به سمت در میرفتم گفتم

–من میام.

از اتاق اومدم بیرونو درو بستم که همون موقع بهزاد از پله ها اومد بالا.

بهزاد–چیزی لازم داری؟

–ها؟آره..اومدم آب ببرم.

بهزاد–من میارم..سختته هی از پله ها بری بالا پایین.

–نه بابا..مگه چند ماهمه که سخت باشه برام.. خودم میرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم سمت پله که بهزاد سریع نشست رو نرده و سر خورد پایین و از همون پایین گفت

بهزاد–تا وقتی تو بیای من خودم آوردم.

یاسمین–خوبی؟

برگشتم سمت یاسی گفتم

–آره.

یاسمین–برای بابات نگران نباش..خوب میشه رفتارش کم کم.

–خدا کنه...الیاسشون رفتن؟

یاسمین–آره..کوروش یکم بهانه میگرفت رفتن خونه ی خودشون.

لبخند زدم که همون موقع بهزاد به یه پارچ آب و لیوان از پله ها اومد بالا.پارچو ازش گرفتمو گفتم

–مرسی بهزادی.

بهزاد–خواهش میکنم..ده تومن میشه.

با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم

–یعنی من الان باید به تو پول بدم؟

بهزاد–نه پس باید بوس بدی..من که الکی این کاراو رو انجام نمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسی دست بهزادو کشیدو درحالی که به سمت اتاقش میبرد گفت

یاسمین–بیا بریم انقد اذیتش نکن.

بهزاد–ا اذیت چیه..بزار پولمو بگیرم خب.

–منتظر بشین میدم بهت.

سری تکون دادمو رفتم سمت اتاقمو با احتیاط درو باز کردم که دیدم مهرداد لباساشو عوض کرده و دراز کشیده. یه لباس راحتی برداشتمو رفتم داخل حموم و عوض کردمو اومدم روی تختم خوابیدم..چقدر ممنون مهرداد بود که اینقد داره مراعتمو میکنه.

بهزاد–اهه..یسنا کجایی؟بیا دیگه یه ساعته همه رو علاف کردی.

چادرمو از روی تخت برداشتمو سریع از اتاق اومدم بیرونو گفتم

–چقدر غر میزنی..اومدم دیگه.

بهزاد–من موندم تو چی کار میکنی که اینقد طول میکشه حاضر شدنت.

–میشینیم به تو فکر میکنم همه چیز از دستم درمیره دیگه.

بهزاد–نمکدون شدی باز.

–تو بیشتر.

یاسی جلوی در منتظرمون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-مهرداد کجاست؟**

**یاسمین-رفت گفت تو ماشین منتظرم.**

**هیچی نگفتمو کفشامو پوشیدمو از خونه اومدیم بیرون.**

**-مامان آخر نیومد؟**

**یاسمین-نه..گفت بابا تنها میمونه نمیام..خودم یه روز دیگه میرم.**

**درو باز کردمو منو یاسی عقب نشستیمو بهزادم جلو نشست.تقریبا تا حرم راه زیادی نبود ولی بازم حدود نیم ساعت تو راه بودیم. توی این دو روز خداروشکر رفتار بابا یکمی بهتر شده بود..حداقل این که یکمی با مهرداد صحبت میکرد ولی هنوزم روی خوش نشون نمیداد اصلا..مهرداد ماشینو توی پارکینگ پارک کردو همه با هم پیاده شدیم.چادرمو سرم کردمو با هم رفتیم سمت در حرم..بعد از بازرسی بدنی وارد حرم شدیم..دقیقا آخرین باری که اومده بودم حرم با ارسان بود..حال اونجای من کجا الان کجا..اونجا خوشبخت ترین بودمو حالا دلم پر از درده..پر از غمه..پر از حرف های ناگفته ای که فقط خدا ازشون خبر داره..همه رفتیم سمت صحن جمهوری روی فرش ها نشستیم..چون شب بودو آفتاب نبودو میشد بیرون نشست.**

**مهرداد-شما نمیاین داخل؟**

**یاسمین-نه همین جا بهتره..شما اگه میخواین برین بیاین..ما همینجا هستیم.**

**مهرداد سری تکون دادو با بهزاد رفتن داخل.**

**یاسمین-یسنا مهر و کتاب دعا بیارم برات؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره اگه میشه.

نگاهی به اطراف انداختو گفت

یاسمین-مهر هست ولی کتاب دعا باید برم از داخل بیارم.

از جاش بلند شدو خواست بره که سریع گفتم

-یاسی منم میرم آب بخورم..اومدی همینجا بشین میام.

سری تکون داد و رفت که از جام بلند شدمو رفتم سمت آبخوری که یکمی اونطرف تر بود.یه لیوان برداشتمو آب خوردمو لیوان انداختم سطل آشغال..دستی به بالای چادرم کشیدمو خواستم برم که صدای گریه یه مرد توجهمو جلب کرد..صداش برام غریبه نبود..میشناختم..من این صدا رو بهتر از هر کسی میشناختم..به گوشام اعتماد نکردمو برگشتم سمتش..پشتش به من بود ولی شونه هاش میلرزید..نه خدایا..اون نیست..این مرد ارسان نیست..با قدمای لرزون آروم به سمتش رفتم..باید مطمئن میشدم..اصلا اگه ارسانه برای چی داره گریه میکنه؟ارسان مغرور من برای چی داره اشک میریزه؟ یه قدم مونده بود به جلوش برسم که حرفاش ودارم کرد سرجام وایستم.

ارسان-خدایا..ازت خواهش میکنم بهم برشگردون..دارم نابود میشم..تا به حال اینقد احساس تهی بودن نکردم..تو کمکم کن..میدونم خودم مقصرم..خودم به خاطر غرور لعنتیم از دستش دادم ولی تو بهم برشگردون..یسنای منو بهم برگردون..دارم داغون میشم..به همین عزیزی که الان تو حرمشم دارم کم میارم.

اشکام آروم روی گونم سر خوردن..یعنی ارسان به خاطر من داره اینجوری گریه میکنه و اشک میریزه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–غلط کردم خدایا..منو ببخش..من اون شب لعنتی مست بودم..میدونم نباید اون کارو میکردم ولی تو خودت بهتر میدونی که اگر توی حالت عادی بودم اون کارو نمیکردم..میدونم گناهه که دارم آیلی رو اینجوری عذاب میدم ولی خودمم کم عذاب نمیکشم..همش تقصیر منه لعنتی بود که مست بودمو بهش دست زدم.

پاهام سست شد..با این که خودم اونو خونه ی آیلی میفرستادم ولی بازم تحمل اینو نداشتم که خود ارسان این قضیه رو به زبون بیاره..به هق هق افتادم.. برای همین سریع دستمو گذاشتم جلوی دهنمو برگشتم خواستم برم که صدای ارسان میخکوبم کرد.

ارسان–یسنا..

هیچی جوابشو ندادم ولی از گوشه چشم دیدم که سریع از جاش بلند شدو اومد روبروم وایستاد..چشماش مشکیش خیس و قرمز بود. با همون چشا توی تک تک اجزای صورتم چشم چرخوند..با یه ذوق خاص..دلتنگی از چشماش معلوم بود.دستامو مشت کردمو خواستم از کنارش رد بشم که سریع دستمو گرفت.

ارسان–نرو یسنا.

لحنش التماس داشت..پس اون لحن مغرور ارسان من کجا رفته؟

–ولم کن ارسان.

ارسان–یسنا خواهش میکنم.

–ارسان ولم کن..من دیگه زنت نیستم.

ارسان–هستی..خانوم من تویی..برام شناسنامه ی خودم یا تو مهم نیست..مهم قلبمه که میدونم مال توه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتم سمتشو خواستم حرف بزنم که سریع گفت

ارسان–تو رو به هر کسی که میپرستی انکار نکن..میدونم که دوسم داری یسنا..میدونم..اگه اینطوری نبود به خاطر من چشات خیس نمیشد.

–ولی من به خاطر تو گریه نکردم.

با غم نگام کردو دستشو از بازوم به سمت دستم سر دادو در حالی که انگشتامو با انگشتاش قفل میکرد گفت

ارسان–هنوز قبول نکردی؟

–چی رو؟

ارسان–این که تونستی منو بشکنی..غرورمو خرد کنی..بس کن یسنا..من قبول دارم اشتباهمو..توروخدا برگرد..ازت خواهش میکنم.

–ارسان هیچ میفهمی چی میگی؟تو الان زن داری..آیلی رو فراموش کردی؟منم..منم دیگه مجرد نیستم.

ارسان–برام مهم نیست..من آیلی رو دارم طلاق میدم.

–چـــــــــــی؟!

ارسان–گفتم دارم طلاقش میدم..باید دوباره برگردی به خونه ی خودت.

–بس کن ارسان..من الان حاملم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–مهم نیست برام..حاضرم برای بچه ی مهردادم پدری کنم..فقط کافیه تو کنارم باشی.

با غم نگاش کردم..میخوای برای بچه ی خودت پدری کنی عشقم نه برای بچه ی مهرداد..این بچه مال توه..از وجود تو داره شکل میگیره..نه کس دیگه.آروم دستمو از دستش درآوردمو سرمو پایین انداختمو با بغض گفتم

–نمیشه ارسان..دیگه هیچ وقت نمیشه.

برگشتمو خواستم برم که صدام کرد

ارسان–اگه التماست کنم؟اگه به پات بیفتم.

چشامو روی هم فشار دادمو سعی کردم بغضمو قورت بدم.

–دیره ارسان..اصلا نمیشه..توام آیلی رو طلاق نده..اون خیلی دوست داره..باهاش خوشبخت شو.

دیگه نتونستم وایستم سریع قدم برداشتمو رفتم.همین که یکمی ازش دور شدم زدم زیر گریه..خدایا این چه سرنوشت تلخیه که من دچارش شدم..چرا حالا باید اینجوری بشه؟چرا وقتی که اونقدر منتظر بودم بگه نرو نگفت و حالا داره میگه؟ دیگه نزدیک یاسی بودم. کفشامو درآوردمو کنارش نشستم که با دیدن چشمای خیسم سریع گفت

یاسمین–چی شده؟چرا گریه میکنی؟

با درد نگاش کردمو گفتم

–آخه چرا؟گناه من چیه یاسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–چی شده یسنا؟

–ارسان..ارسان و دیدم.

با چشای گشاد شده نگام کردو گفت

یاسمین–چی؟اونم تورو دید؟

سرمو به معنای آره تکون دادم که گفت

یاسمین–خب؟چی شد؟

–گفت برگردم خونه..گفت داره آیلی رو طلاق میده.

یاسمین–تو چی گفتی؟

–چی باید میگفتم یاسی؟گفتم نمیشه..گفتم آیلی رو طلاق نده چون نمیشه باهم باشیم.

یاسمین–تو که گفتی بهش گفتی حامله ای.

–آره ولی گفت من حاضرم برای بچه ی مهرداد پدری کنم.

با این حرفم یاسی اشک تو چشاش جمع شدو با غم نگام کرد.

یاسمین–اون بی خیالت نمیشه یسنا..فکر کنم باید فهمیده باشی.

زدم زیر گریه و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-باید بشه..دیگه نمیشه برگردم پیش ارسان..دیگه نمیشه یاسی.**

**سرمو گرفتمو گذاشت روی شونشو درحالی که پشستمو نوازش میکرد گفت**

**یاسمین-باشه عزیزم..باشه گلم..آروم باش..آروم باش.**

**خدایا خودت کمکم کن با این درد کنار بیام و نبرم..بهم کمک کن که هر وقت ارسان و میبینم پاهام شل نشه..دلم هوای آغوششو نکنه..بچم توی شکمم بی قراری نکنه..اینا فقط از تو برمیاد که کمکم کنی..یا امام رضا..کمکم کن که آروم باشم..بهش کمک کن آروم بشه و کنار آیلی خوشخبت بشه..من فقط خوشبختیه ارسان و بچمو میخوام..برای خودم هیچی نمیخوام..ازت خواهش میکنم..ای خدا..تورو به همین امامت قسم میدم که به ارسانم کمک کنی..نمیخوام اینقد عذاب بکشه..کمکش کن منو فراموش کنه..با این که میدونم عذاب میکشم اگه بدونم فراموشم کرده ولی راضیم..مهم ارسانه..نه من....**

**یاسمین-یسنا..ارسانِ.**

**با این حرفش سریع سرمو از رو شونش برداشتمو به اطراف نگاه کردم که ارسان و بالاسرم دیدم.**

**-برو ارسان..چی از جونم میخوای؟**

**ارسان-من تورو میخوام..زنمو میخوام.**

**-من زنت نیستم..زنت آیلینه..نه من..من دیگه با تو کاری ندارم..برو.**

**خدا رو شکر این موقع سال حرم زیاد شلوغ نبود. جلوم زانو زدو چونمو گرفتو درحالی که با شصتش اشکامو لمس میکرد گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–باشه..ولی اینا برای چیه؟

–اینا برای تو نیست.

ارسان–دروغ نگو یسنا..به هر کی بتونی دروغ بگی به من نمیتونی.

یاسمین–آقا ارسان....

ارسان–یاسی ازت خواهش میکنم تو ازش پشتیبانی نکن.

–ارسان برو..خواهش میکنم.

ارسان–برمیگردی؟

–نه ارسان...نمیشه..توروخدا اینجوری نکن.

ارسان–یسنا من ولت نمیکنم.

–من دیگه هیچ نسبتی با تو ندارم..بفهم.

ارسان–داری..داری..هیچکس توی این دنیا از تو به من نزدیک تر نیست.

دستشو از زیر چونم پس زدمو سرمو انداختم پایینو شونه هام دوباره شروع کردن به لرزیدن. بهم نزدیک تر شدو روبروم نشست و آروم دستامو از روی چادر گرفت.

ارسان–آخه برای چی منو خودتو اینجوری عذاب میدی؟چه جوری از من میخوای اینجوری روبروت بشینمو در برابر اشکات ساکت بشینم؟فراموشم کردی یسنا؟ارسانتو فراموش کردی؟فراموش کردی حتی طاقت یه قطره اشکتو نداشتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو گاز گرفتم..بعد از چند ماه دوباره دارم این حرفا رو از ارسان میشنوم..دوباره داشتم عشقشو توی تک تک کلماتش حس میکردم..الان باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ سرمو آوردم بالا توی چشای قرمزش زل زدم..میدونستم چقدر داره خودشو کنترل میکنه که جلوی یاسی گریه نکنه..هنوزم ارسانمو بهتر از هر کسی میشناسم.

ارسان-برگرد یسنا.

-ارسان...

ارسان-یسنا به جون خودت...به پاکی عشقمون قسم قول میدم برای بچت پدری کنم..قول میدم هیچ وقت کمبود هیچی رو حس نکنه..میدونم به خاطر بچت نمیتونی قبول کنی ولی همین جا..پیش یاسی..توی همین حرمی که میدونم تا حالا آرزوهای خیلی هارو برآورده کرده قول میدم هیچی براش کم نزارم...تو فقط بیا..نمیزارم یه لحظه هم لبخند از روی لباتون بره..

یه لبخند اومد روی لبام..یه لبخند تلخ و پر از درد..ارسانم داشت قول میداد که برای بچه ی خودش پدری کنه..با این که لبخندم تلخ بود ولی نمیدونم ارسان چی برداشت کردو لبخند پر ذوقی زدو گفت

ارسان-میدونستم بیام اینجا بی جواب برنمیگردم..میدونستم دوباره برمیگردی پیشم..میدونم دوباره میشی...

-ارسان...

با لحن پر از بغض و ناراحتی من یکمی لبخندش محو شدو نگام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–راه ما از هم جداس...دیگه نمیشه کنار هم باشیم..هیچ وقت..نه مهرداد رضایت میده بچشو یکی دیگه بزرگ کنه نه من راضی میشم برای بچم یکی دیگه...یکی دیگه پدری کنه..برو..من و تو دیگه ما نمیشیم.

مات نگام کردو بعد از چند لحظه چشاشو گذاشت روی همو گفت

ارسان–راضیم به همه ی این عذابایی که بهم میدی.

سریع کفشاشو پوشیدو از جاش بلند شدو گفت

ارسان–همیشه در خونت به روت بازه..همیشه..تا آخر عمرم منتظرتم..یه لحظه هم ناامید نمیشم..یه لحظه هم شک نکن.

اینو گفت با قدمای بلند ازم دور شد..حس میکرد قلبم داره میسوزه..بی اختیار از جام بلند شدمو راه افتادم..یاسی سریع اومد سمتمو با ترسو بغض گفت

یاسمین–یسنا..کجا داری میری؟

–باید برم پیش خودش.

یاسمین–پیش کی..یسنا چی داری میگی؟

سرجام وایستادمو به بازوی یاسی چنگ زدمو با چشای خیس نگاش کردم.

–باید برم از خودش بپرسم..باید برم بپرسم به کدوم گناه دارم اینجوری تاوان پس میدم..باید برم یاسی.

وارد حرم شدم..یاسیم داشت دنبالم میومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–یسنا..اونجا شلوغه..هولت میدن یه طوریت میشه یه وقت.

–پس میگی چی کار کنم..من باید برم یاسی..باید برم.

یاسمین–باشه..لاقل بیا بریم طبقه پایین..اونجا ضریح خلوت تره.

هیچی نگفتمو دنبال یاسی راه افتادم..اشکام یه لحظه هم قطع نمیشد..انگار باهم مسابقه گذاشته بودن که روی گونم سر بخورن..بلاخره رسیدیم..یاسی راست میگفت..طبقه ی پایین ضریح خلوت تر بود..جلوتر رفتمو دستمو روی میله ها قفل کردم..نگاهی به اطراف کردمو با دلخوری زیر لب گفتم

–اومدم جواب بگیرم..اومدم ازت بپرسم..خودم اومدم..چی کار کردم؟کدوم یکی از بنده هاتو زجر دادم که داری منو مجازات میکنی؟چی کار کردم؟داری تاوان دل شکسته ی آیلی رو ازم میگیری؟آره؟خیلی دلش پاک بود که داری باهام اینجوری میکنی آره؟بسم نیست؟هنوز تموم نشده مجازاتم؟تا کی باید تاوان پس بدم آخه؟تا کی باید قلبم هر لحظه آتیش بگیره و دم نزنم؟تا کی؟خودت جوابمو بده..تا امروز سکوت کردم ولی الان اومدم که جواب بگیرم..تا جوابمو ندی هیچ جا نمیرم..باید بهم جواب بدی.

سرمو به ضریح تکیه دادمو دست دیگمو گذاشتم روی شکمم.

–من که از زندگیم گذشتم به خاطرش..من که از عشقم..از حق پدری بچم به خاطر آیلی گذشتم..بازم باید مجازات بشم؟من که دوباره عشقشو بهش برگردوندم..هنوزم باید تاوان بدم؟اینه عدالتت؟حداقل تا زمانی که بچم توی شکممه..تا زمانی که داره از وجود من رشد میکنه این عذابو تمومش کن..بزار سالم به دنیا بیاد..من گناه کردم ولی بچم که پاکه..گناهی نداره..به اون رحم کن..ازت خواهش میکنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

حس میکردم دیگه توی پاهام جونی نمونده برای همین آروم روی زمین نشستم ولی هنوزم سرمو از ضریح جدا نکرده بودم.

-حداقل به من رحم نمیکنی به ارسان رحم نکن..اون که بی تقصیره..اون که دیگه گناهی نداره..نزار اینقد عذاب بکشه..حالا که دیگه زنش نیستم..حالا که قراره تا آخر یکی دیگه واسه بچش پدری کنه لاقل بزار آروم زندگی کنه..بدون عذاب..ازت خواهش میکنم...

دستمو نوازش وار روی شکمم کشیدم که گرمای دستی رو روی شونم حس کردم..با چشای گریون به عقبم نگاه کردم که یاسی رو پشت سرم دیدم..صورتش مثل صورت من خیس خیس بود..نکنه....نه خدایا..این دیگه زیادیه.

یاسمین-تو چی کار کردی یسنا؟

لبمو گاز گرفتمو فقط نگاش کردم.

یاسمین-چه بلایی سر خودتو زندگیت آوردی؟

-مجبور بودم یاسی.

دوباره زدم زیر گریه که یاسی بغلم کردو هم پای من اشک ریخت..نمیدونم چقدر گذشته بود فقط انقد گریه کرده بودم که احساس کرختی میکردم..با هم از جامون بلند شدیم..انگار یاسی میفهمید که حالم خوب نیست و هیچی نمیگفت ولی میدونستم همین که یه ذره حالم بهتر بشه کلی سوال هست که باید جواب بدم..همین که از پله ها اومدیم بالا گوشی یاسی زنگ خورد..سریع از توی جیبش درآوردو جواب داد..حالم خیلی بد بود..همش جلوی چشمم سیاه میشدو انگار همه چیز دور سرم میچرخید..کم کم داشتم میافتادم که یاسی سریع گوشی رو قطع کردو زیر شونمو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–وای خدا..یسنا خوبی؟

–سرم گیج میره.

یاسمین–فشارت افتاده..از بس به خودت فشار آوردی.

سریع از توی جیبش یه شکلات درآوردو دهنم کرد..طعم شیرین شکلات حالم بهتر کردو باعث شد بتونم رو پاهام وایستم.

یاسمین–میخوای یکم بشینی حالت خوب بشه؟

–نه..بریم.

هیچی نگفتو تا بالای پله ها کمکم کرد.

–تلفن بهزاد بود؟

یاسمین–آره..میگفت اومدیم کلی دنبالتون گشتیم نبودین..موبایلتونم که دردسترس نبوده.

–یاسی تورو خدا به کسی چیزی نگو.

یاسمین–کی از این موضوع خبر داره؟

–فقط مهرداد.

سکوت کرد که دوباره گفتم

–یاسی خواهش میکنم به کسی نگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–تا با خودت صحبت نکنم به هیچکس نمیگم یسنا.

لبخند بی جونی زدمو هیچی نگفتم..بهزادو مهرداد جلوی در منتظرمون بودن..با دیدن چشمای قرمز و گریون ما تعجب نگامون کردن.

بهزاد–چه خبر بوده اینجا؟

یاسمین–هیچی..مگه قرار بوده خبری باشه؟

بهزاد–پس چرا شما اینقد گریه کردین که چشاتون قرمز شده؟

یاسمین–هیچی یکمی دلمون گرفته بود.

بهزاد لبخند گرمی به یاسی زدو دستشو گرفتو جلوتر از ما راه افتادن.

مهرداد–یسنا..

با خستگی به مهرداد که داشت با نگرانی نگام میکرد نگاه کردم.

مهرداد–خوبی؟چیزی شده؟

فقط نگاش کردم و آروم قدم برداشتم که کنارم اومد.

مهرداد–مطمئنم یه اتفاقی افتاده..چی شده یسنا؟

آهی کشیدمو گفتم

–ارسانو دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–خب !؟

اصلا تعجب نکرد برای همین نگاش کردمو با شک گفتم

–تو دیده بودیش..آره؟

مهرداد–آره..ولی بهزاد ندید..خب چی شد؟ارسانم تورو دید؟

–بازم خواست برگردم.

مهرداد–تو که بهش گفته بودی حامله ای.

–آره..اما میگفت من حاضرم در حق بچه ی مهردادم پدری کنم.

نفس عمیقی کشیدو با مکث گفت

مهرداد–حالا میخوای چی کار کنی؟برمیگردی پیشش؟

–به نظرت شدنیه مهرداد؟من به خاطر آیلی از زندگیم گذشتم حالا انتظار داری برگردمو زندگیشو بهم بریزم؟

مهرداد–نمیدونم.

به یاسی که یکمی جلوتر از ما بودن زل زدمو گفتم

–یاسیم فهمید.

مهرداد–چی رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-این که بچم از ارسانه.

مهرداد-چـــــــــــی!!؟جدی میگی؟آخه چطوری؟

-حالا هرجوری..مهم این که فهمید.

مهرداد-یعنی میخواد به همه بگه؟

-نه یاسی همچین آدمی نیست..رازه داره..البته فقط فعلا.

مهرداد-یعنی چی فعلا؟

-گفت تا زمانی که با خودم صحبت کنه به کسی نمیگه.

مهرداد-پس بعد از اون میگه به همه!

-نه..خودم باهاش صحبت میکنم.

مهرداد-خیلی به خودت فشار آوردی یسنا..برای چی انقد گریه کردی؟

-حداقل این که احساس سبکی میکنم.

آروم دستشو گذاشت روی شونمو گفت

مهرداد-الان خوبی؟

-آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکمی قدمامو تندتر کردمو ازش فاصله گرفتم که آروم دستشو از روی شونم کشید ولی قدماشو تند کرد و هنوز کنارم بود..همه باهم سوار ماشین شدیمو این دفعه بهزاد پشت فرمون نشست و راه افتاد..از پارکینگ حرم اومدیم بیرونو بهزاد روند سمت خونه.

بهزاد–شما کی راه می افتین؟

مهرداد–نمیدونم..هر موقع شما برید.

بهزاد–فردا یه عالمه کار ریخته سرم برای همین امشب میرم تهران.

مهرداد–پس مام میایم دیگه.

یاسمین–بهزاد شب خطرناک نیست؟

بهزاد–نه دیگه..با همیم خطر نداره.

همین که خونه رسیدیم سریع ساکامونو جمع کردیم..البته من که حالم خوب نبودو فقط دراز کشیدم و یاسی همون وسایل کمی که آورده بودمو مرتب کرد..مامان و بابا خیلی اصرار میکردن حداقل شام بخوریم و بعد بریم اما بهزاد میگفت کار زیاد دارمو دیر میرسم اما با این حال مامان برامون کوکو درست کردو ساندویچ کردو بهمون داد. اروم پالتومو از روی تخت برداشتمو تنم کردو دکمه هاشو بستم که همون موقع مهرداد وارد اتاق شد.

مهرداد–حاضری یسنا؟

–آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفمو برداشتمو رفتم سمت در اتاق که مهرداد روبروم وایستاد.با تعجب بهش نگاه کردم لبخند مهربونی بهم زدو گفت

مهرداد–اگه بخوای ما میتونیم بیشتر بمونیما.

–نه بریم بهتره.

شونی بالا انداختو هیچی نگفت و کیفمو ازم گرفت..مخالفتی نکردم..حتی برای نگه داشتن کیف به اون سبکی هم انرژی نداشتم..مهرداد ساک کوچیک دستی منو برداشتو سریع از اتاق اومد بیرون. دستمو به نرده ها گرفتمو خواستم برم پایین که مهرداد سریع بازومو گرفتو کمکم کرد..مامان بابا و الیاس و پردیس جلوی در وایستاده بودن. مهرداد با همشون دست دادو خداظٰی کردو رفت بیرون.اول از همه با پردیس دست دادمو خداظٰی کردمو کوروش و بوسیدم. روبروی مامان وایستادم که لبخندی مهربونی بهم زدو بغلم کرد.

مامان–نری باز چند ماه پیدات نشه.

–نه فداتشم..زود میام دوباره.

از بغلش اومدم بیرونو گونشو بوسیدم. لبخند دیگه ای بهش زدمو که الیاس دستمو کشیدمو سریع بغلم کرد.

الیاس–بیا اینجا ببینم..چقدم خودشو لوس میکنه واسه مامان.

لبخند بی جونی زدمو آروم از بغلش اومدم بیرون.

–هنوزم که حسودی عصا قورت داده.

لبخند گرمی بهم زدو آروم گونمو نوازش کردو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

**الیاس–این دفعه اگه بری و دیر بیای من خودم میام تهران.**

**–من که از خدامه بیای پیشم.**

**الیاس–ای شیطون..ولی زود به زود بیا.**

**لبخند دیگه ای زدمو روبروی بابا که داشت با بغض نگام میکرد وایستادم.**

**بابا–داری بازم میری بابایی؟**

**با اشک نگاش کردمو بغلش کردم.**

**–قول قول میدم زود بیام پیشت..تو فقط خوب شو..مثل قبل باش من زود میام.**

**آروم روی سرمو بوسید هیچی نگفت.از بغلش اومدم بیرونو دستشو بوسیدمو با لبخند به همشون نگاه کردمو از خونه اومدم بیرون.اگه ارسانو دیگه ندارم خوبه که خانوادمو دارم..مهرداد توی ماشین نشسته بودو منتظر من بود. در ماشینو باز کردمو سوار شدم.**

**–بریم.**

**بی حرف ماشینو روشن کردو راه افتاد.**

**–بهزاد زودتر راه افتاد؟**

**مهرداد–آره..میخواست بنزین بزنه گفت معطل میشیم.**

**هیچی نگفتمو سرمو به پشتی ماشین تکیه دادمو زل زدم به بیرون.**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–یسنا شامتو بخور برو عقب دراز بکش حالت خوب نیست.

–میل ندارم.

مهرداد–یسنا ازت خواهش میکنم..چرا بعد از هر دفعه که ارسانو میبینی اینجوری بهم میریزی؟به نظرت درسته؟

–بهم حق بده.

مهرداد–نمیدم..توی این یه مورد اصلا بهت حق نمیدم..خودتم خوب میدونی این که تا آخر عمر ارسانو نبینی غیر ممکنه..پس چرا اینجوری میکنی با خودت؟

هیچی نگفتم که پوفی کردو گفت

مهرداد–به خاطر خودت نه..حداقل به خاطر بچت یه چیزی بخور..حرف های بهرام که یادت نرفته؟هیجانات روحی و جسمی اصلا برات خوب نیست.

هیچی نگفتمو بعد از چند لحظه آروم خم شدمو از عقب یکی از ساندویچا رو برداشتم.

–تو نمیخوری؟

مهرداد–نه من فعلا میل ندارم..تو بخور بخواب من هر وقت گشنم شد میخورم.

نایلون ساندویچو باز کردمو توی سکوت شروع کردم به خوردن و بعد از این که تموم شد مهرداد یه گوشه نگه داشتو رفتم عقبو دراز کشیدم..هر بار که چشامو میبستم چشای قرمز و گریون ارسان میومد جلوی چشامو حرفاش توی گوشم زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

میخورد اما انقد با خودم کلنجار رفتم که خوابم برد..خوابی که خالی از آرامش بود..مثل همیشه...

---

۲ماه بعد..

مهرداد-یسنا حاضری؟

کیفمو از روی تخت برداشتمو به سمت در رفتمو بازش کردم که دیدم مهرداد درحالی که دستاشو توی جیبش کرده و اخمی که این دوماه مهمون همیشگی صورتشه جلوی در وایستاده.با دیدنم لبخندی کمرنگی زدو نگاهی به سرتاپام انداختو گفت

مهرداد-خوشگل شدی.

-ممنون..بریم.

هیچی نگفتو باهم از خونه اومدیم بیرونو سوار ماشین شدیمو مهرداد روند سمت فرودگاه.امروز مامان مهرداد از خارج میومد..نمیدونم چه جوری باهام برخورد میکنه و مهرداد اصلا در مورد من به اونا چی گفته و چه توضیحی داده..این روزا انقدر مهرداد توی خودشه و ناراحته اصلا نتونستم ازش بپرسم..دلیل ناراحتیشم نمیدونم..بعد از برگشتنمون از مشهد بیشتر اوقات توی شرکتشه و وقتیم میاد میره تو اتاقش..منم زیاد پاپیچش نشدم که ببینم چرا اینجوریه...انقد خودم با یاسی درگیر بودم که اصلا اجازه ی فکر کردن به چیز دیگه ای رو به خودم نمیدادم..نزدیک دوهفته با یاسی حرف زدم تا به کسی چیزی نگه..به هیچ وجه دلیلامو قبول نمیکرد..انقد این مدت باهم بودیمو صحبت میکردیم بهزاد بهمون شک کرده بود..آخر مجبور شدم دست به دامن مهرداد بشمو هردومون با یاسی صحبت کنیم..هنوزم که هنوزه قبول نکرده کامل ولی خب فعلا هیچی نمیگه به کسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–یسنا خانوم؟

با صدای مهرداد چشم از خیابون گرفتمو بهش نگاه کردم.

–بله؟

مهرداد–به چی فکر میکردی که هر چی صدات کردم متوجه نشدی؟

–هیچی..تو فکر یاسی بودم.

مهرداد–هنوزم قبول نکرده؟

–فعلا که هیچی نمیگه ولی میدونم راضی نشده.

مهرداد–یعنی حتی صحبتای منم موثر نبود؟

–نه اینجور که معلومه.

مهرداد–بزار فردا بازم میرم باهاش صحبت میکنم.

–نه خودم حلش میکنم..تو مامانت میاد بهتره دوروبرش باشی..معلومه خیلی وقته ندیدیش.

آهی کشیدو گفت

مهرداد–مهم نیست..صحبت میکنم با یاسی.

–ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–قابل بانوی به این زیبایی رو نداره.

–میشه یه سوال بپرسم؟

مهرداد–خب اینم اجازه گرفتن میخواد؟معلومه که میشه..شما ده تا بپرس.

–در مورد من به مامانت چی گفتی؟

مهرداد–یعنی چی، چی گفتم؟

–خب منظورم اینه که گفتی من چی کارتم؟گفتی همسرتم؟

مهرداد–آره..مگه غیر از این باید میگفتم؟

–آخه ما که هنوز...

مهرداد–یسنا..من برای زندگی خصوصیم به کسی توضیح نمیدم..حتی مامانم..از جریان ماهم غیر از یاسی که خودت بهش گفتی و سینا کسی خبر نداره.

با شنیدن اسم سینا دندونامو روی هم ساییدم..یعنی دقیقا همون کسی که من باهاش دشمنم باید بشه نزدیکترین فرد به مهرداد که از ریز زندگی من خبر داشته باشه.

مهرداد–ناراحت شدی یسنا؟

–از چی؟

مهرداد–از این که گفتم سینا از همه چی خبر داره؟

لبخند زورکی زدمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نه واسه چی باید ناراحت بشم؟**

**مهرداد-به هر حال..از این بابت خیالت راحت باشه..فقط...**

**مکث کردو نگاهی بهم انداختو دوباره به جلو خیره شد.**

**-فقط چی؟**

**مهرداد-فقط این که اصلا به حرفای مامانم اهمیت نده هیچ وقت.**

**با تعجب نگاش کردمو گفتم**

**-منظورت چیه؟**

**مهرداد-ببین مامان من یکمی حرفشو رک میزنه..حالا اون حرف میخواد بد باشه خوب باشه طرفو خوشحال یا ناراحت کنه کاری نداره..فقط حرفشو رو در رو بهت میگه.**

**-یعنی ممکنه..**

**مهرداد-نه یسنا..فکرای بد نکن..من سعی میکنم همیشه وقتی هست پیشت باشم..با وجود منم مطمئن باش چیزی نمیگه.**

**-مهرداد..فکر نمیکنم لازم باشه انقد نگران باشیا..چون من اصلا از رک بودن آدما ناراحت نمیشم.**

**برگشت سمتمو لبخند غمگینی بهم زدو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–فکر نکن همه مثل خودت فرشتن.

هیچی نگفتمو نگاهمو ازش گرفتمو زل زدم به روبروم.بعد از حدود یه ساعت رسیدیم فرودگاه. مهرداد ماشینو توی پارکینگ پارک کردو باهم از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت سالن فرودگاه.

مهرداد–یسنا.

–بله !؟

مهرداد–میشه دستتو بگیرم؟

برگشتم سمتشو با تعجب بهش نگاه کردم که غمگین نگام کرد..خب حتما جلوی مامانش میخواد اینجوری باشه.سری تکون دادمو دوباره به راهم ادامه دادم که اومد کنارمو آروم انگشتاش لابه لای انشگتام قرار گرفتو دستمو محکم گرفت..حس خوبی نداشتم..حس میکردم دارم به ارسانم خیانت میکنم ولی خب من در برابر مهردادم یه جورایی مسئولم..اون زندگیشو به خاطر من فدا کرده برای همین باید بعضی جاها جبران خوبی هاشو میکردم..من مهردادو به عنوان یه دوست خوب و حامیم قبول داشتم برای همین حس این که امنیت نداشته باشمو نداشتم.. توی همین مدت ۴ماه بهش اعتماد کرده بودم..چون بهم حس امنیت داده بود..سعی کرده بود همیشه آرامش داشته باشم..

مهرداد–اوناهاش..داره میاد.

از فکر اومدم بیرونو به جایی که مهرداد نشون میداد نگاه کردم..یه خانوم حدودا ۴۵ ساله خیلی شیک که موهای شرابیش از همین فاصله هم معلوم بود داشت به سمتمون میومد و یه لبخند جذاب روی لب داشت.مهرداد دوباره دستمو گرفتو ماهم رفتیم سمتش..روبروش وایستادیم که با لبخند به مهرداد خیره شدو بغلش کرد و داشت بهش چیزی میگفت ولی انقد سروصدا زیاد بود که هیچی نمیشنیدم..بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه از خودشو از مهرداد جدا کردو برگشت سمت من..ابرویی بالا انداختو با یه نگاه خریدارانه به سرتاپام نگاهی انداختو گفت

مامان مهرداد–یسنا..درسته؟

لبخندی زدمو باهاش دست دادمو گفتم

–بله..خوشبختم..خوش آومدید الهه...

حرفمو قطع کردو دستشو از توی دستم بیرون کشیدو گفت

مامان مهرداد–لطفا به من بگو لیدا..نه مامان نه الهه..فقط بگو لیدا جون.

لبخندی زدمو گفتم

–حتما لیدا جون.

لبخند پرعشوه ای زدو رو به مهرداد گفت

لیدا–مهرداد چمدونمو بیار که اصلا جون ندارم راه برم دیگه.

مهرداد هیچی نگفتو با دست دیگش دسته ی چمدون مامانشو گرفتو باهم از فرودگاه اومدیم بیرون..فکر نمیکردم مامان مهرداد اینقد خوشگل و جذاب باشه..واقعا صورت خیلی خوشگلی داشت مخصوصا با اون چشمای سبزش که جذابیتشو دوبرابر کرده بود..معلوم بود خیلی به خودش میرسه..فقط از چیزی که تعجب کردم این بود گفت لیدا صداش کنم..آخه مهرداد قبلا گفته بود اسم مامنش الهه ولی الان خودش گفت لیدا صدام کن..بیخیال یسنا..حتما اون اسم توی شناسنامش بوده و اینجوری صداش میکنن.دیگه به ماشین رسیده بودیم..مهرداد دستمو ول کردو رفت تا چمدونو بزاره صندوق عقب..خب الان من باید جلو بشینم یا عقب؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیدا–یسنا جون تو برو عقب بشین.

با تعجب به لیدا که داشت سوار میشدو در ماشینو میبست نگاه کردم که صدای مهرداد کنار گوشم حس کردم.

مهرداد–بهت گفته بودم که.

برگشتم سمت مهردادو سعی کردمو تعجبمو پنهان کنم.

–چیزی نشده که..درستش همین بود که برن جلو بشینن من عقب.

بعدشم رفتم سمت ماشینو در عقبو باز کردمو سوار شدم..تا خونه مامانش مدام ازش سوال میپرسیدو مهردادم با جوابای کوتاه و سرد جوابش میداد..نمیفهمیدم برای چی اینجوریه..اصلا انگار دلتنگ مامانش که ۳ ساله ندیدتش نیست..از وقتی که فهمیده مامانش میخواد بیاد ایران به جای این که شاد باشه همش تو خودشه و نگاش غمگینه..دلم نمیخواست مهردادو اینجوری ببینم..اون خیلی بهم محبت کرده بود.

رسیدیم خونه و مهرداد به  یکی از خدمتکارا گفت که بیان چمدونو ببرن ولی مامان مهرداد نزاشت.

لیدا–نه مهرداد..نه بزار بچمو بردارم الان خفه میشه..اصلا یادم رفته بود ازش.

با تعجب بهش نگاه کردم که چمدونشو گذاشت روی یکی از مبلا درشو باز کردو بعد از چند دقیقه یه گربه از توش درآورد. با حالت چندشی به گربه نگاه کردم..زیاد از گربه ها خوشم نمیومد.

مهرداد–این چیه آوردی با خودت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیدا–خوشگله نه؟اسمش لوسی میه.

مهرداد–بیرون نگهش میداری ها.

لیدا–اا مهرداد..من به این بدبختی با خودم نیاوردمش که الان بزارمش بیرون.

مهرداد–به من ربطی نداره..نمیبینی یسنا حاملس و بدش میاد؟

لیدا–خب هر کی بدش میاد نیاد طرفش..این که به کسی کاری نداره.

مهرداد–من کار ندارم..منم خوشم نمیاد باغ وحش توی خونم باشه..بیرون نگهش دار.

بعدشم دست منو گرفتو بردم سمت اتاقامون. روبروی در اتاقم وایستادو برگشت سمتم.

مهرداد–من ازت معذرت میخوام.

–این چه حرفیه..مهم نیست.

مهرداد–چرا مهمه..دیدم چه جوری داشتی به گربه نگاه میکردی..دیدم چقد بدت میاد.

سرمو انداختم پایین..حرفی برای گفتن نبود چون واقعا بدم میومدو حس میکردم حالت تهوع میگیرم از دیدنش. آروم دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–یسنا توروخدا خجالت نکش..حرفتو بگو..حداقل توی این مدتی که مامانم اینجاس همون یسنای مغروربباش..همونی که در مقابل حرفای بد دیگران سکوت نمیکرد.

از حرفاش واقعا سر در نمیوردم.

–مهرداد حالت خوبه؟من اصلا منظورتو از این حرفا نمیفهمم.

مهرداد–من خودمم نمیفهمم چی دارم میگم.چه برسه به تو که از هیچی خبر نداری.

–از چی باید خبر داشته باشم؟

مهرداد–هیچی یسنا..هیچی..فقط هیچ وقت در مقابل مامانم سکوت نکن..نمیگم باهاش لج کنو جروبحث کن ولی سکوتم نکن.

–آخه..

مهرداد–آخه نداره یسنا..این کاری که میگم انجام بده..اصلا به این فکر نکن من ناراحت میشم یا چیز دیگه..فقط سکوت نکنو هرچی گفت یا اتفاق افتاد حتما به من بگو.

–مهرداد من واقعا از این رفتارات هیچی سردر نمیارم.

نمیدونم توی چشام چی دید که دستامو گرفتو با مهربونی نگام کرد.

مهرداد–منو ببخش اگه وارد لجن زندگیم کردمت..باور کن میخواستم فقط تو خوشبخت باشی..همین.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب بهش نگاه کردم که دستمو ول کردو سریع رفت توی اتاقش.دیگه یقین پیدا کرده بودم که مهرداد اصلا از مامانش خوشش نمیاد..ولی برای چی؟مگه میشه آدم از مادر خودش بیزار بشه؟اصلا مگه زندگی مهرداد چه جوریه که مهرداد میخواد من ببخشم که وارد زندگیش شدم؟نگاهی به اطراف انداختمو وارد اتاق شدم..لباسامو عوض کردمو رفتم بیرون.مامان مهرداد روی مبل با موهای خیس نشسته بودو داشت ناخونای مانیکور شدشو سوهان میکشید.لبخند زورکی زدمو با قدمای نامطمئن رفتم سمتش..حرفای مهرداد باعث شده بود یه ترس خاص توی وجودم رخنه کنه. روی مبل کناریش نشستم که برگشت سمتمو بهم لبخند زد.

-فکر میکنم باید خیلی خسته باشید..میخواین بگم شامو زودتر حاضر کنن؟

لیدا-نه عزیزم..من اگه بخوام خودم میگم..ناسلامتی اینجا خونه ی خودمه ها.

-درست میگید.

سرمو پایین انداختمو هیچی نگفتم که همون موقع زنگ درو زدن و رعنا اومد سریع درو باز کرد.

-رعنا..کی بود؟

رعنا-یاسمین خانومن.

با تعجب از جام بلند شدمو رفتم سمت در..سابقه نداشت یاسی یهویی بیاد اینجا..درو باز کردمو منتظرش وایستادم.اما قدماش خیلی آروم بودو وقتی بهم رسید چشماش سرخ بود.

-یاسی..چیزی شده؟این چه قیافه ایه؟

هیچی نگفتو فقط غمگین نگام کرد که دستای سردشو گرفتمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-یاسی جان داری نگرانم میکنی ها..چیزی شده؟واسه بهزاد اتفاقی افتاده؟**

**آهی کشیدو تا خواست چیزی بگه صدای لیدا رو از پشت سرم شنیدم.**

**لیدا-چیزی شده یسنا جون؟**

**برگشتم سمتشو لبخند زورکی زدمو گفتم**

**-نه نه.**

**یاسی رو یکمی کشیدمش داخل و گفتم**

**-ایشون زن داییم و البته بهترین دوستم هستن..یاسمین.**

**لیدا لبخندی زدو دستشو به سمت یاسی دراز کردو گفت**

**لیدا-خوشبختم عزیزم..منم لیدا مامان مهردادم.**

**یاسی لبخندی بی جونی زدو با لیدا دست داد.**

**لیدا-خب چرا سرپا وایستادین؟بیاین بشینین.**

**دست یاسی رو کشیدمو با هم روی مبل نشستیم و لیدا هم روبرومون نشست.**

**لیدا-رعنا.**

**رعنا-بله خانوم؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

لیدا–برامون قهوه بیار..فکر کنم از این به بعد باید عادت کنیم به مهمون های بی موقع.

با این حرفش یاسی با تعجب نگاش کرد و هیچی نگفت..کم کم داره حرفای مهرداد بهم ثابت میشه.

–یاسی الان کار ضروری داشت که اینجوری اومد لیدا جون.

لیدا–آها..معلومه از چشای سرخش.

بعدش به یاسی نگاه کردو با پروررویی پرسید

لیدا–حتما با شوهرت دعوات شده نه؟

یاسی لبخند زورکی زد با حرص گفت

یاسمین–نه..چشام نسبت به آلودگی هوا حساسه.

لیدا لبخندی زدو توی جاش جابه جا شدو گفت

لیدا–هنوزم به دخترای ایرانی اینا رو آموزش میدن پس.

–ببخشید..چی رو؟

لیدا–همین که حتی اگه با شوهرتم دعوات شد باید آبرو داری کنیو از این حرفا..نه این که...

مهرداد–مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب به سمت مهرداد که پشت سرما وایستاده بودو داشت با اخم به لیدا نگاه میکرد برگشتم.

یاسمین–سلام.

مهرداد با حرص چشم از مامانش گرفتو به یاسی لبخند زدو جوابشو داد.

مهرداد–چه عجب یاسی خانوم..یه دفعه بدون اصرار ما قدم رنجه کردین اینجا؟

یاسمین–این چه حرفیه..خوبه حالا من همیشه اینجام.

مهرداد–اینجایی که برای من نمیای..من که نمیبینمت..فقط برای یسنا میای و میری..بهزاد کجاست؟

یاسمین–شرکت..از وقتی از مشهد برگشتیم بیشتر اوقات شرکته وشبا میاد.

مهرداد–آخ آخ..هواشو داشته باش که داره مشکوک میشه ها.

یاسمین–من بهزاد اعتماد دارم.

لیدا–هیچی وقت به مردی اعتماد نکن..همه ی مردا..

مهرداد–مامان بس کن لطفا.

لیدا اخمی کردو از جاش بلند شدو رفت سمت اتاقش.

لیدا–معلوم نیست این دختره باهاش چی کار کرده اینجوری ازش داره دفاع میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینا رو داشت طاهرا داشت زیر لب میگفت ولی از قیافش معلوم بود طوری میگه ما هم بشنویم.

مهرداد–ببخشید یاسی.

یاسمین–نه بابا..چیزی نشد که.

بعدشم کیفشو برداشتو از جاش بلند شد.

یاسمین–من دیگه میرم یسنا.

از جام بلند شدمو سریع گفتم

–کجا؟تو که هنوز تازه اومدی.

یاسمین–نه عزیزم..برم بهزاد میاد کم کم.

–تنها میخوای بری؟ماشین داری؟

یاسمین–آره با ماشین اومدم.

–باشه..به بهزاد سلام برسون.

یاسی لبخندی زدو از مهردادم خداافظی کردو رفت.

مهرداد–مامانم چیز خیلی بدی گفت؟

–نه..فقط داشتیم حرف میزدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کردو به رعنا گفت تا میز شامو حاضر کنن..لیدا برای شام نیومد پیشمون..مثل این که قهر کرده بود ولی مهردادم اصلا اعتنایی نکردو توی آرامش کامل غذاشو خورد..واقعا روابط اینا برام عجیب بود..نه تنها مهرداد مثل این که لیدا هم زیاد به پسرش علاقه ای نداشت...

با صدای افتادن چیزی روی زمین آروم چشامو باز کردمو به اطرافم نگاه کردم که لیدا رو دیدم که داره کشومو باز میکنه.اخمی کردمو از جام بلند شدم و گفتم

-دنبال چیزی میگردید؟

با صدای من به سمتم برگشتو لبخندی زدو گفت

لیدا-نه فقط داشتم اتاقتو میدیدم.

-ولی فکر کنم داشتید به وسایل من دست میزدید.

حرفمو با تحکم و اخم کمرنگی گفتم.

لیدا-مگه چیز مخفی ای داری که نگرانش باشی؟

با تعجب نگاش کردم..این دیگه چه جور آدمی بود؟

-نه نگرانش نیستم ولی دوست ندارم کسیم دست به وسایلم بزنه..فکر نمیکنم این کارم باعث شک شما بشه چون هر کسی دوست نداره.

لبخند پرعشوه ای زدو اومد کنارم روی تخت نشست.

لیدا- حق با توئه یسنا..خوب حالا بگو ببینم چرا اینجا خوابیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شک و تعجب نگاش کردم که اومد کنارم نشستو گفت

لیدا–آخه اتاق مهرداد که اینجا نیست..مگه شما جدا از هم میخوابید؟

مهرداد–من اینطور خواستم.

به سمت مهرداد که حاضر و آماده توی درگاه در وایستاده بودو داشت با اخم به ما نگاه میکرد برگشتم.

لیدا–صبح بخیر.

مهرداد بی حوصله سری تکون دادو اومد داخل اتاق.

مهرداد–کاری داشتی با یسنا؟

لیدا از جاش بلند شدو رفت سمت مهرداد..مثل همیشه لبخند به لب داشت.

لیدا–داشتیم با هم حرف میزدیم..آها راستی گفتی خودت خواستی از هم جدا بخوابید؟چرا؟

مهرداد پوفی کردو نگاهی به من که داشتم با نگرانی بهشون نگاه میکردم انداختو گفت

مهرداد–آره..یسنا ویار داره برای همین نمیشه پیش من بخوابه.

لیدا–خب اینطوری که تو..

مهرداد–ازت خواهش میکنم توی زندگی من دخالت نکن..مهم منم که از وضعیتم هیچی اعتراضی ندارم..حالا اگه حرفت تموم شده برو حاضر شو بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیدا–کجا؟

مهرداد–سینا تا چند دقیقه دیگه میاد دنبالت.

لیدا–من با اون پسره جایی نمیرم.

مهرداد–اونوقت چرا؟

لیدا–پسری که مادرشو ول کنه پاشه بیاد اینجا به درد من نمیخوره.

مهرداد با حرص و تاسف نگاش کردو خواست چیزی بگه که چشمش به من افتادو منصرف شدو کلافه دستی توی موهاش کشید.

مهرداد–من حوصله ی این مسخره بازیا و لوس بازی ها رو ندارم..به سینا زنگ زدم میاد دنبالت توام باهاش میری.

لیدا–خب اگه خیلی دوست داری برم بیرون بگردم با یسنا میرم.

بعدشم برگشت سمت منو لبخند پرعشوه ای زدو گفت

لیدا–نظرت چیه یسنا جون؟

تا خواستم جواب بدم مهرداد سریع گفت

مهرداد–لازم نکرده..یسنا بار داره..جنب و جوشو تحرک زیاد براش خیلی بده..با سینا برو..حالام میشه منو با خانومم تنها بزاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناز سری تکون دادو از اتاق رفت بیرونو درو بست..با رفتنش مهرداد یه بار چشاشو بازو بسته کردو اومد کنارم روی تخت نشست. با نگرانی نگاش کردمو گفتم

–مهرداد..خوبی؟

مهرداد–نه.

–خب..خب اگه بخوای میتونی با من صحبت کنی.

به سمتم برگشتو لبخند خسته ای زدو گفت

مهرداد–مرسی فرشته ی مهربون.

–به خدا تعارف نبود مهرداد..میفهمم که این روزا چقد کلافه و بهم ریخته ای..اگه بخوای میتونی به من بگی..شاید بتونم کمکت کنم.

مهرداد–تو با این همه مشکلی که خودت داری میخوای به من کمک کنی؟

–خودت میدونی من الان تنها دغدغم بچمه..با خانوادمم که دیگه مشکلی ندارم و میتونم...

مهرداد–پس ارسان چی؟

سکوت کردمو به مهرداد که با شک بهم نگاه میکرد خیره شدم.

مهرداد–فراموشش کردی؟

–نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–پس چی؟

سرمو انداختم پایینو گفتم

–به نبودش دارم عادت میکنم.

مهرداد–پس چه جوری ازم میخوای من مشکلاتمو به تو بگم؟

با تعجب به مهرداد نگاه کردمو گفتم

–مهرداد من اصلا دیگه از کارات سر در نمیارم..به چی میخوای برسی با این حرفا؟

چند لحظه بهم نگاه کردو از جاش بلند شدو دستاشو توی جیبش کردو بالاسرم وایستاد.

مهرداد–هیچی..مهم نیست..امروز جایی میخوای بری؟

–نمیدونم..شاید رفتم پیش نوشین.

مهرداد–میخوای حاضر شو من برسونمت.

–نه خودم میرم با ماشین.

مهرداد–پس مواظب باشی.

–باشه.

برگشتو به سمت در رفت..درو باز کردو خواست بره بیرون که دوباره به سمتم برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–یسنا!

–بله؟

مهرداد–من سعی میکنم تا قبل ۳ خونه باشم ولی بازم اگه زودتر اومدی توی اتاقت باش..نمیخوام زیاد با مامانم بحث کنی.

–باشه.

لبخندی زدو رفت ودر اتاقو بست. از جام بلند شدمو دست و صورتمو شستم و حاضر شدم..میخواستم برم پیش نوشین..چند بار بهم زنگ زده بود و این دفعه ازم قول گرفته بود که برم خونشون. سوییچ ماشین و کیفمو برداشتمو از اتاق رفتم بیرون..رعنا داشت پارکت ها رو تی میکشید که با دیدن لبخندی زدو به سمتم اومد.

رعنا–صبحانتونو حاضر کنم؟

–نه میخوام برم بیرون.

رعنا–شرمنده خانوم ولی آقا مهرداد گفتن بدون صبحانه نزاریم شما جایی برید.

لبخندی زدمو گفتم

–باشه..پس برام یه ساندویچ درست کن میبرم.

چشمی گفت و سریع رفت سمت آشپزخونه و چند لحظه بعد با دوتا ساندویچ بزرگ اومد.

–رعنا چه خبره؟دوتا ساندویچ اونم به این بزرگی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا–گشنتون میشه خانم جان.

ساندویچا رو ازش گرفتمو گذاشتم توی کیفم. از رعنا خداافظی کردمو به سمت در رفتم که صدای لیدا رو از پشت سرم شنیدم.

لیدا–مهرداد گفت تو نباید بری بیرون.

پوفی کردمو لبخند زورکی زدمو برگشتم سمتش.

–دارم میرم پیش دوستم.

لیدا–معلومه خیلی به دوستات اهمیت میدی.

–چطور؟مگه اشکالی داره؟

پوزخندی زدو اومد روبروم وایستادو گفت

لیدا–آخه مهردادم مثل باباش از این که زنش زیاد با دوستاش رفت آمد کنه خوشش نمیومد ولی نمیدونم توی گوشش مهرداد چی خوندی که حتی راضی شده باهات ازدواج کنه.

دهنمو باز کردمو خواستم چیزی بگم که سریع گفت

لیدا–سینا همه چیزو بهم گفته..گفت که تو قبلا ازدواج کردی و چون بچه دار نمیشدی طلاق گرفتی و اومدی با مهرداد ازدواج کردی و بعد از درمان باردار شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجبی که سعی میکردم زیاد نشون ندم بهش نگاه کردم..سینا که همه چیزو میدونست..پس برای چی اینجوری واسه مامانش تعریف کرده بود؟

لیدا–تا الان هر کار خواستی کردی ولی حالا که من اومدم اجازه نمیدم پسرمو بر علیه من شیرش کنی.

–ببخشید ولی مسبب این رفتارای مهرداد من نیستم.

لیدا–پس دلیلش غیر از تو چی میتونه باشه؟برای چی مهرداد اینقد در مقابل من به خاطر تو جبهه میگیره؟

–بهتره از خودش بپرسید چون خودمم نمیدونم چون من اصلا در مورد شما و زندگیتون چیز زیادی نمیدونم و اگرم میدونستم به خودم اجازه ی دخالت نمیدادم.

لیدا–خوبه..دخالت نکنی به نفع خودته.

نگاه سرسرکی به ساعتم انداختمو گفتم

–ببخشید ولی من باید برم.

بعدشم بدون این که منتظر جوابش باشم برگشتمو سریع از خونه اومدم بیرون.واقعا رفتارش خیلی زننده بود..نمیدونم برای چی فکرش انقد منفی بود..سوار ماشین شدمو از خونه اومدم بیرونو روندم سمت خونه ی نوشینشون که گوشیم زنگ خورد..سریع زدم کنارو از توی کیفم درآوردم که دیدم یاسمینه.

–جانم؟

یاسمین–سلام..کجایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-سلام..دارم میرم پیش نوشین..کارم داری؟**

**یاسمین-بیا دنبالم باهم بریم.**

**-باشه..خونه ای؟**

**یاسمین-نه دانشگاهم.**

**-باشه..میام الان.**

**یاسمین-منتظرتم.**

**گوشی رو قطع کردمو ماشینو روشن کردمو رفتم سمت دانشگاه..یاسی جلوی در وایستاده بودو سرشو پایین انداخته بودو داشت عصبی پاشو تکون میدادو اصلا متوجهم نبود برای همین بوق زدم که سرشو آورد بالا با دیدنم به سمتم اومدو درو باز کردو نشست.**

**-سلام..خوبی؟**

**یاسمین-سلام..مرسی.**

**دنده رو عوض کردمو در حالی که راه میافتادم گفتم**

**-دیشب نشد حرف بزنیم..برای چی اونقد چشات سرخ بود؟**

**یاسمین-کجا داری میری؟**

**-گفتم میخوام برم خونه ی نوشینشون که.**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–آها.

–یاسی میشه بگی چته؟

یاسمین–باید باهات حرف بزنم یسنا.

–خب داریم الان همین کارو میکنیم دیگه.

یاسمین–اینجا نه..بریم همون خونه ی نوشین میگم بهت.

–چیزی شده؟با بهزاد بحثت شده؟

یاسمین–نه به بهزاد ربطی نداره.

–پس چی شده؟داری نگرانم میکنی..نکنه باز برای بابا اتفاقی افتاده؟

یاسمین–نه یسنا..به هیچکس هیچ ربطی نداره..همه خوبن.همه سالمن..به خودتو زندگیت ربط داره.

از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختمو هیچی نگفتم..مطمئنم بازم میخواد همون بحثو پیش بکشه..بعد از حدود نیم ساعت رسیدیمو ماشینو پارک کردمو با هم پیاده شدیمو رفتیم سمت خونشون..زنگ درو زدم که بعد از چند لحظه در باز شد..قبلا چند بار برای درس خوندن اومده بودم خونشون.سبک خونشون قدیمی بودو یه حیاط کوچیک و خوشگل داشتن.از پله ها بالا رفتمو نشستمو خواستم بند کفشامو باز کنم که درو باز شدو نوشین سریع اومد بیرون..ازجام بلند شدمو با لبخند نگاش کردم.توی چشاش اشک جمع شده بود..جلو اومدو محکم بغلم کردو گفت

نوشین–دوست بی معرفت..خیلی بیشعوری یسنا..تو نباید یه بار حتی به من زنگ بزنی؟خیلی...خیلی..

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو دورش حلقه کردمو گفتم

–هر چی میخوای بگو..امروز آزادی هر چی میخوای بهم فحش بدی.

از بغلم اومد بیرونو با چشای خیس نگام کرد.لبخندی زدمو آروم اشکاشو پاک کردم.

–دوست بی معرفتتو میبخشی؟

نوشین–نه.

–حق داری.

یاسمین–سلام.

با صدای یاسی نوشین برگشتو بهش نگاه کردو بهش لبخندو زدو بغلش کرد.

نوشین–از این طرفا یاسی خانوم؟

یاسمین–بده اومدم یه سری ازت بزنم؟

نوشین–نه عزیزم..این چه حرفیه..بازم صد رحمت به معرفت تو..حداقل تو بهم زنگ میزدی ولی این یسنا..

تا خواست حرفشو ادامه بده مامانش اومد دم درو با دیدن ما لبخند زد.مامانش خیلی خانوم مهربونی بودو اعظم جون صداش میزدم.

اعظم جون–سلام یسنا خانوم کم پیدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفتمو گونشو بوسیدمو بهش سلام کردم.

اعظم–دیگه به ما سر نمیزنی.

–شما به خوبیه خودتون ببخشید..انقد درگیر بودم که نشد بیام.

لبخند مهربونی بهم زدو نگاهی به شکم برامدم کردو گفت

اعظم–انشاا..مبارکت باشه دخترم..چرا بیرون وایستادید؟بیاین داخل.

لبخندی زدمو همه باهم رفتیم داخل خونه..اول یکمی توی سالن نشستیمو باهم صحبت کردیمو بعد از اون رفتیم اتاق نوشین.پالتومو در آوردمو در حالی که روی تخت میزاشتم گفتم

–خب نوشین خانوم بشین تعریف کن ببینم توی این مدت که من نبودم چند تا از بچه های دانشگاه سوسک کردی.

روی صندلی میزه تحریرش نشستو گفت

نوشین–برو بابا دلت خوشه..مگه همه مثل توان که حوصله ی کل کل داشته باشن؟

–ببخشید فراموش کردم شما خیلی متشخص تشریف دارید.

نوشین–خوشم میاد مادر شدنتم نتونسته اخلاق خرکیتو عوض کنه..حالا چند ماهت هس؟

دستی روی شکمم کشیدمو با لبخند گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-چهار.

یاسمین-خب چرا راستشو نمیگی؟بگو۵ ماهته نه ۴ماه.

برگشتم سمت یاسی و با حرص نگاش کردم.

نوشین-بیخیال یاسی..من عادت دارم به اذیت کردنای این..ولی واقعا نمیدونم چرا دروغ میگه..واقعا که کخ توی وجود این بشر...

کم کم داشت صداش ضعیف تر میشد..چشامو یه بار بازو بسته کردمو برگشتم سمت نوشین..داشت با چشمای گرد شده به هردومون نگاه میکرد.

یاسمین-همون چیزی که فکر میکنی کاملا درسته نوشین.

برگشتم سمت یاسی و با اعتراض گفتم

-اههه..یاسی.

با اخم بهم نگاه کردو گفت

یاسمین-چیه؟مگه دارم دروغ میگم؟

نوشین-یسنا !؟

پوفی کردمو به نوشین نگاه کردم.

نوشین-یاسی راست میگه؟یعنی..یعنی...

-آره..یعنی پدر بچه ی من ارسانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–یسنا خانوم به خاطر این که یه وقت آیلی جون ناراحت نشه تمام زندگی خودشو بچشو اون ارسان بدبختو تباه کرده.

–یاسی...

سریع از کنارم بلند شدو روبروم وایستادو با اخم گفت

یاسمین–یاسی چی؟چی میخوای بگی؟باز حتما میخوای بگی آیلی رو خیلی دوست دارمو اون خواهرم بودو از این حرفا آره؟

نوشین–چـــــــــــی؟یسنا یعنی تو به خاطر آیلی این کارو کردی؟

–شما هیچی کدوم نمیتونین دلایل منو درک کنین.

یاسمین–درک میکنیم یسنا..ولی خودتو نابود کردی..فقط به خاطر اون دختره آیلی؟

–برای چی اینجوری حرف میزنی در موردش؟

یاسمین–برای این که لیاقتش در همین حده.

اخمی کردمو گفتم

–یاسی..اون از هیچی خبر نداره..مطمئنم اگه خبر داشت جلوی منو میگرفت.

یاسی پوزخندی زدو گفت

یاسمین–هههه...زیادم به خودت مطمئن نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شک نگاش کردمو گفتم

-منظورت چیه؟نکنه..

تا خواستم حرفمو ادامه بدم در اتاق باز شدو مامان نوشین گریون اومد توی اتاق.

نوشین-مامان...چی شده؟

اعظم جون-ندا تصادف کرده؟

نوشین-چی؟الان کجاست؟

اعظم جون-الان از بیمارستان بهم زنگ زدن.

نوشین-خب برو حاضر شو بریم بیمارستان دیگه.

سرشو با گریه تکون دادو سریع از اتاق رفت بیرون.ندا خواهر نوشین بود ازش چند سالی بزرگتر بود. از جام بلند شدمو در حالی پالتومو میپوشیدم گفتم

-من میرسونمتون..حاضر شو.

نوشین-نه ما خودمون میریم.

-نوشین جان..الان توی این وضعیت وقت این حرفاس..زود حاضر شو دیگه.

هیچی نگفتو سریع رفت سمت کمدشو شروع کرد به حاضر شدن..یاسیم لباساشو پوشیدو همه باهم رفتیم سمت بیمارستان..بیمارستانش تقریبا نزدیک بود برای همین زود رسیدیم..از پذیرش پرسدیم که گفت توی اوراژنسه..خدارو شکر طوریش نشده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودو فقط پاش شکسته بودو مشکل خاصی نداشت برای همین صبر کردم تا سرمش تموم بشه خودم برسونمشون و هر چیم اعظم جون اصرار کرد برم قبول نکردم..جلوی در خونشون نگه داشتمو برگشتم عقب.

اعظم جون–دستت درد نکنه دخترم..ببخشید امروز به خاطر ما کلی اذیت شدی.

–نه این چه حرفیه..وظیفم بود.

لبخندی زدو درو باز کردو پیاده شدو بعدشم به ندا کمک کرد که پیاده بشه چون به خاطر اثر داروهای مسکن گیج بود.

نوشین–ببخشید امروز اینجوری شد.

–این چه حرفیه خله..اتفاقه دیگه.

نوشین–به هر حال مرسی با این وضعیت انقد کمک کردی.

–خواهش میشه خانوم.

نوشین–ولی فکر نکنی فراموش کردم ها...بعدا باید صحبت کنیم.

آهی کشیدمو گفتم

–باشه..میام بازم پیشت.

نوشین–بازم ممنون.

لبخندی زدم که با منو یاسی خداحافظی کردو پیاده شد.ماشینو روشن کردمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**–میای خونه ی ما؟**

**یاسمین–نه منو برسون خونه اگه میشه.**

**باشه ای گفتمو روندم سمت خونه ی یاسیشون.**

**–یاسی منظورت از اون حرف چی بود؟**

**یاسمین–کدوم حرف؟**

**–همون که گفتی آیلی لیاقت...**

**یاسمین–یسنا بیخیال..سرم درد میکنه.**

**–باشه ولی فردا میای خونمون و برام توضیح میدی.**

**یاسمین–فکرشم نکن من دیگه بیام اونجا.**

**–واسه چی؟به خاطر لیدا؟**

**یاسمین–آره..من موندم این با اخلاقش چه جوری پسری خوبی مثل مهردادو تربیت کرده.**

**–حالا هر چی..تو بیا به اونم کاری نداشته باش.**

**یاسمین–فردا کلاس دارم نمیشه.**

**–باشه..هر وقت تونستی بیا ولی حتما بیا.**

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفتو فقط سرشو تکون داد..واقعا رفتار یاسی رو درک نمیکردم..حس میکردم داره یه چیزی رو ازم پنهان میکنه. یاسی پیاده کردمو رفتم سمت خونه که گوشیم زنگ خورد..زدم کنارو گوشی جواب دادم.

-سلام مهرداد.

مهرداد-سلام خانوم..کجایی؟

-دارم میرم خونه.

مهرداد-با ماشینی؟

-آره..واسه چی؟

مهرداد-خب پس بیا اینجا با هم بریم ناهار بیرون.

-آخه...

مهرداد-یسنا بهونه نیار دیگه.

-باشه..شرکتی دیگه؟

مهرداد-آره..بیا منتظرتم.

-باشه میام.

مهرداد-مرسی خانومی..راستی صبح بعد از این که من رفتم مامانم هیچی نگفت دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخواستم ناراحتش کنم برای همین گفتم

–نه مهرداد..هیچی نشد.

مهرداد–باشه..پس میای دیگه؟!

لبخندی زدمو گفتم

–مهرداد شک داریا..گفتم میام دیگه.

تک خنده ای کردو گفت

مهرداد–باشه منتظرتم.

–خدافظ.

گوشی رو قطع کردمو دور زدمو رفتم سمت شرکت مهرداد..با این که خیلی خسته بودم ولی نخواستم دل مهردادو بشکنم.حس میکردم خیلی شرایط سختی داره..ولی نمیدونستم اون شرایط سخت چیه؟

( ارسان ) :

ماشینمو جلوی شرکت پارک کردمو عصبی گوشیمو از توی جیبم درآوردم..آیلی بود.

–اهه..آیلی از صبح هزار بار زنگ زدی..وقتی جوابتو نمیدم یعنی کار دارم دارم دیگه.

آیلین–یعنی حتی یه وقت خالیم نداشتی که بهم زنگ بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش رنگ دلخوری داشت ولی منو عصبی تر کرد..انگار محبتی که بهش میکردم هواییش کرده.

-نه نه نه..وقت نداشتم.

آیلین-یعنی امشبم نمیتونی بیای اینجا؟

خشک جواب دادم.

-برای چی باید بیام؟

آیلین-هیچی..فقط شام درست کردم خواستم با هم با بخوریم.

خواستم جواب بدم که با دیدن ماشین ۲۰۶ سفید رنگی که یکمی جلوتر از من داشت پارک میکرد نفس توی سینم حبس شد..به پلاکش نگاه کردم..خودش بود.

آیلین-ارسان..کجایی؟

-بعدا بهت زنگ میزنم.

خواستم گوشی رو قطع کنم سریع گفت

آیلین-اا ارسان اذیت نکن دیگه..میای یا نه؟

-گفتم زنگ میزنم.

دیگه منتظر جوابش نشدمو سریع قطع کردمو از ماشین پیاده شدمو پشت سر یسنا که داشت وارد ساختمون میشد رفتم..قدمامو تند کردمو سریع رفتم داخل..جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

آسانسور منتظر وایستاده بود..لبخندی زدمو رفتم سمتشو پشت سرش وایستادم..لبامو با زبون تر کردمو خواستم حرفی بزنم که سریع به سمتم برگشت.

-سلام.

یسنا-برای چی تعقیبم میکنی؟

لبخند زدم..مطمئن بودم اینو میگه.

-من تعقیبت نمیکنم.

یسنا-پس اینجا چی کار میکنی؟

همون موقع در آسانسور باز شد..با دست اشاره کردم بره داخل که با شک نگام کردو رفت داخل آسانسور..کنارش وایستادمو دکمه ی طبقه ی۱۲ رو فشار دادم.

یسنا-ازت پرسیدم اینجا چی کار میکنی؟

برگشتم سمتشو بهش نگاه کردم.

-یادت که نرفته عشقت با مهرداد شریکه؟

حس کردم یه آه کوچیک کشیدو برگشت سمتمو پوزخند زد.

یسنا-من دیگه با تو هیچ نسبتی ندارم ارسان..زنت آیلینه.

-فعلا آره ولی نمیزارم اینجوری بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو آوردم بالا آروم روی گونش گذاشتم توی چشمایی که تموم دنیام بود زل زدم.

-تو فقط یسنای منی..عشق ارسان تویی..هر جور که باشی..توی هر وضیعتی که هستی برام مهم نیست..میفهمی یسنا؟تا حالا ده بار اینا رو بهت گفتم.

چشماش پر از عشق شد..من این عشقو خیلی خوب میشناختم..ولی یه لحظه هم طول نکشید که چشماش پر از اشک شد..پر از غم شد..حسرت،بی پناهی،پشیمونی و...دلم به درد اومد..نمیتونستم یسنامو اینجوری ببینم برای همین دستامو روی بازوش حرکت دادمو خواستم بغلش کنم که سریع خودشو عقب کشید.

یسنا-دست از سر من بردار..برو دنبال زندگی خودت.

همونجا در آسانسور باز شدو یسنا سریع رفت بیرون.به قدمای منظم و تندش خیره شدمو در حالی که از آسانسور میومدم بیرون زیر لب گفتم

-من کنار نمیکشم.

وارد شرکت شدمو جلوی میز منشی وایستادم. با دیدنم سریع از جاش بلند شد.

منشی-سلام آقای فرزام.

-سلام..آقای فلاحی هستش؟

منشی-بله ولی همین الان خانومشون رفتن توی اتاقشون گفتن کس دیگه ای نیاد.

دندونامو روی هم ساییدمو نفسمو محکم دادم بیرون و رفتم سمت اتاق امیر.در اتاقشو یهویی باز کردم که با ترس برگشت نگام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر–نیاز نداره ثابت کنی هرکولی ها.

–برو بابا..

با بی حوصلگی خودمو جلوی صندلی های جلوی میزش پرت کردم.

امیر–باز چته تو؟

–هیچی..چم میخواسته باشه؟

امیر–بیا منو بخور..اینم بد که ازش حالشو میپرسی.

–نمیخوام بپرسی.

امیر–عققق..مثل این دختر لوسایی که با دوست پسراشون قهر کردن حرف نزنا.

لبخند بی جونی زدمو یکمی توی جام جابه جا شدمو به کارتایی که روی میزش بود نگاه کردم.

–داری چی کار میکنی؟

امیر–به نظرت امیر بدبخت به غیر از حمالی کردن کار دیگه داره؟

–انقد چرت نگو..اینا چیه؟

لباشو بهم فشار دادو با نگرانی بهم نگاه کرد.

–لال شدی؟ازت سوال پرسیدم امیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر–اینا کارتای مهمونیه که دارم حاضرشون میکنم.

–مهمونی چی؟

امیر–مهمونی مامان مهرداده.

–مامان مهرداد؟ !لیدا؟ !مگه ایرانه؟

امیر–آره..دو روزه برگشته.

پوزخندی زدمو گفتم

–حالا برای چی مهمونی گرفته؟

امیر–هیچی..فقط برای این که فامیلاشو ببینه.

دستمو دراز کردمو خواستم یکی از کارتا رو بردارم که امیر سریع دستمو گرفت.

امیر–چی میخوای؟

–میخوام فقط کارتشو ببینم.

امیر–کارت دعوته دیگه...دیدن داره؟

با شک نگاش کردم..یه حسی بهم میگفت بهم دروغ گفته.

–راستشو بگو امیر.

با استرس بهم نگاه کردو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر–چی بگم؟

–مهمونیش برای چیه؟فقط راستشو بهم بگو.

پوفی کردو گفت

امیر–برای ازدواج مهرداد و یسنا یه جشن کوچیک گرفته.

به انبوه کارتای روی میزش نگاهی انداختمو با پوزخند گفتم

–معلومه چقد کوچیکه جشنش.

دستمو از زیر دست امیر بیرون کشیدمو یکی از کارتارو برداشتمو بازش کردم..با خوندن متنش لبخند بی اراده ای زدمو بدون این که نگاهمو از روی نوشته ها بردارم گفتم

–برای منم یه کارت بنویس.

امیر–معلوم هست چی داری میگی ارسان؟

کارتو بستمو گذاشتم سرجاشو با خونسردی نگاش کردم.

–آره..گفتم برای منم یه کارت بنویس..البته تنها نه..هم برای من هم برای آیلین.

امیر–ارسان بفهم چی میگی؟میخوای با آیلی بیای جشن یسنا و مهرداد؟

–آره اشکالش چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امیر–اشکالش اینه که اگه بیای مطمئنم دعوا میشه.

–یعنی چی دعوا میشه؟مگه من برای دعوا میام؟من فقط میخوام بیام تا توی شادیه ازدواج دوستم و همسر سابقم شرکت کنم.

امیر–ارسان..

–با عصبانیت از جام بلند شدمو گفتم

–ارسان و مرض..کاری بهت گفتم میکنی یا بدون دعوت بیام؟

پوفی کردو یکی از کارتا رو برداشتو پشتش چیزی نوشتو به سمتم گرفت.لبخند پیروزی زدمو کارتو ازش گرفتم.

–تکی تو دنیا امیر..دمت گرم.

برگشتمو از اتاق اومدم بیرون.نگاهی به در اتاق مهرداد انداختم.

–میدونم چه جوری باید دوباره به دستت بیارم.

برگشتمو رفتم سمت درو از شرکت اومدم بیرون..امروز چهارشنبه بودو مهمونی هم که روز جمعس..فرصت چندانی ندارم..باید برای همه چیز خودمو حاضر کنم..باید با آیلی هم صحبت میکردم تا باهام بیاد.نگاهی به ساعت انداختم..ساعت ۲ بود..سوار ماشین شدمو روندم سمت خونه و همزمان شماره ی آیلی رو گرفتم..بعد از پنج تا بوق با صدای گرفته گوشی رو برداشت.

آیلین–بله؟

–سلام..خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–ارسان تویی؟ بد نیستم.

–گفتی برای شب داری شام درست میکنی؟

آیلین–آره...

تعجب توی صداش بود..حقم داشت..نه به اون برخورد سرد و خشنم نه به لحن آروم الانم.

–خب پس من شب میام اونجا.

آیلین–جدی میای؟

–نمیخوای نمیام.

آیلین–نه عزیزم..این چه حرفیه؟بیا منتظرتم.

–ساعت ۸ اونجام.

آیلین–باشه..خدافظ عزیز دلم.

بی حرف گوشی رو قطع کردم..فعلا برای این که بتونم آیلی رو راضی کنم باهام بیاد به این مهمونی مجبور بودم یکمی نرمتر برخورد کنم..خیلی پستی ارسان..این جوری بیشتر وابستش میکنی..عیب نداره..این رفتار زیاد طول نمیکشه. دنده رو جابه جا کردمو پامو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم..ماشینو توی پارکینگ پارک کردمو از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه..بوی قورمه سبزی میومد..حدس میزدم کار ملیحه باشه.در خونه رو باز کردمو رفتم داخل که سریع از آشپزخونه اومد بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

ملیحه–سلام آقا.

–سلام..کارت تموم شده؟

ملیحه–بله..منتظر شما بودم.

دستمو توی جیبم کردمو از توی کیف پولم یه چک پول پنجاه تومنی در آوردمو به سمتش گرفتم.

–دستت درد نکنه..هفته دیگه همین موقع حتما بیای.

ملیحه–چشم آقا..با اجازتون.

کیف و چادرشو از روی زمین برداشتو ازخونه رفت بیرون.کتمو در آوردمو پرت کردم روی مبل..خونه از تمیزی برق میزد.رفتم سمت اتاق تا لباسامو عوض کنم. به عکس یسنا لبخندی زدمو رفتم سمت دستشویی..صورتمو شستمو بعدشم یکمی از قورمه سبزی ای که ملیحه درست کرده بود خوردم. روی مبل دراز کشیدمو tv رو روشن کردمو الکی کانالا رو رو عوض میکردم که گوشیم زنگ خورد..خم شدمو از روی میز برداشتم که دیدم مامان.

–سلام.

مامان–سلام..خوبی مامان جان؟

–بد نیستم..شما خوبید؟

مامان–منم خوبم..کجایی؟خونه ی خودتی دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آره..خونه ی خودمم.**

**مامان-پس پیش آیلینی.**

**-خونه ی من اونجاس؟**

**آهی کشیدو گفت**

**مامان-پس کی میخوای تمومش کنی ارسان؟کی میخوای قبول کنی که دیگه یسنا نیست؟**

**-هیچ وقت چون یسنا هست.**

**مامان-آره..هست..زندس..نفس میکشه ولی زن یکی دیگس.**

**-اشکال نداره..چند وقت دیگه دوباره میشه خانوم خودم.**

**مامان-یعنی چی؟چی داری میگی؟**

**-میخوام دوباره برشگردونم مامان.**

**مامان-ولی...**

**-مامان توروخدا هیچی نگو..من از آیلی جدا میشم و دوباره با یسنا ازدواج میکنم.**

**مامان-آخه اون حاملس.**

**-خب باشه..من واسه بچش پدری میکنم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–خیلی بی منطق شدی ارسان..شب میای اینجا میخوام باهات صحبت کنم.

–شب میخوام برم خونه ی آیلی..فردا اگه شد میام.

مامان–یعنی چی اگه شد؟صبح ساعت ۱۰اینجایی وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

برای این که فشارش دوباره بالا نره و حالش بد نشه گفتم

–چشم..میام..حالا انقد حرص نخور.

مامان–اگه تو بزاری میشه حرص نخورم.

بعدشم سریع گوشی رو قطع کرد..پوفی کردمو تلویزیونو خاموش کردمو گوشیمو واسه ساعت ۶ تنظیم کردمو سعی کردم بخوابم..باید استراحت میکردم تا راحت تر بتونم فکر کنم..دیگه حتی یه اشتباه کوچیکم نباید داشته باشم..به هیچ وجه.

با صدای آلارام گوشیم آروم چشامو باز کردم..خوابم خیلی سبک شده بود..گوشیمو خاموش کردمو دست و صورتمو شستمو حاضر شدمو رفتم سمت مغازه ای که همیشه لباسامو میخریدیم..خیلی وقت بود که بهش سر نمیزدم..ماشینمو جلوی مغازه نگه داشتمو از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت مغازه..مثل همیشه دکور شیک و جذابش با نور پردازی های قشنگی تزئین شده بود..در مغازه رو باز کردمو رفتم داخل..غیر از احسان هیچکس داخل مغازه نبود که با صدای در به سمتم برگشتم.

احسان–به به..سلام آقا ارسان کم پیدا.

لبخندی زدمو رفتم جلو باهاش دست دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

احسان–این این ورا آقا ارسان..دیگه کم کم داشتم مطمئن میشدم یه جا دیگه میری خرید میکنی ها.

–نه بابا..یکم گرفتار بودم.

احسان–پس حتما الان میخوای جبران این چند ماهو بکنی دیگه.

–تو که تا جیب منو خالی نکنی دست بردار نیستی.

خندیدو در حالی که دستشو پشتم میزاشتو به سمت پله ها هدایتم میکرد گفت

احسان–خب حالا بگو ببینم چی میخوای؟

–کت شلوار میخوام.

احسان–رنگ خاصی میخوای؟

لبخندی بی اراده ای زدمو گفتم

–آره..رنگش توی رِنج آبی تیره باشه.

سری تکون دادو رفت سمت یکی از رگال های کت شلوار.بعد از چند دقیقه به دوتا کت شلوار برگشت..یکیش آبی نفتی بودو جنس براقی داشت و اون یکی سورمه ای بودو جنسش خاص بود..انگار هم براق بود هم مات بود.

احسان–چطوره؟

کت شلوار سورمه ای رو ازش گرفتمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-این بهتره.**

**احسان-توی رِنج آبی تیره فقط این رنگاشه..میخوای مدلای دیگه همین رنگو بهت نشون بدم؟**

**سری به معنای باشه تکون دادم رفتیم سمت رگال..همشون سورمه ای بودنو فقط مدلای کتشون فرق میکرد.**

**-احسان همین خوبه..اینا خیلی قرتیه.**

**خندیدو گفت**

**احسان-یعنی چی قرتیه؟**

**-خب به نظَر من کت باید ساده و مردونه باشه..ولی اینا با این طرحای روش افتضاحه.**

**احسان-ولی خیلیا هستن که همینا رو فقط میپسندن.**

**-هر کس یه سلیقه ای داره.**

**احسان-اون که آره..خب پیراهنم میخوای؟**

**-آره.**

**احسان-چه رنگی؟**

**-نمیدونم..فکر کنم اگه تیره باشه بیشتر بهش بیاد.**

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفتو رفت سمت قفسه ها بعد از چند لحظه یه پیراهن گذاشت روی میز.

احسان-بیا برو بپوش ببین چطور میشه..

به پیراهن مشکی روی میز نگاهی انداختمو گفتم

-به نظرت خیلی دیگه تیره نیست؟

احسان-به نظر من که خیلی خوب میشه حالا برو بپوش اگه خوب نبود یه چیز دیگه بهت میدم.

هیچی نگفتمو پیراهنو برداشتمو رفتم سمت اتاق پرو..سریع لباسارو پوشیدمو از اتاق اومدم بیرونو جلوی آینه قدی وایستادم..احسان راست میگفت چون واقعا ترکیب مشکی با سورمه ای قشنگ بود.

احسان-پسندیدی؟

-خیلی خوبه..نظر تو چیه؟

احسان-به نظر من خیلی بهت میاد.

لبخند رضایت مندی به خودم توی آینه زدمو رفتم لباسامو عوض کردم.بعد از حساب کردن پول لباسا از مغازه اومدم بیرونو روندم سمت خونه ی آیلی.میدونستم یسنا کت و شلوار این رنگی خیلی دوست داره برای همینم این رنگی خریدیم..حالا میموند راضی کردن آیلی..باید حتما با من به این جشن میومد..باید حسادت یسنا رو تحریک میکردم..توی چشماش میخوندم که هنوزم مثل قبل دوسم داره پس مطمئنم که اگه منو اینطوری با آیلی ببینه یه واکنشی انجام میده..مطمئنم. ماشینو پارک کردمو از ماشین پیاده شدم..دوباره خاطرات اون شب لعنتی جلوی چشمم زنده شد.دندونامو روی هم ساییدمو با حرص زنگو فشار دادم که در با صدای تیکی

رمان بازار
romanbazar.ir

باز شد. سریع وارد خونه شدمو درو بستم..خدارو شکر آسانسور توی همون طبقه بودو معتل نشدم..در آسانسورو باز کردمو رفتم سمت واحد آیلی که درش باز بود ولی آیلی جلوی در نبود..کفشامو درآوردمو وارد خونه شدم.

-آیلین !؟

آیلین-جانم؟الان میام.

صداش از آشپزخونه میومد.جولوتر رفتمو جلوی در آشپزخونه وایستادم..با تعجب به آیلی که داشت چای توی فنجون میریخت نگاه کردم.اخمامو توی هم کشیدمو با حرص گفتم

-این چه وضعیه؟

با صدای من به سمتم برگشتو لبخندی زدو اومد نزدیک تر.

آیلین-سلام عزیزم.

خم شدو خواست گونمو ببوسه که سریع کشیدم عقبو با اخم نگاش کردم. با دست به تاپ گردنی و دامن کوتاهی که پوشیده بود اشاره کردمو گفتم

-اینا چیه؟

نگاهی به خودش انداختو گفت

آیلین-مگه چه اشکالی دارن؟

نفسمو با حرص فرستادم بیرونو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

-اشکالشو هم من میدونم هم خودت..زود برو عوضشون کن.

آیلین-آخه..

بازو های لختشو توی دستمو گرفتمو فشار دادم.

-آیلی منظورت از این کارا چیه؟میخوای چی رو ثابت کنی؟آره من یه مردم ولی به اندازه ای رو خودم الان کنترل دارم که به عشقم خیانت نکنم..مطمئن باش..حالا برو لباستو عوض کن.

بازوشو ول کردمو با اخم نگاش کردم که با دلخوری نگام کردو رفت سمت اتاق و چند دقیقه بعد با یه ساپورت مشکی جذب و لباس قرمز مردونه که دوتا دکمه های اولشو باز گذاشته بود برگشت..پوفی کردمو سعی کردم به اعصابم مسلط باشم..حداقل به خاطر یسنا و اون جشن باید خودمو کنترل میکردم..روی مبل نشستمو بعد از چند لحظه آیلی با دوتا فنجون چای و کیک اومد. تلویزیون روشن بودو داشت یه فیلمو نشون میداد..یه تیکه کیک با فنجونم برداشتمو خودمو مشغول کردمو وانمود کردم دارم فیلم نگاه میکنم..باید افکارمو جمع میکردم تا بتونم با آیلی صحبت کنم. فنجون خالیمو گذاشتم روی میزو توی جام جابه جا شدمو و به آیلی که داشت بهم نگاه میکرد نگاه کردم.ابرویی بالا انداختمو گفتم

-برای جمعه آماده باش میریم مهمونی؟

لبخندش پهن تر شدو گفت

آیلین-مهمونی؟مهمونی کی هست حالا؟

-جشن ازدواج مهرداد و یسناست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفم چای پرید توی گلوشو به سرفه افتاد. از جام بلند شدمو آروم زدم به پشتش که حالش بهتر شد ولی هنوزم چشماش پر از تعجب بود.

آیلین–تو میخوای بری جشن ازدواج مهرداد و یسنا؟

ریلکس نگاش کردمو گفتم

–آره..اشکالی داره؟

اخمی کردو گفت

آیلین–تو میخوای میتونی بری ولی من نمیام.

–اتفاقا هم من میرم هم توی میای.

آیلین–مگه زوره؟نمیخوام بیام.

–لطفا بچه بازی درنیار..تو میای.

آیلین–بیام اونجا که چی؟که شاهد این باشم که چه جوری به یسنا عاشقانه نگاه میکنی؟

دیگه از کوره در رفتمو با اخم بهش توپیدم

–آره..اصلا باید بیای و همین نگاها رو ببینی..ببینی تا شاید انقد واسه بدست آوردن من تلاش نکنی و خودتو این شکلی نکنی و بیای جلوم بشینی.

آیلین–من کار خلاف غیر شرعی ای انجام ندادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–ببین آیلی..من نه به شرع کار دارم نه به قانون..من دل خودمو عشقم برام مهمه که میدونم هنوز عاشق همیم.**

**برگشت سمتمو بهم نگاه کرد.بعد از چند لحظه پوزخندی زدو گفت**

**آیلین–باشه من میام ولی فقط برای این که بهت ثابت کنم یسنا لایق عشقت نیست.**

**بعدشم سریع از جاش بلند شدو رفت سمت اتاقشو درو محکم بست..دستامو مشت کردمو سعی کردم آروم باشمو حرف آخرشو فراموش کنم..فقط به خاطر یسنا در برابر این حرفا سکوت میکنم فقط برای این که کنارم داشته باشمش. گوشی و سوییچ ماشینو از روی میز برداشتمو از خونه اومدم بیرون..ترجیح میدادم تا روز مهمونی اصلا دیگه نبینمش وگرنه اصلا تضمین نمیکردم که با این حرفاش دوباره نزنم توی دهنش...**

**( یسنا ) :**

**با صدای زنگ در چشامو از تلویزیون گرفتمو به رعنا که داشت درو باز میکرد نگاه کردم.**

**لیدا–کیه رعنا؟**

**رعنا–نمیدونم خانوم..یه آقاییه میگه سفارشای لیدا خانومو آوردم.**

**با این حرفش لیدا لبخندی زدو از جاش بلند شدو خواست بره سمت در که مهرداد سریع گفت**

**مهرداد سفارش چی؟**

**لیدا–چیزی نیست..الان میام.**

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب به لیدا که داشت با عجله از خونه بیرون میرفت نگاه کردم..این دو روز خیلی عجیب شده..مدام براش چیزی میارن خونه. بعد از چند دقیقه با دو سه تا نایلون مشکی رنگ که دست رعنا بود وارد خونه شدنو به رعنا اشاره کرد ببرتشون توی آشپزخونه.

مهرداد–چی بود اونا؟

لیدا لبخندی زدو اومد روی مبل نشستو پاهاشو با ناز روی هم انداخت.

لیدا–هیچی..چند نوع شراب سفارش داده بودم.

مهرداد–شراب برای چی؟

لیدا–برای مهمونیمون لازم میشه مهرداد جان.

مهرداد ابرویی بالا انداختو با تعجب یه نگاه به منو یه نگاه به لیدا انداختو گفت

مهرداد–مهمونی چی؟

لیدا–مگه امیر بهت نگفته؟

مهرداد اخم کمرنگی کردو در حالی که یکمی به جلو متمایل میشد گفت

مهرداد–امیر چی رو باید به من میگفت؟

لیدا–یعنی نگفته واقعا؟اینجوری که خیلی بد شد!

مهرداد–میشه درست حرف بزنی من بفهمم چی میگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیدا–ای بابا..من برای فردا یه مهمونی به مناسبت ازدواج شما دوتا ترتیب دادم..حالا که دیگه از وقت عروسی گذشته عوضش گفتم با این مهمونی به همه اعلام کنیم.

مهرداد–چـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــی؟تو برای چی همچین کاری بکنی؟

لیدا–اا چرا داد میزنی مهرداد؟مگه چی کار کردم؟کار بدیه که به خاطر ازدواجتون مهمونی بگیرید؟

مهرداد–آخه تو مگه وضعیت یسنا رو نمیبینی؟

اخمی کردو نگاهی به من که داشتم با تعجب نگاشون میکردم انداختو گفت

لیدا–مگه چشه؟فقط یه مهمونیه دیگه.

مهرداد–هر چی..ما اگه میخواستیم خودمون میتونستیم مهمونی بگیریم..زنگ میزنی به هر کی که دعوت کردی و مهمونی و کنسل میکنی.

لیدا–مهرداد؟ !میفهمی چی میگی؟میدونی من چند نفرو دعوت کردم؟کلی میوه و کیک و چیزای دیگه سفارش دادم.

مهرداد–به من ربطی نداره..مشکل خودته..وقتی سرخود کاری میکنی نتیجش همینه.

لیدا–میفهمی چی میگی مهرداد؟من نمیتونم با این کار خودمو جلوی اون همه فامیل سرشکسته بکنم..این مهمونی فردا باید برگزار بشه..مطمئن باش با این جشن نه چیزی از تو کم میشه نه به یسنا جون آسیبی وارد میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از اون با حرص از جاش بلند شدو رفت سمت اتاقش. مهرداد پوفی کردو آرنجشو گذاشت روی زانوهاشو سرشو توی دستاش گرفت.

–مهرداد.

دستاشو یکمی از صورتش زد کنارو منتظر نگام کرد.

–حالا میخوای چی کار کنی؟

مهرداد–نمیدونم ولی نمیزارم این مهمونی برگزار بشه.

–آخه اینجوری که خیلی بد میشه برای شما.

مهرداد–نه اشکالی نداره.

به پشتی مبل تکیه دادمو دستمو گذاشتم روی شکمم.

–ولی به نظر من بزار این مهمونی برگزار بشه.

با تعجب برگشت سمتمو نگام کرد.

مهرداد–چرا!؟

–ببین مهرداد تو هر چندم که به روی من نیاری ولی من خودم اونقدر درک دارم که بدونم تو با این لطفت در حق من در حقیقت زندگی خودتو فدای من کردی..من هر کاری هم که بکنم اصلا نمیتونم این کارتو جبران کنم.

دهن باز کردو خواست چیزی بگه که دستمو به علامت سکوت جلوی صورتش نگه داشتمو ادامه دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-هیچی نگو مهرداد..اینایی که میگم حقیقته..الان حقیقت زندگی من اینه که من همسر توام..ممکنه قانونی و شرعی اینجوری نباشه ولی همه اینجوری فکر میکنن..حقیقت اینه که دیگه من همسر ارسان فرزام نیستم و اون فقط بابای بچمه.**

**بغض بدی داشت به گلوم چنگ میانداخت برای همین سکوت کردم.. نمیخواستم پیش بقیه ضعیف جلوه کنمو صدام بلرزه.**

**مهرداد-یسنا مطمئنی؟**

**-از چی؟**

**مهرداد-ببین اگه این مهمونی برگزار بشه دیگه همه مارو زن و شوهر میشناسن..هر جایی که بخواییم بریم تا آخر عمر مارو اینجوری میشناسن..میتونی کنار بیای؟**

**-مهرداد من این وضعیتمو قبول کردم.**

**مهرداد-باشه ولی با این شرایط باید بریم عقد کنیم.**

**گنگ نگاش کردمو گفتم**

**-برای چی؟**

**مهرداد-ببین یسنا..تا چند وقت دیگه که بچه به دنیا بیاد مامان هنوز ایرانه..تا الان فکر کنم شناختیش که چقد گیر میده به مسائل ما..من تا یه حدی میتونم جلوش وایستم چون مادرمه..هر چند که...**

**مکثی کردو زل زدم به چشام.**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–حالا هر چی..اینجوری به نفع هر دومونه.

–من مشکلی ندارم.

مهرداد–باشه..فردا میریم برای عقد.

–فردا !؟اینقد زود؟

مهرداد–هر چی عقب بندازیم بدتره.

آهی کشیدمو خیره شدم به میز روبروم.

–باشه.

بعدشم سریع از جام بلند شدم.

–من میرم بخوابم..صبح ساعت چند میریم؟

مهرداد–محضر آشنا دارم..ساعت ۱۰ حاضر باش.

–باشه..شب بخیر.

منتظر جوابش نشدمو سریع برگشتمو رفتم سمت اتاقم..واقعا با عقد مشکلی نداشتم..الان که همه منو زن مهرداد میدونستن پس تغییری توی وضعیت من ایجاد نمیکرد فقط همه چی شکل قانونی به خودش میگرفت. لباسامو با یه لباس راحت عوض کردمو در اتاقمو قفل کردمو روی تخت دراز کشیدم..از وقتی که دیدم لیدا بدون اجازه میاد توی اتاقم شبا درو قفل میکردم..اینجوری بهتر بود..گوشیمو برای ساعت ۸ تنظیم کردمو آروم چشامو روی هم گذاشتم..حس میکردم زندگیم از این به بعد شاهد تغییر های زیادیه..

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای آلارام گوشیم آروم چشامو باز کردم. دستمو دراز کردمو گوشیمو خاموش کردمو از جام بلند شدم..امروز باید با مهرداد عقد میکردم..از امروز میشدم همسر قانونیش ولی برام عجیبه که اصلا استرس ندارم..چرا اصلا نگران نیستم؟ آهی کشیدمو از جام بلند شدم..حق دارم چون با این عقد تغییری توی زندگیم به وجود نمیاد. دست وصورتمو شستمو لباسامو پوشیدم چون حوصله نداشتم دوباره بیام و حاضر بشم..قفل درو باز کردمو از اتاق اومدم بیرون که همون موقع مهرداد و لیدا از اتاق اون پیر زنه اومدن بیرون ولی هیچ کدوم حواسشون به من نبودو منو ندیدن.

مهرداد–دیگه هیچ وقت پاتو توی این اتاق نمیزاری.

لیدا–برای چی این پیرزنو نگهش داشتی؟

مهرداد–چون مادرمه.

لیدا–اون مادرته؟واقعا که برات متاسفم مهرداد..من مادرتم..من.

مهرداد–آره تو راست میگی اما تو فقط اسم مادرو یدک میکشی..کی در حق من مادری کردی؟غیر از این که از وقتی یادم میاد همیشه پی دوستاتو خوش گذرونی خودت بودی؟اگه همین پیرزنی که میگی نبود معلوم نبود الان من چی میشدم.

لیدا–واقعا برای خودم متاسفم که پسری مثل تو دارم..حیف اون همه زحمتی که برای تو و اون بابات کشیدم.

مهرداد–هههه..زحمت !؟مطمئنم اگرم چیزی بود که من میگم هیچی نبوده همش برای خودت بوده..میدونم تا چیز برات سود نداشته باشه اون کارو انجام نمیدی..مثل همین الان که سر خود این مهمونی مسخره رو گرفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیدا–واقعا که نمک نشناسی..من این مهمونی به خاطر تو و آبروت گرفتم..برای این که دارم میشنوم پشت سر تو این دختره چه حرفا میزنن..ولی تو انگار نمیخوای قبول کنی.

مهرداد–اول اون دختر اسم داره و اسمشم یسنا..بعدشم من برای زندگی شخصی خودم به هیچکس حساب پس نمیدم..حتی به تو لیدا خانوم.

لیدا–حقا که پسر همون پدری.

بعدشم با نفرت به مهرداد نگاه کردو برگشت و رفت. سریع برگشتم توی اتاقو آروم درو بستم..دوست نداشتم مهرداد فکر کنه فال گوش وایستادمو به حرفاشون گوش دادم..یه چند دقیقه منتظر شدمو بعد از اون اتاق اومدم بیرون..هیچکس توی راهرو نبود..در اتاقمو بستمو رفتم سمت سالن..کلی خدمه مرد و زن در حالی کار کردن بودن..تمام مبلای سالن جمع شده بودو به جاش داشتن بعضی از جاها صندلی میچیندن.

مهرداد–بیدار شدی؟

برگشتم سمت مهرداد که پشت سرم وایستاده بودو داشت با لبخند نگام میکرد.

–سلام.

مهرداد–سلام..حاضری؟

–آره ولی هنوز ساعت ۹.

مهرداد–عیب نداره تا وقتی بریم همون ۱۰ میشه.

–باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادو با هم رفتیم سمت در خونه که صدای لیدا از پشت سرمون اومد.

لیدا–یسنا جان.

ابرویی بالا انداختمو برگشتم سمتش که با همون لبخند اومد سمتمو روبروم وایستادو چند تا کارت به سمتم گرفت.

–اینا چیه؟

لیدا–راستش من اصلا فامیلای شما رو نمیشناختم برای همین نشد کسی از شما رو دعوت کنم..اینا کارته..اگه میخوای بنویس دعوتشون کن.

پوزخندی زدمو فقط نگاش کردم..این زن با خرد کردن من چی رو میخواست ثابت کنه؟وقتی دقیقا روز مهمونی میاد به من کارت میده و میگه از فامیلات هر چی میخوای دعوت کن غیر از خرد کردن من چه قصد دیگه ای میتونه داشته باشه؟کارتارو با دستم آروم به سمتم خودش برگردوندمو گفتم

–نه..من نیازی ندارم.

بعدشم سریع برگشتمو از خونه اومدم بیرون..واقعا این کارش زشت بود.توی ماشین نشستمو بعد از چند لحظه مهرداد اومد و ماشینو روشن کردو راه افتاد.انگار میدونست چقد مامانمش کار بدی کرده چون اصلا دیگه حرفی ازش نزدو تمام راه سکوت کرده بودیم هر دومون. بعد از حدود یه ساعت مهرداد جلوی یه محضر نگه داشت..واقعا از این مکان  نفرت داشتم چون همینجا بود که شاهد از دست دادن ارسانم بودم. با هم از ماشین پیاده شدیم که همزمان با ما یه دختر و پسر جوون دیگم از ماشین روبرویی پیاده شدنو به سمت ما اومدن و با مهرداد احوال پرسی کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–یسنا جان معرفی میکنم..ایشون اقا مرساد گل وکیلم و ایشونم خانومشون بهار هستن.

لبخندی زدمو با بهار دست دادمو گفتم

–سلام..خوشبختم.

مرساد–مهرداد جان اگه میشه زودتر بریم کارا رو انجام بدیم چون باید برم شهرستان.

مهرداد–بریم.

همه با هم وارد محضر شدیم..حتما مهرداد اینا رو برای شاهد آورده. همین که وارد شدیم مردی که اونجا بود سریع از جاش بلند شدو گرم با مهرداد و مرساد احوال پرسی کرد.. اون محضر دارد که فهمیده بودم فامیلش قوامیه به سمتم برگشتو گفت

قوامی–خب عروس خانوم شمایین؟

–بله.

لبخندی زدو دستی به ریشای سفیدش کشیدو در حالی که روی صندلیش میشست گفت

قوامی–خیلی باید هوای این آقا مهرداد مارو داشته باشیا..خیلی پسر گلیه.

مهرداد–خوبی از خودتونه آقای قوامی.

قوامی–نه جدی میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دفتر بزرگ باز کردو در حالی که شناسنامه هارو از مهرداد میگرفت گفت

قوامی–بفرمایید بشینید...چرا سر پا وایستادید؟

بی حرف رفتم کنار مهردادو آروم نشستم.کم کم داشتم استرس میگرفتم..میترسیدم مهرداد با این محرمیت بخواد کاری بکنه..با این که بهش اعتماد داشتم ولی دست خودم نبود.

قوامی–خب عروس خانوم حاضری؟

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که اونم لبخندی زدو شروع کردن به خوندن خطبه..همون خطبه ی آشنایی که روز عقدم با ارسان شنیده بودم..همونی که با هر کلمش فکر میکردم دارم جون دوباره میگیرم ولی الان چی؟چرا هیچ حسی ندارم..چرا بچم داره توی شکمم بی قراری میکنه؟گرمی دستی روی دستم حس کردم..گنگ برگشتم سمتم مهردادو نگاش کردم که با چشم به قوامی اشاره کرد..پس وقتشه. نفس عمیقی کشیدمو بی اختیار دست مهرداد فشردمو آروم گفتم

–بله.

بهار و مرساد شروع کردن به دست زدن..لبخند بی جونی زدمو دستمو از دست مهرداد در آوردمو سرمو پایین انداختم.بلاخره بعد از کلی امضاء و چیزایی که به نظرم خیلی مسخره میومد از محضر اومدیم بیرون و از بهار و مرساد خداحافظی کردیمو سوار ماشین شدیم.

مهرداد–خب اینم از این..خوبی یسنا خانوم؟

برگشتم سمتش که دیدم داره با لبخند گرمی نگام میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-خوبم.**

**مهرداد-موافقی نهارو بیرون بخوریم؟**

**-برای چی؟**

**مهرداد-آخه خونه که خیلی شلوغه به خاطر مهمونی ولی...ای وای راستی!**

**-چی شده؟**

**مهرداد-تو برای مهمونی لباس داری؟**

**نگاهی به شکم برامدم انداختمو گفتم**

**-دارم ولی فکر نکنم با این وضعیت اندازم باشه.**

**مهرداد-خب این که غصه نداره بانو..اول میریم لباس میخریم بعدشم میریم ناهار میخوریم...موافقی؟**

**سری تکون دادم که بازم لبخند گرمی زدو ماشین روشن کردو راه افتاد..جلوی یه مرکز خرید نگه داشتو باهم از ماشین پیاده شدیم..خیلی وقت بود که اصلا خرید نیومده بودم..جلوی ویترین یکی از مغازه ها وایستادمو به لباساش نگاه کردم..لباساش اکثرا کوتاه بودن..یکمی دیگه توی بازار گشتیم که یه کت و شلوار خوشگل نظرمو جلب کرد..شلوارش یه رنگی بین گل بهی و صورتی و کمرنگ داشت و جنسم مثل حریر بودو یه بلوز سفید که آستین سه ربع بودو یقه قایقی بودو از وسط لباس یه گردنی داشت که دور گردن بسته میشد و یه کمربند طلایی کوچیکم داشت روش میخورد..در کل خیلی لباس خوشگلو نازی بود.**

**مهرداد-چشمت خیلی گرفتش نه؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**–خوشگل نیست به نظرت؟**

**مهرداد–به نظر من که به تو خیلی میاد.**

**هیچی نگفتمو با هم رفتیم داخل مغازه.فروشندش یه خانوم پیر بود که با وارد شدن ما سریع از جاش بلند شد.**

**فروشنده–بفرمایید!**

**–سلام..ببخشید میخوام اون کت و شلوار پشت ویترینتونو از نزدیک ببینم.**

**فروشنده–بیارم برای پرو؟**

**–اگه ممکنه..فقط من باردارم...مشکلی ایجاد نمیکنه؟**

**نگاهی دقیقی به سرتاپام انداختو گفت**

**فروشنده–فکر نمیکنم..حالا میارم براتون.**

**سری تکون دادمو بعد از چند لحظه با همون لباس اومد..**

**فروشنده–سعی کردم یه سایزی بیارم که هم شکمتونو اذیت نکنه هم این زیاد گشاد نباشه.**

**لباسو ازش گرفتمو رفتم سمت اتاق پرو..آروم لباسامو در آوردمو لباسو پوشیدم..واقعا لباس قشنگی بودو شلوارش با بند یه جوری بسته میشد که اصلا شکممو اذیت نمیکردو زیادم توی چشم نبود..لبخندی به خودم توی آیینه زدمو**

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسمو عوض کردمو رفتم بیرون..یه کفش لژ دار سفید که روش گلای صورتی کمرنگ داشت گرفتیمو از همون مغازه گرفتیمو اومدیم بیرون.

مهرداد–چیزی نمیخوای دیگه؟

–نه..ممنون.

مهرداد–پس بریم برای ناهار.

–تو خودت هیچی نمیخوای بخری؟

مهرداد–نه بابا..اینقد لباس توی اون کمد من تلمبار شده روی هم که نمیدونم باید چی کارشون بکنم.

–خب میتونی اونایی که لازم نداری بدی به یه نیازمند.

مهرداد–اینم فکر خوبیه.

از مرکز خرید اومدیم بیرونو رفتیم سمت رستوران.

مهرداد–یسنا بهزادشونم میانا.

با تعجب نگاش کردمو گفتم

–مامانت که اونا رو دعوت نکرده.

مهرداد–آره ولی امیر همه رو دعوت کرده..منم از طرف مامانم از رفتار صبحش عذر میخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردمو فقط به روبروم نگاه کردم.

مهرداد–نمیخوای به یاسمین زنگ بزنی اون زودتر بیاد پیشت؟

–لازم نیست.

مهرداد–نخیر..لازمه..زنگ بزن بیاد.

پوفی کردمو گوشیمو در آوردمو شماره یاسی رو گرفتم که بعد از دوتا بوق گوشی رو برداشت.

یاسمین–سلام.

–سلام..خوبی؟

یاسمین–مرسی..تو خوبی؟کجایی خونه نیستی؟

–با مهرداد بیرونم.. کارم داشتی؟

یاسمین–برای همین مهمونی امشب دیگه.

–آها..خب!؟

یاسمین–اهه یسنا گیج میزنی چرا؟

–خب چی بگم؟

یاسمین–عصر میام اونجا که باهم حاضر بشین دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا همینو از اول نمیگی؟

یاسمین-اووف یسنا اصلا حوصله ندارم به قران..ول کن.

-چی شده باز؟

یاسمین-هیچی..مهمونی ساعت چند شروع میشه؟

-نمیدونم..باید ساعتای ۷ یا ۸ باشه دیگه.

یاسمین-باشه من ۵ میام اونجا..کاری نداری؟

-نه..خدافظ.

یاسمین-خدافظ.

گوشی قطع کردم که همون موقع مهرداد جلوی رستوران نگه داشت.از ماشین پیاده شدمو بعد از چند لحظه مهرداد اومدو باهم وارد رستوران شدیم.

## ( فصل ٦ )

ناهار خوردیمو از رستوران اومدیم بیرون و به خاطر ترافیک حدودای ساعت ۴/۳۰ بود که رسیدیم خونه. از ماشین پیاده شدمو لباس و کفشمو از صندلی عقب برداشتمو رفتم سمت در..خونه هنوزم خیلی شلوغ بودو هر کسی مشغول یه کاری بود..همین که وارد شدم رعنا با سرعت اومد سمتم.

رعنا-سلام یسنا خانوم.

-سلام..چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا–هیچی خانوم..فقط لیدا خانوم توی اتاقتون متنظرتونن..گفتن هر وقت اومدین سریع برید پیششون.

ابرویی بالا انداختمو رفتم سمت اتاقم.همین که خواستم دستمو بزارم روی دستگیره در سریع باز شدو لیدا اومد بیرونو با دیدنم یه نگاه به سرتاپام انداختو گفت

لیدا–کجا رفتین تو و مهرداد از صبح؟

با تعجب به موهای شینیون شده و صورت آرایش کردش نگاه کردمو خواستم جواب بدم که دستمو گرفتو کشید توی اتاقو رو به زنی داشت وسایلی رو که روی میز توالت چیده بود جمع میکرد گفت

لیدا–مهتاب جون جمع نکن اومد عزیزم.

با این حرفش همون زن که اسمش مهتاب بود به سمتم برگشت.

مهتاب–یسنا شمایی؟

–بله!

لیدا–برو بشین دیگه.

با تعجب نگاش کردمو گفتم

–برای چی؟

لیدا–وای یسنا..الان مهمونا میان چرا خنگ بازی در میاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کمرنگی کردمو خواستم حرف بزنم که مهتاب دستمو گرفتو رو به لیدا گفت

مهتاب–لیدا جان تو برو به کارات برس من خودم حاضرش میکنم.

لیدا پوفی کردو از اتاق رفت بیرون.

مهتاب–خب خانومی بشین که حسابی کار داریم.

از وسایلی که روی میز داشت دوباره میچید فهمیدم آرایشگره برای همین گفتم

–ببخشید ولی نیازی به آرایشگر ندارم.

مهتاب–مگه میشه عزیزم؟امشب جشن ازدواج خودته ها.

چند لحظه نگاش کردم..خودم که حوصله ی حاضر شدن نداشتم چه اشکالی داشت این موهامو درست میکرد؟

–باشه.. ولی من باید برم دوش بگیرم.

مهتاب–عیبی نداره..برو فقط سریع بیا.

حوله و لباسامو برداشتمو رفتم داخل حموم..سریع یه دوش گرفتمو از حموم اومدم بیرون. روی صندلی نشستمو اونم سریع شروع کرد به خشک کردن موهام. بعد از این که موهام خشک شدو شونشون کرد گفت

مهتاب–لباست که یقش تنگ نیست؟

–نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب–خوبه پس نیازی نیست از الان تنت کنی.

–فقط لطفا یه مدل ساده موهامو درست کنید.

مهتاب–باشه گلم.

همون موقع در باز شدو یاسی اومد داخل اتاقو با تعجب به ما نگاه کرد.

–سلام.

در اتاقو بست و اومد روبروم وایستاد.

یاسمین–سلام..خوبی؟

–مرسی.

یاسمین–قرار نبود آرایشگر بیاری.

–لیدا جون آورده بود.

مهتاب–بلاخره جشن ازدواجشه..باید خوشگل باشه.

یاسی لبخندی زدو رفت سمت تختو لباساشو در آورد.

مهتاب–عزیزم میخوای بعد از این که موهای یسنا جون تموم شد موهای شما رو درست کنم؟

یاسمین–وقت دارین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتاب–آره خانومی.

یاسمین–ممنون میشم.

مهتاب لبخندی زدو هیچی نگفت..خانوم مهربونی بودو سنشم اونقدر زیاد نبود.بلاخره بعد از حدود دو ساعت کارش روی موهام تموم شد..مدل قشنگ ساده ای درست کرده بودو یکمی از موهامو یه طرف سرم شکل گل درست کرده بودو بقیه موهام لخت کرده بودو از یه طرف ریخته بود روی شونم. تشکر کردمو از جام بلند شدم که سریع گفت

مهتاب–کجا؟آرایشت هنوز مونده ها.

–میخوام خودم آرایش کنم.

مهتاب–هر جور راحتی.

اینطوری بهتر بود چون مطمئن بودم اگه خودش آرایش میکرد حتما غلیظ بودو من اصلا دوست نداشتم..پس همون بهتر که خودم این کارو بکنم.بعد از من یاسی نشست روی صندلی مهتاب شروع کرد به درست کرد موهای اون. لباسامو لوازم آرایشی که نیاز داشتمو برداشتمو رفتم داخل حموم..اول لباسامو عوض کردم بعدشم جلوی آیینه وایستادمو اول یکمی ریمل به مژه هام زدمو بعدشم یه خط چشم کشیدم...یکمی سایه ی صورتی کمرنگ پشت پلکم زدم..بعد از حدود نیم ساعت آرایشم تموم شدو از حموم اومد بیرون.یاسی کار موهاش تموم شده بود داشت لباسشو از توی کاورش درمیاورد و مهتابم داشت وسایلشو جمع میکرد. به سمت میز توالت رفتمو لوازم آرایشی رو گذاشتم روشو کیفمو برداشتمو کیف پولمو در آوردمو رو مهتاب گفتم

–خیلی زحمت کشیدید..چقد میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت سمتمو نگاهی به صورتم انداختو لبخندی زدو گفت

مهتاب–چقد خوشگل شدی عزیزم..چقد لباست بهت میاد.

–مرسی لطف دارین.

مهتاب–لیدا جون قبلا با من حساب کرده عزیزم.

لبخندی زدمو کیف پولمو گذاشتم توی کیفم..مهتابم سریع وسایلشو جمع کردو خداقظی کردو رفت.

–چه خبرا یاسی؟

یاسمین–هیچی..چه خبری میتونه باشه غیر از اعصاب داغون من؟

روی تخت کنارش نشستمو گفتم

–چی شده مگه؟

یاسمین–هیچی بابا..داشتم میومدم باز این لیدا جلوم سبز شد.

–چیز بدی گفت؟

یاسمین–نه فقط میگفت یسنا خودش حاضر میشه تو برای چی اومدی و از این جور حرفا.

–جدی نگیر حرفاشو.

خم شدو در حالی که بند کفشای پاشه بلندشو میبست گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختمو گفتم

–۷..پاشیم بریم بیرون کم کم.

یاسمین–بریم.

کفشامو از توی جعبش در آوردمو پوشیدمو باهم از اتاق اومدیم بیرون.

یاسمین–امشب قراره...

مهرداد–یسنا!

با صدای مهرداد وایستادمو با تعجب به عقب برگشتم که دیدم جلوی در اتاقش وایستاده.

–بله؟!

با تحسین نگاهی به سر تاپام انداخت..با یه لبخند مهربون.

مهرداد–میشه یه لحظه بیای؟

ابرویی بالا انداختم که یاسی گفت

یاسمین–من میرم تو سالن.

–منم الان میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفتو رفت سمت سالن منم رفتم سمت اتاق مهرداد. رفته بود توی اتاق و در اتاق نیمه باز بود. آروم درو باز کردمو رفتم داخل. وسط اتاق وایستاده بودو داشت با درموندگی به لباسای روی تختش نگاه میکرد.

-اینجا چه خبره؟

با صدای من با همون نگاه پر از تحسین بهم نگاه کردو گفت

مهرداد-وای یسنا چی کار کنم؟

-چی شده؟

مهرداد-اصلا نمیدونم چی باید بپوشم!

با تعجب نگاش کردم.یعنی یه پسر سی ساله نمیدونست چی لباس بپوشه؟

-خب من الان باید چی کار کنم؟

مهرداد-خب گفتم بیای برام لباس انتخاب کنی دیگه.

هیچی نگفتمو خواستم بیام سمتش که سریع گفت

مهرداد-درو ببند.

چند لحظه نگاش کردمو بعد از اون برگشتمو آروم درو بستم و رفتم سمت کمد لباساش.یه عالمه لباس توی انواع رنگ ها و جنس ها مارکا توی کمد چیده شده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-چه رنگی میخوای خودت؟**

**مهرداد-فرقی نداره..فقط یه کت شلوار باشه.**

**خب این که خودش میدونست چی میخواد..برای چی منو صدا زد؟بیخیال شدمو به کت شلواراش نگاه کردم..اول خواستم سورمه ای رو بردارم ولی بعد پشیمون شدم..این رنگ فقط به ارسان میاد نه کس دیگه.کت و شلوار مشکی که بیشتر رنگش به زغال سنگی میخورد برداشتمو گرفتم سمتش.**

**مهرداد-خوبه این؟**

**ابرویی بالا انداختمو فقط نگاش کردم که لبخندی زدو کت و شلوارو ازم گرفت.**

**مهرداد-خب حالا پیراهن چی بپوشم؟**

**یه پیراهن سفید که سرآستینا و یقه هاش مشکی بود برداشتمو گرفتم سمتش که لبخندی زدو پیراهنو از دستم گرفتو در حالی که به سمت حموم میرفت گفت**

**مهرداد-بشین برم بپوشم میام.**

**پوفی کردمو رفتم سمت تختشو لباسارو کنار زدمو نشستم. بعد از چند دقیقه مهرداد حاضرو آماده از توی حموم اومد بیرون..حتی کفشاشم پوشیده بود.دقیقا روبروم وایستادو گفت**

**مهرداد-خب چطورم؟**

**-تو الان همه چیزاشتو توی حموم پوشیدی؟**

**مهرداد-آره!**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-خب کفشات..**

**مهرداد-از قبل رفته بودم گذاشته بودم اونجا دیگه.**

**لبخند پر رنگی زدمو در حالی که از جام بلند میشدم گفتم**

**-حالت خوب نیستا.**

**برگشتمو خواستم برم سمت در که سریع بازومو گرفت.**

**مهرداد-نگفتی!**

**با تعجب نگاش کردمو سعی کردم آروم بازومو از توی دستش دربیارم.**

**-چی رو؟**

**مهرداد-خب شدم یانه؟!**

**نگاهی به سرتاپاش انداختم..واقعا خوب شده بود..مهرداد آرزوی هر دختری بود..حق خوشبختی داشت ولی من این آرزو رو ازش گرفته بودم.سرمو با شدت تکون دادمو گفتم**

**-اگه حاضری بریم.**

**دکمه های سر دستشو زدو با لبخند اومد سمتمو با هم از اتاق اومدیم بیرونو رفتیم سمت سالن..دیگه از اون شلوغی و درهمی خبری نبودو همه چیز خیلی خوب سرجای خودش قرار گرفته بودو بعضی از مهمونا کم و بیش اومده بودن ولی من**

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکسو نمیشناختم.با چشم دنبال یاسی گشتم که دیدم که کنار بهزاد با اخم روی یکی از صندلی ها نشستن.سریع به سمتشون رفتمو مهردادم باهام اومد.

-سلام.

بهزاد-سلام..خوبی؟

-مرسی..تو خوبی؟

بهزاد-ای منم بدک نیستم.

با تعجب بهش نگاه کردم که مهرداد گفت

مهرداد-چیزی شده مگه؟

بهزاد-هیچی..یه تصادف کوچولو کردم.

با وحشت نگاش کردمو سریع کنارش نشستم.

-چـــــــــــــــی؟حالت خوبه الان؟

بهزاد-یسنا این چه طرز نشستنه..میبینی که حالم خوبه.

-هیچ جاییت درد نمیکنه؟

بهزاد-نه عزیزم..چرا اینقد حرص میخوری؟به خدا من حالم خوبه.

مهرداد-ماشینت خیلی داغون شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–نه اونقدر ولی دادمش صافکاری دیگه.

به یاسی که با اخم داشت به پای بهزاد نگاه میکرد نگاه کردمو تا خواستم چیزی بگم صدای لیدا رو از پشت سرم شنیدم.

لیدا–مهرداد جان..شما اینجا چی کار میکنید؟

تا خواستم برگردم سمتش بهزاد به سمتم خم شدو آروم گفت

بهزاد–اینه اون مادر شوهر معروفت؟

–آره..متاسفانه.

بهزاد–یاسی تعریف خوبیاشو زیاد کرده.

–هر چی بگه کم گفته.

لیدا–یسنا جون نمیخوای بلند شی؟

لبخندی زدمو گفتم

–باید چی کار کنم؟

تا خواست حرف بزنه مهرداد سریع گفت

مهرداد–مامان تو برو ما الان میایم.

پوفی کردو برگشت رفت سمت دیگه سالن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–خسته که نیستی یسنا!

–نه برای چی؟

مهرداد–برای این که باید بریم به مهمونا خوش امد بگیم.

از جام بلند شدمو رو به بهزاد گفتم

–تو خوبی دیگه..من مطمئن باشم؟

بهزاد–آره..خیالت راحت.

به یاسی نگاهی انداختمو با لبخند گفتم

–تا من میام اخمای خانومتو باز کن.

لبخندی زدو به یاسی نگاه کرد که برگشتمو همراه با مهرداد به سمت مهمونا که حالا تعدادشون زیادتر شده بود رفتیم. صدای آهنگ ملایمی هم که داشت پخش میشد به گوش میرسید.به هر کدومشون که میرسیدیم بعد از کلی تبریک مهرداد به من معرفیشون میکردو بعد اونجا تازه بحثشون گل میانداخت..اونا هی سوال میپرسیدنو مهردادم جواب میداد منم فقط لبخند زورکی میزدمو کنارشون وایمیستادم..واقعا جمع مزخرفی بود..نمیدونم چرا ولی اصلا نمیتونستم باهاشون گرم بگیرمو صحبت کنم. با کسلی داشتم به حرفای خانومی که داشت از سفرای خارجیش تعریف میکرد گوش میدادم که گرمای دستی رو روی شونم حس کردم.با تعجب برگشتم عقب که غزلو لبخند به لب دیدم.

غزل–سلام بی معرفت.

لبخندی زدمو رفتم جلوتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-غزل خودتی؟**

**غزل-نه پس روح هیتلرم..خودمم دیگه.**

**نگاهی بهش انداختم..یکمی چاق تر شده بود ولی چون قدش بلند بود زیاد به نظر نمیومد.**

**-چقد عوض شدی.**

**غزل-راحت باش میدونم خیلی چاق شدم.**

**لبخندی زدمو گفتم**

**-حالا نه اونقدر چاق ولی....**

**الکی نگاهی به سرتاپاش انداختم که آروم زد به شونمو گفت**

**غزل-خب حالا..یه جوری نگاه میکنه انگار بشکه ی شهرداری جلوش وایستاده.**

**خندیدمو گفتم**

**-دیونه..کم پیدا شدی خانوم!**

**غزل-من؟!یکی نیست به خودت اینو بگه.**

**-مشکلات زیاد شده بود عزیزم..ببخشید.**

رمان بازار
romanbazar.ir

غزل–همه توی زندگیشون مشکل دارن..یکیش خودم که الان دلم مثل سیرو سرکه میجوشه.

–چرا؟!

غزل–از دست این ایمان.

ایمان پسرش بودو که دوسال بیشتر نداشت.

–چرا؟طوریش شده خدایی نکرده؟

غزل–نه بابا..اینقد شیطون شده که گاهی وقتا واقعا دلم میخواد سرمو بکوبونم به دیوار..الانم گذاشتمش خونه ی مامان نیما اومدیم اینجا.

–خب نگرانی نداره دیگه.

غزل–آخه اگه خیالم راحت بود که عیب نداشت ولی باورت میشه یه بار همینجوری گذاشته بودمش خونه ی مامانم از خونه فرار کرده بودو رفته بود پارک سر خیابون؟

خندیدمو گفتم

–یعنی تا این حد!؟

غزل–یه چیز از اینی که من میگم بیشتر.

نیما–آی آی..چی دارین پشت پسر من غیبت میکنین؟

به نیما که کنار غزل وایستاده بودو داشت با یه اخم مصنوعی به ما نگاه میکرد نگاه کردمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

–سلام.

نیما–سلام یسنا خانوم گمشده..خوبین شما؟

–ممنون..چرا گمشده؟

نیما–میدونی چند ماه ندیدیمتون؟مثلا همسر دوستم هستنیا.

لبخند کمرنگی زدمو تا خواستم چیزی بگم صدای مهردادو از کنارم شنیدم.

مهرداد–چی میگین شما به زن من!

نیما–تو برو حرف نزن که اصلا دلم نمیخواد نگات کنم.

مهرداد–د بیا..چی کار کردم مگه؟

نیما–خیر سرت دوستمی..یه خبر نباید از من بگیری ببینی زندم یا مرده؟بعد از چند ماه امیر باید برای من کارت جشن ازدواجتو بیاره؟

مهرداد خندیدو رفت سمت نیما در حالی که دستشو دور شونش حلقه میکرد گفت

مهرداد–شما بیا اینجا تا من حسابی از دل شما دربیارم داداش...تا وقتی...

دیگه ادامه صحبتاشونو نشنیدم چون رفتن یکم اون طرف تر.

غزل–چی خبر از بقیه؟

–هیچی..خبری ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

غزل–یاسمین خوبه؟

–آره..اومده..اونجا نشسته.

با دست به قسمتی که یاسی نشسته بود اشاره کردم که لبخندی زدو رفت سمتش..منم آروم دنبالش رفتم..حتما از قضیه ی من خبر داره که در مورد آیلی هیچی نمیپرسه..در این مورد مطمئنم چون میدونم که نیما دوست صمیمی ارسانه و حتما توی این مدتو این گیرو دار از قضیه باخبر شده..پوفی کردمو به دختر پسرایی که داشتن وسط سالن میرقصیدن نگاه کردم که دستی دور بازم حلقه شد.

لیدا–یسنا جون!

لبخند زورکی زدمو برگشتم سمتش.

–جانم؟

لیدا–مهرداد کجاست؟

–نمیدونم..فکر کنم داره با آقا نیما صحبت میکنه.

لیدا–خب پس بیا میخوام به دوستام معرفیت کنم.

هیچی نگفتمو باهاش رفتم سمت دیگه سالن.دوستای لیدا هم مثل خودش اکثرا با لباسای بازو آرایشای غلیظ بودن و فقط سعی داشتن خودشونو نسبت به سنشون جوون تر نشون بدن..اصلا جمعشونو دوست نداشتم مخصوصا که حرفاشون جز فخر فروختن به هم دیگه چیز دیگه ای نبود. دستی به موهای لخت روی شونم کشیدمو با بی حوصلگی به اطرافم نگاه کردم..در سالن داشت باز میشدو یه عده داشتن میومدن داخل..وای این لیدا هم چقد مهمون دعوت کرده..الان باز دوباره باید برم

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خوش آمد گویی به اینا..پوفی کردمو زل زدم به درو با چشام کسایی داشتن میومدن داخل و شمردم..خب..۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ..با وارد شدن ششمین نفر ذهنم قفل کرد...نه..ارسان اینجا چی کار میکرد؟سریع از جام بلند شدمو بدون توجه به صدای لیدا که داشت صدام میکرد دنبال مهرداد گشتم که دیدم یه گوشه وایستاده و داره با امیرو نیما میگه و میخنده..با حرص به سمتش رفتم..برای چی همچین کاری کرده بودو ارسان و اینجا دعوت کرده بود؟صورتمو یکمی کج کردمو دوباره بهش نگاه کردم..کنار آیلی بود..برای چی با آیلی اومدی نامرد؟چرا با اون؟شماها دارید با من چی کار میکنید؟چی از من میخوایید؟من که دیگه هیچی ندارم جز بچم..نفس عمیقی کشیدمو پشت سر مهرداد وایستادمو خواستم صداش کنم که نیما با چشاش به من اشاره کرد که مهرداد سریع برگشت طرفم.

مهرداد–جانم؟

–اون چرا اینجاس؟

مهرداد–کی یسنا؟کی رو میگی؟

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم آروم باشم.

–ارسان و آیلی..برای چی اونا رو دعوت کردی؟

با این حرفم با چشای گرد شده نگام کردو گفت

مهرداد–چـــــــی؟من اصلا خبر نداشتم.

–مگه میشه تو خبر نداشته باشی؟یه چیزی بگو واقعا این کارتو توجیه کنه مهرداد.

مهرداد–یسنا باور کن من خبر نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دلخوری و بغض نگاش کردم که امیر گفت

امیر–من دعوتشون کردم یسنا خانوم..به مهرداد ربط نداره.

با این حرفش هردومون برگشتیم سمت امیر.

مهرداد–برای چی این کارو کردی امیر؟مامان گفته بود؟

امیر–آره..توی لیستی که به من داده بود نوشته بود همه دوستای مهرداد منم ارسان و دعوت کردم.

مهرداد–واقعا که امیر..یکی طلبت.

برگشت سمت منو گفت

مهرداد–میخوای بریم توی اتاقت تا استراحت کنی؟

تا خواستم جواب بدم صداشو از پشت سرم شنیدم..پاهام دیگه واقعا سست شده بود..برگشت سمتشو به چهره ی خندون و آروم هردوشون نگاه کردم..پس کنار هم خوشبختن.

ارسان–تبریک میگم.

مهرداد لبخندی زدو رفت جلوترو با ارسان دست دادو تشکر کرد..به دستای حلقه شده ی آیلی دور بازوی ارسان نگاه کردمو با بغض نگاهمو روی صورتش برگردوندم..داشت با یه لبخند محو مهربون نگام میکرد..اینا لبخنداشو میشناختم.

آیلین–تبریک میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدمو به دست آیلی که به سمتم دراز شده بود نگاه کردم.آروم دستای سردمو توی دستش گذاشتمو گفتم

-ممنون..خوش اومدید.

آروم دستشو از دستم کشید بیرونو گفت

آیلین-مرسی.

چقدر سرد..این همون آیلینه؟همونی که از جونمم برام عزیزتر بود؟همون که من به خاطرش از زندگیم گذشتم؟همونی که خواهرم بود؟

مهرداد-بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

ارسان لبخندی زدو گفت

ارسان-ممنون..حتما.

مهرداد آروم دستمو گرفتو گفت

مهرداد-ببخشید ما باید به مهمونای دیگم خوش آمد بگیم..با اجازه.

دستمو کشید که آروم قدم برداشتمو ازشون دور شدیم.

مهرداد-یسنا من ازت معذرت میخوام.

هیچی نگفتم که سرجاش وایستادو برگشت سمتم.

مهرداد-حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آب..

نمیدونم چرا ولی انگار توی این لحظه فقط همینو میخواستم..مهرداد سریع به یکی از خدمتکار اشاره کرد که آب بیارن..چند لحظه بعد خدمتکار آبو آوردو مهرداد لیوانو برداشتو به طرفم گرفت..آروم لیوانو ازش گرفتمو به لبم نزدیک کردم.سردی آب حالمو بهتر کرد. لیوانو به مهرداد دادمو خواستم حرف بزنم که صدای یاسی رو از پشت سرم شنیدم.

یاسمین-یسنا..

به سمتش برگشتمو فقط نگاش کردم که با چشای گرد شده نگام کردو گفت

یاسمین-برای چی اینقد رنگ پریده؟

با این حرفش مهرداد سریع منو برگردوند سمت خودشو بهم نگاه کرد.

مهرداد-خوبی یسنا؟میخوای ببرمت توی اتاقت استراحت کنی؟

دستشو پس زدمو در حالی که به سمت یکی از صندلی ها میرفتم گفتم

-نمیخوام..من حالم خوبه.

روی صندلی نشستمو نفس عمیقی کشیدم.مهردادو یاسی اومدن کنارم نشستن.همون موقع یکی از خدمتکارا اومدو گفت لیدا با مهرداد کار داره برای همین مهرداد از جاش بلند شدو رفت.

یاسی آروم دستامو توی دستش گرفتو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–خوبی یسنا؟!

–خوبم.

یاسمین–حالا برای چی ارسان با این دختره اومده؟

پوزخندی زدمو گفتم

–زنشه..باید با اون بیاد.

یاسمین–حیف ارسان برای اون واقعا.

نفسمو آروم بیرون فرستادمو خواستم حرف بزنم که سایه یه مرد و بعد از اون صداشو شنیدم.

ارسان–خوبی یسنا؟

سرمو آوردم بالا به چشمای نگرانش نگاه کردم؟خدایا من چیو باید باور کنم؟این نگرانی توی چشماشو یا اون لبخند آرومش کنار آیلی رو؟

–خوبم..برو پیش آیلین.

سرمو پایین انداختم و هیچی نگفتم..خیلی داشتم خودمو کنترل میکردم که بلند حرف نزنمو حرصمو سرش خالی نکنم.

ارسان–یاسی برو پیش آیلی باهات کار داره.

یاسمین–با من!!

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–آره.

یاسی سری تکون دادو از جاش بلند شد..نه یاسی نرو..توروخدا نرو.لبامو روی هم فشار دادمو به رفتن یاسی نگاه کردم.

ارسان–نمیتونی از من فرار کنی یسنا.

برگشتمو به ارسان که حالا جای یاسی نشسته بودو داشت با همون لبخند آروم نگام میکرد نگاه کردم.

–الان دیگه مطمئنم که دست از سر از زندگی من بر نمیداری.

ارسان–تا کی میخوای تظاهر کنی؟

با شک نگاش کردمو گفتم

–تظاهر به چی؟

ارسان–تظاهر به این که کنار مهرداد خوشبختی.

–من فقط چیزی رو که واقعا هست نشون میدم.

پوزخندی زدو کامل برگشت سمتم.

ارسان–باشه تو در کنارش خوشبختی ولی توی چشام زل بزنو بگو کامل این زندگیتو پذیرفتی و حتی یه لحظم بهم فکر نمیکنی!

–تو فقط شوهر سابقمی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–و عشق اول و آخرت.

–همه چیز به مرور زمان تغییر میکنه.

ارسان–آره ولی نه عشقی که من بیشتر از هر چیزی بهش ایمان دارم.

این دفعه نوبت من بود که پوزخند بزنم.توی چشای آرومش زل زدمو گفتم

–چون ایمان داری به این عشق اینقد کنارش آرومی و لبخند میزنی؟

لبخند پهنی زدو آروم دستمو گرفت..آروم شصتشو پشت دستم کشیدو گردنشو یکمی کج کردو با همون لبخند گفت

ارسان–دیدی هنوزم نسبت به من حسادت میکنی؟

دستمو از توی دستش بیرون کشیدمو گفتم

–فکرت مسموم ارسان.

ارسان–فکر من مسموم نیست..تو میخوای همه چیزو انکار کنی.

–وقتی هیچی نیست چرا باید بگم هست؟

ارسان–اگه نیست پس این حلقه اشک توی چشمات چیه؟برای کیه؟

نگاهمو توی تک تک اجزای صورتش چرخوندمو گفتم

–برای تو نیست ارسان.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–باشه اینم برای من نیست ولی برای چی وقتی وارد شدیم رنگت پرید؟برای چی وقتی صحبت میکردی صدات میلرزید؟برای چی قدمات سست شد؟برای چی نگاهت روی دستای آیلی که دور بازوی من بود خشک شد؟برای چی؟به قول خودت مگه فقط شوهر سابقت نیستم؟پس علت این رفتارات چیه؟

با بغض نگاهمو ازش گرفتمو گفتم

–هر چی که هست برای تو نیست.

ارسان–هست یسنا..به خدا هست..به همونی که میپرستی اینا همش برای منه..من میشناسمت..سه سال باهات زندگی کردم..سه سال باهات زیر یه سقف نفس کشیدم..اونوقت انتظار داری فکر کنم اینا همش برای یه چیز دیگس؟

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم.

لیدا–یسنا جون!

پوفی کردمو به لیدا که کنارم وایستاده بود نگاه کردم..اینم امشب دست از سر من بر نمیداره..اهههه..

–بله؟

لیدا–مهرداد منتظرته ها.

–برای چی؟

دستمو کشیدو بی توجه به نگاهای متعجب و عصبانی ارسان بردم سمت دیگه ی سالن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیدا–انگار نه انگار که این جشن برای شماس ها..از اول مهمونی یه بارم با هم نرقصیدید.

به معنای واقعی دلم میخواست خفش کنم..واقعا همین کمه بیام جلوی ارسان با مهرداد برقصم..همون موقع به مهرداد که داشت با چند تا از خدمتکارا صحبت میکرد رسیدیم.

لیدا–مهرداد زود باش.

با تعجب برگشت سمت ما و به لیدا نگاه کرد.

مهرداد–چی کار کنم؟

لیدا–چی کار باید بکنی؟خب برید برقصید دیگه..بزار الان آهنگم عوض میکنم.

سریع رفت سمت دستگاه پخش..با عجز به مهرداد نگاه کردم که بی توجه به نگاه من برگشتو به خدمتکار نمیدونم چی گفت که اونم چشمی گفت رفت..لبامو گاز گرفتمو به چراغایی که داشت خاموش میشدو نورایی که وسط سالن به شکل زیبایی میچرخیدن نگاه کردم که دستی آروم دور کمرم حلقه شد..سریع برگشتمو به صورت مهرداد که توی فاصله کمی از صورتم قرار داشت نگاه کردم..با دلخوری نگاش کردم..مهرداد نباید این کارو میکرد.صدای آهنگ آرومی توی فضا طنین انداز شد..آروم دستای یخمو روی شونش گذاشتو یواش شروع کرد به حرکت...

بهت بدجوری وابستم که اینجوری بهم ریختم

همه حرفامو تا امروز نگفتم تو دلم ریختم

تو پیشم نیستی و هر شب دارم از غصه میپوسم

رمان بازار
romanbazar.ir

**دلم میگیره وقت خواب که چشماتو نمیبوسم**

**چشم از دکمه های پیراهن مهرداد گرفتمو به زوجایی که اطرافمون آروم میرقصیدن نگاه کردم..نگاهی که پر از بغض بود..پر از ناراحتی و حسرت آغوش ارسانم..آغوشی که آیلی داشت آروم چند قدم اون طرف تر توش میرقصید..نگاهمو به صورت ارسان کشیدم..اونم داشت به من نگاه میکرد..**

**چه لحظه های بی رحمی داره صبرم تموم میشه**

**تو نیستی و یه روز خوش تو دنیا آرزوم میشه**

**تمام سهم من از تو همین بوده که تنها شم**

**روزایی که تورو میخوام**

**فقط دلتنگ تو باشم**

**حرکت دستای مهرداد روی کمرم باعث شد چشم از ارسان بگیرمو بهش نگاه کردم..چشماش پر از خواهش بود..پر از درد..چرا اینجوری بود؟من باید ازش دلخور میبودم پس این درد و التماس چیه توی چشماش..چرا چشماش اینقد مهربونن باهام؟من این مهربونی رو دوست ندارم..بی اختیار سرمو روی شونش گذاشتمو بازم به ارسانم خیره شدم..من مهربونی این چشما رو دوست دارم...**

رمان بازار
romanbazar.ir

**نمیشه زندگی بی تو هنوزم باورش سخته**

**تو رفتی و خیال تو هنوزم روی این تخته**

**تو این خونه بدون تو شبا تاریک تر میشه**

**جای خالیه آغوشت به من نزدیک تر میشه**

**همش حس میکنم کم کم دارم از یاد تو میرم**

**چه سخته درک این احساس که دستاتو نمیگیرم**

**حس میکردم نفس دارم کم میارم..نفسام سنگین شده بود..سرمو از روی شونه ی مهرداد برداشتم ولی نگاهمو ازش نگرفتم..چشام پر از اشک شده بود..انگار چشای اونم توی نور میدرخشید..برق اشک داشت..**

**بهت بدجوری وابستم که اینجوری بهم ریختم**

**همه تا حرفامو تا امروز نگفتم.....**

(خیال تو-عماد طالب زاده)

**دانلود**

**همه از حرکت وایستادن..با یه حرکت از آغوش مهرداد اومدم بیرون..با دلخوری و بغض به چشمای مهربونش نگاه کردم و سرمو با تاسف تکون دادمو برگشتمو رفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت حیاط..از خونه اومدم بیرون..از پله ها با سرعت اومدم پایین..تمام حیاط با چراغای پا یه بلند تزئین شده بود..نفس عمیقی کشیدمو رفتم سمت تابی که یکم اونورتر بود..روبروی تاب وایستادمو بهش خیره شدم..همین که خواستم برم بشینم یه چیزی تمام بدنمو پوشوند..به کت سورمه ای روی شونم نگاه کردمو لبخند زدم..خوبه که هنوزم به فکرمه.. آروم روی تاب نشستم ولی اون هنوزم روبروم وایستاده بود..داشت با یه لبخند محو نگام میکرد..آهی کشیدو نگاهی به آسمون پر ستاره انداختو اومد کنارم نشست..حضورشو کنارم دوست داشتم..آروم دستشو دور شونم حلقه کردو وادارم کرد سرمو بزارم روی شونش..مخالفت نکردم..به این آرامش نیاز داشتم..بعد از این همه دوری من این آرامشو با تمام وجودم میخواستم.. با دست دیگش دستشو توی موهای لختم فرو بردو آروم موهامو ناز کرد..چشامو بستمو سعی کردم این حس خوبو با تک تک وجودم حس کنم...

ارسان–همیشه لمس موهات بهترین حسه دنیاس..حالا که اینجام و دارم دوباره لمسشون میکنم نمیدونم چه جوری این چند ماهو بدون تو طاقت آوردم..من باید همون روز اول میمیردم بی تو..پس چرا الان اینجام؟

سرمو از روی شونش برداشتمو به چشمای مشکیش نگاه کردم..من باید جواب این سوالا رو میدونستم.

ارسان–چشمات با گذشته فرقی نکرده..هنوزم نگات همه وجودمو گرم میکنه چون بهم اطمینان میده هنوزم دوستم داری.

از جام بلند شدمو رفتم سمت درخت بید مجنون..آروم به تنش تکیه دادمو به آسمون نگاه کردم..بازم حضورشو کنارم حس کردم..خیلی نزدیک.

–یادته هر کدوم یه ستاره ای تو آسمون واسه هم انتخاب کردیم؟

ارسان–آره..اون ستاره رو من واسه تو انتخاب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و با انگشت اشارش به پر نور ترین ستاره اشاره کرد..لبخندی بی جونی زدمو منم با انگشتم به کم نور ترین ستاره اشاره کردمو گفتم

–و منم اونو برای تو..ولی اون موقع ها خیلی پر نور تر بود.

ارسان–آره چون اون موقع کنارم بودی.

با غم نگاش کردمو آروم نگاهمو به زمین دوختم.

ارسان–یسنا چی وادارت میکنه که عشقت به منو انکار کنی؟کی داره این کارو با هردومون میکنه..من دوست دارم..میدونم که توام داری ..پس وقتی میتونیم باهم باشیم برای چی دوری میکنی ازم؟

به شکم برامدم نگاه کردو آروم دستشو گذاشت روش..

ارسان–میزاری من براش پدری کنم؟

سرشو آورد بالا و این دفعه به چشام نگاه کرد.

ارسان–دوباره به زندگیم بر میگردی؟دوباره زندم میکنی با اومدنت؟

زل زدم به چشماش..پر از صداقت بود..میدونستم راست میگه..میتونستم عشقشو از تک تک کاراش حس کنم..میتونستم بفهممش..و میتونستم باهاش باشم..اگه بخوام میتونم همین الان همه چیزو به ارسان بگم و دوباره به زندیگش برگردم..میتونم دوباره بشم همون یسنای خوشبخت که از هر لبخندش خوشبختیش معلوم بود..همه اینا فقط یه کلمه ی من وابستس..آره یا شایدم نه..ولی من همه ی اینا رو میخواستم..دلم برای لمس دوباره ی همه اینا حسا تنگ شده بود..لبخندی به روش زدمو آروم دستشو گرفتم و خواستم حرف بزنم که صدای عصبی آیلی رو از پشت سرم شنیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–شما اینجا چی کار میکنید؟

پشت سرم بود ولی بر نگشتم..ارسان دستمو فشار کوچیکی دادو یکمی خودشو کشید کنار تا بتونه آیلی ببینه.

ارسان–برو داخل میایم الان.

آیلین–یعنی چی برم داخل؟اصلا برای چی باید برم وقتی شوهرم اینجاس؟

پوزخند زدم..چقد لحن آیلی تلخه..چقد کینه ای؟ولی من که با اون کاری نکردم پس چی شده که قلب بزرگو مهربونش اینجوری شده؟بغضمو قورت دادمو دست ارسان ول کردمو برگشتم سمتش..نگاهی به صورتم انداختو گفت

آیلین–چرا دست از سر ارسان بر نمیداری؟چرا آروم نمیشینی تا هم ما آروم زندگی کنیم و هم خودت؟چرا یسنا؟

–من کار خطایی نکردم آیلی.

آیلین–چرا کردی..خطا زیاد کردی..وقتی موقع رقص به جای این که نگاهای عاشقانت به شوهرت باشه به ارسان نگاه میکنی یعنی چی؟

ارسان–آیلی گفتم برو داخل.

آیلین–نمیرم..نمیخوام ساکت بمونم..یسنا باید بفهمه که نباید با تو دیگه کاری داشته باشه.

ارسان رفت سمت آیلی روبروش وایستادو عصبی بازوشو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–بهت اجازه نمیدم باهاش اینجوری صحبت کنی.

آیلین–ارسان بفهم چی میگی..یسنا دیگه با تو هیچ نسبتی نداره..منم که زنتم..باید از من دفاع کنی نه اون.

ارسان عصبی نفسشو بیرون دادو خواست حرف بزنه که سریع گفت

–راست میگه آیلین.

هردوشون با تعجب برگشتن سمت منو نگام کردن. نفس عمیقی کشیدمو آروم به سمتشون رفتمو روبروی آیلی وایستادم.

–راست میگی خواهری..خطا از من بود ولی اینو بدون من واسه تو همه کار کردم..کارایی که حتی خواهرای واقعی هم در حق هم نمیکنن.

انگشت اشارمو به سمتش گرفتمو گفتم

–من حرمت دارم برای خودم..به هیچکس اجازه نمیدم منو محکوم به چیزی کنه و خودتم اینو میدونی..ولی این حرفایی که زدی حق من نبود.

نیم نگاهی به ارسان کردمو گفتم

–من به شوهرت نظر ندارم فقط کسیه که قبلا دوسش داشتم..همین و بس.

برگشتمو با قدمای محکم رفتم سمت خونه..حرفای آیلی خیلی برای من گرون تموم شد..من به هیچکس اجازه نمیدادم بخواد با من اینجوری صحبت کنه..من هنوزم همون یسنام..هیچی توی من عوض نشده ولی آیلی تغییر کرده..دیگه دوست نداشتم به چشماش نگاه کنم..انگار از من متنفره..

رمان بازار
romanbazar.ir

**( ارسان ) :**

**با حرص به قدمای یسنا که داشت ازمون دور میشد نگاه کردمو برگشتم سمت آیلی.**

**آیلین-فهمیدی حالا چقدر دوست داره؟**

**دستمو بردم بالا و خواستم بزنم توی دهنش اما دستم روی هوا خشک شد..آیلی حتی لیاقت اینم نداره.همون دستمو مشت کردمو انگشت اشارمو جلوش گرفتمو زل زدم توی چشاش.**

**-فکر نکن دلم به حالت سوخت نزدمت..نه..فقط به خاطر دایی رضا بود..خیلی پستی آیلی..خیلی..یه ذره چشاتو باز کن ببین..این همون یسنایی که به خاطر تو از زندگیشو من گذشت.**

**آیلین-اگه گذشته حتما به خاطر خودش بوده.**

**-حتما آدم باید دیونه باشه که به خاطر خودش این کارا رو با زندگیش بکنه.**

**شونه ای با بیخیالی بالا انداختو گفت**

**آیلین-نمیدونم..حتما از تو خسته شده یا این که...**

**-آیلیـــــــــــــــــــن...**

**با نفرت و خشم توی چشاش نگاه کردمو گفتم**

**-لطفا ببند دهنتو..بهت اجازه نمیدم بخوای تو در مورد یسنا نظر بدی چون تفاوتتون از زمین تا آسمونه..فهمیدی؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتمو خواستم برم سمت خونه که گفت

آیلین–حالا که اینجوریه من نمیخوام دیگه حتی یه لحظم اینجا بمونم.

بدون این که برگردم در حالی که قدم برمیداشتم بلند طوری که بشنوه گفتم

–هر گورستونی بری جلوتو نمیگیرم.

از پله ها اومدم بالا و وارد سالن شدمو با چشم دنبال یسنا گشتم..روی یکی از صندلی ها کنار مهرداد نشسته بودو مهرداد داشت باهاش صحبت میکرد..دستمو مشت کردمو بهشون نگاه کردم..تردیدو توی چشاش دیدم..اگه آیلی نیومده بود...اهه لعنتی. دستی توی موهام کشیدمو رفتم سمت بهزاد که حالا امیرو نیما هم پیشش بودن..چون پاش درد میکرد اصلا نمیتونست از جاش بلند شه.کنار بهزاد نشستمو به یکی از خدمتکارا گفتم برام آب بیاره..لیوان آبو از توی سینی برداشتمو یه ضرب خوردم تا شاید یکمو از التهاب درونمو کم کنه.

بهزاد–چی شده ارسان؟

–هیچی.

بهزاد–دیدم تو و یسنا رفتید بیرون..چی شد؟بحثتون شد؟

–نه.

بهزاد–پس میشه بگی چه دردته؟

–بهزاد میشه بزاری به حال خودم باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–نه..تا وقتی نفهمم برای چی تو یسنا وقتی از بیرون اومدید حالتون بد بود ساکت نمیشم.

پوفی کردمو بهش نگاه کردم.

–چی بگم؟

بهزاد–بیرون چه اتفاقی افتاد؟

–منو یسنا فقط داشتیم حرف میزدیم که آیلی اومدو با یسنا بحثش شد.

بهزاد–آیلین با یسنا!!برای چی؟

–آیلی بیشعور میگفت دست از سر ارسان بردارو از این حرفا.

نفس عمیقی کشیدو آروم به پاش زدو گفت

بهزاد–از اولم میدونستم این دختره چقدر نفهمه.

–اگه میدونستی پس برای چی جلوی یسنا رو نگرفتی که زندگیشو بهش نبخشه؟

با تعجب به چشای قرمزم نگاه کردو گفت

بهزاد–ارسان خوبی؟من که هر کاری کردم که جلوشو بگیرم.

سری از روی تاسف تکون دادمو به پشتی صندلی تکیه دادمو سرمو گذاشتم روی دیوارو چشامو بستم..بهزاد راست میگفت..اونا هر کاری برای منصرف کردن یسنا کرده بودن ولی یسنا خودش لج کرده بود..تنها کسی که توی رفتن یسنا مقصره منم..من و غرورو مسخرم باعث رفتنش شدیم..آهی کشیدمو زیر لب گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**–برمیگرده به زندگیم.**

**بهزاد–یعنی چی؟**

**چشامو باز کردمو با کلافگی به بهزاد نگاه کردمو گفتم**

**–میشه دو دقیقه دست از سر من برداری؟**

**بهزاد–نه چون خل هستی خل تر میشی اگه به حال خودت باشی.**

**–مسخره..خیلیم حالم خوبه تو هی مزه بپرون.**

**لبخندی زدو گفت**

**بهزاد–خب بابا..جوش نیار..کی برمیگرده به زندگیت؟**

**–من کی رو غیر یسنا از دست دادم که بخوام برشگردونم؟**

**لبخندش آروم آروم جمع شدو با تعجب نگام کرد.**

**بهزاد–تو میخوای چی کار کنی؟**

**هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که گفت**

**بهزاد–تو همچین کاری نمیکنی ارسان.**

**–اونوقت به چه دلیل!؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–دلیل محکم تر از این که یسنا از مهرداد حاملس؟

–برام مهم نیست.

بهزاد–ممکنه برای تو مهم نباشه ولی مطمئنم برای یسنا و مهرداد مهمه..خوشبختی شونو خراب نکن.

–از کدوم خوشبختی صحبت میکنی؟فکر میکنی واقعا کنار مهرداد خوشبخته؟

بهزاد–ببین ارسان..درکت میکنم که چقد یسنا رو دوست داری ولی سعی کن این عشقو توی وجودت خاموش کنی..همونطور که یسنا با این که میدونم هنوزم چقدر دوستت داره ولی داره تمام تلاششو میکنه که خوشبخت باشه کنار مهرداد و بچه ای چند ماه دیگه به جمعشون اضافه میشه.

چشامو یه بار بازو بسته کردمو خواستم حرف بزنم که دستشو گرفت جلومو گفت

بهزاد–لج نکن ارسان..توروخدا این دفعه دیگه لج نکنید..دفعه ی اول که لج کردید چی نصیبتون شد غیر از جدایی از هم؟پس خواهش میکنم الان دیگه این لجبازی رو تمومش کن..یسنا چه بخوای چه نخوای زن مهرداده..توام یه مرد متاهلی و اصلا درست نیستش که...

–بهزاد هیچ میفهمی چی میگی؟من هیچی تعهدی به آیلی ندارم.

بهزاد–باشه تو تعهد نداری ولی یسنا که در برابر مهردادو بچش مسئوله !درست نمیگم؟

فقط نگاش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–تو هر بار که به یسنا میگی برگرد خونه خیلی عذابش میدی ارسان..اون هنوزم مثل قبل دوستت داره و من اینو انکار نمیکنم ولی با این حرفت عذاب میکشه چون حالا دیگه فقط خودش تنها نیست که بخواد تصمیم بگیره که با تو باشه یا نه..خیلی چیزای دیگه توی زندگیش هستن که باید براش مهم باشه.

–ولی...

بهزاد–من حرفامو زدم ارسان..اگه به اشکای یسنا که وقتی میگی برگرد خونه راضی ای به این کارت ادامه بده..وگرنه بزار به زندگیش همین طور که هست ادامه بده.

هیچی نگفتمو دستامو توی هم قلاب کردمو به اطرافم نگاه کردم..یعنی واقعا یسنا با وجود این که منو دوست داره خوشبخته؟سرمو برگردوندمو بهشون نگاه کردم..مهرداد هنوزم داشت باهاش صحبت میکردمو یسنا بدون این که حالت خاصی توی چهرش باشه داشت به حرفاش گوش میداد..پس چرا یسنا دیگه مثل سابق نیست؟چرا دیگه نمیخنده؟نفسمو با شدت دادمو بیرونو جفت دستامو توی موهام کشیدم..واقعا نمیدونستم باید چی کار کنم؟حرفای بهزاد واقعا منو به شک انداخت..یعنی کار درست اینه که اجازه بدم یسنا به زندگیش ادامه بده؟پس تکلیف من چی میشه؟منی که نه میتونم آیلی رو کنارم قبول کنم نه رفتن یسنا رو!!واقعا گیج شدم..کاش یکی باشه که کمکم کنه..یکی راهنماییم کنه و بگه راه درست کدومه..دوباره برگشتمو بهش نگاه کردم..توی اون لباس با اون مدل مو خوشگل تر از همیشه به نظر میرسید..یعنی واقعا خوشبخته؟ همون موقع باهم از جاشون بلند شدن..با نگاهم تعقیبشون کردم که رفتن سر میز شام..کی میزو چیدن؟ برگشتم سمت بهزادو آروم زدم به شونش.

–چی میخوری برات بیارم.

بهزاد–شما به ادامه خوابت ادامه بده آقای حواس جمع..چند لحظه پیش یاسی رفت برام بیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جام بلند شدمو رفتم سر میز..یه بشقاب برداشتمو به انواع غذاهای روی میز نگاه کردم..میلی به غذا نداشتم..خواستم بشقابمو بزارم سرجاش که صدای یسنا رو شنیدم.

یسنا-آیلین کجاست؟

برگشتم سمتشو بهش نگاه کردم..واقعا بعد از اون همه حرفای آیلی بازم به فکرشه؟

-رفت..فرستادمش که بره.

با ناراحتی بهم نگاه کردو گفت

یسنا-من نمیخواستم اینجوری بشه..آیلی بد برداشت کردو من بهش حق میدم که بخواد...

-یسنا..

ساکت شدو بهم نگاه کردم که کلافه گفتم

-بس کن..سعی کن به کسی خوبی کنی که واقعا لیاقت داشته باشه.

یسنا-عکس العمل آیلی طبیعی بود..هر زنی جای اون بود همین کارو میکرد.

-حتی اگر اون فرد از خواهرشم بهش نزدیکتر باشه و از بچگی باهم بزرگ شده باشن؟

یسنا-به خاطر من سرزنشش نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–من با اون کاری ندارم که بخوام باهاش صحبت کنم.**

**با شک نگام کرد که ادامه دادم**

**–من آیلی جدا از هم زندگی میکنیم و تا حالا هم اتفاقی بینمون نیفتاده و قرار نیست بیفته.**

**دستامو مشت کردم..از خودم متنفر بودم که دارم بهش دروغ میگم ولی من اون شب لعنتی مست بودم..اگه دست خودم بود هیچ وقت اون کارو انجام نمیدادم..چند لحظه سکوت کردو فقط نگام کرد..نمیفهمیدم توی نگاهش چیه. سرشو پایین انداختو با صدای آرومی گفت**

**یسنا–مسائل شما به من مربوط نیست..فقط باهاش اینجوری تا نکن..دلش میشکنه.**

**سریع از کنارم رد شدو رفت..یسنا واقعا فرشته بود..کیه که حتی اگه خواهر واقعی اشم اونجوری غرورشو خرد کنه هنوزم به فکرش باشه؟ بشقابو گذاشتم سرجاشو رفتم سمت یکی از صندلی ها که توی گوشه ترین قسمت سالن بود..افکارم به شدت به هم ریخته بود..دیگه نمیدونستم باید چی کار کنم..سردرگم بودم..نمیدونستم باید خوشبختی یسنا رو انتخاب کنمو بزارم زندگیشو بکنه یا اینکه برشگردونم به زندگی خودم..از طرفی هم نمیدونستم یسنا واقعا خوشبخته یا نه..حرفای بهزاد شک توی دلم انداخت..ولی لبخندایی که دیگه روی لبای یسنا نیست منو بیشتر به شک میندازه..باید فکر کنم..نمیتونم دوباره خودخواهی کنم..اگه بدونم و با چشمای خودم ببینم که یسنا واقعا توی این زندگی جدیدش خوشبخته برای همیشه میکشم کنار..ولی باید مطمئن بشم..باید با چشمای خودم ببینم..حرفای هیچکسو باور ندارم..هیچکس..**

**( یسنا ) :**

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که آخرین مهمون از در رفت بیرون سریع روی یکی از صندلی ها نشستم..واقعا امشب خسته شده بودم..دستی به صورتم کشیدم که حس کردم یکی کنارم نشست..برگشتم کنارمو نگاه کردم که سینا رو دیدم.پوفی کردمو رفتم یه صندلی اونورتر نشستم.

سینا–خیلی خسته شدی نه؟

هیچی جوابشو ندادم که یه ذره به سمتم خم شدو گفت

سینا–با خواهرت دعوات شده مثل این که...

–به تو هیچ ربطی نداره.

سینا–واقعا که خیلی احمقی.

برگشتم سمتشو با اخم نگاش کردم که گفت

سینا–خیال کردی هیچ کدوم از مهمونا متوجه نگاهای عاشقانت به اون پسره نشدن..حیف که فقط منو مهرداد و دوستاش میدونستیم اون همسر سابقته.

–من کاری نکردم که بخوام به کسی جواب پس بدم.

سینا–هه..آره..حتما من بودم که موقع رقص به جای این که به همسرم نگاه کنم زل زده بودم به یکی دیگه.

با حرص نگاش کردمو گفتم

–حد خودتو بدون و دقت کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفمو قطع کردو با اخم گفت

سینا–نه تو حد خودتو بدونو ببین تو چه جایگاهی هستی..متاسفانه همه تورو الان عروس خانواده ی فلاحی میدونن پس بفهم که باید چه جوری رفتار کنی..کاری نکن که آبروی داداشم بره.

از جاش بلند شدو روبروم وایستادو گفت

سینا–این دفعه اگه بازم بخوای آبرومونو ببری به خاک سیاه میشونمت خانم فرهمند.

–تو خودت با هوس بازیات آبروی خانوادتونو بردی.

سینا–من هر کاری کردم به خودم مربوطه.

–پس توام لطف کن توی زندگی خصوصی من دخالت نکن چون به تو هیچ ربطی نداره که من چی کار میکنم.

بعدشم سریع از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقم..در اتاقمو باز کردمو خواستم برم داخل که همون موقع مهرداد از توی اتاقش دراومد..نگاه بی تفاوتی بهش انداختمو رفتم داخل اتاقو در بستمو قفل کردم..هنوزم از مهرداد دلگیر بودم..حتی با وجود این که کلی باهام صحبت کرده بود..نمیدونم شاید انتظار منم از اون خیلی بالا بودو اون واقعا حق داشت..لباسامو عوض کردمو رفتم یه دوش گرفتم و بعدشم خوابیدم..امشب واقعا خسته شده بودم و خیلی فشار بهم اومد..هم فشار روحی و هم جسمی...

رمان بازار
romanbazar.ir

با افتادن نور آفتاب توی چشمم آروم چشامو باز کردمو به اطراف نگاه کردم.سرمو برگردوندمو به ساعت روی دیوار نگاه کردم..ساعت ۱۱ بود..ابرویی بالا انداختمو آروم از جام بلند شدم..حس میکردمو یکمی زیر دلم درد میکنه..لباسامو عوض کردمو از اتاق رفتم بیرون..سالن کامل مرتب شده بودو مبلا دوباره سرجاشون چیده شده بودن..خواستم رعنا رو صدا کنم که برام صبحانه بیاره که همون موقع در سالن و باز شدو مهرداد در حالی که یه پاکت دستش بود عصبی وارد خونه شد. با تعجب نگاش کردم که سریع رفت سمت اتاقش.

-مهرداد...

ولی اصلا جواب ندادو فقط به راه خودش ادامه داد و اون پاکتو توی دستش جا به جا کرد که یه کاغذ از توش افتاد روی زمین ولی مهرداد متوجه نشد و رفت توی اتاقشو درو محکم بست..رفتم سمت همون کاغذو آروم از روی زمین برداشتم..یه عکس بود..با دهن باز به عکسی که از لیدا و یه مرد دیگه بود نگاه کردم..توی وضعیت افتضاحی بودن...یعنی چه اتفاقی افتاده؟لیدا خیانت کرده؟ پوفی کردمو عکسو گذاشتم توی جیب شلوارم تا بعدا به مهرداد بدم و به رعنا گفتم تا برام میوه بیاره چون تا ناهار چیزی نمونده بود..ناهار خودم تنهایی خوردم چون مهرداد اصلا نیومد سر میز لیدا هم نمیدونم کجا رفته بود که اصلا پیداش نبود. بعد از ناهار یکمی تلویزیون نگاه کردم ولی همش فکرم مشغول بود..از یه طرف این عکس افتضاح لیدا و از طرفی هم حرفای دیشب ارسان..یعنی تا الان حتی یه بار با آیلی نبوده؟ تلویزیونو خاموش کردمو از جلم بلند شدمو رفتم سمت اتاق مهرداد..فکر فکردن به این چیزا هیچی سودی برای من نداشته و نخواهد داشت...آروم در زدم ولی صدایی نیومد..چند بار دیگه پشت سر هم در زدم ولی بازم جوابی نداد برای همین آروم درو باز کردم که دیدم روی تختش دراز کشیده و آرنجشو عمود گذاشته روی صورتش.پس خوابه..خواستم درو ببندم که صداش مانعم شد.

مهرداد-چیزی میخوای یسنا؟

-خواب نیستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از جاش بلند شدو فقط نگام کرد..آروم قدم برداشتمو  وارد اتاقش شدمو درو بستم.

-خوبی؟

مهرداد-سرم درد میکنه..کاری داشتی؟

معلوم بود خیلی کلافس چون چشاش خیلی قرمز بود..آروم به سمتش رفتم عکسو از توی جیبم درآوردمو به سمتش گرفتم..با اخم نگاهی به عکس انداختو سریع از دستم گرفتش.

مهرداد-اینو از کجا آوردی؟

-موقعی که داشتی میرفتی توی اتاقت از توی اون پاکته افتاد.

محکم نفسشو داد بیرونو گفت

مهرداد-خب !؟

سرمو تکوت دادمو گفتم

-هیچی..فقط میخواستم همینو بهت بدم.

هیچی نگفتو فقط نگام کرد که برگشتمو رفتم سمت در اتاق..درو باز کردمو خواستم برم بیرون که برگشتم سمتشو گفتم

-اگه خواستی با کسی حرف بزنی من هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه به چشمای سرخش نگاه کردمو سریع برگشتمو از اتاق اومدم بیرون..معلوم بود خیلی حالش بده..یعنی واقعا لیدا کاری کرده که اینجوری شده مهرداد؟شایدم همه یا این عکسا ساختگی باشه.. پوفی کردمو رفتم توی اتاقمو لب تابمو روشن کردم..تا عصر فقط سرگرم همون بودم..

لب تابمو خاموش کردمو گذاشتم روی میز.از جام بلند شدمو گیره ی موهامو باز کردمو جلوی آیینه وایستادم.. آروم شونه روی موهام کشیدم.موهامو جمع کردمو خواستم ببندم که صدای برخورد یه چیزی و بعد از اون صدای بلند مهرداد از اتاقش اومد.سریع از اتاق اومدم بیرون.در اتاقش باز بودو و شیشه خورده روی زمین ریخته بود.

مهرداد–به من دروغ نگو..فهمیدی؟دیگه دروغ نگو.

لیدا–من نه به تو و نه به هیچکس دیگه دروغی ندارم بگم.

یکمی سرمو کج کردمو تازه تونستم لیدا رو ببینم..مهرداد نزدیک به در وایستاده بودو لیدا یکمی اونورتر از مهرداد.

مهرداد–غلط کردی..پس این عکسای لعنتی چیه که برای من فرستادن؟

بعدشم چند تا عکس پرت کرد سمت لیدا.

مهرداد–بیا ببین شاهکاراتو لیدا خانوم.

عکسا رو از روی زمین برداشتو نگاهی بهشون انداختو پوزخند زد.

لیدا–واقعا نمیدونستم برای رابطه داشتن با شوهر قانونی خودمم باید جواب پس بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه سکوت شد ولی صدای نفسای عصبی مهرداد میومد..بعد از چند لحظه مثل بمب منفجر شدو داد بلندی زدو خواست به سمت لیدا حمله کنه که سریع دوییدم سمتشو بازوشو گرفتم.

-مهرداد چی کار میکنی؟

ولی بدون توجه به من همونطور که با یه اخم غلیظ به لیدا نگاه میکرد بلند گفت

مهرداد-خیال کردی همه مثل خودت خرن..تو که اون خال لعنتی روی شونتو بعد از ازواج با این مرتیکه برداشتی.

لیدا با حرص به مهرداد نگاه کردو گفت

لیدا-این عکسا رو اون عاطفه ی عوضی آورده..نه؟واقعا برات متاسفم مهرداد که حرفای اونو قبول میکنی ولی مادرتو نه.

مهرداد بازوشو از توی دستم در آوردو گفت

-جمع کن بابا..کدوم مادر؟فکر میکنی کم عکسای کثافت کاریاتو برام آوردن و من چشم پوشی کردم از همشون؟

لیدا-اون عاطفه رو که خودم آدمش میکنم ولی به توام اجازه نمیدم بخوای توی کار من دخالت کنی..اصلا من هر ه*ر*ز* ه ای که هستم برای خودمم و به توام هیچ ربطی نداره..فهمیدی؟

بعدشم از کنارمون رد شدو سریع از اتاق رفت بیرون..نگاهی به فک منقبض شده ی مهرداد که داشت دندوناشو روی هم میساییید کردم..یهویی رفت سمت میز توالتشو گلدونو برداشتو محکم روی زمین پرت کرد.لبمو گاز گرفتمو دستامو توی هم قلاب کردم..تا حالا مهردادو اینقد عصبانی ندیده بودم..یه جورایی خیلی ترسناک شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. محکم دستشو توی موهاش کشیدو رفت روی تخت نشستو سرشو توی دستاش گرفت.سریع از اتاق اومدم بیرونو به رعنا گفتم شیشه خورده های توی اتاقو جمع کنه..یه لیوان آب خنکم پر کردمو برای مهرداد بردم..همین که وارد اتاق شدم رعنام کارش تموم شد از اتاق رفت بیرونو درو بست.آروم به سمت مهرداد رفتمو روی تخت کنارش نشستمو لیوانو به سمتش گرفتم.

-اینو بخور آروم میشی.

سرشو آورد بالا و بهم نگاه کردو بعد از چند لحظه لیوانو ازم گرفتو یه نفس خورد..لیوان خالی رو گذاشت روی عسلی و به روبروش خیره شد.

-خوبی؟

مهرداد-دیدی چقد بی چشم و روئه؟

-مهرداد تو تحقیق کردی؟شاید عکسا فتوشاپ باشه.

مهرداد-اره تحقیق کردم..به سه تا عکاسی عکسا رو نشون دادم میگه فتوشاپ نیست.

پوفی کردمو گفتم

-خب..خب اگه عکسا مال همین مردیه که الان شوهر مامانته بهتر نیست دخالت نکنی؟آخه اینجوری غیر از این که رابطه ی تو مامانت بهم بخوره هیچ سود دیگه ای نداره.

مهرداد-حتی اگه عکسا مال زمانی باشه زن بابام بوده بازم نباید دخالت کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو گاز گرفتمو به چهره ی خسته ی مهرداد نگاه کردم.یعنی لیدا به بابا ی مهرداد خیانت کرده؟

-به کسی که این عکسا رو برات آورده اعتماد داری؟

مهرداد-میدونی کی این عکسا رو برام آورده؟

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که گفت

مهرداد-عاطفه..زن صیغه ای بابام و دوست مامانم.

ابرویی بالا انداختمو گفتم

-برای چی باید همچین عکسی رو برای تو بیاره؟

نفسشو محکم بیرون دادو گفت

مهرداد-تو از هیچی خبر نداری یسنا.

سکوت کردمو بعد از چند لحظه گفتم

-بلاخره این موضوع باید با آرامش حل بشه..برات یه آرام بخش بیارم یکمی بخوابی؟

سری تکون دادو هیچی نگفت..از جام بلند شدمو رفتم براش یه آرام بخش و لیوان آب آوردم..بسته ی قرصو همراه با آب به سمتش گرفتم که آروم زیر لب تشکر کردو ازم گرفتو خورد. بعدشم روی تخت دراز کشید.

-با من کاری ندارم برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه بهم خیره شدو آروم گفت

مهرداد–میشه همینجا باشی؟

با تعجب نگاش کردم که آرنجشو گذاشت روی چشاشو گفت

مهرداد–بیخیال..رفتی بیرون چراغو خاموش کن.

لبخند محوی زدمو برگشتمو از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت اتاق خودم..یه کتاب از توی کشوی میزم برداشتمو دوباره رفتم اتاق مهرداد.میفهمیدم چقد حالش بده برای همین نمیخواستم توی این شرایط نامردی کنمو تنهاش بزارم..دوست دارم هر کاری که در توانم باشه براش انجام بدم.با صدای در مهرداد دستشو برداشتو با تعجب نگام کرد.

مهرداد–چیزی میخوای؟

–مگه نگفتی بیام پیشت..خب اومدم دیگه.

چند لحظه همونطور نگام کرد بعد آروم لبخند مهربونی زدو گفت

مهرداد– ممنون.

لبخندی زدمو صندلی میز توالتشو برداشتمو گذاشتم نزدیک تختو روش نشستم. به مهرداد که هنوزم داشت با لبخند نگام میکرد نگاه کردمو گفتم

–راحت بخواب..من هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش پر رنگ تر شدو آروم چشاشو بست.زندگی مهرداد واقعا پیچیده بود..نمیدونستم دقیقا چه جوری بوده زندگیش ولی معلومه سختی زیادی کشیده..چقدر خوب مقاوت کرده..شاید هر کس دیگه بود با این مشکلات پیش اومده خیلی زود کم میاورد ولی مهرداد هنوزم سرپاست و حتی با این وجود به منم کمک میکنه. آهی کشیدمو کتابمو باز کردمو شروع کردم به خوندن..توی این روزا خوندن کتاب برام بهتر از بیکاریه...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای در به خودم اومدم..انقد توی کتاب غرق شده بودم که اصلا حواسم به دوروبر نبود. از جام بلند شدمو رفتم سمت درو آروم بازش کردم..رعنا پشت در بود.رفتم بیرونو آروم گفتم

-چیزی شده؟

رعنا-نه فقط اومدم بگم شام حاضره.

-مگه ساعت چنده؟

رعنا-۹ خانوم.

سری تکون دادمو گفتم

-باشه..شما میزو آماده کنید میام الان..لیدا خانوم هست؟

رعنا-نه..خیلی وقته از خونه رفتن بیرون.

-باشه..ما الان میایم.

برگشتم توی اتاق و درو بستم.مهرداد آروم راحت خوابیده بود..حتی یه بارم توی خواب تکون نخورده بود. آروم رفتم سمتشو بالا سرش وایستادم..باید بیدارش

رمان بازار
romanbazar.ir

میکردم برای شام..مخصوصا که ظهرم هیچی نخورد. دستمو گذاشتم روی بازوشو آروم تکونش دادم.

-مهرداد..مهرداد.

با صدای من تکون کوچیکی خوردو آروم چشاشو بازو کردو برگشت سمتم.

مهرداد-تو هنوز اینجایی؟

لبخندی زدمو گفتم

-آره..پاشو بریم شام بخوریم.

از جاش بلند شدو دستی به موهاش کشیدو گفت

مهرداد-من میل ندارم..تو برو بخور.

-دیگه چی؟ظهرم که هیچی نخوری..پاشو که باز یسنا هاپو میشه ها.

لبخندی زدو از جاش بلند شدو روبروم وایستاد.

مهرداد-مرسی که هستی یسنا.

لبخندی زدمو سرمو کج کردمو نگاش کردم.

-تشکر نداشتیما..من هر کاری از دستم بربیاد برات انجام میدم چون دوست دارم.

گنگ نگام کرد..چشماش پر از تعجب شد.. لبخند پر رنگ تری زدمو آروم دستشو گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–مطمئن باش همیشه مثل یه دوست کنارتم..مطمئن باش.**

**نگاهی به دستامون انداختو نفسشو داد بیرونو گفت**

**–بریم.**

**دستاشو ول کردمو جلوتر رفتمو از اتاق اومدم بیرون..با هم پشت میز نشستیمو رعنا برامون سوپ کشید..مهرداد با بی میلی غذا میخورد ولی همین که چند تا قاشق میخورد کافی بود. غذامون که تموم شد با هم از جامون بلند شدیم.**

**–رعنا برامون چای میاری؟**

**رعنا–چشم یسنا خانوم..الان میارم.**

**لبخندی بهش زدمو باهم رفتیم سمت مبلا که در سالن به شدت باز شدو سینا اومد داخل.سرجام وایستادمو به چهره ی عصبانیش نگاه کردم.**

**مهرداد–این خونه بی صاحاب نیست اینجوری سرتو پایین میندازی میای داخل.**

**پوزخندی زدو اومد جلوترو نزدیک منو مهرداد وایستاد.**

**سینا–برای چی با مامان اینجوری حرف زدی؟**

**مهرداد–تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.**

**سینا–پس تو چرا دخالت میکنی؟مگه مامان گناه کرده که با شوهرش بوده.**

**مهرداد–سینا لطفا خفه شو و در مورد چیزی که نمیدونی حرف نزن.**

رمان بازار
romanbazar.ir

دستاشو توی جیبش کردو گفت

سینا–خب بگو تا منم بدونم.

مهرداد نفس عمیقی کشیدو گفت

مهرداد–اومده خونت تورو پرت کرده فرستاده پیش من آره؟اینجوری میخواد سرپوش بزاره رو همه چیز.

سینا–مهرداد بفهم چی میگی..اون مادرته..میدونی داری به چی محکومش میکنی؟

مهرداد–آره..اون به بابام خیانت کرده..وقتی زن بابام بود با یکی دیگه بوده..میفهمی این یعنی چی؟

هیچی نگفتو فقط به مهرداد نگاه کرد..با همون اخم غلیظ.

سینا–از کجا معلوم که بعد فوت بابات نبوده؟

مهرداد–ببین سینا واسم مهم نیست کی بوده مهم اینه که مامان رابطه نامشروع داشته.

سینا–خب به تو چه ربطی داره این موضوع؟مگه گناه کارای مامانو پای تو مینویسن؟اصلا مگه اون مرد بابای من نبوده؟پس تو دیگه اعتراضی داری؟

مهرداد–خیلی بی غیرتی..اصلا میدونی داری چی میگی؟بدبخت شاید تو نامشروع باشی..نامشروع میدونی یعنی چی؟یعنی حروم زاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینا–هه..خیلی خب اصلا من هر چی هستم برای خودمم..من حروم زاده اصلا ولی بهت اجازه نمیدم بخوای با مامان بدرفتاری کنی.

مهرداد–چیه؟چرا اینقد سنگشو به سینه میزنی؟نکنه باز بهت قول داده گند کاری های خودتو بپوشونه..فکرکردی خبر ندارم از دانشگاه اخراجت کردن.

سینا لبشو جوییدو نگاشو به من دوخت.بعد از چند لحظه نگاشو ازم گرفتو با پوزخند گفت

سینا–میبینم که خبر چین دروبرت زیاد شده..این دختره بهت گفته آره؟

مهرداد–این به یسنا چه ربطی داره؟

سینا–هه..خوبه..خوب داری ازش دفاع میکنی.

مهرداد–درست حرف بزن ببینم چی میگی.

پوفی کردو با صدای بلند گفت

سینا–غیر از همین خانوم که رفت منو به حراست لو داد چه کس دیگه ای از این جریانات خبر داشت؟

با این حرفش مهرداد برگشتو با تعجب به من نگاه کرد که سرمو پایین انداختمو هیچی نگفتم.

مهرداد–پس یسنا دستتو رو کرده..چه خوب.

سینا–واقعا برات متاسفم مهرداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–تو برای خودتو اون مامانت متاسف باش..من به تاسف تو نیازی ندارم.

سرمو آوردم بالا و به هردوشون نگاه کردم.

سینا–خیال برت داشته که این دختره تا آخر عمرت پیشت میمونه که اینجوری داری با ما رفتار میکنی..آره؟ولی نخیر..این خانم به غیر از لاس زدن با...

هنوز حرفش تموم نشده که مهرداد دستشو آورد بالا محکم بهش سیلی زد..همون دستشو مشت کردو انگشت اشارشو به سمت سینا گرفتو گفت

مهرداد–دفعه آخرت باشه در مورد یسنا اینطوری صحبت میکنین..هیچ کس نمیتونه توی پاکی این دختر برام شک ایجاد کنه..پس یاد بگیر از این بعد حتی وقتی خواستی اسمشو بیاری اول دهنتو آب بکشی..هم تو..هم اون مادر قدیست.

بعدشم دستاشو پشتش حلقه کردو یه قدم رفت عقب ترو گفت

مهرداد–حالام بفرمایید بیرون.

سینا که هنوزم دستش روی گونش بود نگاه پر نفرتی بهم کرد و گفت

سینا–این دفعه دیگه بد پا رو دمم گذاشتی کوچولو..منتظر تلافی باش.

مهرداد–سینا دهنتو ببند و گمشو بیرون تا خودم پرتت نکردم.

پوزخندی به مهرداد زدو برگشت سریع از خونه رفت بیرون.آب دهنمو قورت دادمو آروم دستمو روی شکمم گذاشتم..از سینا هر کاری بر میومد..میترسیدم بخواد بلایی سرم بیاره.

مهرداد–یسنا!!

رمان بازار
romanbazar.ir

به مهرداد که حالا کنارم وایستاده بود نگاه کردم.

مهرداد–نترس..فقط حرف میزنه..هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

–آخه اون به خاطر قضیه ی دانشگاه هم ازم کینه داشت حالا با این موضوع...

مهرداد–هیس..گفتم کاری نمیکنه..آروم باش..لازم نیست بترسی.

هیچی نگفتمو بازم زل زدم به در..نمیدونم چرا یه ترس خاص بهم دست داد با حرفاش.

مهرداد–واقعا تو سینا رو لو دادی که از دانشگاه اخراجش کردن؟

دوباره به مهرداد نگاه کردمو سرمو به معنای آره تکون دادم.

مهرداد–چرا همچین کاری کردی؟

–پاشو از گلیمش بیشتر دراز کرد..دعوامون شد من لوش دادم آخه همش پشت سرم همین حرفایی که الان به تو گفتو میزد.

پوفی کردو گفت

مهرداد– باشه..اصلا دیگه نمیخواد بهش فکر کنی..برو بخواب خسته شدی امروز.

سری تکون دادمو در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم

–شب بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاقمو باز کردمو رفتم داخلو در اتاقمو قفل کردم..نفرت توی چشمای سینا خیلی ترسناک بود..تا حالا این همه نفرتو توی چشمای کسی ندیده بودم..یعنی تا این حد از من متنفره..روی تخت نشستمو آروم شکممو نوازش کردم.

-نمیزارم برات اتفاقی بیفته مامانی..یه وقت نترسی ها..مامانی همیشه پیشته.

دستمو آوردمو بالا و بوسیدمو بعدشم گذاشتم روی شکمم..لبخندی زدمو از جام بلند شدمو لباسامو عوض کردمو مسواک زدمو خوابیدم..ولی حرفای سینا همش توی گوشم زنگ میخورد..با شناختی که ازش داشتم نمیتونستم به راحتی از کنارش بگذرم...

مهرداد-یسنا..یسنا.

آروم چشامو باز کردم..دستگیره ی در داشت بالا پایین میرفت.اخم کمرنگی کردمو آروم از جام بلند شدمو رفتم سمت درو قفل درو باز کردم که مهرداد سریع درو باز کردو اومد داخل..نگاهی به سرتاپام انداختو گفت

مهرداد-خوبی؟

-آره..چیزی شده؟

مهرداد-پس چرا اینقدر دیر جواب دادی؟

-خب خواب بودم.

پوفی کردو دستاشو توی جیبش کردو گفت

مهرداد-امروز میخوای خونه بمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ای بالا انداختمو در حالی که موهامو پشت گوشم میدادم گفتم

–آره دیگه..مگه جایی هست بخوام برم؟

مهرداد–خب میخوای با من بیای شرکت؟

با تعجب نگاش کردمو گفتم

–واسه چی؟

مهرداد–خب..خب تو همش توی خونه ای..میگم حوصلت سر میره.

–خب بیام شرکت کاری نیست که انجام بدم..هست؟

لبخندی زدو یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت

مهرداد–خب حالا بلاخره یه گردگیری..چای آوردنی..چیزی پیدا میشه دیگه.

دست به سینه وایستادمو گفتم

–یعنی بشم آبدارچی شرکتت؟دستت درد نکنه آقا مهرداد.

برگشتمو لبخندی زدمو خواستم برم سمت دستشویی تا صورتمو بشورم که سریع بازومو گرفتو منو به سمت خودش کشید.با تعجب به مهرداد که توی فاصله ی خیلی نزدیکی ازم وایستاده بود نگاه کردم که توی چشام زل زدو گفت

مهرداد–ناراحت شدی؟

–نه..برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–پس برای چی اونجوری برگشتی که بری؟

–مگه چه جوری برگشتم؟میخواستم برم صورتمو بشورم.

مهرداد–مطمئن باشم که ناراحت نیستی؟

با شک نگاش کردمو گفتم

–مهرداد حالت خوبه؟مگه چی گفتی ناراحت بشم؟

لبخند کمرنگی زدو برای یه ثانیه آروم گونمو با انگشت اشارش نوازش کردو سریع دستشو کشید عقب. آروم بازومو از توی دستش درآوردمو یه قدم رفتم عقب.

مهرداد–میای با من؟

مستاصل نگاش کردم..حداقل اگه باهاش میرفتم از بیکاری و خودخوری توی خونه بهتر بود.

–میشه وایستی تا حاضر بشم؟

لبخند مهربونی زدو گفت

مهرداد–بله که میشه..چرا نمیشه؟فقط زود حاضر شو که بده آبدارچی یه شرکت به اون عظمت انقد دیر بره سر کارشا.

لبخندی زدمو گفتم

–چشم جناب مدیر شرکت به اون عظمت..حالا لطفا بیرون منتظر باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشاشو با لبخند یا بار بازو بسته کردو برگشتو از اتاق رفت بیرون. در اتاقو بستمو سریع رفتم دست و صورتمو شستمو حاضر شدم.با این که حرکات مهرداد چند وقتیه اصلا برام خوشایند نیست ولی با وجود حرفای دیشب سینا بودن در کنارشو ترجیح میدم..حداقل اینجوری مطمئنم که تا مهرداد هست سینا هیچی کاری نمیتونه بکنه. شال طوسی سادمو از توی کشو برداشتمو جلوی آیینه وایستادم..سریع موهامو با یه گیره جمع کردمو شالمو سرم کردم..صورتم مثل همیشه رنگ پریده بود. یکمی کرم به صورتم زدم..رژ لب پوست پیازیمو از توی کشو برداشتمو آروم روی لبم کشیدم.

ارسان–خیلی این رژ بهت میاد.

لبخند غمگینی زدمو درشو بستمو گذاشتم سرجاش. کیفمو برداشتمو از اتاق رفتم بیرون. کیفمو روی شونم انداختمو رفتم سمت سالن که صدای مهرداد شنیدم.

مهرداد–یسنا بیا من اینجام.

با تعجب به عقبم نگاه کردم..مهرداد جلوی در اتاق همون پیرزنه وایستاده بود.

–دیرت نشه.

لبخندی زدو گفت

مهرداد–چون روز اولته عیب نداره..بیا اینجا.

هیچی نگفتمو برگشتمو وارد اتاق شدم..اتاقش بوی عطر گل مریم میداد. لبخندی زدمو گفتم

–چه بوی خوبی!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدمو گفتم

–بهم آرامش میده.

مهرداد–مال گلای مریمی که توی جانماز بی بی.

برگشتمو به پیر زنی که داشت با لبخند به هردومون نگاه میکرد نگاه کرد..از چهرش مهربونی میبارید..توی این مدتی که اینجا بودم فقط همون بار اول دیده بودمش..چهرش ناخودآگاه یه آرامش عجیبی بهت میداد.بی اختیار رفتم سمتشو کنار تختش نشستم. لبخند گرمی زدمو آروم گفتم

–سلام.

آروم دستای لرزونشو به سمتم آوردو دستمو گرفت و گفت

بی بی–سلام به روی ماهت..خوبی مادر؟

–ممنون.

بی بی–دیر اومدی پیشم عزیزم.

دستاشو نوازش کردم و سرمو پایین انداختم.

بی بی–خجالت نکش عزیزم..مهرداد بهم گفته چقدر با زندگیت درگیری.

سرمو آوردم بالا به مهرداد نگاه کردم که شونه ای بالا انداختو از اتاق رفت بیرون.

بی بی–سرزنشش نکن مهردادو..اون غیر از من کسی رو نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدمو برگشتم سمتش.

-نه..اصلا...

بی بی-من نمیخوام برای من توضیح بدی.

با تعجب نگاش کردمو که آروم دستشو گذاشت روی گونمو با مهربونی گفت

بی بی-این روزام تموم میشه..زیاد به خودت سخت نگیر.

دستمو گذاشتم روی دستش که روی صورتم بود. انقد گرم و مهربون بودن دستاش که یه لحظه آرزو کردم کاش همیشه روی صورتم باشه.

رعنا-یسنا خانوم!

آروم دست بی بی رو از روی صورتم برداشتمو برگشتم سمت رعنا که جلوی در اتاق وایستاده بود.

رعنا-آقا مهرداد گفتن توی حیاط منتظرتونن.

-باشه الان میام.

رعنا چشمی گفت رفت.دوباره برگشتمو به چهره ی مهربونش نگاه کردم.آروم دستشو نوازش کردمو گذاشتم روی پاش و از جام بلند شدم.

-بازم بیام پیشتون؟

بی بی-خیلی وقته که منتظرتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی بهش زدمو برگشتمو از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت حیاط..انگار کل وجودم آرامش گرفته بود.این پیر زن چی داشت که با لمس دستاش انگار آرامش دنیا رو گرفته بودم؟اونم با اولین برخورد؟ ولی هر چی که هست خوبه..من این آرامشو میخوام.. در ماشینو باز کردمو نشستم.

مهرداد–چه عجب بانو.

–ببخشید دیر شد.

ماشینو روشن کردو در حالی که از توی پارکینگ در میومد گفت

مهرداد–عیب نداره..این چند دقیقه می ارزید به لبخندی که الان روی لباته.

–خیلی مهربون بود.

مهرداد–خیلی بیشتر از خیلی..هنوز زیاد نشناختیش.

–مادر بزرگته؟

مهرداد–نه..دایَمه.

–چه جالب.

آهی کشیدو دنده رو عوض کردو گفت

مهرداد–توی دنیا از هر کسی بهم نزدیک تره..بچه که بودم اگه کسی ازم میپرسید مادرت کیه فقط بی بی رو نشونش میدادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-پس معلومه خیلی دوسش داری.**

**مهرداد-عاشقشم.**

**لبخندی زدمو هیچی نگفتم.پس اگه دایشه برای چی لیدا ازش متنفره؟برای چی اون روز میگفت باید بی بی رو از خونه بیرون کنه؟نگاه کوتاهی به مهرداد انداختمو سرمو پایین انداختم.**

**-میشه یه سوال بپرسم.**

**مهرداد-شما کی هستید خانوم؟**

**با تعجب سرمو آوردم بالا به مهرداد که داشت نگام میکرد نگاه کردم..پشت چراغ قرمز بودیم.**

**-با منی؟!**

**مهرداد-بله با شمام؟شما کی هستید؟یسنا کجاست؟**

**-مهرداد خوبی؟**

**مهرداد-بله که خوبم..یسنا کو؟**

**-بسم اللّه..منو نمبینی جلوت نشستم؟**

**مهرداد-نه چون شما یسنا نیستی..یسنایی که من میشناختم خجالتی نبود.**

**با حرص نگاش کردمو رومو برگردوندم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-خیلی مسخره ای ها.**

**خنده بدجنسی کردو در حالی که راه می افتاد گفت**

**مهرداد-خب راست میگم دیگه..یه جوری سرشو پایین انداخته میگه میشه یه سوال بپرسم انگار بلا نسبت خودم یه گودزیلا کنارش نشسته.**

**خندیدمو گفتم**

**-مثل این که خیلی دلت واسه اون یسنا تنگ شده؟**

**مهرداد-من اون یسنا رو خیلی خیلی بیشتر دوست دارم.**

**لبخند کمرنگی زدمو زل زدم به روبروم.**

**-اون دیگه خیلی وقته رفته.**

**مهرداد-برمیگرده.**

**بهش نگاه کردم که برگشت سمتمو لبخندی بهم زد و دوباره به روبروش نگاه کردو زمزمه وار گفت**

**مهرداد-من برشمیگردونم.**

**سکوت کردو بعد از چند لحظه گفت**

**مهرداد-حالا چی میخواستی بپرسی؟**

**-راستش اون روز که مامنت داشت برای بی بی با تو بحث میکرد شنیدم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–خب؟!

–برای چی مامانت از بی بی بدش میاد؟

آهی کشیدو با مکث گفت

مهرداد–قضیش خیلی مفصله..بعدا برات توضیح میدم.

همون موقع پیچید توی پارکینگ شرکتو پارک کرد. با هم از ماشین پیاده شدیمو رفتیم سمت آسانسور. وارد آساناسور شدیمو مهرداد یکی از دکمه ها رو فشار دادو برگشت سمتم.

مهرداد–خب همون کار آبدار چی رو انجام میدی دیگه؟

ابرویی بالا انداختمو با بدجنسی گفتم

–شرمنده..من کمتر از نشستن پشت میز مدیرو نمیتونم قبول کنم.

مهرداد–اوه اوه..آفرین..خوشم اومد..پس از روز اول میخوای ریاست کنی؟

–شما اعتراضی دارین؟

مهرداد–نخیر..کی جرئت داره اعتراض کنه.

لبخندی زدمو گفتم

–پس شما کار خیلی حساس و ظریف آبدار چی رو به عهده میگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–نه دیگه تا این حد بابا..یکم به من رحم کن.

–نچ.. راه نداره.

همون موقع در آسانسور باز شدو باهم از آسانسور اومدیم بیرون.

مهرداد–حالا نمیشه همون گوشه موشه های اتاقت یه جا واسه من جور کنی؟

–حالا تا ببینم چی میشه.

لبخندی زدو زنگ در واحدشونو زد که بعد از چند لحظه در باز شد. همین که وارد شدیم بلافاصله منشی از جاش بلند شد.

منشی–سلام آقای فلاحی.

مهرداد–سلام..بفرمایید.

بعدشم دستشو گذاشت پشتمو به سمتم یکی از راهرو بردم.جلوی در شیشه ای یکی از اتاقا که روش نوشته بود مدیریت وایستادو درشو باز کردو آروم گفت

مهرداد–بفرمایید خانم مدیر جدید.

لبخندی زدمو وارد اتاق شدم....

( ارسان ) :

رمان بازار
romanbazar.ir

با کلافگی تلفنو از روی میزم برداشتم..بازم آیلی بود..از شب مهمونی نه دیده بودمش نه به تلفناش جواب دادم..الانم برای بار هزارم بود که داشت زنگ میزد.دندونامو از حرص روی هم ساییدمو تلفنو جواب دادم.

-وقتی جوابتو نمیدم یعنی نمیخوام باهات صحبت کنم پس انقد زنگ نزن لطفا.

خواستم گوشی رو قطع کنم که صدای گریون آیلی مانعم شد.

آیلین-ارسان توروخدا قطع نکن.

خیلی سرد گفتم

-چی کار داری؟اگه باز میخوای در مورد یسنا چرتو پرت بگی از همین الان بگو چون نه وقتشو دارم و نه میخوام به حرفات گوش بدم.

آیلین-ارسان من تصادف کردم.

جا خوردم ولی سعی کردم نشون ندم.

-کی؟

آیلین-همون شب که از مهمونی اومدم..داشتم از خیابون رد میشدم که ماشین بهم زد.

-خب من الان چی کار باید بکنم؟

آیلین-ارسان درست فهمیدی چی گفتم؟میگم تصادف کردم!!

-خب تصادف کردی که کردی..الان که زنده ای..انتظار داری من چی کار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای لرزون و بغض دار گفت

آیلین–ارسان میفهمی چی میگی؟بابام همینجوری منو سپرده دست تو؟

پوفی کردمو گفتم

–کاری داری؟

آیلین–آره...بیا باید باهات صحبت کنم.

–اگه...

آیلین–نه ارسان..در مورد یسنا نیست..خواهش میکنم بیا.

–باشه..تا یه ساعت دیگه میام.

آیلین–باشه..شام درست میکنم که...

–لازم نیست..زود باید برم کار دارم.

آیلین–باشه..منتظرتم.

بدون این که حرف دیگه ای بزنم گوشی رو قطع کردمو گذاشتم روی میزو بهش خیره شدم..اگه بازم آیلی بخواد چرتو پرت بگه تضمین نمیکنم که نزنمش..واقعا خیلی خودمو کنترل میکنم وقتی به یسنا توهین میکنه..ولی اینا زیاد طول نمیکشه..همون روز بعد از مهمونی درخواست طلاقو به وکیل شرکت دادم..باید زودتر از دست آیلی راحت باشم..حداقل اگه یسنا دیگه برنمیگرده آیلی نباشه

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتره..تحملش برام سخته واقعا. دستی به موهام کشیدمو از جام بلند شدمو کتمو از پشت صندلی برداشتمو از شرکت اومدم بیرونو رفتم سمت خونه ی آیلی...

ماشینو یه گوشه پارک کردمو سریع از ماشین پیاده شدم..هوا ابری بود و سوز سردی هم میومد. رفتم سمت در خونه و زنگ زدم..بعد از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد. از آسانسور اومدم بیرون که دیدم آیلی جلوی در منتظرم وایستاده.بدون این که تغییری توی صورتم بدم به سمتش رفتمو روبروش وایستادم..گوشه ی پیشونیش یه چسب بزرگ داشت که نشون میداد زخم شده.

آیلین-سلام.

بی حوصله سری تکون دادمو گفتم

-بگو کارتو عجله دارم.

آیلین-یعنی نمیایی داخل؟

-فکر نکنم لازم باشه.

آهی کشیدو سرشو انداخت پایینو گفت

آیلین-لطفا بیا داخل..باید باهات حرف بزنم.

پوفی کردمو بدون این که بدنم کوچکترین تماسی باهاش داشته باشه از کنارش رد شدمو رفتم داخل.نگاه دلخوری بهم کردو درو بست. روی یکی از مبلا نشستمو پاهامو روی هم انداختم و به آیلی که هنوز جلوی در وایستاده بود بهم زل زده بود نگاه کردم.

-گفتم عجله دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع به خودش اومدو همونطور که میرفت سمت آشپزخونه گفت

آیلین–الان برات چای میارم.

–لازم نیست..سریع بیا حرفاتو بزن.

آب دهنشو قورت دادو با قدمای آروم اومد روی مبل روبروم نشست و سرشو پایین انداخت.ابرویی بالا انداختمو بهش نگاه کردم.

–خب..میشنوم.

دستاشو توی هم قلاب کردو سرشو آورد بالا و با استرس نگام کرد.

آیلین–خب..اون شب..اون شب ماشینی که بهم زد یه پیر مرد بود رانندش..خودش منو برد بیمارستان تا مطمئن بشه خوبم.

ساکت شدو زل زد به چشام.سرد نگاش کردمو گفتم

–خب؟که چی؟فقط میخواستی همینو بگی؟!

آیلین–نه.

با شک نگاش کردم که با ترس بهم نگاه کردو چشاشو بستو بعد از چند لحظه گفت

آیلین–من..من حاملم.

به چیزی که گوشام شنیدن اعتماد نداشتم..آیلی الان چی گفت؟این دختر چه قصدی داره؟میخواد با زندگی من چی کار کنه؟ اخم غلیظی کردمو سریع از جام

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدمو روبروش وایستادم..گوشه ی لبشو به دندون گرفت که دندونامو روی هم ساییدمو توی یه حرکت یقه ی لباسشو گرفتمو از جاش بلندش کردم که جیغ خفیفی کشیدو اشک توی چشاش جمع شد.

-برای چی این کارا رو میکنی؟

دستاشو گذاشت روی دست من که روی یقش بودو تا خواست حرف بزنه با داد گفتم

-فقط جواب منو بده..با این حرفای مزخرفت و داغون کردن اعصاب و زندگی من میخوای به کجا برسی؟

آیلین-ارسان به خدا من دروغ نمیگم.

با حرص یقشو ول کردم که باعث شد پرت بشه روی مبل.

-غلط کردی..دروغ میگی مثل سگ..یه شب منه خر مست بودمو اون کارو کردم خوب داری ازم سوءاستفاده میکنی ..آره؟

آیلین-ارسان به قرآن به جون مامانم دارم راست میگم..خود اون دکتره که رفته بودم پیشش بهم گفت حاملم.

از جاش بلند شدو یه برگه با یه دستگاه مستطیل شکل کوچیکو از روی میز برداشتو به سمتم اومد.

آیلین-بیا اینم برگه ای که خود دکتر داد..چون میدونستم باور نمیکنی گفتم یه برگه با دست خط و مهر خودش برات بنویسه.

برگه رو ازش گرفتمو یه نگاه سرسری بهش انداختم.دلم نمیخواست بخونم که اصلا چی نوشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–اگه به اونم اعتماد نداری بیا اینم تست بیبی چک..ببینیش.

به صفحه ای که دوتا خط عمودی کنار هم قرار گرفته بودن نگاه کردم. برگه توی دستمو مچاله کردمو اون دستگاهم ازش گرفتمو همه رو پرت کردم گوشه ی خونه و با شدت بازوهاشو توی دستم گرفتم.

–من به این مزخرفاتی که توی برای من آوردی کاری ندارم چون اصلا بهت اعتماد ندارم..اگه خیلی راست میگی  بیا من ببرمت برای آزمایش.

اشکاش آروم روی گونش سر خوردن.خدا خدا میکردم بگه دروغ گفتمو نمیام..خدایا ازت خواهش میکنم..بگه دروغ گفته بهم..خواهش میکنم.

آیلین–فقط برای این که بهت ثابت کنم میام باهات.

حس کردم پاهام سست شد..خیلی خوب سرد شدن دستامو احساس کردم.بازوهاشو ول کردمو گفتم

–برو حاضر شو تا منم بهت ثابت کنم که دروغه.

پوزخند زد..همین پوزخندش بیشتر دنیا رو برام سیاه کرد..بیشتر سستم کرد. برگشتو رفت سمت اتاقش.دستی توی موهام کشیدمو خودمو روی مبل پرت کردم.نه خدایا..من چه غلطی کردم؟اگه راست باشه چی؟اون موقع من باید جواب یسنا رو چی بدم؟ صدای خودم بلند توی گوشم زنگ خورد.

–من آیلی جدا از هم زندگی میکنیم و تا حالا هم اتفاقی بینمون نیفتاده و قرار نیست بیفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو مشت کردمو گلدون روی میزو برداشتمو پرت کردم سمت دیوار. صدای بدی دادو هر تیکش یه جا افتاد. از جام بلند شدمو خواستم برم سمت اتاق آیلی که خودش از اتاق اومد بیرونو با ترس بهم نگاه کرد.

-میای زودتر یا بیشتر میخوای روی اعصابم راه بری؟

آب دهنشو قورت دادو دسته ی کیفشو فشار دادو رفت سمت در خونه. پشت سرش از خونه اومدم بیرونو درو محکم به هم کوبیدم..دست خودم نبود..به قدری اعصابم خرد بود که اگه هر چیزی زیر دستم میومد باید حرصمو روی اون خالی میکردم. در ماشینو با ریموت باز کردمو سوار شدم و ماشینو روشن کردم.. آیلینم سوار شدو قبل از این درو ببنده سریع پامو روی پدال گاز فشردم که با جیغ لاستیکا ماشین با سرعت زیادی راه افتاد. میخواستم برم آزمایشگاه پسر خاله ی نیما..به اون اعتماد داشتم..باید میرفتم اونجا تا اون بهم ثابت کنه که آیلی داره دروغ میگه..آره..من مطمئنم..شیشه رو کشیدم پایین.اونقدر داغم بودم که اصلا سردی هوا رو حس نمیکردم. بلاخره بعد از یه ساعت به هر جون کندنی بود رسیدیم..یه ساعتی که برام هر لحظش سخت بود. ترمز دستی رو کشیدمو ماشینو خاموش کردمو سریع پیاده شدم..آیلی هم پیاده شدو دنبالم اومد. آزمایشگاه بزرگی بود و طبق معمول هم شلوغ. بدون این که بهش نگاه کنم گفتم

-همینجا بمون.

رفتم سمت ماهان که داشت با یه خانومی صحبت میکردم..چند لحظه صبر کردم تا حرفاشون تموم بشه و بعدش سریع به سمتش رفتم.

-سلام.

ماهان به سمتم برگشتو با ددین من لبخندی زدو دستشو به سمتم دراز کرد.

ماهان-سلام آقا ارسان گل..از این طرفا؟راه گم کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**–برات یه زحمت داشتم.**

**ماهان–جانم بگو؟**

**–یه آزمایش دارم که اگه بشه میخوام فقط خودت برام انجامش بدی.**

**با تعجب نگام کردو گفت**

**ماهان–اشکال نداره..حالا آزمایش چی هست؟**

**–بارداری!**

**ماهان–ای کلک..برای همین انقد استرس داری..خب این آزمایشم که همکارام میتونن...**

**حرفشو قطع کردمو گفتم**

**–نه ماهان..میخوام فقط خودت انجام بدی.**

**ابرویی بالا انداختو گفت**

**ماهان–باشه..الان خانومتو آوردی با خودت؟**

**سری به معنای آره تکون دادمو به آیلی اشاره کردم بیاد اینجا.ماهان باهاش احوال پرسی کردو بردش سمت یکی از اتاقا. بعد از یه ربع باهم از اتاق اومدن بیرون. سریع به سمتشو ن رفتمو روبروی ماهان وایستادم.**

**–کی حاضر میشه؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان–راستش ارسان جان این روزا آزمایشگاه خیلی شلوغه..چهار روز دیگه آمادش میکنم برات.

–چهار روز!!خیلی دیره..نمیشه یکم سریع تر؟جواب این آزمایش خیلی برای من مهمه.

نگاهی به چهره ی مضطربم کردو گفت

ماهان–باشه ولی خیلی بتونم زودتر بهت بدم دو روز دیگس.

پوفی کردمو دستی به صورتم کشیدم.

–یعنی اصلا نمیشه زودتر؟

ماهان–نمیدونم..شاید زودتر شد..اگه زودتر شد زنگت میزنم.

–فقط یادت نره که خودت فقط انجامش بدی.

ماهان–خیالت راحت..اگه زنگت زدم که زودتر بیا بگیر جوابشو وگرنه دوروز دیگه ساعت ۹ صبح حاضره دیگه حتما.

سری تکون دادمو دستمو به سمتش دراز کردم.

–باشه..بازم ممنون.

لبخندی زدو در حالی که باهام دست میداد گفت

ماهان–خواهش میکنم..وظیفس..به اون پسر خاله ی بی معرفتم سلام برسون.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–حتما..خدافظ.**

**ماهان–خدافظ.**

**برگشتمو رفتم سمت در که آیلی هم با ماهان خدافظی کردو اومد. ماشینو روشن کردمو روندم سمت خونه ی آیلی.**

**–تا دو روز دیگه مشخص میشه که دروغ گفتی.**

**آیلین–بس کن ارسان..تا کی میخوای اینقد بهم تهمت بزنی؟**

**–تا زمانی که تو دست از دروغات برداری.**

**آیلین–دروغ؟ !هه انقد به خودت مطمئن نباش.**

**–هستم چون میدونم که بچه ای وجود نداره.**

**آیلین–هست..یه بچه هست که تو باباشی..فهمیدی؟**

**–زهی خیال باطل..نقشه ی جدیدته که منو از یسنا دور کنی؟**

**آیلین–چه تو بخوای و چه نخوای تو الان ازش دور هستی..اون دیگه زن تو نیست..اون زن مهرداد.**

**با حرص نگاش کردمو بی اختیار با پشت دست زدم توی صورتش.**

**–بفهم کی باید دهنتو باز کنی.**

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو از جلوی دهنش برداشتو بهم با بغض نگاه کرد..گوشه ی لبش خونی شده بود.

آیلین–نگه دار میخوام پیاده شم.

بدون حرف ماشینو یه گوشه نگه داشتم که سریع درو بازو کردو خواست پیاده شه که گفتم

–وقتی جواب منفی این آزمایش بیاد خودتو برا ی طلاق آماده کن.

زل زدم به چشاشو گفتم

–درخواستشو دادم.

سری از روی تاسف برام تکون دادو درو محکم بست که پوزخندی زدمو راه افتادم..بسه آیلی خانوم هر چی توی زندگیم سرک کشیدی و یسنا رو ازم دور کردی..خیلی بد منو سر لج انداختی..اگه قبلا به احترام دایی رضا بهت هیچی نمیگفتم الان دیگه اونم برام مهم نیست..

( یسنا ) :

–تینا جون نمیشه بیخیال بشی؟

ابرویی بالا انداختو با شیطنت گفت

تینا–نچ..شرمنده.

–خب مگه من میخوام برم سیسمونی بخرم که برم ببینم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو به کمرش زدو روبروم وایستادو گفت

تینا–چشمم روشن..مثلا داری مامان میشی ها..یه ذره شوق نداری که برای بچت بری لباس ببینی؟

آهی کشیدمو هیچی نگفتم..میخواستم..خیلی وقتا بهش فکر کرده بودم ولی انقد ذهنم درگیر چیزای دیگه بود که نمیشد..توی این دو روز که با مهرداد میام شرکت با تینا آشنا شدم..حسابدار شرکته و دختر خیلی خوبو خون گرمیه..یه جورایی منو یاد خودم میندازه..دقیقا همونطور شیطون و سرحال و در همه حال محکم.

تینا–یسنا پاشو دیگه.

لبخندی زدمو از جام بلند شدمو کیفمو از روی میز برداشتمو گفتم

–من که حریف تو نشدم.لاقل اجازه بده برم به رئیستون خبر بدم.

تینا–بلی..بلی..بفرمایید خانوم آقای رئیس..فقط لطفا برای منم مرخصی بگیرید.

–باشه تی تی جون.

خندیدمو از اتاقش اومدم بیرونو رفتم سمت اتاق مهرداد.دوتا تقه به در زدمو آروم درو بازکردم..مثل همیشه پشت میزش نشسته بودو داشت یه چیزایی رو توی کاغذ یادداشت میکرد.

–اهم اهم..

با صدای من سرشو آورد بالا و لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–ا تو اینجایی؟کی اومدی؟

–خسته نباشی..خوبه در زدم اومدم داخل.

کش و قوسی به بدنش دادو گفت

مهرداد–انقد غرق کاربودم متوجه نشدم..جانم؟کاری داری؟

–میخواستم اجازه ی مرخصی بگیرم.

مهرداد–جایی میخوای بری؟

–آره..با تینا میخوایم بریم لباس بچه ببینیم.

لبخندی زدو از جاش بلند شدو به سمتم اومد.

مهرداد–چه خوب.

–پس اجازه میدی دیگه؟

مهرداد–اختیار دارین خانوم..اجازه ی مام دست شماست.

لبخندی زدمو برگشتمو خواستم از اتاق بیام بیرون که سریع بازوموگرفت.

مهرداد–یسنا!!

برگشتم سمتشو منتظر نگاش کردم که گفت

مهرداد–پول به اندازه ی کافی همراهت هست دیگه..کارتت پول داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره..هستش..ممنون.

لبخندی مهربونی زدو بیشتر بهم نزدیک شد.

مهرداد-من برای لبخند زدن تو هر کاری میکنم..خوشحالم که با اومدنت اینجا شادتر شدی.

لبخند زورکی زدمو ازش فاصله گرفتم.

-خدافظ.

سریع از اتاق اومدم بیرون. اصلا از کارایی که مهرداد میکنه خوشم نمیاد ولی از طرفیم نمیتونم بهش چیزی بگم..میفهمم که دوسم داره و من اینو نمیخوام..حرفاش بهم حس خوبی نمیده..نه این که ازش بدم بیاد فقط نمیتونم ابراز علاقه ی کس دیگه ای غیر از ارسانو قبول کنم..

تینا-آهای خانوم..کجا سیر میکنی شما؟

به تینا که داشت میومد طرفم نگاه کردم.

-بریم؟

تینا-اجازه داد آقای رئیس؟

سری به معنای آره تکون دادمو باهم از شرکت اومدیم بیرون.

-کاش یه آژانس زنگ میزدیم بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تینا–آژانس واسه چی؟

–ببخشید پس با گاری میخواین تشریف ببرید بازار؟

لبخندی زدو یه سوییچ ماشینو جلوم گرفتو در حالی که تکونش میداد گفت

تینا–نخیر..با رخش خودم میریم.

ابرویی بالا انداختمو گفتم

–مگه تو ماشین داری؟

تینا–اهه..اختیار داری..فکر کردی فقط خودت شوهر خوب داری که برات ماشین بخره؟

خندیدمو گفتم

–باشه بابا..توام داری.

تینا–پس چی خیال کردی..من احسانمو با دنیا عوض نمیکنم.

از آسانسور اومدیم بیرون.نگاهی به ماشینا انداختمو گفتم

–خب حالا این رخش شما که آقاتون برات خریده کجاست؟

پشت چشمی برام نازک کردو رفت سمت یه ماشین پراید سفید که گوشه ی پارکینگ بود.

–به به..چه ماشین قشنگی خانوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تینا–مسخره میکنی؟

–چرا مسخره کنم خله؟خب خوشگله دیگه.

لبخند دندون نمایی زدو گفت

تینا–مرسی.

–حالا میشه لطفا درشو باز کنی بشینم؟به خدا پاهام درد گرفتا.

هیچی نگفتو در ماشینو باز کرد که سریع سوار شدم.ماشینو روشن کردو در حالی که از پارکینگ میومد بیرون گفت

تینا–یه چند تا بازار خوب سراغ دارم..خیلی لباسای قشنگی داره..من خودم همه لباسای سولمازو از اونجا میخرم.

–پس بریم همونجا دیگه.

تینا–باشه ولی..

خواست ادامه بده که گوشیم زنگ خورد.سریع از توی کیفم درآوردم که دیدم یاسیه..چه به موقع.

–جونم یاسی؟

یاسمین–سلام..کجایی تو خونه نیستی؟

–هیچی صبحا برای این که حوصلم سر نره با مهرداد میام شرکت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–الان شرکتی؟

–نه الان دارم میرم خرید لباس.

یاسمین–لباس؟ !برای خودت؟

–نه..واسه پسرم میخوام خرید کنم.

یاسمین–تنها؟

–نه..با یه دوست خوب میرم..میای توام؟

یاسمین–آره..کجایین الان؟

–نمیدونم..یه لحظه گوشی.

موبایلو از گوشم فاصله دادمو به تینا گفتم

–تینا بازاری که میریم کجاست؟

تینا–خیابون....

سری تکون دادمو به یاسی گفتم

–یاسی بیا خیابون ...

یاسمین–باشه..تا نیم ساعت دیگه اونجام.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–میبینمت.**

**یاسمین–خدافظ.**

**گوشی قطع کردم که تینا گفت**

**تینا–دوستت بود؟**

**–آره..هم دوست صمیمیم هم زن داییم.**

**تینا–آها.**

**دیگه تا برسیم هیچ کدوم حرفی نزدیم..یه شوق خاصی داشتم برای خرید..با این که مامان گاهی اوقات بهم زنگ میزدو برای ست سیسمونی ازم نظر میخواست ولی بازم تا حالا نشده بود که خودم برای بچم چیزی بخرم..**

**با تینا از ماشین پیاده شدمو به فروشگاه بزرگ روبروم نگاه کردم..انقد ویترین و لباساش از همینجا خوشگل بود که دلم میخواست هر چی زودتر برم داخلو کلی خرید کنم. لبخند بزرگی زدمو برگشتم سمت تینا و گفتم**

**–بریم دیگه.**

**تینا–نمیخوای وایستی دوستت...اسمش چی بود؟**

**–یاسمین.**

**تینا–آها..نمیخوای وایستی یاسمین بیاد؟**

**گوشیمو از توی کیفم درآوردمو در حالی که شماره ی یاسی رو میگرفتم گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-الان بهش زنگ میزنم.**

**بعد از دو تا بوق گوشی رو برداشت.**

**یاسمین-سر چهار راهم یسنا.**

**گوشی و قطع کردمو به خیابون نگاه کردم که بعد از چند دقیقه بلاخره ماشین یاسی رو دیدم. سریع از ماشین پیاده شدو اومد سمتمون.**

**یاسمین-واااای ببخشید خیلی ترافیک بود.**

**-عیب نداره.**

**تینا-سلام.**

**یاسی لبخندی زدو برگشت سمت تینا و جوابشو دادو باهم دست دادن.**

**-خب بریم دیگه.**

**هیچی نگفتنو با هم وارد فروشگاه شدیم..فضای گرم فروشگاه حس خوبی به آدم میداد..خیلی فروشگاه بزرگی بودو فقط وسایل و لباس بچه داشت.همون موقع یه خانمی که لباس مخصوص داشت به سمتمون اومدو با لبخند گفت**

**خانم-سلام تینا جان.**

**تینا لبخندی زدو دست همون خانومو فشردو گفت**

**تینا-سلام سیما جون..خوبی عزیزم؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

سیما–مرسی گلم.

تینا به من شاره کردو گفت

تینا–این یسنا خانوم گل امروز میخواد واسه نی نی توی راهش خرید کنه.

سیما لبخندی زدو گفت

سیما–خوش اومدین..تبریک میگم یسنا خانوم.

–ممنون.

سیما–خب حالا نی نی گلمون پسره یا دختر؟

لبخندی زدمو آروم دستمو گذاشتم روی شکممو گفتم

–پسر.

سیما–اتفاقا لباسای نوزاد پسرونه زیاد آوردیم..بیا تا نشونتون بدم.

همه با هم به سمتی که سیما داشت میرفت ی.یه قسمت بزرگی از فروشگاه تخت و کمد و وسایل بچه داشت و قسمت دیگش همش لباس بود. سیما رفت سمت یکی از قفسه ها و چند تا لباس برداشتو روی میز بلندی که جلوش بود بازشون کرد.لبخندی زدمو آروم لباسا رو لمس کردم..خیلی نرم و خوشگل بودن.

یاسمین–آخی..چقد کوچولوئه.

سیما–تازه برای بعضی از بچه ها همین سایزم خیلی بزرگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تینا–خب یسنا خانوم..هرچی میخوای بردار که حسابی باید آقای مدیر مارو توی خرج بندازی.

حدود دو ساعت توی فروشگاه بودیم و تقریبا از هر مدل لباسی یکی خریدیم..البته بیشتر یاسی و تینا انتخاب میکردن تا خودم.

تینا–وای مردم از بس سرپا بودم.

–مرسی تینا.

تینا–الان دقیقا برای چی از من تشکر میکنی؟

–برای این که باهام اومدی دیگه.

تینا–وای وای شیفته ی ادبت شدم مادمازل.

–لوس.

خندیدو گفت

تینا–باشه بابا..حالا ناراحت نشو..به جای تشکر کردن باید یه ذره بیشتر پول خرج کنی.

با تعجب نگاش کردمو گفتم

–نه دیگه..من چیز دیگه لازم ندارم..همینارم مامان اگه بفهمه خریدم کلمو میکنه.

تینا–نه بابا خرید چی؟باید بهمون ناهار بدی..ناسلامتی ساعت ۲ ظهره ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آها..خب از اول بگو..باشه..بریم.**

**رفتم سمت ماشینش که بازومو کشیدو گفت**

**تینا-کجا؟**

**-بریم رستوران دیگه.**

**خندیدو گفت**

**تینا-شوخی کردم دیونه.**

**-ولی من شوخی نکردم!!**

**تینا-خانوم گلی..تو هنوز نی نی کوچولوت به دنیا نیومده ولی من یه دختر ۸ ساله توی خونه دارم که منتظره مامانش بره بهش غذا بده.**

**-خب عیب نداره..بریم دنبال سولماز باهم بریم رستوران.**

**تینا-نه عزیزم برم خونه بهتره.**

**-تعارف نکنی ها.**

**تینا-منو تعارف؟؟عمرا...جدی باید برم.**

**-باشه..هر جور راحتی.**

**تینا-خب بیا تورو برسونم بعد خودم برم خونه دیگه.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نه مسیرت دور میشه من با یاسی میرم.**

**یاسمین-من خودم میرسونمش تینا حون.**

**تینا-باشه..خیلی روز خوبی بود.**

**-آره..بازم ممنون.**

**تینا-به شرطی که بگی آقای مدیر هوای منو بیشتر داشته باشه ها.**

**خندیدمو آروم زدم به شونشو گفتم**

**-رشوه نداشتیما.**

**دستی به بازوش کشیدو با ناراحتی ساختگی گفت**

**تینا-هی دنیا..تو چرا انقد بی وفایی آخه؟**

**با خنده سری تکون دادمو در حالی که دست یاسی رو میگرفتم گفتم**

**-کمتر چرت بگو..خدافظ.**

**خندیدو در حالی که به سمت ماشینش میرفت دستی به معنای خدافظی تکون داد.**

**-یاسی ماشینت کجاست؟**

**دستشو از دستم در آوردو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

**یاسمین–وایسا همینجا میرم میارمش.**

**سری تکون دادمو به یاسی که داشت به سمت ماشین که اون طرف تر بود نگاه کردم.....**

**..**

**..**

**..**

## ( ارسان ) :

**با کلافگی دستی توی موهام کشیدمو برای دهمین بار از روی صندلی بلند شدم تا راه برم که همونجا در باز شدو خانم دکتر از اتاق عمل اومد بیرون.مثل دیوونه ها رفتم سمتشو روبروش وایستادمو بهش نگاه کردم..مهردادم فقط داشت با استرس بهش نگاه میکرد. دکتر با تعجب نگاهی به ما کردو به من اشاره کردو گفت**

**دکتر–شما پدر بچه ای؟**

**لبمو گاز گرفتمو هیچی نگفتم که مهرداد سریع گفتم**

**مهرداد–منم خانم.**

**دکتر لبخندی زدو گفت**

**دکتر–تبریک میگم..هم خانومتون و هم بچه سالم هستند.**

**مهرداد–خدایا شکرت..مرسی خانوم دکتر..واقعا ازتون ممنونم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر–خواهش میکنم وظیفم بود.

اینو گفتو از کنارمون رد شدو رفت. دستامو توی جیبم کردمو به مهرداد که با لبخند و شوق به در اتاق عمل زل زده بود نگاه کردم.

–تبریک میگم.

برگشت سمتمو چند لحظه بهم نگاه کردو بغلم کرد.

مهرداد–مرسی ارسان..اگه تو نبودی نمیدونستم چه جوری باید یسنا رو برسونم بیمارستان..خیلی هول شده بودم.

چند بار آروم به پشتش زدمو ازش فاصله گرفتم.

–کاری نکردم..خوشحالم که حال هر دوشون خوبه.

لبخند زدو هیچی نگفت.

–باید برم..کاری نداری با من؟

مهرداد–نه..ممنون که تا الانم موندی.

یه لبخند تلخ زدمو برگشتمو رفتم سمت در بیمارستان..بغض داشت خفم میکرد..دلم میخواست بمیرم وقتی دیدم یسنا جلوی چشمای خودم توی شرکت از حال رفت..واقعا اون موقع هیچکسو نمیدیدم..فقط دوییدم سمت یسنا و توی بغلم گرفتمش و از شرکت اومدم بیرونو رسوندمش بیمارستان..حتی به یه نفرم فرصت ندادم که نزدیک یسنا بشن..هیچکس نباید به یسنای من دست میزد. در ماشینو باز کردمو سوار شدم..تمام لباسام خیس بود..نگاهی به آسمون تیره کردم..این بارون

رمان بازار
romanbazar.ir

شدید توی بهار بی سابقه بود..سرمو آروم گذاشتم روی فرمونو اجازه دادم چشای منم مثل آسمون ابری بشنو ببارن.

-خدایا چقد دیگه میخوای مجازاتم کنی؟بس نیست این همه سختی؟؟چقد دیگه باید دوریشو تحمل کنم؟

سرمو از روی فرمون برداشتمو اشکامو پاک کردم..انقد بغضم بزرگ بود که حتی این اشکا چیزی رو حل نمیکرد. ماشینو روشن کردمو روندم سمت خونه ی آیلی.باید میرفتم پیشش.وضع اونم خیلی بده و نباید زیاد تنهاش بزارم..میترسم بازم مثل دفعه ی قبل بخواد بلایی سر خودش بیاره.

پوزخندی زدمو یاد زندگی پر از استرس چند ماه پیشم افتادم..زمانی که برای نتیجه ی آزمایش رفته بودیم پیش ماهان..نتیجه ی آزمایش مثبت بود..آیلی حامله بود..راست میگفت..اون بچه ای رو توی شکمش داشت که پدرش من بودم..ولی..ماهان فقط اینو نگفت..گفت آزمایش آیلی مشکوکه..باید بره دکتر و آزمایش های بیشتری رو بده...

جلوی در خونه نگه داشتمو سریع از ماشین پیاده شدم.در خونه رو با کلید باز کردمو رفتم داخل..خونه تاریک بودو به غیر از آباژور کنار مبل که آیلی روش نشسته بودو به نقطه خیره شده بود چراغ دیگه ای روشن نبود. در بستمو کفشامو در آوردم..انقد توی خودش بود که حتی برنگشت سمتم..آروم به سمتش رفتمو کنارش نشستم.

-خوبی؟

هیچی جوابی نداد. آهی کشیدمو به پشتی مبل تکیه دادمو بعد از چند لحظه گفتم

-پسر یسنا به دنیا اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد و بازم سکوت.

–توی شرکت یهویی از حال رفت..با مهرداد بردیمش بیمارستان.

مثل من به پشتی مبل تکیه دادو دستشو روی شکمش کشیدو خشک گفت

آیلین–فقط بچه ی من توی این دنیا زیادی بودو باید میمرد.

–آیلی این چه حرفیه که میزنی.

آیلین–برای چی هیچ وقت نتونستم خوشبخت باشم؟؟

–تو خوب میشی آیلی..من مطمئنم..خیلیا بودن که با شیمی درمانی خوب شدنو الان دارن راحت زندگی میکنن..فقط کافیه خودت بخوای.

آیلین–نمیخوام چون میدونم فایده ای نداره.

–آخه تو مگه از آیندت خبر داری؟

آیلین–وقتی امید به زندگی نباشه نیازی نداره که از آیندت باخبر باشی یانه.

–آیلی ازت خواهش میکنم انقد لجبازی نکن..به خدا هر ثانیه الان برای تو ارزشمنده پس اینجوری از دستش نده.

هیچی نگفتو بعد از چند لحظه برگشت سمتم.لبخند کمرنگی زدو در حالی که اشک توی چشاش جمع شده بود گفت

آیلین–پسر خواهرم خوشگل بود..نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو گاز گرفتمو آروم گفتم

-ندیدمش..نه یسنا نه بچه.

از جاش بلند شدو در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت

آیلین-لازم نیست نگران من باشی..برو پیششون..من خوبم.

-آیلی...

سرجاش وایستاد ولی برنگشت.ازجام بلند شدمو رفتم سمتشو روبروش وایستادم.

-بزار با دایی صحبت کنم.

آیلین-ارسان گفتم نمیخوام.

-آخه تو مگه میتونی همچین موضوعی رو ازشون پنهون کنی؟

آیلین-من وقتی چند ماه دیگه بیشتر زنده نیستم پس نمیخوام اونارم الکی نگران کنم.

-آیلی اونا خانواده ی توان..چی داری میگی؟

آیلین-میشه یه چیزی ازت بخوام؟

منتظر نگاش کردم که گفت

آیلین-لطف کن اینقد به من ترحم نداشته باش..بشو همون ارسانی که از آیلی متنفر بود..همونی که به آیلی اهمیت نمیداد..همونی که ماه تا ماه به آیلی سر

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیزد..باشه؟من الان به اون ارسان بیشتر احتیاج دارم تا ترحم...خواهش میکنم..بزار تنها باشم.

چشام پر از اشک شد..درسته به عنوان همسرم قبولش نداشتم ولی به عنوان یه خواهر خیلی دوسش داشتم.

-منو ببخش.

آیلین-کاری نکردی که ببخشم.

-باور کن من از روی قصد اون کارو نکردم..بهم حق بده..در عرض چند هفته کل زندگیم نابود شد.

آیلین-من نمیخوام در مورد گذشته صحبت کنم..فقط ازت میخوام منو تنها بزاری..همین ارسان..اگه یه ذره فقط یه ذره به عنوان دختر داییت منو دوست داری این کارو برام بکن.

لبخندی غمگینی زدمو رفتم جلوترو آروم پیشونیشو بوسیدم..اشکام فرو ریخت..خودمم باورم نمیشد تا این ضعیف شده باشم. سریع ازش فاصله گرفتمو از خونه اومدم بیرون..داشتم خفه میشدم..باید میرفتم خونه ی خودم...باید از این بغض خلاص بشم وگرنه مطمئنم که خفم میکنه...

از خونه اومدم بیرون..بارون شدت بیشتری گرفته بود..سرمو رو به آسمون گرفتمو لبخند زدم..یسنا عاشق بارون بود..همیشه دلش میخواست با من زیر بارون قدم بزنه..میگفت بهم آرامش میده... دستی به موهای خیسم که روی پیشونیم ریخته بود کشیدمو به پیاده رو نگاه کردم..دستامو توی جیب پالتوم کردمو شروع کردم به راه رفتن..چشامو بستمو سعی کردم حضور یسنا رو کنارم حس کنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

**سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالی ام**

**عیبی نداره میدونم باعث این جدایی ام**

**رفتم شاید که رفتنم فکرتو کمتر بکنه**

**نبودنم کنار تو حالتو بهتر بکنه**

**چشامو باز کردم..حتی دیگه نمیتونم حضورشو حس کنم..یعنی انقد از عشقم فاصله گرفتم و خودم بی خبرم؟اشکام با بارون داشتن قاطی میشدن...**

**بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون**

**چشام خیره به نوره چراغ تو خیابون**

**خاطرات گذشته منو میکشه آروم**

**چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون**

(بابک جهانبخش و رضا صادقی-منو بارون)

**دانلود**

**دلم هوای یسنامو کرده بود دوباره..مثل همیشه..نباید توی این روزا تنهاش میزاشتم..باید برم پیشش..باید برم. برگشتمو بی اختیار دوییدم سمت ماشینم..من دلم یسنامو میخواد..مثل همیشه..**

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشینم شدمو سریع روشنش کردم..تمام تنم خیس بود ولی برام مهم نبود..روندم سمت بیمارستان..خیلی خوب بود که بیمارستانش نزدیک بود..خیلی بی قرارش بودم. ماشینو سمت دیگه ی خیابون پارک کردمو از ماشین پیاده شدمو از خیابون رد شدم..هیوندای مهرداد جلوی در بیمارستان بود..یکمی خودمو عقب کشیدمو به داخلش نگاه کردم..مهرداد داخل ماشین نشسته بودو سرشو به صندلی تکیه داده بودو چشاش بسته بود..برای چی پیش یسنا نیست؟ سرمو با شدت تکون دادمو سریع از جلوی نگهبانی رد شدمو خواستم برم داخل که نگهبان سریع گفت

نگهبان-هی آقا..کجا میری؟

گوشه ی لبمو یه گاز کوچیک گرفتمو رفتم سمتش.

-سلام.

نگهبان-علیک سلام..کجا میرفتین شما؟

چند لحظه نگاش کردم..اگه میگفتم میخوام برم کسی رو ببینم قبول نمیکرد پس باید دروغ میگفتم.

-همراه یکی از بیمارا هستم.

نگهبان-بیمارتون کدوم بخش هستن؟

-بخش..بخش قلب.

نگهبان-این موقع اومدید برای این که پیششون باشید؟

-نه..آخه الان یه نفر پیشش هست میخوام برم جامو با اون عوض کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگهبان–بفرمایید ولی سریع به همراه قبلی بگید بیاد.

–حتما.

برگشتمو دوییم سمت در بیمارستان..اصلا نفهمیدم اون دروغا رو از کجا آوردم که گفتم. جلوی در وایستادمو به پذیرش نگاه کردم..من که نمیدونستم شماره ی اتاقش چنده.نفس عمیقی کشیدمو رفتم سمت پذیرش.

–سلام.

پرستار–بفرمایید.

–میخواستم شماره ی اتاق خانم یسنا فرهمندو بدونم.

پرستار–مشکلشون چی بوده؟

–امروز زایمان کردن.

توی سیستمش چک کردو بعد از چند لحظه گفت

پرستار–طبقه ی دوم اتاق ۳۱۴..ولی الان نمیتونید برید پیششون..ساعت ملاقات باید تشریف بیارید.

–آها..ساعت چند باید بیام؟

پرستار–فردا از ساعت ۳ تا ۴/۳۰ ساعت ملاقاته.

سری تکون دادمو بعد از چند لحظه گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ممنون خانم..فقط میشه بگید دستشویی کجاست؟**

**پرستار-آخر راهرو دست راست.**

**-میتونم برم؟**

**پرستار-بفرمایید.**

**سریع تکون دادمو رفتم سمت راهرو..یکمی که دور شدم برگشتمو پشت سرمو نگاه کردم..هیچکس نبود..دوییدم سمت پله ها و سریع رفتم بالا..باید اینجوری میگفتم که پرستار شک نکنه بهم و بخواد جلومو بگیره. روی آخرین پله وایستادمو دستمو روی سینم گذاشتم..چون دوییده بودم یکمی میسوخت.به دو طرف راهرو نگاه کردم..خوبیش این بود که خلوت بودو کسی نبود..آروم به سمت اتاقا رفتمو به دراشون نگاه کردم..**

**-۳۱۰..۳۱۱..۳۱۲..۳۱۳..**

**مکث کردم و زل زدم به درو با لبخند زمزمه کردم**

**-۳۱۴...**

**نفس عمیق کشیدم..حتما یسنا تا الان به هوش اومده دیگه. لبخندم پهن تر شدو آروم رفتم جلو و خواستم دستگیره ی درو بگیرم که در باز شدو مامان یسنا از اتاق اومد بیرون. با تعجب بهم نگاهی کردو گفت**

**مامان-ارسان..تو اینجا چی کار میکنی؟**

**لبخندم کامل جمع شد.دستامو توی هم قلاب کردمو گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

–سلام..خوبید مامان؟

مامان–مرسی..اینجا چی کار میکنی؟

–اومدم..اومدم یسنا رو ببینم.

چند لحظه نگام کردو بعد از اون سرشو تکون دادو با غم گفت

مامان–برو ارسان جان..درست نیست که بیای یسنا ببینی.

–ولی..

مامان–ارسان جان..پسرم..تو ویسنا دیگه از هم جدا شدید..اصلا درست نیستش وقتی که شوهرش هست تو بیای ملاقاتش.

–اگه ازتون خواهش کنم.

مامان–ارسان جان....

–توروخدا مامان..نگید نه..اگه هنوزم منو مثل پسرتون میدونید نگید نه.

مامان–برای چی میخوای ببینیش؟

–باید ببینمش مامان.

آهی کشیدو و بعد از چند لحظه گفت

مامان–چه جوری اجازه دادن بیای داخل؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-با هزار تا دروغ خودمو پنهان کردم ازشون..**

**نگاهی به پشت سرم انداختمو ادامه دادم**

**-الانم تا نیومدنو منو اینجا ندیدن بزارین برم یسنا رو ببینم.**

**مستاصل نگاهی بهم انداختو آروم از جلوی در رفت کنار.**

**مامان-من مواظبم که پرستار نیاد توی اتاق ولی توام زود بیا..با این که میدونم این کار درست نیست ولی...**

**سکوت کردو فقط بهم نگاه کرد که لبخندی زدمو آروم رفتم جلو و سرشو بوسیدم و سریع رفتم داخل اتاق.آروم درو بستم و برگشتم سمت یسنا..خواب بود..مثل فرشته ها..مثل همیشه..لبخند پر بغضی زدمو رفتم نزدیکش..بچشم کنارش توی تخت کوچیک آروم خوابیده بود..آروم انگشت اشارمو روی لپای نرمش کشیدم..خیلی شبیه یسنا بود. کنار یسنا روی تخت نشستمو زل زدم بهش..آروم دستامو جلو بردمو دستاشو گرفتم..گرمای دستش برام مثل زندگی بود..آرومم کرد..دیگه از اون التهاب و بی قراری چند لحظه پیش خبری نبود..دستمو به سمت موهای قهوه ایش بردمو آروم نازشون کردم...**

**-میبینی با من چی کار کردی؟میبینی بعد از رفتنت چقد ضعیف شدم؟به نظرت این همون ارسان مغرور چند سال قبله؟نه..من اون نیستم یسنا..دیگه غروری برام نمونده..نمیخوام داشته باشمش..همین بود که تورو از من گرفت..همین بود که نمیزاشت من بهت بگم نرو..**

**آهی کشیدمو هیچی نگفتم..دلم گرمای آغوششو میخواست..آروم خم شدمو سرمو گذاشتم روی سینش..دستشو به لبم نزدیک کردمو آروم بوسیدم..این حالم برای خودمم غریب بود..نمیفهمیدم برای چی اینجوری شدم..چشامو بستم..الان نباید**

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر میکردم..الان میخواستم آرامش بگیرم از وجود یسنام..آروم دستشو نوازش کردم تکونی خورد و بعد از چند لحظه صدای متعجبش به گوشم رسید.

یسنا–ارسان..

لبخندی زدمو یکمی سرمو از سینش فاصله دادمو بهش نگاه کردم..چشماش پر از تعجب وبد ولی یه شادی و ذوق خاصم توی چشاش بود.

یسنا–اینجا چی کار میکنی؟

توی جام نشستمو در حالی که آروم دستشو نوازش میکردم گفتم

–اومدم تو رو ببینم.

یسنا–پس مهرداد..

بغض کردم..دوست نداشتم به فکر مهرداد باشه..ولی سعی کردم نشون ندم..نمیخواستم حتی یه لحظه هم ناراحتش کنم.

–بیرونه..نفهمید که من اومدم اینجا.

هیچی نگفتو زل زد به چشام..دلتنگی توی چشاش میدیدم.

یسنا–مرسی که به مهرداد کمک کردی منو بیارن بیمارستان.

لبخند کمرنگی زدمو هیچی نگفتم. نگاهی به لباسای خیسم انداختو گفت

یسنا–برای چی انقد لباسات خیسه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**–داره بارون میاد..زیر بارون بودم.**

**یسنا–رفتی خونه حتما لباساتو عوض کن..سرما میخوری.**

**دستشو آروم فشار دادم..هنوزم نگرانم بود..هنوزم نگرانم میشد..این یعنی دلگرمی..دلگرمی برای من که از زندگیم خسته شدم.**

**به بچش نگاهی انداختمو گفتم**

**–اسمش چیه؟**

**بهش نگاه کردو لبخند پر رنگی زدو با شوق گفت**

**یسنا–نمیدونم..هنوز براش اسم انتخاب نکردم.**

**–یسنا...**

**برگشت سمتمو منتظر نگام کرد.**

**–من هنوزم سر حرفای گذشتم هستم و...**

**یسنا–ارسان خواهش میکنم..منم تصمیمم عوض نشده..من الان دیگه بچم به دنیا اومده.**

**–من که گفتم اگه برگردی خودم براش پدری میکنم.**

**لبخند تلخی زدو آروم دستمو فشار دادو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

یسنا–نمیشه ارسان..نمیشه..برو پیش آیلی..نباید این موقع شب اینجا باشی..آیلی حتما منتظرته.

لبخند غمگینی زدمو از جام بلند شدم..چند لحظه بهش نگاه کردمو بعد از اون خم شدمو آروم روی چشاشو بوسیدم..خیلی وقت بود که این کارو نکرده بودم.اونم یه لبخند غمگین روی لبش بود. همون موقع مامان درو باز کردو اومد داخل.

مامان–ارسان مامان چرا نمیای پس؟

دست یسنا رو ول کردمو برگشتم سمت مامان.

–اومدم..

دیگه برنگشتم سمت یسنا..میترسیدم دوباره بی قرار بشم..سریع از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت پله ها....

( یسنا ) :

با چشم قدمای ارسان که داشت از اتاق میرفت بیرونو نگاه کردم..اشک توی چشام جمع شد..مامان درو بست و صندلی گذاشت کنار تختمو روش نشست.

مامان–چیزی گفت بهت؟

سرمو به معنای نه تکون دادمو که آروم اشکام روی گونم ریخت.

مامان–پس برای چی گریه میکنی دخترم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-برای چی گذاشتی بیاد پیشم مامان؟**

**مامان-تا حالا ارسانو اینجوری ندیده بودم..کلی ازم خواهش کرد.**

**-کاش نمیزاشتی مامان..کاشکی.**

**سرمو برگردوندم به قطره های ریز بارون که آروم روی پنجره سر میخوردن نگاه کردم..وجود ارسان برام دلگرمی بود ولی نمیتونستم تحمل کنم وقتی میگفت میخواد برای پسر خودش..بچه ای که از وجود خودشه پدری کنه..حالش خیلی بد بود..آشفته بود..برای چی انیجوری شده بود؟برای چی اون همه غم توی چشمای مشکی عشقم بود؟برای چی همش بغض میکرد؟برای چی لبخنداش غمگین شده بود؟؟**

**آروم اشکامو پاک کردمو سرمو به بالشتم فشار دادم..من دلم میخواست ارسانم توی اوج باشه..از زندگیش رفتم تا توی اوج باشه نه برای این که اینجوری بشه..من اینو نمیخواستم...**

**مامان-انقد خودتو اذیت نکن مامان جان..ضعیف شدی دخترم.**

**-من خوبم.**

**مامان-میخوای یه چیزی برات بیارم بخوری؟**

**برگشتم سمتشو در حالی که اشکامو پاک میکردم گفتم**

**-نه..فقط یکم آب میخوام.**

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادو سریع از جاش بلند شدو برام از یخچال کوچیک کنار اتاق آب آورد..سردی آب یکمی حالمو بهتر کرد. مامان ملافه ی رومو مرتب کردو آروم صورتمو نوازش کرد.

مامان–بخواب دخترم..تو باید استراحت کنی.

–مرسی.

مامان–بخواب فداتشم..بخواب که فردا کلی برای ملاقاتت میان.

–بابا هم میاد؟

ماما–آره..بابات با الیاس میاد.

لبخندی زدمو هیچی نگفتم که خم شدو آروم پیشونیمو بوسید..چشامو بستمو سعی کردم استراحت کنم..بخیه هام یکمی درد میکرد ولی نه اونقدری که بخوام بگم بهم مسکن بدن..

با صدای نق نق بچه و بعد از اون صدای مامان آروم چشامو باز کردم.

مامان–یسنا جان!!

به سمت مامان برگشتم که دیدم بچه توی بغلشه و داره گریه میکنه.توی جام نیم خیز شدمو با ترس گفتم

–چی شده؟

مامان–هیچی مامان..چرا میترسی؟فقط گشنشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد سمتمو درحالی توی بغلم میزاشتش گفت

مامان–یه جوری ترسیده بلند شده انگار چی شده.

لبخندی زدمو به صورت پسرم نگاه کردم..من چقد این بچه رو دوست داشتم؟واقعا وصف کردنی نیست..!!اون تنها امیدمه..تنها بهونه ی من برای ادامه ی زندگی. مامان بهم کمک کرد تا بتونم بهش شیر بدم..

آروم انگشت اشارمو روی صورتش کشیدم و به چشمای مشکی نیمه بازش خیره شدم..چشماش دقیقا مثل ارسان بود..هیچ تفاوتی نداشت..خدایا ازت ممنونم..ممنونم که بهم کمک کردی..مرسی که بچم سالمه..من همه اینا رو مدیون توام..اگه تو کمکم نمیکردی بعد از اون همه سختی الان بچم صحیح و سالم توی بغلم نبود..

تا ظهر که وقت ملاقات بود مامان همش دوروبرمون بودو کلی بهم غذا میداد تا به قول خودش تقویت بشم. حدودای ساعت ۳/۳۰ بود که الیاس و بابا اومدن.

الیاس–به به خواهری گل خودم...احوالات؟؟

–سلام..خوبی؟

الیاس–من خوبم..شما چطوری مامان کوچولو؟

لبخندی زدو که بابا الیاس کنار زدو در حالی که کنارم روی تخت میشست گفت

بابا–برو اونور دخترمو اذیت نکن..الانم اون بهزاد میاد سر به سرش میزاره.

لبخندی زدمو دستای بابا رو گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-خوبین بابا؟**

**بابا-خوبم دخترم..تو خوبی؟**

**-منم خوبم.**

**نگاهی به تخت خالی بچه انداختو گفت**

**بابا-این نوه ی خوشگل من کجاست پس؟**

**-پرستار اومد برای یه سری چکاب بردتش..میارتش الان..راستی الیاس پردیس کجاست؟**

**الیاس-بردمش خونه ی بهزاد با اونا میاد..آخه میخواست لباسای خودشو کوروشو عوض کنه.**

**-کی میان؟**

**الیاس-میان..به بهزاد زنگ زدم گفت توی راهن..مهرداد کجاست؟**

**-از صبح هی میخواد بیاد پرستارا راهش نمیدادن..الان اونم داره میاد.**

**الیاس-اوه اوه پس پرستارا بیرونمون نکنن خیلیه.**

**-برای چی؟**

**الیاس-میدونی اینجا چقد شلوغ میشه؟میان میگن مریض باید استراحت کنه برین بیرون.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-برو بابا..یه جوری میگی انگار عمل قلب باز انجام دادم.**

**الیاس-اولا خدا نکنه..دوما از من گفتن بود.**

**هیچی نگفتم که همون موقع در باز شدو مامان با یه پرستار که بچه بغلش بود اومد داخل. پرستار اومد نزدیک ترو خواست بچه رو بزاره توی تختش که بابا سریع گفت**

**بابا-نه بدینش به من نوه ی خوشگلمو.**

**پرستار لبخندی زدو بچه رو داد به بابا و خودش رفت بیرون.بابا آروم دستای کوچولوشو ناز کردو پیشونیشو بوسیدو برگشت سمتم.**

**بابا-اسم چی برای پسرم انتخاب کردین؟**

**خواستم جوابشو بدم که همون موقع در باز شدو مهرداد اومد داخل..با همه احوال پرسی کردو اومد سمت منو آروم دستمو گرفت.**

**مهرداد-سلام..خوبی؟**

**-سلام..ممنون.**

**مهرداد-خوبین شما بابا جان؟**

**بابا-خوبم..ممنون.**

**برگشت سمتم منو دوباره گفت**

**بابا-نگفتی یسنا..اسم پسرم چیه؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-خب ما هنوز اسم انتخاب نکردیم.**

**بابا-مگه میشه..خب این بچه باید اسم داشته باشه.**

**لبخندی زدمو گفتم**

**-خب شما اسمشو انتخاب کنین.**

**لبخندی زدو به بچم خیره شد.**

**بابا-پسرم شبیه ماه...پس اسمشو میزارم ماهیار...**

**به منو مهرداد نگاه کردو گفت**

**بابا-نظرتون چیه؟**

**-خیلی قشنگه بابا.**

**مهرداد-خیلی اسم خوبیه..واقعا قشنگه و به پسرم میاد.**

**همه لبخند زدیمو به ماهیار خیره شدیم..به هممون حس خوبی میداد..**

**به زندگی من خوش اومدی ماهیارم.....**

**بابا دوباره پیشونی ماهیار رو بوسیدو آروم گذاشتش توی بغل من که همون موقع در باز شدو بهزاد و یاسی و پردیس اومدن داخل.دیروزم بهزاد و یاسی اومده بودن ولی نزاشتن منو و بچه رو ببین. بهزاد با یه لبخند پهن اومد طرف دیگه ی تختو زل زد به صورت ماهیار.ابرویی بالا انداختمو خواستم چیزی بگم که سریع گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–همینه پسر تحفت؟

اخمی کردمو گفتم

–مرض..مگه چشه بچم؟

بهزاد–بگو چش نیست..این که...

تا خواست حرفشو ادامه بده بابا با اساش زد به شونه ی بهزادو با جدیت گفت

بابا–آهای آقا بهزاد..با نوه ی من شوخی کردی نکردی ها.

بهزاد لبخند پهنی زدو دستشو گذاشت روی سینشو گفت

بهزاد–چاکر شوهر خواهرمون هستیم.

یاسمین–ایبی..برو کنار ببینم.

یاسی بهزاد کنار زدو کنارم نشست.

یاسمین–بده من این پسر خوشگلمونو ببینم.

آروم ماهیارو از بغلم گرفتو صورتشو ناز کرد.

یاسمین–واااای یسنا..چقد نازه..اسمشو چی گذاشتین؟

لبخندی زدمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-بابا اسمشو ماهیار گذاشت.**

**یاسمین-ای جونم..اسمشم مثل خودش ماهه.**

**پردیس با لبخند اومد نزدیک ترو آروم دستمو گرفت.**

**پردیس-احوالت خانوم خانوما؟**

**-مرسی گلم..تو خوبی؟**

**پردیس-اگه این خواهر زاده ی فسقلت بزاره آره.**

**خندیدمو به کوروش که توی بغل پردیس داشت تکون میخوردو میخواست دستشو به ماهیار بزنه نگاه کردم.**

**-الهی..میخواد ببینه پسر عمش چه شکلیه خب.**

**پردیس-به خدا بیچارم کرده بس که شیطونه..الیاس میگه به تو رفته.**

**خندیدمو در حالی که دستمو دراز میکردم تا کوروشو بگیرم گفتم**

**-عمش قربون شیطونیاش.**

**روی پام نشوندمش که برگشت سمتمو بهم نگاه کرد.چشاش مثل الیاس عسلی بود.با لبخند بهش نگاه کردم که دستشو برد بالا آروم زد تو صورتم. خندیدمو هیچی نگفتم که بابا گفت**

**بابا-اا..کوروش..بابایی!!برای چی عمه رو میزنی؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت سمت بابا چند لحظه بعدم زد زیر گریه..حق داشت طفلک..اونقدری منو نمیدید که بخواد بشناستم.الیاس سریع اومد جلو و کوروشو از بغلم گرفت و آرومش کرد.برگشتم سمت یاسی که ماهیارو ازش بگیرم که دیدم داره میدتش به بهزاد.

–وای یاسی توروخدا بچه ی منو به اون نده.

یاسی خندیدو هیچی نگفت..در عوض بهزاد اخم مصنوعی کردو گفت

بهزاد–از خداتم باشه بچه پر رو..من الان میخوام متبرک کنم.

–وای خدا تحت تاثیر قرار گرفتم.

در باز شدو خانم دکتر اومد داخل اتاقو با دیدن ما با لبخند گفت

دکتر–چقدر ملاقاتی داره این پسر خوشگل.

اومد سمتم که بابا از جاش بلند شدو کنار وایستاد.یه چیزایی رو توی کاغذ یادداشت کردو برگه رو به سمتم گرفت.

دکتر–یه سری داروی تقویتی برات نوشتم..حتما باید مصرفشون کنی..برگه ی ترخیصتم نوشتم فقط باید برین هزینه ی بیمارستان و پرداخت کنید.

مهرداد–الان میرم خانم دکتر.

دکتر سری تکون دادو هیچی و نگفتو از اتاق رفت بیرون.مهردادم رفت تا پول بیمارستان و پرداخت کنه.

–مامان میشه لباسای منو بدی حاضر شم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–من الان برات میارم.

رفت سمت کمدو مانتو و شلوارمو برام آورد.بهزادو بابا و الیاس از اتاق رفت بیرون تا من لباسامو عوض کنم. حدود نیم ساعت کارای ترخیصم طول کشید. مهرداد سریع در ماشینو برام باز کردو کمک کرد سوار بشم. خودشم سریع سوار شدو راه افتاد.ماهیار پیش مامان بود..برای این که زیاد به بخیه هام فشار نیارم. مهرداد امشب همه رو خونه خودمون دعوت کرده بود.

مهرداد–خوبی عزیزم؟

–آره..

مهرداد–درد که نداری؟

–نه.

لبخندی زدو آروم دستمو گرفت.توی این مدت مهرداد خیلی بهم نزدیک تر شده بود..با این که معذب میشدم ولی نمیتونستم کاری بکنم..شرایط اونم زیاد خوب نبودو هر روز با لیدا و سینا دعوا داشت.

مهرداد–از فردا میرم دنبال شناسنامه ی ماهیار.

–خیلی خوبه.

دستمو گذاشت روی دنده و در حالی که دنده رو عوض میکرد گفت

مهرداد–باید به اسم خودم براش شناسنامه بگیرم.

–میدونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–اشکالی نداره؟

–فکر نمیکنم بشه به نام ارسان براش شناسنامه بگیری..درسته؟

لبخندی زدو هیچی نگفت.

مهرداد– میدونی یسنا..امروز یه چیز خیلی مهمو فهمیدم.

منتظر نگاش کردم که ادامه داد.

مهرداد–با این که ماهیار از من نیست ولی واقعا مثل پسرمه..واقعا حس یه پدرو دارم..امروز فهمیدم که نسبت خونی مهم نیست..ماهیار واقعا انگار یه تیکه از وجود منه..مطمئن باش تا آخر عمر براش پدری میکنمو هیچی براش کم نمیزارم.

–ممنون.

مهرداد–برای کاری که یه پدر برای پسرش میکنه تشکر نمیکنن خانمی.

دیگه تا آخر راه ساکت بودیمو هیچ کدوم حرفی نزدیم. جلوی در خونه یه مرد با یه گوسفند وایستاده بودو همین که پیاده شدم جلوی پام قربونی کرد..سریع از روی خونا رد شدمو همه با هم رفتیم داخل خونه.

رعنا–سلام یسنا خانوم..خیلی خوش اومدین.

لبخندی به رعنا زدمو گفتم

–ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا–اتاقتونو حاضر کردم.

مامان–آره..برو تو اتاقت استراحت کن مامان.

–نه..من خوبم..میخوام پیشتون باشم.

مامان–دخترم بخیه هات عفونت میکنه..نباید زیاد تکون بخوری..برو تو اتاقت ما میایم اونجا.

–نه مامان..بده اینجوری.

رعنا–میخوایین براتون بالشت بیارم روی مبلای راحتی دراز بکشید.

–آره..بیار رعنا.

مامان–بخیه هات درد میگیره یسنا.

–اااا..نه مامان..به خدا من خوبم.

مامان–امان از تو یسنا.

بابا–فرح چیکارش داری؟بزار همینجا باشه خب..بره تو اتاق تنها که چی؟همینجا روی مبل دراز میکشه دیگه.

بهزاد–آره بابا..اینو ببریش که من حوصلم سر میره.

چپکی به بهزاد نگاه کردمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**–من اگه میگم اینجا میخوام باشم فقط برای مامان بابا و الیاسه..نه تو..جرات داری سر به سر من بزار تا بگم الیاس حسابتو برسه.**

**الیاس–شرمنده خواهرم..منو با این در نینداز که هنوز بلاهایی که این سرم آورده یادم نرفته.**

**با این حرفش بهزاد بلند زد زیر خنده.نگاه ناراحتی به الیاس کردمو رفتم سمت اتاقم تا لباسامو عوض کنم..با کمک یاسی لباسامو عوض کردمو اومدم روی همون مبلی که رعنا برام بالش گذاشته بودم دراز کشیدمو یاسی سریع روم ملافه انداخت.**

**یاسمین–خوبی دیگه؟درد نداری؟**

**–نه..ممنون.**

**بهزاد–واااااای..**

**همه به سمت بهزاد که قیافه ی چندشی به خودش گرفته بودو داشت به ماهیار که توی بغلش بودد نگاه میکرد نگاه کردیم.**

**–چرا اونجوری بچمو نگاه میکنی؟**

**بهزاد–بیا ببین شازده پسرت چقد خرابکاری کرده.**

**مامان سری از روی تاسف تکون دادو ماهیار ازش گرفت تا ببره عوضش کنه.رعنا و خدمتکار دیگم برامون شربت و میوه و شیرینی آوردن.بعد از چند دقیقه مامان اومدو خواست بشینه که بهزاد سریع گفت**

**بهزاد–فرح بده به من اون خوشگل دایی رو.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدو خواست بچه رو بگیره که سریع الیاس ماهیارو گرفت و گفت

الیاس–بیخود..داییش منم..تو چکاره ای که میگی دایی؟

بهزاد–آقای فیلسوف..وقتی من دایی مامانش باشم دایی اینم هستم دیگه.

الیاس–غلط کردی..تو که میگفتی زشته پس دستتم بهش بخوره من میدونم باتو.

بهزاد تا خواست جواب بده اخمی کردمو گفتم

–اصلا بدین به خودم بچمو..نمیخوام دست هیچکدوم باش..آرامش نداره بچم از دست شما.

یاسی سری از روی تاسف تکون دادو از جاش بلند شدو بچه رو از الیاس گرفتو داد به خودم که گریش در اومد.یکمی تکونش دادم و پشتشو نوازش کردم که آروم شدو چشاشو بست. منم آروم کناره های سرشو نوازش کردم.بعد از چند دقیقه مامان از بغلم گرفتوش بردش تو اتاق تا بخوابه.

–مهرداد کجاست؟

مهرداد–اینجاست.

به سمت در برگشتم که با لبخند اومدم سمتم.

مهرداد–داشتم میگفتم گوشتا رو ببرن بین فقرا تقسیم کنن..تو چرا اینجایی؟

–میخواستم پیش بقیه باشم..حوصله ی اتاقو نداشتم..راستی بی بی کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–توی اتاقشه دیگه.

–خب بیارش اینجا.

مهرداد–تو که میدونی اون دوست نداره زیاد بیاد بیرون.

–تو برو بهش بگو یسنا اومده..میاد.

مهرداد–هی خدا..چهار ماهه باهاشیا ولی ببین چه جوری دلشو بردی.

خندیدمو گفتم

–برو بیارش دیگه.

سری تکون دادو رفت سمت اتاق بی بی.توی این مدت چند ماه خیلی به بی بی وابسته شده بودم..هر روز میرفتم پیششو باهاش حرف میزدم.اونم به حرفام گوش میدادو واقعا مثل یه مادر بهم کمک میکرد.حتی از کارای مهرداد که خیلی معذبم میکرد بهش گفته بودم.

مهرداد–گل جمعمونم آوردم.

لبخندی زدمو به بی بی که با شرم سرشو پایین انداخته بود نگاه کردم.همه برای بی بی بلند شدنو سلام کردنو مهرداد ویلچرو کنار من گذاشت. لبخندی پر رنگی زدمو آروم دست بی بی رو گرفتم.

–سلام بی بی جونم.

بی بی–سلام به روی ماهت..خوبی دخترم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**–مرسی بی بی.**

**بی بی–کجاست این پسر خوشگلت؟**

**–خوابه..توی اتاق..بیدا بشه میارمش.**

**لبخندی زدو آروم دستمو فشار داد..دیگه تا شب فقط همه میگفتیمو میخندیدیم..شادی خانواده تکمیل بود..انگار واقعا کمبود چیزی حس نمیشد ولی بازم انگار نیمی از وجود من تهی بود..ارسانم نبود..پدر بچم پیشم نبود..هیچ وقت دیگه پیشم نمیاد.. شب به اصرار منو و مهرداد مامان و بابا و الیاس خونه ما موندنو بهزادو یاسیم رفتن خونه ی خودشون.**

## ( ارسان ) :

**با درموندگی به در خونه ی مامان نگاه کردم..یعنی کارم درسته؟یعنی باید برمو همه چی رو به مامان بگم؟ پوفی کردمو سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت در خونه و بدون معطلی زنگ درو زدم.**

**مامان–بیا تو ارسان.**

**در با صدای تیکی باز شد. تند قدم برداشتمو رفتم داخل.در خونه رو باز کردم که صدای مامان از آشپزخونه اومد.**

**–ارسان بشین میام الان.**

**هیچی نگفتمو رفتم سمت مبلا و رو یکیش نشستم. سرمو توی دستام گرفتمو آروم شقیقه هامو ماساژ دادم..خیلی سر درد داشتم. نمیدونم چقد گذشته بود که با صدای مامان سرمو آوردم بالا.**

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–ارسان!!

–سلام.

کنارم نشستو گفت

مامان–خوبی تو؟برای چی انقد چشات قرمزه؟

–از بی خوابیه.

سری از روی تاسف تکون دادو گفت

مامان–آخه تو برای چی با خودت اینجوری میکنی؟یکم به فکر خودت باش خب.

–دیروز پسر یسنا به دنیا اومد.

مامان–جدا؟؟زود بود که..

–نمیدونم.

مامان–به خاطر این اینجوری شدی؟

برگشتم سمت مامانو چند لحظه نگاش کردم..گوشه ی لبمو جوییدم و آروم گفتم

–آیلی سرطان داره.

هیچ وقت بلد نبودم مقدمه چینی کنم..چند لحظه مات بهم نگاه کردو بعد از اون آروم به گونش زدو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–یا فاطمه ی زهرا..چی میگی تو ارسان؟

–چند ماه پیش آزمایش رفتیم..مشکوک بود..رفتیم دکتر گفت تومور مغزیه.

مامان–یا علی..چند ماه پیش متوجه شدین اونوقت الان اومدی به من میگی؟

–آیلی نیمخواست کسی بفهمه.

مامان–یعنی چی نمیخواست؟یعنی الان مهری هم خبر نداره؟

–نه.به اونام نزاشت بگم.

مامان–وای خدا مرگم..اگه مهری بفهمه دق میکنه.

از جاش بلند شدو شروع کرد عصبی راه رفتن.

مامان–کی؟کی برای درمان میرید؟میرید خارج دیگه؟نه؟

–مشکل همینه که آیلی قبول نمیکنه درمان بشه.

مامان–یعنی چی قبول نمیکنه؟مگه بچه بازیه؟

–میگه میدونم جواب نمیده.

مامان–وای خدا بهم صبر بده که الان دیگه قلبم وایمیسته.

–مامان تروخدا آروم باش..الان باز فشارت میره بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–به نظرت با این چیزا میتونم آروم باشم؟!

–من اومدم پیشت که بیای با آیلی صحبت کنی چون حرف منو قبول نمیکنه.

مامان–نه من اول باید به مهری بگم.

–مامان خواهش میکنم..اول تو بیا باهاش صحبت کن..اگه نشد به مهری خانم بگو.

اشکی که داشت روی گونش سر میخوردو پاک کردو گفت

مامان–کجاست الان؟

–خونه.

مامان–الان حاضر میشم.

هیچی نگفتم که رفت سمت اتاقش تا حاضر بشه.از جام بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه.شیشه ی آبو از یخچال برداشتمو بی مهابا سر کشیدم..شیشه ی خالی رو گذاشتم روی میزو رفتم سمت سینک..شیر آب سردو باز کردمو سرمو گرفتم زیر شیر آب..دیگه داشتم دیوونه میشدم..خسته شدم از زندگیم..

مامان–ارسان..

شیر آبو بستمو دستمو به موهام کشیدم.

مامان–چی کار میکنی تو با خودت؟سرما میخوری اینجوری..بزار برات حوله بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفتم که چند لحظه بعد با یه حوله اومد پیشم.حوله رو ازش گرفتمو سرسرکی موهامو خشک کردمو گفتم

-بریم مامان؟

مامان-قشنگ موهاتو خشک کن خب.

-مامان توروخدا..بریم زودتر خواهشا.

آهی کشیدو چادرشو برداشتو سرش کرد. رفتم سمت درو مامانم دنبالم اومد.توی ماشین سکوت کامل بود. فرمونو توی دستم فشار دادمو جلوی خونه ی آیلی نگه داشتم.مامان نگاه پر غمی به خونه کردو درو باز کردو خواست پیاده بشه که سریع گفتم

-مامان.

برگشت سمتمو منتظر نگام کرد.

-تروخدا راضیش کن..من نمیخوام براش اتفاقی بیفته.

مامان-نمیزارم بازم زندگیت راحت خراب بشه.

پوزخند زدمو هیچی نگفتم..

مامان-تو نمیای؟

-من نباشم بهتره.

رمان بازار
romanbazar.ir

**مامان–باشه..پس من شب همینجا هستم..تو برو خونه که بابات تنها نباشه..باید حسابی باهاش صحبت کنم.**

**–نگران نباش..میرم پیش بابا.**

**سری تکون دادواز ماشین پیاده شدو درو آروم بستو رفت سمت خونه. ترمز دستی رو کشیدمو راه افتادم..خدایا نزار بلایی سر آیلی بیاد..خواهش میکنم.**

**( یسنا ) :**

**–وای مامان ترکوندی منو که..بابا بزار یه دقیقه بگذره بعد هی برای من چیزی بیار بخورم.**

**مامان–بیخود..تو خودت نمیفهمی چقد لاغرو ضعیف شدی.**

**با حرص نگاش کردمو سریع از جام بلند شدم که گفت**

**مامان–یسنـــــــــــا..آروم بلند شو..تازه بخیه هاتو کشیدی..اهمه چقد تو بی احتیاطی.**

**بی توجه به حرفش روبروی آیینه ی قدی وایستادمو گفتم**

**–آخه من میخوام بدونم کجای من لاغرو ضعیفه؟آدم به این چاقی مگه ضعیف میشه؟**

**اومد سمتمو در حالی لیوان آب میوه رو به زور به دستم میداد گفت**

**مامان–بله ضعیف میشه..مگه تو چقد اضافه وزن داشتی؟همش ۶ کیلو.**

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشای گرد نگاش کردمو گفتم

-مامان ۶ کیلو خیلی کمه؟

مامان-برای تویی که قبلا نی قلیون بودی بله کمه.

با حرص نگاش کردمو لیوان آب میوه رو یه جا سر کشیدم.با لبخند رضایت لیوانو ازم گرفتو گفت

مامان-آفرین دختر گلم..یه لیوان آب میوه هم انقد جرو بحث داشت؟

بعدشم رفت سمت در اتاق.دست به سینه وایستادمو به رفتنش نگاه کردم که مهرداد وارد اتاق شدو با دیدنم زد زیر خنده.

-به چی میخندی الان؟

به قیافه ی پر حرص من نگاه کردو بیشتر زد زیر خنده.

-مهـــــــــــــرداد...کجای قیافه ی من خنده داره الان؟

دستشو گذاشت جلوی دهنشو دستشو به معنای ببخشید بالا آورد و بعد از این که یکمی خودشو کنترل کرد گفت

مهرداد-این چه قیافه ای آخه؟

-مگه چه جوریم؟

مهرداد-کی حرصتو در آورده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداختمو گفتم

-برای چی؟

مهرداد-آخ یسنا اگه بدونی چقد قیافت حرصی بود..اگه بدونی چقد سرخ شده بودی.

بعدشم دوباره زد زیر خنده.

-همش تقصیر مامانه..همش میاد چیزی بهم میده بخورم..به خدا دیگه دارم بالا میارم بس که سوپو گوشتو آب میوه خوردم.

مهرداد-خب باید بخوری خانوم.

-یعنی چی باید بخوری؟به اندازه ی کافی وزن اضافه کردم..میخوای از این بی ریخت تر بشم؟

لبخندی زدو اومد نزدیکترو زل زد توی چشام.

مهرداد-بانوی من هیچ وقت زشت نمیشه.

آب دهنمو قورت دادمو خودمو کشیدم عقب ترو روی تخت نشستم.

-راستی از تینا چه خبر؟

فقط میخواستم بحثو عوض کنم وگرنه خودم دیروز باهاش صحبت کرده بودم.

مهرداد-هیچی..کار میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–تو چرا انقد کم میری شرکت؟**

**مهرداد–گفتم مامانت اینا اینجان..باشم بهتره.**

**–دیگه پس فردا میخوان برن.**

**کنارم روی تخت نشستو گفت**

**مهرداد–جدا؟چقد زود؟!!**

**–آخه بابا زیاد اهل مسافرتو اینا‌ها نیست..برای همین فقط توی خونه ی خودمون راحته..الیاسم میگه چند تا پرونده داره باید زودتر برن مشهد.**

**مهرداد–هر جور راحتن..راستی برای شب که آماده ای؟**

**–آره.**

**مهرداد–ببخش منو مجبور شدم به خدا.**

**–نه..این چه حرفیه.**

**مهرداد–من خودم خودمم نمیخوام حتی قیافشو ببینم ولی به خاطر اصرار بابات مجبور شدم.**

**–عیبی نداره...کی میان؟**

**مهرداد–فقط نگرانم مامانم یه وقت چیزی بگه که باعث ناراحتی بشه..یکی دوساعت دیگه میان.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نگران نباش..طوری نمیشه.**

**مهرداد-امیدوارم.**

**همین که حرفش تموم شد الیاس اومد داخل اتاق.**

**الیاس-مهرداد بیا دیگه دو ساعته منتظرتم.**

**مهرداد از جاش بلند شدو گفت**

**مهرداد-بریم..ببخشید.**

**-کجا میخوایین برین؟**

**الیاس-هیچ جا بابا..میخوام تخته نرد بازی کنیم.**

**لبخندی زدمو گفتم**

**-هر کدومتون برنده بشید جایزش یه شکلاته.**

**الیاس-وای خدا..چقد تحت تاثیر قرار گرفتم من..خسیس.**

**مهرداد خندیدو از اتاق رفتن بیرون.چقد خوب بود که الیاس و مامان بابا پیشمن.از جام بلند شدمو خواستم از اتاق برم بیرون که گوشیم زنگ خورد. سریع از روی میز برداشتمو به صفحش نگاه کردم..لبمو گاز گرفتمو گوشی رو توی دستم فشار دادم..آیلی؟یعنی آیلین داره به من زنگ میزنه؟کسی که ازم متنفره؟هنوزم تک تک حرفای اون شبش توی گوشم زنگ میخوره.یعنی الان باید جواب بدم؟بازم**

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواد تحقیرم کنه؟ولی من که با ارسان کاری نداشتم. آهی کشیدمو سریع دکمه ی اتصالو فشار دادمو گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

-سلام.

آیلین-فکر میکردم یا جواب نمیدی یا این که شمارمو از گوشیت حذف کردی.

-دلیلی نداشتم برای این کارا.

آهی کشیدو گفت

آیلین-حتی بعد از حرفای اون شب؟

-هر کس جای تو بود همین کارو میکرد.

آیلین-آره ولی نه با کسی که براش مثل خواهر بوده.

-داری میگی بوده..یعنی دیگه الان نیست..پس لازم نیست خودتو ناراحت بکنی.

بعد از چند لحظه با مکث گفت

آیلین-میخوام ببینمت.

-اتفاقی افتاده؟

آیلین-قبلا برای دیدن هم دلیل نمیخواستیم.

-گذشته خیلی دوره آیلی..خیلی دور.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین-میای؟

-کی؟

آیلین-یه ساعت دیگه..توی پارک نزدیک خونت..خونه ی سابقت.

-امروز نمیتونم..میشه برای فردا باشه؟

آیلین-آره میشه..پس میبینمت.

-ساعت چند؟

آیلین- ۱۰.

-باشه..

آیلین-خدافظ خواهری.

لبخند تلخی زدمو با مکث و بغض زمزمه کردم

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردمو با بغض بهش خیره شدم.چقد صدای آیلی غمگین بود؟اصلا برای چی میخواد منو ببینه؟بعد از این همه مدت..این همه وقت حتی یه زنگم بهم نزد اونوقت حالا برای چی؟بازم میخوام تحقیرم کنه؟

یاسمین-یسنا..

اشکامو پاک کردمو گوشی رو گذاشتم روی عسلی و برگشتم سمت یاسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سلام..کی اومدی؟

اومد سمتمو در حالی که روبروم میایستاد گفت

یاسمین–الان با بهزاد اومدیم..چیزی شده؟

–نه..برای چی؟

یاسمین–دروغ نگو یسنا..برای چی گریه کردی؟

–زیاد مهم نیست.

یاسمین–یعنی چی زیاد مهم نیست؟چیزی شده؟ارسان زنگ زده بهت؟

–نه..آیلی زنگ زد.

چند لحظه نگام کردو بعد از اون با اخم گفت

یاسمین–اون برای چی؟

–میخواست فردا همو ببینیمو صحبت کنیم.

یاسمین–در مورد چی؟

–نمیدونم..چیزی نگفت.

یاسمین–لازم نیست بری.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-من قول دادم..باید برم.**

**یاسمین-بیخود که قول دادی..با اون همه حرفی که اون شب بارت کرد میخوای بری ببینیش؟**

**-یاسمین..**

**یاسمین-چیه؟مگه دروغ میگم..زندگیتو خوشبختیتو ازت گرفت هنوزم میخوای بگی خواهرمه و دوسش دارم؟**

**-آره میگم چون آیلی گناهی نداره..من خودم خواستم از ارسان جدا بشم...اون از هیچی خبر نداره.**

**یاسمین-هه خبر نداره..به نظر من حتی اگه خبرم داشت فرقی نمیکرد.**

**-میشه بپرسم برای چی در موردش اینجوری صحبت میکنی؟**

**یاسمین-آره چون آیلی زندگی توروخراب کرده..هر چقدرم که بگی اون نمیدونسته حداقل از علاقه ی شدید تو و ارسان نسبت به هم خبر داشته..نباید قبول میکرده که زن ارسان بشه با وجود تو.**

**-من مجبورش کردم.**

**یاسمین-واااااای یسنا...میشه انقد خودتو گول نزنی؟تا کی میخوای فکر کنی همه ی آدما خوبن؟**

**چند لحظه نگاش کردمو مشکوک گفتم**

**-تو چی میدونی یاسی؟یه چیزی رو داری از من پنهون میکنی.**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–نه چیزی نیست.

–یعنی تو یهویی نسبت به آیلی اینجوری شدی؟؟من که باور نمیکنم چون میشناسمت..تو چی میدونی از آیلی؟؟

گوشه ی لبشو به دندون گرفتو عصبی نگام کرد.رفتم جلوترو شونشو گرفتمو خواستم چیزی بگم که صدای بهزاد و از پشت سرش شنیدم.

بهزاد–چیه باز شما دوتا با هم خلوت کردید؟؟

پوفی کردمو از یاسی فاصله گرفتم.

–شد یه بار تو فوضولی نکنی؟

بهزاد–نخیر..این زنمه..توام خواهر زادمی ..باید از همه چی خبر داشته باشم.

–اصلا با تو من بحث نکنم بهتره.

از کنارش رد شدمو سریع از اتاق اومدم بیرون.حرفای یاسی واقعا فکرمو مشغول کرده بود..یعنی یاسی چی میدونه؟مطمئنم یه چیزی میدونه که اینجوری شده..اینو مطمئنم و میفهمم چی بوده. وارد سالن که شدم دیدم ماهیار بغل باباس..توی این مدت بابا بیشتراز همه به ماهیار محبت میکرد.لبخندی زدمو خواستم برم سمتشون که دیدم پام یه جا گیر کرده.با تعجب به پایین پام نگاه کردم که دیدم کوروش پاموگرفته و داره مظلوم نگام میکنه. لبخندی زدمو خم شدمو بغلش کردم.

–چی شده عمه جون؟چرا بغض کردی؟

لباشو غنچه کردو سرشو گذاشت روی شونم.آروم سرشو ناز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-الهی من قربونت بشم..خوشگل عمه.**

**رفتم سمت پردیسو در حالی که کنارش میشستم گفتم**

**-پردیس..چرا کوروش اینجوریه؟؟**

**پردیس-هیچی..شیر عسل میخواد.**

**-خب برای چی بهش نمیدی؟**

**پردیس-تازه الان غذا خورده..بهش بدم حالش بد میشه.**

**لبخندی زدمو یکمی با کوروش بازی کردم و بعد از اون همه رفتیم تا حاضر بشم.قرار بود لیدا و سینا بیان..این اولین دیدار مامان بابا با لیدا بود..تا حالا همو ندیدن..فقط امیدوارم خوب پیش بره و لیدا چیز بدی نگه.**

**یه تونیک آبی با شلوار مشکی از کمدم برداشتمو پوشیدم..موهامم جمع کردمو یه شال آبی هم سرم کردم..دلم نمیخواست جلوی اون سینای عوضی سر لخت بگردم. تشک و پتوی ماهیار و برداشتمو از اتاق اومدم بیرون. ماهیار و از مامان گرفتمو روی مبل نشستم و خوابوندمش..بچم خیلی آروم بودو کم گریه میکرد. نمیدونم چقد گذشته بود که بلاخره زنگ درو زدن و بعد از چند دقیقه سینا و لیدا وارد خونه شدن..همه از جامون بلند شدیمو لیدا خیلی خیلی گرم با همه احوال پرسی کرد.روبروی من وایستادو به ماهیار که توی بغلم خواب بود با لبخند نگاه کرد.**

**لیدا-ای جونم..پسر خوشگلم اینه؟**

**لبخندی زدمو سعی کردم تعجبمو نشون ندم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

–بله.

لیدا–قروبنش بشم..عین بچگی های مهردادمه..خوشگل و آروم.

هیچی نگفتم که لبخند پرعشوه ای زدو و رفت سمت اتاقش تا لباساشو عوض کنه وسینا رفت پیش بهزادو الیاس نشست.

یاسمین–اهه..این پسره ی نچسبو برای چی آورده دیگه؟!

برگشتم سمت یاسی و آروم گفتم

–ببخشید که پسرشه ها.

یاسمین– انقد بدم میاد ازش.

–هیس..میشنوه ها.

یاسمین–کاش میتونستم بلندتر بگم که واقعا بشنوه از خود راضی.

بعد از چند دقیقه لیدا با یه لباس یقه هفت فوق العاده باز و چسب قرمز که با یه ساپورت مشکی ستش کرده بود اومد پیشمون.لبمو گاز گرفتمو سرمو پایین انداختم..واقعا زن به این سن خجالت نمیکشه جلوی بابای من همیچین لباسی پوشیده؟درسته ما باهم راحتیم ولی نه دیگه تا این حد. مهردادم که روبروی من بود یکمی قرمز شده بودو در حالی که دستاشو مشت کرده بود داشت به لیدا نگاه میکرد.مطمئنم که لیدا از قصد این کارو میکنه برای این که حرص مهردادو دربیاره وآبروی منو ببره.

یاسمین–بیا پسر نره خرش کم بود اینجا خودشم با این قیافه اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی کردمو کلافه برگشتم سمت یاسی.

–وای یاسمین چقد غر میزنی؟خب به من چه که اینا اینجورین؟!

یاسمین–غر میزنم بلکه یه ذره عقل توی اون کلت بیاد.

–نمیاد تلاش نکن خانوم عقل کل.

یاسمین–آخخ یسنا اگه بدونی چقد دلم میخواد بزنمت.

چپکی نگاش کردمو خواستم چیزی بگم که لیدا مانع شد.

لیدا–خوبی یسنا جون شما؟

لبخندی زورکی زدمو بهش نگاه کردم.

–ممنون..شما خوبین؟

لیدا–مرسی عزیزم..ببخش منو یه مدت تنهات گذاشتم.

چند لحظه نگاش کردم..منظورش از این کارا و حرفا چی بود؟

–نه..خواهش میکنم.

ابرویی بالا انداختو گفت

لیدا–مامان سیسمونی رو آوردن دیگه؟

–آره..همه چیزو چیدیم قبلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیدا–خوبه..حالا بعدا میرم میبینم ببینم چیزی کم هست یا نه.

پتوی ماهیارو توی دستم فشار دادم..به معنای واقعی از لیدا متنفر بودم..چرا همش سعی داشت منو تحقیر کنه؟فکر میکنه کیه؟ نگاهمو از لیدا گرفتمو به مهرداد نگاه کردم که داشت شرمنده و ناراحت نگام میکرد. یهویی برگشتو رعنا صدا زد و بلند گفت

مهرداد–غذا رو کم کم حاضر کنید..مامانمو سینا زود میخوان برن.

رعنا چشمی گفت خواست بره که لیدا سریع گفت

لیدا–نه مهرداد جان..ما عجله نداریم..هستیم فعلا..برای ساعتای ۱۱ هم غذا حاضر باشه خوبه.

مهرداد لبخند پر حرصی زدو سرشو تکون دادو هیچی نگفت.نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم..هنوز ساعت ۸ بود..خدایا خودت امشبو به خیر بگذرون.

## ( فصل ۷ - آخر )

سری تکون دادمو از جام بلند شدم تا ماهیارو ببرمش توی اتاق.

لیدا–کجا یسنا جون؟

یه بار چشامو عصبی بازو بسته کردمو آروم نفس عمیق کشیدمو برگشتم سمت لیدا.

–میرم ماهیارو بزارم توی اتاق.

پاهاشو روی هم انداختو در حالی که به پشتی مبل تکیه میداد گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

لیدا–زود بیا عزیزم.

لبخند مصنوعی زدمو برگشتمو با حرص رفتم سمت اتاقم. اه اه..فکر کرده داره با خدمتکارش صحبت میکنه..فقط به خاطر مهرداده که سکوت میکنم وگرنه لیدا دیگه خیلی از حد گذرونده و خوب میتونم جوابشو بدم. با یه دستم ماهیار و نگه داشتمو با دست دیگم در اتاقو باز کردمو رفتم داخل و در اتاقو بستم. آروم روی تخت گذاشتمشو با لبخند بهش خیره شدم.خدایا هر روز به درگاهت شکر میکنم برای این هدیت..هدیه ای که منو به زندگی امیدوار میکنه. آروم خم شدمو پیشونیشو بوسیدم و یکمی صورتشو با سر انگشتم ناز کردم. از کنارش بلندش شدمو چراغو خاموش کردمو همین که درو اتاق باز کردم با سینا سینه سینه شدم. اخمی کردمو سریع خودمو یکمی کشیدم عقب تر.

–اینجا چی کار میکنی؟

سینا–پسرت شبیه شوهرت شده.

خودمو کشیدم کنارو در اتاقو بستمو گفتم

–به تو ربطی نداره شبیه کی هست.

برگشتمو خواستم برم که سریع بازومو گرفت.اخم غلیظی کردمو برگشتم سمتش.

–ول کن دستمو.

سینا–حرفام که هنوز یادت نرفته.

–هیچی از تو مهم نیست برام که بخواد به یادم بمونه..ول کن دستمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدو یه قدم بهم نزدیک تر شد.

سینا–آخ آخ..اینطوری که خیلی بد شد خانم فرهمند..اتفاقا باید یادت میموند چون ممکنه مواظب نباشیو یه وقت بلایی سرت بیادا.

چشماش واقعا ترسناک بودو همین باعث شد فقط یه لحظه به خودم بلرزم..چشماش مثل دیوونه ها بود ولی بازم خودمو نباختمو سعی کردمو بازومو از توی دستش در بیارم.

–خفه شو..تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

بازومو بیشتر فشار داد که آخی گفتمو دستمو گذاشتم روی دستش.

سینا–زیادم مطمئن نباش..دیگه زیادی پا رو دم من گذاشتی.

–ولم کن آشغال.

خنده ی عصبی کردو دستشو از دور بازوم آزاد کرد.

سینا–این روزا بیشتر مواظب خودت باش خانوم یسنا فرهمند.

با نهایت تنفر نگاش کردمو برگشتمو رفتم سمت سالن.تمام تنم یخ کرده بودو داشت میلرزید.حرکت دونه های درشت عرقو روی ستون فقراتم حس میکردم..حرفاش و لحنش واقعا ترسناک بود..یه جوری حرف میزد انگار میخواد منو بکشه. نگاهی به جمع انداختمو رفتم سمت آشپزخونه.حتما الان رنگم پریده و نباید اینجوری برم پیششون. وارد آشپزخونه که شدم خدمتکارا با تعجب نگام کردن که بدون توجه بهشون یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدمو نشستم که رعنا سریع اومد سمتم.

رعنا–یسنا خانوم چیزی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**–نه فقط یه لیوان آب بهم بده.**

**رعنا–چشم..الان میارم.**

**سریع به سمت یخچال رفتو تو یه لیوان بزرگ برام آب ریخت و چند حبه قند انداخت توشو شروع کرد به هم زدن.**

**رعنا–رنگتون خیلی پریده..براتون آب قند درست کردم.**

**چیزی نگفتم و لیوانو ازش گرفتمو یکمی خوردم..شیرینیش حالمو بهتر کرد ولی هنوزم حرفاش توی گوشم تکرار میشد.**

**رعنا–میخواین آقا مهردادو صدا کنم.**

**–نه لازم نیست.**

**رعنا–آخه حالتون خوب نیست.**

**–رعنا گفتم لازم نیست..برو به کارت برس.**

**چند لحظه نگران نگام کردو بعد از اون رفت سمت دیگه ی آشپزخونه. چند دقیقه توی آشپزخونه نشستم تا حالم خوب بشه و بعد از اون از جام بلند شدمو رفتم سمت سالن. کنار یاسی نشستم به جمع نگاه کردم..سینا نبود و لیدا هم داشت با مامان صحبت میکرد.**

**یاسمین–چیزی شده؟کجا بودی؟**

**–نه..آشپزخونه.**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–برای چی اونجا؟

–رفتم آب بخورم.

یاسمین–دیدم وقتی تو بلند شدی سینا هم پشت سرت اومد..چیزی گفت؟

–نه..من با اون چی کار دارم؟رفت اتاق مهرداد.

یاسمین–آها..فکر کردم مثل وقت دانشگاه میخواد باهات کل کل کنه.

آب دهنمو قورت دادمو گوشه ی لبمو گاز گرفتم.

–نه..ما دیگه با هم کاری نداریم که بخواییم کل کل کنیم.

ابرویی بالا انداختو دیگه هیچی نگفت.تا موقع شام همه چی خوب بودو و خداروشکر لیدا و سینا کاری نکردن که باعث ناراحتی بشه ولی سینا ی عوضی همش با پوزخندای مسخرش روی مخم بود.مهردادم متوجه شده بودو چند بار ازم پرسید که چیزی شده یا نه ولی هیچی بهشون نگفتم..نمیدونم چرا ولی انگار با نگفتن میخواستم به خودم ثابت کنم که همه ی حرفای سینا چرته و اون هیچ کاری نمیتونه بکنه. حدودای ساعت ۱۲/۳۰ بود ولی لیدا و سینا اصلا قصد رفتن نداشتن برای همین مهرداد توی جاش جابه جا شدو گفت

مهرداد– مامان..

لیدا از گوشه ی چشم نگاهی به مهرداد کردو هیچی نگفت که مهرداد به بابا اشاره کردو گفت

مهرداد–خسته هستن همه..دیر وقتم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیدا نگاهی به ساعتش کردو گفت

لیدا–وای چقد زود گذشت..خب بفرمایید برید بخوابید اگه خسته اید.

بابا–نه..هستیم حالا.

لیدا–نه مهرداد راست میگه..معلومه خسته اید..شما بفرمایید اتاقتون مام یه چند دقیقه دیگه میخوابیم.

منو مهرداد با تعجب به لیدا نگاه کردیم..مگه قرار بود اونا امشب اینجا باشن؟

مهرداد–مگه شما امشب اینجا میمونین؟

لیدا–وای این چه سوالیه مهرداد جان؟معلومه که میخوایم بمونیم.

مهرداد سری تکون دادو لبخند کمرنگی زدو گفت

مهرداد–باشه.

دیگه تحمل هیچکدومشونو نداشتم برای همین از جام بلند شدمو گفتم

–خب با اجازتون من برم پیش ماهیار.

مامان–برو دخترم.

لبخندی زدمو برگشتم سمت یاسی.

–نمیمونین امشب اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–نه دیگه..بریم بهتره.

–باشه..هر جور راحتی عزیزم.

لبخندی زدو هیچی نگفت که به همه شب بخیر گفتمو رفتم سمت اتاقم. لباسامو عوض کردمو مسواک زدمو کنار ماهیار دراز کشیدم. دستمو زیر سرم گذاشتمو بهش خیره شدم.فرم صورتشم یه جورایی شبیه ارسان بود. لبخندی زدمو آروم دستای کوچولوشو بوسیدمو خم شدمو چراغو خاموش کردم.

با صدای نق نق ماهیار آروم چشامو باز کردمو سریع آباژور کنار تختو روشن کردم.به ساعت نگاه کردم.ساعت ۳ بود..همیشه همین موقع ها گشنش میشد.آروم بلندش کردمو گذاشتم روی پام تا بهش شیر بدم.بعد از این که حسابی شیر خوردو سیر شد دوباره خوابید. آروم سرجاش درازش کردمو به کاناپه ی روبروی تختم نگاه کردم. مهرداد نبود. سری تکون دادمو برگشتم تا برای خودم آب بریزم ولی پارچ آب خالی بود.از جام بلند شدمو یه شال برداشتمو انداختم دور شونمو آروم از اتاق اومدم بیرون.چراغ خواب توی راهرو مثل همیشه روشن بود. با قدمای آروم رفتم سمت آشپزخونه. چراغ آشپزخونه رو روشن کردمو خواستم برم داخل که مهردادو دیدم که داشت آروم از پله ها بالا میرفت.با تعجب نگاش کردمو رفتم نزدیک تر.

–مهرداد..

هیچی نگفتو و حتی برنگشت سمتم و فقط به راهش ادامه داد.اخمی کردمو آروم رفتم دنبالش و بازم آروم صداش کردم..جواب نداد بازم.روی آخرین پله وایستادمو به مهرداد که داشت میرفت سمت اتاق لیدا نگاه کردم..مهرداد چش بود؟چرا اصلا جوابمو نمیداد. ابرویی بالا انداختمو فقط نگاش کردم که برق یه چاقو رو توی دستاش دیدم. آب دهنمو قورت دادمو با دقت بیشتری به دستش نگاه کردم..نه درست بود. سریع دوییدم سمتشو بازوشو گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–مهرداد..چی کار میکنی؟**

**با چشای قرمز نگام کردو گفت**

**مهرداد–ولم کن یسنا.**

**با وحشت نگاهی به چاقوی توی دستش انداختمو گفتم**

**–با این میخوای چی کار کنی؟**

**لبخند عصبی ای زدو گفت**

**مهرداد–میخوام از زندگی راحتش کنم.**

**دستام از دور بازوش شل شدو افتاد کنار بدنم.**

**–من..منظورت..چیه؟**

**لبخند عصبیش پر رنگ تر شدو گفت**

**مهرداد– میخوام کسی که به بابام خیانتو کردو با دستای خودم بکشم.**

**لبمو محکم گاز گرفتم که دوباره خندیدو برگشتو خواست بره که سریع بازوشو گرفتمو با صدای آروم گفتم**

**–مهرداد تورو قرآن..میفهمی میخوای چی کار کنی؟توروخدا به خودت بیا.**

**مهرداد–گفتم ولم کن.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-مهرداد ازت خواهش میکنم..جون من این کارو نکن.**

**چند لحظه نگام کردو بعد از اون با لحن و صدای بلندی گفت**

**مهرداد-من باید بکشمش میفهمی؟اون هرزه باید بمیره.**

**سریع دستمو روی دهنش گذاشتمو گفتم**

**-هیس..تروخدا آروم..بیا بریم تو اتاق من باهم حرف میزنیم..تروخدا بیار بریم.**

**آروم دندوناشو روی هم ساییدو دستمو پس زدو از پله ها دویید پایین.اشکامو پس زدمو منم سریع دنبالش رفتم..داشت میرفت سمت اتاق خودش. در اتاقشو باز کردو رفت داخل. دنبالش رفتم داخل درو اتاقو با دستای لرزون بستم و برگشتم سمتش. هنوزم اون چاقو توی دستش بودو داشت عصبی توی اتاق راه میرفت.**

**مهرداد-لعنتی..لعنتی..لعنتـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــی.**

**خواستم چیزی بگم که برگشت سمتمو با چشمای به خون نشسته گفت**

**مهرداد-برای چی نزاشتی راحتش کنم؟برای چی منو آوردی اینجا؟ها؟چـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــرا؟**

**-مهرداد...**

**نزاشت حرفمو ادامه بدمو با یه قدم بلند اومد سمتمو چسپوندم به دیوارو چاقو گذاشت زیر گلوم. با چشای اشکی نگاش کردمو سعی کردم دستشو پایین بیارم.**

**-چی کار داری میکنی؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–برای چی نزاشتی جزای خیانتشو بدم؟چرا لعنتی؟نکنه میخوای ازش دفاع کنی..آره؟

–مهرداد بزار باهم صحبت کنیم..خواهش میکنمو اینو بیار پایین.

چند لحظه با خشم نگام کردو بعد از اون ولم کردو رفت روی تخت نشست. سریع در اتاقو باز کردمو اومدم بیرونو رفتم سمت آشپزخونه. توی گردنم احساس سوزش میکردم..آروم روش دست کشیدم و بهش نگاه کردم..خونی شده بود..سریع یه دستمال برداشتمو روش گذاشتم. زخمش زیاد عمیق نبودو ولی خب خراش برداشته بودو داشت خون میومد..مهرداد خیلی عصبانی بود..اصلا انگار یه آدم دیگه بودو کاراش دست خودش نبود.. یه چند دقیقه منتظر شدم تا یکمی آروم بشه و بعد از اون یه شیشه آب با یه لیوان برداشتمو رفتم سمت اتاقش. نفس عمیقی کشیدمو یه بسم ا..گفتمو رفتم داخل. هنوزم توی همون حالت روی تختشنشسته بود..به دستاش نگاه کردم..چاقو رو گذاشته بود کنار. با قدمای لرزون به سمتش رفتمو کنارش نشستم.هیچ عکس العملی نشون نداد. یه لیوان آب براش ریختمو به سمتش گرفتم.

–بخور..آروم میشی.

نگاهی بهم کردو لیوانو ازم گرفتو نصفشو خورد.بقیشم ریخت روی صورتش.

–خوبی؟

مهرداد–نه.

–برای چی میخواستی همچین کاری بکنی مهرداد؟

برگشت سمتمو بهم نگاه کرد..نگاهشو توی تک تک اجزای صورتم گردوند و آخر به گردنم رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–ببخش منو..دست خودم نبود..نمیخواستم اینجوری بشه.

–چی شده؟چیز تازه ای از مامانت فهمیدی؟

پوزخندی زدو جفت آرنجشو به زانوش تکیه دادو خم شد.

مهرداد–اره فهمیدم خیلی وقته که دارم توی دروغ زندگی میکنم.

–منظورت چیه؟

چند لحظه سکوت کردو بعد از اون با بغض شروع کرد به حرف زدن.

مهرداد–تمام عمرم فکر میکردم بابام زندگیمونو خراب کرده..فکر میکردم اون بوده که به من و مامان خیانت میکرده..فکر میکردم اون بوده که باعث شده مامان این شکلی بشه ولی همه چی اشتباه بود..

یهو برگشت سمتمو گفت

مهرداد–میدونی چند بار بابام مامانمو با یه نفر دیگه دیده؟

آب دهنمو قورت دادمو سرمو به معنای نه تکون دادم که گفت

مهرداد–هه..خودمم نمیدونم..خدا میدونه بابام چقدر زجر کشیدو من همیشه فقط اونو مقصر میدونستم..من باعث شدم اون بمیره..من کشتمش..من پدرمو بی گناه عذاب دادم.

–مهرداد آروم باش..چرا خودتو مقصر میدونی آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد- یسنا من مقصرم..اگه اون روز که با عاطفه دیدمش صبر میکردمو به حرفش گوش میدادم الان اینجا بود..همش تقصیر منه..اگه اون روز به جای این که از خونه برم بیرون میموندمو به حرفاش گوش میکردم خیلی بهتر بود..لاقل این که نمیومد دنبالمو تصادف نمیکرد..اصلا کاش بابام انقد منو دوست نداشت که به خاطر من چشم پوشی کنه از همه چی..کاش اینجوری بود..کاش بابام الان اینجا بود..دلم یه تکیه گاه میخواد..خسته شدم از این که از بچگی خودم تنهایی با مشکلات مبارزه کردم.

دیگه آروم آروم اشکاش روی گونه هاش میرختن.

مهرداد- دارم دق میکنم یسنا..دارم میمیرم وقتی میبینم بابام زیر یه عالمه خاک خوابیده اونوقت این هرزه هر لحظه جلوی چشمم با خیال راحت زندگی میکنه..دارم دق میکنم.

آروم خم شد طرفمو سرشو گذاشت روی شونمو شروع کرد به گریه کردن.حرفاش دلمو به در آوردو اشکای خودمم روی گونم روون شدن.. دستمو روی شونش گذاشتمو پشتشو نوازش کردم..با این که همچین چیزی رو تاحالا تجربه نکرده بودم ولی میفهمم وقتی خودتو توی از هم پاشیدن یه زندگی مقصر بدونی چه حسی داره..

نمیدونم چقد گذشته بود ولی انقد مهرداد توی بغلم گریه کردتا بلاخره لرزش شونه هاش متوقف شد ولی هنوزم توی بغلم بود. دست آزادمو آوردم بالا تا اشکامو پاک کنم که تکونی خوردو از بغلم اومد بیرون..صورتش خیسو چشاش قرمز بود. دستی به صورتم کشیدمو گفتم

-خوبی؟

بعد از چند لحظه با صدای گرفته گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد– میشه یه لیوان آب بهم بدی؟

چیزی نگفتمو لیوانو از روی عسلی برداشتمو بهش آب دادم که صدای گریه ی ماهیار از توی اتاقم اومد.سریع از جام بلند شدمو رفتم سمت اتاقم.جاشو عوض کردمو آرومش کردمو  دوباره برگشتم اتاق مهرداد. روی تخت دراز کشیده بودو به سقف خیره بود.

–میخوای یه آرام بخش برات بیارم؟

مهرداد–نه..نمیخوام بخوابم.

–آخه..

مهرداد–نمیخوام یسنا..با چشمای باز خاطره ی اون تصادف لعنتی جلوی چشامه..میدونم اگه بخوابم کابوسشو میبینم.

لبخند غمگینی زدمو رفتم سمتشو کنارش روی تخت نشستم.

–بعد از این همه سال عذاب دادن خودت درست نیست مهرداد.

پوزخند زدو هیچی نگفت.

مهرداد–بچه که بودم بابام هر شب میومد پیشم و برام قصه میگفتو نازم میکرد تا بخوابم..خیلی وقته که دیگه کسی این کارو برام نکرده.

سری تکون دادمو هیچی نگفتم که مظلوم نگام کردو گفت

–میشه تو برام این کارو انجام بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاش کردمو هیچی نگفتم..دلم نیمخواست این کارو بکنم ولی خب الانم که نمیتونستم به مهرداد چیزی بگم.آروم دستمو آوردم بالا و گذاشتم روی موهاش..حس خیلی بدی داشتم.. دستمو توی موهاش حرکت دادم که لبخندی زدو با آرامش چشاشو بست..چشامو بستمو لبمو گاز گرفتم..داشتم عذاب میکشدم..نمیخواستم چیزی ببینمو فقط دستمو حرکت میدادم..همین..

گرمای دستشو روی دستم که توی موهاش بود حس کردم.آروم چشامو باز کردمو بهش نگاه کردم.

مهرداد–انقد عذاب میکشی؟

دستمو از توی دستش کشیدم بیرونو هیچی نگفتم.

مهرداد–تا کی میخوای اینجوری به زندگیت ادامه بدی؟

با تعجب نگاش کردمو گفتم

–منظورت چیه؟

مهرداد–منظورم واضحه..تا ابد میخوای همینطوری مثل دوتا دوست با هم زندگی کنیم؟

با ناباوری نگاش کردمو گفتم

–مهرداد چی داری میگی؟

دلخور نگام کردو بلند شدو تو جاش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–از این زندگی ای که داری راضی ای؟میتونی تا آخر عمرت همین جوری زندگی کنی؟

لبمو باز بون تر کردمو خواستم چیزی بگم که سریع دستشو به معنای سکوت روبروی صورتم نگه داشت.

مهرداد–هیس..من الان هیچ جوابی از تو نمیخوام یسنا..امشب فقط گوش کن..میخوام امشبم سکوت کنی مثل سه سال پیش..دقیقا وقتی که بهت گفتم دوست دارم..یادته؟

لبخندی زدو از جاش بلند شدو رفت سمت میز توالتشو از توی کشو یه جبعه ی مخملی برداشتو اومد به سمتم و کنارم نشست. آب دهنمو قورت دادمو ناخونامو توی کف دستم فشار دادم.نگو مهرداد..اون چیزی که من فکر میکنم توی اون جعبه نباشه..خواهش میکنم. زل زد به جعبه ی توی دستشو گفت

مهرداد–اینو همون سه سال پیش خریدم..میخواستم اگه جوابت مثبت باشه سریع بیام خواستگاری و نامزد بشیم ولی نشد.

نگاهشو آورد بالا و این دفعه به چشام دوخت.

مهرداد–خیلی گذشته از اون موقع ها..خیلی با خودم کلنجار رفتم که تورو مثل یه خواهر دوست داشته باشم..موفقم بودم ولی همین که دوباره وارد زندگیم شدی همه چی عوض شد..دوباره بهت دل بستم..دوباره عاشقت شدم..حتی بیشتر از قبل..

آب دهنمو قورت دادم تا بغض سنگینم سبک تر بشه ولی بدتر شد.

مهرداد–میخواستم اینو توی موقعیت مناسب بهت بدم ولی با این چیزایی که پیش اومده دیگه نمیتونم صبر کنم..یعنی نمیخوام که صبر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور لبمو از هم باز کردمو گفتم

–مهرداد توروخدا...

حرفمو قطع کردو گفت

مهرداد–یسنا باید بگم..پس بزار بگم..بزار ازت بخوام که تا آخر عمر کنارم باشی..مثل یه همسر.

دیگه طاقت نیاوردمو زدم زیر گریه.از جام بلند شدمو خواستم برم سمت در که سریع دستمو گرفتو از جاش بلند شدو روبروم وایستاد.

مهرداد–نرو یسنا.

–مهرداد توروخدا دستمو ول کن.

مهرداد–نه..لاقل یکمی در موردش فکر کن.

–میشه انقد عذابم ندی؟میفهمی داری چی ازم میخوای؟

مهرداد–خواسته ی زیادیه این که میخوام کنارم باشی؟

–آره..زیاده..این واسه ی من خیلی زیاده و نمیتونم قبولش کنم.

پوزخندی زدو دستشو یکمی شل کرد که سریع برگشتم دوییدم سمت در. رفتم داخل اتاقمو درو آروم بستمو قفل کردم.برگشتمو به ماهیار که آروم روی تخت خوابیده بود نگاه کردم. دستمو گذاشتم روی دهنمو به در تکیه دادمو آروم سر خوردمو روی زمین نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا چرا اینجوری میشه؟چرا نمیتونم راحت زندگی کنم؟چرا مجازاتم میکنی؟بس نیست این همه سختی؟تمومش کن دیگه..آخه مهرداد چه جوری از من میخواد باهاش باشم وقتی بچه ی ارسان پیشمه؟ پاهامو توی خودم جمع کردمو سرمو گذاشتم روی پاهام که تقه ی آرومی به در خوردو بعد از اون صدای مهرداد اومد.

مهرداد–فقط برای یه دقیقه هم که شده به حرفام فکر کن یسنا..خواهش میکنم..تا هر وقت که باشه منتظر جوابت میمونم.

دیگه صدایی نیومد.لبمو گاز گرفتمو با شدت بیشتری زدم زیر گریه..دیگه دارم خسته میشم از این وضعیت. دلم هوای آغوش ارسانمو کرده..آروم از جام بلند شدمو رفتم سمت دست شویی..دلم نمیخواست صورتم نشونه ای از گریه داشته باشه..از دستشویی اومدم بیرونو حولمو برداشتمو صورتمو خشک کردم.کنار ماهیار دراز کشیدمو به ساعت نگاه کردم..ساعت ۶ بود..آروم سر ماهیار و بوسیدمو چشامو بستم..امروز با آیلی قرار داشتم..نمیدونم چی قرار بشنوم..هه انگار قراره همیشه از کسایی که انتظار ندارم حرف بشنوم.

آهی کشیدمو از جام بلند شدمو به ماهیار یکمی شیر دادم.بعد از اون  با تشکش بلندش کردمو یه شال از توی کمدم برداشتمو از اتاق اومدم بیرون.نگاه دلخوری به در بسته ی اتاق مهرداد انداختمو رفتم سمت سالن.. ماهیارو روی یکی از مبلا گذاشتم و رفتم سمت آشپزخونه.سریع یه چای برای خودم درست کردمو توی یه لیوان بزرگ ریختمو از آشپزخونه اومدم بیرون. ماهیارو برداشتمشو رفتم سمت در ورودی..به هوای آزاد احتیاج داشتم.

در خونه رو باز کردمو رفتم بیرونو به منظره ی سبز خونه نگاه کردم.. هواروشن شده بود..نفس عمیقی کشیدمو هوای پاک بهارو به ریه هام کشیدم. رفتم سمت تاب زیر درخت..آروم روی تاب نشستمو ماهیار روی پام گذاشتمو یکمی چایمو مزه مزه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چیم که میخواستم فکر نکنم ولی حرفای مهرداد خیلی فکرمو مشغول کرده بود..با این که خودمم متوجه شده بودم ولی بازم همش به خودم امید میدادم که دارم اشتباه میکنمو مهرداد اصلا منو دوست نداره..حالا باید من چی کار کنم؟اون موقع خبر نداشتم ولی حالا که بهم گفته دوسم داره باید چی کار کنم؟چه جوری هر روز نگاهاشو تحمل کنم؟؟میتونم اصلا؟ لبمو گاز گرفتمو پتو رو بیشتر روی ماهیار کشیدم.

-تا آخر عمر باید بابای واقعیتو ازت پنهان کنم؟آره مامانی؟

آهی کشیدمو سرمو به عقب تکیه دادمو چشامو بستم..بازم دوراهی..بیزارم از این دوراهی های زندگی.. نمیدونم چقد اونجا بودم که با صدای مامان به خودم اومدم.

مامان-یسنا..

چشامو باز کردمو به مامان که روی تراس وایستاده بود نگاه کردم.

مامان-اونجا چی کار میکنی؟

لیوانمو برداشتمو ماهیارو بغل کردمو از جام بلند شدمو رفتم سمت مامان.

-سلام..صبح بخیر.

مامان-سلام..اونجا چی کار میکردی اول صبحی؟

-هیچی..با پسرم داشتم هوا میخوردم.

مامان-اخ که یسنا تو چه کارا میکنی؟آدم بچه ی ۶ روزه رو میبره بیرون که هوا بخوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**–هوا که خوبه مامان..چه اشکالی داره؟**

**ماهیارو از بغلم گرفتو در حالی که به سمت خونه میرفت گفت**

**مامان–من هر چی بگم تو فقط لج میکنی.**

**لبخندی کمرنگی زدمو پشت سرش وارد خونه شدم و به ساعت نگاه کردم..۷/۳۰ بود..انقد توی فکر بودم که اصلا متوجه نشدم این همه گذشته. روی یکی از مبلا نشستمو به مامان که داشت با محبت ماهیارو ناز میکرد نگاه کردم.**

**–مامان!!**

**سرشو آورد بالا و منتظر نگام کرد.**

**–میشه امروز ماهیارو چند ساعتی نگه داری؟**

**مامان–جایی میخوای بری؟**

**–آره..میخوام برم یکی از دوستامو ببینم.**

**مامان–کی؟**

**–نمیشناسیش شما..نگهش میداری؟**

**مامان–آخه تو هنوز..**

**–مامان گلم..به خدا من حالم خوبه..چرا میگی بدم خب؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–باشه..کی میخوای بری؟

–۹..

مامان–خب پس بگو صبحانه رو حاضر کنن زود.. بدون صبحانه نری یه وقت.

–اینم به چشم.

از جام بلند شدمو رفتم سمت آشپزخونه و به رعنا گفتم تا میز صبحانه رو بچینن. سریع یه صبحانه مختصر خوردمو رفتم تا حاضر بشم. یه مانتو طوسی با شلوار مشکی از توی کمدم برداشتمو پوشیدم..یه شال مشکی هم سرم کردمو کیفمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون که هم زمان با من مهردادم از اتاق اومد بیرون.نگاه بی تفاوتی بهش انداختمو در اتاقموبستمو خواستم برم که گفت

مهرداد–جایی میری؟

بدون این که برگردم گفتم

–میخوام برم کسی رو ببینم.

مهرداد–کی رو؟

گوشه ی لبمو به دندون گرفتمو در حالی که راه می افتادم گفتم

–زود بر میگردم.

دیدم نسبت به مهرداد تغییر کرده بود.واقعا ازش انتظار نداشتم اون حرفا رو بهم بگه یا شایدم من خیلی پر توقع شده بودم. پوفی کردمو رفتم سمت ماهیار که توی بغل مامان بود. آروم گونشو نوازش کردمو بوسیدمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–پسر گلم مامان بزرگشو اذیت نکنه هاا..من زودی برمیگردم.**

**مامان–با مهرداد میری؟**

**–نه خودم میرم.**

**مامان–میخوای خودت رانندگی کنی یعنی؟**

**–آره..اشکال داره؟**

**مامان–آخه..**

**–مامان گلم..بیخیال شو دیگه.**

**مامان–باشه..برو خدا به همرات..مواظب باش.**

**لبخندی زدمو در حالی که به سمت در میرفتم دستمو به معنای خدافظ تکون دادم.ماشینو روشن کردمو از خونه اومدم بیرونو روندم سمت همون پارک..خیلی وقت بود که دیگه اون اطراف نرفته بودم..ماشینو زیر یه درخت پارک کردمو از ماشین پیاده شدمو به ساعتم نگاه کردم. هنوز ساعت ۹/۴۵ بود.در ماشینو قفل کردمو وارد پارک شدم..تا وقتی آیلی بیاد یکمی قدم زدمو روی یکی از صندلی ها نشستمو به بازی بچه ها زل زدم..دلم برای بیتا تنگ شده بود..دوسالی بود که دیگه ندیده بودمشو اصلا دیگه این پارک نیومده بود..حتما تا الان خیلی بزرگ شده.**

**آیلین–سلام.**

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو برگردوندمو به آیلی که با یه لبخند محو کنارم وایستاده بود نگاه کردم.
آروم از جام بلند شدمو دستمو به سمتش دراز کردم.

-سلام.

آروم باهام دست دادو اشاره کرد که روی صندلی بشینیم. خیلی صورتش رنگ پریده بودو از وقتی دیده بودمش لاغرتر شده بود.

-خوبی؟

آیلین-هه..خوب!تا اسم خوبو چی بزاری.

-مگه اتفاقی افتاده؟!

آیلین-تو خودت خوبی؟

-آره..

هیچی نگفتو زل زد به بچه ها.

آیلین-شنیدم پسرت به دنیا اومده.

-آره.

آیلین-اسمشو چی گذاشتی؟

-ماهیار..بابا انتخاب کرد اسمشو.

لبخندی زدو با مکث گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–حتما خیلی شبیه ارسانه..نه؟

با شوک برگشتم سمتشو نگاش کردم..منظور آیلی چی بود؟

–منظو..منظورت چیه؟

برگشت سمتمو با همون لبخند گفت

آیلین–منظورم اینه که پسرت شبیه بابا ارسانش شده نه؟

آب دهنمو قورت دادمو سعی کردم آروم باشم.

–چی داری میگی آیلی؟مگه پدر بچه ی من ارسانه که شبیه اون بشه؟

آیلین–لازم نیست چیزی رو انکار کنی..من خیلی وقته که از همه چی خبر دارم..

دستای سردمو توی هم قلاب کردمو گفتم

–تو داری اشتباه میکنی.

آیلین–۵ یا ۶ ماه پیش بود که یاسمین اومد پیشمو همه چیزو بهم گفت..فکر نمیکنم بگی اون دروغ میگه..درسته؟

آب دهنمو قورت دادمو به صندلی تکیه دادم..برای چی یاسی همچین کاری کرده؟برای چی با من این کارو کرد؟؟

آیلین–باهام صحبت کردو گفت بچت از ارسانه نه مهرداد..ازم خواست خودمو بکشم عقب..بهم گفت تو به خاطر من گذشتی از زندگی خودتو بچت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای ضعیفی زمزمه کردم

-ارسان..ارسانم میدونه؟

آیلین-اون هنوزم هیچی نمیدونه.

انگشتامو به هم فشار دادمو هیچی نگفتم..نمیدونم چقد توی سکوت گذروندیم که آیلی دوباره به حرف اومد.

آیلین-هنوزم صبرت تموم نشده؟

-من از همه چی دل کندم آیلی.

آیلین-حتی از ارسان؟؟

بغضمو قورت دادمو سرمو پایین انداختم.

آیلین-برگرد پیش ارسان یسنا..بزار بچت بدونه پدر واقعیش کیه!

سرمو آوردم بالا و با چشمای اشکی نگاش کردم.لب باز کردمو خواستم حرف بزنم.

آیلین-نگو پس من چی؟من دیگه مسافرم..خیلی زود میرم از پیش همتون.

-کجا میخوای بری؟

لبخندی زدو گفت

آیلین-اگه خدا گناهامو ببخشه یه جای خوب..جایی که هر کسی آرزوشو داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منظورت چیه؟؟

هیچی نگفتو سرشو برگردوندو به اطراف نگاه کرد.

آیلین-اونجا یه کافی شاپه..موافقی بریم اونجا حرف بزنیم.

سری تکون دادمو با هم از جامون بلند شدیم و از پارک اومدیم بیرون..پاهام سست بود..یعنی حالا چی میشه؟آیلی قراره کجا بره؟کافی شاپ اونور خیابون بود.دسته ی کیفمو توی دستم فشار دادمو نگاهی به خیابون انداختمو سرمو پایین انداختمو آروم قدم برداشتم.

آیلین-یســـــــــــــــــــــــــــــــنا.

با وحشت به ماشینی که با سرعت داشت میومد طرفم نگاه کردم..انگار پاهام به زمین چسبیده بودو نمیتونستم حرکت کنم ولی یکی با شدت هولم دادم پرت شدم روی زمین و صدای جیغ لاستیکاری ماشین و برخوردش به یه چیزی توی گوشم پیچید.دستامو مشت کردمو با ترس به پشت سرم نگاه کردم...آیلی روی زمین بود..سریع از جام بلند شدمو رفتم سمتش که همون ماشین سریع روشن شدو با سرعت زیاد از کنار آیلی رد شد ولی لحظه ی آخر چهره ی مضطرب سینا رو دیدم که روی صندلی کنار راننده نشسته بود..خون تمام صورت آیلی پوشونده بود. به زور لبای لرزونمو از هم باز کردم و گفتم

-آیل..آیلی..آیلین.

آروم دستشو گرفتمو تکون دادمو بازم صداش کردم..

-آیلین..عزیزم..

رمان بازار
romanbazar.ir

چشاش بسته بودو عکس العملی نشون نمیداد. مردمم دورمون جمع شده بودنو هیچ کاری نمیکردن.دستی بو صورت خونیش کشیدمو با جیغ رو به مردم گفتم

-چرا هیچکس زنگ نمیزنه به اورژانس..نمیبینین چقد خونریزی داره.

اشکامو پس زدمو بازم دستشو تکون دادمو صداش کردم..بازم هیچ عکس العملی نداشت..خدایا خودت کمک کن...خواهرم و خودت نجات بده.....

-آیلین..توروخدا چشاتو باز کن..آیلین.

اشکامو پس زدمو بازم دستشو تکون دادمو صداش کردم دستامو گذاشتم روی دهنمو فقط اسمشو صدا زدم.

-آیلی..توروقران چشاتو باز کن...خـــــــــــــــــدا...خـــــــــــــــــــــــــــــــــــدا..

صدای آمبولانسو شنیدم. سریع دستمو از روی صورتم برداشتمو به دوتا مردی که با سرعت به سمتمون میومدن نگاه کردم..یکشون کنار آیلی زانو زدو شروع کرد به معاینه کردنش.

-تروخدا یه کاری کنین..چرا چشاشو باز نمیکنه؟

هیچی جوابمو ندادو سریع اشاره کرد که تخت و بیارن..باهم آیلی رو بلندش کردنو گذاشتن روی تخت بردنش سمت آمبولانس.با گریه از جام بلند شدمو دنبالشون رفتم.

-آقا توروخدا بگید حالش چطوره؟

پرستار-شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو گاز گرفتمو گفتم

–من خواهرشم.

پرستار–اسمشون چیه؟

–آیلین مهر آذین.

سریع اسمشو توی برگه هایی که دستش بود یادداشت کرد.

–حالش خیلی بده؟

–باید بیاین بیمارستان(...)

در آمبولانسو بستو در حالی که سریع سوار میشد بازم تکرار کرد

پرستار–بیاین بیمارستان و با خود دکتر صحبت کنید.

دستمو گذاشتم روی دهنمو به آمبولانس که داشت دور میشد نگاه کردم.

مرد–خانم میخواین من برسونمتون؟

برگشتمو به مرد پیری که کنارم وایستاده بود نگاه کردم..سرمو به معنای نه تکون دادمو گفتم

–نه خودم میرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به دوروبرم نگاه کردم..سریع رفتم کیفمو از روی زمین برداشتمو دوییدم سمت ماشینم. با حول در ماشینو باز کردمو سوار شدمو با سرعت روندم سمت بیمارستانی که پرستاره گفته بود. همه دستام خونی بود ولی اصلا توجه نمیکردم..الان تنها چیزی که مهم بود آیلی بود.تمام چراغ قرمزا رو رد میکردم که پلیس دنبالم افتادو مجبورم کرد نگه دارم. سریع از ماشین پیاده شدمو دوییدم سمتش.

-آقا توروخدا بزارین برم..خواهرم تصادف کرده.

پلیس-این چه طرز رانندگی کردنه خانوم..اینجوری که شما خودتونو به کشتن میدین.

-خواهش میکنم..بزارین برم..نباید دیر برسم.

نگاهی به صورت گریونمو دستای خونیم انداختو سری تکون دادو گفت

پلیس-آرومتر برونین..نباید جون خودتونو به خطر بندازین.

سری تکون دادمو سریع سوار ماشین شدم و خواستم راه بیفتم که گوشیم زنگ خورد..دنده رو عوض کردمو گوشیمو از توی کیفم درآوردم که دیدم یاسمینه.اشکامو پاک کردمو جواب دادم.

یاسمین-الو یسنا!کجایی تو دختر؟چرا نمیای؟

-یاسمین.

یاسمین-چی شده؟چرا داری گریه میکنی؟

-آیلین.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–چی شده؟بازم حرف بارت کرده نه؟بهت گفتم که نرو..من اون...

حرفشو قطع کردمو با جیغ گفتم

–یاسی..آیلین تصادف کرده.

چند لحظه سکوت کردو بعد از اون با بهت گفت

یاسمین–چـــــــــــــــی؟یعنی چی تصادف کرده؟حالت خوبه تو؟

–من خوبم یاسی ولی الان آیلی دارن میبرن بیمارستان..دارم میرم اونجا.

یاسمین–خدا مرگم..حالش خوبه الان؟

زدم زیر گریه گفتم

–نمیدونم..خیلی خونریزی داشت.

یاسمین–باشه..تو آروم باش من الان میام بیمارستان..کجاست؟

–بیمارستان (...)

یاسمین–میام الان.

هیچی نگفتمو گوشی رو قطع کردم..دیگه تقریبا نزدیک بیمارستان بودم. سریع ماشین یه گوشه نگه داشتمو از ماشین پیاده شدم و دوییدم سمت اورژانس..همه ی مردم با تعجب نگام میکردن ولی اصلا توجه نمیکردم. جلوی پذیرش خیلی شلوغ بود ولی نمیتونستم منتظر بمونم برای همین خودمو از توی مردم رد کردمو با گریه پرسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-خانم الان یه تصادفی آوردن کجا بردنش؟**

**پرستار-اسمش چی بوده؟**

**-آیلین..آیلین مهر آذین.**

**پرستار-همین الان بردنشون اتاق عمل به خاطر وضعیت وخیمشون.**

**دستمو گذاشتم روی سرموبا بی حالی گفتم**

**-اتاق عمل کجاست؟**

**پرستار-طبقه دوم ته راهرو.**

**خودمو کشیدم عقبو چشامو بستم..اشکام باهم مسابقه گذاشته بودنو تند تند روی گونم سر میخوردن...داشتم دیوونه میشدم..خدایا خودت خواهرمو حفظ کن..خدایا ازت خواهش میکنم..ازم نگیرش..اون تنها خواهرمه..هیچی به غیر از این ازت نمیخوام..فقط اونو ازم نگیر.**

**ارسان-یسنا..**

**چشامو باز کردمو به قیافه ی پریشون ارسان که جلوم وایستاده بود نگاه کردم. با دیدنش بغضم بیشتر شکست و با صدای بلند زیر گریه که سریع اومد دستمو گرفتو بردم یکمی اونورتر.**

**ارسان-چی شده؟آیلی کجاست؟**

**با پشت دستم اشکامو پاک کردمو میون هق هقم گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-بر..دنش اتاق عمل..گف..تن..حالش خی..لی بد..**

**دستشو گذاشت دو طرف صورتمو بهم نگاه کرد.**

**ارسان-باشه یسنا..آروم باش..بگو چه جوری تصادف کردین؟چی شد؟**

**-بریم پی..ش..آی..آیلین.**

**سری تکون دادو دستمو گرفتو در حالی که به سمت پله ها میرفت گفت**

**ارسان-گفتی بردنش اتاق عمل؟!**

**سری به معنای آره تکون دادمو هیچی نگفتم. تعداد پله ها خیلی کم بودو زود رسیدیم طبقه ی دوم.حتی قدرت راه رفتن نداشتمو ارسان اگه دستمو نگرفته بود حتما می افتادم. سریع به سمت ایستگاه پرستاری رفت ولی هیچکس نبود برای همین با صدای بلند گفت**

**ارسان-کسی اینجا نیست که بخواد جواب مارو بده؟**

**که همون موقع یه پستار از یکی از اتاقا دراومدو با اخم اومد سمت ما.**

**پرستار-چه خبرته آقا..چرا داد میزنی؟**

**-میخوام وضعیت آیلین مهرآذین و بدونم.**

**پرستار نگاه چپکی به ارسان کردو توی سیستمش چک کردو بعد از چند لحظه گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

پرستار–تصادفی بودن دیگه؟الان اتاق عملن..باید صبر کنیدو فقط با دکترش صحبت کنید.

ارسان چنگی توی موهاش زدو هیچی نگفت و برگشت سمت من.

ارسان–تو چرا این خونی ای؟بیا بریم دست و صورتتو بشور.

دستمو از توی دستش در آوردمو گفتم

–نمیخوام..نمیام..تا آیلی خوب نشه من هیچ جا نمیرم.

دستاشو جلوم نگه داشتو گفت

ارسان–هیس..باشه آروم باش..آیلین خوب میشه..مطمئن باش.

دستامو توی خودم جمع کردمو زدم زیر گریه و رفتم سمت صندلی هایی که به ردیف جلوی در اتاق عمل بودن. روی یکیشون نشستمو سرمو توی دستام گرفتم..نمیدونم چقد گذشته بود که صدای یاسمین و که داشت با ارسان حرف میزد شنیدم.

یاسمین–سلام..اینجایی؟

ارسان–آره..خونه بودم زود رسیدم.

یاسمین–حالش چطوره؟

ارسان–هیچی نمیدونیم..توی اتاق عمله.

یاسمین–یسنا کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی صدایی از ارسان نیومد ولی صدای قدمای یاسی رو که داشت بهم نزدیک میشدو شنیدم و بعد از چند لحظه حضورشو کنارم حس کردم.آروم دستشو دور شونم حلقه کردو سرمو تکیه داد به سینش.

یاسمین-خوبی عزیزم؟

-یاسی..آیلین..خیلی حالش بد بود..خیلی.

یاسمین-نگران نباش عزیزم..خوب میشه..همه چی درست میشه گلم.

لبمو گاز گرفتمو دیگه هیچی نگفتمو فقط زل زدم به ساعت روبروم که روی دیوار بود..یک ساعت..دو ساعت..سه ساعت..داشتم دیوونه میشدمو کوچکترین خبری از آیلی و دکترش نبود..پرستارام همش میگفتن ما نمیدونیم. توی حال خودم بودم که صدای زنگ گوشیم اومد..از بغل یاسی اومدم بیرونو از توی کیفم در آوردم که دیدم مامانه.

یاسمین-کیه؟

-مامان.

یاسمین-میخوای بهشون بگی؟

-چی میتونم بهشون بگم برای این صدا و حالم؟

سری تکون دادو هیچی نگفت که گوشی رو جواب دادم.

مامان-الو یسنا؟کجایی تو؟ماهیار خودشو کشت بس که گریه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-نمیتونم بیام مامان.**

**مامان-یعنی چی نمیتونم بیام؟مگه کجایی تو؟چرا صدات گرفته؟**

**-مامان آیلین تصادف کرده.**

**چند لحظه سکوت کردو بعد از اون نگران گفت**

**مامان-یا فاطمه ی زهرا..کی؟کجا؟**

**-توی خیابون..من الان بیمارستانم.**

**مامان-خدا مرگم بده..حالش چطوره؟**

**با بغض به در اتاق عمل نگاه کردمو گفتم**

**-نمیدونم..توی اتاق عمله و هیچکس هیچی جوابی نمیده.**

**مامان-چرا زودتر خبر نمیدی خب؟**

**-نتونستم..ماهیار خوبه؟**

**مامان- بچم از بس گریه کرد هلاک شد..گشنشه.**

**-الهی بمیرم براش.**

**مامان-نمیخواد تو خودتو نگران کنی..خودم یه جوری سیرش میکنم..فقط یسنا منو بی خبر نزاری ها..حتما بهم خبر بده..میخوای الیاسو بفرستم پیشت باشه؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

**–نه..یاسمین و ارسان الان اینجان.**

**مامان–باشه دخترم..زیادم به خودت فشار نیار و خبری شد بهم بگو.**

**–باشه..خدافظ.**

**مامان–خدافظ.**

**گوشی و قطع کردمو پرت کردم توی کیفم.**

**یاسمین–میان اینجا؟**

**–نه.**

**یاسمین–بهزاد بعد از این که کارش تموم بشه میاد.**

**نگاهی به ارسان که کلافه داشت راه میرفت انداختمو گفتم**

**–تو بهش خبر دادی؟**

**یاسمین–آره..همون موقع که فهمیدم سریع به ارسان زنگ زدم..بلاخره اون شوهرشه و برای عمل یا چیز دیگه ای اجازشو نیازه..آیلینم که انقد وضعش وخیم بوده که بدون رضایت نامه بردنش اتاق عمل.**

**دستی به پیشونیم کشیدمو هیچی نگفتم.**

**یاسمین–پاشو بیا بریم دستو صورتتو بشور همه خونیه.**

**–نمیام یاسی..تا وقتی نفهمم حال آیلی چطوره هیچ جا نمیام.**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–یسنا جان..عزیزم..من مطمئنم حال آیلین خوب میشه..با اینجا نشستن تو که چیزی حل نمیشه.

بعدشم دستمو گرفتو وادارم کرد وایستم. باهم رفتیم سمت دستشویی و کمکم کرد تا دستامو بشورم.به خودم توی آینه نگاه کردم..چند جای خون روی صورتم بود..صورتمم شستم و با هم از دستشویی اومدیم بیرون. از پیچ راهرو رد شدیم که نگاهم به ارسان افتاد که روی زمین نشسته بود..دلم فرو ریخت..تمام وجودم بهم گواهی بد میداد..سریع به سمتش رفتمو کنارش وایستادم..حتی جرئت این که ازش چیزی بپرسمو نداشتم.

یاسمین–ارسان چی شده؟

سرشو از روی زانوهاش برداشتو با چشای قرمز بهمون نگاه کرد. سری تکون دادو با بغض و صدای کلفت گفت

ارسان–عملش تموم شده.

سکوت کردو هیچی نگفت.

یاسمین–خب..حالش چطوره؟با دکترش حرف زدی؟

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سر خورد روی صورتش.

–رفته تو کما..گفت هر کاری میتونستیم کردیمو از این به بعدش با خداست.

انگار دنیا رو سرم آوار شد..خیلی خوب بی حس شدن پاهامو حس کردمو افتادم روی زمین.یاسی با وحشت به سمتم اومدو روبروم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–یسنا خوبی؟

–تو که گفتی خوب میشه.

یاسمین–هنوزم میگم..آیلی دختر قوی ای..مطمئنم که دوباره به هوش میاد.

دستمو گذاشتم روی دهنمو زدم زیر گریه که یاسی دستمو گرفتو روی صندلی نشوندم.ارسانم داشت با بغض نگام میکردو گاهی اوقات اشک میریخت. نمیدونم چقد گذشته بود ولی انقد گریه کرده بودم دیگه جونی برام نمونده بود..خوب حس میکردم که چشام چقد ورم کرده. سرمو به دیوار تکیه داده بودم که صدای بهزادو شنیدم.

بهزاد–سلام..چه خبره اینجا؟

با ناامیدی به بهزاد نگاه کردمو بازم زدم زیر گریه که سریع اومد کنارم نشست.

بهزاد–چی شد؟هنوز تو اتاق عمله؟

سری به معنای نه تکون دادم و گفتم

–رفته تو کما..دکترا میگن دیگه کاری نمیتونیم براش بکنیم.

بهزاد–خیلی خب..حالا برا ی چی انقد گریه میکنی؟آیلی حالش خوب میشه.

اشکامو پاک کردو به ارسان که که روی صندلی روبرویی نشسته بود نگاه کرد.

بهزاد–به مامانش خبر دادی؟

ارسان–چه جوری بهش بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–یعنی چی چه جوری بهش بگم؟باید بگی ارسان..اونا خانوادشن..باید خبر داشته باشن..مخصوصا حالا که توی این وضعیته..

هیچی نگفتو فقط با نگرانی به بهزاد نگاه کرد.

بهزاد–اگه نمیتونی میخوای من  باهاشون صحبت کنم؟

سری به معنای نه تکون دادو سریع از جاش بلند شدو گفت

ارسان–نه خودم میگم بهشون..باید به مامانم خبر بدم.

رفت یه سمت دیگه تا به اونام خبر بده. آهی کشیدم که یه پرستار به سمتمون اومد.

پرستار–شما همراه خانم مهر آذین هستین؟

سریع ازجام بلند دشمو با نگرانی گفتم

–بله..اتفاقی افتاده؟

پرستار–نه..فقط پلیس اومده و میخواد در مورد تصادف باهاتون حرف بزنه.

هیچی نگفتمو دوباره نشستم وری صندلی که چند دقیقا بعد دوتا پلیس به سمتمون اومدن و روبرومون وایستادن.یکشون کارتشو درآوردو روبرومون گرفتو گفت

پلیس–سلام..من سروان احمدی هستم..شما هراه خانم مهرآذین هستین؟

بهزاد–بله جناب سروان.

رمان بازار
romanbazar.ir

احمدی–به من گفتن که یکی از خانوما موقع تصادف با ایشون بودن.

–من باهاش بودم.

احمدی–خب پس لطفا خیلی کامل و دقیق همه چیز برامون تعریف کنید.

آهی کشیدمو لبای خشکمو با زبون تر کردمو شروع کردم به تعریف کردن..همه چیزو براشون گفتم. وقتی که حرفام تموم شد گفت

احمدی–شما مطمئنید فردی که دیدید برادر شوهرتون بوده؟

–بله..من خودم دیدمش که روی صندلی کمک راننده نشسته بود..اون رانندگی نمیکرد ولی مطمئنم اون میخواسته منو بکشه.

احمدی–یعنی با شما دشمنی داره؟

–بله..چند بارم تهدیدم کرده.

احمدی–که اینطور..شماره ی پلاک ماشینو برنداشتین؟

سری به معنای نه تکون دادمو گفتم

–نه..اون موقع انقد هول شده بودم که اصلا نگاه نکردم به شماره پلاک..فقط قیافه ی سینا رو دیدم..همین.

احمدی–به همسرتون گفتین درباره ی این موضوع؟

–نه..شما اولین نفری هستید که بهش میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

احمدی–خوبه..ممنون از همکاریتون.

–فقط ازتون خواهش میکنم خیلی زود سینا رو پیداش کنید.

احمدی–مطمئن باشید خانم..اگه ثابت بشه که ادعاها و حرفای شما درسته سریعا برای دستگیری شون اقدام میکنیم.

سری تکون دادمو هیچی نگفتم که رفتن.

بهزاد–یسنا تو از چیزایی که گفتی مطمئنی؟

–آره..

بهزاد–آخه..سینا..

یاسمین–بهزاد جان..تو از هیچی خبر نداری..من خودم شاهد تهدیدای این سینا توی دانشگاه بودم.

بهزاد–مگه هم دانشگاهیتونه؟

یاسمین–هم دانشگاهی بود..گند زد اخراجش کردن.

بهزاد–خب برای چی با یسنا لجه که تهدیدش کنه؟

یاسمین–چون یسنا رفت لوش داد به حراست..در اصل همین پسر بود که رفت به آیلی گفت ارسان و یسنا باهمنو این طفلکو به اون روز کشوند.

بهزاد پوفی کردو بعد از چند لحظه گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–اونوقت با همچین چیزایی تو رفتی زن مهرداد شدی یسنا؟

به صندلی تکیه دادمو در حالی که شقیقه هامو مالش میدادم گفتم

–من نمیدونستم که سینا داداش مهرداده..بعد ازدواج فهمیدم.

بهزاد–مهرداد خبر داره تهدیدت کرده؟

–آره.

بهزاد–واقعا که..یعنی با این که میدونست هیچی کار نکرد؟

–بهزاد یه چیزایی هست که تو نمیدونی.

بهزاد–خب بگو تا بدونم.

–نمیشه بهزاد..

بهزاد–یعنی چی نمیشه؟

–یعنی این که جزء مسائل خصوصی مهرداده.

بهزاد–به نظرت با این چیزا مسئله ی خصوی هم میمونه؟

–بهزاد ازت خواهش میکنم..الان اونقدر حالم خوب نیست که بخوام برات توضیح بدم یا جروبحث کنم..برو با خود مهرداد صحبت کن.

ارسان–چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران به ارسان نگاه کردمو گفتم

-گفتی بهشون؟

سری به معنای آره تکون دادو گفت

ارسان-با دایی صحبت کردم..گفت خودشونو زود میرسونن..مامان و بابام دارن میان..ولی به هیچکدومشون نتونستم بگم رفته توی کما.

با یادآوری این موضوع دوباره بغض کردمو گفتم

-من میدونم که خواهرم خوب میشه..میدونم.

همون موقع یه پرستار داشت میرفت سمت اتاق عمل که سریع از جام بلند شدمو دوییدم سمتش.

-خانم..

سرجاش وایستادو برگشت سمتم.

پرستار-بفرمایید.

-ببخشید میخواستم برم خواهرمو ببینم..عملش تموم شده..آیلین مهرآذین.

پرستار-همون خانمی که رفتن توی کما؟

با بغض سری به معنای آره تکون دادم که گفت

پرستار-ایشونو انتقال دادن icu ..اونجام که ممنوع الملاقاته.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آخه من باید حتما ببینمش.**

**پرستار-نمیدونم خانم...برید توی همون بخش با دکترش صحبت کنید.**

**-طبقه ی چندمه؟؟**

**پرستار-طبقه ی سوم..**

**رفتم سمت پله ها که ارسان و بقیم دنبالم اومدن. سریع icu پیدا کردم ولی دکترش نبود که بخوام باهاش صحبت کنم ولی پرستارا گفتن صبر کنم میاد.**

**روی صندلی نشستمو زل زدم به درش که بعد از چند دقیقه دکترش اومد بیرون.سریع از جام بلند شدمو به سمتش رفتم.**

**-ببخشید آقای دکتر حسینی؟**

**برگشت سمتمو گفت**

**حسینی-بله..بفرمایید.**

**-من همراه آیلین مهرآذین هستم..میخواستم برم ببینمش.**

**حسینی-شما چه نسبتی باهاشون دارین؟**

**-من..من خواهرشم.**

**یه تای ابروشو بالا انداختو گفت**

رمان بازار
romanbazar.ir

حسینی–الان نمیشه..ایشون الان ممنوع الملاقتن.

–آقای دکتر ازتون خواهش میکنم..من باید ببینمش..

چند لحظه نگام کردو بعد از اون نفس عمیقی کشیدو گفت

–باشه ولی حواستون باشه..درسته مریض توی کماست ولی تمام حرفای شما رو میشنوه..فقط نمیتونه عکس العمل نشون بده و جواب بده..حرفایی نزنید که باعث تشنج بیمار بشه..ممکنه وضعیتشونو وخیم کنه.

سری تکون دادمو اشکامو پاک کردمو گفتم

–مطمئن باشین..ممنونم.

هیچی نگفتو برگشت در حالی که میرفت داخل گفت

حسینی–بیاین با من.

دنبالش رفتم که لباس کلاه و کفش بهم داد بپوشم.سریع تنم کردمو دنبالش رفتم که جلوی در یکی از اتاقا وایستادو گفت

حسینی–فقط خیلی خیلی کوتاه باشه و فراموش نکنید چی گفتم بهتون.

سری تکون دادمو بی قرار به در اتاق نگاه کردم که رفت کنار.آروم در اتاقو باز کردمو رفتم داخل..صدای ضربان قلبمو توی گوشم میشنیدم..لبمو گاز گرفتمو به آیلی که روی تخت بیهوش بودو کلی دستگاه بهش وصل بود نگاه کردم.آروم درو بستمو رفتم جلوتر..دلم میخواست بمیرمو هیچ وقت آیلی رو توی این وضع نبینم..آروم دستمو نزدیک بردمو دستای گرمشو توی دستم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آیلین..آیلینم..خواهر گلم..خوبی فداتشم؟**

**اشکام راه خودشونو روی گونم باز کردن.**

**-آخه چرا منو انداختی کنار؟چرا جون منو نجات دادیو خودت به این روز افتادی؟؟**

**سرمو گذاشتم روی دستشو از ته دل گریه کردم.**

**-تروخدا چشاتو باز کن..بهت التماس میکنم چشاتو باز کن..**

**سرمو برداشتمو با التماس نگاش کردم.**

**-تروخدا به حرفم گوش کن..تنهام نزار آیلی..تورو به سال های دوستیمون قسمت میدم که نری..بمون پیشمو برگرد.**

**سرمو دوباره گذاشتم روی دستشو اشک ریختم..به اندازه تمام غم هایی که این مدت داشتم اشک ریختم.**

**حسینی-خانم مهر آذین..بهتره برید دیگه..ممکنه حال بیمار بد بشه.**

**آروم بوسه ای به دست آیلی زدمو از جام بلند شدمو از اتاق اومدم بیرون..خدایا من آیلی رو از خودت میخوام..**

**از پشت شیشه به آیلی نگاه کردمو گفتم**

**-میشه از پشت شیشه یکم دیگه ببینمش؟**

**حسینی-اشکال نداره..فقط زیاد نشه.**

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادمو به آیلی خیره شدم..قفسه ی سینش آروم بالا و پایین میرفت و سرشو کامل باند پیچی کرده بودن .. صورتش پر از جای زخم و خراش بود.چشامو بستمو ناخودآگاه شروع کردم به خوندن آیت الکرسی...

-خدایا خواهرمو بهم برگردون..ازم نگیرش خدایا.

آروم دستمو روی شیشه کشیدمو ازش فاصله گرفتم..لباسا رو درآوردمو درو هل دادمو اومدم بیرون.مامان و بابای ارسانم اومده بودن که با باز شدن در و دیدن من سریع مامان اومد سمتم.

مامان-الهی من قربونت بشم عزیزم.

اینو گفتو آروم منو توی بغلش کشید.سرمو گذاشتم روی شونشو گریه کردم.اونم آروم پشتمو نوازش میکرد.

مامان-آروم باش دخترم..آیلی خوب میشه دوباره پیش هممون برمیگرده.

از بغلش اومدم بیرون و بهش نگاه کردم.اونم چشاش خیس بود.

-حالش خیلی بد بود.

مامان-همه چی درست میشه.

لبامو به هم فشار دادمو رفتم سمت یکی از صندلی ها روش نشستم که یاسی سریع اومد کنارم نشست و دستامو گرفت.

یاسمین-الهی بمیرم چرا انقد دستات یخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو از توی دستش درآوردمو گفتم

-چیزی نیست.

بهزاد-یعنی چی چیزی نیست؟حتما باز فشارت پایینه.

-من خوبم بهزاد.

بهزاد-آره میبینم چقد رنگت پریده..یاسی حواست بهش باشه برم براش یه چیزی بگیرم.

بعدشم سریع برگشتو رفت.آهی کشیدمو سرمو به دیوار تکیه دادم که بعد از چند لحظه صدای ارسانو شنیدم.

ارسان-بیا بخور.

چشامو باز کردمو به ارسان که یه لیوان آب به سمتم گرفته بود نگاه کردم.

-نمیخورم.

لبخند غمیگنی زدو آروم کنارم نشست.

ارسان-آیلی حالش خوب میشه.

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم که ادامه داد

ارسان-به من که مثل قبل اعتماد داری؟نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با گریه سرمو تکون دادمو که بغضشو قورت دادو در حالی که آروم اشکامو پاک میکرد گفت

ارسان–اگه من بهت قول بدم که آیلی دوباره برمیگرده دیگه گریه نمیکنی؟

هیچی نگفتمو نگاهمو به زمین دوختم که آروم لیوان آبو به لبم نزدیک کرد.لیوانو ازش گرفتمو یکمی ازش خوردم که همون موقع بهزاد اومد و کلی آبمیوه و کیک توی دستش بود.سریع یکی از آبمیوه ها رو با کیک درآوردو داد به یاسی.

بهزاد–باز کن بده بخوره که الان پس میفته بس که گریه کرده.

یاسی باشه ای گفتو آبمیوه رو نی زدو به سمتم گرفت.آروم ازش گرفتمو با کیک یکمی خوردم..با این که میل نداشتم ولی سعی کردم یکمی بخورم..خودمم میفهمیدم حالم بده چون همش احساس سرگیجه داشتمو توی این وضعیت نمیخواستم نگرانی بقیه رو بیشتر بکنم.

مامان–یسنا جان!

سرمو آوردم بالا و نگاش کردم.

مامان–عزیزم تو که الان اینجا کاری از دستت برنمیاد..بهتر نیست بری خونه؟حتما الان پسرتم تنهاس عزیزم.

آب دهنمو قورت دادمو با صدای گرفته گفتم

–نه..اگه برم نمیتونم طاقت بیارم از نگرانی..مامان پیش ماهیار هست.

مامان–آخه اینجوری خیلی اذیت میشی دخترم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه..تا آیلی خوب نشه هیچی جا نمیتونم که برم.

آهی کشیدو هیچی نگفت. دستی به موهام کشیدمو دادمشون داخل شال که دیدم مهرداد داره میاد سمتمون.آروم از جام بلند شدمو خواستم برم سمتش که یاسی گفت

یاسمین–کجا میری؟

به مهرداد که دیگه نزدیکمون شده بود اشاره کردمو رفتم سمتش.

–سلام.

مهرداد–سلام..خوبی؟

–به نظرت باید خوب باشم وقتی آیلی توی کماست؟

مهرداد–برای چی به من خبر ندادی؟یعنی من باید از مامانت بشنوم.

–مهرداد!!حال منو میبینی؟به نظرت در شرایطی هستم که ازم گله کنی؟

نگاهی به ارسان که یکمی اون طرف تر بود انداختو گفت

مهرداد–وقت داشتی که به ارسان خبر بدی.

–مهرداد بفهم چی میگی..تو نمیتونی منو برای کارام بازخواست کنی.

چنگی توی موهاش زدو بهم نگاه کرد.

مهرداد–معذرت میخوام..حالا حال آیلی خیلی بده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**–تو کماست..دیگه غیر از این هیچی نمیدونم.**

**مستاصل نگام کردو گفت**

**مهرداد–یعنی امکانش هست که..که..**

**فهمیدم میخواد چی بگه.برای همین با تاسف و اشک سری تکون دادمو گفتم**

**–متاسفم برات مهرداد..نه امکانش نیست..خواهر من زنده و سالم از این در میاد بیرون..میفهمی؟حق نداری به غیر از این به چیز دیگه ای فکر کنی.**

**برگشتمو رفتم کنار یاسی نشستم..فکر کنم حرف آخریمو خیلی بلند گفتم چون همه داشتن نگامون میکردن ولی توجه نگردمو فقط سرمو روی شونه ی یاسی گذاشتمو چشامو بستم.اونم دستشو دور شونم حلقه کرد.**

**نمیدونم چقد گذشته بود که صدای گریه ی مهری جونو شنیدم.سریع سرمو از روی شونه ی آیلی برداشتمو به مهری جون که داشت توی بغل مامان گریه میکرد نگاه کردم.**

**مهری جون–میبینی چی شد فرزانه؟میبینی بچم به چه روز افتاده؟**

**لبمو گاز گرفتو به عمو رضا نگاه کردم..اونم چشاش قرمز بودو داشت با یکی از پرستارا صحبت میکرد.**

**عمورضا–مهری بیا بریم میخوام با دکترش صحبت کنم.**

**مهری جون سری تکون دادو همراه عمو رضا رفتن که ارسان از جاش بلند شدو سریع دنبالشون رفت.**

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–وای خدا حتما الان قیامت میشه.

مهرداد–برای چی؟

یاسمین–هنوز مامان و بابای آیلی خبر ندارن توی کماست.

مهرداد–چی؟مگه ارسان بهشون نگفته؟

یاسمین–نه.

مهرداد پوفی کردو آروم دستمو گرفتو گفت

مهرداد–تو هنوز میخوای اینجا بمونی؟

دستمو از توی دستش درآوردمو بدون این که نگاش کنم گفتم

–تو میخوای میتونی بری..من هستم.

مهرداد–ساعت ۶ ها یسنا..نمیخوای بری پیش ماهیار؟

–نه..مامان مراقبشه.

مهرداد–آخه...

برگشتم سمتشو عصبی گفتم

–مهرداد..گفتم تو اگه میخوای میتونی بری..من میخوام بمونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسی دستشو گذاشت روی شونمو آروم گفت

یاسمین–یسنا آروم باش.

اما توجه نکردمو فقط عصبی به مهرداد نگاه کردم که لبخند غمگینی زدو آروم از جاش بلند شد.

مهرداد–هر وقت خواستی بیای فقط زنگ بزن تا بیام دنبالت..هر وقت که بود عیبی نداره.

هیچی نگفتمو فقط زل زدم به زمین که آروم خداافظی کردو رفت.

یاسمین–چته تو؟برای چی اینجوری رفتار میکنی با مهرداد؟

–برای این که حوصله ی بحث ندارم.

یاسمین–خیلی بد کاری کردی.

–تقصیر خودش بود.

یاسمین–آخه مگه چی گفت بنده خدا؟فقط گفت بیا بریم خونه..که به نظر من حرف درستی زد.

پوفی کردمو گفتم

–یاسی اگه توام میخوای مثل اون با من جروبحث کنی توام پاشو برو..به خدا اصلا نمیتونم با کسی بحث کنم.

یاسمین–خب بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشیدمو از جام بلند شدم.

یاسمین–کجا میری؟

–میخوام برم صورتمو بشورم...میای؟

سری تکون دادو از جاش بلند شد.داشتم از جلوی پله ها رد میشیدم که همون موقع مهری جون در حالی که داشت بلند بلند گریه میکرد از پله ها اومد بالا.روی آخرین پله وایستادو بهم نگاه کرد.خواستم برم سمتش که خودش سریع به سمتم اومدو دستشو بالا بردو محکم زد تو صورتم. چشامو بستموهیچی نگفتم.

یاسمین–اا مهری خانم چی کار میکنین؟

دستمو گذاشتم روی صورتمو به چشای گریون مهری جون نگاه کردم.

مهری جون–تو آیلین منو به این روز انداختی..میفهمی؟تو این جوریش کردی.

لبمو گاز گرفتمو هیچی نگفتم که همون موقع ارسان و عمو رضا هم اومدن. ارسان سریع اومد سمتمو گفت

ارسان–چی کار میکنی زن دایی؟

مهری جون به ارسان نگاهی انداختو گفت

مهری جون–کاری رو که حقش بود انجام دادم..بیشتر از اینا باید میزدم توی دهنش برای بلایی که سر دخترم آورد.

عمو رضا–مهری..

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری جون–مهری چی؟چی میخوای بگی رضا؟نفهمیدی دکتر چی گفت؟گفت دخترت توی کماست..گفت تک بچت توی کماست؟میفهمی رضا؟

عمو رضا سرشو پایین انداختو هیچی نگفت که مهری جون برگشت سمتمو گفت

مهری–دخترم باهات چی کار کرده بود که این بلا رو سرش آوردی؟ها؟غیر از این که همیشه باهات بود؟غیر از این که به قول خودت برات مثل یه خواهر بود؟

اشکامو پاک کردمو با بغض گفتم

–آیلی خوب میشه..من مطمئنم.

مهری جون–هه آره خوب میشه..بچم وقتی سرطان افتاده به جونش حتما خوب میشه.

مات نگاش کردمو آروم گفتم

–چی؟آی..آیلین که سرطان نداره.

مهری جون–آره نداشت..بچم سالم بود ولی به خاطر تو اینجوری شد..همه اینا تقصیر توئه..تویی که...

دیگه هیچی نمیشینیدم..توی گوشام صدای یه سوت ممتد بود..کم کم همه جا برام تیره شد و دیگه هیچی نفهمیدم.....

## ( ارسان ) :

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که  خواستم جواب زن دایی رو بدم یسنا بیهوش شد.سریع گرفتمش تا نیفته زمین.با دستپاچگی نگاش کردمو تکونش دادم.

یاسمین–وای خدا مرگم بده..یسنا.

مامان–ارسان مامان چی شده؟

بدون توجه به حرف مامان داد زدم.

–کسی اینجا نیست یعنی؟

با این حرفم یکی از پرستارا سریع به سمتمون اومد با دیدن یسنا روی زمین سریع گفت

پرستار–بلندش کنین ببریمش اورژانس.

هیچی نگفتمو سریع روی دست بلندش کردم و دنبال پرستار رفتم..بقیه هم داشتن دنبالم میومدن.

پرستار–روی تخت بزارینش من الان دکترو صدا میکنم.

–تروخدا سریع تر.

سری تکون دادو رفت بیرونو چند لحظه بعد با یه دکتراومد.معاینش کردو و فشارشو گرفت.

بهزاد–خانم دکتر حالش خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر–فشارشون خیلی پایینه..مثل این که شوک خیلی زیادی بهشون وارد شده.

بعد از اون برگشت سمت پرستارو بهش یه توضیحاتی دادواز اتاق رفت بیرون.

مامان–آخه چی شد یهو؟

چنگی توی موهام زدمو به دیوار تکیه دادمو زل زدم به یسنا.

–فهمید..مهری خانوم بهش گفت.

مامان–یعنی چی؟چی رو مهری بهش گفت؟

خسته به مامان نگاه کردمو گفتم

–بهش گفت که آیلی سرطان داره..یسنا از هیچی خبر نداشت.

لبشو به دندون گرفتو گت

مامان–حق داره طفلکم..میدونم چقد آیلین و دوست داره.

هیچی نگفتم که مامان گفت

مامان–راستی دکتر آیلی چی گفت؟

با تاسف سری تکون دادمو گفتم

–گفت سرطان تا حدود زیادی مقاومت بدنشو کم کرده و به خاطر همین خیلی از داروها رو نمیتونیم بهش بدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–یعنی..

–آره یعنی امیدمون خیلی کمه.

مامان–وای خدا منو مرگ بده...مهری هم اینا رو شنید؟

–شنید که اومد الکی زد تو دهن یسنا.

مامان–خب اوم ناراحت بوده بنده خدا.

اخم غلیظی کردمو گفتم

–ناراحت بوده که بوده..برای چی وقتی یسنا هیچی کاری نکرده باهاش اینجوری رفتار میکنه؟مگه الکی هم کسی رو مجازات میکنن؟

آهی کشیدو گفت

مامان–نمیدونم.

محکم نفسمو دادم بیرون که بهزاد با اخم اومد سمتم.

بهزاد–تو برو..یسنا که سرمش تموم بشه و به هوش بیاد میبرمش خونه.

–آخه...

بهزاد–آخی چی ارسان؟ندیدی چه جوری مامان آیلی زد تو دهنش؟بزارمش اینجا بمونه که بیشتر تحقیر بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبمو جوییدمو هیچی نگفتم..دوست نداشتم یسنا اینجا بمونه و تحقیر بشه ولی از طرفیم دوست داشتم توی این شرایط کنارم باشه و کنارش باشم..دلم نمیخواد خودشو تنها حس کنه..از چشاش میفهمم که تنها کسی که میتونه آرومش کنه منم.

-اگه چیزی شد حتما بهم خبر بده.

سری به معنای باشه تکون داد. نگاه دیگه ای به یسنا کردمو به مامان اشاره کردم بریم بیرون و رفتیم طبقه ی سوم.بابا و عمو رضا و زن دایی پشت در icu بودنو زندایی هنوزم داشت بلند بلند گریه میکرد. مامان سریع رفت کنارش نشست تا آرومش کنه منم رفتم سمت بابا.

بابا-چی شد؟حال یسنا خوبه؟

-فشارش خیلی پایین بود.

بابا-فهمید آیلی سرطان داره از حال رفت..نه؟

سری به معنای آره تکون دادمو هیچی نگفتم.

بابا-بنده خدا مهری خانومم خیلی فشار روشه..به هر حال تک بچشه..سخته براش این موضوع.

پوفی کردمو هیچی نگفتم..حوصله ی جروبحث نداشتم ولی از این که همش حقو به زندایی میدادن داشتم حرص میخوردم..مگه یسنای من چه گناهی کرده که همه اونو مقصر میدونن؟برای چی همه میخواین بهش زور بگن؟چشامو بستم که لحن عصبانی یسنا وقتی که داشت با مهرداد صحبت میکرد جلوی چشمم اومد..من یسنا رو خیلی خوب میشناختم..اصلا اینجوری عصبانی نمیشد مگه این که کسی بخواد اذیتش کنه و بهش زور بگه. آهی کشیدمو برگشتم و خواستم برم که بابا گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا–ارسان کجا میری؟

–بدون این که برگردم گفتم

–میخوام برم توی حیاط..میخوام قدم بزنم.

بعدشم بدون این که منتظر جواب باشم آروم رفتم سمت در خروجی..به هوای تازه نیاز داشتم.. اروم از پله ها اومدم پایین و به منظره ی اطرافم نگاه کردم..یه حیاط نسبتا بزرگ که درختا و گلاش توی غروب آفتاب قشنگ تر به نظر میرسید.آهی کشیدمو دستامو توی جیبم کردمو آروم قدم برداشتم..ذهنم پر از چیزای مختلف بود ولی انگار به هیچی فکر نمیکردم..خالی از پر ..دلم هوای گریه داشت..بغضم ولم نمیکردو مدام به گلوم چنگ مینداخت ولی نمیدونم چرا نمیخواستم اشک بریزم..میخواستم تظاهر به قوی بودن کنم..میخواستم با اشک نریختن به همه ثابت کنم که آیلی خوب میشه..میخواستم ثابت کنم که میتونم تکیه گاه همه باشم.آروم روی یکی از نیمکتا نشستمو سرمو توی دستام گرفتم.

–خدایا یعنی همه چی درست میشه؟آیلی رو برمیگردونی پیشمون نه؟اونو که از ما نمیگیری؟

سرمو آوردم بالا و به روبروم زل زدم..اگه خدایی نکرده بلایی سر آیلی بیاد تکلیف منو یسنا چیه؟یعنی باید مثل قبل به زندگیمون ادامه بدیم؟؟

لبمو گاز گرفتمو سریع از جام بلند شدمو رفتم سمت بیمارستان..خیلی پستی ارسان که توی این وضعیت آیلی داری به این چیزا فکر میکنی...خیلی پست و نامردی.اول از همه رفتم سمت اورژانس..باید میفهمیدم حال یسنا خوبه یا نه.

آروم در اتاقشو باز کردم که صدای گریه یسنا رو شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یسنا–بهزاد من نمیخوام بیام.

درو بیشتر باز کردمو رفتم داخل که همشون برگشتن سمتم.نگاهی به چشای گریون یسنا انداختمو گفتم

–چی شده؟

بهزاد–هیچی..میخوام ببرمش خونه.

یسنا–بهزاد من میخوام اینجا بمونم.

بهزاد–بیخود کردی..بمونی که چی؟؟

یسنا–تا آیلی خوب نشه من هیچی جا نمیام.

بهزاد–تو چی کارشی وقتی مامان و باباش هستن؟میخوای بری پیششون بشینی سرکوفت بشنوی و به خاطر کاری که نکردی بهت طعنه بزنن؟

یسنا–برام مهم نیست چی میگن..من باید پیش آیلی باشم.

بهزاد–برای تو مهم نیست ولی من نمیتونم تحمل کنم.

یسنا–اینجا نمون تا نشنوی چیزی.

بهزاد پوفی کردو عصبانی به یسنا نگاه کرد که رفتم سمت بهزادو بازوشو گرفتم.

–بهزاد.. حالش باز بد میشه.

بهزاد–به درک..حالش بد بشه بهتر از اینه که با اون مهری خانوم اینجا بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یسنا–هر کار میخوای بکن بهزاد ولی من از اینجا تکون نمیخورم.

بهزاد–آخه زبون نفهم تو مگه نمیدونی شب فقط یه نفر میتونه پیش آیلی باشه؟به نظرت تا وقتی مامانش باشه به تو اجازه میدن بمونی؟

–اشکال نداره..میرم توی ماشین تا صبح.

بهزاد کلافه چنگی توی موهاش زدو گفت

بهزاد–ای خدا..من از دست این دختر نجات بده.

–تو اگه میخوای برو..من خودم مواظبشم.

بهزاد–ارسان نمیخوام...

–خب میبینی که نمیاد داداش من..چی کارش میتونی بکنی؟

بهزاد–خب تو لاقل یه چیزی بهش بگو.

نیم نگاهی به یسنا که به ما چشم دوخته بود انداختمو گفتم

–به نظرت تا الان به حرف کسی گوش کرده یسنا که این دفعه ی دومش باشه؟

لحنم یه ذره بوی طعنه میداد ولی از روی قصد نبود..همش مال گذشته بود. با شک نگاهی به منو یسنا انداختو گفت

بهزاد–آخه شما...

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–من پیش یسنا میمونم.

بهزاد–فردا کلاس نداری؟

یاسمین–دارم ولی از درسای تخصصیم نیست..عیب نداره نرم.

یسنا–یاسی اذیت میشی اینجوری.

یاسمین–نه پیشت میمونم.

بهزاد–خب اگه اینجوریه که منم هستم دیگه.

یاسمین–نه.. تو صبح باید بری سرکار..برو خونه استراحت کن.

بهزاد–باشه..شما که ناهار نخوردین..حداقل برم براتون شام بگیرم.

یاسمین–آره بگیر که من حسابی ضعف کردم.

بهزاد– چی میخورین؟

یسنا–من که میل ندارم.

بهزاد با حرص یسنا رو نگاه کردو گفت

بهزاد–من از تو نظر نپرسیدم که چی میخوری چون باید هر چی گرفتم بخوری.

یاسمین–اا بهزاد..خب دیگه توام..برو هر چی میخوای بگیر بیار.

پوفی کردو برگشت سمت منو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–تو چی میخوری؟

–من که چیزی میل ندارم..برای بقیه بگیر.

بهزاد–باشه پس من به تعداد همه غذا میگیرم.

–نه بهزاد..میدونم کسی بالا غذا نمیخوره الکی میمونه.

بهزاد–باشه پس من برای خودمونو تو غذا میگیرم..توائم باید یه چیزی بخوری که جون داشته باشی سرپا وایستی..یه وقت باز مثل این یسنا غش میکنی ها.

سری تکون دادمو هیچی نگفتم که از کنارم رد شدو از اتاق رفت بیرون. آروم به سمت تخت یسنا رفتمو کنارش وایستادمو بهش نگاه کردم.توی چشاش برق اشک بود.

یسنا–چرا بهم نگفته بودی خواهرم انقد داره عذاب میکشه؟

–خودش خواست به کسی نگیم..حتی به داییشونم نگفته بود.

یسنا–آخه برای چی؟

اهی کشیدمو سرمو انداختم پایینو گفتم

–برای این که به زندگی امید نداشت..برای این که میگفت نمیخوام زنده باشم و زندگی کنم.

صدای هق هق یسنا توی گوشم پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یسنا–خیلی اذیتش کردی ارسان..حق خواهری که من دستت سپرده بودم این نبود.

چیزی برای گفتن نداشتم..حرفای یسنا حقیقت بود..من خیلی وقتا آیلینو عذاب داده بودم..خیلی وقتا..آروم برگشتمو از اتاق اومدم بیرون..اون سیلی رو زندایی باید توی گوش من میزد نه یسنا..من مقصرم..من...

## ( یسنا ) :

بهزاد–یسنا میخوری یا نه؟

با اخم نگاش کردمو هیچی نگفتم که چونمو گرفتو دهنمو به زور باز کردمو قاشق پر از برنجو کبابو گذاشت توی دهنم.

بهزاد–حتما باید مثل بچه کوچولو ها به زور توی دهنت کنم؟

لقمه رو به زور با بغضم قورت دادمو گفتم

–بهزاد میل ندارم..چرا اذیتم میکنی آخه؟

بهزاد–من این چیزا حالیم نیست..شده همه اینو به زور بهت بدم میدم.

پوفی کردمو قاشقو ازش گرفتمو ظرف غذا رو کشیدم جلوی خودم.

–لازم نکرده..فقط پاشو برو خونه حوصلتو ندارم.

یاسمین–بهزاد من خودم مراقبشم..تو برو خسته ای.

هیچی نگفتو از جاش بلند شدو پلاستیک غذای ارسانو برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–نمیای خونه یسنا؟

سری به معنای نه تکون دادمو به غذام خیره شدم که آهی کشیدو خدافظی کردو رفت بیرون.

یاسمین–الهی بمیرم..چقد حرص خورد طفلی.

لبمو گاز گرفتمو قاشقو گذاشتم توی ظرفو به یاسی که داشت غذا میخورد نگاه کردم.با تعجب بهم نگاه کردو گفت

–چیه؟چرا اینجوری نگام میکنی؟

لبمو با زبون تر کردمو آروم گفتم

–برای چی بهش گفتی؟

با شک نگام کردو سریع لقمشو قورت دادو گفت

یاسمین–منظورت چیه؟چی رو به کی گفتم؟

لبامو به هم فشار دادمو سعی کردم آروم باشم.

–این که بچه ی من از ارسان..

یکمی رنگش پرید ولی بازم گفت

یاسمین–خب!؟به کی..

نزاشتم حرفشو تموم کنه و سریع گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**–به آیلی گفتی..من همه چی رو میدونم یاسی.**

**چند لحظه نگام کرد و بعد از اون نوشابشو برداشتو خورد.ظرف غذای نیم خوردشو بستو  از جاش بلند شدو رفت سمت پنجره.**

**–یاسی من منتظر توضیحم.**

**بدون این که برگرده سمتم در حالی که به آسمون نگاه میکرد گفت**

**یاسمین–توضیحی نیست که بخوام بگم.**

**–ولی من از تو یه توضیح و دلیل قانع کننده برای این کارت میخوام.**

**یاسمین–توضیح واضح تر از این که میدیدم چقدر زندگی برات تلخه.**

**–ولی این چیزی بود که خودم خواسته بودم.**

**یاسمین–آره ولی از روی نادونی.**

**–من اعتراضی نداشتم از زندگیم.**

**یاسمین–من نمیتونستم تورو اینجوری ببینم.**

**اشکامو پس زدمو با مکث گفتم**

**–به غیر از آیلی به کیا گفتی؟**

**یاسمین–هیچکس.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-تو به من نامردی کردی یاسی؟**

**برگشت سمتمو با بغض گفت**

**یاسمین-نامردی نکردم.**

**-چرا کردی..من به تو اعتماد کرده بودم..چقد قسمت دادم..چقد بهت التماس کردم که به کسی چیزی نگی.**

**یاسمین-باشه اصلا من نامردی کردم ولی به نظرت از چند ماه پیش که آیلی از این قضیه خبر داره زندگی تو چه فرقی کرده؟آیلی حتی یه قدمم برات برداشته؟**

**به متکای پشت سرم تکیه دادمو با بغض نگاش کردم.**

**-تو اونو خیلی عذاب دادی.**

**یاسمین-عذاب نکشید..مطمئن باش آیلی یه ذره عذاب نکشید..اگه عذاب میکشید اون رفتارا رو با تو نمیکرد..اگه عذاب میکشید خودش میرفت همه چی رو به ارسان میگفتو نمیزاشت شما دو تا بیشتر از این زندگی براتون تلخ باشه..اون میتونست....**

**-بسه یاسی..بسه..من اونو میشناسم..من خواهرمو میشناسم..اون قلبش پاکه..میدونم که عذاب کشیده..همه اون رفتاراشم به خاطر همین بوده.**

**اومد نزدیکمو کنارم روی تخت نشست.**

**یاسمین-برای چی اینقد مطمئن حرف میزنی؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

–برای این که ما هیجده سال از عمرمونو باهم بودیم..مثل دوتا خواهر..تمام روزو شبمونو باهم گذرونیدم..با هم خندیدیم..با هم گریه کردیم..من اونو بهتر از هر کسی توی دنیا میشناسم و میدونم که چقد عذاب کشیده.

آهی کشیدو سروش برگردوندو یه سمت دیگه.

–من باعث شدم آیلی اینجوری بشه..همش تقصیر منه.

یاسی با چشای گرد برگشت سمتمو بهم نگاه کرد.

یاسمین–دیگه چی؟چیز دیگه ای نبودبه خودت نسبت بدی؟از بس مامانش بهت گفته توام باورت شده..آخه تو مگه چی کار کردی؟

–اگه من از اول با ارسان ازدواج....

یاسمین– تورو قرآن بس کن یسنا..چرا همیشه دلت میخواد حسرت گذشته رو بخوری؟همه اینایی که میگی مال چهار سال پیشه.

–گذشته برای من زیاد دور نیست..هنوزم میتونم حس بد تموم اون لحظه هارو با همه وجودم حس کنم.

هیچی نگفتو فقط نگام کرد که آروم دستشو گرفتمو گفتم

–میشه برام از اون روز بگی؟روزی که رفتی و با آیلی صحبت کردی؟

یاسمین–چه فایده ای برای تو داره؟

–میخوام بدونم یاسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه نگام کردو آهی کشیدو با مکث شروع کرد به تعریف کردن.

یاسمین–همون یکی دو هفته بعد از این ماجرای شما رو فهمیده بودم بود..خیلی بی قرار بودم..همش دلم مثل سیرو سرکه میجوشید و از طرفیم تو همش قسمم میدادی و میگفتی اصلا نباید به کسی چیزی بگم ولی من نمیتونستم آروم بگیرم..باید میرفتمو با آیلین صحبت میکردم تا خودش به ارسان بگه آخه میترسیدم اگه مستقیم به ارسان بگم باز بخواد لج کنه و بچه رو ازت بگیره و خیلی موضوعات دیگه پیش بیاد برای همین اول باید با آیلی صحبت میکردم..آدرسشو نداشتم برای همین خودم به ارسان زنگ زدمو آدرس خونه ی آیلی رو ازش گرفتم..البته اونم کلی سوال پیچم کدر که برای چی میخوام ولی بهونه آوردم که تو بهم گفتی برم از حال آیلی خبر بگیرم..همون روز رفتم خونه ی آیلی..خیلی از دیدنم جا خورد ازم پرسید

آیلین–اتفاقی افتاده؟

یاسمین–نه فقط اومدم با هم حرف بزنیم.

با تعجب بهم نگاه کردوخواست بره چای بیاره که گفتم نمیخواد و خیلی سریع و رک شروع کردم به حرف زدن.

یاسمین–آیلی یه سوال ازت دارم..هنوزم یسنا رو مثل خواهرت قبول داری و براش هر کاری میکنی؟

با تعجب نگام کردو گفت

آیلین–منظورت از این سوال چیه؟

یاسمین–تو بگو میفهمی منظورمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شک نگام کردو هیچی نگفت که خیلی سریع و رک گفتم

یاسمین–باید از ارسان جدا بشی..خیلی زود.

اولش باتعجب نگام کردو و باز اون تعجبش جاشو عصبانیت دادو با اخم گفت

آیلین–من برای چی باید همچین کاری بکنم؟

–برای این که پدر بچه ی یسنا ارسانه..نه مهرداد.

چند لحظه با شوک نگام کردو بعد از اون گفت

آیلین–چـــــــــــــــــــــــــی؟برای چی چرت میگی؟

یاسمین–آروم باش..من چرت نمیگم..هر چی میگم حقیقته..یسنا به خاطر تو از زندگیش گذشت..از یک هفته مونده به عقدتون از همه چی خبر داشت ولی برای این که تو دوباره ضربه نخوری هیچی نگفتو عقب کشید.

آیلین–من برای چی باید حرفای تورو باور کنم؟

یاسمین–مطمئن باش با گفتن این حرفا به تو هیچ سود یا ضرری به من نمیرسه.

لبشو گاز گرفتو دست به سینه نشستو گفت

آیلین–من زندگیمو بهم نمیریزم به خاطر این چیزا.

با چشای گرد نگاش کردمو گفتم

یاسمین–به نظرت این دلیل خیلی کمیه که پدر بچه ی یسنا ارسانه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**آیلین–نه ولی یسنا اگه واقعا میخواست ارسان برای بچش پدری کنه زندگیشو بهم نمیریخت.**

**یاسمین–ولی اون به خاطر تو همچین کاری کرد.**

**آیلین–شایدم به خاطر خودش.**

**یاسمین–منظورت چیه؟**

**آیلین–منظورم واضحه..شاید یسنا از همون اولم به مهرداد علاقه داشته.**

**یاسمین–آیلین بفهم چی میگی..اون بی قراری های چهار سال پیشش یادت رفته؟**

**فقط نگام کردو که گفتم**

**یاسمین–تو باید از زندگی یسنا بری بیرون.**

**آیلین–من کاری انجام نمیدم چون این دیگه زندگی یسنا نیست..زندگی منه..زندگی منو ارسان.**

**یاسمین–هه..حتما فکر میکنی خیلی خوشبختین..واقعا ارسانو نمیبنی که چه حالی داره؟**

**آیلین–همه چی خوب میشه..ارسان به من علاقه مند میشه.**

**یاسمین–نمیشه..آدم وقتی یکی رو واقعا دوست داره نمیتونه به کس دیگه ای دل ببنده..نمونش خود تو..تونستی ارسانو فراموش کنی؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی نگام کردو از جاش بلند شدو گفت

آیلین–تو اصلا کی هستی که داری به من اینا رو میگی؟تو توی این ماجرا چه کاره ای؟

یاسمین–من فقط نمیخوام زندگی شماها ویرون بشه..نکن آیلی این کارو.

آیلین–بهتره برای زندگی خودت دل بسوزونی و به فکر بقیه نباشی.

یاسمین–آیلی به خودت بیا..مگه تو همونی نیستی که سه سال پیش از عشقت به خاطر یسنا گذشتی؟پس الان چت شده؟

آیلین–به نظرت خیلی خواسته ای بزرگیه که نمیخوام زندگیمو خراب کنم؟

یاسمین–آره خواسته ی بزرگیه چون داری این زندگی ای که میگی رو روی خرابه های زندگی خواهرت میسازی..میفهمی؟

آیلین–یسنا اگه میخواست خودش میتونست همه چی رو به ارسان بگه..وقتی اون خودش نمیخواد پس به منم ربطی نداره که براش کاری بکنم.

یاسمین–ولی..

آیلین– من حرفامو زدم یاسمین..اگه یسنا یا هر کس دیگه ای تورو فرستاده اینجا پس بهتره بری عین حرفای منو تحویلش بدی چون حرف اول و آخر من همین بودو اصلا نظرم تغییر نمیکنه..حالام میخوام برم بیرونو بیشتر از این وقت ندارم.

سری از روی تاسف براش تکون دادمو از جام بلند شدمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–باشه من میرم آیلی ولی مطمئن باش آه اون بچه ای که میخوای بی پدر بمونه دامنتو میگیره..زندگی راحت نداری..اینو مطمئن باش.

بعدشم سریع از خونش اومدم بیرونو اومدم سمت خونه ی شما..تو راهم کلی گریه کردم..میخواستم همه چی رو بهت بگم که وقتی اومدم اون لیدا بودو هیچی نتونستم بهت بگم.

اشکامو پاک کردمو چشامو بستم..دقیقا اون روزو یادم که یاسی با چشای گریون اومده بود خونمون..همون روزی بود که لیدا اومده بود ایران.

یاسمین–یسنا خوبی؟

–باید خوب باشم؟

یاسمین–باور کن من همه اینا رو برای تو و ماهیار انجام دادم.. نمیتونستم بی تفاوت باشم نسبت بهت.

چشامو باز کردمو دست یاسی رو فشار دادمو گفتم

–اگه آیلی بلایی سرش بیاد چی؟اگه بهوش نیاد؟

یاسمین–ناامید نباش یسنا..حتما خوب میشه.

–اون سرطانی که افتاده به جونش ولش نمیکنه.

یاسمین–یسنا خدا رو فراموش کردی؟هر لحظه امکان داره یه معجزه اتفاق بیفته..ماهیارو فراموش کردی؟اون هدیه ی خدا به تو بود توی اوج ناامیدیت.

–یعنی خدا بازم صدامو میشنوه که خواهرمو بهم برگردونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–شک نکن..آیلی برمیگرده..یعنی باید برگرده چون خیلیا هستن که اینجا منتظرشن.

---

چادرو از سرم در آوردمو روی جالباسی گذاشتم.به مهری جون که هنوزم داشت توی سجده گریه میکرد نگاهی انداختمو سریع کفشامو پوشیدمو از نماز خونه اومدم بیرون. گوشیمو از توی جیب مانتوم در آوردمو شماره ی مامانو گرفتم که بعد از دوتا بوق گوشی رو جواب داد

–الو مامان.

مامان–بیا توی حیاط بیمارستانم.

سریع گوشی رو قطع کردمو خواستم از پله ها برم پایین که صدای ارسانو شنیدم.

ارسان–کجا داری میری؟

برگشتم سمتشو گفتم

–مامان ماهیارو آورده میخوام برم ببینمش.

بدون این که منتظر جوابش باشم برگشتمو از پله ها دوییدم پایین.توی این دوماه که آیلی توی کما بود خیلی کم ماهیارو دیدم و پیشش بودم مامانم برای این که من تنها نباشم نرفت مشهد و با بابا همینجا موندن.

از بیمارستان اومدم بیرونو با چشم توی حیاط دنبالشون گشتم که دیدم روی یکی از نیمکتا نشستن.لبخندی زدمو سریع رفتم سمتشون. لبمو از شوق گاز گرفتمو ماهیارو توی بغلم گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-آخ..مامان الهی قربونت بشه..دلم برات یه ذره شده بود پسرم.**

**لبخندی زدمو به ماهیار که داشت توی بغلم دستتو پا میزد نگاه کردم.**

**-جونم مامانی؟الهی من قروبنت بشم..توام دلت برای مامان تنگ شده بود؟آره فدات شم؟**

**بیشتر دستو پازدو شروع کرد به نق نق کردن که بیشتر توی بغلم فشردمشو سعی کردم آرامش بگیرم.**

**ارسان-سلام.**

**با تعجب به ارسان که پشت سرمون وایستاده بود نگاه کردم.**

**مامان-سلام پسرم..خوبی؟**

**ارسان-ممنون..شما خوبین؟**

**مامان لبخندی زدو هیچی نگفت که ارسان نزدیکم شدو به ماهیار نگاه کرد.لبخند غمگینی زدمو به ارسان که داشت با یه محبت خاص به ماهیار نگاه میکرد خیره شدم. آروم دستشو به سمتم دارز کردو گفت**

**ارسان-میتونم؟!!**

**منظورشو فهمیدمو آروم ماهیار به سمتش گرفتم که ماهیار شروع کرد به گریه کردن.آروم اونو توی دستای ارسان گذاشتمو بهشون نگاه کردم..ماهیار آروم شد..گریه نمیکردو فقط داشت به ارسان نگاه میکرد. ارسانم آروم پیشونیشو ناز**

رمان بازار
romanbazar.ir

میکردو با لبخند بهش نگاه میکرد..بغض داشت خفم میکرد..اگه ارسان بدونه این بچه ی واقعی خودشه چی کار میکنه؟؟

نمیدونم چقد گذشته بود که مامان از جاش بلند شدو گفت

مامان–من دیگه برم یسنا.

منو ارسان باهم برگشتیمو به مامان نگاه کردیم.

–ماهیارم میخوای ببری؟

مامان–باید ببرمش مامان جان..اینجا که نمیشه باشه.

با بغض ماهیار از ارسان گرفتم که لحظه ی آخر خم شدو آروم پیشونی ماهیارو بوسید.لبخندی غمیگینی زدمو خودمم گونه ی ماهیار بوسیدمو دادمش به مامان.

–بازم بیاریش مامان.

مامان–خب خودت چرا نمیای خونه؟؟

–نمیشه مامان..باید پیش آیلی باشم.

مامان آهی کشیدو گفت

مامان–وضعیتش تغییر نکرده اصلا؟؟

–نه..هنوزم توی کماست.

مامان–خوب میشه انشاالله..من دیگه برم بابات توی ماشین منتظرمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادمو مامان ماهیار توی بغلش جابجا کردو از ارسان خداظظی کردو رفت. سرجام وایستادمو به مامان که داشت ازمون دور میشد نگاه کردم.

ارسان–پسر خوشگلی داری.

برگشتم سمتشو لبخند غمگینی زدمو گفتم

–ممنون.

ارسان–تو اگه بخوای میتونی بری.

–نه..نمیخوام برم.

سری تکون دادو رفت سمت در بیمارستان که منم باهاش هم قدم شدم.

–ارسان..

سرشو برگردوند سمتمو منتظر نگام کرد.

–تو که چیزی رو دیگه ازم پنهان نمیکنی؟نه؟

ارسان–در مورد چی؟

–در مورد آیلی.

ارسان–نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردم که درو برام باز کردو اشاره کرد برم داخل. بی تفاوت نگاش کردمو رفتم داخل که همراهم اومد.

ارسان–زن دایی از اون روز به بعد دیگه حرفی نزده که؟

–نه.

سکوت کردو بعد از چند لحظه یهویی جلو وایستادو گفت

ارسان–تو منو برای چی همه چی مقصر میدونی..نه؟

نگاهمو با زمین دوختمو گفتم

–نه.

ارسان–پس دلیل این رفتارات چیه؟

–من رفتار خاصی نکردم با کسی..عادیم.

ارسان–نه عادی نیستی..تو هیچ وقت با من اینجوری رفتار نمیکردی.

سرمو آوردم بالا و به چشاش نگاه کردم.

–تو از من انتظار چه رفتاری رو داری؟

ارسان–انتظار دارم با من مثل بقیه باشی.

–نمیشه..نمیخوام که باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–پس نگو که من مقصر نمیدونی.

–تورو مقصر نمیدونم ولی نمیتونم با تو مثل بقیه باشم..منو تو باهم نسبتی نداریم که بخوام رفتار صمیمی تر از این باهات داشته باشم.

ارسان–پس از قضاوت دیگران میترسی؟

–نه..همینجوری هم همه در مورد من قضاوت کردن..چیزی برای ترسیدن وجو نداره.

ارسان–پس...

–ارسان سعی کن اینو بفهمی..تو شوهر خواهر منی..من غیر از این نمیتونم با تو جور دیگه ای رفتار کنم..همین و بس.

از کنارش رد شدمو سریع رفتم سمت پله ها..نمیخواستم منتظر آسانسور بمونمو کنار ارسان باشم..فقط به خاطر آیلی..بسه هر چی عذابش دادم..دیگه نمیخوام هیچ کس منو و ارسان با هم ببینه و حس کنه هنوزم احساسی بینمون هست..میخوام هر چی که توی وجودم هستو بکشم..هر چند که باید زودتر این کارو میکردم ولی هنوزم دیر نشده. دستمو به دیوار گرفتمو سرجام وایستادم.از بس تند اومده بودم نفس کم آورده بودم. نفس عمیقی کشیدمو اولین قدمو که برداشتمو گوشیم شروع کرد به زنگ زدن.سریع از توی جیبم در آوردم که دیدم الیاسه..طفلکی اونم هر چند روزی بهم زنگ میزدو حال آیلی رو میپرسید و بهم دلداری میداد.

–سلام داداش.

الیاس–سلام عزیزم..خوبی؟

چند پله ی باقی مونده رو آروم رفتم بالا و گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-ای بد نیستم..تو خوبی؟**

**الیاس-منم خوبم..الان از دادگاه اومدم بیرون..چرا نفس نفس میزنی؟**

**-هیچی..از پله ها تند اومدم بالا.**

**الیاس-آها..چه خبر از آیلین..تغییری نکرده هنوز؟**

**روی یکی از صندلی ها نشستمو به در icu نگاهی انداختمو گفتم**

**-نه..هنوز هیچی.**

**الیاس-همین روزا حتما بهوش میاد دیگه.**

**آهی کشیدمو گفتم**

**-کوروش چطوره..خوبه؟**

**الیاس-اونم خوبه..پدر منو پردیسو در آورده از بس شیطونی میکنه..به خدا به خودت رفته و از دیوار راست بالا میره.**

**لبخندی زدمو گفتم**

**-از طرف من ببوسش.**

**الیاس-باشه حتما...راستی بابا خوبه؟قلبش که دیگه درد نمیگیره؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی نگفتمو با ترس به دوتا پرستاری که همراه دکتر حسینی داشتن به طرف icu میدوییدن نگاه کردم.

الیاس–یسنا..کجایی؟یسنا.

آب دهنمو قورت دادمو آروم گفتم

–الیاس من بهت زنگ میزنم.

الیاس– چی شده؟؟

–نمیدونم..الان دکتر آیلی سریع رفت توی icu.

الیاس–خیلی خب..آروم باش..چیزی نشده که..شاید برای یه مریض دیگه بوده.

بغضمو قورت دادمو گفتم

–الیاس میشه بعدا صحبت کنیم؟

الیاس–باشه..یاسمین پیشته دیگه؟

–نه..دانشگاهه.

الیاس–باشه..تو آروم باش من الان خودم زنگ میزنم بهش سریع بیاد پیشت.

لبمو گاز گرفتمو تنها کلمه ای که از توی ذهنم بودو گفتم

–خدافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو قطع کردمو گذاشتم توی جیبم..حتی یه لحظه هم نگاهمو از در icu برنمیداشتم..دلم بهم گواهی بدی میداد.دوست نداشتم به این فکر کنم که آیلی حالش بد شده ولی فکرش مثل یه خوره به جونم افتاده بود.لبمو گاز گرفتمو سعی کردم آروم باشم. از جام بلند شدمو عصبی شروع کردم به راه رفتن..هیچکس از در icu بیرون نمیومد..دقیقه خیلی دیر میگذشتن..دستامو مشت کردمو سرمو به دیوار تکیه دادم که صدای قدمای یکی رو شنیدم. سریع برگشتم سمت صدا.دکتر حسینی بود که از بخش بیرون اومد. با ترس به سمتش رفتمو روبروش وایستادم..چهرش درهم بود. آب دهنمو قورت دادمو با صدای لرزون گفتم

-حال آیلی خوبه دیگه..نه؟

لبشو با زبون تر کردو به قیافه ی رنگ پریدم نگاه کرد.

حسینی-متاسفم.

با ناراحتی نگاه دیگه ای بهم انداختو از کنارم رد شدو رفت. منظورش از این حرف چی بود؟؟منظورش این بود که آیلی.....

برگشتم سمت دکتر که داشت ازم دور میشدو با جیغ گفتم

-نه..نـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــه..تو دروغ میگی..

دوییدم سمت در icu که درش همون موقع باز شدو دو تا پرستار با یه تخت اومدن بیرون.روی تخت یه نفر بودو روش پارچه ی سفید کشیده بودن. جلوی تخت وایستادمو با دستای لرزون پارچه رو کنار زدم. صورتش رنگ پریده بود..آروم دستمو روی گونش گذاشتم..گرم نبود..سردم نبود..انگار روح نداشت..نفس عمیقی کشیدم ولی انگار اکسیژن نبود..از تخت فاصله گرفتمو دستمو گذاشتم روی گلوم..نه بازم نمیتونستم نفس بکشم...آروم به دیوار تکیه دادموبه آیلینی که داشتن ازم دور میکردن خیره شدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهام سست شدنو انگار توی یه لحظه همه وجودم فرو ریخت و شکستم..ویرون شدم همه چیم نابود شد...همش توی یه لحظه..یه لحظه که به نظرم یه عمر طولانی میومد...

آیلین-یسنا..یسنا بدو بیا اینجا.

لبخندی زدمو دنبال آیلی دوییدم.رفت سمت یه چشمه. آروم کنار چشمه نشستو دستو صورتشو شست.نگاهی به منظره ی اطرافم انداختمو گفتم

-آیلی اینجا کجاست؟چقد خوشگله.

برگشت سمتمو مهربون نگام کرد.

آیلین-چون تو منو بخشیدی اومدیم اینجا.

به خورشیدی که داشت آروم پشت کوها پنهان میشد اشاره کردمو گفتم

-بیا کم کم بریم..داره شب میشه.

لبخندی زدو روبروم وایستادو دستامو گرفت..دستاش سرد سرد بود.

آیلین-من دیگه نمیتونم برگردم..تو باید تنها بری.

-آخه من که جایی رو بلد نیستم.

آیلین-باید تنها برگردی..تنها...

رمان بازار
romanbazar.ir

اینا رو میگفت و آروم آروم ازم دور میشد..با وحشت به هوای تاریک نگاه کردمو دنبال آیلی رفتمو صداش کردم ولی اون خیلی ازم دور شده بودو دیگه نمیدیدمش.

-آیلی..آیلین توروخدا نرو..آیلی من جایی رو بلد نیستم..آیلین..

دیگه همه جا تاریک تاریک بود..هیچی رو نمیدیدم..حس سرما وکرختی رو توی تمام تنم حس میکردم..نفس عمیقی کشیدمو از ته دلم جیغ زدم.

-آیلیـــــــــــــــــــــــــــــــن....نـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــــرو..آیـــــــــــــــــــــــلی.

سریع چشامو باز کزدمو به دیوارای سفید روبروم نگاه کردم.دیگه هیچ جا سیاهو تاریک نبود. سرمو برگردوندمو به یاسی که کنارم روی صندلی نشسته بودو داشت شونه هاش میلرزید نگاه کردم..همه چیز مثل یه فیلم از جلوی چشام رد شد ولی هیچ حسی بهم دست نداد..حتی بغضم نکردم.آروم از جام بلند شدم که یاسی سریع سرشو آورد بالا و نگام کرد و با دیدنم سریع به سمتم اومد.

یاسمین-یسنا..بیدار شدی؟خوبی؟

هیچی نگفتم..هیچی توی ذهنم نبود که بخوام بگم. آروم دستمو به سمتم سوزن سرم بردمو خواستم در بیارم که یاسی سریع دستمو گرفت.

یاسمین-یسنا جان باید سرمت تموم بشه عزیزم.

بدون حرف دستاشو پس زدمو سوزنو از دستم کشیدم.آستین مانتو پایین کشیدمو از تخت اومد پایینو کفشامو پام کردم که همون موقع در اتاق باز شدو بهزاد و مهرداد اومد داخل. با تعجب به من نگاه کردنو اومدن سمتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–به همین زودی سرمش تموم شد یاسی؟

یاسمین–تموم نشد نصفه از دستش کشید.

مهرداد پوفی کردو اومد به سمتمو آروم بازومو گرفتو گفت

مهرداد–یسنا جان دراز کش تا سرمت تموم بشه بعد میریم.

دستشو پس زدمو آروم رفتم سمت در اتاق.

بهزاد–اا..یسنا؟کجا میری؟

توجه نکردمو فقط به راه خودم ادامه دادم.هیچ حسی توی بدنم نبود. از در بیمارستان اومدم بیرونو به اطرافم نگاه کردم که دستی دور بازوم حلقه شد.

مهرداد–بیا ببرمت توی ماشین.

هیچی نگفتمو بدون کوچکترین تغییری توی چهرم فقط دنبالش رفتم.آروم درو باز کردو کمکم کرد بشینم.خودشم سریع درو باز کردو نشستو ماشینو روشن کردو راه افتاد.دستامو مشت کردمو فقط زل زدم به روبروم.

مهرداد–یسنا خوبی؟

هیچی تغییری توی حالتم ندادم.

مهرداد–یسنا؟ !چرا حرف نمیزنی آخه؟داری نگرانم میکنی.

بازم سکوت...

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–یسنا من میدونم که چقد از ..از..از رفتن آیلی ناراحتی ولی نباید خودتو اینجوری عذاب بدی.

آهی کشیدو بعد از چند لحظه ادامه داد.

مهرداد–باشه..میفهمم حستو که چقد ناراحتی..هیچی نگو.

نمیدونم چقد به روبروم خیره بودم که ماشین از حرکت وایستاد.مهرداد سریع از ماشین پیاده شدو اومد در منم باز کردو کمکم کرد پیاده بشم.به خونه ی ویلایی مهرداد نگاه کردم..یعنی آیلی اینجاست؟ لبخند بی جونی زدمو با شوق همراه مهرداد وارد خونه شدیم. دستمو از دست مهرداد در آوردمو دوییدم سمت در. درو با شدت باز کردم که مامان و بابا سریع برگشتن سمتم.

مامان–یسنا خوبی؟

هیچی نگفتمو شروع کردم به گشتن..کل خونه رو دنبال آیلی گشتم..تمام اتاقهای طبقه ی پایینو بالا رو دنبال گشتم ولی نبود. سریع از پله ها اومدم پایینو به مهرداد و بابا و مامان که داشتن با چهره های نگران نگام میکردن خیره شدم.

–منو ببرین پیش آیلین.

مامان سریع به سمتم اومد دستامو گرفت و با بغض گفت

مامان–یسنا جان آروم باش..چشم میریم.

–الان بریم.

مامان– میریم مامان..میریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو از دستش در آوردمو با جیغ گفتم

–من میـــــــــــــــــخوام بـــــــــــــــــرم پـــــــــــــــیش آیلی.

مامان–باشه فدات شم میریم..بیا تا لباساتو عوض کنم میریم.

با شک نگاش کردم که دستمو گرفتو بردم سمت اتاقم. سریع یه مانتو و شلوار و شال مشکی از کمدم برداشتو کمکم کن کرد تا حاضر بشم. سریع از اتاقم اومدم بیرونو دوییدم تو سالن.مهرداد روی مبل نشسته بودو داشت با بابا صحبت میکرد.

–منو ببر پیش آیلی.

با صدای من به سمتم برگشتو غمگین نگام کرد و آروم از جاش بلند شدو به سمتم اومد.

مهرداد–مامان شما نمیاین؟

مامان–ما با بهزاد میایم..تو زودتر یسنا رو ببر..یاسمین الان اونجا منتظرتونه.

از کنارشون رد شدمو سریع به سمت در خونه رفتم ..صدای قدمای تند مهردادم پشت سرم شنیدم..توی راه یه لحظه هم لبخند از روی لبم نرفت..حس این که میخواستم آیلی رو ببینم نمیزاشت که لبخند نزنم..مهرداد رفت سمت خونه ی مامان ارسان..تعجب کردم ولی چیزی نگفتم..حتما آیلی رفته اونجا دیگه..جلوی خونه خیلی شلوغ بود..مهرداد ماشینو پارک کرد که سریع از ماشین پیاده شدمو دوییدم سمت خونه اما با دیدن در خونه که با پارچه ی مشکی پوشونده شده بود از حرکت وایستادم. یه چیزی کم کم داشت سنگینشو توی گلوم به رخم میکشید..

یاسمین–یسنا..یسنا خوبی عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون این که به یاسی نگاه کنم نزدیک تر رفتم جلوی در وایستادمو پارچه ی سیاهو با دستم لمس کردم.نه واقعی بود..ولی این برای چی اینجا بود؟با حرص پارچه رو توی مشتم گرفتمو کشیدمش پایین که کنده شدو افتاد رو پام.

یاسمین-چی کار میکنی یسنا؟

برگشتم به چهره ی گریون یاسی نگاه کردم.

-برای چی گریه میکنی؟ها؟برای چی؟

چیزی نگفتو بیشتر زد زیر گریه.برگشتمو به داخل خونه نگاه کردم..ارسان جلوی در وایستاده بودو سرش پایین بود..اونم شونه هاش لرزش خفیفی داشت..دستامو مشت کردمو به سمتش رفتم.

-تو برای چی گریه میکنی؟هان؟مگه آیلین من چی شده؟ برای چی اشک میریزی لعنتی؟برای چی؟

دستامو مشت کردمو آوردم بالا با شدت به سینش کوبیدم..یک بار..دو بار..آروم نمیشیدم و با تموم جونی که توی بدنم مونده بود فقط مشت میزدم ولی اون فقط سرش پایین بودو گریه میکرد.

-گـــــــــــــریه نکن..گریه نکنین لعنتیا..آیلین من
خوبه..خوبـــــــــــــــــه..گریه نکنین.

همین طور داشتم به کارم ادامه میدادم که دستای یکی از پشت دور بازوهام حلقه شدو منو کشید عقب.

مهرداد-یسنا..یسنا جان..آروم باش عزیزم..یسنا.

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور بازوهامو از توی دستاش در آوردمو برگشتم سمتشو با اخم به چشای قرمزش نگاه کردم.

-توی برای چی میخوای گریه کنی؟مگه چی شده؟اصلا آیلی کجاست؟خواهر منو کجا بردین؟هــــــــــــــــــان؟چرا هیچ کدومتون به من جواب نمیدین؟؟

دوباره برگشتم سمت ارسان..جلو رفتمو یقشو گرفتمو زل زدم به چشای خیسش.

-کجاست آیلی؟چی کارش کردی؟انقد اذیتش کردی که فرار کرد نه؟هممونو تنها گذاشتو رفت نه؟من میدونم.. همه اینا تقصیر توئه...تو اونو عذاب دادی..تو خواهرمو شکستی..میفهمی؟تـــــــــــــــــــــــــــــــــــو...

با همون چشای غمگین نگامو کردو آروم دستامو از دور یقش باز کردو سریع از خونه رفت بیرون.دیگه زانوهام طاقت وزنمو نداشتن و آروم آروم خم شدن. دستمو گرفتم جلوی دهنمو به خونه نگاه کردم..انگار همه جاش بوی غم میداد.

یاسمین-یسنا پاشو از روی زمین عزیزم..پاشو حالت بد میشه.

با بغض برگشتمو به یاسی نگاه کردم.

-یاسی اینو هیچ کدوم به من نمیگن..تو لاقل راستشو به من بگو.

سرشو کج کردو از پشت پرده ی اشک چشاش نگام کرد.

یاسمین-چی بگم؟

دستای سردشو توی دستم گرفتمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-تو بگو آیلی کجاست؟چرا اینجا نیست؟چرا اینا همشون گریه میکنن؟آیلی که حالش خوبه؟نه؟من خودم دیدم که روی تخت دراز کشیده بودو دوتا پرستار داشتن میبردنش.**

**یاسمین-یسنا...**

**-هیچی نگو یاسی..فقط بگو آیلین من کجاست؟**

**بغضشو قورت دادو چند لحظه فقط نگام کرد.**

**یاسمین-رفته یه جایی که دیگه بر نمیگرده.**

**-چرا آخه؟من خیلی اذیتش کردم نه؟به خاطر من برنمیگرده؟**

**یاسمین-نه..اون خودش خواست بره.**

**-مگه نمیدونست که چقد دلتنگش میشم؟برای چی بی معرفتی کرد؟**

**با این حرفم یاسی زد زیر گریه و هیچی نگفت.سرمو برگردوندمو بازم به خونه نگاه کردم..آیلی رفت؟به همین راحتی؟اینقد زود؟**

**آروم یاسی از روی زمین بلندم کردو بردم سمت خونه..مثل یه ربات فقط دنبالش میرفتم..دیگه هیچی حسی نداشتم..خالیه خالی..تهی..انگار داشتم توی خلاء قدم بر میداشتم..یاسی رو یکی از مبلا نشوندمو خودش رفت.به زنا و مردای سیاه پوشی که نشسته بودن و بعضیاشون چشاشون خیس بود نگاه کردم.دستامو توی هم قلاب کردمو زل زدم به دیوار روبروم..یه یه نقطه.. ساعت ها گذشتن..سریع و تند...مهمونا میرفتنو میومدن ولی من حتی یه میلی مترم نگاهمو از اون نقطه به جای دیگه ای نمیکشوندم..هزار بارم یاسی و مهرداد اومد کنارمو باهام حرف**

رمان بازار
romanbazar.ir

زدن..گفتن گریه کنم..گفتن ساکت نمونم ولی من هیچی جواب ندادم..نمیتونستم که جواب بدم..انگار نمیتونستم گریه کنم..انگار هنوز باور نکرده بودم یا شایدم نمیخواستم که باور کنم..آره..دلم میخواست فکر کنم آیلی هنوز اینجاست..پیشمونه..کنارمونه..آره..من اینو میخواستمو فقط میخواستم اینوباور کنم نه حرفای دیگرانو..نه گریه های دیگرانو..آروم نگاهمو از روی اون نقطه ی نامرئی برداشتمو به اطرافم نگاه کردم...همه بلند شده بودنو داشتن میرفتن بیرون..

یاسمین–یسنا جان؟!

سرمو برگردمو به یاسی نگاه کردم.

یاسمین–پاشو باید بریم عزیزم.

بی حرف از جام بلند شدم..هیچی نپرسیدم..دیگه برام مهم نبود که بخوام حرف بزنم. یاسی به سمتم اومدو آروم دستمو گرفت.

یاسمین–میخواییم بریم مشهد.

کفشامو پوشیدمو از خونه اومدم بیرون.همه داشتن به سمت ماشیناشون میرفتن.

یاسمین–بیا توی ماشین ما..فرح جونو حمید آقا با مهرداد میرن.

سر جام وایسادمو به ماشین آمبولانس مشکی رنگی که جلوی در خونه پارک شده بود نگاه کردم..یعنی الان آیلی اینجاست؟اینجا خوابیده؟ آرومه؟دیگه غمی نداره؟

یاسمین–یسنا..بیا بریم گلم..بیا فداتشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم دستمو کشیدو بردم ولی نگاهم هنوز به اون ماشین بودو تا زمانی که سوار ماشین شدم نگاهمو ازش نگرفتم.توی ماشین نشستم که یاسی درو بستو اومد از طرف دیگه کنارم نشست.بعد از چند لحظه بهزادم اومد سریع سوار ماشین شد.برگشت سمتمو چند لحظه نگام کرد.

بهزاد-خوبی؟

فقط نگاش کردمو هیچی نگفتم که آهی کشیدو برگشتو ماشینو روشن کردو راه افتاد. یاسی آروم دستشو گذاشت روی شونمو گفت

یاسمین-میخوای یکم دراز بکشی؟؟

حتی نگاشم نکردم که آروم شونمو به سمت خودش کشیدو سرمو گذاشت روی شونش.به ساعت ماشین نگاه کردم..۱۲ ظهر بود..آروم چشامو بستم..دلم میخواست به یه خواب عمیق فرو برم..خوابی که دیگه هیچی وقت بیدار نشم..درست مثل آیلی.

یاسمین-یسنا...چرا بیدار نمیشی؟بهزاد بیا یسنا بیدار نمیشه.

همه صداها رو میشنیدم ولی قدرت این که چشامو باز کنم نداشتم..انگار یه چیز سنگین روی پلکام بودو بهم اجازه ی باز کردنشونو نمیداد. دستای گرم بهزاد که داشت به گونم ضربه میزدو حس کردم.

بهزاد-یسنا..چرا جواب نمیدی؟ یاسی آب بیار فکر کنم از حال رفته.

دیگه صدایی نشنیدمو بعد از چند لحظه سردی قطره ی های آبو که داشت روی صورتم سر میخوردو حس کردم و همین باعث شد که بتونم چشامو باز کنم و اولین چیزی که دیدم چهره ی پر از نگرانی یاسمین و بهزاد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–خوبی یسنا؟

هیچی نگفتمو فقط نگاش کردم.

بهزاد–خب یه چیزی بگو؟حالت خوبه؟

بازم سکوت..

بهزاد–یسنا چرا با خودت اینجوری میکنی؟چرا توی خودت میریزی؟چرا گریه نمیکنی؟

سرمو برگردوندمو به روبروم زل زدم.

بهزاد–یسنا داری نابود میکنی خودتو..نکن این کارو.

یاسمین–بهزاد بزار تو حال خودش باشه..

بهزاد–یعنی چی؟میخوای بزارم نابود بشه؟من از چشاش میفهمم که توی وجودش الان چه طوفانیه.

یاسمین–منم میدونم ولی میگی چی کار کنیم؟میبینی که با هیچکس حرف نمیزنه و به حرف هیچکسم گوش نمیده؟؟

بهزاد–یکم دیگه تا مشهد مونده..میبرمیش خونه..اونجا حتما فرح میدونه که باید چی کار کنه.

بازم چشامو بستمو سرمو به پشتی تکیه دادم.صدای در ماشین و بعد از اون استارت نشون میداد که بهزاد حرکت کرده.نمیدونم چقد گذشته بود که بلاخره

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدیم.یاسی کمکم کردو آروم از ماشین پیاده شدم که مامان درو باز کردو سریع اومد سمتم.

مامان–یسنا مامان خوبی دخترم؟؟

بی روح سرد نگاش کردم که یاسی گفت

یاسمین–نه حرف نمیزنه نه گریه میکنه

مامان– خدا مرگم بده..بیا داخل.

مامان و یاسی دستمو گرفتنو بردنم داخل خونه..همه بودن..مهرداد الیاس پردیس بابا..همه نگاهاشون غمگین بود..همه با نگرانی نگام میکردن.

مامان–بیا بریم لباستو عوض کن دخترم..بیا عزیز دلم.

با مامان آروم از پله ها رفتیم بالا. آروم در اتاقمو باز کردو رفت داخل و برقو روشن کرد. دستامو مشت کردمو به اتاقم نگاه کردم..صدای خنده های بلند خودمو آیلی توی گوشم زنگ خورد.

آیلین–وای یسنا به خدا اگه یه بار دیگه نوک انگشتت به من بخوره من میدونم با تو.

–هه هه..مثلا میخوای چی کار کنی؟؟

لبخند بدجنسی زدو پری رو که توی دستش بود آورد بالا و ابروهاشو بالا انداخت.لبخندی مظلومی زدمو آروم دستمو روی پهلوهام گذاشتم.

–من که با تو کاری ندارم آیلی جونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیلین–که من میتونم چی کار بکنم؟آره؟

خندیدمو یه قدم رفتم عقب تر که بهم نزدیک شد.

مامان–یـــــــــــــــسنا.

چشامو باز کردمو به مامان که داشت با نگرانی نگام کرد زل زدم.

مامان– چرا جواب نمیدی؟خوبی؟

چیز نگفتمو از کنار مامان رد شدمو وارد اتاق شدم..گوشه گوشه ی این اتاق پر از خاطره بود..خاطره های خوب..خاطره هایی که توشون یه لحظه لبخند از لبای منو آیلی نمیرفت..ولی الان.

مامان آروم به سمتم اومدو لباسمو در آوردو لباسای راحتی تنم کرد.آروم روی تخت نشستم که مامان گفت

مامان–بشین همین جا من برم برات یه چیزی بیارم بخوری داری پس میفتی.

اینو گفتو سریع از اتاق رفت بیرون.دستامو مشت کردمو خواستم دراز بکشم که صدای گریه ی ماهیار اومد.سرجام متوقف شدم..ماهیار..پسرم کجاست؟وحشت زده از جام بلند شدمو دوییدم سمت اتاقا..یکی یکی درشونو باز کردم.با شدت در اتاق الیاسو باز کردمو رفتم داخل..ماهیار روی تخت بودو داشت گریه میکردو دستو پا میزد..با وحشت به سمتش رفتم توی بغلم گرفتمش.

–جانم پسرم؟جانم تنها امید من؟جانم عزیز دلم؟

به صورت معصومش که حالا یکمی آرومتر شده بود نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-الهی من قربونت برم..تنها امید من تویی فداتشم..**

**آروم روی تخت گذاشتمشو خودمم کنارش دراز کشیدمو صورتمو توی پتوش پنهان کردم..بوی ماهیارمو میداد..بوی امید باقی مونده ی زندگیم..اشک با شدت زیادی به چشام هجوم آوردو روی گونه ها سر خورد..کم کم شدت بیشتر شدو تبدیل شد به هق هق کردن..**

**-ای خدا آخه این چه دردیه؟ به کدوم بندت ظلم کردم که لایق این درد بزرگم؟**

**ماهیار دوباره زد زیر گریه ولی قدرت این که حتی ساکتش کنمو نداشتم...**

**مامان-یسنا...**

**بدون توجه به مامان پتوی ماهیار بیشتر روی صورتم فشار دادم و مامان سریع ماهیارو بغل کرد تا آرومش کنه..بعد از چند لحظه صدای مهربون و بغض دار یاسی رو شنیدم.**

**یاسمین-یسنا جان..عزیزم..**

**آروم پتو رو ازم گرفتو وادارم کرد بشینم.**

**یاسمین-گریه کن عزیزم..گریه تا خالی بشی..**

**آروم کنارم نشستو سرمو به سینش تکیه داد..دیگه از ته دل گریه میکرد..بلند بلند..**

**حاظرم تموم دنیامو بدم**

**همه روزا و همه شب ها مو بدم**

رمان بازار
romanbazar.ir

بشنوم این حادثه یه خواب بوده

یه توهم یا مثل سراب بوده

شاید این غم کمم بوده

این مصیبت مهر آخرم بوده

خدا می خوام امشب و فریاد بزنم

اونی که بردیش تنها خواهرم بود

اون که بردیش همه خاطرات من با اون بود

**لبمو گاز گرفتمو به لباس یاسی چنگ زدم.**

**-من بدون اون چه کنم؟؟چی کار کنم؟ای خـــــــــــــــــــــــــــدا..**

اون که بردیش شیشه عمر منم با اون بود

اون که بردیش همه جسم و جون و روح قلب من با اون رفت

اون که بردیش همه بغض و خستگیم با اون بود

این آخرا یه تب سرد تو چشاش پنهون

این آخرا کاش می دونستم پیش ما مهمون بود

رمان بازار
romanbazar.ir

**این آخرا اون تکیه گاه من بی جون بود**

**این آخرا جسمش اینجا روحش تو آسمون بود**

**اون که بردیش همه خاترات من با اون بود**

**اون که بردیش شیشه عمر منم با اون بود**

**اون که بردیش همه جسم و جون و روح قلب من با اون رفت**

**اون که بردیش همه بغض و خستگیم با اون بود**

(کوروش مقیمی__خواهرم)

دانلود

**دستامو گذاشتم روی گوشامو از ته دلم اسمشو صدا زدم.**

**-آیـــــــــــــــــــــــــــلین..آیلـــــــــــــــــــــــــــین...**

**یاسی دستامو گرفتو سعی کرد آرومم کنه ولی نتونست و انقد جیغ زدم که دیگه توانی برام نموندو از حال رفتم..**

## ( ارسان ) :

**ترمز دستی رو کشیدمو ماشینو خاموش کردم. سرمو آوردم بالا به خونه ی دایی نگاه کردم..ساعت ۳ نیمه شب بود ولی هنوز چراغای خونه کاملا روشن بود..آهی کشیدمو از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت خونه. آروم درو باز کردم که صدای گریه**

رمان بازار
romanbazar.ir

ی زندایی رو شنیدم..یه لحظه هم آروم نمیگرفت و فقط گریه و میکردو آیلین و صدا میزد..فقط یه بار به زور آرامبخش خوابید. وارد سالن شدم..همه بودن..سحر و سجادم اومده بودن..زندایی توی بغل مامان داشت گریه میکرد و مامانو سحرم آروم اشک میریختن.

-سلام..

با صدای من نگاه بابا و دایی کشیده شد سمتم.

بابا-سلام..هماهنگ شد کارا؟

-آره..همه چی درسته..خیالتون راحت باشه.

دایی-مرسی پسرم..

سرمو انداختم پایینو هیچی نگفتم.رفتم سمت آشپزخونه و یکمی آب خوردم..صورتمو با آب سرد شستمو از آشپزخونه اومد بیرون.جلوی در یکمی مکث کردم..دلم میخواست برم اتاق آیلی..دوست داشتم الان اونجا باشم. با شک قدم برداشتمو رفتم سمت راهرو.جلوی در اتاقش وایستادمو نفس عمیق آرومی کشیدمو درو باز کردم. تاریک بودو هیچی دیده نمیشد..با قدمای لرزون وارد اتاق شدمو چراغو روشن کردم..همه چی توی یه لحظه روشن شد..دستمو مشت کردمو برگشتمو آروم در اتاقو بستم. به دیوار تکیه دادمو همه وسایلشو از نظر گذروندم..بغض بزرگم توی گلوم داشت خفم میکرد..آروم به سمت تختش رفتمو روش نشستم که چشمم خورد به قاب عکس روی عسلی.لبامو به هم فشار دادمو آروم عکسو برداشتم..یه عکس از خودشو یسنا بود..داشتن میخندیدن..شاد شاد بودن..

رمان بازار
romanbazar.ir

یسنا-انقد اذیتش کردی که فرار کرد نه؟هممونو تنها گذاشتو رفت نه؟من میدونم.. همه اینا تقصیر توئه...تو اونو عذاب دادی..تو خواهرمو شکستی..میفهمی؟تـــــــــــــــو..

بغضم شکستو زدم زیر گریه..حرفای یسنا مدام توی گوشم زنگ میخورد..حرفایی که حقیقت داشت..آره من مقصر بودم..من مقصر مرگ آیلی بودم..همه چی تقصیر منه..تقصیر منو غرورو لعنتیم..کاش همون موقع ها ازدواج با آیلی قبول نمیکردم...کاش قبول نمیکردم تا انقد عذابش ندم..تا انقد به خاطر و ضعف کاستی های من نشکنه..آره..حالا امروز این منم..ارسان فرزام..یه مرد با غرور بی نهایت..غروری که خیلی راحت همه زندگیشو به باد داد...آره این منم...این منم که دارم اشک میریزم..این منم که با هر قطره اشکم آوار شدن دنیا رو بیشتر رو سرم حس میکنم...منی که حتی به احساسات اطرافیانم توجه نکردم..منی که با غرور به همه نگاه کردم حقمه همه این بلاها..آره..ارسان فرزام برای بار دوم شکست..بدجوری شکست..جوری که دیگه اصلا نمیتونه خودشو دوباره بسازه..مطمئنم که نمیتونم..

قاب عکسو آروم بالا آوردمو و زل زدم به آیلی..یادمه قبلنا همش میگفتم خنده هات خیلی قشنگه..پس همیشه بخند...پس برای چی خودم لبخندو از لبای اون محروم کردم؟چرا نزاشتم خوشبخت بشه؟آیلینی که آرزوی هر مردی بود اصلا برای چی عاشق من شد؟عاشق منی که اینقد پستم؟مگه من چی دارم؟؟هیچی..من پوچم..خالیم..هیچی ندارم..قبلا یسنا رو داشتم ولی حالا دیگه هیچی ندارم..ولی من اینجوری نبودم..همه رو کنار خودم داشتم..اما خودم دور کردم همه رو از خودم..مقصر همه بلاهایی که داره به سرم میاد خودمم نه کس دیگه..

آهی کشیدمو اشکامو پاک کردم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن..سریع از توی جیبم در آوردم که دیدم بهزاد.سریع دکمه ی اتصالو لمس کردمو گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

-بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–سلام...خواب که نبودی؟

دستی توی موهام کشیدمو گفتم

–نه..چیزی شده؟

بهزاد–یسنا حالش بد شده.

قابو عکسو کنار گذاشتمو با نگرانی گفتم

–حالش چطوره..خوبه؟

بهزاد–خوبه..نگران نباش فقط میشه بیای اینجا؟

از جام بلند شدمو گفتم

–بیمارستانید؟

بهزاد–نه خونه ی فرحیم.

–الان میام.

بهزاد–باشه..فقط ارسان لطف کن به کسی چیزی نگو..یه وقت سوءِ تفاهم میشه باز درد سر داریم.

–باشه باشه..الان دارم میام.

بهزاد–منتظرتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو قطع کردمو قاب عکس گذاشتم سرجاشو چراغو خاموش کردمو از اتاق اومدم بیرون.سریع رفتم سمت در خونه که بابا گفت

بابا–ارسان کجا میری؟؟

برگشتم سمتشونو با مکث گفتم

–میخوام یه دوری بزنم.

بابا–این موقع شب آخه؟!!

–باید برم بابا.

سجاد–بابا بزار تنها باشه.

بابا–باشه..مواظب باش.

سری تکون دادمو سریع از خونه اومدم بیرون و دوییدم سمت ماشین..خیلی نگران یسنا بودم. سریع ماشینو روشن کردمو از خونه اومدم بیرونو رفتم سمت خونه ی یسناشون..حتما بهزاد به من دروغ گفته وگرنه اگه حالش خوبه برای چی بهزاد به من اینجوری زنگ زدو گفت برم پیششون!!

خدا رو شکر خیابونا خلوت بودو خیلی زود رسیدم.سریع از ماشین پیاده شدمو زنگ درو فشار دادم که بلافاصله در با صدای تیکی باز شد. سریع رفتم داخل و درو بستم و رفتم سمت خونه که در باز شدو بهزاد اومد بیرون.

–سلام..کجاست یسنا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–بالاست.

–حالش خوبه دیگه؟

بهزاد–خوبه ولی آروم نمیگیره..حتی به دکترم اجازه نداد بهش آرام بخش بزنه.

سری تکون دادمو سریع رفتم داخل خونه که با مامان روبرو شدم.

مامان–ارسان؟ !تو اینجا چی کار میکنی؟

بهزاد–من خبرش کردم فرح.

مامان با تعجب نگاهی به بهزاد که حالا کنار من وایستاده بود انداختو گفت

مامان–برای چی آخه؟این موقع شب !!

بهزاد– به خاطر یسنا..گفتم بیاد شاید ارسان بتونه آرومش کنه.

مامان لبشو به دندون گرفتو گفت

مامان–بهزاد..این چه کاریه آخه؟وقتی مهرداد که شوهرشه هست درسته که ارسان بیاد پیش یسنا؟ !

بهزاد–خب دیدی که مهرداد کاری نتونست بکنه.

مامان–باشه ولی ما خودمونم میتونستیم یسنا رو آروم کنیم.

–مامان بزارین برم یسنا رو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان–نمیشه پسرم..اصلا درست نیست..مهرداد میبینتت خیلی ناراحت میشه.

–یعنی میخواین بزارین یسنا همینجوری بی قراری کنه؟

مامان–نه نمیزارم..خودم الان براش یه جوشونده دم کردم بهش میدم زود آروم میشه میخوابه.

بهزاد–خواهر من حرفا میزنی ها..اون نزاشت دکتر بهش آرامبخش بده اونوقت میاد جوشنده ی تورو میخوره؟؟

مامان چشم غره ای به بهزاد رفتو گفت

مامان– هر چی باشه..خودم درستش میکنم.

–یعنی مهرداد به زجر کشیدن یسنا راضیه؟خب بزارید برم شاید بتونم آرومش کنم؟

مامان–ارسان جان..پسر گلم..من که با تو یا خودم یا دخترم دشمنی ندارم که..من از خدامه الان دخترم آروم بگیره چون وقتی میبینم اینجوریه اول از همه من که مادرشم جیگرم آتیش میگیره ولی این کار درست نیست..حتی اگه مهردادم ناراحت نشه و چیزی نگه اینو مطمئنم که حمید صد در صد مخالفه.

بهزاد–میگی چی کار کنیم خب؟میدونی از اون موقع تا الان چند بار از هوش رفته؟؟فرح سه بار شوخی نیستا...درمانگاهم که نمیاد.

مامان–نمیدونم ولی...

هنوز حرف مامان تموم نشده بود که صدای جیغ یسنا از بالا اومد.با وحشت نگاهی به بالا انداختمو سریع رفتم سمت اتاق یسنا..در اتاقش باز بود..با سرعت وارد اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم که دیدم مهرداد و یاسمین کنارشنو سعی دارن آرومش کنم ولی یسنا فقط گریه میکردو اسم آیلین و منو صدا میزد.

یسنا–خواهر من کو؟آیلین من کو؟کجا رفت؟ای خـــــــــــــــدا...ارسان کجایی؟کجایی پس؟من خواهرمو دست تو امانت دادم..ارســــــــــــان.

عصبی چنگی توی موهام زدمو رفتم نزدیک که نگاه متعجب همه برگشت سمتمو تازه متوجهم شدن.

–یسنا..

هنوز یسنا متوجه نشده بودو بازم داشت جیغ میزد.بیشتر نزدیکش شدمو جلوش زانو زدم.

–یسنا..

یه لحظه متوقف شد.دیگه بی قراری نمیکردو جیغ نمیزد.آروم چشای قرمزشو باز کردو به من نگاه کرد.با حرص دستشو از دستای یاسی کشید بیرونو بیشتر نزدیکم شد.

یسنا–برای چی انقد دیر اومدی؟هان؟میترسیدی نه؟چون مقصری میترسی؟

چشاش پر از نفرت بود..پر از غم بود..یعنی همه اینا برای منه؟نه من نمیتونم..آروم سرمو پایین انداختمو نگاهمو به زمین دوختم..طاقت نگاه کردن به چشمای پر از نفرت یسنا رو نداشتم.

یسنا–به من نگاه کن...فقط به من!

لبمو به هم فشار دادمو سرمو آوردم بالا.با مظلومیت نگام کردو با غم گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

یسنا–آیلین کجاست؟واقعا رفته؟برای همیشه؟

بغضمو قورت دادمو فقط سرمو به معنای آره تکون دادم.

یسنا–چرا گذاشتی بره؟مگه تو به من قول نداده بودی؟مگه قول نداده بودی که آیلی بازم سالم و سلامت پیشمون برمیگرده؟

–نشد یسنا..نشد.

یسنا–ولی تو به من قول دادی..تو هیچ وقت زیر قولت نمیزدی ارسان...چرا این دفعه بدقولی کردی پس؟مگه نمیدونستی که من چقد آیلی رو دوست دارم؟آخه مگه من به غیر اون خواهری داشتم؟

–منو ببخش..

یسنا–آخه چه جوری؟وقتی آیلینم دیگه نیست چه جوری تورو ببخشم؟

با شدت زد زیر گریه..با صدای بلند هق هق میکردو اشک میریخت..تا حالا یسنا رو انقد بی قرار ندیده بودم..یاسی آروم شونه هاشو مالش دادو با بغض گفت

یاسمین–یسنا جان..الهی من قربونت بشم..گریه نکن عزیز دلم..به خدا خودتو هلاک کردی..اگه این بارم از هوش بری باید ببریمت اورژانس ها.

یسنا–آخ آخه مگه من میتونم گریه نکنم؟جیگرم داره میسوزه..دارم دق میکنم..آخه من چه جوری تحمل کنم نبودن خواهرمو؟آخ خدا..دارم میمیرم..جون منم بگیرو راحتم کن دیگه..آخ خـــــــدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهی کشیدمو چشامو یه بار بازو بسته کردم که چشم به مهرداد افتاد که داشت با حسرت نگام میکرد..اونم نگاش پر از غم بود..

پردیس-یاسی بیا اینو بهش بده بخوره تا دوباره از حال نرفته.

یاسمین سریع لیوان آب قندو از پردیس گرفتو برگشت سمت یسنا.

یاسمین-یسنا جان..بیا یکمی از این بخور..بیا عزیزم.

یسنا-نمیخوام یاسی..هیچی از گلوم پایین نمیره..بزار به درد خودم بمیرم..مرگ برام بهتره از تحمل این درد سنگین.

یاسمین-این چه حرفیه میزنی یسنا؟ماهیارو فراموش کردی؟اون بچه مگه چند سالشه که اینجوری میگی؟

یسنا-اگه به خاطر بچم نبود که خودم میرفتم پیش خواهرم..خودم خودمو راحت میکردم از ایـــــن زنـــــدگـــی نکبتی.

یاسی اشکاشو پاک کردو لیوانو به لبای یسنا نزدیک کرد که لیوانو پس زد برای همین لیوانو از یاسی گرفتمو گفتم

-تو با این کارات فقط داری آیلین و عذاب میدی یسنا.

چیزی نگفتو فقط با چشای اشکی نگام کرد.

-مگه تو فراموش کردی که آیلی چقد دوست داشت؟مگه یادت رفته که توام برای اون مثل یه خواهر بودی؟پس برای چی با خودت اینجوری میکنی؟خیال کردی آیلی از این که تو خودتو اینجوری عذاب میدی خوشحال میشه؟نه..فقط بیشتر عذابش میدی بازم نمیزاری به آرامش برسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفتو فقط قطره های بزرگ اشکش آروم روی گونش سر خوردن.لبخند غمگینی زدمو دو زانو نشستمو لیوانو به لباش نزدیک کردم.این دفعه مخالفت نکرد..آروم خورد ولی حتی یه لحظه هم چشاشو از چشام جدا نمیکرد.یه ترس محسوس توی عمق وجودش پنهان بود انگار..شده بود مثل یه بچه ی کوچیک که مدام بهانه ی مامانشو میگیره و برای این که آرومش کنی باید بگی این کارارو انجام بده که مامانش خوشحال باشه..داشتم خفه میشدم از سنگینی بغضم ولی تحمل میکردم..فقط به خاطر یسنا که کمتر عذاب بکشه. تا قطره ی آخر آب قندو بهش دادمو لیوان خالی رو به سمت یاسی گرفتم.

-فردا ساعت ۹ میخواییم..میخواییم آیلی رو...

مکث کردم...هیچ کلمه ی مناسبی پیدا نمیکردم..

-باید استراحت کنی..وگرنه نمیتونی توی مراسم باشی.

فقط سرشو به معنای باشه تکون داد.

تمام وجودم آتیش گرفت..دلم به درد اومد از این همه مظلومیتو بی قراریه یسنام..من نمیخواستم اینجوری عذاب بکشه برای همین هر کاری برای آروم کردنش میکردم. مهرداد از جاش بلند شدو آروم شونه های یسنا رو گرفتو وادارش کرد دراز بکشه.

مهرداد-سعی کن بخوابی..

آروم اشکای روی گونشو پاک کردو لبخند غمگینی زدو گفت

مهرداد-و دیگه گریه نکنی.. حداقل به خاطر ماهیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

یسنا هیچی جواب ندادو فقط چشاشو بست. مهردادم آروم پتو رو کشید روشو کنارش نشستو دستشو گرفت.از جام بلند شدم و رفتم سمت در اتاق..غیر از منو یاسی و مهرداد و پردیس کس دیگه ای توی اتاق نبود.دستامو توی جیبم کردمو از اتاق اومدم بیرون.آروم از پله ها رفتم پایین..همه روی توی سالن نشسته بودن که با وارد شدن من نگاهاشون به من معطوف شد.

-من دیگه میرم..

بهزاد سریع از جاش بلند شدو به سمتم اومد.

بهزاد-ببخشید این وقت شب به زحمت افتادی.

-اشکال نداره...فردا ساعت ۹ صبح تشیع جنازس..

بهزاد-کاری چیزی هست بگو انجام بدم.

-نه..همه ی کارا هماهنگه.

بهزاد-مطمئنی؟تعارف نکنا.

دستمو گذاشتم روی شونشو لبخند خسته ای زدم.

بهزاد-خودتم برو استراحت بکن..نمیتونی دیگه رو پاهات وایسی.

-خستگی من با خواب و استراحت رفع نمیشه.

آهی کشیدو چیزی نگفت.نگاهی به بابا حمید که یکمی اخم داشتو به زمین خیره شده بود انداختمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**-بابا و مامان خیلی ناراحت شدن من اومدم..نه؟**

**بهزاد-نه..اونام صلاح یسنا رو میخوام ولی خب..**

**مکث کردو چیزی نگفت.**

**-بیخیال..من دیگه برم..اگه چیزی شد بازم خبرم کن حتما.**

**بهزاد-باشه..نگران نباش..اینطور که یسنا آروم شد فکر نمیکنم دیگه طوریش بشه.**

**-حالا به هر حال...کاری نداری؟**

**بهزاد-نه بازم ببخشید.**

**به مامان و بابا و الیاس اشاره کردمو گفتم**

**-از طرف من خداقظی کن.**

**بهزاد-باشه.**

**سری تکون دادمو از کنارش رد شدمو رفتم سمت در. از خونه اومدم بیرونو در ماشینو با ریموت باز کردمو سوار شدم.به خودم توی آینه نگاه کردم..چشاشم از فرط خستگی و خواب آلودگی کاملا قرمز بود..ولی نمیخواستم بخوابم..نمیتونستم که بخوابم..پوزخندی زدمو دستی به موهای کنار شقیقم کشیدم..بیشترشون سفید شده بود..هه..با این وضعیت زندگی من اگه مشکی میموندن باید تعجب میکردم...**

**آهی کشیدمو ماشینو روشن کردم..دلم نمیخواست برم خونه..صدای گریه های بقیه برام عذاب آور بود برای همین دور زدمو روندم سمت حرم..شاید اونجا بتونم آرامش بگیرم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**( یسنا ) :**

**به قبری که آیلینمو توش گذاشته بودنو داشتن توش خاک میریختن خیره شدم..دلم میخواست جیغ بزنمو بگم این کارو نکنین..دلم میخواستم سر همشون داد بزنم تا روی خواهر من خاک نریزین..لیاقت خواهر من پوسیدن توی خاک نیست..ولی توان هیچ کدوم از این کارا نداشتم..اونقدر اشک ریخته بودم که حس میکردم دیگه جونی توی بدنم نمونده..ولی با وجود همه این اشکا..با وجود همه فریاد هایی که دیشب زدم اما هنوزم پر از بغضم..پر از درد..هیچ کدوم از اشکام تسکین دهنده ی دردم نیست..هیچ کدوم..فقط با هر قطره اشکم انگار بغضم سنگین تر میشه..همین.**

**مهرداد–یسنا جان..میخوای ما بریم؟حالت خیلی بده.**

**بدون این که نگاهمو از قبر بردارم زمزمه کردم**

**–آیلین اینجاست..من کجا برم بدون اون؟؟**

**مهرداد–یاسمین خانوم شما یه چیزی بگین بهش..رنگش خیلی پریده..بازم بیهوش نشه یه وقت.**

**یاسی اشکاشو پاک کردو آروم دستمو گرفتو گفت**

**یاسمین–یسنا جان..عزیزم بیا بریم ما..لازم نیست اینجا باشی..پاشو بریم حالت بد میشه.**

**زمزمه وار گفتم**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-من میخوام اینجا باشم.**

**یاسمین-عزیز دلم حالت بده..رنگت خیلی پریده..بیا بریم.**

**بی اختیار جیغ زدم**

**-من جایی نمیام..من باید همین جا باشم..فقط همین جا.**

**با صدای من همه برگشتن سمتمونو نگامون کردن که بهزاد سریع اومد پیشمون.**

**بهزاد-چی شده؟چرا جیغ میزنه؟**

**یاسمین-حالش خیلی بده..میگم بیا بریم اینجوری میگه.**

**بهزاد-خب میدونی که نمیاد..شکلاتی چیزی نداری بهش بدی لااقل از حال نره؟**

**یاسمین-نمیدونم..بزار ببینم.**

**دستمو ول کردو شروع کرد به گشتن کیفش و بعد از چند لحظه یه شکلاتو در آوردو سریع پوستشو جدا کردو گرفت جلوی دهنم.**

**یاسمین-اینو بخور عزیزم..بخور تا حالت یکمی بهتر بشه.**

**یکمی لبمو از هم باز کردم که آروم گذاشت توی دهنم..قدرت مخالفت نداشتم..خودمم میفهمیدم چقد حالم بده..شیرینی شکلات حالمو بهتر کردو دیگه کمتر سرم گیج میرفت.نمیدونم چقد گذشت..دیگه متوجه گذر زمان نبودم فقط دیدم که قبر رو کاملا پر از خاک کردنو بعدشم یکمی روضه خوندنو کم کم متفرق شدن..به همین راحتی..خواهرم از بین رفت..خیلی راحت..همه ما رو تنها گذاشت و با جای خالیش از همه ما انتقام گرفت..به خاطر تمام بدی های در حقش**

رمان بازار
romanbazar.ir

کردیم..به جبران دل پاکش که هر دفعه شکستیم..آره..دل آیلی از همه ی ما پاک تر بود..

مطمئنم که هیچ وقت جای خالیشو کسی نمیتونه برام پر کنه..مطمئنم که همیشه جای خالیش توی زندگیم پر رنگه..مطمئنم که اون بهترین خواهر دنیا بودو هیچ وقت دیگه نمیتونم ببینمش..فقط کاش منو ببخشه..کاشکی ازم بگذره..اگه من بهش پیشنهاد نمیدادم که با ارسان ازدواج کنه حتما الان خواهرم کنارم بود..حتما الان خوشبخت بود..کنار یه مرد دیگه..یه مردی که واقعا لیاقت آیلین منو داره..ولی...دریغ...

لبخند کمرنگی زدمو آروم از جام بلند شدم که دکتر نصری هم هم زمان با من از جاش بلند شدو لبخند پدرانه ای بهم زد.

-بابت همه زحمتاتون ازتون ممنونم..خیلی کمکم کردید.

نصری-وظیفم بود دخترم..انشاالله که همیشه دیگه این روال ادامه داشته باشه و هیچ وقت افکار گذشتت سراغت نیان.

-امیدوارم.

نصری-در مورد زندگیتم سعی کن زودتر تصمیمتو بگیری..این شرایطی که داری ممکنه بازم...

-میفهمم چی میگین..حتما.

سری تکون دادو چیزی نگفت که سریع خداظی کردمو از مطب اومدم بیرون چون گوشیم داشت از شدت ویبره دیگه تمام تنمو میلرزوند برای همین با حرص از توی جیبم درآوردمو ریجکت کردم. از پله ها دوییدم پایینو جلوی در وایستادمو به خیابون نگاه کردم که ماشین بهزادو همون جلو دیدم.کیفمو رو شونم جا به جا

رمان بازار
romanbazar.ir

کردمو رفتم سمتش..همین که در ماشینو باز کردم صدای خنده ی ماهیار گوشمو پر کرد..فقط بهزاد بلد بود اینوطوری بخندونتش..لبخندی زدمو سریع سوار شدمو درو بستم که بهزاد برگشت سمتمو طلبکار نگام کرد.ابرویی بالا انداختمو گفتم

-سلام..

بهزاد-چه عجب..دل کندی از اون دکتر نصری؟

ماهیار و ازش گرفتمو گفتم

-خب چی کار کنم؟داشتم صحبت میکردم توام که ماشاالله ول نمیکردی..پشت سر هم فقط زنگ میزدی.

بهزاد-من کم کم دارم بهت مشکوک میشما..جلسه ی آخر چه حرفی داشتید باهم بزنید؟

-به توچه..

بهزاد-هی بی تربیت..با دایی شون اینجوری صحبت میکنن؟

توجهی نکردمو آروم گونه ی ماهیار ناز کردم که خندیدو شروع کرد به دست و پا زدن. لبخندم پر رنگ تر شد و آروم گونشو بوسیدم.

-از بس با بچم سرو کله میزنی مثل تو شده.

بهزاد-مگه بده..میشه یه انسان واقعی!

-مگه خودت تعریف کنی از خودت آقا بهزاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–تعریف نیست..حقیقته.

–باشه بابا..تو راست میگی.

بهزاد–من همیشه راست میگم دخترکم..راستی مهرداد کی برمیگرده؟امشب؟!

–آره..شب میرسه.

بهزاد–ساعت چند؟میخوای بریم دنبالش فرودگاه؟

–نمیدونم..نه هر چی اصرا کردم گفت نیمخواد خودم میام.

بهزاد–اوه اوه..یسنا حواستو جمع کن که قضیه بو داره ها.

–برو بابا..خیال کردی همه مثل خودتن؟

بهزاد–نه بابا..اونوکه خودمم میدونم مثل من توی دنیا پیدا نمیشه.

–پس خوبه که به دیونه بودن خودت پی بردی.

بهزاد–یه جمله ای هست که میگن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید برای توه ها یسنا..منو مثل خودت فرض میکنی یه وقت نگن بی همزادی...عیب نداره دایی جون..من حاضرم این فداکاری رو در حق تو بکنم.

آروم زدم به بازوشو گفتم

–گمشو بابا..فداکاری!همینم مونده تو برای من فداکاری کنی.

بهزاد–لیاقت نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

–همون بهتر که نداشته باشم.

چپ چپ نگام کردو با عشوه صورتشو برگردوند که لبخندی زدمو به بیرون نگاه کردم.توی این ۵ ماه که از رفتن آیلی میگذره تقریبا زندگیم به روال عادی برگشته البته با کلی تلاش.. پنج ماهه که تحت نظر دکتر نصری بودم چون شرایط روحیم افتضاح بود..خودمو مقصر مرگ آیلی میدونستمو مدام توی خونه یه گوشه میشستمو گریه میکردم و همش میگفتم من مقصرم..هیچکس نمیتونست آرومم کنه...حتی چند بارم بازم ارسان اومدو باهام حرف زد ولی اینبار دیگه نتونست..هیچ کدوم از حرفاشونو نمیتونستم قبول کنم و اون روزا تنها جمله ای که توی ذهنم بود همین بود..من مقصرم..در جواب تمام سوالات و حرفای دیگران فقط همینو میگفتم..

تا این به پیشنهاد مهرداد منو بردن پیش یه روانپزشک...اوایل خیلی مخالفت میکردمو اصلا نمی رفتم ولی بعد دو سه جلسه که دکتر نصری باهام حرف زد یکمی آروم تر شدم..کم کم اوضاع روحیم بهتر میشد..دکتر نصری از همه چی خبر داشت..همه چی رو براش تعریف کرده بودمو و اونم راهنماییم میکرد..کلی توی این ۵ ماه روم کار کرد تا اینو بهم قبولوند که مقصر مرگ آیلی من نیستم..

سینا شمسائی رو هم دستگیر کردن..دقیقا یه هفته بعد از مرگ آیلی زمانی که داشته از مرز قاچاقی رد میشده گرفتنش..الانم تو زندانه..عمو رضا و مهری جونم اصلا رضایت نمیدونو فقط قصاص میخوان.. ولی هنوز دادگاه رای نهایی رو اعلام نکرده و هیچی معلوم نیست.

آهی کشیدمو برگشتمو به قیافه ی متفکر بهزاد نگاه کردم.

–بهزاد!؟

بهزاد–هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

**-با مهرداد صحبت کردی؟**

**بهزاد-برای؟!**

**-در مورد موضوع ملاقات دیگه.**

**اخم کمرنگی کردو در حالی که دنده رو عوض میکرد گفت**

**بهزاد-نه..گفتم که همچین کاری نمیکنم.**

**-آخه چرا؟**

**بهزاد-واقعا دلیل این کارتو نمیفهمم..برای چی میخوای بری ملاقات سینا خب؟چه سودی داره برات؟**

**-میخوام ازش بپرسم که چرا همچین کاری کرده!**

**بهزاد-یسنا!!بچه شدی؟خیال کردی اینو بپرسی چه جوابی میگیری از اون روانی؟**

**-هر جوابی..فقط باید خودم باهاش صحبت کنم.**

**بهزاد-بیخود..من با مهرداد صحبت نمیکنم.**

**-باشه پس خودم بهش میگم.**

**بهزاد-حتی اگه مهردادم اجازه بده و راضی بشه و منصرفش میکنم.**

**-آخه چرا؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–یسنا جان..عزیز من..هنوز چند وقت بیشتر نگذشته که حالت بهتر شده و به زندگی عادی برگشتی..چرا میخوای با اون صحبت کنی و دوباره بهم بریزی؟

–بهم نمیریزم..قول میدم.

بهزاد–مگه این چیزا رو میشه قول داد خب؟زنده کردن خاطرات گذشته بهمت نمیریزه؟؟مگه میشه آخه؟اصلا با دکتر نصری در مورد این موضوع صحبت کردی؟

–آره.

بهزاد–خب؟

–گفت خودت باید تصمیم بگیری..اگه فکر میکنی آروم میشی برو وگرنه که هیچی.

بهزاد–و تو فکر میکنی که بری آروم میشی.

–بهزاد درکم کن...من هنوز کاملا نتونستم این قضیه رو برای خودم هضم کنم..هنوزم وقتی یادم میاد که آیلی که دیگه پیشم نیست بغض میخواد خفم کنه.

نگاهی به چشای اشکیم انداختو سری با تاسف تکون دادو گفت

بهزاد–خیلی خب..باشه..نمیخواد گریه کنی..صحبت میکنم باهاش.

بغضمو قورت دادمو آروم گفتم

–مرسی.

بهزاد–حالا اشکاتو پاک کن که فردا شب یه مهمونی دعوتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب بهش نگاه کردمو گفتم

-مهمونی؟مهمونی کی؟کجا؟!

بهزاد-مهمونی آقا بهزاد گل..در منزلشون..به صرف شیرینی و شام.

-به چه مناسبت اونوقت؟!

بهزاد-حالا..بیای میفهمی دیگه.

نگاهی بهم انداختو با لبخند ادامه داد

بهزاد-مطمئنم این مهمونی خیلی خیلی حالتو بهتر میکنه.

-مسخره..خب بگو دیگه!

ابرویی بالا انداختو با بدجنسی گفت

بهزاد-نچ..راه نداره اصلا.

-ا بهزاد..

بهزاد-ا یسنا..

-خیلی بدی..خب نگو..میرم از یاسی میپرسم.

بهزاد- اوه اوه از چه کسی..اون که از منم بدتره و اصلا نمیگه.

ماهیارو توی بغلم جا به جا کردمو مشکوک بهش نگاه کردمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**–مشکوک میزنی..چه خبره شده باز؟**

**بهزاد–ای بابا..عجب فوضولیه ها..خب فردا میفهمی دیگه!**

**–خیلی لوسی بهزاد.**

**بهزاد–گربه ی ملوسی یسنا.**

**با لبخند سری تکون دادمو رومو برگردوندم سمت پنجره.بعد از حدود نیم ساعت رسیدیم خونه. ساک ماهیارو برداشتمو برگشتم سمت بهزاد.**

**–نمیای داخل؟**

**بهزاد–نه دیگه..برم کار دارم جایی.**

**–باشه..به یاسی سلام برسون..ببخشید امروز زحمت ماهیارافتاد گردنت.**

**بهزاد–عیب نداره...تجربه ی خوبی بود.**

**با شک نگاش کردمو گفتم**

**–نه.. تو واقعا خیلی مشکوک شدی.**

**خندیدو گفت**

**بهزاد–ای بابا..گیر دادی ها یسنا..اینم بد که سرت غر نمیزنم؟**

**–آخه از تو خیلی بعیده.**

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزاد–باشه بابا من بد..برو. که خیلی کار دارم دیرم میشه.

–باشه..خدافظ.

خم شدو آروم گونه ی ماهیار بوسیدو خدافظی کرد.از ماشین پیاده شدمو درو بستم که بوق زدو ماشین و روشن کردو رفت. زنگ در خونه رو زدم که بعد از چند ثانیه در باز شد.رفتم داخل درو بستم که بلافاصله رعنا از خونه اومد بیرونو دویید سمتم.

رعنا–سلام یسنا خانوم.

–سلام..چیزی شده؟

رعنا–نه خانوم..اومد ماهیار جانو از دستتون بگیرم خسته میشین.

لبخندی زدمو گفتم

–این پسر من انقد کوچوله.. وزنی نداره بچم که خسته بشم.

رعنا–پس ساکو بدین به من.

چیز نگفتمو ساکو گرفتم سمتشو باهم رفتیم سمت خونه.

–همه چیز مرتبه؟خبری نیست؟

رعنا–نه خانوم فقط چند بار لیدا خانوم تماس گرفتن.

اخم کمرنگی کردمو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

**–لیدا؟ !چی کار داشت؟**

**رعنا–میگفت با آقا مهرداد کار داره..منم گفتم ایشون سفرن.**

**–از من چیزی نپرسید؟**

**رعنا–نه..چیز نگفتن.**

**–باشه...اگه یه بار دیگه زنگ زد گوشی رو بده به خودم.**

**رعنا–چشم.**

**در خونه رو باز کردمو رفتم داخلو مستقیم رفتم سمت اتاقم.آروم ماهیار رو روی تخت گذاشتمو گونشو نوازش کردم.**

**رعنا–چیزی میخورین براتون بیارم؟**

**–نه..**

**رعنا–پس با اجازتون.**

**سری تکون دادم که از اتاق رفت بیرون و درو بست.لباسامو در آوردمو لباسای ماهیارو عوض کردمو کنارش نشستم.**

**–پسر گل من خوبه؟**

**شروع کرد به دست و پا زدن.لبخندی زدمو خم شدمو صورتشو بوسیدم.**

**–امیدوارم همیشه لبخند به لبت باشه پسر مامان..تنها امید مامان.**

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم روی پام گذاشتمشو براش لالایی خوندم تا بخوابه. بعد از این که ماهیار خوابید آروم از جام بلند شدمو از اتاق اومدم بیرون.

-رعنا..

رعنا-جانم خانم؟اومدم!

سریع از آشپزخونه اومد بیرونو اومد سمتم.

رعنا-جانم یسنا خانم؟

-من میرم توی حیاط..ماهیار خوابه..بیدار شد منو صدا بزنین.

رعنا-چشم خانم.

سری تکون دادمو از خونه اومدم بیرون..اصلا نمیتونستم به خدمتکارا اعتماد کنمو ماهیارو به اونا بسپرم..میترسیدم لیدا بخواد بلایی سر بچم بیاره..برای همینم امروز و روزای دیگه ای که باید میرفتم پیش دکتر نصری ماهیارو به بهزاد یا یاسمین میسپردم.. نفس عمیقی کشیدمو رفتم سمت همون تاپ زیر درخت مجنون..هر وقت میخواستم فکر کنم میومدم اینجا..یه جورایی محیطش بهم آرامش میداد.پوفی کردمو روی تاب نشستمو آروم خودمو حرکت دادم.

باید برای زندگیم یه تصمیمی درست و نهایی میگرفتم..واقعا فکر نمیکنم بتونم با این شرایط به زندگی ادامه بدم..اگه اینجوری باشه زندگی مهردادم نابود میشه..من نمیخوام..دیگه نمیخوام فقط به خودم فکر کنم..هنوزم پیشنهاد مهرداد یادم نرفته..با این که توی این مدت اصلا دیگه چیزی نگفته ولی خب از نگاهش میفهمم..ولی یه چیزی که خیلی گیجم میکنه اینه که چرا همیشه با غم نگام میکنه..مدام ازم فاصله میگیره..بیشتر وقتا شرکته و وقتیم که میاد خونه توی

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقشه..الانم که ۵ روزه رفته سفر برای کارش..نمیدونم..مهرداد بازم مرموز شده ..

توی این بین فکر کنم شرایط ارسان از همه بدتره..واقعا حس میکنم خیلی تنهاس..هیچی وقت اون غم چشاشمو یادم نمیره..واقعا داغون بود ولی دم نمیزد...ارسانم همیشه همینطور بود..غماشو توی خودش چال میکرد و بروز نمیداد...البته تا وقتی که من کنارش بودم همیشه بهم میگفت درداشو ولی حالا چی؟میترسم از این که بلایی سرش بیاد..هر وقت میبینمش غم تمام وجودمو فرا میگیره..دلم به در میاد وقتی موهای سفید کنار شقیقشو میبینم.یعنی حالا که آیلینم نیست باید برگردم پیش ارسان؟پس زندگی مهرداد که بهمش زدم چی؟

لبمو گاز گرفتمو گوشیمو از توی جیبم در آوردمو رفتم توی فایل عکسام..پر بود از عکسای دو نفره ی منو ارسان..با حسرت همه ی عکسا نگاه کردم..

آهی کشیدمو گوشیمو خاموش کردمو از جام بلند شدم..کاش واقعا یه روز اینا اتفاق بیفته...کاشکی..

---

با صدای چند تا تقه به در آروم چشامو باز کردم.

-بله؟

رعنا-یسنا خانوم!!

از جام بلند شدمو دستی به موهام کشیدمو گفتم

-بیا داخل..

آروم در اتاقو باز کردو اومد داخل.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چی شده؟

رعنا–ببخشید بیدارتون کردم ولی لیدا خانوم اومدن.

ابرویی بالا انداختمو از اتخت اومدم پایینو گفتم

–الان اینجاست؟

رعنا–بله..میگن تا آقا مهردادو نبینن از اینجا نمیرن.

–باشه..تو بیا پیش ماهیار تنها نباشه..من خودم الان میرم باهاش صحبت میکنم.

چشمی گفتو اومد روی صندلی میز توالت نشست.سریع موهامو با یه گیره جمع کردمو لباسامو مرتب کردمو از اتاق رفتم بیرون.لیدا توی سالن روی یه مبل تکی نشسته بودو داشت پاهاشو عصبی تکون میداد و اصلا حواسش به اطراف نبود.

–سلام..

با صدای من سرشو آورد بالا و با اخم نگام کرد.

لیدا–مهرداد کجاست؟؟

آروم به طرفش رفتم روی مبل روبروییش نشستم.

–رعنا بهتون گفت که سفره.

لیدا–دروغ میگی..مهرداد همینجاست..بگو بیاد میخوام باهاش حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–چه علتی داره که بخوام دروغ بگم؟؟**

**لیدا–دلیل از این بهتر که میخوای سینا توی زندان بمونه؟**

**–اون داره جزای کاراشو پس میده.**

**لیدا–پسر من کاری نکرده که بخواد تاوان پس بده.**

**–اا پس الان خواهر من کجاست؟کی آیلین و کشته؟**

**لیدا–اون فقط یه تصادف بود.**

**–آره خب..یه تصادف از پیش تعیین شده که قصد جون منو داشت ولی نشد و به جای من خواهرم مرد.**

**لیدا–تو حق نداری به پسر من تهمت بزنی.**

**–من تهمت نمیزنم..همه اینایی که میگم پلیس خودش تحقیق کرده و ثابت شده..مدارکش هست.**

**لیدا–دروغه.. مقصر همه اینا تویی..تو زندگی همه مارو بهم ریختی.**

**–من کاری نکردم..هر کسی جزای کارای بدی رو که انجام داده پس میده.**

**لیدا–من نمیزارم سینا توی زندان بمونه ومیدونم که مهردادم اینو نمیخواد.**

**مهرداد–زیادم مطمئن نباش.**

**با تعجب برگشتمو به مهرداد نگاه کردم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

**-تو کی اومدی؟**

**بهم نگاه کردو لبخند خسته ای زدو چیز نگفت.**

**لیدا-کجا بودی؟**

**مهرداد-به تو ربطی نداره.**

**لیدا-باید باهات صحبت کنم.**

**مهرداد-من حرفی ندارم که با تو بزنم.**

**لیدا-مهرداد خجالت بکش..میخوام در مورد سینا باهات صحبت کنم.**

**مهرداد-از چی خجالت بکشم؟هان؟کارای تو و اون پسره دیگه هیچ ربطی به من نداره.**

**لیدا-یعنی میخوای بزاری که داداش بی گناهتو اعدام کن همینجوری؟**

**مهرداد-هه..بی گناه..بسه لیدا خانوم..بس کن دیگه..تا کی میخوای خودتو گول بزنی با این چرتو پرتا؟**

**لیدا-هر چی که من میگم حقیقته..به سینا دارن تهمت میزنن.**

**مهرداد-پس برو ثابتش کن..برای چی اومدی پیش من؟!**

**لیدا-باید کمکم کنی که براش وکیل بگیرم.**

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–گفتم که به من مربوط نیست.

لیدا–ولی اون برادرته.

مهرداد–اون فقط پسر توه..میفهمی؟

لیدا–خیلی بی شعوری واقعا.

نگاه نفرت انگیزی به من انداختو گفت

لیدا–این دختره چی تو گوشت خونده که اینجوری شدی؟تو که سینا رو خیلی دوست داشتی..همش بهش میگفتی داداشم حالا شده پسر من آره؟

مهرداد–دهنتو ببند..در مورد چیزی که نمیدونی حق نداری حرف بزنی..همه اینایی که میگی مال قبل بود..قبل از این که بفهمم شما چه جور آدمایی هستین.

لیدا–هه..واقعا باید آفرین بگم به این یسنا..خوب چشتو روی همه چی بسته..خیلی موفق بوده.

مهرداد–آره اصلا همین طوره که تو میگی..میخوای چی کارکنی؟اصلا یسنا هر چی گفته خوب کاری کرده گفته..حقیقتو گفته..تو مشکلی داری؟

لیدا–واقعا متاسفم برای خودم که همچین پسری رو تربیت کردم.

مهرداد–منم برای خودم متاسفم که به همه میگفتم تو مادرمی..تو ننگی واسه من ..میفهمی؟ننگ..

لیدا–ننگ اون بابای عوضیت بود که به من خیانت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد دستاشو مشت کردو با عصبانیت گفت

مهرداد–ببند اون دهنتو لطفا..زنیکه ی هرزه..بابا ی من جز خوبی چی در حق تو کرد؟غیر از این که همیشه چشمشو توی هرزگیات میبست؟

لیدا با حرص نگاش کردو دندوناشو روی ساییدو با مکث گفت

لیدا–من پول لازم دارم.

مهرداد–به من ربطی نداره..برو از همون معشوقه هاییت که هر شبو باهاشون میگذرونی بگیر.

لیدا–مهرداد بهم حرف دهنتو..من پول لازم دارم..باید برای سینا وکیل بگیرم.

مهرداد–واقعا زبون منو نمیفهمی یا نمیخوای بفهمی؟گفتم من برای شماها کاری نمیکنم..میفهمی؟برو از همون مرتیکه ای که باباشه بگیر.

لیدا–من امروز صبح ازش جدا شدم..نمیشه..اون از هیچی خبر نداره.

مهرداد پوفی کردو دستاشو توی جیبش کردو گفت

مهرداد–چرا اینا رو برای من توضیح میدی؟ها؟به من چه آخه؟!

لیدا–باشه پس سهم من از شرکت بده.

مهرداد–هه..سهم؟!کدوم سهم؟تو سهمتو ۳ سال پیش تمام و کمال گرفتی!

لیدا عصبی گوشه ی لبشو جوییدو سریع کیفشو از روی مبل برداشتو رفت سمت مهرداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیدا–اینو مطمئن باش که تو یه روز برمیگردی سمت من..اون روز این منم که باهات این رفتارو میکنم مهرداد..فراموش نکن این کارو.

مهرداد–مطمئن باش اگه یه روز محتاج بشم حاضرم خودمو بکشم ولی نیام سمت تو..اینو مطمئن باش.

لیدا–هه..میبینیم.

از کنار مهرداد رد شدو از خونه رفت بیرونو درو محکم بست.آب دهنمو قورت دادمو از جام بلند شدمو رفتم سمت مهرداد که سرشو پایین انداخته بودو به یه نقطه خیره شده بود.

–مهرداد خوبی؟

سرشو آورد بالا و لبخند غمگینی زدو گفت

مهرداد–نگران نباش..لیدا و سینا دیگه از زندگی من حذف شدن.

نگاهشو توی تمام اجزای صورتم گردوندو با مکث گفت

مهرداد– تو خوبی؟

–آره..چرا سرپا وایستادی؟بیا بشین تا بگم برات چایی بیارن.

چیزی نگفتو باهم رفتیم سمت مبلا و به خدمتکارا هم گفتم برامون چای بیارن. فنجون چاییمو برداشتمو در حالی مزه مزه میکردم گفتم

–سفر چطور بود؟کارا خوب پیش رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت سمتمو پوزخندی زدو گفت

مهرداد–عالی..همه چی درست شد..فردا دیگه همه چی تموم میشه.

با تعجب نگاش کردمو گفتم

–چی تموم میشه؟

چند لحظه نگام کردو بعد از اون گفت

مهرداد–فردا خودت همه چی رو میفهمی.

–اووو..فردا چه روزیه پس برای من..قراره خیلی چیزا فردا بفهمم.

مهرداد–چطور؟

–آخه بهزادم فردا یه مهمونی گرفته ولی هر چی ازش پرسیدم برای چی نگفت و گفت فردا میفهمی.

لبخندی زدو چیزی نگفت.

مهرداد–شام میای بریم بیرون؟

–آخه تازه رسیدی خسته ای..فردا شبم که مهمونی بهزاده..بزار واسه پس فردا..خوبه؟

بازم پوزخند زدو گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–هر جور تو بخوای.

–مرسی.

آروم از جاش بلند شدو گفت

مهرداد–من میرم دوش بگیرم بعدشم میخوام بخوابم..تو شام بخور..منتظر من نمون.

سری به معنای باشه تکون دادمو چیزی نگفتم که رفت سمت اتاقش..رفتار مهرداد عجیب بود ولی نمیتونستم ازش چیزی بپرسم..میترسیدم بازم بخواد اون خواستشو مطرح کنه...ومن طاقت شنیدنشو نداشتم واقعا...

در رژمسی رنگو بستمو از جام بلند شدم و به خودم توی آیینه نگاه کردم.یه شلوار مشکی جذب با لباس سفید که بلندیش تا روی رون پام بود پوشیده بودم.لبخندی به خودم توی آیینه زدمو رفتم سمت ماهیار که روی تخت دراز بودو داشت با اسباب بازی هایی که دوروبرش ریخته بودم بازی میکرد.

–پسر گل مامان چی کار میکنه؟

کنارش نشستمو آروم برداشتمش.

–پسر خوشگلمو حاضرش کنم که میخوام ببرمش پیش دایی بهزادش.

خواستم دکمه های لباسشو باز کنم که چند تا تقه به در خورد.

–بیا تو.

در آروم باز شدو رعنا اومد داخل.

رمان بازار
romanbazar.ir

رعنا–یسنا خانوم!آقا مهرداد کارتون دارن.

–با من؟

رعنا–بله..توی حیاط منتظرتونن.

با تعجب ابرویی بالا انداختمو ماهیارو گذاشتم سرجاشو از جام بلند شدم.

–مواظب ماهیار باش من الان بر میگردم.

رعنا–چشم.

از اتاق اومدم بیرونو رفتم سمت حیاط..نمیدونستم مهرداد باهام چی کار داره.روی تراس وایستادمو با چشم دنبالش گشتم که دیدم داره قدم میزنه.از پله ها اومدم پایینو رفتم سمتش..هنوز لباسای خونه تنش بودو حاضر نشده بود.

–مهرداد!!

با صدای من سرجاش وایستادو با مکث برگشت سمتم.

–چرا حاضر نشدی؟ساعت ۵..دیر برسیم اون بهزاد منو خفه میکنه ها.

مهرداد–باید باهات حرف بزنم یسنا.

با تعجب نگاش کردمو گفتم

–الان؟!بزار برای بعد مهمونی..الان برو حاضر شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–نه..الان باید حرف بزنیم.

–انقد مهمه؟

پوزخندی زدو گفت

مهرداد–آره..برای هر دومون خیلی مهمه.

سری تکون دادمو گفتم

–باشه..خب در مورد چیه؟

نفس عمیقی کشیدو نگاهشو اطراف گردوندو به صندلی های روی تراس اشاره کردو گفت

مهرداد–بریم بشینیم حرف بزنیم.

چیزی نگفتمو با هم به سمت صندلی ها رفتیم.نگران بودم چون واقعا نمیدونستم که مهرداد چی میخواد بگه و اصلا حس خوبی نداشتم.روبروی هم نشستیمو مهرداد با یه لبخند کمرنگ فقط بهم خیره شد. آب دهنمو قورت دادمو یکمی تو جام جا به جا شدمو گفتم

–خب؟!

لبخندش تبدیل به پوزخند شدو کاغذی رو که توی دستش بودو گذاشت روی میزو دستشو عقب کشید.با تعجب یه نگاه به کاغذو یه نگاه به مهرداد انداختمو گفتم

–این چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرداد–صیغه نامه ی باطل شده!!

اخم کمرنگی کردمو با تعجب گفتم

–صیغه نامه ی کی؟

مکث کردو بعد از چند ثانیه گفت

مهرداد– من و تو!

با چشای گرد نگاش کردمو گفتم

–من و تو؟؟!!ما صیغه نبودیم که بخواد باطل بشه یا نشه!

نفسشو محکم بیرون فرستادو گفت

مهرداد–بودیم..ما هیچ وقت عقد نکردیم یسنا..من نزاشتم که این کار اتفاق بیفته...اون روزی که رفتیم عقد کنیم در حقیقت من به محضر دار گفته بودم یه صیغه ی ۹۹ ساله برامون بخونه ولی تو انقد توی خودت غرق بودیو ناراحت بودی که اصلا متوجه نشدی..توی این مدتم که شناسنامت کلا دست من بودو تو اصلا نتونستی اینو بفهمی..منم چیزی بهت نگفتم.

دستامو توی هم قلاب کردمو به هم فشار دادم..حس خیلی بدی داشتم.

–خب..خب الان برای چی..یعنی..چرا باطل شده؟!تو باطلش کردی؟

چیزی نگفتو مستقیم به چشام نگاه کرد.

مهرداد–من میخوام برم یسنا.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار یه سطل آب یخ روم ریختن..یعنی چی؟یعنی کجا میخواست بره؟لبمو با زبون تر کردمو خودمو جلوتر کشیدمو با لکنت گفتم

-کجا..کجا میخوای بری؟

آهی کشیدو روشو برگردوندو به آسمون خیره شد.

مهرداد-شیراز..میخوام برم پیش عموم.

-خب..خب کی برمیگردی؟

برگشت سمتمو لبخند غمگینی زدو گفت

مهرداد-من دیگه هیچ وقت تهران نمیام یسنا..هیچ وقت..من اینجا اصلا خاطرات خوبی ندارم.

با ناباوری نگاش کردمو با بغض گفتم

-پس من..من باید چی کار کنم؟

مهرداد-سرنوشت باهات دیگه نامهربون نیست یسنا.

آروم از جاش بلند شدو با یه لبخند غمگین گفت

مهرداد-میدونم که خیلی زود دوباره راه اصلی زندگیتو پیدا میکنی.

با عصبانیت از جام بلند شدمو روبروش وایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**-تو هیچ میفهمی داری چی میگی مهرداد؟میفهمی؟تو نمیتونی منو همینطوری ول کنی..من جواب خوانوادمو چی بدم؟**

**مهرداد-من نمیتونم برات کاری بکنم.**

**گوشه لبمو گاز گرفتمو بی اختیار دستمو آوردم بالا با تمام قدرت باقی مونده ی توی وجودم کوبیدم توی دهنش.صورتش به خاطر ضربه به یه طرف برگشت.اشکام بعد از چند ماه بازم روی گونم راه خودشونو باز کردن.**

**-خیلی نامردی..تو که میخواستی اینجوری منو ول کنی برای چی اصلا از همون اول بهم همچین پیشنهادی دادی؟برای چی منو از ارسان جدا کردی؟هان؟**

**لبخند غمگینی زدو روشو برگردوند سمتمو به چشای گریونم نگاه کرد.**

**مهرداد-همه چی درست میشه!**

**چشاشمو یه بار بازو بسته کردمو یه قدم ازش فاصله گرفتم.**

**-چی درست میشه مهرداد؟چی میخواد درست بشه؟حتما انتظار داری بازم برم یه ازدواج قرار دادی دیگه رو قبول بکنم..آره؟تو اینو از من انتظار داری؟**

**دستاشو توی جیبش کردو با همون لبخند گفت**

**مهرداد-میرم حاضر بشم..خودم میرسونمت خونه ی بهزاد.**

**با تعجب به مهرداد که داشت از کنارم رد میشد نگاه کردم.**

**-مهرداد...**

رمان بازار
romanbazar.ir

وایستاد ولی برنگشت سمتم.

-پای کس دیگه ای اومده وسط..نه؟عاشق شدی؟

چیزی نگفتو بعد از چند لحظه با صدایی که لرزش خیلی محسوسی داشت گفت

مهرداد-آره..خیلی وقته.

آروم قدم برداشتو رفت داخل خونه.دستمو گذاشتم جلوی دهنمو به آسمون نگاه کردم..خدایا چرا تموم نمیشه پس؟چرا سختی هام تموم نمیشه؟خـــــــــــــــــــــــــدا.محکم دستمو روی صورتم کشیدمو اشکامو پاک کردمو رفتم سمت خونه.مهردا توی سالن نبود.لبمو گاز گرفتمو دوییدم سمت اتاقم. با شدت در اتاقو باز کردم که رعنا برگشت سمتمو با تعجب نگام کرد.بی توجه به نگاش رفتم سمت کمدمو گفتم

-ماهیارو سریع حاضر کن میخوام برم.

رعنا-چشم..الان.

چمدون بزرگمو از توی کمد برداشتمو شروع کردم به جمع کردن لباسام و کتابام..تموم اون وسایلایی که با خودم آورده بودمو برداشتمو سریع چیدم توی چمدون.به رعنا هم گفتم تمام لباسای ماهیارو توی ساک بزاره. زیپ چمدونمو بستمو به زور بلندش کردم.

رعنا-یسنا خانوم؟!

برگشتم سمتشو منتظر نگاش کردم که سرشو پایین انداختو گفت

رعنا-ببخشید میپرسم خانوم ولی میخوایید جایی برید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به موهام کشیدمو گفتم

–بعدا خودت میفهمی..برو یه آژانس زنگ بزن بیاد.

چشمی گفت تا خواست بره مهرداد اومد داخل اتاق.

مهرداد–نیاز به آژانس نیست..خودم میرسونمت.

با دلخوری نگاش کردمو گفتم

–نه رعنا..برو زنگ بزن بگو سریع بیاد.

رعنا مستاصل به منو مهرداد نگاه کرد که اخمی کردمو گفتم

–رعنا گفتم برو زنگ بزن آژانس.

رعنا–چشم.. چشم.

اینو گفت و از اتاق دویید بیرون.رفتم سمت ماهیار و پتوی نازکی رو که همیشه موقع بیرون رفتن دورش میپیچیدمو برداشتمو روش کشیدمو بغلش کردم ..از جام بلند شدم که مهرداد سریع اومد سمتمو روبروم وایستاد. کیف ماهیارو از روی زمین برداشتمو بدون توجه بهش خواستم از کنارش رد بشم که بازومو گرفتو نگهم داشت.

مهرداد–برای همه چی منو ببخش.

لبمو گاز گرفتمو سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

**–نه مهرداد..در حقیقت این منم که باید عذر خواهی کنم..منم که باید معذرت خواهی کنم که اینجوری وارد زندگیت شدم..تو حق زندگی کردن داری..حق خوشبختی ولی حق منم این نبود که اینطوری ولم کنی.**

**چشاش نم اشک داشت.**

**مهرداد–مجبور شدم یسنا.**

**–یعنی حتی یک دوماه نمیتونستین صبر کنین که من لاقل با مامان و بابا صحبت کنم؟من که مشکلی نداشتم..شما میتونستین هر چقدر که میخواین باهم باشین..اصلا میومد همینجا میموند به خدا اگه من حرف میزدم ولی اینجوری..**

**اشکای اونم آروم روی گونش سر خوردن.**

**–فردا یا پس فردا میفرستم بیام وسایل اتاق ماهیارو جمع کنن..الان نمیتونم همه رو با خودم ببرم.**

**مهرداد–من همین امشب دارم میرم ولی خدمتکارا هستن.**

**–پس معلومه خیلی عجله داری..نمیدونستم که انقد دلت هوای رفتن داره و از اینجا بیزاری..**

**با تاسف سری تکون دادو به ماهیار نگاه کرد. آروم گونشو نوازش کردو خم شدو پیشونیشو بوسید.**

**مهرداد–دلم میخواست براش پدری کنم ولی سرنوشت نزاشت.**

**زدم زیر گریه و بازومو از توی دستش درآوردمو از کنارش رد شدمو از اتاق اومدم بیرون.اشکامو پاک کردمو رفتم سمت اتاق بی بی.آروم در اتاقشو باز کردم.اتاق**

رمان بازار
romanbazar.ir

تاریک بودو این نشون میداد که بی بی خوابه.رفتم جلوترو خم شدمو آباژورو روشن کردم..حدسم درست بود..مثل فرشته ها آروم خوابیده بود. نشستمو کنارشو دستشو گرفتمو بردم سمتمو لبمو آروم پشت دستای چروکیدشو بوسیدم.

-خدافظ بی بی..مرسی که همیشه بهم آرامش دادی.

سریع از جام بلند شدمو چراغو خاموش کردمو از اتاق اومدم بیرون..میترسیدم بغضم بشکنه..در اتاقشو بستمو رفتم سمت سالن..رعنا دم در وایستاده بود.

رعنا-خانم آژانس بیرون منتظره.

-باشه..بگو چمدونمو برام بیارن..خیلی سنگین بود نتونستم.

رعنا-چشم..خودم الان میارم.

سریع دویید سمت اتاقم.برگشتمو به کل خونه نگاه کردم..یادم نمیاد خاطره ی خوبی تو این خونه داشته باشم..این خونه فقط منو یاد دردام میندازه..تنها امیدم و خاطره ی خوبم توی این خونه ماهیار بود.آهی کشیدمو رفتم سمت در خونه.با همه اینا دلم برای این خونه تنگ میشه..برای آدماش تنگ میشه..مخصوصا برای بی بی و مهرداد..آره من دلتنگ مهردادم میشم..اون توی بدترین دوران زندگیم فرشته نجات من بود..کلی کمکم کرد و تنهام نزاشت..آهی کشیدمو در ماشینو باز کردمو نشستم.

راننده-سلام..کجا میرید؟

-خیابون(..)..فقط لطفا صبر کنید الان یه چمدون هست میارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادو از ماشین پیاده شد که همون موقع رعنا با یکی دیگه از خدمتکارا چمدونو آوردن و رانندم در صندق عقبو باز کردو گذاشتن عقب بعدشم سریع اومد سوار شدو ماشین روشن کردو راه افتاد.

سرمو به شیشه تکیه دادمو به بیرون خیره شدم.واقعا نمیدونستم دیگه باید چی کار کنم..با این وضعیت تنها راهی که برام مونده اینه که حقیقتو به همه بگم وگرنه هیچ دلیل قانع کننده ای نمیتونم به بقیه بگم که بتونن این جدایی رو باور کنن..خدایا یعنی چی میشه؟زندگی من به کجا میرسه؟تا کی این ماجرا ادامه داره؟ارسان اگه بفهمه ماهیار بچه ی اونه چی کار میکنه؟؟اگه بچمو ازم بگیره چی؟

لبمو گاز گرفتمو به چهره ی معصوم ماهیار که غرق خواب بود نگاه کردم..یه وحشت خاص به دلم چنگ انداخت ..محکم توی بغلم گرفتمش..سرمو توی پتوش پنهان کردمو عطر تن بچمو با تموم وجودم بلعیدم..اشکام سریع تر از هر وقت دیگه ای مدام روی گونم سر میخوردن.

-تو نفس مامانی..تو تنها امید منی..نمیزارم کسی تورو از من بگیره..نمیزارم..به هیچکس این اجازه رو نمیدم..حتی به ارسان!

راننده-خانوم رسیدیم.

سرمو آوردم بالا به ساختمون بهزادشون نگاه کردم..لرزه به تنم افتاد..اولین باریه که از رفتن به اینجا وحشت دارم..نفس عمیقی کشیدمو اشکامو پاک کردمو در ماشینو باز کردم.

-اگه میشه چمدونو از صندوق بیارید بیرون.

راننده چیزی نگفتو از ماشین پیاده شدو چمدونو گذاشت بیرونو رفت.عصبی گوشه ی لبمو گاز گرفتمو دسته چمدونو کشیدمو آروم رفتم سمت در خونه.نگاهی به آسمون ابری انداختمو یه بار چشامو بازو بسته کردمو آروم انگشتم زنگو لمس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–چه عجب خانوم..زود بیا داخل.

لبخند اجباری زدمو رفتم داخل.دلم نمیخواست با این چمدون برم بالا..باید کم کم مقدمه چینی میکردمو همه چی رو توضیح میدادم برای همین چمدونو به نگهبان دادمو بهش گفتم شب میام میبرم بالا..اینطوری بهتر بود.

از آسانسور اومدم بیرونو با استرس به در خونه ی بهزاد که باز بود نگاه کردم.هیچ کس دم در نبود.نفس عمیق دیگه ای کشیدمو آروم رفتم سمت در.توی راهرو خونه هم کسی نبود.آب دهنمو قورت دادمو رفتم داخل..نکنه مهرداد زنگ زده و همه چی رو به بهزاد گفته..وای خدا..نه..کفشامو در آوردمو آروم در خونه رو بستم..قلبم به شدت میکوبید..برگشتمو خواستم برم که ارسان و پشت سرم دیدم.

–وای خدا..

از ترس یه قدم به عقب برداشتمو با تعجب به ارسان که لبخند کوچیکی روی لبش بود نگاه کردم.

ارسان–ترسیدی؟

–تو اینجا چی کار میکنی؟این چه طرز اومدنه؟

خندیدو بعد از چند لحظه گفت

ارسان–اگه مثل گذشته بود توی ادامه ی جملت میگفتی یه اِهنی یه اوهونی..نه؟

پوزخندی زدمو گفتم

–خودت داری میگی گذشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفتو آروم دستشو آورد بالا.توی دستش یه شاخه گل رز قرمز بود.یه نگاه به گل  یه نگاه به ارسان انداختمو گفتم

-برای چیه؟

ابرویی بالا انداختو به جای جواب دادن به سوالم گفت

ارسان-مهرداد کجاست؟

گوشه ی لبمو عصبی گاز گرفتمو گفتم

-خب..مهرداد..ما..

ارسان-صیغه نامتونو باطل کرده؟

با چشای گرد شده به ارسان نگاه کردم..ارسان از کجا خبر داشت؟شایدم داره یه دستی میزنه..آب دهنمو قورت دادمو گفتم

-صیغه نامه؟مگه ..مگه ما صیغه بودیم که...

حرفمو قطع کردو آروم گفت

ارسان-یسنا..

من خیلی خوب معنی این حرفشو میدونستم..من این لحن ارسان میشناختم..این یعنی ارسان از همه چی با خبر بود..از همه چی.سرمو پایین انداختو به ماهیار نگاه کردم ولی اشکام جلوی دیدمو گرفته بودنو تار میدیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ارسان–پسرمو میدی بهم؟

چیزی نگفتمو حرکتی نکردم که یه قدم اومد نزدیکترو آروم دستشو دراز کرد به سمتم.بی حرف ماهیارو توی بغلش گذاشتمو بهش نگاه کردم..با شوق داشت به ماهیار نگاه میکرد..سرشو گذاشت روی سر ماهیار چشاشو بست.

ارسان–پسر من..ماهیار من..عمر من..

سرشو برداشتو دوباره زل زد به ماهیار..یه قطره اشک از گوشه ی چشمش چکیدو روی گونش سر خورد.به زور بغضمو قورت دادمو با صدای لرزون صداش کردم.

–ارسان..

ارسان–هیچی نگو یسنا..خیلی بد با زندگیمون بازی کردی..خیلی بد.

–به خدا من...

ارسان–هیس..چیزی نگو..همه چی رو میدونم..همه،همه چیزو بهم گفتن.

لبخند غمگینی زدو سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد..آروم دستشو آورد بالا و گذاشت روی گونم.

ارسان–میدونم چقد سختی کشیدی..میدونم یسنا..بخش منو که به خاطر غرور من، تو شکستی.

گریم شدید ترو شدو سرمو انداختم پایین.

ارسان–ولی به جون ماهیارم قسم که توی این مدت یه لحظه هم از تو غافل نبودم..

رمان بازار
romanbazar.ir

**کنارت نبودم حواسم بهت بود**

**از عمق وجودم حواسم بهت بود**

**همیشه برای تو دلتنگ بودم**

**تو اون لحظه هایی که کمرنگ بودم**

**حواسم بهت بود..حواسم بهت بود**

**حواسم بهت بود که غمگین نباشی**

**که از هم نپاشی**

**حواسم بهت بود که قلبت نلرزه**

**که اشک نلغزه**

**حواسم بهت بود**

**-میخوای ماهیارو ازم بگیری؟**

**لبخند غمگینی زدو گفت**

**ارسان-خستم از این همه جدایی..میخوام تموم کن همه چی رو..میخوام همه زندگیمونو از نو بسازم...میخوام باهم گذشتمونو فراموش کنیم..**

رمان بازار
romanbazar.ir

**میون اشک لبخند زدم..بعد از یه سال و خورده ای یه لبخند واقعی..یه لبخند از عمق وجودم..لبخندی که باعث شد توی یه لحظه همه غم هام از یادم بره..همه دردام فرو کش کنه..**

**چقدر گریه کردم**

**چقدر غصه خوردم**

**کنارت نبودم**

**برای تو مُردم**

**تو روزای دوری**

**حواسم بهت بود**

**همیشه یه جوری**

**حواسم بهت بود..حواسم بهت بود**

(رضا صادقی-حواسم بهت بود)

**آروم دست ارسانو گرفتمو رفتم نزدیکش..دست دیگمو گذاشتم روی ماهیارو هر دو بهش خیره شدیم.. انگار سرنوشت بازم داشت باهامون راه میومد.**

**بهزاد-جای دیگه نبود شما وایستید صبحت کنید؟**

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدمو خودمو یه ذره کنار کشیدمو به بهزادو یاسی که داشتن با لبخند نگامون میکردن خیره شدن.

بهزاد–خیال نکن کاریت ندارم یسنا ها..از وقتی که فهمیدم جریانو یاسی نزاشته کاری بکنم وگرنه قصد دارم موهاتو دونه دونه بکنم..مراقب خودت باش.

ارسان–تو خیلی بیخود میکنی.

بهزاد–زهکی..بیا باز صاحاب پیدا کرد این دختره..بابا ولش کنین دیگه..ای بابا..عجب بساطی داریم ماها..همیچن بچشم گرفته بغلش انگار میخوان بیان بگیرن ازش..اه اه ندید پدید.

ارسان–به توچه..بچمه..دوست دارم..حسود.

بهزاد–کی؟من حسودی کنم؟عمرا..

لبخند شیطونی زدو دستشو انداختو دور شونه ی یاسی و دست دیگشم گذاشت روی شکمش.

بهزاد–من خودم یکیشو توی راه دارم.

خندیدمو دستمو گذاشتم روی دهنمو با خوشحالی گفتم

–وای جدی میگی؟

سریع رفتم سمت یاسی و صورتشو بوسیدم.

–تبریک میگم خانومی.

رمان بازار
romanbazar.ir

یاسمین–مرسی عزیزم.

بهزاد–اوو چه ذوقیم میکنه خانوم..نمیزارم نوک انگشت کوچیکه ی پات به بچم بخوره.

–من از تو اجازه نمیگیرم بهزاد جان.

بهزاد–فعلا که باید اجازه بگیری چون بابای بچه منم.

یاسمین– مامانشم منمو اجازشو میدم.

بهزاد–ای آدم فروش.

خندیدمو به ارسان نگاه کردم..اونم با لبخند بهم نگاه میکرد..خوشبختی داشت به هممون لبخند میزد...

بلاخره همه سختی ها تموم شد..با این که تاوان زیادی برای رسیدن به اینجا دادیم ولی بلاخره همه چی درست شد..همه چی مثل اول میشه ولی جای خالی خواهرم هیچ وقت پر نمیشه..اما من هر لحظه حضورشو کنارم حس میکنم..دلم بهم میگه اونم خوشحاله با خوشحالی ما..آره..از قلب مهربون و پاک خواهرم چیزی دیگه انتظار نمیره...

همه میدونیم که سختی های زندگی هیچ وقت تموم نمیشن..هیچ وقت..همیشه هستن ولی این ماییم که باید سعی کنیم با موفقیت همه اونا رو پشت سر بزاریم..فقط کافیه که هیچ وقت ناامید نشیم..مخصوصا از خدا...

با تو معنی بودن ها را فهمیدم!

با غرورت معنی سوختن ها را!

رمان بازار
romanbazar.ir

**و با لجبازی ات معنی باختن ها را!**

**گرچه بودن ها و سوختن ها و باختن ها را با هم تجربه کردیم اما بردیم..هردو بردیم!**

**هم تو که غرور داشتی و منی که بی ادعا عشق را به تو فروختم...**

**منِ تو و منِ من گاهی ما نشد...او هم نشد!**

**غرور پیکر آدمی را به سخره میگیرد تا با چنگال هایش دربیاورد جانمان را..**

**غرور..غرور..غرور هیچ کسی را ما نکرد!**

**پس بیا غرور و لجبازی را بگذاریم کنار تا به ما بودن برسیم...**

**تا او نشویم...**

**تا معنای بودن ها و سوختن ها و باختن ها را با هم بفهمیم...**

**بیا و غرورت را به معنی و لحظه های زیبای عشق بفروش!**

**بگذار غرورت در جلوی عشقت زانو بزند..**

**بگذار بشکند تا با شکستن غرورت،عشقت پیکرت را به سخره بکشد!**

**عشق آدم را به ما بودن اجباری وادار نمیکند..**

**ای عشق...**

رمان بازار
romanbazar.ir

**زیبا ترین نقش را بر پیکرم بیافرین...زیباترین...**

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان